

انلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصل های نخوانده عشق

سنا قیصری پاک

انلاین رمان

OnlineRoman.iR

نوری گفت: پیام الان داشتم با مامانت حرف می‌زدم...

پیام سر بلند کرد و منتظر به زن قد بلند و توپر روبریش که سرپا ایستاده بود خیره ماند. می‌دانست که ادامه حرف زن چیست اما تظاهر کرد منتظر است تا بفهمد.

اخمی متفکرانه روی پیشانی نوری نشسته و گیجیو بهت در چهره‌اش موج می‌زد: مامانت می‌گفت شانارو برات خواستگاری کردن... راست می‌گفت؟

پیام با مکث کوتاهی جواب داد: بله خاله جان راسته. پریشب خواستگاری کردن گویا جوابشون هم مثبته

پیمان سرش را با افسوس تکان داد و برای زنی که با حیرت
نگاهش می کرد شانه بالا انداخت به این منظور که من هم
سر از کارهای بردارم در نمی آورم
نوری پرسید: آخرین بار شانارو کی دیدی؟

پیمان به جای پیام جواب داد: فکر کنم ده سال پیش
شایدم بیشتر. نه پیام؟

"نه پیام" آخر جمله اش باری از تمسخر و سرزنش با خود
حمل می کرد اما پیام در جواب نگاهی گذرا به سوی پیمان
انداختو هیچ نگفت.

سیروان که در آشپزخانه به سبب زمینی های مادرش
ناخونک میزد قدم به سمت سالن گذاشتو با دهان پر
گفت: این پسر عقلش پاره سنگ برداشته مادر من. دنبال
دلیل و منطق نکرد برای کارش. چند وقته از دنده لج بلند
شده کوتاه بیا هم نیست. می خواد به هر طریقی شده
کثافت بزنه به زندگی نجسش

پیام چشم غره‌ای به سیروان رفت و متقابلاً سیروان هم چشم غره‌ای به او.

پیام در دفاع از خود گفت: من ریش و قیچیو دادم به مامان. بهش گفتم هر گلی زدی به سر خودت زدی. یه عروس باب میل پیدا کن

پیام این را به زبان آورد اما قلبش از درد این درماندگی خفته در کلامش فشرده شد. درمانده بود. بعد از سارا درمانده شده بود. نه اینکه فکر و ذکرش سارا باشد نه اینکه دو سال تمام به عزای عشق رفته‌اش نشسته باشد نه اینکه چشم به راه سارا باشد نه اینکه گوشه گپرو منزوی شده باشد نه اینکه دنبال زوج مناسب نباشد نه؛ هیچکدام از این‌ها نبود. او بعد از سارا سرپا شده بود. یک سال طول کشید اما بالاخره سارا را به گوشه‌ای ذهنش، همانجای که متعلق به خاطره‌ها بود سپرد. سارا را در گذشته رها کرد و به آینده و فردایش چشم دوخت. زن‌های زیادی را دید با چند نفرشان هم خوابه شد با یک

نفرشان به امید پایان خوش برای مدت طولانی رابطه‌اش را حفظ کرد اما بعد از سارا همه چیز سخت شده بود. اعتماد کردن، دل بستن، عاشق شدن، ازدواج کردن... همه چیز بعد سارا برایش سخت شده بود. ریش و قیچی را سپرده بود به مادرش چون از رابطه‌های کوتاه مدت دلزده شده بود. چون حالش از خودش از اینکه بیشتر از اینکه یک انسان شریف باشد یک کارگر جنسی- شده بود بهم می‌خورد از اینکه هیچ انگیزه‌ای برای خانه رفتن برای روشن کردن چراغ‌های سرد خانه‌اش نداشت بهم می‌خورد. او از خودش از سخت‌گیری‌های بی‌پایانش از تنهایش از هاله تاریک دورش از بی‌حسبش می‌ترسید.

نوری اعتراض جدی کرد: تو این دوره زمونه کدوم دختر و پسری ریش و قیچی میدن دست مادرشون! گذشت اون زمان که ننه باباها واسه بچه‌هاشون تصمیم می‌گرفتند تو این دوره زمونه دختر و پسر- همدیگرو می‌بینند می‌پسندند باز سر شش ماه طلاق می‌گیرن چه برسه به اینکه یکی دیگه آستین بالا بزنه

سیروان کنار پیام نشست و کف دستش را روی ران پای پیام زد: مادر من دیگه کار از این حرف ها گذشته شانا خانم جواب مثبتو به این گل پسر ما داده. مگه پیام جرات داره پا پس بکشه داداش سلیمان ت سرشو بیخ تا بیخ می بره

نوری عقب نشینی واضحی کرد. نمی خواست با عوض کردن نظر پیام در دردسر بیفتد. فردا روزی اگر بر سر زبان ها می افتاد او زیر پای پیام نشسته برای تجدیدنظر حتما در دردسر بدی می افتاد: اتفاقا شانا دختر خوبیه من خودم دو سه سال پیش دیدمش یه پارچه خانم شده ولی بهتره قبل عقد بیشتر همو بشناسید

و چرخیدو به سمت آشپزخانه رفت: چرا برای خواستگاری خودت نرفتی؟

پیام نفسی- عمیق کشید: نشد. یعنی یهوپی شد. بعد از اینکه مامان اینا رفتن داهات بحث خواستگاری پیش اومد

پیمان زیر لب گفت: کشکی کشکی

سیروان دوباره به ران پای پیام ضربه زدو با شوخی و طعنه گفت: حکایت آقا پیام حکایت اون مردای که دورشو میزنن آخر سر میرن دختر چشم و گوش بسته داهات میگیرن که خدای نکرده آفتاب و مهتاب به تنشون نخورده باشه

پیام دست سیروان را از روی پایش عقب زدو با خاطر رنجیده گفت: دهن تو ببند

این را آنقدر آرام گفت که خاله اش در آشپزخانه نشود. نوری که در آشپزخانه ول میخوردو مشغول آماده کردن ناهار بود گفت: خاله جان دختر چشم و گوش بسته یه عیب داره یه حسن. حسنش اینه میدونی که هرز نپریده

اما عیبش اینه نمی‌دونی با اومدن تو شهر به این بزرگی باز
همون آدم سابق می‌مونه یا نه

ادامه داد: البته منظورم شانا نیست. ماشاالله اونم الان
دنیا دیده شده برای خودش. کلا گفتم که بدونید داهاتو
شهر نداره کسی. که ذاتش بد باشه آب که ببینه شنا یاد
می‌گیره

پیام: سیروان چرند زیاد می‌گه خاله شما جدي نگیر

صدای باز شدن در خانه آمد و صدای بی‌حالتی خسته
کمند در پی آن: سلام...

کمند با مقنعه‌ای که از سرش افتاده و کوله‌ای که شل و
ول روی شانهاش بود خسته و عرق ریز وارد سالن شد و
جواب سلامش را از چند نفری که در خانه حضور
داشتند گرفت. یکر است سمت اشیخانه رفت و کوله‌اش را
میان راه زمین انداخت.

نوري ايستاده پشت اپن سنگي كه داشت سبزی تازه
شسته شده را داخل ظرف می ریخت گفت: مامانت
می گفت عكس شانارو برات فرستاده. حالا از ریختو
قیافش خوشت اومد؟

كمند بطري آب را از لبش جدا كرد نفس عمیقی به خاطر
خنکی و یک نفس بالا رفتن آب کشید: شانا چی شده؟

نوري سریعًا خبر دست اول را به دخترش داد: برای پیام
خواستگاریش کردند.
صدای كمند از ناباوري و حیرت اوج گرفت: چییی؟
شانارو؟ کی؟

نوري جواب داد: پریروز. خالهات صبح زنگ زد خبرشو
بهم داد.

کمند رو به پیام گفت: مامان راست میگه پیام؟ رفتی خواستگاری شانا؟ اصلا کی رفتی داهات؟

نوری فرصت نداد پیام حرف بزند: پیام خودش نرفته خالهات همونجا بوده خواستگاری کرده جواب بله گرفته

کمند: بیخیال!!!! مگه می شه؟! شانا!!!! واقعا شانا!!!! من که باورم نمی شه.

نگاهش را بین صورت ها چرخاند. سیروان می خندید و پیمان هم لبخند داشت: دارید سر به سرم می دارید نه؟

سیروان با همان خنده ای که باعث می شد حرفش مسخره به نظر برسد گفت: نه چه شوخی داریم

دست روی شانه پیام گذاشت: آقا پیامم بالاخره داره دوماه می شه

نوري ذوق كرد براي دامادي خواهر زاده‌اش: خاله
قربونش بره

کمند هنوز باور نکرده بود: مامان جدي داري ميگي؟

نوري اخم درهم کشید: من با تو چه شوخي دارم. جا اين
حرف‌ها سطل ماستو از يخچال بده بهم

کمند چشم غره رفت براي سيروان که هنوز نيشش باز
بود: پس چرا سيروان انقد مي‌خنده؟

سيروان با خنده گفت: چيه؟ نخندم؟

پيام براي ختم قائله به کمند نگاه کرد و جدي و صادقانه
گفت: رفتيم خواستگاري جواب مثبتم گرفتيم

کمند سطل ماست را روی این سنگی گذاشتو با چشمان
گرد قدم به قدم نزدیک پیام شد: حالا چرا شانا؟! کیس
بهتری نبود؟

نوری سرزنش کنان گفت: عع کمند!

کمند نیم نگاهی سمت مادرش انداخت و دوباره ادامه
داد: ببخشید نمی‌خوام قضاوت کنم یا هر چی ولی شانا
واقعا به تو نمی‌خوره اون تو داهات بزرگ شده پیام.
نمی‌گم چیز بدیه ولی زمین تا آسمون با تو فرق داره با
سبک زندگیت با آدمای دوروبرت

#پست_5

#فصل‌های_نخوانده_عشق

کمند در واقع داشت در لفافه این را می‌گفت که شانا
برای پیام و سبک زندگیش خیلی سطح پایین است. کسی
که احتمالا پیام از معرفی کردنش به دوستان و همکارانش
خجالت زده می‌شود.

نوري تشر—زد: مگه تو شانارو دیدي براي خودت حرف
مفت مي زني؟

و رو به پیام با لحنی دلگرم کننده گفت: نه خاله اصلا
شانا اینطوری نیست. فکر نکنی دختر داهاتیه.

کمند دست به سینه شد و مردمک چشمش را در حدقه
چرخاند: حالا انگار ما هم ندیدیم شانارو

پیام با وجود اینکه جز به جز حرف های کمند نگرانی های
خودش هم بود برای تمام شدن بحثی که هیچ از آن
خوشش نمی آمد گفت: هر چی خیره

کمند تك خنده عصبی کرد و گفت: وایایای زبونم بند اومد.
اصلا باورم نمیشه این پیام واقعی باشه...

قدم دیگری جلو گذاشت و با تاکید بیشتری گفت: پیام
داریم در مورد شانا حرف می زنیم... متوجه ای؟

نوري صدایش را کمی بلند کرد: کمند تو کاریت نباشه. بیا
میزو بچین ناهار آمادست

کمند عصبی و غرولندکنان سمت اتاقش رفت: خودت
بچین من خسته‌ام میرم لباس عوض کنم

سیروان پوزخندی به قیافه مستأصل پیام زدو بلند شد تا
به مادرش در چیدن میز کمک کند.

پیام در سکوت سرد و تاریکی فرورفت. خم شده به جلو با
آرنج های که روی ران پاهایش بود در فندك بنزینی‌اش را
بازو بسته می‌کرد. صدای چلق چلق بازو بسته شدن
فندك موسیقی متنی بود زیر افکار درهم و شلوغ مغزش.

در خاطرات دوازده سال قبل یا کمی اینور آنورتر پرسه زد.
بابا جمال فوت کرده بود. برای مراسم خاکسپاری در چله
زمستان از تهران راهی سنندج و از سنندج راهی روستای
که مسیر پر پیچو خمش یخبندان و کولاك بود شدند.

شاننا هجده سال داشت یا کمی اینور آنورتر. خودش بیست ساله بود یا کمی اینور آنورتر. آن سفر آخرین سفر او به روستای دور از تمدن و تکنولوژی بود و آن دیدار آخرین دیدارش با شاننا.

شانایی که به یاد داشت دختری بود با پوست تیره و پر مو. آنقدر پر مو که موهای صورتش از سیبل های دوره بلوغ او بیشتر بود. آفتاب سوخته بود. فارسی را با لهجه و به سختی حرف می زد. لباس کردی می پوشید. لباس های که در تن لاغر و استخوانیش زار می زد و ترکیبی از رنگ های غیرمرتبط بود. همیشه در حال فرار از مهمان های شهرنشین بود و این از کمبود اعتماد به نفسش نشأت می گرفت. یاد داشت شاننا همیشه در حال پخت و پز و شست و شو بود. با آن سن کمش برای تعداد زیادی مهمان غذا می پخت جای خواب مهمان ها را پهن و صبح ها جمع می کرد. خانه را بعد از صبحانه مفصل تمیز می کرد و حیاط خاکی را آب و جارو. ظرفها را می شست و... و... و...

پیام قطعا انتظاراتش از همسر- آینده اش دستپخت خوب
شستن ظرف ها و جارو کردن خانه نبود تا با یادآوری
چنین خاطراتی مسرور شود. خاطرات شانا فقط باعث
سرخوردگیش می شد و پشیمان از اینکه ریش و قیچی را به
مادرش سپرده

او همسری می خواست که حرف بزند. چشم در چشم
مردم بدوزد و با اعتماد به نفسو بدون تته پته کلمات را به
زبان بیاورد. مقابل دوستان و آشنایان خجول نباشد. پیام
با تأسف فکر کرد او حتی همسری می خواهد که پوستش
آفتاب سوخته و دستانش به خاطر کار زیاد زمخت نشده
باشد و همسری می خواهد که لباس های مناسبو به روز
بپوشد و بعد خودش را دلداری داد که همه این ها قابل
تغییر است که ریش و قیچی دست مادرش بوده و قطعا
صلاحش را می خواهد..

+++++

سکون شبانگهی نه فقط خانه کاهگی آنها که تمام روستای کوچک با صدوسی و پنج خانوارش را دربرگرفته بود اما درون او غوغای کرکننده به پا بود. قلبش چون کودکی که مادرش را در شلوغی جمعیت بازار گم کرده درون سینه اش ضرب می زد. ترسیده بود نه از تاریکی آن حیاط درندشت که او در همان حیاط قد کشیده و بزرگ شده بود و نه از سکوتی که صدای جیرجیرک ها را با خود حمل می کرد از حضور محسن در آن سوی دیوار خانه امن پدریش ترسیده بود. محسن هیچوقت کله خراب نبود اما آن شب انگار داشت یک قسمت ناشناخته دیگر محسن را کشف می کرد. دلیل حضور ترسناک و جنجالی محسن پشت دیوارهای کاهگی خان اش را می دانست اما منطقش را برای آنجا بودند نمی فهمید.

وقتی محسن پیام داد پشت در خانه پدریش ایستاده او در رختخواب بود و فکرش مشغول آینده ای مبهم و تارش. باورش نکرد. محسن را خیلی وقت بود باور نداشت. نه خودش نه حرف هایش نه احساساتش را. محسن تهدیدش کرد به فشردن ممتد زنگ خانه تا زمانی که همه اهالی غرق در خواب خانه را بیدار کند. ترسید چون وقتی در جواب تهدید محسن پیام داد که نه فقط

جرات زدن زنگ را ندارد که حتی پشت در خانه هم نیست صدای زنگ برای ثانیه‌ای کوتاه بلند شد و زنگ خطر را در گوش شانا به صدا درآورد. وحشت زده از دیوانگی محسن پیام داد که چند دقیقه دیگر بیرون است. ترس ریخته به جانش به خاطر صدای بلند شده زنگ رمق پاهایش را گرفته بود ولی تمام قوایش را جمع کرد و از خانه و از کنار رختخواب امجد و سلیمان که میان هال پهن شده بود گذشت. راهش را در حیاط تاریک و بزرگ با نورگوشی پیدا کرد و آهسته و با قدم‌های که سعی می‌کرد هیچ صدایی تولید نکند سمت دروازه بزرگ آهنی رفت. با ضربه زور زیادی در را بدون سروصدا باز کرد و تا در نیمه باز شد دستی مردانه داخل آمد گلایش را گرفت و او را از حیاط بیرون کشید. پشتش با ضرب به دیوار کاهگلی کوبیده شد و راه نفسش زیر فشار بی رحمانه گلایش بسته شد. تقلا کرد. دست و پا زد و مشت کوبید روی ساعد دست محسن و التماس کرد: مح..س...سن

محسن چون شیری زخم خورده غرید: که نامزد کردی
آره؟؟

فشار دستش روی گوی شانا را بیشتر کرد: همینجا نفستو
بیرم شانا؟ که جنازت برسه دست بی همه چیزی که به
خاطرش منو دور زدی؟

فشار دست شانا روی مچ دست محسن کم شد. محسن
انگار تازه متوجه وخامت اوضاع شده باشد بالاخره گوی
شانا را رها کرد. صدای سرفه های دردناک شانا سکوت
شب را شکست. شانا برای بقا با تمام وجود اکسیژن را
بلعید و بلعید و زیر نور ماه به محسنی که کلافه و عصبانی
پشت به او کرده و دو دستش را روی صورتش گذاشته
بود نگاه کرد.

محسن با پشیمانی اما به همان اندازه طلبکار به سمت
شانای که نفس نفس میزد اما دیگر سرفه نمی کرد
برگشت: بین چیکار کردی شانا؟ چرا انقد سرخودی؟

و لگدی نثار دیوار کردو خروشید: چرا کاری می کنی دیوونه شم ها؟ اگه بلایی سرت می اومد چی؟

شانا ترسیده پلک برهم فشرد. دهانش چون کویر لوت خشک بود با اینحال آب دهان نداشته اش را قورت داد: اینجا چیکار می کنی محسن؟

محسن روی صورت شانا غرید: خبر هرزپریدنا به گوشم رسیده خانم اومدم ببین راسته یا نه؟ که راست باشه شانا زنت نمی دارم

شانا ریشخند زد هر وقت دیگر بود برای تهدیدهایش برای غیرتش برای رگ پیشانی ورم کرده اش برای خشمش دلش غنچ می رفت: از کی ازدواج کردن شده هرز پریدن؟

محسن مشتش را نزدیک سر شانا و روی دیوار کاهگی زیر فرود آورد که نتیجه اش شد افتادن تکه های از دیوار روی زمین و بسته شدن چشمان شانا: از وقتی به نفر تو زندگیت هست ولی بلتو به یکی دیگه میدی

نگاه سرد شانا در چشمان آتش گرفته محسن قفل شد:
شیش ماهه از زندگیم حذف شدی محسن. حذف
کردم. یادت نمیاد؟ میخوای دوباره برات مرور کنم؟

مکث کوتاهی کرد. محسن یکپارچه خشم بود و شانا با
حرف هایش شده بود نفت روی آتش: بهت گفتم ازت
خسته شدم گفتم نمیخوامت...

محسن فریاد کشید: بسه

شانه‌های شانا از فریاد محسن بالا پرید ولی ترس هم
مانع زخم زدنش نشد. ادامه داد بلندتر و سریع‌تر: گفتم
دیگه رابطمونو دوست ندارم تورو دوست ندارم. گفتم
دورو برم نباش یادت نیومد؟

محسن از میان دندان های فشرده شده که به نظر می آمد
کمی دیگر فشار دهد صدای خرد شدنش را می آید گفت:
گفتم خفه شو شانا

شانا حرف آخر را با جان کندن زد: توام گفتمی به سلامت

بغض نشسته ته گوی شانا محسن را کمی نرم کرد. عقب
کشید و با ملایمت دلجویانه گفت: گفتم به سلامت
چون می خواستم بهت فضا بدم. به تو به خودم به
رابطمون

شانا پوزخند صدا داری زد: فرصت بدی که بری دوراتو
بزنی؟

محسن: دور شانا؟؟ واقعا این حرف از دهن تو دراومد؟
برم دور چی بزنم؟ اونی که دور زده تویی. تویی که اونقد
سریع نامزد کردی که دارم شک می کنم روزای که با من
بودی با مرد دیگه ای هم بودی

معهده شانا از تهمت و وقاحت محسن جوشید: خفه شو
محسن

محسن: خفه شم که خبر نامزدیت به گوشم برسه؟ شانا
ما سه سال آژگار شب و روزمون با هم بودیم چطور
تونستی تو شیش ماه یجوری منو پاک کنی که با یه مرد
دیگه بری سر سفره عقد؟

شانا با صدای که از خشم و بغض می لرزید اما سعی
داشت آرام باشد گفت: بستگی داره به این سه سال
چطور نگاه کنی. یه دوستی که هیچ تعهدی توش نبوده
میتونه خیلی زود فراموش شه.

محسن ناباور به شانای که گویی نمی شناخت زل زد: تعهد
نبوده؟ تو بهش اینطوری نگاه می کنی؟

شانا: فکر کنم هر دو مون بهش همینطور نگاه می کنیم
محسن آتش گرفت. رگ ورم کرده پیشانییش تا حد انفجار

رفت: زیونم بند اومد شانا. زیونم از اینهمه کثافت بند
اومد

شانا پوزخندش را با کشیدن لبانش داخل دهان مهار کرد:
عجیبه. این حرف‌ها رو از تو شنیدن عجیبه

محسن سراپا خشم بود و خشم: چطور می‌تونی بگی اون
سه سال لعنتی برات معنایی نداره؟ ما زندگی‌مونو پای هم
گذاشتیم شانا

شانا شانه بالا انداخت: شایدم نداشتیم.

محسن عاجزانه و خشمناک نالید: شانا برات چی کم
گذاشتم که اینطور شدی؟ هر چی که در توانم بود تو این
رابطه گذاشتم. دارو ندارم به پات ریختم. نداشتیم قند تو
دلت آب بخوره. نداشتیم کسی- بهت بگه بالا چشمت

ابروئه. رو هرچی دست گذاشتی دیرو زود شد اما برات مهیا کردم. همیشه خنده آوردم رو لبات نذاشتم اشک بشینه تو چشمت. لعنتی من دوستت داشتم دوستت دارم چه مرگت شده تو

قلب شانا با کلمه کلمه حرفهای محسن ریش شد. خون شد. پاره پاره شد ولی خام نه: من دوستت ندارم

بی رحمی بود اما بالاخره باید به زبان می آورد: من دیگه دوست ندارم محسن. برای همین ازت جدا شدم. می خوام زندگی جدید بسازم با یه آدم جدید که می دونم به دردم می خوره

محسن وحشی- شد. یقه شانا را گرفتو با ضرب به دیوار کاهگلی کوبید. نفس شانا از درد رفت و به سختی برگشت: تو غلط می کنی شانا! غلط می کنی به یه مرد دیگه جز من فکر کنی غلط می کنی که دیگه دوستم ندارم غلط می کنی می خوای زندگی جدید بسازی! آتیش می زنم شانا به والله که آتیش می زنم اما نمی دارم دست مرد دیگه بهت برسه.

شانا نفس بریده و با پوزخند روی لب گفت: هیچ غلطی
نمی‌تونی بکنی محسن!

محسن: فکر کردی نمی‌تونم؟ پای تو که وسط باشه نشد
تو کار من نیست شانا

یقه شانا را رها کرد. دو دست آزاد شده‌اش را دو طرف سر
شانا رو دیوار گذاشت. در گوش شانا با صدای که فوج
فوج تمسخر و تهدید داشت گفت: آگه یوقت خدای
نکرده به سرم زدو تو داهات به این کوچکی مردمونصفه
شبی زابراه کردم و کشیدم اینجا اونوقت نمیگن دختر
جوون نصفه شبی بغل یه مرد چیکار می‌کنه؟ نمی‌گن
نامزدش کجاست؟ نمی‌گن این مرده کیه؟

دست راستش را از روی دیوار برداشت و نوازش وار روی
صورت شانا کشید: هوم عروسکم؟ مطمئنم اونوقت
دیگه نامزد عزیزت برات تره هم خرد نمی‌کنه! آبروی
باباتو بگو که میشه پیرهن عثمان بالا چوب. تو جا به این

کوچیکی چی میگن اگه بفهمن خانم دکتر سه سال شب و روزش با یه مرد بوده هان؟

شانا ترسیده بود. محسن از يك آبروریزی بزرگ حرف می زد. می خواست چوب حراج بزند به تمام عزت و احترامی که خودش و خانواده اش قطره قطره جمع کرده بودند با این حال محکم و با اقتدار ایستاد. دست محسن را کنار زد و با تحکم گفت: قبل از اینکه تهدیدم کنی خوب دورو بر تو نگاه کن اینجا خونه ی منه. کافیه اراده کنم اونوقت کاری باهات می کنن که مردن آرزوت بشه. میخوای داد بزنی بزن همه رو بریز بیرون هر کاری دلت میخواد بکن اما شرط می بندم چیزی که شنیده می شه صدای منه نه تو اینجا چیزی هستی که من بهشون می گم. یه غریبه مزاحم...

محسن در سکوتی سنگین جزء به جزء صورت شانا را بررسی کرد. چند لحظه ای طول کشید. شانا زیر نگاه

سنگین و موشکافانه محسن تمام تلاشش را کرد تا به اندازه حرف‌هایش قوی دیده شود.

محسن عقب کشید. سنگین و بی حرف. به چپ و بعد به راست نگاه کرد: خونه آره؟؟

شانا به آرامش بیش از طوفان محسن زل زده بود و در دل خدا را التماس می کرد شر محسن را از سرش کم کند. نگاهش به محسن بود و دلش شور سلیمان و امجد خوابیده در حال خانشان را می زد. نگاهش به دهان کج شده محسن بود و دلش شور فریادی را می زد که ممکن بود از آن دهان بیرون بیاید. التماس کرد خدا را. خدا را به خدایش قسم داد نه بخاطر او که بخاطر پدر بیچاره زحمتکشش محسن دست از سرش بردارد.

محسن که خیره به کوچه‌های خاکی و خانه‌های کاهگلی بود گفت: پس اینجا خونته. آره؟

شانا آب دهانش را قورت داد.

محسن رو کرد به شانا: راست می گویی این طویله خونته.

مکث کرد. لب زیرینش را به دندان گرفتو با صدا آزادش کرد: فکر می کردم لیاقت داری اما نداری. تو جات همینجاست تو همین داهات تو همین خونه کاهگی بین گاوگوسفندا بین یه مشت داهاتی.

قدمی عقب گذاشت: لیاقت نداری دختر داهاتی. نه لیاقت دوست داشتنم نه لیاقت یه زندگی خوب

شانا با بغض ایستاده بود. تحقیرها را یک به یک به جان می خرید و دم نمی زد تا شاید آتش خشم محسن آرام شود.

محسن با تاسف سرتکان داد: کور بودم. زیادی کور. گول ظاهر تو خوردم. گول زیبونتو. وگرنه تورو چه به دوست دختر محسن نعمتی شدن

شانا لب جوید تا فریاد نزد.

محسن تازید: لقمه گنده تر از دهنتم بودم نتونستی قورتم بدی نه؟ گیر کردم گلوت که حالا داری بالا میاری

شانا چشم بست و کاش می توانست گوش هایش را هم
ببند.

محسن به ریشخندش گرفت: از تهران تا اینجا کوبیدم
اومدم تا ببینمت تا سفت بچسبم دختری که حق خودم
می دونستم تا ندارم دست احدی به زنی که دوست دارم
بخوره ولی قبل اینکه چنین خبط و خطای کنم چشممو
باز کردی رو واقعیت دختر داهاتی

دستش را دو طرفش باز کرد: یه نگاه به دوروبرم کردم بعد
با خودم گفتم قراره از این خرابه زن بگیرم؟ از وسط پهن
گاوو گوسفند!

اشک های شانا سرازیر شد.

محسن ادامه داد: اصلاً چطور روم بشه ننه بابامو بیارم
تو این خراب شده واسه خواستگاری؟

شانا حق زد.

محسن: اشتباه از خودم بود. زیادی ارجت گذاشتم فکر
کردی کسی— شدی ولی نه سرو تهتو بزنی بچه همین
داهاتی.

شانا با دستانش صدای گریه‌اش را خفه کرد

محسن: نوچ تو به درد خانم خونه من شدن نمی‌خوری.
یکی باید باشه چشم و دل سیر، دنیا دیده سردوگرم
چشیده که فردا روز اگه نبودم هول برم نداره چشمو دل
گشش بین مردای دیگه بچرخه

شانا از درون می‌سوخت دم نمی‌زد. جواب‌ها داشت برای
زخم زبان‌های محسن اما صد افسوس که دستش زیر
سنگ بود.

محسن نزدیک شانا ایستاد. مچ دو دست شانا را گرفتو از لبش جدا کرد. شانا با چشمان به اشک نشسته به محسن زل زد. محسن لبخند زد. لبخندی که پر بود از درد و غم: بذار بگم تا شاید دلم آروم شه وگرنه که همه عالم می دونن تو تاج سری دختر داهاتی

اینبار به جای خشم و کینه دنیا دنیا درد و دلتنگی در صدایش خوابیده بود.

خم شد و بوسید لبان شور از اشک شانا را. گامی عمیق و طولانی گرفت از دختری که همراهیش نمی کرد. به اندازه شیش ماه ندیدنش به اندازه شیش ماه نبوسیدنش به اندازه شیش ماه دلتنگیش و به اندازه ثانیه و دقایق و ساعت ها و سال های که بعد از آن شانا را نداشت بوسید. خستگی ناپذیر بوسید و لمس کرد و جب به جب تن شانا را.

تن منقبض و سرد شانا زیر دستانش گرم شد، و رفت ولی باز هم همراهیش نکرد. شانا او را نبوسید. شانا برای اولین

بار او را نبوسید. انگار واقعا تمام شده بود. حتی اگر تن داغ زیر دستانش خواستن را فریاد می زد.

عقب کشید. پیشانی شانا را بوسید. عمیق و آبدار: حقم این نبود دختر داهاتی...

و رفت بدون اینکه برگردد و به شانای مفلوک تکیه زده به دیوار نگاه کند. رفت و شانا آنقدر ماند و به مسیر رفتنش زل زد که برای اولین بار فهمید طلوع خورشید گاهی غم انگیزتر از غروبش است.

+++++

حیات خانه جهانگیر آماده پذیرای از مهمان های جشن حنابندان دنا بود. ریشه های چراغ سراسر حیات را نورانی کرده و با تاریکتر شدن هوا جلوه شان بیشتر هم می شد.

صندلی ها و میزها چیده شده بود. سبدهای میوه و شیرینی روی میزها بود. صندلی ها با گذر زمان یک به یک اشغال می شد. دیجی گوشه ای از حیاط مستقر شده و با يك آهنگ ملایم به پیشواز جشن می رفت و چند مرد کت و شلوار پوش دو طرف در بزرگ و چهارطاق باز حیاط ایستاده و به مهمان ها خوش آمد می گفتند.

پیام از صبح زود برای تدارک سئروسات به خانه جهانگیر آمده بود. میز و صندلی ها، چراغانی حیاط، تحویل و پیاده کردن جعبه های میوه و شیرینی از پشت وانت و هزاران کار خرده پای دیگر دمار از روزگارش درآورده بود اما این شنیدن تبریک ها بابت نامزدی و ازدواجش بود که نمی گذاشت خستگی از تنش دربرود. ده روز و کمی هم بیشتر از خواستگاری و جواب مثبت شانا می گذشت بدون اینکه عروسش را دیده باشد یا حتی صحبتی تلفنی با هم داشته باشند به طور غیررسمی نامزد شده بودند. مادرش شماره شانا را داده بود و شماره او را هم به شانا ولی هیچکدام تلاشی برای برقراری ارتباط نمی کردند. دنا یکبار صراحتاً نظر تمام اطرافیان را به گوش پیام رسانده بود و آن هم اینکه پیام با اینکار ضرر بزرگی کرده است. همه متفق القول بودند که برنده این ماجرا تنها و تنها

شاناست. اعتقاد داشتند جواب سریع و مثبت شانا به این خاطر بوده که هیچ مردی در موقعیت پیام آنقدر احمق نیست که سراغ دختری مثل شانا برود و شانا هم تا تنور داغ بوده نان را چسبانده است. پیام به نوعی با نظر بقیه موافق بود. شانا بدون هیچ شناختی از او جواب مثبت را داده بود و این یعنی پیام یک فرصت ناب ازدواج برای شانا بوده. پیام ابدًا خود را یک همسر-ایده آل نمی‌دید ولی بیرون آمدن از آن روستا به واسطه ازدواج برای دختری مثل شانا یک موفقیت بزرگ بود و شاید شانا بخاطر همین یک امتیاز بدون شك و تردید جواب مثبت را داده بود.

قرار بود شانا آن شب آن‌جا باشد. این را از مادرش شنیده بود. بالاخره می‌توانست نامزدش را ببیند اما از اعماق قلبش آرزو می‌کرد که شانا همانطور که در این سال‌ها در هیچ جشن و عزای شرکت نکرده آن شب هم به آن جشن نیاید. دیدن او میان آنهمه چشم‌کنجکاو آزار دهنده بود. می‌دانست که نمی‌تواند یاس و ناامیدیش را از دیدن دختر آفتاب‌سوخته روستایی پنهان کند و حتماً آن نگاه‌های تیزبین و کنجکاو که واکنش او را در مواجهه با

نامزدش زیر نظر داشتند به سرعت متوجه این یاس می شدند.

گوشه‌ای از حیاط با سیروان و حامد ایستاده بود. لیوان‌های پر شده از یخ و ویسکی در دستشان بود و گه گاهی جرعه ای از مایع تلخ و بدبو می نوشیدند. حرف نمی زد و حتی شنونده حرف‌های حامد و سیروان هم نبود. نگاهش به در حیاط بود و مهمان‌های بزک دوزک کرده که از در حیاط وارد می شدند. اضطراب دیدار با شانا شده بود سیروسرکه ای که در معده‌اش می جوشید و هر بار که خیال می کرد خانواده دایی سلیمان را دیده از معده‌اش راه می گرفتو تا گلویش بالا می آمد. زمان می گذشت و اوپی که مطمئن بود شانا بالاخره از آن در وارد می شود ذره ذره زجرکش می شد.

بالاخره آمدند. سلیمان درشت هیکل را در لباس کردی با سیبیل‌های تاب خورده دید. همراهش دو زن و یک مرد

بود. نتوانست چشم بچرخاند و شانا را پیدا کند. از دیدن شانا می ترسید از اینکه نامزدش واقعا چیزی باشد که در ذهنش بود می ترسید. چشمش میخ دای سلیمانش ماند که با حضورش همه را به تکاپو انداخته بود و ناهید را از همه بیشتر...

او چشم نچرخاند تا شانا را ببیند اما شانا خودش در مسیر نگاهش قرار گرفت. سلیمان کنار رفت و دختری قدبلند و ظریف اندام پشت سرش پدیدار شد. نیمرخ شانا به او بود. لبخند به لب داشت و مدام سرش را برای احوالپرسی برای این و آن تکان می داد و حتما بابت تبریک نامزدیش تشکر می کرد. مثل تمام دختران که آن شب بنا به رسم لباس کردی پوشیده بودند او هم يك لباس کردی به تن داشت. لباسش ساده بود اما زیبا و این نکته بسیار مثبتی بود. موهایش بلند و مشکی بود و موج های داشت که نشان می داد برای آن شب درست شده اند که این هم خوب بود. آفتاب سوخته نبود که این عالی بود.

پیمانی که نفهمیده بود کی نزدیکش شده در گوشش گفت: نمی خوای بری دست بوس خانوم والده؟

هرچند اندک تمسخری در صورت پیمان موج میزد اما سوالش کاملاً جدی بود.

پیام می‌دانست ناگزیر است برای عرض ارادت پیش برود ولی در آن لحظه و در آن شلوغی ترجیح می‌داد همان گوشه تاریک و دور از دید بیايستد تا در زمان مناسب‌تری پیش قدم شود. نگاه سنگین و جستجوگرش را از شانا گرفتو به پیمان زل زد: بعدا می‌رم...

پیمان که موشکافانه به شانا خیره شده بود گفت: شانام به نظر خیلی بد نمیاد...

پیام دوباره چرخید سمت شانا: خیلی بهتر از انتظارم نگاه پیمان شایان را شکار کرد: اون شایانه؟ چقدر بزرگ شده!

پیام چشم چرخاند تا شایان را ببیند و با دیدنش دقیقاً متوجه شد که پیمان درباره چه حرف می‌زند. شایان یک

سرو گردن از سلیمان بلندتر شده بود. هیکل درشت و عضلانی داشت. کشش پیراهن سفیدش در نقاطی از شانه و بازوانش این را به خوبی نشان می داد. خوشتیپ بود و هیچ اثری از آن پسر- بچه تخس و شرور که در کوچه پس کوچه های خاکی روستا با شلوار کردی خاک بازی می کرد در او پیدا نبود.

خانواده چهار نفره سلیمان بالاخره توانستند دور یکی از میزها جا بگیرند. پیام کم کم خودش را آماده می کرد نه به عنوان خواهرزاده و پسر- دایی بلکه به عنوان داماد و شوهر پیش برود.

پیمان که چشمش به ناهید افتاده بود گفت: ماما داره دنبالت می گرده نمی خوای بری؟

پیام عزمش را جزم کرد برای برداشتن اولین قدم اما نتوانست قدم از قدم بردارد: میشه اول تو بری؟ من یه سیگار بکشم بعد میام

پیمان که متوجه سردرگمی برادرش بود بی چون و چرا پذیرفت: اوکی. فقط زودتر خودتو جمع و جور کن

پیام با نگاه و تکان آرام سر از پیمان تشکر کرد و با سیروان از در پشتی حیاط بیرون رفتند. در کوچه بن بست و تاریک که به اندازه صد متر از خانه جهانگیر فاصله داشت ایستادند و سیگار روشن کردند.

سیروان آن روز قصد نداشت پیام را سرزنش کند و از در صلح و دلداری درآمده بود: شانا رو دیدی؟ خوش برورو شده

پیام کوتاه جواب داد: خیلی دقیق ندیدم

سیروان: زمین تا آسمون با اون شانای که می شناختم فرق داره. حتما خوشت میاد

پیام چیزی نگفت و پک عمیق تری به سیگارش زد. صدای آهنگ شاد کردی بلند شد و شروع رسمی جشن را به آن

دو اعلام کرد. سیروان سکوت کرد تا پیام بتواند ذهن آشفته اش را جمع و جور کند.

دقایقی گذشت. سیروان ته سیگارش را زیر کفشش له کرد: بریم پیام؟

پیام سیگار دوم را از پاکت درآورد: یکی دیگه بکشیم

پیام می خواست تا جایی که امکان دارد وقت کشی کند. می دانست که روبرویی با شانا و خانواده اش اجتناب ناپذیر است ولی می خواست در زمانی این اتفاق بیفتد که بیشتر مهمان ها سرگرم جشن و رقص شده اند.

بعد از سیگار دوم برگشتند. تعداد زیادی از مهمان ها از پیرو جوان، زنو مرد در میان حیات دست در دست هم می رقصیدند و مرکز توجه هم قاعدتاً دنا بود. شانا کنار شایان نشسته و با هم مشغول صحبت بودند. پیام کتش

را مرتب کرد دستی به پیراهنش کشید و چروکش را صاف کرد و قدم به سمت آنها برداشت. قدم اول، قدم دوم و در قدم سوم آهنگ قطع شد. دنا که دو دور رقصیده بود و دستانش پر بود از شاباش از جمع جدا شد. دیجی به طور واضح از شانا به عنوان تازه عروس جمع دعوت به رقص کرد و همزمان منصور دست شانا را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد. شانا با خنده و چشمانی که از آن فاصله هم می شد فهمید از موقعیتی که به یکباره در آن قرار گرفته گشاد شده از جابرخواست. صدای دست زدن و کل کشیدن برای تازه عروس بلند شد. شانا با لبخند ملیحی که چسب صورتش شده و متانتی که در رفتار و حرکاتش بود میان منصور و شایان ایستاد. پیام اعتراف کرد که شانا با آن لباس کردی صورتی ملیح و جلیقه مشکی گلدوزی شده بسیار خوب دیده می شود. او کاملاً براندازه لقب تازه عروس بود. وقت رقص اجزا بدنش با ظرافتی زیبا و زنانه تکان می خورد. شانه هایش را نرم و ریز تکان می داد و هر بار که موهایش جلو صورتش می ریخت با حرکت سروگردن به عقب می زد. امجد اولین کسی بود که به نوعروسش شاباش داد. مبلغ قابل توجهی به دهان شانا گذاشت و یک دسته پول هم روی سرش ریخت. شانا با رها کردن دست منصور تراول ها را از

میان لب‌هایش برداشت و از پدرشوهرش تشکر کرد. بعد از آن شابه‌اش‌ها از طرف خویش و آشنا به سمتش سرازیر شد. درچشم بهم زنی دو دستش پر بود از پول. سلیمان برای تک دخترش سنگ تمام گذاشت و مقدار قابل توجهی اسکناس درشت روی سرش ریخت.

نسیم خنکی از آسودگی در اعماق قلب پیام جاری بود. شانا خیلی بهتر از آن چیزی بود که بتواند تصور کند. بیشتر از اینکه زیبا باشد باوقار و شیک بود. پیام کاملاً مطمئن بود شانا از بسیاری از دختران شهری که آنجا حضور داشتند بهتر بود. لبخندی از رضایت کنج لبش نشسته و با تحسین حرکات موزون شانا و لبخندش را نگاه می‌کرد که مادرش او را پیدا کرد و مورد عتاب قرار داد: پیاااام! خجالت نمی‌کشی. منو جلو دوست و آشنا سنگ رویخ میکنی؟! وایسادى اینجا عین بز چيو نگاه می‌کنی! مجبور شدم به هزار دروغ متوسل شم تا سلیمان قاطی نکنه! چشم همه پی توئه و شاناست...

میان حرف مادرش پرید: می‌دونم...

مادرش هم میان حرف او پرید: میدونیو خودتو تو هزارتا
سوراخ قایم کردی!

با حرص دسته اسکانسی- به سمت او گرفت: بگیر قبل
اینکه ننشسته یه شاباشی بهش بده. پیام به والا قسم
بخوای کاری کنی که نباید دیگه اسمتو نمی‌آرم. شانا دختر
برادرمه از یه عمر خواهر و برادری مایه گذاشتم که جواب
بله رو گرفتم. رو سیاهم نکن

پیام نگاه سنگینش را به دنبال شانا گرداند و نماند ادامه
رجزخوانی مادرش را بشنود.

ریتم رقص تند شده بود ولی وقتی او پیش رفتو مقابل شانا
ایستاد بدون اینکه آهنگ آرام شود رقصنده‌ها درجا
رقصیدند و دستهای گره خورده به دستان هم را باز
کردند و دست زدند. اسکناس های مادرش را روی سر تازه

عروسش که بالاخره موفق شده از نزدیک ببیند ریخت و با تمام شدن اسکناس ها دست راستش را پشت گردن شانا انداخت و همزمان با جلو کشیدن سر شانا سر خودش را پایین برد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت. از بوسه هیچ حسی نگرفت که کاملاً طبیعی بود. به جز اینکه احساسی به نوعروسش نداشت آن اطراف به قدری شلوغ بود به قدری زیر ذره بین که جز حس عذاب نمی توانست چیزی حس بکند. شانا محجوبانه لبخند زد و صدایش را میان کل کشیدن و سوت زدن اطرافیان شنید که گفت: ممنون

میان شانا و شایان ایستاد تا همراهشان برقصد. يك دستش در دست بزرگ شایان سخت فشرده میشد و دست دیگرش دست ظریف و زنانه شانا را می فشرد. فشار دست شایان کاملاً مغرضانه به نظر می آمد و پیام هم در عملی متقابل فشاری شدید بر دست شایان وارد می کرد.

يك جنگ برابر میان دو مرد بود که پیام آن را به نسبت جدیدشان با هم یعنی داماد و برادرزن ربط می داد.

بعد از رقص، ناهید دست شانا را از شاباش خالی کرد و داخل کیسه ریخت و کمند بود که پول های ریخته شده روی زمین را جمع و به کیسه اضافه کرد. پیام هم همان مقدار اندک شاباشی که به دستش رسیده را داخل کیسه پلاستیکی چپاند که می دانست درنهایت متعلق به شانا است. پشت سر شانا با یک قدم فاصله به میزی که خانواده دایی سلیماناش نشسته بودند نزدیک شد تا سلام و عرض ارادت بکند. با دایی اش روبوسی کرد و عذر آورد که دیر آمدنش از قصد نبوده و مجبور شده به دنبال کاری برود. با زندایش دست داد. معمولاً روبوسی می کردند ولی حالا جواهر سمت دیگر میز دایره ای بود پس به همان دست دادن اکتفا کردند. برای شایانی که به خاطر رقص طولانی عرق کرده و با دستمال کاغذی عرق روی پیشانیش را پاک می کرد دست دراز کرد. شایان تیز و عمیق نگاهش می کرد. گویی می خواست ببیند این مرد لیاقت خواهرش را دارد یا نه. شایان دست پیام را گرفت و آرام تکان داد: چه سعادت آقا پیام. زودتر از این حرف ها مشتاق دیدار بودیم

از آنجایی که حق با شایان بود و او به عنوان داماد باید در این چند روز برای دست بوسی خدمت خانواده عروسیش می‌رسید با خضوع و شرمندگی گفت: حق با شماست من باید زودتر خدمت می‌رسیدم...

کف دست آزادش را روی بازوی بزرگ و ماهیچه‌ای شایان گذاشت: من معذرت می‌خوام آقا شایان

دست‌های مردانه‌شان از هم جدا می‌شود بدون اینکه شایان جواب عذرخواهی پیام را بدهد.

پیام اینبار به سمت شانا که شانه به شانه او ایستاده بود چرخید و گفت: شما خوبی شانا خانم!

خانم را از سر ادب و رودربایستی نگفت بلکه با نوعی صمیمیت ادا کرد.

نه فقط ظاهر که انگار تمام شانا از ظاهر تا باطنش کوبیده و از نو ساخته شده بود. شانا به تته پته نیفتاد و مستقیم زل زد به چشمان پیام و خیره در چشمان او گفت: ممنون. شما خوب هستی آقا پیام!

چشمان قهوه‌ای روشن شانا که زیر سایه تیره‌رنگش به عسلی می‌زد برق کورکننده اعتماد به نفس را داشت و همین اعتماد به نفس خوابیده در پشت نگاه و صدا و خط به خط صورتش پیام را وادار کرد قبل از هر چیز به خاطر این خیال واهی که از سر شانا زیاد است و در شانش نیست پیش قدم شود برای خبر گرفتن از نامزد داهاتیش عذرخواهی کند: شکر منم خوبم. ببخشید زودتر از این نتونستم خدمت برسم. راحت رسیدی اینجا؟ حتما خسته شدید تو مسیر

شانا لب باز کرد بگوید تمام مسیر رسیدن به آنجا نیم ساعت بوده و قطعاً نیم ساعت نه سخت است نه

خسته کننده اما میان راه پشیمان شد. توضیح دادن به شخصی— که مشخصا پیگیر او و زندگیش نبود فقط جنباندن بیهوده زبان بود. لبخند زد و گفت: بله راحت بود

پیام برای چندمین بار شاننا را با دقت برانداز کرد و درنهایت با لبخند پر از رضایتی گفت: بزرگ شدی شاننا خانم!

شاننا هم سرتا پای پیام را برانداز کرد و بدون هیچ لبخند پر از رضایت و خشنودی گفت: خیلی وقته همدیگرو ندیدیم تو هم تغییر کردی

و نگاه بی تفاوت و بی نهایت دلخورش را از نامزدی که برای دو هفته گذشته خبری از او نگرفته و حالا سرو ریختش را با چشمان خریدارانه رصد می کرد تا مطمئن شود دختری که مادرش برایش لقمه گرفته خوب گوشتی هست یا نه گرفتو به مادرش نگاه کرد.

جواهر لبخندی به شانا زد به این منظور که الان وقت قیافه کج و کول کردن نیست و به پیام گفت: پیام جان چرا سر پا وایسادی بشین. شانا توأم بشین مادر پیام برای شانا صندلی عقب کشید: بفرما خانم

شانا تشکر کرد و وقتی داشت روی صندلی می نشست پیام کمک کرد دامن لباس لباسش را جمع و جور کند. پیام صندلی بعدی را برای خود عقب کشید. میان شانا و سلیمان نشست و همزمان برای یکی از اقوام که از فاصله دور به او و شانا تبریک می گفت سری به نشانه تشکر تکان داد و با اینکه می دانست با وجود صدای آهنگ و جمعیت صدایش به پوش زن میانسال نمی رسد بنا به عادت گفت: خیلی ممنون، زنده باشید

سلیمان با صدای بلند و بمش پیام را مخاطب قرار داد: خوب گل پسر چه خبر؟ اوضاع خوبه دایی؟

پیام با روی خوش گفت: خدا رو شکر خوبه.

سلیمان: الحمدلله. خیال می کردیم برای خواستگاری که نتونستی بیای بعدش حتما می آیی وقتی نیومدی دلنگرون شدیم که خدای نکرده گریو گرفتاری برات پیش نیومده باشه

پیام معذب شد از نیش و کنایه به حق دایی اش: شرمنده دایی جان.

بهانه آورد: یخرده کارای شرکت زیاد بود مجبور شدم وایسم بالاسر کار وگرنه حتما زودتر خدمت می رسیدم

نگاه سنگین شان را روی نیمخزش حس کرد. به سمت شان چرخید و با لبخند پر از استهزا شان را روبرو شد. از نگاه پر شده از تمسخرش ط.وری پیام را نگاه می کرد که انگار می گفت دروغگویی عوضی!

پیام حس کرد آنجا گیر افتاده. معذب بود از اینکه مچش را حین دروغ گفتن گرفته‌اند. از نگاه پر از تمسخر شانا تا نگاه تیز و برنده شایان مشخص بود که هیچکدام حرفش را باور نکرده‌اند. هنوز در آن جمع ننشسته به فکر فرار افتاد و چه خوب همان موقع پیمان به دادش رسید: پیام... بیا کمک غذارو آوردن

پیام به نشانه کسب اجازه به دای‌اش زل زد.

سلیمان گفت: برو دای جان... برو تا یوقت خدای نکرده کار زمین نمونه. اگه کاری هم بود شایان هست بگو بیاد کمک

از خدا خواسته با اجازه ای گفت و بلند شد. وقتی به اندازه کافی دور شد نفس حبس شده‌اش را با بازدمی طولانی بیرون فرستاد. راحت نبود صحبت کردن با دختری که نامزدت بود و تو هیچ از آن نمی‌دانستی آن هم زیر نگاه تیز و برنده برادرش که گویا منتظر بود خبط و خطایی کنی تا بیخ تا بیخ گلویت را ببرد و تو دقیقا همانموقع یک خبط کردی و دروغی به زبان آوردی!

پیمان کنارش ایستاد و دست برادرانه اش را روی شانه پیام گذاشت: روبراهی؟

هم بود و هم نبود. روبراه بود که شانا اوی نبود که در ذهنش ثبت شده و نبود چون اینبار چیزهای مهم‌تر و اساسی‌تر ذهنش را درگیر کرده بودند. حالا که سبک شده بود از سنگینی افکارش درباره ظاهر شانا به این فکر افتاده بود شانا و او زوج مناسب هم هستند؟ می‌توانند زیر یک سقف زندگی کنند؟ آبشان در یک جوب می‌رود؟ رفتار و کردار شانا مورد پسند اوست و همینطور بالعکس و این دیگر مربوط به ظاهر نبود که با یک نگاه بتوان درباره‌شان نظر داد این مربوط می‌شد به یک شناخت عمیق و طولانی مدت.

پیمان دوباره گفت: نظرت درباره شانا چیه؟ خیلی تغییر کرده نه؟ همه انگشت به دهن موندن خودمم باورم نمی‌شد این همون شانای باشه که می‌شناختم

خندید: طفلی مامان می‌گفت عوض شده ما باور نمی‌کردیم

پیام: از کجا باید می‌دونستیم

رسیدند به حیاط پشتی. بوی کوبیده و برنج معطر تمام فضا را پر کرده بود. چند مرد دور دو دیگ بزرگ غذا ایستاده بودند و با داد و بیداد برای شام تدارک می‌دیدند. صحبت دو برادر همانجا ختم شد و هر کدام به سمتی برای کمک رفتند.

بعد از رفتن پیام، شایان در گوش شانا گفت: ده بار گفتم بازم می‌گم هیچ از کارات سر در نمی‌آرم. چطور تونستی به پیام جواب بده و بدی وقتی اندی ساله ندیدیش. خواهانم کم نداشتی! که اگه بهتر از پیام نبودن بدتر هم نبودن دختر حسابی

شاننا لبخند زد به حرص و جوش خوردن های برادرش. شایان از وقتی شنیده بود شاننا ندیده و نشناخته به خواستگاری پیام جواب مثبت داده یک بند غرمی زد. شاننا شمرده و آرام گویی که می خواهد بچه زبان نفهم متوجه چیزی بکند توضیح داد: شایان، برادر من ما قبلا در مورد این موضوع حرف زدیم! چرا همش ریست می شدی؟ پیام انتخاب من نبود بابا خواست منم قبول کردم...

شایان پوزخند زد: از کی تا حالا انقد حرف گوش کن شدی شاننا خانم! اونم سر موضوع به این مهمی! حرف کمی نیست شریک زندگیت...

لحظه ای مکث کرد لحظه ای بسیار کوتاه و به نیمرخ شاننا زل زدو انگار موضوع مهمی را فهمیده باشد گفت: نکنه خودتم از پیام بدت نمیاد؟

شاننا حرصی لبخند زد: کی وقت کردم دل به دلش بدم احمق جووون وقتی دوازده ساله ندیدمش

شایان با چشمان خندان و شیطنت گفت: همون دوازده سال پیش چی همون موقع پات سر نخورده؟

شانا مردمک قهوه‌ای روشنش را در حدقه چرخاند: از دست تو شایان. به خدا قسم به جون بابا که می‌خوام دنیاش نباشه راستشو بهت گفتم. اتفاقی که افتاد این بود من رفتم داهات که البته قرار بود جنابعالی هم با من بیای ولی نیومدی...

شایان میان حرفش مختصر گفت: کار پیش اومد...

شانا ادامه داد: عمه اینا اونجا بودند منو دیدن پسندیدن برای شازدشون. بعدشم بابا اومد نشست کنارم گفت که پیامو قبول داره می‌دونه که دخترشو خوشبخت می‌کنه. گفت که اینبار روشو زمین نندازم رو حرفش حرف نزنم گفت اولادمی خیر و صلاح تو می‌خوام یچیزی می‌دونم که میگم پیام؛ منم گفتم حرف حرف شماسه باباجان اگه میگی خوبه پس خوبه...

شایان: اگه خیر و صلاحیت نباشه چی؟ اگه بابا اشتباه کرده باشه چی؟ باباجانت پیغمبر که نیست حرفش حرف خدا باشه مو لا درزش نره...

شانا: ما هنوز فقط نامزدیم اگه نشد بهم میزنم اگه هم رفته بودم پا سفره عقد طلاق می گیرم

شایان تندي کرد و چیزی گفت که نباید: به همین راحتی!! هیچ می فهمی از چی حرف می زنی؟ این قضیه محسن نیست که یه روز بیای بیگی نشد ادامه بدیم گذاشتمش کنار! مسخره بازیای دوست پسر-دختری نیست. پا آبرو وسطه پا فامیلی بابا و خواهرش وسطه پای یه اسم تو شناسنامه ات وسطه.

شاننا ناراحت از کنایه شایان به خاطر رابطه‌ای نافرجامش با محسن گفت: آره به همین راحتی شایان. حالا هم میشه این بحثو تموم کنی بذاری از مهمونی لذت ببرم؟

شایان به سرعت پشیمان شد از گفته‌اش: ببخشید شاننا. نمی‌خواستم اسمشو بیارم فقط از کارای که داری می‌کنی شوکه‌ام

شاننا خیره به رقصنده‌های میان حیاط با ناراحتی گفت: متأسفانه چیزی که نبایدو گفתי اونم با یه لحن خیلی خیلی بد

شایان: چون ترسیدم. تو خواهرمی شاننا این حقو دارم برای آیندت دل نگران باشم. تو جونت برای محسن در می‌رفت ولی بین تهش به کجا رسید حتی اونهمه عشق و علاقه نتونست شمارو کنار هم نگه داره حالا می‌خوای با مردی که نه دوستش داری نه می‌شناسیش نه می‌دونی خرس به چند منه ازدواج کنی. خودت نمی‌ترسی شاننا از عاقبت این تصمیم؟

شاننا لحظه‌ای چشم بستو پوفی کشید: آره ترسیدم چون به قول تو بحث یه عمر زندگی بحث مهر طلاقه بحث

بهم خوردن نامزدیه بحث خواهر و برادری باباست. حتی اینم می‌دونم خیلایا اینجا چشم انتظارند بین زندگی که این شکلی شروع شده چطور قراره تموم بشه. من ترسیدم شاید پیامم ترسیده باشه ولی کاریه که شده. الان فقط باید بذاریم زمان همه چیزو مشخص کنه.

شایان ترجیح داد سکوت کند و پاپیچ خواهرش که به قول خودش ترسیده و مضطرب بود نشود. شاید سپردن جریان امور به زمان در آن وهله که هیچکاري از دستش برنمی‌آمد بهترین کار بود. با این حال شایان می‌دانست هر اتفاقی که بیفتد او در زمین شانا بازی خواهد کرد.

شام خوردند. کمی بعد از شام خانواده داماد حنا آورد. تعدادشان زیاد بود. حیاط به آنی از جمعیت پر شد که بیشتر هم دختران و پسران جوان و پرانرژی بودند. آهنگ شاد فارسی به درخواست خانواده داماد پخش شد. جمعیت فشرده که در بینشان دخترها و زنان جوان خانواده عروس هم دیده می‌شد فارسی رقصیدند.

شانا و شایان نزدیک به جمعیتی که دیوانه‌وار بالا پایین می‌پریدند و می‌رقصیدند سرپا ایستاده بودند و صرفاً تماشاچی به حساب می‌آمدند. پیام کمی دورتر از آن دو

کنار سیروان و پیمان ایستاده بود و نیمی از حواسش به شانا و نیم دیگر به جمع رقصنده میان حیاط بود. دودل برای پا پیش گذاشتند. شانا از او دلگیر بود این را از نگاه‌های که گه گاهی بهم گره می‌خورد و شانا به سرعت نگاه می‌دزدید فهمیده بود. حق هم داشت به عنوان يك دختر حتما چشم انتظار بوده تا نامزدش با او تماس بگیرد حالش را جویا شود مشتاق دیدارش باشد مشتاق شناختش نیز و چیزی که نصیبش شده بود دو هفته بی خبری مطلق. پیام خیلی دیر از کرده خود پشیمان بود و باید برای جبران مافات کاری می‌کرد اما در میان آنهمه جمعیت کنجکاو دستو بالش بسته بود برای دلجویی.

سیروان قدمی جلو گذاشت و با گره کور بین ابروانش و صدای که می‌لرزید گفت: اون پدرسگ داره چه غلطی می‌کنه؟

رد نگاه سیروان را گرفت و رسید به طلا. پشت سر زن جوان دانیال غریبه‌ای ایستاده و سعی داشت در شلوغی خودش را به برجستگی باسن طلا بچسباند. کافی بود مرد باشی تا با یک نگاه بفهمی پسرک احمق مست از خود بیخود شده و به دنبال لمس زنان و دختران است. فاجعه اما وقتی بود که کمند هم دقیقا کنار طلا ایستاده و بعید نبود پسرک به او هم هتك حرمت کند آنوقت حتما سیروان خون می‌ریخت. گردن به چپ و راست چرخاند تا مطمئن شود دانیال آن اطراف نیست و بعد به دنبال سیروان قدمی به سمت جمع برداشت تا بی سروصدا قائله را ختم کند. قدم اولشان به دوم نرسیده دیدند که شایان با عقب کشیدن بازوی پسرک او را از طلا دور کرد و خودش میان پسر مستو طلا قرار گرفت. به طلا کمک کرد از میان جمعیت بیرون بیاید و به سختی موفق شد خودش را در حدی دور نگاه دارد که تنش تن طلا را لمس نکند. طلا تشکر کرد و با چهره برافروخته از شرم و ناراحتی و خشم از کنار پیام و سیروان گذشت. پسرک مست از پشت شایان راهی باز کرد برای رسیدن به کمندی که با خواننده می‌خواند و بالا و پایین می‌پرید. سیروان قدمی جلو گذاشت اما پیام بازویش را گرفت: سیروان وایسا. میبنی که شایان هست

سیروان حرص خورد: نگاه دختره احمقوا! یه فصل کتک
می‌خواد این بیشعور

شایان دست گذاشت پشت کمندو سر به سمتش خم
کرد: کمند بیا اینور

کمند مست بود و گیج. حتی نشنید شایان چه گفت.
پسرک لاابالی نزدیک شد چنان نزدیک که شایان با دستی
که پشت سر کمند گذاشته بود توانست گرمای بدن
پسرک را حس کند. طاقتش طاق شد بازوی کمند
حواس پرت را گرفتو با خشونت از میان جمعیت بیرون
کشید: بیا برو اونور...

صدایش خشمگین و مرتعش بود. درست مثل هر مردی
که به ناموسش هتک حرمت شده. از چشمانش میشد
زبانه های شعله ور آتش خشم را دید. کمند که
نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده گیج و مبهوت درحالی که
دست راستش روی بازوی دست چپش بود تا دردش را

تسکین دهد به شایان گفت: وحشی— چته؟ دستمو شکوندي؟

شایان رک گفت: بس که نفهمی

کمند چشم درشت کرد: هییی خودت نفهمي بي ادب

شایان بي حوصله کمند را عقب هل داد: برو بچه. برو اونورتر وایسا

کمند تخس شد مثل همیشه: نمي رم. همینجا وایسم

شایان: تو بیجا می کنی...

پیام از دوئل آن دو خنده اش گرفت

سیروان از پشت به کمند نزدیک شد: کمند!

کمند گفتنش پر بود از خشم و اخطار: بیا برو تو تا وقتی هم این حروم لقمه ها نرفتند حق نداری بیای بیرون...

کمند که لب باز کرده بود شکایت شایان را به سیروان بکند مثل لاستیک پنجرش شده فسش خوابید: چرااا؟ نمی‌خوام برم. اصلا اون چرا به من می‌گه بیجا می‌کنی؟

سیروان: حتما داری کار بیجای می‌کنی. یالا برو تو

پیام هم نزدیک شد. کمند بالاخره احساس کرد پشت و پناهی پیدا کرده با دست به شایانی که از آن‌ها فاصله گرفته و با شانا صحبت می‌کرد اشاره کرد: پیام یه چیزی به اون شایان بگو. بازو مو خرد کرد

سیروان گفت: اون خرد نمیکرد من شقه شقش میکردم شانس آوردی

کمند چشم گشاد کرد و حرص خورد: برای چی؟ مگه من
چیکار کردم؟

پیام پادرمیانی کرد قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند: سیروان
کوتاه بیا دیگه! کمند که مقصر نبود. کمند توام یا برو تو یا
همینجا وایسا بذار اینا برن بعد هر چقدر خواستی برقص

کمند همانجا ایستاد. میان پیام و سیروان. شایان و شانا
اما به داخل رفتند. شایان هنوز هم عصبانی بود. اخم
هایش درهم و سفیدی چشمانش به قرمزی میزد.

فقط چهار زن داخل خانه بودند که سه تای آنها پشت
پنجره ایستاده و حیاط را تماشا می کردند و یکی از آنها
سعی داشت کودک چند ماهه اش را بخواباند. برادر و
خواهر روی یک مبل دو نفره نشستند. زنی که نوزادش
روی پاهایش بود و آرام تکانش می داد با لبخند صمیمی به
آن دو خیره شد.

زن جوان با همان لبخند صمیمی گفت: شما باید
بچه های دایی سلیمان باشید درسته؟!

شانا جواب داد: بله...

او را خیلی دقیق نمی‌شناخت فقط حدس می‌زد یکی از عروس‌های باشد که در چند سال اخیر به جمع خانواده اضافه شده است با توجه به اینکه به سلیمان هم دایی می‌گفت!

زن جوان گفت: ماشاالله... ماشاالله خدا حفظتون کنه. چقدر هم خوشگل و برازنده‌اید...

شانا و شایان همزمان گفتند: لطف دارید...

زن جوان گویا متوجه شد که برای خواهر و برادر ناشناس است چون بلافاصله خود را معرفی کرد: من ستاره‌ام عروس مامان نوردختم. همسر جاوید

شانایا نیمخیز شد به نشانه احترام: خیلی خوشبختم ستاره خانم. عذر می‌خواهم نشناختم متاسفانه افتخار آشنایی نداشتیم...

شایان که با سردردی جانسوز سروکله می‌زد مختصر و برای حفظ ادب گفت: خیلی خوشبختم...

ستاره مگس‌های مزاحم را از روی نوزادش پراکنده کرد: عروسی منو جاوید نبودید نه؟

شانایا: نه قسمت نشد باشیم. هر چند خیلی دیره اما قدم نورسیده رو هم تبریک می‌گم

ستاره: ممنونم عزیزم

شانانا نه اینکه خیلی راغب باشد بداند اما از سر احترام
پرسید: اسمش چیه این کلوچه؟

ستاره لبخند پر ذوقی به روی نوازش خواب آلودش
پاشید: کژال

شانانا: خدا براتون نگه داره

شایان با ستاره چشم در چشم شد و بالاجبار گفت: خدا
حفظش کنه

ستاره: سلامت باشید...

و بعد بلافاصله گفت: من هم تبریک می گم نامزدیتو شانانا
جان. انشالله خوشبخت بشی. پیام خیلی پسرگلیه واقعا

شانانا تشکر کرد و دیگر حرفی زده نشد. شایان در گوش
شانانا غرولند کرد: کی تموم میشه بریم سردرد شدم.

شانا گفت: بعد حنا می‌ریم

شایان سر روی پشتی مبل گذاشت و چشم بست و با انگشتانش پیشانیش را ماساژ داد. صدای بلند آهنگ سردردش کرده بود. شانا گفت: میخوای قرص بیارم برات؟

شایان کلافه سرتکان داد: خوردم. دو تا...

چشمانش را با صدای سلام دادن دختری باز کرد. شایان به سرعت او را شناخت. شانا هم. گلاره بود که از پشت پنجره دل‌کنده و بالا سر شایان ایستاده بود. اولین چیزی که به چشم شایان آمد اضافه وزن گلاره بود. یک دختر توپر که می‌رفت چاق شود. یادش نمی‌آمد قبلاً چاق بوده باشد.

شانا بلند شد: به به گلاره خانم چطوری دختر؟

یکدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند. گلاره حین روبوسی گفت: بین... کی... اینجاست...

عقب کشید: عزیزم شانانا! چقدر خوشگل شدی. خیلی وقته ندیدمت

شانانا با لبخند چسب شده روی صورتش دست گلاره را میان دو دستش فشرد: تو چقدر تغییر کردی دختر. یه لحظه نشناختمت

لبخند گلاره کمرنگ تر شد و برقی که در چشمانش از ذوق دیدار یکباره فرزندان سلیمان در چشمانش نشسته بود رو به خاموشی گذاشت: آره خوب چند ساله همو ندیدیم

شایان حین بلند شدن پلک‌هایش را برای کاهش درد محکم فشرد و وقتی چشم باز کرد چشمان سبز گلاره مقابلش بود. دست دراز کرد و گفت: مشتاق دیدار گلاره جان.

گلاره دست او را گرم فشرد: ممنون. منم همینطور. خوبی شما؟ همیشه به عروسی

شایان: ممنون. همینطور تو

گلاره نشست و شانا و شایان هم به دنبال او. شانا پرسید: تازه اومدی؟ ندیدمت تو حیاط...

گلاره: نه همین جا تو خونه بودم. نامزدیتم تبریک میگم ایشالله قسمت شایان جان

شانا: ممنونم. ایشالله قسمت خودت...

و بعد در حالی که نگاهش در میان انگشتان گلاره می چرخید گفت: البته اگه تا الان قسمت نشده...

گلاره لبخند زنان گفت: نه نشده

صدای ستاره سرها را به طرف راست چرخاند: ولی
پونشون ازدواج کرده

گلاره سر به زیر انداخت و چین های دامن لباس کردیش
را صاف کرد و گفت: آره پونه دو سال پیش ازدواج کرد

شانا: بله دیدمشون تو حیاط. خودشو همسرشو انشالله
خوشبخت بشن

ستاره دوباره گفت: ماشالله فکر کنم دو سه سالی هم از
گلاره کوچیکتره. درست می گم گلاره؟

تاکید ستاره روی دو سه سال کوچکتربودن پونه برای
گلاره گران تمام شد تحقیر خوابیده پشت سوالی که همه
جوابش را می دانستند خوابیده بود. گلاره نگاه سردش را به
ستاره دوخت: بله کوچیکتره

جوابش در عین محترمانه بودند تند هم بود. طوری که
انگار می خواست به ستاره بگوید بله کوچیکتره حالا خوب

که چي؟ به چه چیز مي خواستي برسي از اين سوال
احمقانه!

شانا براي عوض کردن جو گفت: چرا نيومدي تو حياط؟

گلاره شانه بالا انداخت: همينطوري

گلاره به شايان که به جلو خم شده آرنج دو دستش را
روي ران پایش گذاشته بود و کف دستانش را روي
صورتش نگاه کرد: شايان حالت خوبه؟

شايان دست از روي صورتش برداشت و به مبل تکیه داد:
آره فقط سرم درد مي کنه

گلاره: چشما تم قرمز شده. مسکن مي خواي دارم من

شایان: نه ممنون نیاز نیست

شایان وقت بلند شدن به شانا گفت: من برم دستشویی..

شایان رفت و کمی بعد ستاره و دو زن غریبه از خویشاوندان مادری دنا هم رفتند. دستشویی شایان طول کشید و در این مدت شانا و گلاره خیلی متفرقه با هم صحبت کردند. وقتی شایان بیرون آمد سرو صداها بسیار کمتر شده بود. خانواده داماد و تعداد زیادی از مهمانهای عروس که نسبت خویشاوندی دورتری داشتند و جایز نبود بیش از آن در آنجا بمانند رفته بودند. شایان دو قدم از دستشویی فاصله گرفته بود که کمند در حالی که دو دستش جلو دهانش بود و با سرعت نور می دوید به او برخورد کرد. برخورد همانا و سرازیر شدن مایع گرم، بدبو و لزج روی سینه اش همانا. کمند استفراغ کرده بود آن هم درس وسط سینه اش...

با چشمان مبهوت و وحشت زده به کثافتی که کمند به هیکل و لباسش زده بود نگاه کرد. بعد از یک عق درستو

حسابی و پر و پیمان کمند به دستشویی رفته و صدای عق
هنوز هم از دستشویی می آمد.

شانا به طرف برادرش رفت: شایااااا... ببینم چی شد...

شایان نگاه سرخش را بالا کشید و پیام و سیروان را
روبرویش دید. دلش يك عربده درست و حسابی
می خواست. دلش کشیدن گیس های کمند و چرخاندنش
دور خانه را می خواست

سیروان غرید: بهش میگم کم بخور از اون بی صاحب.
ببخشید شایان. من شرمندتم. کمند تا خرخره عرق خورده

شانا برادرش را دعوت به آرامش کرد: اشکالی نداره. چیزی
نیست! فکر کنم باید دوش بگیری، لباسم که آوردی

روبروی شایان ایستاد و با اخطار به برادر در حال
انفجارش نگاه کرد. شانا به خوبی می دانست که خشم
شایان اگر فوران کند به سختی فروکش می کند.

سیروان کنارش ایستاد: خوبی پسر؟

شایان چشم بست

سیروان دوباره گفت: واقعا شرمنده ام اصلا نمیدونم چی بگم

صدای سیروان و شرمنده شرمنده گفتنش خط می کشید روی اعصاب ضعیف شده شایان.

چشمانش را همراه نفس عمیقی که پر بود از بوی کثافت استفراغ باز کرد: اشکالی نداره پیش میاد

شقیقه هایش خون نبض می زد و لرزش خشم آلود
صدایش می گفت که اتفاقا اشکالی هم دارد.

چشمش خورد به گلاره‌ای که زیرزیرکی می‌خندید. کجای
این است فراغ لعنتی خنده دار بود؟ اخم هایش را تنگ‌تر
کرد و با نگاه برای گلاره خط و نشان کشید. خنده گلاره
قطع شد و به آنی از تیررس نگاه شایان فرار کرد.

شایان به شانای که با صورت درهم رفته دستانش را
نزدیک می‌برد تا دکمه‌های پیرهن برادرش را باز کند گفت:
فقط این کثافتو ازم دور کن وگرنه منم همین وسط بالا
می‌ارم

شانا آرام گفت: باشه داداش. درستش می‌کنم تو فقط
آروم باش. اتفاقه دیگه پیش میاد

شایان چون اراده‌ای خشمگین نفس بیرون فرستاد و لب
زد: ریدم تو این شانس

پیام نزدیک شد: کمک نمی‌خوای

شاننا: یه پلاستیک میاری پیرهنو بندازم توش؟

پیام: لباس داری شایان؟ من آوردم اگه...
شایان میان حرف پیام پرید: دارم... نیازی نیست

لحنش تند و عصبی بود.

پیام بدون اینکه از شایان دلگیر شود باشه‌ای گفتو سراغ
پلاستیک رفت. شاننا پچ زد: چرا سر اون بدبخت دادو
بیداد می‌کنی؟

شایان پوزخند زد: چیه برخورد بهت سر نامزدت داد زدم؟

شاننا چشم غره رفت و در سکوت به باز کردن دکمه‌های
ریز و تمام نشدنی پیرهن شایان ادامه داد.

سیروان پشت در دستشویی ایستاد و گفت: کمند خوبی؟
اگه دیگه حالت تهوع نداری بیا بیرون نمکی چیزی بخور
فشارت بیاد بالا

شایان زیر لب خروشید: بیاد بیرون که خورش حلاله

صدای بغض دار کمند آمد: خوبم. الان میام... دستور
صورتمو بشورم

شایان باز غرزد: بایدم خوب باشی سلطیه

شانا به خنده افتاد. پیام با پلاستیک برگشت: این خوبه
شانا؟

شانا نیم نگاهی سمت پلاستیک انداخت: آره خوبه.
ممنون

و با باز کردن آخرین دکمه به شایان گفت: درش بیار
غرغرو

شایان بی معطلی پیراهن را از تن کند و به شانا داد. تحمل
بوی گند استفراغ را برای یک لحظه دیگر نداشت. کلافه
و عصبی از شانا و پیام که در تلاش برای جا کردن پیراهن
در پلاستیک بودند فاصله گرفت و دست به کمر وسط
سالن ایستاد. گردنش را تا جایی که می شد عقب کشید و
نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. وقتی سر پایین آورد گلاره
را ایستاده کنار پنجره دید. نگاهش پی خطوط عضلانی تن
شایان دو دو می زد و چشمان سبزش از برق تحسین و
حیرت روشن شده بود. شایان آرام آرام ابرو بالا انداخت
و وقتی نگاهش قفل شد در نگاه گلاره لبخندی معنادار
کنج لبش نشست.

گلاره با گونه های گل انداخته از شایان روگرفتو با لب
زیرین به دندان گرفته از پنجره به حیاط زل زد. شایان

لحظه‌ای فراموش کرد حال نکبتش را و لبخندی دندان‌نما
مهمان لبش شد.

پیام برای اطمینان خاطر از شانا پرسید: شایان لباس
داره؟

شانا که مشغول گره زدن پلاستیک بود تا بوی بد استفراغ
را خفه کند گفت: آره.. تو ماشین هست. باید برم بیارم
اینم دیگه فکر نکنم بپوشه باید بندازم بره

سیروان آرام از شانا پرسید: بدجور قاطی کرد شایان نه.
دختره احمق پیک پشت پیک خورد...

شانا نگاهش را به شایانی که لبخند روی لبش نشسته بود
انداخت: مشکلی نیست. دوش بگیره سرحال میشه

پیام رو به شایان کرد. دیگر از آن لبخند خبری نبود و
دوباره شده بود برج زهرمار: شایان جان حموم که می‌دونی
کجاست یه دوش بگیر منم با شانا میرم لباس‌تو بیارم

شایان دست در جیب شلوارش کرد و سوئیچ ماشین را بیرون آورد: این سوئیچه

سوئیچش را پرت کرد و پیام در هوا آن را گرفت.

کمند با خجالت و چشمان پر اشک بیرون آمد. سیروان که به دیوار دستشویی تکیه داده بود قد راست کرد: خوبی؟

کمند سرش را به نشانه خوب بودند تند تند بالا پایین کرد و یکباره به گریه افتاد: خیلی خرابکاری کردم؟

شایان روترش کرد: کل هیکمو به گند کشیدی خانم... تازه آبغوره میگیری میگی خیلی خرابکاری کردی؟! محض اطلاعات خرابکاری نکردی به کثافت کشیدی کل هیکمو

کمند لب گزید و بدون اینکه سر بلند کند گفت: ببخشید. واقعا ببخشید. خیلی سعی کردم بالا نیارم ولی...

شایان آماده توبیخ دیگری بود که با چشم غره شانا سکوت کرد.

کمند به حق افتاد: ببخشید. ببخشید...
شانا دلجویی کرد: اشکالی نداره کمند پیش میاد

سیروان بی حوصله پوف کشید: حتما باید یه گندی بزنی
تا حالت بشه وقتی میگم بسه یعنی بسه

شایان چشمش به گلاره افتاد که به زحمت جلوی
خنده اش را گرفته بود. واقعا متوجه نمی شد کجای آن
وضعیت اسفناک خنده دار است. عصبی به او هم توپید:
گلاره میشه این حموم لعنتیو نشونم بدی؟

گلاره که آماده انفجار از خنده بود لب‌هایش را داخل دهانش کشید و در سکوت مطلق راه افتاد تا حمام را به شایان آماده انفجار از خشم نشان دهد.

سیروان با انگشت اشاره به شقیقه کمند فشار آورد: شایان بود چیزی نگفت من بودم بیخ تا بیخ سرتو می‌بریدم

کمند باز حق زد: ببخشید

شانا با دلسوزی گفت: سیروان اذیتش نکن. کاریه که شده

کمند میان حق زدن تکه تکه گفت: به خدا... نمی‌خواستم... اینطور... بشه

شانا دست کشید روی بازوی کمند: فدا سرت. چیزیم نشد حالا

پیام گفت: شانا بریم؟

شانا سرش را به نشانه باشه برای پیام تکان دادو به کمند گفت: حالام گریه نکن...

با خنده اضافه کرد: زنعمو ببینه کارت زاره‌ها. حالا می‌گه کمند نحسی آورد عروسی دختر من!

کمند میان گریه خندید: فکر کنم چشمامو از کاسه دربیاره

شانا برای بار آخر گفت: آفرین. پس دیگه گریه نکن باشه؟

کمند باشه‌ای گفت و شانا همراه پیام راهی شد تا لباس شایان را از صندوق عقب ماشین بیاورند.

از حیاط گذشتند. پیام جلو و شانا یک قدم پشت سرش. دیگر کسی- نمی رقصید و آهنگی هم پخش نمی شد. دیجی مشغول جمع کردن وسایلش بود و جهانگیر و همسرش اعظم به همراه دنا مشغول بدرقه مهمان ها.

پا به کوچه که گذاشتند پیام پرسید: ماشین کجاست؟

شانا گفت: کوچه بغلیه. رسیدیم اینجا جا پارک نبود مجبور شدیم اونور پارک کنیم

اینبار شانه به شانه هم قدم برداشتند. آرام و بدون عجله پیش می رفتند انگار که برای پیاده روی آمده اند نه به دنبال کار. پیام سکوت میانشان را شکست: حس عجیبیه

شانا: چی؟

پیام هوای آلوده را با دمی عمیق به ریه هایش فرستاد: همین چیزی که الان وسطشیم. دیدنت بعد چند سال.

نامزد بودنمون. ازدواج کردنم. حال و هوای غریبی داره
برام

شانا: آره عجیبه

پیام از بالا به نیمرخ شانا زل زد: خیلی عوض شدی

شانا اما نگاه از مسیرش نگرفت: قبلا هم گفتم

پیام هم نگاه از شانا گرفت: فکر کنم تا صبح می تونم هی
تکرارش کنم

شانا لبخند کجی زد: پس انتظار اینهمه تغییرو نداشتی

پیام صادقانه گفت: ابدًا. حتی یک درصد

اینبار شانایا با تعجب سر بلند کردو به پیام خیره شد:
نزدیک سیزده سال گذشته چطور میخواستی عوض
نشده باشم

پیام بهتر دید نگوید که انتظار دیدن ورژن بزرگ شده و
جاافتاده همان شانایا سابق را داشته نه شانایا با این
سروشکل با این لباس با این آرایش با این نوع صحبت
کردن: نمی‌دونم فقط یه تصویری ازت تو ذهنم داشتم و
وقتی اسمت می‌اومد اون تو ذهنم تجلی می‌شد

شانایا ناباور لحظه‌ای به پیام خیره ماند و دوباره چشم به
روبرویش دوخت. تصویری که پیام از آن حرف می‌زد
متعلق بود به چند سال قبل. زمانی که بروروی یک دختر
روستازاده را داشت! پیام واقعا با این تصور حاضر شده
بود رضایت به خواستگاری بدهد؟ عاشق بود یا دیوانه؟

شانایا: از خودت بگو پیام! می‌خوام بدونم این پسری که
کارو بهونه می‌کنه تا دورو بر دختری که آخرین بار ده
دوازده سال پیش دیده حالا هم نامزدشه نباشه چی تو
سرشه؟

پیام یکه خورد از صراحت کلام شانا: بهونه نبود. مجبور
 بودم کمک وایسم
 شانا دوباره سربلند کرد: وقتی رسیدیم دیدمت که وایساده
 بودی نگامون می کردی

پیام لبخندی زد: پس مچمو گرفتی
 شانا سرش را بالا و پایین کرد: ببیبلله

پیام: خیلی خوب فقط داشتم خودمو برای یه دیدار
 پرشکوه آماده می کردم
 شانا با خنده گفت: حقیقتا هم ورودت خیلی دراماتیک
 بود.

چشم بست. نفس عمیقی کشید و دستانش را از هم باز
 کرد و با لحنی پر از احساس اما با درون مایه طنز گفت:
 آه بوس روی پیشونی بهتر از این نمی شد. چه لحظه
 شاعرانه و باشکوهی...

پیام به خنده افتاد. با آرنج به بازوی شاننا زد: خودتو مسخره کن دختر

شاننا در یک لحظه جدی شد: واقعا پیام می‌خوام بدونم فلسفه اون بوسه چی بود. یعنی از قبل براش برنامه چیده بودی یا همینطوری انجامش دادی

پیام با لبخند روی لب گفت: همینطوری یهویی به فکرم رسید. نمی‌دونم حس کردم باید یچیزی بیشتر از شاباش دادن باشه بعدشم بوسیدمت

شاننا با کلمات پشت سرهم گفت: واقعا تحسینت می‌کنم پیام. من اون لحظه مغزم کاملا از کار افتاده بود. تو دقیقا جلوم وایساده بودیو همه داشتن نگامون میکردن. بعد من به این فکر می‌کردم بعد از اینکه پولات تموم شد باید چیکار کنم؟ واقعا حس بد و مزخرفی بود ولی بعدش تو

یه حرکت فوق العاده انجام دادی. مطمئنم تا آخر عمرم یادم می‌مونه و حتی حاضرم شرط ببندم از اون داستانی می‌شه که می‌تونم برای بچه‌هامو نوه‌هام تعریف کنم.

پیام قهقهه زد: انقد بزرگش نکن شانا

شانا هم خندید: جدي مي گم واقعا کارت عالي بود

پیام: پس نظر لطفته

شانا: قابلتو نداشت

لحظه‌ای سکوت شد و بعد شانا گفت: ماشین اونجاست...

انگشت اشاره دست راستش را به سمت ماشین شاسی بلندی گرفت که ارم بی‌ام و اش خوب به چشم می‌آمد.

پیام برای مطمئن شدن به آرم روی سوئیچ دستش نگاه کرد. درست بود بی ام و ماشین مد نظرش بود.

پیام گفت: نزدیک خونه جا پارک باز شده ماشینو ببریم اونطرف اینجا خطرناکه

سوار شدند. پیام پشت فرمان و شانا کنارش. ماشین را در نزدیکترین جا پارک نزدیک خانه جهانگیر پارک کردند. شانا خواست لباس شایان را از چمدان کوچک نارنجی رنگ بیرون بیاورد اما پیام دسته چمدان را گرفتو گفت: همشو بیار ضرر نداره...

شانا اعتراضی نکرد. پیام چمدان را با يك دست برداشت و با دست دیگر صندوق عقب را بست.

وارد حیاط که شدند تقریبا خالی بود. گوشه‌ای حیاط روی زیرانداز گلیمی مردها نشسته و قلیان می کشیدند و

دور یک میز دایره‌ای زن‌های پا به سن گذاشته دیگر غیبت را بار گذاشته بودند و موضوع صحبت هم خانواده آقا داماد بود. بهم ریختگی حیاط توی ذوق می‌زد. شیرینی‌های پخش شده، پوست موز، صندلی‌های چپه شده...

سلیمان دخترش را صدا زد: شانا بابا کجا بودی؟

شانا قدمی سمت مردهای نشسته روی گلیم برداشت و توضیح داد: لباس شایان کثیف شد با پیام رفتیم لباس بیاریم عوض کنه...

سلیمان گفت: عجب! این پسریم باز وسواس به خرج داد چکاری بود آخه شمارم زابراه کرد ما که داریم میریم. مهمونی تموم شده دیگه

پیام هم از پشت سر نزدیک شد: نه چه زابراهی دایی. دو قدم راه بود

جهانگیر گفت: کجا سلیمان! برم برم راه ننداز امشب همینجایید. شانا عمو توام برو توام دست نامزدت بگیر برو پیش جوونا... هنوز بساط سورو سات هست تا صبح. فقط صدا اونقدر نیست که همسایه ها دادشون دریاد

سلیمان که بدش نمی آمد شب را در خانه برادرش صبح کند با نگاه تیز شانا مجبور به مخالفت شد: بچه ها خسته اند جهانگیر. بریم یه سر بخوابند برای فردا سرحال باشند

جهانگیر اصرار کرد: تعارف می کنی سلیمان؟ بعد اندی سال بچه هاتو آوردی خونه من نیومده میخوای بریدی؟ اصلا راه نداره امشب همینجایید

و رو به شانا ادامه داد: عمو جان فکر رفتن از سرتون بیرون کنید. اصلا و ابدا نمی ذارم پا از این خونه بیرون بذارید

شاننا معذب لبخند زد و گفت: حالا اجازه بدید ببینیم
شایان چی میگه. به سروصدا حساسه سردرد میشه تا
صبحم نمی‌تونه پلک رو هم بذاره

و در ادامه برای اینکه جهانگیر دوباره مته به خشخاش
نگذارد گفت: با اجازتون من برم داخل

حامد به پیام گفت: پیام بیا قلیون
پیام به چمدان اشاره کرد: بیرم تو برمی‌گردم

حامد شوخی کرد: بذار از راه برسه بعد زن ذلیلتو نشون
بده آقا پیام

پیام نیم لبخندی به شوخی حامد زد اما پیمان و سیروان
که از غرولندهای او به مادرش درباره انتخاب شاننا خبر
داشتند به خنده افتادند.

پیام چشم غره‌ای به آن دو رفت و به دنبال شاننا راه افتا.
وارد خانه شدند. آنطورها که جهانگیر می‌گفت شلوغ

نبود. نه خبری از ساز بود نه خبری از رقص. فقط جماعتی بودند شلخته و خسته از چند ساعت رقص بی وقفه.

شاننا رفت که خبر از شایان بگیرد و پیام در سالن ماند.

دنا رنگ پریده روی مبل نشسته و از درد به خود می پیچید. مادرش اعظم در آشپزخانه اسفند دود می کرد و درد دختر نوحه و سرش را به چشم بد نسبت می داد. پیام از کمند پرسید: چی شده به دنا؟
کمند شانه بالا انداخت: نمی دونم

و آرام تر ادامه داد: شانس آوردم زندایی گریه کردن منو ندید وگرنه همین جا زنده زنده چالم می کرد

چشم پیام چرخید سمت دانیال که خسته و کمی هم
عصبی به خواهرش توپید: بچه جون پاشو بریم دکتر...
اینطوری که تا صبح تلف می‌شی

پیام که تنها ده دقیقه در خانه نبود متعجب پرسید: دنا
یهو چت شد تو که خوب بودی؟

اعظم با اسپند آمد: دخترم صحیح و سالم بود پیام جان.
چشمش زدن.

دست مشت شده‌اش را به سینه‌اش کوبید و از اعماق
قلبش نفرین کرد: ای کور بشه چشم حسود. به خاک
سیاه بشینه به حق قران که تو پنج دقیقه دردو انداخت
تو جون بچم

طلا گفت: ژلوفن بیارم دنا؟

دنا نالید: خوردم طلا دو تا هم خوردم

کمند: ای بابا عجب بدشانسی. می‌خوای برو درمونگاه بلکه یه قرصی آمپولی بدن خوب شی

دنا دو دستش دور شکمش قفل کردو تا کمر خم شد. پیام این حال را خوب می‌شناخت هر وقت که سارا پریود می‌شد با اینکار سعی می‌کرد دردش را تسکین دهد.

دانیال گفت: یوقت آپاندیس نباشه

و پیام ناخودآگاه جواب داد: نه فکر نکنم

میان راه حرفش را قورت داد چون می‌خواست با دلیل توضیح دهد که این درد احتمالاً درد پریودیست. دنا سر تکان داد و با ضعف گفت: نه آپاندیس نیست ای‌کاش آپاندیس بود

شاننا از اتاق بیرون آمد و یکراست به آشپزخانه رفت. با نان و پنیری که روی میز بود مشغول درست کردن لقمه شد. گرسنه بود. شام کوبیده بود و او از کوبیده متنفر

مهین گفت: حداقل بگو کجاست درد می‌کنه دختر ما هم
بدونیم چه گلی به سرمون بریزیم

دنا زار زد: زیر دلم درد می‌کنه

دوباره تا کمر خم شد و نالید: یاااا خدااااا...

مهین بی آنکه مراعات حضور چند مرد جوان را بکند
پرسید: نکنه وقت عاده
دنا به نشانه نه سر تکان داد: نه. نیست

دانیال: چرا لج می‌کنی دنا. درمونگاه همین بغله یه توکه پا
میریمو برمی‌گردیم

دنا: تازه مسکن خوردم خوب نشد می‌ریم

#پست_34

#فصل های_نخوانده_عشق

شانا با لقمه نان و پنیر از آشپزخانه بیرون آمد کنار پیام
ایستاد و با اشتها گازی به لقمه اش زد.

دنا از درد مشتهایش را روی رانهایش کوبید و به گریه
افتاد: مامااااا... دارم می میرم...

اعظم هم به گریه افتاد: چیکار کنم ماما جان... کاری از
دستم بر نیاید

بیتا هم همراه مادر و خواهرش اشک ریخت: آبجي بمیرم
برات

دنا با ضعف سر روی پشتی مبل گذاشت.
مهین چنگی به صورتش زد: خاک به سرم دنا نکنه حامله
بودی انقد بالا پایین پریدی بچه افتاده...

دانیال به سرفه افتاد.

اعظم به جارش توپید: مهین میفهمی چی میگي؟!

و با نگاه معنادار به دانیال و پیام به مهین فهماند دهانش را بدموقع باز کرده

پیام در گوش شاناکه با چشم اتفاقات را دنبال می کرد گفت: بریم بیرون؟

معذب بود از آنجا ماندند. اما قبل از اینکه دهان شاناکه خالی شود و جواب پیام را بدهد دنا دستش را زیر شکمش کشید و با گریه گفت: اینجام تیر می کشه. از دیروز تیر می کشید ولی الان شدید شده

طلا نگران گفت: دختر داره تلف میشه دانیال بهش گوش نده بردار بیرش دکتر

دنا ضجه زد و دوباره بی رحمانه دستانش را روی پاهایش کوبید: مامااااااااااا...

اعظم رو به مهین با ترس و وحشت پچ زد: مهین نکنه
واقعا سقط باشه

مهین با اطمینان خاطر گفت: این سقطه. من می دونم.
بین دختر بیچاره چطور درد می کشه. دانیال تا خواهرت
تلف نشده برش دار بیر بیمارستان...

شانا حین قورت دادن لقمه اش گفت: احتمالا عفونت
داره. ترشحات غیر شفاف داری دنا؟

و دوباره گازی به لقمه اش زد و منتظر به دنا چشم دوخت.

نگاه پیام از دنا به سمت شانا چرخید که با اشتها لقمه اش
را می خورد. قبلاً مادرش چیزهای دربارہ اینکه شانا
متخصص زنان است گفته بود ولی کمند و دنا اعتقاد
داشتند مامای خوانده و به خود می گوید پزشک زنان...

دنا لب گزید و با تکان سر جواب مثبت داد.

شانا سوالات دیگری هم داشت مثل درد حین رابطه یا
بوی بد ترشحات یا رنگ ترشحات اما ترجیح داد در جمع
نپرسد. جویدن لقمه‌اش را متوقف کرد: نیازی به درمونگاه
نیست دفترچشو بیارید دارو می‌نویسم براش

بی‌تا دوید تا دفترچه بیمه بیاورد.

اعظم اشک ریزان گفت: شانا جان بچم امشب خوب
شه یه شیرینی پیش من داری

شانا باز گازی به لقمه‌اش زد با اطمینان گفت: چیزی
نیست زنعمو خوب میشه

بیتا دفترچه بیمه آورد و گلاره خودکار روی میز تلفن را. شانا خودکار را از گلاره گرفت و خواهش کرد: میشه مهر پزشکیمو از تو جیب چمدون بیاری؟ تو اتاقه. یه دنیا ممنونت میشم

گلاره باشه‌ای گفت و به سمت اتاق رفت.

شانا دفترچه را روی میز عسلی گذاشت و همزمان که می‌نوشت توضیح هم داد: احتمالاً چند وقته عفونت کردی حالا شدید شده. تحرک و استرسم داشتی حالا عود کرده. برات فلوکونازول می‌نویسم دو تا شو با فاصله هفتاد و دو ساعت بخور کلیندامایسیونم هر هشت ساعت یکی. ژل واژینال نوشتم قبل از خواب استفاده کن. دو تا مسکن می‌نویسم یکیشو امشب بزن یکیشم محض احتیاط برای فردا اگه دوباره درد داشتی. تا یک هفته هم رابطه نداشته باش تا التهاب رحمت بهتر شه...

گلاره که برای آوردن مهر رفته بود همان‌موقع با گونه های رنگ گرفته از راه رسید. شانا پای دفترچه را امضا کرد و مهر پای آن کوبید. پیام که بالا سر شانا ایستاده بود

نوشته مهر را خواند : شانا شکوهی... متخصص زنان و
زایمان...

نگاه گلاره به سمت شایان که با موهای مرطوب از اتاق بیرون آمده بود کشیده شد. دوباره گر گرفت وقتی نگاهش در نگاه شایان گره خورد. سرچمدان نشسته و دنبال مهر می گشت که شایان غافلگیرش کرده بود. بدون اینکه متوجه شود کی و چطور بالا سرش ظاهر شده و با چشمان باریک و بدبین پرسیده بود چکار می کند گویی که مچ یک دزد را گرفته باشد و او هم از دیدن مردی با موهای خیس، بالا تنه لخت و شلواری که کمر بند و زیپش باز بود به هولو ولا افتاده و قیافه دزدی را به خود گرفته که موقع ارتکاب جرم دستیگرش کرده اند. با تته پته و لحنی عذرخواهانه توضیح داده بود شانا او را پی مهر پزشکی فرستاده و شایان با بدخلقی و بدون هیچ ردی از دوستی و مهربانی جای مهر را نشان داده و از او خواسته بود زودتر از اتاق بیرون برود. این دومین بار برای آن شب

بود که پسردایی که چندین سال ندیده بود را لخت می دید. تن عضلانی داشت. شکمش شش تکه نبود اما تخت و ماهیچه ای بود و سینه های ورزیده ای داشت. گلاره بدون اینکه دست بزند می توانست بفهمد چه تن سفت و سختی دارد برعکس تن خودش که ژله ای و وارفته بود. کاملاً ناخواسته هر بار با دیدن تن شایان بیشتر به این فکر می کرد که او چقدر بدقواره است. کاملاً ناخواسته با دیدن شایان در ذهنش هیکل خودش تداعی می شد و در برابر شایانی که تن او را ندیده خجالت می کشید!

دنا ده دقیقه بعد از آمپول مسکنی که شانا به او زد خسته از دردی که یکباره تسکین یافته به خواب رفت. شانا و شایان مصرانه می خواستند شب را به خانه بازگردند اما در نبرد تعارف ها جهانگیر بود که پیروز شد که البته پیروزش را هم بیشتر مدیون برادرش سلیمان بود که با سکوتش عملاً در زمین جهانگیر بازی کرده بود.

شایان عصبانی بود. دقیقاً بعد از بالا آوردن کمند روی لباسش او عصبانی شده و هر لحظه هم بیشتر گری می گرفت. اگر شانا نبود تا وسط تعارف ها دست او را

فشار دهد و با آن فشار بفهماند که نباید تند برود حتما بر سر جهانگیر فریاد می کشید و می خواست دست از سرشان بردارد.

پیام ماند نه اینکه خودش بخواهد. مادرش بود که مجبورش کرد به خاطر شانا بماند. و او هم سیروان و پیمان را مجبور کرد به خاطر او آنجا ماندگار شوند و پیمان بود که حامد را نگه داشت

سلیمان، منصور و جهانگیر به یاد ایام جوانی تصمیم گرفته بودند بدون مزاحم در حیات بخواهند و تا نیمه های شب هم قلیانشان به راه بود.

بیتا، گلاره، کمند و طلا در اتاقی که دنا به خواب رفته بود جای گرفتند. در اتاق دیگر اعظم، مهین، جواهر و شانا. پسرها هم در سالن خانه با تشک های که چسب هم بود خوابیدند.

شانا لباس کردیش را با شلوار و شومیز جلو بسته راحتی بیتا عوض کرد و شایان خدا را شکر که مثل همیشه شلوارک راحتی با خود برای روز مبادا آورده بود وگرنه آنقدر وسواس داشت که به هیچ وجه از لباس شخصی- دیگری استفاده نمی کرد.

صحبت ها و خنده های سه جاری که یکباره شبیه رفیق جینگ شده بودند شانای خسته را از خواب محروم کرده بود. شانا سعی کرد با پهلوی به پهلوی شدن و تکرار چند باره اینکه نمی تواند بخوابد آنها را متوجه بی ملاحظگی شان کند اما سه زن سرخوش تر از آن بودند که بخواهند دست از شوخی و غیبت و یادآوری خاطرات بردارند. شانا در اعتراض به آنها بالشتش را برداشت و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت. جواهر پرسید کجا میری و او جواب داد یک جایی که بتواند بخوابد و بعد باز صدای خنده سه زنی که به نظر شانا اصلا در حالت طبیعی نبودند را شنید.

پسر ها هم خواب نبودند. شایان با موبایلش سرگرم بود. سیروانو پیام و حامد درباره چیزی پچ پچ می کردند. پیمان

هم کلیپ تماشا می کرد. تنها دانیال بود که سمت راست شایان به خواب رفته بود. شانا با احتیاط از کنار پیمان گذشت و روی دو زانو کنار شایان نشست و پچ زد: من اینجا بخوابم شایان؟ ماما اینا یه ریز دارن حرف میزنن. دیگه دارم از بی خوابی هلاک میشم

شایان با تردید گفت: اینجا؟! نمی دونم راحتی؟

شایان ناراضی بود اما شانا اصرار کرد: اونجا نمیشه خوابید. همینجا می خوابم و به جای خالی روی تشک شایان اشاره کرد.

پیمان پچ زد: چی شده؟ شانا میخوای اینجا بخوابی

شانا: اگر جا باشه تو اتاق نمیشه خوابید. چشم چرخاند: فکر کنم رو کاناپه هم بتونم بخوابم

نیمخیز شد تا روی کاناپه برود ولی پیمان مانع شد: نه گردنت می گیره. وایسا...

روی تشک نشست و نیمچرخ به عقب زد: پیام بیا جامومو عوض کنیم شانا راحت باشه...

شانا خواست بگوید اگر بخواهد بخوابد برایش فرقی نمی کند کنار پیمان باشد یا پیام ولی سکوت کرد و به شایان خیره شد. شایان خود را تا جایی که می توانست در گوشه تشک جا داد تا برای خواهرش فضای خواب باز کند: بیا اینجا

شانا به پیمان گفت: ببخشید توام اذیت کردم

پیمان که بلند شده بود گفت: چه اذیتی؟ راحت باش...

شانا کنار شایان جای گرفت و پیام لحظاتی بعد در تشک کناری دراز کشید. سکوت بعد از آن اجازه داد شانا به

سرعت چشمانش گرم شود و به خواب برود اما شایان مثل خواهرش نبود که هر جای و روی هر زمین و بالشتی به راحتی خوابش ببرد کلافه بود از گرما کلافه بود از بالش سفتو نامناسب کلافه بود از حضور شانا که به او چسبیده بود.

رابطه صمیمی خواهر و برادر خوب به مذاق پیام خوش آمده بود. پیام خواهر نداشت اما می دانست اگر هم داشت هیچوقت برادری شبیه شایان نمی شد. شایان بداخلاق، تند مزاج و عصبی بود. به نظر نمی آمد اهل معاشرت و گرم گرفتن با جمع باشد ترجیح می داد خودش باشد و موبایلش. چند باری سیروان و پیمان تلاش کرده بودند با او سر صحبت را باز کنند ولی هر بار شایان با جواب های کوتاه نشان داده بود نمی خواهد کسی پاپیچش شود اما همین شایان بدقلق وقتی پای خواهرش به میان می آمد هم پرحرف می شد هم صبور هم باملاحظه. در طول مجلس پیام متوجه شده بود که شایان با چشمانش برای او خط و نشان می کشد؛ انگار که می خواست بگوید وای به حالت اگر یک تار مو از سر خواهرم کم شود مردتیکه دزد ناموس و پیام هر بار در دل به غیرت برادرانه

او لبخند زده بود. شانا و شایان کنار هم حس خوبی منتقل می کردند. مثل دو رفیق دو دوست دو همراه...

با صدای باز و بسته شدن مداوم در اتاق ها و با صدای پچ پچ های که از چپ و راست می آمد خواب پیام سبک شد. کاملاً هوشیار نه اما آنقدری که حضور زنانه ای را در نزدیکش حس کرد. عادت داشت به حجم تن زنانه در آغوشش و بوی موها زیر دماغش. دست انداخت دور شکم ظریف زنانه و تن سبکش را به آغوشش کشید و طبق عادت دست گذاشت روی شکم گرم و تخت زنانه.

ولی اندک اندک هوشیارتر شد. شاید ده دقیقه طول کشید شاید کمی بیشتر یا کمتر اما مغزش کم کم شروع به آنالیز موقعیتش کرد. صدای را شنید که خواب آلود و خش دار گفت: پیامو بیدار کن بریم میزو صندلیارو جمع کنیم، دیر شده. ساعت داره ده میشه

صدای دانیال بود.

و دوباره خود حامد درحالتی میان خواب و بیداری گفت: پیام... پاشووو...

کاملاً هوشیار شده بود هر چند چشمانش از کم خوابی
التماس می کرد برای بسته ماندن. شانا در آغوشش بود!
عجب افتضاحی

انگشت شصتش نوازش گونه روی شکم شانا کشیده شد
و این هم از سر عادتو غیرارادی بود.

سیروان لگد زد به پای او: پاشو دیگه به خواب مرگ رفتی
مگه!

چشم باز کرد. درست روبرویش شایان را دید با چشمان
به خون نشسته. روی تشک نشسته و دستش دور
پاهایش حلقه شده بود. بالا تنه اش برهنه بود و نگاهش
خیره به دستی که روی شکم خواهرش قرار داشت.
چهره اش نشان می داد خلق و خوی خوبی ندارد پیام

متوجه نشد این بدخلقی به خاطر بد خوابیست یا به خاطر آغوش باز او به روی خواهرش.

نیمخیز شد تا فقط نشان دهد بیدار است. دست از روی شکم شانا برداشت و شومیز بالا رفته‌اش را پایین داد و مرتب کرد تا شکمش مشخص نباشد. با پایین دادن لباس شانا، شایان هم نگاهش را گرفت و سر دردناکش را میان دو بازویش قرار داد.

پیام با احتیاط دست دیگرش را هم از زیر سر شانا بیرون کشید و کشو قوسی به خود داد: سلااااام. دو دقیقه کپه مرگمو گذاشتم ول کن من نیستید چرا؟

بالا سرش سیروان ایستاده بود با لیوان چایی و چشمان و لبانی که می‌خندید: خیلی جات گرم و نرم بود گفتم زیادیت می‌شه

نشست و پتوی نازک مسافرتی را روی تن شانا کشید. بلد بود چطور حواسش به زن‌ها باشد. شایان که سرش میان

زانوانش بود گردنش را اندکی کج کرد و از گوشه چشم او را نگاه کرد که پتو را روی شانای مرتب می کند. دستشویی رفت. صورتش را مشت مشت آب پاشید تا خواب از سرش بپرد و چشمان سوزناک از کم خوابیش آرام گیرد. موهایش را با نم دستانش مرتب کرد و چون مسواک نداشت خمیردندان را با نوک انگشت روی دندانهایش کشید. بیرون که آمد سر پا دور میز کمی نان و پنیر با چای شیرین خورد.

شانای هنوز هم خواب بود ولی شایان بعد از بیرون آمدن او دستشویی را پر کرده بود. همراه پسرهای که شب قبل را آنجا گذرانده بودند البته به استثنای شایان میز و صندلی های حیاط را جمع و پشت وانت گذاشتند. حیاط بهم ریخته را مرتب کردند و اعظم با شلنگ آب کثیفی های به جا مانده را شست.

شایان با سردردی که از شب گذشته گریبان گیرش شده و با بدخواهی بدتر هم شده بود از دستشویی بیرون آمد. چشمانش و شقیقه‌هایش از درد نبض گرفته بود. یک جای خلوت و بدون هیچ سرو صدایی می‌خواست تا اندکی چشم روی هم بگذارد. به شانا که بی دغدغه در خواب سنگین بود غبطه می‌خورد کافی بود خسته باشد آنوقت روی سنگ هم می‌خوابید. از پنجره به حیاط نگاه کرد. چند نفری در تکاپوی جمع کردن میز و صندلی‌ها بودند. مادرش کنار پدرش نشسته و قلیان چاق می‌کرد کفری شد از دست آن دو که انگار خیال رفتن از آنجا را نداشتند. اینبار چه می‌آمدند چه نه او از آنجا می‌رفت. عقب‌گرد کرد. پیراهن کرم رنگش را تن کرد اما دکمه‌هایش را نبست. به دنبال چمدان به اتاق رفت که حمام داشت همان اتاقی که شب قبل مادرش با دو زنعمویش آنجا خوابیده بودند. در زد و یالله گفت هر چند که هر سه زن را داخل حیاط دیده بود اما باز جانب احتیاط را رعایت کرد که مبادا دختری برای دوش گرفتن یا تعویض لباس داخل اتاق باشد.

در را آرام باز کرد و قبل از اینکه کامل وارد شود چشم در اتاق چرخاند تا مطمئن شود کسی نیست. قدم در اتاق

گذاشت. با دو قدم خود را به چمدان که گوشه اتاق بود رساند. شارژ موبایلش و قرص مسکن می خواست خم شد تا زیپ را باز کند که در حمام باز شد. قد راست نکرد اما سر به سمت در باز شده حمام چرخاند. کمند بود با موهای که دورش ریخته و از برس در دستش مشخص بود برای شانه کردن موهایش به حمام رفته.

کمند سلام داد و او دوباره توجه اش را جلب زیپ چمدان کرد و جوابش را داد. زیپ را تا نیمه باز کرده بود که صدای کمند را از نزدیک شنید: شایان...

دوباره سر کج کرد تا کمند را ببیند: امیدوارم دوباره نخوای روم بالا بیاری چون اینبار حسابت با کرام الکتبینه

بی حوصله بود و ای کاش کمند بعد از افضاح دیشبش دورو برش نمی آمد. کمند سر به زیر و خجول گفت: خواستم عذرخواهی کنم

مثل بچه‌های خطا کار دو دستش را پشت کمرش قلاب کرده بود و با انگشت شصت پای راستش با گل قالی بازی می‌کرد. شایان شارژرش را برداشته و قد راست کرد: باشه

کمند سر بلند کرد و با چشمانی که بی شباهت به شانا هم نبود گفت: بخشیدی؟

شایان بی حوصله و بداخلاق گفت: آره حالا بیا برو

کمند لبخند زد روی پنجه پا ایستاد و یک دستش را روی سینه لخت شایان گذاشت و گونه‌اش را بوسید: ممنون...

شایان متحیر از کرده کمند چشم گرد کرد و قدمی عقب گذاشت. کمند با نیش باز دوان دوان از اتاق بیرون رفت. نگاهش را پشت سر کمند کشید و در امتداد نگاهش در گوشه‌ای از سالن که از اتاق قابل مشاهده بود گلاره را دید که خیره به اتاق است. پشت به گلاره که مبهوت مانده بود کرد و دستش بی اختیار جایی نشست که چند ثانیه قبل دستان ظریف و دخترانه کمند نشسته بود.

ساعتی بعد شایان پشت فرمان ماشین بود و شانا روی صندلی شاگرد در حال چرت زدن. با اینکه آخرین نفری بود که بیدار شده بود اما باز هم احساس خواب آلودگی می کرد. شایان با سرعت بی ملاحظه رانندگی می کرد. شانا چند بار به خاطر پرش از روی سرعت گیر چند بار به خاطر ترمزهای وحشتناک و به اندازه بی نهایت بار به خاطر بوق های کشدار و غرولندهای شایان بر سر رانندگان دیگر چرتش پاره شد. بار آخر وقتی شایان چنان پا روی ترمز گذاشت که شانا با وجود کمر بند باز هم با داشبورد برخورد کرد و فحش کش کرد راننده پراید بیچاره را شانا نتوانست تحمل کند و لب به اعتراض گشود: شاناایان بسه دیگه سرم رفت. یه بند داری غرمیزی!

شایان منفجر شد: ببخشید که من شب تا صبح بغل نامزد عزیزم خواب ناز نداشتم! تا الان برات خوش اخلاق باشم

شانا برو بابایی حواله برادر خشمگینش کرد و از شیشه به بیرون چشم دوخت.

شایان با کف دست به فرمان ماشین زد: بابا هم لنگر خورده کنگر انداخته پا نمی‌شه بیاد بیرون از اون خونه مارم زابراه کرده یکی نیست بگه مرد حسابی خودت مگه خونه نداری؟

شانا برای نشنیدن غرولندهای شایان هندزفری داخل گوشش گذاشت و صدای آهنگ را زیاد کرد. می‌دانست شایان تا نخواست و تا سردردش بهتر نشود همینطور ادامه خواهد داد.

سیروان بعد از اینکه شایان با بداخلاقی خدا حافظی کرد و همراه شانا سوار ماشین شدند و رفتند با خنده به پیام گفت: شایان اگر می‌تونست همینجا زنده زنده دفنت می‌کرد! مرد حسابی دختر مردمو یه روزم نشده دیدی اونوقت کشیدی بغلت ول کنم نیستی؟

پیمان به جای پیام جواب داد: بیخود کرده واسه ما آدم شده حالا. زنشه میخواد بغلش کنه

سیروان سیگارش را روشن کرد: خواهر نداری که اینو میگی

و سیگار پیام و پیمان را هم روشن کرد.

پیام بی مقدمه گفت: شانا دکتره

سیروان ابرو بالا انداخت: خوب؟ چیکار کنیم؟! الان باید گوسفند سر ببریم!؟

پیام بی توجه به مزه پرانی سیروان دغدغه ذهنیش را به زبان آورد: یه دختر خوش برورو، خوشتیپ، درس خونده، شاغل چرا باید به خواستگار ندیده و نشناختش جواب بله بده؟

پیمان: تا دیروز به اینا فکر نمی کردی؟

پیام حرص خورد: تا دیروز شانا جور دیگه تو ذهنم بود. تصور اینکه یه دختر داهاتی بی سرزیون بخواد با خواستگار شهریش ندیده و نشناخته ازدواج کنه راحتیه اما شانا اونی نبود که فکر می کردم. خود توام نظرت همین بود نبود؟

سیروان: حالا مگه بده یه خانم دکتر خوشگل به تورت خورده؟ انقد نه و نوع تو کار نیار تا تنور داغه نونو بچسبونو خلااااا. مال خوب رو زمین نمی مونه مرد

پیمان: منم بگی نگی ازش خوشم اومده برعکس اون داداش عنقو کونده پرورش دختر خوبیه

در چهره پیام چنان نگرانی موج میزد که سیروان را واردار کرد بگوید: بین منو انقد بد به دلت راه نده. شانا همچینم ندید تورو انتخاب نکرده بالاخره می شناست. هم خودتو هم خونوادتو

و با تاکید و اطمینان بسیار ادامه داد: پیام بخدا دیشب
نصف پسرها تو کف شانا بودند یه لحظه تعلل کنی دختره
از دستت پریده‌ها

پیام: معلومه که دیوونه نیستم حتی اگه دیوونه هم باشم
جواب بله رو دادند تموم شده رفته. الان حرف من یچیز
دیگست. می‌خوام بدونم دلیل اینکه بهم جواب مثبت
داده چی بوده؟ همین!

پیمان: اگه جواب این سوال انقد برات مهمه چرا از
خودش نمی‌پرسی؟ باهاش حرف بزنی. جدی می‌گم

سیروان با تکان سر حرف پیمان را تاکید کرد.

پیام ته سیگارش را روی زمین انداختو با گذاشتن پا روی
آن خاموشش کرد: آره باید همینکارو کنم

و بعد ادامه داد: من خیلی خسته‌ام میرم یه چرت بزنم
برای شب سرحال باشم

دست بلند کردو به سمت خانه قدم برداشت: فعلا...

+++

پیام همراه پیمان، امجد و ناهید جزو اولین مهمان‌های بودند که به باغ تالار رسیدند. جواهر و سلیمان که نیمی از روز را در خانه جهانگیر و نیم دیگر را در خانه منصور گذرانده بودند کمی بعد از آن‌ها به تالار رسیدند اما خبری از شایان و شانا همراهشان نبود. ناهید که اصرار داشت پیام شخصا به دنبال شانا برود و همراه او به تالار بیاید با ندیدن شانا کنار جواهر و سلیمان غرهای یک ریزش بر سر پیام را شروع کرد. ترس این را داشت نیامدن شانا از دلخوری باشد. پیام برای فرار از دست غرولندهای تمام نشدنی مادرش از سر میز بلند شد و به بهانه دستشویی چرخی در باغ زد. کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات آبی به تن داشت و موهایش کاملا مرتب رو به بالا سشوار شده بود. از نگاه‌های دختران جوان و ماشاالله باریک الله گفتن‌های زن‌های پا به سن گذاشته می‌فهمید

به طور قابل ملاحظه‌ای خوب به نظر می‌رسد. بیشتر وقتش در آن باغ نوردی به خوشو بش با مهمان‌ها گذشت. هنوز هم تعداد زیادی از خویشاوندان به خصوص خویشاوندانی که نسبی دورتر داشتند و در جشن حنابندان دعوت نبودند با دیدن او نامزدیش را تبریک می‌گفتند. وقتی به اندازه‌ای که مطمئن شود عصبانیت ناهید از سرش افتاده در باغ پرسه زد سر میز خودش برگشت و برای جلوگیری از هرگونه جدل احتمالی با ناهید و یا امجد اخم‌هایش را سفت و سخت درهم کشید و بدون هیچ حرفی روی صندلیش نشست. در مواقع این چنینی معمولاً ناهید سر به سرش نمی‌گذاشت چون می‌دانست عواقب سختی به همراه خواهد داشت.

شایان و شانا جزو آخرین مهمان‌های بودند که رسیدند. شایان هر چند هنوز اخمی روی پیشانی‌اش داشت اما سرحال‌تر از صبح بود. شانا با لباس مشکی بلند و تنگ و یقه گرد باز دست دور بازوی برادرش انداخته و خرامان پیش می‌آمد. پیام با اشاره چشم و ابرو ناهید با اکراه بلند شد و به استقبال شانا رفت. اکراهش بیشتر من باب حضور شایان بود. حوصله اخم و تخم‌های برادرانه او را نداشت. صبح به اندازه کافی بدخلقی‌هایش نصیبش شده

و به اندازه کافی هم مراعات جغله بچه را کرده بود اینبار مطمئن نبود دوباره بتواند دندان روی جگر بگذارد و یک درشت بارش نکند. اما گویی شایان از دنده راست بلند شده بود. نه اینکه خوش خلق باشد فقط بداخلاق نبود. شانرا را به او سپرد و حتی نیمچه شوخی هم کرد: اینم نامزدت! صحیح و سالم تحویل دادم همینطورم تحویل می گیرم

و رفت.

پیام ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت: خوش اخلاق شده داداشت

شانرا دست دور بازوی او انداخت و لبخند گفت: شایان بد خواب بشه خلقش میپیچه بهم. صبحم برای همین خیلی روبراه نبود تو به دل نگیر ازش

به میزی که خانواده پیام نشسته بودند رسیدند. شانا برای افراد پشت میز سر تکان داد و با صدای بلند گفت: سلام. سلام عمو امجد... سلام عمه...

جواب سلام ها داده شد.

ناهید بلند شد و شانا را با روی گشاده در آغوش گرفت: خوش اومدی عمه جان. ایشالله عروسی خودتو پیامم

شانا عقب کشید و خجولانه تشکر کرد.

پیام دست روی شانه های شانا گذاشت و او را سمت دو صندلی خالی راهنمایی کرد. صندلی کنار پیمان را برای شانا عقب کشید. شانا نشست و رو به پیمان گفت: تو خوبی پیمان جان؟!

کنار شانا جا گرفت. قبل از اینکه پیمان جواب شانا را بدهد امجد گفت: خوبی دخترم؟! دیر اومدی دیگه داشتم پیامو می فرستادم پیت

شانا لبخند محجوبانه‌ای به روی امجد پاشید: ببخشید
عمو یخرده آماده شدنم طول کشید

ناهید با ذوق گفت: بزنم به تخته خیلی خوشگل شدی
عمه جان

شانا نخودی خندید: ممنون

پیام کاملاً با حرف مادرش موافق بود. شانا با آرایش لایت
و شینیون باز و تقریباً شلخته موهایش زیبا بود. موهایش
مثل شب قبل موج داشت اما موج هایش ریزتر شده بود.
گوشواره‌های ظریف و بلندش که با هر تکان سر شانا تاب
می‌خوردند به چشم پیام بسیار زیبا و زنانه می‌آمد.

پیام خم شد و زیر گوش شانا نظر خودش را هم گفت: به
نظر منم خیلی عالی شدی

شانا ابرو بالا انداخت: نظر لطف‌تونه آقا پیام

پیام: از لباستم خیلی خوشم اومد

شانا با همان لبخند دندان نما گفت: تو خوش سلیقگی
من شک داری؟

دستش را بالا برد و روی یقه کت پیام کشید: اگه شک
داری معلومه خودتو خوب تو آینه ندیدی

پیام از شیرین زبانی شانا که با ظرافت خاصی از او تعریف
کرده بود به وجد آمد و همزمان با بالا بردن ابروهایش،
خندید.

شانا کاملاً به حرفی که زده بود اعتقاد داشت و صرفاً
جهت تشکر متقابل از پیام بابت تعریف و تمجیدهایش
آن را به زبان نیاورده بود. پیام را از وقتی به یاد داشت
خوشپوشو جذاب بود. میان دخترها خاطرخواه زیادی
داشت. جز اینکه هر بار به روستا می آمد از تعداد زیادی
دختر جوان و نوجوان دل می برد در جمع دخترهای فامیل

شهرنشین هم طرفداران زیادی داشت. پیام تقریباً از شانزده سالگی پایه ثابت حرف‌های درگوشی دختران نوجوان بود که به خاطر بالا پایین شدن هورمون‌هایشان به هر مذکری با استانداردهای بالا واکنش مثبت نشان می‌دادند. خاطرات کم اهمیت آن روزهای دور در ذهن شاناً رنگ باخته بود ولی کم و بیش و در هاله‌ای از ابهام به یاد داشت دنا یکی از آن خاطرخواه‌های پروپا قرص پیام بود. یادداوری چنین خاطره‌ای باعث شد به این فکر کند چرخ روزگار چقدر عجیب می‌چرخد. دنا با خوشحالی با مردی ازدواج می‌کرد که پیام نبود و او دختر روستایی که هیچوقت پیام جدیش نمی‌گرفت به عنوان نامزدش کنارش نشسته بود.

با دقت بیشتری به پیام که برایش داخل بشقاب میوه می‌گذاشت نگاه کرد. موهای خرمای تیره داشت که به تعبیری هم می‌شد گفت موهای مشکی روشن. صورت کشیده و استخوانی با چشمانی که گوشه‌هایش به سمت

پایین بود. فاصله چشم و ابروهایش کم بود و مژه‌های مشکی یکدستش این فاصله را پر کرده بود. ابروانش حالت هشتی داشت و لب‌هایش خط صافی بود که نه می‌شد گفت باریک است و نه گوشتی چیزی بود میان آن دو.

پیام با حرکت ابرو به بشقاب پر شده از میوه اشاره کرد: میوه بخور

شانا نگاهش را به سمت بشقاب کشید: ممنون

و بعد میان میزهای پر شده از مهمان‌ها چشم چرخاند و پرسید: ماما اینا کجان؟

پیام با سر به سه میز آنطرف‌تر در سمت راستشان اشاره کرد: اونجا. می‌خوای بری پیششون؟

شانا: بعدا میرم

زنی بالا سر میزشان ایستاد و سلام داد. ناهید برای دیدن او نیمچرخ زد و با دیدن زن گرم احوالپرسی کرد. زن بعد از احوالپرسی با تمام افراد دور میز و روبوسی با شانا و تبریک گفتن نامزدیشان رفت. بلافاصله بعد از رفتنش شانا پرسید: عمه کی بود؟ من نشاختم

ناهید به سمت شانا خم شد و آرام توضیح داد: ثریاست دیگه زن دوم داراب.

شانای گنج تر پرسید: داراب؟!

ناهید: آره دیگه. داراب پسردایی باباتو نمیشناسی؟ حلیمه زن اولش سه تا بچه سقط کرد. دارابم رفت همین ثریارو گرفت. از شانس زد حلیمه زودتر باردار شد. یه پسر-به دنیا آورد

شانای آهانی گفت با اینکه همچنان نه داراب را به یاد آورده بود نه حلیمه و ثریا را.

ناهدید سرچرخاند و به گوشه ای اشاره کرد: اونجاست.
اون پسره که کت زرشکی پوشیده پسر-حلیمه است.
میبینی؟ ماشاءالله بزرگ شده. به ثریا میگن مادر جون به
حلیمه هم میگن مامان
شانان رد نگاه ناهید را گرفت و به یک پسر-هفده هجده
ساله رسید.

ناهدید در ادامه توضیح داد: اوایل دم به دقیقه بینشون
گیس و گیس کشی. بود یکی دوبارم جهانگیر رفت پادرمونی
ولی الان خوب با هم کنار میان. طبقه پایین حلیمه است
طبقه بالا ثریاست، دارابم روزای فرد پیش یکی روزای زوج
پیش اون یکی...

پیمان خندید: روزای جمعه چی؟ جفتی با هم؟

شانان خنده اش را با گاز گرفتن لب زیرینش کنترل کرد ولی
پیام همراه پیمان خندید.

ناهدید چشم غره رفت: بی حیا. از بابات خجالت بکش

پیمان ادامه داد: من از همین جا اعلام می کنم این داراب
خان عزیز الگویی منه تو زندگی

امجد گفت: تو تنبونت نمی تونی بکشی- بالا حالا می خوای
دو تا دو تا زن بگیری
شانا به خنده افتاد.

پیمان: دست شما درد نکنه آقا امجد! منو اینطوری
شناختی

ناهید: تو یکیشو بگیر دو تاش پیشکش

ناهید به جلو خم شد و ادامه داد: حالا میگم جدا از
شوخی دختری چیزی زیر نظر نداری؟

پیمان: حالا من یچیز گفتم مادر من! توام از آب گل آلود
ماهی بگیر. این نره خر چهار سال از من بزرگتره به زور و
ضرب و تهدید براش زن گرفتی...

شانا با خنده میان حرف پیمان پرید: به زور و ضریو تهدید
آره آقا پیام؟!

ناهید به پیمان چشم غره رفت و پیمان سعی کرد گندی
که زده را جمع کند: آخه کدوم آدم عاقلی تو این دورو
زمونه با پای خودش می ره تو هچل!

شانا با همان خنده ادامه دار گفت: عع یعنی من هچلم

ناهید پشت چشمی برای پیمان و پیام نازک کرد: پیام از
خداشم باشه. عروسم به این خوبی. خوشگل... خانم...
تحصیل کرده. پیام باید بذاره رو سرش حلوا حلواش کنه...

پیمان چشمکي به شانا زدو گفت: بر منکرش لعنت. اصلا
منم می‌ذارم رو سرم حلوا حلواش میکنم. عروس به این
خوبی خوش اخلاقی خوش خنده‌ای

شانا سري با افسوس تکان داد: چقدرم که تو زیون بازی
آقا پیمان

پیمان: اوچیک شما هم هستیم زنداداش

ناهید: به جا این حرفا چشم‌تو باز کن یه نگاهی به دورو
برت بنداز بلکه یکی چشم‌تو گرفت

پیمان نگاهی خریدارانه به پیست رقص انداختو گفت:
نوووچ همچین مالی نیستند

پیام: گربه دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف پیف بو
می‌ده

پیمان سر به سر برادرش گذاشت: ع وایسا ببینم. چشم
 شانا روشن الان کدوم یکی از این دخترا گوشت خوین
 اونوقت؟

شانا خجل شد از حرف پیمان البته نه به خاطر خود
 حرف به خاطر اینکه در حضور امجد چنین چیزی گفته
 شده بود.

ناهید به نشانه خاک بر سر کف دستش را به پیمان نشان
 داد و گفت: آدم نمی شی تو!

پیام گفت: به اون شیطان رجیم گوش نده شانا. چرتو
 پرت زیاد می گه

امجد با افسوس گفت: خجالتم حالیش نمی شه. از منو
 مامانت شرم نمی کنی مراعات زنداداشتو بکن. حالا لازم
 نیست از همین اول کاری بفهمه چه بی چاک و دهنی
 هستی

پیمان: نه دیگه از همین اول کاری دارم آب بندش می کنم
بعدا ترک برنداره

ناهید رو به شانا گفت: همیشه همینطوره. یوقت به دل
نگیری

شانا: نه بابا، چه دل گرفتی! شوخی دیگه

و با خنده رو به پیمان ادامه داد: بعد اینکه آب بند شدم
بی جواب نمیذارمش

پیمان دست انداخت دور شانه ظریف گفت: گردن من از
مو باریکتره هرچی دوست داشتی بگو

پیام: می بینی چه داداش خوبی دارم مثل داداش شما که بد اخلاق نیست.

شانا به خنده افتاد و پیام به خنده او لبخند زد.

شایان کنار سلیمان و جواهر نشست و دست به سینه خیره به پیست رقص بود. چند نفری که بیشتر هم زن و دختر بودند فارسی می رقصیدند. دختری با لباس آبی کاربنی بود که اندامش را با ظرافت و طنازی تکان می داد توجه اش را بیش از همه جلب کرده بود. وقتی شهناز و گلاره روی میز آن ها نشستند بالاخره چشم از دختر کاربونی پوش گرفت و به احترام عمه اش نیمخیز شد.

شهناز و جواهر درباره نامزدی یکباره شانا و پیام، دنا و همسرش، میوه های روی میز، جشن حنا بندان شب قبل، عمه داماد، جاری دنا، حاملگی پونه و حتی درباره شایان و دفتر وکالتش صحبت کردند و شهناز چند باری با مخاطب قرار دادن مستقیم او و گفتن چیزهای مثل تبریک گفتن نامزدی خواهرش، تحسین کردن بابت وکیل شدنش و جویا شدن درباره اینکه نمی خواهد ازدواج کند

با شایان همکلام شد. اما گلاره در تمام مدت به معنای واقعی کلمه در تمام مدت حتی نیم نگاهی به شایان نینداخت. نگاهش یک ریز به جایی بود که مهمان‌ها می‌رقصیدند بدون ذره‌ای توجه به صحبت‌های که زده می‌شد.

شایان کم‌کم به این عدم توجه‌ای که شاید از روی عمد بود شاید هم کاملاً غیرعمد حساس شد. عادت به مرکز توجه بودند نداشت اما هرگز چنین واضح نادیده گرفته نشده بود لاقلاً نه از سمت زن‌ها. شایان جذابیت‌های داشت و از آن‌ها باخبر بود. خوش‌چهره و خوش استایل بود. خوب می‌پوشید؛ خوب حرف می‌زد و همین‌ها کافی بود مردم به او به اندازه کافی توجه کنند البته این به این معنی نبود که توقع داشته باشد تمام زن‌ها و دخترهای جهان به خاطرش دستشان را ببرد و عاشق سینه چاکش باشند ولی توقع داشت دختری چون گلاره به او توجه نشان دهد. گلاره کاملاً معمولی بود. از همه لحاظ معمولی و شاید هم رو به افتضاح. اضافه وزن داشت. در لباس شب تنگی که به تن داشت میشد دید که شکمش چند لاست. بازوهای بزرگش اصلاً ظرافت زنانه نداشتند

و چربی های هم پشتش جمع شده بود. صورتش گوشتی بود.

ذهنش برای تلافی این هتک حرمت نقشه می کشید. ردیف کلمات تند و تیز را کنار هم می چید و یک جمله کوبنده درست می کرد تا به وقتش از خجالت گلاره دربیاید اما رفته رفته عصبانیتش فروکش کرد و اعتراف کرد گلاره با گفتن احمق به او در حقش لطف کرده زیرا او در کمال بیشعوری اندام او را به سخره گرفته درحالی که هیچ حقی نداشته چنین کاری بکند و بعد به این فکر کرد که حتی عصبانیتش از باب اینکه گلاره توجهی به او ندارد هم بی جهت بوده زیرا گلاره تنها یک خویشاوند ساده است که سال ها یکدیگر را ملاقات نکرده اند و هیچ حرف مشترکی با هم ندارند و حتما گلاره ترجیح داده از جشن لذت ببرد. شایان حالا به جای فکر به انتقام به این فکر می کرد چطور از گلاره دلجویی کند و چند بار نگاه در اطراف

چرخاند تا شاید گلاره را ببیند و مطمئن شود حالش خوب است.

وقت شام که بصورت سلف سرویس سرو می شد شایان کوبیده ای که خیلی زود دیسش خالی شده و تنها یکی مانده بود را برداشت و داخل ظرف گلاره گذاشت. دیده بود که گلاره تلاش زیادی برای برداشتن کوبیده کرده اما ناموفق مانده پس فکر کرد اینکار قدمی مناسب در جهت عذرخواهی بابت رفتار غیرمحترمانه اش است و امیدوار بود گلاره متوجه آن شود. ولی نگاه رنجیده گلاره نشان داد که با گذاشتن یک کوبیده داخل بشقابش قرار نیست بخشیده شود. شایان بیشتر تلاش کرد و به باقالی پلو اشاره کرد و گفت: برات بریزم؟ داره تموم میشه؟

گلاره اخم درهم کشیده اش را تنگ تر کرد: از باقالی متنفرم

شایان نفهمید اخم گلاره به باقالی و نفرتش از باقالی بوده یا به او که خم شده و نزدیک گوشش حرف زده بود در هر صورت گلاره از شایان فاصله گرفت و برنج زعفرانی برای خود کشید.

شایان دوباره فاصله میانشان را پر کرد: فسنگونش به نظرت خوشمزست؟ من فسنگون دوست دارم ولی یه نوع خاصشو. نه ترش باشه نه شیرین بهش چی میگن؟ آهان ملس...

گلاره که در طول میز حرکت می کرد و شایان به دنبال او یکباره ایستاد دم عمیق گرفت و بازدی عمیق تر پس دادو کلافه و بی حوصله گفت: میشه بهم بگی چرا افتادی دنبال من و داری دوباره فسنگون مورد علاقت حرف می زنی؟ چون من هیچ نیازی به این گفتگو مسخره نمی بینم

شایان مکث کرد. گلاره سوال خوبی پرسیده بود واقعا شایان چرا دنبال گلاره راه افتاده و بیهوده گویی می کرد؟! هیچ دلیلی برای اینکار نبود پس یکراست سر اصل مطلب رفت: من یه کار چرتی کردم می دونم کارم چرت بود پس اومدم بگم که به من ربطی نداره اندام تو...

نگاه تیز گلاره شایان را خفه کرد.

گلاره غرید: آره به تو ربطی نداره اندام من چه شکلیه
همون طور که به من ربطی نداره تو چه فسنجونی دوست
داری

گلاره سینه به سینه شایان ایستاده و از میان دندان های
قفل شده اش کلمات خشم آلود را بیرون پرت می کرد وقتی
صحبتش تمام شد رو از شایان گرفت و یک قدم فاصله
گرفت ولی میان راه پشیمان شد دوباره به سمت شایان
برگشت و با ریشخند گفت: فکر کنم کمند خیلی مشتاق تر
باشه در مورد فسنجون مورد علاقت بشنوه

و با سر به آن سوی میز اشاره غیرمستقیم کرد. شایان
چرخید تا منظور گلاره را بفهمد و نگاهش قفل چشمان
کمند شد که آن سوی میز ایستاده بود. کمند برایش

دست تکان داد و با اشاره دست از او خواست برایش
جوجه داخل بشقاب بگذارد.

گلاره نیش تند دیگری زد: حتما از اینکه درمورد اندامش
هم نظر بدی خیلی خوشحال می شه!

شایان با سرزنش نام گلاره را به زبان آورد: گلاااااره!

گلاره شانه بالا انداخت و بعد از زدن ریشخند رفت.

کمند صدایش زد و او با نگاهی پر از خشم به سمتش
چرخید. کمند که با ذوق آن سوی میز ایستاده بود
لبخندش آرام آرام زیر آن نگاه آتشین جمع شد.

بعد از شام کردی رقصیدند. رقصی که بیش از نیم ساعت
و در حدود چهل دقیقه به طول انجامید. یک رقص تمام
و کمال. تعداد زیادشان باعث شد دو حلقه تشکیل شود.
یک دسته مردان و زنان پا به سن گذاشته و دسته دیگر
زنان و مردان جوان تر. بیشتر خویشاوندان به خصوص

خویشاوندان نزدیک عروس در این رقص گروهی و طولانی شرکت کردند البته به جز گلاره که باز روی یکی از صندلی ها نشست و به پیست رقص خیره ماند و شایان با هر چرخش او را دید که دست زیر چانه گذاشته و خیره به پاهایست که با نظم و هماهنگی سه ضرب حرکت می کنند. مهمانی بعد از آن رقص طولانی و نفس گیر تمام شد. مهمان ها کم کم از تالار بیرون رفتند و به همان اندازه که داخل سالن خلوت می شد بیرون تالار شلوغ و پر از جمعیتی می شد که دوباره دوباره تبریک می گفتند، دوباره دوباره حال یکدیگر را می پرسیدند، دوباره دوباره دعوت می کردند که بیشتر به خانه هم بروند و دوباره دوباره از هم جداحافظی می کردند.

شاننا و پیام جزو آخرین مهمان های بودند که از تالار بیرون رفتن چون شاننا لحظه آخر تصمیم گرفت دستشویی برود. الکل نوشیده بود مقدارش زیاد نبود شاید هم زیاد بود و او وقتی با پیام و پیمان می نوشید متوجه

نشده بود اما کمی سرگیجه داشت و کمی ناهوشیار بود و کمی هم نامتعادل.

پیام از بازویش گرفت و تا دم دستشویی او را همراهی کرد و وقتی شانا می‌خواست در دستشویی را از پشت قفل کند او به طور جدی مخالفت کرد چون تجربه نشان داده بود نباید یک دختر مست پشت در بسته توالت باشد. شانا می‌خندید. به چیزهای بی اهمیت می‌خندید مثلاً وقتی می‌خواست سیفون توالت فرنگی را بکشد و به خاطر دستان لاجانش نتوانست غش غش خندید و میان خنده دوبار به سختی پیام را صدا زد. پیام با احتیاط در دستشویی را باز کرد و شانا میان خنده‌ای که نمی‌دانست از کجا می‌آید سیفون را به پیام نشان داد. پیام با لبخند سیفون را کشید و شانا را از دستشویی بیرون آورد و وقتی پشت سر شانا ایستاده و دستان شانا را در روشویی می‌شست گفت: چقدر خوش مستی دختر!

شانا باز غش کرد.

پیام زیر گوش شانا خندید و ادامه داد: رو آب بخندی...

شانا که به خاطر خوردن نفس پیام به گوشش قلقلکش شده بود گردنش را به راست کج کرد و با خنده‌ای که به نظر پیام بسیار دلبرانه می‌آمد گفت: پیاااام... قلقلکم نده...

پیام از آینه روشویی به شانا زل زد که دیگر غش غش نمی‌خندید اما نیشش تا بناگوش باز بود. پیام از عمد کاملاً از عمد و از روی شیطنیت مردانه دهانش را به گوش شانا نزدیک‌تر کرد و حرف زد: من که قلقلکت ندادم عزیزم فقط دارم دستاتو می‌شورم

شانا نخودی خندید و گردنش را دوباره به راست کج کرد: نفست می‌خوره به گوشم قلقلکم میاد.

پیام در آینه به شانا لبخند زد: اینطوری که حرف می‌زنم؟

شانا با صدای کش آمده از مستی گفت: پیاااااام... اذیت نکن..

پیام خندید از این حالت شانا خوشش آمده بود. باید
بعد از این همیشه مستش می کرد. عقب کشید و شیر
آب را بست: بریم؟!

شانا به عقب چرخید. دستان خیسش را با پیرهن پیام
خشک کرد و با شیطننت خندید

پیام که با ابروهای بالا پریده شانا را نگاه می کرد لبخند
کجی به چشمان پر شیطننتش زد: با لباس من خشک
می کنی؟ آره؟

شانا چانه اش را به سینه پیام چسبانده و ملوس شد:
اشکالی داره؟؟

پیام دست گذاشت روی گودی کمر شانا: نه عزیزم.
هرکاری دوست داری بکن

چشمان شانا از شیطننت برق زد: هرکاری؟

پیام شانا را به خودش فشرد: دوست داری چیکار کنی؟

لبخند شانا محو شد و شیطننت از چشمانش پر کشید. نگاهش چرخ خورد روی اجزای صورت پیام و سرآخر روی لب‌هایش مکث کرد. فکری که اینروزها افسار سفت و سختی بر آن زده بود تا حوالی محسن نچرخد یکباره افسار پاره کرد و درست وقتی که نباید خاطرات خوب و بد به سمتش هجوم آورد. در آغوش مردی بود که قرار بود همسرش شود. چشمان مردش و صدایش وقتی پرسید "دوست داری چکار کنی" پر بود از تمنا و او چقدر رذل و بی انصاف بود که حل شده در آغوش گرمای آن مرد به مردی دیگر فکر می‌کرد. وحشتناک بود اما باید روزی این مرد را به جای محسن می‌بوسید. باید روزی با این مرد هم‌خوابه می‌شد بدون اینکه به محسن فکر کند. باید روزی که خیلی هم دور نبود برای همیشه از شر محسنو

خاطراتشو دوست داشتنش خلاص می شد اما به طرز اسفناکی خود را در اینکار ناتوان می دید.

عقب کشید و نگاه از چشمان مشتاق پیام دزدید. تمام حال خوش مستیش پریده بود: بریم؟ خیلی دیر کردیم.

پیام عقب نشینی شانا را به پای خجالتش گذاشت و با وجود اینکه دلش را برای بوسیدن آن لبهای رزخورده صابون زده بود دست شانا را گرفتو از دستشویی و بعد تالار بیرون برد.

شایان به ماشینش تکیه داده و سرش گرم موبایلش بود. جواهر و سلیمان کمی دورتر از او با امجد، ناهید، منصور و شهناز ایستاده برنامه مراسم بله برون شانا و پیام را می چیدند. شایان نمی خواست دخالت کند چون از اولش هم از این ماجرا بیرون بود. قرار بود با شانا تعطیلات سه روزه را برای دیدن سلیمان و جواهر به روستا بروند اما کاری پیش آمدو او نتوانست همراه شود. شانا تنها رفت و دو روز بعد اطلاع داد که با پسر عمه چند سال ندیده اش نامزد کرده! او آخرین عضو خانواده بود که از این موضوع باخبر شد با اینکه نزدیک ترین شخص به شانا بود. به

شدت از شانا دلگیر بود هر چند وانمود می کرد نیست. تا شانای که اینروزها وانمود می کرد خوب و خوش است را ناراحت نکند. داخل ماشین نشست. سردردش مدتی بود شروع شده بود. شقیقه هایش نبض گرفته و چشمانش می سوخت. قرصش را از داشبورد درآورد و با آب معدنی گرم مانده قورتش داد. آستانه تحمل دردش داشت به پایان می رسید. جواهر و سلیمان باید کمی عجله می کردند وگرنه باز به سیم آخر می زد. شانا هم در آن شلوغی معلوم نبود سرش کجا گرم است!

سر روی فرمان ماشین گذاشت. تلاش کرد به چیزی جز انتظار فکر کند. به آخرین مراجعه کننده اش فکر کرد. ارباب زاده ای بود که برای پس گرفتن زمین های مصادره شده بعد از انقلاب برگشته بود. زمین های که تکه تکه شده و بارها بارها فروخته شده بود. کار پیچیده ای نبود ولی پروسه طولانی و حوصله بر داشت و خوب به همان اندازه هم پول خوب.

چند ضربه به شیشه خورد. سر بلند کرد. شهناز بود. شیشه را پایین داد و عمه‌اش با خوشرویی گفت: شایان جان، دورت بگردم عمه که انقدر آقا شدی

شایان: لطف داری شما، خدا نکنه ... جانم عمه؟!

و این جانم یعنی زودتر کارت را بگو چون بی حوصله تر از آن هستم که حوصله قربان صدقه رفتنت را داشته باشم.

شهناز نگاهی به داخل ماشین انداخت: می‌گم عمه شما چند نفرید؟

شایان: چند نفریم که! ... شانا و مامان بابا سمیه با لبخندی که میخ صورتش شده بود گفت: گفتم اگه ماشینتون جا داره گلاره هم با شما بیاد

شایان ابرو بالا انداخت. یک نه بزرگ در ذهنش شکل گرفته بود و می‌خواست همان را مستقیم به بیرون پرت

کند اما جلوی زبانش را گرفتو گفت: والا عمه جان من
انقدر سردرد دارم که بابا اینا گازکش میرم خونه.
حوصله عروس گردونی ندارم. کس دیگه‌ای جا نداره تو
ماشین؟

شهناز: ای بابا عروس گردونی چیه!؟ همین که برسونی
خونه ممنونت می‌شم. پونه و شوهرش سمت طایفه
شوهرشم عروسی دعوت بودند دیگه دیشب اومدن
حنابندون امشب رفتن اونور برا همین الاخون والاخون
مونددیم. یه زحمت بکشی- گلاره رو برسونی خیلی خوب
میشه. خودمم با ماشین مهین اینا میام جا ندارن

شایان: حالا باز شاید گلاره دوست داشته باشه عروس
گردونی بره اگه کسی دیگه‌ای جا نداشت من در خدمتم

و این یعنی نه و امیدوار بود عمه‌اش متوجه بشود چون
مطمئن بود خیلی‌ها در ماشینشان جای خالی دارند.

شهناز تشکر کرد یک تشکر بلند بالا و بعد قد راست
کرد و نیم چرخ به عقب زد: گلاره بیا با دای سلیمان اینا
برو. یدونه جا دارن

شایان کفری دستی به پیشانیش کشید. امیدوار بود لااقل
خانه شان نزدیک به خانه آنها باشد.

صدای گلاره را شنید اما تصویری از او نداشت: نه مامان
گفتم که ماشین می گیرم مزاحم کسی- نشیم. الان همه
خسته ان

شهناز دو قدم از ماشین فاصله گرفت: بین اگه می گیره
دو تایی با هم برگردیم

جواهر به رفتار تند پسرش اعتراض کرد: یعنی چی نه به باره نه به دار. درست حرف بزن! آویزون چیه نامزدشه

و دستش را از بین صندلی عبور داد و دور از چشم گلاره نیشگونی از بازوی عضلانی پسرش گرفت که به خاطر سفت بودن عضلاتش بیهوده کاری بود.

شایان یکباره فردین شد. شماتت وار گفت: ماشین می گیرم چه صیغهایه عمه! گلاره توام سوار شو می رسونمت

گلاره جلو آمد و کنار شهناز ایستاد. حالا می توانست او را با دو گوی سبز وحشی- ببیند. ناراحت، دلگیر و عصبانی بود: لازم نکرده شایان. شما هم خسته اید آگه ماشینم نتونستیم بگیریم با یه نفر دیگه برمی گردیم

شایان حوصله تعارف کردن و ناز کشیدن نداشت. سرش واقعا درد می کرد. صدایش بالا رفت شاید خیلی بالا شاید هم کمی ولی هر چه بود گلاره را خلع سلاح کرد: با من یکی به دو نکن گلاره! وقتی می گم سوار شو یعنی سوار شو!

شهناز گلاره را به سمت ماشین هل داد و با اخطار گفت:
سوار شو گلاره

گلاره با سری افتاده به سمت ماشین آمد. روی صندلی
عقب دقیقا پشت صندلی راننده نشست.

شهناز در را برای گلاره بستو به شایان گفت: بازم دستت
درد نکنه شایان جان

شایان تنها سر تکان داد و برای گاهش سردردی که داشت
امانش را می برید کف دو دستش را روی صورتش فشار
داد.

گلاره با صدای نرم و آرام گفت: مزاحم شدم!

شایان دستانش را از روی صورتش برداشت. بدون اینکه
جوابی به گلاره بدهد بوق زد. توان این را نداشت در میان
آن درد جانگداز به انتظار هم بنشیند. وقتی توجه جواهر
جلب شد با دست اشاره کرد که زودتر بیایند و با اینکه

می دانست از آن فاصله نمی شنوند اما گفت: بیاید دیگه
دارید چیکار می کنید؟

جواهر با اشاره سر و دست به شایان گفت که به زودی
می آیند.

چند دقیقه طول کشید تا سوار ماشین بشوند و تا سوار
شدند سلیمان به بوق های مکرر شایان اعتراض کرد: چه
خبره؟ نمی بینی داریم حرف می زنیم؟

شایان خروشید: اینجا جا حرف زدنه؟! جای بهتری پیدا
نکردید؟! فردا نمیگن هول برشون داشته بود هر طور
شده دختر شوهر بدند؟!

و در ادامه از شیشه به مادرش نگاه کرد: کو شانا؟

جواهر: نمی دونم حتما پیش پیامه

شایان باز هم توپید: بیخود. نه به باره نه به دار اونوقت
همش از پیام آویزونه. زنگ بزن بهش زودتر بیاد باید اینم
برسونم خونشون

و آن "اینم برسوونم خونش" ضربه مهلکی بود که قلب گلاره را پاره پاره کرد. گلاره که از لحظه سوار شدند گوشه ماشین کز کرده و حضور خودش را مسبب این بهم ریختگی شایان می دانست بغض کرد. لب به دندان گرفت که بغضش اشک نشود ولی باز دو قطره اشک از چشمانش چکید.

شایان پوفی کرد که نشان از کلافگی بی حد و حصرش داشت: ماماااااا! می شه زنگ بزنی به شانا جا این حرفا؟

جواهر با شانا تماس گرفت و به گلاره توضیح داد: این پسر همیشه همینطوره. یه بند غر میزنو داد می کشه...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با تلفن صحبت کرد: الو
شانا کجایی؟ باز داداشت قاطی کرده... باشه باشه... زود
بیا

تلفن را قطع کرد: داره میاد....

شایان از آب معدنی گرم سه قلپ خورد نه اینکه تشنه
باشد فقط میخواست خشمش را سرکوب کند.

شانا همراه پیام از راه رسیدند. پیام در ماشین را باز کرد و
کمک کرد شانا بسوار شود و توضیح داد: یخرده مسته

شایان که آن روی غیرمنطقیش عود کرده بود زیر لب
غرید: بیخود....

پیام نشنید چون همان لحظه در ماشین را بست و
مشغول خداحافظی با سلیمان و جواهر شد.

شایان ماشین را راه انداخت و از گلاره پرسید: خونتون
کدوم سمتة؟

گلاره با صدای ضعیف و خجول جوابش را داد و شایان
باز غرزد: اووووووه... شرق شرقه که خودش دو ساعتی
راهه! اه

گلاره بیشتر در خود جمع شد و دلش پیچ خورد از اینهمه
بداخلاق.

شایان گفت: پس اول بابا اینارو می‌رسونم بعد تورو

گلاره زیر لب ممنون ضعیفی گفت که شایان نشنید.

خیابان‌های خلوت آخر شب این اجازه را به شایان داد که
با سرعت براند. گلاره هندزفری در گوشش گذاشته و از
شیشه به شهر و تابلوهای نئونی مغازه‌ها که سریع از
مقابل دیدگانش رد می‌شدند زل زده بود هنوز هم معذب
بود و هنوز هم بغض داشت. دل دل می‌کرد که زودتر آن

مسافت لعنتی تمام شود و او از شر فضای سنگین ماشین خلاص. وقتی ماشین مقابل آپارتمانی با نمایی رومی ترمز کرد گلاره که در صندلی فرورفته بود شقورق نشست و هندزفري را از گوشش درآورد.

شایان با صدای خشداری که از سکوت طولانی می آمد گفت: شما برید خونه منم گلاره رو می رسونم برمی گردم

جواهر گفت: دیگه کجا میرید، گلاره امشب اینجا بمون

شایان از آینه جلو به عقب نگاه کرد تا گلاره را ببیند واقعا دلش می خواست جواب گلاره به این تعارف مثبت باشد تا مجبور نباشد با آن سردرد پدر درآرتا آن سر شهر برود و برگردد.

گلاره گفت: ممنون زندایی باید برم. دیگه مزاحم نمیشم
اگر اجازه بدید از همینجا ماشین بگیرم خودم برگردم
خونه دیگه مزاحم شایانم نشم

سلیمان: تعارف می کنی دختر. اینجام مثل خونه خودت
شب بمون صبح هر جا خواستی شایان می رسونه نه بابا؟

شایان از خدایش بود. قطعا صبح بعد از یک خواب
خوب سرحال می شد و می توانست ساعت ها پشت فرمان
بنشیند ترافیک را تحمل کند گرمای روز را هم. ولی الان
سردرد امانش را بد بریده بود.

گلاره اما باز قبول نکرد: نه دایی جان تعارف ندارم باید
برم خونه نرم مامان تنها میمونه

شانا که اندک اندک مستی از سرش می پرید گفت:
خوشحال می شدیم می اومدی بالا

گلاره: لطف داری شانا جان

سلیمان در ماشین را باز کرد: پس دایی جان مواظب خودت باش

شایان ناامید سر روی فرمان گذاشت تا مسافرانیش پیاده شوند و دوباره یک مسیر طولانی را برود و برگردد.

جواهر بعد از شانا پیاده شد و سر داخل ماشین کرد: گلاره جان بیا جلو بشین
گلاره: ممنون، همینجا خوبه. دیگه حوصله پیاده شدن ندارم

جواهر: باشه هر طور راحتی. ما دیگه بریم بالا... شایان توام انقدر تند رانندگی نکن

گلاره: شبتون بخیر

شایان: لوکشین خونتونو بفرست برام

گلاره بعد از دور شدن جواهر گفت: شایان تعارف نمی کنم الان دیگه میتونم تاکسی بگیرم...

شایان غرید: گلاره لوکشین

گلاره زمزمه کرد: خسته ای. نمی خوام مزاحم شم

شایان چشم بست و پوفی کشید و شمرد اما عصبانی گفت: گلاره می شه رو اعصابم نری لوکیشمو بفرستی؟

گلاره پچ زد: شمارتو ندارم

شایان شماره را گفت و گلاره لوکشین را برایش فرستاد. شایان راه افتاد و گلاره دوباره آهنگ در گوشش پلی کرد.

در مسیر طولانی شمال غرب تا شرق تهران چشمان گلاره
که هر چند وقت یکبار با نیش اشک می سوخت کم کم
گرم شد و روی هم افتاد.

در سکوت مطلق ماشین سردرد مزمن شایان کمی تسکین
یافت. فقط در همان حدی که دیگر از درون خودخوری
نکند و مدام به گلاره و حضورش لعنت نفرستد اما هنوز
آنقدری درد داشت که اخم‌هایش گره کور خورده باشند.
نیم ساعت بعد سر لوکشی‌نی که گلاره برایش فرستاده بود
ایستاد و منتظر ماند گلاره پیاده شود اما وقتی چند ثانیه
گذشت و خبری نشد نیم چرخي به عقب زد و متحیر نامش
را صدا زد: گلاره... گلااااره...

گلاره تکانی خورد و سر افتاده روی شانهاش را با درد
راست کرد. گردنش خشك شده و گوشه لبش از جاري
شدن آب دهانش خیس بود. دست کشید روی خیسی-
کنار لبش و گیج لب زد: هوم؟
شایان: رسیدیم. بین همینجاست؟

گلاره گیج و منگ بود اما با همان گیجی هم می توانست
تشخیص دهد جای درستی هستند: آره... ممنون... باز
ببخشید مزاحمت شدم

در را باز کرد و با بدن خشک شده پیاده شد. در را بست
از عمد کمی محکم اما در آنقدر سنگین بود که محکم
بسته نشد.

گلاره دو قدم سمت آپارتمان برداشت و وقتی ماشین
شایان تکان نخورد به عقب برگشت و گفت: همینجاست
خونه. دیگه می تونی بری

شایان: اول تو برو تو...

و ماند که گلاره وارد خانه شود. گلاره دوباره سمت
آپارتمانی با نمایی آجری راه افتاد. آیفون را زد و همزمان
در کیف کوچکش دنبال کلید گشت. کلید نیاورده بود این
را از قبل هم می دانست اما به سبب اینکه شاید فرجی
شده باشد کیفش را نگاهی انداخت. کلید نبود. نیم نگاهی
سمت شایان انداخت و لبخند خجولانه ای زد و دوباره دکمه
آیفون را فشار داد ای کاش شایان می رفت و راحتش

می گذاشت. شایان دیوانه وار رانندگی کرده بود و حتما
هنوز مادرش به خانه نرسیده بود.

گلاره این پا آن پا کرد: من میرم خونه. تو برو...

شایان که فهمیده بود مشکلی وجود دارد گفت:
وایمیسم...

گلاره چند ثانیه بعد تسلیم شد: فکر کنم مامان هنوز
نرسیده. من اینجا منتظر می مونم تو برو...

شایان درمانده سر روی پشتی صندلی گذاشت: بیا بشین
تو ماشین تا برسه

گلاره نزدیکش شد: نه همین جا اوکیم. تو برو خوابتم
میاد

شایان چشم باز نکرد: چرا یکی به دو می کنی گلاره. می دونی
که نمیرم پس بشین انقدم حرف نزن.

گلاره شرمنده باز روی صندلی عقب نشست. آنجا
می نشست تا به شایان نشان دهد چقدر از بودن با او بیزار
است ولی همزمان هم بسیار معذب و شرمنده بود.
شایان دستی به پیشانیش کشید: ااااا....

سرش تیر کشیده بود. آنقدر که دیگر صدایش در آمد.
گلاره که با موبایلش سرگرم بود سر بلند کرد: چی شده؟

شایان سرش را دوبار به پشتی صندلی کوبید و چیزی
نگفت.

گلاره خودش را جلو کشید: شایان خوبی؟

شایان: آره. فقط سرم درد می کنه...

دو دستش را روی صورتش گذاشت و چشمانش را فشار داد: داره میترکه خدا

گلاره بغض کرد. شایان واقعا درد می کشید و مقصرش او بود. بیش از بیش احساس سربار بودن کرد: مسکن خوردی؟

شایان که در حال کلنجار رفتن با دردش بود جوابی نداد. سرش را به فرمان ماشین کوبید: لعنت بهش

گلاره اشک ریخت. نه به خاطر درد شایان به خاطر اینکه تحمل اوضاعی به آن بدی که خودش را مسببش می دانست سخت بود. چانه اش لرزید: ببخشید....

شایان دوباره سر روی پشتی صندلی گذاشت و چشم بست.

گلاره خود را جلوتر کشید و با انگشتان دو دستش شروع به ماساژ پیشانی شایان کرد. بدون حرف اینکار را کرد و شایان هم بی حرف اجازه داد اینکار را بکند. گلاره بی صدا اشک می ریخت. درد در دلش تلنبار شده بود. دلیلش فقط اخم و تخم های شایان نبود حس بی کسی— و بی سرپناهی داشت. یاد لحظاتی که مادر بیچاره اش به اینو آن روزه بود تا جایی در ماشین ها برای خودش و دخترش پیدا کند قلبش را به درد می آورد.

صدای اشک ریختن گلاره و تلاشش برای تسکین درد شایان، شایان را به شدت منقلب کرد. با عذاب وجدان و ناراحتی مچ دست راست گلاره را گرفت و پایین آورد: گریه نکن

گلاره نفسی- عمیق کشیدو با صدای رسا و مطمئن گفت:
گریه نمی کنم

شایان مچ دست گلاره را فشرد: اونجای آدم دروغگو

گلاره دست چپش را از پیشانی شایان برداشتو اشکهایش
را تند تند پاک کرد: دروغ نمی گم

و تلاش کرد دست راستش را از دست شایان بیرون
بکشد. شایان دستش را محکم نگه داشتو گفت: دو بار
ناراحت کردم

گلاره زمزمه کرد: مهم نیست

شایان: این سردرد کوفتی مرگو جلو چشمم میاره. سگ
شدنم دست خودم نیست

گلاره دماغش را بالا کشید: ببخشید که سربار شدم

شایان با انگشت شصت پشت دست تپل و گوشتی گلاره
را نوازش کرد: تو ببخشید که پاچتو گرفتم

گلاره مسیر صحبت را عوض کرد: الان بهتری؟!

شایان: بخشیدی؟!

گلاره باز هم جواب نامربوطی داد: الان به مامان زنگ
می زنم ببینم کجاست

شایان: نبخشیدی پس

گلاره اینبار رك گفت: نه...

شایان نیم چرخى به عقب زد: چیکار کنم ببخشی؟
نمی‌خوام ناراحت باشی! مقصر من بودم می‌دونم

گلاره دستش را از دست شایان بیرون کشید و به صفحه
موبایلش خیره شد: فقط... فقط اگه میشه بیا دیگه با هم
حرف زنیم. یعنی می‌دونم بعد از امشب ممکنه تا مدت‌ها
همو نبینیم ولی اگه دیدیم بیا با هم حرف زنیم

شایان از جواب گلاره متحیر شد: چرا؟
گلاره آب دهانش را قورت داد: اذیتم می‌کنی. حرفات
نگات رفتارت اذیتم می‌کنه

شایان خواست چیزی بگوید ولی گلاره اجازه نداد: من
فقط می‌خوام از آدمای شبیه تو که بهم آسیب می‌زنن دور
باشم

شایان بیشتر به عقب چرخید: من بهت آسیب می‌زنم؟

شبهه آدمی شده بود که دربارهاش بدترین قضاوت‌ها را کرده اند. ناراحت، رنجیده و خشمگین بود

گلاره پوست لبش را جوید: آره

شایان سرجای خودش برگشتو با پوزخند گفت: حتما دیگه!

همان وقت ماشین منصور روبرویشان ایستاد. گلاره چون پرنده‌ای از قفس آزاد شده از ماشین پیاده شد و بدون اینکه از شایان تشکر یا خداحافظی کند به سمت مادرش پرکشید.

+++

پیام به ساعت ماشین نگاه کرد. ده دقیقه بود که آنجا ایستاده و منتظر شانایا بود. امان از دست زن ها که هیچوقت دست از منتظر گذاشتن مردها برمی داشتند.

موبایلش را از روی ران پایش برداشت و دوباره پیام داد:
کجایی دختر؟!

جوابی نیامد ولی سه دقیقه بعد شانایا داخل ماشین نشست. بوی خوش عطر زنانه اش یکباره تمام فضای کوچک ماشین را تحت تاثیر قرار داد.

قبل از اینکه پیام چیزی بگوید شانایا گفت: ببخشید دیر شد. اومدم پایین بعد دیدم گوشیمو نیاوردم مجبور شدم دوباره برگردم.... خوبی؟

پیام: ممنون...تو خوبی؟

شانایا نیم چرخي زد و کیفش را روی صندلی عقب گذاشت:
منم خوبم... شکر

پیام ماشین را راه انداخت.

شاننا کمربندش را بست: خوب قراره کجا بریم؟

پیام: جای خاصی مدنظرت هست؟

شاننا: دعوتی شما بوده!

پیام داخل خیابان اصلی پیچید: یه کافه‌ای هست به درد
حرف زدنی طولانی و جدی می‌خوره

شاننا ابرو بالا انداخت: حرف زدن طولانی و جدی؟! در
رابطه با؟!

پیام: خودمون... سه روز دیگه بله برونه! اسمش بله
برونه ولی اینطور که مامان تدارک دیده یه جشن نامزدی

درستو حسابیه ما داریم درستو حسابی نامزد می‌شیم
اونوقت تنها چیزی که من از نامزد می‌دونم اینه که
آخرین بار چند قرن پیش دیدمش اسمش شاناست، دختر
داییمه و دکتره!

شانا: باز تو یه قدم از من جلوتری من چیزی که می‌دونم
اینه که چند قرن پیش دیدمت سمت پیامه پسر عممی...
کارو بارت چیه نامزد؟!

پیام لبخند صدا داری زد: اینم نمی‌دونی؟!

شانا: متاسفانه هیچی نمی‌دونم و چقدر خوب که داریم
میریم یه کافه که به درد حرف‌های طولانی و جدی می‌خوره

پیام به نیمرخ شانا نگاه سرسری انداخت: می‌دونی شانا...

شانا به سمت پیام چرخید: چیو؟

پیام: عجیبه!

شانا: چی؟

پیام: از حرفم بد برداشت نکن ولی...

شانا منتظر ماند. پیام دوباره نگاه سرسری به شانا انداخت و ادامه داد: وقتی جواب مثبتو بدون اینکه منو ببینی دادی فکر می کردم همون دختر ده سال پیشی. ناراحت نشی. اما من منتظر یه دختر آفتاب سوخته ای بودم که وقتی حرف می زد انقد اعتماد به نفس پایینی داشت که به تته پته می افتاد و چشمش هر جا بود غیر از چشم مخاطبش! فارسیش با لهجه بود. کل زندگیشم خلاصه شده بود تو همون روستا

شاناکمی فقط کمی با یادآوری گذشته ناراحت و خجالت زده شد ولی سعی کرد عادی باشد: طبیعیه این آخرین چیزی بود که از من دیدی...

پیام: وقتی مامان گفت دکتر شدی با خودم گفتم داره اغراق می‌کنه. به خودم گفتم حتما تو خونه بهداشت روستا بهیار شدی و یا نه در بهترین حالت مامایی... می‌دونی من اصلا فکرشم نمی‌کردم تو انقد تغییر کرده باشی

شاناکم: اینا خوبن یا بد؟

پیام: اینا عالین شاناکم انقدر عالین که من در عجبم از جواب مثبتت. باور اینکه اون دختر چند سال پیش بهم جواب مثبت داده باشه راحت‌تره. اما این دختری که الان اینجا نشسته چه دلیلی برای جواب مثبتش داره به خواستگاری که حتی نمی‌دونه کارو بارش چیه؟

شاناکم: می‌خواهی پیش بگیرم؟

پیام ابرو بالا انداخت: جراتشو داری؟
 شانا: قطعا از تو نمی ترسم

پیام: جسارت نمی کنم... منظورم دای بود. بابات واقعا ترسناکه

شانا خندید: آره ترسناکه...

پیام: ولی من نگفتم که جوابتو پس بگیری گفتم که بدونی
 یه گره لعنتی تو مغزم هست که نمی تونم بازش کنم

شانا: همین گره تو مغزم منم هست پیام فکور،
 پسر عمه ای عزیزم، پسر-پرطرفدار فامیل! تو چرا ندیده و
 نشناخته مادر تو فرستادی خواستگاری دختری که فکر
 می کردی دنیاش خلاصه شده تو همون روستا که اونقد
 اعتماد به نفس نداره درستو حسابی حرف بزنه. نکنه زن
 آفتاب مهتاب ندیده می خواستی؟

#پست_63

#فصل های_نخوانده_عشق

پیام: دلایلی داشتم که آفتاب مهتاب ندیده بودن همسر-
آیندم قطعا جزوشون نبود. برای یه ازدواج موفق فکر
کنم این مسخره ترین معیاری که می تونم داشته باشم.

شانا: پس چه معیاری داشتی که یه دختر داهاتی که هیچی
ازش نمی دونستی انتخاب کردی؟

پیام: راستشو میخوای؟... من انتخابت نکردم. مامانم
اینکارو کرد منم بهش اعتماد کردم.

شانا با ناامیدی آشکار از جواب پیام زمزمه کرد: چرا؟

پیام: چون خسته شدم از اینکه عین مرغ سرکنده دنبال
شريك زندگیم باشم. می دونی من چند سالمه؟! سی و
هفت سال. می دونی اولین دوست دخترم برای چند
سالگیمه؟ بیست دو سالگی. من دیگه حال و حوصله

ندارم. هر کاری که بوده کردم. چشم و گوش بسته نیستم. بی تجربه نیستم. دست و پاچلفتیم نیستم. بخوام می‌تونم به چشم بهم زنی دوست دختر برای خودم ردیف کنم نه یکی، چند تا! ولی دیگه نمی‌کشم... میفهمی؟! می‌خوام برای خودم زندگی درست کنم. یه خونه‌ای که گرم باشه. چراغش روشن باشه. تختی که بوی امنیت و وفاداری بده.

شانا آرام لب زد: نتونستی خودت کسیو پیدا کنی که اینارو بهت بده؟

پیام لب به دهان کشید و بعد از چند ثانیه رهاش کرد و همراهش آهی بیرون فرستاد: یکی بود. ولی نشد

شانا کنجکاو شد: چرا؟

پیام سری تکان داد: رفت. الان آلمان... اسمش سارا بود. دوستش داشتم ولی نشد.

#پست_64

#فصل های_نخوانده_عشق

چیزی در قلب شانا تکان خورد. سارا برای پیام حکم محسن را برای او داشت؟ او هم عشقی زیر خاکستر در قلبش دفن کرده و بالاجبار قدم به این راه پی بازگشت گذاشته بود؟ چه تشابه غریب و دردناکی: آگه برگرده؟! اونوقت چی؟

پیام: برنمی گرده. منو سارا تو خیلی چیزا شبیه هم بودیم یکیش هم اینکه هیچوقت به گذشته سرک نمی کشیم

شانا به محسنی فکر کرد که اینروزها عجیب در زندگیش سرک می کشید! محسنی که شش ماه قبل ککش هم از رفتش نگزیده بود با خبر نامزدیش شده بود تا روستا پیاش آمده بود تا به قول خودش نگذارد او سهم دیگری شود. محسنی که حاضر نبود خدشهای به غرورش وارد شود این روزها راه به راه غرورش را در مقابل شانا قربانی می کرد تا شاید دوباره شانا دل به دلش بده حالا چه

تضمیني بود سارا سرك نكشد به زندگي پیام؟: اگه سرك
كشيد چي؟

پیام اخم درهم کشید و اعتراض کرد: شانانا! در مورد سارا
نگفتم که کلید بشی روش گفتم که فقط بدونی. سارا برای
من تموم شدست. تموم شده...

شانانا: این کلید شدنو بذار پای وسواس زنی که می‌خواه
مطمئن بشه خونه‌ای که داره می‌سازه امن و امانه که دو
صبح دیگه رو سرش خراب نشه

پیام: چیزای زیادی هست که می‌تونه خونمونو خراب کنه
شانانا ولی سارا قطعا جزوشون نیست

شانانا: مثل؟

پیام: دروغ... دروغ.... بازم دروغ...

لحظه ای مکث کرد از گوشه چشم به شانا نگاه کرد و ادامه داد: و میلیون ها چیز کوچیک که به نظر بی اهمیت میان اما کنار هم باعث میشن یه زندگی طاقت فرسا بشه

شانا: می دونی من به چی فکر می کنم؟

پیام: چی؟

شانا: اینکه ازدواج به خودی خود خیلی ترسناکه و اینطوری که ما داریم پیش میریم ترسناکتر. گفتم میلیون ها چیز هست که ممکنه رو هم دیگه تلنبار بشه و همه چیزو خراب کنه. این میلیون ها چیز از عدم شناخت میاد. تو نمیدونی چی منو آزار میده و منم همینطور تو نمیدونی چی منو خوشحال میده منم در مورد تو همینطور تو درباره عقاید من نمیدونی من هم در مورد تو... اینا همه اش افتضاحه.

پیام تایید کرد: واقعا افتضاحه

شانا سر روی پشتی صندلی گذاشت و زمزمه کرد:
افتضاح...ح...

به کافه‌ای که مد نظر پیام بود رسیدند. کافه‌ای خلوت،
نیمه تاریک و دنج. گارسونی که پیشوازشان آمد دختر
بیست و یکی دوساله‌ای بود که پیام را به واسطه اینکه
بارها در کافه دیده بود می‌شناخت.

از پله‌های چوبی بالا رفتند. شانا جلو و پیام به دنبالش و
گارسون جوان با منوی کافه پشت سر آنها. از میان میزها
و صندلی‌های چوبی رد شدند تا به یک میز و صندلی دو
نفره کنار پنجره رسیدند.

نشستند و گارسون جوان منوی پارچه‌ای را مقابلشان باز کرد و گفت: اگر لازمه میتونم درباره منو توضیح بدم

شانا کیفش را روی میز گذاشت و به منو نگاه کرد و با دیدن اسم‌های عجیب داخل منو که کاملاً من درآوردی بود فهمید چرا دختر جوان چنین پیشنهادی داده اما او به هرحال چیز ساده‌ای سفارش داد: من یه شیک نوتلا می‌خورم

پیام منو را سمت دختر جوان هل داد: من هم یه لاتِه کاراملی...

دختر جوان که دو دستش را پشت کمر گذاشته و با احترامی که مربوط به شغلش می‌شد بالا سرشان ایستاده بود تکرار کرد: یه شیک نوتلا و یه لاتِه کاراملی درسته؟

پیام: بله

منو را جمع کرد و گفت: بله حتما... امر دیگه‌ای نیست

هر دو با هم گفتند: نه، خیلی ممنون

دختر جوان که باندا نا بسته و موهای بافتش دو طرف
شانه اش افتاده بود چشم شانا را تا وقتی از پله ها پایین
رفت دنبال خود کشاند.

پیام دو دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم
قفل کرد: خوب! بیا درباره میلیون ها چیزی که در مورد
هم نمی دونیم حرف بزنیم

شانا به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد: خیلی زیاده
ولی بیا تلاشمونو بکنیم
پیام: موندم از کجا شروع کنیم

شانا: فکر کنم اول از همه باید بدونم شغل همسر-آیندم
چیه؟

پیام: در حال حاضر مدیرمالیم. ارشد حسابرسی دارم. از حسابداری شروع کردم پله پله خودمو بالا کشیدم. کارمو دوست دارم. از درآمد راضیم. باهاش میتونم یه زندگی معمولی بدون دغدغه مالی داشته باشم. ماشینمو دیدی اما با توجه به قیمتا نتونستم خونه جای که میخوام بخرم برای همین مستاجرم ولی یه خونه تو کرج دارم.

شاناسری به علامت تایید تکان دادو اینبار او شروع کرد به گفتن درباره خودش: دقیق نمی‌دونم پزشکی واقعا علاقم بود یا صرفا چون یه رشته دهن پرکن بود انتخابش کردم اما برای قبول شدن تو کنکور دیوونه وار درس خوندم. همون سال اول قبول شدم. اومدم تهران. تا وقتی شایان حقوق قبول شه خوابگاه بودم بعدش هم با شایان یه خونه گرفتیم. بعد دوره عمومی طرحو تو یکی از روستاهای سنندج بودم و بعدش تخصص قبول شدم. الان تخصص زنان و زایمان دارم. حدود یه ساله دارم تو یه بیمارستان کار می‌کنم و برای فوق شرکت کردم. اگر

قبول نشم مطب میزنم و آگه قبول بشم درسمو ادامه میدم

پیام: پس تو چند ساله تهرانی. عجیبه من خبر نداشتم!

شانا شانه بالا انداخت: یه تصمیم شخصی بود. در واقع من ترجیح میدادم وقتمو برای درس، تفریح و دوستام بذارم

خندید و ادامه داد: تا برای فامیلو آشنا!

پیام هم خندید: انتخاب بسیار عاقلانه‌ای بوده

سکوت کوتاهی برقرار شد که پیام آن را شکست: در مورد تفریح گفتی میشه بپرسم دقیقا چطور وقتتو می‌گذرونی؟

دختر جوان با سفارشات برگشت. وقتی که داشت شیک نوتلا را مقابل شانا و لاته کاراملی را مقابل پیام می‌گذاشت شانا تشکر کرد: ممنون...

دختر جوان با خوشرویی لبخند زد: چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

شاننا: نه ممنون

دختر تعظیم کوتاهی کرد و دور شد.
شاننا کمی از شیک نوتلایش چشید و در جواب سوال پیام گفت: سفر و دوست دارم. معمولا تعطیلات می‌رم مسافرت. فرقی نمی‌کنه کجا باشه شمال یا جنوب، داخل یا خارج

پیام با طیب خاطر گفت: تو این مورد کاملا می‌تونی رو من حساب کنی

شاننا ابرو بالا انداخت: عالیه... پس باید زودتر به سفر دو نفره بریم. می گن آدمارو تو سفر بهتر می شه شناخت

پیام که در حال نوشیدن لاتهایش بود فنجان را از لبش دور کرد و گفت: حتما... با آغوش باز استقبال می کنم

پیام جرعه ای دیگر نوشید و فنجانش را روی نعلبکی برگرداند: به جز سفر؟!

شاننا شیکش را قورت داد. دور دهانش را با دستمال پاک کرد اما با احتیاط که رزش پاک نشود: به جز سفر... اوووووم... خوب چیزای زیادی هست مثل وقت گذرونیدن با دوستان، کتاب خوندن، فیلم دیدن، کنسرت رفتن، خرید کردن... می دونی زیاده. بستگی داره که رو چه مودی باشم

پیام: پس می تونیم اینطور در نظر بگیریم که اگر یه مدت مجبور باشی خونه بمونی می تونی خیلی خوب خودتو سرگرم کنی

شانا متعجب از این سوال پیام گفت: چرا اینو می‌پرسی؟
قراره تو خونه زندانی شم!

قسمت دوم جمله‌اش بیشتر طنز بود تا جدی.

پیام خندید: فکر می‌کنی من می‌تونم دختری مثل تورو
زندانی کنم؟

شانا با حالتی سوالی پرسید: دختری مثل من؟!

پیام: یه دختر مستقل که تو شهر به این بزرگی دور از
خونوادش زندگی کرده و الان یه خانم دکتره

شاننا به تعریف پیام لبخند زد: اگه بخوام صادق باشم باید بگم نه نمی تونی حبسم کنی

پیام گفت: این سوالو پرسیدم چون معمولا دخترا توقع دارند که بیشتر وقتمونو با اونا بگذرونیم ولی خوب من خیلی وقتا دوست دارم اوقات فراغتمو با خودم تنها باشم یا پسرونه وقت بگذرونم. به نظرم هر مردی فارغ از اینکه چه نقشی- داره همسر، دوست پسر، برادر یا پدر نیاز داره یه وقتایی تنها باشه.

شاننا با ابروی بالا رفته و نیش شل گفت: گویا تجربت در رابطه با دخترا واقعا زیاده!

خنده اش را با دیدن نگاه جدی پیام جمع کرد: به لطف اینکه چند سال دارم با یه مرد سروکله میزنم خیلی خوب می فهمم چی میگی و باید در جواب سوالت بگم بله من یاد گرفتم و خیلی خوب بلدم که چطور خودمو سرگرم کنم. من کارای زیادی دارم که می تونم تو تنهایی انجام بدم و هیچوقت حوصلم از با خودم بودن سر نمی ره اما این به این معنی نیست که توقع نداشته باشم مردی که به

عنوان همسرم کنارم هست برام وقت نذاره. یه زوج بیشتر اوقات فراغتشون باید با هم بگذره

پیام سرش را به نشانه تایید تکان داد: البته. این فقط در مورد یه زمان های خاصه

شانا دوباره مشغول خوردن شیک نوتلایش شد. آنقدر مشغول حرف های جدی بودند که شیکش تقریباً آب شده بوده.

پیام که زیرچشمی شانا را می پایید جرعه ای دیگر از لاتاهش را نوشید.

شانا شیکش را قورت دادو سوال پیام را از خودش پرسید:
تو معمولا چطور وقتتو می گذرونی؟

پیام فنجان را از لبش دور کرد: من خیلی وقت آزاد ندارم.
مسئولیتای زیادی روی دوشمه برای همین مجبورم بیشتر
وقتمو سر کارم بگذرونم ولی روزای تعطیلم یا دورهمی ام با
دوستام یا کنار خونواده ام و یا اینکه فیلم می بینم. اهل
کنسرت رفتن نیستم. کتاب می خونم ولی خیلی کم و اگر
بتونم مسافرت می رم

شانا سری تکان دادو گفت: خوبه انگار خیلی با هم تفاوت
نداریم

سکوت شد. شانا تنش را عقب کشید. به پشتی صندلی
تکیه داد و دست به سینه شد درست مثل پیام: فکر
می کنی من همسر مناسبی می شم برات؟ با توجه به چیزای
که از زندگی مشترک می خوای

پیام صادقانه جواب داد: نمی دونم

شاننا: اصلا چیزی هست که بخواد تورو به من جذب کنه؟

پیام با حالت متفکر گفت: جذبه کنه؟! اووووم...آره یسری چیزها هست

شاننا: مثل؟

پیام: به عنوان مردی که هیچ شناختی از روحیات نداره و فقط ظاهر تو دیده این جوابو ازم قبول کن. چشماتو دوست دارم و...

با شیطنت پنهان در رفتارش گوشه ابرویش را خاراند: و استایلتو

شاننا ابرو بالا انداخت. صراحت کلام پیام معذبش نکرد و حتی خشنودش هم نکرد چون فکرش درگیر خاطره‌ای شد

که برای فراموش کردنش جان داده بود: چیز دیگه‌ای نیست؟ به جز چشمامو اندامم

پیام با دقت صورت شان را بررسی کرد. نمی‌شد گفت زیبای غیرقابل توصیفی دارد ولی به اندازه کافی زیبا بود. چشمانش شاخص‌ترین قسمت صورتش بود. درشت‌رو به بالا با دو تیلۀ قهوه‌ای روشن. صورت کشیده با گونه‌های برجسته و چانه‌ای گرد. ابروانش از بالا یک هشتی ملایم و از پایین یک خط راست بود. بینی نوک‌گردی داشت و لب‌های که از پایین گوشتی بود و از بالا یک خط به نسبت باریک.

پیام گفت: درکل به نظرم خوشگلی فقط چیزای که بیشتر دوست داشتمو گفتم

شانای قفل دستانش را باز کرد. جواب پیام چیزی نبود که او می خواست بشنود. اصلاً نیازی به تعریف و تمجید نداشت فقط يك چیز برایش مهم بود: نظرت در مورد رنگ پوستم چیه؟

پیام از سوال شانای کمی متعجب شد. تا حالا به رنگ پوستش توجه نکرده بود که بخواهد نظر بدهد. مجبور شد دوباره با دقت نگاهش کند. رنگ پوستش گندمی تیره بود یا شاید سبزه روشن. نظر خاصی درباره اش نداشت پس گفت: خوبه

شانای از این جواب سرسری پیام سرخورده شد و با لبخندی که به زور روی لب نشانده بود گفت: خوب معمولاً برای مردا پوست سفید جذاب تره عجیب نیست خیلی خوشش نیاد

پیام متوجه دلخوری شانای شد. تا این حد نسبت به رنگ پوستش حساس بود؟ شانای!!! من گفتم خوشم نمی آید؟

شانا مصرانه لبخندش را حفظ کرد: نیاز نیست همه چیزو
به زیون بیاری

و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ابروهای پیام بالا پرید.
چیزی نشده ناز کردن های زنانه شانا شروع شده بود و او
باید در اولین قرار جدیشان نازش را می کشید: من نگفتم
خوشم نمی آد الکی حرف تو دهن من نذار

شانا شانه بالا انداخت: مهم نیست

خم شد: بین منو...

شانا نگاهی که غم در آن لانه کرده بود را به پیام دوخت:
اینو جدی می گم من هیچوقت به رنگ پوست دقت

نمی‌کنم تا وقتی خودت نپرسیده بودی من حتی متوجه نشده بودم چه رنگی هستی و به نظرم رنگ پوستت خیلی بهت می‌آد.

شانا جواب داد: فکر کنم سوال من چرت بود. نباید می‌پرسیدم

پیام: اگه رفتاری ازم سر زده که ناراحتت کرد معذت می‌خوام

شانا که خود را مقصر- موقعیت پیش آمده می‌دید و حس می‌کرد با سوال و رفتار نسنجیده‌اش شبیه کودکان بهانه گیر شده گفت: نیازی به عذرخواهی نیست. ناراحت نشدم

پیام با نگاهی که انگار می‌خواست بگوید خر خودتی به شانا خیره شد

شانا خندید: جدی می‌گم پیام

پیام هم لبخند زد: امیدوارم

پیام که احساس گرسنگی می کرد و به نظر می آمد به این زودی ها قرار نیست صحبتشان تمام شود گفت: می خوام غذا سفارش بدم تو چیزی می خوری؟

شانا سر تکان داد و بعد از قورت دادن شیکش گفت: نه ممنون... من سیرم...

پیام به دختر جوانی که اینبار همراه چند مشتری دیگر بالا آمده بود اشاره کرد و به یک دقیقه نکشیده بالا سرشان حاضر شد: جانم... در خدمتم؟!

پیام بدون درخواست منو پاستا، سیب زمینی پنیری و سالاد سزار سفارش داد.

دختر جوان رفت و شانا خیره به شکم تخت پیام گفت: بهت نمی خوره انقد خوش خوراک باشی.

پیام: خوش خوراک که هستم ولی همه رو برای خودم
سفارش ندادم. یه اصل در مورد زنا هست که می گه هر
وقت زنی گفت نه مرسی سیرم بدون قراره به غذات
حمله ور بشه. منم ترجیح دادم از این فاجعه پیشگیری
کنم

شانا قهقهه زد. آنقدر بلند خندید که توجه دیگر مشتریان
را برای چند ثانیه جلب کرد. میان خندهای که به زحمت
کنترل کرده بود گفت: بسوزه پدر تجربه...

پیام از پنجره کافه به خیابان نگاه کرد. وقتی به کافه
رسیدند هوا گرگو میش بود و حالا کاملاً تاریک شده بود.
حرف برای گفتن و شنیدن زیاد بود. سه روز دیگر شانا در
یک مهمانی بزرگی رسماً به عنوان نامزدش معرفی می شد.

شانا حق داشت، ازدواج ترسناک بود و ازدواج بدون شناخت ترسناک‌تر.

شانا به پیام که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و دو دستش را در هم گره زده بود زل زد. آستین‌های پیراهن طوسیش تا شده و یک ساعت بند استیل روی مچ دستش بود. موهای ساعد دستش که تا پشت دستش امتداد داشت و موهای بند انگشتانش به نظر شانا بسیار جذاب و مردانه آمد.

وقتی سکوت ادامه پیدا کرد و وقتی پیام همچنان از پنجره به بیرون زل زد شانا گوی صاف کرد و گفت: به چی فکر می‌کنی؟!

پیام به سمت او برگشت. نگاهش طوری بود انگار از خواب عمیق بیدار شده کمی گیج به نظر می‌رسید: چی؟! ... هیچی... به خودمون و حرفامون فکر می‌کردم...

شانا: خوب؟ نتیجه؟

پیام: فقط داشتم فکر می کردم

شانال لب زیرینش را به دندان گرفت و نگاه زیر چشمی به پیام انداخت. سوالی در ذهنش بود که پرسیدنش به این راحتی ها نبود کمی درباره اش احساس خجالت می کرد و نمی دانست اگر به زبان بیاورد پیام چه برداشتی درباره اش می کند. به نگاه خیره پیام لبخند کمرنگی زد و بالاخره گفت: یه سوالی هست که... که یخرده عجیبه اما بهتر میبینم همین الان درباره اش حرف بزنیم...

پیام کنجکاو گفت: می شنوم

شاننا با لیوان شیشه‌ای و بلند شیکش که حالا تقریباً خالی بود بازی کرد. سکوت کرده بود تا کلمات مناسب را انتخاب کند.

پیام به جلو خم شد و گفت: شاننا... منتظرم...

شاننا نگاه از لیوان گرفت و به پیام چشم دوخت: می‌دونی من به واسطه شغلی که دارم همیشه چیزای عجیبی دیدمو شنیدم. خوبو بدشو نمی‌دونم ولی می‌خوام قبل از اینکه...

سکوت کرد. دنبال کلمه مناسب بود و در آن لحظه هیچ کلمه‌ای مناسب نبود.

پیام صرفاً از روی کنجکاوی اخم درهم کشید: قبل از اینکه چی؟!

شاننا گوی صاف کرد و بدون اینکه به چشمان پیام نگاه کند ادامه داد: قبل از اینکه به مرحله‌ای برسیم که بخوایم با هم بخوابیم...

ابروهای پیام بالا پرید. شانا لبخند خجولانی زد: درباره
علاقت بدونم

پیام با شیطنت گفت: علایقم! خوب من تو این مورد
علاق زیادی دارم وایسا ببینم از کدوم شروع کنم...

شانا خجولانه خندید: پیااام... این شوخی نیست

پیام: منم رو این مورد اصلا شوخی ندارم ولی اگه بگی
دقیقا منظورت چیه بهتر می‌تونم جواب بدم

شانا بالاخره به چشمان پیام نگاه کرد: چیزای هست مثل
علاقه به سکس خشن یا سکس با زوج دیگه یا بودن نفر
سوم رو تخت یا حتی دیدن سکس پارتنرت با مرد دیگه یا
سکس با بچه...

با هر کلمه ابروهای پیام بالاتر می‌رفت و چشمانش
گشادتر می‌شد. شانا با دیدن چهره او حرفش را قطع کرد و
گفت: اینا چیزای عجیبی نیست پیام... واقعا هست!!

پیام چشم گشاد شده‌اش را باریک کرد: تو به مورد خاصی
علاقه داری؟

شانا سریع و قاطع گفت: نه... معلومه که نه. این سوال
در مورد علایق تو بود

پیام: علایق من شانا یه سکس دو نفره پرشوره که گاهی
چاشنی خشونت داره. اورال سکس و سکس از پشتو
دوست دارم. حجبو حیا تو سکس برام هیچ جذابیتی
نداره و ترجیح می‌دم به جای نقش مریم مقدس نقش یه
زن خرابو بازی کنی.

شانا اوهومی گفت و لبخند خجولی زد.

پیام که خیال می کرد شانا از این سوال دنبال چیز دیگری بوده گفت: ولی اگه تو گرایش خاصی داری بدون که من اصلا قضاوت نمی کنم و ترجیح می دم حالا که خودت حرفشو پیش کشیدی در موردش صحبت کنیم

شانا سرخ شد: چیز خاصی نیست

پیام به صندلی تکیه داد: ولی اعتراف می کنم گاهی وقتا فانتزیای سکسی هستند که دلم می خواد برای یکبار هم که شده تجربه کنم ولی فقط در حد فانتزی قشنگن وقتی پای عمل می رسه ترجیح می دم سمتش نرم

شانا باقیمانده شیکش را خورد و با نگاهی که از پیام می دزدید گفت: منطقیه...

شیطنت به چشمان پیام بازگشت. به جلو خم شد و دستش را جلو برد و بستنی گوشه لب شانا را با انگشت شصتش پاک کرد: نگران نباش شانا قول میدم رو تخت راضی باشی

و انگشت شصتش را روی لب شانا کشید.

شانانا گرفت ولی او هم شیطنت کرد: پس بابتش ممنونم...

پیام خندید: تشکرتو بذار به وقتش

شانانا لب کش آمده از لبخندش را داخل دهانش کشید: فکر کنم برای این حرفا خیلی زود بود. باید می داشتم تو موقعیت بهتر در موردش حرف میزد. هنوز حرف های مهمتری هست...

پیام که دوباره به صندلیش تکیه داده بود گفت: باهات موافق نیستم اتفاقا این قسمت مهمی از زندگی زناشویمونه. بخش زیادی از موفقیت و یا عدم موفقیت زندگی مشترک منو تو برمیگرده به مسائل جنسی— و سکس. کاملاً طبیعی به خواهم در موردش با وسواس صحبت کنیم

شانا لبخند تشکر آمیزی روی صورتش نشانده. پیام هم لبخند پر تفاهمی به او زد

دختر جوان با سینی غذاها سر میزشان حاضر شد. وقتی بوی پاستا و سیب زمینی پنیری به مشام شانا خورد از اینکه پیام به مقدار کافی غذا سفارش داده بود خدا را شکر کرد.

همراه خوردن غذا، درباره غذای مورد علاقه شان، دستپخت شان و حتی درباره اینکه غذا پختن را باید نوبتی به عهده بگیرند صحبت کردند.

+++

جمع چهار نفره‌ای از دخترهای جوان میان کوچه حلقه تشکیل داده و درباره عکس‌های عروسی دنا که داخل موبایلش بود نظر می‌دادند. صدایشان بلند بود و گاهی همزمان چند نفر با هم صحبت می‌کردند و هر چند وقت یکبار صدای خنده سرخوشانشان کل کوچه را پر می‌کرد. کمی آنطرف‌تر دقیقاً کنار در ورودی خانه ناهید؛ پیمان، سیروان و جاوید ایستاده بودند و درباره دم به تله دادن پیام شوخی می‌کردند. یکبار سیروان، چهار دختر را مخاطب قرار داد و پرسید علتی دارد که وسط کوچه ایستاده‌اند و به داخل خانه نمی‌روند که بیتا پاسخ داد نه فقط چون خانه شلوغ است اول می‌خواهند عکس‌ها را ببینند و بعد بالا بروند.

وسط خنده چهار دختر، زنی محجبه که چادری مشکی به سر داشت نزدیکشان شد و با لبخند گفت: ببخشید خانما، یه لحظه میتونم وقتتونو بگیرم...

دنا با فرض اینکه زن سوالی دارد یا می‌خواهد آدرسی پرسد گفت: بفرمایید؟!

زن محجبه با خوشرویی گفت: داشتم از پنجره شمارو می‌دیدم. چهار تا دختر که یکی از یکی خوشگلتر

ابروهای هر چهار نفر از صحبت های زن بالا پرید. فکر کردند شاید زن پسری دارد یا نه جوانتر از آن بود شاید بررداری دارد و به دنبال همسریست برای او.

اما زن محجبه اینطور ادامه داد: واقعا حیف نیست این خوشگلیو اینطور در معرض دید چشمای نامحرم قرار بدیم...

با منظور به سه پسری که جلو خانه ناهید ایستاده بودند نگاه کرد: اجازه بدید از تن و بدنتون لذت ببرند؟!

چهار دختر دو به دو به هم نگاه کردند و دوباره به زن. زن ادامه داد: بهتر نیست این زیبای هارو برای همسر آیندتون حفظ کنید؟

کمند به عقب چرخید تا سیروان را ببیند. به نظرش افتضاح بود جلو برادرش چنین حرف های بشنود حتما سیروان بعدا درباره اینکه چرا طوری در خیابان ظاهر شده که کسی- جسارت تذکر دادن را به او داده مواخذه می شد.

پونه: خیلی ممنون از نصیحتتون ولی خانم ما از ظاهر خودمون راضی هستیم...

نیفته... حتما خبر دارید تمکین از شوهر از واجبات دینه و ثواب زیادی هم داره...

زن محجبه با صدای لرزان که احتمالا نشات گرفته از ابهت شایان بود گفت: آقا لطفاً احترام خودتونو نگه دارید من هیچ حرف بدی نزدم فقط از این خوشگل خانما خواستم کمی پوشش مناسبتری داشته باشند

شایان میان حرف زن پرید و خشونت کلامش را دو برابر کرد: پوششون از نظر من کاملاً مناسبه خانم. الان هم اگر نمی‌خواید چند تا درشت بارتون کنم تا دقیق‌تر متوجه بی‌احترامی بشید راتونو بکشید برید

زن محجبه دهان باز کرد اما شایان با صدای کوبنده گفت: همین الان ...

زن محجبه رنگ پریده و با نفرت و خشم شایان را زیر لب بی غیرت خطاب کرد و وارد یکی از خانه ها شد. شایان شنید اما آنچنان برخوردش با زن قاطع بود که نیازی ندید جوابش را بدهد. زن که رفت شایان بی حرف از کنار چهار دختری که لبخند رضایت روی لبشان بود گذشت.

صدای خشک و جدی سیروان کمند را مخاطب قرار داد: کمند بیاید برید خونه

شایان کنار سه مرد ایستاد و به چهار دختری که یکی یکی از کنارشان می گذشتند و وارد خانه می شدند نگاه کرد. وقتی هر چهار نفر وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند جاوید با خنده ضربه ای آرام به بازوی شایان زد: خوشم اومد پسر! خوب زنرو شستی گذاشتی کنار!

پیمان خندید و دستی به موهایش کشید: بابا این زنه
همسایمونه موندم از فردا چطور باهاش چشم تو چشم
شم...

با اینحال پیمان کاملاً راضی به نظر می‌رسید چون کار زن
همین بود که چپ و راست برود در کار مردم دخالت کند
و حالا پیمان مطمئن بود بعد از تشر-تند و تیز شایان حالا
حالاها به پرو پای کسی نمی‌پیچد.

شایان گفت: اینجور آدمارو نرنی تو دهنشون سوارت
میشن

سیروان پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید:
خوب وقتی رسیدی دیگه داشتم قاطی می کردم برم
مادرشو بگام

سیگار تعارف کرد و همه یک نخ برداشتند.

وقتی شانا و پیام از آرایشگاه رسیدند جشن رسما آغاز
شد. شانا آرایش و شینیون ساده ای داشت. می خواست
همه چیز کاملاً متناسب یک جشن نامزدی خودمانی
باشد. بنا به رسم بزرگترین و قابل احترامترین فرد فامیل
که در آنجا ظفرخان همسر—نوردخت بود کله قند را
شکست و در میان کل کشیدن زن ها و دست زدن مردها
ناهید انگشت نشان را در دست راست شانا انداخت.

روبوسی ها و تبریک گفتن ها شروع شد. شایان برای اولین
بار آن هم درست بعد از انداختن حلقه نشان جلورفت و
خواهرش را سفت در آغوش کشید و چند بار پیشانیش را

بوسید. این ابراز احساسات عمیق و زیرپوستی اشک شانا را درآورد. شایان همیشه حواسش به شانا بود همانطور که شانا همیشه هوای شایان را داشت. خواهر و برادرهای دور از هم نبودند اما آن آغوش محکم طوری که شانا احساس خفگی میان بازوان برادرش کرد و آن بوسه های گرم برادرانه چیزی بود که هرگز تا آن لحظه نصیب شانا نشده بود گویا شایان میخواست با احاطه کردن تن ظریف خواهرش میان بازوان مردانه خود به او بگوید هی دختر هر کجا که باشی من هستم درست همینجا کنارت پشتت همراهت پناحت...

شانا اشک ریخت و همراه اشک های که قطره قطره روی گونه شانا می چکید جواهر هم اشک ریخت و چند زن احساساتی دیگر هم اشک ریختند. اما بودند کسانی که با شوخی و خنده جو را عوض کردند.

کادوهای شانا بیشتر النگو بود. النگوهای با طرح های مختلف که با ضریب زور به دستش می انداختند.

کادوهای دیگرش یک سرویس طلا از طرف سلیمان و جواهر یک نیم ست از طرف خانواده پیام و یک ساعت گرانقیمت از طرف شایان بود.

شایان در طول جشن سعی کرده بود نگاهی به سمت گلاره نچرخد البته که کار دشواری هم نبود گلاره در میان جمع زنانه چسب مادرش نشسته و اصلا و ابدا از جایش تکان نمی خورد. در هیچ رقصی — هم مشارکت نکرد تنها وقتی همه به ردیف ایستاده و با شانا و پیام دست می دادند نامزدیشان را تبریک می گفتند او هم به خود زحمت داد و برای تبریک گفتن بلند شد. شایان لحظه ای که گلاره به پیام و شانا تبریک می گفت کنار شانا ایستاده بود. گلاره او را کاملا نادیده گرفت و بدون حتی نیم نگاهی از کنارش گذشت. شایان خیال نمی کرد گلاره تا آن حد درباره دوری کردن از او مصمم باشد که حتی سلامی ندهد. با چشمان حیران رفتن گلاره را به تماشا نشست و انگار گلاره متوجه

سنگینی نگاهش شده بود که لحظه‌ای به عقب برگشت و به نگاه خیره او اخم کرد. در چشمان گلاره هیچ نبود. نه خشم، نه نفرت نه ردی از دوستیو مهربانی. خالی بود. پوچ پوچ...

شایان مطمئن نبود که واقعا لایق چنین رفتاری باشد. قبول داشت تند رفته قبول داشت دخترک را تحقیر کرده قبول داشت قلبش را شکسته اما عذرخواهی هم کرده بود نکرده بود؟! شایان نمی‌خواست بخشیده شود اما نمی‌خواست چون یک جذامی با او رفتار شود. به سمت گلاره رفت. به دیوار تکیه داده و به شلوغی دور پیام و شاناز زده بود. کنارش ایستاد: مجازات همیشه متناسب با جرمه در شرایطی هم وقتی مجرم ابراز ندامت کنه از مجازاتش کسر میشه. مجازات برای جرمم خیلی سنگینه گلاره خانم

گلاره: اتفاقا جرمت سنگین تر از این حرفا بود رأفت
فامیلی شامل حالت شد

شایان از حاضر جوابی گلاره خنده اش گرفت: ولی من
عذرخواهی کردم

گلاره: حکایت دل شکستنو عذرخواهی کردن حکایت بند
زدن چینی شکسته اس
شایان: کوتاه بیا دختر عمه

گلاره تکیه از دیوار برداشت اما نگاه از جمع دور شانا و
پیام نگرفت: پسردای یبار گفتم دوست ندارم مدام
تکرارش کنم تو و امثال تو آدمای سمی زندگی من هستید
پس لطفا ازم دور بمون. من در برابر آدمای شبیه تو بی
دفاعم اگه نخوام ضربه ببینم باید تا جایی که میتونم
ازتون دوری کنم

شایان ریشخند زد: پس موفق باشی گلاره خانم!

گلاره رفت و شایان ماند و یک دنیا خشم. خشم از گلاره‌ای که داشت در حقش بی انصافی می‌کرد. اما درنهایت شایان از خودش عصبانی بود که چنین تصویر وحشتناکی از خود برای دخترک به جا گذاشته بود.

جشن که از ساعت شش بعدازظهر شروع شده بود بالاخره دوازده شب به پایان رسید. کرد که باشی همیشه بساط رقصت به راه هست همیشه پاهای خستگی ناپذیری وجود دارند که به زمین کوبیده شوند فارغ از اینکه یک هفته هم نشده که یک حنابندان یک عروسی را پشت سرگذاشته‌ای. کرد که باشی از سوروساتو رقص و پایکوبی خسته نمی‌شوی.

فقط شایان بود که با صدای ساز و دهل عزا می گرفت. صداهای بلند آهنگ که طولانی می شد سردرد هم مثل بختک می چیسبید به جمجمه سرش. اینبار اما قبل از اینکه سردردش امانش را ببرد راهی خانه شد. فقط و تنها فقط از شانا عذرخواهی کرد که نمی تواند بیشتر از آن بماند و شانا خودش برادرش را بدرقه کرد و این اطمینان را داد حال خوبش مهم تر از حضورش است.

باقی مهمان ها بین ساعت یازده تا دوازده رفتند. مهمان ها با اینکه همه خویشاوندان درجه یک به حساب میامدند و از دایره عمه، عمو، دایی و خاله خارج نبودند اما باز هم تعدادشان زیاد بود.

آخرین نفراتی که از خانه ناهید و امجد بیرون رفتند سلیمان، جواهر و شانا بودند. پیام برای بدرقه‌شان تا دم ماشین رفت و حتی خود پیام در پژوه چهارصد و پنج زوار در رفته سلیمان را که دل دل کردن از آن را نداشت برای شانا باز کرد و برای آخرین بار به شانا تعارف کرد: اگه می‌موندی خوشحال می‌شدیم

شانا اما دل ماندن نداشت. می‌ترسید بماند و پیام از او چیزی بخواهد که فعلا در توانش نبود. خسته و خواب آلود گفت: ممنون... ولی فردا کار دارم. برم بهتره

پیام بیشتر از آن اصرار نکرد با اینکه معمول بود بعد از جشن نامزدی نوعروس در خانه دامادش بماند ولی پیام و شانا و حتی اطرافیانش می‌دانستند قضیه آنها فرق دارد. آنها نیاز به زمان بیشتری داشتند تا بتوانند شب را در خانه هم صبح کنند.

به خانه که رسیدند شایان بیدار بود. در لحظه ورود به آپارتمان کوچک بوی سیگار زیر دماغ شانا پیچید. این بو برای شانا آشنا بود اما برای سلیمان و جواهر همراه شد با یک اخم. وقتی سلیمان و جواهر مهمان خانه کوچکشان بودند فقط در تراس سیگار می کشیدند اما شایان اینبار قانون نانوشته را زیر پا گذاشته بود.

خستگی بود یا دیدن هیبت بزرگ و بالغ شایان که باعث شد سلیمان برعکس چند سال قبل که پاکت سیگار را در جیب شایان دیده بود و قشقرقی بپا کرده بود آن سرش ناپیدا اینبار زبان به دندان بگیرد و چیزی نگوید.

شانا به اتاقش رفت و شنید شایان از جواهر می پرسد که چرا شانا در خانه ناهید نمانده؟! جواب جواهر را نشنید

شاید چون جوابی نداد یا شاید چون خیلی آرام صحبت کرد.

در آینه قدی اتاق به خودش زل زد. موهایش اندکی ژولیده شده و آرایشش به خاطر گریه و عرق کمی ریخته بود. دست کشید روی دامن لباس حریری که به سلیقه پیام بود. پیام با وسواس و از میان لباس های چهار موزون بسیار گرانبیشت آن را انتخاب کرده بود. لباس حریر شیری رنگ که بالا تنه ای پوشیده داشت ولی روی دامنش یک چاک بلند بود که با هر قدم تا ران پای راستش پیدا می شد. ساده و شیک بود و کاملاً نزدیک به سلیقه شانا. فقط در مورد رنگش اختلاف نظر داشتند. پیام می خواست سفید باشد و به نظرش رنگ شیری رنگ چرک و مرده ای می آمد و شانا زیربار رنگ سفید نمی رفت چون به نظرش آن رنگ مناسب جشن عقد بود نه نامزدی که بالاخره پیام کوتاه آمد.

حتما آن لحظه‌ای که پیام او را در آن لباس دیدو با لبخند شیرین براندازش کرد فکر می‌کرد قرار است خودش لباس را از تن نوعروسش دریاورد و چقدر شانا خودخواه بود که اجازه اینکار را به او نداد. دلچرکین شد از خود خودخواهش وقتی یادش آمد پیام چقدر برای انتخاب آن لباس حوصله به خرج داد و چقدر از او برای خرید لباس مشتاق‌تر بود. دلچرکین شد از خودش وقتی به یاد آورد گاه‌گذاری وسط خرید نامزدیش تصور می‌کرد اگر به جای پیام، محسن بود چقدر همه چیز بهتر می‌شد. دلچرکین شد از خودش وقتی اعتراف کرد از نامزدش فرار کرده تا مجبور به لمس شدن و لمس کردن مرد دیگری جز محسن نباشد.

با بغض چسبیده به گلویش آرایشش را با شیرپاک‌کن پاک کرد و گیره‌ای موهایش را بی هیچ رحمی و با تحمل دردی که خود را لایقش می‌دانست درآورد. حس سبکی بعد از خلاص شدن از دست شینیون و آرایش باعث شد خستگی از تنش بیرون برود و به جای رفتن روی تخت به

سالن کوچکو نیمه روشن رفتو روبروی شایان نشست.
شاید هم روی تخت نرفت تا مجبور نباشد در تنهای
خودش دوباره به یاد بیاورد چه موجود کثیفیست که در
حق پیام چه ظلمی کرده.

جواهر و سلیمان طبق روال چند شب گذشته در اتاق
شایان جای گیر شده بودند. شانا آرام پچ زد: خونه بوی
سیگار میده

شایان دو دستش را روی صورتش کشید: یه چند تایی
کشیدم

شانا سیگاری برای خود روشن کرد: گرفته‌ای!

با اینکه جمله شانا خبری بود نه سوالی ولی شایان جواب
داد: فقط خسته‌ام ولی بی خوابی زده به سرم

شانا: باز سردرد شدی؟

شایان دستی به پیشانیش کشید: درد می‌کنه ولی کم میشه
باهاش کنار اومد. تو چرا برگشتی فکر کردم می‌مونی خونه
عمه؟!

شانا شانه بالا انداخت: خسته بودم. فردا هم باید برم
سرکار

شایان قانع نشد که پرسید: اوضاع با پیام روبراهه؟

شانا خاکستر سیگارش را در ته لیوان تکاند: به عنوان یه زن و مردی که دارند همو میشناسن برای شروع زندگی مشترک آره خوبه

شایان: و به عنوان یه زن و مردی که نامزد کردند؟!

شانا: باید بیشتر به خودمون فرصت بدیم هنوز به اون شناخت کافی از هم نرسیدم

شایان مکث کرد تردید داشت برای گفتن حرفش آن هم درست بعد جشن نامزدی ولی گفت: می دونی که هر چی بشه من هستم. اگه هر جا دیدی نمی شه نمی خواد بیخودی زور بزنی برای تو مردای زیادی هستن که سر و دست بشکنند

شانا لبخند زد: یادم میمونه

و سکوت شد. یک سکوت به نسبت طولانی که شایان با
سوالی عجیب آن را شکست: شانا...

شانا: جانم؟

شایان: به نظرت من آدم سمیم؟
شانا ابرو بالا انداخت: چرا اینو می‌پرسی؟

شایان: می‌خوام بدونم از دید تو من می‌تونم آدم سمی
زندگی به نفر باشم؟

شانا خودش را جلو کشید و ته سیگارش را در لیوان
خاموش کرد: شایان امشب عجیب شدی. سوالی
عجیب تریم می‌پرسی بگو چی شده

شانایا اخیهایش را با حالت متفکرانه درهم کشید. بلافاصله جواب نداد. اندکی مکث و بعد گفت: به نظرم همه ما می‌تونیم آدم سمی زندگی به نفر دیگه باشیم. اینا بستگی به این داره که تو چطور آدمی هستی و اون شخص چطور آدمی! تو می‌تونی بهترین شخص زندگی به نفر باشی و در همون حال می‌تونی بدترین شخص زندگی کس دیگه‌ای باشی

شایان پاکت سیگار را از روی میز برداشت و نخ بیرون کشید. با نخ سیگارش بازی بازی کرد: یچیزی داره اذیتم می‌کنه

شانا با ملایمت گفت : چی؟

شایان: می ترسم قضاوتم کنی

شانا به جلو خم شد و مچ دست شایان را گرفت: بگو
شایان، نذار مثل خوره مغزتو بخوره

شایان تنش را عقب کشید و به مبل تکیه داد و سیگار را
روشن کرد: شب عروسی دنا... من یجورایی به گلاره گفتم
چاقه... مستقیم نه اما بین حرفا بهش گفتم

شانا چشم گرد کرد و صدایش اندکی بالا رفت: چرا؟ چرا
باید همچین چیزی به یه آدم بگی؟! اونم به یه دختر

شایان پکی عمیقی به سیگارش زد: می‌دونی چی اذیتم می‌کنه
 شانا؟ اینکه من دیگه اون پسر بچه‌ای نیستم که تو کوچه
 پس کوچه‌های داهات با لاستیک بازی می‌کرد من بزرگ
 شدم درس خوندم وکیل شدم درآمد دارم یه نقطه خوب
 شهر زندگی می‌کنم هیچ اثری هم از اون پسر بچه داهاتی تو
 ریختو قیافه و حرف زدنم نیست اما همیشه یه گوشه از
 ذهنم یچیزای هست یه خاطراتی که وقتی یادم می‌افته
 خجالت و تحقیر اون لحظه‌ها دوباره دوباره برام تکرار
 میشه. بچه شهری‌های که هر عید می‌اومدن خونمونو
 منو ریختو لباسامو بازیامو دوستامو لهجمو به سخره
 می‌گرفتندو دور هم می‌خندید. همین آدمای که الان وقتی
 منو می‌بینند به به چه چه از دهنشون نمی‌افته... شانا من
 به خودم قول داده بودم هیچوقت هیچوقت هیچوقت
 شبیه اون آدم‌ا نشم به خودم قول داده بودم ندارم کسی-
 از سمت من حس تمسخر و تحقیر و تجربه کنه ولی حالا
 احساس می‌کنم من حتی بدتر از اونام. خیلی بدتر. اونا
 فقط یه مشت بچه بودند ولی من بچه نیستم

شانا به نشانه فهمیدن سرش را آرام تکان داد و لب
زیرینش را به دهانش کشید.

شایان خم شد و خاکستر سیگارش را تکاند: گلاره همون
شب عروسی بهم گفت نمی‌خواد دوروبرش باشم. من
باهاش بد رفتار کرده بودم سردرد داشتمو خوب می‌دونی
که چطور آدمی می‌شیم فکر کردم چون از دستم عصبانیه
اون حرفارو زد. فکر کردم چند صباح دیگه دوباره گذرم
به گذرش افتاد یادش رفته یا لااقل دیگه عصبانی نیست
ولی یادش نرفته بود بهم گفت آدمای مثل من بهش
آسیب می‌زنن

شانا کاملاً می‌توانست تصور کند شایان تا چه حد می‌تواند
موقع عصبانیت تلخ و گزنده باشد. بارها بارها مواقع
این‌چنینی ترکش‌های شایان به او خورده بود اما او

خواهرش بود و هرگز چیزی از شایان به دل نمی گرفت و شایان هم بعد از بهتر شدن حالش به طریقی از او دلجویی می کرد. اما گلاره که خواهرش نبود. به دل می گرفت. ناراحت می شد و با یک دلجویی زیرپوستی از یادش نمی رفت.

شاننا با النگوهای رنگارنگ دورمچش بازی کرد: تو کل عروسی تنها کسی- که یکبارم پانشد برقصه گلاره بود فکر می کنی چرا؟ چون بلد نبود؟ یا چون دوست نداشت؟ نه عزیزم اون حسرت یه رقص به دلش موند چون خجالت می کشید برقصه. بهش میگن شرم از بدن. اون حتما بارها بارها به خاطر این قضیه مسخره شده که حالا به این نقطه رسیده و تو شایان تو دقیقا دست گذاشتی رو نقطه ضعفش...

شایان: بهم بگو چیکار کنم شاننا

شاننا: عذرخواهی درستو حسابی

شایان: کردم... چند بار

شاننا: مطمئنی درستو حسابی بوده؟! 

شایان: نمی دونم به چی می گن درستو حسابی

شاننا لبخند زدو شاننه بالا انداخت: خودت باید در موردش فکر کنی.

دست روی زانوی پای شایان گذاشت: مطمئنم جوابو پیدا می کنی

+++++

موکلش که مرد میانسالی همراه دختر جوانش بود را تا دم در دفتر بدرقه کرد و با اینکه کسی را در سالن انتظار ندید اما باز از مهدوی منشی دفتر پرسید: خانم مهدوی مراجعه کننده ای دیگه نیست؟

مهدوی که سرپا ایستاده بود گفت: خیر آقای شکوهی فعلا کسی نیست. آقای مرادی هم تماس گرفتند گفتند که سه شنبه تشریف میارن...

شایان به معنای فهمیدن سری تکان داد و وارد دفترش شد. پشت میز کارش نشست و موبایلش را برداشت. طول کشید تا پیام گلاره را که با آن برایش لوکیشن خانه‌اش را فرستاده بود پیدا کند. برای معذرت خواهی درستو حسابی که شانا درباره‌اش گفته بود فکرهای داشت اما مطمئن نبود نتیجه‌اش مطلوب است یا نه. پیام داد: سلام

می‌خواست یک پیام طولانی بدهد. خودش را معرفی کند و علت پیام دادنش را مفصل شرح دهد اما بعد از اینکه سه پیام طولانی نوشتو هیچکدام آنطور که او می‌خواست نشد همان یک سلام را فرستاد.

صندلی گردانش را چرخاند و از پنجره به منظره نه خیلی زیبای روبرویش نگاه کرد. بی‌صبرانه منتظر ماند. چند

دقیقه گذشا و صدای از موبایلش بلند نشد. پیام را چک کرد. خوانده بود ولی بی جواب گذاشته بود. پیام دیگری فرستاد: خوبی گلاره؟... شایانم...

اینبار جواب آمد بدون هیچ سلامی و کوتاه گفت: ممنون خوبم... بله؟

شایان پوفی از سر آسودگی کشید. همین که جواب داده بود خوب بود. نوشت: می دونم ازم دلخوری ولی باید حرف بزنیم

گلاره هم فوری جواب داد: چه حرفی؟! فکر کنم واضح
گفتم که نمی‌خوام دورو برم باشی شایان

شایان: ساعت نه می‌آم دنبالت آماده باش

گلاره استیکر متعجب فرستاد: خوبی تو؟! من میگم نره
تو میگی بدوش

شایان خندید: رسیدم بهت زنگ می‌زنم بیای پایین

گلاره: عجب! چرا انقد سرتق شدی. من جایی نمی‌آم شما
هم زحمت نکش

شایان جوابی نداد. بلند شد. کتش را از پشت صندلی برداشت و کیف دستی چرمش را از کنار صندلی. از دفتر بیرون رفت به مهدوی که سر در موبایل داشت و لبخندی کوچکی گوشه لبش بود گفت: خانم مهدوی من دارم میرم...

مهدوی سرپا ایستاد: می‌رید؟ خسته نباشید...

شایان به سمت در خروج رفت: شما هم خسته نباشید. فعلاً...

با آسانسور به پارکینگ ساختمان رفت. پشت فرمان نشست و کیف و کتش را صندلی عقب گذاشت. استارت زد و به سمت لوکیشنی که گلاره شب عروسی برایش فرستاده بود راه افتاد. ده دقیقه دیرتر از ساعت نه رسید.

تماس گرفت و گلاره رد داد. پیام داد: من رسیدم. بیا
پایین...

گلاره همان لحظه سوار شد: مار از پونه بدش میاد جلو
در خونس سبز میشه...

شایان با ابروهای بالا پریده به گلاره زل زد: عیلم سلام
بانو...

گلاره اخم هایش را بیشتر درهم کشید: گفتم نیا.

شایان لبخند پر از بدجنسی زد: ولی منتظرم بودی

گلاره: حرص خورد: هاهاهاه... بامزه بود. بیرون بودم
همین الان رسیدم خونه جنابعالیو دیدم عین عجل معلق
اینجا وایسادی

شایان یک آهان کشیده و با منظوری گفت که نشان
می داد حرف گلاره را باور نکرده.

گلاره چشم غره‌ای به او رفت: می شه واینسی- جلو در
خونمون؟!

شایان ماشین را راه انداخت و گلاره پرسید: خوب! چیکارم
داشتی؟

شایان: اول بذار برسیم یجای بعد چشم. کارمم می گم

گلاره با حرص گفت: شایااااان...

شایان: شام نخوردی؟ بریم رستوران؟ من گشتمه

گلاره طعنه زد: چیه می خوای لقمه هامو بشماری ببینی
چقدر در روز کالری مصرف می کنم؟!

لبخند از روی لب شایان پر بست: گلاره چرند نگو...

گلاره دست به سینه شد و از شیشه بیرون را نگاه کرد:
من با تو جایی نمی‌آم. حرفی داری همین‌جا بزن

شایان: لجبازی می‌کنی؟

گلاره: نه شایان فقط می‌خوام زودتر حرفتو بزنی بری
حوصله رستوران کوفتو زهرمارو ندارم

شایان: رستوران نه هر جا که تو بگی

گلاره با کلافگی از شیشه کنار دستش به خیابان زل زد:
اونوقت به من می‌گه لجباز!! شایان متوجه حرفم هستی
اصلاً؟! نمی‌خوام باهات جایی برم! لطفاً اذیت نکن

شایان ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمت گلاره برگشت آنقدر تند اینکار را کرد که گلاره لحظه‌ای ترسید و برای محافظت از خودش تنش را عقب کشید.

شایان اما برعکس انتظار گلاره خشمگین نبود ولی دیگر مثل لحظات اول خوشرو هم نبود: باشه گلاره همین جا حرفمو می‌زنم که زیاد هم مزاحمت نشم. اومده بودم که به قول شانا درستو حسابی ازت عذرخواهی کنم. درست حسابی من این بود که بریم بیرون یه شام خوب مهمونت کنم و بهت بگم خیلی خیلی خیلی متاسفم. نه به خاطر اینکه سرت داد زدم بیشتر به خاطر اینکه در مورد ظاهرت قضاوت کردم. کارم احمقانه، مزخرف و سطح پایین بود. من حق اینکارو نداشتم. من فقط باید بهت می‌گفتم که تو واقعا خوشگلی. چشمای قشنگی داری و موهات خوشرنگ‌ترین موهای هستند که به عمرم دیدم.

گلاره که به در ماشین تکیه داده بود در سکوت و با چشمان گشاد شده به شایان خیره ماند. نمی دانست باید دقیقا چه بگوید. شایان منتظر نگاهش می کرد و او با وجود عذرخواهی صادقانه شایان هنوز ته قلبش چرکین بود. شایان با قضاوتش و فریادهایش او را تحقیر کرده، قلبش را شکسته و برای چند روز حال روحیش را بهم ریخته بود و حالا انتظار داشت با تعریف از چشم و موهایش او را ببخشد؟ مگر بچه بود که به خاطر چنین تعریف و تمجیدهای رام شود! معلوم بود که هرگز دلش با او صاف نمی شد. معلوم بود که نمی بخشید نه فقط او را که همه کسانی که بدنش را به سخره گرفته بودند را نمی بخشید.

وقتی نگاه خیره شایان ادامه دار شد لبخند کم جانی زد و چیزی را گفت که حرف قلبش که نه اما حرف عقلش بود: اشکالی نداره شایان. حرف باد هواست نه؟! گذشته دیگه.

در ادامه چیزهای را گفت که واقعا حقیقت داشت: این برای من خیلی ارزشمند که وقت گذاشتی تا اینجا اومدی تا معذرت خواهی کنی...

شایان با تردید گفت: مطمئن باشم بخشیده شدم؟!

گلاره نگاه از شایان گرفت تا چشمانش حقیقت را لو ندهند و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

شایان لبخند زد: پس الان می‌تونم ازت دعوت کنم یه شام با هم بخوریم. یجا می‌شناسم استیک‌های فوق العاده‌ای داره

گلاره انگشتانش را درهم پیچید. نمی‌خواست برود. بهانه آورد: مامان منتظرمه تو خونه، نگفتم شب دیر می‌آم
شایان ماشین را به حرکت درآورد: بهش زنگ بزن بگو. کاری نداره

گلاره لب جویید: خوب! آخه پونه اینا خونمونن. زشته نرم

شایان که می‌دانست گلاره بهانه‌های الکی ردیف می‌کند باز گفت: زود برمی‌گردیم
گلاره در رودروایسی- باشه‌ای زیر لب گفتو دور از چشم شایان چشم غره‌ای برایش رفت.

شایان نیم نگاهی به نیمرخ گلاره انداخت: استیک که دوست داری؟

گلاره که وسط نوشتن پیام برای مادرش بود حواس پرت سر بلند کرد: چی؟ استیک؟ آره دوست دارم...

و دوباره مشغول نوشتن شد تا خبر دهد با شایان شام می‌خورند.

شایان از سکوت بینشان ناراضی بود پس پرسید: پونه خوبه؟!

چرا باید حال پونه را می‌پرسید؟ خودش هم نمی‌دانست اما بهترین چیز در آن لحظه بود.

گلاره بالاخره پیام را فرستادم صفحه موبایلش را خاموش کرد: آره خوبه خدا روشکر

و گلاره متقابلاً پرسید: شانا چگونه؟
شایان: اون هم خوب درگیر کار و نامزد بازی

وقتی نامزد بازی را می گفت اندکی اخم روی پیشانی
نشست چون هنوز هم نسبت به آن نامزدی کدر بود.

گلاره ابرو بالا انداخت: چرا نامزد بازی یه طور خاص
گفتی؟

شایان متعجب گفت: چطور خاصی گفتم؟

گلاره خندید: غیرتی شدی نه؟

شایان هم لبخند زد: چرا باید غیرتی شم آخه

گلاره: شدی... حاضرم شرط ببندم. نکنه از پیام خوشت نمی‌آد

شایان: علف باید به دهن بزی شیرین بیاد
گلاره: پس خوشت نمی‌آد

شایان: حرف تو دهنم می ذاری؟

گلاره: شب حنا بندوق دنا که کم مونده بود گردنشو
بشکنی همه هم فهمیدن

شایان: باید حساب کار دستش می اومد. داشتم شانارو
می دادم دستش کم چیزی نیست

گلاره لبخند زد به برادرانه‌ی شایان: شانارو خیلی دوست
داری نه؟

شایان: خیلی.... می خوام دنیاش نباشه
گلاره: رابطتون با هم خوبه نه؟

شایان: منو شانا بیشتر از خواهر و برادر عین دو تا رفیقیم

گلاره: چقدر خوب... ولی منو کاوه هیچوقت انقد بهم نزدیک نبودیم

شایان گویی تازه یادش آمده شخصی. به نام کاوه هم در خانواده شان وجود داشته گفت: گفتم کاوه! کجاست این پسر؟ ندیدمش

گلاره: کانادا است

شایان: جدی؟ نمی دونستم. کی رفته؟

گلاره: تازه داره یک سال می شه

شایان: تحصیلی؟ یا کاری؟

گلاره: تحصیلی

شایان: آفرین... خودت چی چیکار می کنی؟ سرکار میری؟
درس میخونی؟

گلاره: من گرافیک کار می کنم. الان تو یه شرکت
مشغولم...

شایان: پس هنرمندی

گلاره: خیلی نمی شه بهش گفت هنرمند ولی یجورای آره

شایان: چند سالت می شه؟

گلاره: سی و دو

شایان در ذهنش سریع حساب کتاب کرد و خروجیش
این شد گلاره دو سال از او بزرگتر است.

گلاره گفت: تو چیکار می کنی؟ مامان می گفت وکالت خوندی آره؟

شایان: آره... الان یه دفتر دارم

گلاره نگاه معناداری به ماشین انداخت: معلومه خوب داری پول درمی آری آقای وکیل

شایان: شکر... بد نیست...

سکوت کوتاه برقرار شد.

گلاره برای کم کردن سنگینی سکوت میانشان دست به سمت ضبط برد: روشن کنم؟

شایان: آره... فقط باید صداش کم باشه...
گلاره خندید: وگرنه اون روی دیو صفت بالا میاد. باور کن من اصلا علاقه‌ای به اون روت ندارم

شایان با لبخند ضبط را روشن کرد: باور کن خودمم علاقه‌ای بهش ندارم

گلاره با دلسوزی گفت: سرت همیشه همینقدر درد می‌کنه؟

شایان: همیشه نه ولی هست باید یجوری باهاش کنار
بیام

گلاره: دکتر رفتی؟

شایان: اوهوم

گلاره: بهتر نشده؟

شایان: میبینی که...

گلاره باز خندید: پس یادم باشه اینطور وقتا دورو برت نباشم

شایان هم خندید: نشون میده دختر عاقلی هستی

به مقصد رسیدن. شایان ماشین را پارک کرد و با هم به داخل رفتند. گلاره سفارش را به عهده شایان گذاشت که مشخص بود یک استیک خور حرفه ایست.

بعد از سفارش گلاره به دستشویی رفت. موبایلش کنار شایان و روی میز جا ماند. تا برگردد دو بار زنگ خورد و هر دو بار نام نفس روی گوشیش افتاد. وقتی برگشت شایان یا چشمان به شیطنت نشسته به موبایلش اشاره کرد و گفت: اکسیژنت زنگ زده بود

گلاره چشم گرد کرد: اکسیژنم!!!

و با گیجی موبایلش را چک کرد. نام نفس را دید. شایان دستش انداخته بود!

شایان گفت: نفس خیلی اسم لوسی نیست برای پسر؟!

گلاره: چی بذارم خوبه؟ قلبم، زندگیم، حضرت یار....

شایان خندید: حضرت یارو دوست داشتم

گلاره: نفس دوستمه... دختره... اسمش نفسه!

شایان فضولی کرد: دوست پسر نداری؟
گلاره: نووووچ... تو دوست دختر داری
شایان: به طور جدی نه

گلاره: دوست دختر جدی و غیرجدی داره؟

شایان: برای من داره

گلاره: غیر جدیش چطوره؟

شایان شانه بالا انداخت: بود بود نبودم که نبود

گلاره: و جدیش؟

شایان لبخند زد: غلط کرده نباشه
گلاره خندید: منطقتو دوست دارم

سکوت شد. گلاره چشم در سالن رستوران می چرخاند تا محیط را ارزیابی کند و شایان خیره به او بود. درباره زیبای چهره گلاره حقیقت را گفته بود. پوست سفید و یکدستش، موهای زیتونی خاصش، چشمان تیره ای خوش رنگش و لب های کوچک صورتی رنگش به چشم شایان واقعا زیبا به نظر می آمدند. درعجب بود چرا به جای اینهمه زیبای اضافه وزنش زودتر به چشمش آمده بود! برای ارضا کنجکاویش به جلو خم شد و گفت: می تونم به فضولی کنم؟

نگاه بازیگوش گلاره روی چشمان شایان متوقف شد:
چی؟

شایان: چرا ازدواج نکردی؟ پونه از تو کوچیک تره نه؟

گلاره از سوال شایان شوکه شد. و همینطور ناراحت شد
از اینکه روی کوچک تر بودن پونه تاکید کرد. اما سعی کرد
آن را بروز ندهد. شانه بالا انداخت و گفت: برای من پیش
نیومد... برای پونه پیش اومد.

اینبار گلاره جلو خم شد و گفت: فضولی کنم؟

شایان خندید. مردانه و کمی سرخوش: بگو...

گلاره چشم باریک کرد: رابطه با کمند چیه؟

می دانست هیچ رابطه ای خاصی میانشان وجود ندارد اما بدجنس شده بود تا تلافی کند.

خنده شایان محو و اخم هایش در هم رفت: رابطه ای نداریم

گلاره بیشتر کرم ریخت: دو بار به خاطرش رگ گردنت باد کرده. حتما ی چیزای هست دیگه!

شایان چشم گرد کرد: رگ گردن من به خاطر کمند باد
 کرده و خودم خبر ندارم!
 گلاره با لبخند و نگاه مچ گیرانه گفت: یه بار شب
 حنا بندون دنا که از وسط

جمعیت کشیدیش بیرون یبارم شنیدم با زن چادریه جلو
 خونه خاله ناهید کلاتون رفته تو هم

شایان خنده ای کرد که کمی عصبی بود: استغفرالله...
 اونوقت کی گفته به خاطر کمند بوده؟! شب حنا بندون
 پسره الدنگ داشت بی ناموس بازی درمی آورد اونم جلو
 چشم من هر کس دیگه جا کمند بود همینکارو می کردم
 روز نامزدی شانام با زنه کلاهمون رفت تو هم چون زر
 مفت می زد اونم نه فقط به کمند سه تا دختر دیگه اونجا
 بودند که اتفاقا یکیشون پونه بود

گلاره همه این‌ها را می‌دانست و این را هم می‌دانست
داستان‌سرای‌های کمند درباره رشادت‌های شایان به
خاطر این است که به همه بقبولاند شایان خاطرخواه او
شده اما نمی‌خواست به همین راحتی بی‌خیال شایان شود.
اصرار کرد: حالا یذره شاید خوش‌ت اومدن باشه
شایان قاطع گفت: نه... نیومده...

گلاره دست به سینه شد: گذاشتی بوس‌ت کنه

با درون مایه تمسخر و طنز حرفش را ادامه داد: بعدشم
دست‌تو گذاشتی رو جای بوسش. آه چه شاعرانه

گلاره موفق شد و شایان را حسابی کف‌ری کرد: من همچین
کاری نکردم. داری برام پاپوش درست می‌کنی

گلاره خندید: با چشماي خودم دیدم

شایان که جدي شده و اخم هایش هر لحظه تنگ تر می شد گفت: بله دیدم که زاغ سیاه منو چوب می زدی ولی اگه چشما تو باز می کردیو درست می دیدی اونوقت می فهمیدی کمند منو غافلگیر کرد وگرنه محال بود بذارم اینکارو کنه.

لحظه اي مکث کرد. چشمان گلاره که از شیطننت می درخشید را از نظر گذراندو حس کرد وارد بازی گلاره شده: وایسا ببینم اصلا من چرا دارم به تو توضیح می دم. کمند برای عذرخواهي یه بوس ساده زدو تموم!

گلاره با نیش شل شانه بالا انداخت: به هرحال دختر خوبیه

و این یعنی هیچکدام از توضیحات شایان برایش قابل قبول نبوده. شایان سری تکان داد و برای فیصله دادن بحث گفت: وقتی نمی‌خواهی قبول کنی دیگه چرا بیخودی خودمو خسته کنم. هر طور دوست داری فکر کن.

باز سکوت شد. گلاره جوابی برای هرطور دوست داری فکر کن شایان نداشت برای همین مسیر صحبت را عوض کرد: گشمنه، کی میارن غذارو

شایان: اینجا سفارشات یخرده دیر آماده می‌شه

گلاره با پای راستش روی زمین ضرب گرفت: عجب...
فلافلی می رفتیم بهتر نبود؟ تا الان کلی غذا خورده بودیم
تازه با نصف قیمت

شایان خندید: دفعه بعد می خوای بریم فلافلی

گلاره به شوخی چشمانش را باریک کرد: ایندفعه که به
بهونه آشتی کنون منو کشیدی بیرون دفعه بعد سرچی؟

شایان شانه بالا انداخت: باید دلیل داشته باشم؟
همینطوری

گلاره دست از تکان تند وی وقفه پای راستش برداشت.
حسی- درون قلبش از این پیشنهاد بیرون رفتن شایان آن

هم بدون دلیل جوشید. حسی- که احتمالا هر دختری در
چنین شرایطی تجربه اش می کرد ولی سعی کرد افکار
نامربوط را پس بزند: آهااااا آقا شایان ولخرج شدن

شایان: نه دیگه فلافلو مهمون تویم

گلاره: اوه اوه بیخودی دلتو صابون نزن من ناخون
خشک تر از این حرفام

شایان با لبخندی که انگار میخ شده بود به صورتش
گفت: خیلی خوب اصلا فلافلم مهمون من

گلاره دست به سینه و کاملاً جدی گفت: حالا رو
پیشنهادات فکر می کنم

پیشنهاد سخاوتمندانه شایان و اصرارش برای بیرون رفتن برای گلاره عجیب بود. سوالی در ذهنش تکرار می شد و جوابی برایش پیدا نمی کرد. سوال این بود؛ چرا پسر دایی چند سال ندیده اش که هیچ رابطه ای فامیلی صمیمی با هم نداشتند او را دعوت به بیرون رفتن می کرد؟ در دنیای دخترانه خود جواب این سوال را اینطور داد حتما شایان گوشه چشمی به او دارد اما حس ششم زنانه اش ابدا این را تایید نکرد. با وجود اینکه شایان مهربان و آقامنشانه رفتار می کرد اما نمی توانست حسی- شبیه به علاقه از او دریافت کرد.

ابروهای شایان بالا پرید: نه باباااا

گلاره چشمش به گارسونی افتاد که با سینی پر به سمتشان می آمد پس با ذوق دستش را بهم کوبید: بالاخره غذا رسید

شایان رد نگاه گلاره را دنبال کرد. گارسون نزدیک شد. مخلفات روی سینی چوبی را یکی یکی روی میز چید. گلاره با چشمانی که از ذوق می درخشید به بشقاب استیک روبرویش خیره شد.

شایان چنگال و کاردش را برداشتو به گلاره گفت: شروع کن... خوشمزست

گلاره خیره به محتویات بشقاب روبرویش آب دهانش را قورت دادو گفت: قیافشم همینو می گه

شایان به اینکار گلاره لبخند زد و با طمانینه شروع کرد به برش زدن گوشت. گلاره با وجود اینکه دلش میخواست بیخیال تشریفات شود و با دست به جان استیک خوش آب و رنگ بیافتد اما ترجیح داد مقابل شایان خویشتن داری کند و مثل شایان با چنگال و چاقو شروع کرد.

شایان گه گاهی نگاه زیر چشمی به گلاره نگاه می کرد و هر بار می دید که تکه های گوشت را به سختی می برد و داخل دهانش می گذارد و با اینحال کاملاً مشخص بود که از غذایش لذت می برد. نیمی از استیکش هنوز داخل بشقاب بود که عقب کشید و وقت پاك کردن دست ها و دور لبش با دستمال گفت: ممنون شایان... واقعا عالی بود

شایان سر بلند کرد اول به بشقاب و بعد به صورت گلاره
نگاه کرد: چرا نمی خوری؟ خوست نیومد؟!

گلاره با وجود اینکه هنوز هم تمایل به خوردن باقی آن
استیک خوشمزه را داشت ولی گفت: نه خیلی هم خوب
بود فقط سیر شدم

نمی خواست از نظر شایان زنی پرخور و بی ملاحظه باشد.
به خصوص شایان تلویحا به اضافه وزن او اشاره کرده و
حالا حتما درباره زیاده خوریش قضاوتش می کرد.

شایان به بشقاب غذای گلاره نگاه کرد: فکر کنم دوست
نداشتی

گلاره: خیلی هم خوشمزه بود ولی من دیگه میل ندارم.

شایان سری به نشانه باشه تکان دادو دوباره مشغول خوردن شد.

بعد از شام گلاره استیک نیمه‌اش را پک کرد تا برای مادرش ببرد ولی چیزی در وجود شایان بود که می‌گفت گلاره بلافاصله بعد از جدا شدن از او باقی استیک را خودش دولپی می‌خورد. گلاره را به خانه‌اش رساند و آنقدر منتظر ماند تا گلاره وارد خانه شد.

مسیر طولانی تا خانه را در سکوت مطلق ماشین طی کرد. فکرهای زیادی در سرش بود که بیشتر حول هوش کارهای فردایش می گشت. صبح دادگاه داشت. باید در خانه پرونده و مدارکش را دوباره نگاهی می انداخت. برای چهارشنبه وقت روانکاو داشت. بعد از اتفاقات چند وقت اخیر و از کوره در رفتن های مکررش نیاز می دید دوباره روانکاویش را شروع کند. برای آخر هفته هم اگر شانا موافقت می کرد یک دورهمی دوستانه ترتیب می داد. شانا نامزد کرده بود و دوستانش توقع یک شیرینی از آنها را داشتند.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد. پیاده شد. با آسانسور به طبقه ششم رفت. قدم که بیرون گذاشت از واحد سمت چپ صدای فریاد مردانه و در پس زمینه آن صدای جیغ زنانه به گوشش رسید. ترس و واهمه به جاناش افتاد. صاحب صدای مردانه را می شناخت ولی او آنجا چکار می کرد؟! کلید انداخت و در را باز کرد. با قدم های بلند بدون اینکه کفشش را در بیاورد وارد خانه شد.

فریادهای مرد که از شانا می خواست دلیل رفتنش را توضیح دهد پر از خشم بود اما جانسوز نیز هم. از تک تک اعضای صورتش می شد فهمید چه دردی را و چه غمی را و چه شکستی را در آن لحظه تحمل می کند.

شایان متحیر بود. یک روز شانا آمده و گفته بود که او و محسن به توافق رسیده اند از هم جدا شوند چون فهمیده اند به درد هم نمی خورند ولی این فریادهای دردناک محسن و پرسیدند اینکه چرا شانا رهايش کرده، چرا مرد دیگری را به او ترجیح داده، چرا بدون دلیل منطقی گذاشته و رفته نشان میداد شانا دروغ گفته و هیچ توافقی در بین نبوده!

شایان حیران بود از کار خواهرش و هیچ سردر نمی آورد بر سر عشق افسانه ای آن دو چه آمده که حالا شاهد چنین لحظه های بود. هزاران فکر بی سرو ته به ذهنش هجوم آورد و شانا را بابت اینکه محسن را به آن روز انداخته قضاوت و سرزنش کرد.

محسن به سمت شانا هجوم برد. بازوهایش را گرفتو با قدرت تکانش داد: بگو د چه مرگت بود، بگو تا بفهمم تا هر روز این فکر که چی شد رفت مغزمو نگاد

صدایش بلندتر شد: حرف بزن د لعنتی...

شایان با وجود تمام شواهدی که علیه شانا بود اما نتوانست اجازه دهد محسن به رفتارهای خشن و توهین آمیزش ادامه دهد. شانا هرچه که بود و هر کار اشتباهی که کرده بود باز هم خواهرش بود و این چیزی بود که هرگز تغییر نمی کرد.

میان فریاد محسن فریاد زد: صداتو بیار پایین محسن

محسن کبود از فریادهای مکرر صدایش قطع شد. به سمت شایان که پشت سرش ایستاده بود برگشت و دستانش را چون مردی مفلوکو شکست خورده در میدان نبرد از روی بازوهای شانا برداشتو دو طرفش آویزان کرد.

به شانا نگاه کرد: چه خبره اینجا؟!

شانا رنگ پریده و با سرگیجه‌ای که به خاطر تکان‌های بی رحمانه محسن بود دو قدم نامتعاقل عقب گذاشتو دست بی جانش را سمت محسن دراز کرد: می‌بینی که این آقا مزاحم شده

مزاحم! آقا! از کی محسن شده بود مزاحم! از کی شده بود آقا!

محسن با دست به خودش اشاره کرد: من مزاحم شانا...آره مزاحم

در پس خشم صدایش رنجیدگی موج می زد.

شایان قدمی به سمت شانا برداشت: قضیه چیه شانا؟

شانا شانه بالا انداخت: کلید داشته سرخود اومده تو
خونه الان هم کل خونرو گذاشته رو سرش هر چی می گم
بره بیرون بدتر می کنه

پشت شایان از سردی کلام و نگاه شانا لرزید وای به حال
محسن بیچاره!

محسن با صدای خش برداشته از فریاد گفت: شانا یک
کلمه فقط یک کلمه بهم بگو چرا؟ بعدش گورمو گم
می کنمو میرم. دیگه هم مزاحم نمی شم تا تو به زندگیت با
نامزد عزیزت بری. ولی بگو چرا؟ بگو تا بدونم چی شد که
رفتی که نخواستی. این بی خبری داره منو دیوونه می کنه!

شانا ریشخند زد. قلب شایان مچاله شد وای به حال
محسن و قلبش.

شانه بالا انداختن شانا، شایان را به جنون رساند وای به حال محسن و آن لحن سردش وقتی گفت دیگه نمی‌خوامت واقعا متوجش نشدی؟ شایان را داغ زد وای به حال محسن.

محسن رنگ پریده قدمی به جلو برداشت: همین! دیگه نمی‌خوای؟! به همین راحتی؟

شانا با دو گوی قهوه‌ای روشنش که از هر احساسو عشق و گرمای پوچ و تهی بود به محسن زل زد. درست به چشمان محسنی که شایان حاضر بود قسم بخورد از اشک تر شده: حتی از همینم راحت‌تر. دیگه دوستت ندارم محسن خیلی سخته فهمیدنش؟

محسن اینبار یک قدم عقب برداشت. سبک ورم کرده
 گلویش بالا پایین شد. با صدای بم شده از بغض گفت:
 خیلی خوب... نمی‌خوای دیگه... کاریش نمی‌تونم بکنم
 می‌تونم؟!

و قدم دیگری به عقب برداشت. شانا پشت کرد به
 محسن و محسن پشت کرد به شانا. هاله‌ای از یاس و
 ناامیدی صورت محسن را تیره و تار کرده بود. وقتی با
 شایان مات و مبهوت چشم در چشم شد لبخند بی رمق
 و غمگینی زد. با شانه‌های افتاده از کنار شایان گذشت.
 شایان سه قدم به دنبالش برداشت. زبانش بند آمده بود
 از حیرت از خجالت از شرمندگی از درد...

محسن در آپارتمان را که بست قفل زبان شایان باز شد:
 شانا...

شانا نگذاشت ادامه حرفش را بزند با صدای که می لرزید و
نشان از بغض بزرگ می داد به سمت اتاقش رفت: هیچی
نگو... هیچی نپرس... هیچی شایان....

شایان حیران تر از قبل میان سالن کوچک خانه ایستاد و
به در اتاق شانا که با ضرب بسته شده بود زل زد.

+++++

موبایل شانا زنگ خورد. شایان که روی مبل نشسته و
پرونده هایش را بررسی می کرد زیر چشمی به شانا نگاه کرد.

شاننا با شالی که دور سرش بسته بود و داخل یخچال را برای پیدا کردن خوراکی کنکاش می کرد با صدای زنگ موبایلش در یخچال را بست. بی حوصله بود. چشمان سرخش نشان از این داشت که شب گذشته هم مثل شب قبل ترش برای شاننا بارانی گذشته. دستمال دور سرش هم نشان از سردرد عصبیش می داد!

موبایلش را از روی کانتر برداشت. چهره اش در هم رفته بود با دیدن مخاطبش. شایان کنجکاو بود بداند کیست که اینطور اوقات تلخ خواهرش را تلخ تر کرده. فکر کرد احتمالاً محسن باشد اما شاننا جواب داد و بی حوصله گفت: الو... پیام... سلام...

پس پیام بود. شایان گوش هایش را تیزتر کرد. حالا به جز رابطه تمام شده محسن و شاننا؛ نامزدی شاننا با خواهرش هم برایش معما شده بود. برخلاف ادعای خودش فقط خواست سلیمان نمی توانست شاننا را قانع کند با مردی

که نمی شناسد ازدواج کند. شایان خیلی خوب خواهرش را می شناخت یا خیال می کرد می شناسد!

ندانست پیام چه گفت ولی شنید که شانا جواب داد:
خیلی سردرد دارم فکر نکنم بتونم پیام. ولی باز بهت خبر می دم... باشه.... خدا حافظ

تماس را قطع کرد و کلافه پوفی کشید طوری که انگار از دست یک مزاحم بد و سمج خلاص شده. شایان مطمئن تر شد که یک جای کار شانا می لنگد. از شبی که محسن آنجا بود دو شب می گذشت. با اینکه ذهن شایان پر بود از سوال اما حتی یک کلام هم با شانا درباره این موضوع صحبت نکرده بود. انگار نه انگار که محسن آنجا بوده انگار نه انگار که فهمیده شانا درباره تمام شدن

رابطه اش با محسن به او دروغ گفته انگار نه انگار که
چشمان شانا هر صبح کاسه خون است انگار نه انگار که
می بیند تماس های پیام را نادیده می گیرد انگار نه انگار که
نه حرف می زند نه غذا می خورد نه فیلم می بیند نه می خندد
انگار نه انگار که خواهرش شده یک روح سرگردان رنگ
پریده...

نه که برایش مهم نباشد. نه اینکه این فکر مغزش را
سوراخ نکرده باشد که چه بر سر شانا آمده که از مردی
که عاشقانه دوستش داشته دل کنده و نامزد مردی شده
که علاقه ای به او ندارد. نه اینکه دیدن پریشان احوالی
خواهرش پریشانش نکرده باشد اما می دانست که شانا تا
نخواهد یک کلام هم حرف نمی زند. می دانست که شانا
دارد به روش خودش با مشکلاتش کنار می آید. می دانست
که به وقتش خودش دهان باز می کند و همه چیز را از سیر
تا پیاز می گوید. همانطور که روزی آمد و گفت محسن
دیگر وجود ندارد که محسن و او تصمیم گرفته اند رابطه
سه سالشان را تمام کنند. آن روزها هم تا مدت ها غمگین
و کلافه بود. گوشه گرو منزوی شده بود. حرف نمی زد غذا
نمی خورد و هیچ انگیزه ای برای هیچ کاری نداشت. وقتی

دوره عزاداری هایش تمام شد خودش آمد و روبروی شایان نشست و سیگاری آتش زد و گفت محسن از زندگیش رفته. گفت تصمیم هر جفتشان بوده که رابطه ای بی نتیجه شان را تمام کنند!

شانا درباره اینکه این تصمیم دوطرفه بوده دروغ گفته بود اما شایان مطمئن بود درباره قضاوت زودهنگام آن شبش و متهم کردن شانا به سنگدلی و بی رحمی اشتباه کرده. شانا چه شش ماه قبل و چه حالا داشت عذابی سهمگین را تحمل می کرد!

شایان منتظر بود بالاخره شانا بیاید روبرویش بنشیند سیگاری آتش بزند و بگوید که چه اتفاقی بر سر آن عشق

آتشین که انگار هنوز آتشش در قلب هر دو شعله‌ور بود آمده. چه شده که مرد زندگیش از محسنی که با دیدن نامش روی صفحه موبایلش برق چشمانش را روشن و لبخند روی لبش حک می‌کرد تبدیل شده به پیامی که جواب تماس‌هایش را با اکراه می‌دهد. چه شده که با چنین سنگدلی محسن را طرد کرده و دیگر مردی که دین و ایمانش بوده را نمی‌خواهد.

شایان می‌دانست که شانا دلیلی برای تمام کارهایش دارد. دلیلی دارد که محسن را از خود رانده دلیلی دارد که به پیام جواب مثبت داده و امیدوار بود دلایلش محکم و قانع کننده باشد.

نگاه شانا که به سمتش چرخید، دوباره نگاه به کاغذهای
روی میز داد. شانا گفت: نمی‌خوای چیزی بگی؟!

شایان بدون اینکه نگاه از ورق‌های دستش بگیرد: چی باید
بگم؟

شانا فکش را به چپ و راست تکان داد: درباره محسن
درباره دروغی که بهت گفتم درباره حرفاش

شایان زیر چشمی نگاهش کرد: لازم باشه خودت می‌گی

شانا بغض کرده گفت: نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.
می‌شه؟

شایان سر بلند کردو به شانای که پشت کانتر ایستاده بود
نگاه کرد: تصمیمش با خودته

شانا اشک ریخت: نمی خوام منو متهم کنی آدم عوضی
هستم شایان... من... من...

بغض نگذاشت ادامه دهد. پشت به شایان کردو دو
دستش را روی دهانش گذاشت و چند قدم از کانتر فاصله
گرفت

شایان بلند شدو وارد آشپزخانه: هی شانا... منو ببین...
منو ببین...

از شانه شانا گرفته سعی داشت او را به سمت خود
 بچرخاند. شانا کمی مقاومت کرد اما بالاخره تسلیم شد.
 به سمت شایان چرخید و شایان او را میان بازوانش
 کشید: من مطمئنم تو برای کاری کردی دلیل خوبی داری.
 یه دلیل خیلی خیلی خیلی محکم

شانا حق زد: ببخشید که بهت دروغ گفتم

شایان دست کشید روی سر شانا و لب زد: اشکالی نداره
 عزیزم. اصلا اشکالی نداره

شانا عقب کشید دو دست شایان را در دستش گرفت و با
 گریه کنترل شده گفت: بهت قول می دم هر وقت
 آمادگیشو داشتم اول از همه به تو بگم

شایان: می دونم حتما همینکارو می کنی

شانا دوباره درآغوش شایان فرو رفت پیشانی روی سینه
ستبر بردارش گذاشتو گفت: ممنون...ممنون که انقد
خوبی

+++++

روی تخت چمبره زده بود. دستانش را دور پاهایش
پیچیده و چانه اش روی زانوهایش بود. برای مدت طولانی
به نقطه ای خیره مانده و فکرش فقط و فقط محسن بود.
هر بار که محسن زنگ می زد یا دورو برش پیدایش می شد
بخشی- از وجودش را با خود می برد. تا آن وقت سعی کرده
بود قوی باشد. لبخند بزند و تظاهر کند به خوب بودند
و به جای محسن به آینده ای روشنش با پیام فکر کند

ولی حالا از پادراآمده بود. خسته بود از قوی بودن. خسته بود از تظاهر کردن. خسته بود از به ظاهر خوب بودن و میخواست حداقل در خلوت اتاق خودش خوب نباشد، لبخند نزند، قوی نباشد و تظاهر نکند که محسن را نمیخواهد وقتی که میخواست وقتی با گوشت، پوستو استخوانش محسن لعنتی را میخواست. محسن را میخواست درست مثل معتادی نعشه در پی مواد. بدنش، مغزش، روحش و قلبش درد می کرد درست به اندازه ای همان شش ماه قبل. ذره ای دردش کم نشده که هیچ حالا عذاب حضور پیام هم روی دوشش سنگینی می کرد! حالا بخشی از ذهنش این بار سنگین حمل می کرد که یک زن متاهل خیانتکار است که به مردی غیر از همسرش فکر می کند.

زنگ موبایلش بود که او را از خلسه فکر و خیال بیرون کشید. تکان سختی خورد و چشمش را بی رمق روی صفحه موبایل چرخاند. موبایل کنار پایش بود. با دیدن نام پیام روی صفحه موبایل اعصاب ضعیفش تحریک شد. دندان قروچه کرد. گویی پیام آنجا بود و می دید. با حرص جواب داد: بله؟...

پیام نشنید. داشت با شخص دیگری صحبت می کرد و صدایش پر بود از موج خنده. چشم بست. نفس عمیقی کشید و اینبار آرام تر گفت: الو...پیام...

پیام جواب داد: سلام خوبی؟

شانا زمزمه کرد: خوبم. ممنون

پیام: صدات گرفته اس!

شانا صدایش را صاف کرد: چیزی نیست. خیلی وقته
حرف نزدم به خاطر اونه

پیام: قرار بود خبر بدی شب می‌آی یا نه؟

شانا دستی به پیشانیش کشید: کیا هستند؟

پیام: سیروانو پیمان با دو تا از دوستانم

دلش به رفتن نبود اما باید می‌رفت تا به خودش یادآوری
کند او حالا یک زن متاهل است: باشه لوکیشن بفرست
میام

دوش گرفت. لباس پوشید آرایشش خلاصه شد در پنکیک و برق لب. سشوار موهایش طول کشید و در آخر هم هنوز کمی نم داشت که از خانه بیرون رفت. قبل از رفتن به شایان اطلاع داد که می رود و شایان که فیلم می دید و چایی می نوشید برایش دست تکان داد.

در راه با اینکه سخت در تلاش بود بغضش را قورت دهد ولی باز چند قطره اشک از چشمش بیرون چکید. تمام وجودش درد می کرد. انگار که یک هجده چرخ از روی تن و غرورم قلب و احساساتش رد شده باشد. با سلول به سلول تنش احساس حقارت و بدبختی می کرد. محسن با برگشت حماسی وارانهاش داغ دلش را تازه کرده بود. با اینکه تمام این راهها را رفته بود تا نشان دهد می تواند بدون محسن لعنتی هم زندگی کند اما هنوز دیدنش نمک روی زخم بود. دیدنش نفت روی آتش زیر خاکستر بود. دیدنش سراسر درد بود و اشک بود و غم.

محسن وانمود می کرد آدم خوبه قصه است وانمود می کرد عاشق دل خسته است وانمود می کرد شاناست که تیشه را برداشته به ریشه عشقشان زده و این ها همه این ها درد داشت. نقش بازی کردن محسن دیوانه اش می کرد. چنان خوب چنان طبیعی چنان حرفه ای که می خواست بگوید لعنتی این همه استعداد تو در بازیگری حیف و میل می شود.

به خانه پیام رسید و تازه آن وقت یادش آمد چیزی نخریده. بین برگشت برای خرید شکلات یا شیرینی و رفتن به خانه؛ رفتند به خانه را انتخاب کرد بی حوصله تر از آن بود بخواهد خیابان ها را برای پیدا کردن شکلات فروشی گز کند.

پلاک پانزده را پیدا کرد و زنگ طبقه چهارم را زد. در خیلی سریع باز شد. از پارکینگ گذشت و به آسانسور رسید. طبقه چهار پیاده شد. پیام جلو در چوبی خانه انتظارش را می کشید. سلام داد. پیام گله کرد: چه عجب افتخار دادی شانا خانم!

شانا لبخند بی رمقی زد. حق داشت نامزد بیچاره اش دو روز بود کاملاً نادیده اش می گرفت درحالی که فقط چهار روز از نامزدیشان می گذشت: کارم زیاد بود... ببخشید

و به کار زیادش که ماندن در اتاقو اشک ریختن بود فکر کرد. به کار زیادش که آمدن محسن و مختل کردن زندگیش بود فکر به کار زیادش که برباد رفتن آرامش ظاهریش بود فکر کرد. پیام چه می دانست که او در چه باتلاق متعفن دست و پا می زند. چه می دانست که همان لحظه که آنجا ایستاده از درون چه درد جانفرسایی را تحمل می کند.

وارد خانه شد. از همه دیرتر رسیده بود. به آدم‌های که به احترام او سرپا ایستاده بودند سلام کرد. چهره غمگینش را پشت ماسک خوشرویی پنهان کرد. پیمان به پیشوازش آمد خیلی کوتاه در آغوشش کشید و گفت: خوش اومدی عروس خانم... منت به سر ما گذاشتی...

شاننا با لبخند چسبیده به صورتش گفت: اختیار دارید. این حرفارو ننزید. کم سعادتت از منه!

با سیروان دست داد و با نگین دوست دختر سیروان هم. دو دوست پیام به او معرفی شدند. محمدرضا و دوست دخترش شبنم. حسام و همسرش محدثه.

پیام گفت برای تعویض لباس می تواند به اتاق برود ولی او
مانتو و شالش را همانجا روی دسته مبل گذاشت و وقتی
کنارش نشست در گوشش گفت: بی حوصله ای!

سعی کرده بود نباشد اما انگار دیگر مثل قبل توان و انرژی
نداشت ماسک به چهره بزند: نه خسته ام... بیمارستان
بودم...

پیام: جمعه ها هم میری بیمارستان؟

چه افتضاحی! فراموش کرده بود جمعه است. دروغ
گفت: یه مورد اورژانسی بود

پیمان گفت: چه خبر شانا خانم... تعریف کن ببینیم
چیکارا می کنی

شانا: خبری نیست. جز سلامتی...

پیمان شوخی کرد: از اون داداش بداخلاقت چه خبر؟

شانا لبخند زد: خونه بود

پیام : عع اصلا حواسم نبود بگم به شایان هم بگی

شانا: فردا دادگاه داره داشت رو پرونده اش کار می کرد.

محدثه با صدای نازک زنانه که خیلی هم به صورت و جثه ریزه‌اش می‌آمد و با یک طنازی که ذاتا در صدایش نهفته بود گفت: ای وای دادگاه چی؟!؟

طوری این سوال را پرسید انگار که واقعا نگران شایان‌ست که نه دیده نه می‌شناسد.

مخاطب سوالش شانا نبود. بیشتر پیمان بود و کمی هم پیام. پس شانا سرپایین انداخت و صفحه موبایلش را برای دیدن ساعت روشن کرد. پیام با آرنج دستش تلنگری به او زد: شانا جان محدثه با شما بود!

شانای حواس پرت سربلند کرد: جان؟...هیچی... پرونده
داره...

و پیام وقتی از جواب درستو حسابی شانای حواس پرت
مأیوس شد خودش جواب داد: شایان وکیل

محمد رضا کنجکاو پرسید: چند سالشه آقا شایان؟

پیام سوال را طوری برای شانای تکرار کرد انگار خودش هم
مشتاق شده بداند: آره...چند سالشه شایان؟

شانای بیست و نه، سی

محمدرضا گفت: از خودت بزرگتره

جمله‌اش سوالی نبود بیشتر خبری بود و منتظر تایید از طرف مقابل.

شانا جواب داد: نه من بزرگترم

و برای اینکه جلو سوال پرسیدن بیشتر را بگیرد خودش پیشاپیش گفت: یک سال بزرگترم

رو به پیام گفت: دستشویی کجاست؟

پیام نیم چرخ ز دو با دست در چوبی نزدیک به در ورودی
را نشان داد: اونجا

شانا بلند شد: ببخشید من الان می آم

دستشویی رفت. می خواست فرصتی داشته باید برای
جمع و جور کردن خود آشفته اش. چند دقیقه ای ماند.
آب به صورتش زد. به درک که همان پنکک هم از روی
صورتش پاک می شد. چند بار نفس عمیق کشید و وقتی
توانست لبخند درست درمانی بزند از دستشویی بیرون زد.

بوی خوش قورمه سبزی می آمد و بوی برنج معطر ایرانی
مخلوط با آن. با کنجکاوی گردن به اینطرف و آنطرف
خانه کشید. خانه ای که از این پس خانه او نیز به حساب

می آمد. خانه نقلی و خوش ساختی بود. برای دو نفر مناسب به نظر می آمد. وارد آشپزخانه شد. پیام بالا سر گاز بود، نگین هم کنارش. نگین در قابلمه خورشید را برداشته بود برای همین بو با شدت در خانه پخش شده بود.

شانا: دارید آشپزی می کنید؟

پیام که پشت به او داشت به عقب برگشت: من که فقط وایسادم نگاه می کنم... نگین زحمتشو کشید.

شانا کنار پیام ایستاد و به لعاب روغنی خورشید خیره شد: دستت درد نکنه نگین جان معلومه خیلی خوشمزست

نگین که در حال چشیدن غذا بود قاشق را نزدیک دهانش برد: نمی‌دونم... احساس می‌کنم یخرده بی نمکه

پیام: خوبه نگین... حساس نشو. هر کی خواست نمک می‌ریزه.

و رو به شانا گفت: قرمه سبزیای نگین حرف نداره. امروز به خاطر تو درست کرد

شانا لبخند قدرشناسانه‌ای زد: ممنون... افتادی تو زحمت

نگین: چه زحمتی، کاری نداشت. پیام گفت اولین باره داری میای اینجا گفتم بذار حسابی بترکونیم برات

شانا دوباره داخل قابلمه سرک کشید: کی آماده می شه؟
بوش بهم خورد گشتم شد

نگین: هووو دلتو صابون نزن دو ساعت دیگه جا می افته

پیام دست شانا را گرفتو به سمت سالن رفت: اول عرق
بعد غذا

و با شیطننت زیر گوش شانا گفت: می خوام مستت کنم

شانا چشم گرد کرد: چراااا؟

پیام خندید: دوست دارم... بامزه می‌شی

شانا برو بابایی همراه خنده حواله پیام کرد.

وقتی پیک‌ها از عرق پر شد سیروان، نگین را که ظرف می‌شست صدا زد: نگین چیکار می‌کنی؟ بیا بشین

نگین هول گفت: الان میام... یه لحظه وایسا

پیام: ول کن اونارو دختر... بیا بشین می‌خوایم پیک بریم
بالا

نگین شیر آب را بستو گفت: اومدم بابا

بالاخره وقتی نگین کنار سیروان نشست شات‌های پر
شده از مشروب را از روی میز برداشتند و به سلامتی
زدند.

و پیک دوم را پیمان فقط برای شانا ریخت چون او دیرتر
رسیده و چند پیک عقب بود.

حرف زدن‌ها جزیره‌ای شده بود. هرکس با یک یا دو نفر
دیگر صحبت می‌کرد و گاهی موضوعی بود که همه با هم
درباره‌اش حرف می‌زدند. شانا ساکت بود و تا وقتی
مستقیم مخاطب قرارش نمی‌دادند صحبت نمی‌کرد.

گوش‌هایش اما برعکس زیانش خوب کار می‌کرد. تمام حرف‌های رد و بدل شده را می‌شنید و متوجه چیزهای هم شده بود. مثلاً اینکه محمدرضا به تازگی با شب‌نم آشنا شده برای همین شب‌نم هم مثل شانا چندان در گفتگوها مشارکت نمی‌کرد. نگین برای مدت زمان طولانی با سیروان در ارتباط بود و پیامو پیمان صمیمیتی عمیق با او داشتند. پیمان می‌گفت نگین فقط به چشم سیروان دختر است و برای آن‌ها حکم یک دوست پسر را دارد این را نوع شوخی‌های که با هم می‌کردند هم به خوبی نشان می‌داد.

شانا به طرز غم‌انگیزی در آن لحظاتی که کنار پیام نشسته و پیام دست دور شانه‌اش انداخته بود دوستان پیام و محسن و رابطه میان‌شان را مقایسه می‌کرد. محسن دوستان بسیار زیادی داشت آنقدر زیاد که برای شانا سه ماه و حتی بیشتر طول کشید که همه را ببیند و بشناسد با این وجود محسن تقریباً هیچ دوست صمیمی نداشت.

این اولین نکته منفی در محسن بود که شایان در روزهای اول نسبت به آن حساسیت نشان داد.

شایان عقیده داشت آدم‌هایی قابل اعتماد، کسانی هستند که حداقل دو دوست صمیمی داشته باشند و همچنین دایره دوستانش محدود باشد. شایان می‌گفت آدم‌های شبیه به محسن کمتر وابسته می‌شوند و زودتر دل زده. شانا هیچوقت شایان و استدلال‌هایش را جدی نگرفته بود. تنها از کنار آن حرف‌های عمیق با لبخند گذشته و به پای غیرت و نگرانی برادرش گذاشته بود. یکبار هم به ذهنش خطور نکرده بود شاید حق با شایان باشد شاید شایان جنس مرد را بهتر می‌شناسد! ای کاش همان روزها شایان ملاحظه کاری نمی‌کرد ای کاش بیشتر بر مواضعش پافشاری می‌کرد ای کاش اصل را بر این نمی‌گذاشت که خواهرش دختری عاقل و بالغ شده و خوبو بد، سیاهو سفید، راستو دروغ را می‌تواند تشخیص دهد اما خوب شایان هم تقصیری نداشت محسن قواعد

بازی را خیلی خوب بلد بود. گرگی بود در لباس میش. محسن با نقابی که بر چهره داشت همه را فریب داده بود.

کسی گفت: شانا... تو فکری؟!

پیمان بود.

شانا نگاه خیره‌اش را از گوشه تیز میز مربعی شکل برداشت و به روی پیمان پاشید: نه... فقط داشتم فکرمی کردم یه شات دیگه بخوریم یا نه؟

پیمان دست به کار شد. پیک کوچک شانا و خودش را پر کرد و گفت: بیا با هم بزنیم منم نگرفته

پیام: برای منم بریز

و پیمان پیک پیام را هم پر کرد. کس دیگری از نوشیدن
الکل استقبال نکرد. تقریباً همه شش پیک خورده و کاملاً
مست بودند.

سه نفر پیک‌هایش را به سلامتی هم زدند و نوشیدند.
وقتی شانا هیچ مزه‌ای برای رفع طعم بد الکل نخورد
سیروان گفت: دختر مشتی به این می‌گن مثل مرد عرقو
رفت بالا بدون مزه

محدثه قیافه درهم کشید: چطور می‌تونی؟! من هر یه پیک که می‌خورم پشتش مشتش باید خوراکی بخورم تا مزه دهنم عوض شه

شانا جوابی برای محدثه نداشت چون محسن یکجورهای عادتش داده بود به اینکار. امان از محسن و خاطرات بی پایانش که رهایش نمی‌کرد. خسته بود از بودن محسن در گوشه ذهنش که در حساس‌ترین و خاص‌ترین لحظات زندگی‌اش هم خودنمایی می‌کرد. وقتی برای روز نامزدیش در آرایشگاه بود وقتی پیام دنبالش آمد وقتی ناهید انگشتر به دستش انداخت وقتی باید شب را کنار پیام می‌ماند و نماند محسن از جلو چشمانش پاک نمی‌شد حالا چه انتظاری داشت بعد از دیدن دوباره‌اش بعد از آن نقش ماهرانه‌ای که بازی کرده بود بتواند آنجا میان دوستان پیام بنشیند و به محسن فکر نکند؟!

نگین با خنده گفت: جدی من هیچوقت فکر نمی‌کردم دکترا عرق بخورن

شانا سیگاری که پیام داشت برای خودش روشن می کرد را
از میان لب های پیام برداشت: کجایی کاری سیگارم
می کشند

محدثه: پزشک عمومی هستی؟

شانا پکی به سیگارش زد و گفت. نه زنان...

محدثه با هیجان گفت: جدی؟ تا حالا بچه هم به دنیا
آوردی؟

شانا اگر سرذوق بود حتما محدثه را دست می انداخت و می گفت نه تا آن موقع حامله هم نشده چه برسد به اینکه زایمان کرده باشد ولی سرذوق نبود. حوصله شوخی نداشت پس فقط به نشانه تایید سرش را تکان داد و سیگارش را کشید.

نگاه سنگین پیام را روی نیمرخش حس می کرد. نمی دانست به خاطر سیگار کشیدن هست یا اینکه او هم کنجکاو هست درباره بچه به دنیا آوردن یا نیاوردنش بفهمد.

محدثه خودش را جلو کشید و حالت کسی را گرفت که قرار است کلی سوال بپرسد. اولین سوالش چندان به مذاق شانا خوش نیامد: تا حالا شده زیر دستت بچه یا مادرش بمیره؟

شانانا ناخواسته اخم کرد. تصویرش هم دردناک بود! :
خوشبختانه نه

محدثه سوال دوم را رگباری پرسید: سقط هم انجام
میدی؟

شانانا داشت کلافه می شد. یک پک عمیق زد و بعد گفت:
بین زنای حامله همیشه سقط است.

خم شد ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و
دوباره به مبل تکیه داد.

انگشت اشاره دست چپش را روی ران پای پیام حرکت
داد.

محدثه سوالش را واضحتر پرسید: نه منظورم سقطی که مادر خودش بچه رو نمی‌خواد

شانا منظورش را فهمید. سقط غیرقانونی! انجام نداده بود چون او در یک بیمارستان کار می‌کرد و هنوز مطبی نداشت. نمی‌دانست اگر روزی مطبی داشته باشد چنین کاری می‌کند یا نه ولی تا آن روز اینکار را نکرده بود و باز کوتاه جواب داد: نه

و به پیمان گفت: یه پیک می‌ریزی؟

خطوط نامفهومی روی پای پیام می‌کشید. از زانو تا اواسط ران پای پیام می‌رفت و برمی‌گشت.

پیام خم شد و زیر گوش شانای که به نظر مست می آمد
گفت: مطمئنی؟ به نظر خوب نمیای

شانا به حرکت انگشتش روی ران پای پیام زل زد: آره،
یکی دیگه فقط

شانا می خواست مست باشد. شاید آن چاله عمیق و
تاریک که درون وجودش درست یک جایی وسط قلبش
حس می کرد اینطور پر می شد

پیمان شات پر شده را به سمت شانا گرفتو به پیام گفت:
چیکار داری! وقتی می خواد بذار بخوره...

و خودش با خنده گفت: البته عرق! چیز دیگه جاش تو جمع نیست

صدای خنده بلند شد. شانا هم خندید به شوخی جنسی. و در لفافه بردارشوهرش.

پیام نخندید: می ترسم حالش بد شه

شانا پیک را از پیمان گرفت و قبل از اینکه بخورند گفت: خوبم

و نوشید.

محدثه به سوال پرسیدنش ادامه داد: مطبت کجاست عزیزم؟ یوقت اگه لازم شد بیایم پیشت

و رو به نگین گفت: نه نگین؟!!

شاننا ناخونش را در ران پای پیام فروکرد. عصبی شده بود از دست این سوال‌ها.

پیام به جای او جواب داد: مطب نداره تو بیمارستان کار می‌کنه

از فروکردن ناخونش در ران پای پیام دست برداشت و دوباره اشکال نامفهوم کشید.

پیام بلافاصله رو به نگین گفت: نگین جان غذا آماده نیست؟

نگین از جا جهید: خوب که گفתי کلا فراموش کردم...

شاننا هنوز خیره به انگشتانش بود و فکرش پر بود از محسن. محسن از این کار خوشش می آمد اما نه در جمع. شاننا هم این کار را دوست داشت به خصوص در جمع. انگار با اینکار می خواست به همه نشان دهد محسن برای اوست می خواست به همه بگوید که تمام محسن تمام تمامش برای اوست. با اینکه محسن واقعا از این کارش عصبانی می شد اما او هرگز دست از این کار نکشید. لذت بی پایانی داشت به خصوص وقتی محسن حرص می خورد و

کاري از دستش برنمي آمد. حالا داشت همان کار را با پیام می کرد می خواست پیام را عصبانی کند می خواست پیام او را کناری بکشد و بر سرش غر بزند کاري که همیشه محسن می کرد. آنوقت او به جاي لوندي کردنو بوسیدن لبهاي پیام - کاري که همیشه با محسن می کرد تا خشم و عصبانیتش را خاموش کند - بر سر پیام فریاد بکشد اشک بریزد و بر سرو سینه اش مشت بکوبد تا دقو دلش را از تمام مردان خالي کند. تا شاید اندكي از آن خشم که در وجود احساس می کرد کاسته شود. ولی پیام هیچ نگفت. انگار برایش مهم نبود پس بی پروا تر پیش رفت. دستش را کنار کشاله ران پیام کشید و تا نزدیک میان دو پایش پیش رفت. دوبار اینکار را کرد و برای بار سوم پیام مچ دستش را در میان دست بزرگ و مردانه اش اسیر کرد. تلاش کرد دستش را آزاد کند اما موفق نشد. با بی رحمی و با تمام نیروي که داشت ناخون هایش را در ران پای پیام فرو کرد.

پیام درد کشید اما این را در ظاهرش نشان نداد. مستی افسار شانا را بریده بود و او سعی داشت دخترک چموش را بی سروصدا و بدون جلب توجه رام کند. انگشتان دستش را در انگشتان دست شانا قفل کرد و محکم فشرد. شانا ناراضی از این کار پیام سر بلند کرد و با اخم به پیام زل زد. پیام اما لبخندی به صورت شانا پاشید و بیشتر دست شانا را فشرد.

شام آماده شد. در طول زمانی که میز را می چیدند شانا یکبار هم برای کمک بلند نشد. نگین، پیام، پیمان و سیروان میز را چیدند. شانا با وجود اینکه به نوعی صاحب خانه به حساب می آمد اما از همه بیشتر در آن خانه و با آدم های خانه غریبه بود. حتی شبنم هم بیشتر از او به خانه پیام آمده بود! به جز احساس غریبی مستی هم دلیلی بود که نمی گذاشت برای کمک بلند شود. وقتی از جا بلند شد تا به دستشویی برود سرگیجه اش و نامتعادل بودنش فهماند که بیش از چیزی که فکر می کرد مست است!

شام خورده شد. چایی بعد از شام هم. شانا تقریباً چیزی از مهمانی نمی فهمید. مست بود و غرق در دنیای مستی خود. کسی—هم با او کاری نداشت فقط پیام گاهی هم پیمان حالش را می پرسیدند. مهمان ها رفتند. وقت رفتند یکی یکی شانا در آغوش کشیدند و از آشنایی با او احضار خوشوقتی کردند و دوباره نامزدیشان را تبریک گفتند. آخرین نفر پیمان رفت بعد از اینکه ظرف غذایی از قرمه سبزی برای خودش برداشت.

وقتی پیام در را پشت سر پیمان بست شانا منتظر فرود آمدن خشم پیام بر سرش ماند. می دانست به خاطر حرکت بی پروای انگشتانش عصبانیست درست مثل محسن. منتظر کوچکترین واکنش از سمت پیام بود تا

مثل آتش فشانی فعال فوران کند. او در آن لحظه مصداق بارز دنبال بهانه گشتن برای دعوا بود. پیام به سمتش چرخید. چشم در چشم شدند. میانشان به اندازه دو قدم فاصله بود. شانا نفهمید کی آن فاصله به صفر رسید و پیام در یک میلی متریش ایستاد. متحیر بود که سرعت پیام در پر کردن فاصله زیاد بوده یا مستی قدرت تحلیل مغزش را پایین آورده!

پیام با همان سرعتی که فاصله را پر کرده بود دو طرف شانه شانا را گرفت و یک ضرب به دیوار کوبید. بدون درنگ و بدون اینکه به مغز مست و تنبل شانا فرصت دهد موقعیت را آنالیز کند لب روی لب شانا گذاشت. تمام این اتفاقات آنقدر برای شانا سریع و تند بود که چند ثانیه بعد از بوسیده شدنش مغزش توانست بوسه را درک کند.

پیام خوب می بوسید. خیس و نرم. نه سریع و نه آرام. چشمان شانا بسته شد. سرش با چشمان بسته هم گیج

می رفت. در چنان خلسه‌ای از مستی بود که هیچ آگاهی از اطرافش نداشت. تمام چیزی که در آن لحظه می فهمید احساسی بود که از میان لب‌هایش به جایی میان شکمش جاری و ساری می شد. حس قلقلک! حس پرواز پروانه ها! حس شهوت و اشتیاق برای لمس شدن...

شانا برای مدت طولانی فقط چشم بست و گذاشت پیام با ولع او را ببوسد بدون اینکه او پیام را همراهی کند. حال خوبی بود. تلفیقی از مستی، بوسه گرم، خانه ساکت و شهوتی که آرام آرام پدیدار می شد. خشم نهفته در قلبش رخت بر بسته و جایی خود را به آرامشی— غریب که از گرمای حضور پیام متصاعد می شد داده بود. لب های پیام پایین تر لغزید. جایی میان گردن و چانه اش. گردن عقب کشید تا فضایی بیشتری به لب های پیام دهد. بوسه های خیس روی گردنش را بوی مردانه پیچیده زیر دماغش را

و نفس های داغی که پوست گردنش را قلقلک می داد
دوست داشت.

دستان مردانه ای زیر لباسش خزید تنش را و جب به جب
لمس کرد. شکمش با هر لمس به داخل کشیده می شد و
نفسش بند آمد وقتی حجم گرد سینه هایش از روی
سوتین بین دستان مردانه فشرده شد. شومیزش از بالای
سرش بیرون کشیده شد و صدای افتادن سوتینش را روی
زمین شنید.

دوباره بوسیده شد. با همان لب های نرم و گرم و دوباره
نوازش شد با همان دست های مردانه همزمان با کشیده
شدن سینه اش در حصار گرم دهانی میان پاهایش خیس
شد. نبض زد و تنش کش آمد. از لذت مکیدن های پرولع
سینه اش لب گزید و دوباره قوسی به تنش داد. سینه ای
راستش از حصار لذت بخش دهان گرم رها شد و سینه
چپش در آن حصار خیس و گرم فرورفت و بازی داد

پیرسینگ نوک سینه چپش را. تن چسبیده به دیوارش را بیشتر کش آورد و ناله‌ای خفه از گلویش بیرون پرت شد.

دستان بازیگوشی که زبان بدنش را خوب بلد بود اینبار کمر بند شلوار جینش را باز کرد. شلوارش پایین کشیده شد. هنوز چشمانش بسته بود و از جادوی مستی و شهوت لذت می‌برد. فقط دنیای تاریک پشت پلک‌های بسته و لذت لمس شدن تنش بود که در آن لحظه برایش معنا داشت. در نقطه‌ای از زمان ایستاده بود که جز این دو هیچ چیز برای مغزش تعریف نشده بود. میان زمین و هوا معلق شد و لحظاتی بعد روی تشک نرم تخت فرود آمد. نوک انگشتان مردانه نوازش گونه از روی ساق پای چپش بالا آمد و میان پاهایش کشیده شد. لمس نقطه نبض گرفته و خیس بدنش لذتی آنی داشت که سخت تکانش داد. انگشتان مردانه بالاتر رفت و از روی شکم و خط میان سینه‌هایش گذشت و دوباره همان مسیر را

برگشت. از خط میان سینه و شکمش گذشتو به میان پاهایش رسید. با لمس دوباره آن نقطه خیس لرز به جانش افتاد.

بیشتر از آن لمس کوتاه می خواست. خیلی بیشتر. فقط لمس نمی خواست می خواست پر شود و شد...

حس شگرفی بود که تنش را به ریشه انداخت و ناله های از عمق وجودش به بیرون پرت شد. برای بیشتر حس کردنش پاهایش را بازتر کرد... خالی شد و دوباره پر... خالی شد و دوباره پر... آنقدر سریع و آنقدر لذت بخش آنقدر وجدآور که نفسش حبس ماند در میانه سینه اش.

و بالاخره به یک اوج زیبا و خارق العاده و درخشان رسید. یک لذت آنی و ویرانگر تنش را مثل رعد درنوردید. بدنش منقبض شد، پاهایش بی حس و قلبش بی حرکت. فقط

چند صدم ثانیه بود و بعد نفسش آزاد شد قلبش تپید
پاهایش لرزید و بدنش رها شد...

+++++

به چهارچوب در اتاق تکیه داد و با لبخند به زن خوابیده
روی تخت زل زد. ملافه سفیدی که دورش پیچیده بود
نه سینه‌هایش را پوشانده بود نه ساق پاهایش را. با آن
پیچ و تاب که به تن خوش‌تراشش داده بود بی شباهت به
الهه یونانیان نبود.

لحظات رویایی شب قبل مقابل چشمانش جان گرفت.
دوست داشت دوباره دوباره تکرارش کند. یکبار کافی نبود
تا سیر شود از آن همه زیبای و شور زنانه. یاد آن
قوس‌های که با هر لذتی به تن ظریفش می‌داد یاد آن
گردن عقب کشیدنش یاد نفس نفس زدن هایش یاد
لرزش سینه‌های یاد انقباض تنش او را داشت مجاب
می‌کرد که دوباره از سر بگیرد هم آغوشی را.

پیش رفت کنار شانا دراز کشید و لب نزدیک گوشش برد:
عزیزم... بیدار نمی‌شی؟ ساعت هشته

اخم‌های شانا درهم رفت و سرش را به نشانه اعتراض به
سمت دیگر چرخاند.

خندید و موهای ریخته شده روی صورت دختر را کنار
زد: آلارم گوشیت ده دقیقه پیش زنگ خورد فکر کنم باید
بری بیمارستان

نام بیمارستان شانا را هوشیارتر کرد. دست گذاشت روی چشمانش و با صدای خشدار از خواب به زحمت چند کلمه‌ای بیرون پرت کرد: فقط پنج دقیقه

چشم پیام با دیدن سینه‌های گرد شانا دودوزد. دست پیش برد و با نوک انگشت نیپل قهوه‌ای سینه راستش را لمس کرد. شانا از این لمس ناگهانی لرزید. اخم کرد. دست پیام را پس زد و ملافه را بالا کشید. پیام با اینکه کاملاً آماده یک سکس پر حرارت دیگر بود اما مراعات حال شانای که خسته و خواب آلود بود و باید سرکار می‌رفت را کرد: من میرم صبحونه آماده کنم. توام زود بیا دیرت نشه

صدای نامفهومی از دهان شانا بیرون آمد که معنایش باشه بود.

وقتی شانا از اتاق بیرون رفت پیام پای گاز منتظر کشیده شدن آب گوجه‌های داخل ماهیتابه و شکستن تخم مرغ‌ها بود. به جز املتی که داشت آماده می‌کرد روی کانتر شکلات صبحانه، شیر، نوتلا، پنیر، عسل و سبزی چیده بود. این اولین صبحانه مشترک‌شان آن هم بعد از یک سکس رضایت بخش بود و پیام سنگ تمام گذاشته بود. سلیقه شانا را نمی‌دانست برای همین از هر چیزی که در خانه داشت روی کانتر چیده بود تا مبادا بدون خوردن صبحانه برود آن هم وقتی قرار بود با کلی بیمار سروکله بزند.

شانا تیشرت نارنجی او را پوشیده و موهایش را گوجه‌ای بالای سرش جمع کرده بود. شلخته و خواب آلود بود ولی به چشم پیام زیباتر از همیشه.

شانا سلام کرد و او جوابش را با نهایت خوشرویی داد:
سلام... صبحت بخیر عزیزم. خوب خوابیدی؟

شانا که لب داخل دهانش کشیده و هرجایی را نگاه می کرد
غیر از پیام گفت: آره، مرسی

گوشه تیشرت را دور انگشت اشاره اش پیچید و با شرمی
دخترانه گفت: دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

پیام با تفریح ابرو بالا انداخت و لبخند زد به شانای خجول!
او یادش بود. دقیقا بعد از به ارگاسم رسیدنش. حتی بیدار
نمانده بود تا پیام هم ارضا شود. جواب داد: خیلی مست
بودی

برای اینکه شانا را بیشتر از آن معذب نکند مسیر حرف را
عوض کرد: دارم املت درست می کنم. دوست داری؟
شانا دستی به پشت گردنش کشید: آره دوست دارم.
ممنون

به آب گوجه ها که کم تر شده بود نگاهی انداخت: یخرده
دیگه آماده می شه. کی باید بیمارستان باشی؟

شانا روی صندلی پشت کانتر نشست: ده و نیم، یازده
باید اونجا باشم

به ساعت نگاه کرد هنوز هشتونیم بود و اگر بیمارستان از آنجا خیلی فاصله نداشت وقت زیادی داشتند. حتی شاید به اندازه یک هم آغوشی دیگر.

سکوت شد. شانا خیره به دستانش پوست کنار ناخونهایش را می کند. عصبی بود. سکسشان بدموقع بود. در مستی کاری کرده بود که نباید با اینکه می دانست بالاخره این اتفاق می افتد اما نمی خواست به آن زودی ها باشد. می خواست زمانی پا در تخت و آغوش پیام بگذارد که روح و فکرش از محسن تصیفه شده باشد. می خواست زمانی که پیش وجدانش سربلند است و با اطمینان می تواند بگوید پیام تنها تنها مرد زندگیش است تنها مردی که به آن فکر می کند؛ آنوقت بدنش را در اختیارش قرار دهد. مطمئن نبود بتواند پیام را آنطور که محسن را عاشقانه دوست داشت؛ دوست بدارد اما می دانست روزی می رسد که محسن برای همیشه از فکر و ذهنش ناپدید می شود.

پیام با ماهیتابه داغ و پر از املت سمت کانتر رفت. اول زیرقابلمه چوبی را گذاشت و بعد ماهیتابه داغ را روی آن: بفرما شانا خانم. پیشاپیش اگه بدمزه شده بود عذر می‌خوام

شانا به پیامی که روی صندلی آنطرف کانتر می‌نشست نگاه کرد: ممنون، افتادی تو زحمت

پیام: چه زحمتی وقتی به خانم خوشگل مثل شما دارم وظیفه

قلب شانا آتش گرفت. پیام به وضوح از اتفاقی که افتاده راضی بود و حتما انتظار تدوایش را داشت. با اضطراب دستانش را درهم پیچ داد: لطف داری

پیام با ابرو به املت اشاره کرد: انقد تعارف نکن، غذاتو بخور

شانا با چشمان به اشك نشسته تکه نانی پر از املت کرد و داخل دهانش گذاشت و همراه با آن بغضش را قورت داد. از احساسات شب قبلش هیچ به خاطر نداشت. سکس را به یاد داشت و اینکه چطور شروع شده و چطور تمام شده بود را ولی درباره اینکه احساساتش به پیام چه بود و در آن لحظات به چه چیز فکرمی کرده هیچ به خاطر نداشت. عذاب سنگینی تا عمر داشت باید متحمل میشد اگر حتی لحظه‌ای به محسن فکر کرده بود.

پیام چشم دزدیدن ها و سکوت شان را به پای شرم
دخترانه اش گذاشتو برای کم کردن سنگینی جو گفت:
نارنجی بهت می آد.

شاناکه در دنیای افکارش غرق بود با گیجی سر بلند کرد:
چی؟... آهان. ممنون

نگاهی به تیشرت نارنجی پیام انداختو دستی روی آن
کشید: ببخشید بدون اجازه پوشیدم لباسام تو افاق نبود

پیام با خنده گفت: من از این قانون خبر دارم که تو خونه
هر چی برای مرده برای زن هم هست و هرچی برای زنه
فقط برای زنه

شاناکه لبخند کم جانی زد. چشم از پیام دزدید و لقمه ای
دیگر خورد.

پیام اینبار با لبخند نشسته کنج لبش شیطننت کرد تا یخ
شانرا را کامل باز کند: دیشب... سکس خوبی داشتیم!

لقمه به گوی شانرا پریدو به سرفه افتاد.

پیام با لبخندی که سعی داشت جمعیش کند لیوان شیر را
به دست شانرا داد. شانرا قلی خوردو سعی کرد با مشت
زدن به سینه اش سرفه هایش را مهار کند. در آن لحظه
انتظار اینهمه صراحت را از پیام نداشت.

شدت سرفه‌ها کمتر شد. پیام لیوان شیر را از شانا گرفت و پرسید: خوبی؟

شانا گلوئی صاف کرد و گفت: آره... خوبم

پیام با شیطنت نشسته پشت چشمانش گفت: ببخشید، تقصیر من شد نباید تو این موقعیت از سکس صحبت می‌کردم اما انقد درباره‌اش هیجان زده بودم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم

شانا لقمه‌ای داخل دهانش گذاشت و خیره شد به محتویات داخل ماهیتابه بدون اینکه جوابی به پیام بدهد. اصلاً آمادگی صحبت کردن درباره سکسشان را نداشت. می‌خواست درباره‌اش فکر کند، تحلیلش کند، هضمش کند و بعد درباره‌اش حرف بزند.

پیام با دقت چهره شان را از نظر گذراند. به نظرش آمد
شان شرمگین نیست. ناراحت و معذب است. با تردید
پرسید: شان! ناراحت کردم؟

شان به چشمان پر از سوال و نگران پیام خیره شد و با
لبخندی از سر استیصال تنها گفت: نه

پیام اخم درهم کشید: از سکس دیشبمون ناراحتی؟

حدس درست پیام شان را مبهوت کرد. برای چند ثانیه
زبانش بند آمد و بی حرکت خیره ماند به پیام وقتی زبان

باز کرد دقیقا نمی دانست باید چه بگوید: نه... نه... من...
فقط من...

سکوت کرد. چشم از پیام گرفتو پلك هایش را بست.

پیام که با دقت شانا را زیر نظر گرفته بود گفت: تو فقط
چی؟!

شانا آب دهانش را قورت داد: هیچی!

پیام دست شانا را گرفتو با انگشت شصت پشت دستش
را نوازش کرد: عزیزم اگه چیزی ناراحت کرده بهتره همین
الان بگی تا با هم حلش کنیم

شانا دستش را زیر دست مردانه پیام مشت کرد و دل را به دریا زد: یه خواهشی ازت دارم.

تمام التماسش را در چشم‌هایش ریخت و به پیام زل زد.

پیام با کنجکاوی و نگرانی گفت: بگو جانم!

شانا چشم بست و نفسی عمیق کشید: می‌دونم چیزی که ازت می‌خوام خودخواهی و لی...

چشم از پیام دزدید و مشت دستش را تنگتر کرد: ترجیح می‌دم اتفاقی که دیشب به خاطر مستی افتاد برای یه مدت تکرار نشه

پیام که اتفاقاً می‌خواست به همان زودی‌ها دوباره تجربه
شب قبل را تکرار کند ناراضی ابرو در هم کشید: چرا؟
می‌شه توضیح بدی من خیلی متوجه نمی‌شم

دستش را از زیر دست پیام بیرون کشید: من هنوز تورو
خیلی خوب نشناختم...

دستانش را درهم پیچید و آب دهانش را قورت داد: بیشتر
منظورم اینه اون علاقه و کشش هنوز وجود نداره

بعد از تمام شدن جمله اش زیر چشمی به پیام نگاه کرد. هیچ چیز نمی شد از چهره خنثی پیام فهمید. پیام به صندلی تکیه داد و بعد از اندکی سکوت گفت: دیشب وقتی داشتیم سکس می کردیم اینطور به نظر نمی اومد!؟

شانا به سرعت جواب داد: مست بودیم... هردومون

نگاه عمیقش را به چهره شانا که سعی داشت نگاه از او بدزد دوخت. این درخواست عجیب توی ذوقش زده بود اما بیشتر از آن اعتراف به اینکه بدون علاقه و صرفاً از سرمستی هم خوابه اش شده آزارش داد. اگر می خواست واقع بین باشد نباید بابت اینکه شانا هنوز به او کششی نداشت ناراحت می شد. رابطه آنها تازه و بدون هیچ شناختی شروع شده بود با اینحال پیام در قلبش اندکی احساس رنجش کرد. او به طرز دیوانه کننده ای به شانا کشش پیدا کرده بود به خصوص بعد از سکس شب قبلشان و انتظار داشت برای شانا هم همینطور باشد!

بعد از مکثی کوتاه بی میل به زبان آورد: اگه تو اینطور
می‌خوای حرفی ندارم

نگاهشان در هم گره خورد شانا لبخند سپاسگزارانه به
لب آورد و پیام با وجود اینکه به شدت احساس ناراحتی
می‌کرد جواب لبخند او را با یک لبخند کمرنگ داد.

+++++

با بلند شدن مرد میانسال که به دنبال شکایت از کارفرمای
خود و گرفتن حق و حقوقش بود شایان هم از
جابرخواست. مرد میانسال پوشه مدارکش را برداشت و

با چشمانی که از امید می درخشید و لب شکفته به لبخند گفت: آقای شکوهی نمی دونم با چه زبونی تشکر کنم خیلی کمک کردید.

شایان که بلند شده بود برای بدرقه از پشت میز بیرون آمد: خواهش می کنم کاری نکردم انجام وظیفه بوده

مرد میانسال با چروک های عمیق دور چشمش که نشان از زندگی سخت و پرمشقت می داد گفت: اختیار دارید آقای شکوهی اگر شما نبودید من نمی دونستم چطور پولمو از این مردتیکه زالوصفت بگیرم... انشالله یک در دنیا صد در آخرت خیر ببینید

دست روی سینه گذاشت: با اجازتون من دیگه رفع زحمت می کنم.

به سمت در اتاق رفتند. شایان تاکید کرد: پس من شکایتو
برای هفته آینده تنظیم می کنم. خودتون پیگیر باشید

مرد میانسال دوباره دست به سینه گذاشت: حتما...
حتما.... شنبه خدمت می رسم

شایان در را باز کرد. مرد نیم تعظیمی کرد و گفت: پس با
اجازتون...

شایان سری تکان داد: به سلامت

مرد از اتاق خارج شد و به مهدوی هم خسته نباشید گفت. شایان در چارچوب در ایستاد: خانم مهدوی مراجعه...

ادامه حرف در دهانش ماسید با دیدن مردی که یکباره از روی صندلی جهید. اخم درهم کشید. هیچ ایده‌ای نداشت او آنجا چکار می‌کند.

یک قدم به سمت شایان رفت و سلام داد و گفت: اومدم حرف بزنیم

شایان نیم نگاهی به مهدوی که سرپا ایستاده و نگاه کنجکاوش را میان آن دو می‌چرخاند انداخت و گفت: بیا تو

کنار ایستاد تا محسن رد شود و وقتی محسن وارد اتاق شد به مهدوی گفت: خان مهدوی لطف می کنید دو تا چایی بیارید

مهدوی از جا بلند شد: بله حتما

در اتاق را بستو به سمت محسن که میان دفتر ایستاده بود برگشت. به مبل های چرم زرشکی اشاره کرد: بشین...

محسن روی مبل تك نفره نشست و او روبروي محسن روی مبل دو نفره.

محسن روی ران پاهایش دست کشید و گفت: نمی‌دونم
اومدنم اینجا کار درستی بود یا نه ولی خواستم یخرده
اختلاط کنیم

شایان مردی را می‌دید ناامید و سردرگم و دل شکسته اما
نمی‌دانست خواهرش به چه گناهی آن مرد را به چنین
چیزهای وحشتناکی محکوم کرده: من سراپا گوشم محسن
ولی اگه اومدی که درباره علت رفتار شانا ازم پرسی همین
پیش پیش بگم که من چیزی درباره اینکه چرا شانا این
تصمیمو گرفته نمی‌دونم

محسن شبیه مردی رنجیده و خشمگین که در حقش
ظلم بزرگی شده گفت: شایان همه چیز خوب بود نه دعوا
نه بحث نه اختلاف نظر. من فقط گیرم اینه شانا چرا
اینکارو کرد! به خاطر این پسره که باهاش نامزد کرده؟
آره؟

شایان: اصلا اینطور...

دو تقه به در خورد. شایان مجبور شد حرفش را قطع کند: بیا تو

مهدوی در را با یک دست باز کرد و با لبخندی که هیچ به فضای سنگین و غمگین داخل اتاق نمی آمد وارد اتاق شد. فنجان های چای را جلوی دو مرد گذاشت و بعد ظرف بیسکویت و شکلات را وسط میز.

شایان تشکر کرد اما محسن با ذهن پر از تشویش که نتیجه اش تکان بی امان پای راستش بود منتظر ماند مهدوی زودتر از اتاق بیرون برود. بسیار مشتاق بود ادامه حرف شایان را بشنود این نامزد از ناکجا آمده شانا به شدت مغزش را درگیر خود کرده بود. مهدوی رفت و شایان حرفش را ادامه داد: داشتم می گفتم اصلا اونطور که تو فکر می کنی نیست. شانا هیچ آشنای قبلی با پیام نداشت. منم مثل تو. موندم چرا شانا اینکارو کرد چون چیزی که تو شیش ماه گذشته از شانا دیدم یه دختر افسرده و ناراحت. اونهم به اندازه تو از این قضیه جدایی ضربه دیده شاید حتی بیشتر ولی مطمئنم برای کارش دلیل داشته

برق امید در چشمان محسن نشست و از میان قلبش گذشت برای او افسرده بوده! چقدر عالی اما به زبان آورد: چه دلیلی شایان؟ من هرچی در موردش فکر می کنم به نتیجه نمی رسم

شایان به جلو خم شد و سعی کرد محسن را مجاب کند برای دست کشیدن از شانا: ببین محسن شانا به هر دلیلی که حتی منم ازش خبر ندارم تصمیم گرفته مسیر زندگیشو از تو جدا کنه ازت می‌خوام هم برای خودت هم به خاطر شانا که می‌دونم دوستش داری که اگه نداشتی الان اینجا نبودی به تصمیمش احترام بذاری. شانا الان نامزد داره. متوجه هستی این یعنی چی؟

مکث کوتاهی کرد. خیره به چهره درهم محسن ادامه داد: یعنی تصمیم گرفته تورو برای همیشه کنار بذاره و با یه شخص دیگه زندگیشو بسازه

شایان برای باز کردن چشم محسن به واقعیت‌ها
مجبور بود از کلماتی دردآوری استفاده کند. نامزدی شانا
او را گیج و شوکه کرده بود و کاملاً هم حق داشت اما باید
هر چه زودتر از این گیجی بیرون می‌آمد.

خشم در جان محسن زبانه کشید: شانا می‌تونه هر طور
که دوست داره زندگیشو پیش بیره ولی قبلش یه سری
توضیح به من بدهکاره. بعد اینکه سه سال همه زندگیمو
به پای خواهرت گذاشتم حق دارم بدونم چرا الان داره
باهام اینطور رفتار می‌شه. من یه تیکه آشغال نیستم که
هروقت خواست پرتم کنه تو سطل آشغالی

صدای لرزان از خشم محسن زخم داشت. لازم نبود محسن سینه‌اش را بشکافد و قلب تکه پاره شده‌اش را مقابل شایان بگیرد تا او متوجه عمق درد و زجری که محسن می‌کشد بشود. شایان با نگاه به صورت تکیده محسن که این روزها غباری از غم آن را کدر کرده بود می‌توانست بفهمد شانا چه بلایی بر سر این مرد آورده اما تا وقتی یک سمت داستان خواهرش ایستاده بود هیچکاری واقعا هیچکاری برای محسن نمی‌توانست بکند: شانا تورو آشغال نمی‌دید اگر اینطور بود حتی یک لحظه هم برای از دست دادنت ناراحت نمی‌شد اون فقط دلایلی داشته که لازم دیده این رابطرو تموم کنه. از توام انتظار می‌ره همونطور که شیش ماه پیش این موضوع قبول کردی الانم باهاش کنار بیای

محسن از میان دندان‌های چفت شده گفت: من نیازی به ناراحتی شانا ندارم
بلند شد: من فقط می‌خوام اون دلیل مسخره لعنتیشو بدونم

شایان هم به دنبالش بلند شد: نمی‌دونم گفتن این الان مناسبه یا نه ولی شاید اگه همون شیش ماه پیش دلیشو می‌پرسیدی الان تو این وضعیت نبودید

این دقیقا همان اشتباهی بود که محسن هر روز خودش را به خاطر آن سرزنش می‌کرد پس نیازی نبود شایان با گفتنش او را بیشتر از آنچه که در آن لحظه احساس می‌کرد، آزار می‌داد.

سمت در خروج قدم برداشت.

شایان بهتر دید با گفتن کلماتی دلگرم کننده‌تر محسن را با حالی بهتر روانه کند: من تنها چیزی که می‌دونم اینکه شانا بی دلیل کاری نمی‌کنه. اون تورو دوست داشت و به خاطرت هر کاری می‌کرد وقتی کار به اینجا رسیده که تورو

پشت سر گذاشته رفته سراغ یه مرد دیگه حتما یه دلیل
محکمی بوده که ارزششو داشته

محسن دستگیره در را گرفتو همزمان با باز کردن در اتاق
با لحنی نه چندان دوستانه گفت: به هرحال بابت وقتی
که گذاشتی ممنون

از دفتر شایان بیرون آمد. آمده بود پی جواب سوالی که
در این مدت مغزش را چون مته سوراخ کرده بود اما باز
داشت دست خالی برمی گشت. فقط شنیدن اینکه شانا
بعد از او به درد فراغ و جدایی دچار شده خبری بود
خوشایند که کمی آرامش کرده و کمی هم امیدوار! اما
امیدوار به چه؟ به بازگشت دختری که به معنای واقعی

کلمه او را قال گذاشته بود؟ آن هم در اوج یک رابطه زیبا که عشق و دوست داشتن از آن تراوش می کرد.

هرگز حتی زمانی که شانا به سراغش آمد و از تمام شدن رابطه حرف میان کشید به احساسات شانا شک نکرد. دوست داشتن شانا چنان پاک و صادقانه و از صمیم قلب بود که می شد آن را هر روز و هر روز دید و لمس کرد و چشید حتی همان روزی که حرف از نخواستن و رفتن زد هم عشق را می شد در چشمانش دید. التماس نهفته در نی نی چشمان قهوه ایش را برای اینکه محسن بگوید نرو، بمان! غلط کردی حرف از رفتن می زنی به وضوح و آشکارا قابل دیدن بود اما محسن نگفت. به غرورش برخورد کرده بود. شانا به خود اجازه داده بود او را به سخره بگیرد و بعد از آن همه عشق و علاقه ای که به پایش ریخته حرف از رفتن بزند! که چه شود؟ که نازش را بکشد؟ که التماسش را بکند؟ که به پایش بیفتد؟ محال بود بگذارد شانای که خوشی زده بود زیر دلش و داشت بدعنی می کرد به خواسته اش برسد. آن روز وقتی به شانا گفت به سلامت مطمئن بود خیلی زود راه رفته را خودش با پای خودش برمی گردد.

آن خیلی زود شد شش ماه و محسن تک تک لحظه‌های آن شش ماه را چشم به راه بود برای بازگشت شانا. دلتنگی امانش را بریده بود و له له می‌زد برای بوییدنو بوسیدن تنو روی شانا. با خود عهد کرده بود وقتی شانا برگشت دستانش را محکم بگیرد و دیگر هرگز نگذارد قدمی از او و زندگیش دور شود. حتی حاضر بود تمام ثانیه‌های زندگیش را بعد از آن خرج خریدن ناز شانا بکند اما به جای شانا خبر نامزدیش از راه رسید. چنان محال و غیرممکنو غیرمنتظر بود که به نظرش شوخی آمد. خندید. قهقهه زد و به مهرنازی که خبر را پشت تلفن به او داده بود گفت چرند نباغد و مزخرفات بی سروتش را جایی ببرد که خریدار دارد ولی خبر درست بود! وقتی این را فهمید فلج شد. در آن لحظه هم مغزش توانایی حلاجی کردن را از دست داد هم بدنش توانایی واکنش نشان دادن. مات و مبهوت برای زمانی طولانی به یک نقطه خیره ماند. باور

اینکه شانا دست از دوست داشتن او کشیده باشد و دل به مرد دیگری سپرده باشد سخت بود اما زمانی که از شوک بیرون آمده و فهمیده بود غیرممکن ممکن شده و شانا از دوست داشتن او دست برداشته خشم بر وجودش چیره شد. حس مردی را داشت که بعد از برگشت از مسافرت کاری همسرش را در اتاق خوابش و روی تخت مشترکشان با مرد دیگری دیده. حس خنجر از پشت خوردن حس خیانت دیدن حس ابله فرض شدن حس جاماندن پشت سر زندگی شانا.

تا خود سنندج به تاخت رفته بود و از سنندج تا رسیدن به روستای که نیمی از راهش خاکی بود و پر از چاله چوله بی وقفه رانده بود تا نگذارد شانایش، شانای که بیش از هرکس در آن دنیای خاکی برایش ارزشمند است از دستش برود. پشیمان بود از غرور کاذبی که شش ماه قبل نگذاشته بود شانا را در آغوش بکشد و بگوید غلط کرده که می‌خواهد برود.

پشیمان بود بعد از اینکه اجازه داده بود شانا مثل ماهی از دستش لیز بخورد به دنبالش نرفته تا بازگرداند. او به اندازه شش ماه بدون اینکه لحظه‌ای به برگشت دوباره شانا شك کند منتظر مانده بود. چیزی که برایش از حضور شانا در زندگیش مهم‌تر بود حفظ غرورش بود و فکر نکرده بود که شانا هم غروری دارد و در پی حفظ آن. حالا که شانا را به غرور و خودخواهیش باخته بود فهمیده بود راه را اشتباه رفته. حاضر بود غروری را که زمانی ارجحیت داشت به بودن شانا برای دوباره داشتنش هر روز و هر لحظه ذبح کند و کرده بود. وقتی به سنندج رفته وقتی وقت و بی وقت شماره‌اش را گرفته بود وقتی پیام پشت پیام داده بود وقتی بی اجازه پا به خانه‌اش گذاشته بود غرورش را قربانی کرده بود.

برای تسکین زخم‌هایی که شانا با پس زدنش، نخواستنش و جایگزین کردنش بر قلب و روحش نقش بسته بود

می گفت به دنبال چرایی این جدایست به دنبال جواب به دنبال یک دلیل ولی در اعماق قلب ناکوکش که این روزها گودالی سیاه و سرد و عمیق میانش بود می دانست که به دنبال تصاحب دوباره قلب و جسم شاناست.

نزدیک آپارتمان شانا پارك کرد. می دانست در آن وقت روز احتمال زیادی دارد در خانه باشد. اینبار آمده بود بدون جنگ و جدل بدون داد و بیداد فقط حرف بزند و از شانا بخواهد برایش از حرف های مانده در قلبش بگوید تا شاید اینطور ریشه کینه و جدایی که میانشان فاصله انداخته بود بخشکد.

در ماشین را باز کرد اما قبل از اینکه پا بیرون بگذارد شانا را دید که از آپارتمانش بیرون آمد. مثل همیشه خوشپوش بود. به مذاقش خوش نیامد این همه خوشپوشی انتظار دیدن زنی را داشت که از فراغ او گوشه گریز منزوی شده.

پای راستش را روی آسفالت گذاشت و تا خواست از ماشین پیاده شود و صدایش بزند دید که شانا با لبخند دلفریبی که زمانی فقط و فقط برای او بود سوار ماشینی شد که دقیقا مقابل آپارتمان ایستاده بود. راننده را ندید ولی مطمئن بود کسی نیست جز آن نامزد لعنتی شانا!

دوباره در ماشین جای گرفت. با دندان‌های که آنقدر بهم فشار داده بود که به درد منتهی شده بود به دنبالشان رفت. می‌خواست ببیند شانا قرار است این بازی مسخره را تا کجا پیش ببرد! می‌دانست بازی است می‌دانست شانا این بازی لعنتی را راه انداخته تا قلب او را بسوزاند تا به او پی نفهم نشان دهد چه گوهری را از دست داده. ای کاش شانا زودتر دست از این بازی می‌کشید به خدا که فهمیده بود داغ نداشتن شانا چه عذاب‌بست!

+++++

شانا روی صندلی ماشین جای گرفتو سلام داد.

رد بوی عطر زنانه زیر دماغ پیام پیچید. لبخند زد و جواب سلامش را داد. زودتر از شرکت بیرون زده بود تا با شانا وقت بگذرانند. با شانا بودن را دوست داشت. البته اگر آن قسمت منع از سکس را در نظر نمی گرفت! به هرحال فرصتی بود برای شناخت بهتر و به وجود آمدن حس اعتماد و محبتی که شانا را قانع می کرد دوباره پا به تخت او بگذارد.

شانا در ماشین را بستو همزمان پرسید: چه خبر؟ خوبی؟

جواب داد: ممنون تو خوبی خانم خانما؟ مزاحمت که نشدم؟

شانا: نه، چه مزاحمی. یه ساعتی رو مبل لش بودم تو زنگ نمی زدی فکر کنم همونجا کپک می زدم!

قسمت آخر جمله اش را با مزاح گفت.
ماشین را به حرکت درآورد: منم یراست از شرکت اومدم دنبالت

شانا: کجا می ریم؟

پیام: من ترجیحم اینه بریم خونه ولی اگه تو جای بهتری سراغ داری بریم همونجا

شاننا: نه همون خونه خوبه

لختي در سکوت گذشت. سکوتي که صدای ضعیف خواننده که از بلندگوهای ماشین به سختی به گوش می‌رسید پس زمینه آن شده بود. پیام سکوت را شکست: مامان می‌گفت یه سر بریم خونشون

شاننا: آره عمه به منم زنگ زد. فکر کنم خیلی ازمون ناراحته. من بهش گفتم این مدت خیلی سرم شلوغ بود

با خنده اضافه کرد: ولی باز غراشو زد.

پیام: یه روز که وقت داشتی بگو بریم

صدای موبایل شانا بلند شد. به پیام اطلاع داد: شایانه...

و جواب تماس را داد: الو سلام

صدای شایان از آنسوی خط به گوش شانا رسید: سلام
خوبی شانا؟

شانا: ممنون خوبم... جانم؟

شایان: محسن امروز اومده بود دفترم
 رنگ شانا به وضوح پرید و با اینکه صدای موبایلش پایین
 بود باز هم صدا را پایین تر آورد و دستش را از میان دست
 پیام بیرون کشید: خوب؟ چي مي گفت
 شایان: چیز خاصی نبود بیشتر پی این بود چرا ازش جدا
 شدي فقط خواستم بگم حواست باشه ممکنه مثل سري
 قبل يهو بياد سراغت

شانا سعي کرد مشکوک صحبت نکند: کي اومد؟

شایان: يه بيست دقيقه، نیم ساعتي هست از دفتر زده
 بیرون

شانا: آهان باشه، ممنون که گفתי
و برای اینکه شایان را متوجه موقعیتش کند ادامه داد:
منم پیش پیامم داریم می ریم خونه اش. شب نیستم

شایان: باشه عزیزم، سلام برسون

بلافاصله بعد از قطع شدن تماس شانا گفت: شایان
سلام رسوند

پیام با خنده گفت: خوبه سلام رسوند چیز دیگه ای
حواله ام نکرد

شاننا که حواسش پرت حرف‌های شایان شده بود با گیجی گفت: ها؟ چي بايد حواله‌ات مي‌کرد؟

پیام: کجایی؟ تو هپروتی!

شاننا به چهره پیام که نیمی از آن در حصار عینک آفتابی بود لبخند زد و سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند: ببخشید حواسم رفت پی حرفای شایان

پیام که متوجه تغییر حالت چهره شاننا حین تماس هم شده بود گفت: چي مي‌گفت مگه؟

شاننا: هیچی چیز مهمی نبود

پیام برای اینکه فضولی نکرده باشد و برای اینکه حالو
هوای شاننا را هم عوض کند باز شوخی کرد: نکنه واقعا
فحشی بدبیراهی چیزی حواله‌ام کرده

شاننا خندید: نخیر، بیخودی برای شایان پاپوش درست
نکن داداشم خیلیم آدم فرهیخته‌ای

پیام سری تکان داد: چی بگم ما که ندیدیم

شاننا با مشت به بازوی پیام زد: بدجنس نباش دیگه

پیام کمی تن صدایش را بالا بردو با جدیتی شوخ طبعانه
گفت: خدایی تو خودتو بذار جای من. شب حنابندون دنا
شمشیرو از رو بسته بود فقط سر قومو خویشی- سرمو
نذاشت رو سینم صبحشم عین شمر وایساده بود بالا
سرم که چرا خواهرشو بغل کردم. روز نامزدیمونم که
یجوری نگام می کرد انگار ارث باباشو خوردم

شانا با خنده گفت: اولاً شایان کلاً از دور به نظر بداخلاق
می آید دوماً به هرحال خواهر دسته گلشو از سر راه نیاورده
که باید یجوری حساب کارو بده دستت سوماً حق داره
دیگه عین شمر وایسه بالا سرت یه روزم نشده همدیگرو
دیدیم منو گرفتی بغلت عین این مردای هول

پیام به خودش اشاره کرد: من گرفتم بغلت؟!!! نخیر عزیزم این شما بودی که به بهونه سروصدا از اتاق اومدی بیرون نصف شبم تا من خوابم برد به بغلم تجاوز کردی

شانا چشم گرد کرد: برو بابااااااا، من اصلا نفهمیدم کی اومدم بغلت مطمئنم تو تا خوابم برده منو کشیدی بغلت

پیام: اصلا اینطور نیست. من یه گوشه واسه خودم خوابیده بودم تو برام دون پاشیدی مجبور شدم پیام پیشت بخوابم

شانا نیشگونی از کشاله ران پیام گرفت: مجبور شدی آره؟ نشونت می دم وایسااا

پیام با درد گفت: آآآپی ول کن... باشه باشه مجبور نشدم... اصلا من بودم بغلت کردم... ول کن دختر

شانا با خنده پیام را رها کرد: تا تو باشی حرف الکی نزنی

پیام قسمت دردآگین ران پایش را مالش داد و با درد گفت:
گوشتمو کندی

شانا با لبخند گشاد و دندان نما گفت: عواقب حرف
نسنجیده همینه

پیام که به آپارتماناش رسیده و ماشین را وارد پارکینگ
می کرد با شیطننت گفت: ولی قبول کن تو اول اومدی
بغلم

شانا حرصي شد: پيااااام... من... نیومدم...
بغلت... فهمیدی؟

پیام خندید: باشه بابا حالا چرا عصبي مي شي!!!

شانا به نشانه اعتراض و نارضایتی اخمی روی پیشانی
نشاند. پیام که ماشین را پارک کرده بود عینک از روی
صورتش برداشتو کاملاً به سمت صندلی شاگرد چرخید و
با لبخند دندان نما گفت: اصلاً می دونی چیه؟

دست روی صورت شانا گذاشت با انگشت شصت گونه
شانا را نوازش کرد: زنی دوست داشتم بغلت کنم به
هیچکسم مربوط نیست

با پایان جمله اش فاصله میانشان را به صفر رساند و لب
گذاشت روی لب شانا.

نرم و آرام بوسید و همزمان دستانش را نوازش وار روی
گردن شانا کشید. بوسه ای کوتاه اما لذتبخش. بود. وقتی
جدا شدند شانا از هیجان بوسه ناگهانی اندکی سرخ شده
بود و در گوش هایش گزگز گرما را حس می کرد. پیام به
صورت رنگ گرفته شانا لبخند زد و شانا ناشیانه چشم
دزدید.

شانا زودتر پیاده شد و در لحظه ای که در ماشین را
می بست نگاهش به آن سوی در کرکره ای پارکینگ که

آسته آسته پایین می آمد افتاد. همزمان با قفل شدن نگاهش در یک جفت چشم آشنا قلبش ایستاد.

محسن تعقیبش کرده بود؟! ترسید. خشمگین هم شد اما بیشتر از همه دلتنگی و میل به پرواز تا آغوش محسن بود که گریبانگیرش شد. درب کرکره‌ای چقدر به موقع قطع کرد ارتباط چشمیشان را و چقدر خوب با مرز کشیدن میانشان به شانا یادآوری کرد آن دو برای همیشه و تا ابد محکوم به جدایی هستند.

ای کاش محسن می فهمید نباید با تقدیر جنگید ای کاش متوجه می شد حضورش چه دردی جانگدازی بر جان شانا می ریزد ای کاش می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد ای کاش برای فهمیدن دلیل جدایی فریاد نمی کشید و

خشمگین نمی شد و رگ گردنش متورم نمی شد آخر دست و دل شانا هر بار می لرزید آخر ایمانش به تصمیمی که گرفته بود سست می شد آخر یادش می رفت محسن در حقش چه بدی نابخشودنگی کرده.

وقتی پا به خانه پیام گذاشت به این فکر کرد در دوباری که به این خانه آمده پر بوده از احساسات منفی و بعد به این اندیشید آیا می تواند خوشبختی را در چنین خانه ای جستجو کند؟ مگر نه اینکه می گفتند سالی که نکوست از بهارش پیداست؟!

پیام کلید و سوئیچو کیف پولش را روی میزکنسول نزدیک در ورودی گذاشت و به شانایی ایستاده میان سالن گفت: راحت باش شاناجان خونه خودته

کت از تنش درآورد: می تونی تو اتاق لباس عوض کنی

شانا لبخندی محو زد: ممنون راحتم

راحت نبود. در خانه همسرش یا به عبارتی در خانه جدید خودش راحت نبود. از درو دیوار آن خانه غربت و ناراحتیو اجبار می چکید اجباری که خود لعنتیش به خودش تحمیل کرده بود برای فراموش کردن محسن برای جایگزین کردن محسن برای شروع زندگی بدون محسن. به اتاق رفت. لباسی برای عوض کردن نداشت. باید با خود چند دست لباس می آورد این را می دانست اما دست و دلش برای اینکار نمی رفت. حس عاریه بودن نسبت به پیام و نامزدیشان داشت. چیزی درونش به وضوح می دید که همه چیزهای مربوط به پیام به آنی نیست خواهد شد طوری که انگار از همان اول هم وجود نداشته. هر بار بی آنکه بخواهد آینده اش را بدون حضور پیام می دید و بعد خودش متحیر می شد که چرا پیام در هیچکدام از مسیرهای زندگی که پیش روی خود می بیند نیست!

مانتو، شال و کیفش را روی تخت گذاشت. موهایش را از جلو آنقدر کشید که ابروهایش کمی به سمت بالا لیفت شد و دم اسبی بست. دوست نداشت موهایش دورو برش پخش باشد. عصبی کننده بود و آن لحظه دیدن محسن چنان اعصابش را تضعیف کرده بود که نیاز به چیز دیگری برای برهم ریختن اعصابش نداشت.

از اتاق بیرون رفت و پیام همزمان با دو لیوان پر از شربت بلوبری و یخ از آشپزخانه بیرون آمد. تشکر کرد و موقع نشستن روی مبل شربتش را از پیام گرفت. تا نیمه شربت خنک را یک نفس نوشید و باقی را روی میز برگرداند. پیام تمام شربت را نوشید و لیوان خالی را روی میز وسط

گذاشت و با حس خوب رفع تشنگی و خنکی حین خیز برداشتن برای بلند شدن گفت: برم لباس عوض کنم

به اتاقش رفت و از همانجا با شانا صحبت کرد: حوصله فیلم دیدن داری؟

حوصله نداشت اما در آن لحظه بهترین کار بود: آره فکر خوبیه

پیام: چند تای داندلود کردم. تازه اومدند فکر نکنم دیده باشی

پیام با تیشرتو شلوارک از اتاق بیرون آمد: یکیش امتیازش بالا بود اگه ندیده بودی همونو ببینیم

برای تماشای فیلم روی کاناپه نشستند. فیلم که پخش شد پیام فاصله‌ای که میانشان بود را پر کرد. دست دور گردن شانا انداخت و یک بوسه روی موهایش کاشت. شانا معذب شد از آن آغوش و بوسه پرمهر. همین چند دقیقه پیش بود که قلبش با دیدن محسن فشرده شده بود و حالا تنش میان دست و بازوی مردانه پیام فشرده می‌شد! احساس بدی داشت. شبیه به حس گناه و کثافت. شبیه قدیسه‌ای بود که تمام عمر خود را موجودی پاک و مقدس می‌دیده و حالا با تاریک‌ترین بعد وجودیش روبرو شده! او در آن لحظه در جایی از زندگیش ایستاده بود که اگر زن دیگری به جای او بود به پیشانیش انگ هرزگی می‌چسباند. روحوجان در طلب مردی دیگر و تن و جسم در آغوش مردی دیگر؛ این معنای واقعی

خیانت بود. خیانت به مردش خیانت به تنش خیانت به روحش و خیانت به تمام اخلاقیات انسانی.

در تمام مدت تماشای فیلم دست پیام که از پشت کمرش گذشته و روی ران پایش نشسته بود نوازشش می کرد و او هم سر روی شانه پیام گذاشته با دنبال کردن صحنه به صحنه و سکانس به سکانس فیلم فکرش را از محسنو پیام احساسات گیج کننده اش دور کرده بود. فیلمه درام عاشقانه ای بود پر از سکانس های بوسه و عشق بازی. فضایی احساسی حاکم بر فیلم در کنار صحنه های اروتیک جو میانشان را سنگین و معذب کننده کرده بود.

پیام میل زیادی به تکرار آن صحنه ها روی تخت اتاق خود داشت. شنیدن ناله های شانا به جایی ناله های بازیگر زن برایش لذت بخش تر بود و پیچوتاب خوردن تن بژ شانا به جایی تن سفید دختر در فیلم برایش جذاب تر. ولی آن قول لعنتیش به شانا دست و بالش را بسته بود. نمی خواست متجاوزگر باشد. شانا زمان خواسته بود برای

پذیرشش. حق هم داشت. زن ها که به این راحتی نمی توانستند مردی را پذیرا باشند. زن ها باید احساساتشان درگیر می شد باید اول با قلبشان یک مرد را به آغوش می کشیدند و بعد با تنشان. همه این ها را می دانست اما سخت بود گذشتن از زنی که مزه هم خوابگی با او هنوز زیر زبانش بود و حالا بوی خوش عطر موهایش زیر دماغش.

دستی که ران پای شانا را نوازش می کرد افسار پاره کرد. نرم نرمک زیر تیشرت شانا خزید و پوست گرم شکمش را نوازش کرد. چشمش به صحنه معاشقه زن و مرد داخل فیلم بود و حواسش به دستش که از پهلوی شانا بالا می رفت. ضربان قلبش از هیجان لمس شانا چنان بالا رفته بود که مطمئن بود شانای که سر روی شانه سمت راستش دارد صدای بوم بوم قلبش را از سمت چپ سینه اش می شنود. در لحظه ای که زن و مرد روی تخت به

تکاپو افتادن و صدای ناله‌های شهوت انگیز زن بلند شد
آخرین سنگر مقاومتش شکست. سر خم کرد و لاله گوش
شانا را بوسید. بوسه‌هایش نرم و خیس و آرام بود.

هرم نفس‌های گرم پیام، حرکت نوازش گونه سرانگشتانش
روی پوست تن شانا و بوسه‌های نرم و خیسش غریزه و
حس نیاز را در جان شانا جاری و ساری کرد. شانا چشم
بست و گردن کج کرد تا پیام برای بوسیدن لاله گوشش
فضای بیشتری داشته باشد. صدای ناله‌های شهوت آلود
که از تلوزیون پخش می‌شد موسیقی متن خوبی برای آن
لحظات بود. لب‌های پیام روی گردن کشیده شانا سر
خورد. پوست لطیف گردن شانا را مکید و آرامو بدون
عجله او را روی کاناپه خواباند. تیشرت تن شانا را تا جایی
که سینه‌های قاب شده میان سوتین در معرض دید قرار
بگیرد بالا زد. سر از میان گودی گردن شانا بیرون آورد و با
اشتیاق پایین‌تر رفت. لبش را روی برآمدگی بیرون زده از
سوتین کشید و زبانش را میان چاک سینه‌هایش.

بازی کردن با آن تن بی نقص را دوست داشت. اغراق نکرده بود اگر می گفت این عشق بازی به اندازه دخول برایش لذت بخش است. کاپ سوتین را بالا زد. دو سینه گرد و سفت مقابل چشمانش ظاهر شد. مدهوش دو برجستگی زیبا شد. جز به جز بدن شانا برایش ستودنی و قابل ستایش بود. مثل سگی که به استخوانی لیس میزند زبانش را روی نوک سینه و پیرسینگ کشید. چقدر خوب بود که صدای ناله های دختر داخل فیلم قطع شده بود و او توانست ناله ضعیف و کوتاه شانا را وقتی زبانش را روی سینه اش می کشید بشنود. لذت شنیدن همان یک ناله کوتاه صد می ارزید به هزاران ناله های مصنوعی داخل فیلم.

برای بیشتر شنیدن صدای ناله شانا سرش پایین تر رفت. زبان کشید روی شکمش و با دست راستش سینه اش را

ورز داد. نفس نفس زدن های شانا حریص ترش می کرد و آن پیچوتاب های که به تن زیبایش می داد مشتاق ترش.

دکمه شلوار جین شانا را باز کرد و دستش پیش رفت برای باز کردن زیپش اما پیش از آن که باز کند شانا نیم خیز شد. دست گذاشت روی دست او و با نفس های کشدار زمزمه کرد: نه... بیشتر نه... خواهش می کنم

پیام که دلش را برای رسیدن به وصال تن همسرش صابون زده بود با ناامیدی و بهت عقب کشید: چرا؟! فکر کردم خودتم می خواهی

شانا تیشترش را پایین کشید و نگاه از پیام دزدید. چه باید می گفت؟ اینکه در لحظه ای که داشت از زبان و دهانو نفس های داغو دست نوازشگر او لذت می برد و حقیقتا

هم خوب لذت می برد یکباره تصویر محسن پشت در
پارکینگ خانه او در ذهنش تداعی شد؟

بلند شد: من می رم دستشویی

گفت و خودش را تا دقایقی طولانی در دستشویی حبس
کرد. احساس گناه نسبت به پیام و حس دلتنگی برای
محسن داشت. کنترل احساساتش از دستش دررفته بود
و این برای او بی که همیشه احساساتش را تحت کنترل
خود داشت بسیار وحشت آور بود. انگار زمان طولانی در
دستشویی بود که پیام گفت: شانا... حالت خوبه؟ چرا
نمی آیی بیرون

شیر آب را باز کرد: خوبم، الان می آم

با حبس کردن خودش در دستشویی درواقع می خواست فرصتی به خودش و پیام بدهد از حالو هوای تب آلود شهوت و نیاز بیرون بیایند. دستانش را شستو از دستشویی بیرون آمد. انتظار بدخلقی از پیام داشت و یا حداقل اندک اخمی روی پیشانی اما پیام عادی بود. بدون اخم بدون ترشروی بدون بداخلاقی گویی هیچ اتفاقی نیفتاده گویی وسط یک رابطه داغ سرش بی کلاه نمانده.

با وجود رفتار محترمانه پیام باز هم چنان فضا میانشان سنگین شده بود که شانا ترجیح داد بعد از خوردن شام به خانه بازگردد. وقتی پیام اصراری به ماندنش نکرد شانا متوجه شد برخلاف ظاهر آرامش از درون و عمیقا بابت یک رابطه نیمه کاره ناراحت است.

+++++

باشگاه بسته بود. روی در کوچک فلزی که منتهی می شد به یک سالن بزرگ و مجهز بدنسازی برگه آچاری چسبانده بودند با این مضمون که به علت تعمیرات باشگاه تا سه روز آینده تعطیل است. ابروهایش گره خورد. در آن گرمای سگی که حتی شبها از آسفالت آتش می بارید پانصد متر پیاده گز کرده بود برای دیدن یک برگه آچار با خط مزخرفش!

دست از پا درازتر مسیر رفته را باید برمی گشت. کیف بزرگ و سنگین باشگاهش را از شانه چپش به شانه راستش انداخت و مسیر برگشت تا دفتر کارش را در پیش گرفت.

چه شبی هم باشگاه تعطیل شده بود! با سنگینی بار گناهی که با دیدن حال و روز محسن که به حال مردی میمانست که در یک نبرد تن به تن شکست خورده روی دوشش حس می کرد ساکش را برداشته به باشگاه آمده بود. نیاز داشت در جایی خودش را از آن احساسات منفی خالی کند. حالا باید با آن احساسات بد به خانه بازمی گشت. آن هم وقتی شانا در خانه نبود و در نهایت می توانست برای گذران وقت فیلم ببیند. این اواخر که شانا ترجیح می داد وقتش را در اتاق و در تنهایی خودش بگذراند آنقدر در تاریک روشنائی خانه جلوی تلویزیون نشسته و فیلم دیده بود که حالا حتی فکر کردن به آن حالش را بد می کرد.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید تا به یکی از مخاطبینش که در این مواقع می توانست با آنها وقت بگذراند زنگ بزند. مهدیه شیفه بود. امیرحسین رفته بود سنگاپور و می ماند صمد. نامش را لمس کرد و تماس برقرار شد.

صدای بشاش و سرحالش بعد از سه بوق در گوشش
پخش شد: سلاام خان...

جواب داد: سلام، چطوری؟

صمد: شکر، تو چیکارا می کنی؟

شایان: منم خوبم. کجایی؟ نمیای سمتم؟

صمد: کجایی تو؟

شایان: دفترم، می‌خوام برم خونه گفتم اگه می‌تونی یه دوری بزнім

صمد: آره، اتفاقاً منو زینم الان بیرونیم همون دفتر بمون می‌آم دنبالت

و قبل از اینکه شایان جوابش را بدهد به شخصی— آن سوی خط اطلاع داد: شایانه

و به شایان گفت: زینب سلام می‌رسونه

شایان با فس خوابیده گفت: سلام برسون

صمد: من یه نیم ساعت چهل دقیقه دیگه می رسم

شایان با بوی فلافل که زیردماغش پیچید ایستاد. یاد گلاره و اصرارش به خوردن فلافل لبخند به لبش آورد. مگر می شد در استیک فروشی بنشینی و درباره فلافل صحبت کنی! نه صمد لازم نیست بیای. من می رم خونه شما خوش بگذرونید

صمد: ع مسخره بازی درنیا! دارم می آم سمت

شایان که چشمش به نوشته روی بنر بود و جمله به فلافلی برزیلته خوش اومدید را میخواند گفت: تعارف ندارم صمد. میخواستم پیام می اومدم. خوش بگذره بهتون

و برای اینکه صمد بیش از آن اصرار نکند بلافاصله گفت: باید جایی برم صمد، بعدا بهت زنگ می زنم، فعلا خداحافظ

تماس را قطع کرد. خبر داشت به لطف خانواده سخت گیر زینب آن دو خلوت زیادی با هم ندارد پس نخواست همان موقعیت احتمالا به سختی به دست آمده آن ها را با حضور بدموقعش خراب کند.

بوی فلافل و دیدن سمبوسه های روغنیو پیتزاهای کوچک یک نفره پشت ویتترین کاملاً اشتها برانگیز بود.

هوس خوردن فلافل کرد. آخرین بار یادش نمی آمد کی خورده ولی یادش بود که دوره دانشجویی که آنقدرها حساب بانکی پرو پیمانی نداشت یکی از شکم سیرکن هایش همین فلافل بود.

ساک باشگاه را روی شانهاش جابه جا کرد و قدم پیش گذاشت برای سفارش یک فلافل دو نانه. وارد سالن کوچک و بوی روغن سوخته گرفته فلافلی شد. سفارش داد. کارت کشید و روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ نشست و منتظر ماند. در مدتی که منتظر بود و نگاهش بین میز و صندلی های پلاستیکی قرمز و آبی که اکثراً خالی بودن می چرخید و بوی روغن سوخته را تحمل می کرد ذهنش حول قوی که به گلاره برای فلافل داده بود می چرخید. حقیقتاً بدش نمی آمد در آن اوضاع قحطی دوست زنگ بزند و برای شام دعوتش کند. اما بهانه ای

برای زنگ زدنو دعوت کردن نداشت جز همان قول
فلافلی که داده بود.

در یک تصمیم آنی ساک باشگاهش را برداشت. از روی
صندلی بلند شد. به پسر-نوجوان پشت پیشخوان که
سفارش ها را می گرفت گفت: سفارشو منو کنسل کن دیگه
نمی خوام

نماند که پول پرداخت شده را بگیرد. مبلغ زیادی نبود که
بخواهد به خاطرش وقت تلف کند. سمت دفتر قدم
برداشت و شماره گلاره را گرفت.

بار اول تماسش بی جواب ماند. با چند دقیقه تاخیر دوباره زنگ زد. این یکی تماسش هم می رفت قطع شود که بالاخره جواب داد: الو...

لحنش تند و تیز بود.

شایان گفت: سلام گلاره خانم، خوبی شما؟

گلاره با مکث و بدون آن تندی اول جواب داد: ممنون خوبم

تردیدي که پشت کلامش بود وقتی داشت جواب می داد به شایان فهماند او را نشناخته. بدش نیامد کمی سر به

سرش بگذارد تا دفعه بعد شماره‌اش را ذخیره کند: خبری نمی‌گیری؟ حتما ما باید زنگ بزنیم خانم!؟

گلاره با شک گفت: شایان... تویی؟

شایان خندید: خوبی؟

گلاره ملاحظه را کنار گذاشت و دوباره تندی به کلامش برگشت: باز چیه؟

این دفعه واسه چی زنگ زدی؟

شایان بی‌خیال لحن شاکی گلاره گفت: کجایی؟

گلاره: برا چی؟

شایان: کار دارم بگو

گلاره: شرکتم

شایان متعجب نگاهی به ساعت مچیش انداخت: تا الان؟؟؟ ساعت نه!

#پست_154

#فصل های_نخوانده_عشق

صدای گلاره اندکی اوج گرفت: حتما کار داشتم موندم.
نکنه باید جواب پس بدم؟

شایان دوباره تیزی کلام گلاره را زیرسیبیلی رد کرد. به طور
عجیبی در برابر گلاره آرام بود: دیگه هر چی کار کردی
بسه، لوکیشن بفرست پیام دنبالت
گلاره: برای چی؟ خبریه؟

شایان: نه، فقط دارم می آم دنبالت بریم بیرون

گلاره: بیرون چه خبره؟

شایان: حالا می فهمی. من قطع می کنم... لوکیشن یادت
نره!

قطع کرد و نگذاشت گلاره به سوال پیچ کردنش ادامه دهد. اگر پا می داد تا صبح باید پشت تلفن با گلاره یکی به دو می کرد. به پارکینگ ساختمان دفترش رسید. ساک باشگاه را صندوق عقب ماشین جا داد و پشت فرمان نشست. موبایلش را چک کرد. گلاره لوکیشن را با یک استیکر خشمگین فرستاده بود. برای آن استیکر کوچک قرمز لبخند زد. موبایلش را روی هولدر گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد. ساعت نه بود و از زمان اوج ترافیک که همزمان با تعطیلی ادارات و شرکت ها بود دو سه ساعتی می گذشت اما هنوز هم ترافیک روانی وجود داشت. مسیر چهل دقیقه ای پیش رویش او را از اینکه همانجا در فلافل کثیف ننشسته و به تنهایی از فلافلش لذت نبرده بود پشیمان کرد. ناگهان متوجه شد به طرز باورنکردنی هر چیزی که مربوط به گلاره می شد برایش زحمت درست می کرد.

وقتی به لوکیشنی که فرستاده بود رسید کاملاً از اینکه چنین فکر بکری به سرش زده تا برای خوردن یک فلافل آنقدر خودش را به دردسر بیندازد پشیمان بود اما چند دقیقه بعد وقتی گلاره را دید که به سمت او می‌آید کلافگیش دود شد و به هوا رفت. دیگر به آن مسیر شلوغ که مجبور بود لاک پشتی رانندگی کند فکر نکرد. بلکه به این فکر کرد که حالا که تا آنجا آمده از کجا فلافلی پیدا کند.

گلاره سوار شد. خوش اخلاق نبود. این را هم سلام تو دماغی و آهسته‌اش و هم آن لبو لوچه آویزان نشان می‌داد

جواب سلامش را داد و گفت: خسته نباشی بداخلاق

اخم‌های گلاره بیشتر درهم رفت. حوصله این یکی را دیگر نداشت. آن هم بعد از یک روز واقعا افتضاح. خیال می‌کرد چون قیافه به قول کمند مکش مرگ مایی دارد یا زاویه فک لعنتی که انگار زیر دست زبده‌ترین جراحان زیبایی تراشیده شده یا موهای خرمایی خوش حالت یا یک هیکل بی نقص عضلانی می‌تواند همینطور زنگ بزند و به او برای بیرون رفتن دستور دهد بدون اینکه نظرش را بپرسد؟

گلاره یکباره خودش را در موقعیتی یافت که دارد تمام ویژگی‌های مثبت شایان را می‌شمرد. این از آنی که بود بیشتر عصبانیش کرد. در برابر او که همه چیزش عالی بود احساس کمبود می‌کرد. نفس‌هایش را مثل گاوی خشمگین از سوراخ‌های دماغش بیرون فرستاد: عادت داری بدون برنامه بیای دنبالم؟ فکر نمی‌کنی شاید من کار دارم یا برنامه‌ای خودمو دارم

شایان نیم نگاهی به صورت خسته و اخم آلود گلاره انداخت و برخلاف او با آرامش جواب داد: یهو پیش او مد. جایی بودم یادت کردم گفتم یسر-بخت بزنم. به نظر خیلی خسته میای؟

گلاره اندکی آرام شد نه اینکه عصبانی نباشد. هنوز هم به شدت عصبانی بود نه فقط از شایان از روز مزخرف و سختی که گذرانده بود و به خصوص از مروی که مجبورش کرده بود تا آن ساعت در شرکت بماند عصبانی بود. چنان عصبانی بود که حتی وقتی از شرکت بیرون آمد دلش میخواست برگردد مشتی زیر چشمش بکوباند و بعد هم بگوید خودتو کارتو مدیریتت بروید به جهنم : کجا می ریم؟

شایان با اطمینان و لبخند گفت: یجای که حتما دوست داری

خسته تر از آن بود که برای فهمیدنش اصرار کند. سر روی صندلی گذاشت و چشم بست. در آن لحظه تنها جایی که دوست داشت تختش بود. یک خواب مرگ می خواست تا خود صبح. چشمانش را بست و آرزو کرد ای کاش شایان او را یکر است تا خانه ببرد. شایان اگر می دانست امروز چه روز نکبت باری برایش بوده حتما این لطف را در حقش می کرد. تنشش با مروی همزمان شده بود با درد و خونریزی پریودیش. هم از نظر روحی و هم جسمی داغون تر از آنی که حالا بود نمی توانست باشد. فشارش افتاده بود. سرمای که از پاهایش متصاعد می شد را حتی از روی کفش هم می شد حس کرد. در چله گرمای تابستان پاهایش از سرما گزگز می کرد. اگر همان موقع با شمشیر دولبه کمرش را دو نیم می کردند بدون اقرار دردش کمتر از دردی بود که از صبح مجبور به تحملش بود.

مهم نبود چه تعداد قرص بخورد درنهایت فقط برای مدت کوتاهی دردش آرام می گرفت و درد دوباره با قدرت برمی گشت. اما با همه این ها غیرقابل تحمل ترین بخشش خونریزی بی امانش بود. طوری که هر يك ساعت یکبار مجبور بود نوار بهداشتیش را عوض کند و با اینکه تنها چند دقیقه قبل از رسیدن شایان آن لعنتی را عوض کرده بود اما باز هم حس بدی بابت اینکه خون از نوار بهداشتی، دو شورت روی هم، شلوار جین و سر آخر از مانتویش بگذرد؛ داشت. چه افتضاحی می شد اگر چرم صندلی ماشین شایان را به گند می کشید! حتی فکر کردن به آن هم خجالت زده اش می کرد.

شایان با دیدن چشمان بسته گلاره سکوت کرد. از خط و خطوط چهره اش خستگی می بارید. انگار بدموقع مزاحمش شده بود. با اینکه تصمیم داشت به اولین فلافل سرراهش برود اما حالا برای جبران خودخواهیش مسیری

طولانی را تا رسیدن به فلافل پیش گرفت تا گلاره فرصتی برای چرت زدن داشته باشد.

وقتی گلاره از سرما لرز کرد و دستانش زیر سینه‌اش جمع شد شایانی که از گرما کلافه بود با حیرت دمای کولر را پایین آورد و دریچه‌ای سمت گلاره را بست. خم شدنش برای بستن دریچه کولر باعث شد گلاره لای پلکش را باز کند و دوباره ببند.

گلاره پچ زد: کی می‌رسیم؟

شایان گفت: بخواب. رسیدیم خبرت می‌کنم

گلاره انگار خیالش راحت شده باشد تکانی به خود داد و در حالتی راحت‌تر خوابید.

تا فلافل نزدیک دانشگاهش که زمانی با دوستانش یکی از پاتوق‌های غذاخوری‌شان بود رفت. روبروی فلافل پارک کرد. با ایستادن ماشین، گلاره تکانی به خود داد و چشمانش را باز کرد: رسیدیم؟!

دلش نمی‌خواست رسیده باشند. روی آن صندلی راحت ماشین می‌شد ساعت‌ها خوابید. ای کاش پشت چراغ قرمز بودند.

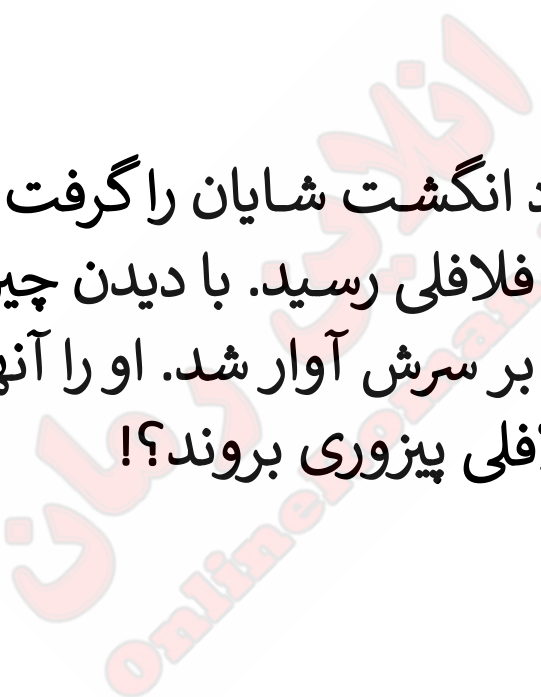
اما شایان ماشین را خاموش کرد و گفت: آره، پیاده شو

با بدخلی نگاهی به اطراف انداخت: کجاییم؟

شایان اما همان موقع داشت از ماشین پیاده می شد و نشنید. آنجا هر جا که بود جلو در خانه نبود پس نمی توانست خوش حال کننده باشد. با عصبانیتی که نتیجه هورمون های ترشح شده در زمان پریودی بود و اگر خوب بررسی می کرد هیچ دلیلی جز آن برایش نداشت پیاده شد. اگر یک روز عادی بود عصبانیتش از مروی و خرکاریش در شرکت تا آن موقع حتما یا کمتر شده یا به کل فراموش کرده بود. ولی آن روز، روز عادی نبود. تک به تک سلول های تنش فریاد می زدند که می خواهند از عالم و آدم و کارهای کرده و نکرده شان عصبانی باشند. حتی از جدولی که ماشین کنارش پارک شده بود و وقت پیاده شدن کم مانده بود داخلش سقوط کند هم عصبانی بود و از شایانی که به او نگفته بود آنجا جوب آب است هم عصبانی بود.

از روی جوب پرید و به شایان که داشت ماشین را دور می زد گفت: خوب! کجا قراره بریم؟

شایان هم از روی جوب پرید. با دست به روبرویش اشاره کرد و گفت: همینجاست... رسیدیم...

گلاره با بدبینی رد انگشت شایان را گرفت و به یک مغازه به نسبت شلوغ فلافل‌ری رسید. با دیدن چیزی که در چهار قدمیش بود دنیا بر سرش آوار شد. او را آنهمه راه کشانده بود تا به یک فلافل‌پزوری بروند؟! 

شایان قدم برداشت سمت فلافل‌ری و او مانند عروسک کوکی به دنبالش. شایان توضیح داد: دانشجو که بودم خیلی می‌اومدم اینجا. نمی‌دونستم هنوز هم هست یا نه ولی به یاد اون دوران اومدم این سمتی. هنوزم مثل همونموقعاست.

با ذوقی که به خاطر یادآوری خاطرات خوش دانشجوپی در نگاه و صدایش نشسته بود ادامه داد: نگاه کن حتی میزو صندلی هاش عوض نشده... جایی خیلی تر تمیزی نیست ولی فلا فلاش حرف نداره حتما خوشت می آد

گلاره برای اینکه جلوی فوران خشمش را بگیرد بند کیفش را چنان فشار می داد که بندهای انگشتش سفید شده بود.

شایان گفته بود جایی می روند که او دوست دارد! فلا فلی جایی بود که او دوست داشت؟ اصلا چرا او باید از فلا فلی خوشش می آمد؟! مگر فلا فلی مزخرفی مثل آنجا چه داشت؟

سوال دیگری در ذهنش شکل گرفت! چرا شایان هر بار او را برای خوردن غذا اینور و آنور می برد؟ دنبال چه بود؟ می خواست با زیان بی زیانی نشان دهد او یک چاق بی مصرف است که جز غذا به چیز دیگری فکر نمی کند؟

کسی— که مثل یک خوک زندگی می کند؟ اوه خدای من شایان داشت او را تحقیر می کرد و برای اینکار روش بسیار زیرکانه ای انتخاب کرده بود. اما او احمق نبود. آنقدر آدم عوضی دیده بود که به راحتی می توانست آن ها را تشخیص دهد حتی اگر آن عوضی یک عوضی باهوش و حقه باز مثل شایان بود.

شایان خیلی زیرپوستی او را به باد سخره گرفته بود. به او زنگ می زد قرار بی برنامه می گذاشت و طوری از موضع قدرت صحبت می کرد که او مجبور به قبول آن می شد و بعد او را برای خوردن غذا می برد! که نشان دهد او فقط به درد چریدن می خورد و یک چاق بی خاصیت احمق است.

دریای رذالت شایان ساحل نداشت. اجازه نمی داد شایان با بردنش به یک رستوران درجه یک و مهمان کردن استیک و بعدش آوردنش به یک فلافل فروشی کثیفو حال بهم زن به ریشش بخندد. حتی انتخاب مکان هایش با غرض بود. می خواست به او بفهماند سطح کلاس جا و مکانشان مهم نیست او در هر صورت فقط به چریدن فکر می کند.

شایان حساب کرد و به گلاره که یک قدم با فاصله از او ایستاده بود گفت: بیا، شروع کن! چرا وایسادی

حتما توقع داشت برود و با شورو شعف و سپاسگزاری فراوان نان ساندویچش را پر کند از مخلفات و مایه تفریح و خوشگذرانی او شود؟ محال بود چنین کار احمقانه ای بکند. با ترش رویی رو برگرداند: من خسته ام می خوام بشینم...

شایان به سرعت متوجه کج خلقی نهفته در رفتار و گفتار گلاره شد. توقع داشت با آمدن به آنجا اندکی حالش روبراه شود ولی انگار نه تنها تاثیر مثبتی نداشت که بدخلق تر هم شده بود: باشه برو بشین من برات درست می کنم فقط بگو چی دوست داری

گلاره قدم برداشت سمت میز: برای من درست نکن میل ندارم.

رفتار گلاره شایان را عمیقا دلسرد کرد. چه افتضاحی بود! باید در همان فلافل می ماند و فلافلش را می خورد. اینطور نه خودش را در هچل می انداخت نه گلاره را اذیت می کرد!

با اینحال وقتی دو تا ساندویچ پرو پیمان از فلافل درست کرد با حالی خوشو کاملاً سرحال سر میزی که گلاره نشسته بود نشست. نمیخواست با بروز دلسریش از رفتار ناراحت کننده گلاره جو را از آنی که بود بدتر کند. به هر حال او بود که بدون در نظر گرفتن شرایط گلاره و خستگی این برنامه را چیده بود. ساندویچها را با دو قوطی نوشابه روی میز گذاشت. دستانش را بهم مالید و با سرخوشی کاملاً ساختگی گفت: بزن به بدن بین چی برات درست کردم

و خودش ساندویچش را برداشت و یک گاز بزرگ به آن زد.

گره ابروان گلاره تنگتر شد. با بدخلقی ساندویچ را سمت شایان هل داد و گفت: گفتم که نمیخورم. بیخودی درست کردی

شایان لقمه‌اش را جویده نجویده قورت داد: غذا خوردی؟

گلاره به جایی که مردم ساندویچ فلافل خود را سر هم می‌کردند زل زد: نه ولی گشتم نیست

اینکه گلاره به عمد به شایان نگاه نمی‌کرد و اینکه هر چه او از اخلاق تند گلاره چشم پوشی می‌کرد گلاره بیشتر از قبل بداخلاق می‌شد کم‌کم داشت آزردہ خاطرش می‌کرد: چرا؟ خوشمزست...

ساندویچ را سمت گلاره هل داد: بخور دختر. به جاش نگاه نکن فلافل‌اش حرف نداره

گلاره دست به سینه شد و باز هم به شایان نگاه نکرد:
گفتم که گشتم نیست. نمی خورم

شایان ساندویچ خودش را روی میز گذاشت. با چهره‌ای
که دیگر آن سرخوشی عاریه را نداشت گفت: چی شده
گلاره؟ این رفتارها برای چیه؟ آگه از چیزی ناراحتی بگو

گلاره پوزخند زد. تمام نوروں‌های مغزیش برای جیغ
کشیدن بر سر مرد احمق روبرویش التماس
می‌کردند. آرامشش را با صرف انرژی زیادی حفظ کرد: نه،
از چی باید ناراحت باشم!

شایان: نمی‌دونم. ولی مشخصه یه چیزی داره اذیت می‌کنه. درضمن وقتی داریم حرف می‌زنیم به درو دیوار نگاه نکن من دقیقا روبروت نشستم

گلاره بالاخره رضایت داد به سمت شایان چشم بچرخاند. او به طرز دردناکی خوشتیپ بود و به همان اندازه هم عوضی همین‌ها کافی بودند تا از او متنفر باشد. صدایش را آنقدری که به گوش بقیه میزها نرسد بلند کرد و یکراست سراغ اصل مطلب رفت: چرا باید یه فلافل مزخرف و کثیفو دوست داشته باشم؟

شایان انتظار هر چیزی را داشت غیر از آن چیزی که شنیده بود! چهره به خشم نشسته گلاره را زیرو رو کرد تا مطمئن شود درباره چیزی که گفته جدی است و کاملاً هم جدی بود. ناراحت شد خیلی بیشتر از آنی که بشود تصور کرد. تحقیر گلاره تا مغز استخوانش را سوزاند. او برای رسیدن به آن فلافل مزخرف و کثیف حاضر شده بود از آن سوی شهر به سوی دیگر بیاید. گلاره می‌دانست او از

رانندگی متنفر است؟! به گلاره گفته بود اینجا فلافل
مورد علاقه اش است و گلاره به آنجا می گفت مزخرفو
کثیف! برای او که کاری نداشت گلاره را به گران ترین
رستوران های شهر ببرد اما فکرش را هم نمی کرد برای گلاره
چنین چیزهای اهمیت داشته باشد حداقل خودش
اینطور نشان داده بود آن هم وقتی موقع استیک خوردن
درباره فلافل و قیمت به صرفه اش حرف زده بود!

شوکه گفت: من نمی دونستم از اینجا...

گلاره نگذاشت حرفش تمام شود. حوصله شنیدن
توجیهات شایان را نداشت: گفتی می خوام جایی بریم که
من دوست دارم! چرا فکر کردی فلافل جای مورد علاقه

منه؟ چون چاقم؟ چون عین تو خوش هیکل نیستم یا
مثل کمند کمر باریک؟!

عکس العمل های گلاره بسیار عصبی بود. افرادی که
نزدیک بودند از تن صدای گلاره که کمی بالا رفته بود و
افرادی که دورتر بودند از حالت صورت گلاره فهمیده
بودند اوضاع بینشان خوب نیست.

شایان از حرف های بی سروته و عجیبش هیچ
سردر نمی آورد. انگار به هذیان گویی افتاده باشد مدام
اراجیف می بافت: گلاره... خواهش می کنم آرام باش!
دارن نگامون می کنن... من حتی نمی فهمم مشکلک چیه

گلاره غرق در دنیای خشم، نفرت و بغض ارتباطش به
کل با دنیای واقعی اطرافش قطع شده بود. نه می فهمید
صدایش بالا رفته نه نگاه دیگران حس می کرد. فقط

شایان را می دید که باید به کثافت می کشید. همانطور که شایان او را به کثافت کشیده بود. ساندویچ را برداشتو سمت شایان پرت کرد: من این لعنتیو نمی خوام. من می تونم غذا نخورمو زنده بمونم. نیازی ندارم تو مثل اینکه داری از حیوون خونگیت نگهداری می کنی منو اینوراونور ببریو بهم غذا بدی

شایان متوجه نمی شد چرا باید به چنین چیزهای احمقانه ای متهم شود حتی مطمئن بود رفتاری که بشود از آن سوء برداشت شود انجام نداده. زیر نگاه های چند نفری که با کنجکاوی اتفاقا میز آن ها را رصد می کردند ساندویچ پرت شده سمتش را بعد از اینکه به سینه اش خورد و پیراهن طوسیش را کثیف کرد روی میز گذاشت. گلاره با رفتار جنون آمیزش او را مقابل دیدگان چند آدم غریبه خجالت زده کرده بود. با تمام وجود دلش می خواست گلاره را بابت تک تک چیزهای که او را به ناحق

متهم کرده همانجا خفه کند اما برای آنکه بیشتر از آن انگشت نما نشوند سکوت کرد. خشم و ناراحتیش را پشت چهره آرامش پنهان کرد و وقتی حرف‌های گلاره ته کشید گفت: تموم شد؟!

گلاره با لایه ای از اشک روی تیلای چشمانش و با نفس‌های منقطع و بلند به شایان زل زد. منتظر واکنشی- از سمت او بود. هر واکنشی غیر از آنچه که شایان از خود نشان داد: اگه تموم شد بریم...

گلاره حیران ماند. شایان باید چیزهای شبیه به اینکه تو اشتباه می‌کنی و دعوتش هیچ ربطی به هیکل او نداشته و اگر کس دیگری هم بود به همان فلافل می‌آورد می‌گفت!

شایان بلند شد. برای اینکه با آدم‌های که نگاه سنگینشان هنوز روی آنها بود چشم در چشم نشود هیچ نگاهی به اطراف نینداخت: پاشو بریم...

گلاره با حرص روگرداند: من با تو جایی نمیام!

شایان: پاشو برسو نمت خونه

گلاره تند تند نفس می کشید هنوز عصبانی بود اما بغض بزرگی که در گلویش نشسته بود دلیل اصلی آن نفس نفس زدن ها بود: خودم می تونم برم نیازی به تو نیست

شایان با صورت سنگی و آرامشی که ترسناکش کرده بود گفت: پاشو گلاره اینجا جایی این دیوونه بازیا نیست

پشت کلامش تهدید نشسته بود.

گلاره دندان قروچه کرد. هنوز هم شایان موضع قدرت را داشت: نفع نمیاااااام. ترجیح می‌دم تا خونه پیاده برم تا با تو تو ماشین بشینم

بازوی گلاره را گرفت و تا می‌توانست فشار داد. به اندازه خشمی که در وجودش قل قل می‌کرد به اندازه نیازش برای فریاد کشیدن به اندازه ناراحتی که گلاره بر او تحمیل کرده بود و همه این‌ها یک فشار زیاد با درد غیرقابل وصف برای گلاره بود: می‌گم پاشو گلاره وگرنه...

گلاره از درد و بغض سرخ شده و چشم درید: پا نمی‌شم!
حتی اگه دستمم قطع کنی من از جام تکون نمی‌خورم

شایان دستش را عقب کشید: به درک! هر غلطی
می‌خوای بکنی بکن

گلاره با چشمان گشاد رفتن شایان را با قدم‌های بلند و
استوار نظاره کرد. رفتنش را باور نداشت! گفته بود برود
اما واقعا که نمی‌خواست او را وسط ناکجاآباد رها کند.
می‌خواست شایان اصرار کند و او انکار اما سرآخر که
می‌رفت. اشک‌هایش سرازیر شد. شایان با رفتنش و با
سکوتش درباره تمام حرف‌های که زده شده بود گلاره را
در موقعیتی قرار داد که حس کند یک موجود بی ارزش و
احمق است که شایان می‌تواند به راحتی او را هر کجا که

بخواهد و در هر ساعتی از شبانه روز رهایش کند و حتی
برایش مهم نباشد که گلاره درباره اش چه فکری می کند!

شایان چنان با اراده قوی قدم از قدم برمی داشت که برای
گلاره مسجعل شد دیگر هرگز آن قدم ها به سوی او
برداشته نخواهد شد. دیگر هرگز شایان را به جز در حال
رفتن نخواهد دید و دیگر هیچ چیز نخواهد توانست
فاصله ای که لحظه به لحظه زیاد می شود را پر کند!

به میز نگاه کرد. ساندویچ نخورده خودش! ساندویچ گاز
زده شایان. گفته بود از آن فلافل خوشش می آید اما
بیشتر از یک گاز نخورده بود. مقصر - همه این ها او بود؟
خراب کرده بود؟ لب گزید تا بغضش را مهار کند. با اینکه
اشک گونه هایش را خیس کرده بود ولی اگر می خواست به

غده نشسته در گلویش پا بدهد های های گریه اش به
آسمان می رسید

شایان رفته بود و ساندویچ گاز زده اش جا مانده بود.
همان ساندویچی که با ذوق درست کرده بود. شایان رفته
بود و او را با ساندویچ لب زده اش که اصرار داشت خیلی
خوشمزه است تنها گذاشته بود! نباید می رفت نه به
خاطر ساندویچ ها به خاطر او هم شده نباید می رفت.
حتی اگر بدترین خزعبلات دنیا را به زبان آورده بود. شایان
حق نداشت او را تنها بگذارد. مگر خودش او را به آنجا
نیاورده بود. چطور می توانست بگذارد و برود.

قلب تپنده اش آماده یک انفجار بزرگ بود. تمام حس های
منفی دنیا در آنجا درست در مرکز قلبش جمع شده بود.
شبهه به اینکه نور را با ذره بین یکجا متمرکز کرده باشند.

لعنت به او! لعنت به پریودیش! لعنت به هورمون‌های بهم ریخته‌اش! لعنت به بدنش! لعنت به چربی‌های که انگار با خوردن ذره ذره اعتماد به نفسش آنقدر زیاد و حال بهم زن شده بودند.

لحظه‌ای که شایان با ذوق از آن فلافل‌ی برایش گفته بود، لحظاتی که ساندویچ درست می‌کرد و هر چند وقت یکبار برمی‌گشتو به اوی بدعناق لبخند می‌زد و لحظه‌ای که روبرویش نشسته و از ساندویچ پرملاش تعریف کرده بود و حتی آن ثانیه‌های که او با بددلی شایان را به خاطر آوردنش به فلافل‌ی تویخ کرده و شایان با بهت و حیرت به دهان او خیره مانده بود طوری که انگار گوش‌هایش درست نمی‌شنید به طور شکنجه آوری در ذهنش تکرار می‌شد و با هر تکرار بیشتر متوجه می‌شد در این ماجرا تنها مقصر- او بوده. احساساتش با سرعت باورنکردنی از خشم و عصبانیت تبدیل به غم و پشیمانی شده بود و با

همان شدتی غم، ناراحتی و ندامت را حس می کرد که لحظاتی قبل خشم را احساس کرده بود. این سرعت تغییر احساساتش به آن پیرودی لعنتی مربوط می شد ای کاش شایان روز بهتری را برای بیرون رفتن انتخاب می کرد. ای کاش شماره شایان را ذخیره داشت و وقت زنگ زدن جوابش را نمی داد. ای کاش مروی مجبورش نمی کرد تا آن وقت شب بماند و کار کند. ای کاش اصلاً آن روز، روز پیودیش نبود آنوقت هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد.

نگاه سنگین آدم های که دورو اطرافش وادارش کرد اشک هایش را به وقت دیگری برای ریخته شدن بگذارد و از آنجا بیرون بزند. آخرین چیزی که نیاز داشت ترحم غریبه ها بود. برای دیده نشدن صورت ملتهب و سرخش سر پایین انداخت و از فلافل بیرون زد. میان سمت چپ و راستش بی هیچ دلیلی سمت راست را انتخاب کرد. چند قدم برداشته بود که صدای او را متوقف کرد.

شایان تکیه داده به کابوت ماشین، سیگار پشت سیگار آتش می زد. وقتی از فلافل بیرون زده بود فقط می خواست سوار ماشینش بشود و گازکش از آن خراب شده دور شود اما بعد از نشستن پشت فرمان و روشن کردن ماشین نتوانسته بود به رفتن رضا دهد. از شدت عصبانیت چند بار چنان کف دستش را به فرمان کوبیده بود که هنوز هم با گذشت زمان کف دست تا مچش درد می کرد. مانده بود تا گلاره را به خانه اش برساند تا بعد از رفتنش فکرش هزار راه بیراهه نرود که چه بلایی بر سر دختر مردم بعد از اینکه در یک فلافل رهایش کرده آمده. باید پای گندی که زده بود می ماند! فقط همین امشب گلاره را می رساند و دیگر هرگز حتی اگر کلاش هم دست گلاره می ماند سراغش نمی رفت. دخترک رسماً دیوانه بود. چه خزعلاتی هم سرهم می کرد. چون چاق بود آورده بود فلافل؟! این چه حرف احمقانه ای بود؟! مگر خود دیوانه اش نگفته بود فلافل دوست دارد مگر قرار نشده بود که یک روز دیگر فلافل مهمانش کند؟! خدای من هر چه به کلمات بیرون آمده از دهان کوچک گلاره فکر می کرد بیشتر از قبل آتش به جانش می افتاد! او را به کثیف ترین چیزها متهم کرده

بود! او حتی برای یک لحظه فقط برای یک لحظه به اینکه گلاره چاق است فکر نکرده بود. چطور امکان داشت گلاره چنین قضاوتی درباره اش بکند؟!

گلاره را دید که با سری افتاده از فلافل بیرون آمد. سیگار تازه روشن شده اش را زیر کفشش له کرد و قدمی سمتش برداشت: کجا می ری؟

گلاره از حرکت ایستاد. صدای خشن شایان بهترین ملودی بود که در آن لحظه می توانست بشنود. شایان می دانست صدایش دم مسیحایی بود؟ می دانست چه جان دوباره ای به پاهای از رمق افتاده اش بخشید؟

صدای بی انعطاف شایان دوباره در گوشش پیچید: سرتو
همینطور ننداز پایین برو. بیا بشین تو ماشین برسو نم

می خواست کاری که شایان خواسته بکند اما روی
برگشتن چشم در چشم شدن با شایان را نداشت.

صدایش بلندتر شد: مگه با تو نیستم؟؟ کرم شدی به
امید خدا!!

چانه اش لرزید. نمی خواست گریه کند اما خوب در
شرایطی نبود که خواسته هایش خیلی مهم باشد. اشکش
نه از خوشحالی بود و نه از سر ناراحتی فقط به خاطر این
بود که حس بی کسی— و تنهایش یکباره با حجم حضور
مردانه شایان پر شد. خیال می کرد رها شده و حالا شایان

آنجا بود درست پشت سرش هر چند مثل ببری زخمی
خشمگین و آماده حمله

وقتی گلاره تکانی نخورد شایان دندان قروچه‌ای کرد و دو
قدم بلند سمتش برداشت. به مچ دستش چنگ زد تا
شده به زور هم سوار ماشینش کند. اما سردی بیش از
حد دست تپل و گوشتی گلاره لحظه‌ای منجمدش کرد.
دستش به دستی می‌مانست که در یک روز سرد زمستانی
ساعت‌ها در هوای سرد و برفی، آدم برفی ساخته.

فشار دندان‌هایش بیشتر شد تا اندازه‌ای که بعید نبود
استخوان فکش بشکند: حقت بود همینجا تا می‌خوری
بزنمت

می دانست فشاری که مچ دست گلاره می آورد زیاد است اما باز هم فشارش را بیشتر کرد و به دنبال خودش کشید. برخلاف انتظارش گلاره هیچ مقاومتی نکرد و با قدم های سست و وارفته به دنبالش آمد.

به ماشین که رسیدند در را باز کرد و کنار ایستاد: سوار شو...

گلاره با سری افتاده و بدون کوچک ترین نگاهی سمت شایان از ماشین شاسی بلندش بالا رفت. روی صندلی نشست. کیفش را چون کودکی ترسیده در آغوش گرفت و با بندهایش بازی کرد.

شایان در ماشین را محکم کوبید. از صدای بلند بسته شدن در شانه های گلاره بالا پرید و چشمانش بسته شدن. از صمیم قلب از اینکه شایان به خاطر او آنجا بود

خوشحال بود اما همزمان داشت شرمندگی و ترس را هم تجربه می کرد. شایان ترسناک شده بود و ابدا به نظر نمی رسید بخواهد از خطای او به این راحتی چشم پوشی کند.

شایان پشت فرمان نشست و بی معطلی ماشین را به حرکت درآورد. به اندازه ای که از خیابان گذر کنند و به اتوبان برسند فضای ماشین در سکوت مرگباری فرو رفت. گلاره گوشه ای کز کرده و صدایش در نمی آمد و شایان با فشردن فرمان ماشین سعی در کنترل خشمش داشت. اگر اجازه می داد خشمش فوران کند فریادش سقف ماشین را می شکافت اما چه فایده داشت بر سر دختر ترسیده ای که احتمالا مشکلات زنانه هم داشت حمله کند؟!

سکوت شایان به نوع خودش برای گلاره شکنجه به حساب می‌آمد. ترجیح می‌داد شایان دهان باز کند و او را به خاطر تمام کارهای کرده و نکرده‌اش به باد شماتت بگیرد اما با آن سکوت بزرگمنشانه و صد البته ترسناک او را شرمنده نکند.

وقتی وارد اتوبان شدند بالاخره سکوت کرکننده ماشین با صدای خش‌دار گلاره شکست: شایان... من...

می‌خواست توضیح دهد و معذرت خواهی کند اما شایان با فریادش بر سرش آوار شد: خفه شو...

قدرت صدای شایان چنان زیاد بود که او را به در ماشین چسباند

انگار با همان یک کلمه کوتاه زیر انبار باروت کبریت کشیده بود که شایان بدون انعطاف، خشن و پراز ملامت شروع کرد به سرزنش کردن های پشت سر هم و توقف ناپذیر: بازم حرفی مونده که بخوای به ریشم ببندی که دهن تو باز می کنی؟؟

این آخرین حد تلاش شایان بود. بیش از آن نه می توانست نه می خواست تحمل کند.

گلاره لب گزید. حرفی برای گفتن نداشت. نه دفاعی نه حمله ای

شایان دندان هایش را بهم سایید: چون چاقی! واقعا این بهترین چیزی بود که به ذهنت رسید؟ اصلا به چیزی که گفتم فکر کردی؟... آره گلاره چون چاقی تو ترافیکو بدبختی اومدم دنبالت چون چاقی آوردمت فلافل کثیفو

آشغال که دوستش دارم چون چاقی و قتمو گذاشتم برات
چون من یه آدم بیکار و عوضیو مریضم

گلاره روی لب زیرینش بیشتر فشار آورد.

شایان صدایش را پایین آورد اما حرصش را روی پدال گاز
خالی کرد: همش تقصیر خودم بود زیادی روت حساب
باز کرده بودم

پوزخند پر از طعنه‌ای زد: هه مزخرف و کثیف! واقعا
معذرت می‌خوام علیاحضرت که جایی آوردمت که در
شانت نبود

صدای حق کوتاه و خفه گلاره بلند شد. شایان نگاه تیزش را به سمتش چرخاند. با دو دست جلوی دهانش را گرفته بود تا حق حق گریه‌اش بلند نشود: گریه کردی نکردیا! حوصله این یکیو دیگه ندارم

گلاره مگر می‌توانست دست از گریه بکشد. چه توقع‌های داشت شایان. بعد از تمام چیزهای که از صبح تحمل کرده بود. بعد از اینکه مروی به روز او گند زده و او به شب شایان و حالا شایان داشت با قدرت بر او می‌تاخت تا کی می‌توانست قوی باشد. او هرگز شخصیتی قوی و محکم نداشت. اشکش دم مشکش بود. برای هر چیز کوچک و بزرگی عزا می‌گرفت. نمی‌دانست چون همیشه بابت بدنش تمسخر شده چنین شخصیت سست و ضعیفی دارد یا چون شخصیتی ضعیفی دارد تمسخرها در لابلای گوشت و پوست استخوانش رسوخ کرده‌اند. به هر حال خیلی هم فرقی نمی‌کرد. نتیجه در هر دو صورت یکی بود و او به هر طریقی تبدیل شده بود به یک دختر

بازنده که از هر کسی. لگدی می خورد و اگر هم می خواست لگدپرانی کند به معنای واقعی کلمه گند می زد. شاید بهتر بود با سرنوشتش کنار بیاید. قبول کند او ساخته شده برای لگد خوردن نه لگد زدن و دست از تلاش بیهوده بردارد. شاید باید می پذیرفت او قوی نیست قوی هم نخواهد شد و این کارهای احمقانه مثل کاری که در فلافل کرد او را نه تنها قوی نشان نمی دهد که یک احمق تمام عیار جلوه می کند.

با اینکه گلاره کف دو دستش را روی صورتش گذاشته و شایان را نمی دید اما باز هم چشم غره رفت: مگه با تو نیستم؟ نمی فهمی می گم گریه نکن یعنی چی؟

پوزخند پر حرصی زد: حتما نمی فهمی دیگه اگه فهم داشتی
که هر چرندیو به زبون نمی آوردی

گلاره تمام این سرزنش ها و حتی بیشتر از آن را حق
خودش می دانست اما ای کاش شایان بس می کرد. او
همینطور هم شرمنده و نادم بود نیازی به سرزنش شدن
نداشت.

گریه گلاره شدت گرفت درحالی که شایان هنوز کلی حرف
در دلش مانده و نگفته بود. او هنوز نصف توپ و
تشره هایش را به زبان نیاورده بود. هنوز حرف ها سر دلش
مانده بود. هنوز شماتت ها داشت. هنوز دق و دلی ها باید
خالی می کرد. نباید دل می سوزاند لااقل نه بعد از
حرف های صد من یه غازی که شنیده بود ولی مگر می شد
گریه یک دختر را دید و طاقت آورد: همینطور می خوام
گریه کنی؟ بس نمی کنی؟

نباید کنار اتوبان پارک می کرد اما شب بود و اتوبان خلوت. ماشین را کنار کشید و محکم پا روی ترمز گذاشت. گلاره که آمادگیش را نداشت با سر سمت داشبورد رفت و آنوقت بود که دستانش را از روی صورتش برداشت و برای محافظت از خودش کف هر دو دستش را روی داشبورد گذاشت.

شایان با سر به در اشاره کرد: اگه می خوای گریه کنی برو پایین...

گلاره تکان نخورد. آنجا وسط اتوبان شایان واقعا می خواست رهایش کند؟ محال بود...

شایان: گفتم برو پایین گلاره. حرف حالت نیست؟
حوصله اشکو آهتو ندارم

گلاره هق زد: می‌خوای اینجا ولم کنی؟

شایان از سوال احمقانه گلاره کم مانده بود به مرز جنون
برسد. حالا دیگر مطمئن شده بود دخترک احمقی بیش
نیست: می‌خوام دو دقیقه جلو چشمم نباشی تا مغزم
آروم شه... می‌تونی؟

گلاره میان گریه سر بالا انداخت و بدون اینکه ذره‌ای به
شایان خشمگین اعتماد داشته باشد: نه... نمی‌رم...
می‌خوای منو ول کنی اینجا اگه راست میگی خودت پیاده
شو

مغز شایان سوت کشید: خیلی پروووی گلاره خیلی...
حقت بود همونجا تو فلافل می داشتی می رفتم تا یاد
بگیری زرمفت نزن

ماشین را دوباره راه انداخت.

گلاره فرصت را غنیمت شمرد و گفت: ببخشید شایان...
ببخشید من... خیلی رفتارم بد بود... خودم می دونم...

گریه امانش را برید و نگذاشت ادامه دهد.

شایان پوفی کشید. گریه‌های گلاره واقعا زجرآور شده بود. فقط می‌خواست تمامش کند: خیلی خوب... بسه! هر چی بود گذشت...

نگذشته بود ولی باید یک طوری آن صدای گریه‌ای که ناخون می‌کشید روی اعصابش را بند می‌آورد

نیم نگاهی سمت گلاره که سر گریه کردن گذاشته و کوتاه بیا هم نبود انداخت. راه دیگری را امتحان کرد: می‌تونی تا صبح گریه کنی. ککمم نمی‌گزه

باز هم تاثیری نداشت. با هر دو دستش فرمان را فشرد و فکر کرد چقدر خوب می‌شد به جای فرمان روی دهان گلاره فشارشان می‌داد

دلداری دادن درست و حسابی هم بلد نبود. مگر چند نفر را بعد از اینکه اعصابش را بهم ریخته بودند دلداری داده بود که بلد باشد. او از این مردهای جنتلمن نبود. کسی پا روی دوش می گذاشت خره خره اش را می جوید

از اتوبان خارج شدند. ماشین را کنار کشید و اینبار بغل خیابان پارک کرد. چرخي زد سمت گلاره که هنوز هم اشک می ریختو با دستمال دماغش را دم به دقیقه پاک می کرد گفت: چی شده ها؟ حرف بدی زدم؟ تند رفتم؟ داد زدم؟ بگم ببخشید بس می کنی؟

گلاره هیچ نگفت.

شایان روی پیشانی دردناکش دست کشید و زیر لب با
لحنی مخلوط با التماس و خشم گفت: فقط بس کن
گلاره... بس کن

این دیگر بهترین تلاشش بود. بهتر از آن نمی توانست
عمل کند: همینطوری می خوای گریه کنی؟ آره؟

گلاره سرش را به نشانه مثبت بالا پایین کرد.

گره ابروان شایان تنگ تر شد: عجب بدبختی گیر کردم!
اصلا هر کاری دلت می خواد بکن

گلاره: می بخشی؟

شایان رکو صریح جواب داد: نه

اشک گلاره بند آمد. نه قاطعی که شایان گفته بود آن را بند آورد. دماغش را پاک کرد و با بغضی— که هنوز هم به قوت خود باقی بود به زحمت زبان در دهان چرخاند: چرا؟

شایان به لبوی قرمز مقابلش که طوری با چشمان گشاد شده و متعجب نگاهش می کرد که انگار در آن لحظه انتظاری جز بخشیده شدن نداشت و حالا آن جواب رد به درخواست بخشش او را حیران کرده بود خیره شد. تمام پوست سفیدش یک دست قرمز شده بود و دور دماغش از همه جا بیشتر به جای جواب به پرسش گلاره سوالی که در ذهن خودش بود را به زبان آورد: با این ریختو قیافه چطوری می خوای بری خونه؟

دوباره اشک در چشمان به خون نشسته گلاره جوشید.
شایان چشم درشت کرد: فقط جرات داری گریه کن

گلاره به زحمت جلوی اشکش را گرفت و دوباره تکرار
کرد: چرا نمی بخشی؟

شایان نگاهش دیگر روی صورت گلاره نبود داشت دورو
برشان را نگاه می کرد و بالاخره چیزی را که می خواست پیدا
کرد: بشین الان می آم

وارد سوپری شد. آمده بود برای گلاره خوراکی بخرد. وقتی در دمای سی درجه تابستان سردش بود وقتی رفتارهای هیستریک و عصبی سر هیچ و پوچ از خودش نشان می داد وقتی دستانش به سردی یخ بود وقتی به چشم بهم زنی از عصبانیت و فریاد به اشک و گریه و پشیمانی می رسید وقتی نای حرف زدن نداشت وقتی پشت آن قرمزی و التهاب صورتش می شد رنگ پریدگی را دید وقتی گاهی غیر ارادی دستی به پشت لباسش می کشید سخت نبود فهمیدن اینکه پریود است.

با این حالت ها بیگانه نبود به جز دو دوست دختری که داشت با شانا هم درباره اش همیشه به چالش می خورد.

باورش سخت بود اما یکبار شانا وسط آشپزخانه نشسته و به خاطر پفکی که او داشت می خورد گریه و زاری سر داده بود. طوری گریه می کرد انگار عزیزی را از دست داده و خوب او هم بدجنسی— را در حق خواهرش تمام کرده و برای اینکه او را بیشتر اذیت کند پفک را با ملچ و ملوچ خورده و از خوشمزگیش به به چه چه راه انداخته بود. البته ناگفته نماند وقتی شانا پفک را در دست او دیده و مثل بچه ای که خوراکی هایش را يك بزرگسال از دستش گرفته بالا پایین پریده و بنای گریستن را گذاشته بود حاضر شده بود پفک را به او بدهد و آرامش کند اما شانا همان پفک را می خواست! همانی که شایان به آن دست نزده

با خریده ها برگشت. وقت نشستن داخل ماشین کیسه پلاستیک را روی پای گلاره گذاشت.

گلاره با صدای تودماغی پرسید: این چیه؟

شایان کامل داخل ماشین نشست و بدون نگاهی به گلاره
گفت: اگه فحش کشم نمی کنی یخرده خوراکی موراکی
خریدم بخوری

گلاره آب دهانش را از خجالت طعنه کلام شایان قورت
داد: نمی خورم... گشتم نیست

شایان که انتظار شنیدن چنین چیزی را داشت حین روشن
کردن ماشین با اخم چسبیده به پیشانیش گفت: هر طور
میلته. من وظیفه داشتم برات بخرم که خریدم

گلاره به نیمرخ شایان خیره ماند. از وقتی سوار ماشین شده بود نگاهش نمی کرد. چهره اش درد را فریاد می زد. چهره ای که وقتی به دنبال او آمد کاملاً سرحال و بشاش بود. حتما دوباره سر دردش شروع شده بود. بغض در گلویش ریشه دواند. او با رفتار ابلهانه اش مقصر— آن فضای سنگین و تاریک بود. اگر کمی خویشتنداری می کرد اگر افسار احساساتش را دست هورمون های افسارگسیخته اش نمی داد اگر مغز بیمارش توطئه نمی چید و مهربانی شایان را به عیب های خودش ربط نمی داد حتما الان حال دلشان خوب بود. حتما در حال خوش و بش و خنده بودند. حتما باز به خاطر کمند سر به سرش می گذاشت

از داخل نایلون پاکت شیر و کیک را بیرون آورد. ضعف داشت اما دست و دلش به خوردن نمی رفت. بیشتر دلش می خواست حرف بزند. لازم بود دوباره و دوباره عذرخواهی کند. کمی طول کشید اما بالاخره به خود جسارت حرف زدن را داد. باید توضیح می داد : شایان... من... من...

سکوت کرد. بغضش را با آب دهانش عقب راند و خیره به شیرو کیک دستش ادامه داد: امروز روز من نبود. تو محل کارم بحث پیش اومد مجبور شدم تا دیروقت بمونم... خراب کردم. می دونم ولی...

شایان نمی خواست بشنود. گفتن یا نگفتن این حرفها تاثیری نداشت. خودش همه را می دانست حتی بهتر از گلاره. میان حرفش پرید: بحث شده بود، خسته بودی، ناراحت و عصبانی بودی، پرید بودی همه شو می دونم. ولی هیچکدومش توجیه خوبی برای رفتارت نیست. ازم نخواه بهت حق بدم چون نمی دم. منم روز بدی داشتم اومده بودم با تو خوبش کنم...

گلاره با درد چشم بست. شایان در کنار او دنبال خوب شدن حالش بود...! دانستن این موضوع یک جان از جان‌هایش کم کرد یک درد به دردهایش اضافه کرد و وسعت پشیمانی‌اش را بیش از ظرفیت و توان قلبش گسترش داد

شایان به حرف زدن ادامه داد: توام بهتره به جای توجیه خودت دنبال دلیل ریشه‌ای این رفتارت بری. قضاوت نمی‌کنم چون نمی‌دونم چی بهت گذشته چه زخمای خوردی مجبور شدی چه چیزایو تحمل کنی اما کاملاً مشخصه که بدنت نقطه ضعف بزرگته. من یبار اشتباه کردم و به خاطرش خیلی خیلی متاسفم. برای گرفتن بخششت تا هر وقت که لازم باشه بازم ازت عذرخواهی می‌کنم اما اینو امشب فهمیدم هیچوقت منو نمی‌بخشی— مهم نیست چقدر متاسف باشم تو منو نمی‌بخشی— چون حتی خودتو بابت چیزی که هستی سرزنش می‌کنی این بخشش قبل از اینکه شامل حال من بشه باید درباره خودت باشه.

از میان چشمان بسته گلاره قطره اشکی بیرون جست و روی پاکت شیر ریخت. چقدر زود دستش برای شایان رو شده بود. همه این‌ها را می‌دانست اما شنیدن واقعیت‌ها از زبان دیگران درد داشت و اگر آن دیگران، شایانی بود که در برابرش حس حقارت می‌کرد دردش جانسوزتر هم می‌شد. شبیه به شمشیر گداخته‌ای بود که تا انتها الیه قلبش فرو می‌رفت. شایان حالا او را فقط یک دختر چاق نمی‌دید. یک دختر چاق بی‌مصرف بدون عزت نفس می‌دید.

شایان ماشین را سر خیابان منتهی به خانه عمه‌اش پارک کرد. پاکت شیر را از گلاره گرفت: قبل اینکه بری ی چیزی

بخور. از این کرم مرمام داری بزن به صورتت با این وضع
نری عمه سخته می کنه

گلاره با فشار دادن دندان های عقبش بهم و قورت دادن
چند باره آب دهانش بغضش را قورت داد: نمی خورم، باز
نکن

گلاره با فشار دادن دندان های عقبش بهم و قورت دادن
چند باره آب دهانش بغضش را قورت داد: نمی خورم، باز
نکن

اما همان موقع شایان نی را داخل پاکت شیر فرو کرد:
نظرتو نپرسیدم

پاکت شیر را سمت گلاره گرفت: بگیر

گلاره خیره به دست دراز شده شایان و پاکت شیر دستش
با صدای ضعیف و خسته و پر درد گفت: معذرت
می‌خوام که شب‌تو خراب کردم و ممنون که تا اینجا اومدی
تا منو برسونی

نایلون خریده‌ها را میان دو صندلی گذاشت و وقتی سمت
در ماشین برمی‌گشت گفت: من دیگه می‌رم

شایان: وایسا حداقل روبراه بشی

گلاره زمزمه کرد: فقط می‌خوام برم خونه...

این جمله را با التماس به زبان راند. آنجا اتاقک ماشین شایان برایش حکم زندان داشت. گویی قلبش میان دیوارهای فلزیش فشرده می‌شود. می‌خواست برود که برود. با همان سرووضع و با همان ریختو قیافه‌ای که ممکن بود مادرش را سخته دهد.

شایان به گلاره‌ای که از ماشین پیاده شده بود گفت: داری لج می‌کنی؟

گلاره در جواب در را بست. چیزی نداشت بگوید. کمی هم داشت لج می کرد اما بیشتر جنبه فرار داشت. آن روز از تمام حس های بد دنیا سرریز شده بود. نمی خواست بماند و بیشتر از آن تحمل کند.

گلاره سمت خانه قدم برداشت. به مأمن امنش به اتاق و تخت و لحافش فکر که می کرد انگار جان تازه به پاهایش دمیده می شد.

شایان تا رسیدن به آپارتمانی که تقریباً اواسط خیابان طویل شهید بهرامی بود با ماشین به دنبالش رفت. هر کس آن دورا می دید خیال می کرد مرد سوار بر ماشین که با سرعت بسیار پایین رانندگی می کند مزاحم دختر جوانی که با سری افتاده قدم های بی جان برمی دارد شده.

بالاخره وقتی گلاره وارد آپارتمان شد و در را پشت سرش بست. شایان پا روی گاز گذاشت و با سرعت مسیر آمده را برگشت و اینطور نقطه پایان گذاشته شد بر روز افتضاحی که گذرانده بود.

+++++

صدای آهنگ را زیاد کرده بود تا وقتی دارد کوهی از ظرف های جمع شده روی سینک را می شوید مجبور به فکر کردن نباشد. آخر پشت سینک یکی از بهترین جاها برای پاره کردن افسار افکار بود و او اینروزها از فکر کردن بیزار بود. اوی که به قول محسن شهوت فکر کردن و برنامه ریختن برای تک تک لحظات زندگیش را داشت این روزها ترجیح می داد به هیچ چیز و هیچکس فکر نکند.

فکر کردن به هر چیزی در نهایت ختم می شد به محسنو
خاطراتش! درعجب بود چرا باید تلخ ترین خاطرات،
سمج ترینشان باشد.

پشت سینک تنها سپر مقاومتیش برای فرار از فکر کردن
همان صدای کرکننده آهنگ و همراهی با خواننده بود
اما آن سپر ضعیف و لاجون توان مقاومت در برابر سیل
عظیم خاطرات را نداشت. کم کم غرق شد در خاطرات
ریزو درشت تلخو شیرین، خوبو بد. یادآوری هر خاطره
شد قطره اشکی روی گونه اش. با همان دستکش های سبز
پلاستیکی پر از کف گونه های خیسش را هر چند وقت
یکبار پاک می کرد و دماغ روان شده اش را با سروصدا بالا
می کشید ولی به سرعت اشک های جدید سرازیر می شدند
و دوباره آب دماغش راه می افتاد.

در یک لحظه وقتی درست وسط مرور گذشته بود حس
حضور و سنگینی نگاه شخصی- چنان او را ترساند که
اشک های روانش به آنی قطع شد؛ خون در رگ های دو

پایش ماسید و ضربان قلبش شدت گرفت. از ترس قالب که هیچ جان تهی کرد. شایان آنوقت روز به خانه نمی آمد و اگر هم می آمد قبل از هر کاری آهنگ را قطع می کرد. شایان که تحمل شنیدن آهنگ با آن صدای بلند را نداشت حتی برای یک لحظه!

با وحشت سرش را به سمت راست چرخاند. همان جایی که از گوشه چشم اشک آلودش شبی از یک هیكل مردانه دیده بود. با دیدن شخص تکیه داده به دیوار ترسش دود شد اما آثار ترس هنوز در وجودش بود. خم شد و با چشمان بسته و رنگی که بی شک به گچ دیوار طعنه می زد دو دستش را روی دو زانوی پاهایش گذاشت و نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد. لعنت به او که در هر شرایطی مایه آزار و اذیتش بود.

صدایش به سختی راه خود را از صدای خواننده و موسیقی پیدا کرد و به گوش شانا رسید: اومدم حرف بزنیم

سرد و تلخ بود. لعنت به این حرف زدن ها که تمامی نداشت. کی می خواست دست از سرش بردارد. قد راست کرد. هنوز هم دست و پایش از ضعف آن ترس هولناک می لرزید: از کی تا حالا بی دعوت و سرخود میای تو خونه مردم که حرف بزنی؟... قبلاً شعورت بیشتر بود

چشم راستش پرید. تیک عصبی بود. این روزها خیلی این اتفاق می افتاد. با همان دستکش پلاستیکی سبز رنگ دست گذاشت روی چشمش و محکم فشرد.

محسن تکیه به یخچال داد و دستانش را در جیب شلوار کتانش سر داد: چرا گریه می کردی؟!

دستش را از روی چشمش برداشت و با پوزخند جواب
محسن را داد: اگه دنبال اینی گریه هامو به خودت ربط
بدی مطمئن باش ربطی به تو نداشت

سمت سالن قدم برداشت تا صدای آهنگ را کم کند.
محسن هم به دنبالش رفت: کی گفته من دنبال ربط
دادنش به خودم بودم ولی وقتی تو اینطور گارد میگیری
یعنی یه ربطی به من داشته

دکمه خاموش اسپیکر را فشرد. خانه به یکباره در سکوت مطلق فرورفت. دست به سمت در خروج دراز کرد و با لحنی محکمو قاطع گفت: برو بیرون... همین الان!

هنوز آثار ترس فلج کننده به طور کامل از تنش بیرون نرفته بود. نفس زدن های بلندش که قفسه سینه اش را بالا پایین می کرد این را به وضوح نشان می داد.

محسن برعکس او خونسرد بود: گفتم او مدم حرف بزنیم. حرف نزده که نمی توانم برم

شانا دوباره به آشپزخانه برگشت. نمی توانست یکجا بایستد و با محسن یکی به دو کند: من با تو حرفی ندارم

محسن به دنبالش رفت: ولی من حرف دارم.

شاننا با سرعت شروع به آبکشی- ظرف های شسته شده کرد. اینطور راحت تر می توانست روی رفتارش در برابر محسن کنترل داشته باشد: ما قبلا حرفامو زدیم اونم نه یه بار نه دو بار بلکه چند بار. منم دیگه تمایلی به ادامه این بحث های تکراری ندارم. به خصوص که الان...

مکث کرد. نیم چرخ به عقب زد و خیره به چشمان محسن خیلی محکم کلمات را به زبان آورد: نامزد دارم

محسن با تمسخر و گله مند گفت: بله نامزد عزیزتم دیدم. خوبه سلیقه خوبی داری. حداقل امیداور شدم منو به یه دوهزاری دهاتی نفروختی

این لحن حق به جانب محسن واقعا اعصاب خردکن بود. چه کسی- درباره فروختن حرف می زد! ایکاش غرورش اجازه می داد و درباره اینکه خودش چطور حراج زده به تمام احساس و رابطه شان سخنرانی غرایی برایش سرمی داد. اما نه هرگز چنین خبطی نمی کرد. ترجیح می داد متهم به بی وفایی، دمدی مزاجی و یا هر آنچه که خود محسن اسمش را می گذاشت بشود ولی درباره آن روز لعنتی صحبت نکند. باید برای همیشه یک چرای بزرگ در ذهن محسن باقی می ماند. این قطعا برایش آزاردهنده تر بود.

شیر آب را بستو به سمت محسن چرخید: تو واقعا کارت به جایی رسیده که منو تعقیب می کنی؟؟ کاری جز سرک کشیدن تو زندگی من نداری؟!

محسن بی پرده جواب داد: فعلا مهم ترین کار زندگیم سردرآوردن از کارای توئه!

شانا با حالت عصبی تك خندي زد: هه... سر درآوردن از کارای من!!!! اونوقت ربطش به تو چیه؟ نکنه یادت رفته هفت ماه پیش از زندگیم قیچی شدی

محسن نزدیک شانا ایستاد. بازوی راستش را گرفتو تکان کوچکی به تنش داد: چه اصراری داری منو انکار کنی وقتی دارم با چشمای خودم می بینم حالت بدتر از من نباشه بهتر نیست

از فشاری که محسن به استخوان های فک مردانه اش می داد می شد فهمید چقدر خشمگین است. شانا هم عصبانی بود. دلایل بسیار زیادی برای خشمش داشت اما

بیشتر از همه از اینکه محسن می توانست برای یک مدت طولانی و بدون خستگی در چشمان او زل بزند و چنین ماهرانه نقش یک قربانی و همینطور نقش یک عاشق دل خسته را بازی کند عصبانی بود. شانا در کمال ناامیدی به این نتیجه رسید که محسن بازیگر قهار است و احتمالاً تمام آن لحظه های عاشقانه و پراحساسی که با هم داشته اند هم واقعی نبوده.

محسن دستش را از بازوی شانا برداشت و با کلافگی موهایش را چنگ زد: از وقتی رفتی تا همین الان که اینجام دارم فکر می کنم چی شد اینطور شد ولی هیچی پیدا نمی کنم که به خاطرش خودمو محق این رفتارت بدونم!

شانا پوزخند صدا داری زدو سرش را با تاسف تکان داد: شاید باید زاویه دیدتو عوض کنی!

محسن سرش را به دو طرف تکان داد: طعنه نزن شانا. اینجا نیومدم که حرف های دو پهلو بشنوم اگه قرار بود من چیزو بفهمم تا الان فهمیده بودم. رکو راست بگو چی شده که الان ما اینجا وایسادیم. قسم می خورم هرکاری از دستم بریاد برای جبران اشتباهم می کنم هرچند هنوزم مطمئنم هیچ خطایی نکردم که مستحق این رفتارت باشم

شانا حس کرد از وقاحت محسن که اینچنین با اطمینان خود را بی گناه جلوه می دهد دود از سرش بلند شده. محسن مرزهای بی شرمی را کیلومترها جابه جا کرده بود. اصلا آن مردی که سه سال آژگار تمام زندگیش را به پایش ریخته بود بوی از مردانگی و وجدان هم برده بود؟ چه باید به این آدم می گفت به خدا که اگر خطای نابخشودنیش را هم به زبان می آورد باز هم برای مقدس و پاک جلوه دادن خودش راهی پیدا می کرد: وقتی انقد مطمئنم هیچ کاری نکردی پس اینجا چیکار می کنی؟ هوم؟

لحظه‌ای مکث کرد. نفسش را از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد: من هیچ جوابی ندارم که به تو بدم. آگه واقعا دنبال جوابی جایی دیگه‌ای دنبالش بگرد.

محسن: هیچ جایی دیگه‌ای نیست. همه جوابا پیش توئه مگر اینکه خودتم برای این حماقت دلیلی نداشته باشی

شانا قدمی سمت محسن برداشت. سینه به سینه‌اش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را وسط قفسه سینه محسن فشار داد: تنها حماقت من تویی. حماقت من اون سه سالی بود که برای تو هدر دادم. حماقت من دوست داشتنی که به پات ریختم. حماقت من ناراحتی و

غصه‌های که برای نبودنت خوردم. حماقت من اینه که هنوز انقد خودمو درگیر با تو می‌بینم که نمی‌تونم با شوهرم بخوابم! من حماقتای زیادی دارم ولی قطعاً جدایی از تو یکی از اونا نیست محسن!

نگاه محسن میان چشمان شانا رفت و آمد می‌کرد. شانا حرف‌های زیادی زده بود که می‌توانست نفت باشد بر روی آتش خشمش اما یک حرفش آب شد و ریخت روی جان آتش گرفته‌اش. شانا با نامزدش با مردی که دخترش را از او دزدیده بود رابطه نداشت و دلایلش او بود. شانا به خاطر او نمی‌توانست تن به رابطه‌ای دیگری بدهد. خدای من این خبر برای اوپی که شانا را مدام در آغوش آن مردک تصور می‌کردو به جنون می‌رساند بسیار مسرت‌بخش بود. به قدری که تمام عصبانیتو ناراحتیش که از همان هفت ماه قبل بر روی قلبش تلنبار شده و هر روز سنگین‌تر از روز قبل می‌شد به آنی دود شد و به هوا رفت. شانایش هنوز هم فقط برای او بود. همین خبر کافی بود تا برای داشتنش با تمام دنیا حتی با خود شانا هم بجنگد. او اجازه نمی‌داد شانا هر دویشان را محکوم به این

جدایی احمقانه بکند. شانا فقط کمی لجباز و کله خر بود همین! باید سرعقلش می آورد.

محسن برای برداشتن فاصله‌ای که میانشان بود قدم جلو گذاشت و شانا برای حفظ فاصله عقب رفت: شانا بذار ی چیزی همین الان برات روشن کنم. تو مال منی مال منم می‌مونی. فکرت، بدنت، روح و هر چیزی که مطلق به توئه برای منه اجازه نمی‌دم هیچ حرومزاده ننه قمری از راه نرسیده تورو از چنگم دربیاره. اگه قرار باشه با دنیا می‌جنگم حتی لازم باشه با خودتم می‌جنگم ولی نمی‌ذارم برای کسی غیر از من بشی. شیر فهم شدی؟

شاناً از پشت به کابینت برخورد کرد. دیگر راهی نبود برای حفظ فاصله‌ای که محسن مصرانه قصد داشت از میان بردارد: من نمی‌خواهم محسن...

دستان محسن نزدیکش شد. با تصور اینکه قرار است دوباره با برخورد خشن او روبرو شود رشته کلام از دست شاناً دررفت اما وقتی محسن با حفظ اندک فاصله‌ای میان تن‌هایشان دستانش را روی کابینت گذاشت دوباره با قدرت ادامه داد: این کارا فقط دستو پا زدن الکیه

محسن دهانش را نزدیک گوش شاناً نگه داشت و با تن صدای پایین اما کلماتی که بوی خشم می‌داد تهدید کرد: خفه شو شاناً! به خدا قسم یک کلمه دیگه ادامه بدی همینجا چالت می‌کنم

هرم نفس های داغ محسن روی لاله گوشش و بوی عطر مردانه ای که از جایی نزدیک به گلوی محسن زیر دماغش پیچیده بود حالش را دگرگون کرد. نه مثل سابق اینبار جنسش فرق داشت. معده اش بهم پیچید و روی قفسه سینه اش از حجم حضور مردانه محسن سنگینی تهوع آوری نشست. او برای محسن دلتنگ می شد برایش اشک می ریخت و هر روز با احساس کمبود چیزی بزرگ در زندگیش دسته پنجه نرم می کرد اما همه این ها هیچ ربطی به مردی که در چند سانتیش ایستاده بود نداشت. او برای محسنی که در هفت ماه پیش جامانده بود و برای محسنی که سه سال عشق به پای هم ریخته بودند دلتنگ بود. آن موجود چندان آور هیچ ربطی به این همه اشک و ناله نداشت.

محسن چشم بست و دمی عمیق از بوی موهای شانا گرفت. تشنه آن بو بود. حتی اگر ساعت ها آن بو را

استشمام می کرد باز هم سیراب نمی شد. لبش را به لاله گوش شانا چسبانده. قلبش کوبید. درست مثل اولین باری که شانا را لمس کرده بود. چقدر دلتنگ بود و خبر نداشت. چطور هفت ماه طاقت آورده بود؟

شانا سر عقب کشید و نفرتش را از آن نزدیکی در صورت و صدایش ریخت: به من دست زن! گورتو گم کنو برو

محسن زمزمه کرد: توام منو می خوای مهم نیست چقدر انکار کنی...

سر میان گردن شانا برد و با صدای خفه ادامه داد: شاید زیونت بگه نه ولی بدنت هیچوقت نمی تونه دروغ بگه... می خوای امتحان کنیم؟

شاننا وحشت زده از کاری که محسن می توانست آن لحظه
با او بکند فریاد زد: لعنت بهت محسن...

لبش با لب محسن مهر شد. دستو پا زد برای رهایی.
تلاش بیهوده‌ای بود قدرتشان قابل مقایسه نبود. دست
محسن زیرتایش رفت. بند دلش به آنی پاره شد. داشت با
جاهای باریک کشیده بود. با دو دست ساعد دست
محسن را گرفت تا مانع پیشروی شود. محسن لعنتی تا
کجا می خواست این هتک حرمت را پیش ببرد؟ از بیچارگی
اشک ریخت. اگر محسن خودش نمی خواست دست
بردارد محال بود او از پسش بربیاید.

بدن شانا وقتی سینه‌اش میان مشت محسن فشرده شد منقبض شد. محسن متوجه این انقباض غیرارادی شد و همزمان شوری اشک‌های شانا را در دهانش حس کرد. قرار نبود بدن شانا در برابر لمس او مقاومت کند. چنین اتفاقی محال بود. شانا به او و لمس‌هایش اعتیاد داشت. حتی شبی که وسط روستا و چسبیده به دیوار گاه‌گلی، شانا را بوسیده و شانا با او همراهی نکرده بود بدنش نتوانسته بود مقاومت کند و این اعتیاد و نیاز را فریاد زده بود. حالا چه شده بود که تن شانا به این وضوح او را پس می‌زد؟ در یک لحظه نخواستن شانا تبدیل شد به جنون! وحشیانه تاخت تا به شانا نشان دهد مالک تن اوست یا نه به خودش ثابت کند هنوز بر تن شانا تسلط دارد.

لب از روی لب شانا برداشت. مجال نفس کشیدن به شانایی که اکسیژن کم آورده بود نداد. یقه تاپش را پایین کشید و به برجستگی بیرون زده از سوتین هجوم برد. با بی رحمی و نهایت شقاوت تکه‌ای از آن برجستگی را به دندان گرفت. صدای جیغ شانا از دردی که یکباره بر جان‌اش ریشه انداخته بود بلند شد. محسن از صدای آن جیغ جری‌تر شد و فشار دندان‌هایش را بیشتر کرد. شانا چنگ

انداخت به موهای محسن تا او را عقب بکشد اما اینکار
یک تقلای بیهوده و دردناک بود. التماس کرد: ولم
کن... ترو خدا ول کن...

اینبار از درد اشک ریخت. مشت کوبید به شانه های
محسن و التماس کنان گفت: درد داره لعنتی... ول کن...

محسن فشار دندان هایش را کم کرد اما رها نه. شانا نفسی
راحت کشید. درد به همان سرعتی که آمده بود رفت.
محسن همان جا را مک زد. مک های جاندار و محکم.
شانا سرش را گرفت و تمام زورش را گذاشت برای جدا کردن
دهان محسن از سینه اش: بسه دیگه... ولم کن کثافت...
داری حالمو بهم میزنی برو اونور...

زور زدن های شانا به هیچ کجا نرسید اما خود محسن بعد از یک مک بسیار محکم و یک گاز ریز بعد از آن عقب گرد کرد. با کف دست دورو بر لب خیس شده اش را پاک کرد. چند ثانیه ای نفس زنان به شانا زد تا نفسش جا بیاید و بعد گفت: با من بازی نکن شانا. تو برای منی چه خودت بخوای چه نه! فکر کردی می دارم بری؟ فکر کردی شهر هرتی بیای دل ببری بعد بذاری بری

شانا دست گذاشته روی قسمت سوزناک سینه اش و غرید: گمشو بیرون....

از درد و از بی رحمی محسن که هرگز فکر نمی کرد چنین آسیبی به او بزند و حتی از آسیبی که خودش به محسن زده بود اشک می ریخت. جای ناخون هایش روی ساعد دست محسن پیدا بود و خدا می دانست چقدر درد دارد!

محسن با آن نفس های منقطع به تهدیدش ادامه داد: تا الان خیلی باهات راه اومدم. مراعات حالتو کردم تا شاید از خر شیطون بیای پایین اما تو احمق حاضری با خودتم بجنگی تا منو زمین بزنی. نمی‌دونم چه مرضی افتاده به جونت شانا ولی نمی‌ذارم همینطور کشکی هم منو هم خودتو بدبخت کنی. نمی‌ذارم ته قصمون به خاطر لجبازی تو خراب شه

شانا ضعف کرده دست به کابینت گرفت تا خود را سرپا نگه دارد. تهدیدهای پوچ و تو خالی محسن آخرین چیزی بود که به آن اهمیت می‌داد. محسن همیشه اولدورم بولدورم داشت اینبار هم مثل همیشه. با صدای تحلیل رفته گفت: برو... بیرون...

دوباره و اینبار با نفرتی که از خشم و درد می آمد حرفش را
تکرار کرد: گفتم... برو... بیرون...

محسن رفت. نتوانست بیشتر از آن نگاه پرنفرت شانا را
تحمل کند. وقت رفتن در را کوبید تا نشان دهد چقدر
عصبانیست و چقدر جدی.

+++++

شیشه عطر را از روی میز برداشت. درش را باز کرد و
نزدیک دماغش برد. بو تداعی کننده خاطرات خوشی بود
که باید فاتحه شان را می خواند! واقعا باید فاتحه شان را

می خواند؟ انصاف نبود. نباید محکوم به چنین چیز
وحشتناکی می شد. امان از شانا!

یکبار معنی اسمش را پرسیده بود. گفته بود شانا یعنی باد
ملایم و او هم جواب داده بود چقدر نامش براندازه اش
است. گفته بود حضورش به زیبایی و لطافت بادهای
ملایم بهاری در لحظه دل انگیز طلوع آفتاب در بلندای
رشته کوه های زاگرس است که با خود بوی خوش
شکوفه ها، سبزه ها و رایحه خاک خیس خورده از باران را
می آورد. آن کلمات یک مشت کلمات شاعرانه نبود. او نه
شاعر بود و نه بلد بود کلمات قلمبه سلمبه پشت هم
ردیف کند. آن کلمات احساسات واقعی به حضور شانا
در زندگیش بود. اما باد ملایم بهاریش این روزها شده بود
طوفان. طوفان وحشی— و لجام گسیخته که کمر همت
بسته بود به نابودی هر آنچه ساخته بودند.

چشم بست و دوباره بوی چوب سوخته عطر را با یک
نفس عمیق به تمام سلول های بینایش چسباند. این بو را

وقتی از پوست تن شانا به مشامش می‌رسید دوست داشت نه در آن شیشه بی‌خاصیت. امروز گردنش را بو کرده بود اما رایحه آن عطر دیگر روی پوستش نبود. دخترک بی‌رحم حتی عطرش را هم عوض کرده بود. قلبش میان چنگال دلتنگی فشرده شد. چنگال‌های که با هر روز نبودن شانا تیزتر می‌شد. قلبش به خونریزی افتاده بود. خیلی وقت بود از میان آن چنگال‌های برنده دلتنگی خون می‌چکید اما امروز فرق داشت. امروز دیگر خون نمی‌چکید بلکه خون داشت شره می‌کرد.

عطر را سرجایش برگرداند. اولین کشو میز توالتش را باز کرد. لبخند زد به لباس‌های رنگارنگ و شلخته شانا. اما لبخندش با همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. خودش رفته و وسایلش را برای او گذاشته بود! تف سر بالا بودند انگار. خیال می‌کرد وسایل جامانده یعنی قلب شانا هنوز در گوشه و کنار آن خانه گیر کرده خیال می‌کرد روزی

برمی گردد و دوباره آن ها را تن می زند و دوباره از عطرش روی گردن و مچ دستش خالی می کند و خیال می کرد باز هم حوله آویزان شده پشت در اتاق، نمودار می شود اما همه این ها فقط یک مشت خیال تو خالی بود. امروز در پس آن چشمان قهوه ای روشن جز پوچو پوچو پوچی هیچ ندیده بود. نمی خواست نابودی احساسات شانا را باور کند که اگر باورش می کرد و دست از جنگیدن می کشید به آنی ویران می شد. اما در ژرفای قلبش در اعماق عمیق ترین نقطه قلبش صدای ضعیفی از ناامیدی پژواک می شد.

پاهایش سمت تخت کشیده شد. مغزش درد می کرد قلب و جانش هم. انگار بوکسری بود که در رینگ از حریفش تا مرز مردن کتک خورده. نزدیک تخت ایستاد. حتی دیگر دل رفتن روی تخت را نداشت. خسته بود از بدون شانا خوابیدن. به حجم حضور او روی تخت و در آغوشش عادت داشت. اگر می فهمید چه چیز شانایش را از او گرفته فقط اگر می فهمید به خدا که زمین و زمان را بهم می ریخت برای دوباره داشتن او.

روی تخت نشست. با انگشتان دستش چشمانش را فشار داد مغزش درد گرفته بود. انگار یک توپ آتیش به جای سر روی گردنش بود. سعی داشت حرف‌های شانا را کنار هم بچینید تا شاید چیزی از آن دستگیرش شود اما ذهن در هم برهمش همه چیز را پس و پیش به یاد داشت. روی تخت دراز کشید. دست راستش را زیر سرش و دست چپش را روی شکمش گذاشت. به سقف خیره ماند و برای چندصدمین بار حرف‌های شانا را مرور کرد.

گفته بود باید زاویه دیدش را عوض کند! از کدام زاویه باید نگاه می‌کرد تا معما حل شود؟ کدام زاویه را ندیده بود؟ کجا را جا گذاشته بود؟ گفته بود جواب پیش او نیست گفته بود برای پیدا کردن جواب جایی دیگر

دنبالش بگردد. کجا باید دنبالش می گشت؟ کجا را داشت؟ پیش چه کسی— غیر از شانا باید پی جواب می رفت؟

یک لحظه گویی الهام شده باشد نام مهرناز در ذهنش جرقه زد. چنان با سرعت روی تخت نشست که صدای جابجا شدن استخوان های گردن تا کمرش آمد. از چیزی که ممکن بود به سرش آمده باشد وحشت کرد! قلبش دیگر فقط تلمبه نمی زد برای پمپاژ خون داشت تا سرحد مرگ خودش را به در و دیوار قفسه سینه اش می کوبید. او هم وحشت کرده بود! اصلا تمام اعضا و جوارح بدنش وحشت کرده بود.

سوئیچ و موبایلش تنها چیزی بود که لازم داشت. حتی نفهمید هر کدام را از کدام جهنمی پیدا کرد و از خانه بیرون زد.

داخل آسانسور شماره مهرناز را گرفت. برای پیدا کردن شماره‌اش مجبور شد چند بار لیست مخاطبینش را زیر و رو کند. همانجا جلو چشمش بود اما چنان آشفته بود که تمرکزش را از دست داده بود.

مهرناز وقتی جواب داد که داشت از آسانسور پیاده می‌شد: اللللوووو...

صدای کشدارش اینطور بود که مگر نگفته بودی زنگ نمی‌زنی پس چطور شد دوباره شماره‌ات را روی موبایلم دیدم.

وقتی گفت کدوم گوری هستی مهرناز؟ صدایش
خشن‌ترین و تهدیدآمیزترین و همین‌طور ترسناک‌ترین صدای
بود که تا آن لحظه از خود سراغ داشت. اگر می‌فهمید این
اتفاقات به اندازه سر سوزنی به مهرناز ربط دارد آنوقت
خدا هم نمی‌توانست برای زنده نگه داشتن مهرناز
پادرمیانی کند.

صدای پوزخند مهرناز را از پشت تلفن شنید: چته! یکی
دیگه مثل آشغال باهات رفتار کرده دقو دلیشو سر من
درمیاری

فریاد زد: کم زرتو پرت کن یک کلام جواب سوالمو بده
کدوم قبرستونی هستی

مطمئن بود صدایش از حیاط کوچک آپارتمان تا گوش
همسایه های طبقه دوم هم رسیده اما در آن لحظه
آبروداری آخرین چیزی بود که می توانست انجام دهد. از
در حیاط خارج شد و حتی در را هم بدون مراعات کردن
حال همسایگان بهم کوبید

مهرناز با خونسردی اعصاب خردکن مخصوص خودش
جواب داد: جوش زن پسر جون... درمونگام

محسن حاضر بود شرط ببندم وقتی داشت آن کلمات را
با آن طیب خاطر به زبان می آورد نگاهش به ناخون های
بلند و لاک خورده دستش بود. عادت داشت زمان های

که یک آدم عصبی را با خونسردیش به مرز جنون می‌رساند اینکار را کند.

تماس را قطع کرد. داخل ماشین نشست و موبایلش را روی صندلی شاگرد پرت کرد. تا رسیدن به درمانگاه چند بار مهرناز را در ذهنش به صلابه کشید. او را دار زد. تکه تکه کرد. چاقو در قلبش فروکرد و حتی سرش را برید و روی سینه‌اش گذاشت.

داخل درمانگاه پرنده هم پر نمی‌زد هر چند اگر پر بود از بیمار هم برایش فرقی نداشت. اگر کار به سلاخی کردن مهرناز می‌رسید در هر شرایطی انجامش می‌داد. مرد میانسالی پشت پیشخوان صندوق بود و دختر جوانی پشت پیشخوان پذیرش.

یک راست سراغ پیشخوان پذیرش رفت. برای جلب توجه دختر جوان کف دستش را روی پیشخوان کوبید و بی مقدمه و بی هیچ سلام و علیکی گفت: مهرناز کجاست؟

دختر که با موبایلش مشغول بود با تعجب سر بلند کرد: بله؟! !!!

محسن تکرار کرد: مهرناز... مهرناز رسولی کجاست؟

دختر جوان چشم گرد کرد و با انگشت به اتاق اشاره کرد و گفت: اونجا هستند تو اتاق پزشک... باهاشون نسبتی دارید؟

نماند که جوابش را بدهد. او هیچ نسبتی با آن عجوزه
نداشت جز دشمنی محض!

در اتاق پزشک را با ضرب باز کرد. مهرناز روی صندلی
چرخانش لم داده بود و انگار کاملاً منتظر ورود شکوهمند
او بود که با یک لبخند کج، دست به سینه و ابروهای
بالا پریده نشسته و به در زل زده بود. با آن لبخند
رومخش گفت: چته؟ سر آوردی؟

مهرناز نمی دانست او بدون شانا فقط در یک قدمی مرز
جنون ایستاده که چنین پا روی دوش می گذاشت؟ پیش
رفت. خودش را به مهرناز رساند. صورت مهرناز را میان

دستش گرفتو تا می توانست فشار داد. با نفرت از میان دندان های چفت شده گفت: سر نیاوردم اما اومدم سرتو ببرم

مهرناز از درد ابرو درهم کشید. قطعا انتظار خشونت فیزیکی نداشت اما محسن اینروزها با فحشو دادو فریاد آرام نمی گرفت: چیکار می کنی؟ چرا رم کردی تو؟

دندان هایش را بهم سایید و صدایش را کنترل کرد تا از اتاق بیرون نرود: چی به شانا گفتم؟؟ چی گفتم که شانا دیوونه شده؟ ها؟ بهت گفتم دهن گشادت باز بشه می کشمت گفتم یه لحظه ام برای کشتنت شک نمی کنم گفتم جوری سرتو می کنم زیر آب که آب از آب تکون نخوره اونوقت باز به خودت جرات دادی بری سراغ شانا...

مهرناز دست گذاشت روی ساعد دست محسن و از دردی که به استخوان فک و دندان هایش وارد می شد نالید: محسن! قسم می خورم من چیزی نگفتم... حتی یک کلمه هم نگفتم. حتی... حتی بعد اون اتفاق من شانارو ندیدم

محسن فک مهرناز را بیشتر فشار داد: فکر کردی یک کلمه از حرفاتو باور می کنم آره؟ تو شارلاتان هر کاری از دستت برمیاد! تو کثافت شیطونو درس می دی

مهرناز به سختی توانست چند کلمه ای بگوید: فکر کردی اگه من گفته بودم ساکت می موند؟

جوابی برای سوال مهرناز نداشت. قاعدتا نباید ساکت می ماند شانا اگر کوچک ترین بویی هم برده بودمی برد خون به پا می کرد نه اینکه بی سرو صدا بگذارد برود.

مهرناز از کم شدن فشار دست محسن استفاده کرد و بیشتر توضیح داد: فکر کردی من انقد احمقم که همچین چیزیو به شانا بگم؟ حتی اگه تو سالم از این قضیه درمی رفتی من می شدم گوشت قربونی

محسن دوباره فشار دستش را زیاد کرد: شانا گفت برای پیدا کردن دلیل جدایی جایی دیگه دنبالش بگردم گفت جواب پیش اون نیست می دونی این یعنی چی؟

مهرناز به مچ محسن چنگ زد تا محسن دست از تکان
دادم سر او بردارد: شاننا... نمی‌دونه.... باور... کن...
نمی‌دونه...

محسن سر مهرناز را با شتاب به عقب پرت کرد و بالاخره
دستش را از روی فکش برداشت: بنال ببینم چی می‌خواهی
بگی

مهرناز صورت دردآلودش را ماساژ داد: داره با این حرفای
احمقانه کنترلت می‌کنه! چرا متوجه نیستی محسن؟! چرا
اجازه می‌دی هر کاری که دلش خواست باهات بکنه. اون
ولت کرده برای اینکارشم هیچ دلیلی نداره برای همین داره
می‌فرستت دنبال نخود سیاه

محسن که کلافه و بی قرار در اتاق کوچک قدم می زد
ایستاد و با تهدید برای مهرناز انگشت تکان داد: خفه شو
مهرناز! اندازه کوپنت حرف بزن نیومدم اینجا که اراجیف
بشنوم

مهرناز بلند شد و با ملایمتی که بیشتر اعصاب محسن را
بهم می ریخت گفت: محسن مطمئن باش شاناهچی
نمی دونه اگه می دونست ساکت نمی موند

قدم برداشت سمت محسن: از منی که ده ساله شانارو
می شناسم قبول کن اون اگر اندازه سرسوزن خبر داشت تو
بوقو کرنا می کرد.

محسن وحشت کرده بود و این وحشت زندگی او را داشت
از کنترل خارج می کرد: پس اون حرف لعنتی چی بود زد؟
چرا گفت جایی دیگه دنبال جواب باشم ها؟

صدایش بالا رفته بود که باعث شد مهرناز تذکر دهد:
محسن... آرام! اینجا محل کار منه خوب؟

محسن مشت کوبید به دیوار: ریدم تو محل کارت
فهمیدی؟

مهرناز پوفی کشید و با تأسف سرتکان داد: هیچ جای
دیگه ای وجود نداره! می تونی ازم قبول نکنی اما شانا داره
مثل همیشه کنترلت می کنه. خودتم می دونی اون دوست
داره همه چیز تخت کنترلش باشه! همه چیز به خصوص
تو! توام اجازه می دی باهات بازی کنه! به همین راحتی...

محسن همچنان که سمت مهرناز قدم برمی داشت با
لحن قاطع و شمرده گفت: اینو تو گوشت فرو کن...
شانا... هیچوقت... منو... کنترل... نکرده... نه من... نه
رابطمونو. یبار دیگه بخوای کسشعرتفت بدی زیونتو از
حلقومت می کشم بیرون

مهرناز دوباره روی صندلیش لم داد و دوباره آن پوزخند
اعصاب خردکنش را روی لب نشانده: با این توهم می تونی
تا آخر عمرت زندگی کنی اما بد نیست یه بار درستو
حسابی رابطتونو بالا پایین کنی. فکر می کردم تو این چند
ماه به اندازه کافی داشتی اینکارو بکنی اما خوب...

شانه بالا انداختو سرش را خیلی ریز تکان داد : امان از عاشقی!

محسن از میان دندان های قفل شده صدای پرعتابش را بیرون پرت کرد: تو یه زن حسود حقیری

مهرناز به ریشخندش گرفت: خودت بگو دقیقا باید به چی حسودی کنم؟ هوم؟ فکر کردی تو شبیه مردی هستی که آرزو داشتند داشته باشم؟ خودم که بعید می دونم

مهرناز زخم زبان نزد بلکه شمشیر زهرآلودی که از کلمات طعنه آمیز درست شده بود را تا اعماق قلبش فرو برد.

مهرناز با لبخند کجی که خروار خروار طعنه و تمسخر داشت ادامه داد: چیزی برای حسادت وجود نداره محسن. من الان تنها چیزی که می بینم یه رابطه متلاشی شدست یه مرد داغون و بدبخت و یه زن که داره زیر یه مرد دیگه حال می کنه!

محسن که سمت دیگرمیز ایستاده بود دو مشتش را همزمان روی میز کوبید و خودش را تا جایی که می توانست به جلو خم کرد: تو الان تنها چیزی که باید ببینی یه مرد روانیه که در به در دنبال مقصر- متلاشی شدن این رابطه است و وای به حالت وای به حالت اگه کوچکترین ربطی به تو داشته باشه اونوقت می بینی چطور اون زیون کثیف تو از حلقومت بیرون می کشم!

تهدیدهایش که تمام شد سمت در اتاق قدم برداشت

مهرناز اینبار با لحن کاملاً جدی و بدون تمسخر گفت:
محسن...

محسن ایستاد اما برنگشت

مهرناز ادامه داد: من چیزی نگفتم. هیچوقت هم نمی‌گم

محسن دستگیره در را پایین کشید: دعا کن همینطور
باشه! چون همین الانشم هزار تا راه برای فرستادن اون
دنیا تو مغزم داره رژه می‌ره

در را به روی مهرناز کوبید. این روزها فقط در می کوبید.
در خانه خودش. در ماشینش. در خانه شانا. در دفتر
شایان....

انگار تنها کاری بود که از دستش برمی آمد

+++++

با ریتم تند موزیک سرش را تکان می داد و کلمات انگلیسی را
هماهنگ با خواننده فریاد می زد.

دوربین های کنترل سرعت چند بار فلش زده بودند ولی او اصلا قصد نداشت پا از روی گاز آن عروسک خوش رکاب بردارد.

صدای خواننده قطع شد و صدای زنگ موبایل به جایش از بلندگوهای ماشین پخش شد. ندیده می دانست میلاد است. حدسش درست بود. لبخندی به افتخار حدس درستش روی لب نشانده. دایره سبز را لمس کرد و آدامسی که مدتی بود گوشه دهانش مانده بود را جوید: احوال آقا میلاد !!!... آفتاب از کدوم طرف دراومده یادی از ما کردی؟

صدای میلاد در ماشین پیچید: تخم سنگ تو باز رفتی نمایشگاه چه غلطی کردی؟ مگه نگفتم اونورا آفتابی نشی

میلاد اینبار واقعا عصبانی بود. لبخندش غلیظ تر شد: خونتو کثیف نکن حالا... بگو ببینم دردت چیه؟

میلاد دندان قروچه‌ای کرد که صدایش تا گوش او هم رسید و باعث لبخند پر از تفریحش شد: تو زیون نداری بگی ماشین می‌خوای حتما باید آبرومو بزنی سر چوب! سوییچ می‌دزدی؟ اونم از صدر! زنگ زد به خاطر توئه تخمسگ سر تا پامو گوه گرفت.

آدامسش را باد کرد و ترکاند. از کوره در رفتن میلادی حسابی سرخوشش کرده بود: چی شده مگه!؟

و با یادآوری لحظه‌ای که زیر نگاه‌های تهدیدآمیز صدر سوییچ ماشین را از روی میز کش رفته و درست وقتی مشتری داشت ماشین را واری می‌کرد پشت رل نشست و گازکش دور شد لبخند به لبش آمد. صدای فریاد صدر

وقتی نامش را صدا زدو یک فحش پدر و مادر دار هم
تنگش اضافه کرد هنوز در گوشش بود.

میلااد فریاد کشید: تینا دعا کن دستم بهت نرسه یجوری
می زنمت که سرو تهت یکی شه. ماشین چند تومنی
برداشتی زرتو زرت پیام جریمش برام می آد. به خدا خط
بیفته رو ماشین اون صورت خوشگل تو خط خطی میکنم

تینا آدامس را پر سرو صدا تر جویید. این دقیقا کاری بود
میلااد را جری تر می کرد: اووووووف چه جذبه ای خدایی تن
و بدنم لرزید. سکسی...

میلااد: یه جذبه ای نشونت بدم بچه اونورش ناپیدا

تینا: خط و نشون کشیدنت تموم شده قطع کنم. می خوام
از سواریم نهایت لذتو ببرم... اصلا اووووووف نمی دونی چه
حالی می ده. جات خالی

میلاد باز زبان به تهدید گشود انگار فایده ای هم نداشت:
ماشینو برگردون نمایشگاه تینا وگرنه تیکه بزرگت یک
سوم گوشته

تینا: مغز خر که نخوردم خودم با پای خودم برم سلاخ
خونه. شب می آرم دم خونت

میلاد: تینا من بعد دیگه پاتو نمیزاری نمایشگاه به بچه‌ها
سپردم دفعه بعد اونورا پیدات شد پاتو قلم کنند

تینا: خیلی خوب! وحشی شدیا. دیگه نمی‌رم ولی توام حق
نداری عروسک منو بفروشی

میلاد: به مامانت بگو سر کیسه‌رو شل کنه پول عروسکتو
رد کنه بیاد اونوقت شیش دونگش برای خودت

تینا ترمز زد: ستاره اهل این ولخرجیا نیست. چرا خودت
سرکیسه‌رو شل نمیکنی عروسکو نمی‌دی بهم؟

میلاد: من چیز بخورم از این غلطاً بکنم. دعا کن سر
پروندن مشتری ازت خسارت نگیرم

تینا با دقت افرادی که از ساختمان شش طبقه بیرون می آمدند را زیر نظر گرفته بود: نه انگار چیزی هم بدهکار شدیم

میلاد: کم بدهکار نیستی. به جز خسارت پروندن مشتری، هر ساعت سواری با ماشین عزیزمو باهات حساب می کنم

تینا: خسیس شدی

میلاد: زیادی رو دادم بهت سوالم شدی

تینا بالاخره فرد مورد نظرش را پیدا کرد. لبخند روی لبش نشست و گفت: شرمنده آق دای من باید برم. بای...

بای گفتو دایره قرمز را فشرد. تماس که قطع شد صدای آهنگ دوباره فضای ماشین را پر کرد. صدا را تا انتها کم کرد. نیمخیز شد و صدا زد: گلاره... هی... گلاره...

و با هیجان دو دستش را در هوا تکان داد. گلاره متحیر از شنیدن نامش به سمت چپش چرخید.

تینا با لبخندی گشاد گفت: سلام.... اینجا...

گلاره با خجالت دورو برش را نگاه کرد و برای تینا که هنوز دو دستش را تند و سریع برایش تکان می داد چشم غره رفت.

تینا بی اهمیت به اظهارهای که از چشمان خشمگین گلاره متصاعد می شد دوباره صدایش را بالا برد: یوووهو... بیا بین چی آوردم برات.

گلاره به سمت تینا پا تند کرد تا پیش از آن مقابل ساختمان محل کارش آبروریزی نکند. تینا وقتی مطمئن شد گلاره به سمتش می آید روی صندلی جا گرفت و لبخند زنان نزدیکش شدنش را به تماشا نشست.

گلاره چند ثانیه بعد در ماشین را باز کرد. سوار شد و اعتراض کرد: تینا! داری چیکار می کنی؟ نگفتم جلو محل کارم شلوغ بازی در نیار؟

تینا لپ های گلاره را گرفت و کشید: ای قرون تو برم من... دلم برات یذره شده بود.

گلاره پشت دست تینا زد: آآآآی درد دارم... بکش کنار ببینم...

تینا عقب کشید.

گلاره: باز چیکار کردی اینورا پیدات شده

تینا بادی به غبغب داد: نمی بینی چه عروسکی برات
آوردم؟

و چشمک زد: به عشق خودت این جیگرو از نمایشگاه
میلاد قاپیدم. داره می فروشه گفتم دور آخرمونو باهاش
بزنیم.

گلاره: خدا بهت عقل بده تینا!

تینا ماشین را روشن کرد و گفت: عقل می‌خوام چیکار خدا بهم پول بده بتونم این خوشگلو بخرم بسه

گلاره چشم غره معناداری به تینا رفت: نه که از بی پولی حلی نشینی

تینا: دقت نمی‌کنی پول به خودم بده نه به ننه بابام

گلاره: حالا گازکش کجا می‌ری؟

تینا: صفاسیتی خواهر من صفااااا سیتی

صفا سیتی دوم را بلندتر گفت در حالی که دو دستش را به اطراف باز کرده بود. سقف ماشین باز بود و با سرعتی که شادی رانندگی می کرد باد شلاق گون به سر و صورتشان می خورد. موهای کوتاه تینا در هوا می چرخید و روی سرو صورتش می ریخت اما گلاره موهایش را گیس کرده و تنها چند تار مو که از زیر بافت در رفته بودند در هوا معلق شده بود.

گلاره رغبتی به این صفا سیتی تینا نداشت: من خسته ام می خوام برم خونه

تینا اما مثل همیشه گوشش به هیچ اعتراضی بدهکار نبود: خسته مسته نداریم. قراره خوش بگذرونیم

گلاره کلافه از ضربه‌های باد روی صورتش صدایش را بالا برد: بابا این سقفو ببند چشمم چالمون دراومد.

تینا: بی ذوق. به این خوبی

و دکمه را فشرد. سقف آرام آرام بسته شد و با بسته شدن کاملش یکباره سکوت فضای ماشین را فراگرفت. هوار باد قطع شده بود و برای حرف زدن مجبور به داد زدن نبودن.

گلاره نفس راحتی کشید: آخیش...

تینا لب سفید و صورتی گلاره را کشید: آخ قربونش برم

گلاره حرصی دست شادی را عقب زد: کجا می‌ری تینا؟

تینا پرسرو صدا آدامسش را جوید: باغ فردوس. یه چایی
بز نیم هوم؟ حال می‌ده

گلاره آرنج دستش را لبه شیشه و کف دستش را روی
پیشانی‌اش گذاشت و با بی‌حوصلگی محض گفت: خیلی
خوب. زود برو خسته‌ام می‌خوام برم خونه بخوابم

تینا که دوباره روی باد کردن ترکاندن آدامسش افتاده بود
گفت: پونه چه خبر؟ نی نیش خوبه

گلاره بی میل جواب داد: خوبه

تینا: معلوم نشد پسر یا دختر؟

گلاره از سوال ابلهانه تینا عصبی شد: هنوز یه ماهشه تینا
از کجا بفهمیم دختره یا پسر!

تینا: ای بابا! پس کی معلوم میشه؟

گلاره به جای جواب سوالش تشر- زد: می شه این کوفتیو
انقد بد نجویی رفت رو مخم!

تینا دست از جوییدن آدامس کشید. دوباره آن را گوشه
لپش فرستاد و با لب های که به خاطر کج خلقی گلاره
آویزان شده بود زیر لب زمزمه کرد: باشه بابا چرا می زنی

برعکس میلاد که عصبانیتش سرحالش می آورد عادت به
تندی گلاره نداشت. گلاره برای او همیشه مهربان بود
حتی وقتی خسته کار بود. حالا هم نه اینکه به تیریش
قبایش برخورد کرده باشد. او از این دخترهای نازک نارنجی ها
نبود. اما دیدن گلاره دماغ و بی حوصله ناراحتش می کرد.

لحظاتی سکوت شد. می ترسید چیزی بگوید و گلاره ای که
با يك من غسل هم قابل خوردن نبود دوباره به او پیرد. این
روی گلاره را تا حالا ندیده بود و نمی دانست چه رفتاری
باید نشان دهد.

از گوشه چشم نگاهش کرد. با دیدن چهره غمباد گرفته‌اش نتوانست طاقت بیاورد: چي شده؟ خيلي توهمني؟

نگاه گلاره سمت تینا چرخید. سوال تینا را اینروزها هر بار به طرق مختلف از افراد دوروبرش می‌شنید. از مادرش، پونه، همکارانش، دوستانش و حتی کاوه‌ای که آن سر دنیا بود. جوابش به همه هم یک چیز بود. "چیزی نیست فقط کمی احساس خستگی دارد." البته دروغ هم نمی‌گفت واقعا از درون خسته و دلمرده بود. مشکلاتی داشت که نمی‌توانست با هیچکس مطلقا هیچکس درباره‌اش صحبت کند. شاید درباره مشکلاتی که در محل کارش وجود داشت می‌توانست با همکارانش صحبت کند و از دیوانگی‌های مروی بگوید که خوب آن کار را هم نمی‌کرد. چند وقتی بود ترجیح می‌داد با هیچکس صحبت نکند جز

با خودش و صدای ذهنش! به هرحال همه مشکلاتش مربوط به کارش نمی شد بخش اعظم آن درباره خودش بود و بخش دیگرش هم برمی گشت به شبی که با شایان بیرون رفته و افتضاح های که بار آورده بود. درباره اینکه شایان را رنجانده بود ناراحت بود اما بیشتر درباره اینکه نسخه ضعیف خود را در برابرش به نمایش گذاشته و شایان حقایقی که سال ها حتی خودش هم به سراغشان نرفته را با صراحت و صد البته بی رحمی تویی صورتش کوبیده بود؛ ناراحت بود.

اینطور نبود که از اول به خاطر بدنش خجالت زده باشد. همه چیز آرام آرام پیش آمد. دوره بلوغش چاق که نه اما هیکی توپر داشت. سینه های بزرگ، بازوهای گوشتی و باسن به قول پونه برزیلی و لرزان! شکم و پهلوه هم خوب اندکی داشت. این تفاوت سایز و اندازه نسبت به

همکلاسی‌ها دوستان و فامیل به شدت مورد توجه بود. الزاما هم همه او را بابت چیزی که بود مسخره نمی‌کردند حتی بودند کسانی که حسرت سینه و باسن او را داشتند و خوب بودند کسانی که به سخره می‌گرفتند و بودن پسرهای که در کوچه و خیابانو راه مدرسه متلک‌های جنسی— حواله‌اش می‌کردند و حتی از تعرض به تنش و لمس‌های چن‌ش‌آور مردها در مکان‌های عمومی و شلوغ تجربه‌های وحشتناک زیادی داشت! احتمالا به خاطر همین هیکل درشتش بود که از همان پانزده شانزده سالگی خواستگار زنگ در خانه‌شان را زد و یکبار در سن هفده سالگی تا یک قدمی ازدواج هم رفت. اگر آن قسمت تعرض کلامی و فیزیکی مردان در سن نوجوانی و حساس بلوغش را فاکتور می‌گرفت اوضاع خیلی هم برایش بد نبود اما از یک جایی به بعد انگار ابرو خورشید و باد و فلک دست در دست هم دادند او را محکوم به بدبختی کنند. فقط یکسال برای قبول شدن در دانشگاه خانه‌نشین شد. تحرکش پایین آمد و به طبع آن سوخت و ساز بدنش هم کمتر شد.

سودای رفتن به یک دانشگاه تراز اول باعث شد پشت کنکور بماند که در آخر هم نه تنها رتبه کنکورش بهتر از سال پیش نشد که معضل چاقی هم به آن اضافه شد. عمق فاجعه اضافه وزنش را زمانی با گوشت و پوست و استخوان درک کرد که سال تحصیلی آغاز شد. در مکانی که برای اولین بار به طور جدی با جنس مخالف همنشین می شد و دریچه های بود به یک دنیای متفاوت تر از آنچه که تاکنون در مدارس تجربه کرده بابت اضافه وزنش هر روز به روش های مختلفی از کلام گرفته تا نگاه توسط افراد حقیری که دنبال سوژه بودن تا با سخره گرفتن دیگران ضعف شخصیتی خود را پنهان کنند، تحقیر می شد. دختری که در دوره نوجوانی به شدت مورد توجه مردها بود یکباره مثل یک ماشین اسقاطی از رده خارج شد. جذابیت های که از درون به آن می بالید و عامل اصلی اعتماد به نفسش بود یکباره دود شد و به هوا رفت و مگر می شد بدون داشتن اعتماد به نفس در جمع ها حضور داشت؟ منزوی شد. نه اینکه کسی به او بگوید به خاطر چاقیت حق نداری در جمع دوستانه ما باشی یا حق نداری با ما همکلام شوی هرگز کسی- چنین چیزی نگفت

او از جامعه فاصله گرفت چون خودش را در کالبد جدید دوست نداشت و حس می کرد باعث بهم زدن حال دیگران می شود. نتوانست در هیچ اکیپ دوستانه ای باشد. نتوانست با پسرها ارتباط برقرار کند ولو یک ارتباط ساده به عنوان همکلاسی. نتوانست یک دانشجوی خوشحال باشد. نتوانست یک فارغ التحصیل خوشحال باشد و حالا هم نمی توانست یک گرافیکست خوشحال باشد. نسبت به بسیاری از هم صنفان خود در کارش تبحر بالاتری داشت اما باز هم نمی توانست در جایگاه شغلی که واقعا حش است باشد.

سعی کرد با چاقیش مبارزه کند. تحرکش را بالا برد، ورزش کرد و خوراکش را کم کرد اما چربی ها مثل انگل به او چسبیده بودند و قرار هم نبود رهایش کنند. خسته شد. شاید چند ماه طول کشید که فهمید کاری از دستش برنمی آید. تمام تلاشش برای کم کردن وزنش نتیجه اش

شد اندکی آب شدن چربی‌های انباشته شده دور شکم و پهلوی و دیگر نتوانست به مبارزه تن به تن با چربی‌ها ادامه دهد. شد يك آدم منفعل که تن به سرنوشت داد. سعی کرد به خودش بقبولاند چیزی که هست اصلاً بد نیست و حتی دوست داشتنی هم هست. تقریباً هم موفق شد. می‌گوید تقریباً چون بیشتر از اینکه چنین چیزی را از صمیم قبل بپذیرد تنها وانمود کرد که پذیرفته. هر چند به ظاهر اما دوباره داشت با خودش کنار می‌آمد و داشت در دانشگاهی که برایش جهنم تنهایی بود دوستانی پیدا می‌کرد. اوضاع به نسبت خوب بود که اتفاق برای همیشه روح و روانش را کاملاً ویران کرد. کاری که کرد حماقت بود اما نمی‌توانست خودش را سرزنش کند. اقتضای شرایط روحی و سنیش بود که تا پسرِی به سراغش آمد و درخواست دوستی داد بی معطلی قبول کرد و بعد یک روز وقتی در گوشه‌ای از شهر در تاریکی هوا داخل ماشین از آن کارهای قایمکی و پرهیجان می‌کردند دوست پسر— عزیزش میان بوسیدن لب‌ها و لمس تن‌ها رهایش کرد. بله! به‌خاطر چاقیش بود پسرِکی که دیگر حتی نمی‌خواست اسمش را بیاورد این را بدون رودروایی— و البته با کمی شرمندگی گفت. نابود، ویران و متلاشی شد. از هر جهت و زاویه‌ای. دریغ از یک نقطه سالم روی روان

و اعتماد به نفسش. یک سقوط ناگهانی و سریع را تجربه کرد! خرد و خاکشیر شد! تمام شد و رو به زوال ابدی رفت.

تمام روزها و سالهای بعد از آن به این گذشت که تلاش کند به چیزهای که مربوط به بدنش، خودش و تجربه‌ای فاجعه انگیزش با آن پسرک فکر نکند. همه چیز را داخل صندوقچه‌ای انداخت و به یک گوشه غیرقابل دسترس در مغزش هل داد. هر چند صندوقچه را چهارقفل کرده بود اما از درزهایش تشعشات ناامیدی و خودکم پنداری به بیرون درز می‌کرد و او همیشه تحت تاثیر محتویات داخل صندوقچه بود. در برابر شایان این تشعشات شدت بیشتری داشت. شایان همان پسر بچه روستایی که در نوجوانی پر غرورش او را حتی سزاوار یک نیم نگاه هم نمی‌دید تبدیل شده بود به مردی که از صدف‌رخی‌های بوی موفقیت، اعتماد به نفس و غرور می‌آمد. مردی

جذاب، خوش پوش و خوش استایل. دیدن پیشرفت متحیرکننده پسر بچه‌ای که قبل از طلوع آفتاب گاو و گوسفندها را برای چرا می برد و عصرها بعد از غروب آفتاب با شلوار کردیو سوت زنان به خانه بازمی گشت برای اوپی که تمام این سالها عقب گرد کرده بود و هر روز منفعلانه نشسته و به این فکر کرده که کی قرار است دوباره زندگی روی خوشش را به او نشان دهد و به دوران شکوهش بازگردد مایه ناامیدی و دلزدگی و تاسف بود.

اینها چیزهای بود که درباره اش با هیچکس نمی توانست صحبت کند. برایش دشوار بود ضعف هایش را به دیگران نشان دهد. مثل این می ماند تفنگ به دست کسی. بدهد و بگوید به سمت قلبش شلیک کند. با هر کس که صحبت می کرد بالاخره در یک برهه از زندگی از همانها علیه خودش استفاده می کرد.

به تینا همان جوابی را داد که به بقیه داده بود: خسته‌ام!
خیر سرم از سرکار اومدم

تینا لب برچید: هیچوقت بعد کار اینطوری اخمو نبودی

گلاره دیواری کوتاه‌تر از تینا برای تخلیه خشمش پیدا
نکرده بود که با چشم غره و لحنی تیز گفت: ببخشید که
خبر نداشتم جنابعالی می‌خواهی بیای که خسته و اخمو
نباشم

تینا با لب‌های آویزان گفت: حالا چرا پاچه می‌گیری من
که چیزی نگفتم. اصلاً هر چقدر می‌خواهی قیافتو کج و
کوله کن به من چه!

سکوت شد. گلاره داشت دوباره به لاک خودش
برمی گشت که تینا نتوانست تحمل کند: حالا واقعا چت
شده گلاره؟ کسی- ناراحت کرده؟ آگه کرده بگو برم شقه
شقه اش کنم. ها؟

گلاره: واقعا می خوای بهم کمک کنی؟... پس حرف زن!

تینا سماجت کرد و برای اینکه نشان دهد چقدر جدیست
تن صدایش را بالا برد: تا نگی چی شده ول نمی کنم

گلاره هم صدایش را بلند کرد: اونوقت منم وسط اتوبان
پیاده می شم

تینا صدایش را بلندتر از گلاره کرد: نمی‌تونی چون پامو
بیشتر می‌ذارم رو گاز توام مجبوری بهم بگی چرا ناراحتی

گلاره صدایش را بالاتر برد: نمی‌گم نه الان نه هیچوقت
دیگه

تینا تقریباً جیغ زد: می‌گی

گلاره هم جیغ زد: ناراحت‌م چون با شایان عوضی متکبر
رفتم بیرونو گند زدم

لحظه‌ای سکوت اتاق ماشین را پر کرد. تینا از شنیدن نام شایان متحیر بود و گلاره از آوردن چنین کلماتی به زبان.

تینا محتاطانه پرسید: این شایان عوضی متکبر کیه؟

گلاره از شیشه کنار دستش به بیرون زل زد: هیچکس

کمی پرخاشگرانه این را گفت.

تینا کنجکاو شده بود: شایان کیه گلاره؟

گلاره که می‌دانست تینا دست بردار نیست جواب داد:
پسرداییمه، حالا ولم می‌کنی؟

تینا بی توجه به قسمت دوم جمله گلاره دوباره گفت:
 هوم! با پسر—دایت رفتی بیرون! چه جالب!... اونوقت
 چرا گند زدی؟

قبل از اینکه گلاره جوابی بدهد موبایل تینا زنگ خورد.
 نگاه هر دو همزمان به سمت گوشی که جلو ماشین روی
 نگهدارنده گوشی بود کشیده شد. اسم ددی روی صفحه
 بزرگ گوشی کام گلاره را تلخ تر کرد. گره ابروهایش تنگ تر
 شد و تیلای تیره شده چشمانش تیره تر از قبل. تینا تماس
 را رد داد. وقت مناسبی برای جواب دادن نبود در روزهای
 خوش اخلاقی گلاره هم جرات جواب دادن نداشت چه
 رسد به امروز که گلاره با اشاره‌ای گردنش را می جویید. از
 گوشه چشم به گلاره نگاه کرد و لبخندی نمایشی- به لب
 آورد. قبل از اینکه موفق شود جو را عوض کند دوباره
 موبایلش زنگ کرد. زیر لب لعنتی به وقت شناسی پدرش

فرستاد و قصد کرد دوباره تماس را رد کند. اما گلاره تشر-
زد: جواب بده! شاید کار واجبی داره

او که دستش روی دایره قرمز بود به فرمان گلاره دایره
سبز را کشید: سلاااااام آق مسعود...

صدای مرد پنجاه و خرده‌ای ساله داخل انتاقل كوچك
ماشین پخش شد: تینا! باز چه آتیشی. سوزوندی؟ میلاد
حسابی از دستت شاکیه

تینا شکلی درآورد: آتیش چیه پدر من. یه ماشین برداشتم
از نمایشگاه. این میلادم بی جنبه شده

مسعود: مشتری دست به نقد سر ماشین بوده تینا! زدی
 کارو کاسبی دای بدبختو کساد کردی دو قورتو نیمت
 باقیه. کارد می زدی خون مرد در نمی اومد

تینا خودش را لوس کرد: باباااا، خوب من ماشینرو
 دوست دارم نمی خوام بیفته دست یکی دیگه! ترو خدا
 مامانو راضی کن برام برشداره

مسعود: نمی شه باباجان. الکی اصرار نکن
 تینا غر زد: ااااا. همیشه می گی نمی شه پس کی می شه!

مسعود حرف را عوض کرد: کی می ری خونه؟

تینا: نمی‌دونم هر وقت شد. الانم باید برم خدا حافظ

تماس را قطع کرد.

به گلاره‌ای که ناخون می‌جوید و نگاهش به خیابان بود
گفت: می‌بینی! الان چند ماهه می‌گم من این ماشینو
می‌خوام عین خیالشون نیست

گلاره زمزمه کرد: گروه

تینا طلبکارانه گفت: آپارتمان میرداماد، دو واحدش مال
منه می‌گم همون بفروشید تو کلشون نمیره

گلاره دست از جوییدن ناخونش کشید. دغدغه‌های خودش کم بود تینا هم غر خواسته‌های بچگانه‌اش را سر او می‌زد.

تینا ادامه داد: این میلادم گدا شده. دیگه نمی‌ذاره ماشین زيردستم باشه

گلاره پوفي کشید و براي يکي از زبان نفهم‌ترین آدم‌های که می‌شناخت توضیح داد: توقع بیجا داری. می‌بینی که همه

چی دوبله سوبله رفته روش. یه خط رو ماشین بیفته کلی
ضرر کرده

تینا: نه بابا سر این حرفا نیست همش زیر سر صدراست.
پسره بیشعور از وقتی با میلاد شریک شده کارو کاسبی منم
کساد شده

گلاره خوشحال بود از اینکه ذهن تینا از شایان منحرف
شده پس برای بیشتر منحرف کردنش پرسید: صدرا؟؟!

تینا: همون پسره که چند ماه پیش دربارش بهت گفتم.
باباش تو کار ساخت سازه. برج بهارانو شراکتی با اونا
ساختیم. اومد خودشو چسبوند به میلاد منم بدبختو
زابراه کرد

گلاره ذهنش مشغول‌تر از این حرف‌ها بود که چنین چیزهای را به یاد بیاورد اما برای حفظ ظاهر یک هووم گفت. تینا معمولا خیلی حرف می‌زد. از ریز و درشت اتفاقات افتاده و نیفتاده می‌گفت و گاهی چنان حرف‌هایش غیرضروری می‌شد و تعریف‌هایش با جزئیات که گلاره توجهی به آنها نمی‌کرد و مطمئنا صدرا و پدرشو ساختو سازشان هم یکی از آنها بود.

تینا افتاد روی دور پرحرفی: هفته پیش رفته بودم مهمونی. تولد تارا دختر معین فتاحی بود. حالا فکر کن من اینو چطور می‌شناسم. یه رفیق داره که اون رفیقش با ساناز یه سلام علیکی دارند سانازم دوست محناست. یبار منو محنا و ساناز رفته بودیم بیرون. اونجا من ساناز برای بار دوم دیدم. رفتیم پالادیوم...

صدای تینا مثل همیشه آرام آرام در گوشش محو شد. افکارش صدای بلندتری داشتند. افکاری که چندان هم مهم نبود اما مهم‌تر از تینا و دوستانش بودند. به خانه‌ای فکر کرد که در منطقه بیست تهران خریداری کرده بود. همان آلونکی که مادرش با دیدنش با اکراه گفته بود مبارکش باشد انشالله بعدا یکی به‌ترش را می‌خرد. آن آلونک حاصل دسترنج دوازده سال کار کردن مداومش بود. با خردخرد پس‌انداز کردند با شرکت در قرعه کشی‌های خانوادگی و همسایگی و اما خواهی داشت هیجده نوزده ساله که از دو واحد آپارتمان در میرداماد صحبت می‌کرد از ماشین چند میلیاردی حرف می‌زد از تولد و شراکت دوستو آشنای کله‌گنده‌ای می‌گفت که او محال بود در زندگیش به طور اتفاقی هم که شده گذرش به گذر آن‌ها بیفتد. تفاوتشان زیاد بود. از زمین تا آسمان از عرش تا فرش. به خاطر همین تفاوت‌ها بود که پدرش رفت. به امان خدا رهایشان کرد. زن و سه فرزندش را فروخت به ماشین‌های چند میلیاردی به واحدهای آپارتمان میردامادها به ویلاهای شمال و جنوب به

کت و شلوارهای گران قیمت به خانه‌ای که خانه نبود
عمارتی بود وسط بهشت.

تینا دختر همان پدر بود او هم. پدری که در موبایل تینا
شماره‌اش به اسم ددی سیو شده و در موبایل او هیچ
نامی نداشت.

چیزهای به یاد داشت از روزهای که پدرش برایش پدری
کرده بود اما بیچاره کاوه که هیچ به یاد نداشت. کاوه فقط
پنج سالش بود که مسعود با ستاره آشنا شد ستاره پولدار
و جوان بود و مسعود به این نتیجه رسید آن زن ارزشش
بیش از خانواده اش است.

تینا بوق زد: مردتیکه حیوون... گمشو بابا...

تن گلاره از صدای بوقو جیغ تینا لرزید: چی شد؟

تینا که با چشم برای راننده پرشیا خط و نشان می کشید با حرص و خشم گفت: ندیدی مگه عین گاو پیچید جلوم. کم مونده بود بزمن بهش

گلاره راننده را ندید اما صدای مردانه و زمختش را شنید که الفاظ رکیک به آنها نسبت داد. برای جلوگیری از هر دعوایی که سر تینا برایش درد می کرد گفت: تینا جوابشو نده. شیشه رو بده بالا توجه نکن

تینا مگر توجه می کرد. سرش را از شیشه بیرون برد و صدایش را پس سرش انداخت: هر چی لایق خوهر و مادرتو به زیون نیار تو خیابون. لازم نیست عالمو آدم بدونن پسر چه ننه...

گلاره که تا آن لحظه با کشیدن بازوی تینا و گفتن ولش کن سعی داشت او را از مشاجره دور کند فریاد کشید: تینا! می گم ولش کن یعنی ولش کن. وسط خیابون بحث چی می کنی.

این اخلاق تند تینا قطعا از خانواده پدریشان به او به ارث نرسیده بود. نه عمویش و نه پدرش اهل جنگ و جدل نبودند. آرام و خونسرد و اهل گفتگو. تینا حتما این اخلاق تند و تیز و سر به هوایش را از خانواده مادریش به ارث برده بود. از دایاش میلاد که آواز کله خرابی هایش به

گوش گلاره هم رسیده بود و یا از مادرش ستاره که زنی بسیار پرابهت بود. ستاره را بیشتر از سه بار آن هم به مدت خیلی کوتاه از نزدیک ندیده بود اما همان سه دیدار کوتاه و تعریف‌های جز به جز تینا متوجه‌اش کرده بود ستاره برعکس تصوراتش اصلاً اهل لوندی و دلبری کردن نبود و نیست اتفاقاً برعکس زنی جدی، سرسخت و نفوذ ناپذیر است.

چراغ سبز شد. تینا با صورت برافروخته از عصبانیت گاز داد و صدا بلند کرد: چی چی ولش کنم ندیدی چی می گفت. باید چهار تام می داشتم روش تحویل خودشو کسو کارش می دادم.

گلاره: ده بار گفتم با من میای بیرون معرکه نگیر

عصبانیت گلاره، تینا را وادار به عقب نشینی کرد. یکباره
چهره برزخیش خندان شد و لب گلاره را کشید: چشم
خوشگله. معرکه نمی گیرم. اصلا تو جون بخواه

گلاره: میشه انقد این لب منو نکشی؟ درد داره

تینا با خنده ابرو بالا انداخت و نوچ کشداری تحویل گلاره
حرصی داد.

گلاره توپید: یبار دیگه دستت بیاد سمت من قش
می کنم

تینا: انصافا حیف نیست این لپ سفید مفید خوشگل
موشگلو نکشی؟ اصلا جون می ده برای همین کار

گلاره جوابی نداد. بحث بیهوده‌ای بود. درنهایت تینا باز
هم لپ او را می کشید.

تینا دوباره برگشت سر خانه اول: داشتی می گفتم با این
شایان عوضی متکبر که پسر داییده رفتی بیرون. خوب
بقیش؟

گلاره: بقیه نداره

تینا: گفتم یه گندی زدی

گلاره: گند مهمی نبود

تینا: چرا مهمه. مهمه که انقد وحشی- شدي. حالا چرا من
قبلا اسم شایانو نشنیده بودم؟

گلاره صرفا برای اینکه تینا را دست به سر کند مختصر—
توضیح داد: اومد دنبالم بریم شام بخوریم منم پریدم
بودم بهش پریدم

تینا با هیجان گفت: عع چي گفتي بهش مگه؟

گلاره: شرو ور. اونم ناراحت شد

تینا: ای بابا! امان از پریودی. قشنگ اینطوره که بعد پریودی باید یه دوره معذرت خواهی بذاریم. حالا فدا سرت. چند روز دیگه یادش می‌ره!

گلاره هومی زیر لب گفت و دوباره از شیشه بغل به خیابان و ماشین‌هایی که از کنارشان عبور می‌کردند نگاه کرد.

تینا موتور حرف زدنش مجددا روشن شد: راستی کجا بودم؟! آهان آقا من رفتم تولد تارا فکر کن کی اونجا بود؟ یعنی شانس مزخرف منو داشته باش. احتمال بودن اون شخص اونجا یک به هزار بود! حتی به فکر مم‌خطور

نکرده بود بخوام صدرارو اونجا ببینم. تا رفتم تو دیدم
عین برج زهرمار وایساده یه گوشه. تا آخر مهمونی یجوری
منو زیرنظر داشت که نتونستم هیچ غلطی بکنم. بین
گلاره قشنگ معلوم بود دنبال یه آتویی از منه بیره بذاره
کف دست میلاد

گلاره بی حوصله از وراجی های تمام نشدنی تینا پوفی
کشیدو زمزمه وار گفت: نه که میلادم خیلی براش مهمه!

تینا عادت داشت در همه چیز غلو کند. اتفاقات ساده را
با آب و تاب تعریف می کرد و در نهایت یک داستان جنایی
از آن می ساخت.

تینا در کوچه‌ای منتهی به باغ فردوس پارک کرد: میلادم دیگه میلاد قدیم نیست. به یه چیزای الکی گیر می‌ده که بیا و ببین.

مسیر صحبتش را بلافاصله عوض کرد و با لحنی پر شوری گفت: پیاده شو... پیاده شو... که قراره یه چایی نبات مشتی بخوریم.

تینا دیوانه چایی نبات با لیوان کاغذی بود! چرایش را گلاره بعید می‌دانست خود تینا هم بداند. از آن دوست داشتنی‌های بود که دلیلی برایش وجود نداشت وگرنه تینا آنقدر جیب پر پولی داشت که می‌توانست در گران‌ترین کافه‌های شهر لیوان لیوان چایی خدا تومنی بنوشد و ککش هم نگزد.

گلاره ماشین را دور زد و شانه به شانه تینا به سمت باغ فردوس قدم برداشت. در انتهای کوچه همان جایی که فضای سبز باغ فردوس شروع می شد و انتی بود که چایی می فروخت و چیزهای دیگر. نزدیک که شدند بوی ساندویچ به مشامشان خورد. تینا هوس کرد: هات داگ بزنیم؟

گلاره سفت و سخت مخالفت کرد: من نمی خورم اگه خودت می خوری بگیر

تینا منصرف شد. سفارش چایی نبات داد. پسر- جوان فروشنده سینی پلاستیکی قرمز کوچک با دو لیوان کاغذی و دو نبات و دو چای کیسه ای به دستشان داد. لیوان کاغذی ها را گلاره از سماور بزرگ کنار وانت پر آب جوش کرد و تینا پول چایی ها را حساب کرد.

روی اولین نیمکت سنگی باغ فردوس نشستند سینی قرمز را میانشان گذاشتند و کیسه‌های چای ها را از لیوان کاغذی بیرون کشیدند. تینا نباتش را داخل چایی حل کرد و گلاره مثل همیشه بدون نبات را ترجیح داد.

تینا پاهایش را دو طرف نیمکت سنگی انداخت و روبروی نیمرخ گلاره نشست: چه خبر؟ تعریف کن

گلاره برعکس تینا چیزی برای تعریف کردن نداشت: خبری نیست.

تینا از چایی داغش هورتی کشید: چند روز پیش به کاوه زنگ زدم جواب نداد.

بیچاره تینا چه تلاش مذبوحانه‌ای برای به دست آوردن دل خواهر و برادر ناتنی‌اش می‌کرد.

کاوه از او بیزار بود و پونه خیلی بیشتر. فقط گلاره بود که حساب پدر را از دختر جدا کرده و برایش یک جای کوچک میان قلبش کنار گذاشته بود. نه به اندازه پونه اما دوستش داشت با اینحال تینا را نمی‌فهمید تلاشش برای به دست آوردن قلب پونه و کاوه را درک نمی‌کرد به در و دیوار زدنش را متوجه نمی‌شد. شاید به خاطر نیما بود. برادر دوقلوی که به پونزده نرسیده به خاطر نارسایی قلبی زیرخاک رفت. داغش داغ بزرگی بود. مسعود را بعد از مرگ نیما دید. پیر شده بود واقعا پیر. تینا دو سال بعد از مرگ نیما کاملا افسرده بود. افسردگی که کم‌کم داشت به بستری شدنش ختم می‌شد. داغ نیما حتی پونه، کاوه و مامان شهناز را غصه‌دار کرد. پسرک بیچاره زود بود برای

خوراک کرم‌ها شدند. می‌دانست تینا هنوز هم عزادار
نیماست می‌دانست پرحرفی‌هایش کله خرابی‌هایش
دیوانگی‌هایش یک سرش برمی‌گردد به فرار از یادآوری
نیما!

تینا جرعه‌ای از چایی داغش را نوشید و از داغی زیاد
چهره‌اش را مچاله کرد: یچیز بگم بداخلاق نشیا

گلاره این روزها ثانیه‌ای نبود که بداخلاق باشد اما گفت:
بگو...

تینا لبخند زد: حسم می‌گه میلاد ازت خوشش میاد

گلاره کنجکاو شد: چطور؟!

تینا شانه بالا انداخت: نمی‌دونم ولی یسری رفتار انجام داده که من اینطور برداشت کردم

گلاره: مثلاً؟

تینا: مثلاً!!! بعضی وقتا در موردت سوال می‌پرسه

چیزی در قلب گلاره غنج رفت. مثل هر دختر دیگری وقتی می‌فهمید مورد توجه یک مرد قرار گرفته ولی این را ابدا بروز نداد: همین؟!

تینا: نه همین. یکی دوبارم وقتی فهمید پیش توام به شوخی
گفت بیاد پیشمون اما من می‌دونم شوخی نبود می‌خواست
ببینه قلابش می‌گیره یا نه

گلاره با لیوان کاغذی چاییش بازی کرد: میلاد که منو زیاد
ندیده...

تینا خودش را سمت گلاره کشید: اون سری از دهنم پرید
تو دوست داری فورد سوار شی یهو سویچ داد دستم
گفت بیام دنبالت بریم دور بزنیم

ابروهای گلاره بالا پرید و چیزی زیر شکمش سر خورد:
جدی؟!

واقعا داشت کیف می کرد. میلاد برای خودش کسی- بود. چهل و دو سه سال داشت اما خوشتیپ بود و تا دلت بخواهد پولدار. از تینا تعریف دخترهای که خودشان برای دوستی پا پیش می گذاشتند را شنیده بود. یکبار طلاق گرفته بود چرایش را دقیق نمی دانست در واقع هیچکس نمی دانست حتی تینا. ولی یک روز تینا نشست و براساس شنیدن ها و دیده هایش تحلیل بلند بالایی کرد و نتیجه گرفت شیوا از همان اول به اجبار پای سفره عقد با میلاد نشسته و تا آخر هم نتوانسته دلش را با میلاد یکی کند و رفته.

میلاد دوست دختر داشت اما به قول تینا دختر باز نبود. وقتی با یکی بود با همان بود و السلام. یکی از دوست

دخترهایش را در جشن تولد هجده سالگی تینا دیده بود. همان تولدی که بالاخره بعد از سه سال از مرگ نیما دستو دلشان رفت برای جشن گرفتند. دوست دخترش جزو ساده‌ترین و بی‌آلایش‌ترین مهمان‌های آن شب بود. یک دختر بدون آرایش و بزک دوزک با موهای قهوه‌ای تیره پسرانه و یک پیرهن ساده سفید. دو ماه بعد از تولد از تینا شنید که رابطه‌ای یازده ماهشان تمام شده. نیکا می‌گفت چنان مسالمت آمیز تمام شد که هنوز هم با هم دوست هستند.

تینا گفت: اگه یه روزی میلاد بهت پیشنهاد بده قبول می‌کنی گلاره؟

گلاره حتی نیاز ندید درباره‌اش کوچک‌ترین فکری بکند و با قاطعیت گفت: معلومه نه!

تینا مثل لاستیک پنجره شده وارفت: چرا؟ میلاد که خیلی خوبه

گلاره چایی اش را نوشید: منم نگفتم بده اتفاقا خیلی هم عالیه ولی شرایط ما اجازه نمیده حتی بهش فکر کنیم. مطمئن باش میلادم هیچوقت بهم پیشنهاد نمیده در کل من بعید می دونم میلاد چشمش منو گرفته باشه

با اینکه برای مورد توجه بودن میلاد ذوق داشت و خوب اعتراف می کرد اصلا بدش نمی آید حرف های تینا درست باشد اما درباره صحتشان به شدت نامطمئن بود. خود را در شرایط و جایگاهی نمی دید که میلاد کوچک ترین توجه ای به او بکند.

تینا خودش را به کوچه علی چپ زد: شرایط شما مگه
چشه؟ به نظر من خیلی هم بهم می آید

گلاره: اون مغز نخودیتو به کار بنداز بین شرایط ما
چطوریه! فکرشو کن من پیام با برادر زن بابام دوست
شم! خدای احمقانه نیست؟ من که دختر هیجده ساله
نیستم دنبال رابطه های بی هدف باشم دیگه سی و دو
ساله اگه قراره رابطه ای شروع کنم می خوام تهش به یه
جای ختم بشه

تینا: میلاد اصلا آدم هولی نیست. اینطور نیست با یکی
باشه دلشو بزنه بره سراغ بعدی اگه می بینی طلاق گرفته یا

چندتایی دوست دختر داشته برا اینه بدشانسه ولی من می دونم تو انقد خوبی که می ذاره رو سرش حلوا حلوا می کنه

گلاره: دقت نکردی چی گفتم! میلاد برادرزن بابامه. کدوم بابا؟؟؟ همونی که هیچکی تو خونوادم چشم دیدنشو نداره من جمله خودم. منو میلاد از بیخ و بن مشکل داریم.

تینا با چهره واررفته و لب های آویزان بالاخره قبول کرد: باشه بابا. نمی شه فهمیدم

گلاره که به خاطر شنیدن توجه های پنهانی میلاد به او کمی سرحال آمده بود با خنده گفت: می خوام یجوری شوهرم بدیا

تینا: واقعیتشو بگم خیلی دوست داشتم با میلاد باشی.
هم تو هم میلاد خیلی خوبید اصلا خیلی بهم می آید وقتی
می بینم میلاد زیرزیرکی حواسش به تو هست دلم یجوری
میشه کیف می کنم

گلاره خندید: خیال برت داشته تینا. هیچ خبری نیست.

تینا: تو اینطور فکر کن!

در سکوت چای نوشیدند. تینا به طرز مرموزی ساکت
شده بود ولی گلاره فکرش درگیر چهره آشنا پسری شده

بود که کمی با فاصله از آنها همراه یک دختر ایستاده و از حرکات دست و صورت و تن صدای بالایشان می‌شد فهمید اوضاع میانشان خوب نیست. دعوا می‌کردند. البته بیشتر دخترک بود که صدایش را بالا برده و حرف و حرف و حرف می‌زد و پسر-دست در جیب به دیوار تکیه داده و گاهی چیزی می‌گفت. جایی که ایستاده بودند نیمه روشن بود به سختی می‌شد چهره‌شان را دید اما گلاره مطمئن بود آن پسر-جوان را جایی دیده! چشمش قفل چهره پسر-شده و ذهنش تمام پسرانی که می‌شناخت را با صورت پسر تطبیق می‌داد تا مورد مشابه را پیدا کند.

تینا بلند شد: میرم آش دوغ بخرم بدجور هوس کردم

گلاره چشم از پسر برنداشت ولی گفت: باشه...

پسر انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که چشم چرخاند و نگاهش بند نگاه گلاره شد. که بود آن پسر- نیمه آشنا! می شناخت. این را مطمئن بود اما که بود؟ چرا مغز لعنتیش یاری نمی کرد؟ به گمانش چهره او هم برای پسر- آشنا آمده بود که چشم بر نمی دانست. شاید دو دقیقه از نگاه خیرشان بهم گذشته بود که دختر مومشکی متوجه شد نگاه پسر- میخ شده به جایی غیر از چهره او. به عقب چرخید گلاره را دید که زل زده در چشمان پسر و دوباره به سمت پسر چرخید و نگاه او را هم دید که میخ گلاره شده. به خروش آمد. با مشت کوبید میان سینه پسر- داری کجارو نگاه می کنی بیشعور!

اینبار صدایش آنقدر بلند بود که به گوش گلاره و چند نفر دیگر آن اطراف رسید. گلاره نگاه دزدید. شر شده بود؟!

صدای پسر را نشنید اما حتما داشت سعی می کرد دختر مومشکی را آرام کند که دختر فریاد می زد "گوه نخور، جلو چشم خودم داری به یکی دیگه آمار می دی اونوقت می گی خفه شم! نمی شم. می خوای چیکار کنی؟ ها؟ تو که تکلیفت مشخصه هولی اون دختر جنده بی چشم و رو نمی بینه یه دختر باهاته که داره با چشماش قورت میده..."

گلاره بلند شد تا از آن محیط متواری شود. با اینکه قصد سویی نداشت اما حق با دختر مومشکی بود زیادی هیز بازی درآورده بود. شنید که دختر جیغ زد: دستتو به من نزن کثافت. هم تکلیف تورو روشن می کنم هم حق دختره نکبتو می دارم کف دستش

از ترس گیر افتادن دست دختر مومشکی سرعتش را بیشتر کرد اما هیچ فایده ای نداشت. دختر مومشکی پیگیرش شده بود: وایسا ببینم دوهزاری. کجا درمی ری؟

گلاره با بیچارگی چشم بستو لب گزید اما نیايستاد. نمیخواست میان چشم آنهمه آدم بر سر یک پسر-دعوا بگیرد. اما دخترک مگر ول کن بود؟ خودش را به گلاره رساند و از پشت هلش داد: خوب آماراتو دادی حالا داری گورتو گم می کنی آره؟ آخه گونی تو خودت چی دیدی...

گلاره تلخوران به جلو پرت شد. قبل از اینکه روی زمین بیافتد تعادلش را حفظ کرد. به سمت دختر برگشت و سعی کرد آرامش کند: خانم اینطور که شما فکر می کنید نیست من قصد بدی نداشتم...

سمت چپ صورتش سوخت و سرش به سمت راست پرت شد: خفه شو جنده! خوبه دیدم چطوری داشتی با چشمت دوست پسرمو قورت می دادی خیلی زالووووی خیلی

و وقتی داشت می گفت خیلی زالویی با دو دست گلاره را دوبار عقب هل داد. گلاره هاجو واج مانده بود. تا آن روز هیچوقت چنین اتفاقی برایش پیش نیامده بود! باید چکار می کرد؟ دادو بیداد یا سکوت؟ ای کاش که تینا نمی آمد و قائله ختم به خیر می شد.

پسر— از پشت بازوی دختر را گرفت و صدایش را بلند کرد: دهنتو ببند ساناز همه دارن نگاه می کنن

دختر مو مشکی که نامش ساناز بود جیغ زد: بذار نگاه کنن. بذار بفهمن چه کثافتایی عین گفتار نشستن تا شوهر و دوست پسر مردمو بر بزنین

و حین گفتن این حرفها تقلا کرد بازویش را از دست وحید بیرون بکشد. بله پسر- آشنا وحید بود. حالا که از نزدیک می دید توانسته بود بشناسد. شخص خاصی نبود فقط یک همکار از شرکتی که بیشتر از سه ماه آنجا نمانده بود آن هم چهار سال پیش! سر چه کسی- هم داشت آبرویش به باد می رفت!

وحید نگاه شرمنده اش را به گلاره دوخت و با تأسف سرتکان داد. گلاره نگاهش به وحید بود و غافل از دختری که گوله آتش بود که دوباره ضربه ای به شانه چپش

خورد: آخه بدبخت دلم برات می سوزه. با اون هیکل
قناصت معلومه کسی بهت رو نمی ده. بایدم عین لاشخور
دنبال زیرخوابگی مردای مردم باشی

شانه چپش از اصابت مشت دختر سوخت اما قلبش
حقیقتا بیشتر.

قائله ختم نشد و تینا با دو کاسه پلاستیکی آش آمد.
درست لحظه ای رسید که مشت ساناز به شانه چپ
گلاره خورده بود. آش ها از دستش رها شد و مثل موشک
دوید سمت گلاره. بدون اینکه حتی بداند موضوع چیست
و چرا گلاره ی همیشه آرام و معقول وسط یک معرکه
است به جان دختر مو مشکی افتاد.

معرکه ای شد بیا و بین. گیس و گیس کشی— راه افتاد با
الفاظ رکیکی که مثل نقل و نبات از دهانشان بیرون می آمد.

گلاره وسط تقلاهایش برای عقب کشیدن تینا دید کسی-
فیلم می گیرد. با همه وجود جیغ کشید: تینا بسسسسه.
دارن فیلم می گیرن

تینا و ساناز بهم پیچ خورده و تا می توانستند موهای هم
را می کشیدند. گلاره التماس کرد: آقاااا فیلم نگیر فیلم نگیر
آقاااا

تینا خودش را از چنگال ساناز جدا کرد. به سمت پسر—
جوانی که فیلم می گرفت رفت و فریاد زد: بی ناموس مگه
نمی گه فیلم نگیر

موبایل را از دست پسر— قاپید و با تمام قوا روی زمین
کوبید.

پسر- جوان که بیست و دو سه سال بیشتر نداشت فریاد
زد: هوووووی یابو چه غلطی کردی

تینا صدای خشدار شده اش را روی سرش انداخت:
گمشو بابا پیزوری
گلاره بازوی تینا را کشید و التماس کرد: تینا تروخدا بسه
آبرومون رفت. بیا بریم

پسر- جوان که لاشه موبایلش را از روی زمین جمع می کرد
گفت: این سلیطه می فهمه آبرو چیه

تینا بازویش را از دست گلاره بیرون کشید: دهن تو ببند
مردتیکه

ساناز از آب گل آلود ماهی گرفت: انقد بیشرفه رفته با یکی
دیگه معرکه گرفته بدبخت اوسکول

تینا در یک حرکت ناگهانی که همه را غافلگیر کرد خیز برداشت سمت سانازی که با موهای آشفته در سه قدمیش ایستاده بود. ساناز غافلگیر شد و تینا به خوبی از این غافلگیری استفاده کرد موهای ساناز را گرفت و با بی رحمی به اینور اونور کشید. ساناز از درد یک بند جیغ می کشید و نمی گذاشت صدای جمعیتی که گردشان جمع شده و از تینا می خواستند رهایش کنند به گوشش برسد.

پلیس از راه رسید یک درجه دار و دو سرباز. لازم نبود کسی خبر کند همیشه در ورودی باغ فردوس ماشین پلیس حضور داشت.

ساناز را از دست تینا بیرون کشیدند. جمعیت را متفرق کردند و ماندند تا صورت جلسه کنند. پسری که موبایلش شکسته بود با لاشه موبایلش ایستاد تا خسارت بگیرد.

وحید به ساناز اصرار کرد قید شکایت را بزند و تهدید کرد اگر بخواهد دعوا را ادامه دهد می رود که می رود ولی ساناز مرغش یک پا داشت می خواست شکایت کند تینا هم فریاد زد که او هم شکایت می کند و اینبار جنگی لفظی شکل گرفت. پلیس درجه دار با توپو تشر— و تهدید باتوم ساکتشان کرد و گفت: می خواهید شکایت کنید؟ همینو یراست می ریم کلانتری به شب که بازداشتگاه باشید می فهمید مکان عمومی جای معرکه گیری نیست

و به پسر— موبایل شکسته هم گفت: توام می خوای خسارت بگیری بیا کلانتری تکلیف مشخص شه

در مسیری که باغ فردوس را پشت سر می گذاشتند تا به خیابان برسند گلاره در تلاش برای منصرف کردن تینا و وحید در تلاش برای منصرف کردن ساناز بود که البته تلاش هیچکدام نتیجه ای نداشت.

تینا و گلاره در یک ماشین جا گرفتند و ساناز به تنهایی در ماشین دیگر. میلاد نیامد فقط وقت سوار شدن ساناز در ماشین پلیس فریاد زد "ساناز هر گهی می خوای بخوری بخور من دیگه بیشتر از این نمی آم"

در مسیر پرتراфик کلاتری گلاره پرسید: الان باید چیکار کنیم؟ اگه بمونی بازداشتگاه چی؟

تینا بی خیال شانه بالا انداخت: بمونم! چی می شه مگه

گلاره با دست لرزان قفل موبایلش را باز کرد و در میان لیست مخاطبین به دنبال شماره پدرش گشت. خودش را مقصر. وضع پیش آمده می دانست و می ترسید مادر تینا بویر آنوقت روزگارش قطعا سیاه می شد.

تینا خیره به صفحه موبایل گلاره و داستان لرزانش گفت:
داری چیکار می کنی؟

گلاره بغض کرده گفت: زنگ می زنم بابا

تینا: بابا که تهران نیست. زنگ می زنی چی بشه

گلاره: کجاست؟

تینا: با مامان رفته کیش

گلاره: باشه شماره میلادو بده

تینا: نمی‌خواد، میلاد بفهمه ماشین خوشگلشو ول کردم
به امون خدا زنده نمی‌ذاره

گلاره حرص خورد: داریم می‌ریم کلانتری تینا، شوخی
نیست

تینا پچ زد: هیچی نمی‌شه خیالت تخت. یکی دو ساعت
نگه می‌دارن بعد ولمون می‌کنن

گلاره اما خیالش راحت نبود. اولین بار بود کارش به پلیس
و کلانتری می‌کشید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تینا با خنده آرنجش را به پهلوی گلاره زد: نترس بابا چیزی
نمی‌شه جمع کن خودتو

گلاره: باید زنگ بزнім به میلاد تینا. اگه بخوان بازداشتت
کنن کاری از دست من برنمی‌آد

تینا: انقد اصرار داری زنگ بزنی به پونه. من شماره میلادو
نمی‌ییدم

گلاره صدایش را بلند کرد: آره زنگ بزنی به زن حامله بگم
بیاد کلانتری! اونوقت می‌شمم بیخ تا بیخ گلوی جفتمونو
بیره

تینا خندید: جوش نزن. زنگ بزنی پونه به خاطر من قدم
از قدم برنمی‌داره

گلاره از بی خیالی تینا عصبی تر شد: خفه شو تینا. بگو چه غلطی بکنیم مغز من قفل کرده

تینا: ببین منو تهش اینه به شب بازداشت می شم خوب! که اونم فداسرت

برای گلاره اما به این سادگی نبود. بازداشت مگر چیز کمی بود؟ برای مردش هم سخت بود چه برسد به دختر نوزده ساله. تینا کله اش باد داشت اما گلاره خوب می دانست در عمل طاقت هیچ سختی را ندارد. بالاخره دختری یکی یکدانه ستاره بود که اجازه نمی داد آب در دلش تکان بخورد.

به کلانتری رسیدند. در ورودی موبایلشان را گرفتند و نبود موبایل گلاره را بیشتر مضطرب کرد. پسر جوان زودتر رسیده بود و مثل جوجه اردک دنبال آنها از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا مبادا از چیزی جا بماند و خسارت موبایلش را نگیرد. پدر و برادر ساناز که آمدند قلب گلاره ریخت. پدر ساناز بابت خط و خش‌های روی صورت دخترش بر سرشان فریاد زد و تهدید کرد مادرشان را به عزا می‌نشانند.

فضای کلانتری به تنهایی سنگینو

خفقان‌آور بود. تهدیدهای پدر ساناز و شهادت پسر که تینا موبایلش را خرد کرده بود علیه تینا و اصرار براینکه تینا بوده که دعوا را سرگرفته به آن اضافه شد عرصه را کاملاً برای دو آن دو تنگ کرد.

سانازو پسرک گوشتی شکسته با همدستی هم صحنه را طوری بازسازی کرده بودند گویی که ساناز فقط کتک خورده و تینا فقط کتک زده. حضور پدر ساناز هم کمک کرده بود چهره ساناز موجه تر باشد و دو دختر جوان که کسوکاری نداشتند مقصر-اول و آخر ماجرا! گلاره در شرایطی از اتاق سرگرد مولایی بیرون آمد که مطمئن شده بود بازداشت یک شبه در انتظار تیناست.

تینا ترسیده بود. فقط با آن لبخند احمقانه حفظ ظاهر می کرد! انگار قرار بود کاپ قهرمانی نترس ترین زن دنیا را بگیرد که چنین مغرورانه استقامت می کرد. او برعکس تینا اصراری بر پنهان کردن ترسش نداشت. ترسیده بود. مسئولیت تینای نوزده ساله با او بود و اگر نمی توانست اوضاعی که ابدا خوب پیش نمی رفت و همه شرایط به ضرر آن دو بود را کنترل کند همه او را مقصر-می دانستند. تینا یک بچه سربه هوا بود. همه این را می دانستند و توقع

می رفت او به عنوان بزرگتر حواسش به این بچه شر باشد. او در توانش نبود به تنهای از پشش بر بیاید برای همین از اتاق سرگرد مولایی بیرون زد تا کسی- را برای کمک خبر کند.

پایش به حیاط کلانتری که رسید اشک هایش هم روی گونه هایش راه گرفتند. تا آن لحظه هم اگر گریه نکرده بود برای حفظ ظاهر بود وگرنه که از همان اول کاری های های گریه اش بلند می شد. موبایلش را حق حق کنان از نگهبانی دم در تحویل گرفت. مثل بید می لرزید. با دست لرزان شماره پونه را گرفت. می دانست پونه روی خوش نشان نمی دهد اما تنهایش هم نمی گذاشت اگر شماره میلاد را داشت خیلی بهتر می شد.

پونه جوابش را داد برای اینکه زن حامله را نترساند با صدای صاف و رسا سلام داد

پونه: سلام خوبی؟ ... جانم کارم داشتی؟

گلوش را صافتر کرد و گفت: کجایی؟ خونه‌ای؟

پونه: آره عزیزم، مهمون دارم. مادرشوهر اینا اینجا

و این یعنی اگر کاری داری زود بگو تا بروم به مهمان داریم
برسم. گفت: هیچی زنگ زدم حال جوجوی خاله‌رو پرسیم
بعدا حرف می‌زنیم

پونه خندید: قریبونت خاله، جوجو هم خوبه بهت سلام
می‌رسونه

گلاره حتی میان حال بدش لبخند زد: باشه بعدا زنگ
می‌زنم

منتظر جواب پونه نماند. قطع کرد. لیست مخاطبینش را
زیر و رو کرد. هیچکس نبود. شماره به اسم سیو نشده
پدرش وسوسه‌اش کرد به او زنگ بزند اما نه نباید ستاره
از این ماجرا بویمی‌برد. سر دخترش حساس بود آن هم
بعد مرگ نیما! دوباره لیست مخاطبینش را گشت. باز
روی شماره پدرش ایستاد زنگ می‌زدو می‌گفت برای
ماشین مشکل پیش آمده و شماره میلاد را می‌گرفت! این
خوب بود. خوب آن وقت نمی‌پرسید تینا کجاست؟
نمی‌پرسید چرا تینا خودش زنگ نمی‌زند؟ نمی‌گفت گوشی
را بده به تینا؟ آنوقت اگر فکر می‌کرد تینا تصادف کرده
چه؟ نه این هم خوب نبود

دوباره لیست مخاطبینش را بالا پایین کرد. تعدادشان زیاد بود نیمه همکاران فعلی و سابقش بودن. نیمه خویشاوند و هیچکدام به کارش نمی آمد. مرضیه هم این وقت شب محال بود بتواند به دادش برسد.

روی شماره شایان ایستاد. بهترین گزینه اش نبود اما گزینه های بهتر هم در دسترسش نبودند. حالا انتخاب بین بدو بدتر بود و او ترجیح می داد کسی را انتخاب کند که می دانست اگر بفهمد با دختر مردی که به مادرش خیانت کرده بیرون رفته ممکن است قضاوتش کند اما محال است خبرچینی کند. به جز شایان چه کس دیگری بود که بفهمد تینا در کلانتری گیر افتاده و به دادش برسد! دایه هایش؟ منصور و جهانگیر؟ هرگز چنین کاری نمی کردند که چه بسا می آمدند و او را کشان کشان و گیس کشان هم شده با خود می بردند تا دیگر با دختری که

حاصل خیانت شوهر خواهرشان بود برای صفاسیتی بیرون نرود. پیام؟ سیروان؟ پیمان؟ حامد؟ دانیال؟ جاوید؟ و... زیاد بود تعدادشان اما اگر می فهمیدند دختر مسعود در کلانتری گیر افتاده می آمدند؟ اگر هم می آمدند فردا روز چند نفر قرار بود از این فضااحت با خبر شود؟ اگر به پیمان می گفت پیام می فهمید پیام اگر می فهمید آنوقت سیروان هم می فهمید سیروان که می فهمید کمند هم خبردار می شد بعد نوبت بیتا و دنا بود و بعدش حتما اعظم و جهانگیر و... این داستان سر دراز داشت! آخر سر هم به گوش مادرش می رسید و نتیجه اش می شد یک قهر طولانی مدت و آشتی که از سر اجبار بود نه بخشش.

به شایان زنگ زد. از اینکه آنوقت شب و بعد از تنش پیش آمده میانشان برای چنین کاری مزاحمش می شد حس افتضاحی داشت و با هر بوقی که بی جواب می ماند

حالش بدتر می شد. اما به خاطر تینا حاضر بود همه چیز را تحمل کند. هر دو افضاح بود. هم رو انداختن به شایان و هم بازداشت شدن تینا اما قطعاً گزینه دوم تبعات بسیار بیشتری داشت.

صدای شایان که در گوشش پیچید بغض حبس شده در گلویش یکباره منفجر شد. اشک ریخت و نام شایان را میان گریه به زبان آورد. تقریباً از جواب دادن شایان ناامید شده بود. اگر شایان هم جواب نمی داد آنوقت تنها گزینه معقولش را از دست می داد

شایان متحیر گفت: گلاره؟ داری گریه می کنی؟

هق زد: شایان... من..

دلیل گریه‌اش اضطراب، تنهایی و تحقیری بود که تا آن لحظه تحمل کرده بود و حالا شایان با صدای گرم و محکمش با کیلومترها فاصله به او نوید داشتن یک تکیه‌گاه قابل اعتماد می‌داد. اصلاً شایان نه هر صدای آشنایی دیگری در آن لحظه برایش همین بود حتی صدای مسعود

شایان کمی ترسیده گفت: چی شده گلاره؟ اتفاقی افتاده؟ کجای تو؟

هق زد: شایان، می‌شه بیای اینجا؟

صدایش ناواضح بود که شایان گفت: چی؟ نفهمیدم! یه دقیقه گریه نکن ببینم چی می گی!

گلاره نفس عمیق کشید. چند لحظه نفسش را حبس کرد و بعد بیرون فرستاد. اینطور می خواست بغضش را عقب براند تا صدا از حنجره کیپ شده اش بیرون بیاید: من کلانتری ام

شایان: کلانتری؟!!! برای چی؟

ترسید بگوید کسی. که کمکش را لازم دارم تیناست نه او و شایان هم به دادش نرسد پس فقط سربسته گفت: دعوا مون شد. الان اومدیم کلانتری کسی. نیست. میای اینجا؟

"میای اینجا؟" را با گریه‌ای دوباره سر باز زده و التماس گفت.

شایان با در نظر گرفتن این موضوع که گلاره نیاز به قوت قلب دارد گفت: باشه، باشه. گریه نکن همین الان راه می‌افتم میام. می‌تونی لوکیشن بفرستی؟

گریه گلاره یکباره قطع شد. انگار فقط می‌خواست بشنود که شایان می‌آید و بعد چشمه اشکش خشک شود: آره می‌فرستم

شایان: با کی دعوا کردی؟

گلاره: با یه دختره، تو باغ فردوس

برای اینکه بیشتر سوال پیچ نشود گفت: من قطع می کنم
لوکیشن بفرستم

شایان: باشه، من دارم لباس می پوشم پیام

گفت: ممنون شایان

و اشکش دوباره سرازیر شد: ببخشید مزاحم تو شدم ولی
کسی نبود.

شایان: لوکیشنو بفرست

گلاره تماس را قطع کرد. لوکیشن فرستاد و بلافاصله
بعدش پیام فرستاد: کی می رسی؟

نزدیک به ده دقیقه منتظر ماند تا شایان جواب پیامش را
داد: نیم ساعت دیگه اونجام

وارد کلانتری شد. تینا روی صندلی سالن نشسته بود. تنها
بود. برعکس ساناز که پدرش کنارش بودند و همینطور
آن پسر-گوشی شکسته. دلش گرفت برای تنهایی تینا. پا
تند کرد سمتش. تینا که سر پایین انداخته و کفش هایش را
نگاه می کرد با نزدیک شدن او سر بلند کرد. صورت سرخ
گلاره را که دید اخم درهم کشید: رفتی بیرون گریه کنی؟

#پست_255

#فصل های_نخوانده_عشق

گلاره: زنگ زدم یکی بیاد. چی شد؟

تینا: هیچی منتظریم ببینیم چی میشه، به کی زنگ زدی؟

کنار تینا روی نیمکت فلزی نشست: اگه شماره میلادو داشتم به میلاد زنگ می زدم

تینا در آن اوضاع شوخی کرد: هی دنبال شماره میلادی چرا می پیچونی یه کلمه بگو شمارشو می خوای سه سوت بدم بهت

گلاره سر گذاشت روی سرامیک دیوارو گفت: خفه شو
تینا اصلا حوصله ندارم

تینا احتمالا خبرهای بدی داشت که با احتیاط گفت: اگه
رفتم بازداشتگاه ناراحت نشیا، صبح کله سحر میام بیرون

گلاره که خودش را مقصر- آن اوضاع می دانست از اینکه
تینا نه فقط به خاطر او بازداشتگاه می رفت که دلداریش
هم می داد قلبش ریش شد. بغضش شکست و سر روی
شانه تینا گذاشت: ببخشید تینا، ببخشید تقصیر من
شد...

تینا شانه ای که سر گلاره روی آن بود

بالا انداخت: برو بابا... نگاش کن عین دختر بچه ها گریه
می کنه، چی چی تقصیر تو بود خودم زدم دهن دو نفرشونو
سرویس کردم

گلاره دستانش را دور تن تینا حلقه کرد و سرش را به
سینه اش فشرد.

تینا با صدای خفه گفت: دارم خفه می شما!

و شیطنت کرد: هر چند خفه شدن بین این ممه های نرم
نعمتیه

گلاره میان گریه خندید.

شایان وقتی از راه رسید که تینا و گلاره هنوز روی همان نیمکت نشسته و منتظر بودند بعد از رسیدگی به دعوای ناموسی که یکی از طرفین هم چاقو خورده بود نوبت آنها برسد. گلاره وقتی شایان را دید از جا پرید و به سمتش پرواز کرد: شایان... شایان...

شایان صدای گلاره را شنید. ایستاد و چشم چرخاند. گلاره به چشم بهم زنی به او رسید: اومدی؟؟

انگار که باور نداشت شایان بیاید.

شایان که با دقت سر تا پای گلاره را چک می کرد تا از سالم بودنش مطمئن شود گفت: گفتم که میام

چانه گلاره لرزید و نوک دماغش قرمز شد: ممنون

شایان وقتی از سالم بودن گلاره مطمئن بود نگاه کنجکاو و اندکی نگرانش در یک آن از هر حسی خالی شد. بی تفاوتی محض دو گوی قهوه‌ای چشمانش را پر کرد و گفت: درستو حسابی توضیح بده ببینم چی شده؟

گلاره لب زیرینش را به دندان گرفته بود تا اینطور بغضش را کنترل کند اما با همه تلاش‌ها باز اشک از گوشه چشمش ریخت. حضور شایان برایش قوت قلب بود. دلش می‌خواست همانجا وسط کلانتری مقابل چشم همه به خصوص پدر ساناز که آن‌ها را دو دختر تنها و بی‌کس یافته و مدام با نگاه و زبان برایشان قلدری می‌کرد دستانش را دور تن حجیم شایان حلقه کند و سر روی سینه‌اش بگذارد و دست از قوی بودن نمایشی بردارد. می‌خواست بار تمام اضطراب‌ها و تنش‌ها را به دوش شایان بیندازد و خودش یک گوشه با خیال راحت چمبره بزند.

صدای سلام بلند تینا نگاه شایان را پشت سر گلاره کشاند.

گلاره کمی خودش را جابجا کرد تا شایان تینا را ببیند. نگاه و لبخند تینا پر بود از شیطنت و ابروهای بالا پریده‌اش تعجبش را از حضور مرد جوان نشان می‌داد.

شایان نگاه پر سوالش را به گلاره دوخت تا دختر نوجوان را معرفی کند. گلاره بغضش را قورت داد لبخند لرزانی زد و گفت: تینا، خواهرمه

چشم از شایان که چشمانش با این معرفی گشاد شده بود گرفتو به زمین دوخت توضیح داد: دختر مسعود....

شایان تینا را با دقت بیشتری نگاه کرد و سرتا پایش را اینبار با چشم خواهر گلاره و دختر مسعود برانداز کرد.

تینا دست جلو بردو با لب خندان گفت: خیلی خوشبختم
آقای...

شایان دست تینا را فشرد: شایانم

و چون از چهره تینا به وضوح می خواند که چه فکرهای
درباره او و گلاره کرده در ادامه گفت: پسردایی گلاره

آهان ضعیف تینا و شیطنتی که یکباره از صورتش رخت
بست نشان داد از نسبت میان شایان و گلاره راضی به
نظر نمی رسد.

شایان رو کرد به گلاره: خوب بگو ببینم چی شده؟

گلاره با صدای خش گرفته و تو دماغی خیلی خلاصه توضیح داد: رفته بودیم باغ فردوس با یه دختری دعوامون شد. بعد پلیس اومد...

دماغ گلاره تیر کشید و بغض راه نفسش را بست.

شایان ترجیح داد از سمت تینا ادامه داستان را بشنود. کاملاً مشخص بود تینا تسلط بسیار بیشتری به خودش و اوضاع دارد. رو به تینا کرد و گفت: سر چی دعواتون شد؟

تینا برعکس خواهرش بیخیال و راحت توضیح داد: من رفته بودم آش بگیرم اومدم دیدم دختری پتیاره پایپچ گلاره شده داره جفتک پرونی می کنه...

اشاره‌ای به گلاره کردو با تاسف گفت: گلاره‌ام که می‌بینی تا تقی به توقی می‌خوره عین بچه‌ها می‌زنه زیر گریه

ریشخند زد و با افتخار گویی که کار بسیار بزرگ و تحسین برانگیزی انجام داده ادامه داد: منم پریدم وسط همچین دختر و زدم که هنوزم داره لنگ می‌زنه. اون پسریم که می‌بینی شده کس لیس دختره داشت فیلم می‌گرفت گوشیشو گرفتم ترکوندم

شایان نگاهش با اشاره تینا به سمت راست سالن چرخید. مرد میانسال و دختری جوان روی نیمکت نشسته و پسری با فاصله کمی از آنها سرپا به دیوار تکیه داده بود.

تینا پشت چشمی برای پسری که نگاهش سمت آنها بود نازک کرد: هی ور ورم می کنه که خسارات می خوام بهش گفتم بابا اسکول یه آیفون می گیرم می ندازم جلوت کم گوه بخور. اون دختره هم ننه باباشو دیده خودشو زده به موش مردگی انگار نه انگار یابو برش داشته بود هی جفتک می نداخت. حالا هر چی بوده نبوده انداختن گردن من. سرگرده هم یه ریز گفت که شب مهمونشونم

شایان از گلاره پرسید: دختره چرا باهات دعوا گرفت؟

گلاره خجالت می کشید دلیل اصلی را بگوید اما بالاخره که باید می گفت. نگاه زیر انداختو با صدای نازک شده توضیح داد: یه پسری پیشش بود به نظرم خیلی آشنا اومد نگاش کردم ببینم کیه که انقد آشناست دختره فکر کرد دارم به دوست پسرش آمار می دم پرید بهم.

شایان متحیر گفت: همین! برای همین دعوا گرفتید؟

بیشتر دلش می خواست بگوید برای این دلیل مسخره تا این حد الم شنگه راه انداخته اند که کارش به کلانتری کشیده و او را آنوقت شب زابراه کرده اند!

تینا تاکید کرد: ما دعوا نگرفتیم. اون دختری کیر ندیده حمله کرد به گلاره منم که سب زمینی نیستم وایسم نگاه کنم یجور زدمش که بفهمه دنیا دست کیه! همین پسره که براش یقه جر می داد اسم کلانتری که اومد دمشو گذاشت رو کولشود برو که رفتیم

گردن چرخاند به ساناز نگاه کردو با انزجار گفت:
اوسکووول... کیر ندیده

گلاره به تینا به خاطر الفاظ رکیکی که به کار می برد چشم
غره رفت

شایان با تأسف و بی حوصله گفت: خیلی خوب برید
بشیند من درستش می کنم

گلاره با چشمانی که پر بود از وحشت از بازوی شایان
آویزان شد: شایان درست می‌شه نه؟

شایان به سمت راستش چرخید و چشم در چشم شد با
چشمان تیلای گلاره و با اخم‌های که از اتفاقات چند
شب گذشته جا مانده بود و گره‌اش چنان کور بود که به
نظر نمی‌آمد قصد باز شدن داشته باشند گفت: درست
می‌شه

لحنش مطمئن بود بدون ذره‌ای شک و ابهام

گلاره برای تفهیم عمق فاجعه تاکید کرد: می‌خوان تینارو
بفرستند بازداشتگاه

شایان، گلاره را به عقب هل داد تا آنقدر از بازویش
آویزان نباشد: خیلی خوب... فهمیدم. گفتم که حلش
می‌کنم

نگرانی که چشمان گلاره را کدر کرده بود با اطمینانی که از
سمت شایان گرفت برطرف شد و تپله‌ای چشمانش به
وضوح روشن‌تر. عقب کشید: ممنون شایان... نمی‌دونم
با چه زیبونی ازت تشکر کنم واقعا لطف...

لبخند داشت اما بغض هم هنوز سر جای خودش بود.

شایان میان حرف گلاره پرید و درحالی که چشمش به تینا بود گفت: من می رم ببینم چیکار می تونم بکنم. شما همینجا باشید

گلاره رفتن شایان را با چشم دنبال کرد. شایان نادیده اش گرفته بود! بعد از آن شب هم قرار نبود چیز بهتری نصیبش شود. اصلا در شرایط و جایگاهی نبود که ناراحت شود. در آن لحظه فقط بابت اینکه شایان جواب تلفنش را داده و تا آنجا آمده بود سپاسگزارش بود.

شایان رفت که رفت. شاید به اندازه چهل دقیقه نبودنش طول کشید و وقتی آمد نتیجه اش شد یک تعهد کتبی از تینا که دیگر الم شنگه ای به پا نکند و دورو بر ساناز مثلا ترسیده نباشد.

تینا آنقدر مغرور و لجباز بود که با دیدن ادا‌های ساناز که با پنهان شدن پشت پدرش خود را مظلوم، بی‌گناه و ترسیده نشان می‌داد زیر بار تعهد نرود اما با یک تشریتند و تیز شایان وادادو تعهد را زیر نگاه برنده شایان و ملتمس گلاره امضا کرد. گلاره با امضای تینا چشم بست و نفسی از سر آسودگی کشید.

از کلانتری که بیرون آمدند تینا مبلغی درشت برای پسرک گوشی شکسته کارت به کارت کرد و در انتها با یک "شرت کم خایه مال" پسرک را بدرقه کرد.

سوار ماشین شایان شدند. گلاره جلو و تینا صندلی عقب ماشین جا گرفت. شایان پرسید: کجا باید برم؟

اخم‌هایی که قرار نبود از صورت شایان کنده شود و نگاه‌هایی که وقت حرف زدن هرجایی بود غیر از صورت گلاره، گلاره را کاملاً معذب کرده بود. شایان او را هنوز بابت آن شب نبخشیده بود. این از رفتار کینه توزانه‌اش مشخص بود و او هنوز بابت آن شب عذرخواهی درستو حسابی نکرده بود با اینحال مجبورش کرده بود جور او و خواهرش بکشد. برای بار هزارم خواست از شایان عذرخواهی و تشکر کند اما تینا خودش را بین دو صندلی کشید. آرنج‌هایش را روی پشتی صندلی‌های جلو گذاشت و سرش را میان گلاره و شایان برد و زودتر گفت: باغ فردوس. ماشینم مونده اونجا...

شایان ماشین را روشن کرد.

گلاره با شرمندگی گفت: ممنون شایان خیلی زحمت کشیدی اگه تو نبودى امشب تینا حتما می‌رفت بازداشتگاه

تینا مشغول جویدن آدامسی- که تازه در دهانش گذاشته بود گفت: آره شایان دمت گرم خیلی مردی، کارتم خوب بلدی. با این سرگرده بگی نگی دهن به دهن گذاشتم بد باهام لج افتاده بود

شایان جواب گلاره را نداد اما از آینه به تینا نگاه کرد و گفت: بله شنیدم! همچینم بگی نگی نبوده بدبختو شستی پهن کردی. اگه دهن به دهنش نمی داشتی همون اول کاری می فرستاد برید

نگاه گذرایی به گلاره که از اشک پوست سفیدش به سرخی
می زد انداخت: تو چرا انقد گریه می کردی؟ پشت تلفن
منو ترسوندی فکر کردم اتفاق بدی افتاده

لحنش کاملا توبیخ گرانه بود.

گلاره که سر پایین انداخته و با سگگ کیفش بازی می کرد
زیر لب پچ زد: ببخشید... من فقط...

بغضش را قورت داد: ترسیده بودم...

قطره اشکی از چشمش چکید: فکر کردم تینارو نگه
می دارن...

تینا دوباره سرش را از میان دو صندلی جلو آورد: ترس چیه بابا! اتفاقاً تجربه باحالی بود. اصلاً تصمیم گرفتم یه روز همینطوری یکاری کنم برم بازداشتگاه ببینم چه شکلیه

مشتش را آرام به بازوی گلاره زد: انقد ترسو نباش بابا...
خیلیم فان بود

و به شایان گفت: این گلاره ما یخرده نازک نارنجیه. تا تقی به توقی می خوره اشکش درمی آد

شایان پوزخند صداداری زد: بله در جریانم! البته خوبم
بلده اشک بقیه رو دربیاره

گلاره در سکوت به روبرو خیره شده و پوست کنار ناخون شصتش را می‌کند. تنها چیزی که می‌خواست رسیدند به باغ فردوس و پیاده شدن از ماشین شایان بود. از او سپاسگذار بود ولی تحمل رفتارهای سرد و کینه‌جویانش را نداشت هرچند بابتش کاملاً به شایان حق می‌داد اما به خودش هم حق می‌داد نخواهد آن شرایط معذب کننده را تحمل کند.

بدون اینکه چشم از روبرویش بردار با جدیت گفت: تینا می‌شه وقتی با منی فکر تجربه‌های احمقانه از سرت بیرون کنی که من مجبور نباشم از ترس اینکه جواب مامانتو چی بدم گریه کنم؟

نیم چرخ زد. به تینا که هنوز سرش بین دو صندلی بود نگاه کرد و با صدای بلند صدای که اگر کمی بلندتر می‌شد

یک جیغ واقعی بود گفت: بعدشم مجبور نباشم زنگ
بزنمو مزاحم مردم بشم

تینا برای دومین بار در یک روز مورد اصابت خشم گلاره
قرار گرفت. به وضوح عقب نشینی کرد. به صندلی تکیه
دادو گفت: پشماااا چرا داد می زنی. قلبم ریخت

گلاره دوباره به پشتی صندلی اش تکیه دادو نفس عمیقی
کشید. کمی احساس بهتری پیدا کرد. شایان به او طعنه
زده بود و او هم به شایان. یر به یر شده بودند.

سکوت چند ثانیه بیشتر طول نکشید چون تینا به آنی به تنظیمات اولیه اش برگشت. دوباره خودش را با هیجان میان دو صندلی کشاند و بی مقدمه انگار که تازه یادش آماده باشد گفت: ولی گلاره دیدی دختره چه مارموزی بود بیشرف!

و رو به شایان ادامه داد: به خدا دلم می خواست وسط کلانتری یه فصل کتکش بزنم. میموووون پلشت چقدر خوب نقش بازی می کرد. مادر خراب انگار بازیگر هالیووده

بعد از اتمام صحبتش آدامسش را پر سروصدا باد کرد و ترکاند.

شایان سر تینا را عقب هل داد و حرصی گفت: زیر گوش من نجو

تینا باشه بابایی حواله شایان کرد.

چند ثانیه سکوت شد و باز تینا حرف زدن را از سر گرفت:
ای بابا از گشنگی مردیم. هوس آش دوغ کرده بودم رفتم
گرفتم اصلا نفهمیدم چی شدند. همین کوچه رو برو
داخل

شایان: اگه گشته بریم غذا بخوریم؟!

از عمد فقط تینا را مخاطب قرار داده بود. محال بود
دیگر حرف از غذا بشود و او به گلاره حتی شده تعارف
خشکو خالی بزند.

تینا: یخرده جلوتر وایسا... نه بابا دیگه دیر وقته فکر
نکنم جاییم باز باشه همینجاست رسیدیم...

از شیشه بیرون را نگاه کرد: عروسك نازنینم...

شایان ترمز کرد و تینا به دو از ماشین پیاده شد.

گلاره با صدای آرام گفت: ممنون...

صدایش گرفته بود. گلو صاف کرد و ادامه داد: بابت همه
چی...

و بلافاصله سمت در ماشین چرخید و دستگیره را در
دست گرفت.

شایان کوتاه جواب داد: خواهش می‌کنم...

به نظر آمد کاملاً با اکراه دهان باز کرده و انرژیش را صرف
آن دو کلمه خواهش می‌کنم کرده.

گلاره دستگیره را در دست عرق کرده‌اش فشرد. ایکاش
بعد از تحمل آن همه فشار روانی شایان کمی مهربان‌تر با

او تا می کرد. ایکاش با رفتار سرد و سنگینش بیشتر از آن گلاره را شرمنده نمی کرد. خودش به اندازه ای که باید شرمنده بود. مگر از چشمانش این شرمندگی را نمی خواند؟

دوباره به صندلی تکیه داد. می خواست حرف بزند و همین حالا که موقعیتش را داشت عذرخواهی کند.

سر به زیر شد و با انگشتانش بازی گرفت: شایان من...
بابت اون شب معذرت می خوام. از صمیم قلبم می گم
واقعا واقعا متاسفم

شایان از گوشه چشم به انگشتان درهم پیچیده گلاره نگاه کرد: مهم نیست گلاره هر چی بود تموم شد

گلاره سر بلند کرد و به نیمرخ شایان زل زد: ولی تو منو نبخشیدی

فقط نیمرخ راست صورت شایان را می دید اما همان هم چنان سرد و سنگ بود که قلبش را به درد می آورد. شایان عضلات منقبض و بی حس صورتش را همان یک نیشخند کرد و گردنش را به سمت شیشه کنار دستش چرخاند. حالا دیگر نیمرخش هم در دید نبود: مگه تو بخشیدی؟

گلاره با گیجی گفت: چی؟

متوجه منظورش نشده بود.

شایان همانطور که از شیشه بغل به ماشین های پارک شده زل زده و با دستانش فرمان ماشین را گرفته بود گفت: من در مورد ظاهر تو یه حرفی زدم اونم نه جلو بقیه نه تو یه جای عمومی نه با داد زدن فقط یه اشاره کوچیک غیرمستقیم بود ولی تو حاضر نشدی منو ببخشیدی درحالی که به خاطرش بهترین کاری که می تونستم برای معذرت خواهی انجام بدمو دادم. وانمود کردی ببخشیدی ولی اینطور نبود. بهم دروغ گفتی بهم توهین کردی تهمت زدی جلو جمع تحقیرم کردی حالا می خوای ببخشم؟! متاسفم گلاره مهم نیست چقدر بغض کنی یا با اون چشمای...

سرچرخاند و نگاهش با چشمان شیشه‌ای گلاره تلاقی کرد.
 درست حدس زده بود باز هم اشک در آن چشمان
 درشت حلقه زده بود. به اینکه گلاره بیش از حد قابل
 پیش‌بینیست پوزخند زد: که همیشه پر اشکه بخوای بهم
 نگاه کنیو بگی متاسفی. من هیچ شانس دوباره‌ای به
 هیچکس نمی‌دم در مورد توام قرار نیست این عوض شه

گلاره با ناباوری لبخند صدا‌داری زد: اما من قبلا این لطفو
 درحقت کردم تو بهم گفتی چاق...

به خودش اشاره کرد: و من بخشیدمت

شایان با حرص غرید: نبخشیدی گلاره، خودتم می‌دونی.
 نیاز نیست من هی تکرارش کنم

گلاره حس کرد دلش می خواهد مشتش را روی فک
خوشتراش شایان فرود بیاورد یا آن موهای خرمایی را با دو
دستش از ته بکشد. چطور یک نفر می تواند تا این حد
نفرت انگیز باشد! تا آن موقع هیچکس نتوانسته بود به
اندازه شایان کاری کند که او حس کند از فرط خشم از
درون مچاله می شود حتی آن پسرک دوهزاری که او را
وسط یک عشق بازی ابلهانه رها کرده بود.

صدایش بلند شد. نه آنقدر که از ماشین بیرون برود و یا
شبيه به جیغ باشد فقط کمی از حد نرمال بالاتر رفت:
این توهم توئه که فکر می کنی من نبخشیدمت

شایان از انکار لجوجانه گلاره درباره چیزی که بسیار روشن و واضح بود به سرحد عصبانیت رسید: تو آگه بخشیده بودی اون کس شعرارو تو فلافلی نمی گفتی

صدای بلندو بمش را توی صورت گلاره کوبیده بود. گلاره از ترس چشمانش بسته شد و این از دید شایان پنهان نماند.

شایان نفسی- از سر کلافگی کشید. باز هم زود از کوره در رفته بود. نمیخواست باعث ترس دختری شود که خودش به اندازه کافی به خاطر جو کلانتری و پلیس به لرز افتاده بود.

تن صدایش را پایین آورد اما از خشم آن کم نشد: من
 احمق نیستم گلاره! اینو بفهم. اصلا مسئله این نیست که
 تو سر من داد زدی یا چیزای نامربوط بهم گفتی درسته به
 خاطر اینا هم ناراحتم اما چیزی که اجازه نمی‌ده نه الان نه
 هیچوقت دیگه ببخشم دروغی که بهم گفتی. من از
 وانمود کردن متنفرم گلاره! می‌فهمی متنفرم

گلاره زبان زیرینش را به دندان گرفتو ثانیه‌ای بعد با صدا
 رها کرد. بغض بزرگی داشت که صدایش را بم و لرزان
 کرده بود: خوب! پس...

به سقف ماشین نگاه کرد. مردمک چشمانش را در حلقه
 چرخاند تا اشک نریزد: پس ببخشید که امشب مزاحمت
 شدم...

تلاشش بی نتیجه ماند و قطره اشکی روی گونه راستش
چکید: نمی دونستم از من متنفری وگرنه زنگ نمی زدم...
من واقعا کسیو جز...

با یادآوری اینکه هیچکس را جز شایان برای درخواست
کمک نداشت و با چه احساس شرم و بدبختی شماره اش
را گرفته بود میل شدیدی به گریه کردن وجودش را
گرفت. دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش
بلند نشود و با سرعت بالایی از ماشین پیاده شد. با
قدم های بلند از ماشین فاصله گرفت چون بیشتر از آن
نمی توانست صدای گریه اش را خفه کند. وقتی به سمت
باغ فردوس می رفت شانه هایش از گریه ای که با دو دست
صدایش را خفه کرده بود می لرزید و حس می کرد قلبش رو
به انفجار است.

شایان بی حوصله از گریه های تمام نشدنی گلاره آرنجش را لبه شیشه گذاشت و دستش را زیر سرش و به تماشای گلاره که دور می شد نشست. دلیل اینهمه گریه را نمی فهمید. اصلاً آدمیزاد مگر چقدر اشک داشت. غدد اشکیش خشک نمی شدن! بیچاره ها پرکارترین و خستگی ناپذیرترین عضو بدن گلاره بودند. به نظرش آمد اگر به جای انسان سرشتش این می شد که غدد اشکی گلاره باشد حتما نیمه راه زندگی گلاره به خاطر سختی کار خودش را بازنشسته می کرد.

در ماشین باز شد و روی صندلی که تا چند ثانیه پیش گلاره نشسته بود تینا نشست.

صدای تینا برایش شبیه صدای غرش گربه ای بود که خیال می کند بیراست: چیکارش کردی داره گریه می کنه؟ می خوای بمیری آره؟

از گوشه چشم به تینای که مشتمت کوچکش را به نشانه تهدید بالا برده بود انداخت و دوباره به روبرو خیره شد. تینا مشتش را روی بازویش فرود آورد و همزمان جیغ کشید: با توام! جوابمو بده...

عجب صدای زیری داشت. پرده گوشش در آستانه پاره شدن بود. گردنش را کمی خم کرد تا تینا را ببیند با اینکه دست راستش را با دست چپش گرفته بود و مشخص بود به خاطر ضربه‌ای که به بازوی او زده درد دارد اما همچنان با صدای جیغش کری می‌خواند: فکر کردی می‌ذارم قسر- دربری. همچنین می‌زنمت که نتونی از جات بلند شی...

نباید می خندید اما چطور می توانست به چیزی که روبرویش بود نخندد. تینا واقعا شبیه یک گربه بود. یک بچه گربه ای که سعی داشت با پنجه های نداشته اش پنچول بکشد. موهای مصری تا زیر گوشش، چتری های ریخته شده روی چشمانش و رنگ صورتی یک خط در میان موهایش تاثیر زیادی روی طنز ماجرا گذاشته بود. خنده اش را با به دهان کشیدن لب هایش کنترل کرد ولی باز هم عضلات صورتش و انحنای رو به بالای لب هایش خبر از یک خنده قورت داده شده می داد: خوب دیگه چیا بلدی؟...

تمسخر شوخ طبعانه کلام شایان تینای که به خاطر گلاره احساسش جریحه دار شده بود را جری تر کرد. جیغ زد و سرش را طوری تکان داد که موهای کوتاهش روی صورتش رقصیدن: می تونم همین الان مشتمو بکوبم تو اون صورت کیریت تا بفهمی نباید انقد عوضی باشی

شایان که با ابروهای بالا رفته به دختر پر سروصدا نگاه می کرد با تمام شدن جیغ هایش گفت: تموم شد؟...

تینا با دو مشت آماده و چشمان باریک شده در برابرش گارد گرفته بود. خدای من نخندیدن در برابر چیزی که مقابلش بود واقعا سخت بود. نفسی-گرفتو با ابرو به در اشاره کرد: پیاده شو...

چشمان تینا به آنی درشت شد اما مشت هایش را پایین نیاورد: چی؟!

انگار به چیزی که شنیده بود شك داشت.

شایان دوباره با تاکید گفت: پیاده شو برو دنبال خواهرت. این وقت شب اون خراب شده جای خوبی برای یه دختر تنها نیست. برو زود بیارش من می مونم تا برگردید

تینا دو مشت کوچکش را پایین آورد اما جیغش همچنان پابرجا بود: به من دستور نده. خودت باید بری ازش عذرخواهی کنی...

شایان با مسخرگی محض گفت: آره حتما...

تینا دوباره مشت هایش را بالا آورد و غرید: گلاره به خاطر تو داره گریه می کنه اونوقت تو داری مسخره بازی درمی آری. جدی جدی هوس مردن کردی عن قیافه؟

دیگر داشت حوصله شایان را سرمی برد! چقدر جیغ می زد.
مگر حنجره اش تا کجا توان داشت؟ حاضر بود در یک
بدببیری غدد اشکی گلاره باشد اما حنجره این دخترک
جیغ جیغو نه!

خم شد. تینا که مثلاً آماده حمله به او بود با خیزی که او
برداشت جیغ خفه ای کشید و دستانش را برای دفاع از
سر و صورتش بالا آورد. دخترک احمق تا این حد
می ترسید و تخس بازی هم درمی آورد؟!

در را باز کرد و دوباره سرجایش برگشت وقتی روی صندلی
خودش نشست و خیال تینا از بابت امنیت جانیش راحت

شد باز هم شروع به بلبل زبانی کرد: هوووووی فکر نکن
من می رم جور تورو می کشم خودت باید بری دنبال گلاره
باید به پاش بیفتی ببخشتت وگرنه...

ادامه وگرنه را نداشت بگوید. بازوی لاغرش را گرفتو
سمت در هلهش داد: برو پایین بچه... برو پایین... خیلی
دیگه داری حرف می زنی حوصلمو سر بردی

تینا مقاومت کرد و یک جیغ گوشخراش کشید: نمی رم...

شایان مراعات را کنار گذاشت با یک هل محکم تینا را از
ماشین بیرون کردو گفت: برو ببینم بچه پرو

این حرف را با عصبانیت زد. حالا تینا نه تنها باعث تفریحش نبود که با آن جیغ بلند و بی ملاحظه‌اش وسط کوچه‌ای که دو طرفش پر بود از آپارتمان مسکونی عصبانیش هم کرده بود.

خم شد که در ماشین را ببند و دستور داد: می‌ری دنبال گلاره تا پنج دقیقه دیگه جفتونم اینجا بیاورید. شیرفهم شد؟

در را با ضرب بست. تینا حرصش از شایان را سر چرخ ماشین خالی کرد. چند بار پشت سر هم به لاستیک لگد زد: نه شیرفهم نشد. از وقتی گلاره رو دیدم به خاطر توئه دماغو حالش بده. اصلاً هر چی بهت گفته لیاقت بوده حتی مطمئنم کم‌تر از لیاقت بارت کرد گاو... گاو... گاو...

با گاو سوم روی کابوت ماشین مشت کوبید. شایان از دست دو خواهری که هر کدام به نوبه خود دیوانه بودند کم مانده بود به مرز جنون برسد. چه اعجوبه‌های به پستش خورده بودند. یکی از دیگری بدتر. در ماشین را باز کرد تا دخل دخترک جیغ جیغ رو بیاورد و بفهاند وسط کوچه مسکونی آن هم ساعت یک نصفه شب جای سلیطه بازی نیست. در را به اندازه یک وجب هم باز نکرده بود که تینا پا به فرار گذاشت. از پیاده شدن منصرف شد و برای دختری که دو پا داشت و دو پا هم قرض گرفته بود و بدو می‌رفت سری به تاسف تکان داد.

تینا وقتی به اندازه‌ای دور شد که احساس امنیت کرد. سرعتش را کم کرد به عقب چرخید و انگشت وسطش را

به شایان نشان داد و باز جیغ زد: برو گمشو... فهمیدی
گمشو... عوضی پست فطرت مادر...

با فحش آخری که داد دود از سر شایان بلند شد.

دندان قروچه کرد اما از ماشین پیاده نشد تا زبان درازش را
از حلقومش بیرون بکشد. ندید هم می دانست با سرو
صدایی که تینا راه انداخته قطعا از پنجره های
آپارتمان های کوچه چند سر بیرون است تا از موضوع
سردر بیاورند.

از پنج دقیقه ای که اولتیماتیمش را به تینا داده بود یک
ربع گذشته و خبری از برگشت آن دو نبود. حدس زدن
اینکه تینا برای به کرسی نشان دادن حرف او حاضر است تا
طلوع آفتاب هم وقت کشی کند سخت نبود.

یک چشمش به صفحه موبایل و پست‌های اینستاگرام
که بالا پایین می‌کرد بود و یک چشمش به روبرویش تا
شاید خبری از آن دو دختر شود.

چشمانش از خستگی می‌سوخت. شبیه این بود که
همزمان چند سوزن داخل چشمش فرومی‌روند. شب از
نیمه گذشته و او به جایی اینک بعد از یک روز پرکار در
آن ساعت شب روی تختش باشد عاطلو باطل دو دختر
عجیب و غریب شده بود.

برای چندمین بار ساعت را چک کرد. سه دقیقه دیگر به آن پانزده دقیقه اضافه شده بود. با خودش شرط کرد اگر تا دو دقیقه دیگر پیدایشان نشد با توپ پر سراغشان برود و خب بدش نمی آمد آن دخترک بی ادب زبان دراز را کمی گوشمالی دهد. تخم جن زبان داشت اندازه هیکل او.

برای تسکین سردردی که مدتی پیش علائمش شروع شده و کم کم شدیدتر می شد از داشبورد قوطی قرصش را بیرون کشید و بدون آب قورتش داد. بعید نبود به خاطر بدون آب خوردن قرص هایش معده اش سوراخ می شد!

قوطی قرص را داخل داشبورد برمی گرداند که صدای جیغ آشنا سکوت شباهنگاهی کوچه را شکافتو به گوشش رسید: تو که باز اینجا؟

در داشبورد را با ضرب بست. نفسش را شبیه نفس گاوی که پارچه قرمز برایش تکان داده‌اند بیرون داد و دندان‌هایش را بهم سایید. بی ملاحظگی تینا آزار دهنده شده بود.

گلاره از فریاد تینا جا خورده و می‌خواست با گرفتن دهانش او را مهار کند اما تینا با تر و فرزی از زیر دست گلاره فرار کرد و دو قدم به ماشین شایان نزدیک‌تر شد: هووووی با توام چرا شرتو کم نمی‌کنی یابو...

گلاره لب‌گزید و چشمانش به اندازه نعلبکی درشت شد. باورش نمی‌شد تینا چنین پرعتاب و بی‌ادبانه شایان را

خطاب قرار داده باشد: تینا!!!!!! خفه شو! آبرومو
بردی...

تینا متوجه اخطار گلاره نشد. از یک طرف گلاره برای
تعدیل کردن اوضاع و جبران جیغ‌های تینا بسیار آرام
صحبت کرده بود و از طرف دیگر تمام حواس تینا به
شایان بود تا اگر قصد مقابله به مثل داشت بتواند
عکس‌العمل نشان دهد. وقتی شایان کاری جز نشستن در
ماشینو دندان قروچه کردن انجام نداد تینا شجاع‌تر شد.
پیش رفتو لگدی به کابوت ماشین شایان زد: ایکیری بزن
به چاک... همین الان...

شایان ماشینش را روشن کرد. اگر یک ثانیه دیگر آنجا می ماند بی برو برگرد تینا را زیر چرخ های ماشین له می کرد. بی توجه به اینکه تینا جلوی ماشینش ایستاده گاز کوچکی داد. تینا بدنش را کنار کشید و با کف دست به کابوت ماشین کوبید: هوووووشه چته!!!

باورش نمی شد چنین موجود هتاکي در دنیا وجود داشته باشد. انگار تمام بی شرمی های دنیا در آن دخترک ریزنقش که کلا بیشتر از پنجاه کیلو نداشت جمع شده بود! سرگرد بیچاره حق داشت اسپند روی آتش باشد. یک شب که سهل بود باید ده شب در بازداشتگاه می خوابید تا بفهمد زبان سرخ سرش را به باد می دهد.

کنار گلاره ایستاد. شیشه سمت شاگرد را پایین داد. نگاه چشمانش نکرد. : زود سوار شید برید. نصفه شبه! بیخودی اینجاها نپلکید...

گلاره را نگاه نمی کرد. وقتی کسی — خاطرش را تا این حد مکر می کرد کاملاً ناخواسته انگار که چیزی غریزی باشد نگاه به صورتش نمی انداخت به خصوص چشمانش! اما برای یک لحظه چشمش به چشمان باد کرده گلاره افتاد. مگر چقدر گریه کرده بود که تیلای چشمانش غرق در خون بود و پلک بالا و پایش چنین باد کرده؟ از اینکه گلاره به قول تینا نازک نارنجی بود و تا تقی به توقی می خورد اشکش راه می افتاد عصبی تر شد یا شاید هم از اینکه او مسبب گریه هایش بود: انقدم گریه نکن! مگه بچه ای تا می گن بالا چشمت ابرو می زنی زیر گریه؟!

شماتت کلامش بیشتر از دلسوزی بود. دلسوزی نداشت. سی و چند سالش بود و آنوقت خواهر نوزده ساله‌اش باید هوای او را نگه می‌داشت! زن بود که بود. مگر شانا زن نبود! مگر همین تینای بچه سال زن نبود! مگر مهدیه زن نبود!

حق با تینا بود، گلاره نازک نارنجی بود. خیلی هم نازک نارنجی! کوچک‌ترین تنشی- خیلی زود او را از پادرمی آورد و اولین و آخرین راهکارش بغض و اشک بود. در مواقع بحرانی نه تنها مدیریت بحران نداشت که خودش به نوعی بحران به حساب می‌آمد. برخلاف شانا که همیشه کنترل اوضاع را در دست می‌گرفتو خودش را به هر طریقی از مخمصه نجات می‌داد.

منتظر جواب گلاره نماند. شیشه را بالا دادو دور زد.

کوچه را با سرعت پایین تر از سرعت یک لاکپشت پشت سر گذاشت. نمی خواست تا وقتی سوار ماشین نشده اند در کوچه تاریک و خلوت رهایشان کند. وقتی از آینه دید که سوار ماشین شدند با خیال راحت پا روی گاز گذاشتو به سوی خانه و تختش پرواز کرد.

با صدای به نسب بلندی که از پشت دیوارها به گوش می رسید خوابش سبک شد.

در ذهن خواب آلود و ناهوشیارش دنبال منبع و دلیل صدا گشت. هر کس که بود عصبانی به نظر می رسید کلماتی که پرعتاب از دهانش خارج می شد را می شنید اما مغزش خسته تر از آن بود که مفهومشان را متوجه شود.

صدای باز شدن در آمد و بعد صدای بلندی که بیش از آن خفه به گوش می رسید کاملاً واضح و بلندتر از قبل روی سرش کوبیده شد: بیا اینجا ببینم؟ کدوم سوراخ موشی قایم شدی...

پلک های که میل زیادی به بسته ماندن داشت با آن صدای فریاد آزاردهنده به اندازه ای که چشمان سوزناکش صاحب صدا را ببیند باز شد. طول کشید دید تارش شفاف شود. محیط ناآشنا ذهنش را به تکاپو انداخت تا به یاد بیاورد آن خانه با مبل های سفید که نه اتاقش بود و نه سالن خانه شان کجاست؟!

زیر رگبار فریادهای مرد تمرکز سخت شده بود اما بالاخره مغز خواب گرفته اش به کار افتاد. وقتی مغزش داشت اتفاقاً شب گذشته را کاملاً درهم برهم و بدون در نظر

گرفتن توالی زمانی کنار هم می‌چید بدنش را کش آوردو
خمیازه‌ای جاندار کشید.

درست وسط خمیازه کشیدنش مرد ناشناس روبروی
کاناپه‌ی بزرگو نرمی که او روی آن دراز کشیده و به خودش
کشو قوس می‌داد ایستاد. صدای فریادهای آزاردهنده و
اعصاب خرد کن مرد کاملاً ناگهانی قطع شد.

چشمانی که از کم خوابی و اشک‌های شب گذشته
می‌سوخت روی مرد لال شده خشک شد. ذهنش کند
بود و هنوز در مرور خاطرات به آنجایی نرسیده بود که
آن مرد را به خاطر بیاورد.

نگاه مردی که به گمانش با دیدن او ماتش برده بود روی زمین سرخورد. دستی پشت گردنش کشید و سر به زیر و بالاخره یکبار هم با تن صدای پایین صحبت کرد: ببخشید گلاره خانم! نمی‌دونستم شما اینجا هستید

لفظ رسمی و خانم چسبیده به نامش ذهنش را هوشیارتر کرد. اتفاقات به سرعت باد از ذهنش گذر کرد و رسید به خانه مسعود. همانجای که در سالن خانه‌اش روی کاناپه خوابیده بود.

نشست. بدون اینکه کاملاً هوشیار شده باشد کلماتی را از روی عادت به زبان راند: سلام آقا میلاد... ببخشید من خواب بودم! اصلاً مغزم کار نمی کرد! متوجه نشدم شما اومدید...

چشمانش برای ذره‌ای خواب بیشتر له له می زد اما وقتی میلاد بالا سرش ایستاده بود چطور می توانست دوباره زیر ملافه بخزدو تا هر وقت که چشمانش از خواب سیراب شد بخوابد؟

میلاد شرمنده گفت: این چه حرفیه! من اگه می دونستم شما اینجاید مزاحم نمی شدم... اول صبحی بد خوابتونم کردم ببخشید...

اول صبحی؟ مگر ساعت چند بود؟ سرکار نرفته بود تا بتواند با خیال راحت استراحت کند! ای لعنت به خروس بی محل

گلاره بالاخره موفق شد ملافه را از بین پاهایش بیرون بکشد: خواهش می کنم... دیگه باید بیدار می شدم

از کاناپه پایین آمد و با دست کشیدن به موهایش که بافتش شل شده بود تلاش کرد کمی خود را مرتب کند. نمی خواست خیلی افتضاح به نظر برسد. به هر حال او میلاد بود. همین دیشب تینا گفته بود شاید نظری به او داشته باشد!

میلا د دوباره دستی پشت گردنش کشید و بعد از نگاه گذرا به گلاره گفت: اصلا انتظار دیدنتونو اینجا نداشتم!

خودش هم انتظار پا گذاشتن به عمارت مسعود و زنش را نداشت اما ساعت دو نیمه شب که نمی توانست به خانه برگردد آن هم وقتی به مادرش گفته بود خانه دوستش است: یهویی شد... یعنی دیشب با تینا اومدم گفت نمی خواد تنها باشهو این حرفا...

میلا د مدام در حال چشم دزدیدن از او بود و اینکارش معذبش می کرد. از اوضاع صورتش مطمئن نبود می ترسید یک موجود کریه المنظر شده باشد.

میلا د گلویی صاف کرد: من برم ببینم تینا کجاست

میلاَد به سرعت دور شد و او نفس راحتی کشید. دوان دوان خودش را به دستشویی رساند. در بین راه انگشت کوچک پای چپش به پایه مبل خورد و حتی درد آن هم متوقفش نکرد فقط لحظه‌ای مکث کرد انگشتش را فشرد و دوباره لنگان لنگان به راهش ادامه داد. داخل دستشویی حتی قبل از بستن در اول صورتش را در آینه با دقت نگاه کرد. به جز پف پلک‌هایش که به خاطر گریه و خواب بود چیزی که بگوید افتضاح است روی صورتش نبود. شب قبل آرایشی نداشت که بخواهد پخش شود. ژولیدگی موهایش هم قابل اغماض بود بالاخره از خواب بیدار شده بود از سالن مدو زیبای که بیرون نیامده بود!

اما دلیل چشم دزدیدن میلاد روی صورتش نبود درواقع لباسی بود که به تن داشت! لباسی که شب قبل تینا به او داده بود یک تاپ گیپور بود. گیپور با طرح های درشت! از آنهایی که باید یک تاپ دیگر زیرش می پوشیدی تا بدنت دیده نشود و او حتی سوتین هم نداشت. شب وقت عوض کردن لباس هایش چشمانش کاملاً بسته بود و ندیده بود تینا چه لطف بزرگی در حقش کرده!

خودش را در آینه از تمام زوایای چپ، راست بالا، پایین و پشت بررسی کرد تا ببیند میلاد دقیقاً از هر زاویه چه دیده. شاید برای هر کس دیگر شرم آورترین قسمت دیدن برجستگی و نوک سینه ها بود اما برای او شکم و پهلوهایی اهمیت بیشتری داشت درواقع برای او همان سینه های درشت بهترین قسمت بدنش بود که اگر قرار بود کسی او را ببیند ترجیح می داد همان ها باشند. از هر زاویه که خودش را می دید صورتش کج و کوله تر می شد. تاپ برای او کوچک بود و همه چربی ها را با وضوح بالاتری نشان می داد و این آخرین چیزی بود که دلش می خواست کسی-

مثل میلاد ببیند! تنها نکته مثبت پوششش شلوار فاق بلندی بود که تا نافش بالا آمده و کمی جمع و جورش کرده بود.

صورتش را شست و با شانه‌ای که نمی‌دانست برای کیست موهایش را شانه زد و دوباره بافت. تاپ را با شومیز خودش و شلوار فاق بلند را با شلوار جینش عوض کرد. قصد رفتن داشت. دوست نداشت در خانه مسعود بیشتر از آن وقت بگذراند ولی مجبور بود منتظر بنشیند تا میلاد یا تینا از طبقه دوم خانه دوبلکس پایین بیایند و او خبر رفتنش را بدهد. نمی‌شد که یکدفعه و بی خداحافظی غیبش بزند.

مثل کسی- که روی یخ نشسته بی تاب بود. میل عمیقی داشت به رفتن از آن عمارت که برایش چون قفس بود. ترجیح می داد به جای آنجا بودن و دید زدن وسایل گرانقیمت آن هم وقتی چشمانش از کم خوابی می سوخت در اتاقش روی تخت تک نفره چوبیش دراز کشیده باشد و تمام روز را بدون دغدغه و استرس بخوابد و هر بار که بیدار می شد از این پهلوی به آن پهلوی شود و دوباره به خوابش ادامه دهد و بعد از یک خواب طولانی برای خودش چایی بریزد و یک گوشه دنج و خلوت آن را بنوشد.

وقتی میلاد را دید که از پله ها پایین می آید از جا پرید میلاد اینبار مستقیم نگاهش می کرد و حتی راحت تر صحبت می کرد: خوبید شما گلاره خانم؟... خیلی وقته ندیدمتون

گلاره لبخندی زورکی به لب نشاناد: ممنون... بله خیلی وقت شده!...

چند ثانیه مکث و بعد گفت: با اجازتون من دیگه باید
رفع زحمت کنم

مانتوی که وقت آمدن میلاد شلخته روی زمین پخش بود
و حالا تا شده روی دسته مبل را برداشت.

میلاد روی همان پله‌ای که بود ایستاد: برید؟ به این
زودی؟

گلاره: باید برم خونه

میلاذ سرعت پایین آمدن از پله‌هایش را زیاد کرد: حتی فکرشم نکنید الان سفارش میدم صبحونه بیارن.

گلاره: نه نیازی نیست. من گشنه نیستم. برم راحت‌ترم

واضح‌تر از این نمی‌توانست بگوید ماندن در آن خانه را دوست ندارد اما میلاذ مرغش یک پا داشت: دنبالتون که نکردن یه صبحونه یه جایی برنمی‌خوره گلاره خانم! انقد عجله برای چیه تازه هشت صبحه

میلاذ اجازه مخالفت بیشتر به گلاره نداد چون یکسره سر تلفن خانه رفت و برای اشتراک نوزده بیست و دو املت با گوجه، املت با رب گوجه، سوسیس تخم مرغ و سنگک سفارش داد.

وقتی میلاد داشت پشت تلفن سفارش ها را می داد گلاره شکست خورده روی مبل نشست و دوباره محکوم شد به دیدن وسایل لوکس خانه

گلاره برای نگاه خیره میلاد لبخندی از سر درماندگی زد و میلاد جواب لبخندش را با لبخند داد. بعد از قطع تماس میلاد قدم برداشت سمت گلاره و گفت: فکر کنم مجبورتون کردم کاری که دوست ندارید بکنید

گلاره متوجه شد با وجود آن لبخند باز هم نارضایتش را
نتوانسته پنهان کند

میلاذ: خودخواهی منو ببخشید فقط نمی خواستم میزبان
بدی باشم.... هر چند اینجا خونه خودته

میلاذ قصد زخم زدن نداشت. گلاره این را می دانست اما
قسمت آخر جمله اش آنجا که گفت "هرچند اینجا خونه
خودتونه" زخم داشت. خانه پدرش بود بدون اینکه
ذره ای ربطی به او داشته باشد.

با دستبند دور مچش بازی گرفتو کوتاه گفت: لطف
دارید شما

میلاد: گفتید می‌خواید برید خونه؟؟

گلاره گلویی صاف کرد: بله...

میلاد: بعد صبحونه خودم می‌رسونمتون

گلاره: نیازی نیست. تاکسی می‌گیرم

برای خاتمه بحث که کاملاً مشخص بود میلاد قصد دارد ادامه‌اش بدهد با انگشت به طبقه بالا اشاره کرد: تینا بیدار نشد؟

میلاد با بالا کشیدن شلوار کتانش روی مبل نشست: نه، گرفته خوابیده حرفم می‌زنی جفتک می‌ندازه

گلاره: دیشب دیروقت خوابیدیم

میلاد: دیشب با شما بود؟

گلاره: بله

میلاد: خوبه! اگه می دونستم با شماست خیالم راحت می شد تا صبح استرس نمی کشیدم...

گلاره فکر کرد خوب است میلاد نمی داند تینا به خاطر او پایش به کلانتری باز شده و گرنه وجه خویش را کاملاً از دست می داد.

سکوتی که ایجاد شده بود را میلاد شکست: خانواده خوبن؟ مادرتون خوبه؟ تینا می گفت پونه بارداره. به سلامتی دارید خاله می شید

گلاره: همه خوبن، ممنون...سلامت باشید...

و دوباره سکوت میانشان قدرافراشت. با جوابهای کوتاه و سرسنگینی که گلاره می داد حتی میلاد هم حرفی برای شکستن آن سکوت عذاب آور پیدا نمی کرد.

طول کشید اما بالاخره میلاد پیشنهاد خوبی داد: می خواهید تا اومدن صبحونه بریم حیاط یه قدمی بزنیم اومدن هوا خیلی معرکه بود

گلاره سری تکان داد: فکر خوبیه

بلند شدند. میلاد راضی به نظر می‌رسید چون بعد از موافقت گلاره لبانش به خنده باز شد اما گلاره هر لحظه که آنجا می‌گذراند بیشتر احساسات منفیش قل می‌زد و بالا می‌آمد!

در آن لحظه که نگاهش برای فرار از نگاه خیره میلاد روی وسایل خانه می‌چرخید به مادرش فکر کرد به تنهایی که برای بیست سال تنها ثمره عشقش به مسعود بود. به مسعود هم فکر کرد و تصور کرد چطور روی آن مبل‌های راحت لم می‌دهد و دست دور گردن ستاره می‌اندازد و با تلویزیون بزرگی که حتی چند اینچش را هم نمی‌توانست حدس بزند فیلم می‌بینند و به تلویزیون چهل و پنج اینچ خانه خودشان و به سریال‌های که مادرش تنها تماشا می‌کرد. به مبل خانه‌شان که مادرش برای عید عوض کرده بود و به خاطرش تا چند روز برای خانه و زندگیش ذوق کرده بود هم فکر کرد! به پونه فکر کرد و به جهازی که حاضر شده بود کم باشد اما پول مسعود را قبول نکرده بود. به کاوه فکر کرد که در کشور غریب با فاندرا دانشجویی گذران زندگی می‌کرد اما دلارهای مسعود را برایش پس فرستاده بود! او آنجا بود و داشت به همه

آن‌ها خیانت می‌کرد. او هیچوقت در موقعیتی نبود که مسعود برایش قدمی بردارد نه نیاز به جهیزیه داشت و نه نیاز به دلار برای مهاجرت. حقوقی داشت که برای یک نفری که نه خرج خانه می‌داد و نه اجاره کاملاً عالی بود ولی مطمئن نبود اگر به جای پونه یا کاوه بود حاضر بود دست رد به سینه پدرش بزند یا نه؟ او چیزهای به یاد داشت از محبت‌های پدرانه مسعود. خاطرات زیبای بودند. زیبا، پر از احساس و تکرارنشدنی. او مسعود را وقتی یک پدر مهربان بود به یاد داشت با هم شهربازی رفته بودند با هم رستوران رفته بودند با هم کشتی گرفته بودند و حتی مسعود اجازه داده بود ناخون‌های پایش را لاک بزند. شاید این خاطرات کمی احساسات او را نسبت به مسعود رقیق‌تر کرده بود.

میلاد در را باز کرد و کنار کشید تا اول او خارج شود. تشکر کرد و قدم روی ایوان گذاشت. از ایوان بزرگ و باشکوهی

که با پنج پله ساختمان را از حیاط جدا کرده بود حیاط بزرگ و سرسبز را نظاره کرد.

حیاط با چمن، گل، درخت و چراغ‌های باغی به زیبایی باغ آراپی شده بود. حوض، فواره و آلاچیق‌ها حیاط را زیباتر کرده بودند.

بهای داشتن چنین چیزهای حقیقتاً سنگین بود. یا باید خوش شانس می‌بودیو مثل ستاره در چنین خانواده‌ای پا به دنیای که همه برای پول حتی شرافت خود را می‌فروختند می‌گذاشتی یا باید برای به دست آوردنش جان می‌کندی. پدرش هم حتماً جان کنده بود. مثلاً وقتی برای آخرین بار شهناز را بوسیده بود یا برای آخرین بار موهای او را شانه زده بود یا برای آخرین بار کاوه را بغل گرفته و گفته بود پسر-بابا و یا وقتی برای آخرین بار پونه را در کفش‌های پاشنه بلند شهناز دیده بود که با نازو عشوهِ می‌رقصیدو آرزو داشت بزرگ شود، عروس شود و عروس شده بودو مسعود دعوت نشده بود. مسعود هم

حتما جان کنده بود و یا لااقل او دوست داشت اینطور فکر کند.

دوست داشت فکر کند وقتی پونه کارت بانکی که مسعود برای خرید جهیزیه به دستش داد و او همانجا مقابل چشمان مسعود کارت را شکستو گفت خودش و پولهای خودفروشی اش بروند به جهنم مسعود تا صبح در تختخواب راحتو نرمش وقتی کنار ستاره دراز کشیده بود تا صبح نخواست بیدار باشد و به این فکر کرده باشد که همه چیزهای که بدست آورده ارزش از دست دادن خانوادهاش را داشته یا نه؟!

با میلاد از پله‌های ایوان پایین رفتند. میلاد دمی عمیق گرفت: هوا خوبه نه؟

با دهان بسته گفت: اوهوم...

میلاد دستانش را داخل جیب‌های شلوار کتانش فروکرد: تو فکرید؟

گلاره که دست به سینه به قدم‌های که برمی‌داشتند و ریتم حرکت پاهایشان زل زده بود گفت: داشتم فکر می‌کردم که قیمت ما اونقدرها هم پایین نبوده

میلاد متوجه نشد. به نیمرخ گلاره زل زد: قیمت چی؟!

گفت: قیمت ما، خونوادم. من...مامان، پونه، کاوه...
اینجا خیلی می ارزه نه؟ بابا همینارو دید که رفت

چرا چنین حرف تلخی را زده بود نمی دانست اما دیدن
چهره وارفته میلاد از این جهت که حداقل به اندازه
سرسوزن انتقام مادرش را از آن خانواده خانه خراب کن
گرفته حس خوبی به او داد.

میلاد: فکر می کنید پدرتون به خاطر پول اینکارو کرد؟

گلاره با تمسخر و کینه گفت: اگه جور دیگه ای فکر کنم
یعنی احمقم. ببخشید اینو می گم اما خواهر شما چیز
بیشتری از مادرمن نداشت جز پول

میلاذ: همه چیز که پول نیست

گلاره خندید. خنده اش بیشتر جهت تخریب شخصیت مسعود بود: برای مسعود بود

میلاذ: پدرتون ازدواج کرده بود سه تا هم بچه داشت قبول اما دل که این حرفا حالیش نمی شه گلاره خانم. یجای برای یه کسی که نباید سر می خوره

از اینکه میلاد خیانت پدر او را با پیش کشیدن نام عشق مقدس جلوه می داد او را به شدت ناراحت کرد: توجیه نکنید آقا میلاد. با این حرفای قشنگ نه خیانت بابای من رفعو رجوع میشه نه گناه خواهر شما...

میلاد: منم قصد همچین کاری ندارم. فقط می گم عشقو عاشقی منطق سرش نمی شه ناغافل می آد و بعد می بینی داری شبو روز و روزو شب بهش فکر می کنی می بینی زندگی بدون اون نمی گذره... تا حالا تجربه اش کردی؟

جمله آخرش را در حالی گفت که سر به سمت گلاره برگردانده بود تا نیمرخ گلاره را ببیند.

گلاره صادقانه جواب داد: نه و اگه باعث می شه یکی بشم مثل بابام امیدوارم هیچوقت تجربه نکنم

میلاد: ولی من تجربه اش کردم. چیز قشنگیه باعث میشه
بهترین ورژن خودت بشی

درباره شیوا حرف می زد. حدسش سخت نبود. تینا قبلا
تعریف کرده بود که میلاد برای جواب بله شیوا زمینو
زمان را بهم دوخته بود. شیوا چطور آنقدر دیوانه بود که
این مرد را گذاشته و رفته بود؟ اگر مردی پیدا می شد که
چنین او را دوست داشت حتما دو دستی قلبش را
تقدیمش می کرد

در ماریپج راه های سنگ فرش شده می چرخیدند بدون
اینکه مقصد خاصی داشته باشند. به تاب بزرگ سه نفره

که رسیدند گلاره نشست و میلاد روبرویش ایستاد و با نوک کفش با خط بین موزاییک‌ها بازی کرد.

گلاره به کفش‌های اسپرت میلاد خیره ماند. قیمتشان چقدر بود؟ به اندازه یک ماه حقوق او یا بیشتر: پس بهترین ورژن بابام این بود. آدم فروشی...

میلاد دست از بازی کردن با خط‌های ملات بین موزاییک‌ها کشید و به گلاره نگاه کرد: از مسعود بدتون می‌آد؟

گلاره شانه بالا انداخت: نمی‌دونم... بعضی وقتا بدم می‌آد بعضی- وقتا هیچ حسی- ندارم ولی می‌دونم قرار نیست دوباره دوستش داشته باشم

میلاذ: اون شمارو دوست داره

گلاره: دوست داشتن با تظاهر به دوست داشتن فرق داره

میلاذ: اون پدرتونه حتی اگه نخواد هم نمی تونه دوستون نداشته باشه. می بینم که همیشه از دور حواسش بهتون هست

گلاره: به نظرم هر کاری بابا بعد از رفتنش کرد به خاطر عذاب وجدانش بود یا شاید می خواد به خودش ثابت کنه اونقدام آدم بدی نیس

میلاد: واقعا آدم بدی نیست

گلاره: شاید برای شما نیست. برای خواهرتون و تینا. شاید برای همه آدمای دنیا آدم فوق العاده‌ای باشه اما برای من، پونه، کاوه و از همه بیشتر برای مامانم آدم بدی بود

مکث کوتاهی کرد. از تکان دادن آرام تاب دست برداشت نگاهش را دوباره به کفش‌های اسپرت میلاد دوخت و تقریبا زمزمه وار گفت: آقا میلاد... اینکه پدرت کسی— که قراره تمام عمر با خیال راحت بهش تکیه کنی بدون اینکه ترس اینو داشته باشی یه روز پشتتو خالی کنه به خاطریه زن از تو بگذره بهت حس بدی می‌ده. ما همیشه همه جا به خاطر رفتن بابا یا مورد ترحم بودیم یا به بدترین شکل قضاوت شدیم. از نظر کسایی که مارو از دور می‌بینند ما

یه خانواده بیچاره از هم پاشیده‌ایم. بعد از رفتن بابا ما حتی دیگه یه خانواده مورد احترام نشدیم. ما شدیم بچه‌های یه مرد زنباره مادرم شد زنی که عرضه نگه داشتن شوهرشو نداشت با منی که مادرم هنوز به خاطر کار بابام تحقیر می‌شه درباره آدم بد بودن نبودن بابام حرف نزنن چیزای که ما به خاطر اون تجربه کردیم اصلاً قابل بیان نیست

میلاد: متوجه‌ام

گلاره بلند شد: حتی نمی‌تونید تصور کنید من در مورد چی حرف می‌زنم چه برسه به اینکه متوجه باشید

از کنار میلاد گذشت.

میلاد چند ثانیه ایستاد. از پشت سر نگاهش کرد نفس عمیقی گرفتو به دنبالش رفت.

سکوت.... سکوت... سکوت... و صدای آواز پرندگان و صدای شاخ و برگ درختان...

میلاد ایستاد: گلاره خانم...

گلاره ایستاد و به عقب چرخید: بله؟

میلااد: می خواستم از اینکه هوای تینارو دارید تشکر کنم.
 تینا شمارو خیلی دوست داره. اسمتون همیشه ورد
 زبونشه. می دونم کاوه و پونه بهش روی خوش نشون
 نمی دن اگه شما هم تینارو پس می زدید حتما از اینی که
 هست داغون تر می شد

گلاره شانه بالا انداختو با چشمانی خالی از هر نوع
 احساس گفت: فقط دلم براش می سوزه وگرنه ترجیح
 می دادم مثل پونه و کاوه باهاش رفتار کنم

میلااد ناباور لبخند زد: جدی؟ فکر می کردم دوستش
 دارید... یعنی به عنوان خواهرتون قبولش کردید

گلاره به راهش ادامه داد: معلومه نه! هرکس دیگه‌ای هم جای تینا بود براش اینکارو می‌کردم

درباره دوست نداشتن تینا مبالغه می‌کرد. معلوم بود که از تینا خوشش می‌آمد ولی ترجیح می‌داد این راز را در قلب خودش نگه دارد. دوست نداشت اقرار به دوست داشتن دختری کند که حاصل خیانت پدرش به مادرش بود.

میلاد رنجیده گفت: تینا فکر می‌کنه دوستش دارید

گفت: تینا همونطور که خودش دوست داره برداشت می‌کنه من مسئول برداشتهای اشتباه تینا نیستم

می‌لاد عمیقاً ناراحت شده بود: می‌شه هیچوقت اینو بهش نگید؟... نگید که دوستش ندارید. اون روی شما خیلی حساب باز کرده...

شانه بالا انداخت: آره حتما. نیازی نیست بدونه

می‌لاد عمیقاً ناراحت شده بود: می‌شه هیچوقت اینو بهش نگید؟... نگید که دوستش ندارید. اون روی شما خیلی حساب باز کرده...

شانه بالا انداخت: آره حتما. نیازی نیست بدونه

میلاَد به نیمرخ سنگی گلاره نگاه کرد: فکر نمی کردم انقدر سنگدل باشید. طور دیگه‌ای روتون حساب باز کرده بودم گلاره خانم

چیزی در قلب گلاره فروریخت. میلاَد را ناامید کرده بود؟ مردی که بعد از سال‌ها شاید اندک نظری به او داشت را؟

صدای زنگ در آمد. میلاَد گفت: فکر کنم صبحونه رو آوردن....

سمت در بزرگ حیاط قدم تند کرد: من الان میام

گلاره مسیر ساختمان را در پیش گرفت. از اولین پله ایوان بالا رفته بود که میلاد از پشت سر گفت: تو ایوون بشینیم؟

به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد: فرقی نداره

واقعا هم فرقی نداشت حالا که حس می‌کرد میلاد را از خودش ناامید کرده میل به رفتنش بیشتر هم شده بود. فقط می‌خواست زودتر به همان تختی که وعده‌اش را به خودش داده بود برسد.

میلاَد با سرعت زیادی پله‌ها را بالا رفت. وسایل صبحانه را روی میز باغی گوشه ایوان بزرگ گذاشت و گفت: می‌رم تینارو بیدار کنم

میلاَد رفت و گلاره بسته‌بندی سفارشات را باز کرد و روی میز چید.

میلاَد که برگشت تینا همراهش نبود. پرسید: بیدار نشد؟

میلاَد روبرویش روی صندلی نشست: الان می‌آد. رفت دستشویی... شما شروع کنید

و خودش اولین لقمه را گرفت. گلاره که دست پیش برد تا سنگ بردارد میلاد لقمه را مقابلش گرفت: سوسیس تخم مرغاش حرف نداره. امتحانش کنید...

میلاد دیگر سرحال نبود. بعد از اینکه او گفته بود تینا را دوست ندارد نگاه میلاد رنگ باخته بود. در پس نی نی چشمانش آزرده می شد دید و با اینحال باز هم برایش لقمه گرفته بود.

لحظه ای که لقمه را از میلاد می گرفت تینا با صورت خیسو باد کرده وارد ایوان شد: اوووووع می بینم که کار به ردوبدل کردن لقمه رسیده... کلا یه ساعت بیشتر خوابیدم چه خبره اینجا؟!

گلاره در لحظه سرخ شد و از میلاد که خیره او بود چشم دزدید.

میلاد برای تینا چشم غره رفت. تینا برای دایی اش چشم گرد کرد: هااا؟ چیه؟

میلاد دوباره چشم غره رفت و حرف را به جایی دیگری کشاند: حوله رو گذاشتن برای اینجور وقتا! یه صورتتو خشک می کردی بد نبود

تینا روی صندلی بین گلاره و میلاد نشست. دستانش را بهم مالید و گفت: به به می بینم سنگ تموم گذاشتی آقا میلاد...

گلاره لقمه‌ای که میلاد به دستش داده بود را داخل دهانش گذاشت. تینا وقتی داشت سنگکش را پر از املت می‌کرد گفت: خداروشکر گلاره اینجا بود وگرنه به جای املت سنگ داشتم کتک می‌خوردم

میلاد: کتک که سرجاشه، فکر نکن قصر در رفتی

تینا لقمه‌ای بزرگ را به زور داخل دهانش چپاند و چشم در حلقه چرخاند.

میلاد تشر زد: دفعه آخرت باشه میری نمایشگاه

تینا دستی به نشانه برو بابا برای میلاد تکان داد و با دست دیگر سبزی داخل دهان پرش گذاشت.

میلاد که لقمه‌ای برای خودش می‌گرفت در جواب تینا گفت: حالا می‌بینی چطور قلم پاتو می‌شکنم

گلاره که دومین لقمه‌اش را خورده بود و از نمک املت گوجه ناراضی بود پرسید: نمک نیست؟

میلاد با دهان پر بلند شد: الان میارم

گلاره که از عکس العمل سریع میلاد شرمنده شده بود گفت: آقا میلاد... زحمت نکشید

وقتی گلاره این ها را می گفت میلاد به در ورودی ساختمان
رسیده بود.

تینا با سختی لقمه اش را قورت داد و صدایش را بالا برد تا
به گوش میلاد برسد: خدایاااااااااا تا باشه از این مهمونا! آقا
میلاد چه با جونو دل کار می کنه ما که اینجا از گشنگیو
تشنگی بمیریم کسی نیست آب دستمون بده

گلاره از بازوی تینا نیشگونی گرفت و همزمان صدای
میلاد از داخل خانه آمد: خفه شو...

تینا بازویش را از چنگ گلاره درآورد و غش غش خندید.
خنده اش بیشتر از سر ذوق بود: سال تا ماه دست به سیاه
سفید نمی زنه الان بدو بدو رفته برای گلاره خانم نمک
بیاره

گلاره حرص خورد: یبار دیگه زر بزنی می زنم تو دهن

تینا لپ های گلاره را کشید: جوووون قربون اون ابهت
برم من آخه!

گلاره پشت دست تینا زد: دیشب اون چه لباس
مسخره ای بود دادی به من؟ شرف برام نداشتی می دونی
داییت چطور منو دید؟

تینا که مشغول گرفتن لقمه شده بود گفت: اوووه دیشب
من جنازه بودم حتی چشمام باز نمی شد جلو پامو ببینم
اونوقت توقع داری لباس تورو یادم بیاد

گلاره با ضربه زدن به بازوی تینا او را کمی به چپ هل داد:
یه تاپ توری داده بودی همه دارو ندارمو ریخته بود
بیرون میلادم زرتی اومد بالا سرم

تینا زیرلب غرزد: به من چه خودت گفتی یه چی خنک
بده منم رفتم پی فرمایشات جنابعالی

گلاره: گفتم یه چی بده خنک باشه نه اینکه نوک ممه هامو
بریزه بیرون

تینا که لقمه را نزدیک دهانش برده بود با شنیدن حرف
گلاره دستش را پایین آورد: پشمااااا... اون تاپ مامانمو
بهت دادم

کف دستش را به پیشانیش زد: الان یادم اومد...

گلاره به خروش آمد: تاپ مامانتو داده بودی به من؟؟
تیناااا

تینای آخر جمله اش را از میان دندان های چفت شده گفت. باورش نمی شد تمام شب گذشته را با لباس ستاره خوابیده. خدای من چه فاجعه ای...

با صورتی تا بناگوش سرخ گفت: دلم می خواد همینجا زنده زنده پوستتو بکنم آخه چقدر تو بیشعوری

تینا بی توجه به جوشو خروش گلاره درباره موضوع دیگری صحبت کرد: میلاد واقعا تورو با اون لباس دید؟

گلاره تیز جواب داد: بله با اون لباس دید اونم بدون سوتین

تینا: اوووووع می گم چرا میلاد خوش خدمتی می کنه نگو
 ممه‌ای نوک صورتی دیده والا منم بودم بدو بدو می رفتم
 نمک می آوردم اصلا نمک چیه کل دنیارو با جاش می آوردم

گلاره: می شه انقد حرف مفت نزنی؟

تینا: وای فکرشو کن اول صبحی دو تا هلوی سفید
 ببینی... ع ع میلاد کثافت چه خرشانسه... می بینی
 ترو خدا...

گلاره برای ساکت کردن تینا صدایش را بالا برد: تینااااا

تینا: بیچاره یبار از دور دیده انقد خرت شده فکر کن اگه
بدی دستش برات چیکار می کنه... ااااه بخشی شانس
ممه ام نداریم باهاش پسر مردمو خر کنیم

از میان در چوبی باز میلاد وارد ایوان شد. گلاره او را دید
اما تینا پشت به در داشت. برای اینکه تینا دست از چرند
گفتن بردارد گلاره با صدای بلند و رسا که واقعا لازم نبود
تا آن حد صدایش را بالا ببرد گفت: دستتون درد نکنه آقا
میلاد

و همزمان لگدی به پای تینا زد.

میلاذ پشت میز نشست: خواهش می کنم کاری نکردم.
بفرمایید تا سرد نشده بخورید

تینا دور از چشم میلاذ برای گلاره چشم خمار کرد و گوشه
لبش را گزید و لب زد: جوووون...

اما از چشم میلاذ دور نماند. وقتی گلاره سر پایین انداخت
برای لقمه گرفتن میلاذ با چشمان به غیض نشسته تینا را
دعوت به سکوت کرد. نصف اراجیف تینا را شنیده بود و
خوب با بیشتر آنها موافق بود اما از وقاحت خواهرزاده
نوزده ساله اش که درباره چنین مسائلی تا آن حد بی پروا
صحبت می کرد دود از سرش بلند شده بود.

میز که جمع شد و دیگر اثری از صبحانه‌ای که خورده بودند روی آن نماند گلاره مانتویش را پوشید و کیفش را برداشت و به تینا که در حال بحث با داییش سر فروش ماشین مورد علاقه‌اش بود و اصرار بسیار زیادی داشت به اینکه صدرا را یک مزدور شارلاتان و بی همه چیز نشان دهد؛ گفت: تینا... من دیگه دارم می‌رم. کاری ندارید با من؟

میلاد در جواب حرف آخر تینا که با صدای جیغ و ذلش پا روی زمین کوبیده و گفته بود چی می‌شه چند روز صبر کنید تا من مامانواراضی کنم گفت: فعلا که مشتریو فراری دادی دیگه دردت چیه؟!

و بلافاصله بعد از آن جواب رو به گلاره گفت: من می‌رسونمتون

وقتی این حرف را می زد به بهانه سوئیچی که از روی کنسول برمی داشت به او نگاه نکرد درواقع بعد از آن گفتگویی که مربوط به احساساتش نسبت به تینا بود میلاد رفتارش سرسنگین شده بود! انگار وظیفه داشت تینا را دوست داشته باشد و حالا که خلافتش ثابت شده بود باید تنبیه می شد!

گلاره دل آزرده از رفتار میلاد اخم درهم کشید: ممنون
آقامیلاد ولی ترجیح میدم خودم برگردم

میلاد اینبار نگاهش کرد از چهره اش و باز کردن دهانش مشخص بود جوابی آماده در آستین دارد اما گلاره

پیش قدم شد: ممکنه مامان شمارو ببینه من نگفتم اومدم اینجا اگه بفهمه شاکی می شه

دهان باز میلاد با این حرف بسته شد. لب به دهان کشید. دیگر فقط دلخور نبود آشفته گی غریبی چشمانش را کدر کرد. چند ثانیه طول کشید که بتواند حرف بزند و بگوید: خیلی خب! براتون ماشین می گیرم

وقتی این را می گفت سبک گلویش بالا پایین شد.

گلاره مخالفت نکرد. برای این یکی دیگر نه بهانه ای داشت و نه حتی جرات! اتمسفر خانه سنگین شده بود. حتی تینای همیشه پر حرف نگاهش را بین گلاره و میلاد می چرخاند بدون اینکه ذره ای از خود صدا تولید کند.

ده دقیقه بعد وقتی داخل ماشین نشست حس کرد می تواند بعد از یک زمان بسیار بسیار طولانی نفس راحتی

بکشد. دوازده ساعت بدی را گذرانده بود. به شدت نیاز داشت دوازده ساعت آینده اش را در یک آرامش و سکون نسبی سرکند.

+++++

چشم چرخاند. دو بار اینکار را کرد تا بالاخره میز گردی که سه دختر جوان دور آن نشسته بودند را پیدا کرد. لبخند روی لبش کاشت. یک لبخند دندان نما و اغراق آمیز. پیش رفت. چند قدم مانده به میز، عاطفه متوجه اش شد. برای هم به نشانه سلام سر تکان دادند.

نزدیک تر شد و با سرخوشی سلام بلند بالایی داد. هر سه دختری که به خاطر او بلند شده بودند را در آغوش کشید. مهرناز را سرسری تر از سوده و عاطفه.

حالش را پرسید و بابت تبریکشان تشکر کرد. خوش و بش ها که تمام شد روی صندلی ها جا گرفتند. نگاهش بیشتر میان عاطفه و سوده می چرخید و کمتر سمت مهرناز می رفت. مهرناز حالش را بهم می زد. به نظرش موجودی کریه و چندان آور می آمد. خدا می دانست چقدر دوست داشت به معنای واقعی کلمه روی صورتش استفراغ کند.

سوده با اشتیاق گفت: شانا دارم هلاک می شم از فضولی زود باش تعریف کن ببینم دختر. گفتی اسمش پیام بود آره؟

شانا به نشانه مثبت سرش را تکان داد: آره

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_310

سوده با ذوقی که صدایش را تودماغی کرده بود گفت:
چطوری باهاش آشنا شدی... دیالا تعریف کن دلم آب
شد

عاطفه به جایش جواب داد: خنگول پسر عمشه

و رو به شانا جمله اش را اینطور ادامه داد: عکسشو
نداری؟

سوده گفت: ع پسر عمته!

شانا در جواب عاطفه گفت: یه چند تایی دارم تو گوشیم

و موبایلش را برداشت تا عکس های که در گوشی داشت نشان دهد.

عاطفه در این فرصت پرسید: پسر خوبیه؟ گند اخلاق که نیست از این مردای متعصب کرد!

تصویر پیام در ذهن شانا تداعی شد. در این مدت هر چیزی از او دیده الا گند اخلاقی: نه بابا، اتفاقا خیلی خوش اخلاقه

صفحه موبایلش را چرخاند و عکس خودش، پیام و پیمان را که در جشن عروسی دنا گرفته بودند نشان داد: سمت چپی پیامه راستی پیمان برادر شوهرم...

سوده و عاطفه با هم اووووه بلند بالایی کشیدند. سوده همزمان با زدن به میز چوبی گفت: بزنم به تخته خیلی چیز خوبه

عاطفه: راضیم ازت شانا. حلال حلاله. اون داداشش مجرده به حول قوه الهی؟

مهرناز بالاخره به حرف آمد: بده ببینم...

شانا بدون اینکه نگاهش کند موبایل را به دستش داد و در جواب عاطفه گفت: آره مجرده ولی خبر ندارم دوست دختر داره یا نه

مهرناز گفت: خیلی خوبه... مبارکت باشه... خدایی از محسن بهتره

نگاه تند شانا به سمت مهرناز چرخید. موبایل را از دستش بیرون کشید و بدون هیچ مراعاتی تشر زد: انقد عقلت کم شده شوهرمو داری با دوست پسر- سابقم مقایسه می کنی؟

عاطفه به نوبه خودش خواست میانجی گری کند: حالا محسنم بد نبود ولی...

با نگاه تند شانا عاطفه حرفش را خورد و با مظلومیت
گفت: ببخشید...

مهرناز که از این تندی غیرمنتظره رنجیده بود گفت:
منظور بدی که نداشتم فقط نظرمو گفتم

شانا: لطفا نظرتو برای خودت نگه دار

سوده برای آرام کردن جوی که یکباره متشنج شده بود گفت: ول کنید این حرفارو. بگو ببینم عقدت کیه؟ عروسیت کیه؟

شانا: فعلا مشخص نیست. اما احتمالا عقدو عروسی یکی باشه.

گارسون با سفارشات که قبل از رسیدن شانا داده شده بود سررسید. برای شانا همان شیک نوتلا همیشگی را سفارش داده بودند. راضی از چیزی که نصیبش شده شیک را سمت خودش کشید و آن را چشید. مزه بهشت می داد شیک نوتلاهای آن کافه

سوده بعد از رفتن گارسون گفت: شانا جون سوده ی چیز پرسم ناراحت نمی شی؟

شانا شیکش را مزه مزه کرد: پیرس ببینم باز چي مونده رو
دلت جون سوده جون سوده می کنی

سوده تهدید کنان گفت: قول دادی ناراحت نشیا

شانا مطمئن بود سوال سوده ربطی به محسن دارد وگرنه
که آنقدر اصرار به ناراحت نشدن او نمی کرد: نمی شم
پیرس

سوده با کنجکاوی که مشخص بود دمار از روزگارش
درآورده گفت: چی شد با محسن کات کردی؟ به خاطر
پیام بود؟

شاننا دقیقا منتظر همین سوال بود. آمده بود تا به این سوال جواب دهد و چقدر خوب سوده یک راست رفته بود سراصل مطلب: معلومه به خاطر پیام نبود. من پیامو شیش ماه بعد تموم کردنم با محسن دیدم

سوده: پس چی شد یهو تموم کردی؟ تو که جونت برای محسن درمی رفت

شاننا با بی خیالی اغراق آمیزی شاننه بالا انداخت: می دونی حس کردم محسن اونی نیست که می خواهم. نمی گم بد بود نه ولی به درد زندگی نمی خورد در حد همون دوستی خوب بود. چند روز باهاش خوش گذروندم بعدش حوصلمو سر برد. محسن خیلی دم دستی بود برام. مرد باید مردونگی داشته باشه غرور داشته باشه ابهت داشته باشه نه انقد آویزون

به مهرناز خیره شد: از وقتی باهاش تموم کردم یه ریز زنگ می زنه قضیه نامزدیم نمی دونم کدوم احمقی به گوشش رسونده بود ولی دیوونه شده بود تا داهات تخت گاز اومده بود.

سکوتی کوتاه برقرار شد. آخر هرگز تصویری این چنینی از محسن در ذهن هیچکدام نبود. محسن اتفاقا سرشار بود از غرور و ابهت و مردانگی. آویزان بودن برای محسن؟! از محالات بود. او برای یک عذرخواهی کوچک هم پا پیش نمی گذاشت چه رسد به آویزان شدن.

یکی از مشکلاتی که اوایل رابطه با محسن داشت و اتفاقا دوستانش هم به خوبی از آن با خبر بودند همین عذرخواهی نکردن محسن بعد از بحث و جدلشان بود. شانا حالا که فکر می کرد می دید در آن روزها چنان شیفته محسن بود که بارها بدون اینکه واقعا مقصر باشد تن به عذرخواهی کردن داده بود.

محسن انحصارطلب و خودگامه بود. جنبه های رفتاری مردسالارانه اش بسیار پررنگ بود. در هر شرایطی حرف او باید به کرسی می نشست؛ کارها باید مطابق میل او پیش می رفت و اگر چیزی برخلاف میلش بود به شدت عصبانی می کرد. با وجود همه این ها تمام سه سال به جز همان چند ماه اول رابطه، محسن مثل موم در دستانش بود. چمومش را یاد گرفته و قلقلش دستش آمده بود.

می دانست چطور بازی را پیش ببرد که هم خودش به نتیجه دلخواه برسد و هم محسن کسی- باشد که حرف آخر را می زند. محسن را بلد بود حتی بهتر از خودش برای همین می دانست بازی آخری که با محسن راه انداخته او را تا مرز جنون می کشاند. این عشقو علاقه نبود که محسن را به دنبال او کشانده و در به در دنبال دوباره به دست آوردنش بود درواقع محسن از اینکه خودش این رابطه را تمام نکرده و تصمیم آخر با او نبوده احساس شکست می کرد. محسن می خواست او را به آن رابطه کذایی برگرداند تا اینبار خودش خط بطلان روی آن بکشد. مرزهای خودکامگی محسن هیچ انتهای نداشت و شانا ابداً قصد نداشت بگذارد محسن برنده این بازی باشد.

عاطفه با تن صدای پایین و کمی هم با سرزنش گفت:
اینطور نگو. حتما خیلی دوستت داشته

شانای ریشخند زد به عاطفه ساده دل. محسن زنباره را چه
به کلمه مقدس و پاک دوست داشتن

سوده دلسوزی کرد: گناه داشت شانای

شانای در دل حرف سوده را تایید کرد. بله محسن گناه
داشت. یک گناه بزرگ و نابخشودنی. کثافتی که هیچوقت
لیاقت بخشیده شدن را نداشت فقط باید در سطل زباله
مغزش میان آشغال های ذهنیش دفنش می کرد.

شانای بیخیال شانای بالا انداخت: شد دیگه...

در پس چهره بیخیالش قلبی بود که خون از آن می چکید.
 آن ها چه می دانستند که جگرش شده جگر پاره پاره
 زلیخا. آنها چه می دانستند که چه آواری بر سرش خراب
 شده! چه می دانستند چطور سلول سلول تنش برای ترک
 دوست داشتن محسن درد می کشد. دانستنش هم مهم
 نبود. او تمام آن نگاه های سرزنش گر را به جان خریده بود
 تا نگاه های ترحم برانگیزشان را نبیند تا پیروزی مهرناز را
 نبیند.

مهرناز پرسید: هنوزم زنگ می زنه؟

شانا ایدا به مهرناز نگاه نکرد اما ریشخندی زد و جواب
 داد: کاش زنگ بزنه! هر جا می رم دنبالم می آد

مهرناز: پیام می دونه؟

شاناً: نه با جزییات کامل فقط می‌دونه که قبلاً یکی تو
زندگیم بوده. اگه بدونه هنوز دورو برم می‌پلکه شر می‌شه.
دیوونه نیستم بگم. محسنم یکی دو روز دیگه خودش
خسته می‌شه می‌ره پی کارش

سوده از سر دلسوزی گفت: لااقل به شایان بگو. یموقع
نزنه به سرش بلایی سرت بیاره؟

عاطفه اعتراض کرد: نه بابا شایان کله خرابه شر درست
می‌کنه!

مهرناز بی ربط به گفتگوی سوده و عاطفه به شانا گفت :
پیامو یه روز دعوتش کن با هم بریم بیرون خیلی دوست
دارم ببینمش

شانا در دل گفت به همین خیال باش و با اشتیاق ساختگی
به زبان گفت: آره چرا که نه اتفاقا پیامم خیلی دوست
داره شمارو ببینه

چقدر خوب بود که آدمیزاد می توانست دروغ بگوید. او
حتی درباره دوستانش با پیام صحبت نکرده بود بعد از آن
هم هرگز چنین کاری نمی کرد. درست بود که سوده و
عاطفه در آن قصه بی گناه بودند اما چیزی در وجود شانا
فروریخته بود چیزی به نام اعتماد!

مهرناز دستش را دراز کرد: ببینم حلقته

و عاطفه هم تایید کرد: آره ببینم

شانا دست راستش را سمت عاطفه برد: حلقه نیست
نشونه... هنوز حلقه نخریدیم

عاطفه انگشتر نگین دار را واری کرد: خوشگله...

سوده انگشتر را از انگشتش درآورد و در انگشت چپ
خود انداخت: وای خیلی خوشگله... مبارکت باشه

اینبار عاطفه دستش را طرف خودش کشید و الگوهای رنگارنگ را که شانا هنوز حوصله نکرده بود از دستش دریاورد با دقت نگاه کرد: این لوله بخاریا چیه انداختی؟

شانا توضیح داد: کادومه... می‌خوام بفروشمشون

سوده: چیه اون! زودتر درشون بیار

و دست پر الگو شانا را از دست عاطفه بیرون کشید و سمت خودش برد: چقدرم زیاده کثافت! بیا نصف نصف...

عاطفه: دوماه چی بهت داد؟

پیام؟! پیام هیچ کادوی به او نداده بود ولی خود را از تک
و تا نینداخت: یه آویز...

و داستان سرایی کرد برای نداشتن در آن لحظه: چند روز
پیش وسط کار وحشی شد زنجیرشو پاره کرد...

سوده گفت: اوووووع آقا وحشی هم که هست

مهرناز کمی شاید هم خیلی زیاد بدجنسی- کرد: اگه پاچه
نمی گیری پرسم. محسن بهتر بود یا پیام؟

سوال غیرمنتظره، عجیب و بیش از حد خصوصی بود.

سوده لب گزید: بیخیالالال مهرناز! این دیگه چه سمی بود پرسیدی

چه اصراری داشت محسن را با پیام مقایسه کند؟ دنبا چه می گشت؟ که اینبار پیام را از دستش بقاپد؟ کورخوانده بود. اینبار فرق داشت. چشمو گوشش باز شده بود اینبار حتی اجازه نزدیک شدن به مرد زندگیش را به هیچ احدناسی نمی داد. کثافتی مثل او که جایی خود را داشت.

برای اولین بار از وقتی که آمده بود به چشمان مهرناز خیره شد: پیام یه سروگردن بهتره. حتی تو سکس اولمون هم کارش از محسنی که سه سال باهاش بودم بهتر بود...

باز هم دروغ گفت باز هم خدا را شکر کرد که آدمیزاد می‌تواند دروغ بگوید. محسن کارش روی تخت حرف نداشت. معرکه بود! او را بلد بود خط به خطش را...

مهرناز لبخند زد: خوبه!

در انعکاس چشمان مهرناز خود را دید که حقیرانه برای نجات غرورش در منجلاب دروغ‌ها دست‌وپا می‌زند. در عمق چشمان مهرناز ماورای آن حس حسادت که چشمانش را کدر کرده بود تمسخر را دید. انگار که مهرناز در آن لحظه که به او نگاه می‌کرد و به اراجیفش گوش می‌داد به یاد لحظات پر تکاپویش با محسن بود. همان لحظاتی که محسن در آغوشش به اوج لذت رسیده بود! همان لحظاتی که تن‌شان را به سخره گرفته بود و با مهرناز چون ملکه‌ای بی نقص رفتار کرده بود!

نباید دوباره آن صحنه‌های کذایی را به یاد می‌آورد نباید صدای محسن که از زور شهوت بم و خش دار شده بود در ذهنش اگو می‌شد نباید صدای دلبرانه مهرناز دوباره در گوش‌هایش می‌پیچید اما همه چیز دوباره روی دور تکرار افتاد. یاد آورد مهرنازی را که چهار دست و پا روی تخت بود و محسن پشت سرش با قدرت می‌کوبید یاد آورد محسن با صدای خش‌دارش می‌گفت "توله سگ بین چقدر سفید و خوشگلی وقتی می‌بینمت برات راست می‌کنم دست خودم نیست خوشگل خانم!" یاد آورد مهرناز زیر تکان‌های که صدایش را منقطع کرده بود طنزانه پرسید "اوووومممم جدی؟ بگو ببینم من بهترم یا شانا؟ ها؟ کدوممون بهتر آبتو می‌آریم" و یاد آورد محسن با جوابش ضربه مهلک و کشنده آخر را بر تنش زد "معلومه عزیزم تو جنده کوچولو خیلی از شانا سکس‌تری اگه اینطور نبود که الان اینجا نبودی. بودی؟" و یاد آورد

خنده نازدار مهرناز را که به نظرش کریه‌ترین صدایی بود که تا آن لحظه به گوشش خورده.

آنهمه دروغ هیچ فایده‌ای نداشت او فقط داشت تلاش بیهوده می‌کرد مثل دست و پا زدن برای بیرون آمدن از باتلاق. نه فقط بیرون نمی‌آمد که بیشتر در کثافت فرومی‌رفت! هر چقدر هم وانمود می‌کرد او بوده که محسن را نخواست و او بوده که چون تکه آشغالی بی ارزش با محسن رفتار کرده در آخر در گوشه‌ای از ذهن مهرناز باقی می‌ماند که محسن با تن او با تن سفید او به شانا خیانت کرده!

شانا دستش را برای گارسونی که از آنجا می گذشت بلند کرد و رو به دوستانش گفت: من می خوام حساب کنم چیز دیگه ای نمی خواهید سفارش بدید؟

عاطفه: چه کاریه از الان حساب کنیم! رفتنی حساب می کنیم

شانا خیره به گارسونی که نزدیک می شد گفت: من باید برم، شب خونه مادرشوهرم دعوتم

گارسون نزدیک شد: در خدمتم...

سوده اعتراض کرد: ع شانا! بعد اینهمه وقت اومدی حالا انقد زود می ری؟!

شانا حین درآوردن کارت از کیفش گفت: ببخشید عزیزم.
یهویی پیش اومد. قرار نبود امشب بریم اونور

کارت را به گارسون دادو گفت: میزو حساب کنید
ممنون....

رمز کارت را گفت و گارسون رفت.

شانا می خواست از آن محیط خفقان آور فرار کند. دیگر
تحمل نگاه های مهرناز را نداشت. زیر نگاه او که امروز به
طرز عجیبی کم حرف شده و انگار با سکوتش شانا را به
سخره گرفته بود نفس کشیدن سخت بود.

سوده باز اعتراض کرد: شاناااااا نباید انقد زود می رفتی

شانا دست گذاشت روی دست سوده و آن را فشرد:
ببخشید عزیزم دفعه بعد جبران می کنم

عاطفه: هماهنگ کنیم زودتر بریم بیرون

شاننا با اینکه عمیقاً مطمئن بود به این زودی ها دوباره با آن جمع همراه نمی شود اما گفت: آره حتما... هر وقت شد خبر بدید

گارسون برگشت و کارت و فیش را سمت شاننا گرفت: خدمت شما...

شاننا کارت را گرفت و بدون اینکه به فیش نگاهی بیندازد داخل کیفش گذاشت. از جا بلند شد و گفت: بچه ها واقعا دلم براتون تنگ شده بود... خیلی خوشحال شدم دیدمتون

عاطفه و سوده را در آغوش گرفت ولی نه مهرناز نزدیک او آمد و نه او نزدیک مهرناز رفت.

عاطفه با خنده گفت: به شوهرجونتم سلام برسون

شانا خندید: چشم حتما

مهرناز با خنده گفت: تا از این یکی هم خسته نشدی بیار
ما ببینیم

طعنه کلامش سنگین بود و حتی آن خنده هم ذره‌ای از
زهرش کم نکرد. سوده و عاطفه نگاهی بهم و بعد به شانا
انداختند چشمانشان از تعجب گشاد و از ترس اینکه
تنش و بحثی پیش بیاید دو دو می‌زد. شانا حتی توانش را
نداشت دنبال جواب دندان‌شکن بگردد. فقط می‌خواست
از آن هوای بی اکسیژن فرار کند. لبخند دلمرده‌ای زد: من
دیگه میرم... خداحافظ همگی

دستش را بالا برد تکانی داد و تا می توانست تند و سریع دور شد. نشستن روی صندلی ماشینش همانا و ترکیدن بغضش هم همانا. با حرص و پرخاش کیفش را روی صندلی بغل پرت کرد. النگوی را گرفتو با زور و خشم سعی کرد از مچ دستش دریاورد. بیرون کشیدنش درد داشت. پوست دستش با هر ذره ای که بیرون می آمد کنده می شد اما این درد حقش بود. النگوهای لعنتی نشانه ای بودند از نقشه ای احمقانه اش. حالش از آن ها بهم می خورد. سه تاي آن ها را به هر ضربه زور و دردی بود بیرون کشید و هر کدام را با نفرت به سمتی پرت کرد. ولی قلبی که در آتش می سوخت آرام نگرفت. جیغ خفه ای کشید و کف دستانش را به فرمان ماشین کوبید...

قرار بود حالش وقتی درباره ازدواجش صحبت می کرد خوب شود. قرار بود آبی شود روی آتش قلبش. قرار بود حس تحقیری که بند بند وجودش را پر کرده بود جای

خود را به پیروزی بدهد. قرار بود خوشحال شود اما فقط خود را بدبخت تر می دید. موجودی احمق که با سرعت به سمت انتهای جاده ای فلاکت می رفت.

نه...!! نمی گذاشت آخر قصه اش اینطور تمام شود. نمی گذاشت مهرناز و محسن همانطور که گذشته و حالش را خراب کرده بودند روی آینده اش هم تاثیر بگذارند. او پیام را داشت. قرار بود ازدواج کند. همسر— شود. مادر شود. قرار نبود تا آخر دنیا کثافت های محسنو مهرناز را روی دوش بکشد و یک مشت تصویر نفرت انگیز از خیانت زندگیش را کنترل کنند.

سر روی فرمان گذاشت. چند بار نفس عمیق کشید تا بغض و اشکش را پس بزند. دیدن مهرناز و نشان دادن

خوشبختیش در کنار مردی که او تصاحبش نکرده بود آخرین مرحله بازی بود که هفت ماه پیش با خداحافظی ناگهانیش از محسن شروع کرده و با جواب مثبت دادند به پیام تا آنجا پیش آورده بود. بازی تمام شده بود. هرچند نه با آن حس خوب پیروز که او توقع داشت تجربه‌اش کند اما نقطه پایان بود. به خودش قول داد بعد از آن فقط به پیام فکر کند و به آینده‌ای که با او خواهد داشت. پیام بعد از آن فقط یک مهره‌ی بازیش نبود همسرش بود و او باید بیشتر از این‌ها به واژه مقدس همسر-احترام می‌گذاشت. مطمئن نبود تا چه حد می‌تواند سر قولش بماند اما باز هم به خودش قول داد تمام تلاشش را برای بیراهه نرفتن افکارش بکند.

چهل دقیقه بعد نزدیک خانه ناهید پارک کرد. با پنکک، قرمزی صورتش را محو کرد. رژلبش را تمدید و ریمل پخش شده زیرچشمش را با دستمال پاک کرد. با ظاهری موجه و لبخندی روی لب وارد خانه شد.

ناهید و پیمان که به پیشوازش آمده بودند را در آغوش گرفت. ناهید سه طرف صورتش را بوسید و پیمان فقط دو ضربه کوتاه و آرام به پشتش زدو حالش را پرسید. با امجد روبوسی کردو سرآخر چشم گرداند دنبال پیام.

امجد با سوالش به او فهماند پیام هنوز نرسیده: پیمان زنگ زدی به پیام؟

پیمان: آره... تو راهه نزدیک بود

ناهید دست گذاشت پشت شانا و به سمت اتاق پیام
هلش داد: تا من چایی می ریزم برو لباس تو عوض کن. پیامم
الانا می رسه

شانا بی حرف به سمت اتاق رفت. مانتو و شال افتاده
دور گردنش را روی تخت یک نفره پیام گذاشت. موهایش
را با دست مرتب کرد و آرایشش را برای محوتر کردن آثار
گریه دوباره تمدید کرد.

وقتی از اتاق بیرون آمد ناهید که در آشپزخانه چایی
می ریخت پرسید: خوبی شانا جان؟ شایان چرا نیومد

شانا روی تک مبلی نشست: ممنون. والا نمی دونم از
صبح ندیدمش

ناهید: خودت چی؟ کارات خوب پیش میره؟ گفتی کدوم بیمارستان میری؟

شانا: آره خدا رو شکر خوبم، بیمارستان ساسان

ناهید با سینی چایی نزدیک شد: اعظم از اونوقت که دنارو خوب کردی هر جا می‌شینه میگه رو دست شانا دکتر نیومده دوبارم به من گفته شانا یه شیرینی خوب پیش من داره.

هیجان صدایش را بیشتر کرد: بابا دختره شب عروسیش داشت از بین می‌رفت

ناهید روبروی شانا نشست و سینی را روی میز وسط داشت: حالا من خودم اونوقت اونجا نبودم با مامانت نشسته بودم تو حیاط ولی اعظم می گفته مهین نه برداشته نه گذاشته گفته دنا سقط کرده منم گفتم همون موقع باید بهم می گفتی می زدم تو دهنش آخه مگه سقط الکی خونریزی داره اینطور که نیست حالا خوبه خاک بر سر خودش سه شکم زاییده دخترشم دومیشو تو راه داره

شانا با آمدن نام دختر مهین پرسید: حمیرا کجاست؟
ندیدمش

ناهید چای از سینی برداشتو به شانا و امجد تعارف کرد: شانا جان بردار چاییتو سرد نشه... امجد بفرما چایی سرد میشه ها

و بعد در جواب شاننا گفت: حاملست دکتر بهش
استراحت مطلق داده طفلی سه ماه نتونسته از خونه بیاد
بیرون. یه روز وقت کردی بیا با هم بریم دیدنش. چند
وقت پیش به من زنگ زده بود نامزدی شمارو تبریک بگه
کلی اصرار اصرار که بریم خونش

شاننا فکر کرد کم کم زندگی متاهلی دارد روی خودش را به
او نشان می دهد: باشه، یه روز بریم

ناهید با همان لحن هیجانی مخصوص خودش وقتی
می خواست درباره چیزی که به نظرش جالب می آمد
صحبت کند گفت: ولی شاننا شوهرش انقد ماهه که نگو
عین پروانه دور حمیرا می چرخه اصلا آدم حض می کنه این

دوتارو می بینه. نمی دونم خبر داری یا نه ولی حمیرا و مصطفی با مکافات ازدواج کردن. خونواده پسره شیعه بودن. پاشونو کرده بودن تو یه کفش که ما دختر سنی نمی گیرم منصورم گفت نمی گیرد نگیرید به درک من اصلا به شما دختر نمی دم خلاصه یه جنگی شد بیا ببین

صحبت های ناهید داشت ذهن شانا را پر می کرد و این خیلی خوب بود. شانا هیزم گذاشت روی آتش پر حرفی ناهید: بعد چی شد؟

و خم شد و چاییش را برداشت.

ناهید ظرف خرما و نبات را جلوی شانا گذاشت: خرما هست نباتم هست عمه با هر کدوم دوست داشتی بخور

و جواب سوالش را داد: هیچی دیگه دختر پسر ه گفتن الا
بلا ما همو می خوایم که می خوایم از خانواده ها انکار از این
دوتا اصرار. آخر سر مصطفی گفته بود یا حمیرا رو می گیرید
یا خودم دستشو می گیرم می برم عقدش می کنم دیگه هم
نه می ذارم حمیرا خونواده شو ببینه نه خودم پامو خونه
بابام می ذارم. دیگه اینا هم دیدن اینجوره قبول کردن...
الانم که می بینیشون عین روز اول عاشق و معشوقن

شانا لبخند زد: خدا رو شکر... خوشبخت بشن

و جرعه ای از چایی به نسبت داغش را خورد.

امجد گفت: همه جوونا خوشبخت بشن جوونای ما هم
بینشون

ناهید از ته دل گفت: انشالله...

شانا از صمیم قلب آرزو کرد بتواند همان عروسی باشد
که آنها می خواهند. مگر چه می خواستند جز خوشبختی
پسرشان.

پیمان از دستشویی بیرون آمد و حین خشک کردن دستان
خیسش با شلوارش گفت: خوب زنداداش تعریف کن...
چه خبر؟

ناهید غر زد: اه پیمان این چکاریه ده دفعه گفتم با
حوله‌ی صاحب مرده خشک کن

شانا: سلامتی خبری نیست، شما چه خبر؟

پیمان روی مبل ولو شد: پیش ما هم خبری نیست. این
شوهرت کی میاد مردیم از گشنگی. به من گفته پنج دقیقه
دیگه می‌رسه از اون پنج دقیقه بیست دقیقه گذشته

شانا: الان زنگ می‌زنم

تا موبایل را برداشت صدای زنگ آیفون بلند شد. پیمان
از جا بلند شد: بالاخره تشریف فرما شدند...

شاننا به استقبال پیام رفت. به رویش لبخند پاشید و خسته نباشید گفت به مردی که خستگی از تن و رویش شره می کرد.

پیام با همان خستگی لبخند شاننا را با لبخند جواب داد: چطوری دختر... خوبی؟

و منتظر جواب شاننا نماند و به مادر و پدرش سلام کرد. شاننا گفت: دیر کردی؟!

پیام: سر چهارراه یه تصادف شده بود راه بند اومده بود.
تو کی رسیدی؟

شانا: نیم ساعتی هست

پیمان: ماماااا دیگه انشالله غذارو میدی

ناهید فرزو چابک به سمت آشپزخانه رفت: کشتی منو
آره غدام میدم

پیمان غرزد: بابا گشتمه!

پیام با خنده رو به پیمان لب زد: بیا اینو بخور...

شانا خندید. پیمان لب گزید: هیین نگو من مال مردم
خور نیستم همون با جاش مبارک زنت

شانا چشم گرد کرد و زیر لب گفت: بیشعور!

پیمان: بیشعور چیه؟ مالتو سفت بچسب انقد حواله
اینو اون نکنه یوقت دیدی دست نااهلش افتاد

لبخند شانا به این شوخی پیمان یک لبخند تلخ بود. آن
روز همه چیز حتی مزه‌پرانی‌ها هم دست به دست هم
داده بودند تا به شانا طعم تلخ خیانت را یادآوری کنند.

پیام سمت اتاقش رفت و شانا به دنبالش. کیفش را روی میز تحریر گذاشت و خودش روی تخت ولو شد. با خستگی جوراب از پا درآورد: چه خبر خانومی؟ چیکارا کردی امروز؟

شانا با اینکه تصمیم داشت درباره دوستانش با پیام صحبت نکند اما از دهانش پرید: با دوستام رفته...

صدایش رفته رفته تحلیل رفت. آب را بند داده بود. نگاه کنجکاو پیام مجبورش کرد ادامه دهد: رفتیم کافه

پیام که با دقت چهره شان را بررسی می کرد گفت: شان
خانم برای دوستات خوب خوشگل موشگل می کنیا

شان از اینکه پیام متوجه آرایشش شده لبخند زد: الان
حسودی کردی؟

پیام بلند شد. قدم برداشت سمت شان و او را سمت کمد
دیواری بزرگ که درهای ریلش آینه بود چرخاند. موهای
بلند و هایلایت شده شان را میان مشتش هایش گرفت و
بالای سرش جمع کرد: موها تو از بالا که می بندی خیلی
خوشگل می شی همیشه همین کارو بکن

شان به دستان پیام که موهایش را بالا نگه داشته بود نگاه
کرد: چشششم. دیگه چی دوست داری؟

#فصل های نخوانده عشق

#پست_331

پیام خم شد لاله گوش شانا را بوسید. مهر این دختر در این مدت کم عجیب به دلش نشسته بود. همه چیزش را دوست داشت. بوی عطرش را، رنگ موهایش را، لب های وسوسه انگیزش را، چشمانش را و آن تن بی نقصش را. شاید روزی به شانا می گفت در چند سال گذشته بزرگترین برد زندگیش حضور او در کنارش بوده: دیگه یه بوس آبدار از اون لبای خوشگلت...

موهای شانا را طوری که شانا اذیت نشود از پشت کشید. گردنش که به عقب متمایل شد بی معطلی لب روی لب رز خورده اش گذاشت.

شانا همراهی کرد بی آنکه از آن بوسه احساسی در وجودش شکل بگیرد. فقط بوسید تا همسرش را بوسیده

باشد. اما کم کم چیزی تغییر کرد. آن بوسه چون مکنده قوی تمام احساسات منفی که حال دلش را ناخوش کرده بودند به خود جذب کرد. تصاویر خیانت محسن که چون فریم‌های یک فیلم در ذهنش پخش می‌شد محو شد. مهرناز و نگاه تحقیرآمیزش کاملاً از پس ذهنش پاک شد. آن کبودی رقت انگیز روی برجستگی سینه‌اش که نتیجه تعرض محسن به تنش بود و به شدت از نظر روانی تحت تأثیرش قرار داده بود بی اهمیت شد و سرشار شد از احساسات خوب و مثبت. آغوش گرم و پرمهر پیام شانا را مطمئن می‌کرد بعد از آن هر چه پیش آید او مردی قدرتمند و قابل اعتماد در کنارش دارد.

وقتی پیمان با اعتراض آن دو را برای خوردن شام دعوت کرد و با زدن ضربه به در اتاق گفت: این نومزد بازیای لوسو بذارید بعد شام ترو خدا! روده‌هام دیگه اون تو دارن کشتی کج می‌گیرن!....

پیام با سه بوسه کوتاه روی لب شانا به درهم آمیختگی
لبهایشان پایان داد.

شانا به تیکه پرانی پیمان خندید: تا پیمان حیثتمونو نبرده
من برم بیرون

پیام اجازه نداد: وایسا با هم بریم

شانا مخالفتی نکرد در عوض از این فرصت استفاده کرد و
موهایش را همانطور که پیام خواسته بود بالا سرش
بست. حق با پیام بود اینطور که موهایش را می کشید و
بالا سرش می بست چشمان و ابروهایش بالا کشیده می شد
و جلوه چشمانش را بیشتر می کرد. به خصوص حالا که
خط چشم و ریمل داشت.

پیام که پیراهنش را با تیشرت و شلوارش را با شلوارک
عوض کرد با هم بیرون رفتند.

با باز شدن در اتاق، پیمان که گویی نگهبانی می داد
بلافاصله دهان باز کرد: به به، ببینید کیا افتخار دادن از
اتاق حجله بیان بیرون! چشم و دلمون روشن. انشالله
ماحصلشو نه ماه بعد می بینیم یا نه؟

پوست تیره شان از خجالت سرخ شد. پیمان بی چاک و
دهان هر بار باید او را مقابل امجد چنین سنگ روی یخ
می کرد.

پیام که از پشت صندلی پیمان رد میشد پس گردنی به او زدو گفت: چرند نگو بچه!

ناهید با لبخند گشاد و چشمان برق افتاده گفت: یعنی می شه نومو بغل کنم ای خدا؟!

پیام برای شانا صندلی عقب کشید و در جواب مادرش گفت: بیخودی دلتو صابون نزن، بچه رفت برای پنج شیش سال دیگه

شانا که هنوز سرخ از خجالت بود روی صندلی نشست. وقت نشستن با امجد که چشم در چشم شد، با درماندگی لبخند کمرنگی زد و بلافاصله چشم دزدید. اگر

پدرشوهرش آنجا نبود جو برایش خیلی راحت تر می شد
چه بسا پیمان هم بی جواب نمی ماند.

ناهید گفت: حالا بذار برید سر خونه زندگیتون به
موقعش خودتون هوس بچه می کنید

پیمان که بشقابش را با برنج پر می کرد گفت: کی تو این
دوره زمونه هوس بچه می کنه مادر من؟؟ اوناییم که
می بینی یکی پس انداختن از دستشون در رفته

از خجالت حرارت گوش های شان بالا رفت. هرگز در
عمرش چنین احساس شرم نکرده بود. اگر زمین آن لحظه

دهان باز می کرد با کمال میل خودش را داخلش پرت می کرد تا بیشتر از آن در آنجا نماند. پیمان به راستی حیا را خورده بود و انگار دیدن سرخو سفید و کبود شدن شانا برایش تفریح لذت بخشی بود که یکسره می تاخت.

پیمان با نگاه و لبخند شیطانی، شانا را مخاطب قرار داد: نه شانا؟ اینطور نیست؟ بالاخره تو کارت همینه بهتر از ما سردر می آری

شانا که برای پایین آوردن دمای بدنش در حال نوشیدن آب بود چشمانش به آنی درشت شد و به سرفه افتاد. میان سرفه صدای خنده پیمان و سرزنش های امجد را شنید: کم چرتو پرت بگو پیمان!! آدم که هر حرفیو هرجایی نمی زنه

شانا با بالا بردن دستش دست پیام که برای ضربه زدن به پشتش آمده بود را پس زد و میان سرفه‌های که سعی داشت کنترل کند گفت: خوبم... خوبم... آب... پرید... گلوم...

پیمان با خیرگی به خنده ش ادامه داد.

پیام با خنده‌ای که سعی داشت کنترل کند اما خیلی هم موفق نبود از شانا پرسید: خوبی؟

شانا که هنوز تک سرفه‌های داشت گفت: خوبم...

امجد با مهربانی که شانا تا قبل از تبدیل شدن نسبتش از شوهر عمه به پدر شوهر از او سراغ نداشت و همین هم آن محبت‌ها را معذب کننده کرده بود گفت: غذا تو بخور دخترم. پیمان کارش اینه زیاد حرف بزنه بهش توجه نکن

شانا با خجالتی کاملاً ملموس سر به زیر شد و زیر لب با احترامی که در آن خانه فقط نسبت به امجد داشت زیر لب گفت: چشم

ناهید لبخندی به لب نشاند و با چنان افتخاری به پیام زل زد که انگار می‌خواست بگوید تحویل بگیر بین چه عروسی برایت پیدا کرده‌ام

و بعد به پیمان نگاه کرد با این منظور که اگر تو هم مثل برادرت عرضه پیدا کردن زن نداری بگو خودم برایت آستین بالا بزنم.

بعد از شام، دور هم نشستند. چایی و میوه خوردند. اخبار دیدن و وقتی که به نظر شانا آمد به اندازه کافی در آنجا وقت گذرانده و می تواند به خانه برگردد زمزمه هایی رفتن را سر داد اما برعکس چیزی که فکر می کرد ناهید انتظار داشت شب را در آنجا صبح کند و همینطور امجد هم. شب ماندن در آنجا چیز وحشتناکی نبود اما او می خواست بعد از اتفاقات آن روز کمی تنها باشد و به دور از جمع فکرش را آزاد کند. بنابراین بهانه آورد که فردا صبح باید به بیمارستان بروم و نیاز دارد دوش بگیرم و خوب بهانه دم دستیش جواب نداد چون به نظر ناهید آنجا هم حمام بود و می توانست از آن استفاده کند. به جز پیام که ترجیح داده بود سکوت کند و اجازه دهد خود شانا ماندن یا رفتن را انتخاب کند امجد و پیمان هم در تیم ناهید بودند و در نتیجه شانا در جنگ نابرابر مغلوب شد.

به حمام رفت. واقعا آنقدرها دوش گرفتنش واجب نبود به خصوص که لباس تمیزی هم نداشت اما وقتی بهانه‌اش برای رفتن به خانه حمام بود نمی‌توانست یکباره بگوید پشیمان شده. دوش خوبی بود. زیر آب ولرم رو به خنک برای دقایقی ایستاد. چشم بست. با دیدن مهرناز لحظه‌ای نکبت‌بار خیانتی که چند ماه طول کشیده بود تا به زور و ضرب به پستوی مغزش بفرستد دوباره با وضوح تمام برگشته بود. مغزش به خوبی آن لحظات را ثبت کرده بود. جزئیات را صداها را حرف‌ها را. به خودش قول داده بود فکرش را نکند اما مگر می‌شد چنین فاجعه‌ای دردناکی را فراموش کند. این خاطره ماندگارترین خاطره‌ای بود که در مغزش یدک می‌کشید. هرگز از بین نمی‌رفت هرگز پاک نمی‌شد هرگز کمرنگ یا محو هم نمی‌شد. او آنجا بود فقط اگر به مقدار بسیار زیادی تلاش می‌کرد می‌توانست یک گوشه کناری مخفیش کند.

تولد امید بود یکی از دوستان بسیار نزدیک شایان و به خاطر رفتو آمدهای مکرر به نوعی دوست او هم به حساب می‌آمد. برایش جشن کوچک و ساده‌ای در خانه‌شان گرفته بودند. محسن نیامد. مهرناز هم. دلیل نیامدن مهرناز را به یاد نداشت. اما برای محسن را خوب به یاد داشت. گفته بود تا ساعت هفت شیفت دارد و خسته است. منطقی بود وقتی مجبور بودی در اورژانس باشی واقعا دمار از روزگارت درمی‌آمد..

آن شب قرار نبود به خانه محسن برود. وقت مستی هرگز پشت فرمان نمی‌نشست این را محسن هم خوب می‌دانست. اما آخر شب مستی از سرش پرید. بدون محسن مست کردنو رقصیدنو خوش گذراندن برایش چندان خوشایند نبود پس کم نوشیده بود، کم رقصیده بود و کمتر خوش گذرانده بود. آخر شب دلش محسن را خواسته بود آنقدر زیاد که سوار ماشینش شده و به

خانه‌اش رفته بود. زنگ نزده بود که غافلگیرش کند. محسن دیوانه هم آغوشی‌های یهویی و بی برنامه بود. اما آن کسی که غافلگیر شده بود او بود.

چند ماه اول آرزو می‌کرد کاش همان شب سگ مست می‌کرد تا نمی‌توانست پشت فرمان بنشیند کاش میان راه تصادف می‌کرد کاش قلم پایش می‌شکست کاش... کاش... کاش... هر کاشی که نمی‌گذاشت او پا به خانه محسن بگذارد اما حالا خدا را بابت آن شاکر بود. سخت گذشته بود و هنوز هم سخت می‌گذشت در عوض حقیقت آشکار شده بود. دو کثافت بزرگ را که از نزدیک‌ترین افراد زندگیش بودند شناخته بود در حالی که امکان داشت هرگز روی حقیقتی آن‌ها را نشناسد و تا آخر عمر زیر گوشش به کثافتشان ادامه دهند و به ریش او بی ساده دل بخندند.

شیر آب را بست. اگر می خواست همانطور زیر دوش آب بماند نمی توانست از فکر کردن دست بردارد. همین چند ساعت پیش به خودش قول داده بود باید دست از مرور بی فایده و زجرآور گذشته برداد و تا حالا بیشتر از ده بار قولش را زیر پا گذاشته بود.

حوله آبی پیام را دور تنش پیچید و لباس های که از صبح تنش بود را از چوب لباسی پشت در برداشت. رغبتی برای پوشیدن لباس های عرق کرده نداشت. لای در را باز کرد تا موقعیت را بسنجد. فقط ناهید را دید: عمه؟

ناهید فوری جواب داد: جان عمه؟

گفت: کسی نیست با حوله رد شم؟

ناهید : بیا... بیا... زود برو اتاق... امجد رفته بخوابه
پیمانم تو آشپزخونست...

و رو به پیمانی که شانایمی دید گفت: پیمان یه دقه سرتو
تو همون یخچال نگه دار شانایمی رد شه

و باز به شانایمی گفت: بیا عمه جان. کسی نیست

شانایمی با قطره های آبی که از موها و تنش می چکید فاصله
حمام تا اتاق را طی کرد. پیام داخل اتاقش نبود. فقط دو
تشک روی زمین بود که جان می داد برای خوابیدن.

سراغ کمد پیام رفت. لباس زیادی داخلش نبود. انتخابش محدود شد به پیراهن سورمه‌ای. حیفش می‌آمد بپوشد. از اتوی که شده بود مشخص بود برای روز مبادا آنجاست. وقتی پوشید قسمت‌های از آن به خاطر موهای خیسش، نم دار شد.

چند بار حوله را روی موهایش کشید و آب موهایش را گرفت. برای خشک شدن موهایش باید سشوار می‌کشید اما حوصله و انرژی می‌خواست که او در آن وقت شب نداشت. روی یکی از تشک‌ها رفت. بالش را تنظیم کرد و زیر پتو خرید.

آلارم گوشیش را برای صبح فردا تنظیم می‌کرد که پیام آمد. موبایل را کنار گذاشت و دو دستش را زیر صورتش برد: کجا بودی؟

پیام: دستشویی

شانا پتو را بیشتر بالا کشید: می شه دریچه کولرو ببندی
بادش مستقیم داره به من می خوره

پیام مقابل دریچه کولر روی پنجه پا ایستاد و دریچه را
بست: خوبه الان؟

شانا گفت: آره ممنون...

خمیازه کشید.

خمیازه اش که تمام شد ادامه داد: چقدر خوابم میاد.
دارم بیهوش می شم

پیام کلید برق را زد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت.
فاصله اندک از کلید برق تا تشک را کورمال کورمال پیمود
و وقتی پاهایش به خنکی تشک خورد کنار شانا دراز کشید.

بوی شامپو زیر دماغش پیچید. بوی زن...

دستش را دراز کرد و با کوبیدن روی بازوی خودش گفت:
بیا بغلم...

شانا فاصله میانشان را پر کرد. موهای نمدارش را روی بازوی پیام گذاشت و پیشانیش را به سینه پر مویش چسباند.

پیام دستش را دور کمر شانا حلقه کرد: موها تو خشک نکردی؟

شانا تقریباً خواب آلود گفت: نه

پیام: چرا عزیزم؟ سرما می خوری که؟

شانا: تو این گرما؟؟؟

پیام: بله تو همین گرما

روی ران پای شانا دست گذاشت. غرض خاصی نداشت.
فکر می کرد شلوار دارد و می خواست جای دستش
راحت تر باشد. کف دستش با برخورد روی ران لخت شانا
سوخت: شلوار پات نیست؟

این را زمزمه وار پرسید.

شانا با دهان بسته اوهومی گفت.

ران پایش را فشرد و پیشانیش را روی موهای خیس شانا گذاشت: خدا لعنتت دختر! بین چیکار می کنی

شانا خیلی خوب منظور پیام را فهمیده بود اما گفت: چیکار کردم مگه؟

بی جنبه نبود فقط یک مرد منع شده از زنش بود که با هر لمسی- شهوت به جانش چنگ می انداخت. دستش بالاتر رفت و روی برجستگی باسن شانا ایستاد: اینطوری میای بغلم بعد توقع داری کاری به کارت نداشته باشم! آخه این انصافه زن؟

شانا به عجز نشسته در کلا پیام خندید: شلوار نداشتم
وگرنه من که مردم آزار نیستم

پیام از لاله گوش شانا گاز ریزی گرفت: مردم آزارشو
نمی‌دونم اما افتادی رو دور اذیت کردن پیام بیچاره

برای نشان دادن تحریک شدگیش پایین تنه‌اش را به تن
شانا فشرد: حالا با این من چطور بخوابم زن؟

شانا باز با دهان بسته خندید.

پیام برجستگی باسن شانا را که هنوز زیر دستش بود
فشرد: بایدم بخندی آکله خانم!

آکله خانمی که پیام به ریشش بسته بود او را بیشتر به
خنده انداخت: به من چه آخه! کف دستمو بو نکرده
بودم با یه شلوار نپوشیدن حالی به حالی می‌شی

پیام روی آرنج بلند شد و بوسه کوتاهی روی لب‌های شانا
کاشت و در یک میلی‌متری صورت شانا پچ زد: رو من
خیلی حساب کردی شاناخانم! نبین قبول کردم کاری به
کارت نداشته باشم دارم با دلت راه می‌آم وگرنه من برای
سکس هیچ خدایو بنده نیستم

لاله گوش شانا را بوسید و با صدای آرام‌تری اضافه کرد:
اونم با تو که هر بار می‌بینمت دلم می‌خواد یه دور
بچولنمت

پیام عقب کشید. دوباره سر روی بالش گذاشت.
نمی‌خواست مانند دفعه قبل شانا او را پس بزند ترجیح
می‌داد اوضاع را جور دیگری کنترل کند حتی اگر مجبور
باشد در آن وقت شب حمام برود.

شانا چشم بست و وقتی برای هم آغوشی با پیام پا پیش
می‌گذاشت محسن را در آشپزخانه خانه‌اش وقتی آن
کبودی شوم را روی تنش کاشت پشت سرگذاشت و
مهرناز را در کافه روی صندلی‌های چوبی. خودش را از بند
اسارت گذشته آزاد کرد. تمام زنجیرهای که او را به
خاطرات خوبو بد سه ساله‌اش وصل کرده بود پاره کرد و
اولین قدمش را برای آینده‌اش برداشت. حالا میان او و
پیام هیچ نبود جز تنپوش تنشان.

فقط آرزو کرد آن کبودی هم همانجا با یک معجزه از روی تنش محو شود. تاریک تاریک بود و چشم پیام کبودی را نمی دید اما دل خودش را چرکین می کرد.

لب روی لب پیام گذاشت. کوتاهو خیس بوسید و وقتی داشت عقب می کشید لب زیرین پیام را به دندان گرفتو بعد از یک مک کوچک رها کرد: صدا بیرون نمی ره؟

این یک اعلام موافقت به شیوه شانا بود. پیام منظورش را در هوا گرفت. نیمخیز شد و با صدای خفه پچ زد: بره به جهنم!

چون آتشفشانی آماده فوران به طغیان درآمد. حریص و گرسنه بود. وجب به وجب تن شان را با لبها و دستانش نوازش کرد. نوازشی که در پس آن کمی هم خشونت بود. نیاز به بند کشیده شده اش حکم آزادی گرفته بود و مگر می شد افسار پاره اش را کشید!

پیراهن مردانه را از بالای سر شانای بیرون کشید حتی به اندازه باز کردن دکمه های لباس هم نمی خواست وقت تلف کند.

دلش دیدن تن شان را می خواست. دیدن آن پوست برنزه ی براق شده از عرق های ریز را، دیدن پیرسینگ سینه چپش را، دیدن بالا پایین شدن سینه های برجسته اش وقتی به نفس نفس می افتاد اما محال بود برای روشن کردن چراغ خودش را از موهبتی که نصیبش

شده بود جدا کند. میان پاهای شانا نشست. همزمان که از لب تا ناف شانا را می بوسید دستش را پایین برد و شانا را با انگشتانش پر کرد.

لذت مثل رعد از تن شانا گذشت و نتیجه اش لرزی بود که به جانش افتاد.

پیام چند دقیقه به کارش ادامه داد. شانا خسته از لذتی یکنواخت که نه اوج داشت نه فرود و نه تمام می شد و نه ارضایش می کرد و صرفاً او را در یک حالت دیوانه کننده لذت بردن نگه داشته بود با التماس آغشته به اشتیاق نالید: پیااااااا...

و قوسی به تنش دادو خودش را به سفتی میان پای پیام
فشرد: لطفااااا

پیام انگشتانش را از شانا بیرون کشیدو دو دستش را دو
طرف سر شانا گذاشتو نجوا کرد: لطفا چی؟

شانا جوابی نداد. نمیخواست با حرف زدن وقت را تلف
کند در عوض برای درآوردن شلوارک پیام نیمخیز شدو به
پاهایش که در تلاش برای پایین کشیدن شلوارک بودن را
نگاه کرد.

پیام زمزمه کرد: بگو میخواستی... میخوام با زیون خودت
بشنوم...

یک انتقام کوچکو شیرین بود به خاطر آن روزی که وسط عشق بازی قالش گذاشته بود. کمی اذیت کردنش اشکالی که نداشت.

شانا خسته از تلاش بی نتیجه برای درآوردن شلوارک سر روی بالش گذاشت.

پیام لبش را نزدیک گوش شانا برد و باز زمزمه کرد: بگو می خواهی اونوقت همشو بهت می دم...

شانا با ولع و کمی هم خشم گفت: می‌خوام... اون لعنتیتو
می‌خوام... همشو می‌خوام... می‌خوام حسش کنم... راضی
شدی؟ حالا دربیار شلوارتو

پیام با دهان بسته خندید. شلوارو شورتش را پایین کشید
و همان کاری را کرد که شانا برایش التماس کرده بود. شانا
نالهایش را با گاز گرفتن شانه او خفه کرده بود اما او
اهمیتی به صدای برخورد دو تن لخت نمی‌داد و هر بار
محکم‌تر از قبل خودش را به شانا می‌کوبید.

نمی‌خواست ارضا شوند نه به آن زودی و نه قبل از شانا
پس میان راه متوقف شد.

شانا از ایست ناگهانی پیام استفاده کرد و با یک چرخش جای خودش را عوض کرد و همان بازی را کرد که پیام با او کرده بود!

لبش را روی صورت زیر از ریشو سبیل پیام کشید و درحالی که با بالا کشیدن خودش مانع دخول پیام می شد زمزمه کرد: می خواهی؟! ... آره؟ بگو می خواهی می خوام از زبون خودت بشنوم

پیام به تلافی شانا خندید: لعنت بهت!

شانا اغواگرانه پچ زد: بگو می خواهی تا همشو بدم بهت...

پیام: خودت چی فکر می کنی ها؟

شانا: تو باید بگی. می خوای یا نه؟ ها؟

پیام دستش را دور تن شانا حلقه زد و او را به خودش
فشارد: می خوامش... مثل سگ...

برای بار دوم تنشان در هم چفت شد.

شانا ناله ضعیفی کرد.

پیام حلقه دستانش را دور شانا تنگ تر کرد و گفت: دفعه
بعد تو خونه خودمون می خوام صداتو بشنوم...

+++++

- آقا پیام؟؟

ایستاد. به مردی که وقتی او را دیده بود از ماشین هیوندای سفیدرنگش پیاده شده و نامش را صدا زده بود نگاه کرد. مرد را نمی شناخت اما آن مرد با چنان اطمینانی نامش را به زبان آورده بود که نشان می داد به خوبی او را می شناسد.

در جواب با لحنی که چاشنی آن تعجب و علامت سوال
بزرگ بود گفت: جانم؟

مرد هیوندا سوار در ماشین را بست و قدمی سمت او
برداشت: محسنم...

در یک قدمیش ایستاد. لبخند زد و دستش را به سوی او
دراز کرد: محسن نعمتی

دست او را گرفت: خیلی معذرت می‌خوام به جا نیاوردم!

محسن به نشانه اینکه کاملاً به پیام حق می‌دهد سر تکان
داد. دست‌هایشان از هم جدا شد و محسن گفت: بله

بله. حق دارید نشناسید. منو شما اولین باره همدیگرو
می بینیم

علامت سوال ذهن پیام بزرگ تر شد: چطور می تونم
کمکتون کنم؟

محسن سر به زیر انداخت با سوییچ دستش بازی کرد و
دوباره سر بلند کرد: حقیقتش من به واسطه شانا با شما
آشنا شدم

ربط شانا و مرد روبریش را نمی دانست اما ندانسته هم دلشوره به جاناش افتاد. سکوت کرد. نیاز به توضیح بیشتری از سمت مرد محسن نام می دید.

محسن برای حرف زدن این دستو آن دست می کرد و این برای پیام اصلا نشانه خوبی نبود. هرچه می خواست بگوید نگفته هم معذبش کرده بود. محسن به نگاه خیره و کاوشگر پیام که روی صورت او می چرخید لبخند زد: می شه یه جای مناسبتر صحبت کنیم؟

پیام: خوشحال می شم دعوتتون کنم به خونه اما قبلش می خوام بدونم دقیقا درباره چی باید حرف بزنیم من هنوز نفهمیدم شما چه نسبتی با همسر من دارید و اینجا چیکار می کنید؟

کلمه همسر و من مالکانه بعد از آن خار شد و یگراست به قلب محسن فرورفت. در مقابل نسبت همسری، دوست‌پسر سابق بودند هیچ وجاحتی نداشت. گفت: باید درباره شانا صحبت کنیم. من... دوست پسرشم

پیام حس کرد آنچنان که باید شوکه نشد. انگار حدس زده بود چنین چیزی قرار است بشنود. آن مرد جلوی در خانه‌اش بود. به اسم او را می‌شناخت و این شناخت از سمت شانا بود! ذهنش بیش از اینکه محسن چیزی بگوید پازل‌ها را کنار هم چیده بود. چیده بود که دلشوره دلو روده‌اش را در هم پیچانده بود.

سری به نشانه متوجه شدن تکان داد: گمونم خیلی حرف برای گفتن داریم

در آن واحد هزاران فکر و احتمال از بودن آن مرد جلوی در خانه اش در مغزش جولان می داد. در فاصله سوار شدن به آسانسور و رفتن داخل آپارتمان به هر چیزی فکر کرد الا آن چیزی که وقتی با آن مرد وارد خانه شدند و روبرو هم روی مبل ها نشستن بی آنکه به فکر پذیرایی باشد بی آنکه به مرد تعارف کرده باشد برای نشستن و راحت بودند از زبان مرد بیرون آمد.

مرد حرف می زد و می زد و احساسات او در دنیا های مختلف غلت می خورد. گاهی در دنیای موادهای مذاب. تا گردن فرورفته در گداخته های داغ و جوشان سوختن و پودر شدن استخوان هایش را به چشم می دید. گاهی در دنیای کولاکو یخ انجماد می بست و تا مغز استخوانش از سرما یخ می زد. طوفان های سوزناک بر تنش می خورد و پوستش به گزگز می افتاد از کولاکی که شلاق گونه روی تنش فرود می آمد. در دنیای مارهای زنگی هم بود. گیر افتاده میان مارهای که درهم لول می خوردند و هر کدام نیشتری بر

جانش می زد و بعد در دنیای خنجرها و شمشیرها بود.
قلبش پاره پاره شد و به خونریزی افتاد...

او شنونده بود و محسن یک ریز حرف می زد. برای گفتگو نیامده بود برای گفتن آمده بود و گفتنی های زیادی داشت. توشه ای پر از کلمات زجرآور داشت که با دست و دلبازی یکی یکی آن ها را برمی داشت و توی صورت پیام تف می کرد. هر کلمه از زبانش بیرون می آمد از کلمه قبلی نابود کننده تر بود. وقتی بالاخره دست از ردیف کردن کلمات ملالت آور برداشت پیام از پاکت سیگارش یک نخ بیرون کشید و سکوت طولانی مدتش را شکست: تموم شد...؟

سیگارش را آتش زد. پا روی پا انداخت و بدون اینکه ردی از غوغای درونش در چهره سرد و سختش پیدا باشد و درست چشم در چشم محسن گفت: حالا می‌تونی بری...

اگر محسن آمده بود با گفتن این حرف‌ها که راست و دروغش برایش در هاله‌ای از ابهام بود او را سرخورده و نزار ببیند هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌داد. اگر آمده بود که او را مرغ سرکنده‌ای ببیند که از خشم روی پا بند نبود محال بود بگذارد در چنین وضعیتی دیده شود اگر آمده بود که او را وادارد زبان به بدگویی از همسرش بچرخاند هرگز چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد.

خیال می‌کرد قرار است از بوده‌ها بشنود اما هر چه شنیده بود از هست‌ها بود. محسن نگفت دوست پسر-شانا

بوده گفت دوست پسر- شانا هست! نگفت عاشق هم بودند گفت عاشق هم هستند! نگفت قبلا هم آغوشی میانشان بوده گفت هنوز هم رابطه دارند و نشان داده بود به آن نشانی که کبودی روی سینه چپ شانا نتیجه یکی از آن هم آغوشی هاست!

محسن از چیزهای دیگری هم گفت. چیزهای که جزو خصوصی ترین مسائل او و شانا بود. محسن می دانست شانا از بودن با او امتناع می کرده و دلایلش را به خودش ربط داد. گفت شانایم بله دقیقا گفت شانای من نمی تواند با مرد دیگری باشد. از لباس های شانا در کمد خانه اش گفت از شب های که با او می گذراند از این هم گفت که شانا زنی نیست که بتواند در چنین مسائلی خوددار باشد.

وقتی محسن رفت. پیام خود را در باتلاقی از احساسات منفی پیدا کرد که هر لحظه بیشتر درون آن فرومی رفت. قبول کردن بی چون و چرای حرف های محسن حماقت

محض بود. نمی توانست به مردی غریبه که یکباره جلو در خانه اش پیدا شده و بدترین چیزها را به همسرش نسبت داده اعتماد کند. اما اطمینانی که در پس چشمان محسن بود را مگر می شد نادیده گرفت؟ او به کلمه کلمه حرف های که می زد به تمامشان اعتقاد راسخ داشت.

برای پنجمین بار موبایلش را برداشت. قفل صفحه را باز کرد. صفحه روی شماره شانا بود. چند بار خواسته بود زنگ بزند و هر بار نتوانسته بود. از اینکه مهر تایید بخورد روی حرف های محسن ترس داشت. روزنه امیدی داشت به دروغ بودن حرف های محسن و ندای درون قلبش می گفت اگر سراغ شانا برود آن کورسوی امید خاموش خواهد شد. حرف خیانت بود. حرف دروغ بود. حرف ترجیح دادن مرد دیگری به او بود. حرف شکستن غرور بود. هر کدام به تنهایی یک مرد را از پا درمی آورد او چطور با همه آنها کنار می آمد؟

موبایل را بالا برد و لبه‌اش را روی پیشانی‌اش فشرد. دنبال راست و دروغ حرف‌های محسن رفتن کار او نبود. شانا را دوست داشت. بعد از سارا او تنها دختری بود که مهرش به دلش نشسته بود. بی انصافی بود اگر شانا چنین کاری در حقش کرده باشد.

چندمین سیگارش بود که به ته رسید را نمی‌دانست اما بالاخره دل به دریا زد و بلند شد. با سوییچ، کیف پول و موبایلش از خانه بیرون زد. تا رسیدن به خانه شانا سه بار پشت چراغ قرمز گیر کرد و هر بار با بوق ماشین‌های پشت سرش متوجه سبز شدن چراغ شد.

وقتی جلوی آپارتمان شاننا پارک کرد تا چند دقیقه نتوانست از ماشین پیاده شود. انگار داشت به خودش این فرصت را می داد از واقعیت های که بی رحمانه قرار بود توی صورتش کوبیده شود فرار کند. لحظه دلگیری بود. غروب آفتابو آسمان نارنجی مقابل چشمانش و نوای آکاردئونی که نوازنده اش در کوچه پس کوچه ها سلطان قلب ها را می نواخت در گوشش بود. با قطع شدن نوای حزن آلود آکاردئون پیاده شد. زنگ در را زد. بدون خبر آمده بود و مطمئن نبود شاننا خانه باشد. حالا که خوب فکر می کرد او درباره هیچ چیز شاننا خبر نداشت. درباره رفتو آمدش درباره اطرافیانش درباره علایقش...

صدای شاننا از پشت آیفون آمد: بله؟

خودش را جلوی آیفون کشید: منم شاننا... دروباز کن

حیرت شانا از حضور او پشت در خانه اش از صدایش
مشخص بود: پیام! تویی... بیا تو

در باز شد و او دوست نداشت آن در به رویش باز شود.
انگار برای همین هم بی خبر آمده بود تا شاید شانا در خانه
نباشد.

اولین بار بود آنجا می رفت. پرسید: طبقه چند؟

شانا جواب داد: شیش

سوار آسانسور شد و دکمه‌ای که عدد شش انگلیسی روی آن حک شده بود را فشرد. آسانسور طبقه شش ایستاد. در کابین باز شد و شانا را دید که میان در چوبی نیمه‌باز منتظرش ایستاده. لبخند داشت و تعجب هنوز در خطوط صورتش پیدا بود. سلام داد و پرسید: نگفتی میای؟

کدام را باور می‌کرد صدای ذوق زده شانا را یا ادعاهای محسن را.

دلش را خوش کرد به شوق نشسته در چشمان شانا: اومدم بهت سر بزنم...

شانا خودش را کنار کشید تا او وارد خانه شود و با رضایت خاطر گرفت: خیلی خوش اومدی... صفا آوردی...

محسن گفته بود چیزی به شانا از آن دیدار نگفته و نخواهد گفت و گفته بود که بهتر است او هم چیزی نگوید و بی سروصدا باروبندیش را جمع کند و از زندگیشان بیرون برود

کفش هایش را که درمی آورد پرسید: بیمارستان بودی؟

شانا: آره، دو ساعتی می شه اومدم خونه. تا رسیدم زنگ زدم اومدن قفل درو عوض کردن بعدشم خوابیدم تا الان

پا از چارچوب در داخل گذاشته نگذاشته چشمش سمت
یقه لباس شانا دوید. تاپ یقه مردانه تنش بود. دو دکمه
تاپ باز بود و از میانش آویز ماهو ستاره مشخص اما
آنجایی که باید معلوم نبود

شانا دستی به موهایش کشید: یخرده شلخته‌ام

گفت: قفل درو چرا عوض کردی؟

سریسته جواب داد: نیاز بود عوض شه انقد که کلیدش
دست اینو اون بود.

طوری خیره به لباس شاننا بود که انگار می‌تواند با نگاهی
آن قسمت از تاپ را که محسن خیلی دقیق نشانیش را
داده بود سوراخ کند.

شاننا روی پنجه پا بلند شد و همزمان که دستانش را دور
گردن او حلقه می‌زد لب روی لبش گذاشت. یک آغوش و
بوسه کوتاه برای خوشامدگویی بود.

می‌خواست فاصله بگیرد اما او نگذاشت.

شاننا را به دیوار پشت سرش چسباند و کف دست چپش
را کنار سر شاننا روی دیوار گذاشت. با پشت انگشت

اشاره گونه شانرا را نوازش کرد: می‌دونی خیلی ازت خوشم می‌آد؟... از همه چیزت...

دست کشید روی تیغه دماغ شانرا: از دماغت...

با نوک انگشت لبش را لمس کرد: از لبات...

دست کشید زیر چشم قهوه‌ای روشنش: از چشمت...

بوسه خیس روی پیشانیش کاشت: از پیشونیت...

شانرا پرحرارت نگاهش کرد.

انگشتش را روی خط زیر چانه شانا حرکت داد: عاشق
سینه‌ها تم وقتی نوکشون تیز می‌شه...

شانا پچ زد: مثل الان؟

نگاه پیام پایین کشیده شد. حق با شانا بود نوک تیز شده
سینه‌هایش از زیر لباس هم مشخص بود.

پیام خیره به سینه‌های گرد و شقورق شانا انگشت
شصتش را دایره‌وار روی نوک تیز سینه راستش کشید:
دقیقا مثل الان...

شانا لب‌گزیده به حرکت دست پیام زل زد. با اینکه نوک
سینه‌اش از روی لباس لمس می‌شد اما باز هم برایش لذت
بخش بود.

پیام: امروز یکی اومد دیدنم...

بعد از این حرف دیگر انگشت شصتش دایره‌وار روی
نوک سینه شانا نچرخید اما نگاهش همانجا ماند.

ادامه داد: یچزایی گفت...

سر بلند کرد. به چشمان شاناز زدو گفت: از وقتی شنیدم خدا خدا می کنم راست نباشه شاناز...

لحنش سرد شده بود. چشمانش هم. سردی نشسته در جان پیام شبیه مرگ بود. حرارت تن شاناز همان قدر که سریع بالا رفته بود همان قدر سریع پایین آمد.

پیام دوباره نگاهش را پایین دوخت. با دو انگشت و با احتیاط یقه لباس شاناز را کنار زد: اگه راست باشه شاناز... اگه بفهمم پا کج گذاشتی اگه پشت سرم زیر آبی رفته باشی...

حرفش قطع شد وقتی کبودی رو به بنفش و زرد را روی برجستگی سینه چپ شانا را همانجای که محسن گفته بود دید. نفسش بند آمد. نفس شانا هم. قلبش ایستاد قلب شانا هم. دمای بدنش افت کرد دمای بدن شانا هم...

نگاه بالا کشید. دیدن آن کبودی شکنجه‌اش می‌کرد. همه چیز عیان بود و او باز ته قلبش دنبال انکار...

چشمش در چشمان قهوه‌ای روشن شانا قفل شد. مردمک‌های روشنش دودو می‌زد. ترسی که از آن مردمک‌های خوشرنگ تراوش می‌کرد همان اندک امید را هم از او گرفت.

جانش در آمد تا پرسید: چیکار کردی شانای؟

شانای زمزمه کرد: توضیح....

پیام نگذاشت حرف بزند. نیازی به شنیدن نداشت شنیدنی‌ها را از زبان محسن شنیده بود: وقتی اومد جلوم نشستو از هرزگیات گفت به خودم گفتم این وصله‌ها به شانای من نمی‌چسبه! اما چسبید!... چرا شانای کم بودم برات؟ کم گذاشتم برات؟ خواستیو نبودم؟ چه دردت بود ها؟

نفسش را مثل مردی که کوهی روی شانه‌هایش هست بیرون فرستاد. بار غم تمام دنیا روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

دست از روی دیوار برداشت و قدمی از شانا فاصله گرفت: می‌گفت خیلی قبل‌تر از خواستگاری من باهاش بودی... چرا بهم جواب مثبت دادی شانا وقتی یه مرد دیگه تو زندگیت بود؟

شانا شوکه بود. هرگز تصور نمی‌کرد محسن بخواهد چنین کاری بکند. سعی کرد ذهن آشفته و بهم ریخته‌اش را جمع‌وجور کند: اینطور نیست... اون... اون..

کلمات درست را پیدا نمی‌کرد. زیانش از ترس و گیجی بند آمده بود. حرفش را قطع کرد و بازدمش را پرسرو صدا

بیرون فرستاد: هر چی بود قبل از تو بود پیام. وقتی تو ازم خواستگاری کردی تو زندگیم نبود

فاصله میانشان پر کردو دست پیام را در دستان سردش گرفت: قسم می خورم دارم راستشو می گم

پیام دست شانا را فشرد. شانا نفهمید پیام حرف هایش را نشنید یا شنید و باورشان نکرد که این جواب را داد: حیف بود شانا! حیف تو بود حیف من بود حیف رابطمون بود. باید پاش می موندی اونوقت می دیدی چطور دنیا رو برات گلستون می کنم

تک به تک کلماتی که از دهان پیام بیرون می آمدند حسرت داشت.

شانا: بذار حرف بزنم محسن...

حرف در دهانش ماسید و پلک هایش با شرمندگی روی هم افتاد.

او را محسن صدا زده بود! پوزخند تلخ روی صورت پیام نقش بست: حتی به زیونم پیامی برات نمونده... بگو ببینم اصلا پیام برات وجود داشت؟

شانا با شرمندگی چشم بست و لب گزید.

پیام دست سرد شانا را رها کرد. سوالی را پرسید که از همان روز اولی که شانا را دیده بود مغزش را سوراخ کرده بود: چرا بهم جواب مثبت دادی؟

اینبار در کنار ناراحتی غیظ هم داشت. شانا آب دهانش را پر سروصدا قورت داد و زیر چشمی به پیامی که در مرز خشم و جنون ایستاده بود نگاه کرد.

تعلل چند ثانیه‌ای شانا را نتوانست تاب بیاورد. خشمش فوران کرد و شد یک نعره بر سر شانای چسبیده به دیوار: چرا خفه شدی؟ پرسیدم چرا وقتی یه مرد دیگه تو زندگیت بود به من جواب مثبت دادی؟ چرا می‌خواستی باهام ازدواج کنی وقتی حتی منو نمی‌شناختی؟

شاناکه از بلندی صدای پیام سر به راست چرخاندو صورتش را جمع کرده بود با تمام شدن فریادش دوباره رو به سمت پیام چرخاند. لبش را با زبان خیس کردو گفت: اونموقع محسن تو زندگیم نبود ما شیش ماه قبلش تموم کرده بودیم

پیام به یقه لباس شاناکه زدو با قدرت آن را پایین کشید. صدای پاره شدن لباس آمد و گردن شاناکه به جلو خم شد. پیام برای آن کبودی زردو بنفش دندان قروچه کرد: معنی تو زندگیم نبوده هم فهمیدم...

شاننا را به دیوار کوبید و عربده کشید: اونی که تو زندگیت نبود من بودم. من احمق که می‌دونستم یجای جواب مثبت می‌لنگه اما به رو خودم نیاوردم من احمق که وقتی گفتم زمان می‌خوای تا باهام سکس کنی گذاشتم پای ناز دخترونت حتی به مغزم خطور نکرد رو تخت یه مرد دیگه داری سرویس می‌دی...

شاننا برای دفاع از خودش جیغ زد تا صدایش به گوش پیام برسد: من به هیچ مردی سرویس ندادم

با صدای جیغ شاننا پیام خاموش شد.

شاننا با دو دستش تخت سینه پیام زد تا او را بیشتر از دو قدمی که با هم فاصله داشتند از خودش دور کند: من جنده نیستم که رو تخت به مردا سرویس بدم! محسن قبل تو تو زندگیم بود. منم باهاش سکس داشتم نه برای

اینکه بهش سرویس بدم برای اینکه به عنوان یه مرد به عنوان یه زن به عنوان دو تا آدم سالم با هم رابطه عاطفی داشتیم...

چند قدم از پیام دور شد و دوباره سمت پیام چرخید و به عنوان زنی که به شخصیتش توهین شده با حرص غرید: نمی‌خوام یه مردی که تعداد دوست دخترش از دستش دررفته فقط چون یه مرده بهم بگه به مرده سرویس می‌دم

شانا دوباره پشت کرد به پیامو طبق عادتش وقتی عصبانی و سردرگم بود بی هدف در سالن کوچک خانه راه گرفت. پیام دنبالش راه افتاد و صدای زخمی‌اش را بالا برد: مگه مشکل من سکس داشتن تو بود؟ مگه اون شبی که باهات

خوابیدمو فهمیدم باکره نیستی ازت چیزی پرسیدم یا زدم
تو سرم که وامصیبتا زنم قبلا با یه مرد دیگه بوده؟ بازی
درنیار برای من شانا وقتی می‌دونی درد من چیه

شانا که مثل مرغ سرکنده دور خودش می‌چرخید دوباره
ایستاد: نه نمی‌دونم دردت چیه بگو تا بفهمم

نعره پیام چنان بلند بود که پرده گوش شانا تا مرز پاره
شدن رفت: درد من کبودی رو سینته که کار من نبوده درد
من اون پفیوز بی‌همه چیز که می‌دونست تو با من
نمی‌خوابی درد من تویی که راست راست تو چشم نگام
می‌کنیو دروغ می‌گی درد من خیانتته...

خیانت آخر جمله اش را بلندتر نعره زد. صورت تا گردن پیام از فریاد و خشم کبود شده بود شانا از قلبی که ممکن بود هر آن در میان سینه پیام از حرکت بازایستند ترسید. دلش می خواست جلو برود و صورت کبود پیام را میان دستش بگیرد و تمام صداقتش را در چمشانش بریزد و خیره به چشمان در خون غوطه ور پیام بگوید هرگز خیانت نکرده اما ترس داشت نزدیک شدن به مردی که جنون کورش کرده بود: من خیانت نکردم پیام الان نزدیک هشت ماه می شه که محسن دیگه تو زندگیم نیست...

می خواست درباره کبودی توضیح دهد ولی پیام حرفش را قطع کرد: نزدیک هشت ماه!! داری شوخی می کنی شانا؟ سارا دو سال تو زندگی من بود یک سال طول کشید که فقط رفتنش و قبول کنم اونوقت تو بعد رابطه سه ساله هشت ماه لازم داشتی تا فراموشش کنی؟ لابد اون کوفتی رو سینتم از هشت ماه پیش مونده...

شانا کلافه موهای سرش را عقب زد و همانجا نگه داشت:
محسن اومده یه مشت چرند بهت گفته قبول ولی اگه
می‌خوای قضاوت کنی باید حرفای منم بشنوی... اون
عوضی بهم حمله کرد. کاری از دست من برنمی‌اومد برای
همین قفل درو عوض کردم تا دیگه نتونه بیاد خونه

دست‌هایش را از هم باز کردو با سوالی که تمسخر از آن
می‌بارید گفت: خودت عقلتو به کار بنداز چرا باید همچین
کاری کنم؟ چرا وقتی با یه مرد دیگم باید با کسی که آخرین
بار دوازده سال پیش دیدمش ازدواج کنم فکر کردی
مریضی چیزی هستم

پیام آرام شده بود. حداقل به ظاهر که اینطور نشان
می‌داد. در یک قدمی شانا ایستاد. صورتش هنوز هم کمی

کبود بود و تورم رگ گردنش کامل ن خوابیده بود: همه حرفات درست! تو با اون مرد نبودی اون کبودیم تقصیر تو نبوده وقتیم به من جواب بله دادی ازش جدا شده بودی همه اینا قبول ولی فقط یه سوال ازت دارم نمی‌خوام به جز راست چیز دیگه‌ای بشنوم شانا جوابش حتی اگه چیزی که به مذاق من خوش نیاد باید راستشو بگی...

پیام سکوت کرد. برای پرسیدن سوالش کمی تعلل کرد. لب به دهان کشید و به سمت راستش نگاه کرد: بار اولی که سکس کردیم... مست بودی یادته؟

شانا لب زد: یادمه

پیام: فرداش گفתי نمی‌تونی باهام رابطه داشته باشی... یادته؟

شانا اینبار چیزی نگفت.

سیبک گوی پیام بالا پایین شد: برای این گفتمی نمی تونی
باهام باشی چون هنوز داشتی به محسن فکر می کردی...
آره؟

سوال پیام، شانا را آچمز کرد. مردد ماند میان دو راهی
راستو دروغ

پیام: اونروز تو خونم وقتی خواستم باهات سکس کنم
بین راه پسم زدی... یادته؟... به خاطر محسن بود؟

هر چند چشمان لرزان شانا پیش پیش همه چیز را لو داده
بود اما پیام می خواست از زیانش بشنود: فقط راستشو
بگو شانا...

نباید راستش را می گفت اما از دهانش پرید: آره...

و همان آره کوتاه درستو حسابی از دهانش بیرون نیامده
بود که صدای برخورد کف دست پیام با صورتش و بعد
صدای پخش شدنش روی زمین بلند شد. همه چیز آنقدر
سریع بود که سوزش سمت راست صورتش، درد لثه و
فکش، کوفتگی پهلوی چپش و خونی که از دماغش و میان
دندانهایش راه گرفته بود را با چند ثانیه تاخیر متوجه
شد.

دست جلوی دماغش گرفت تا جلوی خونریزی را بگیرد.

پیام بالا سرش ایستاد. سر بلند کرد تا صورتش را ببیند. تاری چشمانش که نمی دانست به خاطر لایه اشک بود یا ضربه ای که به صورتش خورده نگذاشت درست ببیند ولی صدای پیام را خیلی واضح شنید: جنده بودن که فقط سرویس دادن به مردا نیست وقتی فکرت پیش یکی دیگستو می ری زیر یکی دیگه یعنی جنده ای...

شاننا با درد چشم بست. نه درد لثه و دندان، نه درد پهلوی،
 نه درد سوزش صورت بلکه از درد اینکه ته قلبش
 می دانست حرف پیام عین واقعیت است. قطره اشکی از
 چشم راستش لیز خورد: ببخشید... نمی خواستم اینطور
 بشه

پیام ریشخند زد و سرش را با تاسف تکان داد.

چه چیز را می بخشید؟ خیانتش را؟ محسن گفتنش را؟
 کبودی روی سینه اش که خار چشم شده بود را؟ تحقیر
 شدنش را؟ کدام را می بخشید؟ برای کدامشان سزاوار
 بخشش بود؟

به شاننا پشت کرد نه فقط آن لحظه و نه فقط برای از
 خانه بیرون رفتن برای همیشه رفتن و جا گذاشتن شاننا
 پشت سرش به او پشت کرد و قدم سمت در خروج

گذاشت بی آنکه شانای را حتی لایق این ببیند که بگوید
هرگز قرار نیست بخشیده شود

+++++

تکیه داده به کابوت ماشین و خیره به منظره شب تهران
سیگارش را دود می کرد.

شب های بودند که فکرش خالی از هر دغدغه ای بود
آونوقت به شهر فکر می کرد به آدم های که ندیده به
کوچه های که نرفته به خانه های که پانگذاشته بود به
قصه های که درون شهر میان آدم ها جاری بودو او

نشنیده بودو از اینکه از تک تک خیابان‌ها، محله‌ها، کوچه‌ها، بن بست ها، خانه‌ها و آدم‌های شهر خبر نداشت قلبش سنگین می‌شد.

آن شب اما وقت فکر کردن به شهر را نداشت مغز خودش به اندازه یک شهر شلوغو درهم بود. زندگیش کاملاً از کنترل خارج شده بود. آینده مبهم بود از آینده‌ای دور و دراز حرف نمی‌زد از این حرف می‌زد که حتی نمی‌دانست جا پای بعدیش باید کجا باشد تا بیشتر از آن در بدبختی و ابتذال سقوط نکند. می‌ترسید قدم از قدم بردارد و اوضاع را از آنی که بود خراب‌تر کند. هرگز در هیچ نقطه‌ای از زندگیش به این اندازه درگیر عواقب تصمیمات ابلهانه‌اش نشده بود. دیگر به خودش و تصمیماتش اعتماد نداشت. اما چطور می‌توانست از خودش انتظار داشته باشد بعد از دیدن محسنو مهرناز روی تخت خانه‌ای که خیال می‌کرد بستر عشق و وفاداری او و محسن است همان زن عاقلو نکته‌سنج باشد. او در یک لحظه و در زمانی که ابداً توقعش را نداشت با یک درد بزرگ روبرو شده بود. تنها و وحشت زده بود. باید خودش، خودش را تسکین می‌داد باید خودش زخم‌هایش

را التیام می بخشید باید خودش ویرانه های سه سال عشق و خاطره را از روی سرش برمی داشت همه این ها باعث شده بود تمام توانایی هایش در پیدا کردن مسیر درست زندگیش زیر سیطره غم و اندوه برود و نتیجه ای به اسفناکی آنچه که الان شاهدش بود داشته باشد.

او برای فرار از تنهایی پر از اندوه و ترحم و برای فرار از احساس شکستی که در نبرد با یک زن دیگر بر سر یک مرد داشت به حضور اولین مرد در زندگیش چنگ انداخته بود. اغراق می کرد اگر ناهید نه در آن اوضاع روحی دهشتناکش بلکه در زمانی که توانسته بود با غم ها و زخم هایش کنار بیاید از او خواستگاری می کرد هرگز به دامادی که حاضر نشده در مجلس خواستگاری حضور پیدا کند و حتی دو هفته بعد از خواستگاری هم از او خبری نگرفته بود قبول کند.

ماشینی کنار ماشینش پارک شد. نگاه نکرد یا محسن بود یا نبود. ترجیح می داد جایی دیدن محسن همان منظره شب شهر را ببیند. آمدنش به اجبار بود وگرنه که ترجیح می داد هیچوقت به معنای واقعی کلمه هیچوقت محسن را نبیند.

صدای بازو بسته شدن در ماشین آمد و بعد از چند ثانیه بوی عطر محسن

ته سیگارش را زیر پایش له کرد. کاری که دوست داشت به جای آن ته سیگار با محسن بکند.

محسن به کابوت ماشین خودش تکیه داد. از گوشه چشم دید مثل همیشه دست به سینه شده و مچ پای راستش را روی مچ پای چپش انداخته هیچ چیز در این هشت ماه تغییر نکرده بود جز احساسات او. محسن همان محسن بود. همان مرد حق به جانب، خودرایی و دیکتاتور. همان مردی که احتمالا وقتی با بهترین دوست دوست دخترش سکس می کرد ذره ای عذاب وجدان نداشت و خودش را در برابر قداست عشق پاسخگو نمی دید.

او هم دست به سینه شد. خیره به چراغ های زردی که شهر را روشن کرده بودند سر صحبت را باز کرد: می دونی چرا گفتم بیای اینجا؟

آنجا نقطه آغاز رابطه سه سالشان بود.

محسن را خیلی قبل تر از آنکه رابطه عاطفیشان شروع شود می شناخت. سال بالایی او در دانشگاه بود. چند باری با اکیپ بیرون رفته بودند. از آن اکیپ های جمعو جور خودمانی نبود. از آن های بود که آدم های زیادی که حتی سلام و عیلق ساده با هم نداشتند دور هم جمع می شدند تا خوش بگذرانند. بیشتر کوه می رفتند اما چند باری هم کافه و پنتبال رفتند. آنوقت ها به واسطه مهرناز به آن اکیپ ها دعوت می شد. همکلاسیش بود و اولین و صمیمی ترین دوستی که بعد از آمدن به تهران و ورود به دانشگاه پیدا کرده بود بعدها در آن اکیپ های شلوغو پرجمعیت با سوده آشنا شد و از طریق سوده با عاطفه

آن روزها او در حاشیه بود برعکس مهرناز که دختر تهرانی سرزبان دار و یکی از ستاره های درخشان دورهمی ها بود. آنقدر در حاشیه بود که حتی محسنی که تقریبا با

همه سلام علیک داشت یکبار هم او را مخاطب قرار نداده و او جدا در حسرت نیم نگاهی از سمت محسن بود.

تا دو سال اول دانشگاه اصلاً شبیه به دختری که حالا آنجا ایستاده و به کابوت ماشینش تکیه داده بود نبود. او دختری روستایی بود با لهجه فارسی، اعتماد به نفسی—پایین به خصوص وقتی پای پسرهای تهرانی خوشتیپ وسط بود و با تیپ و قیافه ساده. همه چیز آرام آرام تغییر کرد. لهجه‌اش آرام آرام ناپدید شد. شکو قیافه‌اش آرام آرام عوض شد و خلق و خویش آرام آرام متحول. وقتی محسن را چند سال بعد، بعد از اینکه از دوره کارآموزیش برگشت در یک دورهمی که برای تجدید دیدار ترتیب داده بودند دید دیگر آن دختر مقنعه‌پوش ساکت که با مزه‌پرانی بقیه از خنده ریشه می‌رفت نبود. او تغییر کرده بود. این تغییرات هر چند در طی سال‌ها اتفاق افتاده و یک شبه نبود اما با محسن بعد از سال دوم دانشگاهش ملاقاتی نداشت که بخواهد متوجه این تغییرات ذره ذره شود.

محسن او را در آن دوره می نشناخته بود و این را خودش بعدتر اعتراف کرد اما همان شب از او شماره گرفت. بهانه اش برای گرفتن شماره معرفی منابع کنکور تخصص بود. آخر خودش تخصص جراح عمومی قبول شده بود ولی هم محسن وقتی شماره را می گرفت و هم او وقتی شماره را می داد می دانستند هرگز برای معرفی منابع کنکور پیام یا زنگ نخواهد زد و هدف چیز دیگریست. چند روز بعد محسن برای دیدار حضوری تماس گرفت.

می دانست اگر برود قرار است چه بشنود. دوهزاریش اصلاً کج نبود از همان شب دوره می متوجه توجه های ریز و گاهی کاملاً عیان محسن شده بود محسن هم حتماً متوجه نگاه های مشتاق و گرم او شده بود که قدم پیش گذاشت و گرنه او آدمی نبود که ریسک رد شدن از طرف یک دختر را به جان بخرد.

#فصل های نخوانده عشق

#پست 374

آذر سه سال قبل بود که محسن او را آنجا آورد. همه چیز آن روز را خیلی خوب و واضح به یاد داشت. اندکی برف در آن ارتفاعات روی زمین نشسته بود و هوا سرد بود. بادی می وزید که تا مغز استخوانت را به گزگز می انداخت. آسمان گرگو میش بود و مخلوط رنگ های آبی و بنفش و کبود سرما را بیشتر به آدمی القا می کرد. جز صدای زوزه باد و صدای قارقار کلاغ ها هیچ صدای دیگری نبود و جز آن دو هیچکس آنقدر دیوانه نبود که در آن سرما تا آنجا بیاید.

وقتی هر دو برای گرم ماندن به کابوت ماشین روشن تکیه داده و نگاهشان به شهری بود که چراغ هایش یک درمیان روشن بود و کم کم تعدادشان بیشتر می شد محسن پیشنهادش را داد.

لحظه‌ای بسیار عجیبی بود. در آن هوای سرد گرمش شد و دلگیری حزن آلود هوا یکباره پر شد از ذرات درخشان شادی و به نظرش آمد زوزه ترسناک باد و صدای گوش‌خراش قارقار کلاغ‌ها زیباترین موسیقی بود که گوش‌هایش می‌توانست بشنوند. هیجان لذت‌بخشی. از قلبش به تمام رگ‌های بدنش پمپاژ می‌شد و هیچ چیز قادر نبود این خوشی را زائل کند.

همانجا و همان روز اولین بوسه‌شان را تجربه کردند.

محسن بود که برای گرفتن جواب روبروی او ایستاد. دو دستش را دو طرف او روی کابوت ماشین گذاشت و گفت تا جواب مثبت را نگیرد نمی‌گذارد از آنجا برود. حتی در احساسی‌ترین لحظه ممکن هم جنبه‌های مردسالارانه‌اش

را به نمایش گذاشت اما در آن لحظه این یک چیز بسیار دلنشین و جذاب بود. وقتی جواب مثبت را همراه خنده به محسن داد و میان خنده گفت: با این شرایط مگه می‌تونم جز قبول کردن کار دیگه‌ای بکنم

محسن جواب داد: این یعنی آره؟

و خنده‌ای او تبدیل به لبخند و نگاهش پر از تمام احساسات خوب شد: آره...

آنوقت محسن او را بوسید. آنقدر سریع اتفاق افتاد که چند ثانیه طول کشید لب‌هایش با لب‌های گرم محسن همراه و همگام شود. اولین بوسه‌اش نبود. قبل از محسن هم دوست پسر—داشت اما اولین بوسه‌ای بود که می‌خواست زمان بیايستد و هرگز تمام نشود. نورانی، گرم و زیبا بود. به جز آن بوسه تمام اولین‌هایش با محسن

بود. شاید همین هم خیانت محسن را رقت‌انگیز و تا آن میزان دردناک کرده بود.

محسن جواب سوالش را داد: نمی‌دونم... شاید توام مثل من دلت برای اون روزای خوبمون تنگ شده

خندید. خنده‌ای که برای خوش خیالی احمقانه‌ای محسن سرشار از تمسخر بود: واقعا اینطور فکر می‌کنی؟ دلتنگی برای روزای خوب؟ نمی‌دونستم انقد رمانتیکی!... تو این چند ماه این شکلی شدی؟

نگاه خیره محسن روی نیمرخ شانا بود: تو چی؟ تو این چند ماه انقد تغییر کردی که همه چیز برات مسخره شده؟

شانه بالا انداخت: فکر کنم

محسن: واقعا دلت برای اونروزا تنگ نمی شه؟ شانا ما روزای خیلی خوبی با هم داشتیم نمی شه همینطوری همشو مچاله کنی بندازی دور

لعنتی مثل همیشه خوب حرف می زد اما حیف اینبار داشت آن استعداد ناب در چرب زبانی و بازیگری را یگراست در سطل زباله می ریخت.

از کابوت ماشین جدا شد. روبروی محسن ایستاد و با چشمانی که به سردی آذر سه سال قبل بود به محسن نگاه کرد: من اون روزای خوبو پشت سرم جا گذاشتم. قرارم نیست برگردم عقب به خاطریه مشتی خاطره خوب

محسن گره دستانش را از زیر سینه اش باز کرد: یه مشتی خاطره خوب؟؟؟ شانا از کی همه چیز برات انقد بی ارزش شده؟ اون یه مشتی خاطره خوب داره هرشب منو دیوونه می کنه

شانا شانه بالا انداخت: این مشکل توئه محسن... باید با خودت حلش کنی نه اینکه بری دنبال نامزد من یه مشتی چرند تحویلش بدی

محسن ریشخند زد: نامزدم!!

شاننا ادامه داد: فکر می‌کنی اگه پیام از زندگیم بره برمی‌گردم به تو؟... محسن مسئله پیام نیست که با بودو نبودش ما دوباره با هم باشیم پیامم بره تو برای من تموم شده‌ای

محسن: خودت می‌دونی هر دفعه با گفتن این حرفا شکنجم می‌کنی ولی باز ادامه می‌دی. با آزار دادن من می‌خواهی کجا برسی؟

شاننا: فقط می‌خوام بری محسن. دست از سرم برداری
بذاری زندگیمو بکنم. یه رابطه‌ای بود تموم شد چرا دست
از سرم برنمی‌داری چرا انقد کشش می‌دی تا گندش دربیاد؟

محسن تکیه‌اش را از کابوت ماشین برداشت: یه رابطه‌ای
بودو تموم شد؟ همین؟ به همین سادگی

شاننا: هشت ماه پیش که گفتم نمی‌خوامت به همین
سادگی بود چی شد یهو همه چیز سخت شد

محسن: قرار بود برگردی نه اینکه بری یه ننه قمریو پیدا
کنی باهاش بریزی رو هم

شاننا: چرا فکر کردی قراره برگردم؟ برات حکم کش تنبون داشتم یا خیال می کردی کفتر جلدتم

محسن: به دوست داشتن مطمئن بودم. فکر می کردم توام بدون من نمی تونی زندگی کنی

شاننا: هم من بدون تو می تونم زندگی کنم هم تو بدون من

محسن: بگو بهم چرا به اینجا رسیدیم؟ چرا انقد بی رحم شدی؟ اونهمه دوست داشتن یدفعه کجا رفت؟

محسن: بگو بهم چرا به اینجا رسیدیم؟ چرا انقد بی رحم شدی؟ اونهمه دوست داشتن یدفعه کجا رفت؟

این چراها گره کور ذهن محسن بود و او قرار نبود این گره را باز کند. محسن زیر فشار چراهایی که جوابش را پیدا نمی کرد داشت به جنون می رسید و ثانیه هایش با عذاب می گذشت. گفتن حقیقت فقط درد محسن را درمان می کرد و او هرگز منجی محسن نمی شد. محسن را آنقدری می شناخت که بداند هر لحظه و ساعت، هر صبح و شب، هر روز و هفته مغزش را برای پیدا کردن جواب چراهایش می جورد. همین چراها بود که محسن را بعد از شش ماه تا سنجک کشانده بود و همین ها بود که چنان وحشیش کرده بود که یک کبودی روی سینه او جا گذاشته و همین ها بود که آنقدر بی منطق و احمق و ذلیلش کرده بود که حاضر شده بود به سراغ پیام برود. او تمام میل شدیدش، برای خواباندن یک سیلی زیر گوش محسن و کشیدن گیس های مهرناز را در خود سرکوب کرده بود تا محسن را در چنین فلاکت دوست داشتنی ببیند و حالا داشت می دید.

گفتن حقیقت نه فقط گره کور مغز محسن را باز می کرد که باعث می شد برگ برنده هم دست او باشد. چرا که محسن متقاعد می شد اشتباه خودش بوده که این رابطه را پایان داده نه خواست و میل شانا و برای محسنی که هرگز توان نه شنیدن و پس زده شدن را نداشت به نوعی آسودگی خاطر به همراه می آورد. احتمالاً چند روزی بابت خطایش عذرو بهانه می آورد و چند روزی هم غصه دار رابطه نابود شده شان می شد اما در نهایت با فکر اینکه این خود من بوده ام که با خیانتم غرور شانا را شکسته ام دمش را روی کولش می گذاشتو می رفت پی زندگیش... ولی نه! قرار نبود آخر قصه اینطور تمام شود قرار نبود محسن به آسودگی برسد قرار نبود احساس شکست را تجربه نکند بلکه قرار بود در آن لحظه و در آنجا او محسن را درست مثل آن ته سیگاری زیر پایش له کند.

شانا محکمو با صلابت دروغی که آماده کرده بود را گفت: رابطه باهات اذیتم می کرد. تو خودخواهی محسن. همیشه دنبال اینی که حرف خودتو به کرسی بنشونی. کل این سه سال تمام انرژیم رفت برای اینکه کاری نکنم به تیریش قبات بربخوره که آخرش مجبور نشم ازت عذرخواهی کنم. من یه رابطه ای می خوام که بهم احترام گذاشته بشه اگه طرف مقابلم اشتباه می کنه به اندازه اشتباهش مسئولیت قبول کنه نه اینکه همه تقصیرارو بندازه گردن من. نمی خوام مدام بابت هر کاری که می کنم یا حرفی که می زنم قبلش سبک و سنگین کنم. می خوام خود واقعیم باشم نه یکی که به مذاق تو خوش بیاد. رابطه با تو عین یه جنگ روانی بود...

مکث کرد. سردتر از قبل شد و آخرین حرف را توی صورت محسن کوبید: تو برام امن نبودی محسن

چیزهای که گفته بود چندان هم دور از واقعیت نبود. در بطن رابطه عاشقانه‌ای او و محسن دقیقا همین‌ها در جریان بود. او فقط یاد گرفته بود با محسن طوری رفتار کند که تنشی- میانشان پیش نیاید و برای اینکار همیشه مجبور بود خیلی از نیازها، حرف‌ها و حتی رفتارهایش را سرکوب کند.

محسن: هیچوقت بهم نگفته بودی

شاننا: مگه فرقیم می‌کرد؟

محسن: حداقل می‌دونستم یه همچین مشکلی تو
رابطمون هست

شانا: بعد سه سال متوجه نشدی عجیبه

محسن: چطور باید متوجه می‌شدم وقتی همه چیز به نظر
خوب می‌اومد

شانا: محسن شخم زدن گذشته هیچ فایده‌ای نداره.
گفتم بیای اینجا تا همینجای که شروع کردیم بهت بگم
برای من همه چیز تمومه... دستوپای الکی زن. قرار
نیست نظر من عوض بشه من از اون رابطه بریدم از تو
بریدم از احساسی که بهت داشتم بریدم تو این مدت انقد
حرمتا بینمون شکسته که برگشت محاله

محسن قدم زنان از کنار او گذشت و در سکوت برای چند ثانیه لبه پرتگاه ایستاد: باور نمی کنم این دلیل واقعیت باشد

به سمت شانا چرخید: نمی گم همچین مشکلی تو را بطمون نبوده شاید بوده ولی نمی توانم باور کنم مشکلی که می شد با حرف زدن حلش کرد و تبدیل کنی به یه معضل غیر قابل حل. حتی اگه لازم بود پیش تراپیست می رفتیم اما درست می شد

شانا قدم برداشت سمت محسن: مشکل این بود که تو حتی به حرفای من گوش نمی کردی چه برسه بهشون اهمیت بدی یا دنبال راه حل باشی

این هم عین حقیقت بود. محسن هیچ حرف جدی را از شانا نمی پذیرفت. خودش را علامه دهر می دانست و در پس ذهنش او برایش یک دختر داهاتی دنیا ندیده بود.

سعی کرد حرف را عوض کند حقیقتا هر چقدر بیشتر به این باغچه کرم گرفته بیل می زد بیشتر متوجه حماقت هایش می شد. دیدن خیانت محسن شبیه کنار زدن پرده ها از جلوی چشمان عاشقش بود: به پیام درمورد کبودی رو سینم دروغ گفتی

محسن پیروزمندانه پوزخند زد: نمی دونستم کبود شده فقط یه تیری تو تاریکی بود که انگار گرفته

شاننا با نفرت نگاهش کرد: خیلی پست فطرتی...

محسن شاننه بالا انداخت: آره هستم... تو هم هستی اگه نبودى اینطور مثل یه آدم اضافی از زندگیت حذف نمى کردی

شاننا: من حذفتم کردم اما نمى دونم تو چرا مثل زالو چسبیدی به زندگیمو ول کنم نیستی

محسن قدم برداشت سمت شاننا. در یک سانتیش ایستاد و از بالا به شاننا نگاه کرد: زالو؟؟ حالا شدم زالو چون دارم برای رابطه‌ای که داری به گوه می‌کشی می‌جنگم

خواست بگوید این رابطه از قبل با دستان خودت به گوه کشیده شده بود اما زیان به دهان گرفت: نجنگ محسن... جنگیدن وقتی ارزش داره که از تو یه قهرمان بسازه نه یه آدم بدبخت

محسن: پس به نظر تو من اینطوریم... یه آدم بدبخت

شانا: نه اما وقتی می‌ری پیش مردی که می‌خوام باهاش ازدواج کنم تمام انرژی و توانتو می‌ذاری تا با دروغ منو پیشش یه دختر خراب نشون بدی داری از خودت تصویر یه آدم بدبختی که حتی بلد نیست شرافتمندانه بجنگه به جا می‌ذاری. هر کاری که تو داری می‌کنی داره منو بیشتر از قبل قانع می‌کنه چقدر حذف کردنت از زندگیم کار خوبی بوده

محسن: نباید آخرش اینطور می شد شانا من یه پایان دیگه
برای خودمون نوشته بودم

شانا: ولی شد... منم از پایانش راضیم

پشت به محسن کرد تا به سمت ماشینش برود اما قبل از
اینکه قدمی بردارد گفت: راستی بهت تبریک می گم تونسستی
پیامو نسبت بهم بدبین کنی اما مطمئن باش اجازه نمی دم
تو و اون چرنديات باعث خراب شدن رابطه مون بشه. تو
شاید دلت بخواد برای رابطه ما بجنگی اما من ترجیح
می دم تو جبهه دیگه برای کس دیگه ای بجنگم...

+++++

خیره به اعداد و ارقام روی صفحه لپتاب خودکار را بین انگشتانش می چرخاند و در یک سیکل دورانی اتفاقات افتاده را از وقتی محسن جلوی در خانه اش او را صدا زده تا وقتی شانا را افتاده روی زمین رها کرده و از خانه بیرون زده بود یادآوری می کرد. مرورشان آزار دهنده بود اما نمی توانست دستور ایست به مغزش دهد. روی دور تکرار افتاده و هیچ دکمه ای برای خاموش کردنش نبود. با یادآوری تک تک آن لحظات درد می کشید اما دردناک ترین قسمتش آنجایی بود که شانا اقرار کرد به خاطر محسن از سکس با او امتناع کرده! به خاطرش به شانا سیلی زده و گفته بود فاحشه است اما هیچکدام اغنایش نمی کرد بیشتر از یک سیلی و بیشتر از یک حرف رکیک از شانا خشم داشت.

او برای یک عمر زندگی روی شانا حساب کرده بود. آنچنان امیدی به سرانجام رابطه شان داشت و آنچنان ارزشی برای شانا قائل بود که بی هیچ وسواس و سخت گیری قلبش را تقدیمش کرده و در کمتر از دوماه احساس می کرد وقتی شانا را دیر به دیر می بیند دلتنگش می شود اما شانا چکار کرده بود؟ به اعتماد او گند زده بود و تمام مدتی که او آینده اش را با شانا تجسم می کرد ذهن شانا پر بود از یک مرد دیگر!

صدای زنگ موبایل او را از خلسه افکارش بیرون کشید. پاهای که روی میز گذاشته بود را پایین آورد و خودکار را روی میز پرت کرد.

این سومین بار بود ناهید زنگ می زد. دوبار قبلی گوشی را سایلنت کرده بود. اینبار اما جواب داد: بله؟

دست کشید روی چشم های دردناکش که چند روزی بود حس می کرد می خواهند از حدقه بیرون بزنند.

ناهید غر زدن را شروع کرد: علیک سلام آقا! چه عجب این گوشیتو جواب دادی... یهو بگو دکوری خریدی مام خیالمون راحت شه

کلافه گفت : کارتو بگو مامان وقت ندارم

ناهید: کجایی؟

پیام: کجا می خواستی باشم شرکت

ناهید: از کی تا حالا پنجشنبه هام می ری شرکت

روز تعطیل سرکار آمده بود بلکه ذهنش از افکار سمج و چغر آزاد شود! اما آن اتفاقات منحوس به ته ذهنش چسبیده و هر کجا که می رفت زودتر از خودش آنجا بودند. چند ساعت در دفتر کارش نشسته و به اندازه یک ساعت هم کار مفید نداشت! شبیه روزهای شده بود که سارا میان او و آلمان، مهاجرت را انتخاب کرد. حتی حال و روزش بدتر از شبی بود که برای بدرقه سارا به فرودگاه رفت آخر دیگر حرف از یک جدایی حزن انگیز و اتمام یک رابطه پر از احترام نبود برعکس حس می کرد در رابطه اش

با شانا یک مرد تحقیر شده است. همان متروکه‌ای که سارا با رفتنش درون او جا گذاشت شانا با خیانتش ویران‌تر کرد.

جواب داد: کارام عقب بود مجبور شدم پیام

ناهید: یعنی چی کارام زیاد بود؟ تو نمی‌گی نوردخت به خاطر تو و شانا دعوتی گرفته؟؟؟ حالا چرا به شانا نگفتی. الان بهش زنگ زدم دختر بیچاره از همه جا بی‌خبر می‌گه پیام چیزی نگفته

پیام با یادآوری تماس نوردخت یک ساعت قبل از آنکه محسن جلو در خانه‌اش ظاهر شود و زیرو زیر کند همان اندک احساس خوشبختی که در آن روزها در زندگیش موج می‌زد دست روی پیشانیش گذاشت: وای... به کل یادم رفته بود... ساعت چنده الان؟

و خودش به عقربه های ساعت دیواری روبرویش نگاه کرد. هنوز وقت بود. عقربه ها ساعت شش و نیم را نشان می دادند

ناهید: یادم رفتو مرض. حالا خوبه نوردخت به خودت زنگ زد. چرا تو انقد بی مسئولیتی پیام؟ به شانا گفتم آماده شه. زود برو دنبال این دختر راه بیفتید

اگر به او بود ترجیح می داد نه ریخت شانا را ببیند نه به آن مهمانی برود اما نوردخت سه روز پیش دعوت کرده بود. نرفتنش نه فقط بی احترامی به آنها که انگشت نما کردن خودش هم بود.

تلفن مادرش را قطع کرد و شماره شانا را گرفت. همزمان
مشغول جمع و جور کردن لپتاب شد

شانا جواب داد: الو... سلام...

جواب سلامش را نداد: من الان شرکت دارم راه می افتم
پیام سمت تو تا نیم ساعت چهل دقیقه دیگه آماده باش.
الافم نکنی

شاننا: نمی‌دونم الاف بشی— یا نه. باید آماده شم آماده شدنم طول می‌کشه.

پیام: لج می‌کنی؟

شاننا: اگه می‌خواستم لج کنم به مامانت می‌گفتم نمی‌آم! تو نباید به من بگی دعوتیم؟

پیام: معذرت می‌خوام که دوست پسر جنابعالی اومد ترزد به کل اعصابم همه چیز از ذهنم پرید

شاننا پوفی کرد: من باید برم دوش بگیرم فعلا...

چهل دقیقه بعد وقتی شانا سوار ماشین پیام می شد
موبایل دم گوشش بودو حرف می زد: آره، عمه گفت
کرجن...

با سر به پیام سلام داد.

پیام واکنشی- نشان نداد اما نگاهی را از سر تا پای شانا
کشید. از همیشه خوش پوش تر شده بود! کتو شلوار
یاسی رنگ به تن و کفش های پاشنه بلند به پا داشت.
شال حریرش به جای اینکه روی موهایش باشد دور
گردنش پیچیده شده و موهایش سشوار کشیده پشت
سرش رها شده بود.

شانا نیم چرخ زد تا کیف کوچک دستیش را روی صندلی عقب بگذارد و همان موقع رد بوی عطرش همراه بوی لوازم آرایشی— زیر دماغ پیام پیچید. از آن رایحه های دوست داشتنی. بوی مخصوص زن های که به خودشان می رسیدند.

شانا به شخص پشت خط گفت: الان من با پیامم. بهش می گم لوکیشن بفرسته... باشه... باشه... می بینمت خداحافظ

تماس را قطع کرد: شایان بود بهش گفتم بیاد خونه عمه، لوکیشنو براش می فرستی؟

موبایلش را از پشت فرمان برداشتو سمت شانا گرفت. دیگر به شانا نگاه نمی کرد و مشغول رانندگی شده بود: تو چتم با جاوید هست بگرد پیدا کن

شانا مشغول بالا پایین کردن صفحه چت جاوید بود که
پیام گفت: رفتیم اونجا خوش ندارم کسی- بفهمه اوضاع
بینمون شکرآبه

شانا بدون اینکه از صفحه گوشی چشم بگیرد گفت: اونی
که حتی جواب سلامم نمی‌ده تویی اونوقت برای من خطو
نشون می‌کشی؟

پیام زهر و تمسخر به کلامش ریخت: حداقل نمی‌رم پیش
مردم جار بزنم با زنم سکس می‌کنم یا نه

شانا لوکیشن را برای شایان فرستاد و بدون اینکه جواب پیام را بدهد آرنج دستش را لبه شیشه ماشین گذاشت و به بیرون زل زد. از تمام وجنات پیام خشم چکه می کرد و شانا آنقدر عاقل بود که در این وضعیت زبان به دهان بگیرد اما انگار بخت با او یار نبود که موبایلش زنگ خورد و نام محسن خیلی واضح روی صفحه آن افتاد. با سرعت عمل بالایی تماس را سایلنت کرد و صفحه گوشی را برگرداند تا پیام نبیند اما بی فایده بود پیام از همان اول دیده بود: کی بود؟

دوباره از شیشه بیرون را نگاه کرد: مزاحم!

پیام: از کی دوست پسر شده مزاحم؟

شاننا نگاه از بیرون نگرفت: سابق... دوست پسر—
سابق... انقد بگو که عادت کنی

پیام اصلا خیال نداشت دست از زهر ریختن بردارد:
عجب! خوبه سابق بودو به خاطرش با نامزدت
نمی خوابیدی... می گم اگه دوست پسر سابق نبود حتما به
جای یه کبودی چند تا رو بدنت بود نه؟

شاننا با حرص سمت پیام برگشتو صدایش کمی بالا رفت:
پیاااااام...

پیام که دنبال بهانه‌ای برای خالی کردن خشمش بود
واکنش تند و افراطی نشان داد: پیامو مرگ... بار آخرت
باشه صداتو می‌بری بالا

شانا: صدامو بالا نبرم که هر چرتو پرتی خواستی بگی

پیام: چرتو پرت؟ از کی تا حالا واقعیت شده چرتو پرت

موبایل شانا دوباره زنگ خورد.

شانا جرات نکرد صفحه گوشی را برگرداند می‌ترسید
محسن باشد و آنوقت پیام همانجا جانش را می‌گرفت.

پیام با ابرو به گوشی که میان دست شانا فشرده می شد
اشاره کرد: بین کیه؟

شانا: نمی خوام...

پیام: اگه ریگی به کفشت نیست چرا می ترسی؟

با تمسخر اضافه کرد: گفتم هشت ماه پیش تموم شده
که

شاننا در عمل انجام شده گوشی را چرخاند. حدسش درست بود. محسن لعنتی نمیخواست دست از سرش بردارد؟

پیام به ریشخندش گرفت: جواب بده شاید مزاحم کار واجبی داره

شاننا اخم کرد: من مزاحمهارو ریجکت می کنم

دست شاننا رفت برای لمس دایره قرمز که پیام دادش به هوا رفت: کری؟ می گم جواب بده بعدشم بذار رو اسپیکر می خوام ببینم چه زری می خواد بزنه

شانا جرات مخالفتش را از دست داد و همان کاری را کرد
که پیام خواسته بود: بلهه؟

بله را خیلی غلیظ و با اکراه به زبان آورد. درست انگار
برای یک مزاحم سمج به کار می برد. که البته این روزا
محسن دقیقا همان مزاحم سمج بود

محسن خسته و شاید دلمرده جواب داد: سلام... خوبی؟

از گوشه چشم به پیام که برای مکالمه آنها گوش تیز
کرده بود نگاه کرد: کارتو بگو محسن

محسن آن سوی خط قلبش پاره پاره شد: فقط زنگ زدم
بگم بیا لباساتو بیر نمی دونم باهاشون چیکار کنم

محسن به بهانه لباس های مانده در کمد و کتوهای
خانه اش می خواست برای آخرین بار هم شده اگر شانا را
نمی بیند حداقل صدایش را بشنود. از پیش می دانست
شانا هرگز برای بردن آن لباس ها نمی آید.

پیام موبایل را از دست شانا قاپید و تمام زهری که محسن
به جانش ریخته بود شد فحشو فحشو فحش:
مادر جندهی کس کش بی همه چیز خیلی بیخود می کنی به
زن من زنگ می زنی...

شانا بازوی پیام را گرفتو همزمان با تکان دادنش گفت:
پیام بسه... پیام... داری چیکار می کنی بده من گوشو

پیام با آرنجش شانا را کنار زد: فهمیدی گوه خوردی زنگ
زدی. پفیوز. کونشو داری یه بار دیگه زنگ بزن شعر
بباف تا مرده زندتو بیارم جلو چشمت

حرفش که تمام شد گوشو را از شیشه نیمه باز ماشین
وسط اتوبان پرت کرد و همزمان فریادش را بر سر شانای
که هنوز در تقلایی ساکت کردن او بود خالی کرد: بکش
اونور

شانا دستانش را از دور بازوی پیام برداشت و ناباور برای
چند ثانیه از شیشه عقب ماشین به جایی که موبایلش زیر
چرخ ماشین ها خرد می شد نگاه کرد.

وقتی از شوک بیرون آمد جیغ زد: به چه حقی اینکارو
کردی پیام؟ دیوونه شدی؟؟

پیام با پشت دست توی دهان شانا زد: نگفتم سر من داد
نزن؟

تو دهنیش حتی از بیرون انداختن گوشی هم غیرمنتظره‌تر
بود. شانا دست روی لب ملتهبش گذاشت و در سکوتی
به اندازه مرگ تلخ و غمین به پیام زل زد.

پیام ذره‌ای از کارش پشیمان نبود. خیلی بیشتر از آن‌ها را حق زنی می‌دانست که مثل یک هرزه رفتار کرده اما طاقت نگاه خیره و سرزنش گر شانا را نداشت: چیه؟ مثل بز بربر منو نگاه نکن زدم که یاد بگیری دفعه بعد صداتو برای من بالا نبری. لازم باشه باز می‌زنم. گذشت اون دوره‌ای که می‌ذاشتم رو سرم حلوا حلوات می‌کردم

شانا از پیام رو گرفتو زیر لب گفت: عوضی...

آنقدرها هم صدایش پایین نبود که پیام نشنود. شنید اما جوابی نداد. شاید خودش هم می‌دانست در آن لحظه واقعا یک عوضی تمام عیار شده در عوض گفت: بفهمم به بهونه لباس یا هر کوفت دیگه‌ای پا خونه اون مرتیکه گذاشتی قلم پاتو می‌شکنم فهمیدی؟

شانا جواب نداد

پیام صدایش را بالاتر برد: با توام فهمیدی؟

شانا: نمی گفتیم نمی رفتم

پیام: اگه می خواستی نری که از اول نمی داشتی لباسات تو
خونش بمونه که بیاد تو خونه من بشینه راست راست تو
چشام زل بزنه بگه لباس زیر زنت هنوز تو خونه منه

شانان دندانهایش را بهم فشرد. نه به خاطر حرف پیام برای حرفهای تلخ و زشت محسن که پیام را به جنون رسانده بود.

پیام دوبار روی او دست بلند کرده بود ولی هر بار به جای اینکه از پیام ناراحت شود کینه محسن را به دل گرفته بود. او به لطف محسن در ذهن پیام تا مقام یک فاحشه سقوط کرده بود اگر محسن به سراغ پیام نمی رفت و اگر پیام آن کبودی را نمی دید هیچوقت کارشان به آنجا نمی رسید و هیچوقت پیام از او نمی پرسید وقتی با او بوده به محسن فکر می کرده یا نه و او هیچوقت مجبور نبود درست وقتی محسن را از زندگیش خط زده و تمام تمرکزش روی زندگی جدیدش است بگوید "آره" و با همان یک کلمه کند بزند به آرامش زندگی تازه پا گرفته اش.

پیام با حس خفگی که این روزها چنگ می انداخت دورگلویش یقه پیراهنش را گرفتو کمی جلو کشید: راست

می گن کرم از خود درخته! چراغ سبز دادنای تو نبود که
دوست پرسابق! کی خایه می کرد پاشه بیاد خونه نامزدت

شانا به سمت پیام سر برگرداند: لطفاً بس کن پیام

پیام: نگم که باز فکر کنی یه پخمه گیر آوردی که هر طور
دوست داری ازش سواری بگیری

شانا رنجیده گفت: می دونی از چی ناراحتم؟ اینکه داری تو
زمین محسن بازی می کنی. اومد که گند بزنه به زندگیم
توام خوب پیشو گرفتی

پیام: ع جدی؟ زمین محسن؟ بازی محسن؟ چقدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟؟ ازت پرسیدم به خاطر محسن بود که با من نمی خوابیدی راست راست تو چشم نگاه کردی گفתי آره... اون روز وسط کار نداشتی ادامه بدم به خاطر دوست پسر سابق بود نه؟ یادش افتادی؟ دوست داشتی جای من اون پیشت باشه؟ اون شب که مست بودی چی؟ فکر کردی محسنم که لنگاتو دادی بالا؟ خونه مامان اینا چی؟ وقتی اون کبودی که دوست پسر- سابق برات یادگاری گذاشته بود با چه رویی با من خوابیدی؟ ... می دونی ایناست که داره عین خوره مغزمو می خوره نه اراجیف دوست پسر-ت اگه تو یه کلمه بهم می گفتی وقتی با من بودی به اون مردتیکه فکر نمی کردی به کیرم نبود محسن چه زری زده

شانا: پیام من تورو نمی شناختم دوازده سال بود ندیده بودمت از یه طرف محسن هنوز برام کامل پاک نشده بود اگه باهات نبودم فقطو فقط به خاطر این بود می خواستم تمامو کمال محسنو از ذهنم پاک کنم. اصلا

اینطور نبود که از نظر جنسی. نیاز داشته باشم اون پیشم
باشه

از صدای پیام اتاقک ماشین به لرزه درآمد: تو از همون
اولش غلط کردی وقتی یه مرد دیگه تو فکرت بود اومدی
تو زندگیم. یعنی انقد بیشعوری انقد نفهمو انقد ابلهی که
نمی‌دونی وقتی یه گوه تو فکرته نباید جفت پا پیری تو
زندگی یکی دیگه؟ انقد کودنی که نمی‌دونی وقتی یه نفر
هنوز برات کامل تموم نشده باید وایسی. بذاری از فکرو
زندگیت بره بیرون بعد بری تو رابطه. نه اینکه وقتی پیش
نامزدت نشستی زنگ بزنه بگه بیا لباسای کوفتیتو ببر. من
همه فکرو احساسو زمانمو گذاشتم پای تو از توام انتظار
داشتم همینکارو بکنی نه اینکه وسط نامزد بازی با من
مشغول فراموش کردن یه کثافت باشی

شانا تمام حق های دنیا را به پیام می داد. آنقدر به پیام حق می داد که اگر دوباره یک سیلی مهمانش می کرد و یا اگر تا صبح همانطور سرش داد می زد لام تا کام اعتراض نمی کرد: حق با توئه من گند زدم ولی قسم می خورم دیگه ذره ای از محسن تو ذهنم نیست

پیام: مهمه الان؟ الان که گند زدی به اعتمادم؟ گند زدی به غرورم. واقعا با چه رویی می تونی بهم بگی الان دیگه ذره ای از محسن تو ذهنت نیست. الانی که ازش حرف می زنی دو ماه از نامزدیمون گذشته می فهمی شانا شصت روز گذشته بعد الان محسنو پاک کردی؟

پلک‌هایش را محکم بهم فشرد و باز کرد. حس می‌کرد چشمانش همین حالا است که از حدقه بیرون بزنند. با لحنی که درد را فریاد می‌زد ادامه داد: نه دیگه برام اهمیتی داره نه باورت دارم. قسمو آیتو نگه دار برای یه نفر که حنات پیشش رنگی داشته باشه

شاننا محزون از شیشه ماشین بیرون را نگاه کرد و با انگشت روی شیشه کلمه فرصت را بی آنکه دیده شود نوشت: شاید یه فرصت دوباره بشه داد

پیام با انگشتانش چشمانی که مویرگ‌های خونیش در حال انفجار بودند را فشار داد: فرصت دوباره؟ خواب دیدی خیر باشه! اگه می‌بینی الان اینجا یی فقط به خاطر حفظ آبروی خودمو خونواده و گرنه دیدن ریختم برام کفاره داره...

شاننا سمت پیام برگشت: لازمه انقد بددهن باشی؟

شیشه را تا آخر پایین کشید. احساس خفگی می کرد اما هجوم هوای گرم و آلوده حالش را بدتر کرد: بهتر از این بلد نیستم حرف بزنم

شیشه را دوباره بالا کشید و اینبار درجه کولر را روی دمای پایین تر گذاشت.

شاننا: می دونم فکر می کنی من هرزه ام اما من تو یه شرایط خیلی خیلی بد یه تصمیم بد گرفتم. من داشتم روزای خیلی مزخرفی می گذروندم وقتی عمه خواستگاری کردو

بابام اصرار که جواب مثبت بدم به این فکر کردم که اگه تو باشی دیگه تنها نیستم می‌تونم بهت تکیه کنم می‌تونم حال دلمو با تو خوب کنم و واقعا هم شد پیام. از وقتی تو اومدی تو زندگیم انگار همه دردام دارن یکی یکی محو می‌شن. تو انقد باهام خوب بودی و انقد تو رابطه با تو حس امنیتو احترام داشتم که حس می‌کنم همه اعتماد به نفسی که ازم گرفته شده بود دوباره برگشته.

مکث کرد. نفسی-گرفتو با صدای آرام ادامه داد: پیام من نمی‌خوام رابطه‌مون خراب شه... تازه داشت پا می‌گرفت. قول می‌دم همه چیزو جبران کنم

پیام دکه پیراهنش را باز کرد. به خس خس افتاده بود. انگار راه نفسش کاملا مسدود شده بود که به سختی اکسیژن را داخل می‌فرستاد. چشمانش تاریک می‌دید و کم کم داشت رو به سیاهی می‌رفت.

نزدیک خانه نوردخت پارک کرد. اوضاعش حتما خیلی
نزار بود که شانا نگران پرسید: خوبی پیام؟

خوب نبود که هیچ افتضاح هم بود. تمام حرف های شانا
را یک خط در میان شنیده بود. پلک هایش را بهم فشرد
تا درد چشمانش را کم کند و پیشانی روی فرمان گذاشت.

شانا با دیدن کبودی چهره پیام و نفس های که بریده
بریده می رفتو می آمد، سمتش خم شد و دست روی
شانه اش گذاشت: پیام... ببینمت... خوبی؟

خوب نبود. این را خودش هم می توانست ببیند. سوال بیهوده پرسیدن نداشت.

پیام سر بلند کرد. چشمانش دو کاسه خون شده بود. دستش را قسمت چپ سینه اش گذاشت: اینجا درد می کنه... سه روزه درد می کنه. به خاطر تو... می تونی خوبش کنی خانم دکتر؟... نوچ نمی تونی... نمی تونی هم درد باشی هم درمون...

شاننا به زخم زبان های پیام که به جان کندی به زبان می آورد اهمیتی نداد. پیام چنان خشم داشت که اگر همان موقع قرار بود آخرین کلمات زندگیش را به زبان بیاورد قطعاً زبانش را چاقوی زنجان می کرد و در قلب او فرو می برد.

پیام دوباره در حال سقوط سرش روی فرمان ماشین بود
که شانا دست روی صورتش گذاشت و اجازه نداد: منو
بین پیام... بگو بهم کجات درد می‌کنه

جایی میان قفسه سینه‌اش سنگینی می‌کرد. دستش را از
دست شانا بیرون کشید و روی آن نقطه گذاشت و با کف
دست فشارش داد تا شاید راه نفسش باز شود.

شانا دستش را روی دست پیام گذاشت: اینجاست درد
می‌کنه؟

پیام پلک‌هایش را بهم فشرد و دست‌شانا را کنار زد: خوبم
بریم تو...

رگ‌های مغزش در آستانه ترکیدن بودند و چشمانش
هنوز هم تاری می‌دیدند. در این سه روز سردرد و تنگی نفس
می‌آمد و می‌رفت اما اینبار شدیدتر شده بود.

پیاده شد. پا روی زمین که گذاشت سرگیجه تعادلش را بر
هم زد. در ماشین را محکم گرفت. چند ثانیه ایستاد و
چشم‌هایش را چند بار بازو بسته کرد تا توانست روی پا
بند شود. پا آن حجم از دردی که تحمل می‌کرد عاقلانه‌تر
بود به جای خانه نوردخت به بیمارستان برود ولی انگار با
عالمو آدم سرلج افتاده بود.

در ماشین را بست.

شانا کنارش ایستاد: خوب نیستی پیام

روی قفسه سینه اش دست کشید: حرف نرنی خوبم
می شم

سمت خانه نوردخت قدم برداشت و از همان اول کاری
برای چند ساعت ماندن در شلوغی و وانمود کردند به
اینکه همه چیز عالیست عزا گرفت.

شانا دنبالش راه گرفت: به جز قفسه سینت سرتم درد
می کنه؟

پیام عصبی از دردی که جاننش را می گزید گفت: دایه
مهربان تر از مادر نشو شانا. سرت تو کار خودت باشه

وارد خانه که شدند قبل از همه ناهید به پیشوازشان آمد
و با لبخند و حالی که انگار ورود پادشاه و ملکه را اعلام
می کند جمع را مخاطب قرار داد: پیامو شانا رسیدند...

ناهید یکراست به سراغ شانا رفت. روبوسی کردند: خوبی
عمه؟ چقدر خوشگل شدی بلاااا

شانا که دل نگران پیام بود و چشمش حتی وقت روبوسی
با ناهید به پیامی بود که سعی داشت سرحال باشد لبخند
زد: ممنون عمه چشتون خوشگل می بینه

نوردخت خنده کنان نزدیک شد: بیا برو اونور ناهید بذار
از عروسی یچیزشم به ما برسه

چشم شانا از پیام که با ظفرخان احوالپرسی می کرد سمت
نوردخت چرخید: سلام عمه، خوبی شما؟

نوردخت دو دستش را روی بازوهای شانا گذاشتو حین
روبوسی گفت: سلام... به روی... ماهت... عمه جان...

روبوسی که تمام شد شاننا گفت: چه می کنید با زحماتی ما؟

نوردخت: چه زحمتی عمه باید زودتر از اینا دعوت می کردم. هی منتظر شدم بابا مامانت بیان تهران دیدم ننننه آبی از این دوتا گرم نمی شه دیگه دلم طاقت نیاورد. این بابای توام با چهار تا زمینو گاو و گوسفند خودشو مچل داهات کرده بگو بفروشن خودشونم راحت کنند. ماشاالله شمام دیگه اومدید تهران موندم تو داهات موندنشون چیه؟

در آن اوضاع و احوال آخرین چیزی که دلش می خواست بشنود نظر نوردخت درباره سبک زندگی پدر و مادرش بود! اگر رودربایستی نداشتو اگر در خانه اش مهمان نبود و اگر هوشو حواسش پی پیام نبود و اگر بزرگ خانواده نبود حتما یک طوری حالی می کرد که به جای گیر دادن به چهار تا زمینو گاو و گوسفند پدر و مادر او سرش به کار خودش باشد.

امجد که پرسید: خوبی پیام؟

گوش‌هایش تیز شد.

پیام که تنها با چند نفر خوشو بش کرده و باقی در صف انتظار بودند نتوانست بیشتر از آن سرپا بیايست. دست روی پیشانی‌ش گذاشت و سمت مبل رفت: خوبم... فقط سرم درد می‌کنه

امجد دنبالش رفت: چشمتا قرمز شده بابا، اگه خیلی
درد داری بریم دکترا ها؟

پیام روی مبل ولو شد: چیزی نیست...

ناهید سمت پسرش رفت که چند نفری دوره‌اش کرده
بودند: ببینمت مادر

به خاطر شلوغی دور مبل‌ی که پیام نشسته بود شانا دیگر
نمی‌توانست او را ببیند اما شنید که در جواب مادرش
گفت: خوبم ماما... نگران نباش

امجد به طرف شانا چرخید و اینبار از او حال پیام را پرسید
شانا قدم پیش گذاشت: فکر کنم فشارش رفته بالا...
فشارسنج دارید؟

جاوید: آره فکر کنم مامان یکی داره

و رو به خواهرش گفت: فریبا می دونی کجاست؟

به جای فریبا دختر نوجوان فریبا که شانا حتی اسمش را
به خاطر نمی آورد سمت اتاق دوید: من میارم

ناهید: چت شد مادر؟ تو که همین یکی دو ساعت پیش
صحبیح و سالم بودی... بس که کار می کنی وقتی روز
تعطیل پامی شی می ری تو اون خراب شده همین می شه
دیگه... خاک به سرم چشمت چرا اینطوری شده

غره های مادرش حالش را بدتر می کرد و شلوغی دورش
حس خفگی را بیشتر می کرد. اکسیژن می خواست و در
آن حلقه تنگ چیزی پیدا نمی کرد.

دختر نوجوان فشارسنگ را به دست شانا رساند. شانا
پیش رفت. جلوی پای پیام دو زانو نشست و دست چپ
پیام را از روی پیشانی پایش پایین آورد. خودش دکمه سرآستین
پیراهن را باز کرد و بالا داد و به ناهید که پرسیده بود شانا
چش شده این بچه توضیح داد: چیزی نیست عمه نگران
نباشید... فشارش بالاست می خوام ببینم رو چنده

از علائمی که داشت سخت نبود فهمیدن اینکه فشار
خونش بالا رفته. تنگی نفس، درد قفسه سینه و
سردرد... فشارسنج با نشان دادن عدد بیستویک مهر
تاییدی به تشخیصش زد: خیلی بالاست پیام... باید قرص
بخوری. قبلا فشار خون داشتی؟

پیام که بالشتک فشار خون را از آستینش بیرون می کشید
پچ زد: اینم از صدقه سری شماست

شانا این یکی زخم زبان را هم نشنیده گرفت.

نوردخت: شاناجان من چند تایی قرص برای فشار دارم
نمی شه بدیم به بچه فشارش بیاد پایین

شانا که به فکر رفتن به داروخانه بود پشیمان شد: چرا
چرا همینم خوبه...

دوباره این دختر نوجوان فریبا بود که با اشاره نوردخت
کیسه داروها آورد. شانا از میان قرص ها ورق لوزارتان
پنجاه را بیرون کشید و برای جذب سریع تر زیر زبان پیام
گذاشت.

پیام چشم بست و سر روی پشتی مبل گذاشت.

دورشان خلوت شده بود. پیام خواسته بود عقب بروند تا بتواند نفس بکشد و حالا فقط شانا روبرویش ایستاده و منتظر جذب قرص بود. دست روی پیشانی به عرق نشسته پیام گذاشت و نوازش وار سمت موهایش رفت. وقتی چشمان سرخ پیام نیمه باز شد لب زد: ببخشید...

خودش را مقصر-وضع پیش آمده می دانست. وقتی کسی-بدون سابقه قبلی فشار خون یکباره فشارش چنان بالا می رفت که مجبور می شد زیربانی استفاده کند یعنی بیش از حد استرس و ناراحتی تحمل کرده

پیام دوباره چشم بست. دست شانا را از روی سرش برداشت و به سختی گفت: آب می آری؟ تشنه

شاننا به سرعت اطاعت امر کرد. لیوان آب خنکی از همسر جاوید گرفت و به دست پیام رساند.

ناهید مثل هر مادری با نگرانی نزدیکشان شد: بچم خوب بودا چی شد یهو فشارش رفت بالا

پیام که کم کم حالش روبراه می شد بعد از نوشیدن آب لیوان را به شاننا برگرداند: همچین یهو هم نبود چند وقتی هست اینطوریم توجه نمی کردم بهش الان استرس کارم زیاد شده عود کرده

شاننا با سپاسگزاری به پیام نگاه کرد اما برای پیام شاننا ذره ای هم اهمیت نداشت فقط نمی خواست و نمی توانست مشکلاتش را جار بزند.

شانا پرسید: بهتری؟

پیام نگاهش نکرد: آره

شانا: تا آخر شب یکی دوبار دیگه هم فشارتو چک می کنم

پیام دوباره سر روی پشتی مبل گذاشتو چشمانش را بست.

پیمان پشت مبل ایستاد و از شانا پرسید: حالش خوبه

شانا: خوبه، یخرده دیگه بهترم می شه

پیمان شانه های پیام را گرفتو فشار داد: پهلوووون پیر شدیا...

پیام به ظاهر به شوخی اما درواقع به طعنه گفت:
می بینی؟ زن گرفتن پیرم کرد

شانا برای اینکه نشان دهد حرف پیام شوخی بوده لبخند دندان نما زد.

پیمان چشمکی به شانا زد: ای بابا من تازه داشتم خر می شدم زن بگیرم با این وضع باید ماستمو کیسه کنم

ناهید که شوخی پیمان را جدی گرفته بود به پیام توپید: حالا بین می تونی یه کار کنی پیمان عذب او قلی بمونه

پیام بعد از مدت ها لبش به خنده باز شد. یک خنده بی حسو حال. شانا به خنده او لبخند زد.

از جا برخواست. حالا که حالش بهتر شده بود چشمانش می توانست مهمان ها را ببیند. از میان ناهید و شانا گذشتو به آن قسمت از سالن که با سه پله جدا شده و مبل های

سلطنتی طلایی رنگ زینت بخشش بود رفت. بیشتر
مهمان‌های نشسته در آن قسمت مرد بودند: آقاها
ببخشید من حالم یخرده روبراه نبود.... چطوری آقا
جاوید....

شانا برای برگرداندن لیوان به آشپزخانه رفت و ادامه
احوالپرسی‌های از سر گرفته شده پیام را نشنید.

لیوان را داخل سینک گذاشت. به ستاره که لیوان‌های
چایی را از سماور پر می‌کرد و دخترش کژال زیر دست و پایش
بود گفت: ستاره جان، کژال اذیت می‌کنه بدید چاییارو
من بریزم

ستاره: نه قربونت برم. دیگه انقد وقت کار تو دستوپام
بوده که عادت کردم

خندید و ادامه داد: ایشالله خودت بچه دار می شی می فهمی
چه مصیبتیه

اگر مصیبت بود پس چرا جمله اش را با انشالله شروع
کرده و اگر نبود چرا وقتی بچه بیچاره آنجا بود و قطعاً
گوشش بیشتر از همه صدای مادرش را می شنید اینطور
خطابش می کرد؟!

پرسید: ستاره جان دوغ دارید یخرده برای پیام ببرم

ستاره: آره عزیزم، اتفاقا برای امشب خریدیم، یخچال و باز کنی بغلش سه چهار تا بطری هست

وقتی داشت دوغ را داخل لیوان می ریخت ستاره پرسید:
شایان جان کجاست؟ نمی آد؟

جواب داد: چرا میاد. الانا دیگه باید راه افتاده باشه

ستاره انگار خیلی درباره آینده شایان کنجکاو بود که پرسید: نمی خواید براش زن بگیرید؟

شانا کوتاه و سرسری جواب داد: من خیلی در جریان نیستم شایان می خواد چیکار کنه

در بطری را بستو داخل یخچال گذاشت و بعد از تشکر از ستاره با لیوان دوغ بیرون رفت. وقتی از سه پله بالا می‌رفت سیروان که کنار پیام نشسته بود با دیدنش بلند شد: بیا... بیا دختر بشین اینجا

شانا تشکر کرد اما قبل از نشستن روبروی پیام ایستاد و برای مطمئن شدن از حالش دست روی پیشانیش گذاشتو سرش را عقب برد تا بتواند چشمانش را ببیند. دیگر قرمز نبود: خوبی؟

پیام از مچ دست شانا گرفتو پایین آورد: خوبم

دوغ را به دستش داد: بخور حالتو بهتر می کنه

و بعد کنارش نشست. پیام به پشتی مبل تکیه داد و سمت شانا متمایل شد و با لبخندی که فقط ظاهر سازی برای جمع بود زیر گوش شانا زمزمه کرد: یجوری بهم توجه می کنی هر کی ندونه فکر می کنه کل فکرو ذکرت منم

شانایا هم با لبخند گفت: اینجام نمی خوای دست از طعنه زدن برداری؟

پیام: نه، انقد می گم که ملکه ذهنت بشه تا فکر نکنی با خایه مالی می تونی خرم کنی

شاننا به نیمرخ پیام خیره شد. نگاه خیره‌اش پیام را مجبور کرد سمت او برگردد. از نزدیک دیدن چشمان قهوه‌ای شاننا که با سیاه شدن دورش یکی دو درجه روشن‌تر دیده می‌شد و آن لب‌های سرخ که جان می‌داد برای خورده شدن نفسش بند آمد. با بدخلقی روگرفت. از خودش که به آن شدت به شاننا کشش داشت عصبانی شد: عین خر شرک نگام کن. حالمو بد می‌کنی

دروغ نگفته بود. حالی به حالی می‌شد اما لحن گفتارش چنان زشت بود که آن حال بد جور دیگری برای شاننا تعبیر شد.

مهمان های جدید از راه رسیدند. به احترامشان سرپا ایستادند و شانبا با همان لبخند گشاد گفت: ازت متنفرم...

پیام جرعه ای از دوغش را نوشید و با بدجنسی—
سرخوشانه ای گفت: منم همینطور

شهناز، پونه، گلاره و به دنبالشان میثم و شایان با هم وارد خانه شدند.

گلاره به دنبال مادرش راه افتاده و یکی یکی با مهمان ها احوالپرسی می کرد. شایان با کمی فاصله دقیقاً پشت سرش بود. از در خانه نوردخت پا به داخل که می گذاشتند شایان از پشت سرشان رسید. هنوز فرصت نکرده بود سلام بدهد و نمی دانست اگر هم سلام بدهد جوابی خواهد شنید یا نه و اصلاً نمی دانست بعد از آخرین برخوردشان

لزومی دارد دوباره با شایان همکلام شود که بخواهد سلام بدهد یا نه...

وقتی با آخرین نفر هم خوشو بش کرد چرخید تا مسیر آمده را برگردد. می خواست برای تعویض لباس به اتاق برود اما چرخشش همزمان شد با برخورد صورتش با سینه سفتو سخت شایان. چند سانت عقب پرت شد. تلوی خورد و دست روی دماغ دردآلودش گذاشت و با دستپاچگی سلام داد.

شایان دقیقا مثل شب حنابندان دنا با همان نگاه بی تفاوتو خنثی سلامش را جواب دادو ادامه داد: خوبی؟ چیکار می کنی؟

نگاهش نه آن مهربانی روزی را داشت که برای خوردن استیک رفته بودند نه آن دلخوری شبی که به کلانتری آمد. هر چه بود بی تفاوتی محض بود.

دست از روی دماغش برداشتو سعی کرد درست مثل شایان عادی برخورد کند: ممنون خوبم، تو خوبی؟

شایان با دیدن قرمزی نوک دماغ گلاره لبخند محوی روی لبش نشانده. با آن قرمزی شبیه بابانوئل شده بود: منم خوبم...

به پشت سر گلاره اشاره کرد: می‌تونم رد شم

گلاره کنار کشید: ببخشید... حواسم نبود سر راهم

بلافاصله بعد از بیرون آمدن حرف از دهانش از عذرخواهیش پشیمان شد دلیلی نداشت برای چنین چیزی عذرخواهی کند. شایان هم با بی جواب گذاشتنش و رد شدن از کنارش حس بد پشیمانی را دوچندان کرد.

بعد از اینکه در یکی از اتاق ها مانتو و شالش را درآورد. صندل نقره ایش را به پا کرد و بالمش را روی لب های خشکش کشید همراه پونه از اتاق بیرون آمد. در مدتی که در اتاق بودند جای نشستن ها عوض شده بود. سنو سال دارترها قسمت نشیمن سالن و روی مبل های راحتی جا خوش کرده بودند و جوان ترها در قسمت پذیرایی و روی مبل های سلطنتی.

دو دست مبل سلطنتی هفت نفره پاسخگویی جمعیت جوان نبود. آخر از رزا دختر پانزده ساله فریبا تا جاوید مرد سی و هشت، نه ساله ترجیح می دادند روی مبل های ناراحت سلطنتی بنشینند اما با میانسال های کسل کننده که یا مشغول مرور خاطرات جوانی و تعریف هزار باره یکی از آن خاطره های تلخو شیرین از چهل سال پیش بودند یا در حال غیبت از زن اول و دوم داراب که دوباره سر جنگ گرفته و قشقرقی به پا کرده بودند بیا و ببین ننشیند ولو به قیمت به دست آوردند یک مبل راحتی گرمو نرم!

خلاصه که با آن تعداد زیاد جمعیت که این روزها هم مدام یکی به آن اضافه می شد چون یا زن می گرفتند یا شوهر می کردند یا بچه هایشان قد می کشید تعدادی مجبور به نشستن روی زمین شده بودند. میثم برای پونه کنار خودش جا نگه داشته بود تا مبادا زن حامله اش روی

سرامیک بنشیند اما گلاره یک پا در هوا ماند که کجا بنشیند.

پونه به زیر پایش اشاره کرد: گلاره بیا اینجا بشین. خسته شدی جامونو عوض می کنیم

اگره داشت برای نشستن زیر پای پونه آخر شایان روی مبل تک نفره، کنار پونه نشسته بود. کنار او بودند بعد از تمام چیزهای که پیش آمده بود معذبش می کرد. ترجیح می داد به جای جلوی چشمش بودند تا جایی که می تواند خودش را برای شایان نامرئی کند اما مثل همیشه کائنات با او یار نبودند.

زیر پای پونه روی زمین که نشست میثم خم شد و زیر
گوشش گفت: ببخشید گلاره جان من بلند نشدم کمرم
خیلی درد می کنه

خبر از دیسک کمر عود کرده میثم داشت: نه بابا، خودتم
می گفتی قبول نمی کردم. راحت باش. من جام خوبه

جایش که خوب نبود چون دقیقا روی لبه فرش نشسته و
قسمتی از باسنش روی سرامیک قسمتی هم روی فرش
بود که این اذیتش می کرد.

به طرز سرسام آوری همه مشغول صحبت بودند. هر
کس با چند نفر اطراف خود. صدای خنده، بالا رفتن تن
صدا برای به گوش رساندن حرف خود به دیگران و
بحث های که یکباره داغ می شد و خیلی زود با پیش آمدن
حرف جدید رو به فراموشی می رفت را می شد شنید. شایان

آن شب برخلاف چند باری که در جمع بود و معمولاً صحبت نمی کرد یکی از اصلی ترین نطق کننده های جمع شده بود و گلاره داشت بعد جدیدی از شخصیت شایان را می دید. شخصیتی بذله گو و خندان که پا به پای پیمان، حامد و دانیال با حرف هایش شلیک خنده ها را بلند می کرد.

وقتی پیمان به بداخلاقی شایان در شب حنا بندان دنا و به خصوص صبح روز بعدش که مثل برج زهرمار بالا سر شانا و پیام که در آغوش هم خوابیده بودند نشسته و نگاهشان می کرد بند کرده و حرکات و رفتارهای شایان را تقلید می کرد گلاره از خنده ریشه رفت. نخندیدن تقریباً غیرممکن بود به خصوص که بعد از استفراغ کمند روی لباس شایان به چشم خود شاهد یکی از آن بداخلاقی ها، از نزدیک بود.

از خنده زیاد نفسش بند آمد و کلیه‌هایش درد گرفت. سعی کرد نخندد و با دست صورت گر گرفته‌اش را باد زد اما وقتی با شایان چشم در چشم شد خنده‌ای که با نفس‌های عمیق کشیدند عقب زده بود دوباره شیرجه‌زنان برگشت. نباید می‌خندید حداقل نه وقتی اوضاع میان‌شان خراب بود و نه وقتی با او چشم در چشم شده بود ولی کنترلی روی خنده‌هایش نداشت. فقط هم او نبود همه می‌خندیدند حتی خواهرش شانا.

شایان به گلاره سرخ شده از خنده چشم غره رفت آن‌هم در حالی که کنج لبش لبخند محوی نشسته بود: حالا خفه نشی... یه نفس بگیر...

گلاره میان خنده و به سختی گفت: ببخشید...

پیمان با آبتاب و آن لحن مخصوص زمان‌های طنزیش
گفت: آقا! من صبح پاشدم دیدم شایان عین مجسمه
ابولهلول نشسته بالا سر پیام. چشما قرمز... قیافه
وحشتناک... اخما توهم... خلاصه که اوضاع خیلی
خراب بود. همونجا خایه کردم یه لگد زدم به حامد گفتم
حامد پاشو که بدبخت شدیم... دیر بجنبیم داداشمو
کشتن

شدت خنده گلاره بیشتر شد. پاهایش را جمع کرد و سر
روی زانوهایش گذاشت.

شایان به ریشه رفتن‌های گلاره لبخند زد. هیچکس در
جمع به اندازه او نمی‌خندید. از زور خنده زیاد صدایش

قطع شده و فقط بدنش می لرزید: یه چیزی زدی تو وگرنه
حالت عادی آدم اینطور نمی خنده..

پونه شانه لرزان گلاره را فشار داد: نگو اینطووووور شایان.
خواهرم همیشه خوش خندست

شایان: بله خیلی خوب در جریانم! فقط نمی دونم چرا به
من که می رسه تنظیماش قاطی می کنه

وقتی شایان این جواب را می داد پونه درحال توضیح دادن
به میثم بود که چرا به شایان گفته گلاره خوش خنده
است.

بعد از طعنه شایان خنده مهارنشدنی گلاره خود به خود
کمرنگ و بعد قطع شد. سر بلند کرد و بعد از یک نفس
بسیار عمیق که آخرش تبدیل شد به پوفی که از بین
لب‌هایش درآمد گفت: ببخشید... نمی‌خواستم انقد
بخندم

شایان: نه بابا این چه حرفیه! هر چقدر می‌خوای به ریش
من بخند من که بخیل نیستم. فقط...

تا نوک زبانش آمد که بگوید فقط جان جدت دیگر گریه
نکن اما نگفت. نگفت چون دیگر قرار نبود خودش را در
موقعیتی قرار دهد که گریه‌های گلاره را ببیند.

گلاره اخم ریزی روی پیشانیش نشانده که بیشتر از اینکه به چهره گوشت آلودش ابهت ببخشد نمکی ترش کرد و وقتی موهای کوتاهی که زیر بافت نرفته بود را پشت گوشش می زد گفت: می شه تیکه نندازی؟

شایان با فشردن دسته های مبل میل شدیدی را برای کشیدن لپ گلاره مهار کرد: تیکه نبود

گلاره خواست از موقعیت پیش آمده برای کمرنگ کردن کدورت های میانشان استفاده کند. اولش که شایان را دید نمی خواست دورو برش باشد. از اتفاقات پیش آمده و از اینکه شایان درباره حساسیت او به هیکلش می دانست خجالت زده بود اما حالا که درست جلوی چشمش بود و حالا که با هم بیشتر از یک خوشو بش ساده هم کلام شده بودند و شایان برای چند لحظه هم که شده به او توجه کرده بود حس کرد دلش نمی خواهد برای همیشه از جلو چشمان شایان فراری باشد حس کرد هنوز هم می تواند تلاش بکند برای جلب بخشش شایان. اما قبل از

اینکه بتواند چیزی بگوید زمزمه‌هایی چیدن سفره شام
مجبورش کرد برای کمک بلند شود.

وقتی از جمع نشسته در قسمت پذیرایی خانه یکی یکی کم
می‌شد تا یا کنار سفره بنشیند یا کمک باشند برای چیدن
سفره شانا ماند تا فشار پیام را چک کند.

پیام که نیمخیز شد برود شانا بازویش را گرفتو دوباره روی
مبل نشاند: آستینتو بده بالا فشارتو بگیرم

پیام: لازم نیست خوبم

شاننا: همیشه پیام باید چک کنیم. فشارت خیلی بالا بود...
بده دستتو

و خودش زودتر خم شد و دست پیام را گرفت.

پیام خیره به دستان شاننا که دکمه سرآستین پیراهن او را
باز می کرد گفت: می دونی حکایت این نگرانی های تو مثل
چی می مونه؟... عین نوشدارو بعد مرگ سهرابه. نه تاثیری
داره نه ارزشو اعتباری

شاننا آستین دست پیام را که با حوصله تا می زد گفت: من
الان یه دکتر ساده ام که نگران مریضه نه نامزدت. این
حرفارم بذار به وقتش بگو اینجا جای زخم زبون زدن
نیست

پیام: الان همه فکر می‌کنن داریم زیر گوش هم دل می‌دیم
قلوه می‌گیریم خیر سرمون نامزدیم. تازه عروسمی. کی
می‌دونه نامزد به ظاهر نگران و بامسئولیتم چه گندی زده
به روح و روانم

شانا وقت بستن بالشتک دور بازوی پیام به چشمان پیام
خیره شد و با تمام قدرتش بالشتک را کشید و محکم
بست: گفتم بس کن...

پیام از فشار بالشتک اخم کرد: موندی فشار بگیری یا
دستمو قطع کنی؟!

شانا دستگاه دیجیتالی را آماده فشار گرفتن کرد: حرف
نزن بذار دقیق بگیره

فشار سنج عدد پانزده را که نشان داد شانا گفت: خیلی
بهرتر شده ولی هنوزم بالاست. باید برات دارو بنویسم.
چند وقته علائم داری؟

پیام وقت باز کردن بالشتک از دور دستش گفت:
نمی‌دونم دقیق. چند وقتی می‌شه اما این دو سه روزه خیلی
شدید شده بود

بالشتک را سمت شانا گرفت: اطلاع داری که چرا چند
روزه شدیدتر شده؟

شانا بالشتک را از دست پیام کشید: فکر کنم یه آرامبخش برات بنویسم بد نباشه شاید اینطور انقد عصبانی نباشی که از هر موقعیتی برای زخم زبون زدن استفاده کنی

پیام موقع بلند شدن زمزمه کرد: کاش همه زخما، زخم زبون بود شانا!

حرف پیام قلب شانا را آتش زد. پیام هرگز تصور نمی کرد با آن زمزمه و چند جمله پر از گلایه چه آتشی— بر جان شانا انداخت. شانا در یک آن حس کرد بسیار بیشتر از زمانی که محسن و مهرناز را با هم دیده و بسیار بیشتر از

زمانی که بعد از یک هفته کلنجار رفتن با خودش حاضر شد نزد محسن برود و رابطه را تمام کند در جهنم است. هیزم آن جهنم خیانت محسن بود. می سوخت اما می دانست بی تقصیر است می سوخت اما انگشت اتهامش سمت مهرناز و محسن بود. می سوخت اما فکرهای خیلی خوبی برای به جهنم کشاندن محسن هم داشت اما هیزم این جهنم بی عقلی و حماقت خودش بود. دیگر کسی نبود برای سرزنش کردنش و تمام انگشتهای اتهام سمت خودش بود. بدتر از آن پیام را می دید که قربانی آتش جهنمی شده که او به پا کرده. هیچ فکر درست و حسابی برای بیرون آمدن از آن اوضاع اسفناک نداشت. می توانست بارو بندیش را جمع کند و از زندگی پیام بیرون برود اما این قرار نبود چیزی را درست کند. رفتن فقط پاک کردن صورت مسئله بود. آخر مسئله بودن یا نبودن او در زندگی پیام نبود که با رفتنش حل شود مسئله غرور و قلب پیام بود که با چشمانش می دید خرد و خاکشیر شده. ادعا نمی کرد پیام عاشقش شده اما کاملاً روشن بود در این مدت به او احساساتی پیدا کرده بود. او هم قلبش برای پیام لرزیده بود. همان شبی که در خانه ناهید تا نیمه شب روی تشک های چسب هم و حتی روی تخت تک نفره گوشه اتاق در هم پیچیده بودند و آخر سر میان

بوسه‌های که هر چند وقت یکبار پیام روی موهایش می‌کاشت در آغوش هم به هم به خواب رفته بودند و همان روز صبح وقتی او دل به باز کردن چشم‌هایش نمی‌داد و آلارم موبایلش یک بند زنگ می‌زد پیام سر صبرو حوصله آنقدر ناز کشیده و بوسه بر چشمانش زده بود تا بیدارش کند. مگر می‌شد در چنین شرایطی قلب زنی نلرزد؟ مخصوصاً قلب تکه پاره شده او؟

هر چند در این زمان ترجیح می‌داد اولویتش به جای احساسات خودش احساسات جریحه‌دار شده پیام باشد. نمی‌خواست در زندگی پیام کسی باشد شبیه به محسن در زندگی خودش. اگر نمی‌توانست مرهم باشد لااقل نباید زخم می‌شد. می‌ماند و مسئولیت جهنمی که به پا کرده و پیام پاسوزش شده بود را به عهده می‌گرفت می‌ماند تا پیام آنقدر زخم زبان بزند فریاد بزند سیلی بزند تا خالی از خشم و نفرت شود می‌ماند تا پایه‌های زندگی که به

خودش قولش را داده بود با پیام بسازد، بچیند. او آدم جا زدن نبود. آدم فرار کردن نبود. آدم شانه خالی کردن از مسئولیت‌ها نبود. اشتباه کرده بود و بلد بود بماند و مسئولیت اشتباهاتش را به عهده بگیرد. رفتن راحت‌تر بود. یک لرزش ساده قلب داشت که آن را با خود برمی‌داشت و می‌رفت اما اگر می‌رفت پیام می‌ماند و تمام احساسات مزخرفی که خودش در چند ماه گذشته محکوم به تحملش شده بود. پیام لیاقت بهترین‌ها را داشت. نباید درد می‌کشید یا حداقل او نباید دلیل آن دردها می‌شد. نباید دچار عذاب می‌شد نباید شب‌ها قبل خواب مدام به این فکر می‌کرد که چرا؟ مگر چه کم داشته؟ نباید وقت بیدار شدن حس می‌کرد سیاه چالی وسط قلبش هست که با هیچ چیز پر نمی‌شود. حق پیام با آن همه مهربانی و محبت و خلوص نیت این‌ها نبود.

صدای شایان او را که در عمق اقیانوس افکارش غرق بود شوکه کرد: تو فکری؟

ثانیه‌ای طول کشید نگاه از پایه‌ای مبلی که به آن خیره بود بگیرد و به شایان که بالا سرش ایستاده بود بدهد: هووووم؟... آره یخرده فکرم مشغول فشار بالای پیام شده

آنقدر در فکر بود که اگر انکار می‌کرد فقط حساسیت شایان بیشتر می‌شد پس بحث چیزی را که چندان هم بی‌ربط به افکارش نبود پیش کشید.

شایان ابرو بالا انداخت: چی شده مگه؟ دیدم داشتی فشارشو می‌گرفتی... اوضاعش روبراهه؟

شانای بلند شد از هر دو طرف موهایش را پشت گوشش گذاشت: الان بهتره... رسیدیم اینجا حالش خیلی بد بود

شایان: نگران نباش. فشاره دیگه بالا می‌ره پایین می‌آد...

با آرنج به بازوی شانای زد: عوضش یه خانم دکتر داره که حواسش بهش هست

شانای لبخند کمرنگی زد: شایان... امشب برگشتیم خونه بیا در مورد ی چیزای با هم حرف بزنیم، باشه؟

قبل از اینکه شایان جواب بدهد و پرسد چه چیزهای ناهید صدایشان زد برای نشستن سر سفره‌ای که هر لحظه پرت‌تر می‌شد.

سر سفره شام که نوردخت سنگ تمام گذاشته و سفره را با انواع دسر، سالاد و سه نوع غذا رنگی کرده بودند نشستند. شاننا قبل از شروع به نوبت از نوردخت، ظفرخان، فریبا و ستاره بابت زحماتشان تشکر کرد.

شایان مثل همیشه با ولع سیری ناپذیری غذا می‌خورد. وقتی سالاد خودش تمام شد بشقاب سالاد دست نخورده شاننا را هم خورد و وقتی دو بار بشقاب خودش را پرو خالی کرد بشقاب غذای نیمه خورده شاننا را مقابلش گذاشت تا بخورد.

گلاره که تمام حواسش پی شایان بود تا شاید نیم نگاهی از سمت او که کنار کمند نشسته و برای پچ پچهای درگوشی کمند سر تکان می داد و همزمان دو لی غذا می خورد ببیند اما شایان به طرز خستگی ناپذیری قرار بود او را برای همیشه نادیده بگیرد. از سمت دیگر سفره با خندهای که بیشتر از سر حرص می آمد گفت: شایان یجوری غذا می خوری اشتها آدم باز می شه

شاید شوخی کردن با شایان ایده مسخره ای بود به خصوص که حالا شایان با نگاه بی تفاوتش به او شبیه کسی که می خواهد بگوید خوب که چه! چرا فکر کردی خیلی بامزه ای نگاه می کرد. اما این تنها راه حلی بود که به ذهنش رسید تا به شایان بگوید بیا بس کنیم. بیا دوباره آشتی کنیم. بیا برویم فلافل و من قول می دهم فلافل را روی پیراهنت پرت نکنم که کثیف شود. قول می دهم گریه نکنم و باعث سردردت نشوم!

شایان به همه توجه می کرد الا او. نگاهش همه جا می چرخید الا حوالی او. حتی ظرف کاراملی که دقیقا روبروی او بود را از پونه درخواست کرد تا به دستش برساند! ضرب المثل گهی پشت به زین گهی زین به پشت دقیقا برای حال آن لحظه او بود. همین چند وقت پیش شایان در مراسم نامزدی شانا دوروبر او می پلکید و سعی داشت توجه اش را جلب کند و حالا او به دنبال توجه و بخشش شایان بود. درست بود دنیا دار مکافات است اما قرار نبود کائنات آنقدر سریع وارد عمل شوند.

ای کاش شایان کوتاه می آمد و فقط کمی نگاهش گرمای روزی که برای خوردن استیک رفته بودند را در خود جای می داد فقط همین اما شایان سرد و خالی بود.

ناهید با کمی فاصله از آن‌ها با ذوق گفت: چیکار داری
بچمو گلاره؟... بخور عمه جون نوش جونت... ماشاالله
درشته غذا باید بخوره سیر شه

شایان بالاخره جوابش را داد اما چه جوابی!: می‌خوای
نخورم که اشتهاات باز نشه؟... ها؟ می‌خوای؟!

صورت سفید گلاره یکباره ارغوانی شد و با حالی معذب
لبخندش را جمع کرد: نه... منظورم این نبود...

شایان چنان با خلق تنگ جوابش را داده بود که شانا با
زدن آرنجش به پهلوی او از آن دست تذکری‌های خواهرانه
داد.

گلاره بغ کرده نگاهش را به بشقاب غذایش دوختو برای اینکه نشان دهد اصلا هم حالش گرفته نشده قاشق برنج را سمت دهانش برد. بعد از آن فقط توانست دو قاشق بخورد. احساس شرمساری مقابل چشم چند نفری که دورشان بودند از دور سفره فراریش داد. بشقابش را برداشتو بدون اینکه حتی از میزبان تشکر کند به آشپزخانه پناه برد. نشسته روی صندلی میز غذاخوری چهار نفره ناخونهایش را می جوییدو در ذهنش بر سر شایانی که یک عوضی تمام معنا شده بود جیغ می کشید. در جمع که نه اما اگر قسمت می شد در خلوت گیرش می آورد حتما همین کار را می کرد. آنقدر بر سرش داد می زد تا ناراحتی گیر کرده در دلش از شب کلاتری را هم بیرون بریزد.

یک دعوایی شده بود مقصر—هم او بود قبول ولی مگر چند بار باید عذرخواهی می کرد تا حضرت آقا او را مورد عنایت و بخشش قرار می داد؟

وقت جمع کردن سفره، آشپزخانه یکباره پر شد از زن های که در هم می لولیدند تا زودتر بساط شام را جمع کنند. دو نفر پشت سینک ظرف می شستند. یک نفر ظرف های شسته را خشک می کرد و یک نفر ظرف های خشک شده را در کابینت ها جا می داد یکی هم چایی بعد از شام را می ریخت و گلاره مواد خوراکی دست نخورده را به ظرفشان برمی گرداند. هنوز هم از شایان عصبانی بود و کارها را با حرص انجام می داد. وقتی دنبال در بطری دوغ می گشت تا ببند و داخل یخچال بگذارد پایش روی قسمتی از سرامیک ها که به خاطر جابجایی ظرف های خیس آب چکیده و لیز شده بود رفت. تعادلش را از دست داد. با باسن روی زمین افتاد و بطری دوغ روی لباسش برگشت.

درد پیچیده در استخوان لگنش آنقدر زیاد نبود که برای کثیفی لباسش عزا نگیرد. با انگشت شصتو اشاره دو طرف لباس خیسش را گرفتو از تنش جدا کرد و در جواب فریبا که حالش را می پرسید نالید: لباسم خراب شد...
...ههههه

فریبا نگران از اینکه بلایی سر گلاره آمده باشد گفت:
لباستو ول کن خودت خوبی؟

دنا ظرف ها را رها کردو کمکش کرد بلند شود: بمیرم برات خوبی؟...

گلاره دستی به باسنش کشید: خوبم... چیزی نشد

دنا غرزد: بابا کف زمین چرا انقد خیسه؟ معلومه یکی سر می خوره

ستاره با تکاپو شروع به پاک کردن زمین خیس کرد: الان پاک می کنم

گلاره خیره به رد سفید دوغ از روی سینه ها تا ران پاهایش گفت: اینو چیکار کنم؟

طلا: پاک نمی شه؟

دنا صورتش را درهم کشید: پاکم بشه بو می ده، دوغها

فریبا دست گذاشت روی بازوی گلاره: بیا... بیا بریم بهت لباس بدم

استخوان لگنش تیر می کشید برای همین وقت راه رفتن دستش را روی آن گذاشت و فشارش داد. داخل اتاق چند دقیقه ای طول کشید تا فریبا توانست تیشرت زرشکی و شلوار بگ براقش را پیدا کند. گلاره تشکر کرد و وقتی فریبا بیرون می رفت از او خواست پونه را برای کمک صدا بزند.

شایان مشغول صحبت با پیمان و حامد بود. صحبت‌هایشان برعکس قبل از شام کاملاً رنگ و بوی جدی به خود گرفته بود. حامد درباره اختلاف خانواده مادریش بر سر ارث و میراث پدری گفته و از شایان درباره اینکه اگر کار به شکایت و دادگاه بکشد به نفع چه کسیست و آیا می‌توان بعد از چند سال از مرگ پدر بزرگش ارث پدری مادرش را گرفت یا نه می‌پرسید. موبایل شایان وسط مشاوره دادن به حامد زنگ خورد. صمد بود. زنگ را سایلنت کرد و دوباره به حرفش ادامه داد اما وقتی صمد مجدد زنگ زد با عذرخواهی از آن دو بلند شد و به سمتی رفت تا جواب صمد را بدهد.

حین دور شدن از جمع جواب داد: الو صمد... سلام

صمد: سلام خان! چطوری؟ نیستی چند وقته؟

شایان با خنده گفت: من که هستم شما افتادی تو دور
نامزد بازی دیگه خبر نمی گیری آقا صمد! دست پیش نگیر
پس نیفتی آمارتو دارم

صمد: ای بابا!!!!... زرنگ شدیا. خوب مچمو گرفتی

شایان: زینب خوبه؟

صمد: زینبم خوبه، فقط از اینکه زدم زیر گوش باباش ازم
ناراحته رفته قهر

وقتی صمد می گفت زدم زیر گوش فلانی یعنی یک جنجال
حسابی که نتیجه به نفع او بوده راه انداخته: تو چیکار این

پیرمرد داری آخه؟ هر دفعه یه گیری به این بیچاره می‌دی
خیر سرش پدر زننه

صمد: پیرمرد ددد کجا بود؟ خوش خیالیا طرف ده تایی
منو تو کمر داره. شایان به خدا بین کی بهت گفتم این
مردتیکه هر روز یه زن صیغه می‌کنه. پفیوز از صبح کله
سحر پا میشه از خونه می‌زنه بیرون تا بوق سگ به بهونه
مغازه ولی هر دفعه من رفتم دم مغازش اونجا نبوده

در اتاقی را باز کرد تا در جای خلوت‌تر به تئوری‌های صمد
درباره زندگی خصوصی پدرزنش بخندد که همان دم
خشکش زد.

صدای صمد در گوشش بود: اندازه خر خان سن داره
هنوزم دست از....

صدای صمد را دیگر نمی شنید. تمام وجودش شد چشم
و تمام حس های پنج گانه دیگرش از کار افتادند تا بینایش
با قدرت کار کند.

تمام مدت ایستادنش بین در نیمه باز فقط چند ثانیه بود
اما چشمانش جز به جز چیزی که می دید را مثل فریم های
عکاسی در ذهنش ثبت می کرد. حتی یک نقطه هم نبود
که در همان یک بار بالا و یک بار پایین کردن نگاهش
روی تن لخت گلاره جا بیندازد. چشمانش یکباره تبدیل
به یک اسکن قوی و تمام عیار شده بود.

گلاره با یک شورت صورتی و سوتین مشکی که تنها پوشش تن سفیدش بود پشت به در ایستاده بود. استایل بدنش شبیه ساعت شنی بود. بالاتنه و پایین تنه بزرگ و پر با کمری که نسبت به آن‌ها بسیار باریک بود. باسنش با هر تکانی می‌لرزید و سینه‌هایش را از آینه‌ای که تصویر گلاره در آن افتاده بود دید. بزرگ بود با یک افتادگی خیلی کم که به راحتی می‌شد نادیده‌اش گرفت. شکم داشت که با وجود آن سینه‌ها و باسن بزرگ خیلی به چشم نمی‌آمد. پشت سرش مقداری چربی بالا و پایین بند سوتینش جمع شده بود و پشت ران‌های توپرش خطی که ران و باسن را از هم جدا می‌کرد به خاطر انباشت چربی چروک بود.

گلاره که خم شد شلوار بپوشد چشم‌های شایان درشت‌تر شد. دیدن این یکی دیگر خارج از توانش بود.

گلاره به خیال اینکه پونه در را باز کرده گفت: پونه دیدی چی شد؟ دوغ ریخت...

شایان یک قدم عقب برداشت و کاملاً بی سرو صدا در را بست و شبیه مجرمی که از محل ارتکاب جرم فرار می کند از اتاق دور شد. به صمد پشت خط گفت: بعداً بهت زنگ می زنم...

داغ کرده بود. از آن داغ کردن های مخصوص مردها. اصلاً اینطور نبود که دست خودش باشد. خارج از کنترلش بود. حتی فرمان از سمت مغزش صادر نمی شد. چیزی مثل نفس کشیدن بود کاملاً غریزی و خودکار! در چنین شرایطی فقط در صورتی می توانست از دیدن یک زن لخت تحریک نشود که یا یک زن مسن را می دید یا خواهرش را!

قبل از اینکه کسی- متوجه حال دگرگون شده‌اش بشود با قدم‌های بلند سمت در خروج رفت. نیاز داشت مدتی را به بدنش فرصت دهد تا دوباره به حالت عادی برگردد. دستش به دستگیره در که رسید نوری مچش را گرفت: شایان... کجا می‌ری عمه؟

حتی برای جواب هم برنگشت: الان برمی‌گردم... ی چیزی جا گذاشتم تو ماشین

بی معطلی از خانه بیرون زد. هوای کرج خنک بود و حتی نسیم هم می‌وزید اما او گرمش بود. گرم که نه تقریباً داشت می‌سوخت. دکمه بالای پیراهنش را باز کرد. دیدن تن گلاره شوک بزرگی بود و بدنش خیلی بیشتر از زمانی که در موقعیت‌های از قبل پیش‌بینی شده تن لخت یک زن را می‌دید داشت واکنش نشان می‌داد. چند بار پلک‌هایش را بهم فشرد و سرش را مثل اینکه بخواهد چیزی مزاحم را از خود دور کند تکان داد اما تصویر گلاره به پشت

پلک‌هایش چسبیده بود. در بین دو حس شهوت و انزجار گیر کرده بود.

یک لذت مردانه با هر بار به تصویر کشیدن تن گلاره و یک انزجار از خود برای لذت شهوانیش داشت. اجازه اینکار را نداشت نه وقتی که گلاره فقط و فقط دختر عمه‌اش بود و نه وقتی که بدون اجازه تن لختش را دیده زده بود. با اینکه دیدن گلاره کاملاً اتفاقی بود اما همان چند ثانیه ایستادن و رصد کردن تنش با اختیار خودش بود. اگر همان لحظه اول در را می‌بست آن تصویر واضح در ذهنش ثبت نمی‌شد.

تکیه به دیوار زد و سیگاری روشن کرد. برای منحرف کردن فکرش ماشین‌های سفید پارک شده را شمرد و بعد

ماشین های مشکی را. شمارش که تمام نشد ذهنش دوباره فرصت پیدا کرد جایی که نباید سرک بکشد. حتی یک قدم فراتر گذاشت و بدن گلاره را آنالیز کرد. اگر از چربی های جمع شده پشت کمر و پشت کشاله ران و زیر بغلش صرف نظر می کرد هیکلش بد هم نبود. باسنش باید...

با تکان سر افکارش را دور ریخت و به خودش تذکر کرد فکر کردن به ممنوعه ها را بس کند و اینبار شروع به جمع کردن اعداد پلاک یک تاکسی- پارک شده نزدیک خانه شد.

وقتی سیگارش را زیر پا له می کرد اوضاعش روبهراه تر شده بود کاملاً عادی نه اما می شد داخل برود و طوری رفتار کند که انگار آب از آب تکان نخورده و اصلاً نباید برای ثانیه ای گلاره را نگاه می کرد چون آنوقت معلوم نبود فکرش دوباره به کجاها می رود.

هنوز له کردن ته سیگارش تمام نشده بود که در سفید
خانه نوردخت باز شد. انگار از قبل می دانست که گلاره را
خواهد دید که قلبش ضرب نامنظم گرفتو التماس کنان
در دل نالید نمنننه

حس ششمش درست کار کرده بود. گلاره بود. تا او را دید
که پا از خانه بیرون می گذارد سر پایین انداخت تا نگاهی
که می رفت روی تن گلاره هرز پیرد را مهار کند. سیگارش
تازه خاموش شده بود اما خودش را با درآوردن نخ سیگار
از پاکت سرگرم کرد.

گلاره که آمده بود کیسه آب گرم را از ماشین برای میثم
که از کمر درد روی پا بند نبود ببرد با دیدن غیرمنتظره

شایان ابرو بالا انداخت. آخر که دقیقا منتظر همین لحظه بود تا از خجالت شرمساری که سر سفره تحملیش کرده بود دربیاید. دلش میخواست مثل خود شایان وقتی بعد از فلاولی سر او تا می توانست داد زده بود جیغ بزند و دقو دلش را حالی کند.

دست به سینه روبروی شایان ایستاد: الان حتما خیلی خوشحالی نه؟

شایان حتی سر بلند نکرد نگاهش کند.

گلاره قدمی جلو گذاشت: با توام شایان می گم خیلی خوشحالی جلو همه سنگ رویخم کردی. حالا خالی شدی؟ تلافیتو کردی؟

شایان با نخ سیگار دستش بازی گرفته بود: گلاره برو...
الان حوصله ندارم

گلاره نرفت. فقط از جواب شایان جری تر شد: چطور
وقتی من یه گندی می زنم تو حق داری ناراحت بشی- سرم
داد بزنی سرزنشم کنی منم لام تا کام حرف نزنم ها؟ ولی
من باید برم یه وقت دیگه پیام چون حوصله تو نمی کشه
به حرف های من گوش بدی

گلاره یک قدم دیگه به شایان نزدیک شده بود. شایان
برای فرار از آن نزدیکی سیگار روشن نشده اش را زمین
پرت کردو با گفتن برو بابا چرخید که برود.

گلاره آتش گرفت. خودش را جلوی شایان انداخت و با کف دو دستش روی سینه عضلانی شایان کوبید: چرا انقد خودخواهو متکبرو عوضی شایان. به چه حقی به خودت اجازه می‌دی از کارای من ناراحت بشیو سرم داد بزنی اما وقتی من حرف می‌زنم حتی گوش نمی‌دی. فکر می‌کنی فقط تو می‌تونی داد بزنی آره؟ نه منم بلدم صدامو بیرم بالا

شایان به دیوار چسبیده بود و گلاره فقط به اندازه یک سانت از او ایستاده و با صدای که دلش می‌خواست یک جیغ واقعی باشد اما در آن شرایط فقط یک صدای لرزان از خشم بود برای شایان نطق می‌کرد. غافل از اینکه شایان حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌شنید چون تمام حواسش پی سینه‌های گلاره بود که مماس سینه او شده بود! وسط جوشو خروش گلاره او داشت به این فکر می‌کرد که از پشت سوتین مشکی توری گلاره دیده

نیپل‌هایش صورتیست و الان آن نیپل‌های صورتی با
تکان‌های گلاره به او می‌خورد.

گلاره ساکت شد تا جوابی از شایان بشنود یا شاید ساکت
شد چون از عصبانیت نفس نفس می‌زد. نگاه شایان از
روی سینه‌های برجسته گلاره تا چشمان تیره‌اش بالا
آمد. فکر عجیبی در ذهنش نقش بست! رنگ چشمانش
از آن‌هایی بود که وقت خمار شدن موقع سکس جذاب‌تر
می‌شد! رنگ ثابتی نداشت. در سایه یک رنگ بود زیر نور
آفتاب رنگ دیگر. با لباس‌های رنگ روشن یک رنگ بود
و با لباس‌های تیره رنگ دیگر. گاهی می‌شد سبز دید گاهی
طوسی و گاهی حتی کهربایی. بعضی وقتا انگار شیشه خرده
داخل چشمانش بود. نقطه‌های داشت که برق می‌زد!

چشمان شایان پایین تر سرخورد. دماغش از بالا باریک و به پایین که می رسید پره هایش باز می شد و حالا که آنطور عصبانی بود می شد بازو بسته شدن پره هایش را از عصبانیت دید. باز نگاهش پایین تر رفت و روی لب های گلاره ثابت ماند. لب های کوچکی داشت. خیلی خیلی کوچک و گوشه هایش رو به پایین بود. همان لب های کوچک رو به پایین با چال روی چانه اش و صورت بیضی- که لب داشت بانمکش کرده بود.

احتمالا اگر آن لب ها را نداشت به جای اینکه یک دختر بانمک دیده شود یک زن جذاب به نظر می آمد.

شایان که به حالت تسلیم دستانش را بالا برده بود تا حتی غیر عمد دستانش به تن گلاره نخورد آب دهانش را قورت داد و گفت: می شه بری عقب... لطفاً...

گلاره حرص خورد. ذهن مغشوش و آماده جنگش حرف های شایان را طور دیگری برداشت می کرد مثلاً می شه بری عقب برایش می شه بریو دست از سر کچلم برداری ترجمه شد.

گلاره سوئیچ ماشین میثم را با بی رحمی و به اندازه تمام حرصی که از شایان داشت داخل شانه شایان فرو کرد و فشردن دندان هایش بهم غرید: بار آخرت باشه با من اینطوری حرف می زنی. بار آخرت باشه وقتی منو می بینی روتو برمی گردونی بار آخرت باشه بهم نگاه نمی کنی بار آخر باشه وقتی حرف می زنم می گی برو بابا بار آخرت باشه جلوی جمع ضایع می کنی بار آخرت باشه وقتی من می خوام باهات آشتی کنم عین از دماغ فیل افتاده ها خودتو می گیری از همه مهم تر وقتی می گم ببخشید حق نداری اون ریخت زشتو پرافادتو کجو کوله کنیو بگی نه

چون وقتی من عذرخواهی می کنم تو فقط وظیفه داری
قبول کنی. فهمیدی؟

شایان از درد سوئیچی که داشت گوشتش را سوراخ می کرد
و گلاره واقعا بی هیچ رحمی و با زوری که به خاطر
عصبانیت زیاد شده بود آن را فشار می داد گفت:
فهمیدم...

می توانست دست گلاره را بگیرد و از روی شانهاش جدا
کند ولی نمی خواست حتی سرانگشتش به پوست گلاره
بخورد.

گلاره بیشتر فشار وارد کرد: فهمیدی چی؟

از درد صورتش مچاله شد: باشه... باشه... هر چی تو بگی...

بیشتر از اینکه درد او را در موقعیتی قرار دهد که مقابل گلاره چنین مطیع شود نزدیکی گلاره، سینه های مماس به تنش و نفس های داغو کشدارش بود که او را خلع سلاح می کرد.

گلاره یک فشار بسیار زیاد وارد کرد: زیر حرفت نمی زنی

شایان لپ هایش را پر از باد کرد: نمی زنم...

دوباره یک فشار دیگر: الانم آشتیم؟

شایان سرش را به نشانه مثبت تکان داد: آره... آشتیم

گلاره لبخند زد اما باز هم سوئیچ را فشار داد: معذرت
خواهیمم قبول کردی؟

شایان: لعنت بهت گلاره... آره قبوله... بسه دیگه...
سوراخ شد

گلاره سوئیچ را برداشت و شایان نفس حبس شده از دردش را آزاد کرد: خوب حالا چرا انقد کولی بازی درمیزی چیزی نشد که

شایان دست گذاشت روی شانه‌ای دردناکش و غضب آلود برای گلاره چشم غره رفت: که چیزی نشد آره؟ می‌خوای رو خودت امتحان کنم که بفهمی سوراخ شدن با سوئیچ یعنی چی؟

گلاره شانه بالا انداخت: لابد حقت بود

شایان با صورت مچاله شده پیراهنش را کنار زد تا ببیند چه بلایی سر شانه‌اش آمده. قرمز شده بود که احتمالا به زودی کبود هم می‌شد.

گلاره سعی کرد با سرک کشیدند هنر نمایش را ببیند: کو...
ببینم چی شد؟

شایان خودش را از او دور کرد. نمی دانست امشب گلاره
چه اصراری داشت دورو بر او بپلکد: هیچی نشده حالم
برو دنبال کارت... اصلا تو بیرون چیکار می کنی؟

گلاره به جای جواب شایان دغدغه ذهنی خودش را به
زبان آورد: واقعا بخشیدی؟

شایان شانهاش را ماساژ داد و با عجز پنهان در کلامش گفت: چرا نمی‌ری گلاره؟

گلاره چیزی نگفت. همانجا ساکت ایستاد. مهم نبود چه کاری می‌کرد شایان از او کینه گرفته بود و هیچوقت نمی‌بخشید.

شایان تندی کرد: برو دیگه...

گلاره لب هایش را محکم بهم فشرد و رهایشان کرد: باشه... من برم کیسه آبگرمو بیارم

گلاره سمت ماشین میثم رفت و شایان بالاخره توانست نفس راحتی بکشد. خوبی آن دردی که گلاره به جاناش

انداخته بود این بود که حالو هوای خرابش به مقدار زیادی از سرش افتاده بود فقط اگر گلاره کمی فاصله را بیشتر حفظ می کرد بهتر می شد. دوباره به شانهاش نگاه کرد. هنوز کمی تورفتگی در آن قسمت از پوستش بود. با وجود دردی که داشت لبخند زد. شیوه ای جالبی بود... گرفتن بخشش زیر شکنجه! از گلاره ای همیشه نق نقو بعید بود چنین خشونت های.

شایان وارد خانه شد و بین راه شهناز، پونه و میثم را دید که قصد رفتن کرده بودند. گویا درد کمر میثم وادارشان کرده بود زودتر بروند. شایان خدا را شکر کرد باقی شب را مجبور نیست گلاره را دورو برش ببیند. با خوشحالی و روی خوش از آنها خداحافظی کرد و در حیات با آسودگی خاطر پشت سرشان بست.

ساعت از دوازده گذشته بود که بیشتر مهمان ها قصد رفتند کردند. در کمتر از چند دقیقه جلوی در خانه مملو از جمعیت شد که کاملاً در هم برهم با هم خداحافظی می کردند و بودند کسانی که برای چندمین بار به شانا و پیام تبریک می گفتند.

پیام تمام شب در لاک خودش بود. سعی می کرد حرف بزند به شوخی ها بخندد و خودش هم یک سر آن شوخی ها باشد اما باز هم آن شور و هیجان همیشگی را نداشت. شنیدن آن تبریک ها و بوسه های که خاله هایش بر دو طرف صورتش زدند حالش را بیشتر گرفت. هر تبریک که می شنید بیشتر به این پی می برد تمام کردن نامزدی شروع نشده چقدر سخت است. مادر ذوق زده اش را چکار می کرد که چپ و راست به شانا تاکید می کرد برای فردا شب به خانه آنها برود؟ پدرش را چه که راه می رفت و یک دخترم به ریش شانا می بست و هر جا می نشست می گفت تا حالا دو پسر—داشته و حالا یک دختر هم دارد. حتی

پیمان هم شده بود کاسه داغ تر از آش و با زنداداش زنداداش گفتن به شانا کفرش را در می آورد.

برای دوباره نشنیدن آن کلمه تبریک کذایی سوار ماشینش شد. شانا به دنبالش رفت اما سوار نشد به جایش به شیشه سمت راننده ضربه زد. شیشه را پایین دادو با خلق تنگ گفت: چیه؟

شانا قرصی که از کیسه داروهای نوردخت برداشته بود را سمت پیام گرفت: من با شایان می رم خونه. این قرص فشاره هروقت فشارت رفت بالا یکی بخور لازم نیست بذاری زیر زبونت. فردا صبح می آم سمت هم برات دارو می گیرم هم دستگاه فشارخون. باشه؟

قرص را از شانا گرفتو روی داشبورد پرت کرد: لازم نکرده
روز جمعه‌ای مزاحمم بشی. می‌خوام بخوابم

شانا: خیلی خوب صبح نمی‌آم. عصر می‌آم که بعدش بریم
خونه مامانت اینا

پیام در جواب فقط شیشه ماشین را بالا داد. شانا پشت
کرد به او و سه قدم که از ماشین دور شده بود پیام دوباره
شیشه را پایین داد: شانا...

سمت پیام برگشت: بله؟

پیام با وجود اینکه به شدت احساس کلافگی و سرخوردگی می کرد و این احساس هر لحظه بیشتر او را در برمی گرفت اما درباره آن تو دهانی به شانا پشیمان بود: امروز... نباید می زدمت.... عصبانی بودم... از دستم در رفت. به هر حال نباید اینکارو می کردم

شانا سرش را به نشانه تایید تکان داد: آره نباید اینکارو می کردی

بعد از اینکه لحظه ای کوتاه بهم خیره شدند پیام ماشین را راه انداخت و شانا کناری ایستاد و رفتنش را تماشا کرد.

شایان صدا زد: شاناااا... چیه نگاه می کنی بیا دیگه

سمت شایان قدم برداشت: اومدم

سوار ماشین شدند. شایان برای چند نفری که هنوز جلوی در بودند بوق زدو از کنارشان گذشت. مسیر در سکوت طی شد. هر دو چیزهای زیادی برای فکر کردند داشتند. ذهن شانا درهمو آشفته بود. لحظه‌ای به پیامو تلخی تمام نشدنیش فکر می‌کرد و لحظه دیگر به اینکه چطور باید جز به جز اتفاقات افتاده را برای شایان تعریف کند لحظه‌ای بعد مغزش روی فشار بالای پیام و اینکه شب اتفاقی برایش نیفتد قفل می‌کرد.

شایان اما هنوز گیر پاک کردن تصویر گلاره از ذهنش بود. یک بار که با حامد در ادامه همان بحث قبلی ارث پدری مادرش صحبت می‌کرد یک لحظه رشته کلام از دستش

در رفت چون همزمان مغزش داشت به این فکر می کرد
 که لمس تن گلاره چه احساسی دارد؟ آنقدر که سفید
 است اگر پوستش را مک بزند کبود می شود؟

خدای من مغزش دقیقا داشت به همین دری وری ها فکر
 می کرد و حتی آن لحظه که با انگشتانش روی فرمان ریتم
 گرفته و حروف الفبایی فارسی و انگلیسی— را در ذهنش با
 ریتم آهنگ کودکانه می خواند درست و حسابی نمی توانست
 ذهنش را از گلاره منحرف کند.

ضبط را روشن کرد و صدای آهنگ را بیشتر از حدی که
 همیشه گوش می داد زیاد کرد. اینکارش چنان دور از انتظار
 بود که شانا متعجب شد ولی شانا نمی دانست که او در
 آن لحظه هر کاری می کرد تا فقط آن تصویر لخت گلاره
 از ذهنش پاک شود حتی اگر به قیمت یک سردرد مزمن
 برایش تمام می شد. اگر تمام شب تا خود صبح به گلاره
 فکر می کرد گلاره هیچوقت متوجه نمی شد اما مسئله بر

سر اخلاق بود. نمی شد که بدون اجازه وارد حریم یک زن شد

همراه خواننده زمزمه کرد تا ذهنش را با آهنگ همراه کند.

به خانه که رسیدند. شایان در تاریک روشنایی خانه روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد و زیر لب چند بیت ترانه ای که داخل ماشین با خواننده تکرار کرده و حالا ورد زبانش شده بود را تکرار می کرد.

اسم تو یاد گل یاس
بغض تو لرزش زمین
تو بهترین صحنه شو

برهنه شو برهنه شو

شاناکتو شالش را روی مبل انداخت با قلبی که از حجم حرف های نگفته نزدیک به ترکیدن بود رفتو زیر پای شایان نشست. دیگر حتی دلش سیگار هم نمیخواست فقط دو گوش شنوا برای حرف. های تلنبار شده روی قلبش لازم داشت. زانوهایش را بغل کردو گفت: حرف بزنیم شایان؟

شایان زیر نور آباژور ایستاده ای که تنها منبع روشنائی خانه بود با نگرانی چهره شاناکتو را زیرو رو کرد. شاناکتو هیچوقت آنطور عاجزانه ننشسته و برای حرف زدن التماس نکرده بود: حرف بزنیم

شانا: اینارو که می گم می دونم قراره ناراحت بشی. حتما هم
عصبانیت می کنه اما بذار اول من حرفامو بزنم بعد هر
چی خواستی بگو

شایان سیگارش را خاموش کرد. از حال پریشان شانا
پریشان شده بود: حرفتو بزن شانا

شانا آب دهانش را قورت داد. عضله های فکش با این
قورت دادن کمی تکان خوردن و بدون مقدمه چینی
یکراست رفت سر اصل مطلب: محسن بهم خیانت کرد
با.... مهرناز

خیانت محسن وقتی تلخ تر می شد که با دوست ده
ساله اش بود برای همین وقتی خواست نام مهرناز را بیاورد
کمی مکث کرد و بعد گفت.

شروع جنگالی شانا، شایان را تا چند ثانیه در بهت فروبرد:
چی؟!!!!

شانا با زبان لب هایش را خیس کرد: شب تولد امیدو
یادته؟ براش همینجا تولد گرفتیم؟

شایان: خوب؟

شانا: اگه یادت باشه اون شب محسن نیومد. گفت
شیفت داشتم خسته ام

شانه بالا انداخت: منم قبول کردم. همیشه وقتی شیفتم بود شبش می شد جنازه. نخواستم اذیتش کنم... بعد تولد رفتم سمتش. قرار نبود برم اما رفتم...

چشمان شانا لبالب پر از اشک شد. هنوز هم یادآوری آن لحظه دردناک بود. آن جا فقط محسن را نباخته بود که اگر فقط محسن بود آنقدر قلبش نمی سوخت چیزهای دیگری هم بود مثل اعتماد به نفسش مثل غرورش مثل اعتمادش مثل احساسش مثل سه سال گذشته اش و حتی آینده ای که در ذهنش با محسن ساخته بود.

شانا نفسی- عمیق کشید و به نوک انگشتان پایش خیره شد. صحبت کردند درباره چنین چیزهای با شایان برایش

خجالت آور بود: کلید انداختم رفتم تو. فکر می کردم
محسن خواب باشه اما مهرناز اونجا بود.

سربسته گفت: با هم بودند. تو اتاق...

شانا فقط چند ثانیه سکوت کرد تا شایان فرصت هضم
حرفش را داشته باشد و بعد گفت: هیچوقت به محسن
نگفتم چی دیدم فقط یه هفته بعدش رفتم همه چیزو
تموم کردم. هنوزم چیزی نمی دونه

شایان نخ سیگاری بین لب هایش گذاشتو زیرش فندک
کشید.

شاننا: وقتی خبر نامزدیمو با پیام شنید اومد داهات. بهش گفتم بره رد کارش اونم به ظاهر قبول کرد اما می‌دونی که محسن چطور آدمیه. هر جایی که حس کنه حرف حرف اون نیست دیوونه می‌شه. اصلا برای همینم بهش نگفتم با مهرناز دیدمش که فکر کنه سر نخواستن من رابطمون تموم شد. اینطوری عذاب دادنش تنها کاری بود که از دستم برمی‌اومد. بعد جشن نامزدیم باز اومد. همون روزی که تو از راه رسیدی. یادته نه؟

شایان به نشانه مثبت سرش را تکان داد: یادمه...

شاننا: شنیده بود نامزد کردم زده بود به سرش ولی بعد از اون شب تا یه مدتی خبری ازش نبود فکر کردم بالاخره رفته پی کارش. منم خوب، درگیر پیام شده بودم. داشتم سعی می‌کردم رابطمو باهاش درست کنم اینطوری کمتر به

اون عوضی فکر می کردم. تا اینکه یبار وقتی پیام اومده بود
دنبالم تو زنگ زدی گفתי محسن دفترت بوده. یادته؟

شایان: آره

شانا: همون روز تا خونه پیام تعقیبمون کرد. وقتی
رسیدیم خونه پیام متوجه شدم

بوهای خوبی از حرف های شانا نمی آمد: خوووب؟

اینجا سخت‌ترین قسمتش بود. همان قسمتی که داخل ماشین با خودش هزار و یک بار کلمات را کنار هم چیده بود تا طوری بگوید که کمترین اثر بد را روی شایان داشته باشد اما نتوانست. شایان اگر می‌فهمید محسن در آشپزخانه خانه‌شان به او دست درازی کرده دیوانه می‌شد. عقل حکم می‌کرد این یکی را زیر سیبیلی رد کند. گذر کرد و از جایی دیگر این قصه طولو دراز گفت: محسن رفت خونه پیام

شایان با افسوس سر تکان داد. چه چیزها نشده بود و او که قرار بود محرم اسرار خواهرش باشد بی‌خبر بود.

شانا: من هنوز محسنو کامل فراموش نکرده بودم برای همین به پیام گفته بودم برای اینکه رابطمون نزدیک‌تر بشه وقت لازم دارم... برای همین وقتی محسن رفت پیش پیام...

دماغش تیر کشید و دانه های درشت اشک روی گونه اش ریخت. برای چند ثانیه مکث کرد. سعی کرد اشک هایش را پاک کند و با بغض ادامه داد: پیام فهمید به خاطر محسن بوده که ازش فاصله می گرفتم

لبش را محکم گزید و دوباره رها کرد: گند زدم شایان... پیام ازم عصبانیه حتی دیگه نمی خواد منو ببینه... خیلی گند زدم شایان

شانا با گریه ای که حالا فقط چند قطره اشک نبود گفت: شایان من نمی خوام پیام بره اما نمی دونم چطوری... گیر کردم شایان تو بهم بگو چیکار کنم

دو دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش را خفه کند.

شایان از مبل پایین آمد و روبروی شانا روی زمین نشست:
 الان از من می‌پرسی چیکار کنم؟ الان که کار از کار گذشته؟
 آره شانا؟ الان که من مثل احمق‌ها گذاشتم اون شارلاتان
 بیاد تو دفترم بشینه حتی ازش پذیراییم کردم به جای اینکه
 یه مشت بکوبنم تو صورتش؟ الان که وقتی تا خونه پیام
 تعقیبت کرده لام تا کام حرف نزدی تا بهش بفهمونم پا
 گذاشتن تو حریم خواهرم چه تقاصی داره؟... الان
 می‌خوای چیکار کنم؟ ها؟ قراره برات معجزه کنم؟

شانا سکسکه کرد: من نگفتم چون...

شایان دستش را به معنای سکوت بالا برد: نه بذار من بگم چرا نگفتی. نگفتی چون تو عادت داری همه چیزو خودت تنهایی درست کنی. می‌خوای کنترل همه چیزو همه کس دست خودت باشه. نمی‌خوای قبول کنی خیلی وقتا اوضاع اونطور که تو می‌خوای پیش نمی‌ره همه زورتو می‌زنی تا یجوری شرایطو به نفع خودت عوض کنی. به محسن نگفتی با مهرناز دیدیش چون باز می‌خواستی اوضاع اونطور که تو می‌خوای پیش بره می‌خواستی خودت دست بالارو داشته باشی اگه فکر می‌کردی گفتنش به نفعته حتما اینکارو می‌کردی.

ادامه حرفش را با دندان‌های که بهم می‌فشرد خورد چون کلماتی که می‌خواست استفاده کند کلمات مناسبی نبودند.

شانا حق زد.

شایان توپید: الانم اگه اینجا نشستیو بهم می گی رابطتت با پیام خراب شده برای اینه که به بن بست خوردی. می بینی تنها راه حلت کمک خواستن از منه وگرنه که بازم قرار نبود در مورد اینم من چیزی بدونم

شانا چون ابر بهاری اشک می ریخت: چرا نمی فهمی؟ من تحقیر شده بودم. دوست پسر من یه دختر دیگه رو بهم ترجیح داده بود. حس یه آدم به درد نخور و بی ارزشو داشتم. خودمو یه تیکه آشغال می دیدم. اونوقت می خواستی پیام این همه حس مزخرفو داد بزمن؟

شایان تقریبا داد زد: آره شانا دقیقا باید می اومدی به من درباره حسای مزخرفت می گفتم چون من برادرتم چون

قراره هر اتفاقی افتاد من سمت تو باشم چون باید کمکت می کردم از این قضیه سالم رد شی

شانا: من نمی خواستم اوضاع رو کنترل کنم یا اینکه دست بالارو داشته باشم فقط می خواستم محسنم عین من عذاب بکشه

شایان به خروش آمد: نه شانا اشتباه نکن اونی که این وسط بیشتر از همه داره عذاب می کشه تویی! اگه همون موقع پنهون کاری نمی کردی اونوقت به جای اینکه تنهایی این بارو تحمل کنی منم کنارت داشتی اگه به محسن از همون اولش رک و پوست کننده حقیقتو می گفتم همون چند ماه قبل از زندگیت قیچی می شد نه اینکه دوره بیفته از دفتر من تا خونه پیام بره پی دلیل رفتنت! اگه روزی که

می خواستی به پیام بله رو بدی به من می گفתי اونوقت منی
 که می دونستم تو هنوز تو عزای رابطه قبلیتی می زدم تو
 دهنتم که از این غلط نکنی که اون پسر بدبخت مچل تو
 نشه!

شایان چانه شانا را گرفتو سر افتاده اش را بلند کرد: شانا
 خودتو ببین... بازنده این بازی فقط تویی. اونی که داره
 عذاب می کشه تویی. اونی که الان نشسته اینجا داره برای
 زندگی که شروع نشده خراب شده گریه می کنه تویی. اونی
 که یه چشمش اشکه یه چشمش خون تویی. اونی که
 آدمارو از خودش رنجونده تویی. اونی که هر روز داره
 تنهاتر می شه تویی. اونی که یه آدم دمدی مزاج دیده می شه
 که سر هیچو پوچ رابطه سه سالشو گذاشته کنار تویی.
 اونی که نامزدش قراره با یه اردنگی از زندگیش پرتش کنه
 بیرون تویی. همه اینا به خاطر اینه که تو نخواستی
 راستشو به هیچکس بگی. نه به من نه به محسن نه به
 پیام...

شایان بلند شد: می‌دونی چیه... شاید تونستی محسنو تو
یه بلا تکلیفی بذاری که تا آخر عمرش از خودش پرسه
چرا! اما انقد چیزای زیادو از دست دادی که ذره‌ایم
ارزششو نداشت

شایان از کنار شانا گذر کرد و تا نزدیک در اتاقش رفت
اما قبل از اینکه وارد شود ایستاد و گردنش را کمی به
سمت شانا چرخاند: بهم گفتی نمی‌خوای پیامو از دست
بدی اما شانا پیام برای تو تموم شدست!... تو بهش دروغ
گفتی حتی از اون بدتر به خاطر یه مرد دیگه ازش فاصله
گرفتی... متوجه‌ای اون یه مرده و این قضیه چقدر می‌تونه
براش گرون تموم شه؟ رک بخوام بگم الان خواستن یا
نخواستن تو هیچ اهمیتی نداره

شانا: من ازت کمک خواستم نه اینکه همش آیه یاس
بخونی

شایان در اتاقش را باز کرد: آیه یاس نیست، واقعیه.
ایندفعه هم نمی‌تونی اوضاع رو طبق میل خودت کنترل
کنی! لطفاً این یکیو از من قبول کن

شایان وارد اتاقش شد. شانا جیغ زد: من نمی‌خوام هیچ
کوفتیو کنترل کنم فقط می‌خوام رابطمو با پیام درست
کنم. اینو بفهم

چند ساعت از وقتی که شایان به اتاقش رفته و در را روی
شانا بسته بود می‌گذشت. عقربه‌های ساعت عدد چهارو
نیم صبح را نشان می‌دادند. نشسته در تاریک روشنایی
سالن کوچک خانه از سیگارهای سنگین شایان می‌کشید.

خواب به چشم نداشت اما اشک تا دلت بخواهد بود. فقط برای پیام که شایان درباره اش آب پاکی روی دستش ریخته بود گریه نمی کرد. برای این هم گریه می کرد که شایان درباره بازنده بودن او عین حقیقت را گفته بود.

در نقطه ای از زندگیش ایستاده بود که نامزدش او را نمی خواست. برادرش از او دلخور بود و دیگر هیچ دوستی نداشت چون حتی پرونده عاطفه و سوده هم برایش بسته شده بود. تمام زندگیش به بن بست رسیده بود. انگار که از قله خوشبختی با یک شتاب بسیار زیاد داخل دره بیچارگی و فلاکت سقوط کرده باشد.

صدای باز شدن در اتاق شایان را شنید و بعد از چند ثانیه شایان روبروی اوپی که روی مبل دو نفره نشسته

زانوهایش را در سینه جمع کرده و یک دست دور زانو انداخته و با دست دیگر سیگار را گرفته بود نشست. گهواره وار خودش را تکان می داد که با نشستن شایان روی مبل روبرویش از حرکت ایستاد.

شایان هم مثل او خوابیده بود. این را از چشمان قرمزش و لباس های بیرونی که هنوز تن داشت فهمید. حتما آن بیداری تا دیروقت سردردش هم کرده بود.

شایان به پاکت سیگارش اشاره کرد: بده من اونو

شاناکه آخرین نخ پاکت را می کشید گفت: خالیه

شایان با انگشت شصتو اشاره‌اش چشمانش را مالیدو
لعنتی به شانس بدش فرستاد.

شانا گفت: چرا نخوابیدی؟

شایان جوابی نداد. یک سکوت چند لحظه‌ای برقرار شد
و بعد با صدای هیچ نرمشی- نداشت پرسید: گفتی پیامو
می‌خوای؟

شانا سیگاری که می‌رفت بین لب‌هایش را بگذارد را در هوا
نگه داشت: آره

شایان با تاکید و تهدید گفت: شاننا! دارم دوباره ازت می‌پرسم به عنوان یه دختر عاقل و بالغ خوب بهش فکر کن نه به عنوان کسی. که خیانت دوست پسرشو دیده قلبش شکسته غرورش جریحه دار شده الانم دنبال یه کسیه برای جایگزینی... مطمئنی پیامو می‌خوای؟

شاننا: مطمئنم شایان

شایان: هیچ راه حل صد درصدی وجود نداره شاننا. ممکنه همه راهو بری اما تهش به نتیجه نرسی. تو تو این شرایط فقط می‌تونی همه تلاش خودتو بکنی آخرش پیامه که باید تصمیم بگیره بمونه یا نه. کار راحتیم نیست. خیلی جاها مجبوری از خودگذشتگی کنی. وقتتو براش بذاری. انرژی‌تو صرفش کنی. حتی مجبوری از خیلی چیزا چشم پوشی کنی با این شرایط بازم در موردش مطمئنی؟ مطمئنی می‌خوای زندگیتو بذاری برای پیام؟

شانا سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کرد و اینبار دو
دستش را دور زانوهایش پیچید: مطمئنم

شایان: پس اول از همه دست از کنترل کردن رابطه
بردار

شانا اخم هایش را برای شایان درهم کشید: من هیچوقت
رابطمو با پیام کنترل نکردم اجازه دادم همه چی خودش
پیش بیاد

شایان: وقتی برای پیام در مورد سطح نزدیکی رابطتتون تعیین تکلیف کردی یعنی بدون در نظر گرفتن نظر اون بازم داشتی شرایطو به نفع خودت کنترل می کردی

شانا دهان باز کرد چیزی بگوید اما هیچ جوابی پیدا نکرد. دهانش را بست و چشم غره شایان را به جان خرید.

شایان: به من که نمی تونی دروغ بگی شانا توف می گی من تا فرحزاد میرمو برمی گردم

شانا: الان باید چیکار کنم؟

شایان: تنها کاری که می‌تونی بکنی اینکه بهش ثابت کنی به جز اون به مرد دیگه‌ای فکر نمی‌کنی. بذار متوجه بشه تمام فکرت متعلق به اونه بهش نشون بده که از اینکه تو زندگیت خوشحالی و از همه مهم‌تر دوستش داری. هر طور که می‌تونی با هر روشی که بلدی اینکارو بکن اما خواهش می‌کنم شانا از اون روش‌هایی عجیب غریبت که الان اینجا رسوندت استفاده نکن. کاریکی دوروز نیست طول می‌کشه تا دوباره دلش باهات صاف شه. ممکنه پست بزنه ممکنه هر روزت باهاش جنگ اعصاب باشه ممکنه غرورت بشکنه ممکنه نادیدت بگیره. هر چیزی ممکنه شانا فقط بدون قرار نیست روزای خوبو عاشقونه‌ای داشته باشی. اگه فکر می‌کنی از پشش برمی‌آی بسم الله اما اگه قراره جا بزنیو ماتم بگیری همین الان پرونده‌شو ببند

شانا: پیام حتی فرصت نمی‌ده حرف بزنینم

شایان: چقدر خوب که فقط نمی‌ذاره حرف بزنی چون
من اگه بودم سر دختری که وقتی نامزد منه به یکی دیگه
فکر می‌کنه رو قطع می‌کردم می‌ذاشتم رو سینه‌اش

شانا: من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم اما به نظرت
جواب می‌ده

شایان: گفتم که قطعی نیست بستگی به پیام داره ولی در
مورد خودم می‌دونم که من اگه بودم نمی‌تونستم دوباره
اون دختری قبول کنم

شانا: پس احتمالش خیلی کمه

شایان هیچ سعی نکرد به شانا امید دهد. خواهرش باید واقعیت‌ها را می‌دید این به نفعش بود تا اینکه با یک امید واهی قدم در مسیری بگذارد که کورسویی امید در انتهای آن سوسو می‌زد. ترجیح شایان این بود که شانا از همانجای که هست برگرد. آن اندک امید به بخشش پیام ارزش پا گذاشتن داخل یک مسیر طولانی پر از چاله چوله را نداشت ولی متأسفانه خود شانا بود که باید درباره زندگیش تصمیم می‌گرفت: آره کمه

شانا پیشانی روی زانوهایش گذاشت و نفس منقطع شبیه به آه از سینه‌اش بیرون آمد.

شایان: و در مورد محسن...

شاننا تند سرش را بلند کرد: نمی‌ری سروقتش

شایان: دفعه دیگه... هر غلطی کرد... هر غلطی شاننا...
حتی غلطش یه میسکال رو گوشیت باشه سرو تهشویکی
می‌کنم...

شاننا: هر غلطی بوده کرده دیگه بخوادم کاری از دستش
برنمی‌آد...

شایان: برای مطمئن شدن خرجش چند تا مشته

شاننا: شایااااان... می‌شه از محسن بکشی- بیرون الان
مشکل من اون عوضی نیست که تو بخوای با مشتو لگد
تبدیلش کنی یه موضوع بغرنج... کتک زدن محسن

هیچیو درست نمی کنه نه خیانتشو یادم می ره نه گندی که به رابطم با پیام زد درست می شه فقط آتیشی ترش می کنی می ندازی وسط زندگی داغون من که داغون ترش کنه. حالا که گورشو گم کرده نمی خوام تو لونه زنبور چوب کنی... باشه شایان؟

شایان: خیلی خوب... چوب نمی کنم تو لونش اما دفعه دیگه سروکله اش پیدا شه اون چوبو جای دیگش می کنم

شانا دوباره سر روی زانوهایش گذاشت: دفعه دیگه ای نیست

شایان: حالا معلوم میشه!!! ... من که خیلی دوست دارم باشه چوبه بدجور داره رو دستم سنگینی می کنه

بلند شد: حalam پاشو برو بخواب! دیگه هر چی عین
 بچه های زرزو گریه کردی بسه. من نمی فهمم چرا شما
 دخترا تا تقی به توقی می خوره اشکتون درمی آد

سمت اتاقش رفت: نمی دونم چرا چند وقته هر دختری به
 من می رسه فرتو فرت گریه می کنه! فکر کنم طلسمی چیزی
 شدم. باید به مامان بگم بره پیش دعانویس...

شانا به غرولندهای عجیب شایان خندید. از کدام دختر
 حرف می زد نمی دانست. خیلی وقت بود آنطور که باید
 پای حرف های شایان ننشسته بود اما مشخص بود دختر
 خوب کارش را در جویدن مغز شایان بلد است.

سپیده دم بود که چشمان سوزناک از گریه های ممتدش با رفتن روی تخت و افتادن پلک هایش روی هم آرام گرفت اما خواب خیلی مهمان چشمانش نماند. آلارمی که بیدار باش هر روز صبحش برای رفتن به بیمارستان بود زنگ زد. جمعه بود. می توانست چند ساعتی بیشتر بخوابد اما کارهای که برای انجام دادند داشت خوره شد و به جانش افتاد تا خواب به چشمش نیاید اما مهم تر از همه دلش برای دیدن پیام پر می کشید.

با چشمان کاملاً بسته از تخت پایین آمد. کورمال کورمال حوله اش را برداشت و به حمام رفت. تنها چیزی که می توانست خواب از سرش بپراند شوک آب سرد بود. شیر آب را باز کرد و منتظر گرم شدنش نماند. نفسش چند ثانیه زیر آب سرد قطع شد و قلبش از تپش افتاد اما ارزشش را داشت. چشمانش باز شد و وقتی از حمام بیرون آمد کاملاً سرحال بود. برای اینکه مزاحم خواب شایان نشود بی سروصدا قهوه ای دم کرد و نوشید. لباس پوشید. آرایش کرد و موهای که به زور باد سشوار خشک شده بودند همانطور که پیام دوست داشت بالای سرش بست. انگار تنها چیزی که از علاقمندی های پیام

می دانست همین بستن موها بود. برای دوماه نامزدی چیز خیلی افتضاحی بود. می توانست چیزهای بیشتری از پیام بداند. اما فاصله بود بین توانستن تا خواستن. او هیچوقت نخواسته بود وقت زیادی برای پیام بگذارد. حالا که فکر می کرد می دید بیشتر وقتش در این دوماه صرف فکر کردن به خاطرات سه سال گذشته اش و چرایی خیانت محسن شده.

ساعت ده بود که از خانه بیرون زد. تا چهارسو برای خرید موبایل رفت. برای روز جمعه انتظار داشت پاساژ خلوت باشد اما انگار گذر روز تعطیل آن اطراف نیفتاده بود که تمام مغازه ها مثل روزهای عادی مشغول به کار بودند. موبایلی که انتخاب کرد از موبایل قبلیش خیلی ارزان تر بود او که پول یامفت نداشت بالای یک وسیله که فقط برای زنگ زدن استفاده می کرد بدهد. آن یکی را هم محسن کادوی ولنتاین خریده بود که بهتر زیر لاستیک

ماشین‌ها له شد. چقدر خوب بود که تمام چیزهای که به نوعی به محسن ربط پیدا می‌کرد یکی یکی از زندگیش حذف می‌شدند. سیمکارتش را سوزاند و دوباره گرفت و بعد به دنبال داروخانه‌ها و لوازم پزشکی رفت. اول دستگاه فشارخون را خرید و بعد قرص‌های پیام را.

وقتی به خانه پیام رسید ساعت سه شده بود. پیام برایش در واحد را باز کرده و خودش معلوم نبود کجاست. سرکی در آشپزخانه کشید و صدا زد: پیاااام.. کجایی؟

جوابی نشنید. به اتاق رفت. در زدو با احتیاط صدا زد: پیام؟ اجازه هست؟

جوابی نشنید. در را آرام باز کرد اما آنجا هم نبود. شالو کیفو مانتویش را همانجا گذاشت و بیرون آمد: پیام؟

پیام از دستشویی بیرون آمد. کاملاً بدخلق و عصبی بود:
کوفت پیام! درد پیام! تو دستشویم نمی‌ذاری راحت
باشم...

سمت آشپزخانه رفت.

شانا به دنبالش: خواب بودی؟

از صورت پف کرده و موهای ژولیده‌اش مشخص بود که
تازه از خواب بیدار شده.

پیام: مگه نگفتم صبح پانشو هلک هلک بیا اینجا
می‌خوام بخوابم؟

شانا: همچین صبحم نیست. ساعت سه شده

پیام: برای من هست

شانا دستگاه فشار خون را از پلاستیک بیرون آورد: بیا
فشارتو بگیرم. دیشب خیلی نگران بودم یوقت دوباره نره
بالا

پیام در یخچال را بی‌هدف باز کردو دوباره بست: لازم
نکرده. خوبم

شاننا: حالا کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه

پیام در کابینتی که همیشه داخلش خوراکی برای خوردن بود محکم بستو تقریباً داد زد: چرا تو این خراب شده هیچی برای خوردن نیست

شاننا که سمت آشپزخانه می‌رفت همانجای که بود ایستاد: می‌خوای از بیرون ناهار سفارش بدیم؟

پیام جوابش را با صدای بلند داد: نه

شانا: خوب من یچیزی درست می کنم

پیام دوباره در یخچال را باز کرد: نمی خوام

کاملاً شبیه یک بچه لجوج و بهانه گیر شده بود: خوب
چی می خوای؟

دوباره در یخچال را بست بدون اینکه چیزی از محتویات
داخل یخچال نظرش را جلب کرده باشد: اول از همه
می خوام گورتو از خونه من گم کنی بیرونی دوم از همه
دورو برم نبینمت. فهمیدی چی می خوام؟

شیشه نوتلا را روی یکی از کابینت ها پیدا کرد. همان چیزی بود که الان میلش به خوردنش می کشید.

شانا نفس عمیق کشید تا عصبانیت و ناراحتیش را کنترل کند: دیشبم بهت گفتم میام که بریم خونه مامانت

پیام شیشه نوتلا را روی کانتر کوبید: بعد گوهی که به زندگیم زدی چطور روت می شه تو چشمای اون زن بیچاره نگاه کنی؟! تو الان باید از خجالت بمیری نه اینکه بزرگ دوزک کنی بری خونش

شانا: مشکل ما ربطی به اونا نداره

پیام: مشکل ما؟ اول بین بین منو تو مایی وجود داره بعد
از مشکل ما حرف بزن

شانا: الان باید چیکار کنم؟ می خوای زنگ بزنم کنسل
کنم؟

پیام: آره زنگ بزن. زنگ بزن همه جا جار بزن چه کثافتی
زدی به رابطمون. چه اشکالی داره بذار کل دنیا بفهمن
زنم با من بی وجود نمی خوابید چون دلش یه مرد دیگه رو
می خواست. اصلا چه اهمیتی داره به ریش من بی غیرت
بخندن

شانا سکوت کرد. پیام روی دور حرف های بی منطق افتاده بود. هر چه او می گفت پیام چیزی داشت برای مغلطه کردند. پیش رفتو دست پیام را گرفت: فعلا بذار فشارتو بگیرم... بعدا هر تصمیمی خودت گرفتی همونکارو می کنیم

پیام دستش را از دست شانا بیرون کشید: ول کن دیگه توام. هی فشارتو بگیرم فشارتو بگیرم. گفتم نمی خوام یعنی نمی خوام

حرکت تند و محکم دست پیام وقتی داشت آن را عقب می کشید باعث شد شانا قدمی عقب پرت شود. شانا دستگاه فشارخون را روی کانتر کوبید: بگیرش. خودت هر وقت از خرشیطون پایین اومدیو متوجه شدی بالا بودن فشار تو هیچ ضرری به من نمی رسونه می تونی فشارتو بگیری

شانا به اتاق پیام رفت. پیام داد زد: هووووی همینطور
سرتو مثل یابو ننداز پایین برو تو اتاق من

شانا با پاکت سیگار و فندک بیرون آمد. پیام که در نوتلا
را باز می کرد باز زیانش تلخ چرخید: تو داهاتون یاد ندادن
وقتی می ری خونه کسی— مثل گاو سرتو نندازی پایین همه
جا سرک بکشی

شانا فندک را میان مشتش فشرد. تلخی پیام اشک به
چشمانش نشانده بود. تا قبل از آن پیام یکی از مودبترین
و مهربانترین مردهای بود که به عمرش دیده بود و بین

با یک اشتباه چه کاردی به جانش زده بود که بعد از چهار روز به جای خون فقط نفرت از وجودش فوران می کرد.

نزدیک در تراس ایستاد. لای در را باز کرد تا دود سیگار بیرون برود و فندک زد زیر سیگارش.

پیام پر از حرص شان را که در لاک سکوت فرورفته بود نگاه کرد. سکوت شان جری ترش می کرد. او سکوت نمی خواست. می خواست داد بزند. چیز پرت کند. وسیله بشکند. می خواست خشم تلنبار شده وجودش را خالی کند اما شان کاملاً او و طعنه هایش را نادیده می گرفت. طوری که انگار هیچ پیامی آنجا وجود ندارد. پیامی که دنبال تبدیل خانه به صحنه نبرد است. قاشق نوتلایی را روی کانتر کوبید: مگه با تو حرف نمی زنم؟ کری یا زیونت رفته تو کونت

شانا با پشتِ انگشتِ شصتش گوشه چشمش را فشار داد. اشک در چشمانش جمع شده بود و او تلاش زیادی می کرد تا حتی یک قطره بیرون نریزد. حق با شایان بود مسیر، مسیر دشواری بود. انگار شایان همه این ها را دیده بود که سه بار از او پرسید برای اینکار مطمئن است و او حتی در ذهنش نمی گنجید پیام سرشار از مهرش بتواند به این حد از سنگدلی برسد.

شانا: چی بگم؟

با وجود اینکه خیلی به خودش زحمت داده بود بغض صدایش پیدا نباشد اما باز هم لرز کمی ته صدایش افتاد.

پیام: حرف که زیاده ولی اول بیا در مورد اینکه چطوری این گند نامزدیو جمع کنیم حرف بزنیم

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشتو صدایش بالا رفت: دیشب تا خود صبح مغزم سوراخ شد بس که فکر کردم چه غلطی باید بکنم. چطوری به مامانم بگم فاتحه همه چیزو بخونه. چطوری به این آدمای که هنوز تبریک گفتناشون تموم نشده بگم بساط مسخره تبریک گفتنو دعوت کردنو جمع کنن

پیام پیش رفت. از ساعد دست پرالنگوی شانا که هنوز وقت نکرده بود الگوهای رنگارنگ را دربیآورد گرفتو در هوا تکانش داد: می بینی شانا... خوب نگاشون کن این لعنتیا کادوی نامزدیته. بهشون چی بگم، بگم وقتی اینارو می نداشتین تو دست زنم اون کثافت داشت به یه مرد دیگه فکر می کرد. خودت بگو چی بگم؟ چی بگم که به ریشم نخندند که بهم نگو بی وجود

پیام طوری فریاد می کشید که انگار قرار بود با فریاد زدن تمام دردهایش با امواج بلند صدایش از درونش کنده شوند و بیرون بریزند اما هیچ فایده ای نداشت او بعد از آنهمه فریاد باز هم درد داشت.

شاننا دست گذاشت روی دست پیام که با تمام زور مردانه اش ساعدش را فشار می داد: من نمی خوام تموم شه می خوام درستش کنیم... درست می شه پیام اگه بهم وقت بدی..

شاننا برعکس پیام آرام بود. آرام حرف می زد و حتی دردی که می کشید را نشان نمی داد تا پیام را هم آرام کند

پیام دست شانا را با ضرب رها کرد: فکر کردی برام مهمه
 تو چی می‌خوای؟ فکر کردی هنوزم اون اندازه احمقو
 نفهمو گاگولم که تا گفתי پیام من سکس نمی‌خوام منم
 دست گذاشتم رو چشممو گفتم به چشم هر چی خانم
 بگه اصلا گور بابای من که چی می‌خوام چی دوست دارم
 مهمه بانوئه که یوقت اذیت نشه

شانا: تو الان عصبانی حتی اگر بخوای نامزدیمونو بهم
 بزنی باید صبر کنی آروم شی

پیام صورتش را نزدیک صورت شانا برد و بلندترین
 فریادی را که از خودش سراغ داشت از حنجره‌اش بیرون
 فرستاد: هیچوقت قرار نیست به خاطر اینکه زنم وقتی
 تو بغل من به یه مرد دیگه فکر می‌کرده آروم شم. قسم
 می‌خورم تا آخر دنیا حتی بعد از مرگم همینقدر ازت
 عصبانیم

پیام عقب کشید. از شانا دور شد و مجسمه‌ای دکوری که سر راهش را برداشتو به سمتی پرت کرد. صدای تکه تکه شدن مجسمه با صدای پیام همزمان شد: لعنت بهت شانا لعنت به اونروزی که به مامانم گفتم ریشو قیچی دست تو حتی لعنت به مامانم که بین اینهمه آدم دست گذاشت روی توئه...

می‌خواست بگوید «روی توئه هرزه» اما اینبار زبان به دهان گرفت چند بار این کلمه را تکرار کرده بود و هر بار قلب خودش بیشتر از شانا درد گرفته بود. شانا هنوز زنش بود دیگر.

شاننا به دنبال پیام راه افتاد: فکر می کنی رفتن من حالتو بهتر می کنه پیام؟

پیام روی مبل که می نشست گفت: من درمورد تو فکر نمی کنم. اگه الان داری تو خونه من جولون می دی برای اینکه که نمی دونم چطوری به خونواده و دوست آشنا بگم این رابطه تموم شدست

نشسته روی مبل دو دستش را روی صورتش گذاشت. باز هم فشارش بالا رفته بود که چشمانش تار شدند و سرش تیر کشید: من همون چهار روز پیش خط کشیدم روت

شانا زیر پای پیام روی دو زانو نشست و مچ دستان پیام را گرفت: بین منو پیام...

پیام به جای برداشتن دستانش از روی صورتش آنها را بیشتر روی چشمانش دردناکش فشار داد.

شانا دستش را تکان داد: نگام کن پیام

کف دستانش را از روی صورتش برداشت: چیه؟

شانا خیره شد به چشمان پیام که رگه‌هایی سرخی کم کم در آن پدیدار می‌شد: من اشتباه کردم. حق با توئه وقتی هنوز محسن برای من تموم نشده بود نباید بهت بله‌رو می‌دادم. نباید نامزدت می‌شدم اینو می‌دونم اما پشیمون نیستم از

کارم. نمی گم دلم برات سر خورده نمی گم وقتی می بینمت
 قلبم تالاب تلوب می کنه نمی گم عاشقت شدم اما تو خیلی
 چیزا رو به من برگردونی اونقد خوب بودی اونقد مهربونو
 با محبت بودی اونقد بااحترام با من برخورد کردی که
 همه چیزای که تو رابطه با محسن از دست داده بودم
 دوباره بهم برگردونی. من به خودانزجاری رسیدن بودم
 پیام اما تو بهم فهموندی هنوزم ارزش دوست داشته
 شدنو دارم. تو منو دوباره سرپا کردی. هیچکس دیگه جز
 تو نمی تونست اینکارو کنه. منم نمی خوام مردی که بهم
 احترام و ارزش داده رو از دست بدم. پیام می دونی من از
 چی پشیمونم؟ از اینکه اونروز تو کافه وقتی رفتیم حرف
 بزنینم بهت درباره گذشتم نگفتم مطمئنم اگه همون موقع
 همه چیزو بهت می گفتم کارمون به اینجا نمی رسید. حتما
 یه فرصت بهم می دادی

پیام دستانش را از دستان شانا بیرون کشید: نه شانا من حتی اونموقع هم بهت فرصتی نمی‌دادم. چون من مردم نمی‌تونم ببینم زنی که قراره همسر من بشه وقتی شونه به شونه من وایساده به مرد دیگه فکر می‌کنه اما اگه تو کافه بهم می‌گفتی هیچوقت ازت متنفر نمی‌شدم. برام می‌شدی یه کیس ناموفق ازدواج که به خوبی خوشی همه چیزو تموم کردیم. تو نگفتی اجازه دادی خونوادم امیدوار بشن خودم امیدوار بشم باهام خوابیدی حتی منو به خاطر یه مرد پس زدی. الان دیگه نه می‌تونم ببخشمتم نه حتی لایق بخششی

شانا عقب کشید و روی زمین نشست: واقعا می‌خواهی تموم کنی؟

پیام: آره واقعا می‌خوام تمومش کنم یعنی کلا همه چیز تموم شدست اما اگه دوماه دیگه صبر کنیم بعد به بقیه بگیم شاید بهتر باشه. حداقل اینطور چهار ماه نامزد بودیم. کمتر مسخره دست مردم می‌شیم. بعدش تو می‌ری

سی خودت منم سی خودم. تو این مدت جلو چشمم
نمی‌آی پاتو خونم نمی‌ذاری. حتی زنگم نمی‌زنی. مامانم
دعوت کرد یه بهونه‌ای می‌آری رد می‌کنی. هیچ دعوتی
پاگشا و کوفتو زهرمارم قبول نمی‌کنی... فهمیدی؟

شانا: ولی...

پیام: دیگه ولیو اما اگر نداره. اینطوری لااقل ذهنشون از
قبل آمادگیشو داره. خودشون می‌فهمن یچیزی این وصی
درست نیست. به خصوص مامانم که کلی خیال خوش
برای خودش بافته

پیام سر به پشتی مبل تکیه داد. پیشانیش را با یک دست ماساژ داد.

شانا چند ثانیه به چهره دردآلود پیام خیره ماند : فشارتو بگیرم؟

پیام جوابی نداد. شانا بلند شد و دستگاه فشارخون را آورد. کنار پیام نشست: باید از این به بعد بیشتر حواست باشه. فشار شوخی نداره پیام...

پیام با چشمان نیمه باز حرکت دست شانا را دنبال می کرد. احساس می کرد به جای خون، مذاب داغ داخل رگ هایش جاریست. میان آنهمه فشاری که روی تنو قلبش بود فشار خون آخرین چیزی بود که به آن فکر می کرد.

در خانه ناهید پیام با اینکه بداخلاق نبود و زیانش راه براه برای شانا تند نمی چرخید اما روی خوش همیشگی را هم نداشت. معتقد بود خانواده اش به خصوص مادرش باید کم کم متوجه بد بودن اوضاع میان آن دو بشوند دیگر نه مهمانی پاگشایشان بود و نه غریبه ای حضور داشت که بخواهد مراعات حال بکند. شانا همه چیز را به لجن کشیده بود و دیر یا زود بوی این لجنزار درمی آمد اما اگر آرام آرام به مشامشان می رسید کار برای همه راحت تر بود. گفتنش برای او و پذیرشش برای خانواده اش.

شانا روبروی ناهید روی زمین نشسته بود و ناهید با جوراب مشکی پارازین النگوها را یکی یکی درمی آورد. پیشنهاد خود ناهید بود که آن ها را در بیاورند و گرنه شانا به آخرین چیزی که فکر می کرد درآوردند النگوها بود.

ناهید در تلاش برای درآوردن اولین انگو سرحرف را باز کرد: برو دعا کن پیام عین باباش نباشه وگرنه هیچ کاری نمی تونی بکنی. چند روز پیش رفتم آرایشگاه می خواستم موهامو کوتاه کنم آقا زنگ زده اگه قیچی بهشون بزنی دیگه خونه نمی آم

ناهید با آن سنو سال با خنده ای که از توجه همسرش ذوق زده بود حرف می زد. زن بود دیگر در هر حالی برای کوچک ترین توجه همسرش غشو ضعف می کرد حتی اگر مادر دو پسر بزرگ بود.

ناهید مثلاً با گله و شکایت اما در اصل کاملاً هیجان زده
ادامه داد: رنگم که فقط مشکی. الان چند ساله می‌خوام
یه رنگ بذارم رو موهام نمی‌ذاره می‌گه یا مشکی یا خیلی
بخواد روشن بشه قهوه‌ای ولی بهش گفتم برای عقد پیام
می‌خوام روشن کنم. نمی‌شه که آرزو به دل بمیرم

شانا زیرچشمی به پیام نگاه کرد. خدا را شکر که حواسش
پی تلویزیون و اخباری بود که امجد نگاه می‌کرد و گرنه حرف
مادرش درباره عقدشات حتما ناراحتش می‌کرد: دور از
جون شما... ایشالله صد سال سایتون بالا سر ما باشه

ناهید ول کن این عقدکنان نبود: یه پارچه گرفتم می‌خوام
به شهناز بدم برای عقد شما پیرهن بدوزه برام

شانا: عمه شهناز؟ مگه خیاطی بلده؟

معلوم بود که می دانست شهناز خیاط است. دیگر آنقدرها هم بی خبر نبود مادرش همیشه اخبار درجه یک فامیل را کف دستش می گذاشت ولی هر طور شده می خواست با جواب های نامربوط ناهید را از حالو هوای جشن عقدی که رویایش را در ذهنش می پرواند دور کند. یکی از ناراحتی های بزرگ پیام برای بهم خوردن نامزدی همین آرزوها و ذوقشوق های مادرش بود. اگر این حرف ها را می شنید هم عصبانیت هم ناراحتیش هم زخم زبان هایش اوج می گرفت.

ناهید ابرو بالا انداخت و چشم درشت: آره باباااا، حسابی خیاطه برای خودش. زندگی خودشو بچه هاشو با همین خیاطی گذروند. درآمدشم بالاست

صورتش را با نفرت کجو کوله کردو سری به افسوس تکان داد: اون شوهر بی غیرتش بعد از اینکه با اون زنه بی همه چیزتر از خودش ریخت رو همو زنو بچه شو ول کرد شهنازم رفت دنبال خیاطی. اوایلش وضعش خیلی بد بود. باباتو عموات پشتش وایسادن. سلیمان تا دید شهناز اوضاعش روبراه نیست همونجا ارث پدریشو داد یچیزیم گذاشت روش ما خواهرام که خوب کاری از دستمون برنمی اومد یکی از یکی عاجزتر همه دستمون تو جیب شوهرامون بود. کاری از دستمون برنمی اومد فقط اگه پارچه ای چیزی داشتم یا می خریدیم می دادم به شهناز که به به یه طریقی کمکش کرده باشم. به خدا نعمتیه دستت تو جیب خودته قدرشو بدون. بیچاره شهناز اگه از همون اول خیاطی بلد بود کی می رفت زیر منت عروس!... مامان تورو نمی گنما بنده خدا تو داهات بود کاریم به کار کسی— نداشت هنوزم نداره ولی وای وای وای امان از این اعظمو مهین.... حالا همیشه سایه همو با تیر می زدنا تا داداشام یکی دو قرون به شهناز کمک کردند شده بود رفیق جون جونی هم. هر روز چپو راست می رفتند که وامصیبتا ما تو خونه هیچی نداریم بخوریمو بپوشیم بچه های خودمون پول ندارند اونوقت شهناز شده قوزبالاقوز...

ناهید طوری با جزئیات تعریف می کرد انگار شانای در جریان هیچکدام از این مسائل نبوده و شانای که خیره به الگوهای بود یکی یکی از دستش درمی آمد کاملاً مجذوب خوش تعریفی ناهید شده بود. خوش صحبت بود. هیجان داشت و فراز و فرود صدایش نمی گذاشت پرحرفیش خسته کننده شود. همیشه هم یک عالم حرف برای گفتن و تعریف کردند اما از همه مهم تر از موضوع عقد و جشن دور شده بود.

ناهید مکث کرد. به یاد ایام سخت خواهرش آهی کشید: بمیرم برات خواهر... خیلی روزای بدیو از سرگذروند. یه طرف شوهرش رفته بود یه طرفم حرفای بود که می شنید

شانا: خداروشکر الان وضعش خوبه

ناهید: آره ماشاءالله بزخم به تخت یه مغازه داره همیشه پر مشتری. دو تام شاگرد داره.... خداروشکر بچه هاشم موفق شدند. کاوه که رفت کانادا، گلاره هم الان برای خودش درآمد داره از این نقاشی مقاشیا تو کامپیوتر می کشه پونه هم رفته سرو خونه زندگیش.... حالا ایشالله یه بخت خوبم برای گلاره باز بشه اونم عاقبت به خیر بشه

ناهید آخرین النگو را هم درآورد. شانا مچ دستش را ماساژ دادو گفت: فکر می کردم گلاره زودتر از همه ازدواج کنه. عجیبه هنوز ازدواج نکرده...

شانای دیگر داشت وارد مرحله صحبت‌های کاملاً خاله زنی می‌شد. گاهی با مادرش هم تا ساعت‌ها در این موارد حرف می‌زدند. اینطور مواقع که یکی دوساعت پشت تلفن با مادرش غرق صحبت می‌شد شایان راه به راه مسخره‌اش می‌کرد که دکتر مملکت را بین درباره چه چیزای حرف می‌زند اما شایان نمی‌دانست که او قبل از دکتر مملکت بودند دختر یک مادر تنها است که حتی از راه دور هم باید هم صحبتش باشد و گوش شنوا برای حرف‌های خاله زنی که مادرش به جز دختری که محرم اسرارش است به هیچکس نمی‌تواند بگوید و گرنه مادرش در تنهایی و بی هم صحبتی حتماً دق می‌کرد. حالا هم عروس زنی شده بود که هیچ دختری برای نشست و صحبت کردن درباره حرف‌های زنانه نداشت و تا او را می‌دید یک ریز حرف‌های دلش را بیرون می‌ریخت.

ناهید پشت چشمی نازک کردو به طور اغراق آمیزی سرش را یک دورچرخاند: اووووووه تا دلت بخواد خواستگار داشت. می دونی چند نفر از پسرای همین فامیلمون خواستگارش بودند. شهناز نداشت. گفت بچه است. دیگه چشمش ترسیده بود نمی خواست گلاره هم بره یکی مثل خودش بشه گفت هروقت رفت درس خوندو سرکار رفت اونوقت شوهرش می دم. پونه ام دیر ازدواج کرد. طفلی با همین میثم چهار پنج سال دوست بودند تا درسش تموم نشد شهناز نداشت برن سر خونه زندگیشون

ناهید حرف قبلیش کامل تمام نشده سراغ موضوع دیگری رفت: النگوات باید نه تا باشن... آره؟

شانا به دستهای ناهید که النگوها را می شمرد نگاه کرد:
سه تاشو قبلا خودم درآوردم

ناهید که به آخر شمارش رسیده بود سری تکان داد به این
معنی که با احتساب آن سه تای که گفתי شمارشش
درست است. پرسید: فردا کجایی؟ وقت داری؟

شانا: بیمارستانم... برای چکاری؟

ناهید: تا کی بیمارستانی؟ می خوام بعدش بیای بریم
النگوهارو بفروشیم تو که اینارو نمی خوای بندازی

شانا به سمت پیام چرخید. پیام کاملا اخطار آمیز به اوزل
زده بود. قبل از آمدنش ان اتمام حجت کرده بود از

خانواده‌اش و به خصوص مادرش تا حد امکان دوری کند و گفته بود به جای نقش یک عروس خوب در قالب دختری برود که حوصله خانواده شوهر را ندارد: اووووم خوب من... پنج، پنجونیم کارم تموم می‌شه

چنان زیر نگاه خیره پیام هول شده بود که بهترین دروغی که به ذهنش رسید همان بود. کارش در بیمارستان بیشتر از ساعت سه طول نمی‌کشید ولی فکر کرد اگر بگوید ساعت پنج کارش تمام می‌شود ناهید به خاطر دیروقت بودن دست از سرش برمی‌دارد. ناهید اما کمر همت بسته بود برای به کرسی نشاندن حرفش: خوب خوبه، تا ساعت نه بازار هست. فردا یسر بعد کارت بیا اینجا با هم بریم اینارو عوض کنیم. فکر کنم یه نیم ست بشه

پیام مداخله کرد: چه کاریه مادر من؟!؟! کادوئه بذار بمونه

شانا: آره عمه چه اشکالی داره همینطور بمونن... فردام
من دو تا عمل دارم خیلی خسته می شم

عمل نداشت ولی این بهانه خوبی بود. می دانست وقتی
پیام اینچنین جدی و مصرانه خواسته از خانواده اش دور
بماند یعنی برایش موضوع مهمیست و شانا در آن شرایط
بغرنج اصلا دلش نمی خواست حرف روی حرف پیام
بیاورد.

ناهید گفت: کادوئه که کادوئه. اینهمه النگوی رنگارنگ به
چه درد می خوره آخه.... شانا توام انقد بهونه نیار.
همینطوری قیمت طلا داره می ره بالا یه فردارو بیا خیلی
طول نمی کشه می ریم سریع برمی گردیم

ناهید منتظر جواب نماند انگار می دانست اگر آنجا بماند
قرار است شانا ساز مخالف بزند. یالله گویان بلند شد و
گفت: برم زنگ بزنم ببینم پیمان کجا موند تا الان نیومده

پیام نگاهی به پدرش که غرق تلویزیون بود انداخت و دوباره
سمت شانا برگشت و با حرکت چشمو ابرو لب زدن
گفت: حق نداری بری

شانا هم با درشت کردن چشمو باز کردن دودستش از
هم گفت می خوای چیکار کنم وقتی مامان خودت گیر
داده.

زنگ در را زدند. شانا برای فرار از خطونشان‌های پیام از جا پرید: من درو باز می‌کنم

و صدایش را برای ناهید که پی موبایلش به اتاق رفته بود بلند کرد: عمه فکر کنم پیمان اومد زنگ زن بهش

بعد از جمع کردن میز شامی که بلافاصله بعد از رسیدن پیمان خورده بودند شانا به خاطر کم خوابی صبحش که سردردش کرده بود به اتاق پیام رفت تا استراحت کند. چنان چشمانش محتاج خواب بودند که نشسته هم چشمانش روی هم می‌افتاد و سنگینی بعد از خوردن یک غذای چرب و چیلی هم بی‌تاثیر نبود.

در حال مرتب کردن تخت و برداشتن وسایلش از روی آن بود که پیام وارد اتاق شد. هنوز در را کامل نبسته بود که

تهدیدهایش شروع شد: فردا با مامان جایی بری پاهاتو
قلم می‌کنم

شاناکلافه گفت: دیدی که مامانت خفتم کرد هر چی
دروغ دم دستمو بود گفتم

پیام: بگو کار پیش اومد چه می‌دونم اصلاً بگو عمل یهویی
داشتی هر چی می‌خواهی بگی بگو ولی فردا جایی نمی‌ری نه
فردا نه هیچوقت دیگه

شاناکه با کف دست روی بالش می‌کوبید گفت:
چیه فکر کردی یه خرید یه ساعته قراره دل‌کندن مامانتو
از عروسش سخت‌تر کنه؟ نترس از این خبرا نیست

پیام که هنوز کنار در اتاق ایستاده بود قدم سمت شانا برداشت: ببینم احمقی چیزی هستی یا خودتو زدی به خريت

شاننا دندان قروچه کرد و با حرکت تند و چشم‌غره‌ای تیز به سمت پیام چرخید. پیام نمی‌خواست دست از توهین کردن بردارد؟ رفتار سرد و سنگینش کنار اعضای خانواده‌اش به اندازه کافی غیرقابل تحمل بود این لطف را دیگر می‌توانست در حقش بکند و برای یک خواب یکی دو ساعت دست از سرش بردارد.

قبل از اینکه شانا بتواند اعتراضی بکند پیام گفت: فکر کردی مشکل من خرید رفتنت با مامانمه؟ نمی‌فهمی یکی

دو ماه دیگه که همه چیز تموم شد باید اون النگوهای
کوفتیو برگردونیم بهشون

شانا: اونا کادوان پیام تو نمی تونی پسشون بدی. هیچکس
هدیه رو پس نمی فرسته

پیام: من پس می فرستم. دونه به دونشونو پس می فرستم.
دلم نمی خوام به خاطر تو زیر دین کسی باشم

شانا: اگه نمی خوای زیر دین کسی — باشی می تونی بعدا
براشون جبران کنی نه اینکه کادورو پس بفرستی

پیام: اون کادوها برای وقتی بود که قرار بود زن خونم
بشی نه اینکه سر چهار ماه شده نشده بزنیم زیر همه چیز

شانا حرص زد: می‌خواهی چیکار کنم پیام؟ آگه انقد برات
مهمه

دستش را سمت در دراز کرد: به جای شاخو شونه
کشیدن برای من برو با مامانت حرف بزن. تو پسرشی
قلقشو می‌دونی می‌تونی رو حرفش نه بیاری نه من

دوباره پشت به پیام و رو به تحت کرد و همانطور که کش
موهایش را باز می‌کرد گفت: آگه اجازه بدی الانم می‌خوام
بخوام

چشمان پیام با آبشار موهای شاننا به پایین سر خورد و
نشستن تار موهای تیره و روشن روی هم را دید. سمت
در اتاق رفت: می بینی شاننا! همش یه خاطر تو تو دردم.
از قبل گفته بودم مامانم هر چی گفت می پیچونیش

شاننا روی تخت رفت و جواب نامربوطی داد: هر وقت
رفتنی شدیم بیدارم کن

پیام از اتاق که بیرون می رفت جواب داد: امر دیگه ای
باشه خانم؟!

و نه پیام ماند که جوابی بشنود و نه شاننا در حال خزیدن
زیر پتو جوابی داد.

پیام به دنبال مادرش تا آشپزخانه رفت. ناهید ایستاده
روبروی سماور لیوان های چایی را پر از آب جوش می کرد.
پیام به پهلوی و رو به نیمرخ مادرش به کابینت تکان داد:
مامان...

ناهید: جان مامان؟

پیام: می گم فردا یوقت پانشید برید النگوها و بفروشید.
اصلا ولش کنید

ناهید: چرا؟ مشککش چیه؟ النگواری می‌دیم به مقداریم
می‌ذاریم روش یه چیز درستو حسابی می‌خریم دیگه

پیام: نمی‌دونم ... می‌گم شاید بعداً بخوایم ازش استفاده
کنیم... اصلاً بفروشیم بدیم خونه‌ها؟

قبلاً دیده بود که عروس‌های جوان برای خرید ماشین یا
خانه و یا حتی راه انداختن کسبوکار طلاهایشان را
می‌فروشتند پس چیز عجیبی نبود.

ناهید: ایشالله مادر. ایشالله توام زودتر خونه دار می‌شی
از این مستاجری خلاص می‌شی اما چه فرقی داره اینم
طلاست اونم طلاست نمی‌ریم طلا بدیم بدل بخریم.
حالا شما تا بخواید به خودتون بجنبید و بتونید خونه
بخرید چند سالی طول می‌کشه الان این دختر جوونه تازه
عروسه دلش می‌خواد چیزای قشنگ از خودش آویزون

کنه. نمی شه که... دنارو ندیدی هر دفعه که می آدیه
سرویس می ندازه؟

پیام: ول کن مادر من شما به دنا چیکار داری؟ فردام شانا
بعد بیمارستان خسته است الکی مجبورش نکن اینهمه
راهو بکوبه بیاد. فعلا پیش خودت باشه تا حداقل تو
یوقت بهتر برید

ناهید: تو به کی کشیدی انقد تو کارای نامربوط دخالت
می کنی؟ بابات اینهمه سال یکبار نشده به من امرو نهی
کنه...

پیام: امرو نهی نکردم فقط می گم کاری به کار النگوها
نداشته باش بذار همینطور بمونه

ناهید سینی چایی را برداشتو گفت: لازم نکرده تو به من
بگی چیکار کنم چیکار نکنم. برو اونور می خوام رد شم

پیام تکیه اش را از کابینت برداشتو راه را برای مادرش باز
کرد درحالی که کاملاً از منصرف کردن مادرش ناامید شده
بود. به اتاق برگشت و دعوت چایی مادرش را رد کرد.

کنار تخت نشست: شانای... پاشو بریم خونه

فقط چند دقیقه از اتاق بیرون رفته بود اما شانای
کاملاً خواب بود. از گوشه چشم نگاهش کرد: پاشو می گم

شانا عکس العملی نشان نداد. دوباره گفت: با توام شانا

شانا از این پهلوی به آن پهلوی شد و صدای نامفهومی از خودش درآورد: سرتق بازی در نیار بلند شو...

شانا باز هم هیچ عکس العملی نشان نداد. پیام کلافه پوفی کشید و چند ثانیه سکوت کرد و خیره شد به نوری که از زیر در می آمد و بعد با اینکه می دانست شانا صدایش را نمی شنود گفت: می دونی چیه؟ عین در مسجد می مونی نه می تونم بندازمت دور نه آتیش بزنم

آرنج دستانش را روی پاهایش گذاشتو به جلو خم شد و انگشتانش را در هم قلاب کرد: می بینی مامانم چقدر خوشحاله؟ از هر دو کلمه اش یکیش درباره عقد ماست از هر ده تا اسمی که به زبون می آره نه تاش اسم توئه. چطوری بهش بگم نشد؟ ها؟ تو عمرم انقد خوشحال ندیده بودمش مگه دلم می آد تو چشماش نگاه کنم بگم نشد. بابای تو چی؟ یه عمر بی دردسرو بی حرفو حدیث فامیلی کردیم حالا بین چی شد؟

پیام خیره به دو انگشت شصتش که دور هم می چرخیدند لحظه ای سکوت کردو دوباره ادامه داد: سارا ازدواج کرده. شوهرش آلمانیه. پریشب عکسشو تو اینستاگرام دیدم. فکر می کردم اگه یه روز بفهمم یه مرد دیگه پیشش ناراحت می شم اما نشدم. گمونم باید از تو تشکر کنم! انقد منو درگیر ناراحتی های دیگه کردی که سارا و زندگیش به هیچ جامم نیست اما می دونی از چی ناراحتم شانا؟ از اینکه حس بازنده بودنند دارم. سارا گفت با هم بریم گفت اونور دنیا زندگیمو بهترو قشنگتر می سازیم اما من موندم

چون اونقدر برای این زندگی که داشتم سگ دوزده بودم
 دلم نمیخواست از اول شروع کنم. من از تغییر ترسیدم از
 اینکه از صفر شروع کنم ترسیدم از اینکه دوباره برای یک
 قرون دو هزار پا دو بزنم ترسیدم ولی اگه نمی ترسیدمو
 می رفتم چی؟ اونوقت خوشبخت تر نبودم؟ زندگیم بهتر
 نبود؟ حال دلم خوش تر نبود؟

پیام سفره دلش را برای شانای غرق خواب باز کرده بود.
 دلش میخواست اینها را به کسی- بگوید اما هیچ گوش
 شنوایی برای حسرت ها و دغدغه های زندگی خصوصیش
 وجود نداشت: به خاطر سارا نه به خاطر اینکه تو
 هیچوقت نمی اومدی تو زندگیم باید می رفتم. تو این چهار
 روز یجور درد ریختی تو دلم که هیچکس تا حالا نتونسته
 بود اینکارو بکنه.

نفس عمیق شبیه به آه کشید که میان سینه‌اش گره خورد: شانا من دوستت داشتم واقعا دوستت داشتم. شاید به نظرت چرت باشه این حرفم ولی من حتی تورو بیشتر از سارا می‌خواستم. عجیبه نه؟ برای خودمم بود ولی بعدش فهمیدم بعضی وقتا بعضی آدم‌ها توی چند روز یه تاثیری رو آدم می‌ذارند که یکی دیگه تو دو سال نمی‌تونه اون تاثیر بذاره.

پیام به اینجای حرف‌هایش که رسید سکوت کرد. حرف برای گفتن زیاد بود اما این زیانش بود که نمی‌توانست سنگینی کلمات را به دوش بکشد و در دهان بچرخد.

دلش می‌خواست بگوید عقلش حکم کرده بود نامزدی را بدون فوت وقت تمام کند اما این دلش بود که دل داده و به بهانه ملعبه دست مردم نشدند دو ماه وقت گرفته بود یا دلش می‌خواست بگوید از فکر کردن به آخر آن دوما و لحظه‌ای که شانا برای همیشه از زندگیش

کنده می شد پشتش تیر می کشید و در آخر دوست داشت بگوید ایکاش می توانست شانا را ببخشد و همانجا کنارش دراز بکشد و از پشت محکم بغلش کند تا آن تار موهای دو رنگ با هر نفس کشیدن دماغش را قلقلک دهد و عاصیش کند ولی او هرگز نمی توانست دوباره شانا را به آغوش بکشد بی آنکه به این فکر کند آیا شانا در آن لحظه در فکر محسن است یا از حضور او خرسند. ترس این را داشت شانا را ببوسد و پشت چشمان بسته شانا محسن نقش بیند حتی نمی توانست به این فکر نکند که وقتی شانا گردنش را می بوید بوی تنش او را یاد محسن می اندازد یا نه.

صبح زود شانا قبل از اینکه آلارم موبایلش زنگ بخورد روی تخت یک نفره پیام چشم گشود. خواب سنگین و عمیق شانا، پیام را مجاب کرده بود در خانه پدرش شب را صبح کنند. با اینکه در آن شرایط روحی دلش کنج

خلوت و تاریک خانه‌اش را می‌خواست اما عذاب تحمل بودند در جمع را به جان خرید تا میان او و شانا حداقل یک نفرشان خواب راحتی داشته باشد. وقتی خودش از ساعت دوازده تا سه صبح از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد به اینکه شانا بعد از آنهمه آشوبی که به پا کرده چنان راحت خوابیده گویی آب از آب تکان نخورده غبطه خورد و بعد حس کرد به شدت از این خواب راحت شانا عصبانیست چون اینطور به نظر می‌آمد که تنها قربانی واقعی این اتفاق اوست.

شانا با دیدن پیام خوابیده روی تشک لبخندی به لب آورد که به طرز غریبی از غم و حسرت پر بود. اگر فریادها و زخم زبان‌های پیام را حساب نمی‌کرد این جدا خوابیدن از اولین نشان‌های گسست پیوندشان بود. وحشتناک و ناامید کننده بود اگر پیام تصمیم می‌گرفت میان بازوانش تا ابد جایی برای او باز نکند. فقط پنج روز از زمانی که میانشان به اندازه یک نفس هم فاصله نبود گذشته بود. فقط پنج روز قبل بود که در هم حل شده بودند و حالا به اندازه تمام اقیانوس‌های دنیا بینشان فاصله افتاده بود.

شاناً قبل از ساعت هشت از خانه بیرون زد. هیچ ضرورتی نداشت صبح به آن زودی بیرون برود. با ماشین کمتر از چهل دقیقه تا بیمارستان راه بود و کار او ده صبح شروع می شد اما دلش کمی قدم زدن می خواست. اینطور وقتی در کوچه پس کوچه های محله ناآشنا بی هیچ عجله ای قدم برمی داشت بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشد می توانست ذهن درهم برهنش را کمی نظم دهد و علاوه بر آن مجبور نبود در خانه بماند و با هر قربان صدقه ای ناهید نگاه پر از نفرت و دلخوری پیام را تحمل کند! تمام شب قبل همین بود. تا ناهید یا امجد حتی پیمان توجه ای به او نشان می دادند یا کلامی محبت آمیز به زبان می آوردند پیام با نگاهش می گفت تو لیاقت هیچکدام از این ها را نداری.

پیام خیلی بیشتر از آنچه که تصور می کرد از او عصبانی بود. روزی که پیام به خانه اش آمد و پرسید در دو ماه گذشته به محسن فکر می کرده و نتیجه جواب ابلهانه اش شد یک سیلی جانانه با خودش فکر کرد فقط چند روز که بگذرد پیام آرام می شود و بعد می نشیندند و با هم صحبت می کنند. ولی اشتباه می کرد. پیام هر روز شعله ورتر از روز قبل بود و وقتی بر فروش النگوها پافشاری می کرد شانا به طرز ناامیدکننده ای متوجه شد او نامزدی را مطلقاً تمام شده می داند. با همه این ها شانا هنوز هم مطمئن بود تمام کردن رابطه برای هیچکدامشان راه حل مناسبی نیست. عقیده داشت آن رابطه ارزش یک فرصت برای رویش مجدد را دارد.

هنوز در حال پرسه زدن در کوچه های محله نا آشنا بود که ناهید تماس گرفت. از اینکه صبح زود و بدون صبحانه رفته سرزنشش کرد و روی قرار بعد از ظهرشان تاکید بسیار

کرد و باز هم چند ساعت بعد حوالی ساعت دو دوباره تماس گرفتو یادآوری کرد برای بعداظهر با هم قرار دارند. شانا از اینهمه اصرار ناهید در عجب بود. عوض کردن النگوها آنقدرها هم چیز مهمی نبود که ناهید اینطور روی آن تاکید داشت! اما به هر صورت در عمل انجام شده قرار گرفته بود. کارش که تمام شد به خانه بازگشت. دوش گرفت. لباس عوض کرد سه النگوی دیگر را برداشتو قبل از اینکه راه بیفتد به پیام زنگ زد تا اطلاع دهد اما پیام تماسش را رد دادو یکی از آن اس ام اس های آماده که در جلسه هستم بعدا تماس می گیرم برایش فرستاد.

ماشینش از روز قبل جلوی خانه پیام مانده بود پس با تاکسی- به خانه ناهید رفت و از آنجا با ناهید به بازار رفتند. در بازارچه طلافروش ها ناهید النگو به دست سه مغازه اول را برای قیمت گرفتند داخل رفت و شانا هر بار بیرون ایستادو ویتترین پر زرقو برق را نگاه کرد. بعد از مغازه سوم ناهید پرسید: گرفته ای شانا... اتفاقی افتاده؟

شاننا: نه فقط خسته‌ام

ناهید اما منظورش به امروز نبود بیشتر دربارہ شب قبل حرف می‌زد. متوجه شده بود که نه او و نه پیام مثل همیشه نیستند. می‌دید که شاننا چشم می‌گرداند پی پیام و پیامی که همیشه برای شاننا لبخند به لب داشتو چشمانش با دیدن او می‌درخشید و حتی گاهی انگار حضور امجد را فراموش می‌کرد که مو و دست شاننا را بوسه‌باران می‌کرد از شاننا گریزان بود. هر جا شاننا بود او نبود و اگر هم بود دریغ از نیم نگاهی به سوی شاننا و حتی دیده بود یکبار که دست شاننا رفته بود تا دست پیام را بگیرد پیام انگار که موجودی مزاحمو سمج را از خود دور می‌کند دست شاننا را پس زده بود و دقیقا همان موقع دنیا روی سر ناهید خراب شده بود.

بار اول در خانه نوردخت سنگینی رفتار پیام را حس کرده بود اما گذاشته بود پای فشار بالا و حال ناخوشش اینبار اما مطمئن شده بود چیزی بین پسر و عروسش درست پیش نمی‌رود نه اینکه یک جروب‌بحث یا یک یک اختلاف نظر جزئی باشد که اگر اینطور بود پیام هیچوقت آنقدر در فکر فرو نمی‌رفت که بعد از اینکه پدرش سه بار نامش را صدا زد تازه از فکر بیرون آمد و مثل گیج و مگ‌ها خیره پدرش شد. ناهید تمام شب قبل را نخوابیده بود. از این واهمه داشت که پسرش به خیال اینکه شانا هم یکی از همان دخترهایست که تا تقی به توقی می‌خورد با یک خداحافظی ردشان می‌کند بروند پی کارشان، نامزدی را بهم بزند. می‌ترسید دخترهای که بی حساب و کتاب وارد زندگی پسرش شده‌اند از او یک آدم دمدی مزاج و کم طاقت ساخته باشد. می‌ترسید پیام با اولین مشکل جدی زندگی مشترک پا پس بکشد. می‌ترسید مرد ماندن به پای یک دختر نباشد و به سرعت دلزده‌اش کند. می‌ترسید طاقت کشمکش‌های اول زندگی را که برای هر زوج جوانی پیش می‌آمد را نداشته باشد آنوقت به برادرش چه می‌گفت؟ اصلاً چیزی هم داشت بگوید؟ برادرش به

اعتماد او و امجد دختر به دامادی داده بود که حتی شب خواستگاریش حضور نداشت.

ناهید گفت: اوضاع با پیام روبراهه؟ خوب پیش می‌ره؟

شانا وانمود کرد به ویتترین مغازه‌های که از کنارشان می‌گذرند نگاه می‌کند: آره خوبه...شکر

ناهید که به بهانه النگوها شانا را بیرون کشیده بود تا کمی حرف عروس مادرشوهری بزنند دلش طاقت نیاورد بیشتر از آن مقدمه چینی کند و یک ضرب نصیحت‌هایش را شروع کرد: شما حالا اول زندگیتونه خیلی مونده تا

جابیفتید انقد بالا پایین دارید انقد دعوا معارفه دارید انقد دادو بیداد دارید تا کم کم همدیگرو بشناسید. همه زنو شوهرها اولش همینطورند. کافیه یخرده دندون رو جیگر بذارید اونوقت قلق همدیگه دستتون می آد

پیامم یخرده بدقلق هست. می دونم، اما شوهر بدی برات نمی شه اگه چیزی گفت تو به دل نگیر دهن به دهنش نذار بعدا خودش پشیمون میشه می آد موس موس می کنه

شانا متوجه شد ناهید بوهای برده که البته با رفتار شب قبل پیام خیلی هم چیز بعیدی نبود پس همانجا موقعیت را مناسب دیدو گفت: حق با شماست. ما تازه داریو همدیگرو می شناسیم حالا هر چقدر که زمان بگذره بهتر متوجه می شیم به درد هم می خوریم یا نه

شاننا تا جایی که می توانست هم کاملاً شفاف و هم کاملاً غیرمستقیم به ناهید فهماند ته این رابطه ممکن است به جدایی ختم شود. پیام حق داشت. پدر و مادرش نباید امیدوار می شدند پدر و مادر او هم. همان قدر که ناهید ذوق و شوق داشت مادر او هم داشت. هر بار پشت تلفن از پیام می پرسید و از اینکه چطور مردیست و مثل ناهید برای جشن عقدشان برنامه ریزی می کرد. پدرش هم به نوبه خودش خوشحال بود. هر بار زنگ می زد درباره اینکه پیام مرد زندگی هست یا نه، بساز هست یا نه، پول خرج می کند یا نه، کار و بارش خوب است یا نه می پرسید و وقتی شاننا رضایتش را از همه لحاظ اعلام می کرد آنوقت پدرش می گفت خوب دیگه کم کم باید تاریخ عقد و مشخص کنیم عروس خانم.

قلب ناهید با این جواب شاننا هری ریخت. چشم امید او به شاننا بود که پیام را سر خانه و زندگیش نگه دارد با خودش فکر کرده بود اگر پیام مردی نیست که پای خوب و بد زندگیشان بماند لااقل شاننا زن نیست که برای حفظ زندگیشان از خود سرسختی نشان دهد آخر دیده بود شاننا برای جلب توجه پیام تلاش های زیرپوستی زیادی

می کند: تو و پیام انگار به تن هم بریده و دوخته شدید.
هزار قل الله هر کی می بینمتون می گه چقدر بهم می آید. من
که هر روز براتون اسپند دود می کنم.

شانا: لطف دارید شما

و برای اینکه بحث را همانجا تمام کرده باشد به یکی از
مغازه ها اشاره کرد: این کاراش قشنگ نیست عمه؟ ... یه
نگاه بندازیم؟

بعد از آن تلاش یکی دوباره ای ناهید برای کشاندن دوباره
حرف به رابطه پیام و شانا با شکست مواجه شد و بهتر
دید وقتی شانا با تبحر خاص خودش از زیر بحث های که
دلخواهش نیست درمی رود طور دیگری این بحران پیش
آمده را مدیریت کند.

++++++

خسته از روز پردردسری که سر سقط یک مادر پانزده، شانزده ساله گذرانده بود که اتفاقا پلاکت پایین خون اجازه قطع خونریزی را نمی داد به مطب پزشک زنان بازگشت. پشت میز کارش نشست و سر روی میز گذاشت. خنکی میز روی سمت راست صورتش کمی حالش را بهتر کرد. بیشتر از سه ساعت سرپا بود و به جز اینکه نگرانی جان یک بچه شانزده ساله داشت مجبور بود غرولندهای حرصی و تقریبا فریادگونه همکارش که از حامله بودند و سقط یک دختر شانزده ساله شاکی بود را تحمل کند. طوری اینکار را می کرد انگار هر روز جنین مادرهای که خودشان آنقدر بزرگ نشده بودند که بدون بزرگتر بتوانند تا مطب پزشک بیایند را معاینه نمی کرد. او که در هفته دوسه مورد می دید. البته شاید به این دلیل راحت تر

با موضوع برخورد می کرد که نصف عمرش با دیدن ازدواج هم روستایی های دوازده، سیزده ساله اش گذشته بود. مهلقا بهترین دوست دوران ابتدایی و دو سال اول راهنمایی در سیزده سالگی ازدواج کرده بود. در چهارده سالگی مادر شده و در شانزده سالگی دومین فرزندش را به دنیا آورده بود. تقریباً بیشتر دختران روستایشان چنین سرنوشتی داشتند و هنوز هم چیزی تغییر نکرده بود. مادرش همچنان خبر ازدواج، طلاق و حتی مرگ روستا را به گوشش می رساند. همین چند وقت پیش خبر ازدواج دختر اول مهلقا را هم شنیده بود.

با وپره موبایل داخل جیب روپوشش چشمان بسته اش باز شد. سر از روی میز برنداشت اما از داخل جیبش موبایل را بیرون آورد و روی میز گذاشت. صمد بود. جواب داد: الو...

صدایش به خودی خود خسته بود و آنطور که صورت روی میز گذاشته بود خسته تر هم به نظر می رسید. صدای صمد اما کاملاً سرحال و قهقهه از پشت تلفن آمد: الو... سلام بر بانوی بزرگوار... ببخشید ما یه گمشده ای داریم زنگ زدم ببینم شما ندیدنش؟ یه خانم دکتر خوشگل، خوش قد و بالا که خیلی هم اهل پرسیدنند حال دوستو رفیق نیست

شانا خسته خندید: فکر کنم دیدمش. یه گوشه کناری نشسته داره از خستگی هلاک می شه

صمد: ای بابا حیف شد که. می خواستم بهش بگی فردا شب یه تدارک حسابی دیدیم بلکه خانم رخی نشون بده دلتنگیمون رفع شه انشاالله قسمتم بشه آقا دامادم ببینیم

شاناکه تا آن لحظه می خندید با آمدن نام آقا داماد خنده اش رو به خاموشی رفت: فردا چه خبره؟

جدی شده بود. صمد هم جدی شد: با زینب تقویمو نگاه کردیم دیدیم پس فردا تعطیل رسمیه گفتیم فردا شب دور هم جمع شیم خیلی وقته پیش هم نبودیم. امیدم برگشته. مهدیه هم فردا شیفت نیست خلاصه که فقط مونده اوکی تو و آق دومادو بگیریم

شاناسر از روی میز برداشت و موبایل را دم گوشش برد: چی؟ فردا شب؟... نمی دونم باید تقویمو نگاه کنم ببینم فردا برنامه کاریم چگونه شاید شلوغ باشه ...

صمد: بین اومدیو نسا زیااا... کل این برنامه به خاطر توئه پس شده زمینو به آسمون آسمونو به زمین بدوزی باید با شوهر عزیزت بیای... اسمش چی بود؟ یادم رفت...

شانا که تمام حواسش پی این بود یک بهانه‌ای برای نرفتن پیام به آن دورهمی جور کند گفت: اسم کی؟

صمد: اسم آقاتون دیگه

شانا: آهان... پیام

صمد: آره همین پیام. خلاصه دیدم تو که رونمایی نمی کنی
خودمون دست به کار شدیم برای آقا پیام سروسات
ترتیب دادیم

شانا لبخند کم جانی روی لب نشانده: ممنون بابت
دعوت، باشه حتما بهش می گم

بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد. به نظرش در آن
لحظه داشت بیچاره ترین و درمانده ترین شانای عمرش را
می دید. هر روز اتفاقی می افتاد که فکر می کرد بدتر از این
نخواهد شد و روز بعد می فهمید اتفاقا بدتر از آن هم
وجود دارد. دلش پیش پیش شور اتفاق بد بعدی را
می زد. میان اینهمه بدبختی دومی نووار باید منتظر چه
اتفاق وحشتناک دیگری می ماند؟

پیام جواب هیچکدام از تماس هایش را نمی داد حتی وقتی برای برداشتن ماشین به خانه اش رفت در را به رویش باز نکرد. برای ده دقیقه پشت در ماند و یک بند زنگ آیفون را زد تا شاید دل پیام به رحم بیاید اما تنها یک مسیج داد دیگر به خانه من نیا و مزاحمم نشو! با این شرایط چطور می توانست به پیام بگوید در دورهمی که به خاطر آن دو ترتیب داده بودند شرکت کند. حتی اگر موفق می شد این دعوت را به گوش پیام برساند محال ممکن بود قبول کند با او همراه شود.

به دنبال راه چاره برای فرار از این مصیب جدید بود که فکری به سرش زد یک فکر کاملاً استثنایی. دستش که بالا پایین می رفتو سر خودکار را به میز می کوبید و با یک چلق نوک خودکار بیرون می آمد و با چلق بعدی داخل می رفت از حرکت ایستاد. لبخند شیطانی به لب آورد. مطمئن بود اینکار جواب می دهد. شایان استاد باز کردن گره های کور بود.

شماره شایان را گرفت. بوق دوم خورد و بعد صدای
شایان آمد: جانم شانا!

به صدای شایان لبخند زد. حتی صدایش هم دلش را
قرص می کرد: سلام شایانی... خوبی؟

شایانی را وقتی می گفت که دستش زیر سنگ بود و شایان
حساب کار خیلی زود به دستش آمد: هااا چیه؟ چی
می خوای از جونم

شاننا: می دونی چقدر دوستت دارم

شایان: می دونی الان ترسناک ترین خواهر دنیا شدی

شاننا: یه کار خیلی خیلی کوچیکه به خدا...

شایان: هروقت اینطور می گی یعنی قراره دهنم سرویس
شه شاننا

شاننا: نمی شه قول می دم

شایان: حالا بگو ببینم چی می خوای از جون من

شاننا: الان صمد بهم زنگ زد

شایان: خوب؟

شاننا: خبر داری که فرداشب دعوتیم

شایان: آره بهم گفت. خوب؟

شاننا: گفت باید با پیام برم

شایان: خوب؟

شانا: پیام حتی جواب زنگ منو نمی‌ده

شایان: برو سراصل مطلب شانا

شانا: اصل مطلب اینکه که شما منت بر سر من بذاری
گوشیتو برداری یه زنگ به نامزد خواهرت بزنی و یکاری
کنی که فردا شب بیاد خونه صمد

شایان: اصلااااا فکرشم نکن

شاننا: چراااااا؟

شایان: برای اینکه این موضوع هیچ ربطی به من نداره.
مشکل خودته خودتم باید حلش کنم

شاننا: اتفاقا من الان دارم حلش می کنم اما به دست پر
توانایی برادر گلم

شایان: پیام نامزد توئه اونوقت من زنگ بزنم بهش؟ اصلا
بین با عقل جور در میاد

شانا: پیام جواب منو نمی ده وگرنه لازم نبود منت تورو
بکشم آقای باهوش

شایان : خانم باهوش وقتی جوابتم نمی ده توقع داری
مهمونی بیاد

شانا: تو بگی می آد. یعنی می دونم که می تونی یکاری کنی بیاد
اگه از اون فن بیان وکیل بودنت استفاده کنی

شایان: خیلی خوب. روش فکر می کنم اماااا قول نمی دم
شانا خانم مارموز

#فصل های نخوانده عشق

#پست 497

شاناکه می دانست این به معنای جواب مثبت است
گفت: تو قلبم جا داری بهترین داداش دنیا...

شایان: پاچه خوار

شاناکه: بهش زنگ زدی به منم خبر بده چی شد
باشه؟...منتظر خبرای خوبم... بوس بوس... خدافظ

تماس را قطع کرد و وقت لمس دایره قرمز به روی شایانی
که او را نمی دید لبخند پاشید.

چند ساعت بعد وقتی از شایان شنید که به پیام زنگ زده
و او هم دعوت را قبول کرده حس کرد بار سنگینی که بعد

از زنگ صمد روی شانهاش افتاده بود یکباره به سبکی پر شد. با اینکه انتظار جواب دادن از پیام را نداشت اما باز هم به او زنگ زد. عجیب بود اما پیام اینبار جوابش را داد. با نیش بازی که از وقتی شایان خبر خوش را داده بود روی لبهایش بود سلام داد

پیام: چیه؟ تا داداشت دست از سر کچل من برداشت خودت زنگ زدی

شانا: اگه جواب منو می دادی مجبور نبودم به شایان بگم

پیام: زودتر حرفتو بزن کار دارم می خوام برم

شانا: همینطوری زنگ زدم

پیام: شاید می خواستی بابت اینکه روی داداش تو زمین
ننداختم و مجبور شدم قبول کنم وقت با ارزشمو پیش تو
و دوستات بگذرونم ازم تشکر کنی

شانا خندید: ممنونم که وقت با ارزش تو در اختیار منو
دوستام گذاشتی

پیام: هووووم خوبه... ولی بدون این دفعه آخره که قبول
کردم پس برات توقع بیجا پیش نیاد

شانا: کجایی؟

پیام: الان باید بهت جواب پس بدم؟

شانا: فقط همینطوری پرسیدم

پیام: خونه ام

شانا: بیام پیشت؟

پیام: دیگه پرو نشو

شاننا: فقط امشب

پیام: تو بگو فقط یه ساعت... می‌خوام قطع کنم...
خدا حاکم

تماس را قطع کرد بدون اینکه منتظر خدا حافظی او بماند
و شاننا یک عوضی زیر لبی نثارش کرد ولی با این حال باز
هم خوشحال بود همینکه قبول کرده بود به آن دوره‌می
بیاید یک دنیا سپاس‌گزار بود اگر نمی‌آمد حتما مایه
آبروریزش می‌شد.

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_499

روز بعد شانا از بیمارستان یک راست به خانه پیام رفت از قبل به پیام اطلاع داده بود که خانه صمد به خانه او نزدیکتر است برای همین به آنجا می‌رود تا با هم به خانه صمد بروند اما در اصل می‌خواست به این بهانه پیام را بعد از چند روز یک دل سیر ببیند. بیشتر از آنچه که تصور می‌کرد دلتنگش شده بود. پشت در خانه پیام وقتی دو بار زنگ آیفون را زدو در باز نشد قلبش به تلاطم افتاد. یعنی باز هم قرار بود پیام او را پشت در نگه دارد؟ مگر چقدر می‌توانست بی‌رحم و منزجر باشد؟

زنگ را برای بار سوم فشرد و باز هم در باز نشد. بغض کرد. ماندن پشت در خانه مردی که قرار بود همسرش باشد واقعا ناراحت کننده بود. از شب قبل به او گفته بود و حتی برای اطمینان خاطر قبل از اینکه از بیمارستان راه بیفتد دوباره مسیج داده و گفته بود در مسیر خانه‌اش است لااقل می‌توانست جواب بدهد و بگوید نیاید.

تا نزدیک ماشین رفت اما دوباره برگشتو برای بار چهارم زنگ را زد. به خودش امیدواری می داد شاید در حمام است شاید هم دستشویی شاید هم خواب است. وقتی در باز نشد. سوئیچ ماشین را بین مشتش فشردو با حرص غرید: عوضی آشغال...

صدای پیام آمد: به کی فحش می دی؟

صدا از پشت سرش بود. به عقب چرخید و پیام را دید که در چند قدمیش با ابروهای بالا پریده ایستاده.

شانا چشم بستو نفس عمیقی کشید که از سر آسودگی
خاطر می آمد: فکر کردم باز قرار نیست درو برام باز کنی

پیام کلید داخل قفل در انداخت : بهت گفته بودم حق
نداری بیای خونم... الانم دارم بهت حال می دم می ذارم
بیای بالا

شانا: کجا بودی؟

پیام در را باز کرد: شرکت. به خاطر جنابعالی مجبور شدم
زودتر بزنم بیرون. تو نمی دونی من تا ساعت شیش، هفت
سرکارم که ساعت چهار پاشدی اومدی اینجا؟

پیام کنار کشید و شانا وارد پارکینگ ساختمان شد: بهت
پیام داده بودم

پیام: بله خانم گفته بودی میای نه چهار بعد از ظهر...
مجبور شدم وسط کار پاشم پیام بیرون

شانا لبخند زد. اگر قبل از این اتفاقات پیام می گفت
مجبور شده کارش را به خاطر او رها کند و اینطور منت
سرش بگذارد حتما ناراحت می شد اما حالا از اینکه هنوز
آنقدر برای پیام مهم بود که با دیدن مسیج او کارش را رها
کرده و به خانه آمده حس خوبی داشت.

وارد خانه که شدند شانا پرسید: می‌تونم وسیله‌هامو بذارم
تو اتاق

اجازه گرفت تا باز پیام نگوید مثل گاو سرت را پایین نندازو
برو توی اتاقم

پیام بی حوصله دستی در هوا تکان داد: هر کاری می‌خواهی
بکن فقط دور بر من نباش

شانا کیف دستی بزرگ و پر از وسیله‌اش را همراه مانتو
شالش داخل اتاق گذاشت و به سالن برگشت. پیام داخل
آشپزخانه بود و جعبه پیتزا مانده از شب قبل را روی کانتر
گذاشته با ولع می‌خورد

شانا پرسید: ناهار نخوردی؟

پیام جواب نداد احتمالا چون دهانش پر بود یا شاید دوست نداشت جواب او را بدهد. شانا اصل را گذاشت روی گزینه اول و وقتی وارد آشپزخانه می شد گفت: یچیز درست نکنم با هم بخوریم؟ منم گشمنه...

پیام باز هم جواب نداد.

شانا در یخچال را باز کرد. مصرانه ادامه داد: نظرت چیه؟ می تونم بندری درست کنم... سوسیسم داری

پیام پیتزا را قورت دادو قاچ مانده در دستش را داخل
جعبه انداخت: شانا! من همین الان گفتم دورو بر من
نباش چرا می‌خوای بری رو اعصابم

شانا در یخچال را بست: فقط چون می‌گم یچیزی درست
کنم می‌رم رو اعصابت

پیام: چون همش سعی می‌کنی یکاری کنی که به منم
مربوط می‌شه می‌ره رو اعصابم. تو مگه نمی‌خوای آماده
شی‌ها؟ برو یه گوشه کارتو بکن بذار منم کار خودمو بکنم

شانا شانه بالا انداخت: اگه اینطور می‌خوای باشه... فقط
می‌تونم از حموم استفاده کنم؟

پیام قاچ پیتزا را نزدیک دهانش برد: زود دوش بگیر منم
می‌خوام دوش بگیرم

و گازی بزرگ به قاچ پیتزایش زد. شاناکه بی هدف در
آشپزخانه دور می‌زد از پشت نزدیک پیام شد: می‌تونیم با
هم دوش بگیریم...

صدایش پر از شیطننت و وسوسه شده بود. نزدیک پیام
از حرکت ایستاد و انگشت اشاره‌اش را پشت پیام کشید:
اگه دوست داشته باشی... هوم؟

پیام با چشمان بسته بازدمش را پرسرو صدا بیرون
فرستاد و با اخطار گفت: دیگه داری کفریم می کنی شانا

شانا دو دستش را دور شکم پیام حلقه کرد: بهت قول
می دم خوش بگذره...

پیام با صدای که لرزشش از خشمو اندکی هم شهوت
می آمد گفت: شانا دقیقا کجای جمله نمی خوام دوروبرم
باشی برات گنگ بود که الان عین کنه چسبیدی بهم؟

شانا: دلم تنگ شده پیام انقد بدجنس نباش

دست پیام که می رفت حلقه دستان شانا را از دور شکمش
باز کند لحظه ای بی حرکت ماند. نسیم خوشی بود که

برای لحظه‌ای کوتاه از قلبش گذر کرد اما عمرش خیلی کوتاه بود. ابرهای تیره بدبینی و سوظن با سرعت نور دوباره قلبش را کدر کردند. او هم یک حمام دو نفره را دوست داشت او هم دلش می‌خواست وقتی بعد از چند روز نامزدش را می‌بیند در خانه باز شده نشده لب و تنشان چفت هم شود. اصلاً مگر مردی هم بود دوست نداشته باشد؟ فقط این شک لعنتی که مثل یک تومور بزرگ به افکارش چسبیده بود اجازه نمی‌داد قدمی سمت شانا بردارد. چه کسی تضمین می‌کرد زنی که به چشمانش زل زدو گفت به مردی غیر از او فکر می‌کرده وسط عشقبازی‌شان یاد و خاطره آن یک نفر را زنده نکند؟

می‌دانست چه شکلی کار می‌کند. خودش قبلاً تجربه‌اش کرده بود. هیچ چیز آگاهانه پیش نمی‌رفت و امکان نداشت بتوانی فکرت را کنترل کنی. چند ماه بعد از اینکه سارا رفته بود تلاش کرد یکی دیگر را جایگزینش کند

یکی که از هر لحاظی بهتر از سارا بود البته این را سیروان و حمیدرضا می گفتند وگرنه برای او که سارا بهترین بود. یکبار وقتی چشمانش را بستو لب دختر را بوسید سارا دقیقا پشت پلک هایش بود. اینطور نبود که خودش بخواهد به سارا فکر کند نه اتفاقا برعکس داشت همه زورش را می زد سارا را از ذهنش بیرون کند حتی مجبور شد وسط بوسه چند بار چشمانش را باز کند و به مغزش بگوید نگاه کن! می بینی این دختر حتی شبیه سارا نیست ولی وقتی چشم می بست سارا بود که مقابل چشمانش نقش می بست و حتی برای یک لحظه حس کرد بوی سارا زیر دماغش پیچیده.

دست شانا را از دور شکمش باز کرد و از آشپزخانه بیرون رفت و با صدای بلندی تقریبا شبیه فریاد گفت: دیگه هیچوقت به من دست نزن شانا... هیچوقت فهمیدی؟

شاننا دلگیر از رفتار پیام سمت اتاق رفت: خیلی خوب
دیگه هیچوقت بهت دست نمی‌زنم... هیچوقت

هیچوقت را درست مثل پیام با تاکید و حرص گفت و در
اتاق را با قدرت کوبید. پیام روی مبل نشست و پاکت سیگار
تقریباً خالیش را از روی میز برداشت و زمزمه کرد: بهتر...

شاننا چند دقیقه بعد زیر دوش آب سرد بود. قطرات سرد
آب آزاردهنده بود اما این شکنجه را می‌خواست. پیام با
او کاری کرده بود که احساس می‌کرد لایق عذاب است.

خشم، اندوه و انزجار چیزهای بود که در آن لحظه حس می کرد اما زمانی بغضش ترک برداشت و قلبش دو تکه شد که یاس مثل پیچک سمی دور روحش پیچید.

زمان زیادی طول کشید خودش را از چنگال یاس و ناامیدی بیرون بکشد. مثل این می مانست پیچک های که با سرعت زیادی رشد می کنند و تن را در حصار خود می گیرند قطع کنی و دوباره و اینبار با سرعت بیشتری رشد کنند. اما وقتی توانست از زیر بار آن حجم از ناامیدی بیرون بیاید شبیه پرنده ای که از قفس آزاد شده حس رهایی پیدا کرد.

حوله استخری بزرگ پیام را دور خودش پیچید حوله کوچکی که با خود آورده بود دور موهای بلندش. از حمام بیرون رفت. دمپایی های بزرگ پیام را پوشید تا پاهای خیسش را روی سرامیک نگذارد. مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت تا بعد از آن حمام طولانی آب بنوشد. بلافاصله بعد از اینکه پا به سالن گذاشت چشمان پیام با

دیدن او پر از غضب شد: کی بهت اجازه داد حوله منو استفاده کنی؟

شاننا با چشمان سرخ و عاری از احساسی به پیامی که روبروی تلوزیون نشسته و کانال تلویزیون بالا پایین می کرد خیره شد. دستش را سمت گره حوله برد بازش کرد و حوله با صدا روی زمین افتاد: بیا... بگیرش... همه اش مال خودت

شاننا با چشمان سرخ و عاری از احساسی به پیامی که روبروی تلوزیون نشسته و کانال تلویزیون بالا پایین می کرد خیره شد. دستش را سمت گره حوله برد بازش کرد و حوله با صدا روی زمین افتاد: بیا... بگیرش... همه اش مال خودت

دمپایی‌های بزرگ پیام را هم درآورد: اینم دمپایت. دیگه مجبور نیستی مثل بچه‌ها نق بزنی...

چشمان پیام به دنبال شانا که سمت آشپزخانه می‌رفت کشیده شد. از یک جایی به بعد برای دیدن شانا مجبور شد از کمر بچرخد. می‌دانست آن نگاه حریصانه و تشنه‌ای که دنبال شانا می‌رود کار دستش خواهد داد ولی غیرممکن بود بخواهد از چنین صحنه زیبای دل بکند. اگر تن لختو بی نقص شانا را هم نادیده می‌گرفت باز کردن گره حوله و افتادنش روی زمین یک کار شوکه کننده و شهوت‌انگیز بود.

پیام مجذوب حرکات نرم اعضای بدن شانا به‌خصوص برجستگی باسنش که با هر قدم بالا پایین می‌شد گفت: اینکه بگم از وسایل شخصی من استفاده نکن نق زدنه؟

شانا از آبچکان لیوانی برداشت: حوله من، اتاق من، خونه من، دوروبر من!... به جز من من من کردن چیز دیگه‌ای هم بلدی؟

لیوان را از آب سرد کن یخچال پر از آب کرد.

وقتی شانا آب را می‌خورد پیام بالاخره رضایت داد چشم از او بردارد. اگر آن خوره فکری که مغزش را می‌جوید کمی فقط کمی دست از سرش برمی‌داشت در گوشه گوشه خانه از شانا کام می‌گرفت اول از همه هم از کنار همان یخچال شروع می‌کرد. می‌رفت شانا را به یخچال می‌چسباند و خودش را به شانا...

پیام: تو چی؟ به جز اینکه گند بزنی به زندگی بقیه دو قورتو نیمت باقی باشه چیز دیگه‌ای بلدی؟

شانا لیوان آب را روی کانترو کوبید: آره بلام... بلام به خاطر اشتباهی که کردم عذرخواهی کنم تو چی بلدی به جز زخم زبون زدن و آه ناله سر دادن که ایهاالناس ببینید زندگیم خراب شد کار دیگه ای برای درست شدنش بکنی؟

پیام کمی گردنش را سمت شانا چرخاند اما نه آنقدری که او را ببیند: نکنه توقع داری حلوا حلوات کنم بزارم رو سرم؟ من واقعا عذرمی‌خوام که به جای اینکه اون زیونتو از حلقومت بکشم بیرون که اینجا برای من هارتو پورت نکنی فقط چهارتا حرف درشت بارت کردم

پیام که از لخت بودن شان در آشپزخانه خانه اش کلافه شده بود حرفش که تمام شد بلافاصله گفت: می شه همینطوری لخت نچرخه؟

پیام که از لخت بودن شان در آشپزخانه خانه اش کلافه شده بود حرفش که تمام شد بلافاصله گفت: می شه همینطوری لخت نچرخه؟

شان انگار از پیش آماده این سوال بود که خیلی سریع و قاطع جواب داد: نه

پیام به جلو خم شد و دو دستش را روی صورتش کشید:
داره اذیتم می کنه... یچیزی بیوش

شانا تخم مرغ از یخچال درآورد: مثل کارای تو که منو
اذیت می کنه! مخصوصا اون قسمتش که دیگه هیچوقت
به من دست نزن یا اونجا که وقتی پشت در خونت بودم
بهم پیام دادی دیگه اینورا آفتابی نشم یا طعنه زدنا که
خداروشکر تمومی هم نداره

پیام دوباره سمت شانا چرخید. این وسوسه دید زدن شانا
حتی با وجود عواقب سنگینش آنقدر قوی بود که
نمی توانست پشش بزند و به شانا که یکی یکی کابینت ها را
بازو بسته می کرد تا ماهیتابه پیدا کند گفت: فکر می کنی
برای من راحت تره؟ فکر می کنی فقط خودت داری اذیت
می شی؟ فکر می کنی وقتی از در خونم اومدی تو دوست
نداشتم بعد چند روز که می بینمت حداقل بتونم بوسه
کنم؟ فکر می کنی وقتی اینطور جلوی من می چرخ دلم
نمی خواد بغلت کنم؟

شاننا ماهیتابه را روی گاز کوبید: فکر می‌کنی مهمه چی دوست داری وقتی تنها کاری که می‌کنی نادیده گرفتنمه

لحظاتی به سکوت گذشت. پیام به صفحه تلویزیون خیره شده و پای راستش را تیک‌وار تکان می‌داد. می‌خواست روی چیزی غیر از آن دختر لختی که در آشپزخانه خانه‌اش بود فکر کند اما انگار تا وقتی شاننا لخت در خانه‌اش می‌چرخید نقطه ثقل افکارش او بود. همه چیز حول تکرار لحظاتی که در اتاق خانه پدریش با شاننا تجربه کرده بود می‌گذشت. شاننا با وجود آدم‌های بیرون از اتاق برایش یک شب بی‌نظیر و رویایی ساخته بود و حالا در آن خانه که جز آن دو هیچکس نبودند و پیام می‌توانست صدای

رها شده شانا را وقت سکس بشنود یا می توانست در هر نقطه و با هر حالتی که می خواهد با او باشد چقدر می توانست همه چیز زیباتر باشد؟

طاقتش طاق شد. میل به لمس تن برنزه طلایی شانا درونش جهنمی از خواستن به پا کرده بود. به شانا گفته بود پوست برنزه اش که انگار در سواحل جزایر قناری به آن رنگ درآمده یکی از مورد علاقه هایش در مورد بدن اوست؟

بلند شد و حوله را از روی زمین برداشت. اگر خودش کاری نمی کرد شانا تا سرحد مرگ او را شکنجه می داد.

پشت سر شانا که از یخچال نان برمی داشت ایستاد: بیااا
این حوله برای خودت فقط بپوشون خودتو

شانا سرش را به عقب چرخاند اول به حوله و بعد به پیام
اخم کرد: چیه؟ صدقه می دی؟... نمی خوام... همینطوری
راحت ترم

پیام قدمی دیگر نزدیک شد و خودش با حرص حوله را
دور تن شانا پیچید و آن را تا جایی که می شد سفت کرد تا
از تنش نیفتد

شانا بدون اینکه نان بردارد در یخچال را بست و به تلافی
حرف پیام مثل خودش گفت: کجای اونجای که گفتم
نمی خوام چیزی بپوشم برات گنگ بود ها؟

سمت پیام چرخید. سینه به سینه هم شدند. شانا خیره به چشمان تبار پیام باز دست برد تا حوله را باز کند. اگر پیام قرار بود او را پس بزند پس باید پای عواقبش هم می ایستاد خیال نداشت تنهایی بار عذاب نخواستن را به دوش بکشد و چند ساعت در حمام اشک بریزد پیام یا باید او را قبول می کرد یا باید به روش او عذاب می کشید.

پیام دست گذاشت روی دست شانا و محکم فشار داد:
لج نکن شانا... دارم دیوونم می شم

شانا: منم همینو می خوام.... می خوام ببینم تا کی می تونی تحمل کنی درضمن...

قدمی نزدیک پیام شد و با تن صدای آرام و صد البته وسوسه کننده گفت: مجبور نیستی فقط نگاه کنی

پیام آب دهانش را قورت داد.

شانا نو انگشتانش را روی سینه پیام کشید: فقط کافیه
اراده کنی پیام اونوقت همه خودمو بهت می دم

پیام چشم بست. نفس های کشداری که می کشید سینه
پهنش را بالا پایین می کرد. شانا از شل شدن دست پیام
روی دستش استفاده کرد و آن را سمت برجستگی
سینه اش کشاند: منو بین پیام... من برای توام.. داری از
چی خودتو دریغ می کنی؟

پیام چشم باز کرد. آب دهانش را پر سرو صدا قورت داد و لب‌هایش را با زبان خیس کرد. کاملاً خلع سلاح شده بود. شانا این را فهمید. فاصله میانشان را پر کرد روی پنجه پا ایستاد و سر پیام را پایین آورد. چشم هر دو بسته شد. شانا مثل تشنه مانده در بیابان برای آن بوسه له له می زد اما پیام در یک میلی متر لب شانا متوقف شد. صدای شانا در گوشش پیچیده بود. همان آره کوتاهش وقتی پرسیده بود به مرد دیگری فکر می کرده یا نه. روبرگرداند: لعنت بهش... نمی‌تونم

شانا چشم باز کرد: پیااااا...م...

پیامش پر بود از ناباوری و اعتراض.

پیام دست شانا را از پشت گردنش برداشت و دو قدم عقب رفت: دیگه این بازیو سر من در نیار... هر کاری می‌خوای

بکن... اصلا خونم اتاقم وسایلم اعصابم همش برای
خودت هر کاری می‌خوای باهاشون بکن فقط اینکارو
دیگه باهام نکن

قطره اشکی از چشم شانا چکید: چرا پسم می‌زنی؟

پیام کلافه به موهایش چنگ زدو نیم چرخ دور خودش
زد.

شانا جیغ زد: گفتم چرا پسم می‌زنی؟

پیام هم فریاد زد: چون نمی‌تونم باور کنم رابطه دو ماهه زورش به رابطه سه سالت چربیده

با کف دست به تخت سینه شانا زد و شانا با ضرب به یخچال خورد: چون فقط هشت ماه از اون سگ پدر جدا شدی چون بهم گفתי بهش فکر می‌کنی چون به خاطرش باهام نمی‌خوابیدی چون اون روزی که وسط رابطه پسم زدی میخ شده چسبیده به اینجام

و وقتی اینجا را می‌گفت با انگشت اشاره به شقیقه‌اش اشاره کرد.

شانا از صمیم قلب گفت: من از محسن متنفرم

پیام نفس زنان به شانا پشت کرد: همین تنفرتم یعنی
هنوز برات مهمه

قدمی سمت پیام برداشت: پیام... قسم می خورم محسن
هیچ جایی تو زندگیم نداره... اون آدم کاری باهام نکرده
که بخوام دوباره حتی تو فکرم برگردم بهش.

دستش را روی بازوی پیام گذاشت و سعی کرد به سمت
خود بچرخاند: بین منو پیام... بذار بهت بگم محسن چه
بلایی سرم آورد... بذار بگم چی ازش دیدم که دو ماه رابطه
داره زورش به سه سالی که باهاش بودم می چربه

پیام بازویش را از دست شانای بیرون کشید: من جوابمو اون روزی گرفتم که ازت پرسیدم بهش فکر می کردی یا نه ازت پرسیدم به خاطر اون مردتیکه از من فاصله می گرفتی یا نه... توام جوابمو خیلی واضح دادی... بعد از اون هر چی بگی آب در هاون کوبیدنه شانای... صغری کبری چیدنه... بهانه تراشیه برای تبرئه کردن خودت از گناه کرده... تو رابطه قبلت هر چی بوده نبوده برای من مهم نیست برای من این مهم بود که تو خوبو بد اون رابطه رو آوردی تو رابطه با من... تو داشتی لاشه اون رابطه رو رو دوشت می کشیدی! هنوز ذهنت گیر اون رابطه بود... می فهمی اینارو شانای؟ می فهمی درد من چیه؟

شانای: من فقط یه فرصت دوباره می خوام پیام... ما یعنی این رابطه ای که داریم به نظرم ارزش اینو داره یبار دیگه بهش فرصت بدیم... فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن قول می دم پشیمون نشی...

مکث کوتاهی کرد و آرام و با تردید گفت: باشه پیام؟
فقط یه فرصت دیگه

پیام به سمت شانا برگشت: جوابتو قبلا دادم. سوال
تکراری می‌پرسی انتظار داری جواب تکراری نشنوی؟

چانه شانا لرزید: بعد اینهمه حرف زدن بازم نه؟ ... واقعا
پیام؟

پیام دستی به صورتش کشید: دستو پا زدن الکیه شانا...
من خودمو می‌شناسم می‌دونم چیزی تغییر نمی‌کنه.
می‌دونم وقتی گره بیفته تو مغزم هیچ تیغ و قیچی و
دندونی نیست که بازش کنه

شانا دست کشید روی صورت خیس شده از اشکش تا اشک های که ناخواسته صورتش را خیس کرده بودند پاک کند: ولی من می خوام تلاشمو کنم... از کجا معلوم شاید معجزه شدویه تیغ و قیچی و دندونی پیدا شد که باز کنه

پیام سکوت کرد. نگاهش روی صورت شانا رقصید. دیدن اشک های شانا دل بزرگ می خواست که او نداشت. از او عصبانی بود اما متنفر نه... به طرز مسخره ای قلبش همچنان برای دختری که تنها دو ماه نامزدش بود می تپید و منطقش در مقابل آن دختر و خواسته قلبش قدهلم کرده بود زیرا می دانست دوست داشتنی که در پشش اعتماد نباشد محکوم به نابودیست. شاید شانا توانسته بود قلبش را از راه بدر کند اما دو ماه زمان کافی نبود که در تمام وجودش ریشه بدواند و منطقش را هم مختل کند. افسار زندگی او هیچوقت دست احساساتش نبود که اینبار باشد. همانطور که سارا رفته و او زنده مانده بود کندن از شانا هم قرار نبود او را بکشد.

یک ساعت بعد در مسیر خانه صمد بودند. شانا آرایش کرده و مثل همیشه شیک پوش بود. پیام وقتی از حمام بیرون آمد و او را کاملاً برازنده رفتن به یک مهمانی دید طوری که هیچ اثری از دختری که در آشپزخانه خانه اش گریه می کرد در او پیدا نبود متحیر شد. آنطور که شانا بنای گریه گذاشته بود انتظار داشت او را در گوشه ای از خانه در حالی که زانوی غم بغل گرفته پیدا کند، نه مرتبو آراسته آماده رفتن. با همه این ها باز هم پشت آن همه رنگو لعاب رد غم و دلهره را می شد در خطو خطوط بی حالت چهره اش دید. چشمان قهوه ای روشنش حتی با خط چشم باز هم خسته به نظر می رسید. شبیه چشمان زنی که سال ها پلک روی هم نگذاشته.

نزدیک خانه صمد سکوتی که با صدای موزیک پر شده بود را شانا شکست: پیام...

به خاطر سکوت طولانی حنجره اش خش برداشته بود. گلویش را صاف کرد و ادامه داد: رفتیم اونجا نمی خوام کسی— متوجه چیزی بشه. خودم سعی می کنم خیلی دوروبرت نباشم اما ممنون می شم مثل خونه مامانت نباشی

پیام: خودم حواسم هست. قضیه خونه مامان اینا فرق می کنه

شانا: مامانت چیزی بهت نگفت؟

پیام: چی مثلاً؟

شانا: اونروز که رفتیم برای النگوها یچیزای می گفت
مشخص بود بو برده بینمون خوب نیست

پیام: بهتر... جنگ اول به از صلح آخر

شانا سر روی صندلی گذاشتو از شیشه بغل دستش بیرون
را نگاه کرد. با اندکی مکث گفت: روزا داره کوتاه می شه

پیام: چند وقت دیگه پاییزه

شانا همراه آه گفت: از سرما بدم می آد

مکث کوتاه و دوباره: داهات همیشه سرده. از شهریور باد سرد شروع می شه تا آخرای اردیبهشت... مامانم مثل من سرمایه تا یذره سرما خودی نشون بده بساط کرسی برپا می کنه. دیروز که باهاش حرف می زدم می گفت باز داره کرسی می ذاره

پیام: دلت تنگ شده؟

شانا: برای چی؟

پیام: برای داهات... طوری حرف می زنی انگار دلت تنگ شده

دماغ شانا تیر دردناکی کشید و چشمانش پر از اشک شد:
نه... دلم برای مامانم تنگ شده

پیام : چرا یسر نمی ری؟

شانا چشم بست و قطره اشکی از چشمش روی پاهایش افتاد: سرم خلوت شه می رم

پیام نیم نگاهی به نیمرخ شانا انداخت. شانا چنان سوزناک ابراز دلتنگی کرده بود که پیام حس کرد توانایی این را دارد همان لحظه تا سنج به تاخت برود.

با صدای زنی که اعلام می کرد به مقصد رسیده اند پیام به دنبال جا پارک گشت و شانا از فرصت استفاده کرد و با دستمال کاغذی نم چشمان آرایش کرده اش را گرفت. دل نازکیش برمی گشت به فشارهای روانی که از هشت ماه قبل تحمل می کرد. هنوز از یک بحران رد نشده بحران جدیدی شروع شده بود. که هر کدام به تنهایی یک فیل را از پا درمی آوردند. واقعا زن سرسختی بود که بعد از آنهمه مصیبت باز هم می توانست به خراب نشدن آرایشش فکر کند.

وارد خانه شدند همانا آوار شدند دنیا بر سر شانا همانا!

شوک دیدن مهرناز پاهایش را به زمین چسباند. برای چند ثانیه مهرناز و لبخند مکش مرگ مایی لب‌های گلبه‌یش و چشمان جستجوگرش که پشت او را به دنبال پیام می‌کاوید دنیای اطرافش را به یک خلا بی‌انتها تبدیل کرد. نه صدای و نه تصویری. هر چه بود فقط مهرناز بود...

به آغوش صمد که کشیده می‌شد چشم‌ها، گوش‌هایش دوباره به کار افتادند اما در مورد مغزش خیلی مطمئن نبود.

صمد: بیا اینجا ببینم دختر... دلم برات تنگ شده بود

شانا دستش را تا پشت صمد برد: منم دلم تنگ شده بود

چند ثانیه در آغوش هم و بعد عقب کشیدند. صمد از دو طرف بازوهای شانا گرفتو کمی فشار داد: عروس شدنت مبارک خانم خانما

شانا لبخند کم جانی زد: ممنون... منم دومادیتو تبریک می‌گم.... متاسفانه بعد عقدت ندیدمت که حضوری تبریک بگم

صمد: بعله شاناخانم! الان چند ماهه که قابل نمی‌دونی

صمد نماند که جواب شانا را بشنود چون خوشامدگویی به پیام امری واجب‌تر بود.

شاناً تمام کسانی که برای خوشامدگویی نزدیکشان می‌شدند را در آغوش کشید البته به جز مهرناز و پیام به دنبال او با آنها دست داد حتی با مهرناز. تصویر دستان قفل شده مهرناز در دستان پیام خار شد و به چشمانش فرورفت. صمد نگفته بود مهرناز هم هست که اگر می‌گفت هر بهانه‌ای لازم بود می‌آورد تا پا به آنجا نگذارد. دیدن مهرناز با لبخندهای که حالا به نظرش در عین دلفریب بودند زشت و بدترکیب هم بود اسید معده‌اش را تا گلویش بالا می‌آورد

پیام با تمام کسانی که شاناً معرفی‌شان کرده بود دست داد و احضار خوشبختی کرد به جز زینبی که دستانش را قفل کرده و جلوی شکمش گذاشته بود. حجابش و نیم

تعظیمش وقتی او روبریش ایستاد فهماند نباید دست به سمتش دراز کند. پیام هم به تبعیت از زینب دست روی سینه‌اش گذاشت و موقع خوشوبش‌های معمول تعظیم بسیار کوتاهی کرد. حجاب سفتو سخت زینب در پشت دیوارهای خانه برایش عجیب بود. هیچوقت فکر نمی‌کرد کسی- پشت دیوارهای خانه‌اش حجاب به سر داشته باشد. نه در میان خویشو آشنا دیده بود و نه میان دوستو رفیق. کاملاً مطمئن بود این اولین موردی است که می‌بیند و وقتی برایش عجیب‌تر شد که متوجه شد صمد هیچ اعتقادی به اعتقادات زینب ندارد. دنیایشان کاملاً از هم دور بود با اینحال به نظر می‌رسید به یکسری توافقاتی درباره سبک زندگی هم رسیده‌اند.

شاناکه برای تعویض لباس به اتاق رفته بود با شومیز مشکی که یقه کپ پشت گردنی داشت اما از گردن تا نیمه کمرش لخت بود بیرون آمد و یگراست به آشپزخانه رفت. پهلوی به کابینت تکیه داد و به صمد که مشغول درآوردن شات‌های مشروب از کابینت بود گفت: کمک نمی‌خوای؟

صمد: نه عزیزم کاری نیست

شانا: بابت دعوت واقعا ممنون... من اول باید دعوت می کردم ولی تو این مدت انقد شلوغ بودم که نتونستم. امیدوارم بتونم بعدا جبران کنم

صمد در کابینت را بست و رو به شانا کرد: چی شد شانا؟ یهو محسن رفت پیام اومد... چند ماه نبودی...

شانا: پیش اومد دیگه

صمد: با پیام خوشحالی؟

شانا لبخند محوی زد: مرد خوبیه

صمد شانا را در آغوش گرفت: خیلی برات خوشحالم
شانا... امیدوارم یه زندگی خوب با پیام داشته باشی

زینب که روبروی آشپزخانه روی مبل نشسته بود از وقتی
شانا با آن لباس پشت باز از کنارش رد شده و به آشپزخانه
رفته بود با حیرت، ناباوری و بدبینی نگاهش می کرد که با
صمد زیر گوش هم پچ پچ می کنند.

شانان را تا آنموقع ندیده بود اما به عنوان خواهر شایان می شناخت. از تعریف های که صمد کرده بود انتظار دختری خوش برخوردتر و خنده روتر داشت اما اصلا اینطور نبود. موقع ورود شبیه یک چوب خشک متکبر او را در آغوش کشیده بود و خیلی خشک و رسمی عقدشان را تبریک گفته بود حالا هم با لباسی که برای او پوشیدنش قابل هضم نبود رفته و مقابل صمد گریه رقصانی می کرد.

مهدیه و مهرناز هم تقریبا به همان سبک و سیاق لباس پوشیده بودند اما برادر آنها که در جمع نبود یا نامزدشان. برای اوپی که برادرش تحمل دیدن او را حتی در آن شومیز کاملا پوشیده اما کوتاه که با شلوار پارچه ای نیم بگ تن کرده بود نداشت برایش قابل درک نبود شانان چنین لباسی را مقابل شایان و در جمعی که مرد نامحرم حضور داشت بپوشد. چنان غیرقابل درک بود که وقتی شانان از کنارشان رد شد و به آشپزخانه رفت زینب

اول به شایان و بعد به پیام نگاه کرد تا شاید واکنشی. از آن‌ها ببیند حداقل یک نارضایتی کوچک در پس چشمانشان اما کاملاً بی تفاوت تنها به صحبت کردنشان ادامه دادند

وقتی زینب برای بار دوم در آن شب صمد و شانا را دید که همدیگر را آغوش گرفتند بی تاب روی مبل جابجا شد.

اولی را می گذاشت پای آغوش خوشامدگویی این دومی را کجای دل خورش می گذاشت؟ اولین بار که فهمید صمد مثل فیلم‌های هالیوودی وقتی دوستان دخترش را می ببیند آن‌ها را در آغوش می گیرد فقط سه روز بعد از عقدشان زمانی که مهدیه و شایان به خانه صمد آمدند، بود و اولین دعوای زندگی مشترکشان هم بعد از رفتن مهمان‌هایشان پیش آمد آخر فقط هم همان آغوش کوتاه نبود که بخواهد فراموشش کند در طول مدتی که مهدیه آنجا بود می دید چند بار اتفاق افتاد از بازوی صمد بگیرد یا مشتی حواله‌اش کند و صمد هم هیچ ابایی از لمس کردن مهدیه

نداشت. برای او که از وقتی دست چپو راستش را از هم تشخیص داده بود نوع ارتباط و برخوردش با مردها با توجه به مرزبندی‌های محرم نامحرمی بود رفتارهای صمد با دخترهای غریبه را نه می‌توانست درک کند و نه تحمل.

انتظار این را داشت وقتی او حریم‌ها را حفظ می‌کند و به هیچ مرد غریبه‌ای اجازه رد شدن از خط قرمزها را نمی‌دهد صمد هم چنین باشد ولی خط قرمزهای او خط قرمزهای صمد نبود. وسط جنگشان بر سر اینکه حق با کیست صمد گفته بود خط قرمزهایش یک مشت عقاید چرتو مزخرف است که حتی خودش در انتخابشان هیچ نقشی نداشته بلکه مثل یک آدم بی مغز و کاملاً طوطی‌وار هر چه خانواده‌اش القا کرده‌اند را در زندگیش تکرار می‌کند. او هم جواب داده بود بعد از این هر بار شایان و هر مرد دیگری را ببیند بغل می‌کند تا متوجه شود چه حس بدی دارد یک غریبه به چیزی که برای اوست دست درازی کند و صمد با شنیدن کلمه دست درازی چنان

برآشفته بود که تا ده دقیقه بعدش فقط فریاد می زد که اگر فکر می کند یک بغل ساده معنایش دست درازيست پس او یک بیمار جنسیت که باید خودش را به یک تراپیست نشان دهد و کاملاً جدی تهدیدش کرده بود بار دیگر از شایان برای مثال های احمقانه اش استفاده کند به راحتی از کنارش نمی گذرد.

جدای از اینکه صمد با سخره گرفتن عقایدش و متهم کردنش به یک بیمار جنسی باعث شد تا چند روز نسبت به خود حس بدی داشته باشد صمد پیروز میدان جنگ تمام عیارشان هم شد. به هیچ وجه از مواضعش عقب نشینی نکرد و اتمام حجت کرد او همین است قبل از او همین بوده و بعد از آن هم قرار نیست تغییر کند و زینب فهمید دو راه بیشتر مقابل پایش نیست یا با صمد و عقایدش کنار بیاید یا انگ جدایی را در خانواده ای که حتی آوردن نام طلاق را ننگ می دانستند به جان بخرد.

روزهای اول بعد از عقدشان وقتی چهره واقعی صمد را دید خودش را دلداری می داد که راه گم کرده و او می تواند کمکش کند به مسیر درست برگردد ولی اشتباه می کرد صمد از گذشته اش و هر آنچه مربوط به گذشته اش می شد برای همیشه عبور کرده بود.

تنها دلخوشیش در آن زندگی، عشق بی پایان صمد بود. صمد واقعا دوستش داشت آنقدر زیاد که گاهی حس می کرد از آنهمه دوست داشتن اشباح شده. میان او و صمد کسی که عاشق تر بود قطعا صمد بود و او اگر راه برگشتی از آن زندگی داشت حاضر بود برگردد. آرامش چیزی بود که از زندگی مشترک می خواست و مردی که مشروب می خورد، سیگار می کشید، دخترها جزو دوستان نزدیکش به حساب می آمدند، آدم های اطرافش شبیه شایانی بودند که اهمیتی به پشت لخت خواهرشان نمی دادند و از همه بدتر اینکه صمد تشویقش می کرد هم رنگ جماعت شود نمی توانست برای او آرامش به

ارمغان بیاورد. مثلاً همین شومیز کوتاه را به خواست
صمد پوشیده و دلش خون بود از اینکه در برابر خواست
صمد عقب نشینی کرده

پدر صمد یکی از خویشاوندان بسیار دور آنها بود که
رفتو آمد زیادی به خصوص به وقت مراسمات مذهبی با
هم داشتند. خانواده صمد در اعتقادات مذهبی چیزی کم
از خانواده او نداشتند و تا قبل از اینکه صمد یکباره از
تمام مراسمات غیب شود و دیگر کسی او را در دسته‌های
عزاداری محرم و نذری پزی اربعین خانه پدرش نبیند یک
پسر—کاملاً معتقد، نمازخوان و سربه زیر بود اما یکباره
صمد شد قطره آب در زمین فرورفت. هیچ کجا نبود و
هیچ کس خبری از او نداشت.

شایعاتی بود از اختلاف شدید میان صمد و پدرش. اما حاج علی هیچوقت تأییدشان نکرد اتفاقاً یکی دو باری هم پدر خودش از حاج علی خبر صمد را گرفته بود و او گفته بود یک جایی زیر آسمان خداست و زندگیش را می‌کند. چند سال بعد صمد را دوباره دید. اربعین بود. قلب آنژیوی شده حاج علی بالاخره صمد را از لانه پنهانیش بیرون کشید تا کمک دست پدر بیمار احوالش باشد.

مثل قدیم یک دست سیاهپوش بود و پرتکاپو. از اینور به آنور از آنور به اینور می‌رفتو می‌آمد تا همه چیز به نحو احسن انجام شود. همانجا بود که چند باری با هم برخورد داشتند و چند وقت بعدش صمد شد خواستگار پروپاقرص او. جواب مثبت او و خانواده‌اش براساس شناختی بود که خانواده‌ها از هم داشتند و مبنا بر این گذاشته شده بود صمد همان مرد سال‌های گذشته است. اما نبود. حتی ذره‌ای از آن صمدی که می‌شناخت در وجود او نمانده بود. وقتی شروع می‌کرد خود سال‌های نوجوانی و اعتقادات مذهبی آن دوران را به سخره می‌گرفت آتش به قلب زینب می‌افتاد. او آرزوی مردی را داشت که نماز صبحش را به او اقتدا کند نه مردی که

پیک به پیک مشروب بخورد و با دهانی که بوی آن نجسی را می داد ببوسدش.

تلاش بسیاری کرد همانجای که هست بنشیند و فقط تماشاگر باشد اما دیدن شانای که پشت لخت با موهای بلند و خوشرنگ طنازانه مقابل صمد ایستاده و معلوم نبود چه در گوش هم پچ پچ می کنند که صمد از آن لبخندهای که قرار بود فقط برای او باشد تحویل شانا می داد نتوانست طاقت بیاورد. به آشپزخانه رفت و کنار صمد ایستاد. دقیقا شانه به شانه اش برای القا حس مالکیت.

از شانا خوشش نمی آمد وقتی صمد با آب و تاب تعریفش را می کرد قلبش از حسادت می ترکید و حالا آنجا بود و لبخند و آغوش صمد را داشت.

شانا با دیدن او لبخند کمرنگی روی لبش نشانده: داشتم به
صمد می گفتم که ما باید زودتر دعوت می کردیم اما کم
کاری کردیم

صمد: از کی انقد تعارفی شدی تو؟

شانا: تعارف نمی کنم... وظیفه بود...

و در ادامه به زینب گفت: چقدر خوب شد خودت
اومدی...

جعبه کوچک قرمز رنگ جواهر را که بین مشت دست
چپش نگه داشته بود بالا آورد و سمت زینب گرفت: چیز
قابل داری نیست... هم خونه رو عوض کردید هم جشن
عقد گرفتید من برای هیچکدوم نبودم...

زینب خیره به جعبه مربعی کوچک گفت: راضی به زحمت
نبودیم

شاننا: می خواستم یه شکلاتی شیرینی چیزی بگیریم ولی به
کل فراموش کردم. معذرت می خوام

صمد: ای بابا خجالت زدمون کردی

شاننا: قابل دار نیست... امیدوارم زینب خوشش بیاد

زینب دست پیش بردو جعبه کوچک مربعی را از شاننا گرفت: واقعا نمی دونم چی بگم... خیلی لطف کردی

و در جعبه را باز کرد. آویز ظریفی بود همراه با زنجیرش.

زینب برای آویز ابرو بالا انداخت: خیلی خوشگله...
دستتون درد نکنه

شانا دست روی بازوی زینب کشید : خوشحالم که دوست داشتی

و بعد به پشت سرش اشاره کرد: من دیگه برم پیش بچه‌ها

صمد گفت: بازم ممنون. خیلی زحمت کشیدی

شانا که پشت به آن‌ها کرده بود دستش را به معنای خواهش می‌کنم بالا برد.

تمام ده نفر روی مبل‌های هفت نفره و یک پاف تک‌نفره که همان سالن کوچک را هم پر کرده بودند جا نمی‌شدند برای همین شانا زیر مبلی که پیام و شایان نشسته بودند نشست و تعارف‌های زینب که به دنبال او به سالن

برگشته بود و به رسم میزبانی اصرار داشت جای خودش روی مبل را به او بدهد رد کرد. ترجیح می داد نزدیک شایان و پیام باشد. شایان در جایی که مهرناز حضور داشت قوت قلبش بود و از طرفی نمی خواست یک لحظه هم از پیام غافل شود. مهرناز را بعد از دیدن روی تخت دوست پسرش شناخته بود. مثل این بود پرده ها از جلو چشمانش کنار رفته باشند. تمام رفتارهای مهرناز که زمانی برایش بی اهمیت، عادی و گاهی مسخره بود را بارها بارها مرور کرده و فهمیده بود به طرز دیوانه کننده ای در برابر مهرناز احمق و نادان بوده. اشتباه او آنجایی بود که ذهنیت و دید خودش به دنیا را مترصد رفتارهای مهرناز قرار داده بود. در ذهن او جایی برای لاس زدن با مردی متاهل و متعهد به یک رابطه بود وجود نداشت برای همین لوندی های مهرناز را یا نمی دید و یا پای اخلاق همیشه طنازش می گذاشت.

شایان خم شد. دست شانا را گرفت و پرسید: خوبی؟

سر تکان داد: خوبم

شایان: گرفته ای انگار؟

شانا با چشم به مهرناز اشاره کرد: این اینجا چیکار می کنه؟

شایان شانه بالا انداخت. شانا هم سری به معنای اینکه عجب بدبختی گیر کردم تکان داد.

می دانست صمد به خاطر خوشحالی او دوستانش را دعوت کرده اما این فقط ناراحتو عصبیش می کرد. نمی خواست نگاه گرسنه و شیطانی مهرناز به پیام بیفتد حتی نمی خواست سوده و عاطفه هم پیام را ببینند. او مهرناز، محسن و هر آنکه به آن دو مربوط می شدند را بقچه بندی کرده و پشت سرش جا گذاشته بود. برایش مهم نبود هیچ تقصیری متوجه سوده و عاطفه نبود آن ها در آن اتفاق مثال بارز چوب ترو خشکی بودند که با هم می سوختند. فقط می خواست زندگیش را از اول و بدون آدم های که ربطی به مهرناز و محسن داشتند شروع کند.

بیشتر مهمانی برای او در سکوت و گوش سپردن به حرف های دیگران گذشت و آن حجم از انزوا کاملاً از شخصیت او به دور بود برای همین ماجرای دختر شانزده ساله را یک روز جابجا کرد و عمل سخت سقط جنین یک دختر بچه با پلاکت خون پایین را دستمایه رفتار عجیبش کرد.

در تمام مدت تنها وقتی قفل زبانش باز می شد که مهرناز آن لابلای تلاش می کرد با پیام همکلام شود. آنوقت بود که با مخاطب قرار دادن پیام همه رشته های مهرناز را پنبه می کرد. حتی برای اینکه شش دانگ حواسش جمع باشد از خوردن مشروب امتناع کرد. پیام اما مشروب خورد و چقدر خوب که خورد. یکباره مهربان شد و شروع کرد به نوازش موهای او.

دو ساعت بعد از هیجان اولیه مهمانی کم شده و بحث ها به اندازه قبل داغ نبود که سوده شانا را مخاطب قرار داد: شانااا می گم هنوز تاریخ عقدتون مشخص نشده؟

سوده واقعا پیگیر این تاریخ لعنتی بود! یکبار هم مسیج داده و همین سوال را پرسیده بود.

مچ پای پیام را که دستش دور آن بود فشرد: نه فعلا

سوده: جشن عقد که می گیرید؟ من از الان دلمو صابون
زدما

شانا فشار دستش را بیشتر کرد: هنوز تصمیم نگرفتیم

زینب با چشمان از حدقه بیرون زده پرسید: عقد نکردید
شما؟

عقد نبودند و شانا به پاهای پیام تکیه داده بود؟ عقد نبودند و پیام موهایش را نوازش می کرد؟ عقد نبودند و همین چند دقیقه قبل شایان از شانا پرسیده بود شب به خانه پیام می رود یا با او برمی گردد خانه و شانا جواب داده بود ماشینش خانه پیام مانده و شب با پیام می رود تا صبح بدون ماشین نباشد

شاید می توانست این را هضم کند که یک برادر با لباس باز خواهرش مشکلی نداشته باشد اما این محرم نبودن را دیگر نمی توانست بپذیرد: پس صیغه خوندید

جمله اش سوالی نبود. خبری بود. درواقع صیغه محرمیت جواب تمام سوالاتش بود.

شایان یزار از صیغه اخم درهم کشید: نه معلومه نیستند.

این را طوری گفت گویی خواهرش را از یک اتهام بزرگ و زشت مبرا می کند.

صیغه دیگر چه صیغه ای بود. کلاه شرعی مسخره روی هزار هزار کثافت کاری! حلال کردن پیرمرد هفتاد ساله که هوس زنی جوان دور از چشم حاج خانوم خانه اش کرده بود؟ یا گذاشتن اسم خانه عفاف روی فاحشه خانه؟

از کلمه موقت چسبیده به صیغه بیزار بود از اینکه زن را می کرد جنس دوم که مرد هر وقت گفت باش، باشد و چند صبح دیگر با تمام شدن کمر موقتا پرش کمربند شلوارش را سفت ببند و برود هم. این حقیقت محض بود

که در جامعه آن روزشان زن صیغه‌ای بار معنایی منفی بسیار زیادی داشت و در جاهای هم معادل همان زن فاحشه استفاده می‌شد. در عمق فاجعه زن صیغه‌ای بودند فقط کافی بود تصور کنی مردی زن همراه خود را به جای دوست دختر یا همسر، همسر-موقت خود معرفی می‌کند آنوقت زن بدون اینکه واقعا فرصتی برای دفاع از خودش داشته باشد قضاوت می‌شد. در ذهن آدم‌ها تبدیل به انسانی فرومایه‌ای می‌شد که هر بار به طور موقت همسر-یک مرد بود و احتمالا طعمه‌ای حاضر و آماده بود برای مردانی که در سبک زندگیشان روابط موقت و گذرا را قبول داشتند.

او تمام دوران دانش‌جویش با پسرهای جوانی سروکار داشت که وقتی از نظر جنسی- تحت فشار بودند از این کلمات استفاده می‌کردند یکی هم نیست زن صیغه‌ای برامون جور کنه؟ از این زن صیغه‌ایا کجا گیر می‌آد؟ کسی- هست چند روزی صیغه شه؟ و همین آدم‌ها وقتی به دنبال روابط احساسی بودند یا از نظر احساسی درگیر دختری می‌شدند ادبیاتشان به این شکل تغییر می‌کرد از فلانی خوشم اومده می‌خوام بهش پیشنهاد دوستی بدم؟

چند وقتی با فلان دخترم اگه مورد مناسب بود می‌خوام
پیشنهاد ازدواج بدم

خوب بود در مرامو مسلکشان صیغه نمی‌گنجید اما اگر
هم در اعتقادات دینیشان جایی داشت باز هم هرگز اجازه
نمی‌داد خواهرش برای یک لحظه در جامعه‌ای که
صیغه‌زاده بیشتر از حرامزاده فحش به حساب
می‌آمد لقب زن صیغه‌ای بگیرد. محرمیتی که قرار بود
همان اول نام موقت را یدک بکشد نبودنش بهتر از
بودنش بود. هیچ چهار خط عربی نمی‌توانست دل‌ها را
موقت بهم پیوند دهد حکم کند که یک ماه، دوماه، سه
ماه... حق دارید یکدیگر را دوست داشته باشید و بعد
باید دست از دوست داشتن هم، دست از بوسیدن هم،
دست از سکس کردن با هم، دست از زندگی کردن با هم
بردارید چون متأسفانه زمان با هم بودنشان تمام شده و
وقت آن است تمديدش کنید! وقتی تعیین کننده بودو

نبود یک رابطه به جای عقل، شعور و خواست دو آدم بالغ می شد مدت صیغه باید رابطه را می گذاشتند در کوزه آبش را می خوردند.

مهمانی قبل از آنکه مسئله محرم نبودن پیام و شانا برای زینب حل شود تمام شد و شانا همراه پیامی که بعد از سوال بی وقت سوده انگار که مستی از سرش پریده باشد یکباره دست از نوازش سخاوتمندانه موهای او کشید و به جایش خروار خروار تلخی در چشمانش نشست راهی خانه شدند. سکوت شانا در طول مسیر و حتی وقتی به خانه رسیدند از خستگی یک روز پر تنش نبود بلکه به خاطر انرژی زیادی بود که صرف نادیده گرفتن مهرناز کرده بود. تنها وقتی لب های کیپ شده شانا باز شد که پیام تشک و پتوی از بالای کمدش پایین آورد و داخل سالن انداخت

شاناکه صورت شسته شده‌اش را با دستمال کاغذی خشک می‌کرد دستش از حرکت ایستاد و به پیامی که تشک را پهن می‌کرد زل زد: برای کیه؟

پیام از روی دو زانویش بلند شد و سرپا ایستاد: تو...

شاناکه واقعا هیچ توانی در خودش حس نمی‌کرد اما با اعتراض گفت: پیاااااااااا...

پیام به اتاق رفت و اینبار با بالش برگشت.

شاناکه دو قدم سمت پیام برداشت: چرا اینکارو می‌کنی؟

پیام بی حوصله و کلافه جواب داد: وای شانا شروع نکن
لطفاً.... بگیر بخواب فردا صبحم برو دیگم به هر بهونه‌ای
پانشو بیا اینجا

شانا از ناراحتی زیاد چانه‌اش را به چپو راست تکان داد و
چشمان غم گرفته‌اش را دنبال پیام کشید.

پیام سمت اتاقش که می‌رفت زیر لب غر زد: خدا می‌دونه
کی می‌خواد دست از سرم برداره

شانا که به شدت احساس خستگی و بی انگیزگی می‌کرد با
خود فکر کرد از کجا معلوم شاید همین فردا...

+++++

تمام روز گذشته و روز قبلش و روز قبل ترش با خودش کلنجار رفته بود تا با شایان تماس بگیرد. ادب حکم می کرد به خاطر لطف بزرگش در کلانتری تشکر کند و همینطور یک عذرخواهی درستو حسابی بابت اتفاق افتاده در فلاولی حق شایان بود با اینحال زنگ زدند به شایان کار بسیار دشواری بود. هر بار که دستش می رفت روی شماره شایان چیزی شبیه به ترسو خجالت ضربان قلبش را بالا می برد و عرق به تیره پشتش می نشاند. از برخورد تند شایان می ترسید و از اینکه پیشنهاد بیرون رفتنش را رد کند خجالت می کشید با این وجود بعد از سه روز کلنجار رفتن با خودش وقتی در خلوت اتاقش روی تخت دراز کشیده و بعد از سه بار رفتن روی شماره شایانو قفل کردن صفحه بدون اینکه تماس بگیرد دل را به دریا زدو

همراه یک نفس عمیق برای آرام کردن قلب به تپش افتاده‌اش شماره شایان را لمس کرد.

چند بوق خورده بود که شایان جواب داد: الو...

تپش‌های تند قلبش با شنیدن صدای خواب‌آلود شایان کمی آرام گرفت: سلام... خوبی؟ خواب بودی؟

یک مکث طولانی آن طرف خط اتفاق افتاد و بعد شایان کمی هوشیارتر از وقتی که الو را گفته بود جواب داد: گلاره تویی؟

گلاره‌ی تا بناگوش سرخ شده از خجالت بدموقع زنگ
زدن چشم بستو لب گزید: ببخشید من نمی‌دونستم
خوابی! بعدا زنگ می‌زنم

ساعت یازده‌ونیم شب بود. هر چند قبل از زنگ زدن
ساعت را چک نکرده و خیال می‌کرد حوله حوش ساعت
نه‌ونیم ده است اما شایان چرا انقد زود خوابیده بود؟

شایان: اتفاقی افتاده؟

گلاره: نه... فقط می‌خواستم حرف بزنیم. فکر نمی‌کردم
خواب باشی معذرت می‌خوام

شایان حرصی و با صدای که خش خواب داشت گفت:
ترسیدم گلاره. فکر کردم اتفاقی برات افتاده

گلاره: ببخشید

شایان پوفی کشید: حالا چیکار داشتی؟

گلاره: بمونه برای بعد الان بیشتر از این مزاحمت نمی شم

شایان: حالا که مزاحم شدی بیشتر کمترش خیلی
مهم نیست. کارتو بگو

شایان: خوابم پرید خاااانووووووم

گلاره شرمنده گفت: ببخشید شایان من واقعا نمی‌دونستم خوابی

شایان: کارتو بگو

گلاره: اووووووم... خوب می خواستم بگم فردا بریم بیرون؟

شایان: فردا چه خبره؟

گلاره: خبری نیست. همینطوری گفتم... یعنی همینطوری
همینطوریم نه ها

شایان نفس عمیقی کشید: نصفه شب بیدارم کردی که
بگی همینطوری بریم بیرون؟ حالت خوبه گلاره؟

گلاره با حالت زمزمه گفت: نصفه شب نیست که تازه
ساعت یازده ونیمه... تو چرا انقد زود خوابیدی؟

شایان: ببخشید بانوو دفعه بعد رسماً ازت اجازه می گیرم
برای ساعت خوابم

گلاره با اعتراض و شرمندگی گفت: شایااااا...

شایان: جا... چیه؟

جانمی که می رفت بر زبان شایان جاری شود بین راه به
چیه تغییر کرد. آن الف دوم اسمش را گلاره با چنان آوای
زیبای ادا کرده بود که لحظه ای شایان از خود بیخود شد.

گلاره که از استرس ناخون می جوید گفت: اذیت نکن دیگه.. واقعا نمی دونستم خوابی وگرنه زنگ نمی زدم

شایان: خوب

صدای تکاپوی شایان که از روی تخت بلند می شد به گوش گلاره رسید.

گلاره: بریم؟

شایان: کجا؟

گلاره: بیرون دیگه

شایان: راستشو بگو هوس کردی دوباره سرم داد بزنی یا سوئیچ کنی تو گوشتم؟

گلاره با صدای آهسته باز اعتراض کرد: شایااااا! گفتم اذیت نکن

شایان: دروغ می گم؟ هر بار می بینمت یه دردسری داری

گلاره به ناخون های جویده شده اش زل و با لبخندی که کنج لبش نشسته بود گفت: ایندفعه ندارم... می خوام دردسرای که درست کردم و جبران کنم

شایان که آب می نوشید جوابش طول کشید به گوش
گلاره برسد: چطوری؟

گلاره: اینو هر وقت اومدی می فهمی

شایان: نه دیگه نشد گلاره خانم! شما ثابت کردی که
خیلی قابل اعتماد نیستی اول باید بفهمم چه نقشه ای تو
سرته

گلاره پهلو به پهلو شد و موهایش را پشت گوشش زد:
اینبارو بهم اعتماد کن ضرر نمی کنی... قول می دم...

شایان: هووووووم باید فکر کنم

گلاره که نمی دانست شایان وقتی می گفت باید فکر کنم
یعنی جواب مثبت را داده حرص خورد: شایاااااااااا

شایان با دهان بسته خندید.

گلاره صدای خنده شایان را نشنید و با رنجیدگی گفت:
باشه اگه فکر می کنی دردمم مجبور نیستی بیای...

شایان با تصور لب های آویزان گلاره با کشیدن لب هایش
به داخل دهانش خنده اش را قورت داد: خیلی خوب! قهر
نکن... حالا کجا باید بیام؟

گلاره از هیجان نیمخیز شد: جدی؟ واقعا می‌آی؟

شایان: چاره‌ای دیگه‌ای دارم؟

گلاره خندید: نه....

شایان: حالا کی قراره بریم؟

گلاره: تو کی وقت داری؟

شایان: فردا من تا هشت، هشتو نیم دفترم

گلاره: خوب آدرس دفترتو بدی خودم برای هشتو نیم می آم اونجا

شایان: ماشین داری؟

گلاره: نه

شایان: پس بذار خودم پیام دنبالت

گلاره: سخت نیست شایان ماشین می گیریم می آم.
نمی خوام بیفتی تو زحمت

شایان: ااه چقدر یکی به دو می کنی گفتم خودم می آم

گلاره با لبخند گشاد سر روی بالش گذاشت: خیلی خوب!
دعوا نکن. فردا من کارم شیش تموم می شه ولی نمی رم
خونه بیشتر می مونم تا کار توام تموم شه

شایان: باشه، پس نهایتش تا ساعت نه می رسم اونجا

گلاره خیره به ناخون‌های جویده شده‌اش گفت: مرسی

شایان: خواهش می‌کنم

لحظه‌ای سکوت شد و بعد گلاره گفت: خوب من دیگه
قطع می‌کنم

شایان: اوکی، فردا می‌بینمت... فعلاً...

گلاره تماس را با لبخند چسبیده روی لب‌هایش قطع
کرد و موبایل را به سینه‌اش فشرد. سخت‌ترین قسمتش را
خیلی راحت رد کرده بود و این نشانه خوبی بود.

از ساعت هشت و نیم داخل پیاده‌رو ایستاده و چشمش به ورودی خیابان یک طرفه بود. برای دیدن ماشین شایان لحظه‌شماری می‌کرد. بی‌تاب بود و پر از هیجانی که ضربان قلبش را از نظم همیشگی درآورده بود. گاهی تند می‌زد گاهی کند و لحظه‌ای که ماشین شایان را دید برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد.

شایان زیر پایش ترمز کرد. لبخند زد و همه سی‌ودو دندان‌ش را بیرون انداخت. در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه سوار شود سلام داد.

شایان جوابش را وقتی داد که او روی صندلی جا گرفته بود: سلام ... خوبی؟

موهایش را که اینبار استثنا نبافته و با کلیپس هم جمع نکرده بود با تکان سر سعی کرد عقب بزند تا جلوی چشمش نباشد : خوبم...

نگاه گلاره به جعبه کادوی سیاه سفید دستش بود و نگاه شایان به نیمرخ گلاره. شال نازک روی سرش تا نیمه موهایش پایین آمده و موهای زیتونی روشنش دور صورتش ریخته بود. اینطور که موهایش را نبافته بود زیباتر دیده می شد

گلاره سر بلند کرد و به نگاه خیره شایان لبخند پاشید: تو چطوری؟

شایان نگاهش را بین چشمان آرایش کرده گلاره چرخاند:
منم خوبم...

آرایش چشمانش شبیه شب عروسی دنا بود. همان شبی که آن چشمان آرایش کرده خوشرنگش را همه جا دوخت الا به او و او از این بی توجه‌ای آتش گرفت و وقتی به خودش آمد دید دارد اضافه وزن گلاره را به رخ می‌کشد تا به خودش ثابت کند اصلاً نیازی ندارد چنین دختری به او نگاه کند.

چشم از گلاره گرفت و به روبرو خیره شد: خوب حالا کجا باید بریم؟

وقتی چشم از گلاره می گرفت حس کرد فراتر از ظرفیت و توان اوست که بتواند آنهمه زیبای را در کنار آن تصویر لخت که هنوز جلوی چشمش جولان می داد تحمل کند. تا قبل از دوباره دیدن گلاره خیال می کرد تصویر لختش از ذهنش پاک شده اما نشده بود فقط یک جایی در پستوی مغزش پنهان شده و با دیدن قامت گلاره که کنار پیاده رو ایستاده بود دوباره خودنمایی کرد.

گلی صاف کرد تا ذهنش را جمع و جور کند: خوب حالا قراره کجا بریم؟

گلاره جعبه کادوی سیاه سفید که چون امانتی گرانبها مواظبش بود را همراه لبخند عمیق که تمام صورتش را درگیر کرده بود و چشمان براق سمت شایان گرفت.

شایان نگاهی به جعبه و بعد نگاهی به گلاره انداخت: این چیه؟

گلاره: یه هدیه ناقابل برای عذرخواهی

وقتی شایان دست پیش نبرد برای گرفتن کادو و همچنان نگاهش بین جعبه و گلاره در حال چرخیدن بود گلاره گفت: تو گفתי برای اینکه از دل من دریاری بهترین کارت این بوده دعوتم کنی شام اینم بهترین کاریه که من می‌تونستم برای عذرخواهی از تو انجام بدم....

جعبه را مقابل شایان تکان داد به معنای اینکه یاالله از دستم بگیر و گفت: بین خوست می آد

شایان دستش را از روی فرمان برداشتو سمت جعبه برد: بهترین کار من که نتیجه بخش نبود گلاره خانم!

گلاره طعنه کلام شایان را نادیده گرفت و همانطور که ناخونش را می جوید با وسواس به شایانی که در جعبه را باز کرده و دست برده بود تا پیراهن را از جعبه بیرون بیاورد نگاه کرد و توضیح مختصری داد: اونروز پیرنتو کثیف کردم فکر کردم باید یکی به جاش بگیرم

استرس تمام وجودش را گرفته بود. رضایت شایان برایش مهم بود اما شایان بدون اینکه چیزی روی صورت خنثی و بی حالتش پیدا باشد پیراهن طرحدار کرم قهوه‌ای را مقابل چشمانش گرفت.

گلاره با نگرانی نشسته در چشمانش پرسید: چطور؟

شایان کادو را داخل جعبه برگرداند البته نه مثل قبل تا شده و مرتب فقط داخل جعبه چپاند و وقتی روی صندلی عقب می گذاشت گفت: قشنگه.... دستت درد نکنه

گلاره انگشتانش را در هم پیچید: دوست نداشتی نه؟...

برای پیدا کردن آن پیراهن گرانترین پاساژهای که بلد بود را زیر پا گذاشته بود. ای کاش که خوشش می آمد.

شایان که تمرکز کافی نداشت سرسری جواب داد: چرا خوب بود....

تصویر لخت گلاره، بوی عطر زنانه اش، موهای لختو بازیگوشش و چشمان زیبا و خوشرنگش کلافه اش کرده بود

گلاره با چهره ای که انگار می خواهد همان لحظه بزند زیر گریه گفت: اگه دوست نداشتمی می تونی عوضش کنی بهش گفتم که ممکنه بیایم برای عوض کردنش من که سلیقه تورو نمی دونستم

چشم شایان روی انگشتان گلاره که در هم می پیچد و باز می شد و دوباره می پیچید گیر کرد. چیزی در وجودش مثل

انگشتان گلاره مدام بهم گره می خورد و باز می شد. گره می خورد و باز می شد و یک لحظه وقتی نگاهش به چشمان گلاره افتاد دوباره گره خورد و دیگر باز نشد. در کوچه باغ های چشمانی که بنای سبز بودن گذاشته بودند قدم گذاشت. پیش رفت و لحظه ای بود که حس کرد گم شده.

صدای گلاره او را از دنیای کوچه باغ های چشمانش بیرون کشید در حالی که حس می کرد بخشی- از وجودش هنوز آنجا جا مانده: خیلی سعی کردم چیزی بگیرم که دوست داشته باشی اما نشد...

وقتی نگاه از چشمان گلاره گرفت صدای کوبش کند اما بلند قلبش را می شنید: دوستش دارم

گیج و سردرگم میان احساسات شدید، ناشناخته و مبهمی که در لحظه به سمتش هجوم آورده بود ماشین را روشن کرد اما حرکت نکرد. دکمه بالای پیراهنش را باز کرد تا راه نفسش باز شود. یک دکمه کفاف نکرد و دکمه دوم را هم باز کرد.

گلاره ردی از کبودی را روی شانه شایان دید. دست پیش برد و گفت: جای سوئیچه کبود شده؟

شایان وحشت زده دستش را محکم روی پشت دست گلاره کوبید: دست نزن

پشت دست گلاره به آنی سرخ شد. با دست دیگر پشت دستش را ماساژ داد: چرا می زنی؟

شایان که دکمه های باز شده را با سرعت می بست تا مبادا
گلاره هوس لمس تنش را بکند گفت: دستتو درویش کن
تا نزنم

گلاره با لب های آویزان زیر لب جواب داد: اون دست
نیست چشمه. حتی ضرب المثل بلد نیستی

دکمه اش را بستو سمت گلاره چرخید: حالا کجا باید
بریم؟

گلاره لبخند زدو فکرش از سوزش پوست دستش منحرف شد: یه جای هست که دوست دارم بریم ولی حق نداری نه بگی

شایان در تلاش برای بیرون رفتن از میان دو ماشین گفت: کجا؟

گلاره پوست قرمز دستش را فوت کرد: همون فلافل که دوست داری

شایان هنوز از پارک بیرون نرفته ترمز کردو سمت گلاره چرخید: چی؟

چی که گفت بیش از اندازه بلند و پر از حیرت بود.

دوباره انگشتان گلاره در هم پیچ خورد: دفعه قبل تو نتونستی چیزی بخوری. به خاطرش خیلی ناراحتم

شایان: ها ها ها خیلی خنده دار بود! واقعا فکر کردی من دوباره پامو اونجا می ذارم اونم بعد آبروریزی که راه انداختی

گلاره لب هایش را جمع کرد: کسی که یادش نیست

شایان: من که یادمه

گلاره مشت کوبید به بازوی شایان و با دندان‌های چفت
شده گفت: چقدر تو کینه‌ای شایان

و هنوز سوزش پشت دستش خوب نشده با آن مشت
انگشتان دستش هم درد گرفت. با صدای پر از درد و
خواهش گفت: بریم دیگه شایان همین یبارو

شایان درجه کولر را پایین‌تر آورد تا از گرمای هلاک کننده
نسوزد: نه گلاره... گفتم نه یعنی نه... یه جا دیگه بگو

گلاره: من نظرم عوض نمی‌شه تا تو فلافلو جلو چشم من
نخوری دلم آروم نمی‌شه

شایان با کلافگی از شیشه کنارش به بیرون نگاه کرد:
عجب بدبختی گیر کردیم می گم فلافل نمی خوام

گلاره دست گذاشت روی بازوی شایانو کمی هلش داد:
بریم دیگه شایاااااااا... لج نکن

گلاره چه اصراری داشت الف دوم اسمش را بکشد؟ وقتی
اینطور نامش را صدا می زد مگر می شد به جز چشم چیز
دیگری بگوید؟ دیشب هم با همین شایان گفتنش خامش
کرده بود وگرنه که او پشت دستش را داغ گذاشته بود
دیگر با گلاره بیرون نرود.

گلاره انگشت اشاره اش را نزدیک دماغش گرفت و سرش را کمی خم کرد: همین امشب حرف من باشه... بعدش هر چی تو بگی

شایان ماشین را تنها پانصد متر جلوتر از جایی که قبلاً پارک کرده بود کنار کشید. کمر بندش را که باز می کرد گفت: بشین من الان می آم

گلاره: کجا می ری؟

شایان پیاده شد بدون اینکه جواب گلاره را بدهد فقط به دنبال راه فرار از آن فضای بسته و سنگین بود.

پیاده شد. هوای به نسبت خنک شبانه روی پوست داغش نشست اما زورش آنقدر زیاد نبود که درون گر گرفته‌اش را سرد کند. چند ثانیه کنار ماشین ایستاد. دست به کمر و سر رو به آسمان گرفت و دم و بازدمی عمیق گرفت. حس می‌کرد زیر حجم زیادی از احساسات که مدام قلبش را زیرو رو می‌کرد دارد از پا درمی‌آید. در آن لحظات مغزش چنان زیر احساسات بمباران می‌شد که نمی‌توانست تشخیص دهد حال دگرگونش صرفاً از روی شهوت مردانه‌ایست که بلافاصله بعد از دیدن گلاره بر او غلبه کرده یا چیزی فراتر از یک واکنش جنسیست اما درباره یک چیز مطمئن بود آن هم اینکه اولین بار بود که حس می‌کرد قلبش به جای اینکه سرجایش بین دنده‌های سینه‌اش باشد میان رگه‌هایی سبز و کهربایی یک جفت چشم گیر کرده و اولین بار بود قلبش از حجم احساسات زیاد چنان سنگین بود که به سختی بالا پایین می‌شد.

به سوپرمارکتی رفت. سیگار خرید و دوباره کنار ماشین برگشت. سوار نشد. هنوز هم نیاز داشت از گلاره تا حد ممکن دور باشد و گرنه با آن شایاااا شایاااا گفتنش کار دست هر دویشان می داد. به کابوت تکیه داد و سیگاری آتش زد. اولین پک را زده بود که گلاره از ماشین پیاده شد. کنارش به کابوت ماشین تکیه داد. خیلی نزدیکش ایستاده بود آنقدر که بازوهایشان اندک تماسی با هم داشتند.

گلاره که متوجه بهم ریختگی شایان شده بود گفت: گفتم
بریم فلافل اعصابت خرد شد؟

شایان روی کابوت ماشین خودش را سر داد و چند سانت
از گلاره فاصله گرفت: نه

گلاره: اگه دوست نداشته باشی نمی ریم. اصلا می خوای
بریم همون استیکی که تو دوست داری

شایان جوابی نداد. در آن لحظه می خواست فقط از دست گلاره فرار کند. می خواست دمش را بگذارد روی کولش و تا می تواند از آن دختر دور شود.

گلاره: ها شایان بریم؟ ... مهمون من

شایان سری تکان داد: نمی دونم

گلاره با آرنج به پهلوی شایان زد: من همیشه انقد ولخرج نیستم شایان. امروز روز شانسته ازش استفاده کن

شایان سر پایان انداختو با سنگ ریزه‌های آسفالت بازی گرفت: می‌شه امشب برسونمت خونه؟ حالم میزون نیست... بعدا هر جا که گفتی باهات می‌آم

گلاره سرش را خم کرد تا چهره شایان را ببیند: چیزی شده؟... از من ناراحت شدی؟

شایان سری تکان دادو گفت: نه... فقط حالم روبراه نیست

گلاره: واقعی؟

لبخندی کنج لب شایان نشست: واقعی

گلاره: بعدا بریم فلاولی؟

شایان: بریم

گلاره: قول؟

شایان: قول

در مسیر برگشت گلاره به فکر سردردی بود که خیال می کرد گریبانگیر شایان شده و چه می دانست از شبیخون چشمان هزاررنگش بر جان و روح یک مرد که تمامش را به تاراج برده و چه می دانست از قلبی که میان نخلستان های سبز و روحی که در میان درخشش سنگ های کهربای جا مانده بود.

شایان سردرد نداشت اما سرش پر بود از چیزهای که نمی توانست سرو سامانشان دهد. افکارش شده بودند کلاف سردرگمی که نه سر داشتند نه ته. به چیزی فکر می کرد و ثانیه ای بعد فکرش جای دیگری بود اما همه چیز درباره دختری بود که کنار دستش نشسته و عطرش از همیشه غلیظ تر به مشام می رسید. نمی دانست بویایی او قوی شده یا گلاره شیشه عطر را ناجوانمردانه روی خودش خالی کرده که با هر تکان ردی از بوی خوش زنانه اش زیر دماغش می پیچید و حالش را زیرو زیر می کرد.

بیشتر از هر زمانی برای رسیدن و پیاده شدند گلاره از ماشینش عجله داشت حتی بیشتر از وقتی که گلاره او را تا سرحد مرگ عصبانی کرده بود و تحمل حضورش با آن اشک های تمام نشدنی سخت و طاقت فرسا شده بود. از خدا چه پنهان به خودش به دست هایش به وسوسه ای که ته قلبش می جوشید و یک آغوش، یک بوسه و یک لمس از موهای بازیگوش گلاره می خواست، اعتماد نداشت.

بالاخره رسیدند. ماشین را پارک کرد. چشمانش میخ شد به روبرویش. می ترسید به چشمان گلاره نگاه کند و اینبار چیزی دیگر میان آن تپله ها جا بگذارد. همین که قلبش بین سبزینه چشمان دختری نبض گرفته که از او و دنیای او فرسنگ ها دور بود ترسناک بود.

گلاره سمت او برگشت با لبخندی که وقتی شایان جرات کرد نگاهش را به چانه و دهان گلاره بدوزد روی لب‌های کوچکش دید: ممنون که قبول کردی بیای هر چند اونطور که من می‌خواستم نشد ولی اومدنت برام ارزش داشت

لبخندش را دندان نما کرد: ولی قول دادی دفعه بعد حرف حرف من باشه آقا شایان... حق نداری زیر قولت بزنی

شایان سری تکان داد: باشه

دستش را جلو برد: من دیگه باید برم...

نگاه شایان از چانه و دهان گلاره سمت دست دراز
شده اش سر خورد و رد انگشتان دستش را پشت دست
گلاره دید. قلبش چاک چاک شد برای آن ردهای قرمز
روی دست گوشتی و سفید گلاره. نتوانست تاب بیاورد.
دست گلاره را میان دست مردانه اش گرفت و با انگشت
شصت رد مانده انگشتانش را نوازش کرد: دستت قرمز
شده...!!! فکر نمی کردم انقد محکم زده باشم

گلاره به نگرانی شایان لبخند زد: محکم نزدی پوست من
زیادی سوسوله

شایان جواب سوالش که اگر پوست گلاره را مک بزند
کبود می شود یا نه را گرفت و فکرش را بلند به زبان آورد:
پس کبود می شه

و فکر شهوت انگیز کبود کردن تن گلاره به آبی آتش زیر
خاکستر شهوتش روشن کرد. بی طاقت شد میان حرف
گلاره که توضیح می داد کبود نمی شود فقط تا فردا قرمز
می ماند پرید: چرا انقد حرف می زنی گلاره... برو دیگه

گلاره چشم گرد کرد: باز سردرد شدی وحشی شدیا...

در ماشین را باز کرد: تا ترکشات بیشتر از این بهم نخورده
من برم

شایان: به سلامت...

گلاره پیاده شد. خداحافظی کرد و در ماشین را بست.

شایان نفس راحت کشید اما نفس عمیقش به جای اکسیژن بوی عطر جامانده گلاره را به ریه‌هایش فرستاد. قلبش به مرز انفجار رسید. نماند یعنی نتوانست بماند و از رفتن گلاره به داخل خانه مطمئن شود. وسوسه‌ای پیاده شدند و چلانیدن گلاره میان بازوانش هر لحظه قوت می‌گرفت وقتی آنطور دلبرانه دو قدم برمی‌داشت، می‌ایستاد، به عقب برمی‌گشت و با لبخند برایش دست تکان می‌داد و باز دو قدم جلو می‌رفت، می‌ایستاد به عقب برمی‌گشت، لبخند می‌زد و برایش دست تکان می‌داد...

پا روی گاز گذاشت و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد و گلاره را ماتو مبهوت با دستی که برای شایان بلند کرده بود پشت سر جا گذاشت گلاره نگاهی به ماشین که دور می شد و بعد نگاهی به دست معلق در هوایش انداخت و دستش را پایین آورد.

شایان به خانه که رسید حالش به حال مردی می مانست که ساعت ها بار سنگینی روی شانه هایش بوده. همان قدر خسته همان قدر خمیده همان قدر ژولیده. سه دکمه پیراهنش باز بود تا شاید راه نفسش باز شود و موهای همیشه مرتب سشوار کشیده اش به خاطر پنجه های که هر چند دقیقه یکبار در آن ها فرو رفته بود بهم ریخته بود. خیال می کرد دوری از گلاره دواي درد قلب بی قرارش است اما تا گلاره را پشت سرش جا گذاشت خالی بودن صندلی از حجم حضور او حس غریبی به سلول سلول تنش جاری کرد. لحظه ای چنان آشفته شد که پا روی ترمز گذاشت تا بیش از آن از گلاره دور نشود و لحظه ای دیگر

وقتی خود را ایستاده میان خیابان به قصد دور زدن و رفتن به سمت گلاره یافت وحشت کرد.

وحشتش نه از عزیز شدن یکباره گلاره و نه از احساسات تازه جوانه زده در برهوت قلبش که تا چشم کار می کرد خشکو بود و بی آبرو علف وحشتش از این بود که مبادا بی تابی جنون آمیزش نه برای گلاره نه برای چشمان زیبایش، نه برای آن چال روی چانه اش نه برای آن روح شیشه ایش که هر لحظه نیاز به مراقبت داشت که برای آن تصویر لخت چسبیده به پشت پلک هایش باشد. مرز میان عشق و هوس باریک بود و به همان اندازه مرز بین مرد و نامرد. اگر احساساتش را اشتباه تعبیر می کرد اگر قدمی اشتباه برمی داشت اگر به خیال عاشقی کردند پا پیش می گذاشتن میان راه بعد از تصاحب گلاره دلزده می شد آنوقت نمی شد همان نامرد هوس باز؟! اما او بی که در آن لحظات زیر شدیدترین احساسات نوشکفته بود تمام قدرت جستجو و کشف واقعیتش را از دست داده بود. نیاز داشت با کسی- غیر از خودش با خودش حرف بزند و چقدر خوب وقت ورود شانا را در خانه دید.

شانا با دیدن ظاهر بهم ریخته شایان تلوزیون را خاموش
کرد و متعجب پرسید: خوبی شایان؟!!!

شایان سوئیچ، کلیدخانه و کیف پولش را روی جاکفشی-
کنار در ورود پرت کرد: خوبم

شانا بلند شد و با نگاه شایان را تا روی مبل دنبال کرد:
مطمئنی؟ خیلی بهم ریخته‌ای!

شایان روی مبل ولو شدو سر روی پشتی مبل گذاشت:
خسته‌ام

شانا: غذا خوردی؟

شایان چشم بستو دستی به پیشانیش کشید: نمی‌خورم

شانا دوباره نشست: چیزی شده!

سوال نپرسید. کاملاً مطمئن این را به زبان آورد.

شایان جواب نداد.

شانا گفت: سیگار می کشی؟

و این یعنی بیا درباره آن اتفاقی که تو را اینگونه برآشفته
حرف بزنیم

شایان خودش را روی مبل بالا کشید و جمع و جور
نشست: آره

طول مسیر آنقدر سیگار کشیده بود که تمام ماشین و
لباس هایش بوی سیگار می داد اما یکی دیگر از آن
سیگارهای سبک شانا اشکالی نداشت.

شانا بعد از برداشتن یک نخ برای خودش پاکت سیگار را روی میز هل داد تا به شایان برسد و بعد فندک را.

شایان سیگارش را روشن کرد. پک اول را برای روشن شدن سیگار زد و خیره به سیگاری که می سوخت گفت: یچیزی هست...

با انگشت شصتش به قلبش اشاره کرد: اینجا...

شانا با دقتی که اخم ریزی روی پیشانیش نشانده بود به شایان خیره شد.

شایان پک دوم را به سیگارش زد: درستو غلطشو
نمی‌دونم...

مکث کرد. خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند :
نمی‌فهممش. برام گنگه ولی انقد بزرگه که تو این چند
ساعت حس می‌کنم قلبمو داره منفجر می‌کنه

شانا لبخند کجی زد: عاشق شدی؟

شایان: عاشقی این شکلیه؟

شانا: برای هر کی یه شکلیه

شایان: آدم که تو یه ساعت عاشق نمی شه می شه؟

ابروهای شانا بالا پرید: قبلا ندیده بودیش؟

شایان: دیده بودم ولی اصلا شبیه دختری نیست که من
خوشم بیاد

شایان پکی به سیگارش زدو موقع بیرون فرستادن دود از
ریه هایش ادامه داد: شبیه یه بچه گربه ست که تو سرمای
زمستون تکو تنها مونده. نیاز داره یکی مراقبش
باشه. حساسه. زودرنجه از همه اینا بدتر اشکش دم

مشکشه. خودت می‌دونی من چقدر از زنای که فقط
بلدند گریه کنند بدم می‌آد.

شانا با ابروهای بالا پریده به برق چشمان شایان وقتی
درباره بچه گریه‌اش حرف می‌زد نگاه کرد: بعضی— وقتا
عشق آدمو سورپرایز می‌کنه شایان! قرار نیست اونطوری
که تو براش برنامه‌ریزی کردی پیش بیاد

شایان: از کجا معلوم! شایدم همونقد که یهو سروکله‌اش
پیدا شده همونقد یهو بره رد کارش

شانا لبخند زد: شاید اگه یه مدت دورو برش نباشی بهتر
بفهمی

شایان گوشه لبش را به دندان گرفت. دوروبرش نباشد؟ تا کی؟ او که همین حالا به دنبال بهانه‌ای بود تا صدای گلاره را بشنود.

شانا به وحشت نشسته در چشمان برادرش خندید.

شایان با بهت به شانا زل زد. واقعا یک مرگش شده بود! مگر می‌شد تنها به خبر نگرفتن از گلاره به نشنیدن آن شایان‌های با الف دوم کشارش به ندیدن آن چشمان تیلای هزارویک رنگش فکر کند و جان از تنش برود؟

شاناسعی کرد خنده اش را با فشردن لب هایش قورت دهد: شایدم اصلا نیازی به اینکار نیست آقا شایان!...

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با ته صدای خنده گفت: رنگ رخسار خبر دهد از سر درون!

شایان: من از همین تند بودن آتیشم می ترسم

شاناسعی: آتیش عشق همیشه تنده. اگه نباشه که عشق نیست

شایان: همیشه تند می مونه!

شانا لبخند تلخی زد به یاد عشقی که آتش تندش شده بود
 تله‌ی از خاکستر سرد: هیچ چیز تو این دنیای فانی ابدی
 نیست شایان. این خوش خیالیه که عشق می‌آدو می‌چسبه
 بهتو تا آخر دنیا باهاته! عشق می‌آد اما موندنو رفتنش
 بستگی به خودت داره. باید مثل یه نهالی که تازه کاشتی تو
 بادو بارونو طوفانو سرما و گرما مراقبش باشی تا پا بگیره.
 حتی وقتی پا گرفت بازم باید حواست باشه که یه روزی
 یه جایی با یه قدم اشتباه تبر برنداری تیشه بزنی به
 ریشه‌اش

شایان: من می‌تونم؟!

شانا شانه بالا انداختو سری تکان داد: نمی‌دونم! باید
 خودت امتحانش کنی

شایان به نشانه فهمیدن سرش را آرام بالا پایین کرد و بعد از آن سکوت میانشان حکمفرما شد. شانا رفت تا مزاحم خلوت او نشود و شایان به اندازه نیم ساعت بعد به اتاقش پناه برد. با همان لباس های بیرون روی تخت دراز کشید و موبایلش را جلوی صورتش گرفت و برای گلاره نوشت: قرمزی دستت بهتره؟

و برای اولین بار پنج دقیقه موبایل را جلوی چشمانش نگه داشت و به کوبش بلند قلبش گوش سپرد تا وقتی جواب پیامش رسید: بهش فکر نکن چیز مهمی نیست. خودت بهتری؟ رسیدی خونه؟

شایان بلافاصله جواب داد: منم خوبم... من که رفتم راحت رفتی خونه؟ مشکلی پیش نیومد؟

گلاره باز هم دیر جواب داد: نه مشکلی نبود

و پیام بعدی را وقتی قلبش میان نوک انگشتانش نبض می زد تایپ کرد: بیا دفعه بعد زودتر بریم بیرون

احتمالا برای توجیه خودش پیام بعدی را هم پشت سرش فرستاد: یهویی هوس فلافل کردم...

پنج دقیقه شد ده دقیقه و ده دقیقه شد نیم ساعت و نیم ساعت شد یک ساعت اما جوابی نرسید. با ناامیدی گوشی را اینبار نه روی پاتختی کنار تخت که زیر بالش سر داد که اگر جوابی رسید بی خبر نماند

+++++

همزمان که در ماشین را باز می کرد موبایلش زنگ خورد.
سوار ماشین شد. موبایلش را از کیفش بیرون آورد. ناهید
بود. کیف را روی صندلی شاگرد گذاشت و جواب داد: الو...
سلام عمه جان

صدای معترض، نگران و پر سرزنش ناهید از آن سوی
خط آمد: الو شاناکجایی تو پس عمه؟ از صبح ده بار
زنگ زدیم بهت

شانا: ببخشید عمه گوشی مونده بود تو کیفم کارامم زیاد بود متوجه نشدم... جانم کارم داشتی

صدای جواهر از آن سویی خط به گوش شانا رسید:
شاناست؟

ناهید: آره... می گه سرش شلوغ بوده

شانا متعجب گفت: مامان پیش شماست عمه؟

باز صدای ناراحتو عصبی جواهر آمد: بهش بگو چرا جواب این تلفنشو نمی ده نمی گه دلمون هزار راه می ره؟

ناهید: آره عمه جان از صبح بنده خداها ده بار بهت زنگ
زدن بگن راه افتادن بیان تهران. یه نیم ساعتی هست
رسیدند. جواب ندادی نگرانت شدیم

شانا اخم‌هایش را درهم کشید: قرار نبود بیان

ناهید: دیگه یهویی شد. دیشب زنگ زدم داداش انقد نق
زد که تو نداشتی اینا همون اول کاری محرم شن که گفتم
برادر من چرا غرمی زنی پاشو بیا تهران هر وقت خودت
گفتی می‌ریم محضر

شانا کاملاً عصبانی اما با لحن کنترل شده گفت: عمه
چیکار کردید؟ چرا یهو یه تصمیمی می گیرید بدون اینکه به
ما بگید؟

ناهید تشر زد: بالاخره که باید زودتر عقد می کردید. حق
با باباته. کیو دیدی دو ماه بدون عقد نامزد بمونه. حالا
من پادرمیونی کردم به بابات گفتم یخرده فرصت بده شما
همدیگرو بشناسید با دلخوش بله سر عقدو بدید قرار
نیست که سواستفاده کنید عزیز من

شانا که لب می جویدو به پیام و دو ماه فرصتی که حالا
یک ماه و دو هفته و چهار روزش باقی مانده بود فکر
می کرد و می دانست اگر صحبت عقد و محرمیت شود
همان اندک فرصت را خیلی زود از دست خواهد داد
گفت: پیام بفهمه خون به پا می کنه

ناهید حرص زد: پیام بیجا می کنه...

شانا: بیجا می کنه یا نمی کنه رو نمی دونم اما می دونم خون
به پا می کنه

ناهید: تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. فقط زود پاشو
بیا اینجا مامان بابات منتظرتن

شانا: پیام می دونه؟

ناهید: آره یه ساعت پیش باهاش حرف زدم گفت کارش
تموم شه می آد

شاننا: چیزی نگفت؟

ناهید ترجیح داد درباره دعوایی مفصلی که پشت تلفن با پیام داشت چیزی نگوید: نه چی باید بگه

شاننا بدون اینکه ذره‌ای خیالش راحت شود گفت: خیلی خوب من الان راه می‌افتم می‌آم

تماس را بعد از خداحافظی قطع کرد و تازه آنوقت بود که شیش تماس بی پاسخ از پدرش، دو تماس از مادرش، سه تماس از ناهید و سر آخر دو تماس از دست رفته از پیام را دید.

سمت خانه ناهید رفت. با قلبی که به شور افتاده بود. اینکه چند روز بی دغدغه را گذرانده و تنها همو غمش زنگ‌های بود که بی جواب می ماند خودش نشانه‌ای بود برای اتفاق شوم. آمدن بی برنامه و ناگهانی پدر و مادرش که قطعاً ناهید زمینه‌اش را چیده بود بی برو برگرد همان شب نامزدی را کن فیکون می کرد. با نفرت و کینه‌ای که پیام از او به دل گرفته بود محال بود اجازه دهد رابطشان ذره‌ای از آنی که بود جلوتر برود چه رسد به اینکه پا به محضر بگذارد. خودش هم دلش رضا نبود با آن اوضاع و احوال عقد کنند. مگر می شد با چنین حالی سر سفره عقد رفت؟

پا به خانه ناهید که گذاشت اضطراب و ناراحتیش را پشت لبخندش پنهان کرد. با پدرش روبوسی کرد و مادرش را چند دقیقه طولانی در آغوش گرفت. فقط محض دلتنگی نبود آغوش مادرش وجود پر تنشش را اندکی آرام می کرد. هنوز خوش و بشش تمام نشده بود که پیام هم از

راه رسید. ورودش همزمان شد با نگاه تیز و توبیخ گرش که شانا دقیقا متوجه نشد چرا نصیب او شده در حالی که ناهید چنین آشی برایشان پخته.

وقتی بعد از روبوسی پیام با جواهر و سلیمان و حالو احوالپرسی ها دوباره همه روی مبل ها جا گرفتند ناهید از شانا خواست یک سینی چایی بریزد. شانا با قلبی که از ترس در دهانش بود و نگاهی که پی پیام دودو می زد به آشپزخانه رفت. گوش هایش کاملا تیز بودند تا هیچ صحبتی را جا نیندازد. حرف خاصی هم جز اینکه جواهر سفتو سخت حال پیام را می پرسید و درباره کار و بارش سوال می کرد رد و بدل نشد. با سینی چایی که به خاطرش دوبار انگشتانش را زیر شیر سماور با آب جوش سوزانده بود به سالن برگشت. چایی را دور گرداند و وقتی آخرین نفر به پیام تعارف کرد پیام با عصبانیتی که چاشنیش اخم و چشم غره بود پرسید: چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

شانا خیره به دست پیام که چایی را از سینی
برمی داشت گفت: متوجه زنگت نشدم

پیام چایی را برداشت و او هم سینی را روی میز گذاشت و
بعد از برداشتن لیوان چای خودش از سینی نزدیک پیام
نشست.

پیام خودش را متمایل به سمت شانا کرد: متوجه نشدی
یا با مامانم دست به یکی کردی؟

شانا: دست به یکی چی؟

پیام: خودتو نزن به خريت شانا! فكر كردى دايى بياى من
نمى تو نم بزنم زير نامزدى؟ اتفاقا اينطور خيلى بهتر شد
زودتر تكليفمون مشخص ميشه

شانا به نگاه خيره مادرش و ناهيد لبخند زدو آرام تر پچ زد:
هيس پيام! مى شنوند

و با همان لبخند سمت پيام چرخيدو ادامه داد: منم خبر
نداشتم. از بيمارستان كه اومدم بيرون مامانت زنگ زد
گفت

امجد که با سلیمان مشغول صحبت بود پیام را مخاطب قرار داد: پیام می شنوی دایت چی می گه؟

قلب پیام و شانا به خیال اینکه بحث به آن زودی به سمت نامزدی و تعیین تاریخ عقد پیش رفته ریخت. پیام خوب می دانست بهم زدن نامزدی دلو جرات می خواست که زیر هیبت مردانه سلیمان سخت می شد پیدایش کرد و شانا از این می ترسید که به سر پیام بزند و همه چیز را همانجا تمام شده اعلام کند.

امجد جمله اش را ادامه داد و خیال آن دو را برای دقایقی آسوده کرد: دایت می گه می خوان بیان تهران موندگار شن

شانا از قبل درباره این تصمیم پدرش خبر داشت. تقریباً یک ماه بود که کم و بیش صحبتش پشت تلفن بود. مادرش برای آمدن مشتاق تر بود. خودش می گفت پیر

شده. زانو درد دارد و دیگر نمی تواند مثل قدیم کار کند و از آن مهم تر می خواست با خیال راحت کنار او و شایان باشد. برای جهیزیه گرفتن و خرید عروسی با خیال راحت و بدون دغدغه گاو گوسفندهای مانده در داهات همراهش باشد و اگر قسمت شد آستینی برای شایان بالا بزند.

پیام گفت: به سلامتی دای جان. خیلی کار خوبی می کنید. بچه ها هم تهران شما که اینجا باشید هم خیال او را راحت می کند. اتفاقاً چند وقت پیش شانا خیلی دلتنگتون شده بود

سلیمان با صدای بم و بلندش که در کنار آن سیبیل های تابدار و تسبیح دانه درشت قهوه ای رنگ پر ابهت ترش می کرد گفت: دای جان دیگه خودمونم پیر شدیم. کارای

زمینو گاوو گوسفند بنیه می خواد که ما نداریم. زندایت
بنده خدا از الان زانو درد گرفته منم که همینطور پیش بره
چند وقت دیگه اسقاط می شم

پیام: این چه حرفیه دایی. سرتون سلامت باشه

ناهید: اتفاقا داشتم به زنداداش می گفتم که چقدر کار
خوبی می کنید. من جا شما بودم همون موقع که بچه ها
اومدند تهران باهاشون می اومدم. به خدا زنداداش خیلی
صبوره تا الان مونده

جواهر: والا همین الانشم سلیمان خیلی دل رضا نیست.
می گه پیام تهران باید همه دارو ندارمو بدم یه خونه
بگیرم...

خم شد تا امجد را ببیند: ببخشید آقا امجد اینو می گم
ولی چند وقت دیگه که شانا رفت سر خونه زندگیش
خواست بچه بیاره باید پیش بچم باشم. نمی شه که ولش
کنم به امون خدا... می شه ناهید؟ تو بگو؟

شانا و پیام نگاهی میان هم ردوبدل کردند.

نیش ناهید شل شد: خدا از دهنش بشنوه زنداداش...
یعنی می شه نومه ببینم؟

پیام گلویش را صاف کرد که تذکری بود به مادرش تا این
بحث را تمام کند اما امجد از طرف دیگر شروع به

صحبت کرد: قبل این حرفا حالا که خودشونم هستند اول باید تکلیفشونو روشن کنیم... انشالله به وقتش نوبت نوه دیدن منو شما هم می رسه

سلیمان تسبیح دانه درشت را بین انگشتان دو دستش چرخاند: تکلیفشون که مشخصه آقاامجد فقط باید یه تاریخ بذاریم برای محضر و عقد... خدا شاهده تا الانم به خاطر حرف ناهید دندون رو جیگر گذاشتم وگرنه از من بود همون روز نامزدی عاقد می آوردم. بالاخره به اسم هم شدند. می رن می آن. این پیش اونه اون پیش اینه. درست نیست بیشتر از این خشکو خالی نامزد بمونن

شانان نگاه لرزانش را به پیام دوخت تا واکنشش را به حرف های سلیمان ببیند. وقتی دید سر به زیر انداخته کمی خیالش راحت شد هر چند آن قیافه عبوس را با یک من عسل هم نمی شد خورد.

موبایل سلیمان زنگ خورد. پیام عصبانی که خون خونش را می خورد از موقعیت استفاده کرد. بلند شد و به شانا اشاره کرد به دنبالش برود.

شانا دوباره به نگاه مادرش لبخند زد و نگاه عاصیش را به خاطر وضعیت پیش آمده به ناهید انداخت و به دنبال پیام رفت. پیام وارد اتاق شد و شانا به دنبال او.

قبل از اینکه پیام آماده انفجار چیزی بگوید شانا کلمات را پشت هم چید: پیام قسم می خورم قسم می خورم قسم می خورم من روحم خبر نداشت. همینکه پامو از

بیمارستان گذاشتم بیرون مامانت زنگ زد. من که دیوونه
نیستم همچین کاری بکنم

قدمی سمت پیام که مشت دست راستش را به کف
دست چپش می کوبید و در اتاق رژه می رفت برداشت:
پیام... باور کن دارم راستشو می گم

پیام ایستاد و دست از کوبیدن مشتش به کف دستش
برداشتو با نهایت خشم که رگ گردنش را برجسته کرده
بود ولی صدای کنترل شده گفت: به جهنم که
نمی دونستی... کل این کثافت از اولش تقصیر تو بود حالام
خودت جمعش می کنی

نزدیک شانا شد بازوی راستش را گرفتو محکم فشار داد و
با تهدید و تاکید گفت: همین الان می ری به بابات می گی
خبری از نامزدی نیست فهمیدی؟...

شانا را تکان داد: فهمیدی شانا؟

شانا کاملاً قرص و محکم گفت: من اینکارو نمی‌کنم

پیام بازوی شانا را رها کرد و ضربه محکمی به شانهاش زد:
گندیه که خودت زدی خودتم باید جمعش کنی

شانا دستانش را مشت کرد و غرید: می‌گم من نمی‌دونستم
قراره بیان چرا متوجه نمی‌شی؟

پیام: بحث اومدنو نیومدنشون نیست بحث اون جواب
بله‌ی که دو ماه پیش به مامانم دادی

شانا انگشت اشاره‌اش را روی شانه پیام گذاشت: نه آقا
پیام این گنده اون شبی که جنابعالی مثل از دماغ فیل
افتاده‌ها باهام رفتار کردی تا مامانت بفهمه

پیام: بهتر... بذارن زودتر همه بفهمن مامان من فهمید
الآنم بابای تو می‌فهمه.... والسلاااام

شانا: از این خبرا نیست پیام. من نه می‌تونم نه می‌رم به
بابام بگم. بابام همین الانشم به خونم تشنه‌ست که چرا
نمی‌داشتم زودتر بیان تهران

پیام: شانا من نمی‌خوام وقتی بابات تو خونه منه تو روش
وایسم ولی اگه مجبور شم اینکارو کنم می‌کنم اونوقت
برای همه بد می‌شه پس خودت برو بیرون به بابات بگو
نامزدی کنسله. بگو از سمت جفتمونه همدیگرو
نمی‌خوایم با هم نمی‌سازیم بهم نمی‌خوریم یا هر کوفت
دیگه

شانا حرف‌ها را کشدار و با تاکید به زبان آورد: من...
ن...می...رم...

و بعد با حالت عادیو پر حرص ادامه داد: من که نمی‌خوام
نامزدیمون بهم بخوره تو مثل بچه‌ها لج کردی از هر
شیطونم پایین نمی‌آی

شانا تقریباً مطمئن بود پیام آنقدر با پدرش رودربایسی— دارد که به همین راحتی نتواند نامزدی را بهم بزند اما درباره اینکه این رودربایسی— تا کی قرار بود جلوی پیام را بگیرد نمی دانست.

پیام: اگه فکر کردی با این کس کلک بازیای عقد و محضر— می تونی منو پابند این زندگی گیری بکنی پس بدون داری به کاهدون می زنی تو این قبری که بالاسرش گریه می کنی مرده نیست شانا. من نمی خوامت هزار هزار بارم اون عقد کوفیتو بخونیم من بازم تورو نمی خوام

شانا: اینو برو به مامانت بگو که این بساطو راه انداخته

پیام: با اونم به وقتش حرف دارم ولی الان فقط ازت می‌خوام بری بیرون همه چیزو تموم کنی. هر چی نباشه تو دخترشی کمتر ناراحت می‌شه دلخوریم بین خونواده‌ها پیش نمی‌آد. من نمی‌خوام هر چی که بین منو توئه روی رابطه خواهر برادری مامانمو بابات تاثیر بذاره

شانا: داری مثل بزدلا پشت من قايم می‌شی پیام؟ من که می‌خوام ادامه بدیم چرا داری مجبورم می‌کنی اینکارو کنم

بزدلی که شانا به ریش پیام چسباند آنقدر برایش گران تمام شد که به سیم آخر زدو سمت در رفت: به درک! خودم می‌گم. واو به واو همه چیزو می‌گم اونوقت می‌خوام ببینم کی تخم می‌کنه از محضر و عقد پیش من حرف بزنه

شاننا به سرعت از حرف نابجایش که از بی
فکری، عصبانیت و اضطراب می آمد پشیمان شد. خودش
را بین در و پیام انداخت و دستانش را از هم باز کرد:
نمی تونی بری

پیام که کارد می زدی خونس در نمی آمد به گوشه ای از اتاق
اشاره کرد: برو اونور

شاننا با سماجت ایستاد و گفت: خیلی خوب من اشتباه
کردم گفتم بزدل... ببخشید

پیام شاننا را به کناری هل داد: بیا برو اونور می گم

شانانا که تلو خورده و کمی کنار رفته بود دوباره خودش را جلوی پیام کشید و با دو دست پیام را به عقب هل داد. این تقلایش دیگر ربطی به بهم خوردن نامزدی نداشت داشت برای حفظ جان و آبرویش می جنگید: پیام دیوونه نشو! می دونی می خوای چیکار کنی؟

پیام دوباره شانانا را کنار زد: آره می دونم... تو نمی دونی؟... می خوام از زندگیم پرتت کنم بیرون.

شانانا با کمک دیوار تعادلش را حفظ کرد و دوباره سمت پیام هجوم برد. دست پیام روی دستگیره نشسته بود. شانانا وحشت زده بازوی پیام را گرفت و به عقب کشید: پیام بابام اگه بفهمه من سه سال با یه پسر بودم اگه بهم رحم کنه سرمو بیخ تا بیخ نبره دیگه تفم تو صورتم نمی ندازه

پیام: به درک...

شانا: پیام به خدا دهن باز کنی همونجا جلوی چشم
خودت ذبحم می کنه

پیام بازویش را از دست شانا بیرون کشید: گفتم به
درک... زندگی من مهمتره یا سرتو؟

شانا نگاه مظلومو ملتمسش را به پیام دوخت: فکر می کنی
شوخی می کنم؟؟ بابای منو نمی شناسی پیام جدی جدی
منو می کشه

پیام انگشت شصت و اشاره اش را دو طرف دماغش
گذاشتو فشار داد:

می گی چیکار کنم؟ می گم خودت برو بگو نمی گی می گم من
بگم نمی ذاری... با کدوم سازت برقصم بلای جون

شانا: نه من بگم نه تو...

پیام: که عقد کنیم؟ که بشی — زن خونم؟ که جفتمونم
بدبخت شیم؟ اینو می خوای؟

شانا: می خوام یه فرصت بهم بدی

پیام: چرا شانا انقد سیریش شدی؟ عاشقمی؟ دوستم داری؟ جونت برام در می ره؟ منو نبینی روزت شب نمی شه؟... من که می دونم هیچکدومش نیست

شانا: می گی گند زدم می خوام پای گندم وایسم. اشتباه قبول دارم می خوام درستش کنم. تو می گی برو ولی اگه من برم هیچی درست نمی شه. تو اذیت می شی... منم اذیت می شم... اگه بمونم درستش می کنم حتی قول می دم بهتر از روز اولش کنم

پیام: من با وجود تو مشکل دارم با اینکه هستی با اینکه تو زندگیمی با اینکه قراره بشی- زنم... من با اینا اذیت می شم شانا اگه بری قول می دم آخم نگم

شانا مثل بچه ها سر بالا انداختو لجوجانه گفت: نمی گم

پیام سمت در چرخید: پس من می گم

تن صدای شانا کمی بلند شد تا مانع خروج پیام شود: فکر می کنی اگه بری بگی چی می شه؟... یطوری یه کلاغ چهل کلاغ می شه که آخر سر می گن پیام شانارو با یه مرد دیگه دیده بود! تو این جماعتو نمی شناسی پیام؟ نمی دونی از کاه کوه می سازنن؟... خوب می دونی این حرف جدایی منو تو زیون به زیون بچرخه آبرویی تو فامیل برای منو خونوادم نمی مونه

شانا ملتمسانه ادامه داد: پیام انقد خودخواه نباش

پیام در حالی که از در فاصله می گرفت گفت: بزدل... خودخواه... دیگه چی مونده بهم بگی هان؟ خودت چی؟ اگه بزدل نیستی برو بیرون بهشون بگو چه گندی به زندگیم زدی که مامانم پشت تلفن نگه مایه آبروش شدم تو که خودخواه نیستی وقتی بهت می گم نمی خوامت راتو بکش برو

قطره اشکی از چشم شانا چکید اما به سرعت پاکش کرد: من هم بزدلم هم خودخواه نه می رم بگم نه نامزدیو بهم می زنم

قطره اشک بعدی را هم به همان سرعت قبلی پاک کرد: این مدت هر وقت بابا ازم پرسید اوضاعمون چگونه

گفتم خوبه الان که تا اینجا اومده نمی‌تونم برم تو
چشم‌اش نگاه کنم بگم نمی‌خوام. اگه انقد مطمئنی که
می‌خوای همه چیزو تموم کنی بهتره به مامانت بگی اون یه
راهی پیدا می‌کنه به بابا بگه

پیام روی تخت نشست. آرنج دستانش را روی پاهایش
گذاشتو خودش را جلو کشید.

شانا پرسید: مطمئنی؟

پیام سرش را آرام بالا پایین کرد و بدون ذره‌ای تردید گفت:
مطمئنم

با وجود اینکه قلبش از فکر نبودن و ندیدن شاننا درد می گرفت اما ادامه دادند رابطه ای که بی اعتمادی بر آن سایه انداخته بود حماقت محض بود. او توانایی بخشیدن شاننا را نداشت حتی اگر شاننا همه تلاشش را برای نجات رابطه شان می کرد.

شاننا نفسش را پر سروصدا بیرون فرستاد: به مامانت می گم بیاد اینجا. خودت باهاش حرف بزن

وقتی پیام نخواستنش را می خواست اصرار بیشتر فقط بیهوده گویی بود. با درد غم انگیزی که وجودش را پر کرده بود از اتاق بیرون رفت. دو قدم از اتاق فاصله گرفت و ناهید را مخاطب قرار داد: عمه؟

ناهید که تمام حواسش پی اتاق پسرش بود خیلی سریع
جواب داد: جان عمه؟

شانا: پیام کارتون داره

ناهید دور از چشم سلیمان و جواهر برای شانا به نشانه
اینکه چه شده سر تکان داد و شانا برایش شانه بالا
انداخت. ناهید نزدیکش شد: چیکارم داره؟

دل ناهید شور افتاده بود.

شاناسر به زیر انداختو سرش را با ناراحتی تکان داد:
می‌خواد نامزدیو بهم بزنه

ناهید شوکه شد. وقتی از سلیمان خواسته بود به تهران
بیاید خیال نمی‌کرد اوضاع تا این حد بغرنج باشد درواقع
ناهید می‌خواست قبل از اینکه به این مرحله برسد جلوی
فاجعه را بگیرد اما انگار خیلی دیر اقدام کرده بود: خیلی
خوب تو برو پیش مامانت بشین من یکاریش می‌کنم

شاناسر پناه گرفته مقابل ناهید قطره اشکی ریخت: خراب
کردید عمه! نباید می‌گفتید بابام اینا بیان. پیام امشب
می‌زنه زیر همه چی

ناهید توپید: شاناسر خودتو جمعو جور کن با این قیافت
فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمید بین شما چه خبره

شانا با حرص گفت: حالا انگار فرقیم می کنه

ناهید با وجود پریشانی که در چهره اش نشسته بود برای آرام کردن شانا با اطمینان گفت: غصه نخور دختر... من اگه ناهیدم درستش می کنم

شانا با ناامیدی محض زیر چشمانش دست کشید:
درست نمی شه... می دونم

و از کنار ناهید گذشت.

ناهید با توپ پر وارد اتاق شد: شانا چی می گه پیام؟ بهم
زدن نامزدی از کجات دراومد ها؟

پیام از روی تخت بلند شد: نمی خوامش ماما... زوری
که نیست

ناهید: بیجا می کنی نمی خوای خیلی غلط می کنی نمی خوای
مگه من آبرومو از سر راه آوردم که توی یه علف بچه
بریزی تو جوب من هیچی اون بابای بدبختت به خاطر تو
رو انداخت به داداشم که الان راست راست تو چشم زل
بزنی بگی نمی خوای؟!

پیام: بحث یه عمر زندگیه نمی تونم به خاطر آبروی تو و
بابا خودمو بدبخت کنم

ناهید سینه به سینه پیام ایستاد: همون موقع که اومدی
گفتی ریشو قیچی دست خودت برو برا من زن پیدا کن
باید فکر اینجاشو می کردی. بهت گفتم پیام زن می خوای
بگیریا ماشین نیست خونه نیست وسیله نیست که بگی
امروز می گیرم فردا دلمو زد عوض می کنم گفتم یا نگفتم؟

پیام: غلط کردم خوبه؟

ناهید پر حرص و از ته گلو حرف می زد: غلط کردی حالام
پای غلطت می مونی...

اشک ریزان روی تخت نشست: من به توئه تخمسگ
همون روز که شانارو خواستگاری کردیم زنگ نزدم گفتم
می‌خوام از خونه برادرم دختر بگیرم پیام اگه نمی‌خوای
همین الان بگو. گفتم دختر خوبیه. خوشگله دکتره همه
چیز تمومه اما اگه بازم دلت نیست بگو. بگو که فردا روز
من شرمنده داداشم نشم

پیام حرص زد: شرمنده داداشت بشی بهتره یا منو بدبخت
کنی مامااااان؟ نمی‌خوامش. ازش خوشم نمی‌آم

ناهید: نمی‌خواستیش خیلی گوه خوردی دو شب تو خونه
من باهاش صبح کردی. نمی‌خواستیش همون روز که
دیدیش به من خاک بر سر می‌گفتی. من الان که داداشم
اومده اینجا تا دست دخترشو بذاره تو دست توی بی
وجود چی بگم پیام...

ناهید کف دستش را محکم به سرش زد: خاک بر سر من... خاک بر سر من که آبرو مو گذاشتم کف دستم برای این ناخلف. ایکاش می مردم و این روزو نمی دیدیم ایکاش بابات می مرد و شرمنده نمی شد

پیام دندان قروچه کرد: مامان کولی بازی درنیار هر کاری کنی من این دختری نمی خوام. می فهمی نمی خوام. خودت برو به داداشت یجوری بفهمون الکی تاریخ ماریخ تعیین نکنند

ناهید دو دستش را روی پاهایش کوبید و خودش را عقب جلو کرد: الهی یتیم شی پیام که بعد یه عمر منو شرمنده برادرم کردی... بچم پیمان گفت به حرفت نرم گفت تو آدم زن گرفتن نیستی گفت بذار خودش هر خاکی می خواد

بریزه رو سرش گفت کاریت نباشه بعدا می شی آدم بده...
من احمق بودم که نفهمیدم چه جونوری هستی. انقد از
این زنای خراب آوردی تو خونت که نمی تونی پای زنو بچه
بمونی. شدی عین این مردای زنباره

دود از سر پیام بلند شد: ماماااان! خجالت نمی کشی. این
حرفارو می زنی؟

ناهید دو دستش را روی سرش کوبید: خاک بر سر من با
این بچه بزرگ کردنم... مار تو آستین پرورش دادم.
سلیمان به درک به بابای بدبخت چی بگم

دستانش را محکم به زانوهایش کوبید و از ته گلو زار زد:
آخر عمری سرافکندمون کردی پیام. خدا سرافکندت کنه
پیام

امجد وارد اتاق شد. آمده بود ببیند چه خبر است که از اتاق بیرون نمی آیند. کمو بیش ناهید گفته بود که حدس می زند بین پیام و شانا خیلی روبراه نیست اما فکر نمی کرد به قدری باشد که پسرش نامزدی را پس بزند. به ناهید و بعد به پیام نگاه کرد: چی شده پیام؟

پیام کلافه و عصبی گفت: می بینی که زده در کولی بازی

و رو به مادرش گفت: مامان بسه به خدا زشته

اشک های ناهید قطع شد و پربتاب در جواب پیام گفت:
زشت اینه که دو شب دختر مردمو آوردی خونه من شب
تا صبح تو افاق بوده کيفتو کردی حالت که دلتو زده
می گی نمی خوای...

پیام چشم از نگاه خیره پدرش دزدید: ماماااان!!!

ناهید ادامه داد: زشت اینکه اون بابای بدبخت بعد یه
عمر قومو خویشی— باید جلوی سلیمان گردن خم
کنه... زشت اینه که منو با این سنو سال کردی بازیچه
دست خودت

امجد ناباور گفت: شانارو نمی خوای؟

ناهید به جای او جواب داد: تحویل بگیر آقا شاخو
شمشادت هوس زن جدید کرده.

پیام بی خیال مادرش شد و رو به امجد گفت: نمی خوامش
بابا. ما به درد هم نمی خوریم

ناهید مشت به سینه اش کوبید و ضجه زد: امجد بدبخت
شدم امجد... ایکاش قلم پام می شکستو نمی رفتم خونه
داداشم. ایکاش همون روز می رفتیم زیرکامیون داغم به دل
این نمک نشانس می موند که الان شرمنده داداشم نشم.
ایکاش کور می شدمو شانارو نمی دیدم...

ناهدید میان گریه‌ی دلخراش خودش را گهواره‌وار تکان داد:
 امجد پسریت خونه خرابم کرد امجد... پامو از خونه
 داداشم برید... امجد دیدی داداشم گفت ناهید بذار
 همین حالا که نامزد کردند عقدشون کنیم من خاک بر سر
 نداشتیم دیدی گفتم داداش زمونه عوض شده بذار
 دلشون با هم یکی شه. دیدی دو دستی خودمو بدبخت
 کردم.... امجد من جواب داداشمو چی بدم؟ چجور بهش
 بگم دخترت شبو تو خونه امجد صبح کرد حالا پسریم
 نمی‌خواد؟ تف نمی‌کنه تو صورت من بگه شوهرت
 بی‌ناموس بود. پسریت بی‌غیرت بود.... امجد انگشت
 نمای فامیل شدیم امجد

پیام درمانده میان نگاه سنگین پدرش، ناله‌های مادرش و
 شانای که می‌گفت اگر سلیمان بفهمد سرش را بیخ تا بیخ
 می‌برد گیر کرده بود.

میان حق‌های خفه ناهید امجد سرد و ناراحت گفت:
 اگه نمی‌خوایش خودت برو به سلیمان بگو... منو مامانت

دیگه کاری به کارت نداریم. از همون اول اشتباه خودمون بود که به تو اعتماد کردیم

پیام آب دهانش را قورت داد: بابا به خدا اونطور که شما فکر می کنید نیست...

امجد میان حرفش پرید: فقط بی لیاقتی خودتو ثابت کردی پیام. من بعد دیگه یک قدمم برات برنمی دارم. همین یکی درس عبرت شد برامون که دیگه در هیچ خونه ایو به خاطر تو نزنیم

حرفش که تمام شد با تأسف سرتکان داد و سمت ناهید رفت: ناهید پاشو... پاشو انقد خودتو اذیت نکن. من خودم یجوری از شرمندگی سلیمان درمی آم... نگران نباش

ناهید که به گریه بی صدا رسیده بود سر روی شانه امجد که برای بلند کردن او خم شده بود گذاشت. امجد کف دستش را پشت ناهید بالا پایین کرد: گریه نکن... خودم با سلیمان حرف می زنم می گم حساب تو از این پسره جداست

ناهید به سختی نفس گرفت: خارو ذلیم شدم امجد

امجد ناهید سنگین وزن را به سختی بلند کرد: درست می شه...

پیام با ناراحتی و درماندگی چشم به ناهید و امجد دوخته
بود: بابا....

امجد میان حرفش پرید: اسم منو دیگه نیار... برو خودت
هر چی می‌خوای بگی به سلیمان بگو بعدشم از خونه من
گمشو بیرون.

پیام: دارید بی انصافی می‌کنید به خدا

امجد سرش را با افسوس تکان داد: حیف اون دختر...
حیف...

ناھید با این حرف امجد گریه تقریبا قطع شده‌اش را از سرگرفت: خیر نبینی پیام من حالا با چه رویی برم بیرون

پیام کم آورد: اصلا من اشتباه کردم که گفتم نمی‌خوامش
مaman. چشمم کور دندم نرم هر وقت شما بگید می‌رم
محضر عقدش می‌کنم خوبه؟... خوب شد حالا؟

ناهید انگار به خواسته‌اش رسیده باشد از آغوش امجد بیرون آمد و با چشم‌های برق افتاده از خوشحالی گفت:
واقعا پیام؟ بگو چون مامان راست می‌گی؟

پیام از اینکه ناهید با ترفند همیشگی‌ش که نقطه ضعف
مادام العمر امجد بود او را به دام انداخته به شدت
خشمناک بود: برو بیرون ماماااان

ناهید صورتش را تند تند پاک کرد: برم به شانا بگم تا از غصه دق نکرده بچم...

پیام پوزخند زد: آره برو بگو... الانه که پس بیفته بچت! منم که مار آستین

ناهید به نشانه برو بابا برای پیام دست تکان داد: امجد جان تاریخ عقدو بنداز برای همین آخر هفته. نمی‌خوام دیگه بیشتر از این کش بیاد می‌بینی که پسرِت چقدر دمدی مزاجه الان می‌گفت نمی‌خوام چه زود نظرش عوض شد نمی‌خوامش شد می‌خوام

و به نشانه خاک بر سر کف دستش را به پیام نشان داد.

پیام دندان قروچه کرد و پیش پیش برای شانای که
مسبب تمام آن توهین ها بود نقشه تلافی جویانه درستو
حسابی کشید.

امجد: وایسا ناهید... اینطور که نمی شه. نمی بینی دلش
نیست

ناهید: حالا اون راضی شده تو سنگ بنداز ببینم می تونید
دو نفری یکاری کنید من دیگه تو چشمای داداشم نتونم
نگاه کنم

و بعد از این حرف با حالت قهر از اتاق بیرون رفت. پیام با ابرو به در اشاره کرد: بابا لطفاً شمام برو بیرون... من تصمیمو گرفتم با شانا عقد می کنم. اونوقت نه شما بی ناموس می شید نه من بی غیرت نه مامان بی آبرو...

امجد دهان باز کرد چیزی بگوید ولی پیام زودتر گفت: خواهش می کنم بابا... برو بیرون

پیام با وجود اینکه آرام صحبت می کرد اما صدایش از زور عصبانیت می لرزید و چشمانش به جای صورت پدرش به پاهای او دوخته شده بود. از پدرش بیشتر از مادرش دلگیر بود. مادرش همیشه همین بود. یاد گرفته بود با همین کارها خواسته اش را به کرسی بنشانند و دور از انتظار نبود با شنیدن خبر بهم خوردن نامزدی چنین بساطی راه بیندازد. بالاخره که شانا دختر برادرش بود آن هم برادر مورد علاقه اش. یک داداش سلیمان می گفت ده تا از این آنورش بیرون می ریخت. اما پدرش باید طرف او می ایستاد

باید پشت او را می گرفت باید می پرسید چرا نمی خواهد چه مرگش است چه دردش است. نباید به او می گفت بی لیاقت. نباید می گفت حیف شان. نباید می گفت دیگر اسمش را نیاورد و بدتر از همه این ها نباید می گفت از خانه ام گمشو بیرون...

لحظه ای که کلمه گمشو بیرون را از زبان پدرش شنیده بود واقعا به سرش زد کون لقی حواله همه شان کندو از خانه بیرون بزند اما به بعدش فکر کرد به اینکه دیگر نه روی برگشت داشت و نه دیگر کسی - او را قبول می کرد. به خاطر ناهیدی که برادرش مهم تر از پسرش بود به خاطر امجدی که حاضر نشده بود حرف هایش را بشنود و حتی به خاطر پیمان که از همان اول مخالف صد درصد این نوع ازدواج بود کون لقی به خودش گفتو قبول کرد زیر بار ازدواجی برود که ذره ای دلش به آن رضا نبود.

شاننا بعد از رفتن امجد به اتاق پیام برای فرار از دست سلیمان و جواهر که متوجه عادی نبودن اوضاع شده و آماده سوال پیچ کردند او بودند وانمود کرد از بیمارستان تماس گرفته‌اند و آنقدر تماس اورژانسیست که باید خارج از زمان کاری جواب دهد.

گوشی به دست وارد اتاق پیمان شد. روی چهارپایه بلندی که داخل اتاق بود نشست و به شایان زنگ زد. بیشتر از همیشه به حضور او نیاز داشت وقتی پدرش از عصبانیت یک گوله آتش غیرقابل مهار می‌شد پشت شایان جایی مناسبی برای پناه گرفتن بود.

شایان تماس را رد کرد. به ساعت نگاه کرد. شش عصر بود. حتما در آن ساعت ارباب رجوع داشت که بی پاسخش گذاشت.

آرنج دستانش را روی پاهایش گذاشت و کف دو دستش را روی پیشانی‌اش. به انگشتان پاهایش که از اضطراب بالا پایینشان می‌کرد خیره شد و منتظر ماند تا بیرون اتاق اتفاقات بدون حضور او پیش بروند. وضعیت اسفناکی بود. مثل بیچاره‌ها در اتاق پناه گرفته و هیچ کاری جز منتظر ماندن برای پرت شدن وسط یک موقعیت بدتر از موقعیتی که در حال حاضر در آن بود از دستش برنمی‌آمد. دستو پاهایش با زنجیر حماقت خودش بسته شده بودند. نه راه پس داشت نه راه پیش و برای اولین بار هیچ ایده‌ای برای آینده‌اش نداشت. بعد از آن احتمالا فقط باید زندگیش را می‌کرد و می‌گذاشت تقدیر خودش رقم بخورد.

صدای ناهید از سالن به گوشش رسید. دستانش را از روی پیشانی‌اش پایین آورد و گوش‌هایش را تیز کرد. از پشت دیوارهای که احتمالا عایق خوبی داشتند نمی‌توانست

درست صدای ناهید را بشنود البته خیلی هم لازم نبود به هرحال می دانست قرار است چه گفته شود. منتظر صدای بلند پدرش ماند. صدای که او را برای مواخذه کردن طلب می کرد. فقط امیدوار بود ناهید بتواند موضوع را طوری به سلیمان بگوید که آنقدرها که پدرش پتانسیل خشمگین شدن را دارد عصبانی نشود.

صدای ناهید واضح تر به گوشش رسید انگار که نزدیک اتاق شده بود: بذار ببینم شانا چیکار می کنه

به نظرش آمد صدایش خوشحال و سرزنده است. حالت قوزی که به کمرش داده بود را صاف کرد. در اتاق بی هوا باز شد و نگاهش در چشمان پرستاره ناهید نشست: شانا.... چرا اینجا نشستی عزیزم؟ اگه کار نداری بیا بیرون

لبخند و خوشحالی نشسته در خط به خط چهره ناهید را
نمی فهمید. با زبان لب خشکش را خیس کرد: با پیام حرف
زدید؟

ناهید لب زد: نگران نباش... درست شد

مات ماند: درست شد؟؟ چطوری؟

ناهید وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست اما نه کامل:
باهش حرف زدیم انشالله برای همین آخر هفته قرار
عقد می داریم

شاناکاملاً مطمئن بود پیام از خواسته‌اش عقب نشینی نمی‌کند: چطوری عمه؟ پیام اصلاً دلش به این عقد نبود

ناهید: دیگه کاری به این کارا نداشته باش. یطوری درستش کردم

شاناکم درهم کشید: مجبورش کردید عمه؟

ناهید که اعصابش به خاطر سروکله زدن با پیام ضعیف شده بود جواب شاناکم را با پرخاش داد: چیه؟ الان باید به توام جواب پس بدم؟... تو اگه بلد بودی زندگیتو نگه می‌داشتی که الان من مجبور نباشم به دستو پا بیفتم

دستی که لرز خفیفی داشت بالا آورد: از صدقه سری شما
دو تا کل بدنم داره می لرزه

ناهید که از اتاق بیرون می رفت ادامه داد: عجب غلطی
کردم خواستم این پسر و سروسامون بدم. راحت نشسته
بودم زندگیمو می کردم....

و تقریبا در اتاق را به روی شانا کوبید. مشخص بود اگر
دستو بالش بازتر بود در را خیلی محکم تر می کوبید.

فرصتی که بارها بارها با خواهش و التماس از پیام طلب
کرده بود را بالاخره به دست آورده بود اما مطمئن نبود به

خاطرش باید خوشحال باشد یا نه! پیامی که با اطمینان
راسخ گفته بود جز جدایی راه دیگری ندارند نمی توانست
به این سرعت آن هم فقط با صحبت های ناهید از
خواسته اش عقب نشینی کند. هر چیزی پشت این
رضایت ناگهانی بود الا رضایت قلبی پیام.

جرات پیدا کرد از اتاق بیرون برود. دوباره چایی ریخت و
به ناهید کمک کرد میوه بیاورد. پیام هنوز در اتاقش بود و
او چشمش به در اتاق پیام. یکبار که خواسته بود به اتاق
پیام برود میان راه امجد صدایش زده و فرستاده بود پی
نخود سیاه و در همان حین دور از نگاه سلیمان و جواهر
با چشم و ابرو گفته بود دورو بر پیام نباشد. اخطار واضح
امجد او را بیشتر نگران حال مردی کرده بود که خودش را
در اتاق حبس کرده و فشارش سر ناسازگاری داشت.

قبل از اینکه صبر سلیمان که تا آنموقع هم به احترام
میزبان هایش دندان سرجر گذاشته و دوباره رفتو
آمدهای مشکوک به اتاق پیام، بهم ریختگی دخترش و

چشمان خواهرش که خبر از گریه می داد چیزی نپرسیده بود تمام شود پیام از اتاق بیرون آمد.

ناهید بدون مقدمه حرف عقد و محضر را پیش کشید. شانا دید که عضلات صورت پیام منقبض شد و موبایل را درون مشتش فشرد.

کسی نه چک زد نه چانه و تاریخ عقد با رضایت صددرصدی تمام اعضا برای روز پنجشنبه تعیین شد.

هاله سیاه نارضایتی که چهره پیام را تاریک کرده بود شانا را به تلاطم انداخت اندک تلاشی که از دستش برمی آمد

برای جابجایی تاریخ انجام دهد: این پنجشنبه خیلی زوده
اگه بشه بندازیم عقبتر بهتره. باید محضر- بگیرم. حلقه
هم...

ادامه حرفش با نگاه تیز ناهید در دم خفه شد.

ناهید: نگران نباش، تا آخر هفته وقت هست شاناجان

و شاناجان را با حرصی که انگار می گفت اگر حرف نزنی
کسی نمی گه لالی ادا کرد.

سلیمان که متوجه بدعنتی پیام شده بود مخاطبش قرار
داد: پیام جان مشکلی پیش اومده دایی؟ خیلی توهمی

نگاه لرزان شانا و ناهید روی پیام سر خورد.

نگاه لرزان شانا و ناهید روی پیام سر خورد. پیام سر بلند کرد. نگاه مادرش را دید اما نگاه شانای که کنارش نشسته بود را نه: نه دایی جان فقط یه مشکل تو شرکت پیش اومده فکرمو درگیر کرده... شما بفرمایید

نفس راحتی که شانا بعد از تمام شدن جمله اش کشید به گوشش رسید. سمتش برگشت. شانا برایش لب زد ممنون و او به ترس نشسته در چشمان قهوه‌ای روشن دختر پوزخند زد. واقعا اگر به سرش می‌زدو درباره محسن، رابطه سه ساله‌اش، آمدن محسن به خانه‌اش و آن حرف‌ها درباره لباس‌های جا مانده شانا به سلیمان

می گفت سلیمان گردن ظرفیت او را که مزین به آویزن ماه و ستاره بود می برید؟ راستش فکر می کرد چنین کاری از سلیمان بعید نبود. سلیمان از آن کردهای متعصبی بود که اگر خون جلوی چشمانش را می گرفت خدا را هم بنده نبود. غیرت، حیثیت، آبرو و ناموس برایش یک مشّت کلمه نبودند بلکه تمام زندگیش را روی این چند کلمه ساخته و تمام شخصیتش در این کلمات خلاصه می شد.

با اینکه سلیمان برایش مردی قابل احترام بود اما هیچوقت نه درکش می کرد و نه تاییدش. دنیای او و سلیمان با هم فرق داشت. این فرق نه فقط از تفاوت سن که از تفاوت نگرششان به دنیا، کلمات و از همه مهم تر زن بودن زن می آمد. در مرام و مسلک او زن فقط زن بود نه ناموس یا هر چیز دیگر و اگر روزی روزگاری پدر یک دختر می شد هرگز اجازه نمی داد ترسی که در چشمان قهوه‌ای روشن شان ناشسته در چشمان دخترش بنشیند. به او چیزی جز حس امنیت نمی داد و هر روز در گوشش می خواند بعد از هر خطای، هر اشتباهی، هر پا کج گذاشتنی پیش خودش برگردد چون هر اتفاقی که بیافتد او باز هم دوستش دارد و کمکش می کند بعد از هر زمین

خوردن بلند شود، یاد بگیرد، ادامه دهد و اگر نیاز بود باز هم اشتباه کند و هیچ اشکالی ندارد که زن است و هیچ دلیلی ندارد که چون زن است مبرا از هر خطا و اشتباهی باشد تا آبروی او حفظ شود و به او می گفت زندگی یعنی اشتباه کردن و زن حق زندگی کردند دارد.

زمان عقد را مشخص کردند و بعد نشستن و با طیب خاطر درباره مهمان های دعوتی به محضر- تا برگزار کردن و نکردن جشن عقد صحبت کردند و به نتیجه رسیدند و در آن بین تنها لطفشان در حق شانا و پیامی که فقط نظاره گر بودند دادند یک ظرفیت ده نفره برای دعوت مهمان های خودشان بود!

پیام که خودش را مجبور کرده بود آنجا بنشیند و دم نزند بالاخره طاقتش سرآمد. بلند شد و به اتاقش رفت و اگر راه داشت به جای اتاق به خانه خودش برمی گشت. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد بدون اینکه به چیزهای زیادی که مغزش را پر کرده بود فکر کند.

در اتاق باز شد و او ندید هم می دانست شاناست. مادرش هیچوقت آنقدر آرام در اتاق را بازو بسته نمی کرد و پدرش تا اذن ورود نمی گرفت پا به اتاق نمی گذاشت. شانا دو قدم جلو گذاشت: پیام؟

نام پیام را با ترس به زبان آورد توقع این را داشت از سمت پیام واکنش تند و عصبی ببیند. اما پیام فقط اندکی گردنش را سمت او چرخاند و از گوشه چشم نگاهش کرد.

شانا آرام و با ملایمت زمزمه کرد: خوبی؟

پیام شانا را خوب برانداز کرد حتی بادقت تر از شب
حنابندان دنا. به عنوان زنی که به زودی خواه و ناخواه
بیخ ریشش می چسبید خوب که نه خیلی هم عالی بود. او
همه چیز شانا را دوست داشت. صورت بیضی—
کشیده اش، چشمان روبه بالایش که وقتی خط چشم
می کشید درشت تر هم دیده می شد. چانه ظریف و کمی تیزش
را و لب های که بالا و پایش گرد بودند و تقریباً یک
اندازه. برای او و به چشم او شانا یکی از زیباترین دخترهای
بود که به عمرش دیده اما حتی این زیبایی که گاهی
چشمانش را اذیت می کرد نمی توانست کاری کند که دوباره
قلبش را با قلب شانا یک دله کند و مثل روز برایش روشن
بود ته این ازدواج دیر یا زود به طلاق ختم می شود. اگر
مادرش انگ زنجاری به او نمی زد اگر به خاطر دو شب
خوابیدن شانا در خانه شان امجد را متهم به بی ناموسی
نمی کرد اگر ورد زبانش نمی شد آبرو، آبرو و آبرو آنوقت

همانجا خیلی بی سروصدا پرونده نامزدی بسته می شد و هر کس می رفت پی زندگی خودش و او از اول زندگی شروع نشده به فکر جدایی نمی افتاد

شانا وقتی عکس العملی از سمت پیام ندید جرات پیدا کرد جلوتر برود و لبه تخت بنشیند. سر به زیر انداخت و با ژلیش سفید ناخون هایش بازی کرد: تو اتاق پیمان منتظر بودم تا نامزدیو بهم بزنی ولی عمه اومد گفت راضی شدی به عقد....

سر بلند کرد و به نگاه خیره پیام لبخند زد: نمی دونم چی شد که قبول کردی راستش نمی خوامم بدنوم. به فال نیک گرفتمش... شاید این همون فرصتی بود که دنبالش بودم. از کجا معلوم شاید اگه عقد کنیم بتونی منو ببخشی نه؟

پیام چشم بست: خیلی خجسته دلی شانا

شانا دست پیش بردو چند تار موی کوتاه ریخته روی
پیشانی پیام را نوازش وار عقب زد: باید بریم حلقه بگیریم

اخم ریزی روی پیشانی پیامی که چشمانش مصرانه بسته
بود نشست

شانا گفت: لباسم باید بگیریم

اخم پیام غلیظتر شد.

شانا: می آی دیگه؟

پیام صریح و قاطع جواب داد: نه

شانا: می دونستم

پیام چشم باز کرد: می دونی... چرا می پرسی؟

شانا شانه بالا انداخت: احتمالش که صفر نبود شاید
می اومدی

پیام پشتش را به شانا کردو به پهلو دراز کشید: از این به بعد بدون هر چی درباره من و توئه احتمالش صفر که هیچ منفیه...

شانا: احتمال عقد کردنمونم صفر بود. نبود؟

پیام لب بست. حرف زدن درباره عقدی که او را شبیه دختر بچه‌ای کرده بود که سر سفره عقد با زور چاقوی زیر گردنش بله را به پیرمرد شصت ساله می‌دهد را دوست نداشت. ترجیح می‌داد از کنارش بگذرد و بگذارد اتفاق بیفتد.

شانا هم در سکوت به نیمرخ چهره درهم پیام خیره ماند.

اجزای صورت پیام با یک ترکیب فوق العاده کنار هم قرار گرفته بودند. تک به تک شاید زیبای چشمگیری نداشتند اما روی هم رفته از او مردی بسیار جذاب ساخته بودند. صورتش از یک پیشانی بلند و پهن شروع و هر چه به سمت چانه می رفت جمع تر می شد. زاویه فک کمرنگی داشت که وقتی از حرص زیاد فکش را فشار می داد می شد واضح تر دید. با آن ریشو سیبیل های مشکی که همیشه در یک اندازه نه خیلی بلند و نه خیلی کوتاه نگهشان می داشت چهره اش کاملاً مردانه و بی اندازه جذاب به نظر می رسید. چشمانش ریزو رو به پایین بود. از آن چشم های که در صورت بیشتر مدل های ایتالیایی می شد دید. ابروهای مستطیلیش از خط بینی شروع و تا گوشه های انتهای چشمانش امتداد پیدا کرده بود. دماغ استخوانی داشت که از پایین پره هایش گوشتی می شد. شانا از اینکه هیچ ظرافتی در آن بینی مردانه نبود خوشش می آمد به

خصوص با آن برآمدگی کوچک وسط تیغه استخوانی بینی که از نیمرخ راحت تر از تمام رخ دیده می شد.

شانا آنقدر لبه تخت نشست و خط به خط چهره پیام را رج زد که نفس های پیام منظم شد و شایان از راه رسید. تنها آمدن شایان بود که مجابش کرد بدون اینکه مزاحم چرت سبک پیام شود از اتاق بیرون برود.

جواهر وقتی با ذوق و شوق از مشخص شدن تاریخ عقد به شایان خبر می داد نگاه پرسشگر شایان روی او نشست. شایان از پیش خبر داشت. خودش وقت تعیین تاریخ عقد پیام داده و گفته بود حتما برای همین هم بود که زودتر از همیشه کارش را تمام کرده و حالا به جای ساعت نه و نیم ده شب ساعت هشتونیم آنجا بود.

لبخند اطمینان بخشی— به نگاه نگران و گیج شایان زد. شایان بهتر از هر کسی— خبر از رابطه متلاشی شده شان داشت برای همین هم خبر عقد بیشتر از اینکه خوشحالش کند دل نگرانش کرده بود.

وقتی گوشه کناری برای پچ زدن های خواهر برادرانه پیدا کردند شایان پرسید: بابا مجبورت کرد برای عقد؟

شاناسر تکان داد: نه... خودم خواستم. یجورایی فکر می کنم فرصت خوبیه خودمو به پیام ثابت کنم

شایان: می دونی از چی می ترسم شاناسر؟

شاننا: اینکه کارم به طلاق بکشه؟

شایان: اون کمترین اهمیتو داره

شاننا: پس نمی دونم

شایان: اینکه اینهمه اصرارت برای ثابت کردن خودت به پیام و نگه داشتن رابطتتون نه از سر علاقه که از سر چیز دیگه ای باشه

شاننا: مثلاً؟

شایان: مثلاً از سر اینکه باز بخوای کنترل موقعیتی که از دستت دررفته رو تو دستت بگیری مثلاً اینکه به خودت ثابت کنی هنوز می‌تونی اوضاع رو به نفع خودت برگردونی مثلاً اینکه...

شانا میان حرفش پرید: شایان تو همیشه به طرز خیلی خیلی خیلی ناراحت کننده‌ای منو متهم می‌کنی به کنترل‌گرا بودند درحالی که من حتی به این چیزای که می‌گی فکر نمی‌کنم

شایان: من نمی‌خوام تورو به چیزی متهم کنم فقط می‌خوام از این زاویه هم به خودت نگاه کنی

دستان شانا را گرفت: می‌خوام بدونی تو وقتی برنده‌ای که آرامش داشته باشی نه وقتی که مدام در حال جنگ با دنیا و تقدیر باشی. بعضی- وقتا تسلیم شدن عین پیروزیه. بعضی- وقتا تو یه جبهه‌ای می‌جنگی که حتی اگه برنده هم بشی- باز شکست خوردی. شانا... عزیزم... خواهر من، من جای تو نیستم تو مغز تو نیستم تو قلبت نیستم نمی‌دونم تو وجودت چه خبره نمی‌دونم پیامو دوست داری یا نه نمی‌دونم در مورد اینکه پیام ارزش جنگیدن داره مطمئن یا نه اما ازت می‌خوام خوب بشینی با خودت سنگاتو وا بکنی. ببینی اینهمه اصرارت واقعا از کجا می‌آد. از دوست داشتن می‌آد. از ترس از دست دادن می‌آد یا از اینکه اگه نامزدی بهم بخوره خودتو یه آدم بدبختو شکست خورده می‌بینی.

شانا دستانش را از دستان شایان بیرون کشید: من عاشق پیام نیستم شایان. اینو به خودشم گفتم اما فکر می کنم پیام ارزش اینو داره برای داشتنش از فرصتی که دارم استفاده کنم. من مطمئنم اگه رابطه ام با پیام جور دیگه ای و تو یه موقعیت بهتر شکل می گرفت زوج خوشبختی می شدیم اما حالا که خودم با بی فکری خرابش کردم دلم می خواد نهایت تلاشمو بکنم اونوقت اگه شد یه مرد خوبو قابل اعتمادو کنارم دارم و اگه نشد حداقل حسرتی به دلم نمی مونه

شانا موهایش را پشت گوشش گذاشت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: درسته با محسن خیلی بد تموم شد اما من سه سال با محسن عاشقی کردم. دوستش داشتم اونم با همه کثافت بودنش منو دوست داشت برای همین من دیگه نه تواناییشو دارم نه ظرفیتشو نه حوصله ای دوباره عاشقی کردنو. من پیامو می خوام چون با وجود همه جنگ اعصابی که با هم داریم بازم کنارش آرومم. بد اخلاقی می کنه اما ته تهش یه جای اون گوشه کنارای ذهنش هوامو داره. دادو بیداد می کنه اما نه از سر خودخواهیو به کرسی نشوندن حرفش برای اینکه زخم خورده. به عنوان

یه مرد غرورش جریحه دار شده و اینطوری می‌خواد خودشو آروم کنه. پیام مرد خوبیه شایان. آرامشی که قبل از این فضاحتی که بار اومد پیشش داشتم حتی الانم وسط اینهمه دعوا بازم کنارش دارم پیش هیچکس دیگه‌ای نداشتم. پیام باعث می‌شه یچیزی تو وجودم آروم بگیره. یچیزی که انگار همیشه تو جنبو جوش بوده همیشه نگران بوده همیشه بی تاب بوده... نمی‌دونم چطور بگم... انگار... عین... عین... عین آب رو آتیش می‌مونه

شایان لب زیرنش را به دندان گرفتو با صدا رهایش کرد:
پس امیدوارم بعد از این بهترینا برات اتفاق بیافته

شانا با چشمانش خندید: تو چی آقای عاشق اوضاعت رو براهه؟

شایان شانه بالا انداخت: اگه پیام بدیو قرار بیرون رفتن
بذاریو نزدیک بیستو چهار ساعت بگذره اما جواب نده و
از اون مهم تر تو مثل احمقا هنوز چشمت به گوشی باشه
یعنی اوضاع رو براهه پس اوضاع منم رو براهه

شانا قهقهه زد: نگران نباش درست می شه

شایان: بیشتر سرخورده ام تا نگران

شانا چشمک زد: می خوای دوباره تلاش کنی؟

شایان دست کشید به پیشانی و بعد همان دست را سمت
موهایش برد: برای همین یکیم پشیمونم

شانا همراه لبخند اخم بامزه‌ای کرد: انقد مغرور نباش

شایان سر به زیر انداخت و با انگشت شصت روی خطوط
بین سرامیک‌ها خط کشید: غرور نیست فقط درموردش
هنوز مطمئن نیستم... ولی...

حرفش را قطع کرد.

شاننا: ولی؟؟!

انگشت شصت پایش از حرکت ایستاد و همانطور که هنوز نگاهش به انگشتش بود کمی خجالت زده گفت: دلم براش تنگ شده

شاننا لبخند شیرینی زد: خیلی دوست دارم ببینمش... یه روزی... اگه شد...

شایان هم با لبخند سر بلند کرد و چیزی را به زبان آورد که در آن لحظه به آن فکر می کرد: چشماش خیلی قشنگه

شایان وقتی این را گفت یکباره متوجه شد تمام شب گذشته تا آن وقت به چشمان گلاره بیشتر از هر نقطه

دیگر از بدنش فکر کرده. حتی بیشتر از آن تصویر لخت و آن بدن سفید با صورتی‌های خوشرنگش و این انگار برایش سرشار از مسرت و آسودگی خاطر بود. تمام دلهره‌ها و تردیدهایش یکباره از وجودش رخت بربست و جانش مثل آبی خروشان که به برکه ساکن می‌رسید آرام گرفت. با اینکه جاذبه جنسی— یکی از لازمه‌های شروع رابطه بود اما نمی‌خواست تنها دلیل و یا مهم‌ترینش باشد.

+++++

در آینه بیضی- شکل میان سفره عقد خیره بود به تصویر دختر سفید پوشی که هاله‌ای از اندوه دورش را فراگرفته. هنوز هم به تصمیمش برای نشستن پای سفره عقد مردی که او را نمی‌خواست ایمان داشت اما حق داشت

به عنوان زنی که در حال تجربه یکی از خاص ترین لحظات زندگی‌اش بود از نخواستگی شده شدنش غمگین باشد. حق داشت وقتی آرایشگرش گفته بود زیبا شده، مادرش گفته بود زیبا شده، ناهید گفته بود زیبا شده و حتی پیمانی که جلو دفتر ازدواج در ماشین را برایش باز کرده و با چشمک گفته بود زیبا شده اما مردی که همه آن لباس و آرایش و موهای زینت داده شده متعلق به او و برای او بود نه فقط هیچ نگفته که حتی سر بلند نکرده بود برای دیدنش ناراحت باشد و حق داشت از حلقه‌ای که به تنهایی برای خریدش رفته بود تا خرید لباس عقدی که برای خریدنش ناهید، جواهر، نوری و کمند بودن اما پیام نه ناراحت باشد و حق داشت از اضطرابی که صبح همان روز دامنش را گرفته بود که مبادا پیام سر لجاجت هم شده بی آنکه به فکر ظاهر خود باشد به جای آرایشگاه به شرکت برود که نتیجه‌اش شده بود زنگ کش کردن پیمان برای رفتن پی پیام ناراحت باشد و حق داشت از اینکه جلو در آرایشگاه زنانه به جای داماد این عروس باشد که بگوید چقدر خوشتیپ و برازنده شده و داماد به جای تمجید از عروسش یا حداقل تشکر بابت تعریفی که شنیده بگوید «تل تل نکن باید زودتر به محضر برسیم» ناراحت باشد

همه این حق داشتن‌ها چنان دختر داخل آینه را سرخورده کرده بود که حتی با آنهمه آرایش نمی‌شد گرد کدر نشسته روی قهوه‌ای چشمانش را پنهان کرد. پیام را سرزنش نمی‌کرد. او تکلیفش را بی‌پرده روشن کرده بود این خودش بود که با علم به اینکه مسیر پیش‌رو با پیام سخت، طاقت‌فرسا و زجرآور است ماندن را انتخاب کرده بود. تنها امیدوار بود تحمل آنهمه تلخی ارزشش را داشته باشد. هم برای او و هم برای پیام.

چشم از آینه و دیدن یاس‌آور تصویر خودش برداشت و به صفحه باز قرآنی که مادرش در دستانش قرار داده بود چشم دوخت. از گوشه چشم انگشتان قلاب شده پیام را نگاه کرد. قرآن را محکم در دستان عرق کرده‌اش فشرد و با همان اعتقاداتی که در روزهای خوش زندگی کمرنگ و در تنگ‌ها قوت می‌گرفت خدا را به آن لحظه مقدس قسم

داد انتهای مسیری که با تمام شدن خطبه عقد به آن پا می گذاشتند برایشان روشنی و خوشبختی باشد.

هیجانی که یکباره بعد از تمام شدن خطبه عقد و بیرون رفتن عاقد از اتاق عقد، جمع کوچک داخل محضر—را دربرگرفت سبب شد قبل از اینکه پیامو شانا فرصت انداختن حلقه ها را به دست بیاورند برای روبوسی و تشکر از تبریک های که سمتشان سرازیر می شد از جا بلند شوند. مهمان ها زیاد نبودند خانواده شانا و پیام، عموی بزرگ پیامو همسرش و نوردختو ظفرخان. فقط بزرگ ترها دعوت بودند تا گله شکایتی پیش نیاید. قومو خویش زیاد بود و نمی شد همه را دعوت کرد به محضری که به اندازه همان تعداد آدم هم به زحمت جا داشت. کمند تنها مهمان کم سنو سالشان بود که آن هم ناهید برای تنها نبودن شانا در آرایشگاه با او راهی کرده و از همان اول هم مشغول عکاسی بود. از قبلو بعد آرایش شانا تا شمعو گل های سفره عقد.

کمند از اینکه ناهید با جلو آمدنش و بوسیدن پیام
نگذاشته بود عروسو داماد حلقه به دست کنند حرص
خورد: خااااا حلقشون مونده... داری چیکار می کنی؟

به آدم های که پیش آمده و در صف تبریک بودند هم
توپید: وای... یه دقه برید عقب حلقه رو بندازند بعدش
هر چقدر خواستید ماچشون کنید

کسی- به کمند و اعتراضش اهمیت نداد. روبوسی کردن،
تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی کردنو بعد ناهید یادش
آمد باید حلقه ها انداخته شود. به دستو پا افتاد. شانا و
پیام را دوباره در جایگاه عروسو داماد نشاند و حلقه ها را
به دستشان داد.

حلقه، رینگ سفید ساده‌ای بود که شانا از نزدیک‌ترین طلافروشی به بیمارستان خریده و به مادرش گفته بود پیام نیز برای خریدنش همراهیش کرده. از همان ابتدا می‌دانست به جز رینگ ساده چیز دیگری نمی‌خواهد وگرنه حتماً وقت بیشتری برای خریدش می‌گذاشت درست مثل کتو شلوار پیام که ناهیدو جواهر را ذله کرد بس که پاساژ به پاساژ و مغازه به مغازه زیر پا گذاشت تا انتخاب کند.

پیام حلقه را تند و سریع در انگشت کشیده شانا کرد و وقتی کمند از او خواست برای عکس روی حلقه شانا را ببوسد چشم غره‌ای تیزی نصیبش شد. شانا اما حلقه‌ای که هنوز نمی‌دانست به دست پیام اندازه است یا نه باطمینان و آرام به انگشت پیام انداخت آنقدر آرام اینکار را کرد که عجله‌ای که پیام به خرج داده بود جبران شود.

همراهان اندکشان دست زدند دوباره تبریک گفتند چند عکس یادگاری انداختند و باز هم کسی— به کمندی که جلزو ولز می کرد برای انداختن عکس دو نفره از عروس و داماد توجه ای نکرد و از اتاق عقد بیرون رفتند.

وقتی پا از محضر— بیرون گذاشتند پیام احساس کرد راه نفسش باز شده. آن داخل انگار اکسیژنی برای نفس کشیدن نبود. با هر امضای که می زد با هر کلمه ای که از زبان عاقد بیرون می آمد با بله ای که هر چند با صدای بلند داده بود اما پر از دودلی و شک بود با بله ای که شانا با اجازه بزرگترها به خصوص پدر و مادر و برادرش به زبان آورده بود با خطبه عقدی که خوانده شده بود با هر تبریک و آرزوی خوشبختی که شنیده بود یک وزنه به وزنه های قلب سنگین و از رمغ افتاده اش اضافه می شد. سر سفره عقد به خودش گفته بود اگر محسن آدم مهم زندگی شانا بود و اگر هنوز مهر مرد دیگری را به دل

داشت که با او تا پای سفره عقد نمی آمد پس بیا و تمام اتفاقات را پشت سر بگذار و دلت را با زندگیت، تقدیرت، دختر کنار دستت صاف کن اما ندای بدبیانه ای در سرش پیچیده بود که این دختری که پای سفره عقد با او نشسته همان دختر است که وقتی به مرد دیگری فکر می کرده به خواستگاری او جواب مثبت داده، با او به کافه آمده و درباره آینده شان صحبت کرده و از همه فاجعه بارتر حتی با او روی تخت بوده پس این دختری توانست تا جایی پیش برود که وقتی بله سر سفره عقد را می داد باز هم به مرد دیگری غیر از او فکر کند. شاید هم اینطور نبود شاید شانا وقتی می گفت او آدم مهم زندگیش شده حقیقت را می گفت اما چه می کرد با طنین ظنین قلبش که در اول راه وصال بر طبل جدایی می کوبید؟

وقتی همه سوار خودروهایشان شده و آماده رفتن به سمت محل برگزاری جشن عقد بودند کمندی که ناهید صدایش می زد برای رفتن سوار اتومبیل آنها شدند سمت ماشین شایان دوید و درست لحظه ای که شایان آماده حرکت بود در ماشین را باز کرد و خود را روی صندلی انداخت و با نیش تا انتها باز گفت: من با تو می آم

شایان سری به نشانه باشه تکان داد.

کمند کمربندش را بست تا صدای بوق اخطار ماشین را
قطع کند: تبریک می گم آقا! شایان... انشالله قسمت
خودت

شایان: ممنون... همچنین شما

کمند سر داخل گوشی کرد: یه عکس خوب ازت گرفتم...
بذار نشونت بدم... چشمم کف پات خیلی ماه شدی

شایان به چرب زبانی کمند که از مادرش، نوری به او
رسیده بود لبخند زد.

کمند عکس را روی صفحه گوشی بزرگ کرد و سمت
شایان گرفت: بین چه خوب افتادی

شایان نگاهی به عکس انداخت. عکس از سه رخس گرفته
شده بود. سرپا ایستاده و لبخند داشت

کمند: چگونه؟

شایان: خوبه

کمند خندید: فکر نکنی خودت انقد خوش تیپی من تو
عکس گرفتن کارم خوبه

مردمک چشمش را در حدقه چرخاند و قری به گردنش
داد: دسسستمم درد نکنه

شایان: دم شما گرم کمند خانم

کمند با خوش رویی گفت: خووووووازش می شود. کاری
نکردم... چند تا دیگه ام گرفتم، نشونت بدم؟

شایان: چیه؟ قرار بوده از من عکس بگیری یا عروس
دوماد

کمند دوباره مردمک چشمش را در حدقه چرخاند و
خندید: دیگه باوجود شما زشت بود از بقیه عکس بگیرم.
انقد که شما خوبی...

شایان: بالاخره چی شد؟ خودم خوبم یا به لطف عکسای
تو خوب دیده می شم؟

کمند غش غش خندید به چیزی که به نظر شایان
آنقدرها هم خنده دار نبود: خودت خوبیاااا ولی تو
عکسای من بهتری

شایان با غش غش خنده کمند باز لبخندش جان گرفت. کمند دختری بود سرشار از شور زندگیو هیجان. خنده همراه همیشگی لب‌هایش بود و زبانی داشت چرب‌و‌چیلی که همه را تشنه سرچشمه می‌برد و برمی‌گرداند. احساساتی که کمند درباره او از خود نشان می‌داد هرچند نشات گرفته از هیجانات جوانی و مشخصاً ناپایدار و گذرا بود اما به همان اندازه هم پاکی و معصومیت کودکانه داشت که باعث می‌شد برای شایان قابل احترام و ارزشمند باشد.

شایان فکر می‌کرد کمند خوش برخورد، خنده‌رو و پر شور می‌توانست دختری باشد که قبل از تپش قلبش برای گلاره به او به عنوان یکی از گزینه‌های پارت‌ر احساسی فکر کند به شرطی که اولاً سنش حداقل از بیست و پنج گذشته باشد

و دوما شباهتی تا آن اندازه به شانا نداشته باشد. با کمند بیست و دو سه ساله فاصله سنی زیادی نداشت اما این فاصله شش ساله وقتی که کمند در اوج شور جوانی بود و او از آن دوران پرشکوه گذر کرده می توانست یک بحران جدی باشد. تعریفشان از رابطه، نیازهایشان و خواسته هایشان از هم به اندازه فاصله زمین تا آسمان بود. او یک رابطه مطمئن و بدون دغدغه های سطح پایین می خواست. او حوصله دغدغه های از جنس بحث و جدل سر جواب یک زنگ پاسخ داده نشده، به یاد داشتند تاریخ تولد و ولنتاین و سالگرد و ماه گرد، شب تا صبح بیدار ماندن و پشت صفحه چت دل گفتن و قلوه گرفتن، گل خریدن ها در هر دیدار، هر روز و هر شب با هم کافه بودند را نداشت و این ها برای کمند جوان تر بخش مهم و بزرگ یک رابطه بود اما مورد دوم یعنی شباهت کمند به شانا اولین و جدی ترین مانع ذهنی بود که از همان اول اجازه نمی داد کمند را به عنوان یک زن ببیند.

چشمانش دقیقا چشمان شانانا بود فقط قهوه‌ای
مردمک‌هایش کمی از شانانا تیره‌تر و موهای خرمایی تیره‌اش
با طره‌های مسی—رنگ که زیر نور آفتاب بیشتر خود را
نشان می‌داد دقیقا موهای شانانا قبل از هایلایت رنگ
روشنش بود. کمند او را به یاد شانانا می‌انداخت و فکر به
اینکه دختری که تا این اندازه او را به یاد خواهرش می‌اندازد
را ببوسد به تنهایی مشمئزکننده بود چه برسد به اینکه
واقعا چنین کاری را هم بکند! حالا که خوب فکر می‌کرد
می‌دید از اینکه گلاره ویژگی‌های ظاهری خود را تمامو
کمال از خانواده پدریش گرفته بسیار در این کشش
عاطفی و جنسی ناگهانی تأثیر داشته

کمند آفتابگیر را پایین آورد و در آینه کوچک خودش را
چک کرد: به نظرت آرایشم خوب شده؟

و سر سمت شایان برگرداند.

شایان نگاه گذرای به صورت کمند انداخت: آره...

کمند با نارضایتی گفت: واقعا؟؟ خودم خیلی دوستش ندارم

دوباره در آینه کوچک به خودش نگاه کرد: حس می کنم خیلی غلیظه... اگه دستمال مرطوب داشتم کمرنگ می کردم... تو دستمال کاغذی نداری؟

منتظر جواب شایان نماند و در داشبورد را باز کرد. دست داخل داشبورد تقریبا خالی و مرتب برد و اسپری تمیز

کننده چرم صندلی را بیرون آورد خوب بررسیش کردو
یک پیف در هوا زدو دوباره سرجایش برگرداند و اینبار
قوطی بزرگ قرص را بیرون آوردو تکان داد: این چیه؟

شایان نوچی کرد: می شه انقد همه چیزو انگولک نکنی؟

اخم شایان وقتی این جمله را می گفت باعث شد کمند با
احتیاط قوطی قرص را سرجایش برگرداندو در داشبورد را
ببند و مثل دخترهای مودب دستانش را جلوی شکمش
بگذارو بگوید: دیگه به چیزی دست نمی زنم

از این قولش یک دقیقه هم نگذشته که سراغ ضبط صوت ماشین رفت. روشن کرد. چند ترک جابجا کرد و وقتی مطمئن شد داخل پلی لیست شایان آهنگ مورد علاقه اش را پیدا نمی کند با بلوتوث موبایل خودش را وصل و آنوقت صدای کم آهنگ را به اندازه میل خودش زیاد کرد. شایان به اندازه یک آهنگ تحمل کرد. جدای از اینکه با صدای بلند آهنگ مشکل داشت نتوانست با صدای خواننده و متن کاملاً سطحی ترانه که قافیه ها بیشتر از اینکه بار معنایی داشته باشند فقط برای موزون نگه داشتند ترانه پشت هم چیده شده بودند ارتباط بگیرد: کمند می شه صداشو کم کنی؟ سردردم می کنه

کمند نق زد: کمتر از این؟ حال نمی ده که شایان

خودش صدای آهنگ را کم کرد: حالا همچین موزیک فاخریم گوش نمی دی که بگیم گوشامون از شنیدنش محروم می مونه

کمند چشم درشت کرد: ها.... پس اون آهنگای پیرمردی
تو خوبه؟

و یک مصرع از آهنگ های شایان را که شنیده بود با
مسخرگی خواند:
دل را فکندم آسان به پایت
سودای مهرش در سر نکردی

شایان خندید: این پیرمردیه؟

کمند: آره... پیرمردا از اینا گوش می دن

شایان در آینه جلوی ماشین به خودش نگاه کرد و دستی
به موهایش کشید: ای بابا پیر شدیم که... چیکار کنیم
حالا؟!

کمند غش غش خندید. شایان اخمی بامزه روی پیشانیش
انداخت: رو آب بخندی....

کمند سعی کرد خنده اش را قورت دهد: ولی بزنم به تخته
پیرمرد حق هستی. خوشتیپ خوشگل... تا باشه از این
پیرمردا

شایان ماشین را پارک کرد و موقع باز کردن کمر بندش
گفت: پیاده شو رسیدیم...

کمند پیاده شد و شایان بعد از زدن قفل فرمان پایین رفت. همزمان که با نگاهی رو به پایین کتش را مرتب می کرد قدم سمت ورودی تالار برداشت. دو قدم برداشته بود که از حالت کتش روی تنش مطمئن شد و سر بلند کرد و با بلند شدن سرش شهناز و گلاره را دید که از تاکسی سبز رنگی پیاده می شوند. بند دلش پاره شد.

قدم هایش اول کند و بعد کاملاً به زمین چسبید. قلبش از دیدن موهای بلند و افشان گلاره که نسیم ملایم تارهایش را به بازی گرفته بود لرزید. کوبش بی امان قلبش از میل به جلو رفتن در آغوش کشیدن دختری بود که حالا با دیدنش می فهمید چقدر بیشتر از آنچه که تصور می کرده دلتنگش بوده.

کمند که از او جلو افتاده بود را نه آنقدر بلند که توجه‌ها را جلب کند صدا زد: هی... کمند... کمند...

کمند برگشت: بله؟ ... با منی...

با دست اشاره کرد نزدیک‌تر بیاید: آره... بیا...

کمند فاصله بینشان را که کم می‌کرد شایان پرسید: خوب نگاه کن بین خوبم... همه چی میزونه؟

کمند براندازش کرد: آره... خوبی... فقط...

جلوتر رفت روی پنجه پا ایستاد و وقتی یقه پیراهن سفید شایان را مرتب می کرد گفت: بذار اینو درست کنم....

شایان با تکان سر با شهناز و گلاره که او را دیده بودند سر سلامتی کرد و ناخودآگاه با ترس از اینکه گلاره چه قضاوتی می تواند از آن موقعیت کند نیم قدم عقب گذاشت تا از کمندی که چسب او ایستاده بود فاصله بگیرد.

کمند با لبخندی که نتیجه رضایت از کارش بود عقب کشید: الان بهتر شد

شایان چشم بست. دمی عمیق گرفت و دوباره چشم باز کرد و دیگر به گلاره ی که خیره او و کمند بود نگاه نکرد. نگاه کردن به او فقط شکنجه دادن تن و روحی بود که

اشتیاق بی پروانانه‌ای به پرواز برای درآغوش کشیدن جانانش را داشت. حتی اگر می‌توانست با به زنجیر کشیدن احساساتش بازوهایش را دور تن زنانه دلبرش نیچد دیدن چشمان هزاررنگی که بیدادگرانه او را در چرخه مرگو زندگی می‌انداخت بسیار فراتر از گنجایش قلبش بود.

کمند را زودتر داخل فرستاد و خودش ماند تا با دم و بازدم‌های عمیق قلب متلاطمش را آرام کند. آخرین بازدم پر سروصدایش را همزمان با کشیدن لبه‌های کتش بیرون فرستاد و سمت تالار قدم برداشت. وقت وارد شدن به سالن همزمان که چشم می‌چرخاند تا گلاره را پیدا کند دوباره ضربان قلبش اوج گرفت. شایان امیدوار بود این واکنش‌های افراطی که فیل را هم در کوتاه مدت از پا درمی‌آورد با گذر زمان کم‌رنگ‌تر شود. با تک و توک مهمانی‌های که از راه رسیده بودند دست داد و اگر لازم

بود روبوسی کرد اما گلاره جزو آن مهمان ها نبود. چند به بهانه سرکشی- به میزها و مطمئن شدند از اینکه همه چیز مرتب است یک دور کامل در سالن بزرگ زد و بالاخره چشمان حریصش گلاره را نزدیک اتاق پرو شکار کرد. به چارچوب در اتاق پرو زنان با پیراهن کلوش آبی نفتی ساتن تکیه داده بود. پشت به سالن داشت و رو به داخل اتاق پرو. نزدیکش شد. درواقع بهتر بود بگوید به سویش پر کشید.

با کمندی که هنوز گیر آرایشش بود حرف می زد: جدی می گم خیلی خوب شدی انقد دستکاریش نکن خراب می شه... زود لباس تو بپوش بیا بیرون الان مهمونا برسن شلوغ میشه نمی تونی کاری کنی

دست هایش را پشت سرش بردو با دست راست مچ دست چپش را گرفت. اینکار یک نوع گارد دفاعی برای جلوگیری از هرز رفتن دستش بود. در دو قدمی گلاره ایست کرد: احوال گلاره خانم

گلاره تکان ریزی خورد و با دستی که روی قلبش گذاشته بود به سمت او برگشت: ترسیدم شایاااان... سلام

لبخند شایان با چسبیدن نگاهش به خط سینه گلاره آرام آرام محو شد. یقه هفت لباس ساتن نیمی از برجستگی سینه‌های سفید گلاره را به نمایش گذاشته بود. البته اگر می‌خواست منصف باشد با توجه به حجم سینه‌ای گلاره که قبلاً سعادت دیدنش را پیدا کرده بود آن قسمت بیرون ریخته از لباس نصف سینه که نه فقط یک سومش بود اما باز هم به میزان قابل توجه‌ای زیاد بود. با اینکه می‌توانست بدون پلک زدن و بدون خستگی ساعت‌ها به آن منظره زیبا خیره شود اما در چند صدم ثانیه نگاهش را بالا کشید تا چشم چرانی‌ش موجبات

ناراحتی گلاره را پیش نیاورد. انتخاب گلاره در یقه باز لباس با وجود بالاتنه بزرگی که داشت بی نهایت جسورانه بود. معمولا در مهمانی های خانوادگی کسی — لباسی که چاک سینه را تا این حد واضحو عیان به نمایش بگذارد به تن نمی کرد. اگر زن ها لباس کردی نمی پوشیدند حتما لباس شب با یقه پوشیده انتخابشان بود.

شایان: نمی خواستم بترسونمت... خوبی؟

گلاره: ممنون. خوبم.... تبریک می گم....

لبخند زد و با شیطنت که از لذت سر به سر گذاشتن شایان می آمد گفت: اینطور که بوش می آد دفعه بعدی نوبت شماست آقا شایاان

چشمک زد و صدایش را پایین آورد تا کمند نشوند: می بینم
که بعضیا دارن خوووووب قاپتو می دزدن

شایان نگاهش را بین چشمانی که هاله آبی تیره لباس
رنگشان را مایل به طوسی کرده بود چرخاند: قاپ ما قبلا
دزدیده شده گلاره خانم...

همانطور که حدس می زد گلاره از موقعیت او و کمند
بدترین برداشت را کرده بود ولی آن چشمان درخشان و
صورتی که از خنده شکفته بود هیچ ردی از حسادت
بابت این برداشت غلط در خود نداشت که این برای
شایان بسیار ناراحت کننده بود. اینکه انتظار داشته باشد
گلاره همان احساسی را به او داشته باشد که او به گلاره

دارد غیرمنطقی و زیاده خواهی بود ولی با اینحال احساسات که منطق سرشان نمی شد.

گلاره درباره کمند شوخی کرده بود. می دانست بینشان چیزی نیست این را وقتی داخل اتاق پرو با کمند بودند از زیر زبانش کشیده بود اما وقتی شایان از دزدیده شدن قاپش گفت حسی- غریب درونش پیچید. چیزی شبیه به حسرت، حسادت و ناامیدی که چرا او لایق دزدیدن قاپ چنین مردی نیست؟ اینطور نبود که قلبش برای شایان سرخورده باشد اما به عنوان یک دختر مجرد که در دهه سی زندگیش بود دوست داشت مردی مثل شایان را کنار خودش داشته باشد. شایان واقعا یک مرد رویایی بود. از آنهایی که انگشت شمار بودند. مردی که در کنار جذابیت های ظاهری، خود ساخته، مستقل و موفق هم بود با اینحال لبخندش را حفظ کرد: اووووووه... جالب شد!

شایان که علاقه‌ای به ادامه این بحث نداشت حرف را عوض کرد: لات شدی گلاره خانم! جواب پیام نمی‌دی...

گلاره ابرو بالا انداخت و چشم گرد کرد: کی جواب ندادم؟

شایان چشم ریز کرد: الان داری انکار می‌کنی؟

گلاره: دارم سوال می‌پرسم

شایان: می‌خوای بگی که انقدر بی اهمیت بوده که حتی یادت نمی‌آد؟

گلاره هاجو واج چهره به اخم نشسته شایان را خوب
بررسی کرد: داری اذیتم می کنی دیگه شایان؟

شایان با دستانی که هنوز پشت سرش بود مچ چپش را با
دست راستش فشار داد تا مبادا برای نوازش گونه های
صورتی گلاره افسار پاره کنند. گلاره با چشمان گرد و
افتادگی دو گوشه لبش که حالا به خاطر محو شدن
لبخندش دوباره عیان شده بود داشت نسخه بامزه اش را
برای شایان به نمایش می گذاشت.

شایان: من که جدیم ولی اونی که داره اذیت می کنه انگار
تویی

اخم های گلاره غلیظ تر شد و شانه بالا انداخت: واقعا
نمی فهمم چی می گی

جواهر غرولندکنان نزدیک شد و بحث آن دو را نیمه تمام گذاشت: ذله شدم از دست سلیمان بس که منو دور تهرون چرخوند هر چیم بهش میگی پدرت خوب مادرت خوب تو این شهر درندشتو بلد نیستی ماشینو بذار خونه با شایان بریم گوشش بدهکار نیست من موندم این قراضه چی داره همه جا هم دنبال خودش می کشونه... نگاه کن.... نگاه کن ترو خدا همه مهمونا اومدند اونوقت من تازه هلک هلک از راه رسیدم.... توچرا اینجا وایسادی؟ برو جلو در پیش بابات وایسا مهمونا دارن می آن...

گلاره: سلام زندایی.... تبریک می گم. ایشاالله همیشه به شادی

شایان به لهجه کردی گلاره لبخند زد. کردی حرف زدنش واقعا افتضاح بود. کلمات را با لهجه فارسی ادا می کرد و اگر مکالمه طولانی می شد برای جبران دایره لغات محدودش از کلمات فارسی استفاده می کرد.

جواهر که تازه متوجه گلاره شده بود: قریبونت برم زندایی جان... ایشالله قسمت خودت

سه طرف صورت گلاره را بوسید و همزمان گفت: ماشاالله... چقدر... خوشگل شدی...

صورتی گونه های گلاره با تعریف جواهر صورتی تر شد که البته خیلی ربطی به تعریف جواهر نداشت بیشتر نگاه خیره شایان که همزمان داشت روی اجزای صورتش چرخ می خورد عاملش بود

جواهر با دیدن شایان که هنوز ایستاده بود چشم درشت کرد: چرا هنوز اینجا یی شایان؟ برو دیگه

شایان که دل دل کندن از گلاره و چشمانش را نداشت بدون اینکه نگاه از گلاره بردارد گفت: می رم مادر من... می رم... چرا انقد هولی؟

گلاره معذب زیر نگاه عجیب و خیره شایان گفت: خوب... با اجازتون من دیگه برم... فعلا زندایی

و برای شایان هم سر تکان داد و دور شد.

جواهر که به شایان تاکید می کرد زودتر به پدرش جلوی در ورودی تالار بپیوندد وارد اتاق پرو شد و شایان تا لحظه ای که گلاره کنار شهناز جا بگیرد آنجا ایستاد و دور شدنش را تماشا کرد. شایان از آن فاصله متوجه شد برجستگی بیرون زده سینه های درشت گلاره از دور بیشتر به چشم می آیند و این اصلا به مذاقش خوش نیامد با اینحال تنها کاری که می توانست انجام دهد تنگ کردن گره ابروهایش بود.

با وجود اینکه رغبتی به اینکار نداشت اما قدم سمت در ورودی گذاشت. ترجیح می داد حوالی گلاره چرخ بزند و حتی اگر نمی توانست نزدیکش باشد گوشه ای بنشیند و حواسش جمع باشد مرد دیگری هم دور و برش نیلکد.

گلاره‌ای گیر کرده روی اضافه وزنش غافل بود از اینکه چشمان بلاتکلیف میان رنگ‌هایش، طنازی دلبرانه نهفته در خط و خطوط حرکات بدنش و تار موهای که بوی خوش باغ زیتون را به مشام می‌رساندند چه جان‌های را به یک اشاره به آتش می‌کشاند اما او که خود جان به آتش کشیده بود به جای گلاره از همه این‌ها خبر داشت برای همین هم با ترس و وحشت به مردهای جوان و مجردی که پا به تالار می‌گذاشتند نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید آیا آن مرد هم به با یک غمزه چشم گلاره به سرنوشت او دچار خواهد شد؟ البته که اشکالی نداشت کس دیگری هم چون او دلدادۀ چشمان گلاره شود اینکه چشمان گلاره میان آنهمه پاسوخته او را نبیند وحشت‌آور بود.

ذره ذره عذاب‌ی که در آن یک ساعت ایستاده کنار در ورودی تالار تحمل کرد باعث شد وقتی شانا و پیام از راه رسیدند ترک پست کند و هشت پله منتهی به ورودی

سالن را دو تا یکی بالا برود و همزمان که پرده مخمل قرمز را کنار می زد چشمش را یکسره سمت میز گلاره بچرخاند.

دیدن گلاره ای نشسته کنار شهناز که نزدیک ترین مردهای جوان دورو برش سیروان و حامد نشسته در میز بغلشان بود خیال ناآرامش را آسوده کرد. حالا قدر این اخلاق گلاره که مثل کمند از این ور به آن ور راه نمی گرفتو با هر کس که می شناختو نمی شناخت سر حرف را باز نمی کرد می دانست. همانجا کنار شهناز امن ترین جا برای دلبرش بود که دست نامحرمی به او نرسد.

شانا برای بالا رفتن از پله های منتهی به سالن تالار دامن توری پف دار لباسش را با دو دست بالا داد تا زیر کفش پاشنه بلندش نرود و پیام هم برای اطمینان از اینکه شانا

سالم به بالای پله‌ها می‌رسد بازوی شانا را سفت چسبید و در بالا دادن دامن لباس کمکش کرد.

لباسی که شانا برای جشن عقد انتخاب کرده بود همان لباسی بود که چشم پیام را وقت خرید جشن نامزدی گرفته و او به خاطر بالاتنه سنگدوزی شده و دامن توری پفدارش که باعث می‌شد برای جشن نامزدی زیادی پرطمطراق به نظر برسد با آن مخالفت کرده بود اما وقتی پیام برای خرید عقد نیامد ترجیح داد همان لباس را که کم از لباس عروس نداشت بخرد تا حداقل مطمئن باشد چیزیست که مورد پسند پیام هم هست.

از آخرین پله که بالا رفتند شانا دامن لباسش را مرتب کرد و با یک دست دسته گل و با دست دیگر بازوی پیام را گرفت. دیجی وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند اعلام کرده بود که به زودی عروسو داماد وارد می‌شوند برای همین وقتی ناهید پرده را کنار زد تا آن دو وارد شوند مهمان‌ها ایستاده و برایشان دست زدند.

قبل از نشستن در جایگاه مخصوص در سالن بزرگ تالار میان میز و صندلی ها قدم برداشتند و به مهمان های نشسته پشت میزها خوشآمد گفتند.

تالار رزرو شده یک سالن بزرگو ساده بود که نه به خاطر تشریفات و تجملات که فقط برای داشتن فضای بزرگ به خاطر مهمان های که دیگر خانه صد و پنجاه متری ناهید و امجد جوابگو نبود گرفته بودند. مهمان ها زیاد بودند. اقوام مادری شانا که از سنندج آمده به تنهایی یک طایفه بزرگ بودند که پیام به جز تعداد انگشت شماری مابقی را نمی شناخت.

آهنگ آرام و لایتنی که پس زمینه خوشامدگویی عروسو داماد به مهمان ها بود با نشستن آنها در جایگاهشان تبدیل شد به موزیک کردی و به چشم بهم زنی فضای خالی روبروی جایگاه عروسو داماد پر شد از زن و مرد.

وقتی چند بار از سمت چندین نفر و حتی دیجی درخواست رقصیدن عروسو داماد شد و پیام همه را رد کرد شانال ب به اعتراض گشود: تا آخرش می خوای همینطوری باشی؟

پیام: همینطوری چطوری؟

شانال: بداخلاق... اخمو... عنق

پیام: خوست نمی آد؟!

شانا: خودت چی فکر می کنی؟

پیام: خودم راضیم همینم کافیه

شانا: می خوای حرفمون بیفته سر زبونا؟

پیام: برام مهم نیست

شاننا: برای من هست

پیام: اینم برام مهم نیست

شاننا: پیام امروزمو به اندازه کافی خراب کردی از این جا به بعد حداقل به خاطر خودتم شده کوتاه بیا

پیام: من اگه به خودم فکر می کردم همونموقعی که گفتم بابات سرتو می بره می ذاره رو سینت می گفتم به کیرم

شاننا لب زیرینش را به دندان کشید و با چشم های پر شده از آب به روبرویش خیره شد. روزی که قرار بود فرحبخش ترین روز زندگیش تا آن لحظه از عمرش باشد به بدترین

شکل ممکن گذشته بود. بعد از محضر-وقتی در ماشین جای گرفته بودند پیام تا خود خانه یک ریز فریاد زده و او را به باد شتمات گرفته و به خودش، مادرش و روزی که چشم بسته قبول کرده بود از شانا خواستگاری کنند لعنت فرستاده بود. شانا را به گرگ در پوستین گوسفند به افی خوش خطو خال و در آخر هم به یک هرزه بی چشم و رو که مثل کنه به زندگیش چسبیده تشبیه کرده بود البته او هم ساکت نمانده و با جیغ گفته بود روزی که پدر و مادرش آمده بودند به او این فرصت را داد نامزدی را بهم بزند و او خودش تصمیم گرفت اینکار را نکند و حالا که به عقد هم در آمده اند حق ندارد او را مقصر بداند.

زمانی را هم که قرار بود با هم در آتلیه بگذارند و در حال گرفتن عکس های دونفره باشند پیام با رفتن به اتاقش و

کوبیدن در به روی شانا او را در سالن خانه تنها گذاشته بود. به نظر پیام رفتن به آتلیه جنگوک بازی بی فایده‌ای بود وقتی در آخر همه عکس‌ها راهی سطل زباله می‌شدند.

از پشت چشمانی که لایه اشک دیدش را تار کرده بود دید کسی- به آن‌ها اشاره می‌کند برای اضافه شدن به جمع رقصنده‌ها. آنقدر دیدش تار بود که تشخیص نداد چه کسیست ولی دعوتش را پذیرفت. بهتر از این بود مثل بیچاره‌ها بنشیند و منتظر گوشه چشمی از پیام باشد. پیام می‌توانست تا هر وقت که می‌خواهد روزش را به کام خودش تلخ کند اما دیگر اجازه نمی‌داد اینکارش روی او هم تاثیر بگذارد. بلند شد و بدون پیام به پیست رقص رفت. یک دور... دو دور... سه دور رقصید. با هیجان جمع که جمعیت زیاد و جوان باعش بود همراه شد. خنده مصنوعیش رنگ و بوی شادی گرفت. از جشنی که برای خود خودش بود لذت برد و دیگر به سوی پیام نگاهی نینداخت تا قیافه عصا قورت داده‌اش حس و حالش را مخدوش کند.

شایان نشسته روی تنها میز خالی سالن که دلیل خالی بودنش مکان نامناسب و تاریک میز بود با لبخند به صفحه موبایلش خیره شده بود. گلاره یک ساعت و بیست دقیقه قبل به او پیام داده بود و او همین چند دقیقه قبل آن را دیده بود.

در جواب گلاره که نوشته بود «اگه هنوز فلافلتو نخوردی می‌تونیم فرداشب بریم بیرون» با قلبی که از خوشحالی مثل توپ شیطونک بالا پایین می‌پرید جواب داد: خسته نباشی خانم! بعد یه هفته تازه یادت افتاد جواب بدی؟

پیام را فرستاد و از آن فاصله به نسبت دور گلاره را زیرنظر گرفت. امیدوار بود در آن شلوغی متوجه پیام او شود. طاقت این را نداشت دوباره برای رسیدن جواب پیامش یک هفته دیگر صبر کند. گلاره با برداشتن موبایلش از روی میز لبخند دندان نمایی مهمان صورت شایان کرد. شایان بی طاقت و با دست‌های که زیر چانه‌اش گذاشته منتظر به گلاره‌ی در حال تایپ چشم دوخت.

وقتی موبایلش وپره خورد بی تعلل گوشی را از روی میز قاپید و پیام طولانی گلاره را با چشمانش قورت داد: ببخشید. اونشب رو صفحه پیامت خوابم برده بود برای همین صبح که بیدار شدم متوجه نشدم ازت پیام اومده. یه ساعت پیش بعد اینکه خودت گفתי چک کردم و پیامتو دیدم.... عمدی نبوده. جدی می‌گم. ازم ناراحت نشو

خواست سر به سرش بگذارد و بگوید اتفاقا خیلی ناراحت است اما وقتی نگاه سمت گلاره انداخت و دید با حالت نگران همیشگی ناخون می‌جوید و چشمش به گوشیش یک

لحظه هم نتوانست او را در آن حال نگه دارد: ناراحت
نیستم بانو البته اگه از این به بعد منت به سر ما بذارید
گوشه چشمی به پیامای ما هم داشته باشی که از زیر
دستت در نره بیشتر خوشحال می شم

گلاره به سرعت جواب داد: چشم از این به بعد شش
دو ننگ حواسمو جمع می کنم

جواب داده: چشمت بی بلا... پس شد فردا شب دیگه؟

گلاره: اگه هنوز فلافلتو نخوردی آره

نوشت: حرفشم نزن! مگه بدون شما از گوی من پایین
می ره

این بار دیگر نتوانست جلوی شیطنتش را بگیرد و پیام
دیگری فرستاد: بالاخره یکی باید باشه داد و بیداد کنه...
ساندویچ پرت کنه... قهر کنه... مگه نه؟

شوخی کرده بود اما گلاره از پشت کلمات تایپ شده
متوجه شوخیش نشده بود که جواب داد: باشه
شایان! خوب تونستی دستم بندازی... آفرین بهت. فقط
لطف کن دست از سرم بردار

جواب فرستاد: شوخی کردم

پیامش نرفت. دوباره پیام داد: شوخی کردم گلاره...

گلاره دست به سینه شده و به پیست رقص زل زده بود. تپش های قلبش ناکوک شد وقتی گلاره گوشی به دست نگرفت. کلافه دستی به پیشانیش کشید و پیام سوم را فرستاد: چرا پیامام نمی آید؟... فقط داشتم شوخی می کردم

پیام سومش هم به دست گلاره نرسید. ناچار دست لوله شده اش را جلوی دهانش گذاشت و به گلاره ای که همچنان دست به سینه پیست رقص را نگاه می کرد زل زد.

از آن فاصله هم معلوم بود چهره‌اش دیگر مثل چند دقیقه پیش بشاش نیست. اشتباه کرده بود و اینکه گلاره درست جلو چشمانش بود و او هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد تا اشتباهش را جبران کند به شدت سرخورده و درمانده‌اش می‌کرد. فکر کردن به اینکه قلب نازک گلاره به خاطر اراجیف احمقانه او شکسته ویران کننده بود. حاضر بود تا خود صبح برایش بنویسد ببخشید... ببخشید... ببخشید تا فقط دوباره از دور آن لبخند پرذوق را وقت تایپ کردن پیام روی صورتش ببیند.

شاناکه به دنبالش آمد و خواست برای رقص همراهش شود در اوج بی حوصلگی بود اگر به خودش بود فقط می‌خواست بنشیند و فکر چاره‌ای بکند اما اگر دعوت رقص شاناکه را قبول نمی‌کرد آنوقت به جز گلاره، شاناکه را هم از خورد می‌آزرد.

در دور اول رقص وقتی با گلاره چشم در چشم شد گلاره با شقاوتی که قلب او را چاک چاک کرد اخم درهم کشید و روبرگرداند. گلاره که رو از او گرداند انگار دنیا به انتهای خوشی‌های خود رسید. همه چیز در تاریکی مطلق فرورفت. قلب سنگین شده از وزن زیاد غصه کند و کندتر شد و لحظه‌ای رسید که حس کرد دیگر ضریان ندارد. چنگ زد به دامن شانا برای زنده ماندن: شانا... گلاره رو بلند می‌کنی برقصه؟

شانا متوجه نشد: چی؟ نشنیدم

سرش را بیشتر خم کرد: گلاره نشسته برو بیارش اینجا

شانا حیران گفت: گلاره؟!!!!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

شانا: من که نمی‌تونم مجبورش کنم خودش بخواد...

شایان دست شانا را فشرد و میان حرفش پرید: مجبورش کن...

شانا: جدی می‌گی؟!

شایان: برو دیگه...

شاننا با خنده و ابروهای که تند تند بالا پایین می کرد گفت:
اولالاااا... یچیزای داره تو گوشم زنگ می زنه

شایان: می ری یا نه؟

شاننا: نزن بابا نزن... رفتم

شاننا خنده کنان از دسته رقص جدا شد و پی دستورات
برادرش رفت.

گلاره متعجب از اینکه شاننا شخصا به دنبالش آمده و
میان آن همه جمعیت فقط اصرار به بلند کردن او دارد

در رودربایسی گیر کرد و با گرفتن دست دراز شده شانا بلند شد. دوست نداشت برقصد. خیلی وقت بود دیگر علاقه‌ای به رقص نداشت به قول شایان رقص تن ظریف می‌خواست که او نداشت. نمی‌خواست با آن استایل زشت دور بچرخد و خودش را به مردم نشان دهد. نمی‌خواست بشود دست مایه تمسخر.

نمی‌خواست دوباره آن حس بد ده سال پیش را تجربه کند وقتی در اوج دوران مزخرف چاقیش در عقدکنان جاوید رقصیده و بعد به طور اتفاقی شنیده بود که دو نفر از خانواده عروس او را و سینه‌های درشتش را که بالا پایین می‌شد به سخره گرفته‌اند.

شانا که سفتو سخت دستش را گرفته و قصد رها کردنش را نداشت وقتی به دسته رقص رسیدن او را بین خودش و شایان جا داد. بدبیاری پشت بدبیاری! آدم قحط بود مگر که باید چسب آن غول بیابانی حال بهم زن که مثل یک عوضی تمام عیار رفتار کرده بود بیایستد؟ مثل احمق‌ها برای اینکه پیام شایان را ندیده و یک هفته بی جواب گذاشته غصه خورده بود! آنوقت آن موجود حقیر و مریض قصدش تنها این بود اشتباهی که به خاطرش سه بار عذرخواهی کرده بود را به صورتش بکوبد انگار که از تحقیر کردن او لذت ببرد. انزجارش از آن موجود نفرت‌انگیز آنقدر زیاد بود که وقتی دستش بین دست مردانه او جا گرفت با قدرت دستش را عقب کشید.

قلب شایان بعد از خالی شدن دستش از حجم دست گرم گلاره از درد مشت شد. دوباره دستش را پیش برد و دست گلاره را گرفت و دوباره گلاره دستش را بیرون کشید و اینبار غرید: به من دست زن

سیبک گوی شایان از ناراحتی بالا پایین شد: گلاره...

نام گلاره را با درماندگی به زبان آورد اما آنقدر ضعیف بود که میان هیاهوی موزیک به گوش گلاره نرسید.

گلاره با دست راستی که باید در دست شایان می بود اما نبود دامن بلند لباسش را بالا داد.

شایان دست مشت شده از حرصو عصبانیتو ناراحتیش را که پشت سرش گذاشته و آنقدر فشرده بود که بند انگشتانش به سفیدی می زد دوباره سمت دست گلاره برد و اینبار بدون ملایمت دست گوشتیو سفید گلاره را بین

دستش گرفتو آنقدر محکم کشیدو پشت سرش گذاشت
که خود گلاره هم با یک تلوی ریز سمت او متمایل شد.
شایان دست گلاره را محکم فشردو از میان دندان های
چفت شده غرید: فقط یه شوخی بود چرا انقد شلوغش
کردی

گلاره: گفتم به من دست نزن!

شایان دست گلاره را محکم تر فشرد. هر بار این کلمه
مزخرف به من دست نزن با آن جدیتو انزجار از زبان گلاره
بیرون می آمد شایان به جنون می رسید. دست می زد و به
هیچکس حتی خود احمقش هم ربطی نداشت.

گلاره بیشتر از آن تقلا نکرد نه تنها تاثیری نداشت که
باعث جلب توجه هم می شد اما ناخون هایش را کف
دست شایان فروکرد. شایان از درد لب هایش را بهم فشرد

اما اجازه داد گلاره به کارش ادامه دهد. هر چقدر که لازم بود آن درد را تحمل می کرد فقط اگر گلاره دیگر آن کلمه نحس و زجرآور به من دست نزن را به زبان نمی آورد

فشار ناخون های گلاره که کم شد شایان به سمتش چرخید و به صورت قرمز و چشم های خوش رنگش که لایه ای از اشک آن را شیشه ای کرده بود نگاه کرد: به خدا شوخی بود گلاره

گلاره دندان قروچه کرد: ازت متنفرم...

شایان از درد چشم بستو سینه ستبر و عضلانیش بالا
پایین شد: لعنتی دارم بهت می گم فقط یه شوخی مسخره
بود...

گلاره: منم بهت گفتم ازت متنفرم

شایان از زبان نفهمی گلاره و اصرار عجیب و غریبش برای
خرد کردن غرور او عصبانی شد دستش را رها کرد و
خروشید: به درک...

گلاره مانند پرنده‌ای از قفس آزاد شده دست دیگرش را
هم از دست شانا بیرون کشید و نگاه رنجیده و پرتنفرش
را تا لحظه آخر میخ چشمان شایان کرد و از دسته رقص
جدا شد.

شایان ناباور به گلاره ای که دور می شد نگاه کرد.

شانا دست معلق مانده او را گرفتو گفت: فکر کنم گند زدی؟

شایان به شانا نگاه کرد. هنوز مبهوت بود و این بهت از پشیمانی آنی بعد از خشم ناگهان فوران کرده اش می آمد. او درست به چشمان گلاره زل زده و گفته بود به درک و این اگر گند نبود چه بود؟ دست گلاره را پرت کرده بود و این اگر گند نبود چه بود؟ مثل دیوانه ها اجازه داده بود خشم کنترلش کند و این اگر گند نبود چه بود؟ به خاطر او اشک در چشمان گلاره جمع شده بود و این اگر گند نبود چه بود؟

با قفسه سینه‌ای که نفس‌های منقطع و سنگینش بالا پایش می‌کرد یک قدم عقب گذاشت و از دسته رقص جدا شد. چه جهنمی بود این عاشقی کردند. عشق را نمی‌خواست. معشوق را هم. ایکاش می‌توانست دست ببرد و قلبش را از سینه‌اش بیرون بکشد. ایکاش می‌توانست چشم ببند و چشمان گلاره را تمنا نکند. ایکاش می‌توانست از به یاد آوردن انزجار نشسته در رنگین کمان چشمان گلاره درد نکشد. ایکاش می‌توانست بگوید به درک بدون اینکه از نبود گلاره وحشت زده شود ایکاش ناراحتی گلاره برای یک شوخی نابجا برایش حکم مرگ و زندگی را نداشت که به هر درودیواری بزند برای بخشش

اما این‌ها همه بلندپروازی‌های احمقانه بودند وقتی همان لحظه میان صدای آزار دهنده آهنگ و میان آدم‌های که با ریتم موزیک پاهایش را بالا پایین می‌کردند و از جلو چشمانش رد می‌شدند تمام نورون‌های مغزیش بر سرش جیغ می‌کشیدند و او را به خاطر آزدن گلاره به صلابه کشیده بودند.

سمت میز گلاره چشم چرخاند. او را که روی صندلیش ندید گره ابروانش کورتر شد. چند بار سالن را از نظر گذراند و وقتی موفق نشد با چشم پیدایش کند پا تند کرد برای پیدا کردنش. به هر سوراخ سنبه‌ای که بود سرک کشید و حتی بیتا را فرستاد تا اتاق پرو را چک کند اما قطره آب شده در زمین فرورفته بود.

از سالن بیرون زد. هشت پله را پایین رفتو تا خواست پا به محوطه باز تالار بگذارد صدای گریه‌ی آشنا گلاره میخکوبش کرد. کاملاً وا رفته رد صدا را گرفتو به دستشویی زنانه رسید. گلاره را دید جلوی سینک دستشویی که همزمان که اشک می‌ریخت و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید تلاش داشت آرایش پخش شده روی

صورتش را پاک کند. شایان فکر کرد اگر گلاره برای یک شوخی ساده و یک به درک تند و تیز چنین گریه می کند پس بعد از آن حسابی کلاهش پس معرکه است. اخلاق تند و تیز او با دل نازک گلاره عجب ترکیب محشری می شدند! شاید بهترین کار این بود همان جا و همان لحظه پا پس بکشد و اجازه ندهد احساساتش بیشتر از آن پیشروی کنند وقتی منطق می گفت او و گلاره هیچ رقمه با هم سازگار نیستند اما وقتی زبانش چرخید و نام گلاره از دهانش بیرون پرت شد این قلبش بود که فرمان صادر کرد نه مغزش.

گلاره سمت او برگشت و با دیدنش دندانهایش را بهم سایید: کی گفته بیای اینجا.... برو بیروووون...

قدمی جلو گذاشت: گلاره من واقعا...

می خواست بگوید واقعا قصد بدی نداشته و فقط داشته شوخی می کرده اما گلاره مهلت نداد. جیغ زد: گفتم برو بیرون ...

با دستان خیس و کم جانش او را عقب هل داد: برو بیروووون ... برووووو... نمی خوام اینجا باشی... کری؟

کری آخر را با تمام توانش از حنجره اش بیرون فرستاد.

شایان که سعی داشت گلاره را آرام کند میان جیغ های گلاره گفت: گلاره منو ببین ... ببین منو...

گلاره بی امان جیغ زد و سه بار پشت سر هم به سینه شایان زد: نمی‌خوام... برو بیرون ... چرا نمی‌فهمی؟

شایان مچ دست‌های گلاره را گرفت: به خاطریه پیام مسخره داری گریه می‌کنی آره؟ به جون شانا شوخی بود فقط داشتم سر به سرت می‌داشتم....

گلاره سر پایین انداخت و هق زد: چرا دست از سرم برنمی‌دارید... چرا نمی‌ذارید به حال خودم باشم؟

شایان دست‌های گلاره که هنوز در دستش بود را تکان داد: بگم غلط کردم خوبه؟... به چی راضی می‌شی ها؟ بگو همون کارو بکنم... اینطور گریه می‌کنی قلبم می‌ترکه... نکن گلاره ... نکن

گلاره نتوانست در برابر التماس های شایان بی تفاوت
باشد. سر تکان داد: برای اون نیست...

سرش سر خورد و پیشانیش روی شانه شایان نشست:
برای اون پیام نیست...

شاید به خاطر التماس های شایان بود و آنجا که گفت
قلبم از گریه هایت می ترکد که دلش خواست سر روی
شانه اش بگذارد و یا شاید به خاطر اینکه در آن لحظه ای
که سرشار از احساس بی کسی- و بی پناهی بود کسی- جز
شایان آنجا نبود تا سر روی شانه اش بگذارد و زار بزند.

شایان لحظه‌ای در شوک فرورفت: گلاره...

چقدر از این نام که مسعود برایش انتخاب کرده بود متنفر بود. اصلاً از اینکه بود از اینکه وجود داشت از اینکه نفس می‌کشید از اینکه دختر مسعود بودن را یدک می‌کشید از اینکه از بی‌کسی— در آغوش مردی که چند دقیقه قبل گفته بود به او دست نزنند گریه می‌کرد متنفر بود.

همه خاطرات دردناک بعد از رفتن مسعود به قلبش چنگ می‌انداختند و او فکر می‌کرد چرا وقتی دنا در عالم کودکی از پونه پرسیده بود چون بچه‌های خوبی نبودند پدرشان آن‌ها را نخواسته او شنیده و باز هم زنده بود؟ چرا وقتی مهین به حامد گفته بود اگر بچه‌ی خوبی نباشد پدرش مثل پدر کاوه آن‌ها را می‌گذارد و می‌رود و بچه‌ای دیگری برای خودش می‌آورد او شنیده و باز زنده بود؟ چرا وقتی وسط جدل‌های خانوادگی، اعظم به مادرش گفته

بود او اگر عرضه داشت زندگیش را نگه می داشت او توانسته بود یک شبانه روز اشک ریختن مادرش را ببیند و باز قلبش تپش داشته باشد؟ چرا نمی مرد تا این ننگ دختر مسعود بودند را با خود به سینه قبرستان ببرد که دایی اش بعد از بیست سال دوباره حقارت رها شدنش را توی صورتش نکوبد و نگوید مسعود خودش کم بود حالا دختر مسعود آبرویمان را گذاشته توی سینیو دور می چرخاند

شایان با تشویش پرسید: اگه دردت من نیستم پس چیه گلاره؟ چی شده ها؟

به که می گفت به او؟ به اوپی که شاید دلیل اشک هایش نبود اما خوب بلد بود زخم بزند. می گفت تا خودش با دست خودش چاقو به دست نمک نشانی چون او بدهد؟

شایان دست روی سر گلاره گذاشتو بیشتر به شانهاش
فشرد : بگو دردت به جونم... بگو چی شده؟

دردت به جانم! چه حرفها می زد شایان. خودش درد
نمی شد نمی خواست دردهای او را به جان بخرد.

شایان: انقد دقم نده گلاره بگو چی شده

حتی اگر می خواست زبان باز کند و دردش را به آن مرد مثلا
دلسوز بگوید آن سرطان ورم کرده بیخ گلویش که راه
بلعیدن اکسیژن را بسته بود مگر می گذاشت؟

نیم قدم عقب رفت. یک دستش هنوز بند کت شایان بود اما با دست دیگرش یقه باز لباسش را چنگ زد. اکسیژنی که می توانست راه به ریه هایش پیدا کند آنقدر کم بود که حس خفگی می کرد

شایان روی شانه گلاره دست گذاشتو نرم تکانش داد:
خوبی گلاره؟

گلاره به نشانه نه پلک بستو سرش را تکان داد.

شایان: می خوای بریم بیرون؟

گلاره به سختی نجوا کرد: آره

شایان دست دور شانه گلاره انداختو کمکش کرد از دستشویی و بعد از ساختمان تالار بیرون بروند. گلاره در محوطه باز تالار دست شایان را از دور شانه اش پایین انداختو از او فاصله گرفت. در آن فضای فراخ پر شده از ماشین قدم برداشت تا شاید آن نسیم خنک شباهنگاهی داغ دلش را خاموش کند. اما پژواک صدای منصور آنجا که می گفت بی صاحب بودی که ولنگ باز شدی اگر پدر بالاسرت بود حیارو نمی خوردی آبرو قی کنی داغ دیده ترش کرد. به ماشینی تکیه داد و با لب گزیدن صدای گریه اش را خفه کرد. اگر مسعود بود اگر می ماند و پدری می کرد کی کسی— جسارت می کرد اینطور او را زیون و حقیر کند. ای کاش مسعود و نامش برای همیشه از آن کره خاکی و از ذهنو زندگی او، مادرش، کاوه و پونه محو می شد. هر بار خودش، پونه، کاوه و بیشتر از همه شهناز به خاطر مسعود اشک ریخته بودند از صمیم قلب آرزو کرده کاش همان بیست سال پیش قبل از اینکه آن ها را به چنین

حقارتی بکشاند جنازه اش را با دستان خودش زیر خاک
می کرد. موجود رذلو پستی مثل او لیاقتش یک مرگ
ذلیلانه بود نه یک زندگی شاهانه.

از بوی عطری که در فضا پیچید متوجه نزدیک آمدن
شایان شد.

با حرص دست روی صورتش کشید تا اشک هایش را پاک
کند: بهم گفت بی پدر... باورت می شه؟

قلبش دیگر تحمل آنهمه فشار را نداشت اگر حرف نمی زد
از فشار غصه دق مرگ می شد.

شایان نزدیک تر شد: کی؟

صورت گلاره از گریه و درد مچاله شد: بهم گفت بی حیا...
گفت آبروشونو می برم...

دوباره اشک هایش را با حرص پاک کرد: گفت دختر
مسعود بهتر از این نمی شه...

شایان با تن مور مور شده برای چنین اراجیف سخیفی
دست مشت کرد: کی گفت گلاره؟

گلاره: گفت برم بتمرگم یه گوشه دیگه ام بلند نشم خودمو
به اینو اون نشون بدم

گریه اش شدت گرفت و شایان را مواخذه کرد: من که
تمرگیده بودم یه گوشه چرا شانا اومد دنبالم؟

و با حق حق گریه ادامه داد: اون زن عرفیته بی همه
چیزشم برگشته می گه با سکو سینه انداختن بیرون شوهر
گیر نمی آری... مگه من برای شوهر اینکارو کردم؟

شایان که طاقتش سر آمده بود صدایش را بالا برد: می گم
کی گفت گلاره؟ یک کلمه جوابمو بده

گلاره لب زد: دای منصور

شایان خروشید: دای منصور خیلی بیجا کرد... زنشم گوه
اضافه خورد. حتما توام گذاشتی هر چی از دهن
گشادشون درمی آد بارت کنند

گلاره سرش را به چپو راست تکان داد: من نباید این لباسو
می پوشیدم. مامان گفت ولی گوش نکردم...

شایان که دست راست گلاره بود خودش را جلو کشید و
دستانش را دو طرف صورت گلاره گذاشت و آن چهره
خیس که سیاهی ریمل روی آن خط انداخته بود را بالا
کشید: گلاره... تو هر لباسی دوست داشته باشی می تونی
بپوشی اگه بقیه خوششون نمی آد به خودشون مربوطه.

هیچکس قرار نیست برای تو تصمیم بگیره... می فهمی گلاره؟ همین که خودت تو لباسات راحتی کافیه. نه منصور نه من نه هیچ خر دیگه ای نمی تونیم بهت بگیم چی بپوش چی نپوش. منصور غلط اضافه کرده توام باید می زدی تو دهنش

گلاره نیازی به آن حرف های قشنگو دلگرم کننده نداشت تنها چیزی که نیاز داشت یک تاکسی. بود برای برگشتن به خانه. دست شایان را از روی صورتش کنار زد: می خوام برم خونه... دیگه نمی خوام اینجا بمونم... دارم خفه می شم

شایان: هیچ جا قرار نیست فرار کنی گلاره. امشب تا آخر وقت همینجای. صورتتو می شوری آرایش می کنی می ری می شینی بالا به تختم نمی گیری منصور چی گفته

گلاره سر بلند کرد و به مرد روبرویش که به او دستور می داد چکار کند چکار نکند گفت: تو از همشون بدتری... همه اونا تکلیفشون مشخصه. اما تو یه کاری می کنی تا مغز استخوون آدم بسوزه بعدش وانمود می کنی آدم خوبی هستی ... یبار گفتم چاقم بعدش وانمود کردی پشیمونی الانم با یه پیام وقتی مطمئن شدی خیلی خوب مسخره دستت شدم وانمود کردی شوخی بود

شایان که با سرزنش نام گلاره را به زبان آورد گلاره شانه بالا انداخت و مغرضانه گفت: شوخی کردم... به جون پونه

شایان لبخند کج صداداری زد: واقعا زیونم بند اومده
نمی دونم چی بگم

گلاره با دیدن چهره مبهوت شایان با صورت و چشمانی
که هنوز هم بیش اندازه غمگین بودند خندید: واقعا
شوخی کردم...

اگر می خواست واقع بینانه نگاه کند هنوز هم خیلی به
شایان و اینکه آن پیامش شوخی بوده اعتماد نداشت ولی
وقتی به جان خواهرش قسم خورده بود که نباید قسمش
را با بی اعتمادی نامعتبر می کرد.

شایان: داری منو دست می ندازی؟

گلاره نخودی خندید: آره...

شایان لبخند زدو دستی به پشت گردنش کشید: خوبه...
حداقل دوباره خندیدی

خنده گلاره لبخند بی جانی شد: بیشتر خواستم بهت
نشون بدم شوخیت چه شکلی بود

شایان: توام خوب تلافی کردی گلاره خانم... این به من
دست نزن چی بود هی می گفتی؟

گلاره: حالا نه که تو خیلیم گوش کردی

دستش را جلوی شایان برد: نگاه کن انقد فشار دادی باز
قرمز شد. تو یا نمی‌دونی دست یه زنو نباید اینطور فشار
داد یا از زور خودت خبر نداری

شایان: مغلطه نکن... من اصلا فشار ندادم تو خودت
پوستت حساسه درضمن حقت بود تا دیگه به من نگی به
من دست نزن به من دست نزن

شایان تن صدایش را پایین آورد و با چانه به دست گلاره
اشاره کرد: حالا درد می‌کنه دستت؟

گلاره به چهره شایان که هم می خواست زیر بار اشتباهش
نرود و هم نگران بود خندید: نه درد نمی کنه

ولی خنده اش خیلی زود محو شد و با کلافگی رو به آسمان
کرد: دلم می خواد برم خونه... اصلا نمی تونم اینجا بمونم

شایان ابرو بالا انداخت و نوچی کرد: هیچ جا نمی ری...
بیخودی دلتو صابون نزن

گلاره: می رم... الان به مامان زنگ می زنم بیاد پایین با هم
بریم خونه

دستش را جلوی شایان دراز کرد: گوشیتو بده زنگ بزنم

شایان: حتماااا... خودت کمی می‌خوای اونم غصه دار کنی

گلاره دستش را عقب کشید و پشت سرش گذاشت: بهش
نمی‌گم چی شده

شایان: با این قیافتم که اصلا نمی‌فهمه

گلاره: خب... می‌گم شایان اذیتم کرد منم گریه کردم

چشمان شایان گشاد شد: جاااان!

گلاره که زیر چشمی به شایان نگاه می کرد با دیدن قیافه
بهت زده شایان و چشمان گرد شده اش صدای خنده اش
در هوا پخش شد.

گلاره ابرو بالا انداخت و با شیطنت مخلوط با خنده گفت:
نگم؟!

شایان: آتش نخورده و دهن سوخته

گلاره دست به سینه شد و مردمک چشمش را در حلقه درشتش چرخاند: حالا همیچینم آش نخورده نیستی... یادم نرفته بهم گفتی به درک!

شایان به تبعیت از گلاره ناز و کرشمه به صدایش داد: منم یادم نرفته بهم گفتی ازم متنفری مادمازل

گلاره شانه بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد: عصبانی بودم. تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنی. می کنی؟

شایان که با لبخند و نگاه درخشان به گلاره و ناز و غمزه های ناخواسته حرکات بدنش خیره شده بود به این نتیجه رسید اگر به آنجا ایستادن و تماشا کردن گلاره ادامه دهد حتما عنان از کف خواهد داد.

سوئیچ ماشین را از جیب شلوارش درآورد و مقابل گلاره گرفت: خوبیت نداره خیلی اینجا وایسیم. بیا برو تو ماشین بشین تا من برم یچیزی بیارم صورتتو درست کنی

گلاره سوئیچ را گرفت: اما من لوازم آرایش نیاوردم

شایان: یکی از دخترارو پیدا می کنم ازش می گیرم

گلاره: اونوقت نمی گن برای چی می خواهی؟

شایان که عقب عقب می رفت برایش دست بالا برد.

گلاره: و ممنون که باهام موندی تا حالم بهتر شه

شایان: قابلیتو نداشت

گلاره با لبخند شایان را که دوباره به او پشت کرده و شما ساختمان تالار می رفت نگاه کرد.

شایان لوازم آرایشی- را از دخترخاله‌ای هفده ساله‌اش گرفت جز اینکه اولین دختر سر راه بود جرات سوال پیچ کردن شایان را هم نداشت. کیف پرو پیمان پریا را برای گلاره‌ی که روی صندلی راننده ماشینش نشسته بود برد. از سمت شاگرد سوار شد و در را که می‌بست کیف را روی پای گلاره گذاشت: زود کارتو تموم کن بریم. دارن شامو میارن

گلاره: چه اصراری دوباره برگردیم بالا؟ زنگ می‌زد مامان می‌اومد می‌رفتیم دیگه

شایان: نمی‌شه

گلاره: چرا؟

شایان: یه شامه گلاره. شامو که بخوریم همه رفتیم اندازه
یه شام نمی تونی تحمل کنی؟

گلاره: سخته

شایان: سخته ولی شدنیه

گلاره پوفی کشید و در کیف را باز کرد: حالا از کی گرفتی
اینارو؟

و با اخم ریزی اضافه کرد: کمند؟

شایان برای اخم گلاره ابرو بالا انداخت: نه... از دختر خالم
گرفتم. نمی شناسی

گلاره: امیدوارم بدش نیاد از وسایلش استفاده می کنم

گلاره که آرایشش را با دستمال مرطوب پاک می کرد زیر
نگاه خیره شایانی که دست به سینه به در ماشین تکیه
داده و به او زل زده بود دست از کار کشید: به چی زل
زدی؟

شایان با لبخند وسیع گفت: به تو... معلوم نیست

گلاره سعی کرد با دو انگشت صورت شایان را به جهت مخالف خودش بچرخاند: نمی‌خوام... اونورو نگاه کن

شایان با گردن کج شده گفت: نمی‌شه که باید نگاه کنم
مطمئن شم باز خوشگل می‌شی

گلاره دستش را عقب کشید و گردن کج شده شایان به حالت عادی برگشت: یعنی الان زشتم؟

شایان: هییی بگی نگی

و با غرور دستی به موهایش کشید و ادامه داد : همه که
مثل من بدون آرایش خوشگل نیستند... یک در میلیون
آدمای شبیه من پیدا می شه

گلاره برای آنهمه غرور حرص خورد: کی گفته تو
خوشگلی؟

شایان: نکنه می خوای بگی زشتم

گلاره: کم نه

و دوباره مشغول پاک کردن صورتش شد.

شایان آفتابگیر ماشین را پایین دادو با دست کشیدن به موهایش آنها را مرتب کرد: به هرحال گلاره خانم خدا به هر کی یه چیزی داده به منم قیافه خوشگل داده اینکه حسودی کردن نداره... اصلا نگاه کن موهارو...

دستی به ریشو سیبلش کشیدو با تحسین ادامه داد:
قیافرم که چیزی نگم بهتره...

گلاره دستهایش که در یکی آینه جیبی و در دیگری دستمال مرطوب بود را پایین آورد: خیلی زشته برای یه پسر بهش بگن بچه خوشگل ... از ما گفتن بود

شایان: نگو این حرفارو... خوشگلی من اتفاقا خیلیم
مردونست هیچ بحثی هم روش نیست

گلاره تقریبا جیغ کشید: من زشت نیستم

شایان با آرامش سر تکان داد: چی بگم... خدا داند

گلاره به موهای شایان چنگ زد به اندازه‌ای حرصی که
داشت موهای شایان را کشید و سرش را سمت خودش
برد: خیلی رو مخی شایان

شایان با وجود دردی که داشت به حرص خوردن گلاره
خندید: نکن کثافت درد داره

گلاره بیشتر کشید: حفته... تا دیگه به من نگی زشت

شایان میان خنده گفت: بابا من چیکار کنم تو زشتی مگه دست من بوده؟

گلاره موهای شایان را از چنگش آزاد کرد و با دو دست تمام موی حالت داده و سشوار کشیده شایان را بهم ریخت: بیا... حالا توام زشتی

شایان قد راست کرد: عوووووی چرا اینکارو کردی؟ پدرم دراومده بود تا درستش کنم

گلاره که دوباره مشغول پاک کردن صورتش شده بود
گفت: اگه من زشتم توام باید زشت باشی

شایان: حسووووود... خوبه منم صورتتو خط خطی کنم؟

گلاره شانه بالا انداخت: همین که هست

شایان دو دستش را روی سرش گذاشت و پوست دردناکش
را فشار داد: تو چرا همش منو شکنجه می دی؟ یه روز
سوئیچ می کنی تو گوشتم الانم موهامو کنیدی...

و بلافاصله داخل آینه به موهای بهم ریخته اش نگاه کرد:
من الان با این موها چیکار کنم؟ می دونی چقدر سشوار
کشیده بودم درست وایسه...

گلاره که ریمل می زد گفت: چرا عین زنا همش غر می زنی
شایان؟

شایان که متوجه سیاهی زیر چانه گلاره شده بود دست
برد تا پاکش کند اما گلاره به خیال اینکه شایان قصد تلافی
دارد با هین بلند خودش را عقب کشید و جیغ زد: بروووو
عقب... به خدا شایان همینو می زنم تو صورتت

منظور از همین ریملی بود که با تهدید سمت شایان گرفته
بود

شایان: وحشی می‌خواستم زیر چونتو پاک کنم

گلاره که اعتمادی به شایان نداشت پشت دست شایان زدو گفت: دستتو بکش... خودم پاک می کنم... تو نمی خواد دست بزنی

شایان: بابااا شه باباااا

دوباره به در ماشین تکیه داد و با لبخند به گلاره خیره شد. لبخندش از لذت بودن در کنار گلاره و زمانی که با او و برای او صرف می‌شد می‌آمد.

گلاره که نسبت به لبخند و نگاه خیره شایان بدبین بود
چشم ریز کرد و گفت: می‌خوای کرم بریزی؟ ... اذیت کنی
شایان به خدا ریملو می‌زنم تو چشمو چالت

شایان به خنده افتاد: بابا من که اینجا نشستم کاریت
ندارم چرا تهدید می‌کنی؟

گلاره: مشکوکی

شایان: کاریت ندارم... زود کارتو بکن بریم. دیر شد گلاره

گلاره نامطمئن گفت: واقعا؟

لبخند خیال پر کشیدن از روی لب های شایان را نداشت:
واقعا...

گلاره دوباره ریمل را سمت چشمانش برد اما بلافاصله
بعد از اینکه شایان دستانش را تکان داد تا زیر سینه اش
جمع کند گارد گرفت: شایاااان...

شایان: بابا یعنی دستمم تگون ندم؟

گلاره: نه

شایان که خنده از روی لب هایش کنار نمی رفت به بالا
نگاه کرد: عجب گیری کردیم خدایا...

و چشم سمت گلاره برگرداند: چشمششم... تکونم
نمی خورم... دیگه چی؟

گلاره در حال بررسی مژهایش در آینه گفت: همین چشم
گفتند مشکوکه آقا شایان...

و با صدای بلند به خودش غرزد: مژه هام بد شد

شایان: بجنب دختر... دیر شد

گلاره: کار من تموم شد... بریم

شایان: هممین؟ پس کرم نمی زنی؟

گلاره زیپ کیف را بست: نه کرم پودرش تیرس

شایان دستش را در هوا به نشانه رژلب زدن به چپو
راست تکان داد: رژلب چی؟

گلاره: برای خودم هست می رم بالا می زنم

شایان: خط چشم؟

گلاره چشم درشت کرد: خوب همه رو بلدی آقا شایان!

شایان باز هم دستش را به نشانه رژگونه زدن در هوا بالا پایین کرد: از این رژگونه ها چی؟

گلاره: ننننه، نمی زنم...

کیف را بغل شایان گذاشت: اصلا بیا بگیر خودت آرایش کن. خوبم که بلدی

شایان: مداد ابروام نمی کشی؟

گلاره: نفع

شایان شانه بالا انداخت: به خاطر خودت می گم... حالا
بعدا می آی می گی شایان چرا نگفتی زشت بودم

گلاره با حرص زیاد پا به زمین کوبید: خیلی رو مخی
شایان... خیلی

شایان که به زحمت خود را جدی نگه داشته بود برای بیشتر حرص دادن گلاره که تازه متوجه شده بود چقدر لذت بخش است گفت: سایه چی؟ سایه ام نمی زنی؟ نه؟

گلاره با دندان های بهم فشرده چند مشت پی در پی و محکم به بازوی شایان زد: انقد... منو... حرص... نده...

شایان میان انفجار خنده گفت: باشه... باشه... ریلکس باش

گلاره مچ دردناکش را ماساژ داد و با صورت مچاله درد گفت: لعنت بهت شایان دستم خرد شد...

شایان میان انفجار خنده گفت: باشه... باشه... ریلکس باش

گلاره مچ دردناکش را ماساژ دادو با صورت مچاله از درد گفت : لعنت بهت شایان دستم خرد شد...

شایان که هنوز می خندید گفت: به من چه! خودت وحشی بازی درمی آری

درد مچ دست راست گلاره باعث شد پلک هایش را محکم روی فشار دهد و لب بگزد: عین سنگ می مونی

شایان دست گلاره را گرفتو سمت خودش برد: ببینم
چیکار کردی با خودت

گلاره با چپو راست کردن گردنش موهای آزادش را عقب
زد: چیزی نیست با موس کار می کنم مچ دستم ضعیف
شده...

دست شایان که سمت مچ دست گلاره می رفت باعث شد
گلاره برای پیشگیری از درد بگوید: آ آ آ آ... دست
نزن... درد می کنه

شایان با انگشت شصت پشت دست گلاره را نوازش
کردو نگران پرسید: خیلی درد می کنه؟

سعی کرد دستش را از دست شایان بیرون بکشد: یخرده بگذره بهتر می شه

شایان دست گلاره را که بین دو دستش سفت نگه داشته بود بالا آورد و لب روی آن گذاشت. یک بوسه نرم و آرام بود کاری که خودش را هم شوکه کرد و وقتی گلاره با حالی معذب دستش را از دست او بیرون کشید شرمنده هم شد. دست پشت گردنش کشید تا عرق خجالتش را پاک کند: ببخشید... فقط می خواستم بابت اونروزی که زدم رو دستت عذرخواهی کنم... فکر کنم زیاده روی کردم... ناراحت شدی؟

گلاره که به خاطر بوسه گرم شایان آن هم با چشمان بسته مخلوطی از احساسات خوب و بد را تجربه کرده بود لبخند پر خجل و اجباری به لب آورد: نه...

و بعد برای فرار از جو سنگین ماشین که حرکت عجیب و نامناسب شایان مسببش بود در ماشین را باز کرد: دیر شد... بریم دیگه

گلاره پیاده شد و شایان داغ کرده از شرمندگی چند ثانیه ای نشست. حس خوب بوسه خیلی زود با متوجه شدن اشتباهش دود شد و به هوا رفت و فقط خجالتش مانده بود. دوباره عرق پشت گردنش را با دست پاک کرد و بعد از یک پوفی که از سر کلافگی می آمد پیاده شد.

شایان ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد و دستمال مرطوب های که گلاره زیر صندلی انداخته بود را جمع کرد.

گلاره که چند قدم از ماشین دور شده بود صدا زد:
شایاااان

شایان تنش را از ماشین بیرون کشید و موقع بستن در
گفت: جان شایان؟

لعنتی بعد از آن بوسه بدموقع که شبیه تجاوز به حریم
یک زن بود وقتی به عنوان یک پسر دایي ساده اجازه اش را
نداشت دیگر وقت جان گفتن نبود. امیدوار بود گلاره او
را یک مرد سبکسر نبیند.

چیزی در قلب گلاره ول ول خورد با جان شایان از ته دلی
که شنیده بود: چیکار می کنی؟ چرا نمی آی بریم

شایان دستمال مرطوب ها را داخل جیب شلوارش گذاشت تا در اولین سطل زباله خالی کند و فاصله شان را کم کرد: بریم

سمت ساختمان تالار راه افتادند.

گلاره به موهای شایان که از آن حالت شق ورق اتو کشیده به یک شلختگی جذاب رسیده بود نگاه کرد: جدی جدی موها تو خراب کردم

شایان: فدا سرت

گلاره: ولی به نظر من اینطوری بهتر بهت می آد

شایان اینبار به موقع جلوی زیانش را گرفت تا نگوید
همین که تو دوست داری برایم کافیست.

برای کمک به گلاره‌ای که با دامن بلندش در کلنجر بود
خم شد و قسمتی از دامن را بالا کشید و دست گلاره داد و
با جدیتی که گره بین ابروهایش انداخته بود گفت:
این دفعه که گذشت ولی دفعه دیگه هر کی هر زری زد
همونجا بزن تو دهنش دیگه نبینم برای هیچو پوچ گریه
کنی

لپ‌های گلاره آویزان شد: هیچو پوچ نبود... بهم گفت بی پدر... قلبم شکست

وقتی قلبم شکست را می‌گفت صدایش از بغض لرزید.

شایان لحنش را نرم کرد تا مبادا دوباره چشمان گلاره به اشک بنشیند: برای همین می‌گم جوابشونو بده اگه حسابشونو نداری کف دستشون همیشه رو دلت می‌مونه

گلاره: بزرگ‌ترند شایان... نمی‌تونم باهاشون یکی به دو کنم که

شایان: بزرگتری که دهنش عین چاه مستراح می مونه باید
سیفونو کشید روش

شایان: بزرگتری که دهنش عین چاه مستراح می مونه باید
سیفونو کشید روش

گلاره: اگه با دای منصور یکی به دو می کردم اونوقت
می شدم یه دختر بی پدر بی حیایی بی ادب...

شایان: چه اهمیتی داره

گلاره صدایش را بالا برد: اهمیت داره شایان!... اهمیت داره چون هیچکس نیست که پشتم وایسه. چون من شانا نیستم که از ترس بابا سلیمانم کسی- بهم نگه بالا چشمت ابروئه. صدای من بره بالا هزار تا دست آماده هست برای تو دهنی زدن بهم.

شایان: چرا قطعشون نمی کنی؟

گلاره: شایااااا! من فقط دوازده سالم بود که بابام رفت. بچه ای تو اون سنو سال که بلد نیست از خودش دفاع کنه بلده؟ هر کی اومدو رفت به بهونه دختر مسعود بودند یه لگدی بهم زد... شدم تو سری خور. یاد گرفتن منو اینجوری ببینند. تو که هیچوقت نبودی... ندیدی زندگیم چطور گذشت.

شایان: الان که دوازده سالت نیست

گلاره لبخند تلخو لرزانی زد: مشکل اینجاست پدری که
قرار بود خودشو سپر بلا کنه تا ازش یاد بگیرم چطور از
خودم دفاع کنم زیر پامو خالی کرد

شایان متاثر از چیزی که شنیده سکوت کرد. حالا که از
زاویه دید گلاره دنیا را نگاه می کرد متوجه می شد که چرا
گلاره برایش شبیه بچه گربه مانده در سرمای زمستان
است که همیشه نیاز به محافظت دارد.

گلاره: حتما به نظرت خیلی دختر بیچاره ایم نه؟

شایان: من در مورد تو نظرای زیادی دارم اما بیچاره
جزوشون نیست

گلاره: مثلاً چه نظرای؟

وارد ساختمان تالار شدند: اینجا که نمی‌شه گفت. تو یه
وقت بهتر مفصل در موردشون می‌گم

گلاره که از پله‌ها بالا می‌رفت و شایان به دنبالش گفت:
منم یسری نظرا در مورد تو دارم. مثل اینکه خیلی
خودخواه مغرور از خودراضی متکبر و نجسبی که بعداً در
موردشون مفصل حرف می‌زنم

شایان خندید: همه اینایی که گفتم یه معنی دارن. نیازی نبود اینهمه کلمه هم معنی پشت سر هم ردیف کنی یکیشم می گفتم کافی بود

گلاره پرده را کنار زد: قشنگ می خواستم برات جا بیفته

شایان: خوب جا افتاد

وارد سالن شدند و راهشان با یک لبخند پرتفاهم از هم جدا شد. گلاره سمت راست رفت برای نشستن کنار مادرش و شایان سمت چپ برای پیدا کردن پریا و تحویل دادن کیف لوازم آرایشش.

پیام که بیشتر مهمانی را دور میز دوستانش گذرانده و بهانه‌اش برای نرقصیدن درد مچ پای ضرب دیده‌اش بود وقت شام بلند شد و به دستشویی رفت. از روزی که تمام نمی‌شد کلافه بود و از شانایی که تمام مدت بدون او خوش گذرانده بود بی‌نهایت عصبانی.

چند مشت آب به صورتش پاشید. نفسش لحظه‌ای از سردی آب قطع شد و دوباره جا آمد. چشم باز کرد و درون آینه‌ای که قطرات آب روی آن هم پاشیده بود به صورت خیس و رگه‌هایی قرمز چشمانش زل زد. چیزی که در آینه می‌دید یک مرد از خود گذشته بینوا بود که فشار خون بالا دمار از روزگارش درآورده. نگاه کردن به تصویر داخل آینه عصبانی‌ترش می‌کرد. شانای لیاقت آن از خودگذشتگی را نداشت این را وقتی او را که در یک جهنم واقعی بود تنها گذاشت و رفت تا خودش برای خودش یک شب به یاد ماندنی بسازد ثابت کرد و همین بی‌لیاقتی شانای باعث می‌شد یک کودن بیچاره به نظر برسد. یک کودن

که به جای اهمیت دادن به سلامت روانی خودش اولویتش شده بود گردنی که شانا می گفت سلیمان می برد.

با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد و برای بازی سکانس های آخر نمایش مسخره دوباره به سالن بازگشت. مادرش او را تا میزی که شانا نشسته بود راهنمایی کرد و وقتی در حال نشستن روی صندلی بود زیر گوشش گفت: همه دارن می گن پیام چشه... یخرده اخماتو باز کن

پیام پوزخند زد و خیره به شانای که او را نگاه می کرد گفت: نگران نباش مادر من عروس خانم خوب جا جفتمون نیشش بازه...

شانا نگاه از پیام گرفتو به غذایش دوخت

ناهید تشر-زد: مثل تو عین برج زهرمار می نشست خوب بود؟

ناهید رفت. پیام که هنوز نگاهش به شانای بود که با اخم خودش را مشغول غذایش کرده بود گفت: چی شده شانا خانم به ما که می رسی اخمات می ره تو هم اون وسط که خوب جفتک می نداختی؟

شانا سر بلند نکرد: درست حرف بزن

پیام: هر طور دلم بخواد حرف می زنم

شانا قاشق غذا را سمت دهانش برد بدون اینکه جوابی به
پیام بدهد

پیام: خیلی خوبه بودو نبود من هیچ تاثیری روی
خوشگذرونیت نداشت

شانا: توقع داشتی به پای تو و گند اخلاقیات بسوزم؟

پیام آزرده گفت: مگه من نسوختم شانا؟... مگه وقتی که
گفتی بابات سرتو می بره من پات نسوختم تا سرت سلامت
باشه؟

شانا چشم بلند کرد: جشن عقدم بود پیام

پیام: بود که بود مگه برای من نبود

شانا: انتخاب خودت بود. توام می تونستی مثل من پاشی
برقصی... داری منو به چی متهم می کنی به اینکه تصمیم
گرفتم خوشحال باشم؟

پیام: ببخشید شانا که نتونستم وسط یه ازدواج زوری
انتخاب کنم برات عربی برقصم. من تنها چیزی که ازت

می خواستم احترام بود. می تونستی وسط شلنگ تخته انداختنات یه نگاه بکنی ببینی در چه حال! اینهمه خودخواهیت منجرکنندست شانا

شانا خیره به چشمان قرمز پیام گفت: خودخواهی من پیام؟! اگه اسم کار من که فقط خواستم تو روز جشن عقدم مثل همه تازه عروسان برقصمو خوشحال باشم به خاطر اینکه با مردی که دوست دارم ازدواج کردم می شه خودخواهی پس اسم کار تو که تو روز عقدم سرم داد زدی بدترین چیزارو بهم نسبت دادی بعدشم رفتی تو اتاقتو منو تنها گذاشتی چی می شه؟ از احترام حرف می زنی درحالی که خودت امروز ذره ای به من احترام نداشتی. فکر نمی کنی یسری چیزا باید متقابل باشه؟

پیام: آره باید متقابل باشه مثلاً وقتی من گفتم نمی خوامت. لطفاً تشریف تو از زندگیم بیر بیرون تو نباید می گفتی نمی تونی، نمی خوای یا هر کس شعر دیگه ای باید جلو پلاستو جمع می کردیو می رفتی

#فصل های_نخوانده

#پست_656

پیام: آره باید متقابل باشه مثلاً وقتی من گفتم
نمی‌خوامت. لطفاً تشریف تو از زندگیم بیر بیرون تو نباید
می‌گفتی نمی‌تونی، نمی‌خوای یا هر کس شعر دیگه‌ای باید
جلو پلاستو جمع می‌کردی می‌رفتی

شاناً ناراحت و عصبی لبانش را داخل دهانش کشید و
برای چند ثانیه به جهت مخالف پیام زل زد و دوباره
سمت پیام برگشت: همه اینا به خاطر اینه که من هشت
ماه پیش با مرد دیگه بودم؟؟؟ خیلی خوب بیا دخترای که
تو زندگی تو بودنو بشماریم... دو تا... چهار تا... هفت تا...
ده تا...؟

پیام: چرا در مورد اینکه وقتی با هم بودیم به چند نفر فکر می کردیم حرف ننزیم ها؟...

پیام سرش را نزدیک گوش شاناکرد و با تن صدای پایین گفت: من هیچ... تو یک...

پوزخند صدا داری زد: باختی که شاناکانم!... حالا می تونی تا صبح دوست دخترای منو بشمارای

پیام عقب کشید و با همان پوزخند به شانای که به نظرش از همیشه زیباتر شده بود زل زد.

سر سفره عقد نشسته بودند. هزار و یک جور امضا داده بودند. اسمشان در شناسنامه هم حک شده بود اما پیام مطمئن بود شبی که شان را برای اولین بار به عنوان نامزدش دید حس تعلقش به او خیلی بیشتر از الانی بود که همسر—شرعی و قانونیش به حساب می آمد. اگر می خواست صادق باشد دوست داشت آن کلمات عربی نامفهوم معجزه ای کنند تا دوباره شان را برایش همان شانای سابق شود همانی که وقتی چشمش به جمالش روشن می شد بی اراده لبخند می زد اما هیچ معجزه ای در کار نبود.

با اولین نفراتی که بالا سرشان حاضر شدند تا تبریک آخر را بگویند پیام نگاه از شان گرفت و از روی صندلی بلند شد. شان لبخند مصنوعیش را به صورتش چسبانده و بدون اینکه بتواند معده خالیش را پر کند بعد از پیام از جا برخاست.

هیاهوی برپا خواستن، خداحافظی و حتی سلامو عیلق مهمانی‌های که در طول جشن یکدیگر را ندیده بودند خیلی زود تمام سالن را پر کرد. شانا و پیام دوشادوش هم ایستادند و مثل دو زوج خوشبختو خوشحال با لبخند بابت تبریک‌های که دوباره دوباره سمتشان سرازیر می‌شد تشکر کردند.

شایان که همراه دیگر میزبان‌ها نزدیک در پرده‌دار سالن ایستاده و با مهمان‌ها خداحافظی می‌کرد چند دقیقه بعد از بیرون رفتن گلاره دست روی شانه شانا گذاشت تا توجه او را جلب کند: شانا...

شانا همراه لبخندی که برای خداحافظی از مهمان‌ها روی لبش کاشته بود سمت شایان چرخید و همزمان لبخندش رنگ و بوی خواهرانه گرفت: جانم؟

خسته و بی‌حوصله بود و گرنه جا داشت سر به سر برادر دل از دست داده‌اش بگذارد.

شایان: من دیگه دارم می‌رم... کاری نداری؟

شانا: کجا با این عجله؟ سردرد شدی؟

شایان که کتش را روی تنش درست می‌کرد گفت: سردرد که تو این سروصدا عادیه ولی الان دارم می‌رم گلاره و

عمه رو برسونم. ماشین ندارن. نمی‌خوام این وقت شب با
تاکی برگردند

قلب شانا ضعف رفت برای اخم کمرنگ روی پیشانی
شایان که از وسواس برای مرتب کردن کتش می‌آمد و آن
حس مسئولیت مردسالارانه‌اش که بوی مهر می‌داد. با
دندان‌های چفت شده بهم هر دو لب شایان را کشید:
من قریون داداش خوشتیپم برم... باشه؟

شایان برای رها شدن از دست شانا سر عقب کشید: نکن
شاناااا...زشته

شانا دستانش را عقب کشید و با مچاله کردن صورتش گفت: دلم می‌خواد بچلونمت. انقد که بامزه شدی

شایان که نگران بود تل تل کند و گلاره و شهناز تاکسی- بگیرند به پشت سرش نگاه کرد و گفت: من دیگه برم...

شانا: برو... مواظب خودت باش...

با لبخند ادامه داد: دیگه ام گند زن...

شایان: تمام تلاشمو می‌کنم... فعلا...

شایان در محوطه پر هرجو مرج تالار آنقدر چشم میان
چهره‌های آشنا چرخاند تا بالاخره گلاره را از روی دامن
آبی رنگ لباسش که از مانتو بیرون مانده بود پیدا کرد.
سمتش دوید و وقتی به چند قدمیش رسید قدم‌هایش را
آهسته کرد.

شنید که گلاره با صدای که از خشم و بغض می‌لرزید
گفت: مرده‌شور داداشتو بیرن نه به خودش نه به زنش
هیچ ربطی نداره. حامدم گوه خورده شده کاسه داغ تراز
آش...

شهناز: بسه گلاره... خودت خراب کردی خودتم دست
پیش می‌گیری پس نیفتی

شایان از پشت نزدیک تر شد و قبل از اینکه جدل
میانشان ادامه پیدا کند اعلام حضور کرد: عمه...

شهناز را صدا زد اما چشمش به گلاره بود تا وقتی
برمی گردد چهره اش را ببیند. عجیب بود اما در همان چند
دقیقه هم دلتنگش شده بود. شهناز برگشت اما گلاره نه

بی حوصلگی از سر روی شهناز چکه می کرد وقتی گفت:
جان عمه؟

شایان: ماشین ندارید من می رسونمتون

گلاره سمت مادرش چرخید و با چشم درشت کردنو ابرو
بالا انداختن به مادرش فهماند نباید موافقت کند. تالار

داخل تهران بود و ساعت هم یازده شب پس نیازی نبود وقتی می توانستند همانطور که با تاکسی. آمده اند با تاکسی. هم برگردند مزاحم شایان یا هر احد الناس دیگری شوند. متنفر بود از اینکه هر بار بعد از هر مراسمی سر بار یک نفر می شدند حتی اگر آن یک نفر میثم بود حالا چه رسد به شایانی که در عروسی دنا در حش سنگ تمام گذاشت.

شهناز با دیدن چشم و ابرو بالا انداختن های گلاره پوفی کشید و گفت: نه عمه جان نیازی نیست خودمون می ریم

شایان نگاهش را از شهناز سمت گلاره ای که حالا سه رخس به او بود چرخاند: تعارف نمی کنم که... می رسونمتون

گلاره با تهدید بیشتر به مادرش نگاه کرد.

شهناز گفت: منم تعارف نمی کنم شایان جان. یه تاکسی-
می گیریم می ریم توام از صبح دوندگی داشتی خسته ای برو
خونه استراحت کن عمه جان

شایان با اینکه چهره گلاره را نمی دید اما متوجه شد که
گلاره عامل اصلی مخالفت شهناز است. به اینکه آیا
دوباره با رفتار و حرفی نابجا گلاره را از خود رنجانده شک
کرد اما آخرین بار که از هم جدا شدند همه چیز خوب
بود.

اخم هایش درهم رفت: منو اندازه تاکسی- قابل نمی دونید؟
فکر کنید منم تاکسیم...

گلاره که حدس می زد مادرش این یکی را دیگر رد نکند خودش دست به کار شد و سمت شایان چرخید: ممنون شایان ولی خودمون بریم واقعا راحت تریم. نمی خوام به خاطر ما این وقت شب زابراه بشی

گلاره موبایلش را سمت شایان گرفت: همین الانم یکی قبول کرد...

شایان: زابراه چیه گلاره جان؟ مگه من با شما تعارف دارم؟

جان را با تاکید روی ج گفت.

گلاره با صدای آرام که از سر نارضایتی می آمد گفت: اما
یه راننده قبول کرده

شایان دستور داد: کنسلش کن

و قبل از اینکه گلاره مخالفتی کند به شهناز گفت: عمه
اگه باز بخواید تعارف کنید واقعا ناراحت می شم

و اینطور حجت را بر گلاره تمام کرد.

گلاره با صورتی آویزان و ناراحت که نیمی به خاطر نارضایتی از اصرار بیجای شایان برای رساندن آنها و نیم بیشترش به خاطر هجمه‌های دوباره منصور و حتی جهانگیر بود سوار ماشین شد. منصور اینبار با آن لحن تند و تیز شخص او را مخاطب قرار نداد بلکه بر سر شهناز آوار شد و از او به خاطر طرز پوشش دخترش گلگی کرد و آن وسط مهین هم شده بود آتش بیار معرکه و برای تندتر کردن آتش جهانگیری که به لطف اعظمو تو چیکار داری گفتن‌هایش خیلی تند نبود چپو راست می‌گفت «بچم حامد اعصابش خرد شده بود همش می‌گفت مامان اگه این پسرای مست یه حرفی به گلاره بزنن نمی‌تونم ساکت بمونم اونوقت اینجا خون راه می‌افته»

شهناز که برای احوالپرسی کردن با خاله‌ی شایان در ماشین را باز کرده اما سوار نشده بود این فرصت را به

شایان داد تا به عقب برگردد و از گلاره پرسد: چیزی شده گلاره؟ ناراحتی

گلاره: نیستم

شایان: قیافت داد می زنه ی چیزی شده... نکنه باز من یکاری کردم خودم خبر ندارم

گلاره با خنده کوتاهی گفت: نه فقط نمی خواستم مزاحم تو بشیم

شایان: نیستی خیالت راحت.... باز این منصور چی گفت؟

گلاره آرام پچ زد: مهم نیست

شایان: مهمه که انقد ریختی بهم

شهناز روی صندلی شاگرد جا گرفتو اجازه نداد
گفتگویشان ادامه پیدا کند.

شهناز بعد از جاگیر شدند روی صندلی گفت: گلشن
چقدر شکسته شده. یه لحظه اصلا نشناختمش.

شایان که کمر بندش را می بست گفت: اونم داغ جوون دید...
 دید...

شهناز: بنده خدا... شنیدم به پسرش چاقو زدن

شایان: نمی دونم این خدابیا مرز به کی کشیده بود نه باباش نه داداشاش هیچکدوم اهل دعوا نبودند این یکی اما یه روز معرکه نمی گرفت روزش شب نمی شد آخرشم سر اینکه یکی تو راه مدرسه به خواهرش چپ نگاه کرده با چند نفره دعوا گرفت همونجام چاقو خورد

شهناز به عقب چرخید تا گلاره را ببیند: می دونی کدوم خاله‌ی شایانه؟... همون که رفته بودیم داهات عروسی از تو برای پسر بزرگش خواستگاری کرد

گلاره خوب گلشن و خواستگاریش برای کارن را به یاد داشت. اصلا مگر می‌شد فراموش کند وقتی به خاطرش یک هفته عزاداری کرده بود چون به نظرش آن مرد برومند چشم ابرو مشکی که تمام مدت عروسی با نگاه خیره‌اش به او توجه نشان داده بود دقیقا شبیه مرد رویاهایش بود و مادرش با خودخواهی و بدون در نظر گرفتن نظر او جوری جواب رد داده بود که دیگر کلا هشان هم می‌افتاد سمت او بر نمی‌گشتند با اینحال به دلایلی دلش می‌خواست مقابل شایان نشان دهد که نه خود کارن بلکه خواستگاریش آنقدر برایش بی اهمیت بوده که از ذهنش پاک شده: یادم نیست

شهناز: ع چرا؟؟؟ چند روز خون منو کردی تو شیشه که چرا جواب رد دادی از پسر خوشم می‌اومد

شایان که مشغول دور زدن بود بی اختیار پا روی ترمز گذاشت.

گلاره ناباور از چیزی که مادرش با ملاحظگی مقابل شایان گفته از شیشه بیرون را نگاه کرد و با شدت بیشتری منکرش شد: گفتم که یادم نمی آد

شهناز چرخید و دوباره روی صندلیش جا گرفت: توام آلازایمر گرفتی گلاره!

شایان برای منحرف کردن صحبتی که احتمالا برای سال های دور بود چون پسر-بزرگ گلشن حالا یک دختر نه ساله داشت گفت: پونه و میثم چرا نیومدن؟

شهناز: باز دیسک میثم عود کرده نتونستن بیان... پونه
خیلی دوست داشت ولی نشد

شایان: ای بابا بنده خدا... پیش دکتر رفته؟

شهناز: آره بابا هزارااا جا... گفتن باید عمل شه. خودش
می ترسه عمل کنه از اینم بدتر شه

شایان: ایشالله زودتر حالش بهتر شه

ماشین بعد از آن در سکوت فرورفت.

شایان در اولین فرصت از غفلت شهنواز استفاده کرد و آینه جلو را روی صورت گلاره‌ی که پشت صندلی او نشسته بود تنظیم کرد. درست در لحظه‌ای که قاب آینه چشمان گلاره را در خود جای داد نگاهشان در هم تلاقی کرد. شایان لبخند به لب آورد برای دلبر بانمک لب آویزانش اما گلاره با بداخلاقی رو برگرداند و از شیشه بغل به بیرون چشم دوخت.

شایان که هر یک دقیقه یکبار نگاه سمت آینه می‌چرخاند و چشمانش را از گلاره و زیبایی‌های بی‌حد و حصرش که بند بند وجودش را به وجد می‌آورد پر می‌کرد به این اندیشید چطور از آن شبی که در کلانتری و در کوچه منتهی به باغ فردوس نگاهش را از آن صورت زیبا می‌دزید و خیال می‌کرد قرار نیست دوباره چشمش به آن چهره فرشته‌گون بیفتد به آنجا رسید که یک لحظه ندیدن گلاره را به خاطر محروم شدن از آن همه زیبای و لطافت ظلم می‌دانست

در حق چشمانش. شایان سرچشمه این شورو اشتیاق بی پایان و خانمان سوز را نه در یک هفته گذشته و نه در آن شبی که گلاره را لخت دیده بلکه در شب عروسی دنا پیدا کرده بود. همان شبی که گلاره او را قابل چشمان خوش رنگو لعابش ندانسته و او با سرخوردگی موضوع اضافه وزن گلاره را پیش کشیده بود. اضافه وزنی که در آن زمان به نظرش یک نکته منفی قابل توجه بود و حالا میان هیاهوی که تصویر لخت گلاره در جانش انداخته دیگر نه فقط قابل توجه نبود که حتی نکته منفی هم به حساب نمی آمد.

رسیدند در حالی که گلاره تمام مسیر هندزفری به گوش از شیشه به بیرون چشم دوخته و شایان از قاب آینه شاهد تاریکی نفرت انگیزی بود که گلاره را هر لحظه بیشتر از قبل درون خود حل می کرد. شایان از اینکه توانایی دست پیش بردن و بیرون کشیدن آن جان عزیز از تاریکی را

نداشت عصبانی بود و شاید اگر مسیر کمی طولانی تر می شد به درکی به حضور شهناز می گفتو برای پراکنده کردن آن ابرهای تیره و تار از دور سر گلاره هر کاری که لازم بود انجام می داد.

شهناز که از وقتی نزدیک خانه شده بودند شق و رق نشسته و آماده پیاده شدن بود با ایستادن ماشین گفت: دستت درد نکنه شایان جان... حسابی افتادی تو زحمت

شایان برای تسکین سردردش انگشتانش را روی پیشانی کشید و چشمانش را بهم فشرد: وظیفست عمه جان

شهناز: بیا بریم بالا... بی تعارف می گما. شنیدم یکی دو تا از مهمونای شهرستان دارن می آن خونه شما اینجا جز منو گلاره کسی نیست بمون پیش ما شبم راحت استراحت کن

شایان: ممنون مزاحم نمی‌شم

شهناز در ماشین را باز کرد: اصرار نمی‌کنم بهت چون
می‌دونم نمی‌آیی اما اگه می‌اومدی خوشحال می‌شدیم

شایان از آینه به گلاره ای که سیم هندزفریش را دور
گوشیش می‌پیچید نگاه کرد: ایشالله یه وقت بهتر...

شهناز پیاده شد و شایان با سرعت به عقب چرخید و قبل از اینکه گلاره که در ماشین را باز کرده بود پیاده شود نامش را صدا زد: گلاره...

گلاره چشمان خسته اش را بی حال سمت شایان چرخاند: بله؟

شایان: خوبی؟

گلاره از خستگی زیاد بی حوصله جواب داد: آره

خیز برداشت برای پیاده شدن که شایان دوباره گفت: گلاره...

گلاره: هوم؟

شایان: رفتی خونه یوقت نشینی دوباره گریه کنی... کون
لق همشون باشه؟

گلاره: باشه

و باز گلاره قصد کرد پیاده شود و باز شایان گفت: گلاره

اینبار عصبی جواب داد: هاهاهاهاه؟

شایان: فردا ساعت شیش می آم دنبالت

گلاره اخم کرد: فردا چه خبره؟

شایان در یک قدمی وارفتن بود: یادت رفته؟... خودت
گفتی فردا شب بریم بیرون

گلاره آهان بی جانی گفت.

شایان: بریم؟

گلاره: ساعت شیش زوده. هشت بریم. یه فلافل
می‌خوایم بخوریم دیگه

شایان که می‌خواست زمان بیشتری را با گلاره بگذراند
گفت: من شیش می‌تونم بیام

گلاره: پس نیازی نیست بیای دنبالم. هر جا می‌خوایم
بریم لوکیشن بفرست خودم می‌آم

شایان: فکرشم نکن... خودم می‌آم دنبالت

گلاره که حوصله یکی به دو کردن با شایان را نداشت
داشت بی حرف خودش را از ماشین بیرون کشید.

قبل از اینکه گلاره کامل پیاده شود شایان صدایش را بلند
کرد: حواست به گوشت باشه بهت پیام می دم

گلاره در اتومبیل را بست و شایان از ناراحتی اینکه گلاره
را با آن حال ناخوش راهی خانه کرده لبهایش را با حرص
بهم فشرد.

پیام به دنبال شانا که دامن پفدار لباسش را بین دو دستش
گرفته بود وارد خانه شد با خستگی سوئیچو کلید خانه را

روی کنسول انداخت و کتش را همراه با یک آخیش بلند از تن کند.

شانا که در آشپزخانه چشم می چرخاند تا قرص های پیام را پیدا کند گفت: قرصات کجاست پیام؟ نمی بینمشون

پیام روی مبل ولو شد و سر دردناکش را روی پشتی مبل گذاشت: نمی دونم... شاید تو اتاق باشه

شانا بعد از یک دور چرخیدن در خانه کیسه قرص را روی عسلی بین دو مبل پیدا کرد. به آشپزخانه رفت و با لیوان آب برگشت. بالا سر پیام ایستاد: بیا عزیزم... قرصتو بخور

پیام چشم باز کرد و همزمان که خودش را از پشتی مبل
جدا می کرد لیوان آب و قرص را از شانا گرفت

شانا دست آزاد شده از بند لیوان آب و قرص را بین موهای
تافت زده پیام برد: خوبی؟

پیام آب را یک نفس بالا کشید: نه... سرم داره منفجر
می شه

شانا با همان لباس سنگینی که کلافه اش کرده بود یک سر
مبل نشست و دوبار به پایش کوبید: سرتو بذار اینجا یخرده
ماساژش بدم

پیام سرش را به چپو راست تکان داد: نیاز نیست...
می‌خوام برم بخوابم

شانا از بازویش گرفتو سمت خودش کشید: ناز نکن
مرد... بیا

پیام که خیلی سبک و شل نشسته بود با یک فشار سمت
شانا متمایل شد و بدون مقاومت سر سنگین که گویی
روی هوا معلق بود را روی پای شانا گذاشت. احساس
ضعف، خستگی و انفجارهای دردناک در سرش جانی
برایش نگذاشته بود که بخواهد صرف کلنجار رفتن با شانا
کند. چشم بست و این انگشتان شانا بود که با کشیده
شدن روی پیشانی و شقیقه‌هایش حس خوبی از کم شدن
و گاهی ناپدید شدن درد را در او به وجود می‌آورد. دقایقی
در سکوت گذشت. دقایقی که شاید برای یک زوج جوان

تازه عقد کرده خیلی طولانی بود. پیام چشمانش را باز کرد
تاثیر قرص بود یا معجزه دستان شان نمی دانست فقط
سرش سبک تر شده و چشمان سوزناکش آرام گرفته بود.
به شان نگاه کرد که با اخم ریز روی پیشانی او و انگشتان
خودش تمرکز کرده بود.

با صدای خشدار و آهسته پرسید: داری به چی فکر
می کنی؟

این سوالی بود که بعد از آمدن محسن به خانه اش هر بار
که به شان فکر می کرد از خودش می پرسید. شان در آن
لحظه به چه چیز و چه کسی— فکر می کرد؟ به او یا
محسن؟ به خاطرات اندک خودشان یا به خاطرات طول
دراز محسن؟

شاننا لبخند زد. سوال پیام بعد از پانزده دقیقه سکوت، سوال جالبی بود. واقعا به چه فکر می کرد؟ تقریبا هیچ جز اینکه باید سبک زندگی پیام بابت فشار خون بالا در آن سنو سال پایین تغییر کند: داشتم فکر می کردم یسری قرص بگیرم هم تو داشبورد ماشینت بذارم هم تو کیف خودم. فکر نکنم تو حالا حالاها به فشارخونت عادت کنی

پیام: امروز سر سفره عقد می دونی به چی فکر می کردم؟

شاننا: چی؟

پیام با دقت بیشتری به اجزای صورت شانا نگاه کرد: به اینکه شاید دوست داشتی دوست پسرت جای من اونجا بود

دستان شانا از حرکت ایستاد و لبخند روی لبش ماسید:
من دوست پسری ندارم

پیام عمدا کلمه سابق را جا می انداخت تا با گفتنش هم به خودش و هم به شانا بیشتر و بیشتر زخم بزند. زخم بزند تا یادش نرود همسرش چه خیانتی در حق او کرده تا مبادا فراموش کند زهری که به جانش ریخت وقتی به چشمانش نگاه کرد و گفت به مردی دیگر جز او فکر می کرده.

پیام: امشب اگه اون جای من بود بازم می تونستی تنهایی
خوش بگذرونی انگار نه انگار که وجود خارجی داره؟

شانا: پیاااام این مزخرفات چیه می گی؟ من امشب حتی یه
لحظه ام به محسن فکر نکردم

پیام چشم بست: این مزخرفات دارن عین خوره مغزمو
می خورن... اینطور نیست که بشینمو برای خودم داستان
سرایی کنم. نه شانا اصلا اینطور نیست. خودش می آد. از
یه جهنم دره ای پیداش می شه بعد شروع می کنه مغزمو
خوردن

شانا کف دستش را روی موهای پیام کشید: بگو چیکار
کنم که بهت ثابت شه محسنی در کار نیست. ها؟ هر
کاری بگی می کنم تا دوباره همه چیز مثل قبل شه

پیام هنوز با چشمان بسته حرف می زد: می دونی شانا شاید
بشه بدون عشق زندگی کرد اما بدون اعتماد قطعا
نمی شه...

شانا: اعتمادو می شه به دست آورد

پیام: نه بعد از اینکه از دستش دادی

شانا: از کجا انقد مطمئنی؟ شاید شد

پیام چشم باز کرد و قطره اشک غلطان روی گونه شانا اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد: شب حنابندون دنا وقتی دیدمت تصورم ازت یچیز دیگه بود مامان عکس فرستاده بود اما می گفتم خوب عکسه با هزارتا روتوش ولی تو واقعا تغییر کرده بودی. یه خانم دکتر خوشگل شده بودی. خوب لباس پوشیده بودی خوب حرف می زدی خوب آرایش کرده بودی... انقد همه چیزات خوب بود که شک کردم. به خودم گفتم چرا باید همچین دختری به مردی که ندیده و نمی شناسه جواب مثبت بده... وقتی چراشو فهمیدم شانا...

پیام سر از روی پای شانا بلند کرد و نشست و همانطور که به جلو خم شده و زانوان دستش روی ران پاهایش بود با دو دست به موهایش چنگ زد: وقتی فهمیدم فقط یه عروسک بودم تا تو باهاش یه مرد دیگه رو فراموش کنی دنیا رو سرم خراب شد... تو رابطه ای که من تورو تو جایگاه همسر- می دیدم خودم نقش آلت دستو داشتم!..

بدتر از اینم مگه می شه؟... هیچوقت تو زندگیم انقد تحقیر نشده بودم شانا...

چند قطره اشک دیگر از چشم شانا ریخت: واقعا اینطور نبود...

پیام میان حرفش رفت: من حتی به اینم فکر کردم کل قضیه نامزدیت با من یجور انتقام یا چه می دونم تلافی بوده. شاید می خواستی به دوست پسرت حالی کنی اگه اون نباشه می تونی با مرد دیگه ای باشی... بوده شانا؟

شانای اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید: نه...
واقعا نه... وقتی عمه ازم خواستگاری کرد فقط دو تا چیز
باعث شد جواب مثبتو بدم یکی اصرار بابا بود یکی هم
حس تنهایی.. شاید بعدش از این قضیه استفاده کردم که
به محسن بفهمونم دیگه ارزشی برام نداره ولی تو جوابم
هیچ تاثیری نداشت

شانای سر پایین انداختو دوباره اشک هایش جاری شدند:
می دونم اگه اصرار بابا نبود منم جرات نمی کردم جواب
مثبتو بدم... بابا گفت بهش اعتماد کنم گفت پیام مرد
خوبیه... می تونه خوشبختم کنه

پیام گردنش را سمت شانای چرخاندو شمرده پرسید: اگه
اونموقع تو شرایط روحی بهتری بودی. همون حس تنهایی
که ازش حرف می زنی نبود اونوقت اصرار بابات بازم باعث
می شد جواب مثبت بدی؟

شاناسر بلند کردو نگاه خیس و لرزانش را تا صورت پیام
بالا برد: نمی دونم... شاید آره شاید نه... شاید هم به
جای جواب مثبت غیابی می خواستم بیشتر با هم آشنا
باشیم

نگاه پیام با اشک روی گونه شاناسر تا روی چانه اش سر
خورد و جواب نامربوطی داد: نمی خواستم اینطور بشه...

شاناسر با چشمان پر از سوال نگاهش کرد.

پیام: امروز خیلی نفرت انگیز شده بودم ... می دونم ولی...

نگاهش را از صورت شانا گرفتم به انگشتان در هم قفل شده اش داد: دست خودم نیست. من نمی دونم چی تو مغزت می گذره همین عصبیم می کنه

پیام آرام تر شده بود. حرف های مانده در قلبش را بیرون ریخته و حالا کمی احساس سبکی می کرد.

شانا دست پیام را گرفتو محکم فشارش داد: من امروز فقط داشتم به خودمون فکر می کردم پیام و اینکه ایکاش بتونیم دوباره از اول شروع کنیم

خندید: حتی وسط اون به قول تو جفتک اندازیا

پیام لبخند کمرنگی زد: آره جون خودت...

شانا: بالاخره که یه روز باور می کنی

پیام دستش را از دست شانا بیرون کشید: می خوام برم
بخوابم... انقد خسته ام که حتی نمی تونم دوش بگیرم

شانا: می شه کمک کنی لباسمو دربیارم؟

پیام سرش را به نشانه باشه بالا پایین کرد.

شانا پشت به پیام کرد تا زیپ لباسش را باز کند و تا مطمئن شد پیام چهره‌اش را نمی‌بیند لبخند پر شیطنت روی صورتش نشست. می‌توانست لباس را خودش هم از تن دریاورد همانطور که دست تنها پوشیده بود اما حالا که خلق پیام آنقدرها تنگ نبود می‌خواست نهایت استفاده را کند از کجا معلوم شاید همین دستاویزی می‌شد برای یک شب پر جنبو جوش

پیام زیپ لباس را پایین کشید و شانا از آستین های حلقه‌ای لباس دستانش را بیرون آورد و بالا تنه سنگدوزی شده لباس پایین افتاد

پوست یکدست و برنزه طلایی شانا چشم پیام را نوازش کرد.

شانا بلند شد و روبروی پیام ایستاد: باید دامنشو بکشی-
پایین...

پیام نگاهش را روی شکم تخت شانا نگه داشت تا مبادا
بالا برود و برجستگی سینه‌هایش و آن نیپل‌های قهوه‌ای
سوخته کار دستش بدهد هر چند ندیده هم تحریک شده
بود. فقط کافی بود به آن گردی‌های سفت فکر کند و به
آن پیرسینگ سینه چپ و به آن قهوه‌ای سوخته‌ها که
برایش تداعی کننده شکلات تلخ بودند بعد به راحتی
برانگیخته می‌شد.

دو طرف دامن لباس را گرفتو پایین کشید. دامن روی زمین افتاد و شانای لخت با آن شورت سفید توری روبرویش ظاهر شد.

هیچوقت روی مبل با شاناسکس نکرده بود اما می توانست تصور کند اگر روی پاهایش بود چطور از لذت تنش را عقب می کشید و گردنش را تا جایی که می شد روبه بالا کش می آورد و موهایش از پشت آویزان می شدند.

شانازانوی راستش را بین پاهای نیمه باز پیام گذاشتو دو دستش را دو طرف سر پیام: اگه بخوای...

پیام چشم بستو رو از شاناسینه های که مقابل چشمانش بود گرفت: نه... نمی خوام

شانا زانویش را به برآمدگی میان پای پیام چسباند و بالا تنه اش را بیشتر به پیام نزدیک کرد طوری که سینه هایش دقیقاً جلو دهان پیام بودند: مطمئنی؟... نمی خوای بیشتر در موردش فکر کنی؟

پیام: بد نیست یخرده برای خودت احترام قائل باشی شانا! اینکه مدام بخوای عین هرزه ها از بدنت برای ناک اوت کردن من استفاده کنی چیزو بینمون درست نمی کنه... خوب؟

شانا عقب رفت: الان جدی این حرفو زدی؟

پیام: به نظرت شوخی دارم باهات

بلند شدو سمت اتاقش رفت.

شاننا داد زد: من هر طور بخوام از بدنم برای تویی عوضی استفاده می کنم چون اگه یادت نرفته باشه شوهرمی

پیام وقتی وارد اتاقش می شد برعکس شاننا با خونسردی جواب داد: فقط توصیه کردم دنبال یه راه بهتر باشی عزیزم

شاننا زیرلب عوضی نثار پیام کرد و به جای اینکه از آن وضع اسفناک که به عنوان تازه عروس، وسط سالن خانه شوهرش لخت رها شده بود عصبانیو ناراحت باشد، لبخند روی لبش نشست.

رفتار پیام تمام روز افتضاح بود اما دقیقا از آن زمانی که پیام وقت شام به خاطر بی توجهی او در گله گزاری را گذاشت تا زمانی که سرش روی پاهای او بود و افکارش را به زبان می آورد چراغی در ذهن شاننا روشن شد. چراغی کم سو که هر چه بیشتر به عقب برمی گشت و رفتارهای پیام را موشکافی می کرد روشن تر و درخشان تر هم می شد و آن ظلمات ترسناک مسیر پیش رویش با پیام را آنقدری روشن می کرد که جوانه امید در دلش سرباز زند و بشود یک لبخند در شرایطی که باید از عصبانیت مثل مار به دور خودش می پیچید.

پیام توان بریدن از او و آن زندگی را نداشت که اگر داشت به بهانه حرف مردم دو ماه برای تمام کردن نامزدی وقت

نمی خرید که اگر داشت سر سلامتی او را دست آویزی
نمی کرد برای پای سفره عقد نشستو محکم کردن طناب
سست پیوندشان که به اشارهی پاره می شد اما در عین
حال توان ادامه دادنو پشت سر گذاشتن گذشته شان را
هم نداشت. عصبانی بود. درست شبیه مردی که در یک
معامله بزرگ رودست خورده و شانامتوجه بود تا وقتی
کفه ترازوی بی اعتمادی پیام سنگین تر از دلدادگیش باشد
این پیوند رو به زوال ابدی خواهد رفت. پیام برایش
محسن نبود که رگ خوابش را بداند اما می دانست اگر تا
زمانی که زهر آن خشم از وجود پیام بیرون برود ثابت قدم
بماند و اعتماد متلاشی شده پیام را در گذر زمان دوباره
ترمیم کند آنوقت ممکن است امیدی به ابدیت آن پیوند
داشت.

بیشتر از نیم ساعت شایان پیام داده و گفته بود کمی جلوتر از آپارتمانشان منتظرش است و او جواب داده بود کمی صبر کند تا بیاید و این کمی داشت به سی و پنج دقیقه می رسید که از اتاق و بعد هم از خانه بیرون زد.

روز جمعه افتضاحی را با شهناز گذرانده بود. سه جدل جدی داشتند. یکی اول صبح که شهناز با کوبیدن در و پنجره خانه و شستن پر سروصدای ظرف های که چند روز تلنبار شده بود شروع کرد. غرزدنش به جان گلاره ای که می خواست روز جمعه اش را تا لنگ ظهر بخواهد از شلختگی گلاره و کارهای خانه که باید خودش دست تنها انجام دهد شروع شد و به این رسید که ای کاش همان وقت که خواستگار داشت ردش می کرد می رفت تا الان به خاطر جلفو جفنگ بازی هایش از اینو آن حرف نشنود. همین حرف آتش جنگ یک ساعته را روشن کرد. جنگی که در آن هر دو زن با تمام توان جیغ می کشیدند و حرف های تند و تیزی بهم تحویل می دادند که همان زخم زبان های جنگ اول بهانه ای بود برای شروع

جنگ دوم در نیمه روز. شهنازی که حالا علاوه بر خشمی که از سنگینی کنایه‌های آبدار برادر و زن برادرش در وجودش شعله‌ور بود به خاطر حرف‌های درشت دخترش که او را زنی بی‌عرضه دانسته که اجازه می‌دهد برادرهایش در زندگیش دخالت کنند احساس دلشتکستی هم می‌کرد. دعای بعدی را با نفرین خودش، بخت بدش و دختری که مثل کنه به او چسبیده و نمی‌رود شروع کرد. جنگ سوم و آخر وقتی که شایان پیام داد و به گلاره‌ای که به کل فراموش کرده بود برای ساعت شش قرار دارند اطلاع داد در مسیر خانه‌شان هست شروع شد. گلاره دور میز ناهار خوری چهار نفره نشسته و چای می‌نوشید که بعد از دیدن پیام شایان با صدای بلند و قهرآلود به مادرش که جلوی دیدش نبود بیرون رفتنش را اطلاع داد و شهناز همین را کرد دست مایه یک جنگ اعصاب دیگر. گفت سرش را ول کرده که مثل دخترای همه جایی معلوم نیست هرشب هرشب با چه کسی بیرون است و انگار که گلاره بچه خردسال باشد با تحکم گفت حق ندارد جایی برود نه آن شب و نه شب‌های دیگر. گلاره هم گفت او یک دختر سی ساله است که خودش می‌داند کی بیرون برود و کی نرود و اگر دوباره بخواهد در زندگیش دخالت کند از آن خانه می‌رود تا هم او از دست دختر مثل کنه چسبیده

به زندگیش خلاص شود و هم گلاره از دست زن غرغروی
که به جای اینکه توی دهن زن برادرش تا هرزه چنگی
نکند فقط بلد است دقو دلیش را سر او خالی کند.

دعوای سومشان به مراتب شدیدتر از دو بار قبلی بود و
اگر همسایه دیوار به دیوارشان که بعد از پانزده سال
همسایگی گلاره او را خاله طلعت صدا می زد در خانه شان
را نمی زدو شهناز را با خود نمی برد به شکستن ظروف خانه
و هتک حرمت های بیشتری هم می رسید.

گلاره بعد از سه تنش بزرگ در یک روز نه حوصله و نه
انگیزه و نه جانی برای بیرون رفتن از خانه داشت و اگر
شایان نگفته بود که در مسیر آمدن به آنجاست حتما
قرار را کنسل می کرد.

برای پاک کردن آثار گریه آرایش کرد آن هم درحالی که میان آرایش کردن چند باری اشکش از حرص و خشم زیاد جاری شد. شایان که رسید او هنوز مشغول آرایش کردن بود. می دانست شایان از منتظر ماندن بیزار است اما سرعت عملش را نه فقط بالا نبرد که با آهسته انجام دادن کارهایش اجازه داد زیر پای شایان علف سبز شود انگار که می خواست حرصش را از شهناز با آزار دادن شایان خالی کند انگار که عصبانی شدن شایان حال او را بهتر می کرد انگار که دوست داشت حالا که خودش روز مزخرفی گذرانده روز یک نفر دیگر را هم خراب کند. حتی فاصله صد متری بین ساختمان و ماشین شایان را با قدم های بیش از حد آهسته طی کرد و بی هیچ عجله ای داخل ماشین نشست: سلام...

شایان نه فقط عصبانی نبود که لبخند هم زد و این به شدت مایوس کننده بود. از نظر ذهنی کاملاً آمادگی این را داشت که یک جدل با شایان داشته باشد.

شایان جواب سلامش را با خوشرویی داد: سلاااام... احوال شما گلاره خانم؟

آن لبخند و لحن خوش بعد از نزدیک به چهل دقیقه تاخیر چنان بزرگمنشانه بود که گلاره را مجبور به عذرخواهی کرد درحالی که پیش از آن اصلاً چنین قصدی نداشت: ببخشید معطل شدی... آماده شدنم طول کشید

شایان با دقت صورت گلاره را واریسی کرد تا دلیل طولانی شدن آماده شدنش را بفهمد اما آرایشش چیزی جز یک کرم پودر و ریملورژ نبود: مشکلی نیست...

گلاره اخم هایش را از اینهمه مهربانی دستو دل بازانه شایان
درهم کشید بعد از دردودل دیشب این مهربانی ها بیشتر
شبیه دلسوزی بود: شایانی که من می شناختم برای کمتر از
اینا عصبانی می شد!... چیزی شده؟

شایان خندید: ناراحتی که عصبانی نشدم؟

ابرو بالا انداخت: ببینم نکنه از عمد دیر اومدی عصبانیم
کنی؟؟

گلاره با بدبینی خنده شایان را از نظر گذراند. مرد بدعنقی که بعد از چند سال وقتی در حنابندان دنا او را دیده و حتی جواب سلامش را درستو حسابی نداده بود همانی که در شب عروسی دنا خوب از خجالتش درآمده و یکاره به او گفته بود چاق و همانی که همان شب با کلی منتو توهین او را به خانه رسانده بود و همان مردی که در باغ فردوس رغبت نکرده بود به صورتش نگاه کند حالا با وجود چهل دقیقه الاف شدن با گشاده روی و لب خندان از او استقبال می کرد. یک جای کار این مرد ناگهان خوش اخلاق شده می لنگید بد هم می لنگید: نه انگار زیادی کیفیت کوکه آقا شایان

شایان با لبخند چسب شده روی لب های مردانه اش گفت: بده کیفم کوکه گلاره خانم؟

گلاره به صندلی لم دادو رو سمت شیشه بغل چرخاند. انرژی برایش نمانده بود که صرف شایان کند پس سخن کوتاه کرد: نه بد نیست... عالی هم هست

شایان به گلاره‌ی که دیگر صورتش را نمی‌دید اما متوجه گرفتگی حالش شده بود گفت: ببینمت گلاره... خوبی؟

گلاره جوابی نداد. خوب که چه عرض کند کاملاً افضاح بود و اگر در خانه می‌ماند حتماً قرص خواب می‌خورد و می‌خوابید. اینطور مجبور نبود حرف‌های زخم‌دار مادرش را مدام در ذهنش مرور کند، از حرص دست‌هایش مشت شود، بغض کند و نتواند برای تسکین دردش اشک بریزد.

شایان: هنوز به خاطر حرفای یامفت منصور ناراحتی؟

گلاره یک نه محکم با صدای که انتهایش می لرزید.

شایان: پس چی؟

گلاره: خوبم

حرف زدن درباره مسعود و ظلمی که در حقشان کرده بود راحت بود. تا خواجه حافظ شیرازی خبر داشت که پدرش آن‌ها را به خاطر پول گذاشت و رفت اما چطور می‌توانست از زخم زبان‌های مادرش بگوید. مادرش به او گفته بود گامبوی ترشیده که فقط فضای خانه را اشغال کرده و این بی نهایت دردناک بود.

حرف را عوض کرد: می شه اینجا واینسیم می ترسم یکی ببینه

شایان با تردید گفت: خوب نیستیا گلاره... اصلا چرا نگام نمی کنی؟؟... نگام کن ببینمت

گلاره نفس عمیقی کشید. سمت شایان چرخید و با لبخند گفت: خوبم

شایان هرچند در آن چشمان شیشه ای چیزی جز غم ندید اما روی چیزی که گلاره می خواست ناشیانه مخفیش کند پافشاری نکرد و ماشین را به حرکت درآورد

گلاره: کجا می ریم؟

شایان: کجا دوست داری بریم؟

گلاره: می شه بریم یه جا که قلیون داشته باشه؟... هوس کردم

شایان: چشمم یجام می ریم که قلیون داشته باشه...دیگه چی؟

گلاره نگاه سنگینش را به نیمرخ شایان دوخت. یک چیزی درباره شایان عجیب بود. یک چیزی که باعث می شد

رفتار شایان به دلش نچسبد. زیادی خوش اخلاق زیادی خنده رو زیادی سر به راه... این نسخه از شایان را دوست نداشت انگار که خود واقعیش نبود. شایان واقعی در برابر درخواست برای رفتن به چایخانه احتمالا فقط یک باشه ساده تحویلش می داد نه یک چشم با تاکید روی حرف ش: اینطوری نباش

شایان به صورت اخم کرده گلاره نگاه گذرای انداخت: چه طوری نباشم؟

گلاره: همین شکلی که انگار خودت نیستی

شایان: خودم چه شکلیه که الان اون شکلی نیستم

گلاره: یخرده گنداخلاق... به مقدار زیادی هم نیشست
بسته تر ووووو خوب چشمم گفتم تو کارت نیست

شایان قهقهه زد: چشم دیگه چشم نمی گم ولی ببخشید
که گنداخلاق نیستم امروز کیفم کوکه بذار نیشم باز
باشه

گلاره مشتی به بازوی شایان زد
و خودش هم خندید: باز که چشم گفتم

شایان: نزن بچه! مگه نمی گی مچت درد می کنه؟

از خنده گلاره یک لبخند کمرنگ باقی ماند: چرا کیفیت
کوکه امروز؟

شایان: چوووون یکیو دیدم که دوست داشتم ببینمش

گلاره ابرو بالا انداخت: همون دختره که قاپتو دزدیده؟

شایان: اوووووم

گلاره به لبخند شایان لبخند زد. کاش کسی- هم بود به یاد
او چنین لبخند می زد: اینطور که کبکت خروس می خونه
معلومه حسابی عاشقی آقا شایان

شایان لبخندش را بیشتر کش آورد.

گلاره: فضولیه بخوام عکسشو ببینم؟

شایان: فضولی که هست ولی عکسشم ندارم

گلاره: از اینکه با من اومدی بیرون که ناراحت نمی شه؟
دختر معمولاً حساسن... حواست باشه

شایان: فعلا به اونجا نرسیدیم که بخواد ناراحت شه دارم
مخشو می زنم ازش بله رو بگیرم

گلاره: اوووووع... فکر کردم دوست دخترته پس هنوز راه
طولانی در پیش داری

گلاره آرنج روی لبه شیشه گذاشتو صورتش را روی دست
مشت شده اش و با لبخند به شایان زل زد.

شایان نگاه گذرای به او کرد: چیه؟ چرا اینطور نگاه می کنی

گلاره خندید: دارم تصور می کنم چطوری مخ می زنی...

صورتش را جمع کرد: نفع... اصلا بهت نمی خوره اهل
گل خریدن باشی

شایان: تاثیر داره؟

گلاره: چی؟

شایان: گل خریدن

گلاره: نمی دونم بستگی به طرفت داره

شایان: همه دخترا شبیه همن. چه فرقی داره

گلاره: اوووم فکر کنم رابطتتون یخرده جدی تر شد
می تونی برای تنوع یکی دوبار بخری

شایان: خوب دیگه چی؟

گلاره خندید: الان داری مشاوره می گیری؟

شایان: نگران نباش حق مشاوره می دم

گلاره: گروه ها... از پیشش برمی آی؟

شایان: هر چی باشه...

گلاره خندید: امان از عاشقی

شایان: بگو دیگه

گلاره: چه می‌دونم شایان! هر کسی- از یچیزی خوشش می‌آد... مثلاً من دوست دارم باهام وقت بگذرونه. بریم بیرون... زنگ بزنه... پیام بده... حالمو پرسه... از این مردای که همیشه می‌گن سرمون شلوغه خوشم نمی‌آد ولی همه که شبیه من نیستند بعضیا به اینجور پسر- می‌گن آویزون... کنه... سیریش... سمج... باید ببینی طرفت چطور دختریه

شایان تا همانجای که گلاره از علایقش می‌گفت شنید و بعد از آن در فکر این بود چه روزهای از هفته‌اش را برای بیرون رفتن با گلاره می‌تواند خالی کند؟

گلاره که شایان را در فکر دید صدا زد: آقا شایان...

شایان نگاهش کرد و او با خنده برایش خواند:
چون همسفر عشق شدی مرد سفر باش
هم منتظر حادثه هم فکر خطر باش

شایان لبخند زد و ابرو بالا انداخت: چه صدایی!

گلاره با خنده بیشتری گفت: یه لحظه...

سعی کرد خنده اش را با نفس های عمیق و فشردن دو
سمت لپش به داخل جمع کند و تا حد قابل قبولی که
موفق شد ادامه آهنگ را خواند:

هر منزل این راه بیابان هلاک است
هر چشمه سرابیست که...

با دیدن نگاه خیره شایان خواندنش نیمه کاره ماند و صدایش در غش غش خنده اش گم شد.

در واقع خنده اش یک نوع سپردفاعی در برابر تمسخر احتمالی اطرافیان بود. می خندید تا نشان دهد هیچ چیز جدی در خواندنش وجود ندارد حتی با وجود صدای که کمو بیش می دانست برای خواندن بد نیست.

شایان: نمی دونستم صدات خوبه

گلاره خنده‌اش را تا حدودی جمع کرد: خوب دیگه...
بالاخره منم یسری استعدادهای پنهون دارم که برای
هرکسی رو نمی‌کنم

شایان: عع!.... پس خوش به سعادت من

گلاره: دیگه دیدم داری تو تب عاشقی می‌سوزی گفتم یه
دهن برات بخونم

شایان: دست شما درد نکنه

گلاره: خواهش می‌کنم دیگه کاری بود که از دستم
برمی‌اومد

شایان حرف را برگرداند سر بحث مهمشان: خوب پس شد گل خریدن با بیرون رفتن بقیه اش چی؟

گلاره متفکر گفت: خووب بقیه اااااش...

شانه بالا انداخت: دیگه بقیه نداره

گلاره با خودش فکر کرد شایان بیچاره هم از چه کسی— مشاوره می گیرد! او که حتی یک رابطه درستو حسابی نداشته از کجا باید بداند چه چیزهای در رابطه برای یک زن جذاب است.

شایان: داری خساست به خرج می‌دی؟ گفتم که حق مشاورتو می‌دم

گلاره: تو فعلا همون دو تا توصیه قبلو انجام بده بقیشم خدا بزرگه

شایان سرعت ماشین را کم کرد و سر ماشین را سمت فضای خاکی نزدیک رستوران که به عنوان پارکینگ استفاده می‌شد چرخاند.

گلاره نگاهی به اطراف انداخت: رسیدیم؟

سربالایی کوهسار را تا آخرین رستورانی که در مسیر بود بالا آمده بودند.

شایان که تمرکزش روی پارک کردن بین دو ماشین بود گفت: آره رسیدیم.... بذار پارک کنم... الان پیاده می‌شیم

ماشین که درستو حسابی بین دو اتومبیل دیگر جا گرفت پیاده شدند. در آن ارتفاع هوا آنقدری خنک بود که در لحظه اول گلاره با بیرون آمدن از فضای گرم ماشین لرز کرد.

از در بزرگ رستوران داخل رفتند. صدای رودخانه‌ای که از وسط رستوران می‌گذشت با صدای همه‌مهمه مشتریان فضا را شلوغو پر سروصدا کرده بود.

گلاره با گرفتن دست شایان نه پله بدون حفاظ را پایین رفت تا به فضای بزرگی که پر بود از اتاقک‌های چوبی رسیدند. مردی جلیقه پوش با طرح بته جقه به پیشوازشان آمد و آن‌ها را تا یکی از کلبه‌های چوبی همراهی کرد. گلاره کفش‌های کتان‌ش را از پا درآورد و جلوتر از شایان وارد فضای کوچک فرش شده با دور تا دور پشته لاک‌رنگ شد. شایان همان بیرون سفارش سرویس چایی و قلیان را به مرد جلیقه پوش تلبت به دست داد و بعد از گلاره وارد اتاق شد.

گلاره نزدیک هیتر برقی نشست. سرما به جان‌ش نشسته بود و نیاز داشت گرم شود. شایان اما سمت راست گلاره و دور از هیتر جای گرفت و موقع نشستن گفت: خوب گلاره خانم اینم از قلیون شما...

گلاره پاهایش را دراز کرد: ممنون

و شالش را از سردر آورد و روی پشتی گذاشت: امشبم
قسمت نشد فلافل بخوری... فکر کنم جدی جدی
طلسم شدی

شایان ناخشنود بافت شل موهای گلاره را رصد کرد.
نمی فهمید گلاره چه اصراری به جمع کردن آن تار موهای
خوشرنگ دارد: حالا وقت زیاده. امشب نشد فرداشب
می خوریم

گلاره: عجب! مگه قراره هر شب بیرون باشیم؟

شایان: معلومه با من بد می گذره که انقد شاکی شدی

گلاره خندید: نه... فقط...

مکث کرد و با لبخند کش آمده بادقت به شایان نگاه کرد و گفت: عجیب غریب شدی

شایان: چرا؟ چون هوس فلافل کردم؟

گلاره: چووووون... نمی دونم ولی یجوری هستی. شبیه همیشه نیستی. همین چند وقت پیش بود بهت زنگ زدم

گفتم بریم بیرون با کلی غر و منت قبول کردی بعد
الان یهو تغییر موضع دادی!... عجیبه دیگه

شایان هم پا دراز کردو دست هایش را زیر سینه اش جمع
کرد: اونموقع ازت ناراحت بودم

گلاره ابرو بالا انداخت : الان نیستی؟

شایان به پیراهن تنش اشاره کرد: معذرت خواهی کردی
منم قبول کردم

گلاره تازه آنوقت بود که متوجه پیراهن تن شایان شد.
همان پیراهن کادویی او بود. با هیجان گفت: اوه مای
گاااااا... چرا حواسم نبود؟

دستانش را دو طرف صورتش گذاشت: خیلی ذوق
کردم... فکر نمی کردم بپوشیش...

شایان که با لبخند به گلاره نگاه می کرد گفت: من که گفتم
ازش خوشم اومده

گلاره: خیلی بهت می آد... مبارکت باشه

صدایش را شبیه مجری‌های شسته رفته اخبار گو کردو
قری به گردنش داد: البته سلیقه خوب منم بی تاثیر
نیست

شایان که تک تک حرکات گلاره را با لبخند دنبال می کرد
گفت: ممنون از سلیقه خوب شما

سکوت شد. گلاره سر روی پشتی گذاشتو چشم بست.
آن اتاق دنج، گرم و ساکت جان می داد برای یک خواب
طولانی. خوابی که وقتی بیدار می شدی یادت می آمد باز
هم می توانی بخوابی و باز هم می خوابیدی. گلاره در آن
اتاقک کوچک که تمام غوغای بیرون را پشت در خود جا
گذاشته بود احساس آرامش می کرد. شبیه حصاری که او
را از تمام مشکلاتی که بیرون از آنجا داشت جدا کرده
باشد. آرزوی اتاقی به همان اندازه کوچک به همان اندازه
گرم و به همان اندازه ساکت و به همان اندازه دور از همه
عالم داشت تا خودش باشدو خودش. خسته بود. زندگی
میان آدم‌های که حتی عزیزترین‌شان هم آزارش می داد

خسته اش کرده بود. خانه را دوست نداشت. محل کارش را دوست نداشت. کوچه و خیابان را دوست نداشت. خانه فامیلو آشنا را دوست نداشت. اما آن اتاقک چوبی وسط رستوران پرهیاهو را دوست داشت

صدای شایان او را از آن خلسه دوست داشتنی که کم کم رو به خواب سوقش می داد بیرون کشید: خوابیدی!!!

حضور ساکت او را فراموش کرده بود. سر از روی پشتی برداشتو دستی به صورتش کشید: نه... بیدارم

و دوباره سر روی پستی گذاشتو از میان چشمان نیمه باز
به شایان خیره شد: تا حالا شده از خستگی خسته
باشی؟...

پاهایش را جمع کردو دستانش را دور آن حلقه زد: خیلی
وقته احساس می کنم خستگی از تنم بیرون نرفته. انگار تو
وجودم نه نشین شده

شایان: چرا چند روزی مرخصی نمی گیری؟

چشم های گلاره دوباره بسته شدو پوزخندی روی لبش
نقش بست. چند روز مرخصی— در خانه ای که شهناز
حضور دارد یک ایده فوق العاده می توانست باشد: با چند
روز مرخصی درست می شه؟

شایان: خوب می‌تونی بری سفر. اینطوری حالوهواتم
عوض می‌شه

گلاره لای پلک‌هایش را باز کرد بی آنکه بداند آن چشمان
روشن در آن حال خمار و خسته چطور قلب مرد
روبرویش را زیرو رو می‌کند: سفر برم؟ با کی؟ کجا؟

و خودش فکر کرد لابد با شهناز! آخر کس دیگری را
نداشت

شایان: با دوستات. با این تورا می تونید برید. هر جا که
بخواید.. شمال...جنوب... شرق...غرب. ولی به نظر من
الان فصل کیش رفتنه

گلاره دوباره چشم بست: دوستای من همه ازدواج کردند
کسی نیست بخوام روش حساب کنم

شایان بی فکر از دهانش پرید: خوب می تونیم با هم
بریم...

ابروهای گلاره بالا پرید: بااا هممم؟!

حجم تعجب گلاره چنان زیاد بود که شایان متوجه شد
باز هم زیاده روی کرده: نه فقط با هم...می‌تونیم به شانا
هم بگیم یا... به صمد و زینب

گلاره پیشنهاد شایان را به پای تعارفات معمول گذاشت و
از آنجایی که در کل به نظر پیشنهاد جذابی هم نمی‌آمد
گفت: فکر نکنم حس سفر داشته باشم...

شایان آهانی ضعیف از بین لب هایش بیرون پرت کرد و
ناامیدانه از اینکه تیرش به سنگ خورده گفت: هر طور
خودت راحتی

مرد جلیقه پوش با یک سینی بزرگ سرویس چایی همراه
قلیان دو سیب نعنا برگشت و بعد از گرفتن سفارش شام
دوباره رفتو اجازه داد با بسته شدن در آرامشو سکون به
اتاق برگردد. شایان پاهایش را جمع کردو سینی گرد بزرگ
را سمت خودش کشید: چایی بریزم؟

گلاره: قلیونم چاق می کنی؟

شایا باوجود اینکه می دانست در آن فضای کوچک بو و
دود قلیان سردرد سگی برایش خواهد داشت در جواب
گلاره جز چشم چیز دیگری نتوانست بگوید.

گلاره خیره به دست شایان که از قوری چینی داخل
لیوان های کاغذی چایی می ریخت گفت: از اینجا خوشم
می آد

شایان زیر چشمی به گلاره نگاه کرد: جدی؟

و دوباره چشمش را به قوری و لیوان ها داد.

گلاره: آره...جون می ده برای خوابیدن

خندید: اگه یه پتو و بالش داشتم تا صبح می خوابیدم

شایان لیوان کاغذی چایی را مقابل گلاره گذاشت: کوالای
مگه که هرجا رسیدی بخوابی

گلاره: اوهوووم. من خوابو خیلی دوست دارم. می‌تونم
دوازده ساعت پشت هم بخوابم... تو چی؟

شایان که مشغول چاق کردن قلیان شده بود دود را بیرون
فرستاد: من نه... بیشتر از هفت ساعت تو روز نمی‌تونم
بخوابم

گلاره: هفت ساعت که سوسول بازیه

با ابرو به استایل شایان اشاره کرد: ولی خوب معلومه تو
بیشتر اهل ورزشی... باشگاه می‌ری نه؟

شایان با صدای بم شده به خاطر نگه داشتن دود قلیان در ریه‌هایش گفت: قبلا بیشتر می‌رفتم الان تفنی شده

جمله‌اش که تمام شد دود را بیرون فرستاد.

گلاره: ولی هیکت خیلی خوبه من خوشم می‌آد

شایان به تعریف گلاره لبخند زد و برای جبران گفت:
منم...

می خواست بگوید منم از هیکل تو خوشم می آید اما قبل
از اینکه بند را آب دهد جمله اش را تغییر داد: یعنی
خودمم از هیکلم خوشم می آید

گلاره با حیرت ابرو بالا انداخت و چشم درشت کرد: وایای
باورم نمی شه... چقدر خودشیفته ای توووو

شایان با لبخند دندان نما سری قلیان را عوض کرد و
سمت گلاره گرفت: دیگه... کلی برای این هیکل زحمت
کشیدم معلومه باید ازش تعریف کنم

گلاره شلنگ قلیان را از دست شایان کشید: اه اه اه
حالمو بهم زدی تو دیگه تو خودپسندی و نجسب بودن
شورشو درآوردی

شایان خندید.

گلاره: دارم جدی می گم شایااااا... نخند... تو اختلال
خودشیفتگی مزمن داری

شایان به حرص خوردن گلاره بیشتر خندید: اختلال
خودشیفتگی مزمن دیگه چیه؟

گلاره: تویی... خودتو بین می فهمی اختلال خودشیفتگی
مزمن چیه... وایااا اصلا مور مورم شد...

شایان به کجوکوله شدن خطوط چهره گلاره قاه قاه
خندید.

گلاره: نخند شایان... واقعا داری حرص می دی

شایان میان خنده ای که سعی داشت کنترلش کند گفت:
چیکار کنم اونطور قیافتو چپو چول می کنی خندم می گیره

گلاره قلیان را به لب هایش نزدیک کرد: یه روانپزشک
بری بد نیست... بچه پروئه خودخواه، مغرور، متکبر از
خود راضی

قلقل قلیان را بلند کردو موقع بیرون فرستادن دود از دهانش نگاه چپکی سمت شایان انداخت.

شایان درحال جوییدن لب پایش و لبخندی که گوشه چشمانش چین انداخته بود گفت: من کلا از چیزای قشنگ خوشم می‌آد....

ضربان قلب شایان پیش پیش برای چیزی که می‌خواست بگوید اوج گرفت و قطره عرقی از پشت گردنش روی ستون فقراتش سر خورد: مثلاً از چشمای تو... خیییییلی خوشم می‌آد. خوشگلن... خیلی زیاد...

شایان داشت با قدرت به گلاره نخ می‌داد و امیدوار بود گلاره سر این نخ را بگیرد.

گلاره دهانی را که باز کرده بود برای یک حمله جانانه دیگر آرام بست. خیال نمی کرد شایان بخواهد از او تعریف کند. نگاهش را بین اجزای صورت شایان چرخاند تا ردی از تمسخر و شوخی پیدا کند و همزمان دلو روده‌اش از لذت درهم پیچید.

شایان زیر نگاه خیره گلاره پشت گوش داغ کرده‌اش دست کشید: رنگش خاصه...

چیزی از ذهن گلاره گذشت. چیزی نزدیک به اینکه شایان از او خوشش آمده اما قبل از اینکه غرق خیال‌پردازی‌های دخترانه شود به خودش نهیب زد احمق نباش! فقط یک تعریف ساده، زیبا و حال خوب کن بوده و باید در همین

حد به آن نگاه کند مثل تعریف خودش از استایل بدنی
شایان

گلاره ابرو بالا انداخت و با خنده گفت: چیه؟ می‌خوای
بگی اونقدام خودشیفته نیستی؟ دیگه فایده ندارد آقا
شایان... تو ثابت شده‌ای

قلب شایان با هر تپش از جا کنده می‌شد و دوباره سر
جایش برمی‌گشت: نه واقعا می‌گم چشمات خیلی قشنگن

یک کارخانه قند در دل گلاره آب شد. از ذوق زیاد بود که
دیگر نتوانست چیزی بگوید و به جایش قلیان کشید.
حجم زیادی از دود را بی ملاحظه وارد ریه‌های حساسش
کرد.

خیال نمی کرد اوضاع آنقدرها وخیم باشد اما صورتی که رفته رفته کبود می شد، سرفه های دلخراشی که قطع نمی شد و راه نفسی که گرفته بود و خیال باز شدن نداشت شایان را به وحشت انداخت. دو طرف شانه گلاره را گرفت و تکانش داد: گلاره... عزیزم... نفس بکش ترو خدا... نفس بکش... لعنت بهت می گم نفس بکش...

تا سر حد مرگ ترسیده بود و مغزش به اندازه التماس به گلاره برای نفس کشیدن کار می کرد.

گلاره به یقه شایان چنگ زد تا دست برادر از تکان داد و فریاد زدن های بیهوده: کیفم...

کلمه کیفم را میان سرفه به سختی و ناواضح ادا کرد اما شایان از رد نگاه گلاره و اشاره اش به کیفش متوجه شد. با دست های لرزان که دو بار زیپ کیف از دستش در رفت توانست کیف را باز کند و بدون اینکه بداند درون کیف باید دنبال چه چیزی بگردد تمام محتویاتش را روی زمین ریخت. شایان نشسته روی پنجه پا با صدا و دستانی که می لرزید گفت: بیا این کیفیت حالا باهاش چه غلطی کنم؟... داری خفه می شی... بگو چه غلطی بکنم

شایان از روی عجز و ناتوانی « بگو چه غلطی بکنم » را با فریاد به زبان آورد.

گلاره که به یقه لباسش چنگ زده و هنوز بی امان سرفه می کرد خودش را به اسپری بنفش رساند و در مقابل نگاه

وحشت زده شایان سمت دهانش برد. چند پیف داخل دهانش خالی کرد و همه آن سرفه، تنگی نفس و کبودی ترسناک چهره اش مقابل چشمان از حدقه بیرون زده شایان تمام شد.

شایان از هراس دهشتناکی که چون صاعقه بر تنش فرود آمده بود روی زمین ولو شد. چیزی که در آن چند ثانیه تجربه کرده بود کوتاه اما فلج کننده بود. خوف کرده بود از خفه شدن و مرگ گلاره و آثار این ترس هنوز در کوبش های بی امان قلبش و لرزش بدنی که انگار خون در رگ هایش جریان نداشت باقی بود.

دو دستش را پشت گردنش گذاشت و سرش را تا بین دو زانوی پاهایش پایین کشید. صدای تپش های قلبش آنچنان بلند بود که حتی میان سرفه های کوتاه گلاره می توانست بشنود چطور خود را به درو دیوار می کوبد.

نگاه گلاره میان سرفه‌های کوتاهی که در ادامه آن
سرفه‌های خفه‌کننده بود به لرز بند انگشتان شایان افتاد:
من... خوبم شایان...

شایان با شنیدن صدای گلاره متوجه شد تا چه حد
عصبانیست. دندان قروچه کرد و موهایش را بین مشتش
گرفت تا خشمش فریاد نشود.

گلاره که گوی زخم‌دارش را با دست ماساژ می‌داد چهار
دستو پا فاصله کم خودش و شایان را پر کرد: شایااا...
جدی من خوبم

شایان غرید: خفه شوووو

غرشش کم از یک شیر عصبانی و زخم خورده نداشت.

گلاره شوکه از خفه شوی قاطع و خشمگینی که از بین دندان های شایان بیرون آمده بود برای چند لحظه سکوت کرد اما فقط چند ثانیه توانست تاب بیاورد: شایان... منو نگاه... واقعا چیزی نیست

شایان سر بلند کرد. گلاره چشمان به خون نشسته اش را دید و از ترس قالب تهی کرد: من... خوبم

صدای بمو بلند شایان توی صورت گلاره فرود آمد: توئه
بیشعور داشتی تو دستای من جون می دادی اونوقت می گی
چیزی نیست؟... این چیزی نبود گلاره؟

گلاره: فقط ریه هام به دود حساس شده دکتر اینو داده...

شایان اسپری بنفش را از کف دست گلاره برداشتو با
قدرت به گوشه ای دیگر اتاق پرت کرد: تو غلط می کنی
وقتی ریهات مشکل داره به من می گی بیایم قلیون بکشیم...
احمقی یا بیشعور؟ ها؟ اگه بلایی سرت می اومد من چه
غلطی باید می کردم

صدای بلندش یک فریاد واقعی بود. گلاره در خود جمع شد و چشمانش را بست.

شایان چهار دست و پا سمت در اتاق رفت. گلاره جرات کرد سر از یقه اش بیرون بیاورد و چشم باز کند: به خدا چیز خاصی نبود شایان. حواسم بود با خودم اسپریو بیارم. الان نزدیک یه ساله لب به قلیون نزدم گفتم شاید بهتر شده باشم...

شایان در را باز کرد تا دود جمع شده در اتاق بیرون برود: خفه شو گلاره... نمی‌خوام صداتو بشنوم

شایان تا سرحد مرگ عصبانی بود حتی بیشتر از زمانی که گلاره در فلافل سرش داد زده بود. به چشم جان دادن گلاره را دیده و هیچ کاری مطلقاً هیچ کاری جز التماس کردن از دستش برنیامده بود معلوم بود که در چنین

شرایطی نخواهد صدای گلاره را که از بی مسئولیتی و سهل انگارش طوری حرف می زد که گویی یک اتفاق بدیهی و معمول است نشنود.

به در باز شده تکیه زد و آرنج دستانش را روی زانوهای خم شده پاهایش گذاشت و پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد.

گلاره بعد از مدتی سکوت آرام و با احتیاط گفت: انقد عصبانی نباش حالا که چیزی نشده...

شایان جوابی نداد. دوباره سکوت حکفرما شد و باز بعد از یک دقیقه گلاره سکوت را شکست: می‌شه درو ببندی شایان! سرده

شایان در همان حالی که بود ماند. قصد بستن در را تا وقتی تمام دود از اتاق بیرون می‌رفت نداشت.

گلاره سرفه کرد و سرفه‌هایش که تمام شد گفت: خیلی سرده

شایان زیر چشمی تیز به گلاره نگاه کرد: داری خفه می‌شی اونوقت سرده سرده راه انداختی؟

گلاره میان سرفه گفت: خوبم... باور کن

شایان پوزخند زد: آره معلومه... بین سرفه‌ها ت یه نفسم
تونستی بکش

حساسیت ریه‌هایش به بعد از رفتن مسعود برمی‌گشت
زمانی که شهناز برای عزاداری و تسکین دردهایش هر
شب بساط قلیان را راه می‌انداخت و او می‌شد رفیق و همدم
مادرش. سنو سالی نداشت فقط دوازده سالش بود اما
آنقدر بزرگ بود که مادرش بخواهد شلنگ قلیان را
دستش بدهد و برایش دربارہ خیانت پدرش بگوید با
اطمینان به اینکه برعکس پونه و کاوه‌ی کم سنو سال‌تر
دختر بزرگش خوب معنای خیانت را می‌داند. سنش
پایین‌تر که بود کمتر شلنگ قلیان به دستش می‌رسید اما
محکوم بود به استشمام دودی که در فضای کوچک

خانه پخش می شد بزرگ تر که شد هم پای مادرش قلیان کشید و گاهی حتی بیشتر تا اینکه نزدیک به دو سال قبل ریه هایش تاوان بی ملاحظگی مادرش و ندانم کاری خودش را پس داد. خیلی وقت بود دیگر نمی کشید و راضی بود که مشکل ریه هایش او را از شب به شب قلیان کشی - با مادرش منع کرد آخر فقط قلیانو پر شدن ریه هایش از دود نبود دیگر نمی خواست گوش هایش از حرف های مادرش پر شود. فقط دوازده سالش بود و به جرم دختر بزرگ بودند سرنوشتش شد گوش شنوا برای مادرش. تمام کودکیش، تمام نوجوانیش و بیشتر جوانیش فقط از درد و زجر و بدبختی شکست و زاری شنید و دیگر نمی خواست بس کند. خسته بود از شنیدن درباره ذات کثیف و بی وفای مردها از سختی بزرگ کردن سه بچه و از طعنه و کنایه درو همسایه. ذهن پرش بیش از آن گنجایش نداشت. همان توشه ای هم که از دوازده سالگی روی شانه هایش بود و هر سال پرتر از سال قبل می شد آنقدر سنگین بود که او را زمین بزند. اما اوضاع وقتی جالب تر شد که وقتی شب نشینی و قلیان کشیدن ها با مادرش تمام شد دیگر آن دختر محبوب، مهربان و دوست داشتنی شهناز هم نبود نه اینکه دوستش نداشته باشد به هر حال هنوز دخترش بود و مگر می شد مادری فرزندش را دوست نداشته باشد

اما او گلاره‌ی را می‌خواست محرم اسرار و سنگ صبورش باشد.

چهار دستو پا به شایان نزدیک شد و دو زانو نشست: انقد عصبانی نباش شایاااان به خدا خیلی ترسناک می‌شی

شایان که همچنان دست بین موهایش داشتو سرش پایین بود بی انعطاف و سرد گفت: برو کنار...

گلاره با وجود اینکه از آن شایان عصبانی به شدت می‌ترسید اما کنار نرفت. سعی کرد صورت شایان را ببیند و گفت: شایان... ببخشید... باشه

شایان بدون اینکه سر بلند کند گفت: مگه نمی گی سرده؟
برو اونور سرما نخوری... این دود کوفتی بره بیرون درو
می بندم

گلاره متوجه شده بود شایان مصرانه از نگاه کردن به او
سر باز می زند درست مثل همان شب کلانتری: باز باهام
قهر کردی؟

شایان با حرص گفت: گیرنده گلاره. الان عصبانیم یه
چرتی می گم... دست از سرم بردار... بذار اعصاب سگیم
درست شه

گلاره اما پافشاری کرد: گفتم که ببخشید

شایان سر بلند کرد و با جدیت گفت: اگه تو نمی‌ری من
برم؟

گلاره لبخندی از سر بیچارگی زد: الان شدی شبیه شایان
واقعی مهربون که بودی انگار خودت نبودی

شایان خودش را سمت پادری کشید و تیز و تند گفت:
بروبابااا

قلب گلاره از بروبابای شایان مچاله شد: کجا می‌ری؟

شایان: قبرستون... همونجای که جنابعالی دو دقیقه پیش
میخواستی بری

گلاره انگشتانش را درهم پیچید و به کفش پوشیدن شایان
زل زد: به خدا خیلی وقت بود قلیون نکشیده بودم فکر
کردم میتونم امشب بکشم... شایااا...
OnlineRoman.ir

جدی داشت از اینکه شایان برود او را آنجا تنها بگذارد
میترسید. اگر شایان می.رفت با چه کسی باید برمیگشت؟
بالای کوه که ماشین پیدا نمی شد

از بازوی شایان گرفت و به سمت داخل کشید: نرو شایان.
من اینجا میترسم... بیا تو من دیگه باهات حرف نمی زنم
قول می دم

شایان روی دنده لج افتاده بود و این اصرار گلاره او را
جری تر می کرد: چیکار می کنی؟؟ ول کن دستمو...می خوام
برم سیگار بکشم...

گلاره که دستش را عقب نکشید شایان صدایش را بالاتر
برد و بازویش را از دست گلاره بیرون کشید: می گم ول کن
گلاره

گلاره زیر لب نامش را صدا زد: شایان...

شایان مشغول پوشیدن کفش هایش شد: یه سیگار
می کشم می آم...

لحن سرد شایان بود که اجازه نداد گلاره به او اعتماد کند:
همینجا بکش

شایان: که باز خفه شی

گلاره: در که بازه

شایان: انقد گیر نده گلاره الان موتورم بدجور داغ کرده بی
اعصاب بی اعصابم... می خوام یه هوای به سرم بخوره

گلاره آب دهانش را قورت داد: خیلی خوب اگه می‌خوای
بری برو... فقط سوئیچتو بذار اینجا

شایان: سوئیچ می‌خوای چیکار؟

گلاره: اینجا بمونه خیالم راحته

شایان با حیرت به عقب چرخید. گلاره با انگشتانی که
هنوز در هم می‌رفتند و باز می‌شدند لبخند بی‌روحي زدو
گفت: می‌دونم می‌خوای منو اینجا بذاری بری

پوست سر شایان جمع شد از چیزی که می شنید و سمت
چپ سینه اش به طرز دردناکی تیر کشید: چی می گی؟

گلاره: فقط سوئیچو بذار بعد هر جا خواستی برو

شایان ناباور پلک زد. از درد چیزی که می دید قلبش انگار
که در اسید حل شده باشد سوخت. دختر بیچاره خیال
می کرد قرار است رها شود و چه مظلومانه برای جا
نماندش سوییچ را طلب کرده بود. یادش آمد به شب
فلافلی که حاضر نشده بود از ماشین پیاده شود و ترس
داشت از ماندن کنار اتوبان! این ترس از رها شدن از رفتن
پدرش می آمد؟ حتما دیگر وگرنه چرا باید تا این حد از
چنین چیز پیش پا افتاده ای وحشت زده می شد.

بی حرف سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و کف دست گلاره گذاشت. قلبش برای گلاره، ترس چشمانش، التماس صدایش و آن لبخند مظلومانه کباب شد. دیگر فقط عصبانی نبود. عصبانی و ناراحت بود. دور شد از کلبه چوبی و نزدیک دستشویی مردانه سیگارش را روشن کرد. هر بار یادآوری گلاره با آن چهره مستأصل و درمانده بیشتر این واقعیت را برای شایان روشن می کرد که گلاره زنی شکننده و ترسیده ایست که بخش بزرگی از شخصیتش تحت تاثیر اثرات مخرب رفتن پدرش بوده.

سیگارش که تمام شد به اتاق برگشت. تقریباً مطمئن بود در را باز کند گلاره را گریان خواهد دید اما گلاره نه در حال گریه بود و نه آثار گریه در صورتش دیده می شد فقط نشسته کنار هیترو و سرگرم موبایلش بود که با باز شدن در سرش را از گوشیش بیرون آورد و به شایان لبخند زد. لبخندش گره تنگ ابروان شایان را باز نکرد که هیچ تنگ تر هم کرد. گلاره با آن لبخند آشتی جویانه انگار از همیشه مظلوم تر شده بود.

همان جای قبلی خود نشست. یک پا خم شد در سینه و پای دیگر رفت زیر باسنش. آرنج دستش را روی زانوی پای جمع شده در سینه اش گذاشت و دستش را داخل موهایش فرو کرد. نگاهش به ترنج های فرش لاکی بود. هنوز از گلاره ی بی ملاحظه ای که جلو رویش خفه می شد عصبانی بود اما اینبار دلیل نگاه نکردنش عصبانیتی که رفته رفته رنگ می باخت نبود فقط دیدن آن لبخند پر استرس و چشمانی که به جستجوی آشتی در صورت او چرخ می خورد قلبش را آتش می زد.

درباره خودش و گلاره نامطمئن شده بود. نه اینکه مهر گلاره را در قلبش یدک نکشد نه اینکه تب دیدن دوباره چشم هایش وجودش را نسوزاند نه فقط ترسیده بود.

ترسیده بود برای گلاره و روان درهم شکسته‌اش همراه و همدم خوبی نباشد. حق با گلاره بود او گاهی بیش از حد کج خلق می‌شد مثل همین حالا که گلاره با سهل انگارش او را رنجانده و او به راحتی تسلیم خشم شده بود. رابطه هزارو یک بالا پایین، هزارو یک جنگو جدل، هزارو یک روز خوبو بد داشت و او می‌ترسید در بالا پایین‌های رابطه در جنگو جدل‌هایش در خوب و بد‌هایش گلاره را بیشتر از آنچه که امروز شاهدش بود بشکند. ندای منطقی که مقابل در دستشویی تالار به او گفته بود مرد گلاره نیست دوباره صدایش در سرش پیچیده بود و او را در مخمصه رفتو پا پس کشیدن یا ماندن و غرق این گرداب اشتباه عاشقی شدند گذاشته بود.

گلاره با پای دراز شده‌اش به پای شایان زد تا توجه مرد اخم آلود را به خود جلب کند با اینکه این قهر از سمت شایان را به خاطر چند سرفه و حساسیت ریه را بیش از حد اغراق گونه و کودکانه می‌دید اما تحمل فضای سنگین و سکوت میانشان را نداشت. شایان که سر بلند کرد گلاره با لبخند و لحنی صلح جویانه گفت: آشتی؟

شایان بی حرف دوباره به زمین چشم دوخت و موهایش را بین مشتش گرفت. گلاره دوباره با پا به پای شایان زد و دوباره وقتی شایان نگاه گیج و ویش را بالا کشید گلاره کمی سر کج کرد و ملوس تر شد تا دل شایان را به دست بیاورد: آشتی دیگه؟

شایان پوزخند زد. پوزخندش به گلاره نبود به خودش بود که خیال می کرد می تواند دست از آن عروسک متحرک بردارد در حالی که همان لحظه دلش می خواست محکم بین بازوانش فشارش دهد و بگوید گور بابای پدر بیشرفت از این به بعد خودم هستم که جور او را بکشم: قهر نیستم...

گلاره: هووووووم..... واقعا؟

این را گفت ولی بیشتر دلش می خواست بگوید برو خودت
را رنگ کن مردتیکه خردسال!

شایان: واقعا...

گلاره: پس چای بریزم بخوریم؟

گلاره دوباره به پای شایانی که نگاهش به گوشه ای دیگر
اتاق لغزیده بود زد: بریزم؟

شایان: چی؟

گلاره: چایی... بریزم؟

شایان به لیوان کاغذی پر از چایی که خودش قبلاً ریخته
و حالا یخ زده بود نگاه کرد: بریز

گلاره دو لیوان کاغذی دیگر از سینی بزرگ و گرد برداشت
و وقتی داشت از قوری چینی چایی می ریخت شایان خیره
به دست های او پرسید: یه سوال پرسم

گلاره: پرس...

شایان: چرا سوئیچو ازم گرفتی؟

گلاره زیر چشمی نگاهش کرد: پس سر سوئیچ ناراحتی؟

قوری را زمین گذاشت. سوئیچ را از کنارش برداشت و سمت شایان پرت کرد: بگیر... برای خودت...

شایان سوئیچ را روی هوا قاپید و برعکس گلاره که موضوع را به شوخی گرفته و می خندید جدی پرسید: ترسیدی برم؟

گلاره: نبات می خوری؟

شایان: فکر کردی اینجا می ذارمت می رم برای همین سوئیچو ازم گرفتی؟

گلاره نبات داخل چایی شایان انداخت:: نمی خوام بهت جسارت کنم ولی مگه مردا همین شکلی نیستند تا یه چیزی بر وفق مرداشون نباشه می ذارن می رن... البته اشکالی نداشت اگه تو می خواستی بری فقط من باید مطمئن بشم قبل ساعت دوازده می رسم خونه آخه می دونی من سیندرلام ...

خندید و پشت چشمی نازک کرد اما بلافاصله جدی شد:
نه شوخی کردم بیشتر به خاطر اینه که اگه نرم مامانم
کلمو می کنه... متاسفانه

شایان: ولی من هیچوقت اینکارو نمی کنم گلاره خوب؟...
من تو شرایط بدتر از اینم به خودم اجازه نمی دم تورو
اینجا ول کنم تنهایی برگردم

گلاره چاییش را نزدیک دهانش برد و سرسری جواب داد:
هوم باشه...

هیچکدام از حرف های شایان برایش اهمیت نداشت
وقتی کاملاً مطمئن بود شایان وسط اعصاب خوردیش
حداقل یکبار به رفتن فکر کرده.

شایان نفسی از سر کلافگی بیرون داد: سینت چگونه؟

گلارہ: خووووب

شایان با تحکم گفت: دیگه نبینم قلیون بکشی

گلاره: بااااشه

و وقتی نگاه خیره و اخم آگین شایان ادامه پیدا کرد گلاره با خنده گفت: چیه؟؟؟؟... گفتم که نمی کشم

صدای در بلند شد و شایان بالاخره رضا داد چشم از گلاره بگیرد. غذا را آورده بودند. سینی چایی و قلیان را بردند و به جایش سینی غذا میان اتاق جا گرفت

حین غذا خوردن هر دو ساکت بودند. شایان سر پایین داشتو تمام تمرکزش روی بشقاب برنج و شیشلیگ‌هایش بود. گلاره که همچنان سرفه‌های کوتاه داشت از این غفلت شایان استفاده کرد. رو از شایان گرفت و برای تنگی نفسش چند پیف اسپری داخل دهانش خالی کرد. نمی‌خواست شایان با فهمیدن اینکه هنوز عارضه‌های قلیان کشیدنش تمام نشده دوباره بر سرش آوار شود ولی شایان برعکس تصور گلاره کاملاً حواسش جمع بود: اگه اذیتی بریم دکتر

گلاره دو سرفه کوتاه کرد: نه خوبم...

شایان: برگشتی می ریم درمونگاه

گلاره: نیاز نیست... تا فردا همینطوره بعدش بهتر می شم

شایان نامطمئن نگاهش کرد.

گلاره: جدی می گم شایان... خوبم

شایان جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد: تا به چی بگی خوب

گلاره با غذا سرگرم شد.

شایان: فردا می‌ری شرکت؟

گلاره به نشانه آره سرش را تکان داد.

شایان: کی کارت تموم می‌شه؟

گلاره: پنج یا شیش... دقیق نمی دونم... برای چی؟

شایان: ساعت شیش می آم دنبالت بهتر نشده بودی
می ریم دکتر

گلاره باشه ای آهسته زیر لب گفت. اصلا مگر می شد در
برابر آن لحن دستوری و قاطع چیزی غیر از باشه بلغور
کند

شایان: اون غدام برای بازی کردن نیست اگه دوست
نداری یچیز دیگه سفارش بدم

گلاره: نه خوشمزست خودم خیلی میل ندارم

قبل از اینکه شایان چیزی بگوید سر بلند کرد و گفت:
می‌شه غذا تو زودتر بحوری؟ دیرم شده باید برگردم خونه

شایان دوباره مشغول غذایش شد و گلاره که از زیر نگاه
خیره شایان خلاص شده بود توانست تک سرفه‌ای حبس
شده در سینه‌اش را بیرون بفرستد.

دستش را برای پیدا کردن موبایلی که صدای زنگش خوابش را سبک کرده بود دراز کرد. با چشمان بسته آنقدر دست چرخاند تا بالاخره موبایل را از نزدیک بالش پیدا کرد. با یک چشم باز و یک چشم بسته به صفحه موبایل نگاه کرد. شماره سلیمان بود. نیمخیز شد گلویش را چند بار صاف کرد و جواب داد: الو... سلام

انتظار شنیدن صدای بم سلیمان را داشت اما جواهر بود که از پشت خط گفت: سلام پیام جان... خوبی؟

پیام دستی به موهایش کشید: ممنون زندای شما خوبید؟

جواهر: پیام جان هر چی به شانا زنگ می زنم گوشیش خاموشه نگران شدم

پیام چشمش به شانا افتاد که طرف دیگر تخت لخت
مادرزاد خواب بود : خوابه زندایی. حتما گوشیش شارژ
تموم کرده

جواهر: ساعت دوازده چه وقت خوابیدنه آخه؟!

پیام چشم از شانا گرفت. از روی تخت پایین آمد و راه
سالن را در پیش گرفت: بیدار شد می گم زنگ بزنه

جواهر بعد از لحظه ای مکث گفت: پیام جان مامانت
کارت داره... من گوشیه می دم بهش... از من خدا حافظ

قبل از اینکه پیام فرصت کند از جواهر خداحافظی کند
صدای ناهید از آنسوی خط در گوشش پیچید: الو
پیام...

پیام روی مبل ولو شد و پاکت سیگارش را از روی میز
برداشت: بله؟

از مادرش دلخور بود که به جای سلام احوالپرسی یک بله
سرسنگین تحویلش داد هر چند برای ناهیدی که از
صدایش مشخص بود سرش با مهمان داری شلوغ است و
حسابی عجله دارد مهم نیست.

ناهید گفت: امشب با شانا می آید اینجا؟

پیام سیگارش را روشن کرد: ول کن مادر من کی حوصله داره. خستگی دیشب هنوز از تنم نرفته...

ناهید اصرار نکرد و در عوض گفت: فردا شب خونه دایی جهانگیرت دعوتیم

پیام جمع گریز این روزها که به دنبال اندک تنهایی بود با نارضایتی گفت: باز چرا؟

ناهید: دیگه گفتند تا جواهر و سلیمان اینجان پاگشاتون کنند.

پیام: گندش بزنی این پاگشا دیگه چه مزخرفیه؟ انگار قبلا
خونشون نبودیم

ناهید: بده دارن بهت احترام می‌ذارن؟ همون سگ محلت
کنن خوبه

پیام: به خدا راضیم به سگ محلی

ناهید: کم حرف بزنی توام! انگار نوبرشو آورده

و بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد.

سیگارش که تمام شد حمام رفت. مجبور شد دوبار موهایش را بشوید تا اثر تافتی که آرایشگر تا جا داشت روی سرش خالی کرده بود برود. حوله‌ای که شانا حتما از شب قبل روی پاف میز توالت رها کرده و قسمت‌های آن هنوز اندکی نم داشت را به تن کرد. چایی دم کرد و وقتی نان بسته‌ایو پنیر را روی کانترو می گذاشت شانا با همان تیشرت نارنجی که در اولین صبح بعد از اولین سکسشان پوشیده بود و موهای گوجه‌ای بسته شده از بالای سر ظاهر شد.

استفاده از وسایل شخصیش توسط شانا وقتی هنوز نامزد محبوبش بود باعث می‌شد از احساس مالکیتی که شانا روی وسایل او دارد لذت ببرد ولی این روزها دلش نمی‌خواست رها آزادانه در خانه‌اش چرخ بخورد و خودش را صاحب خانه بداند. وقتی شانا سعی می‌کرد مثل یک

زوج واقعی رفتار کند احساس می کرد به نظر او، که خودشان را زوج واقعی نمی داند احترام گذاشته نمی شود با اینحال برای اینکه از لخت چرخیدن شانها در خانه اش جلوگیری کند زبان به دهان گرفت. تجربه قبلیش درباره حوله برایش یک درس عبرت بزرگ بود.

شانها میان سالن ایستاد و تا می توانست بدنش را کش آورد: سلاااام...

پیام که مشغول لقمه گرفتن شده بود زیر چشمی به شانای که دستانش را در هم قفل کرده و بالا کشیده بود نگاه کرد. تیشرت نارنجی بالا رفته و تن لخت بدون شورت شانها در معرض دید قرار گرفته بود.

شانها دستانش را پایین آورد و بدن کش آمده اش را شل کرد: صبح بخیر

پیام تنها سری کوتاه برایش تکان داد.

سمت پیام رفت: داری صبحونه می خوری؟ من که از دیروز غذای درستو حسابی نخوردم خیلی گشمنه

سمت دیگر کانتر روبروی پیام ایستاد و با دیدن نانوپنیر ساده گفت: همین؟!!!

پیام که دهانش پر بود در جواب فقط نگاهش کرد. شاناقانع شد باید همین نانوپنیر ساده را بخورد دست پیش

برد تا نانی بردارد که پیام پشت دستش زدو با اخم تخم گفت: وقتی زن خونه تا یک ظهر می خوابه همینم نباید بهش بدیم

شانا خندید: حالا چرا می زنی با زیون خوشم بگی صبحونه آماده می کنم

پیام که قصدش درآوردن لج شانای بود که با لخت خوابیدن روی تختش و پوشیدن تیشرتی که با هر تکان دارو ندارش را بیرون می ریخت کفرش را درآورده بود وقتی موفق به اینکار نشد گفت: چقدررررر تو پرویی

شانا که وارد آشپزخانه شده و از کنار پیام می گذشت کف دستش را با ضرب به شکم پیام حوله پوش زد: غرنزن مرد... الان یه صبحونه برات درست می کنم که انگشتانم

با شیطنت خندید: اما باور کن کاری باهات نکردم

پیام: اولاً قبلاً بهت گفتم تخت من جای خواب تو نیست
دوماً الان خوابت می‌آد که با این وضع دوره گرفتی تو
خونه؟

شانا نگاهی به خودش انداخت: الان که لباس تنمه

پیام با دست به سرتاپای شانا اشاره کرد: این لباسه الان؟

شانا برای برداشتن بشقاب از کابینت روی پنجه پا ایستاد
و تیشرت دوباره بالا رفت: اگه تیشرتو جزو کتگوری لباس
بدونی آره لباسه

پیام چشم از صحنه‌ای مقابلش گرفتو زیر لب شت
محکمی گفت.

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_727

شانا گردنش را به عقب برگرداند تا پیام را ببیند: چرا
بشقابارو گذاشتی اون بالا؟

از روی پنجه پا پایین آمد: آخه عزیزم کی بشقابو می‌ذاره
طبقه بالای کابینت! بشقاب باید دم دست باشه... من
دستم نمی‌رسه بیا خودت بیار پایین

پیام سمت شانا قدم برداشت و در آن آشپزخانه کوچک
دو قدم بلند کافی بود تا به شانا برسد و گوشش را بگیرد:
اول جنابعالی می‌ری یه چیز درست حسابی تنت می‌کنی
وگرنه همینطوری که هستی با لگد پرت می‌کنم بیرون

پیام حین گفتن این حرف همانطور که گوش شانا را در
دست داشت او را سمت اتاق خواب برد.

شانا با خنده و دو دستی که روی ساعد دست پیام
نشسته بود و گردنی خمیده گفت: گوشم درد داره
اینطوری می‌کشی... آآآیی... بابا اینجا لباس ندارم...
بیخودی داری منو زجر می‌دی

وارد اتاق شدند و پیام بالاخره گوش شانا را که در
کشیدنش هیچ کم کاری نکرده بود رها کرد. شانا با خنده

دستش را روی گوشش گذاشت: گوشمو کندی دیوونه...
می گم لباس ندارم... چرا یهو وحشی می شی

پیام سر وقت کشوهای میز توالتش رفت و شانا روی
تخت ولو شد: خودم قبلا همه رو گشتم هیچی نیست

پیام شلوارک کوتاه خودش را بیرون کشید: بیا اینو بپوش

شانا: اون که به من گشاده

پیام بالا سرش ایستاد: می شه.. پاشو بپوش

شانا: نمی پوشم... معلومه کمرش گشاده

پیام: شانااا یا اینو می پوشی یا...

شانا گوشه حوله پیام را کنار زده و سر کج کرده بود تا زیر حوله را ببیند.

پیام یک قدم عقب گذاشت و دست شانا را پس زد: داری چیکار می کنی؟!!!

شانا باز گوشه حوله را کنار زد: می خوام ببینم اون زیر چه خبره

پیام دوباره دست شانا را کنار زد: خبری نیست!

شانا: نیست که مجبورم می کنی لباس بپوشم... به نظر من که همین تیشرتم بکنم اونی که اون زیر قایم کردی راضی تره

دوباره گوشه حوله را گرفت. پیام محکم پشت دستش زد: برو اونور بی حیاااا

شانا: یه نظر حلاله مرررد

پیام: شانایااااا

شانایا دستش را عقب کشید: خیلییی خوب... گداااا... حالا
انگار چه اثر هنری درخشانیم داره... خودم خوشگل تر شو
دارم...

پیام زیر پای شانایا نشست: دارم می بینم چقدرم بهش
افتخار می کنی که صبح تا شب می ریزی بیرون

شانایا به دستان پیام که شلوارک را به او می پوشاند زل زد:
می گن زن خوشگل جلو شوهرش لباس بیپوشه کراحت
داره... مخصوصا اگه تو خونه تنها باشی وقتم داشته
باشی تختم که بااااا... یه روزم از عقدشون گذشته
باشه...وووو...

پیام: کم زر بزن شانااا... یه تکونی به خودت بده اینو
بکشم بالا

شانا دست روی شانه پیام گذاشتو باسنش را از روی
تخت بلند کرد: خدایی حیفت نمی آد این شلوار گلو گشادو
می پوشونی به من؟

پیام شلوارک را بالا کشید: نه... خوشگلیات این زیر
جاشون بهتره... پدر منم در نمی آره

شانا خندید: پس پدرت دراومده...

پیام بندهای کش شلوارک را تا جایی که می شد تنگ کردو
گره زد. کارش که تمام شد از جا برخواست: حالا برو
صبحونه آماده کن. منم لباس بپوشم می آم

شانا گوشه حوله پیام را گرفتو گفت: یه کوچووولو
ببینم...

پیام حوله اش را سفت چسبید: نمی خوام ببینی... چقدر
دردیده ای تو... یخرده خجالتم بد نیست...

بازوی شانا را گرفتو سمت در برد: بیا برو رد کارت

از اتاق بیرون انداختو درا پشت سرش محکم بست.

به اندازه سی ثانیه از پرت کردن شاننا به بیرون اتاق می گذشت که در باز شد و شاننا با دیدن پیام که کمربند حوله اش را باز کرده و در حال پوشیدن لباس زیر بود با پیروزی دست هایش را مشت کردو داد زد: ییییس دیدم... دیدم...

پیام با تأسف سری برای بچه بازی های شاننا تکان داد:
چشم ت روشن!

شاننا بشکن زنان و با قری که به کمرش می داد سمت
آشپزخانه رفتو با ریتم خواند: چشمو دل من روشن...
دیدم اونجای شوهر

پیام با خنده زیر لب گفت: دختری پرو

شاننا با دستی که به کمر گشاد شلوارک بود صبحانه را
آماده کرد و در حالی که پشت گاز ایستاده و نیمرو با کره
آماده می کرد صدایش را بالا برد: عششششششقم... کجا
موندی... صبحونه آمادست

چند ثانیه بعد پیام لباس پوشیده و با موهای سشوار
کشیده از اتاق بیرون آمد.

شاننا با دیدنش گفت: آقا پیام راضی هستی خودت خوشتیپ کردی منو به این روز انداختی؟... من الان باید کون لختی برات شیک بزنم نه اینکه گونی تنم باشه

پیام به تیشرت گشاد نارنجی با شلوارک آبی که شاننا را در عین شلختگی بامزه هم کرده بود لبخند زد: چرا انقد بی حیایی تو شاننا؟

شاننا زیر گاز را خاموش کرد و همانطور که ماهیتابه در یک دست و کمر شلوارک گشادش در دست دیگر بود سمت کانتر رفت: بیا عشقم بیا بین برات چی درست کردم

پیام روی صندلی اپنی پشت کانتر نشست و شانا هم بعد از درآوردن دو لیوان شیر از ماکروفر خودش را از صندلی اپنی بالا کشید: من یه فکری کردم

پیام: چه فکری؟

شانا تکه نانی در دهانش گذاشت: خیلی خیلی بهش فکر کردم یعنی از دیشب که تو رفتی بخوابی من گیره موهامو باز کردم بعدش رفتم حموم بعدش موهامو خشک کردم بعدش اومدم بخوابم همش داشتم فکرمی کردم.... حتی الانم داشتم فکر کردم...

پیام لقمه پرملاش را نزدیک دهانش نگه داشت: خیلی خوب فهمیدم خیلی از اون مغز فندقیت کار کشیدی... تهشو بگو

شاننا: من فکر می کنم از اونجای که تو یه مردی اونم یه مرد ایرانی و یه مرد ایرانی کرد احتمالاً از اینکه زنت قبلاً با یه مرد دیگه رابطه داشته ناراحتی... منظورم رابطه دوستی نیست. تو احتمالاً دوست داشتی زنت باکره باشه برای همینم به مامانت گفتم از داهات برات زن پیدا کنه الانم ناخودآگاهت داره ارور می ده

پیام جرعه ای از شیرش را نوشید و لقمه جویده شده اش را قورت داد: حتی اگه نمی گفتم که خیلی فکر کردی با این کس شعرای که تفت دادی متوجه میزان فسفری که سوزوندی می شدم

شاننا: مثلاً با خودت فکر کردی این دختر دست خوردست
یا چه می‌دونم بکر نیست

پیام در حال گرفتن لقمه دومش گفت: محض اطلاعات
آگه الان یه فمنیست اینجا بود به خاطر کلماتی که در
مورد بدنت استفاده کردی همینجا دارت می‌زد

شاننا: من در مورد یه فمنیست حرف نمی‌زنم دارم در مورد
تفکرات یه مرد ایرانی که شما باشی صحبت می‌کنم

پیام: من کاری به مردای دیگه ندارم اما در مورد من این
صدق نمی‌کنه... خوب؟

شاننا: نمی‌تونم باور کنم برات مهم نیست

پیام شانه بالا انداخت: باور نکن

شانا تکه نان دیگری برداشت اما نخورد: چند وقت پیش
یه دختری با شوهرش اومده بودن پیشم می‌دونی چرا؟
چون دختره بعد اولین رابطشون خونریزی نداشت. خیلی
مسخرست اما این حتی اولیش نبود! هر روز یسری آدما
می‌آن برای گواهی بکارت... می‌خوام بگم این یه مسئله‌ای
که خیلی از زندگیارو خراب می‌کنه

پیام: هیچ پنج انگشتی شبیه هم نیست شانا! اینکه تو به
واسطه شغل با این بخش از جامعه در ارتباطی دلیل
نداره همه شبیه اونا باشن. برای یکی مهمه نظرش هم

قابل احترامه. به هر حال علایق خودشه نظر خودشه
فرهنگ خودشه تربیت خودشه ایده آل خودشه ولی این
چه ربطی به من داره؟

شاننا: منظورم اینه شاید دوست داشتی تو اولین مرد جدی
همسرت باشی

پیام: من دوست ندارم و نداشتم اولین مرد زندگی همسریم
باشم بیشتر ترجیحم اینه آخرین مرد زندگیش باشم که در
مورد تو من اون آخرین نبودم. اگه مغزت درست کار
می کرد می فهمیدی مشکل ما هم از وقتی پای دوست
پسرت به زندگیمون باز شد شروع شد

شاننا: اولاً دوست پسر- سابق دوما این چیزای که تو می گی به نظر من فقط یسری حرفای قشنگه وقتی پاش بیفته تو منو به خاطر رابطم قضاوت می کنی. نه فقط تو کل جامعه اینکارو می کنه. به هر حال من یه دختر مجرد بودم که سه سال با یه مرد رابطه خیلی خیلی نزدیک داشتم

پیام: منم پسر- مجرد بودم که برای چند سال رابطه خیلی خیلی خیلی نزدیک با زنا داشتم

شاننا: در مورد مردا اوضاع فرق می کنه

پیام: تا وقتی تو به عنوان زن فکر می کنی سکس داشتن مساوی با دست خورده شدن یا دست دوم بودن و از این ادبیات در مورد بدن خودت استفاده می کنی بدون اینکه احترامی برای خودت قائل باشی بعله همیشه اوضاع به نفع ما مرداست

شاننا: من این فکرو نمی‌کنم...

پیام میان حرفش پرید: نگو من این فکرو نمی‌کنم اونم وقتی نتیجه چند ساعت فکرت شده اینکه بیای اینجا بشینیو بگی دلیل عصبانیت من از تو این بوده که تور و یه زن دست دوم دیدم یعنی تمام ارزش خودتو تو بدنت خلاصه کردی شاننا! تو داری به مردی که خودش به اندازه موهای سرش سکس داشته این حقومی‌دی به خاطر باکره نبودنت از دستت شاکی باشه...

شانا دهان باز کرد چیزی بگوید اما پیام دستش را به نشانه سکوت بالا برد: اگه برای من بکارتت مهم بود همون بار اولی که سکس داشتیم رابطمون تموم می شد نه وقتی که تو چشم نگاه کردیو گفتی به اون مرتیکه الدنگ فکر می کنی. برعکس تو شانا که ارزش تو فقط تو بکارتت می بینی چیزی که برای من اهمیت داشت فکرو احساس بود. تو اگه باکره هم بودیو با من ازدواج می کردی و من باز متوجه می شدم وقتی زن منی به یه مرد دیگه فکر می کنی بدون اینکه حتی با اون مرد رابطه عاطفی یا جنسی- هم داشته باشی اوضاعمون هیچ فرقی با الان نمی کرد. مسئله بدن نیست. مسئله بکارت نیست. مسئله مرد دیگه نیست مسئله فراتر از این حرفاست

شانا: تو چرا به این توجه نمی کنی که وقتی من گفتم به محسن فکر می کردم منظورم این نبود بهش علاقه داشتم من صرفا داشتم اونو از مغزم پرت می کردم بیرون. نه کشش جنسی- بود نه کشش عاطفی نه هیچ چیز دیگه فقط یه جور انزجار بود که داشتم از ذهنم پاک می کردم. محسن...

پیام با کلافگی و بی میلی لقمه‌ای که تا نزدیک دهانش برده بود را پایین آورد: شانااااا واقعا دوست ندارم درباره دوست پسر سابقت چیزی بشنوم

شانا خودش را جلو کشید: بین پیام فقط می‌خوام بهت توضیح بدم که منو محسن تو چه شرایطی بودیم

پیام: نمی‌خوام بشنوم... می‌فهمی؟

شانا سکوت کرد هرچند میل زیادی به حرف زدن داشت.

پیام نفسی—گرفت: هر چی بین تو و اون مردتی که بوده به من ربطی نداره. اصلا جالب نیست بشینم جزئیات رابطه زنمو با دوست پسرشو بدونم... درضمن من نیمرو با کره دوست ندارم

شانا غرق در فکر و ناامیدی گفت: هوم؟ باشه بذاری کی دیگه درست کنم

خیز برداشت که بلند شود که پیام مچ دستش را گرفت: کجا؟ بشین صبحون تو بخور گفتم دوست ندارم نگفتم نمی خورم

شانا باسن بلند شده اش را دوباره روی صندلی جا داد: کاری نداشت سریع درست می کردم

پیام لقمه‌اش را داخل دهانش گذاشت و وقتی داشت آن را می‌جوید زیر چشمی به شانای در فکر که با لب‌های غنچه شده خیره به گوشه کانتربود نگاه کرد. مشخص بود از اینکه نتوانسته حرفش را بزند دمغ است.

دهانش که از لقمه خالی شد گفت: مگه نگفتی گشته؟
چرا نمی‌خوری

شانا نگاه از گوشه کانتربود گرفت و زمزمه وار گفت: می‌خورم

لقمه دستش را سمت شانا گرفت: بگیر...

شانا ابرو بالا انداخت و با لبخند لقمه را گرفت: مهربون
شدی

پیام: به این نمی گن مهربونی. می گن کنار او مدن با شرایط
موجود با عدم ایجاد تنش

شانا: پس قراره با هم اینطوری کنار بیایم

پیام: تا وقتی که جداشیم می تونیم اینطوری کنار بیایم

شانا: هوووم باشه من راضیم

پیام: البته باید بدونی عقدمون هیچیو درمورد شرایط
نامزدی تغییر نداده. خونه من نمی آیی، زنگ نمی زنی، پیام
نمی دی، پا تو کفش منم نمی کنی

شانا: بهشون فکر می کنم

پیام با انگشت شصتو اشاره ضربه ای به پیشانی شانا زد:
بهتره پا رو دمم نداری اونوقت می بینی که من خیلی هم
اعتقادی به معاشرت بدون تنش ندارم

+++++

برای اولین بار بعد از چندین بار تا جلوی در آپارتمان شهناز آمدند بالاخره پا به داخل آن گذاشت. برای پاگشای شانا و پیام دعوت بودند درواقع کل هفته را از این خانه به آن خانه دعوت بودند و این تنها جایی بود که با اشتیاق و میل خودش نه خوشآمد سلیمان و خواست شانا پا به آن می گذاشت. گلاره را یک هفته ندیده بود. دقیقا بعد از آن شب جمعه‌ای که با هم به رستوران رفته بودند. قرار بود فردا شبش برودو گلاره را بعد از کارش ببیند اما دعوت شدن به خانه جهانگیر تمام برنامه‌هایش را بهم ریخت. به خیال اینکه گلاره را در خانه جهانگیر می‌بیند قید رفتن به شرکتش را زد اما گلاره نه خانه جهانگیر آمد و نه بعد از آن خانه منصورو نوریو ناهید. در خانه جهانگیر وقتی گلاره را ندید بلافاصله پیام داد و علت نیامدنش را جویا شد. گلاره جواب داد ترجیح می‌دهد در خانه بماند تا کنار آدم‌های سمی که زخم می‌زنند و او تمام هفته با بی‌رغبتی و برای دل سلیمان حتی تا خانه عموی پیام رفته و آدم‌های تکراریو خسته کننده را دیده بود بی آنکه گلاره جزوی از آنها باشد

در آینه آسانسور دستی به پیراهنش که باز هم همان پیراهن کادویی گلاره بود کشید و موهایش را مرتب کرد. حاضر بود برای دوباره دیدن ذوق زدگی گلاره هر روز آن پیراهن را بپوشد. ذوق زدگی گلاره را دوست داشت. چشمانش را ستاره باران می کرد و لبخندش را درخشان.

در طبقه سوم از آسانسور پیاده شد و سمت واحدی که حجم زیادی کفش مقابلش بود و صدای آشنای مهمانها به گوش می رسید رفت. قبل از اینکه کفشهایش را در بیاورد در چوبی واحد باز شد و هیکل گلاره میان در نیمه باز پدیدار شد. ابروهای شایان با دیدن گلاره بالا پرید. بلوز یقه بازش به طور مشخص از عمد انتخاب شده بود و آویز ظریفی که دقیقا بالای خط سینه اش

افتاده و توجه‌ها را بیشتر به خود جلب می‌کرد هم بی غرض انداخته نشده بود. مبارزه نرم و زیرپوستی گلاره به نظر شایان جالب رسید خیال می‌کرد او کاملاً از کنار این موضوع گذشته و تنها اندوه و زخمش را با خود یدک می‌کشد اما انگار گلاره هم بلد بود به شیوه خودش با دنیا دسته و پنجه نرم کند. لبخندی از رضایت روی لب‌های شایان نقش بست. اینکه گلاره آنقدر منفعل و منزوی نشده بود که به جنگیدن ادامه می‌داد نقطه قوت بزرگی بود حتی اگر نوع جنگیدنش به مذاق او بی‌دوست نداشت آن حجم از سینه‌های سفید بیرون باشد خوش نیامده بود.

صدای زنگ‌دار گلاره در گوشش که پیچید قلبش از رفع دلتنگی یک هفته‌ای مالش رفت: سلام خوش اومدی

شایان: مشتاق دیدار گلاره خانم... نیستی! نمی‌گی دلمون تنگ می‌شه؟

گلاره خندید و خودش را کنار کشید تا شایان وارد شود:
بفرمایید آقا شایان... کم زیون بریزید

شایان لب های خندان گلاره را از نظر گذراند و به نظرش
آمد چقدر دوست دارد لب های گلاره را فشار دهد و
لب هایش را برای بوسیدن آبدار غنچه کند

وارد سالن خانه شد. برعکس انتظارش خانه ی نسبتاً
بزرگی بود و چیدمان خلوت و کاملاً به روزی داشت:
خونه قشنگی دارید

گلاره: نظر لطفته

با اینکه ترجیح می داد همانجا که هست بیاستدو به اندازه یک هفته دلتنگی یک دل سیر گلاره را تماشا کند اما به اجبار از کنارش گذشت و بعد از خوشو بش با آدم های تکراری که دیگر حوصله دیدنشان را نداشت کنار شانا نشست

شانا سر به سرش گذاشت: به به بالاخره ما شمارو خوش اخلاق دیدیم آقا شایان... می گم خوب رنگوروت باز شد

شایان بی توجه به شانا و مزه پرانی هایش چشم دنبال گلاره که از این ور به آنور می رفت چرخاند: خیلی خوشگله نه؟!

شانا با لبخند دندان نما رد نگاه شایان را گرفت و سری به علامت اینکه «چه بگویم» تکان داد. گلاره معمولی بود. نه اینکه زیبا نباشد بود به خصوص چشم‌هایش اما نه به آن شدتی که شایان راه به راه تعریفش را می‌کرد که البته حکایت شایان حکایت همان در دیده مجنون نشست و جز خوبی لیلی ندیدن بود.

شام را خورده و سفره را جمع کرده بودند که آیفون دوباره به صدا درآمد. گلاره که وظیفه باز کردن در را به عهده داشت از کنار پونه که می‌گذشت متعجب پرسید: مگه کس دیگه‌ایم مونده؟

از آشپزخانه خارج شد و سمت آیفون رفت.

پیمان که نزدیک آیفون ایستاده و سر در موبایلش داشت
نگاهی به صفحه آیفون کرد و با اخم ریزی که به خاطر
دقت به چهره دختر پشت تصویر روی پیشانیش افتاده
بود گفت: مثل اینکه یه دختره...

و به گلاره که نزدیک شده بود گفت: آشنا نیست..
نمی شناسم. شاید همسایتون باشه

گلاره نزدیک تر شد: ببینم...

پیمان خودش را عقب کشید و گلاره با دیدن تصویر تینا قلبش ایستاد. او آنجا چکار می کرد؟ آن هم در چنین شبی؟ آب دهانش را قورت داد و نگاه سمت آشپزخانه و مادرش چرخاند. صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد.

پیمان گفت: نشناختی؟

شهناز پشت سر او پرسید: کیه گلاره؟ چرا باز نمی کنی؟

جواب هیچکدام را نداد و بعد از قورت دادن آب دهانش با تردید و بی میلی دکمه آیفون را زد. بدون اینکه جواب چند نفر دیگر را هم که پرسیده بودند چه کسی پشت در است بدهد سمت در خروج رفت. در راهرو منتظر ماند تا تینا را از همان دم در داخل نیامده بفرستد برود.

از دو ساعت قبل تینا چند بار به موبایلش زنگ زده بود اما او آنقدر سرش گرم پذیرایی بود که یا رد داده یا سایلنت کرده بود و اصلا خیال نمی کرد او را جلوی در خانه ببیند.

آسانسور باز شد و تینا هنوز از آن بیرون نیامده گلاره با صدای حرصی اما آهسته توبیخش کرد: اینجا چه غلطی می کنی تو؟ مگه هزار بار نگفتم اینورا پیدات نشه؟

تینا با بغض و در عین حال طلبکار گفت: چرا زنگ می زنم جواب نمی دی؟

گلاره: چون جواب ندادم باید سرتو بندازی پایین بیای اینجا؟... فکر نکردی شاید کار داشتم

تینا آب دماغ روانش را بالا کشید و با مظلومیت گفت:
می شه پیام تو؟

گلاره قاطع گفت: نفع... معلوم نه! مگه نمی بینی
مهمون داریم؟ الانم برو قبل از اینکه دردرس درست کنی

تینا: جایی ندارم برم. با مامان اینا دعوا شد

گلاره: برو خونه داییت. یا لاا... تینا. بودن تو
همینجوریشم برای من دردسره چه برسه به امشب که
مهمونم داریم

وارد خانه شدو در را بست اما قبل از اینکه از جلو در کنار
برود صدای زنگ واحد بلند شد. ناباور از بی ملاحظگی
تینا دوباره در را باز کرد: چه غلطی می کنی؟ مگه بهت
نگفتم برو؟ می خوای سر منو خودتو با هم به باد بدی

تینا: جایو ندارم برم. هرچی کارت بانکی داشتم پرت کردم
تو صورتشون حتی ماشینم ندارم... اگه راه ندی باید برم
تو خیابون

گلاره: الان بری تو خیابون بهتر از اینکه به بیای تو این
خونه

صدای پونه آمد: کیه گلاره؟ دو ساعت موندی جلو در؟

رنگ از روی گلاره پرید: برو تینا... برو شر درست نکن

تینا پا به زمین کوبید: کجا برم؟؟؟ تو خیابون... نمی‌رم...

اصلا برو کنار

اصلا برو کنار را وقتی گفت که گلاره را همزمان در یک حرکت غافلگیرانه کنار زد و جثه ریزش را داخل خانه کشید.

گلاره با چشمان از حدقه بیرون زده و رنگی که به گچ دیوار طعنه می زد صدایش را از بین دندانهایش بیرون فرستاد: تینا... تینا... داری چه غلطی می کنی؟

تینا با سلام بلند بالا اعلام حضور کرد. گلاره همان وقت با مادرش که دم آشپزخانه خشکش زده بود چشم در چشم شد. از نگاه مواخذه گر و ترسناکش پیدا بود حضور تینا را از چشم او می بیند. خیلی آرام برای مادرش سر تکان داد به این معنی که او هیچ تقصیری ندارد.

صدای تک و توک سلام های ضعیف از گوشه کنار خانه به گوش رسید.

گلاره با دهانی که از ترس نیمه باز مانده بود چشم میان جمعیت کنجکاو و متعجب گرداند و سرآخر روی مادرش ثابت ماند. بی آنکه بداند آن دروغ از کجا پیدایش شده با صدای لرزان و نامطمئن گفت: دد... دخترعمومه...

دروغی بهتر از آن نمی شد گفت. نه سنو سال تینا به او می خورد که بگوید دوستش است و نه می شد از شباهت ظاهریشان صرف نظر کرد. به هر حال دختر جمشید بودند خیلی بهتر از دختر مسعود بود

تینا پی حرف گلاره را گرفت: تینا هستم... دخترعموی گلاره و پونه جان... خیلی خیلی از دیدنتون همتون خوشحالم

گلاره امیدوار بود کسی۔ نام دختر مسعود را نشنیده و یا اگر شنیده از خاطرش پاک شده باشد.

تینا دوره افتاد برای احوالپرسی کردن با مهمان‌های که نمی‌شناخت و خیلی‌ها به خصوص بزرگ‌ترهای مثل نوردختو منصور و...علاقه‌ای زیادی به دیدنش هم نداشتند. گلاره به دنبالش راه افتاد تا دخترک پرحرفِ دهان لق کار دستشان ندهد اما باز هم وقتی به ستاره همسر۔ جاوید رسیدند کار دستشان داد و هر چه گلاره چیده بود با یک کلمه پنبه کرد.

تینا مانند نفرات قبل دستش را مقابل ستاره دراز کرد و گفت: سلام تینا هستم خیلی از دیدنتون خوشوقتم

ستاره که سرپا ایستاده و در حال خواباندن کژال بود
دست تینا را گرفت: عزیز زرم... چه دختر شیرینی... منم
ستاره هستم

تینا از رفتار خوبو گرم ستاره به وجد آمد: چه جالب اسم
مامان منم...

گلاره با ناباوری سقلمه‌ای به تینای احمق زد و تازه
آنوقت بود که تینا متوجه شد بند را آب داده اما کار از کار
گذشته و اگر در صدی کسی به نسبتشان شک داشت
حالا کاملاً مطمئن شده بودند او دختر مسعود است. زیر
نگاه خیره جمع با خجالت چشم بست و لب گزید. خودش
را نمی‌دید اما از حرارتی که از صورتش متصاعد می‌شد

سخت نبود فهمیدن اینکه صورتش چون لبو سرخ شده
به خصوص زیر نگاه همیشه برنده‌ی سلیمان.

شهناز که زیر نگاه توبیخ‌گر و پر سرزنش کسانی بود که
خیال می‌کردند او به طور پنهانی با خانواده همسرش در
ارتباط است گلاره را چون جلادی که مقتول را به محل
اعدام فرامی‌خواند صدا زد: گلاره...

و با سر اشاره کرد به دنبالش برود.

گلاره به جای مادرش دنبال تینا راه گرفت: تینا نمی‌تونی
بتمرگی سرجات...

حرفش به گوش تینا نرسید چون شایان را دیده و ذوق زده شده بود: بههههه بین کی اینجاست...

گلاره مبهوت از کارهای عجیب تینا همانجای که بود ایستاد.

تینا کف دستش را به بازوی شایان زد: چطوری آقا شایان؟

شایان دست تینا را پرشتاب و با کج خلقی کنار زد بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد و تینا هم از کنارش گذر کرد و به سراغ نفر بعدی رفت.

شانا با ابروهای بالا پریده و لبخندی که حاکی از تعجب بود پرسید: دختر عموی گلاره تورو از کجا می شناسه

شایان سر نزدیک گوش شانا کرد: دختر عموش نیست. خواهرشه... دختر مسعود... یبار دیدمش

شهناز نزدیک در اتاق گلاره ایستاد و با صدایی که از عصبانیت زیاد می لرزید صدا زد: گلاره مگه با تو نیستم... زود باش بیا کارت دارم

بعد از این حرف وارد اتاق شد و از عمد دستگیره در را پر سروصدا بالا پایین کرد تا هم به گلاره، هم به تینا و هم به مهمان ها نشان دهد از موقعیت موجود ناراضیست و مقصرش را هم گلاره می داند.

گلاره تینا را به حال خود رها کرد. به هر حال نه او می توانست جلوی دهان تینا را بگیرد و نه سوتی دیگری باقی مانده بود که تینا نداده باشد. به سمت اتاقش رفت و بعد از مادرش وارد شد. تا پا به اتاق گذاشت کلمات را پشت هم چید: مامان به خدا من تقصیری نداشتم خود احمقش پا شده اومده... رفتم جلو در بهش بگم...

با سیلی که شهناز به سمت راست صورتش کوفت حرف در دهانش ماند.

شهناز خروشید: خفه شو گلاره... خفه شو که هر چی می کشم از دست حماقتای توئه. تیشه برداشتی داری

می زنی به ریشه من. دختر شوهرمو آوردی اینجا که جلو
فامیلام سنگ رو یخم کنی... تف تو روت... تف تو روت
گلاره... الحق که دختر اون شیر ناپاک خورده‌ای

شهناز واقعا آب دهانش را سمت گلاره پرت کرده بود.
گلاره دستش را محکم روی صورتش کشید تا خیسش را
بگیرد: حالته می گم من نیاوردم؟

شهناز با تهدید انگشت اشاره‌اش را تکان داد: بذار مهمونا
برن من یه دمازی از روزگار تو دریارم که مرغای آسمون
به حالت زار زار گریه کنند

گلاره پوزخند زد: نه که تا حالا دماز از روزگارم درنیاوردی
اینم روش

شهناز: خفه شوووو تا دوباره نزدم تو دهن

پونه وارد اتاق شد و هیزم ریخت در آتش خشم مادرش:
گلااااره! تو خجالت نمی کشی— این دختره تخم حرومو
آوردی اینجا

گلاره با حرص گفت: چرا حالیتون نیست من خبر نداشتم
یهو اومد منم رفتم جلو در که ندارم بیاد تو

پونه: تو بهش رو دادی که به خودش جرات می ده بیاد
اینجا... فکر نکن نمی دونم باهاش جیک تو جیکی

گلاره کفری از دخالت نابجایی پونه گفت: آره جیک تو
جیکم تورو سننه...

پونه: تا وقتی پاشو به این خونه باز کنی به منم ربط داره

گلاره: تو که شوهر کردی رفتی به تو چه کیو میارم کیو
نمیارم یعنی به توام باید جواب پس بدم؟ خونمه دلم
خواسته

شهناز گلاره را به عقب هل داد: خونه من خونه من نکن.
خودتم بیشتر از کوپنت تو این خونه موندی... اینجا
خونه منه من می گم کی بیاد کی بره

گلاره: خونه توووووو! یه حرف بزن بهت بخوره مامان...

دیگر مثل سابق صبر ایوب نداشت که بتواند در برابر اهانت‌های تمام نشدنی و ناحق مادر و خواهرش سکوت کند مدتی بود با هر چیز ساده و غیر ساده‌ای چنان عصبانی می‌شد که افسار زبانش از دستش درمی‌رفت. صادقانه از این نسخه خود بیشتر خوشش می‌آمد. اگر نمی‌توانست در برابر آدمی مثل دایی منصورش بیایستد حداقل می‌توانست توهین خواهر و مادرش را با توهین بیشتر جواب دهد تا پا به پای او بسوزند.

تمسخر کلام گلاره خوب منظورش را به شهناز رساند:
خفه شوووو گلاره... خیلی وقیح شدی... خیلی

یقه لباس گلاره را گرفتو طوری کشید که صدای پاره شدنش آمد: این از جنده دگوری بازیات که ابرو برام نداشته اینم از...

گلاره که به نقطه جوش خود رسیده بود دست شهناز را از یقه اش جدا کردو با تمام قدرت هلش داد تا حدی که شهناز تلو خورد و با دیوار برخورد کرد: برووو اونووور... بار آخرت باشه به من دست می زنی... دفعه بعد دستت بهم بخوره یا دهن تو باز کنی چرتو پرت بگی دیگه مراعاتتو نمی کنم فهمیدی

پونه هینی کشید. هیچوقت گلاره را اینطور ندیده بود: گلااره خفه شوووو مامانه ها

گلاره او را هم به سمت در پرت کرد: تو یکی گمششو
بیرون. کی بهت اجازه داده بیای تو اتاق من

شهناز بدون اینکه تکیه از دیوار بردارد گفت: خیلی
بی چشمو رویی گلاره

گلاره: همینکه هست...

پونه: چیه گند زدی حالا دست پیش می گیری پس نیفتی
بدبخت!

گلاره: چه گندی؟ چطور مامانت می‌تونه هر روز
داداشاشو بریزه اینجا اونوقت من نمی‌تونم خواهرمو بیارم
خونه خودم

شهناز: کثااااافت... یعنی باید به توام جواب پس بدم؟...
خونمه هر وقت بخوام داداشامو دعوت می‌کنم

گلاره پوزخند صدا داری زدو با تمسخر گفت: خونت!!!
ببینم پونه می‌دونه پول این خونه از کجا اومده؟

پونه: از کجا اومده مگه؟

گلاره بی توجه به دردی که می کشید با خونسردی پوزخند زد: تا وقتی پول خونه رو بابا داده باشه این خونه منم هست. تینام خیلی بیشتر از داداشای لندهور تو حق داره تو این خونه باشه. ناراضی هستی جمع کن برو خونه داداشات زیر یوغ مهین و اعظم

شهناز با بی رحمی مطلق موهای گلاره را کشید. طوری که گلاره حس کرد تار موهایش از کف سرش جدا می شوند: ببند اون گاله رو سلیطه...

گلاره نگذاشت شهناز ادامه حرفش را بزند مچ دستش را گرفتو با تهدید گفت: ول کن موهامو وگرنه جیغ می کشم

و وقتی شهناز رها نکرد صدایش را بالا بردو همزمان شهناز را به عقب هل داد: گفتم ول کن

موهایش از چنگال بی رحم شهناز رها شد. کف سرش گز
گزمی کرد و شدت کشیدگی موهایش آنقدر زیاد که سر
درد هم شده بود.

شهناز خود را با کمک دیوار سرپا نگاه داشت.

پونه یک قدم سمت مادرش برداشت و با بهتورنجیدگی
گفت: مامان!!! واقعا بابا اینجارو خریده؟ تو که گفتی وام
گرفتی

شهناز به گریه افتاده بود: خدا به زمین گرم بزننت گلاره...
ایشالله بریو خیر نبینی... ایشالله جون مرگ بشی. با همین
دستای خودم خاکت کنم...

شهناز خوب بلد بود نفرین کند و گلاره می دانست اگر
آنجا بیايستد شهناز تا صبح می تواند به نفرین کردنش
ادامه دهد بدون اینکه حتی یک کلمه تکراری به زبان
بیاورد. وقتی از سالم بودن یقه لباسش و اندک شکافی که
مشخص نبود مطمئن شد از اتاق بیرون رفت و موقع بیرون
رفتن گفت: وای! اه... ساده ای توام

قید پذیرایی از مهمان ها را زد و گذاشت پونه ی که به بهانه
حاملگی دو ماهه از صبح دست به سیاه سفید نزده تکانی
به خودش بدهد. دوبار خم و راست شدن و چایی میوه
دادند هیچ زن حامله ای را نکشته بود که بخواهد پونه را
بکشد. از صبح زود خدنگ شهناز و پونه شده بود و
فرمایشات ریز و درشت شان را یک به یک اجرا می کرد در
نهایت هم نتیجه اش شده بود طلبکاری پونه و نفرین های

مادرش. اشتباه او آنجایی بود که برای آدم‌های که بارها ثابت کرده بودند لیاقت ندارند دوباره خوش خدمتی کرده بود.

کنار تینا روی زمین نشست: خوبی؟

خواهر طفلیش میان جمع غریبه گوشه‌ای کز کرده بود. تاکنون تینا را تا آن حد ساکت، گوشه‌گیر و مظلوم ندیده بود برای همین هم قلبش فشرده شد.

تینا با دیدن او لبخند زد: اوووووم.... تو خوبی؟ چقدر خوشگل شدی

گلاره تن صدایش را پایین آورد: چی شده؟ با مسعود
دعوات شده؟

لب‌های تینا آویزان شد: با جفتشون...

صدایش کمی بالا رفت و رفته رفته با بیرون آمدن کلمات
بیشتر ارتعاش ناشی از بغض هم به آن اضافه شد: رو
مخن گلاره... خیلی رو مخن... من دیگه بمیرم برنمی‌گردم
تو اون خونه... یطوری رفتار می‌کنی انگار سربارشونم.
مطمئنم اگه نیما جای من بود هیچوقت اینطوری باهاش
رفتار نمی‌کردند... انگار من مقصرم که نیما مرده... من
مقصرم گلاره؟ آره؟ من گفتم قلب اون ضعیف باشه
برای من نباشه؟ من گفتم اون پسر-باشه من دختر؟ چرا
مامان باهام اینطوری رفتار می‌کنه؟

گلاره که متوجه نگاه‌های خیره بود دست تینا را که بالا
پایین می‌شد گرفت و یک جا ثابت نگه داشت: خیلی
خووب... آروم باش...

تینا با دست آزاد زیر چشم تر شده‌اش کشید: کاش من
جای نیما می‌مردم... اینطوری برای توام بهتر بود. نیما
هیچوقت انقد برات زحمت درست نمی‌کرد اما من
همیشه اذیت می‌کنم

گلاره با غمی که به قلبش چنگ می‌انداخت گفت: کم
مزخرف بگو

تینا: تا حالا شده دلت بخواد بمیری؟

اگر می خواست جواب صادقانه بدهد باید می گفت: «تقریباً هر روز» اما تینا نیازی به شنیدن حقیقت نداشت: چرا این حرفارو می زنی تینا؟ من که می دونم مامانت چقدر دوستت داره بعد نیما جونش به جون تو بنده. اون بنده خدام داغ پسرشو دیده معلومه دیگه مثل سابق حالو حوصله نداره توام خیلی سر به سرش می ذاری

تینا: من که باهاشون حرف نمی زنم. صبح که می شه از اون خراب شده می زنم بیرون تا بوق سگ. خودشون هی پاپیچم می شن. منم اعصاب مصاب ندارم وایسم حرف بشنوم. یکی بگن دو تا می ذارم روش بهشون برمی گردونم

نفسی- عمیق کشید تا بغضش را عقب بزند: اووووف...
حس می کنم از عصبانیت دارم جرررر می خورم گلاره...
نمی دونی مامانم چقد رووو مخ شده

گلاره: خاصیت مامانا رو مخ بودنشونه دیگه

و بعد آغوشش را برای تینای که دوباره غم باد گرفته
آمادع اشک ریختن بود باز کرد: بیا اینجا...

تینا سرش را از بین بازوی گلاره رد کرد و روی سینه اش
گذاشت. سر گذاشتن روی سینه های نرم و بزرگ گلاره
حس خوبی به او می داد: می دونم برات دردسر شدم... به
خدا نمی خواستم تورو اذیت کنم ولی جای دیگه ای
نداشتم برم

گلاره موهای تینا را نوازش کرد: مهم نیست

واقعا هم دیگر برایش مهم نبود اتفاقا برعکس می خواست به پونه که با کمال وقاحت این حق را برای خود قائل بود رابطه او و تینا را کنترل کند بفهماند هیچکاره حسن زندگیش است و شهنازی که بعد از سی و دو سال هنوز به او امرو نهی می کرد، موهایش را می کشید، با تف انداختن روی صورتش بی حرمتی می کرد خوب بداند دوره به ساز او رقصیدن تمام شده و در آخر آنقدر از نقش بازی کردنو لبخند زدن به آن جماعت به درد نخور که با چشمانشان داشتند او و تینا را قورت می دادند خسته بود که ترجیح می داد عواقب کارش، هر چه که هست به جان بخرد اما اینبار خود واقعیش باشد.

میان او و تینا سکوت برقرار شد. نمی دانست تینا به چه فکر می کند اما افکار درهم او بعد از یک چرخش ناگزیر میان تمام آنچه تا آن لحظه در زندگیش افتاده بود بند کمند شد.

نگاه حسرت وارش به کمندی بود که با کراپ قرمز رنگ پوشیده، دامن کوتاه مشکی چین دار و جوراب شلواری مشکی میان جمعیت جوان ایستاده و با سرخوشی ذاتیش که او هرگز در خود سراغ نداشت قهقهه می زد و گاهی ادای رقص باباکرم را درمی آورد.

کمند تمام آرزوهای او را زندگی می کرد. در خانواده ای که خوشبختی از آن می بارید قد کشیده بود. تک دختر و فرزند محبوب پدر بود. مادری داشت با حوصله و خوش

سرزبان و برعکس او که تمام دنیایش در تاریکی و سیاهی فرورفته، زندگی کمند غرق در رنگ و نورو شادی بود.

نگاه خیره شایان به اطوارهای دخترانه کمند از دیدش دور نماند. به لحظه‌ای اندیشید که شایان گفته بود هر آنچه که زیباست را دوست دارد و چشمان او را هم و یادش آمد چه ابلهانه خیال کرده بود شاید او همان زنی باشد که قاپ این پسر همه چیز تمام را دزدیده اما حالا که کمند مقابل چشمانش از شایان دلبری می‌کرد متوجه شد چه بیهوده خوش‌خیال بوده چرا که کمند با آن همه ظرافت ستودنی نتوانسته بود قلب شایان را برای خود کند او که دیگر جای خود را داشت.

با صدای آهسته که انگار دارد افکارش را بلند به زبان می آورد به تینا گفت: کمند از شایان خوشش می آید...

تینا با چشمان خمار که نتیجه حرکت انگشتان دست گلاره داخل موهایش بود گفت: هوووم

گلاره: اما شایان می گفت یکی دیگرو دوست داره...

تینا چندان علاقه‌ی به شنیدن نداشت بیشتر دوست داشت در آن جای گرم و نرم و زیر نوازش های دست گلاره بخوابد: هوووم

گلاره نگاه از شایان گرفتو به موهای روشن با طره‌های
یکی در میان صورتی تینا چشم دوخت: ولی فکر کنم اگه
کمند همینطوری طنازی کنه شایانو بر می‌زنه

تینا خمیازه کشید: همچین مالیم نیست پسره که داره
خودشو پاره می‌کنه

گلاره چیزی نگفت اما دم و بازدم عمیقش باعث شد تینا
سر از روی سینه نرمش بردارد: ازش خوشش می‌آد؟

گلاره: از کی؟

گلاره: از کی؟

تینا: خودتو نزن به اون راه... از شایان خوشت می‌آد؟

گلاره سر پایین انداخت و اینبار به جای موهای تینا با انگشت کوچک پایش بازی گرفت: نه! برای چی خوشم بیاد؟

تینا: چراااا معلومه خوشت می‌آد...

با آرنج به بازوی گلاره زد: اعتراف کن

گلاره: گفتم که نه

تینا: مثلاً اگه الان بگم به جای کمند زل زده به تو ته دلت
قیلی ویلی نمی‌ره؟

گلاره ناخودآگاه سر بلند کرد و با قفل شدن نگاهش در
نگاه شایان لبخند محوی روی صورتش نشست. لبخندی
که از دید تینا دور نماند و او را به یقین رساند خواهرش
دل از کف داده.

قبل از اینکه تینا چیزی بگوید پونه با صدای مرتعش که
میزان خشمش را نشان می‌داد گلاره را صدا زد: گلاره
جااان... می‌شه بیای اینجا؟

گلاره به پونه‌ی که پشت این آشپزخانه ایستاده و از عصبانیت کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد نگاه کرد. می‌خواست بگوید هر کاری دارد از همانجا بگوید چون پاهایش از کار کردن زیاد درد می‌کند و نمی‌تواند تا آنجا بیاید اما پشیمان شد. به اندازه کافی حرفشان سر زبان‌ها افتاده و می‌توانست متوجه پچ پچ‌ها شود.

دامن بلندش را سفت نگه داشت تا بالا نرود و از روی زمین بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. وارد آشپزخانه که شد با بی‌حوصلگی مبالغه‌آمیزی گفت: چیه؟

پونه هر چند صدایش آهسته بود اما تا می‌توامست حرص و خشم در خود جا داده بود: عین این ذلیلای

بدبخت رفتی دختر مسعود و چسبوندی به سینت خاک
تو سرت واقعا بیچاره‌ای گلاره

گلاره دست به سینه شد: اولاً درست صحبت کن دوما
به تو هیچ ربطی نداره سوما اگه کاری نداری برم بشینم

شهناز که بعد از گلاره وارد آشپزخانه شده بود از پشت
سر گلاره گفت: آره بدبخت برو بشین وردل حرومزاده‌ی
بابات بلکه به توام چیزی بماسه... الحق که از تخمو
ترکه‌ای اون بی وجودی

گلاره دستانش را از زیر سینه‌اش باز کرد و با کلافگی
مردمک چشمش را چرخاند: اصلاً حوصلتونو ندارم.
دست از سرم بردارید

و سمت خروجی آشپزخانه رفت. پونه گفت: کجاااا؟ بیا
چایی ببر

گلاره: به جای دستور دادن به من یه تکونی به کونت
بدی بد نیست! من حمال تو و مامانت نیستم که جلو
فکو فامیلاتون خموراست شم

شهناز به صورتش چنگ زد: خیر نبینی گلاره... صداتو ببر
می‌شنون

گلاره برو بابایی زیر لب گفت و لحظه خروج از آشپزخانه شنید که شهناز به پونه می گوید زنگ بزن به این بابای بی همه چیزت بگم بیاد تولشو از خونه من جمع کنه

گلاره راه رفته را برگشت: چرا به بابا می خوای زنگ بزنی؟
اون بدبخت که با شما کاری نداره

شهناز بی توجه به گلاره دوباره به پونه گفت: مگه با تو نیستم... زنگ بزن

گلاره برای پونه چشم درید به معنای اینکه حق نداری
زنگ بزنی و به مادرش گفت: می‌دونی که بابا بیاد اینجا
تینارو به قصد کشت می‌زنه

شهناز: به درک. انقد بزنه که عین برادرش لشش بیفته...
زنگ بزنی پونه

پونه موبایلش را بالا آورد و گلاره غرید: کری می‌گم زنگ
زن

پونه: هووووی درست صحبت کن

گلاره به نشانه برو بابا دستی برای پونه تکان داد و به
مادرش گفت: اون دختر بیچاره به ما پناه آورده

شهناز: خفه خون بگیر گلاره

پونه: الان زنگ می زنم مامان

گلاره گوشی را از دست پونه قاپید و به شهناز گفت:
می فرستم بره تو اتاقم

پونه: عع چیکار می کنی بده من گوشیمو

شهناز: بیجا می کنی اون مادرخطارو شب تو خونه من نگه
می داری... بده اون گوشو گلاره... بده تا اون روی سگم
بالا نیومده

گلاره: روی سگت کی بالا نیست آخه

شهناز: به ولله گلاره گوشو ندی همینجا جلو همه داد
می زنی... بده اون گوشو بی صاحبو

گلاره که می دانست مادرش برای عقده گشایی هم شده تا
زنگ نزنند آرام نمی گیرد گفت: به مسعود زنگ نزن.
شماره داییشو می دم به اون زنگ بزن

شهناز: شماره هر بی پدرمادریو می دی بده فقط شر این
دختر و از سرم کم کن

گلاره: خیلی خوب... الان می آم

و به پونه تشر زد: توام عین بز منو نگاه نکن یه چایی بریز
بده دست مهمونا. نترس نه خودت می میری نه بچت

سمت تینا پا تند کرد که با دقت به چیزی خیره شده و از
چهره اش شرارت می بارید. مشخصا چیزی در ملاج
نداشته اش می چرخید اما وقت توجه به آن را نداشت.
شهناز انبار باروت آماده انفجار بود و اگر شماره میلاد را
برای او نمی برد به هر طریقی شده به مسعود زنگ می زد.

مقابل تینا روی پنجه نشست و بی معطلی گفت: شماره
میلا دو بده

تینا چشم گشاد کرد: چرا؟

گلاره: مامان می خواست زنگ بزنه به بابا. راضیش کردم
زنگ نزنه به جاش به میلاد زنگ بزنه بده اون شماره رو...

تینا: چرا می خواد زنگ بزنه؟

گلاره: خودت فکر می کنی چرا؟

تینا نیمخیز شد: لازم نکرده خودم اومدم خودم می رم

گلاره دست روی شانه تینا گذاشت و دوباره روی زمین نشاند: بری یا نری فرقی نمی کنه مامان برای اینکه دقو دلشو خالی کنه همین امشب به یکی زنگ می زنه. اینجا باشی به میلاد زنگ بزنی می تونم هواتو داشته باشم اگه بری اوضاع بدتر می شه... اصلا تا کی می تونی بری ها؟

تینا: میلاد منو می کشه

گلاره: نمی دارم... اومد خودم باهات می آم پایین نمی دارم
اتفاقی بیفته اما اگه به بابا زنگ بزنه دیگه کاری از دستم
برنمیاد تینا... عقلتو به کار بنداز

تینا: مطمئنی گلاره؟... میلاد وحشی- شه هیچکی نمی تونه
افسارشو بکشه ها

گلاره: اگه خودت راه بهتری سراغ داری بگو

تینا: نذار زنگ بزنه. نه به میلاد نه به بابا منم رامو می کشم
می رم...ها؟

گلاره: خنگی چیزی هستی؟ می گم مامان کمر همت بسته به یکی زنگ بزنه. منم دو ساعت دارم باهاش کلنجار می رم به هیچ صراطی مستقیم نیست

تینا صفحه موبایلش را باز کرد و بعد از آوردن شماره میلاد گوشی را با استرس و تردید کف دست گلاره گذاشت: مطمئنی گلاره؟

گلاره گوشی را کشید و بی آنکه به تینای مضطرب جوابی بدهد رفت و با رفتنش تینا توانست شایان را ببیند که مشغول دید زدن کمندیست که با آن کمر باریک در حال خوش رقصیست. از آن پسر حال بهم زن مغرور که اشک خواهر محبوبش را درآورده بود اصلاً خوشش نمی آمد اما به خاطر گلاره هم که شده تکانی به خودش داد و از آن کنج خلوت به میان جمع جوان و پرهیاهو که هر کس برای خود سازی می زد رفت. روی دسته مبل دو نفره ای که شایان نشسته بود نشست و دست دور گردن شایان

انداخت: چطوری آقا! شایان! پارسال دوست امسال
آشنا... تحویل نمی گیری

شایان دست تینا را از دور گردنش برداشتو به کناری پرت
کرد: برو بچه... برو رد کارت که حوصله ندارم

چقدر از آن بچه تخس و بی ادب متنفر بود!

تینا خم شد و درحالی که نگاهش به کمند بود در گوش
شایان گفت: چشمات قیچ نشه یوقت! انقد به
پروپاچه ای دختر مردم نگاه می کنی

شایان متعجب سمت تینا برگشت.

تینا با چانه و غیر محسوس به کمند اشاره کرد: معلومه از کمر رقصونیش خوب خوشت اومده!... تیپ مورد علاقه؟ لاغرو کمر باریک؟

شایان: اینا به تو چه ربطی داره؟

تینا: حتما ربط داره که اینجام

شایان تینا را از روی دسته مبل یه پایین هل داد: برو بچه بروووو... حرفای گنده تر از دهنش نزن

تینا دست روی شانه شایان گذاشتو دوباره تا دم گوشش
خم شد: ببین بچه پرو بخوای دوباره اشک گلاره رو در
بیاری با من طرفی... افتاد؟

دو انگشت وسط و اشاره اش را سمت چشمانش برد و
بعد سمت چشمان شایان: حواسم بهت هست

شایان پوفی کشید: عجب گیری کردیم! می گم برو ردد
کارت بچه پرووو

تینا قصد رفتن کرد که شانا از کنار شایان بلند شد و با بلند شدن شانا کمند به آن سمت آمد. تینا با تر و فرزی مبل را دور زد و یک ثانیه زودتر از کمند توانست خودش را کنار شایان جا دهد. با حالت پیروزی دست به سینه شد همراه پوزخند پیروزی گفت: اوووع ببخشید... ولی من زودتر رسیدم

کمند نگاهی به شایان و دوباره به تینا انداخت. از صمیمیت تینا با شایان راضی نبود. نمی دانست شایان تینا را از کجا می شناسد اما هر چه بود عجیب بود.

کمند عقب گرد کرد و تینا که خصمانه رفتن او را نگاه می کرد گفت: این دختره زیادی داره دور و برت می پلکه... شیطونه می گه همچین بزمنش که دیگه نتونه اون لگن تختشو تکنون بده

نگاه از کمند گرفتو سمت شایان چرخید: واقعا چیه این
دختره رو دید می زدی نه سینه ای داره نه کونی...

شایان جوابی نداد. نادیده گرفتن بهترین استراتژی در برابر
آن دختر پرو بود.

تینا: از کج سلیقگیت می گم چرا بهت برمی خوره

شایان باز هم او را نادیده گرفت.

تینا ابرو درهم کشید: هووووی مردک فکر نکن من خیلی
از توئه دوهزاری خوشم می آد که همچین برام قیافه می آی
من اگه اینجام واسه خاطر گلاره ست

شایان کفری گفت: چرا خودت دهن تو نمی بندی تینا که
من مجبور نشم برات ببندم

تینا: ببند ببینم چطور می خوای ببندی

شایان در سالن چشم گرداند: گلاره کجاست؟

تینا: اونش دیگه به تو مربوط نیست

شایان: جدی جدی یه تو دهنی می‌خوای

تینا نگاه خیره کمند را شکار کرد. با بدجنسی. همانطور که چهار زانو روی مبل می‌نشست با دست کوچکش دست بزرگ شایان را گرفت: ببین گنده‌بک من تا وقتی اینجام از پیشت جم نمی‌خورم تا به بعضیا بفهمونم الکی خیال برشون نداره پس بیا خیلی مسالمت آمیز با هم کنار بیایم

شایان دستش را از دست تینا بیرون کشید: روزی که من بتونم با بی تربیتی مثل تو کنار بیام روزیه که یا من مرده باشم یا تو...

با آرنج به بازوی تینا زد: انقدم خودتو نچسبون به من برو
اونور

تینا: چرا انقد بدعنقو نچسبی تو؟

شایان: شاید چون از دختر بی تربیتی مثل تو خوشم نمی آد!

تینا دو دستش را دور بازوی شایان حلقه زدو سر روی
بازویش گذاشت: شاید چون تو عنقی من بی تربیتم!

شایان بازویش را تکان داد : برو اونور تینا!... زشته اینکارا

تینا حلقه دستش را تنگ تر کرد: زشت پیرزنه بی دندونه

شایان دندان غروچه کرد:: کنه...

تینا خودش را بیشتر به شایان فشرده. شایان ترجیح داد بیشتر از آن با تینا کلنچار نرود تا جلب توجه نکنند. دخترک پرو و سلیطه بوده.

چند ثانیه گذشت تا تینا دوباره سکوتش را شکست: به نظرت چرا هر چی دختر خوبه عاشق پسرای بد می شه؟

شایان از گوشه چشم تینا را نگاه کرد: تو دست چپو راستو از هم تشخیص نمی‌دی عاشقم شدی

تینا چانه‌اش را روی بازوی سفت شایان گذاشتو به نیمرخ و پوزخندش زل زد. اگر می‌خواست جانب انصاف را رعایت کند شایان مردی جذاب بود به خصوص اگر می‌خواست به عنوان دوست پسر-خواهرش به اینو آن معرفیش کند: من که نه آقاشایان... گلاره‌رو می‌گم

شایان خشکش زد. گردنش را آرامو ربات‌وار سمت تینا برگرداند و با بهت نگاه در چهره پر شیطنت تینا چرخاند: گلاره!!!!... عاشق کی شده؟

تینا از گارد پایین آمده شایان استفاده کرد. سرش را از زیر دست او رد کردو سر روی سینه بزرگو مردانه شایان گذاشت: اگه عقل داشت عاشق دایی من می‌شد البته

خدارو چه دیدی شاید میلاد تونسست یکارای بکنه. اگه
گلاره با میلاد باشه اونوقت آدمای مثل تو به خودتون
اجازه نمی‌دید اشکشو در بیارید

شایان بازوی ظریف تینا را از روی حرص و کاملاً
ناخودآگاه فشرد: میلاد داییده؟

تینا بازویش را به عقب جلو تکان داد تا از شر فشار دست
شایان خلاص شود: اوهوم

شایان: گلاره رو می‌خواد؟

تینا از درد صورتش درهم رفت: اوهوم

شایان: گلاره می دونه؟

با هر جواب خلاف میلی که شایان می شنید فشار دستش بیشتر می شد: شایان دستمو قطع کردی

شایان فشار دستش را کم کرد: گفتم گلاره می دونه؟

تینا: آرررره می دونه... خودم بهش گفتم

شایان خواست بگوید تو بیجا کردی که تینا زودتر غر زدو
همزمان خودش را از بین بازوی او بیرون کشید: اااااا
اینجا چرا انقد سفته حال نمی ده برای گلاره گرمو نرم
بود... حال می ده تا صبح سرتو بذاری روی سینه هاش
بخوابی عین بالشه

شایان حین توصیف پر آب و تاب تینا به سرفه افتاد.
دخترک احمق نه تنها بی چاکو دهن بود آنقدر بیشعور و
نفهم هم بود که از سینه های خواهرش بی پروا حرف
می زد. میان سرفه های که از پریدن آب دهانش به گلو
نشأت می گرفت چشمش به گلاره و سینه های بزرگش
افتاد. لعنتی به تینا فرستاد که تصویر سر گذاشتن روی
سینه های گلاره را در ذهنش انداخته بود.

تینا: نمیررری حالا

سرفه کنان چشم از گلاره گرفتو گفت: خفه... شوووو...

شایان به چند نفری که پرسیده بودند چه شده؟ یا حالش خوب است با تکان سر و منقطع جواب داد: خوبم... آب دهن پرید گلوم

گلاره راه آمده را برگشت: می رم آب بیارم

رفت و کمتر از یک دقیقه بعد با لیوان آب برگشت. شایان بدون اینکه نگاهش کند لیوان آب را گرفتو تشکر کرد.

تینا بلند شد و جای خود را به گلاره تعارف زد.

گلاره نشست و شایان از گوشه چشم، چشم چرانی کرد و لرزش ژله‌ای سینه های گلاره را وقت نشستن دید. تینا روی دسته مبل نشست و دست دور شانه گلاره انداخت: چی شد؟ مامانت زنگ زد؟

گلاره: آره

تینا: چی گفت؟

گلاره برای اینکه ته دل تینا را خالی نکند نگفت که مادرش برای ده دقیقه تمام در اتاق او قدم رو رفت و هر چه لیچارد بلد بود و نبود را حواله میلاد، ستاره و مسعود کرد و وقتی سرآخر او گوشی را به زور از دست مادرش گرفت و خواست از میلاد عذرخواهی کند میلاد چنان عصبانی بود که گفت به قصد کشت تینا می آید و بهتر است تینا دعا کند دستش به او نرسد. به جای همه این ها فقط گفت: هیچی... میلاد گفت میاد دنبالت

تینا: دعوام نکرد

گلاره سربسته جواب داد: نگران نباش

تینا دو دستش را دور گلاره حلقه زد. سرش را روی سینه ای نرم او گذاشتو محکم فشار داد: اووووووممممم... عاااشقتم

شایان با اخم به تینای که خودش را به سینه گلاره می فشرد نگاه کرد. از دخترک لوس، بی ادب و سرتق خوشش نمی آمد به خصوص حالا که داشت از چیزهای که قطعاً برای او و متعلق به او بودند بی اجازه و با خیال راحت لذت می برد

تینا برایش زبان درازی کرد و بیشتر خودش را به گلاره فشرد و با غرض ورزی که چشمان روشنش را پر از شیطنت کرده و نیش باز گفت: نرم نرمک ممممن... چقدر خوبی تو

شایان با حرص نگاهش کرد و همزمان جرعه‌ای آب نوشید. تینا نیمچه زبانی برایش درآورد نیشش را چنان باز کرد که سی و دو دندانش پیدا شد. شایان با نگاه و دندان به دندان ساییدن تینا را تهدید کرد که زودتر از آغوش گلاره بیرون برود.

تینا برایش ابرو بالا انداخت و طوری سرش را تکان داد که یعنی اگر نروم می‌خواهی چکار کنی بیچاره!

شایان با آتش حسادت و خشمی که به جانش افتاده و کاری جز حرص خوردن از دستش برنمی‌آید چشم از تینا و مسخره‌بازی‌هایش گرفتو باز هم آب نوشید.

تینا کمی بعد رفت. نه اینکه خودش دلش بخواهد میان آن همه آدم‌های غریبه از تنها کسی که هوایش را داشت

جدا شود ولی بیشتر ماندنش در آنجا نوعی مزاحمت برای گلاره و شایان تلقی می شد. رفت تا آن دو کمی تنها باشند.

شایان بعد از رفتن تینا برای چند ثانیه به نیمرخ گلاره زل زد و بعد آرام پرسید: حساسیت ریه هات بهترن؟

گلاره سر سمت او برگرداند و لبخندی زد که بیشتر از سر وظیفه و قدرشناسی بود: آره بهتر شده... ممنون

شایان: قرار بود شنبه پیام دنبالت... نشد که پیام... ببخشید

گلاره: این چه حرفیه!... نیازیم نبود بیای حالم خوب شده بود

شایان: تینا برات دردرس شده آره؟

گلاره دوست نداشت درباره مسائل خانوادگی صحبت کند برای همین گفت: چیزی نیست

شایان با حرص گفت: ولی خواهرت خیلی بچه پروئه

گلاره به شایانی که شکایت تینا را پیش او آورده خندید: اذیت کرده؟

شایان: بعدا باید گوششو بپیچونم که بفهمه دنیا دست
کیه

گلاره: بچه اس شایاااان... به دل نگیر

شایان: این بچه اس؟ هزار تای منو تا می کنه می ذاره تو
جیبش بزمچه

صدای آهنگین خنده گلاره در گوش شایان پیچید: فقط
زبون دراز داره که همیشه سرشو به باد می ده

شایان: همین دیگه باید زبونشو قیچی کرد

چشم گلاره به حامد خورد و همان موقع حامد خیلی نامحسوس سری به علامت تاسف برایش تکان داد. خنده از لب های گلاره پر کشید. شایان رد نگاهش را گرفت و وقتی به حامد رسید گفت: اهمیتی بهش نده

گلاره شاکی گفت: چرا اینکارو کرد؟ منظورش چی بود؟

شایان که سر تکان دادن حامد را ندیده بود گفت: چیکار؟

حامد که بعد از آن سر تکان دادن نگاه از گلاره گرفته بود دوباره سمت گلاره برگشت و همان موقع گلاره برایش

پشت چشمی نازک کردو به شایان گفت: پروئه عوضی!
فکر می کنه کیه که تو کار همه دخالت می کنه...

حرصی تر ادامه داد: جدی جدی تو کار همه دخالت
می کنه... من، کمند حتی اون دنای بیچاره که انگار نه انگار
شوهر داره یکی نیست بهش بگه تورو سننه... عییین
مامانش خاله زنکه

شایان: خودت می گی خاله زنک! برای همچین کسی- نیاز
نیست اعصاب خودتو خرد کنی. بذار هر کاری می خواد
بکنه تو نباید اهمیت بدی

گلاره: حرص نخورم؟؟؟ چی می گی الان دلم می خواد ککشو بکنم

شایان با دهان بسته به حرص خوردن گلاره خندید بی آنکه خودش خبر داشته باشد در آن لحظه نگاه مشتاقو پر مهرش روی اجزای صورت گلاره توجه ها را جلب کرده.

گلاره نفسی- عمیق گرفت تا عصبانیتش را کنترل کند و بعد موضوع صحبت را همزمان که چشم در میان اجزای صورت شایان می چرخاند عوض کرد: دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

شایان به معنای نه سرش را آرام تکان داد: همون موقع هم ناراحت نبودم فقط از اینکه حواسم به سلامتیت نبود عصبانیم کرد

گلاره با خنده گفت: برو باباااا... به من چه! تا بهت
می گن بالا چشمت ابروئه قاطی می کنی

شایان: آرررره تو که راست می گی!

گلاره شانه بالا انداخت: والا...

شایان: خیلی روداری دختر!

گلاره با چشمانش تابی داد: همینه که هست

صدای زنگ در بلند شد. گلاره که از جا برمی خواست گفت: فکر کنم دایی تینا اومد دنبالش...

و با دلشوره قدم سمت آیفون برداشت. میلاد بود. جز او منتظر کس دیگری نبودند با اینحال دلش می خواست آن مرد خشمگین پشت در نباشد که بود. تصویرش را از پشت آیفون دید و از همان پشت آیفون هم می شد فهمید چقدر عصبانیست. آیفون را برداشت و با صدای آهسته گفت: سلام آقا میلاد الان می آیم پایین

آیفون را سرجایش گذاشت و چشم برگرداند تا تینا را ببیند: تینا...

تینا که همان کنج خلوت کنار کوله پشتی بنفشش نشسته
و با موبایلش سرگرم بود، سر بلند کرد. گلاره با دست
اشاره کرد: بیا...

تینا با وحشت لب زد: اومد

و گلاره با تکان سر جواب مثبت داد.

تینا بلند شد. کوله پشتیش را برداشت و از میان جمعیت
پراکنده و مبل‌ها خودش را به گلاره رساند: گلاره میلاد منو
بکشه تقصیر توئه

گلاره آرامش ظاهرش را مثل یک خواهر بزرگ واقعی حفظ کرد: چیزی نمی‌شه... تو کفشاتو بپوشی من یچیز تنم کردم اومدم

تینا با آنهمه اضطراب باز هم لب‌هایش به خنده باز شد و شوخی کرد: نپوش... بذار می میاتو ببینه شاید به حرمت اونا منو زنده نگه داشت

گلاره خندید و همانطور که دور می‌شد گفت: حتمااااا

به اتاقش رفت و چند ثانیه بعد با شالی که موها و یقه باز بلوزش را پوشانده بود بیرون آمد و به دنبال تینا از در واحد خارج شد.

شایان که از وقتی نام میلاد آمده بود با دقت گلاره را زیر نظر داشت فقط چند دقیقه بعد از رفتن گلاره و تینا با قلبی که انگار در آن رخت چرک می‌شویند بی سروصدا بلند شد و بدون اینکه توجه‌ها را جلب کند از خانه بیرون زد. احتمالاً کاری که می‌کرد درست نبود اما جنتلمن ماندن در آن شرایط دشوار بود. منتظر آسانسور نماند و از راه پله خودش را به حیاط کوچک آپارتمان رساند. می‌خواست میلاد را ببیند و به عنوان رقیب بررسیش کند و از آن مهم‌تر می‌خواست بفهمد رابطه گلاره با او چگونه است.

از حیاط صدایشان را می‌شنید. مردی که حتماً میلاد بود عصبانی بود و یکسره خطو نشان می‌کشید. تینا با آن پروپی حرص درآرش زبان درازی می‌کرد و گلاره ملتمسانه هر دو طرف را به آرامش دعوت می‌کرد.

شنید که میلاد گفت: هر چی حرف بود بار اون مامان بدبخت کرد اونوقت من به خاطر ندونم کاریای تو زیونم کوتاه بود نتونستم لام تا کام حرف بزنم... کی می‌خوای آدم شی تینا؟ به قرآن دستم بهت برسه یجوری می‌زنمت که تا یه سال نتونی از خونه تکونی بخوری

میلاد چنان عصبانی بود که شایان احساس کرد همین حالا مرد بیچاره پس بیفتد.

گلاره که بین میلاد و تینا ایستاده و برای اینکه میلاد نزدیک تینا نشود دستش را دراز کرده بود گفت: آقا میلاد... حق با شماست.... هر چی بگید حق دارید ولی خواهش می‌کنم آرام باشید. من می‌دونم مامانم خیلی...

میلاد میان حرف گلاره پرید. عصبانی تر از آن بود که بخواهد زبان به دهان بگیرد: خریتم حدو اندازه داره اما برای این خر این نفهم این یابووو هیچ حدو مرزی وجود نداره

شایان از پشت در توری دید که تینا گلاره را کنار زدو با صدای جیغش و موهای مصری کوتاهی که با تکان سرش یک جا بند نبود روبروی میلاد ایستاد: منو تهدید نکککککن! دلم خواسته خریت کنم خریت کردم. توام هیچ غلطی نمی تونی بکنی... فهمیدی

همزمان با فهمیدی بلند تینا دست میلاد هم بالا رفت. گلاره تینا را عقب کشید و خودش را سپر بلای او کرد. دست میلاد روی صورت گلاره نشست. ضربه آنقدر

محکم بود که صورت گلاره به یک طرف پر شد و در ثانیه
خون از دماغش راه گرفت.

شایان شوکه تکانی خورد.

میلا د وحشت زده و شرمنده گفت: گلااره خانم
ببخشید... من... من به خدا نمی خواستم شمارو بزنم...
داره خون می آاد؟؟؟ ... یااا خدااا... ببینمتون...

صورت گلاره سمت مخالف شایان بود بنابراین او
نمی توانست خون جاری شده از دماغ گلاره را ببیند. وقتی
میلا د از خون گفت انگار که شوکی باشد برای به کار

انداختن دوباره مغزیخ بسته‌اش در حیاط را باز کرد و قدم به خیابان گذاشت.

صدای ضعیف گلاره آمد: چیزی نیست...

دست میلاد سمت صورت گلاره رفت: ببینم چی شد گلاره خانم...

قبل از اینکه دست میلاد به صورت گلاره برسد شایان از بازوی گلاره گرفت و چنان با قدرت او را سمت خود کشید که گلاره به آغوشش پرت شد و صورت خون آلودش روی سینه شایان نشست. گلاره قصد کرد سر از روی سینه شایان بردارد اما شایان کف دست بزرگش را روی سر گلاره گذاشت و به سینه اش فشرد و به میلادی که چشمانش آرام آرام از روی گلاره‌ای که در آغوش شایان

جا گرفته بود بالا می آمد تا شایان را ببیند گفت: آقای محترم معلوم هست دارید چیکار می کنید؟

بیشتر دلش می خواست بگوید مردتی که مادرچنده چه غلط اضافه ای کردی و بعد هم همانجا قلم دستش را بشکند اما نه می توانست خیلی به میلاد ایراد بگیرد وقتی دیده بود سیلش به اشتباه روی صورت گلاره فرود آمده و نه اینکه معرکه گیری جلوی در خانه ی که داخلش مهمان نشسته بود کار درستی بود با اینحال باز هم عصبانی بود و این از صدای که از بین دندان های کلید شده بیرون می آمد مشخص بود.

نمی فهمید چرا باید گلاره ی احمق در حق دختر پروپی که آن سیلی حقیقتا حقش بود فداکاری کرده

گلاره باز هم تلاش کرد از آغوش شایان بیرون بیاید آن هم وقتی شایانو میلاد چشم در چشم شده و این شایان بود که با نگاهی برای میلاد متعجب خط و نشان می کشید: من خوبم شایان! اتفاقی بود... آقا میلاد نمی خواستند منو بزنن

میلاد گیج از حضور مردی که به خود اجازه داده گلاره را در آغوش بکشد به کف دست نشسته روی سر گلاره نگاه کرد: ببخشید من... من...

و بعد احساس کرد نمی خواهد به این مرد جوان که چنین مالکانه گلاره را در بر گرفته جواب پس دهد. اخم هایش را برای نگاه پر تهدید شایان در هم کشید. یک قدم به گلاره نزدیک شد و با احتیاط پرسید: گلاره خانم حالتون خوبه؟ به خدا من ندیدم شما خودتونو انداختید جلو وگرنه

چنین جسارتی نمی کردم... دماغتون هنوز داره خون می آد؟... می شه ببینمتون؟

بعد از گفتن «می شه ببینمتون» نگاه تیزی به شایان که صورت گلاره را هنوز بین سینه اش فشار می داد انداخت. نگاه تیز و طلبکار میلاد که انگار می گفت زودتر دست کثیف را از روی سر گلاره بردارد و بگذار از آغوش بیرون بیاید به نظر شایان بیش از حد وقیحانه بود.

شایان قدمی عقب گذاشت. خم شد تا خوب گلاره را ببیند اما دستش را از روی سر گلاره برنداشت تا به میلاد نشان دهد قرار نیست او برنده شود: سرتو بالا بگیر...

گلاره سر بالا گرفت.

شایان پرسید: خوبی؟

میلا د بلافاصله بعد گفت : گلاره خانم من و اااقعا شرمنده شما شدم... حالتون خوبه؟

گلاره با صدای تو دماغی گفت: نیازی نیست نگران باشید آقا میلاد اتفاق خاصی نیفتاده فقط ازتون خواهش می‌کنم با تینا اینکارو نکنید

شایان چشم بستو لب بهم فشرد. چرا باید در آن شرایط
هم به فکر تینا می بود

می‌لاد چشم چرخاند تا تینای که جیکش در نمی‌آمد را پیدا کند و با حرص جواب داد: تینا خیلی بیشتر از اینا حقشه!

تینا که چند قدم دورتر ایستاده و نگاهی بین آن سه نفر در گردش بود برای میلاد چشم درشت کرد: نه بابااااا
یوقت رودل نکنی آقا میلاد

گلاره غرید: تیناااا

ميلاد: من می دونم تو حالا صبر کن بين چه بلایي سرت
می آرم

گلاره چرخید تا به میلاد چیزی بگوید اما میان راه شایان
او را دوباره سمت خود برگرداند: می شه به جای بقیه به
فکر خودت باشی؟

میلاد قدمی سمت گلاره برداشت: گلاره خانم می خواید
بریم درمونگاه؟ ... خیلی داره خون می آد

شایان سرش داشت داغ می شد و این بد بود: الان تنها
لطفی که می تونید بکنید اینه که دست خواهرزادتونو
بگیرید و از اینجا بیرید تا بیشتر از این برای گلاره دردسر
درست نکرده

تینا اعتراض کرد: هوووی جا من حرف نزن! ... من جایی
نمی رم! می خوام منو به کشتن بدی؟

گلاره صدایش را بالا برد: تینا می‌شه حرف نزنی؟

و دست شایان را که روی بازویش بود کنار زد و سمت میلاد برگشت و درحالی که شالش را زیر دماغش گرفته بود گفت: آقا میلاد من به تینا قول دادم شما کاریش نداشته باشید. همین یبارو ازش بگذرید قول می‌دم خودم تو یه موقعیت بهتر باهاش صحبت کنم

تینا پشت شایان ایستاد و بلبل زبانی کرد: من نمی‌رم اگه برم همین سیلی که به تو زد ده برابرشو به من می‌زنه

میلااد غرید: همچین بگرم زیر چک و لگد که حالیت شه
دنیا دست کیه

گلاره با سرزنش و التماس گفت: آقااا میلاااا... خواهش
می کنم

میلااااا با الف کشداری که گلاره به زبان آورد اخم های
شایان را کورتر کرد. همیشه الف همه اسم ها را با طنازی
می کشید؟

میلااد نفسش را پر سروصدا بیرون فرستاد. شبیه مردی
که خلع سلاح شده باشد گفت: آخه نمی دونید چطور
این یه وجب بچه خون مارو کرده تو شیشه. باید ادبش
کنم که دیگه از این غلطا نکنه

تینا: دیدی گفتم گلاره... من به خدا شده تو خیابون
می خوابم اما با این جایی نمی رم

میلاد صدایش را برای تینای که پشت شایان پناه گرفته
بود بالا برد: تو خیلی بیجا می کنی تخمسگ... بیا اینجا
ببینم...

قدم برداشت سمت تینا و تینا همراه یک جیغ خفه از
پیراهن شایان گرفتو او را دقیقاً جلوی خودش نگاه داشت
تا سپر محافظش باشد: می بینی گلاره! می خواد منو بزنه
من باهاش نمی رم

گلاره عصبی و تاکیدی گفت: آقا میلاد!!! همیشه انقد شاخو شونه نکشید؟

میلاد کاملاً مطیع سر پایین انداخت: ببخشید... هر چی شما بگید... ولی...

شایان که از آن مکالمه و شیرین زبانی میلاد خوشش نیامده بود تینا را از پشتش بیرون کشید و شبیه گوشت قربانی سمت میلاد پرت کرد. تینا که تلو خوران به میلاد نزدیک می شد جیغ زد: بیشعور...

و تا توانست قدم هایش را کنترل کند سمت گلاره عقب گرد کرد و با حالت زاری گفت: من نمی رم گلاره... نمی رم

نگاه خیره گلاره به میلاد باعث شد میلاد کوتاه بیاید:
فقط به خاطر شما گلاره خانم این بارو هم چشم پوشی
می کنم...

نگاه خیره گلاره به میلاد باعث شد میلاد کوتاه بیاید:
فقط به خاطر شما گلاره خانم این بارو هم چشم پوشی
می کنم...

تینا: دروغ می گه

میلاد: نمی گم... بیا بریم

گلاره: قول دادینا آقا میلاد

شایان غرید: گلاااره می شه به فکر خودت باشی.
همینطوری داره از دماغت خون می ره

میلاد چشم غره ای به شایان که نقش خروس بی محل را
داشت رفت: گفتم که حرف حرف شماست... تینا بیااا
نمی بینی حال گلاره خانم روبراه نیست بیا بریم

گلاره که از خونریزی زیاد بی حوصله شده بود به تینا
گفت: برو تینا جان... برو... می بینی که داییت گفت کاریت
نداره

تینا: دروغ می گه گلاره تا منو نکشه آروم نمی شه

میلاد صدایش را بالا برد: گفتم کاریت ندارم بیا بریم

و منتظر عکس العملی از سمت تینا نماند خم شد و بازوی
تینا را گرفت و سمت خودش کشید: مگه با تو نیستم می گم
بیا بریم

تینا را سمت ماشین هل داد و گفت: برو بشین تو ماشین
تا دوباره سگ نشدم.... برو

وقتی سمت گلاره برگشت خوی وحشی- و عصبانیش به
آنی محو شد: یه دنیا شرمنده شما شدم گلاره خانم

گلاره: مشکلی نیست فقط حواستون به تینا باشه...

میلا: شما دیگه می‌خواید برید بالا با این وضع اینجا
واینسید

شایان با خونی که خورش را می‌خورد گفت: اگه اجازه
بدیدو دست از سر گلاره بردارید حتما می‌ریم

گلاره تذکر آمیز با آرنج به شکم شایان که پشت سرش
ایستاده بود زد.

میلاد گویی به یک مزاحم نگاه می کند با اکراه سرتا پای
شایان را برانداز کرد و بعد بی آنکه جواب شایانی که یک
گوله آتش بود را بدهد به گلاره گفت: پس با اجازتون من
دیگه می رم

گلاره اینبار فقط سرش را آرام بالا پایین کرد میلاد نگاه
آخر و سنگینش را به شایان و دستی که روی بازوی گلاره
بود انداختو با تکان سر رفت: خدا حافظ شما

شایان با چشم میلاد را تا ماشین گرانقیمتش دنبال کرد و
اخم هایش بیشتر درهم رفت.

گلاره با صدای آرام گفت: شایان...

شایان نگاه از میلاد گرفتو با دیدن چهره رنگ پریده گلاره تمام عصبانیتش از گلاره‌ی که در این چند دقیقه مدام او را نادیده گرفته و سنگ تینا را به سینه زده بود دود شدو به هوا رفت: جان شایان

گلاره: چرا قطع نمی‌شه خستم کرد

شایان: بین چیکار کردی با خودت؟ کی گفته خودتو بندازی جلوها؟... می‌داشتی دختری زیون دراز یه سیلی می‌خورد بلکه زیونش کوتاه می‌شد

گلاره بی حال و بی حوصله گفت: تو دیگه غرنزن شایان.
به خدا حوصله ندارم... سرم داره گیج می ره...

شایان تا حدی که صورتش مقابل صورت گلاره قرار بگیرد
خم شد. دستش را دو طرف صورت گلاره که هنوز رو به
بالا نگه داشته بود گذاشت: دردت به جونم چت شد
ها؟

گلاره یک دست شایان را از روی صورتش کنار زد و
طوری به شایان نگاه کرد که انگار بخواهد بگوید «تو چرا
جوگیر شده ای حالا»: بریم خونه... باید آب سرد بزنم تا
قطع شه

شایان با حس اینکه دلش می خواهد صورت میلاد را زیر
مشت هایش خرد کند نگاه سمت ماشین گرانبیتمش

انداختو برایش دندان قروچه کرد: باید دستشو
می شکستم...

گلاره دستش را روی مچ دیگر شایان گذاشتو از روی
صورتش پایین آورد: بریم خونه شایان!

میلاد که از داخل ماشین صحنه روبرویش را می دید از تینا
پرسید: این پسره کیه؟؟

تینا قیافه ی کجو کوله کردو گفت: فعلا فقط پسرداییش

میلاد نگاه از گلاره که شایان دست دور شانهاش انداخته
و وارد خانه می شدند گرفتو به تینا داد: فعلا؟

تینا: می بینی که داره زور می زنه مخ گلاره رو بزنی اگه
می خوای سرت بی کلاه نمونه از اینهمه ماست بودن در بیا
وگرنه گلاره پررررر

میلاد ماشین را راه انداخت: بزنه! چرا باید سر من بی کلاه
بمونه

تینا: اررررره منم عرررررر عرررررر. اصلنم از گلاره
خوشت نمی آد

میلاد نگاه ترسناکی سمت تینا انداخت.

تینا گوشه صندلی خودش را جمع کرد: باشه بابااا حالا
چرا می زنی!... خوشت بیاد یا نیادم دیگه مهم نیست گلاره
از این پسرهای نجسب خوشش اومده

میلاذ پا روی پدال گاز گذاشت: آدم قحط بود؟

تینا به عصبانیت میلاذ و همزمان انکارش ریز خندید ولی
جرات نکرد بیشتر از آن دم پرش شود.

شایانو گلاره وارد خانه شدند و صدای هیییین گفتن ها و چه شده چه شده های که از گوشه کنار خانه می آمد با دیدن گلاره ای که شالش را جلوی دماغش گرفته بود یکباره بلند شد. شهناز که در آشپزخانه همراه ناهید و نوری ایستاده و مشغول صحبت بود با دیدن گلاره خنجی به صورتش کشید: خاک تو سررررم...

سمت گلاره دوید: گلاره... گلاره جانم چی شده؟ چرا همچین شدی؟

گلاره که قصد داشت سمت دستشویی برود با بی حالی گفت: خوبم چیزی نیست

شهناز: خوبو این شکلی شدی؟ نکنه اون بی پدر اینکارو کرد آره گلاره؟

پونه هم از راه رسید دست گذاشت روی شانه گلاره و
سعی کرد سمت خود برگرداند: ببینمت گلاره

گلاره دست پونه را با تکان داد شانه‌اش کنار زد: هیچی
نشده مامان... یهو خون دماغ شدم

سمت دستشویی رفتو شهناز و پونه به دنبالش: الکی
شلوغش نکنید

شهناز: یعنی چی یهو خون دماغ شدی مامان.. تو که
صحیحو سالم رفتی پایین

گلاره وارد دستشویی شد و شهناز از سمت شایانی که پیراهنش خون آلود بود پیگیر ماجرا شد: شایان عمه تو بگو چی شده؟ دخترم چیزیش نبود که...

پونه دست روی دهانش گذاشت و با حالتی که کم از گریه نداشت خیره به پیراهن شایان گفت: بین چقدرم خون اومده

شایان: چیزی نیست عمه نگران نباش. یه خون دماغ عادیه

ناهید، نوری، دنا و میثم نفرات بعدی بودند که پشت در دستشویی تجمع کردند و هر کدام جداگانه سوال تکراری چه شده را از شایان پرسیدند و شایان هم جواب تکراری چیز خاصی نیست نگران نباشید را به همه داد.

شهناز دل نگران سمت در دستشویی رفتو تقه‌ای به آن زد: گلاره مامان خوبی؟

گلاره: خوبم مامان... به خدا خوبم چرا شلوغش می‌کنی؟... پونه می‌شه اینجا واینسید؟ مامانم بیر

پونه مادرش را به آرامش دعوت کرد: مامان جان آروم باش، می‌بینی که می‌گه چیزی نیست. از صبح سر پا بوده حتما خسته شده

نوری: بمیرم براش راست می گه پونه بس که دست تنها
خم و راست شدو از مهمونا پذیرایی کرد اینطور شد.

اعظم مثل همیشه همه چیز را به چشم زخم ربط داد:
پونه جان همینطور اونجا واینسا بیا برو یه اسپند دود کن
حتما بچه رو چشم زدند

گویا اعظم و مهین این روزها رابطشان چندان خوب نبود
که طعنه زد: من از شب عقد شانا هی به شهناز می گم این
بچه کم حسود نداره یه اسپند براش دود کن هی پشت
گوش انداخت حالا بیا تحویل بگیر

پونه سمت آشپزخانه رفت: الان دود می کنم

شهناز که اشک می ریخت با حرص دنبال حرف اعظم را گرفت: خیر نبینه هر کی که نشستو بلند شد پشت بچم حرف زد... خدا به زمین گرم بزننتشون.. بچه عین برگ گل پاکمو...

صدایش در میان حق هق هایش گم شد. شهناز خودش و نفرین هایش را دلیل حال گلاره می دانست و این احساسات بد درباره دخترش چنان او را احاطه کرده که برای کم کردن بار عذاب وجدان انگشت اتهام را سمت مهینو منصور گرفت که با زخم زبان هایشان نمک روی زخم کهنه و عفونی چندین ساله او ریخته و مسبب دعوای اخیر او و گلاره شده بودند

ناهید که اتفاقات شب جشن عقد پسرش را از زبان
شهناز شنیده بود از جانو دل گفت: ایشااااالله...

ایشان را برای مهینی بود که با هیزم انداختند به آتش منصور به دنبال تفرقه افکنی و دعوا میان خانواده بود.

وقتی شهناز میان گریه با اصرارهای میثم برای نشستن رفت نوریو ناهید به دنبالش رهسپار شدند. شایان تنها پشت در دستشویی ماند. دو تقه به در زدو پرسید: اوضاع رو بر راهه؟

گلاره: آرہ... الان می آم

چند ثانیه بعد در باز شد و گلاره با چند دستمال کاغذی
که مقابل دماغش گرفته بود بیرون آمد. سر بالایش نشان
می داد هنوز خون دماغش قطع نشده

شایان نگران شد: چرا قطع نمی شه؟

گلاره: کمتر شده

شانا درحالی که دو دستش داخل جیب پشت شلوار
جینش بود نزدیکشان شد: خوبی گلاره؟

شایان زودتر گفت: خون دماغش قطع نمی شه. الان نزدیک یک ربه همینطور خون می ره

شانا دست گذاشت روی سر گلاره و آن را به سمت جلو هل داد: سرتو بیر جلو... جلوتر... آفرین... همین جا نگه دار. رو بینیم فشار بده... گفتم یهویی خون دماغ شدی؟

شایان جواب داد: نه یهویی نبود. ضربه خورد... سیلی

چشمان شانا درشت شد: تو زدی!!

شایان با حرص و دلخوری گفت: من چرا باید بزنم شانای!
آخه این حرفه می زنی؟

گلاره با حس اینکه خستگی کاملاً زائلش کرده میان
گفتگویی آن دو پرید: من نمی تونم سرپا و ایسم می رم اتاق

کاملاً ضعیف و بی حال شده بود طوری که حتی نای
حرف زدن هم نداشت و به زحمت صدایش به گوش
شایان رسید.

پونه با اسپند پر دود از راه رسید. دور سر گلاره چرخاند:
بمیرم برات آبجی... الان بهتری؟ هنوز قطع نشده؟

باز هم برای پونه شده بود آجی! زمانی بود برای این آجی گفتن های پونه ذوق مرگ می شد و حاضر بود همه جانش را بدهد تا آن را بشنود اما حالا دیگر لطف سابق را نداشت. فهمیده بود یک چیز فرمالیته ست و وقت هایی که دست پونه زیر سنگ است احتمال شنیدنش هم بیشتر می شود.

سمت اتاق رفت: خفم کردی پونه!

و دو سرفه از ریه خرابش که چند وقت پیش با دود قلیان تحریک شده بود بیرون آمد. قبل از اینکه وارد اتاق شود شنید که شانا از پونه خواست کمپرس یخ آماده کند و مادرش هم حالش را پرسید و او بی آنکه جواب دهد وارد اتاق شد

مدت ها بود دیگر نگرانی مادرش هم چنگی به دلش نمی زد بیشتر شبیه شو بود تا یک احساس واقعی. روزهای بود که محبت و عشقی که از سمت خانواده کوچکش دریافت می کرد برایش قابل لمس و واقعی می نمود اما این روزها نه قابل لمس بود و نه واقعی. باید سی و دو سال از بهترین روزهای عمرش را ذره ذره وقف خانواده نمک شناسش می کرد تا بفهمد او فقط تا وقتی عزیز و مورد محبت خانواده است که سودی برای آن ها داشته باشد. بیشتر از اینکه شبیه یک انسان با او برخورد شود شبیه ماده غذایی که تاریخ مصرف دارد با او رفتار شده بود. برای پونه تا زمانی تاریخ مصرف داشت که برای گذران روزهای پرشور دانشجویی پول لازم داشت و بعد هم برای ازدواج با میثم او همان آبجی بزرگه ای بود که می توانست در پای بساط قلیان رای مادر را بزند. وقتی دوره دانشجویی پونه تمام شد و دیگر نیازی به خواهر شاغل نبود تا از نظر مالی ساپورتش کند و وقتی شهناز راضی به ازدواج شد و دیگر نیازی به خواهر بزرگی که رگ خواب مادر را بلد بود؛ نبود تاریخ مصرفش برای پونه تمام شد. برای کاوه هم تا وقتی تاریخ مصرف داشت که

باید می نشست و مادرش را برای فرسنگ ها دور شدن تنها پسرش، تنها مرد خانه و تنها برادرو پشتو پناه دخترهایش مجاب می کرد و بعد برای کاوه هم موفق شد چمدانش را ببند و احتمالاً برای همیشه برود و او شد یک مهره سوخته. خبر داشت این روزها پونه و کاوه در هفته چند باری با هم صحبت می کنند درحالی که برادرش پیام های او را بعد از یک هفته سین می زد. برای مادرش هم وقتی تمام شد که نخواست بیشتر از آن جسم و روحش را قربانی کند. با همه این ها هنوز هم آن خانواده قدرشناس را دوست داشت اما دوست داشتن به این معنا نبود که خسته نباشد. او از بودن کنار آن ها و بازیچه دستشان شدن خسته بود. نیاز داشت برای مدت خیلی خیلی خیلی طولانی تک تکشان را از زندگیشان حذف کند گویی هیچ وقت وجود نداشتند و برای یکبار در دنیایش فقط گلاره باشد و گلاره

روی تخت دراز کشید. حس ضعف داشت. کمی هم خواب آلود بود

صدای شهناز را می شنید که به پشتوانه خواهرهایش شروع به ناله و نفرین کسانی کرده بود که به دختر پاک تر از برگ گلش بهتان و ناروا زده اند. پوزخند زد. نمایش خوبی راه انداخته بود انگار نه انگار ساعتی پیش او را به خاطر یقه باز لباسش به باد ناسزا گرفته و همین نفرین های که غیرمستقیم حواله مهین و بچه هایش می شد یکراست در سینی می گذاشتو تقدیم او می کرد. شهناز حتی از حال بد او برای رسیدن مقاصد خودش و خالی کردن عقده های تلنبار شده شخصیش استفاده می کرد.

تقه ای به در خورد. نیمخیز شد و خیره به در اتاق گفت:
بله؟

در باز شد و سر شانا از میان در نیمه باز داخل آمد: اجازه هست؟... کمپرس یخ آوردم برات

سر روی بالش گذاشت: ممنون... زحمت کشیدی

شانا کامل وارد اتاق شد: تا وقتی خونریزی قطع نشده نباید دراز بکشی عزیزم

با صدای ضعیف گفت: نمی‌تونم بشینم. سرم گیج می‌ره

شانا لبه تخت نشست و فریزر پر از یخ را روی پیشانیش گذاشت. سرمای بیش از حدش اخم‌های گلاره را در هم کشید

شانا: یخرده تحمل کنی قطع می شه

تشکر کرد.

دوباره صدای در بلند شد و اینبار شایان اجازه ورود گرفت. به جای او، شانا اذن ورود داد: بیا تو...

شایان با احتیاط وارد اتاق شد: مزاحم که نیستم ؟

از نظر گلاره مزاحم بود نه فقط او هر کس دیگری که خلوت اتاقش را بهم می ریخت مزاحم بود اما شانا نظر دیگری داشت: اتفاقا به موقع اومدی بیا این کمپرسو نگه دار من برم یه آب قند بیارم

شایان قدم برداشتو با دیدن صورت رنگ پریده گلاره با ناراحتی لب پایش را به دندان گرفتو آزاد کرد: حالش خوب نیست؟

شانا: چیزی نیست... فقط ضعف کرده

شانا از لبه تخت بلند شد و شایان به جای او نشستو روی کمپرس یخ دست گذاشت.

گلاره دستش را سمت پیشانیش برد: خودم نگه می دارم

شایان دست بالا آمده گلاره را میان دست بزرگو گرمش
گرفتو نگذاشت به کمپرس برسد.

شانا در را باز کرد و با پونه‌ی که قصد وارد شدن به اتاق
را داشت روبرو شد.

پونه پرسید: گلاره خوبه؟

برای دست به سر کردن پونه گفت: خوبه... فقط اگر بشه یه آب قند درست کنی. فشارش افتاده. زحمتشو می کشی؟

پونه: آره حتما.... الان می آرم

پونه رفت و شانا هم به دنبالش تا فرصتی برای خلوت دو نفره شایان و گلاره باشد اما لای در را باز گذاشت تا برای آن چند دقیقه خلوت کوتاه حرفو حدیثی پیش نیاید.

شایان خیره به چهره رنگ پریده گلاره با دلوآپسی- پرسید:
رنگت پریده، دستتم سرده. مطمئنی حالت خوبه؟

گلاره با چشمان بسته جواب داد: خوبم

دست سرد گلاره را میان دستش فشرد: داری یخ می زنی

گلاره جوابی نداد. ترجیح می دادم نه خودش حرف بزند و شایان چیزی بگوید و فقط در همان حالت بماند. شایان با انگشت شصت پشت دست گلاره را نرمو آرام نوازش کرد.

نوازش شایان چشمان بسته گلاره را نیمه باز کرد و با دیدن پیراهن خونی شایان گفت: پیرنت خونی شد

شایان: فدا سرت عزیزم

گلاره همچنان خیره به پیراهن پر خون
شایان با حسرت گفت: می ندازی می ره نه؟

شایان: چرا باید بنده ام بره؟ می دمش خشک شوی

گلاره لبخند کم جانی زد: خوبه

شایان ناراحت از سستی غالب شده بر تن گلاره با حرص
گفت: خواهرت واقعا دردسرسازه... بین یه ندونم کاریش
چیکار کرد

گلاره خنده‌ای کرد: انقد با تینا لج نباش

شایان: اعصاب خرد کنه

گلاره: ولی من دوستش دارم

زمانی با خود فکر می کرد تینا را کمتر از پونه دوست دارد اما آن شب فهمیده بود ابد اینطور نیست. شاید زمانی این موضوع درست بود اما در آن لحظه از زندگیش وقتی تینا سر روی سینه‌اش گذاشت و او دست پیچید دور تن ظریف و کوچکش درحالی که پونه با رنجیدگی خاطر نگاهشان می کرد فهمید تینا آنقدر برایش ارزشمند شده

که ناراحتی پونه دیگر اهمیتی ندارد. تینا تنها کسی بود که هم به وقت غم کنارش بود و هم به وقت شادی. سواستفاده گر نبود. اگر مثل آن شب در دسر درست می کرد بابتش شرمنده می شد و به وقتش و به شیوه خودش در صدد جبران برمی آمد نه اینکه با وقاحت آن را نوعی وظیفه برای گلاره بداند.

شایان: خواهر ته بایدم دوستش داشته باشی

گلاره: اما مامانو پونه اینطور فکر نمی کنند. یجوری رفتار می کنند انگار من کار اشتباهی می کنم که مواظب تینام

شایان: مهم اینه قلب خودت چی می گه. بالاخره عمه از شوهرش ضربه دیده طبیعیه دوست نداشته باشه دوروبر خونواده جدید اون باشی. همه که مثل تو قلب بزرگی ندارند

گلاره لبخند کمرنگی روی لبهای رنگ پریده اش نشانده:
داری هندونه می دی زیربغلم

شایان: دارم حقیقتو می گم. تو واقعا مهربونی گلاره.
مهربون ترین آدمی که به عمرم دیدم... یادته یبار وقتی
بحثمون شد...

گلاره خندید: ما خیلی بحثمون شده... کدومش؟

شایان هم لبخند زد در این باره حق با گلاره بود آن‌ها همیشه در حال کلنجار رفتن با هم بودند: همون شبی که کلانتری بودی بهم زنگ زدی بعدشم رفتیم باغ فردوس...

گلاره: آره یادمه! همون شب که نگام نمی‌کردی

شایان: اونجا بهت گفتم که تو درباره اینکه منو بخشیدی دروغ گفتی برای همین نمی‌تونم به خاطر این دروغت ببخشم

گلاره: اوهوم

شایان: تو واقعا به خاطر اینکه بهت گفتم...

مکث کرد دلش نمی خواست دوباره آن کلمه را به زبان بیاورد. می دانست هر بار که آن را بگوید گلاره از درون می شکند حتی اگر این را در ظاهرش نشان ندهد.

گلاره کارش را راحت کرد: بهم گفתי چاق؟ در مورد این حرف می زنی

شایان به گلاره نگاه نمی کرد. نگاهش به دست گلاره و فرورفتگی های روی بند انگشتانش بود که دستش را شبیه دست بچه می کرد اما نگاه گلاره دقیقا به صورت شایان بود: آره... تو واقعا منو به خاطر این حرفم نبخشیدی. هنوزم نبخشیدی و فکر کنم بعد از اینم نبخشیدی ولی

اون روز وقتی اومدم دنبالتو رفتیم استیک خوردیم تو
وانمود کردی منو بخشیدی

گلاره: داری گلایه می کنی؟

شایان: نه دارم می گم من هیچوقت انقد بخشنده نیستم
که بخوام ناراحتیمو به خاطر خوشایند یکی دیگه قایم
کنم

سرش را بلند کردو به گلاره نگاه کرد: ولی تو انقد قلب
بزرگی داری که حاضری اینکارو کنی

گلاره بعد از تمام کلمات زشتو سیاهی که آن روز شنیده
بود حس کرد این تعریف کوتاه قلبش را گرمو روشن کرد.

قدرشناسیش را در چشمانش ریخت و برای چند ثانیه بدون اینکه چیزی بگویند نگاهشان بند هم شد. شایان غرق چشمان خوشرنگ گلاره دست سردش را بیشتر فشرد تا مبادا عنان از کف دهد و برای بوسیدنش پیش رود.

نگاه شایان در آن لحظه چنان گرم و پر از تمنا بود که اتمسفر اطراف را برای گلاره سنگین کرد. با وجود افت دمای بدنش از درون داغ شد و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش اندک رنگی به خودش گرفت. برای فرار از آن موقعیت کپه دستمال کاغذی‌ها را از زیر سوراخ‌های دماغش برداشت و همانطور که خون نشسته روی دستمال را بررسی می‌کرد تا ببیند در چه وضعیتیست: فکر کنم قطع شد

سمت تمیز دستمال را زیر دماغش کشید و با دیدن تنها یک رد خون که از خون‌های خشک شده زیر دماغش بود گفت: آره قطع شد

شایان کمپرس یخ را از روی پیشانی گلاره برداشت و با دست کشیدن روی پیشانی مرطوب شده گلاره طره موهای چسبیده به پیشانیش را کنار زد.

گلاره با نشستن دست شایان روی پیشانیش چشم بست و همانموقع صدای خدا حافظی خانواده منصور را شنید: مهمونا دارن می‌رن...

شایان: به درک... تو فقط دراز بکشو استراحت کن

گلاره اما قصد رفتن نداشت فقط می خواست شایان را رد کند: تو نمی ری؟

شایان دست سرد گلاره را فشرد و با انگشت شصت دامنه نوازشش را بیشتر کرد: نه... می خوام پیشت باشم

گلاره: خسته ام... حتی نمی تونم چشامو باز نگه دارم

شایان: پس ببند

گلاره: اونوقت خوابم می بره

شایان: تا خوابت بیره پیشت می‌شینم

درحالی که از حضور غیرضروری شایان و نگاه خیره‌اش
معذب شده بود چشم بست و با صدای ضعیف که انگار
از اعماق خواب می‌آید گفت: باشه...

سکوت چند ثانیه‌ای را شایان شکست: امشب دیدم
موقع کارهی دستت به مچت بود. درد می‌کنه مچت؟

گلاره: اوهوم

شایان اخم کرد و دستش سمت مچ گلاره رفت: نبردی
دکتر؟

گلاره جوابی نداد. تمایلی به حرف زدن نداشت فقط
میخواست روی خوابی که با سرعت باد او را با خود میبرد
تمرکز کند.

صدای شایان از دوردست ها به گوش رسید: عزیزم چرا
می ندازی پشت گوش؟

در نیمه باز اتاق همراه یک تقه باز شد و او را با سرعت
هوشیار کرد. قبل از اینکه بداند چه کسی- وارد اتاق شده
و حتی قبل از اینکه چشمان تشنه ی خوابش را باز کند
دستش را از دست شایان بیرون کشید

شایان به عقب چرخید و شانا را دید که با یک لیوان وارد
اتاق می شود.

شانا: حالت چطوره خانم خوشگله؟

گلاره تن کرخت از خوابش را با اکراه بالا کشید و به تاج
تخت تکیه داد: افتادی تو زحمت شاناجان

شانا نزدیک تر شد: چه زحمتی عزیزم...

لیوان آب قند را به دست گلاره داد: بخور ببین حالت
بهتر می شه اگه نشد شایانو می فرستم سرم بخره

گلاره: ممنون

مشغول نوشیدن آب قند شد. هر جرعه که پایین می رفت
یک جان به جان هایش اضافه می شد. بدنش به آن شیرینی
احتیاج فراوان داشت.

وقتی لیوان خالی آب قند را از لبانش که جدا کرد رنگ زرد
بیمارگونه اش کمی برطرف شده بود. شایان لیوان خالی را
از او گرفت: بهتری؟

گلاره: خیلییی... ممنون واقعا بهش نیاز داشتم

شاننا: نوش جان... حالا یخرده استراحت کنی حالت بهتر
هم می شه

شاننا: من می رم. اگه کاری داشتی حتما بهم بگو... شایان
جان توام زود بیا بیرون بذار گلاره استراحت کنه

هنگام گفتن قسمت دوم جمله اش که رو به شایان بود
صدایش زنگ اخطار گرفت زیرا شایان زمان طولانی را در
اتاق گلاره صرف کرده و دیگر داشت توجه ها را جلب
می کرد

شایان: الان می آم

شاننا رفت و شایان پتوی نازک را از پایین تخت برداشتو روی تن گلاره که داشت دوباره به حالت دراز کش درمی آمد کشید. پتو را که بالا می کشید گفت: به مهمونام فکر نکن خوب؟ هر کی رفتو اومد تو فقط استراحت کن

صورتش مقابل صورت گلاره قرار گرفت و با فشردن لبه های پتو میل شدیدش را برای بوسیدن پیشانی گلاره مهار کرد: بهت پیام می دم... حواست به گوشیت باشه... بعدا نگی ندیدمو این حرفا

گلاره دو دستش را روی هم گذاشتو وقتی به پهلو می چرخید زیر صورتش برد: باشه

شایان بعد از یک دم عمیق که با غرض و برای استشمام
بوی تن و موی گلاره بود قد راست کرد و از اتاق خارج شد

+++++

اول شانا و بعد پیام وارد خانه شدند.

ناهید و امجد دو روز قبل همراه سلیمان و جواهر به سنندج
رفته و حالا در راه بازگشت ناهید به شانا زنگ زده و
فرمان داده بود همراه پیام به خانه آنها برود و شام را

آماده کند. درواقع ناهید به این طریق می‌خواست شانا و پیام را مجبور کند زیر يك سقف با هم وقت بگذرانند. شانا استقبال کرده بود با اینکه به شدت خسته‌ی کار بود اما پیام معتقد بود با یک غذای ساده و یا غذای سفارشی کارشان راه می‌افتاد و نیازی نبود آن‌ها را به دردسر بی‌اندازند.

شانای کیفو مانتویش را روی مبل انداخت و سمت آشپزخانه رفت: به نظرت چی درست کنم؟

پیام: هر چی که خودت راحتی

شانای: دیگه بخوام درست کنم برام فرقی نمی‌کنه. تو چی دوست داری؟

پیام هم به دنبال شانا وارد آشپزخانه شد: فکر کنم مامان
ریواس داره اگه داشت خورش ریواس درست کن. خیلی
وقته نخوردم... بلدی؟

شانا: یه درصد فکر کن بلد نباشم... قبلش یه چایی
بذارم؟

پیام پشت میز کوچک دو نفره نشست و سر در موبایلش
کرد: بذار

شانا سماور را روشن کرد و در فرصتی که آب جوش بیاید
گوشت و ریواس را از فریزر درآورد. بسته گوشت را داخل

ماکروفر گذاشت و کاهوهای تقریبا درحال پلاسیده شده را از یخچال بیرون آورد و مشغول شستنشان شد. در حال شستن کاهوها بود که پیام از جا بلند شد و پشت سرش ایستاد: داری چیکار می کنی؟

گردن چرخاند تا پیام را ببیند: ها؟... هیچی دیدم کاهو تو یخچال مونده گفتم سالاد درست کنم

پیام: نمی خواد انقد خودتو بندازی تو زحمت

شانا با لبخند گفت: ای باباااا آقا پیام چقدر تعارفی هستی شما

پیام خم شد و تکه کاهوی برداشت: به خاطر خودت
می‌گم. از سرکار اومدی خسته‌ای

صدای بوق ماکروفر بلند شد. شانا شیر آب را بست و
همانطور که دستان خیسش را روی برآمدگی باسنش
می‌کشید تا خشک شوند سمت ماکروفر رفت. اینکارش
توجه پیام را به برجستگی باسن شانا جلب کرد و درست
مثل مردهای هیز موقع به دندان گرفتن کاهو به آن خیره
شد: شانا...

شانا پشت به او داشت و در حال بررسی گوشت یخ زده
بود که تا چه حد یخش باز شده: جانم؟

پیام با دهان پر از کاهو گفت: می گم اینبار که گذشت ولی
اگه دوباره مامان زنگ زد ازت خواست شامی چیزی
درست کنی قبول نکن

شانا متعجب به عقب برگشت تا پیام را ببیند: چراااا؟

لحظه بسیار کوتاهی مکث کرد و بعد حدسش را به زبان
آورد: چون اوضاع بینمون خوب نیست؟

پیام: چه ربطی داره! بعضی— وقتا یه چیزایی می گی شک
می کنم واقعا دکتر باشی

شانا: پس برای چی؟

پیام تکیه‌اش را از کابینت برداشت و حینی که سینی زیر
آبکش کاهوها می‌گذاشت گفت: به خاطر خودت می‌گم.
خسته از سر کار برگشتی باید استراحت کنی نه آشپزی.
مامان اینا می‌تونن از بیرون غذا سفارش بدن

پیام تکیه‌اش را از کابینت برداشت و حینی که سینی زیر
آبکش کاهوها می‌گذاشت گفت: به خاطر خودت می‌گم.
خسته از سر کار برگشتی باید استراحت کنی نه آشپزی.
مامان اینا می‌تونن از بیرون غذا سفارش بدن

شانا دو پیاز از یخچال بیرون آورد و گفت: خیلی سخت
می‌گیری. مگه چند بار قراره مامانت اینا برن مسافرت که
از من بخوان غذا درست کنم

پیام دست به کمر نوچی کرد: ببینم تو بلد نیستی وقتی شوهرت ی چیزی می گه بگی چشم؟

شانا با لبخند گفت: ببینم تو از شوهر بودن فقط دستور دادنو چشم شنیدنشو بلدی؟

پیام اسپنگی به باسن شانا زد که روبروی سینک ایستاده و مشغول پوست گرفتن پیازها شده بود: اعتراض داری؟

و بلافاصله کاهوها را از روی سینک برداشت و روی میز کوچک میان آشپزخانه گذاشت: اگه اعتراض داری بگو

شاننا: آره اعتراض دارم

پیام سرش را نزدیک گوش شاننا کرد: به تخمم عزیزم

شاننا با آرنج ضربه‌ای به شکم پیام زد و با نیش باز گفت:
برو اونور... بی ادب

پیام کاهوی جدیدی برداشتو مشغول جویدنش شد:
می‌گم این کاهوهاش خیلی خوب نیست انگار تلخ شده...
به نظرت سفارش بدم یکی دیگه بیارن

شانا موهای ریخته دور صورتش را با تکان سر سعی کرد
پس بزند: نمی‌دونم با خودته ولی اگه خواستی سفارش
بدی خیارو هویجم سفارش بده... میوه هم بگیری خوبه

پیام: باااش... دیگه چی؟

شانا: دیگه همین

پیام نشسته پشت میز دو نفره مشغول خرید اینترنتی بود
که شانا سکوت چند دقیقه‌ای را شکستو با چشمان به
اشک نشسته دماغ راه افتاده‌اش را بالا کشید و با پشت
دست گونه‌های خیسش را پاک کرد: پیازش چه تیزه...

پیام را صدا زد: پیام

پیام: هوم؟

دوباره فین فینی کرد: من دستم بنده می‌آی موهامو
ببندی... داره اذیت می‌کنه

پیام بلند شد و پشت شانا ایستاد: با چی ببندم؟

شانا فین فین کنانو اشک ریزان به جیب شلوار جینش
نگاه کرد: کشم تو جیبمه

پیام دو انگشتش را در جیب شلوار جین شانا کرد و کش
موی مشکی را بیرون آورد: چقدر مفی شدی... حالا مفاتو
نریزی تو غذا

شانا با سوزش چشمی که امانش را بریده بود خندید: اااه
چنددش

موهای شانا را با دو دست جمع کرد: تروخدا مفی می ریزی
بریز ولی مو نریز تو غذا که حالمو بهم می زنه

شانا: یعنی حاضری مفی بریزم ولی مو نریزم

پیام که در کلنجر بود تمام تار موهای شانرا با کش مهار کند گفت: آره به خدا... حال بهم زنترین چیز تو دنیا اینه مو از دهنت بیرون بکشی... موی بلندم که باشه مگه تموم می‌شه قبل اینکه همش بیاد بیرون همونجا بالا آوردم

شانرا: یادم باشه اذیتم کردی تو غذات مو بریزم

پیام بالاخره موفق شد تمام موهای شانرا را جمع کند: جرات داری بریز بین چطوری می‌زنمت

شانرا: حالا که نریختم اینطور موهامو می‌کشی... پیاااام... آروم‌تر...

پیام که روی بستن کش تمرکز کرده بود گفت: هییییس...
جیغ نزن... دارم پیشگیری می کنم

شانا: شلم ببندی نمی ریزه

پیام با رضایت از نتیجه کارش عقب کشید: اینطور خاطر
جمعیه

شانا پشت دستی که چاقو میانش بود را روی موهایش
گذاشتو با اعتراض گفت: کندی موهامو

پیام سمت سماور رفت: دیگه کولی بازی در نیار

در سماور را برداشتو داخلش را چک کرد: آب جوش
اومده

شانا آب شیر را باز کرد: الان چایی دم می کنم... صبر کن

مشت مشت آب خنک روی چشمانش ریخت تا
سوزشش را قطع کند. با صورت خیس و قطره چکان سر
که بلند کرد چشمانش هنوز اندک سوزشی داشت اما
آنقدر بهتر شده بود که بتواند باز نگاهشان دارد. پیام را
دید که خودش دست به کار شده و چایی دم می کند

پیام دو ظرف رو به شانا گرفت: هل یا گل محمدی؟

شانا: هل

پیام هر دو را روی کابینت برگرداندو ظرف دیگری برداشت: هیچکدوم، دارچین می ریزم

پیام سمت سماور رفت: دیگه کولی بازی در نیار

در سماور را برداشتو داخلش را چک کرد: آب جوش
اومده

شانا آب شیر را باز کرد: الان چایی دم می کنم... صبر کن

مشت مشت آب خنک روی چشمانش ریخت تا
سوزشش را قطع کند. با صورت خیس و قطره چکان سر
که بلند کرد چشمانش هنوز اندک سوزشی داشت اما
آنقدر بهتر شده بود که بتواند باز نگاهشان دارد. پیام را
دید که خودش دست به کار شده و چایی دم می کند

پیام دو ظرف رو به شانا گرفت: هل یا گل محمدی؟

شانا: هل

پیام هر دو را روی کابینت برگرداندو ظرف دیگری
برداشت: هیچکدوم دارچین می ریزم

شاننا: تو که کار خودتو می کنی دیگه چرا می پرسی؟

پیام شانه بالا انداخت: بده نظرتو پرسیدم

شاننا: قابلمه ها کجان؟

پیام قوری را روی سماور گذاشت: نمی‌دونم... بگرد پیدا کن. من می‌رم لباس عوض کنم

پیام برای نیم ساعت رفت. لباسش را عوض کرد و مشغول صحبت با موبایلش شد.

شانا همانطور که آشپزی می‌کرد گوشش به صحبت‌های پیام هم بود که با پیمان صحبت کرد و بعد با ناهید آخر سر هم یک تماس به نسبت طولانی با همکارش داشت.

با اینکه ساعت کاری نبود اما از صحبت‌هایش پیدا بود که اشتباهی در امور مالی هلدینگ پیش آمده که او را بسیار عصبانی کرده است که این ساعت از روز حاضر شده وقتش را صرف کار کند. زنگ در که به صدا درآمد پیام هم بلاخره تماس را قطع کرد تا سفارشات را از پیک بگیرد.

وقتی وارد آشپزخانه شد، شانا سعی کرد بی سرو صدا آشپزیش را بکند. با توجه به عصبانیتی که از پیام دیده بود اصلاً دوست نداشت گزکی دستش دهد.

دقایق اندکی که بدون تنش گذرانده بودند دلیل بر این نبود که پیام دائماً با او خوش رفتاری کند.

او کاملاً اجبار و اکراه را در خوش رفتاری مصنوعی پیام حس می کرد همانطور که قبلاً گفته بود می خواست این زمان را با کمترین تنش و جنگ اعصاب بگذراند و البته کاملاً مشخص بود که پیام بابت این خوش رفتاری

اجباری تحت فشار است زیرا همزمان که نرم و ملایم رفتار می کرد، خشم و کینه درونش می جوشید

شانا حضور سنگین پیام را پشت سرش حس کرد. ناخواسته از ترس اینکه ترکش های عصبانیتش به او بخور نفس در سینه حبس کرد.

پیام پرسید: تموم نشد؟

هیچ ردی از عصبانیت در صدایش نبود.

شانا نفسش را بیرون فرستاد: دیگه داره تموم می شه

وقتی پیام، بی حرف پشت سرش ایستاد شانا جرات پیدا کرد بگوید: تو کارت مشکل پیش اومده؟ شنیدم داشتی با همکارت حرف می زدی

پیام: از این گیرو گورای کاری. پسره تازه کاره هر روز یه گند جدیدی می زنه... چیز مهمی نبود اما خواستم حساب کار دستش بیاد

شانا: عصبانی نیستی پس...

پیام: اون برای پشت تلفن بود

شانا اینبار کامل به سمت پیام چرخید. با دقت چهره‌اش را به دنبال ردی از عصبانیت زیرو رو کرد اما واقعا هیچ نبود. هر چه بیشتر مرد مقابلش را می‌شناخت بیشتر به این پی می‌برد کائنات با دستو دلبازی یک گنج گرانبها در دامنش گذاشته‌اند و او با کفران نعمت در یک قدمی از دست دادنش است. از هر زاویه‌ای به پیام نگاه می‌کرد فقط یک مرد ایده‌آل برای ساختن یک زندگی ایده‌آل می‌دید. مردی که شاید مانند تمام انسان‌های روی کره خاکی ویژگی‌های منفی شخصیتی خود را داشت اما ویژگی‌های مثبتش چنان زیاد بود که هیچ چیز جز خوبی‌هایش به چشم نمی‌آمد. حتی با وجود دو بار سیلی خوردن از دستانش و خرد شدن گوشیش زیر چرخ‌های ماشین‌ها باز هم می‌توانست بگوید پیام صبور است زیرا در موقعیتی مشابه اگر جای پیامو محسن عوض می‌شد می‌توانست تصور کند محسن به جای سیلی با کمر بند به جانش می‌افتاد و به جای شکستن موبایلش استخوان‌هایش را خرد می‌کرد نه فقط محسن که شایان هم اگر در چنین شرایطی بود به معنای واقعی کلمه به مرز جنون می‌رسید و همین‌طور می‌توانست بگوید با وجود اینکه پیام همچنان او را بابت خطایش سرزنش می‌کند و

دیواری به بلندای دیوار چین میانشان کشیده اما باگذشتو
بخشنده است زیرا که می توانست با علنی کردن رابطه سه
ساله اش او را مقابل همه به خصوص سلیمان شرمسارو
سرشکسته کند اما تا پای سفره عقد آمدو حاضر نشد
چنین کاری کند. تصور می کرد اگر به جای پیام، محسن
بود قطع به یقین از آن موقعیت برای خرد کردن او و
غرورش نهایت استفاده را می کرد و بی هیچ ملاحظه ای
تمام پته ای او را روی آب می ریخت و حالا در یک روز دو
بار ثابت کرده بود مرزها و حریم ها را هم بلد است. بار
اول وقتی از او خواست دیگر در خانه ناهید آشپزی نکند
نشان داد حتی وسط زندگی مشترک دربو داغان هم می داند
باید اولویت اولش همسرش و خستگی هایش باشد و بار
دوم وقتی بود که کار و عصبانیتش را پشت همان تماس
تلفنی جا گذاشت

پیام به نگاه خیره و لبخند نشسته روی کنج لب شانا
واکنش نشان داد: ها؟ چیه؟ چيو نگاه می کنی

شانا دست دور کمر پیام حلقه زدو سفت در آغوشش
کشید. وقتی داشت محکم خود را به پیام فشار می داد
گفت: تو خیلی خووووووی پیام... خیلییی

پیام درحالی که شانه های شانا را گرفته و به عقب هل
می داد تا او را از آغوشش بیرون بکشد گفت: خیلی خری
اگه تازه فهمیدی

فشار دستش را بیشتر کرد: حالا برو اونور...

شانا اما بیشتر خود را به پیام چسباند: می‌خوام همینطوری
چهارچنگولی بچسمت نذارم جایی بری

پیام: چرا یهو جنی شدی تو؟!... برو اونور ببینم

شانا با لبخند عقب رفت و همزمان ضربه‌ای به شانه پیام
زد: خیلی می‌خوامت مرررد

بدون اینکه ابرازعلاقه پررنگ شانا در پیام تاثیری بگذارد
گفت: نه جدی جدی انگار یچیزی خورده به سرت

وقتی سمت میز غذاخوری می رفت گفت: به جا این حرفا
یه چایی بریز بخوریم

و چنان راحت از کنار احساس زیبای که در ثانیه درون
شانرا پر کرده و به وجدش آورده بود، گذشت که شانرا با
دلشکستگی لبخند غمگینی روی لبش نشانند و با چرخیدن
سمت گاز در قابلمه خورش را گذاشت: الان می ریزم

سمت سماور رفت. دو لیوان داخل سینی گذاشت. چایی
ریخت و با نباتو قند روی میز گذاشت. به اندازه دو نفر
توت فرنگیو گیلان شستو کنار سینی چایی گذاشت و
بعد پشت میز چایی گرفت و مثل همیشه با عقب نشینی
از ناراحتی خود گفت: مامانت اینا گفتند کی می رسند؟

پیام که سرش در گوشی بود با سوال شانرا گوشی را کنار
گذاشتو جواب داد: ساعت ده تهران

نگاهی به ساعت مچیش انداخت: تقریباً سه ساعت دیگه

شاناً: پس برنجو ساعت نه می‌ذارم دم بیاد

پیام لیوان چاییش را از سینی برداشتو مقابل خودش گذاشت: ایشالله که آشپزیت خوبه؟ قرار نیست سه ساعت دیگه شفته پلو بخوریم

شاننا: پیاااا من از وقتی یادمه آشپزی کردم توام هزار بار
دستپخت منو خوردی یطوری حرف می زنی انگار تا حالا
ندیدی آشپزی کنم

پیام: عع راست می گی!

با خنده ای که از بدجنسی- می آمد گفت: کلا یادم رفته بود
قبلا یه دختر سیبیلو سیاه سوخته بودی. به این ورژن
جدیدت نمی خوره آشپزی بلد باشی

شاننا: ها ها ها بانمک. چقدر شیرینی تو

پیام: حالا چرا انقد سیبیل داشتی شاننا؟ بیشتر از مال من
بود... یادته؟

شانا: نه یادم نیست ولی یادمه تو کوسه بودی. ریشو
سیبیل نداشتی

پیام: معلومه! همه حق منو تو خورده بودی

سمت شانا خم شد: ببینم الانم سیبیل داری؟

شانا تنش را عقب کشید و پیام را هل داد: برو اونور ببینم

پیام با حالت متفکری گفت: اونهمه سیبیلو چیکار کردی؟... هر روز شیو می کنی؟؟

شانا: پیام می زنم تا

پیام: به خدا مامان بهم زنگ زد گفت می خواد از تو خواستگاری کنه اولین چیزی که یادش افتادم سیبیلات بود. به خودم گفتم خدایا من چطور داداشمونو با اون همه سیبیل بوس کنم

شانا هر چند با دهان بسته می خندید اما خنده اش پر از حرص بود.

پیام: برند ماشین اصلاحت چیه؟ خیلی خوب تمیز می‌کنه بگو منم بخرم

شانا نیشگونی از بازوی پیام گرفت: پیااااااا... بس کن

پیام با خنده جای دردناک نیشگون را ماساژ داد: ولی یخرده دیگه همت می‌کردی اندازه بابات سیبیل داشتی

شانا خنده مهار شده‌اش را آزاد کرد. برای چند ثانیه خنده‌اش طول کشید و بعد درحالی که هنوز هم خنده روی لب‌هایش بود گفت: چرا از خودت نمی‌گی؟ ها؟ از این بچه سوسولای قرتی بودی. تو داهات دو تا دختر روت کراش می‌زدن دیگه خدا رو بنده نبودی! موهاتم افشون می‌کردی حس می‌کردی دیوید بکامی شدی برا خودت

پیام: کییی؟ من؟ برو بابا!

شانا با یادآوری پیام آن روزها غش غش خندید: جدی می‌گم... خیلی آدم تو کون نروی بودی

پیام: از حرفات معلومه حسابی تو نخم بودی.. خدایی خیلی دوست داشتی گوشه چشمی بهت نشون بدم نه؟

شانا ضربه‌ی به بازوی پیام زدو گفت: برو بابااااا من اصلا ازت خوشم نمی‌اومد می‌دیدمت مورمورم می‌شد بس که بچه ننه بودی. فکر کن از گوسفند می‌ترسیدی نزدیکت

می شد جیغ می زدی... همیشه خدا هم نق می زدی پشه منو
زد پشه منو زد... بعضی وقتا دلم می خواست خفت کنم

پیام سری تکان داد: بین چه خوب همه چیز یادت مونده
اینا همش نشون می ده تو کفم بودی

شانا: بین کی اینو می گه! تو همونی نبودی که لای کتاب
فارسیم نامه عاشقونه گذاشتی؟

پیام: کیییی؟ من؟ برررورد کارت! الکی شایعه درست
نکن

شانا لیوان چاییش را نزدیک دهانش برد و با خنده گفت:
هووووم آره شایعه! یه طومار عاشقانه برام نوشته بودی
آخرشم گفته بودی تقدیم به زیباترین دختر دنیا

پیام پوقی زیر خنده زد. یک خنده طولانی و نفس گیر.

شانا: کوووووفت

پیام: من که اینو ننوشتم ولی هر کی نوشته بد سرکارت
گذاشته

با دیدن چهره وارفته شانا دوباره خنده اش اوج گرفت.

شاننا: الان به چی می خندی؟

بریده بریده گفت: زیباترین... دختر... دنیا...

شاننا: محض اطلاعات خودت اون نامه رو نوشته بودی. نشون به اون نشون که کل عید بهم می گفتی کتاب فارستو نگاه کردی؟ منم نامه رو دیده بودم ولی برای اینکه تو کف بذارمت می گفتم نه

پیام: اونوقت تو نامه اشاره ای به سیبيلات نشده بود. شاید عاشق سیبيلات شده بودم

شانا جیغ زد: پیام...

پیام سرخوشانه خنده اش را ادامه داد

شانا: واقعا يادت نمی آد یا داری فرار رو به جلو می کنی؟

پیام: یعنی من گل بگیرم در اون سلیقه رو که به یه دختر
سیبیلو نامه عاشقانه نوشته باشم

شانا دست هایش را روی میز کوبید و بلند شد: آره گل
بگیر! اصلا من زشت تو خوب

عصبانیتش واقعی نبود اما بدش نمی آمد خود را ناراحت نشان دهد تا پیام دست از مسخره بازی بردارد.

پیام با اینکه هنوز هم به جمله تو زیباترین دختر دنیایی می خندید دست شان را گرفتو مانع رفتنش شد: خیلی خوب! بااااااا حالا قهر نکن...

شانا: ول کن دستمو می خوام برم به غذا سر بزنم

پیام دست شانا را کشید و روی پایش نشاند: ناراحت
نشو! شاید اونموقع زشت بودی ولی الان عوضش دیگه
سیبیل نداری

شانا دو دستش را دور گردن پیام حلقه کرد: محض
اطلاعات من با همون سیبیللمم ازت دل برده بودم. حالا
تو هی انکار کن

پیام ضربه‌ای به نوک دماغ شانا زد: من که می‌دونم عمرااا
همچین کاری کرده باشم

شانا: نامشو هنوزم دارم رفتیم داهات نشونت می‌دم

پیام: حتما کلی خرفیه شدی گفتی جونمی جوووون مخ
یه پسر خوشتیپو زدم

شاناکه از آن فاصله هوس بوسیدن پیام را کرده بود خیره
به لبهای پیام بی ربط گفت: بوست کنم؟

و بدون اینکه منتظر جواب پیام باشد لبش را روی لب
پیام گذاشت و چشمانش را بست. آرام بوسید وقتی پیام
همراهیش کرد درحالی که ایدا توقع آن را نداشت جرات
پیدا کرد دستانش را داخل موهای پیام بلغزاند و دامنه
حرکتی لبهایش را بیشتر کند.

آن بوسه ناگهانی حس نابی داشت. بکر، بدیعو گوارا بود مانند اولین بوسه از لعل شیرین یار. گرمای که از تلاقی لب‌هایشان درون شکمش سرازیر می‌شد پروانه‌های خفته در پيله را به پرواز درمی‌آورد. شعفی لذت‌بخش که با هر حرکت خیس لب‌هایشان رگه‌های شهوت در آن پدیدار می‌شد و ناخواسته فشار تنش به تن پیام هم بیشتر انگار که بخواهد خود را تا زیر پوست او بکشد.

پیام نتوانست اینبار هم از خیر بوسیدن شانا بگذرد. وقتی شانا لب گذاشت روی لبش وزوزهای بدطینت مغزش را پشت گوش انداخت و با اشتیاق همراهیش کرد. شاید گذر زمان بود که تلخی وجودش را کم کرده و او آن لحظه توانست با جانودل لب‌های همسرش را ببوسد و یا شاید تمنای راستین نشسته در کلام شانا وقتی گفت می‌خواهد او را ببوسد بود که قلبش را همراه کرد با خواسته دخترک.

بازوانش را دور شانا پیچید و تن ظریفش را محکم دربر گرفت. می‌خواست با اینکار مالکیتش روی تن و روح شانا را

به صدای زشتو کثیف ذهنش که واژه منحوس خیانت را در سرش می کوبید ثابت کند اما وقتی آن آغوش سفتو سخت نتوانست طبل تو خالی بدگمانی را در ذهنش خفه کند فشار لب هایش روی لب های شانا بیشتر شد. با حرصو خشونت بوسید. لب پایین شانا را بین دندان هایش گرفت. فشار دندان هایش که زیاد شد شانا جیغ خفه ای از دهانش بیرون فرستادو مشتی به شانهاش زد اما درنهایت این مزه خون بود که باعث شد به خود بیایدو سر عقب بکشد. فکر نمی کرد فشار دندان هایش تا این حد زیاد باشد اما گویا اختیار از کف داده بود.

شانا انگشتش را روی لب درد آگینش که مشخص بود خیلی زود باد هم خواهد کرد گذاشت.

پیام: خوبی؟

شانا وقتی داشت نوک انگشتش که قطره خونی روی آن
نشسته بود را نگاه می کرد خندید: چرا وحشی— بازی
درمی آری؟

نگاه خندانش را تا چشمان پیام بالا کشید: دیوونه
میونه ای چیزی هستی؟

پیام با دقت به لب شانا نگاه کرد: زخم شد؟

شانا سری به چپو راست تکان داد: مهم نیست

پیام چانه شانا را گرفت: بذار ببینم

شانا: چیزی نشده...

پیام با حالت عصبی گفت: یه دقه حرف نزن شانا بذار
ببینم چی شده

شانا لب بست و گذاشت پیام با واریسی دقیق زخم
کوچک لبش وجدانش را راحت کند. چند ثانیه گذشت و
دوباره لبخند زد. دو دستش را دور گردن پیام پیچید و برای
آرامش خاطرش گفت: دیدی که چیزی نبود

پیام نگاهش را از لب شانا تا چشمانش برد: درد نمی کنه؟

سر تکان داد: نه...

صدای زنگ در بلند شد پیام بوسه کوتاه روی لب شانا زد و همزمان که حلقه دستان شانا را از دور گردنش باز می کرد گفت: پیمانه حتما... بذار برم درو باز کنم

شانا از روی پایش پایین پرید.

پیام از جا بلند شد. پیراهن چروک افتاده اش را مرتب کرد و همانطور که به صورتش دست می کشید تا اگر رژ شانا

پیمان هم صدا بلند کرد: چطووووووری؟

شانا سر حال جواب داد: خووووب. تو چطورررری؟

پیمان: منم خووووب... تو چطووووووری

شانا با خنده جواب داد: عااااالی... تو چطووووووری؟

پیام که سمت دستشویی می رفت قبل از اینکه پیمان دوئل
تو چطوری را ادامه دهد توپید: کووووووفت چطوریه...
بسه دیگه هی تو چطوری تو چطوری

صدای زنگ موبایلی بلند شد. پیمان که نزدیکش بود موبایل را از روی مبل برداشت: گوشی یکی داره زنگ می خوره...

پیام قبل از اینکه وارد دستشویی شود گفت: برای شانائه

شانا که مشغول تمديد آرایش بود با خواهش گفت: برام می آری پیمان؟

پیمان باشه‌ای گقتو سمت اتاق رفت. با اینکه در نیمه باز بود اما وقتی پشت در رسید تقه‌ای به آن زدو بعد از کسب اجازه سر داخل برد: چیکار می‌کنی؟

شانا که روبروی کمد آینه‌ای روی زمین نشسته بود با سوال پیمان وسایل آرایشش را زمین گذاشتو از جا بلند شد: تو چیکار می‌کنی؟ از کار اومدی؟

پیمان کامل وارد اتاق شد: آره

یکدیگر را در آغوش گرفتند. شانا گفت: خسته نباشی...

جدا شدند. پیمان گفت: تو خسته نباشی با زحمتای ما

شانا: نه بابا چه زحمتی

گوشی که میان راه اتاق تماسش قطع شده بود دوباره زنگ خورد. پیمان آن را سمت شانا گرفت: بیا عزیزم... گوشت

نگاه شانا سمت گوشی کشیده شد. نام محسن را که دید قلبش از ترس ریخت. با رعشه‌ای که به جانش افتاده و در یک لحظه تمام اعضا و جوارح بدنش را به لرز انداخته بود لبخند مصلحتی زد و گوشی را گرفت: ممنون

خدا را شکر کرد که پیمان گوشی را دیده نه پیام با اینحال درباره اینکه آن زنگ برایش دردسر نشود کاملاً مطمئن نبود.

پیمان چیزهای گفتو رفت که شاناً هیچکدام را نفهمید. تمام فکر و ذکرش زنگ محسن بود و ترس از برملا شدنش آن هم درست وقتی که بعد از مدت‌ها یک بوسه درست و حسابی داشتند.

با قطع شدن تماس چشم بست، نفس عمیقی کشید و با پاهای که از وحشت خون در رگ‌هایش ماسیده بود روی زمین پخش شد.

آنقدر درگیر پیام و زندگی پر تنشش شده بود که محسن در ناکجا آباد ذهنش جا مانده و حتی نمی دانست شماره اش دوباره به لیست مخاطبانش برگشته...

به خودش لعنت فرستاد برای سهل انگاری که چرا آن بیمار روانی را در لیست سیاه نگذاشته و تصمیم گرفت در اولین فرصت که احتمالاً فردا بعد از کار بود سیم کارتش را عوض کند و حتی داشت به اینکه خانه را هم عوض کنند فکر می کرد به خصوص که حالا به خاطر ساخت و سازی که در همسایگی شان بود هر روز صبح کله سحر او و شایان را زابراه هم می کرد.

با کف دست های عرق کرده و به شدت لرزانی که باعث شد دو بار گوشی از دستش سر بخورد و روی زمین بیفتد در تلاش برای پاک کردن آثار تماس محسن و گذاشتن شماره اش در لیست سیاه بود. در اتاق بسته بود و صدای صحبت های پیام که از دستشویی بیرون آمده با پیمان ناواضح به گوش می رسید و او با کوبش های قلبی که از

ترس خودش را به درو دیوار می زد یک چشم به در اتاق و یک چشم به گوشی داشت و با مغز قفل شده و بدون تمرکز حواس دنبال بلاک کردن شماره محسن بود. در یک قدمی فشردن دکمه بلاک بود که محسن زنگ زد و همزمان در اتاق باز شد. نفهمید تماس را رد کرد یا سایلنت فقط صدای زنگ که قطع شد گوشی را چون شی نجس زمین انداخت

این حرکت شانا از چشم پیام دور نماند و در کنارش زنگ به وضوح پریده اش و خوبی بی موقعی که به زبان آورد باعث شد مشکوک شود: کی بود؟

شانا خط چشمش را برداشتو سعی کرد عادی رفتار کند و خود را مشغول آرایش نشان دهد: هیچکی...

پیام چشم باریک کرد: کی بود شانا؟!

قبل از اینکه شانا جواب دهد دوباره گوشی زنگ خورد. شانا لرزید و خط چشمی که می کشید کج و کوله شد. پیام خیز برداشت سمت گوشی و شانا حتی قبل از اینکه دست پیام به گوشی برسد گفت: به خدا روحم خبر نداره چرا دوباره داره زنگ می زنه... دارم راستشو می گم

پیام نام محسن را که دید صفحه گوشی را سمت شانا برگرداند: این هیچکیه... آره؟

لحنش شاکی و تهدیدآمیز بود اما چشمانش که لحظه به لحظه تیره تر می شدند، قلب شانا را از ترس جمع کرد.

برای تسلط به خود و همینطور موقعیت از روی زمین بلند شد: خیلی وقت بود زنگ نمی زد... نمی دونم امروز یهو سروکله اش از کجا پیداش شد

پیام فک شانا را گرفتو بی رحمانه فشار داد و دندان های خودش را هم: کارت به جایی رسیده دروغ تحویل من می دی؟... این هیچکجه که زنگ می زنه؟... آره؟

واکنش پیام بیش از حد تصور شانا تند بود. خشن، بدون انعطاف و کاملاً غیرمنتظره. صدای زنگ گوشی هم شده بود قوز بالا قوز که روی اعصاب پیام خط می کشید و شانا را وحشت زده تر می کرد.

شاننا با فک درد گرفته و لب‌های جمع شده سعی کرد پیام را به آرامش دعوت کند و به پیمانی فکر کرد که بیرون از اتاق صدای آن دو را به قطع می‌شنود: یه لحظه گوش بده پیام! می‌گم خیلی وقت بود زنگ نزنه بود نمی‌دونم امروز باز چه مرگش شده...

پیام سر شاننا را تکان داد: اگه ریگی به اون کفش بی‌صاحبیت نبود وقتی پرسیدم کیه چرا زر می‌زنی می‌کی هیچکی

شاننا: نمی‌خواستم دروغ بگم... ترسیدم

پیام: تو چشمای من نگاه کردی دروغتو گفتم الان می‌گی نمی‌خواستی دروغ بگی؟؟؟! منو چی فرض کردی شاننا! خر؟

خر را که گفت صدای بلندش تبدیل به فریاد شد و
همزمان صورت شانا را به عقب پرت کرد.

شانا روی فک دردناکش دست کشید: به خدا ترسیدم...
مغزم قفل کرده بود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم

پیام: ترس برای کسیه که شیشه خرده داره شانا! اگه
نداشتی نه می‌ترسیدی نه دروغ می‌گفتی

شانا: ترسیدم چون بی‌منطق شدی اسم محسن که می‌آد
فقط دادو بیداد می‌کنی حتی نمی‌شه باهات دو کلام حرف
زد...

پیام: زر نزن شانا. زر نزن که همینجا زیونتو از حلقومت
می کشم بیرون

شانا: می بینی دقیقا به خاطر همین رفتارات نمی تونی نقطه
امن باشی!... خودت خسته نشدی از اینکه همش یا
داری تهدید می کنی یا تهمت می زنی؟

پیام با حرصی که رگ های گردنش را پدیدار کرده بود
گفت: تو اگه ریگی به کفشت نیست وقتی اون بی وجود
زنگ می زنه راست راست تو چشم نگاه نمی کنی دروغ بگی
گوشی بی صاحب تو میاری می دی به من می گی مزاحم داری

شاننا: داشتم بلاکش می کردم

پیام فریاد زد: چون داشتی بعد اندی سال بلاکش می کردی به خودت حق دادی دروغ بگی؟

شاننا هم صدایش را بالا برد البته نه به اندازه پیام: نه چون نمی خواستم اجازه بدم زنگ یه احمق که انگار قسم خورده زندگیمو به گوه بکشه، روز خوبمونو خراب کنه...

صدایش را پایین آورد و خسته و ملایم گفت: من دارم برای زندگیمون خودمو به آبو آتیش می زنم پیام!.. اگه ریگی به کفشم باشه برای یه زنگ انقد استرس نمی گیرم شمارشم با اسم خودش سیو نمی کنم که انقد راحت مچمو بگیره.

صدای زنگ موبایل شانا دوباره بلند شد. نگاه شانا سمت گوشی کشیده شد. بدون اینکه بداند اینبار هم محسن است یا نه گوشی را از دست پیام بیرون کشید و به قفسه سینه‌اش کوبید: بیا... مزاحم دارم. بگیرش...

با تاکید بیشتری به پیام که تنها نگاهش می‌کرد گفت: بگیرش دیگه مگه همینو نمی‌خواستی بشنوی؟...

پیام گوشی را از دست شانا کشید: می‌دونی از خودت برای من چی ساختی؟... یه زن دروغگو... از همون اول با دروغ پاتو گذاشتی تو زندگیم الانم داری با دروغ ادامه می‌دی! روز اول ازم پرسیدی چی زندگیمونو خراب می‌کنه بهت گفتم دروغ... دروغ... دروغ... خط قرمز من تو زندگی دروغ

گفته. می‌خواهی درستش کنی؟ دست از دروغای ابلهانت بردار...

شاننا: معذرت خواهی کنم... خوبه؟... نباید دروغ می‌گفتم. اشتباه کردم... یه تصمیم لحظه‌ای بود. ولی توام قبول کن داری شلوغش می‌کنی... من هیچوقت قصدم دروغ گفتن نبود فقط نمی‌خواستم پای گذشتمو به زندگیم باز کنم

پیام: شلوغش می‌کنم؟... داری جدی می‌گی؟

پوزخند صدا داری زدو سرش را به چپو راست تکان داد: بیا یبار هم شده جامونو عوض کنیم!... فکر کن تو خونت نشستی خوشحالی از اینکه داری ازدواج می‌کنی که زندگی تشکیل می‌دی که قراره همسر- بشی- مادر بشی- بعد دوست دختر من سروکله‌اش پیدا می‌شه چیزهای می‌گه که

خودم هیچوقت بهت نگفتم اونوقت تازه می فهمی که اون روزای که تو داشتی برای شروع یه زندگی بی نقص نقشه می کشیدی من داشتم به یه زن دیگه فکر می کردم!... نه وایسا! داستان همینجا تموم نمیشه یه روز که تو داری سعی می کنی به من یه فرصت دوباره بدی متوجه می شی که نه تنها آدمی هستم که مخفی کاری می کنم که خیلی راحت تو چشمت زل می زنی و دروغ می گم

شانا: اگه جامون عوض می شد من حتما بهت اجازه می دادم از خودت دفاع کنی نه اینکه فقط با شنیدن حرفای دوست دختر سابقه همه چیزو بهم بریزم

پیام: من بهت فرصت ندادم؟؟ نیومدم خونت؟ ازت
نپرسیدم که به اون مردتیکه فکر می کردی یا نه؟ تو چی
جوابمو دادی؟

شانا: ولی نداشتی...

پیام میان حرفش پرید: چی جوابمو دادی شانا؟

شانا سر پایین انداختو با صدای آرام گفت: گفتم آره...

پیام سمت شانا قدم برداشت: حتی همین امروزم با خودم
گفتم یه به درکی بگو ازش بگذر. گفتم هر چی بوده
گذشته خوب یا بد الان زنی. زنی باید بذارم رو سرم
حلوا حلوات کنم. گفتم فرصت دوباره می خوام دادم

بہت... بفرما... اما چی شد؟ تو فقط ثابت کری چقدر
بی لیاقتی

حرف آخر پیام درباره فرصت دوباره و بی لیاقتی چاقوی
زنگان شد و تا منتهاالیه قلبش فرورفت. با صدای که از
فشار بغض خفه شده بود گفت: بفهم چی می گی پیام...

بعد از این حرف نماند که پاسخی بشنود. به دنبال ادامه
بحث نبود. می دانست هر چه بیشتر این گندآب بهم
بخورد بیشتر به ضرر او تمام خواهد شد. بیرون رفت و
همزمان قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون چکید. از
کنار پیمانی که به طور قطع صدای جرو بحثشان را
شنیده بود با خجالت گذر کرد و پشت میز کوچک
آشپزخانه نشست.

بعد از رفتن شاناً، پیام با حرص و دندان‌های که قفل هم شده بود آیکون سبز موبایل شاناً را که یکسره زنگ می‌خورد لمس کرد و جواب محسن را داد. با شنیدن صدای مست محسن گره ابروهایش کورتر شد: الوووو... شانااااا... بالاخره جواب دادی؟... دلم برات تنگ شده بی‌معرفت

مکث کوتاهی کرد: کجایی؟... چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بزن برام. حرف بزن بذار فقط صداتو بشنوم بی‌مروت... خیلی دلم هواتو کرده...

پیام حس کرد صدای مست و کشدار محسن با بغض مخلوط شده و همین گره ابروانش را تنگ‌تر و گوش‌هایش را تیزتر کرد تا بفهمد قرار است حرف‌های محسن به کجا برسد: می‌گی من بد بودم که رفتی باشه قبول... تو فقط

برگرد به خدا بهتر می شوم اصلا از این به بعد هر چی تو
بگی... قلبم انگار سرجاش نیست شانا انگار یه جای تو
سمت چپ سینم خالیه... انگار یه چاهه که ته نداره...

پیام به قصد فحش کش کردن محسن که چنین پر حرارت
به همسر— او ابراز دلتنگی می کرد، دهان باز کرد اما قبل از
اینکه فریاد و فحش رکیکی که آماده کرده بود از حنجره اش
بیرون بیاید پیمان با احتیاط تقه ای به در زد و وارد اتاق
شد و پیام با ورود او تماس را قطع کرد.

پیمان خط و خطوط چهره برادرش را که سخت و بدون
انعطاف بودند را بادقت واری کرد: خوبی؟

پیام موبایل را روی تخت انداخت و نه فقط به پیمان
نگاهی نینداخت که جوابش را هم نداد.

پیمان قدمی جلوتر گذاشت: چی شده پیام؟ چتونه شما دو تا

پیام به سوال پیمان تیز و عصبی جواب داد: تا حالا
دعوی زنو شوهری ندیدی؟

پیمان: سر یه مرد دیگه!!!؟... نه ندیدم

پیام نگاه تندش را سمت پیمان پرتاب کرد: فالگوش
دعوی منو زنم وایسادی؟ خجالت نمی کشی!

پیمان: صداتون هفت تا کوچه اونورترم می‌رسید!...

پیام حرصش را سر پیمان خالی کرد: می‌رسید که می‌رسید
تو غلط کردی گوش وایسادی اون در بی صاحبو گذاشتن
برای اینکه وقتی که نباید باشی گورتو گم کنی بیرون

پیمان اهمیتی به حرف‌های پیام نداد و سوالی که ذهنش
را درگیر کرده بود به زبان آورد: فهمیدی با یکی دیگست؟
برای همین بود که نمی‌خواستی عقدش کنی؟ آره پیام؟

پیام: ربطش به تو چیه؟

پیمان قدمی دیگر جلو گذاشت: پیام با اینکه شانا خیلی
برام عزیزه اما اگه بفهمم پا کج گذاشته....

پیام دو دستش را به کمر زد و نیم قدمی به جلو برداشت و
میان حرف پیمان پرید: کی به تو گفته می‌تونی کاسه داغ تر
از آش زندگی من بشی... ها؟

پیمان: شانا از وقتی زن تو شده ناموس این خونس.
ناموس این خونه ناموس منم هست. من نمی‌تونم وایسم
ببینم سر مرد دیگه دعوا گرفتید و خفه خون بگیرم. شانا
اگه هرزگی کرده باشه باید تاوان پس بده تو نمی‌تونی من
اینکارو می‌کنم

پیام سینه به سینه پیمان که از هیجان و خشم افکار
مالیخولیای که به ذهنش رسیده بود سینه‌اش بالا پایین
می‌شد ایستاد: کی به تو اجازه داده به زن من بگی هرزه؟

پیمان سکوت کرد و پیام با یک دست یقه‌اش را گرفت و
سمت خودش کشید و با صدای آرام اما تهدید آمیز
گفت: این یبارو گذشتم اما من بعد اسم زن منو می‌آری
قبلش دهن‌تو آب بکش دوما یاد بگیر سرتو تو کون مردم
نکنیو مفتشون نشی- سوما بشنوم به شانا از گل نازک‌تر
گفته باشی خودم زیبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون...
شیرفهم شد؟

پیمان را به عقب هل داد: به نفعتی شیرفهم شده باشی
وگرنه دفعه بعد بخوای گنده گوزی کنی، می‌زنم سر و
تحت یکی شه

و بی آنکه منتظر جواب باشد سمت در اتاق رفت. شانا را
با صدای بلند که از خشم و ناراحتی مرتعش بود صدا زد:
کجایی شانا؟

شانا را پشت میز آشپزخانه دید. صدایش را پایین آورد و
دستور داد: پاشو جمع کن بریم

شانا با اضطراب از جا پرید: کجا؟ من هنوز برنج نداشتم

پیام: وقتی می گم جمع کن بریم جوابش یک کلمست اونم
چشم

پیام دوباره وارد اتاق شد تا لباس عوض کند و با دیدن
پیمان که هنوز میان اتاق ایستاده بود گفت: تو که باز
اینجایی؟ نمی‌خوای بری رد کارت؟

پیمان: محسن کیه پیام؟! تا نگی از جام جم نمی‌خورم

پیام شلوار بیرونش را از روی تخت برداشت: یه کس کش
حرومزاده بی‌ناموس کونی که گلوش پیش زن من گیره الانم
دارم می‌رم ببینم حرف حسابش چیه

پیمان: منم می‌آم

پیام: من خودم بلدم هوای زنو زندگیمو داشته باشم
نیازی ندارم تویی که هنوز کله‌ات بو قرمه سبزی می‌ده عین
قاشق نشسته بيفتی دنبالم... حالام برو بیرون می‌خوام
لباس عوض کنم

پیمان بیرون نرفت ولی پیام شلوارکش را از پا درآورد.

پیمان: این محسن هر بی ناموسی که هست باید یجوری
گوشمالی بشه که بفهمه حق نداره به زن مردم زنگ بزنه

پیام شلوارش را بالا کشید: حرفو یبار می‌زنن پیمان وقتی
گفتم نمی‌خوام پا تو کفشم کنی یعنی نمی‌خوام حالا
هررری بیرون تا بیشتر از این اعصابمو بهم نریختی وگرنه
به خداوندی خدا همچین می‌خوابمونم زیر گوشت که
حساب کار دستت بیاد. من نه عليلم نه چلاقم بلدم از
پس زندگیم بر پیام

تیشرت را از بالا سرش درآورد و پیراهنش را تن کرد. دکمه‌ها را که می‌بست بی توجه به پیمان که هنوز در اتاقش بود داد زد: شانایاااا مگه به تو نگفتم بیا آماده شو

چند ثانیه بعد شانایا در اتاق را باز کرد: آماده‌ام... فقط باید لوازم آرایشمو جمع کنم

پیام: جمع کن... زود

شانانیم نگاهی از سر خجالت به انداختو وارد اتاق شد و دو زانو مقابل لوازم آرایشی— پخش شده روی زمین نشست. کاملاً نامرتب و درهم وسایل را داخل کیفش ریخت.

چند دقیقه بعد وقتی داخل ماشین بودند پیام همراه با به حرکت درآوردن ماشین گفت: لوکشین خونه این مردتیکه رو برام بفرست

شانان: برای چی می‌خوای؟

پیام: سوال اضافه نپرس. کاری که می‌گمو بکن

شانا: مگه دیوونه‌ام که بفرستم

پیام با صدای که زنگ اخطار داشت گفت: بفرست شانا

شانا: می‌خوای بری دعوا راه بندازی! مغز خر نخوردم که
دو دستی بفرستمت دنبال شر

پیام دندان‌هایش را روی هم فشرد: شانا انقد رو مخ من
راه نرو بفرست اون لوکیشنو

شانا: هر دادو بیدادی داری سر من بزن ولی اونجا نرو..

پیام عربده کشید: گفتم اون لوکیشنو برام بفرست

شاننا: می‌خوای بری اونجا چیکار؟ اون فقط یه مریض روانیه که می‌خواد با اینکاراش منو پیش تو خراب کنه.... اشتباه من بود که فکر کردم دست از سرم برداشتهو نرفتم خطمو عوض کنم

پیام: اون بی ناموس تا خونه من اومده اونوقت تو می‌خوای خطتو عوض کنی؟...

جرقه‌ای در ذهن پیام زده شد: اصلا وایسااا ببینم آدرس خونه منو از کدوم گوری آورده بود؟

شانا چشم از نگاه توبیخ گر پیام دزدید: یبار تا دم در
خونت تعقیبمون کرد

پیام دندان قروچه کرد: تو فهمیدیو به من نگفتی!!؟؟

شانا: اونموقع نمی شد بگم...

پیام: به خاطر همین مخفی کاریاته که هر وقت می خوام
دلمو باهات صاف کنم نمی شه... بفرست اون آدرسو

شاننا: درصدی برام محسن مهم نیست اما نمی‌خوام تو با این همه عصبانیت بری کار دست خودت بدی

پیام: می‌خوام باهاش حرف بزنم. مگه نمی‌گی مزاحمه نمی‌گی دست از سرت برنمی‌داره نمی‌گی نمی‌خوایش پس بذار قال قضیه رو بکنم

شاننا: می‌ری دعوا راه می‌ندازی
پیام: نفهمی؟ گفتم می‌خوام باهاش حرف بزنم

شاننا: فکر کردی اون حرف حالیشه؟ یه موجود روان‌پریش دیوونه‌ست

پیام: بده شاننا. بده اون آدرس کوفتیو

شانا: قول بده هر چی شد هر چی گفت دعوا نگیری!

پیام: نمی گیرم

شانا: قول دادی پیام

پیام: می فرستی یا به زور متوسل شم شانا

شانا لوکشین خانه محسن را با اکراه برای پیام فرستاد

پیام امر کرد: پلاک خونه، واحد... همه چیزو دقیق
بفرست

شانا همان کار را کرد.

پیام موبایلش را چک کرد: حواست باشه شانا! بفهمم
غلط غلط فرستادی دهن تو سرویس می کنم

شانا: درسته...

بیست دقیقه بعد پیام مقابل در خانه خودش متوقف شد. کلید خانه را سمت شانا گرفتو گفت: تو برو بالا منم یکی دو ساعت دیگه می آم

شانا: نمی شه منم باهات بیام؟ بالا نمی آم می شینیم تو ماشین اینطوری خیالم راحت تره

پیام: کجا بیای؟ خونه اون بی همه چیز لاابالی؟ کلید بگیر برو بالا انقدم حرف مفت بزن

شانا کلید را گرفت: بهت زنگ زدم جوابمو بده

پیام: خیلی خوب پیاده شو

شانای پیاده شد و قبل از اینکه در ماشین کامل بسته شود
پیام گازکشان رفت.

خانه محسن در برجی پانزده طبقه قرار داشت. وقتی رسید خبری از نگهبان لابی نبود پس از این موقعیت استفاده کرد و سوار آسانسور شد. دکمه طبقه چهاردهم را فشرد و با بی تابی منتظر ماند تا به خانه‌ای برسد که احتمالاً هنوز لباس‌های شانای در آنجا قرار داشت. آمده بود به هر طریقی به آن مردک بفهماند شانای خط قرمز اوست. حالا یا با زبان خوش یا با زور و کتک. می‌خواست این را طوری میخ‌کند و به سرش بکوبد که دیگر جرات نکند در هوشیاری و مستی هوس زن او را بکند. از میان دوازده واحد، واحد پنج را پیدا کرد و زنگ در را بی‌وقفه فشرد. تا وقتی در باز نشد ثانیه‌ای دست از روی زنگ برنداشت. درواقع داشت با اینکار اعلام جنگ می‌کرد.

در را محسن مست و پاتیل باز کرد: چه مرررررگته...

به زور در تعادل خودش را حفظ کرده بود اما باز هم تلو می خورد: ع... بین کی اینجا ست... آقا! پیام! نامزد دوست دختر ررر ممن! قدم رنجه کردی

پیام طوری به آن موجود مست که کشدار حرف می زد نگاه می کرد گویی یک حشره له شده چندشناک را می نگرد.

محسن در را رها کرد و سمت سالن رفت: بیا... بیا تو...

پیام وارد شد: انگار از دنیا عقبی! خبرا به دستت نرسیده
که دوست دختری که عرضه نگه داشتنشو نداشتی سر
سفره عقد نشسته

محسن خندید. خنده اش پر از حرص و بغض بود: پس
عروس شده شانا خانم!... مبارکا باشه آقا دوماد...

خودش را روی مبل ولو کرد و شیشه ودکا را بالا گرفت:
می خوری؟

پیام جوابی نداد و محسن وقتی داشت برای خودش می ریخت گفت: خوشحالی؟... نباش! مهم نیست شوهرش باشی یا دوست پسری که سه سال زندگیشو به پاش ریخته هر وقت بخواد می ره... خیلی زود جایگزین می شی با نفر بعدی بدون اینکه بدونی چرا مستحق چنین رفتاری هستی

شیشه سنگین ودکا را روی عسلی گذاشتو با تمسخر لیوان دستش را بالا برد: سلامتی تازه دوماه

پیام: من نیومدم کس شعر بشنوم... رابطه تو و شانا هر چی بوده تموم شده شیش ماه وقت داشتی برشگردونی ولی نتونستی حالام دمتو بذار رو کولتو برو پی زندگیت

محسن با صورت درهم از تلخی طعم بد الکل خیره به لیوان دستش گفت: نتونستم چون فکر می کردم کفتر جلد

خونست. زیادی روی دوست داشتنش حساب باز کرده بودم. گفتم می‌ره اما بدون من طاقت نمی‌آره...

سر بلند کردو به سمت چپ جایی که پیام ایستاده بود چرخید: بهت گفته چرا رفته؟

پیام: مهم نیست

محسن: باید باشه!... چون قراره باهاش زندگی کنی مگه نه؟... باید بدونی چطور می‌تونه یکیو همینطور رو هوا بذاره بره اونم بعد سه سال. بی دلیل... بی مناسبت!... یه روز اومدو گفت نمی‌خواد. همین!... با خودم گفتم

خوشی زده زیر دلش. می‌دونی چرا گفتم خوشی زده زیر دلش؟

مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد: چون همه دارو ندارمو ریخته بودم پاش... دار و ندار که می‌گم فکر نکنی فقط پول... همه چیز... از پول بگیر تا وقتو عشقو علاقو قلبمو. نمی‌ذاشتم تو دلش آب تگون بخوره. هر چی که می‌خواستو نمی‌خواست بهتریناش براش محیا بود. شرط می‌بندم تو حتی نصف کارای که من برای شانا کردم و نکردی... اونوقت وایسادی اینجا به من می‌گی شوهرشی

محسن بلند شد. سرپا ایستاد و لاجرعه ودکا را سر کشید. گلوی پیام با دیدن این صحنه سوخت. محسن بدون اینکه تعادل داشته باشد راه افتاد و گفت: تو شیش ماهی که اون داشت با مردی که تو باشی لاس می‌زد که الان بیای دهنتو پر کنیو بگی شوهرشی من منتظر بودم برگرده که بهش بگم چقدر دوست دارم باهاش ازدواج کنم...

پیام آمده بود که مشّت بکوبد و فریاد بزند و پای مردی که شانا می گفت مریض روانپزش است را از زندگی همسرش قطع کند اما وضع رقت انگیز محسن او را آچمز کرده و حرف هایش شبیه سمی بود که بر افکارش درباره شانا تزریق می شد.

محسن کشوی اول کنسول مستطیلی کوچک را باز کرد. جعبه انگشتی بیرون آورد و از آنجایی که توانایی پا برجا ماندن را نداشت به دیوار تکیه داد: می بینی... حتی برایش حلقه هم خریده بودم. قرار بود بیرشم آتن زیر پاش زانو بزنم... ازش خواستگاری کنم..

محسن با خشم و ناراحتی که در یک لحظه با یادآوری تمام برنامه‌های که برای شانا داشت بر او چیره گشت جعبه انگشتر را پرت کرد و صدای شکستن جعبه در پی فریاد محسن بیاید: اونوقت تو وایسادی اینجا به من می‌گی شوهرشی؟... به درک که شوهرشی... به جهنم!

خم شد. دو دستش را روی زانوان کم توانش گذاشت. حرف‌های بیشتری برای فریاد زدن بر سر پسر— تازه به دوران رسیده‌ای که شانایش را قاپیده بود داشت ولی بغض و مستی توان فریادش را از حنجره‌اش گرفت: تو چی از شانا می‌دونی ها؟ تو که ادعا می‌کنی شانا حفته بگو ببینم چی ازش می‌دونی؟

دست کم جانش را بالا آوردو به سینه‌اش کوبید: شانا
برای منه! این منم که زیرو بم شانارو بلدم. منم که
می‌دونم شانا از چی خوشش می‌آد از چی بدش می‌آد

پیام پوزخند زد: من هیچی از شانا نمی‌دونم اما می‌دونم
تورو به چشم یه روانپزش دیوونه می‌بینم همینم برام بسه
که بدونم تو هیچ جایگاهی تو زندگیش نداری...

پیام بی آنکه مشت و لگدی بزند بی آنکه زیانش تند
بچرخد بی آنکه فریادی از حنجره‌اش بیرون بیاید خالی از
خشم شده بود. به پوچی رسیده بود و یا به نوعی
دل‌سردی. آمده بود بجنگد اما حریفی را می‌دید مفلوک،
شیدا، رها شده و ستم‌دیده. مردی با امیدهای ناامید
شده که از چشم معشوق افتاده و شکسته

محسن با معده‌ای که پیچ و تاب می‌خورد و در تکاپوی خالی کردن خود از فوج فوج الکی بود که درونش سنگینی می‌کرد غرید: تو زنی که برای من بود و دزدیدی... آگه تو نبودی شانایان اینجا بود پیش من تو بغل من نه اینکه بهش زنگ بزنم برای شنیدن صدایش التماس کنم آخرش توئه لندهور جلوم ظاهر شی

پیام: زیادی داری دست و پا می‌زنی! بیشتر از این خودتو کوچیک نکن. نهایت تلاشت این بود که بیای خونه منو چرند ببافی تا گند بزنی به زندگی منو شانایان اما دیدی که نشد منو شانایان تا ته تهش رفتیم. امروز خبر عقدشو شنیدی از کجا معلوم چند روز دیگه خبر مادر شدنشو نشوی ها؟

معهده محسن درهم پیچید. . انگار کسی دست کرده باشد داخل معده‌اش و محتویاتش را هم بزند. حتی فکر کردن به مادر شدن شانا وقتی که پدر فرزندش او نبود قلبش را داغ می‌زد. این بی‌رحمی بود. اجحاف تمام بود در حق اوپی که همیشه شانا را با دو کودک کنار خود تصور کرده بود. سمت آشپزخانه‌ای رفت که هیچ مرزی با سالن نداشت. نه جزیره‌ای نه اپنی و نه دیواری. مقابل سینک ایستاد و محتویات معده‌اش را با فشار بالای بیرون ریخت.

پیام با صورت چروکیده از محسن روگرفتو زیر لب غرید:
گندت بزنن...

پشت کرد به محسن و قصد رفتن کرد. نزدیک در خروج صدای گروپ افتادن چیزی مانع از رفتنش شد. راه رفته را برگشت و محسن پخش شده کنار سینک را دید. چون جنازه‌ای با گردن خم و چشمان بسته وسط آشپزخانه دراز به دراز شده بود.

لعنتی زیر لب فرستادو بالا سرش ایستاد. با نوک کفشی-
که در نیاورده بود به بازویش زد: هی مردک پاشو خودتو
جمع کن

وقتی بلند نشد با همان کفش به صورتش زد: نمیری
حالا!... دو قلوپ خوردی... چته؟

محسن در جواب، ناله‌ای از میان لب‌هایش بیرون
فرستاد. روی پنجه پا نشستو به بهانه هشیار کردنش
سیلی محکمی به صورتش کوبید.

محسن به سختی لایه پلک‌هایش را باز کرد.

پیام: پاشو مردتیکه...

محسن به هذیان گویی افتاده بود: شانایا... چرا... نمی آد...

پیام دست انداخت زیر بازوی محسن و همانطور که فشار می آورد وزن سنگین محسن را بلند گفت: یبار دیگه اسم شانارو بیاری دندوناتو خرد می کنم

سکسکه کرد: دلم... براش... تنگ شده

پیام زیر فشار وزن یک مرد بالغ استخوان دار گفت:
می بینی که اون دلش تنگ نشده آگه شده بود الان اینجا
بود نه خونه من

بالاخره توانست محسن را بلند کند.

محسن: اون... مار... خوش... خطوخال... عوضی...
منو... ول کرد... امااااا... یه روز... برمی گرده... اووون...
دوستم داره... برعکس... تووووو... تو... براش... فقط یه
نفری که منو باهاش بچزونه

پیام محسن را از فاصله زیاد و کاملاً عمدی روی کاناپه رها
کرد که باعث برخورد تن محسن با ضرب به روی کاناپه
شد و ناله اش به هوا رفت.

پیام که تا آن لحظه با هیچکدام از رجزخوانی های محسن عصبی نشده بود با شنیدن اینکه او وسیله ای بیش برای چزاندن نیست بالاخره عنان از کف داد. خم شد گوی محسن را گرفتو با قدرت فشار داد: اگه دندوناتو تو دهنه خرد نکردم به خاطر این بود که یه موجود رقت انگیز بدبخت دیدم که ارزششو نداشت حتی لگد سمتش بندازم اما اگه بخوای گوز گوز کنی یجوری چوب تو کونت می کنم که اسم خودتم یادت بره چه برسه به اسم زن من...

- داری چیکار می کنی؟

صدای ظریف و مبهوت یک زن بود. پیام نگاه از چهره کبود و چشمان از حدقه بیرون زده محسن گرفتو به

سمت صدا گردن کشید. زنی را دید لختو عور با موهای ژولیده و چشمان پف کرده که نشان از این داشت تازه از خواب برخواسته. فشار دستانش نرم نرمک کم شد و صدای خس خس و سرفه های محسن همزمان با آن بلند

زن خرامان سمت آنها راه گرفت: داشتی می کشتیش؟؟

نگاه متحیر پیام زن لخت را تا نشستن روی دسته کانای که محسن روی آن دراز کشیده بود، دنبال کرد.

زن با ترحم نمایشی- به محسن رنگ پریده که سرفه هایش کم شده بود اما قطع نه، نگاه کرد: آخییییی.... حالش خوب نیست...

پا روی پا انداخت و طره ای از موهایش را دور انگشتش پیچید: لابد سر همون دختره... اووووممم... اسمش چی بود؟... شانای؟؟؟؟

پیام طوری که انگار مخاطبش موجود چندشناک و لزجی
باشد گفت: تو دیگه کدوم خری هستی!؟

دختر جوان اغواگرانه دستش را سمت سینه‌اش برد و نوک
آن را کشید: یکی که دوست داره ببینه تو چه مزه‌ای
هستی

و زبانش را به نشانه لیسیدن بیرون آورد و در هوا بالا پایین
کرد و پاهایش را بازتر.

پیام نگاه ناامیدش را از دختر گرفتو به محسن که هنوز تک و توک سرفه‌ای داشت، داد. بعد از آنهمه رجزخوانی برای عشق از دست رفته کاشف به عمل می‌آمد که در حریم خانه‌اش با هرزه‌ها همخواب می‌شود... عجب آدم مضحکی بود

راضی بود که برای چنین آدم پست و احمق و لالابالی و پر مدعا خودش را چندان به زحمت نینداخته بود.

زن دستش را از سمت سینه میان پاهایش برد تا توجه پیام را جلب کند و چشمک زد: حتما خوشمزه‌ای که شانا تورو برداشته... نه اینو...

«اینو» را با تحقیر و رو به محسن گفت.

پیام با خود فکر کرد که کار محسن به کجا کشیده شده
که با آنهمه دبدبه کبکه و با آن خانه و زندگی یک جنده
پولی تحقیرش می کند!

پیام که به تلاش مذبوحانه دختر برای اغواگر بودند،
می نگریست بیشتر از آن طاقت نیاورد. برای نمایش
مسخره دختر و برای محسن سری به تأسف تکان داد و از
جا برخاست و محسن را مخاطب قرار داد: لاقل یه
درستو حسابیو کاربلدشو می آوردی بدبخت با همین
دوهزاریا خوابیدی که شانا از سرت زیادی شده...

دست زن که به سمتش می آمد را کنار زد: توام دستتو
بکش کنار تا قطعش نکردم...

دختر صورتش را مچاله کرد: اوووووع نگو که از اون مردای وفاداری... می دونستی اینجور مردا خیلی حوصله سر برن

پیام راهش را کشید و سمت در خروج رفت بی آنکه جواب دختر را بدهد.

دختر صدایش را بلند کرد: اگه بخوای می تونیم دو نفری بهت سرویس بدیم

مغزش سوت کشید. بدون اینکه از قدم برداشتن سمت در خروج دست بکشد سمت او برگشت.

دختر با سر به اتاق اشاره کرد: یکی دیگه هم هست... می تونی با جفتمونم حال کنی...

پیام به در رسید.

دختر باز صدایش را بلند کرد: گرون حساب نمی کنیم!...
کاندومم هست

پیام در را باز کرد و گفت: برو خدا روزیتو جای دیگه بده...

از خانه خارج شد و در را محکم کوبید.

شیوه عزاداری محسن برای عشق از دست رفته اش
بی نهایت مشمئزکننده بود. گیریم به جای او، شانا به آنجا
می آمد آنوقت قرار بود با دو جنده دوهزاری روبرو شود؟
چه آدم خوش اشتباهی هم بود. یکی هم نه، دوتا دوتا به

خانه می آورد. به یاد سوال عجیب شانا در کافه افتاد. پرسیده بود در سکس تمایلات غیرمتعارفی ندارد و او هم جواب داده بود یک سکس ساده با پارتنرش را به همه چیز ترجیح می دهد. چنین سوالی در اولین دیدار رسمی عجیب به نظر می رسید اما از کجا معلوم شاید شانا چیزهای دیده بود اصلاً شاید همین ها باعث فرارش از رابطه سه ساله شده بود

وسط اطلاعات ناقصو ابتری که از دیده ها و شنیده هایش به دست آورده بود گیج می زد. قضاوتش چون توپ پینگ پنگ بین زمین محسن و شانا در رفت و آمد بود. شانا چیزهای می گفت درباره دیوانگی محسن و محسن چیزهای دیگری درباره بی وفایی شانا!

به خانه که رسید دسته کلید جامانده پشت در، کام تلخش را تلختر کرد. در را باز کرد و وارد خانه شده نشده به بی احتیاطی و حواس پرتی شانا غرزد: کلید چرا مونده پشت در؟

صدایی نیامد. کفش هایش را درآورد و سمت سالن قدم برداشت: با توام شانااا...

شانا را دید که روی مبل دو نفره ی کوچک جنین وار به خواب رفته و از گوشی داخل دستش پیدا بود قصد داشته یک تماس دیگر به هشت تماس بی پاسخ قبلیش اضافه کند که خوابش برده.

بی خیال غرزدن شد. دسته کلید را با روی کنسول انداخت و تن خسته و شلش را سمت شانا کشید.

گوشی را با احتیاط از میان مشتش بیرون کشید و صفحه روشنش را خاموش کرد.

برایش پتو آورد و با اینکه جای خوابش چندان مناسب نبود اما بیدارش نکرد. ذهن مغشوشش نیاز به زمان و فضای خصوصی داشت تا آرام بگیرد و اگر شانا بیدار می شد تنها می خواست درباره اتفاقات افتاده در خانه محسن، سوال پیچش کند.

بعد از کشیدن پتو روی تن مچاله شده اش، بالا سرش ایستاد و انگشت اشاره اش را با احتیاط روی پوست برنزه صورتش کشید.

حالا که خط بطلان روی شک هایش کشیده شده بود و کاملاً مطمئن بود ارتباطی میان شانا و محسن نیست با یادآوری، نگاه پر ترس و التماس های شانا و همینطور

یادآوری اینکه چطور بی ملاحظه و بی توجه به حضور پیمان، صدایش را پس سرش انداخته و او را سکه یک پول کرده بود؛ باعث می شد از دست خودش عصبانی باشد.

به اتاق رفت. بعد از درآوردن لباس هایش تنها با یک شورت، خودش را روی تخت پرت کرد.

وسط این پهلوی آن پهلوی شدن های شب گذشته اش متوجه نشده بود کی خوابش برده و حتی نفهمیده بود شانا چه زمانی روی تخت آمده و در آغوش او جایی گرفته... فقط وقتی صبح خوابش سبک شد و سنگینی چیزی را روی بازوی راستش حس کرد از لای پلک های که به سختی باز می شد نگاهی به سمت راستش انداخت و چیزی که از آن

زاویه دید موهای سر شانا بود. ساعت را از روی موبایلش چک کرد و با دیدن عدد هشت و چهل و پنج دقیقه انگشت شستو اشاره اش را روی چشمانش کشید و صدا زد: شانا... بیدار شو... ساعت نه

شانا واکنشی. نشان نداد و او شانه راستش را بالا انداخت تا اینطور بیدارش کند: شانا پاشو...

شانا به نشانه اعتراض اصوات نافهمومی از خودش تولید کرد و حلقه دستش را دور تن پیام سفت تر.

پیام: نمی‌خواهی بری بیمارستان؟

شانا جوابی نداد. ترجیح می داد تا آخرین لحظه ای که می تواند بخوابد، اینکار را بکند.

پیام اندکی خودش را بالا کشید. موبایلش را برداشت و با آن مشغول شد. همزمان هم انگشتان دست راستش را بین موهای شانا لغزاند. بعد از چند دقیقه نگاه از صفحه گوشی گرفتو به شانا که سرش جایی بین شانه و زیر بغلش فرورفته بود نگاه کرد: نمی خوای بیدار شی؟

شانا مست خواب جواب داد: نه

پیام: نمی ری بیمارستان؟

شانا جوابی نداد.

پیام دوباره شانهاش را بالا انداخت و تاکید تکرار کرد:
نمیری؟

شانا: چرا...

پیام: پس پاشو

شانا حرکتی نکرد اما خواب از سرش پرید. بوی مردانه‌ای
که احتمالا حاصل ترکیب بادی اسپلش و عرق بود

مشامش را پر کرده و او این بو را دوست داشت برای همین از عمد سرش را میان زیر بغل پیام گذاشته بود.

پیام دوباره گفت: پاشو شانا! تنبلی نکن...دیرت می شه

شانا نفس عمیقی کشید و بوی تن پیام را به مشامش فرستاد: دیشب رفتی خونه محسن؟

دست پیام که همچنان میان موهای شانا می لغزید از حرکت ایستاد: آره

شانا: چی شد؟

پیام باز پست‌های اینستاگرامش را بالا پایین کرد: هیچی!..

شانا: دعوا که نکردی؟

پیام: نه... حتی ارزششو نداشت

شانا باز هم بو کشید و همان زیر پچ زد: می‌دونم

پیام با نفسی- که شانا کشید از گوشه چشم به او زل زد:
اون زیر داری چیکار می‌کنی؟ عین سگ هی بو می‌کشی؟

شانا خندید: بو خوب می‌دی

پیام: الان تنها بویی که می‌تونم بدم بوی عرقه

شانا عمیق‌تر بو کشید: بوشو دوست دارم

پیام با چندش گفت: کثیف

شانا انگشتش را دایره‌وار روی سینه لخت و پرموی پیام حرکت داد: دیشب حق با تو بود. من نباید دروغ می‌گفتم
اگه بگم ببخشید...

سرش را از بین زیر بغل پیام بیرون کشید و به صورتش نگاه کرد: می بخشی؟

پیام دست آزاد شده از قید سر شانا را زیر سر خودش گذاشت و خیره به موبایلش گفت: دفعه دیگه زنگ زد یا دورو برت پلکید می آی مستقیم به خودم می گی

شانا خم شد بوسه سریعی از لب پیام گرفت. اگر استفراغ صبحش دهانش را تلخ نکرده بود حتما این مرد دوست داشتنی را عمیق تر می بوسید: چشم... هر چی شما بگی

پیام لبخند محوی روی لب نشانند: بالاخره داری چشم
گفتنوی یاد می گیری

شانا دوباره سر روی بازوی پیام برگرداند: پیام...

پیام: هوم

شانا: درباره اون قضیه که بهم گفتی بی لیاقتمو این حرفا...

دلش شکسته بود و می خواست در گله گذاری را باز کند
اما پیام بلافاصله گفت: تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنند

شاننا: وقتایی که عصبانی می‌شی خیلی بد حرف می‌زنی

پیام: پس عصبانیم نکن

شاننا: دلم شکست پیام. حرفت خیلی بد بود. خیلی خیلی زیاد.

پیام گوشی را کنار گذاشتو با چرخیدن به پهلو و دست انداختن دور شاننا او را میان آغوشش احاطه کرد: ول کن این حرفارو زن. بیا یه ساعت دیگه همینطوری بخوابیم

شانا به سماجت پیام در عذرخواهی نکردن مستقیم
خندید: من باید برم بیمارستان

پیام: پس نیم ساعت...

شانا: همینطوری دراز بکشیم؟...

پیام به نسبت خواب آلود گفت: سر از تو شورت من در
بیار شانا

شانا قهقهه زد: اصلا منظورم اون نبود

پیام: آرررره می دونم.

شانا: بالاخره که شیش دونگشم مال خودمه... بخوای
نخوای باید از تو شورت در بیاری

پیام خندید: حالا تا دربیادا!

شانا هم خندید: در می آد... حالا ببین

پیام: خوش خیالیتو دوست دارم

شانا: منم مقاومت بیهودتو دوست دارم!

زانو به برجستگی میان پای پیام کشید: فقط حرفشو زدم
ببین چی شد

پیام: اسمشو آوردی بلند شده ببینه چه خبره. نمی‌دونه
دارن خر داغ می‌کنن

دوباره صدای خنده شانا بلند شد: اصلا من راضی اون
راضی گور بابای ناراضی

پیام برای اینکه جلوی حرکت شانا را بگیرد هر دو دستش
را با قدرت دورش پیچید و گفت: نیم ساعت عین بچه
آدم بخواب بذار منم بخوابم...

شانا با صدای له شده گفت: دارم له می‌شم...

پیام حتی فشار دستانش را کم نکرد: همین خوبه، به تو
اعتمادی نیست ولت کنم سر از جاهای نامربوط
درمی‌آری

و بعد خم شد و سر شانا را بوسید و تقریباً زمزمه وار گفت:
بخواب عزیزم... انقد ول نخور بذار منم بخوابم

بوسه غیرمنتظره پیام هر چند یک بوسه ساده از موه‌های سرش بود اما شانا را کاملاً به بند محبت ساطع شده از خود کشید و باعث شد مطیع واران‌ه بی حرکت بماند تا پیام در آغوشش به خواب برود.

شایان زنگ زده بود حالش را پرسد و او گفته بود خوب است اما دلگیر. خوب است اما چقدر حالش بهتر می‌شد اگر بالای کوهسار در آن رستوران و در آن کلبه چوبی دنج بود و حالا بعد از دو ساعت از آن تماس در سکوت آرامبخش یکی از کلبه‌های چوبی رستوران نشسته بودند. همان کلبه قبلی نبود اما به همان اندازه دنج، گرم و دور از غوغای بیرون بود.

در تمام طول مسیر و حتی در آن کلبه کوچکو دنج سکوت میانشان حکمفرما بود گاهی اندک صحبت‌های پراکنده با هم داشتند اما بیشتر زمان در سکوت گذشته بود گویی لب‌هایش را با نخو سوزن بهم دوخته بودند. نمی‌دانست شایان از این سکوت راضیست یا نه اما خودش از آن پيله‌ای که دور خود کشیده راضی بود. فکرهای در سر داشت. فکرهای که ترسناک به نظر می‌رسیدند و شاید هم خانه برانداز اما جنگ اعصاب‌های طولانی مدت با شهناز تخم این فکرها را در سرش کاشته بود و حالا در آن خلوتی که فارغ از مشغله کاری و هیاهوهای شهناز بود می‌خواست با دقت و وسواس، فکری که در سرش جولان می‌داد را واریسی کند.

نطفه‌ای این فکر چند ماه قبل بسته شده بود دقیقا وسط یکی از آن مرافه‌های مادر و دختری که شهناز گفته بود لیاقتش همان پدر بی‌مسئولیتش است و او جواب داده بود مسعود صد می‌ارزد به او و شهناز گفته بود حالا که انقد سنگ مسعود را به سینه می‌زند بهتر است برود و در خانه‌اش و زیر سایه زن پدرش زندگی کند! دقیقا بعد از این جمله شهناز از ته دل و با تمام وجود گفته بود می‌رود، می‌رود تا از شر او خلاص شود. از آن شب و از آن دعوا زمان زیادی گذشته بود اما آن نطفه کوچک از هر دعوا، نفرین، تنش و جنگ تغذیه کرده و بزرگ و بزرگ‌تر شده بود.

همان شبی که تینا آمده بود پونه و شهناز بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها بی‌توجه به اینکه او در یک خواب عمیق است بر سرش آوار شده بودند! تا حدی که میثم شهناز را از اتاق بیرون برده و بر سر پونه فریاد زده بود جیغ زدن‌هایش را تمام کند.

حقارتی که مادر و خواهر کوچکترش در مقابل دامادشان بر او تحمیل کرده بودند چنان برایش گران تمام شد که فهمید دیگر وقت آن است به رفتن از آن خانه جامعه عمل بپوشاند. آن فکر نه تنها خیلی دیر به مغزش خطور کرده که ترس از تنهایی باعث شده بود روند رشد و شکوفاییش هم کند شود اما آمدن تینا همانند معجزه‌ای بود که آخرین حلقه از زنجیر پوسیده‌ی که او را به مادرش و آن خانه پیوند زده بود پاره کرد و از قید همه چیز و همه کس آزاد شد. درباره اینکه چمدانش را جمع کند و از آن خانه بیرون برود به قطعیت رسیده بود اما قسمت سخت، چگونه رفتنش بود.

گارسون که اینبار پسرکی لاغر اندام با همان جلیقه طرح بته جقه بود سفارش سینی چایی را که آورد فهمید نزدیک به نیم ساعت بدون هیچ کلامی در آن اتاقک چوبی نشسته‌اند. سکوت را شکست نه به خاطر اینکه بخواهد

مراعات حال شایان را بکند بلکه نیاز داشت حرف بزند و بخشی- از افکار درهمش را با به زبان آوردن سرو سامان دهد. پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و دستش را دورشان پیچید: شایان...

شایان که در حال بازی با گل های قالی بود سر بلند کرد و آرام جواب داد: جانم؟

انگار شایان هم در افکار خودش غرق بود. حتما او هم چیزهای داشت برای فکر کردن. شاید داشت به آن دختری که قلبش را ربوده بود فکر می کرد شاید هم چیزهای دیگر.

انگشتان شست پایش را با هم گلاویز کرد: ی چیزی هست خیلی فکرمو مشغول کرده...

شایان: چی؟

گلاره: نمی دونم درسته یا نه

شایان: بگو ببینیم چیه دو ساعته بردت تو فکر

گلاره یکراست سر اصل مطلب نرفت. ترجیح داد قبلش مقدمه ای بچیند تا ذهن شایان درباره خودش و موقعیتش روشن شود: می دونی شایان داشتم فکر می کردم من الان سی و دو سالمه. دیگه بچه نیستم که حرف زور تو کتم بره. مامانم هی چپو راست بهم گیر می ده. کجا می ری؟ با

کی می‌ری؟ چرا می‌ری؟ با این برو با اون نرو، اینو بپوش
اونو نپوش، اینطور رفتار کن، اینطور حرف بزن... خوب
منم اعصابم نمی‌کشه. برمی‌گردم یچیزی می‌گم اونوقت
مامان ناراحت می‌شه... می‌دونی چی می‌گم؟

به انتظار تایید چشم به شایان دوخت.

شایان سرتکان داد: آره، حرفت کاملاً منطقیه

تایید سفتو سخت شایان، گلاره را خشنود کرد: من
احساس می‌کنم ...

لحظه‌ای مکث کرد و جمله‌اش را طور دیگری ادامه داد.
از ترس اینکه شایان تصمیم او را خودخواهانه و در شان

یک دختر خانواده دار نداند با جزئیات بیشتر علت تصمیمش را توضیح داد: یعنی به خاطر اینکه هم من آرامش اعصاب داشته باشم هم مامان و از اون مهم تر حرمتا بینمون شکسته نشه احساس می کنم باید مستقل شم...

مکث کرد به چهره شایان دقیق شد و باز توضیحات اضافه داد: منو مامان واقعا به بن بست رسیدیم. اون ساز خودشو میزنه من ساز خودمو. شدیم عین این زنو شوهرهایی که بعد سی سال زندگی مشترک فهمیدن به درد هم نمیخورند

شایان: یعنی میخوای جدا شی؟

گلاره به نشانه مثبت سرش را تکان داد: خودم فکر می کنم
سنم انقدی هست که بخوام مستقل شم

و با صدای آرامو نامطمئن پرسید: تو چی فکر می کنی؟ به
نظرت تصمیم اشتباه نیست؟

شایان گوشه ابرویش را خاراند: نه. چرا اشتباه؟ وقتی
خودت فکر می کنی لازمه برای یه زندگی بهتر و با کیفیت تر
مستقل شی خوب اینکارو بکن... چه اشکالی داره

گلاره از اینکه شایان تاییدش کرده نفس آسوده ای کشید.
انگار برای افکارش دنبال مهر تاییدی بود و شایان با
قاطعیت مهرتایید را پای افکارش زد.

گلاره دل به دریا زد و آن قسمت مهم تر و حساس تر
افکارش را هم به زبان آورد: ی چیز دیگه هم هست...

شایان: چی؟

گلاره: من یه خونه دارم ولی هم الان دست مستاجر هم
اینکه از محل کارم خیلی دوره... کلا محلشم برای زندگی
یه دختر تنها شاید خیلی مناسب نباشه برای همین خیلی
نمی تونم روش حساب کنم

شایان: اوهوم

گلاره: اگه بخوام یه خونه اجاره کنم یه مقدار پول برای پیشش لازم دارم جدا از اینکه اسباب اثاثیه هم باید بخرم

آب دهانش را قورت داد: من اونقد پول ندارم... برای همین...

گلاره چنان برای گفتن حرفش معذب بود و تل تل کرد که شایان خیال کرد قصد دارد از او پول قرض بگیرد اما گلاره بالاخره گفت: می‌خوام با بابام حرف بزنم ازش پول بگیرم

شایان دهان باز کرد چیزی بگوید که گلاره زودتر گفت:
 ترو خدا قضاوتم نکن. من فقط تنها راهی که دارم همینه
 وگرنه هیچوقت همچین کاری نمی کردم. حتما الان با
 خودت می گی چه دختر نمک نشانی که مامانمو دارم به
 بابام می فروشم ولی واقعا اینطوری نیست من همیشه
 قدردان مامان هستم اما مسعودم بابامه اگه از بابام پول
 قرض نگیرم پس از کی بگیرم... اصلا کسیم ندارم

شایان متحیر گفت: یه نفس بگیر دختر

گلاره لبخند پر استرسی زد: ببخشید... پر حرفی کردم

شایان: مگه من گفتم نباید از بابات پول بگیری؟ معلومه
 که می تونی ازش پول بگیری. بالاخره چه خوب چه بد
 پدرته. تا الان نبوده الان که لازمش داری وظیفشه
 کمکت کنه

گلاره: ولی پونه و کاوه هیچوقت ازش پول نگرفتن اگه من اینکارو کنم یجورای انگار به همه خونواده خیانت کردم

شایان: چه خیانتی گلاره؟! اونا خودشون تصمیم گرفتند از بابات کمک نخوان... مگه تو مجبورشون کردی؟

گلاره: نه من که هیچوقت کاری به کارشون نداشتم

شایان: شرایط هر کس فرق داره پونه و کاوه براساس شرایط خودشون تصمیم گرفتن رو کمک بابات حساب نکنن اما تو شرایط خاص خودتو داری

گلاره: اگه بفهمن چی؟ مطمئنم ناراحت می شن. هیچکسم به شرایطم اهمیت نمی ده

شایان لحظه ای سکوت کرد و بعد از سبک سنگین کردن حرفش گفت: گلاره می دونی من متوجه هستم خونواده بارزشه ولی احساس می کنم تو بیشتر از اینکه به فکر خودت باشی به فکر اطرافیانتی! راضی نگه داشتن اونا انقد برات مهمه که حتی فکر کردن به اینکه بری از مسعود پول بگیری بهت حس گناهو استرس می ده

گلاره: می ترسم منم مثل بابا از زندگیشون خط بخورم

شایان: اگه اونا قراره به خاطر اینکه تو از پدرت کمک خواستی خطت بزنن دلیل بر این نیست کار تو اشتباه بوده این نشون می‌ده اونا بیشتر از اینکه به عنوان خونواده به تو و آرامشت اهمیت بدن به خودشون و خواسته‌هاشون اهمیت می‌دن

گلاره با دندان به جان پوست لبش افتاده بود: اگه جایی من بودی اینکارو می‌کردی؟

شایان: من نمی‌دونم رابطه تو و پونه چقدر بهم نزدیکه اما مطمئنم نزدیک‌تر و عزیزتر از شانا برای من نیست. منو شانا از یه جای به بعد فقط خواهر برادر نبودیم رفیق روزای خوش ناخوش همم بودیم. تا دست راستو چپمونو

از هم تشخیص دادیم فقط خودمون دو تا بودیم که باید
گلیممون تو یه شهر بزرگ از آب بیرون می کشیدیم. شانا
رو تخم چشمای من جا داره حاضرم جونمو بگیرم کف
دستمو دو دستی تقدیمش کنم ولی اگه من بخوام برای
زندگی خودم قدمی بردارم بدون اینکه ضررو زیانی به شانا
برسونه دیگه نظر شانا برام اهمیتی نداره چون زندگی منه
قرار نیست بذارم بقیه جای من تصمیم بگیرند

گلاره: ولی من از تنها موندن می ترسم برای همین همیشه
باید حواسم به اطرافیانم باشه

شایان: همه از تنها شدن می ترسن عزیزم ولی این هیچ
ربطی به این نداره که خودتو قربانی بقیه بکنی

گلاره زمزمه کرد: قربانی...

و بلندتر گفت: احساس می کنم سی و دو سال همینکارو کردم

شایان: فقط باید یاد بگیری خودتو اولویت بذاری. به بقیه فکر نکنی به این فکر کنی چی خودتو خوشحال تر می کنه

گلاره: دارم سعی می کنم همین کارو کنم. حس می کنم همه عمرمو هدر دادم انقد که به جای خودم حواسم به اینو اون بود

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد انگار که کشمکش درونش هنوز حل نشده باشد سری تکان داد: نمی‌دونم هنوز خیلی درموردش مطمئن نیستم می‌خوام همه جوانبو بسنجم شاید راه بهتری پیدا کردم شاید هم به این نتیجه رسیدم رفتن از خونه ارزش رو انداختن به مسعود نداره

شایان: هر تصمیمی بگیری قابل احترامه ولی می‌خوام بدونی اگه حس کردی مسعود بهترین گزینه نیستو به هر حال می‌خوای از مامانت جدا شی می‌تونی رو من حساب کنی شاید اندازه بابات نتونم کمک کنم ولی تا جایی که بتونم در خدمتم

گلاره رک و پوست کنده جواب: ممنون ازت. این بزرگیتو می‌رسونه ولی اگه قرار باشه این مبلغ درشتو از یکی قرض بگیریم در هر حالتی ترجیح می‌دم بابام باشه نه کس دیگه

شایان سرش را به نشانه فهمیدن بالا پایین کرد: درک می‌کنم. منم بودم همین کارو می‌کردم

سکوت شد. گلاره خیره شده به گوشه‌ای باز هم داشت در افکارش غرق می‌شد اینبار اما شایان اجازه نداد: قرار نیست اومدیم بیرون همش تو فکر باشی

گلاره: خودتم تو فکر بودی هیچی نمی‌گفتی

شایان: انقد تو خودت رفته بودی گفتم مزاحمت نشم

گلاره با لبخند غلیظ گفت: بروووو من که می دونم داشتی
به دلبر فکر می کردی. بگو ببینم بالاخره تونستی بله رو
بگیری یا نه

شایان سر تکان داد: نفع... خیلی سفته. یخرده ام خنگه

گلاره: چرا خنگ؟

شایان: کلا سیگنالارو نمی گیره

گلاره خندید: چقدر خوبه داره دهنهت سرویس می شه

شایان: مشکلی چیزی با من داری تو؟

گلاره با خنده ادامه دار گفت: نه فقط دلم خنک می شه
یکی حالتو بگیره...

شایان: آره بخند... بخند... نوبت ما هم می شه گلاره خانم

گلاره با خنده شانه بالا انداخت: همین که هست...

+++++

مقابل درب اتوماتیک شیشه‌ای ایستاد. در باز شد و پا به داخل گذاشت. سفیدی بیش از حد لابی اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد. لابی بزرگ با طراحی مینی‌مال بیش از حد تصورش شیک و زیبا بود.

نگهبانی که پشت پیشخوان ایستاده و یک مانیتور روبرویش بود با نزاکت و احترامی که کاملاً متناسب با آن فضای باکلاس بود گفت: سلام... خیلی خوش اومدید... در خدمتم

چنان در تماشای فضای سفید، براق و مجلل اطراف غرق بود که برای پاسخ به نگهبان چند ثانیه مکث کرد. ذهنش را جمع و جور کرد و جواب داد: با آقای فرهادی کار داشتم... مسعود فرهادی... هستن؟

از اضطراب دستان تپل عرق کرده اش را در هم پیچانده بود. نگهبان که نگاهش به دستان او بود پرسید: چه کاری دارید؟ از قبل هماهنگ شده؟

گلاره حس کرد باید دست از پیچاندن انگشتانش بردارد بنابراین دستانش را دو طرفش رها کرد و با دست راستش گوشه مانتو را مشت کرد: نه متاسفانه ولی من دخترشون هستم

نگهبان بلافاصله مهربان تر شد که احتمالا به خاطر شباهت های ظاهری بود که بدون تردید حرفش را قبول کرد: خیلی خوش اومدید خانم فرهادی... ببخشید من به جا نیاوردم. الان با بالا هماهنگ می کنم که تشریف ببرید...

گلاره ممنون کوتاهی زیر لب گفت. نگهبان تلفن را برداشت تا حضور او را اطلاع دهد. چند ثانیه سکوت شد و در این چند ثانیه نگهبان به نگاه خیره گلاره لبخند کوتاهی زد و بعد شروع به صحبت کرد: سلام خانم لنگرودی... دختر آقای مهندس اینجا هستند... بله بله... مهندس فرهادی... حتما... چشم

گوشی را سر جایش گذاشت و از پشت پیشخوان که بیرون می آمدند گفت: بفرمایید خواهش می کنم... آسانسور اون طرفه...

نیم چرخ در لابی زدند تا به آسانسور رسیدند. نگهبان خودش دکمه آسانسور را زد و تا زمانی که آسانسور پایین بیاید گفت: طبقه پنجم هستند. از آسانسور که پیاده شدید سمت راست خانم لنگرودی می بینید... ایشون راهنماییتون می کنند

آسانسور باز شد و او حین وارد شدن به آسانسور تشکر کرد

با گشوده شدن در آسانسور در طبقه پنج دنیای دیگری روبرویش ظاهر شد. هر آنچه در لابی به نظرش فاخر و

زیبا می آمد با دیدن وسعت و مبلمان طبقه پنج حقیر شدند.

به واسطه شغلش شرکت های زیادی دیده بود اما هیچکدام چنین باشکوه نبودند. فضا ترکیبی بود از رنگ های سفید و طلایی و معدود رنگ های دیگر که در استفاده از آنها بسیار محتاطانه عمل کرده بودند. پشت پیشخوان ایستاد: خانم لنگرودی؟

زنی که سر به زیر داشت و مشغول مرتب کردن چند برگه بود با صدای او سر بلند کرد.

گلاره ادامه داد: با آقای فرهادی کار داشتم

لنگرودی که با کنجکاو۱ چشم در صورتش می چرخاند
گفت: شما باید دخترشون باشید درسته؟

گلاره: بله

لنگرودی: خیلی خوشحالم که می بینمتون اجازه بدید به
آقای مهندس اطلاع بدم...

لنگرودی پشت در اتاق مدیرعامل ایستاد. در زد و گلاره
صدای پدرش را شنید: بفرمایید...

لنگرودی با لبخند وارد دفتر شد: آقای مهندس دخترتون اینجا هستند

و گلاره دوباره صدای پدرش را شنید: بگید بیاد داخل...

لنگرودی در اتاق را با احتیاط بست و رو به گلاره گفت:
خواهش می کنم بفرمایید....

گلاره کیفش را از روی شانه برداشت و بین مشتش گرفت.
از دیدن پدرش که نه اما از درخواستی که قرار بود از او
داشته باشد مضطرب بود. در زد و وارد شد. مسعود با
کیلو کیلو اخم سر در لپتاپ داشت: بیا...تو...

داخل رفت. در اتاق را بست و سلام داد.

مسعود با شنیدن صدای گلاره سر از لپتاپ بلند کرد.
چشمانش درشت و صدایش پر از حیرت شد: گلاره...
تویی!!!؟؟؟...

از روی صندلی بلند شد: فکر کردم تینا اومده...

از پشت میز بیرون آمد و با ذوق سمت گلاره قدم
برداشت که هنوز نزدیک در ایستاده بود: خوبی عزیزم؟...
خیلی خوش اومدی... دلم برات...

رفته بود که گلاره را در آغوش بگیرد اما گلاره خودش را
عقب کشید و اجازه نداد.

مسعود دستان باز شده اش را دو طرفش آویزان کرد و با
صدای تحلیل رفته ادامه داد: تنگ شده بود...

گلاره نگفت دل من هم تنگ شده چون نشده بود.
هیچوقت هم نمی شد تنها گفت: ممنون

مسعود: اینجا چیکار می کنی؟

گلاره: اگه کسر شانته برم...

سرتا پای مسعود را نگاه کرد: بالاخره مثل تو لباس خوب
تنم نیست

مسعود سمت مبل های چستر رفت و حتی زحمت نداد
جواب کنایه های دخترش را بدهد. به آنها عادت کرده
بود و در بیست سال گذشته هیچ مکالمه ای بدون شنیدن
طعنه و کنایه با خانواده اش نداشت: بشین...

گلاره نشست درحالی که به کلام تند خودش لعنت
می فرستاد. دستش تا آرنج زیر سنگ این مرد به ظاهر پدر
بود و بلبل زبانی هم می کرد!

مسعود روبرویش نشست: چی می خوری بگم بیارن. هم نوشیدنی گرم هست هم سرد...

گلاره: هیچی... فقط اومدم باهات درباره یه موضوعی حرف بزنم البته اگه وقت داری آقای مهندس؟

آقای مهندسش پر از تمسخر بود.

مسعود اخم ریزی روی پیشانیاش نشانده به جلو خم شد: چیزی شده؟

حالا که تبو تاب دیدن دخترش خوابیده بود داشت بابت حضورش در آنجا نگران می شد.

بی مکث گفت: شهناز خوبه؟ بچه‌ها خوبن... کاوه...
پونه...خوبن دیگه

گلاره طوری نگاهش کرد که انگار بخواهد بگوید خفه شو
لطفاً! همه خوبن...

لعنت به او که باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.
اصلاً به این مرد که می‌رسید شهناز خوابیده در درونش
بیدار می‌شد. زبانش تند می‌چرخید و به مانند مارغایشه
نیشتر می‌زد: وانمود نکن که انگار برات مهمه. قیافتو
نگران می‌کنی حال آدم بهم می‌خوره

زیر لب زمزمه کرد: اصلا کی برات مهم بودیم

مسعود در نادیده گرفتن کنایه های تبحر زیادی داشت:
همه چی روبراهه گلاره؟

گلاره: اگه روبراه بود به نظرت من اینجا بودم؟ تو شرکت
زنت؟

شرکت زنت را غلیظ گفت تا به پدرش یادآوری کند
خودش یک مهندس آسو پاسی بیش نیست.

مسعود: چی شده؟

گلاره: چی شده؟؟ چرا از خودت نمی‌پرسی؟ تو که بهتر می‌دونی اوضاع ما از کی دیگه هیچوقت روبراه نشد یا نکنه یادت رفته بیست سال پیش چه بلایی سرمون آوردی

مسعود: موضوع چیه گلاره؟ اینهمه راه نیومدی تو شرکت زن من که درباره بیست سال پیش حرف بزنی... بگو چی شده؟

گلاره به میز پر از شکلات‌های رنگارنگ چشم دوخت: نه برای این نیومدم!

نگاهش را دوباره سمت پدرش برگرداند: اومدم ازت پول بگیرم

مسعود: پول؟... برای چی؟

گلاره: برای رهن خونه... پول زیادیه. می دونم. ولی جز تو کسی— نبود که بخوام ازش انقد پول بگیرم البته اگه پول داشته باشی چون تا جایی که می دونم چیزی از خودت نداری

مسعود: رهن خونه برای چی؟ خونه‌ی که الان هستی دو دوست ندارید؟

گلاره: می خوام از مامان جدا شم...

مسعود که به جلو خم شده بود یکباره شقورق نشست:
برای چی؟... مشکل چیه؟

گلاره: دوست ندارم سوال پیچم می کنی. فقط بگو پولو
می دی یا نه؟

مسعود: باید بدونم مشکل چیه.... چرا می خوای از
مامانت جدا شی؟

گلاره: تو اول بگو... چرا از مامان جدا شدی؟ چرا رفتی؟
چرا خیانت کردی تا منم جوابتو بدم

مسعود سکوت کرد.

گلاره چشم بستو نفس عمیقی کشید تا خشمی که هر بار
با دیدن مسعود در وجودش قل می خورد را پس بزند:
دیگه نمی خوام تنهایی تاوان اشتباه تورو پس بدم... تو
رفتی پشت سرتم نگاه نکردی تا ببینی چه بلایی سر مامان
اومد. کاوه رفت اون سر دنیا پونه هم رفت سر خونه
زندگیش فقط دیوار من کوتاه بود که وایسمو بشم پاسوز
زنی که تو داغونش کردی.

آستین مانتویش را بالا داد. جای چنگ عمیق روی ساعد
دستش بود: می بینی؟ هنر دست زننه... همین دیشب عین
خروس جنگی پریدیم بهم... حالا بگو پولو می دی یا نه؟

مسعود که نگاهش به زخم روی دست دخترش بود آب دهانش را با صدا قورت داد که باعث شد سبک گلویش تکان کوچکی بخورد: اگه تو بری شهناز تنها می شه گلاره

خوب می دانست تحمل کردن شهناز بیشتر اوقات چقدر سخت است اما این حرف را زد چون خبر داشت گلاره آخرین سنگر باقی مانده شهناز است. اگر او هم ترکش می کرد آنوقت شهناز تبدیل می شد به یک زن تنها، افسرده و بی کس

گلاره: جدی؟؟؟... الان نگران تنهاییش شدی؟! وقتی با سه تا بچه قدو نیم قد گذاشتیشو رفتی نگران نبودی؟

اصلا چرا خودت بر نمی گردی پیشش! مگه شوهرش نیستی؟ برگردو از تنهایی درش بیار ماما انقد دیوونه ست که هنوزم منتظره برگردی...

مسعود: برای منو مامانت هیچ جوره نه قبلا می شد نه الان می شه. چرا نبش قبر می کنی گلاره؟ من فقط نمی خوام مامانت از این که هست تنهاتر بشه

گلاره: منم بودم می گفتم نمی شه. مگه مغز خر خورده باشم اینهمه پولو ول کنم...

مسعود: مامانت فقط تورو داره خودتم می دونی

گلاره: طلاقش می دادی. همون بیست سال پیش طلاقش می دادی که بره پی زندگی خودش. شوهر کنه که الان تنها نباشه. مگه مامان چند سالش بود. حتی از تو جوونتر بود

مسعود: من خواستم خودش نخواست

گلاره: توام نخواستی بابا! اگه می خواستی کشون کشونم شده می بردی محضر. تو طلاق ندادیو گذاشتی نگهبان بچه هات بشه که خودت بری به خوشیات برسی. می دونستی اگه طلاق بگیره ازدواج می کنه اگه ازدواج کنه تو مجبوری یه فکری به حال بچه هات بکنی

مسعود: اینارو شهناز کرده تو مغزت؟ من کی مشکلم نگه داشتن شما بود؟

گلاره: همیشه

مسعود: اینطور نیست. من...

گلاره میان حرفش پرید: زدن این حرفا بی فایده است. تو خودتو قبلا ثابت کردی. الان من فقط به خاطر پول اینجام نه باز کردن سر زخمای گذشته.

مسعود دوباره سر خانه اولش بازگشت: به شهناز فکر کردی گلاره؟ رفتن تو خیلی براش گرون تموم میشه

گلاره دندان بهم سایید: نه به اندازه رفتن تو

دو بار پشت سر هم نفس گرفتم و اشکی که چشمش را به سوزش انداخته بود را پس زد: خیلی خوب فهمیدم. نمی‌خواهی پولو بدی. مجبور نبودی انقد لقمه‌رو بیچونی... من از اون خونه می‌رم چه با پول تو چه بدون پولت... توام اگه خیلی مردی خودت یه فکری به حال زنت بکن

گلاره با فشردن مشت‌هایش سعی کرد آرامشش و مخصوصاً تن صدایش را کنترل کند: اینو بفهمید تنهایی مامان به من ربطی نداره... قرار نیست من نقش تورو تو زندگی مامان بازی کنم. من فقط دخترشم عین پونه.

همون طور که پونه رفته پی زندگی خودش منم حق دارم برم. اون پولم نمی دی نده. تا الان تو زندگیم هیچی نبودی جز یه غده سرطانی من بعدم همون می مونی فقط بی خاصیت تر

وقتی این ها را با حرص و بغض می گفت خاطره ای در ذهنش مرور می شد که سال های سال کابوسش بود.

دختری دوازده ساله را به یاد داشت که چسبیده بود به پای مرد درشت هیکل و التماس می کرد که نرود که تنهاییشان نگذارد اما مرد با نگاه سرد و یخ زده انگار موجودی سمج و چندان را از خود دور می کند لگد زده بود تخت سینه اش و پرتش کرده بود به کناری. هنوز هم دردی که آن روز در سینه اش پیچیده بود را به یاد داشت. اولین و آخرین کتک مسعود هیچوقت از ذهنش پاک نمی شد و نمی خواست هم پاک شود.

مسعود تخم های کینه و نفرت را در ذهنش کاشته بود و شهناز سال ها با حرف هایش به آن آب و کود داده بود تا

رشد و پیچک وار دور نوروں های مغزش پیچید طوری
که انگار این نفرت جز لاینفکی از او بود.

قصد کرد که بلند شود اما مسعود مچ دستش را گرفت.
حالا که بعد از اینهمه سال دخترش آنجا بود که به عنوان
یک پدر از او کمک بخواهد نمی خواست خرابش کند:
باشه گلاره... من اون پولو هر چقدر که باشه می دم

در برابر نگاه بدبین گلاره با تاکید گفت: می دم... قول
می دم... حالا بشین درموردش حرف بزنیم

گلاره که باسنش را از روی مبل بلند کرده بود آرام به
جای خود بازگشت: می خوام نزدیک محل کارم خونه
بگیرم. پولش زیاده می دونی که

مسعود: محل کارت کجاست؟

گلاره: ونک

مسعود: خیلی خب... فقط بهم چند روز فرصت بده تا
بتونم جورش کنم

گلاره: می دونی که نمی تونم یهو برش گردونم. یعنی می تونم
ولی باید خونمو بفروشم اما نمی خوام اینکارو کنم چون
تنها نقطه امن زندگیمه. برای همین با حقوقم خرد خرد
برمی گردونم فکر کن وام دادی با بهرش بهت برمی گردونم

مسعود: کی حرف برگردوندنو زد؟

گلاره: پول خودت نیست که بذلو بخشش می کنی برای زنته

مسعود: انقد اینجا کار کردم که دو قرون از خودم پول داشته باشم

گلاره: حرف یه قرون دو قرون نیست. چند میلیون پوله... یه مهندس ساده که نمی تونه با جون کردن انقد پولو دربیاره

بلند شد: به هر حال من این پولو خرد خرد برمی گردونم...
برعکس تو من دوست ندارم زیر دین غریبه ها باشم

مسعود هم بلند شد: اگه تیکه انداختن به من دلتو خنک
می کنه...

گلاره میان حرفش پرید: نمی کنه... حتی یه ذره... بیشتر
دلم می خواد یه چاقو بردارم بکنم تو قلبت بعدش بالا
سرت وایسم تا از خونریزی بمیری

مسعود که ابروهایش بالا پریده بود گفت: روش خشنیه

گلاره سمت در رفتوگفت: آره خشنه برای همین تا الان
اینکارو نکردم

مسعود به دنبالش راه افتاد: تا چند روز آینده بهت زنگ
می‌زنم برای پول

گلاره کنار در ایستاد: ممنون...

مسعود دستش را پشت گلاره گذاشت و بالا پایین کرد و با
لبخند پدرانهای گفت: دلم برات تنگ شده بود
گلاره...ممنون که منو قابل دونستی برای همچین کاری
بیای پیشم

گلاره دست مسعود را از پشت سرش پایین انداخت: این حرفا خیلی بهت نمی خوره ولی در کل چون کسیو نداشتم اومدم پیش تو

مسعود: به هر حال خوشحالم کردی...

گلاره احساس کرد بیش از آن نمی تواند مسعود و دروغ هایش را تحمل کند احیای کرد اگر یک لحظه بیشتر آنجا بماند و مسعود لبخند پدرمنشانه احمقانه ای را همینطور به رویش بپاشد بالا خواهد آورد از اینهمه تزویر و دورویی: من دیگه باید برم

مسعود: اگه ماشین نداری خودم برسونمت

گلاره: نه اصلا فکرشم نکن.... من همین الانشم قاچاقی
اینجام اگه مامان بو بیره کله هر دومونو می کنه

مسعود: قاچاقی اومدی پیش بابات؟

گلاره ریشخند زد: بابا؟؟؟ مگه هستی؟!

و بعد در را باز کرد و گفت: من دیگه می رم خدا حافظ...

مسعود: مواظب خودت باش

گلاره بیرون رفت. لنگرودی به احترامش بلند شد و برایش سر تکان داد: می رید خانم فرهادی؟

گلاره: بله... با اجازتون...

لنگرودی: خیلی خوش اومدید...

گلاره تشکر کرد و وقتی داشت دور می شد شنید لنگرودی به مسعود می گوید: آقای فرهادی عذرخواهی می کنم از دخترتون پذیرایی نکردیم

سوار آسانسور شد و جواب مسعود را نشنید.

فاصله شرکت تا ماشین شایان را با قدم‌های تند طی کرد تا بیشتر از آن شایان را معطل خود نکند. بارگناه و عذاب وجدان برای آمدن نزد مسعود چنان روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد که دست به دامن شایان شد. همراهی شایان قوت قلبش بود اجازه می‌داد بخشی- از آن حس گناه را با نفر دومی که شریک جرم بود تقسیم کند به خصوص که شایان تمام طول مسیر سعی داشت به او القا کند کاری که می‌کند اشتباه نیست.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی که می‌نشست گفت:
ببخشید حسابی معطل شدم

شایان منتظر ماند گلاره روی صندلی جاگیر شود و بعد پرسید: چطور پیش رفت؟

گلاره راضی از نتیجه صحبت‌هایش با مسعود لبخند زد: خوب...

شایان: جدی؟

گلاره: قرار شد تا چند روز دیگه بهم پولو بده

شایان: پس دیگه کم کم باید بریم دنبال خونه

گلاره: می‌خوام خونه نزدیک محل کارم باشه از فردا خودم
بعد کار می‌رم املاک یا سر می‌زنم...

شایان راه افتاد.

گلاره با ذوق دو دستش را روی گونه‌هایش گذاشت:
وااای خیلی خوش‌حالم. اصلاً به درک که مامان اینا
بفهمن همین که دارم فکر می‌کنم خیلی زود فقط
خودمم و خودم از خوش‌حالی دلم می‌خواد جیغ بزنم...
ایکاش زودتر فردا شه برم خونه ببین

شایان لبخند زد: اگه انقد دوست داری می‌تونیم الانم بریم
ببینیم

چشمان گلاره برق زد: واقعا؟؟ بریم؟؟ تو کار نداری؟

شایان: نه کاری ندارم. امروزو گفתי بیایم اینجا کلا خالی کردم.

گلاره هیجان زده گفت: مرسی... مرسی... مرسی شایان.
تو خیلی خوبی

شایان خندید: اولین باره داری ازم تعریف می کنی. در جریانی که؟

گلاره فکر و ذکرش در جایی دیگر پرسه می زد و حتی درست متوجه نشد شایان چه گفته: بعد اینکه بابا پول داد یه هفته مرخصی— می گیرم. هم باید خونero پیدا کنم هم وسیله بخرم.

شایان: به مامانت گفتم؟

گلاره: نه هنوز. وقتی قرارداد خونero بستم می گم

شایان: زودتر بگی بهتر نیست؟

گلاره مردمک چشمانش را پشت پلک‌هایش برد و سر
تکان داد: نه اصلاً خوب نیست! همش می‌خواد سنگ
اندازی کنه. قرار داد که ببندم دیگه کاری نمی‌تونه بکنه

شایان: آره خوب اینم حرفیه

سکوت شد و شایان سکوت را بعد از رد شدن از کنار
جگرکی و خوردن بوی گوشت به دماغش شکست: چند
تا خونه که دیدیم بعدش بریم ناهار

گلاره خندید: از الان به فکر شکمتی؟ ساعت ده و نیم
صبحه

شایان: من آدم شکمویی‌ام. برای غذا حاضرم آدمم بکشم

گلاره: ولی من از غذا متنفرم

متنفرم را خیلی غلیظ ادا کرد.

شایان متعجب گفت: جدی می‌گی؟ تا حالا کسیو ندیده
بودم از غذا بدش بیاد

گلاره شانه بالا انداخت: من بدم می‌آد

شایان: چرا؟؟؟

گلاره بی جهت صفحه موبایلش را بالا پایین می کرد: چون همیشه با استرس غذا می خورم. هیچوقت نمی تونم ازش لذت ببرم

شایان: خیلی به خودت سخت می گیری

گلاره سر از گوشی درآورد و با ابرو به بدن شایان و بالاخص شکم تختش اشاره کرد و لبخند زنان گفت: همه که مثل

شما زن خوب ندارند بعضیا هم مثل من باید به خودشون
سخت بگیرند

شایان: چرا باشگاه نمی‌ری که به خودت سخت نگیری؟

گلاره: رفتم. همونموقعی که یهو وزنم اضافه شد...

تک‌خندی زد: خیلی خیلی زیاد اضافه شد. الان که فکر
می‌کنم بهش خیلی خیلی خوشحالم اونموقع تو منو
ندیدی.

شایان: چند وقت رفتی؟

گلاره: تقریباً هشت ماه رفتم ولی خیلی تاثیر نداشت

شایان: خسته نباشی واقعا!! هشت ماه همش؟ بعد انتظار داشتی تغییرم کنی؟ منو که می بینی الان این شکلیم هفت ساله مداوم می رم باشگاه اونوقت تو می خواستی تو هشت ماه کن فیکون بشی

گلاره چشم درشت کرد: هفت سال؟؟؟؟ واقعا!!!!!!

شایان: من قبلا نی قلیون بودم. چهار تیکه استخون با یه روکش پوست. خودمو پاره کردم تا شدم این. فکر کردی همینطور کشکی کشکیه.

گلاره: هفت ساله دیگه خیلی زیاده. ته ته تهش یه سال
باید بری باشگاه

شایان: بعد یه مدت عادت می کنی... امتحانش کن خیلی
خوبه

گلاره: حتی فکرشم نمی تونم بکنم انقد که این کار برام
سخته

شایان: امون از تنبلی

گلاره: باشه بابااااا شما زرنګ من تنبل. کی آخه می تونه هفت سال بره باشگاه! ندیدی جدیدا عمل اومده سیکس پکویه روزه برات درست می کنن؟ تو بعد هفت سال حتی سیکس پکم نداری. من که خودم می خوام برم از این عملا

شایان: می خوای بری سیکس پک درست کنی؟

گلاره خندید: نههع دیوونه. می خوام پیکرتراشی کنم.

و برای اینکه صحبت کردن درباره خودش و اندامش را تمام کنند حرف را عوض کرد: خوب حالا چی می خوای بخوری؟

لب‌های شایان با سوال گلاره کش آمد و با صدای آرام
گفت: تورو...

صدای شایان آنقدر آرام بود که گلاره نشنود: چی گفتی؟
نشنیدم

شایان بلندتر گفت: سینه... کلا سینه خیلی می‌خورم.

چشمان گلاره درشت شد: چی؟

شایان با دست گذاشتن به پشت لبش خنده اش را پنهان کرد: می گم سینه مرغ دوست دارم. برای کسایی که باشگاه می رن سینه خیلی خوبه

گلاره آهان کشداری گفت: آهااااا سینه مرغو می کی

شایان: پس فکر کردی چی می گم؟

گلاره دستپاچه شد چون وقتی شایان نام سینه را آورده بود ذهنش کاملا بیراهه رفته بود: ها؟ چی؟ نه... من فکر کردم سینه گوسفند می گی

شایان لب پایش را گاز گرفت تا جلو قهقهه‌اش را بگیرد و
همچنان جدی باشد: مگه گوسفند سینه داره؟

گلاره: هااا؟... نداره؟!... چرا داره... گوسفند هم سینه
داره... سیراب شیردون نشیدی؟... اون شیردون همون
سینه‌اس دیگه

خنده شایان بلند شد: که شیردون سینه است آره؟

گلاره گلویش را صاف کرد تا خنده‌اش را قورت دهد.
سوتی بزرگو وحشتناکی داده بود و نباید زیر بار اشتباهش
می‌رفت: تو آناتومی بدن پستاندار... آره

شایان: اوووع چه حرفا!!! ولی الان که اینو گفتم من
فهمیدم بیشتر هوس سینه پستانداری کردم... بریم
شیردون بخوریم؟

شایان: خونه دیگه... جایی دیگه خیلی مناسب نیست.
یعنی می شه خورد. خوردنش کاری نداره ولی تو خونه ی چیز
دیگست...

گلاره کم کم داشت از حرف های عجیب و بی سرتی
شایان معذب می شد: چرا اینطوری حرف می زنی؟

شایان نگاه گذرای به گلاره انداخت: چطوری؟ دارم می گم
سیراب شیردون بخریم بریم خونه

گلاره: خونه برای چی؟ می ریم کله پاچه ای

شایان: بوی کله پاچه سردردم می کنه. نمی تونم بشینم
اونجا

گلاره از آن حالت دفاعی که باعث شده بود به در بچسبد
بیرون آمد. دوباره راحت روی صندلی نشست و گفت:
آهان از اون لحاظ... باشه بگیریم بریم خونه بخوریم

شایان لب‌هایش را جوید تا خنده‌اش را کنترل کند: حالا ببینیم چی می‌شه

نزدیک ونک شدند. گلاره با شوق از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد تا املاکی پیدا کند که موبایلش زنگ خورد. شماره ناشناس بود پس بیخیال جواب داد: الو بفرمایید؟

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_907

صدای زنی از آن سوی خط آمد: سلام... گلاره خانم؟

صدای غریبه پشت خط آنقدر آشنا بود که ذهنش را درگیر پیدا کردن صاحبش کرد: بله خودم هستم بفرمایید

زن گفت: ستاره هستم. مادر تینا

ابروانش که به خاطر تمرکز برای پیدا کردن هویت شخص پشت خط درهم رفته بود باز شد و در عوض موبایل را در میان مشتش فشرد: ببخشید به جا نیاوردم. خوب هستید؟

تماس ستاره با او آن هم بعد از اینکه از مسعود طلب پول کرده بود، بوی خوبی نمی داد. همان لحظه که ستاره خود را معرفی کرد از اینکه نزد مسعود رفته پشیمان شد وقتی می دانست پدرش یک پاپاسی از خودش ندارد و همه چیز زیر سلطه آن زن است چرا باید چنین حماقتی می کرد.

منتظر شماتت و توبیخ از سمت ستاره بود که شنید:
امیدوارم بدموقع مزاحم نشده باشم.

گلاره: نه خواهش می کنم بفرمایید

ستاره: چون می دونم ممکنه سرکار باشی خیلی مقدمه
چینی نمی کنم. زنگ زدم ازت خواهش کنم اگر بشه
همدیگرو ببینیم. دوست داشتم حضوری با هم یه
صحبتی داشته باشیم

گلاره کف دست غرق کرده اش را روی شلوارش کشید.

ستاره گفت: خیلی وقتتو نمی گیرم. اندازه یه گپو گفت کوتاه

گلاره در رودربایستی ماند: البته... برای کی؟

ستاره: خوشحال می شم زودتر این ملاقاتو داشته باشیم.
اگر که امروز وقت داشته باشی خیلی هم عالی می شه

گلاره لحظه ای مکث کرد و بعد زیانش برخلاف میل مغزی که او را نهی می کرد از رفتن چرخید: بله، فکر کنم بتونم پیام

ستاره: خیلیم عالی، پس می‌تونم برای یک ساعت دیگه منتظرت باشم؟

گلاره از گوشه چشم به چهره کنجکاو شایان نگاهی انداخت: فقط من با پسرداییم هستم. ایرادی که نداره؟

ستاره: البته که نه... قدمشون رو چشم ما جا دارن

گلاره: لطف دارید شما

ستاره: پس یک ساعت دیگه می‌بینمتون

تماس را قطع کرد و نفس گره خورده میان سینه‌اش را بیرون فرستاد. عجب کاریزمای داشت این زن. با وجود اینکه بسیار محترمانه صحبت می‌کرد اما کلماتش با قاطعیتی ادا می‌شد که ناخواسته آدمی را مجبور به اطاعت می‌کرد.

شایان بلافاصله بعد از قطع تماس پرسید: کی بود؟

گلاره نگاه از گوشی گرفت و به شایان داد: ستاره... زن مسعود. گفت می‌خواه منو ببینه

شایان: برای چی؟

گلاره که خیره به گوشه‌ی لب می‌جوید و به چرای این
تماس و درخواست دیدار فکر می‌کرد با ثانیهای مکث
گفت: حتما به خاطر پولی که از مسعود خواستم...

نوچی کرد و با تأسف و ناراحتی سر تکان داد: اشتباه
کردم... نباید از مسعود پول می‌خواستم

شایان نامطمئن گفت: مطمئنی برای همچین چیزی زنگ
زده؟

گلاره: چیزی دیگه‌ای هست به نظرت؟... نیم ساعت نشده از شرکتش اومدم بیرون بهم زنگ زده. حتما با خودش فکر کرده می‌خوام تیغشون بزنم.

شایان: گفت کی بری پیشش؟

گلاره: گفت تا یه ساعت دیگه خورش باشیم. خیلی ازش می‌ترسم. نمی‌دونی چطور زنیه! اصلا دلم نمی‌خواست برم اما یجوری حرف می‌زنه آدم نمی‌تونه نه بگه... گفتم توام باهام می‌آی... می‌آی باهام؟

دست لرزانش را بالا آورد: بین همین الانم دستو پام داره می‌لرزه اگه ببینمش غش می‌کنم

شایان خندید: چرا آخه؟ دیو دو سر که نیست

گلاره: تو ندیدیش از اونم بدتره

شایان: خوب الان کدوم سمتی برم؟

گلاره: لوکیشنو برات می فرستم...

شایان که گوشه خیابان ایستاده بود بعد از اینکه لوکیشن را روی گوشیش باز کرد و صدای زنی فرمان حرکت داد دوباره راه افتاد.

گلاره: مطمئنم قراره سنگ رویخ شم کاش قبول نکردم
برم... لعنت به من. چه اشتباهی کردم

شایان: بذار بریم ببینم حرف حسابش چیه

گلاره کلافه آرنج دستش را روی لبه شیشه گذاشتو کف
دستش را روی پیشانی اش: اصلا دلم نمی خواست پیشش
سکه یه پول شم. عین گداها جلوش دست دراز کردم

شایان: عزیزم تو فقط از پدرت خواستی به مقدار پول
قرض بده این اسمش گدایی نیست

گلاره ناخون جویید: بذار زنگ بزnm کنسل کنم. بعدشم
به مسعود می گم پولشو نمی خوام ها؟

شایان دست جلو برود دست گلاره را پایین آورد: این چه
اخلاقیه تو داری؟ چرا ناخوناتو می جویی

گلاره: ای وایای شایان وسط این بدبختی به چی گیر
دادی

شایان: چه بدبختی عزیزم. می ریم حرفاشو می شنویم حرف
مفتم زد خودم جوابشو می دم خوبه؟

گلاره مضطرب بود. شایان دستش را گرفتو گفت: بین منو...

گلاره نگاهش کرد.

شایان دست گلاره را فشردو با اطمینان گفت: هر چی بشه من پیشتم... خوب؟

گلاره با ناراحتی گفت: امروز خیلی اذیت کردم ببخشید

شایان: اذیتی نیست. تو گفتی منم قبول کردم پیام اگه سختم بود نمی اومدم منو که می شناسی با کسی- تعارف ندارم

گلاره بدون اینکه دست شایان را رها کند به پشتی صندلی تکیه داد و از شیشه بیرون را نگاه کرد و تمام مسیر در ذهنش صحبت‌های احتمالی که میانشان رد و بدل می‌شد را چید که هیچکدام پایان خوشی نداشتند و مسخره‌ترین آن‌ها هم وقتی بود که در یکی از سناریوهای ساخته ذهنش شایان واقعا توی دهان ستاره زد. این تصور عجیب باعث شد وسط آن‌همه استرس به افکار احمقانه‌اش لبخند بزند.

وقتی رسیدند با اینکه می‌توانستند با ماشین وارد حیاط درندشتشان شوند اما هر دو ترجیح دادند ماشین را نزدیک خانه پارک کنند و پیاده بروند. زنگ در را شایان زد و کنار کشید تا تصویر گلاره روی آیفون بیفتد. گلاره با

کف دست عرق کرده و قلبی که محکم و تند می نواخت با بند کیفش بازی گرفته و هر چند وقت یکبار بازدمش را پر سروصدا بیرون می فرستاد. شایان که شاهد این صحنه بود با لبخند و کمی هم تاسف نگاهش می کرد و گاهی سرش را خیلی نامحسوس تکان می داد. دخترک طوری ترسیده بود که گویی با پایی خود برای سلاخی شدن می رود. در حیاط باز شد. شایان در بزرگ را هل داد تا به اندازه عبور یک نفر باز شود. گلاره داخل رفت و به دنبالش او هم.

وارد حیاط شدند. حیاطی که با درخت، شمشاد، چمن، گل، چراغ باغی، سنگ فرش و فوراه باغ آرای شده و رنگو بویی پاییزی داشت. پاییز در آن قسمت شهر زودتر از نقاط دیگر تهران خودی نشان داده بود. برگ درختان اندکی به زردی می زد و چمن ها دیگر آن طروات سابق را نداشتند. آنجا پاییز قشنگی داشت. گلاره قبلا دیده بود که چطور برگ ها به مرور زرد و نارنجی می شود و حیاط درندشت پر می شود از برگ های خوشرنگ پاییزی.

گلاره مسیر سنگ فرش را مستقیم می رفت بی آنکه نگاهش از روی ستاره که برای استقبالشان می آمد برداشته شود اما شایان که برای اولین بار چنین حیات بزرگ و باشکوهی را می دید گاهی چشم در حیات می چرخاند و تازه متوجه می شد میزان ثروتی که مسعود حاضر شده بود به خاطرش از خانواده اش بگذرد خیلی بیشتر از چیزیست که تصور می کرده.

به ستاره رسیدند وقتی به گلاره خوش آمد می گفت شایان با کنجکاوی و دقت صورتش را کنکاش کرد. چهره اش کاملاً معمولی بود بدون هیچ زیبایی خیره کننده و به عنوان زنی که چند سال از شهناز جوان تر بود شکسته و پیرتر به نظر می رسید.

بعد از اینکه ستاره و شایان دست دادند و اظهار خوشوقتی کردند ستاره به قسمتی از حیاط اشاره کرد: بفرمایید خواهش می کنم... بیشتر از این سر پا نگهتون ندارم...

ستاره یک قدم جلو و شایان و گلاره به دنبال او تا زیر درختی که میز و صندلی باغی چیده شده بود پیش رفتند.

ستاره نزدیک میز و صندلی ها گفت: هوا امروز خیلی خوب بود حیفم اومد تو چهاردیواری خونه خودمونو حبس کنیم

به صندلی ها اشاره کرد: خواهش می کنم بفرمایید... گلاره جان بشین عزیزم... آقا شایان شما هم بفرمایید

شایان برای گلاره صندلی عقب کشید و بعد برای خودش.

ستاره روبروی آن دو نشست و نگاهش میانشان رفتو آمد کرد. آنقدر دنیادیده و مردم شناس بود که بلافاصله متوجه احساسات پسر—جوان و خوش برو رو به گلاره بشود. نگاه شایان به گلاره و زیان بدنش که انگار در پی محافظت از دختر بود همه چیز را به راحتی عیان می کرد.

زنی به نسبت جوان که خدمتکار خانه بود از راه رسید. سینی چایی با انواع تنقلات را روی میز گذاشت و رفت.

گلاره بی تاب شنیدن بود حتی اگر چیزهای خوبی در انتظارش نبود باز هم می خواست زودتر حرف ها زده شود و او از آن بلا تکلیفی تشویش آور گذر کند. ستاره محترمانه رفتار می کرد اما نمی شد خیلی روی آن رفتار حساب باز کرد زیرا ستاره ذاتا زنی با پرستیژ بود.

ستاره قوری چینی سفید را برداشته و مشغول ریختن چایی در فنجان های به همان رنگ شد: گلاره جان لازمه بازم بابت قبول دعوتم ازت تشکر کنم

گلاره که زیر میز انگشتانش را در هم پیچ می داد کلافه از تل تل ستاره گفت: خواهش می کنم. حتما کار مهمی داشتید که ازم خواستید خدمت برسم

و این یعنی کارت را زودتر بگو.

ستاره فنجان را همراه با نعلبکی روبروی گلاره و بعد شایان گذاشت: همون طور که گفتم دوست داشتم یه صحبتی با هم داشته باشیم

شایان که احساس می کرد حضورش در آنجا نه تنها لزومی ندارد که باعث مزاحمت هم هست گفت: اگر اجازه بدید من تنهاتون بذارم که شما هم راحت تر صحبت کنید

گلاره که روی حضور شایان حساب باز کرده بود وحشت زده دستش را از زیر میز روی پای شایان گذاشت و فشار داد. نمی خواست با ستاره ای که بلد بود با پنبه سر ببرد تنها باشد. شایان برایش قوت قلب بود اگر می رفتو

تنهاییشان می گذاشت اندک شجاعت او برای دفاع از خود زیر سیطره ابهت ستاره به باد می رفت.

ستاره که فنجان چاییش را بین لبهایش گذاشته بود بعد از نوشیدن یک جرعه آن را پایین آورد و روی نعلبکی گذاشت: خواهش می کنم آقا شایان راحت باشید حرفی نیست که نیاز به فضای خصوصی داشته باشد

شایان دست زیر میز برد و دست عرق کرده گلاره را در دست گرفت. درعجب بود گلاره از چه چیز این زن محترم می ترسد. به نظرش ستاره چنان مغرور و بلند طبع آمده بود که حتی صحبت کردن درباره پول درخواستی گلاره که احتمالا برای آن ها پول خرد به حساب می آمد مایه سرافندگیش بود.

ستاره گوشه‌های اشارپی که روی شانه‌هایش بود را گرفتو محکم‌تر به دور خود پیچید: قبل از هر چیز من از طرف خودم، میلاد و تینا باید ازت عذرخواهی کنم. میلاد بهم گفت که ناخواسته بهت صدمه زده درباره دردسریم که تینا برات درست کرد خبر دارم. هرچند ادب حکم می‌کرد خودم شخصا بیامو ازت دلجویی کنم اما این چند وقت اوضاعم خیلی مساعد نبود

گلاره: نیازی به عذرخواهی نیست. آقا میلاد همون‌طور که خودتونم گفتید ناخواسته اینکارو کردن

ستاره: در هر صورت این وظیفه من و همین‌طور خود میلاد هست که ازت عذرخواهی کنیم

گلاره: ممنونم. این لطف شمارو می‌رسونه

ستاره باز هم با طمانینه جرعه‌ای از چاییش را نوشید:
موضوع دیگه ای که می‌خواستم در موردش صحبت
کنم...

از همان وقتی که ستاره کلمه موضوع دیگر را به زبان
آورده ضربان قلب گلاره دوباره اوج گرفته و فشار دستش
روی دست شایان زیاد شده بود اما ادامه حرف ستاره
چون پارچ آبی سرد و یخ بود که روی سرش ریخته شد:
درباره تیناست

گلاره تقریباً زمزمه وار گفت: تینا؟

مطمئن نبود درست شنیده منتظر شنیدن نام مسعود و پول بود.

ستاره: بله تینا. متأسفانه چند وقتی هست که منو تینا خیلی خوب نمی‌تونیم با هم ارتباط برقرار کنیم برای همین فکر کردم شاید تو بتونی تو بعضی موارد بهم کمک کنی تا تینارو متوجه یکسری مسائل کنیم.

گلاره که از امن بودن فضا میان خودش و ستاره مطمئن شده بود دستش را از دست شایان بیرون کشید و تن صدایش بلندتر شد: دقیقاً درباره چه مسائلی؟

آشوب از چشمان گلاره پر کشید و رنگ تیره چشمانش با آرامشی که در آن جریان گرفته بود روشن شد. شایان به این حال گلاره لبخند زد. وقتی او را متکی به خود می دید بیشتر از وقتی که یک جوجه ترسیده به نظر می آمد دوست داشت.

ستاره گفت: تقریباً درباره هر مسئله ای. می دونم این برات مسئولیت خیلی بزرگیه و ممکنه تصمیم بگیری قبول نکنی که کاملاً بهت حق میدم به هر حال تو هیچ وظیفه ای در قابل منو تینا نداری و تا الان هم اگر به عنوان خواهر بزرگتر و دوست کنار تینا بودی از سر لطف بوده نه وظیفه. من همیشه از بابت اینکه تو، تو بدترین شرایط زندگیمون کنار تینا بودی سپاسگزارم

گلاره: تینا خواهر منه بیشتر از پونه برام عزیز نباشه کمتر هم نیست اما من خیلی مطمئن نیستم کاری از دستم ساخته باشه. خودتون بهتر می دونید تینا لجبازو یکدندس وقتی بیفته روی دنده لج کسی حریفش نیست

ستاره: من فکر می کنم تا حد خیلی خوبی حرفای تو تاثیر مثبتی روش داره. متوجه بودم که تو این دو سه روز هربار با تو تلفنی صحبت کرده بعدش آروم تر شده و حداقل تا مقدار خیلی خوبی کمتر تنش درست کرده. تینا بهانه گیر شده. چیزای می خواد مثل ماشین گرون، خونه مستقل این اواخرم که پا کرده تو یه کفش که باید از ایران بره من با هیچکدوم از اینا مشکل ندارم می تونم هر چیزی که می خوادو براش محیا کنم اما تینا باید متوجه بشه که قرار نیست همه چیزو راحت به دست بیاره. قرار نیست تا لب تر کرد به چیزی که می خواد برسه ترجیح می دم تینا برای داشتن چیزهای که می خواد تلاش کنه. دختر لوسو نازپرورده به درد زندگی تو این دنیا نمی خوره. به نظر من تینا به یه سنی رسیده که باید به جای گرفتن پول تو جیبی خودش کار کنه و بفهمه قرار نیست پول درآوردن راحت باشه. باید از دنیای که همه اطرافیانش شبیه به خودش

دربیدادو دنیای واقعی تجربه کنه آدمای ببینه که شبیه خودش نیستند باید یاد بگیره روی پای خودش وایسه. تا وقتی به جای دنبال راه حل گشتن برای مشکلاتش با قهر و لجبازی می‌خواد کارشو پیش بیره من نمی‌تونم اجازه بدم بره اون سر دنیا تنهایی سر کنه. تینا الان خیلی آسیب پذیره کافیه دنیا بر وفق مرداش نباشه اونوقت کامل بهم می‌ریزه...

بعد از صحبت طولانی با کلافگی چشم بستو نفسش را بیرون فرستاد و دوباره چشم باز کرد: من خیلی سعی کردم اینارو بهش بفهمونم اما اون فکر می‌کنه من دارم باهاش دشمنی می‌کنم. منو قبول نداره اما تو براش فرق می‌کنی. کافیه این حرفارو از زبون تو بشنوه اونوقت حداقل بهشون فکر می‌کنه

گلاره نگاهی به شایان انداخت و دوباره به ستاره نگاه کرد:
خوب... من باهاش صحبت می کنم اما فکر نمی کنم
اونقد که شما می گید تاثیری داشته باشه

ستاره: یه خواسته دیگه هم دارم

گلاره منتظر نگاهش کرد. هاله‌ی از اندوه روی صورت
رنگ پریده ستاره نشست اما صدایش هنوز هم همان
صدای قاطع است: تینا خیلی تنه‌است. این اواخر متوجه
شدم تقریباً با هیچکس در ارتباط نیست شاید تو بتونی
باهاش وقت بگذرونی البته اگر برات مقدوره

گلاره دوباره نیم نگاهی سمت شایان انداخت: حتماً. تا
جایی که از دستم بریاد دریغ نمی کنم

ستاره لبخند کمرنگی زد: ممنون گلاره... تو واقعا دختر
خوش قلبی هستی امیدوارم بتونم یه روز این محبتاتو
جبران کنم

و بعد به فنجان دست نخورده گلاره اشاره کرد: چاییت
سرد شد اجازه بده عوضش کنم

گلاره: ممنون... نمی خورم

صدای باز شدن در بزرگ حیاط سرها را به سمت در
برگرداند.

ستاره: حتما میلاده. قرار بود امروز بیاد اینجا

اخم های شایان به وضوح درهم رفت که از دید تیزبین
ستاره دورنماند.

ماشین میلاد وارد حیاط شد.

شایان گفت: اگر صحبتا تموم شده ما دیگه رفع زحمت
کنیم...

و به نشانه اینکه دیر است ساعتش را به گلاره نشان داد.

ستاره لبخند زد: اگه خیلی عجله ندارید می‌تونیم یه چایی
با میلاد بخوریم

و رو به گلاره ادامه داد: میلاد دنبال یه فرصت مناسب
بود ازت عذرخواهی کنه حالا که اینجا یی شاید موقعیت
خوبی باشه با هم صحبت کنید

گلاره که نمی‌خواست بیشتر از آن شایان را معطل کارهای
خود بکند گفت: اصلا نیازی به عذرخواهی نیست. فقط
یه اتفاق بود... الان هم با اجازتون ما رفع زحمت کنیم که
شایان هم به کارش برسه

شایان: ها؟ دروغ می گم. مردتی که بی ناموس همونجا باید
دستشو می شکستم که دیگه از این غلط نکنه

گلاره نیشگونی از بازوی شایان گرفت: زشته شایان!
می شنون

همان موقع صدای میلاد از پشت سرشان آمد: گلاره
خانم!

شایان: آه بیااا همین مونده بود علاف مردک بکشیم...

گلاره سقلمه ای به پهلوی شایان زدو با لبخند به پشت
سرش چرخید: سلام...

میلا د که فاصله ماشین تا نزدیک در خروج را تقریباً با
حالت دو آمده بود تا خودش را به گلاره برساند و کمی
نفس نفس می زد: سلام...

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید: خوب هستید گلاره
خانم

شایان دو دست در جیب شلوارش فرو برو پشت سر
گلاره با فاصله بسیار نزدیک دایستاد.

گلاره: ممنون... شما خوبید؟

میلاد خندید: پای من سنگین بود که تا رسیدیم دارید
می رید

گلاره: این چه حرفیه اتفاقا اگه می تونستیم یه چایی با هم
بخوریم خوشحالم می شدم اما...

نیم چرخي سمت شایان زد: شایان کار داره باید زودتر
بریم

شایان و میلاد به یک اندازه اصرار داشتند یکدیگر را
نادیده بگیرند. نه سلامی نه علیکی و نه حتی نگاهی جز
نگاه های گذرا خصمانه

میلاذ: اگه شما عجله ندارید بمونید من خودم
می‌رسونمتون...

آن لحظه، لحظه‌ای بود که کارد می‌زدی خون شایان
در نمی‌آمد و لحن پر از تردید گلاره نفت روی این آتش
بود: نمی‌دونم!... آخه نمی‌خوام مزاحم شما و ستاره خانم
شم

میلاذ امیدوار یک قدم نزدیک شد: چه مزاحمتی گلاره
خانم شما رو سر ما جا دارید. اگه بمونید خیلی
خوشحالمون می‌کنید

شایان با نگاهی که میلاد را دعوت به یک جنگ تمام عیار می کرد به گلاره دستور داد: گلاره بریم... دیر شد

گلاره نگاهی به میلاد و بعد شایان که بهم خیره شده بودند انداخت و گفت: پس با اجازتون آقا میلاد...

میلاد نگاه از شایان گرفت و به گلاره لبخند زد: خوش اومدید

و دوباره نگاه پر کینه اش را سمت شایان که پوزخند پیروزی داشت برگرداند. گلاره و شایان شانه به شانه هم راه افتادند و میلاد همانجا ایستاد و رفتنشان را تماشا کرد. از در که بیرون رفتند با حرص و ناراحتی و خشم به موزاییک های دورچین باغچه لگد زد: گندت بزن... گندت بزن... گندت بزن...

سمت خواهرش قدم تند کرد به میز که رسید کف دو
دستش را روی آن کوبید: به چه حقی گذاشتی اون لندهور
دوهزاری بیاد اینجا

ستاره: میلاد!

میلاد داد زد: جوری رفتار می کنه که انگار مالک گلارهست
اما هیچی جز یه تپاله گوه نیست

ستاره چای نوشید و زیر چشمی به جوش خروش برادرش
زل زد

میلا دو دستش را اینبار مشت کرد و روی شیشه میز
کوبید: اون لاشخور یبار دیگه جلوی من بخواد قد علم
کنه با دستای خودم می کشمش

+++++

دست روی زنگ گذاشت و بی امان فشارش داد. به اندازه
جهنم عصبانی بود و محسن اگر می خواست زنده بماند
نباید آن در را باز می کرد.

همین دو ساعت قبل شان با شماره جدید تماس گرفته و
وقتی علت تغییر خطش را متوجه شده بود چون گوله

آتش خودش را آنجا رسانده تا به مردک بی همه چیز
بفهماند من بعد تاوان حماقت‌هایش را پس خواهد داد.

در باز شد. انگار امروز محسن روی دور شانس نبود و
شایان از این بابت بسیار خرسند شد. قبل از اینکه
محسن حرفی بزند و حتی درستو حسابی در را باز کند
شایان تخت سینه اش کوبید و محسن با ضرب به دیوار
پشت سرش خورد. ضربه دست شایان آنقدر زیاد بود که
نفس محسن را قطع کرد.

شایان داخل رفت. در را بست و با دو دست یقه محسن
را میان چنگش گرفت: فکر کردی می‌تونی هر طور دلت
می‌خواد مزاحم زندگی خواهرم بشیو من بذارم راست
راست برا خودت بچرخي؟

محسن با ریشخند و به سختی گفت: زودتر از اینا
منتظرت...

مشت شایان نگذاشت حرف محسن تمام شود: خودمم
خیلی دوست داشتم زودتر از اینا تک تک استخوناتو خرد
کنم...

فک محسن را میان دستش گرفت: اگه تا الان جنازت زیر
خاک نرفته به خاطر شانا بود که توئه حروم لقمه رو حتی
لایق تفم نمی دونست اما اینبار فرق داره! شانا چه بخواد
چه نخواد من باید تکلیف توئه بی ناموسو روشن کنم...

محسن: چرا همه می خوان تکلیف منو روشن کنن الا اونی که باید؟ پریشب شوهرخواهت می خواست الان تو... چرا خود شانا نمی آد تا تکلیف منو روشن کنه

شایان یقه محسن را گرفتو او را با فاصله زیاد روی زمین پرت کرد. محسن از درد به خودش پیچید. با ضرب خوردنش روی زمین دلو رودهش را بهم پیچانده بود.

شایان قدم به قدم به اوی که چند متر جلوتر افتاده بود نزدیک شد: خیلی زیون درازی می کنی آقای دکتر! من پیام نیستم که خروار خروار صبر و حوصله داشته باشم بالات خرج کنم. امشب تنها چیزی که قراره نصیبت بشه مشتو لگده اونم تا وقتی نفست قطع شه پس به نفعته زودتر قطع شده تا زجرکش نشی

بالا سر محسن ایستاد و با پایی که کفش داشت لگدی
ناجوانمردانه دقیقاً وسط شکم محسن فرود آورد.

نفس محسن رفت و از درد در خود مچاله شد.

شایان: گوه کشیدی به زندگی خواهرم چیزی نگفتم فکر
کردی تا آخرش می‌تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟
که وایسی- تو روی من اسم خواهرمو بیاری؟ به خودت
جرات دادی تعقیبش کنی که بری خونه شوهرش...

لگد دوم را زد و فریاد محسن به هوا برخاست: نکن
بیشرفت...

شایان: بیشرف توئه کس کش پدری که کاری کردی شیش
ماه خواهر من از خواب و خوراک بیفته

پایش را زیر گردن محسن گذاشتو فشار داد: به خاطر اون
شیش ماه می‌تونم همینجا زیر پام خفت کنم

محسن در تلاش برای بقا با صورت کبود و نفس‌های که
به خرخر گوسفند وقت سر بریدن می‌مانست دو دستش
را روی مچ پای شایان گذاشت تا عقب بزند اما نتوانست.
شایان با حمله ناگهانش او را غافلگیر کرده بود و یک بند
در حال کتک خوردن بود.

شایان پا از روی گردن محسن برداشت: خواهر من ازدواج کرده... شوهر داره... توئه مادر جنده هم براش تموم شدی... کجایی فهمیدن اینا برات سخته بگو همون قسمتشو بکنم تو کله ت

محسن که چشم بسته و اکسیژن را با نفس های بلند می بلعید با وقاحت ریشخند زد: شانا بهت نگفت تو آشپزخونه خونت خفتش کردم نه؟... نگفت وقتی داشت به خاطر اون شوهر بی وجودش تقلا می کرد یه کبودی خوشگل بالای سینش کاشتم؟... نگفت نه؟ اگه می گفت زودتر از اینا اینجا بودی

شایان همراه غرشی که از بین دندان های چفت شده اش بیرون می آمد یقه محسن را چنگ زد. بلندش کرد و به تیزی دیوار کوبید: ببند دهنتو بیشرف...

شایان بعد از آن فقط مشتش زد، مشتش زد و مشتش زد. شمارش مشتها از دستش در رفته بود. هر چه می زد خشمش کم نمی شد که هیچ بیشتر گرمی گرفت اگر توانش را داشت تا ابد می توانست مشتش را روی صورت محسن فرود بیاورد اما خستگی او را مجاب کرد عقب بکشد. با نفس های منقطع و عرقی که از سرو رویش شره می کرد دو قدم عقب گذاشت و محسن با دهان و دماغی که خون از آنها راه گرفته بود روی زمین پخش شد.

شایان روی پنجه پا بالا سر محسن نشست: بزرگترین پشیمونیم اینه که این مشتارو اون روزی که شاننا تورو آوردو گفت دوست پسرشی رو صورتت نکوبیدم

محسن بی حال و با چشمانی که رگه های سرخ در آن پیدا بود به شایان زل زد.

اینبار شایان ریشخند زد: می دونی چرا شانا به من نگفت تویی حرومزاده بهش دست درازی کردی؟ چون تا آخرین لحظه داشت ازت محافظت می کرد اما تو با گفتنش فقط بی لیاقتیتو بیشتر از قبل به شانا ثابت کردی.

بلند شد: خیلی خوشحالم نکبتی مثل تو نه فقط از زندگی خواهرم که از فکرو ذکرشم بیرون رفت

لگدی به محسن زد تا جسم نیمه جانش از سر راه کنار برود: تن لشتو جمع کن...

محسن از درد اصابت پای شایان به پهلویش ناله‌ی کرد
اما بیشتر از آن ناله نتوانست چیزی بگوید. شایان رفت و
در همراه بسته شدن چشمان محسن روی هم کوبیده
شد

++++++

با تکان‌های شدید ساختمان و صدای ماشین‌آلات
پرسرو صدا از خواب بیدار شد. جمعه بود و قاعدتاً باید
ساختوساز را تعطیل می‌کردند اما انگار حتی روز تعطیل
هم از آن صداهای ناهنجار در امان نبودن.

سرفه‌های متداول اول صبحش با برگشت اسید معده سمت مری سر باز زدند. سمت دستشویی رفت. سرفه‌های طولانی نفس کشیدن را هم سخت کرده بود. داخل سینک دستشویی عق زد.

عق‌های پر سروصدا همراه با سرفه توجه شایان را که داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود جلب کرد. بلند شدن سروصدای ساختو ساز و به دنبالش شنیدن سرفه‌ها و عق زدن‌های شانا برنامه چند روزشان بود. البته ساختو ساز از سه هفته قبل شروع شده اما عق زدن‌های شانا تنها چند روز بود که به صدای گوشنواز ساختمان سازی اضافه شده بود.

تا شانا پا از دستشویی بیرون گذاشت شایان به جانش غر زد: تو نمی‌خوای یه فکری به حال معده داغونت بکنی؟

شانا روی مبل ولو شد و بی حالو خسته از سرفه و عق
زدن جواب داد: می بینی که دارو می خورم. یه شبه که
معجزه نمی شه

شایان که بین آشپزخانه و سالن در رفتو آمد بود و وسایل
صبحانه را روی میز وسط مبل می چید با ماهیتابه تخم
مرغ و قارچ به سالن آمد

شانا سیگاری بین لب هایش گذاشت اما قبل از اینکه
روشن کند شایان آن را از بین لب هایش بیرون کشید:
همین الان داشتی تو دستشویی دلو رودتو بالا می آوردی
شانا

شانا پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و دست دور آن پیچید. سرمای اول صبح به جاناش رخنه کرده بود: نباید می رفتی سراغ محسن. شنیدم مجبور شده دو روز بستری شه

شایان داخل آشپزخانه کوچک در رفتو آمد بود که با این حرف شانا از حرکت ایستاد: نگران او نی؟

شانا: فقط می گم نباید می رفتی

شایان: خودتو دیدی شانا؟ کل این اوضاع معدت به خاطر اون شارلاتانه... دقیقا از وقتی دوباره بهت زنگ زد

اینطور شدی. باید جلوی موش دوندنای محسنو
می گرفتم تا هر چی تو برای زندگیت پنبه می کنی یه شبه
رشته نکنه

شانا: حداقل باید بهم می گفتی

شایان: چرا باید می گفتم؟ مگه تو همه چیزو می گی

شانا: معلومه

شایان: دروغ نگو شانا

شانا: دروغ نمی گم

شایان: می گی

شانا: نمی گم

صدای شایان بلند شد: تو هیچوقت بهم نگفتی محسن
بهت دست درازی کرده

شانا ساکت شد.

شایان: گند زده به زندگیت، بهت دست درازی کرده
اونوقت تو باز نشستی اینجا داری سنگشو به سینه می زنی

شانا: من سنگ اونو به سینه نمی زنم. نگران توام اگه
شکایت کنه...

شایان: زدمش بازم به تورم بخوره می زنم هر غلطی هم
می خواد بکنه. تو نگران خودت باش هیچ حواست هست
همین مردکی که به خاطر چهار تا مشتش من بهش شاکی
شدی گند زده به رابطتت با پیام

شانا: رابطه منو پیام خوبه

شایان پوزخند زد: دارم می بینم! وایسا ببینم چند روزه ندیدیش؟

شانا به انگشتان پاهایش زل زد: پیام خیلی بهتر شده. مهربون تر شده. دیگه مثل قبل عصبانی نیست حتی می تونم بگم عصبانی نیست. زخم زبون نمی زنه... دعوا راه نمی ندازه... خطو نشون نمی کشه

شایان در شیر را باز کرد و نزدیک دماغش برد تا مطمئن شود فاسد نشده: قرار نیست همیشه اینکارارو بکنه تا بفهمی رابطتتون میزون نیست. هر چقدر زمان بگذره پیامم آروم تر می شه اما این بحثش با فراموش کردن فرق داره

شانا تندی کرد: چرا همش آیه یاس می خونی؟

شایان: دارم چشمتو رو واقعیت باز می کنم. فکر می کنی
اوضاع خوبه اما حکایت سیب کرم خوردست که ظاهرش
تر و تمیزه اما از تو پر کرمه

شانا: من که دارم همه تلاشمو می کنم

شایان: محسن با یه حرکت می رینه به همه تلاشات

شانا: می گی چیکار کنم؟ خطمو عوض کردم اگه تو راضی
باشی خونه رم عوض می کنیم

شایان: اینجارو عوض کردی خونه پیامو می خوای چیکار
کنی ها؟ خدارو شکر تا فیها خالدون آدرس همه رو داره

شانا: پیامم مستاجر هروقت قراردادش تموم شد می گم
خونه رو عوض کنیم

شایان با دو لیوان چایی برگشت. دقیقا وسط کاناپه
نشست و لیوان چایی ها را روی میز گذاشت: نیاز نیست
هیچکدوم از اینکارارو بکنی فقط وقتی چهار تا مشتی به
اون صورت بیرختش می زنی شاکی نشی کفایت می کنه...

به ماهیتابه اشاره کرد و گفت: بیا صبحونه بزن

شانا اقدامی برای خوردن صبحانه نکرد هنوز هم معده‌اش می‌جوشید و میلی به غذا نداشت: نمی‌خورم

شایان لقمه‌ای که گرفته بود را سمت دهانش برد: چند روزه درستو حسابی غذا نمی‌خوری

شانا: از گلاره چه خبر؟ می‌بینیش؟

شایان: آره... امروزم برای نهار قراره بریم بیرون

شانا: پس رابطتون جدی شده

شایان: نه... یعنی یبار تا دم پیشنها دادن رفتم ولی
پشیمون شدم فکر کردم بذارم همه چیز خودش پیش بیاد
بهتره. اینطوری فرصت داریم همدیگرو بهتر بشناسیم

شانا چانه روی زانوهایش گذاشت: موفق باشی

شایان: فکر کن کیو دیدم؟

شانا منتظر نگاهش کرد.

شایان لقمه‌ای که در دهان گذاشته بود را قورت داد: زن مسعود... ستاره

شانا متعجب پرسید: چطور شد اونو دیدی؟

شایان: می‌خواست با گلاره حرف بزنه منم باهاش رفتم

شانا: خوب؟ چطور بود

شایان: من که خیلی ازش خوشم اومد. به نظر زن فهمیده‌ای می‌اومد

شاننا: جدی؟ بهش نمی خوره! اونم وقتی یه مرد متاهلو بر زده

شایان خندید: غیرت زنونت گل کردا

شاننا پیشانی روی زانوهایش گذاشت: راهای زیادی وجود داره تا یه آدم خودشو پست و بی ارزش کنه که یکی از اونام نفر سوم یه رابطه شده

شایان: ما که نمی دونیم شاید مسعودو شهناز با هم مشکل داشتند

شانا سر بلند کرد و گفت: هر مشکلی هم داشتند باید اول مسعود از شهناز جدا می شد بعد به خودش اجازه می داد وارد یه رابطه دیگه بشه. هر چند از کسی که معیارش پول باشه نمی شه انتظار داشت به اصول اخلاقی خاصی پایبند باشه

شایان لقمه ای سمت شانا گرفت: حالا انقد حرص نخور صبحونه بخور

شانا با اکراه صورتش را درهم کشید و دست شایان را عقب زد: بیر اونور حالمو بهم می زنه

شایان لقمه را سمت دهانش برد: لیاقت نداری برات لقمه بگیرم

+++++

پرتوهای آفتاب ظهر مهرماه از شیشه سرتاسری کلبه به داخل تابیده و فضای کوچک را گرم و خواب آور کرده بود. شایان روی فرش لاکی که از چند جا با ذغال قلیان و خاکستر سیگار سوخته بود دراز کشید. اول به بدنش کش داد و بعد دستانش را در هم قلاب کرد و روی شکمش گذاشت و با چشمان نیمه باز به گلاره چشم دوخت. غم نشسته در خطوط چهره اش که پژواک تیرگی های بیم و ناامیدی درونش بود از چهره اش رخت بر بسته و به مانند گلی نوشکفته از طروات و شادابی می درخشید. امید و شوق به زندگی زیر پوستش دویده بود و چشمانش که آینه درونش بود روشنی و درخشانی را انعکاس می کرد. موهایش هم باز بود؛ ریخته روی شانه هایش. همانطور که شایان دوست داشت. انگار میان موهایش و

احساساتش ارتباطی داشت که تا شادی زیر پوستش می‌دوید آن تارهای محکوم به بند را آزاد می‌گذاشت

گلاره ساکت بود اما نه سکوتی از جنس آن سکوت تاریک و پردغدغهی چند روز قبل که در همان اتاقک کوچک رستوران او را در لاک خود فرو برده بود. شادی و شعف در پس آن سکوت بود و سر درگوشی داشت برای پیدا کردن وسایل خانه‌ای که هنوز اجاره هم نکرده بود. شایان اما سکوت را نمی‌خواست دوست داشت حرف بزنند. مهم نبود چه حرفی فقط گفتوگویی داشته باشند تا صدایش را بشنود تا خنده‌هایش را ببیند و آن ذوق کردن‌های مخصوص خودش را وقتی دو دستش را روی صورتش می‌گذاشت.

صدا زد: گلاره...

گلاره سر از روی گوشی برنداشت و حواس پرت جواب داد: هوم؟

شایان با خود اندیشید چطور گلاره می تواند نسبت به شنیدن نامش از زبان او بی تفاوت باشد که با یک "هوم" ساده جوابش را بدهد درحالی که او هر بار نامش را از زبان گلاره می شنید دلش می خواست سینه اش را بشکافد و قلبش را دو دستی تقدیم او بکند.

با انگشت اشاره نوک انگشت شصت پای گلاره را قلقلک داد: انقد تو گوشی نباش گلاره... حرف بزن

گلاره پا عقب کشید: ع... نکن

شایان: اومدیم بیرون با هم حرف بزنیم نه اینکه تو تو
گوشی باشی اگه میخواستی تو گوشی باشی که تو خونه
هم میتونستی

گلاره رضا داد سر از گوشی بیرون بیاورد اما غر زد: تو گیر
دادی بریم بیرون من که نشسته بودم خونه

شایان: روز جمعه ای بشینی خونه چیکار؟

گلاره: دارم قیمتارو می بینم خوب

شایان: بعدا هم می تونی اینکارو کنی

گلاره گوشه را زمین گذاشت: بیااااا.... خوب شد؟

و با ذوق گیر کرده در انتهای هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد پرسید: به نظرت بابا چقدر بهم پول می ده شایان؟

شایان: هر چقدر که لازم داشته باشی

گلاره: داشتم وسیله‌های خونه رو نگاه می‌کردم خیلی
گرونن. باید یجوری بتونم با حداقل پول هم خونه بگیرم
هم وسیله. اگه ولخرجی کنم بعدا که بخوام پولو برگردونم
اذیت می‌شم

شایان: یسری از وسیله‌ها تو می‌تونی کارکرده برداری.

گلاره: آره خودمم تو همین فکرم. یسری چیزارم که
ضروری نیستند باید فاکتور بگیرم

شایان دستش را زیر سرش برد: کی می‌ری خونه ببینی

گلاره: از فردا. رفتم سرکار برگشتنی می رم چند جایی سر
می زنم

شایان خمیازه کشید: هر وقت رفتی به منم بگو آگه کار
نداشتم می آم با هم بریم

گلاره: خوابت می آاد؟

شایان: آفتاب می زنه آدمو کرخت می کنه

شایان با چشمان تر شده بخاطر خمیازه نگاهی به اطراف
انداخت: چرا از اینجا خوست می آد؟

منظورش از اینجا چایخانه رستورانی بود که پاتوق این روزهایشان شده بود.

گلاره: قبلا گفتم اینجا بهم آرامش می ده

شایان: چرا؟

گلاره: چرا بهم آرامش می ده؟.... خوب دقیق نمی دونم اما شبیه یه نقطه امن می مونه انگار اینجا که هستم دست هیچکس بهم نمی رسه

شایان: بیرون از اینجا احساس ناامنی می کنی؟

گلاره: تقریباً...

شایان: فکر می کنی قراره کسی بهت صدمه بزنه؟

گلاره: فقط فکر نمی کنم در عمل اتفاق می افته. خانواده یجوری... دوستو آشنا یجوری... همکار یجور دیگه!

شانه بالا انداخت: شاید من زیادی حساسم

شایان: تا حالا تراپیست رفتی؟

گلاره ابرو بالا انداخت: به خاطر اینکه آدما دست می‌ذارن
رو نقطه ضعفام من باید برم پیش تراپیست؟

شایان نشست: نه ولی به خاطر اینکه انقد شکننده
شدی که کوچیک‌ترین حرفی اذیتت می‌کنه

گلاره: اینکه تو به من گفتی چاق حرف کوچیکی بود؟...
نه نبود... حالا فکر کن بقیه چی می‌گن

شایان: دقیقا دارم در مورد همین حرف می زنم. من حتی کلمه چاقو به زبون نیاوردم ولی انقد برای تو گرون تموم شده که بیخیالش نمی شی. اشکالی نداره می کوپی تو سرم ولی خودت بیشتر از من اذیت می شی

گلاره: من چاقم خوب. قبولم دارم چاقم ولی قرار نیست آدم خودشیفته ای مثل تو بشه آینه دق من

شایان: تو چاق نیستی گلاره...

چهره گلاره در یک لحظه چنان عصبانی و تیره شد که شایان خود را آماده یک سیلی کرد.

شایان: یعنی می گم اونقدر که خودت فکر می کنی چاق نیستی... اضافه وزن داری قبول ولی تو خیلی داری بزرگش می کنی

گلاره رنجیده گفت: من نیازی به دروغای قشنگ تو ندارم خودم بهتر از همه در مورد بدنم خبر دارم

شایان: چرا گارد می گیری عزیزم؟ من دروغ نگفتم نظر واقعیمو گفتم

گلاره نفسش را پر سرو صدا بیرون فرستاد انگار که می خواست خودش را آرام کند تا مشتش توی صورت

شایان فرود نیاید: تو همیشه منو با لباسای دیدی که
نمی‌ذاره خیلی چاق دیده شم

شایان: نه من لخت دید...

هنوز جمله‌اش تمام نشده چشمان گشاد گلاره فهماند
دارد بند را آب می‌دهد. حرفش را بلافاصله طور دیگری
ادامه داد: منظورم اینه می‌تونم تصور کنم بدون لباس...

چشمان گلاره درشت‌تر شد.

شایان از نگاه خیره گلاره فرار کرد: کلا من نظر ندم بهتره

گلاره: آره... چون شبیه مردای منحرف شدی

شایان سمت گلاره چشم برگرداند و خیلی تند برای دفاع
از خود گفت: من منحرف نیستم

گلاره: فکر کنم اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی

شایان با انگشتانش عدد دو را نشان داد: دو تا داشتم

گلاره: دو تا فقط!... برای تو خیلی کم نیست؟ به قیافت
می خوره از اون دختر بازای حرفه ای باشی

شایان: قیافم غلط اندازه وگرنه من تو این موارد اصلا خوب نیستم. در بهترین حالتش دو تا دوست دختر داشتم وگرنه اگه بخوام صادق باشم یه دونه بیشتر نبوده

گلاره: چرا یکی؟

شایان فرصت را مناسب دید با عوض کردن حرف فضای متنشج میانشان را عوض کند: چون اولیه برای چهارده پونزده سالگیم بود. یاد کارای که کردم می افتم دلم می خواد سرمو بزnm به دیوار.

گلاره: تو چهارده سالگی دوست دختر داشتی؟! می گم جنست خرابه نگو نه

شایان خندید: شرم آورترین اتفاق زندگی‌مه مخصوصاً اون نامه‌های که بهم می‌دادیم. فکر کن براش چی نوشته باشم خوبه؟

گلاره: چی؟

شایان: سیمای عزیز من بزرگ خواهم شد. سربازی خواهم رفت و تو را خواهم گرفت!

گلاره پقی زیر خنده زد.

شایان ادامه داد: من اصلاً نمی‌فهمم اینا از کجای مغزیه
بچه چهارده ساله درمی‌آد. دقت کن! دور اندیشی—هم
کردم گذاشتم بعد سربازی بگیرمش

گلاره به خنده‌اش ادامه داد و شایان برای اینکه همچنان
صدای ریتمیک خنده گلاره در گوشش پیچد ادامه داد:
براش غیرتی هم می‌شدم. سیماجان من از تو خیلی ناراحتم
زیرا تو روز پنجشنبه که به سرخاک رفته بودی خیلی
غلیظ روی لب خود ماتیک کشیدی

گلاره میان خنده‌ای که با هر کلمه شایان شدیدتر می‌شد
دو دستش را روی صورتش گذاشت و به جلو خم شد و این
حرکتش باعث شد موهای زیتونیش روی شانه‌هایش
بلغزد و دو طرفش بریزد.

شایان: بعد کل دیدارای ما این بود که عصر- به عصر- با دوستاش بشینن جلو در خونشون من هر نیم ساعت یبار از جلو درشون رد بشم بهم دیگه لبخند بزنیم... جالب این بود با این وضع دعوا مون هم می شد. قهر می کرد باید یه طومار براش نامه پر از غلط غلط می نوشتم که از دلش دربیارم تا آشتی کنه بیاد بشینه جلو در من رد شم ببینمش... تیر خلاص اونجا بود که داشت نامزد می کرد به عنوان آخرین نامه خواستم یه اثر ادبی جانسوز براش بفرستم. تنها شعری که بلد بودمو براش نوشتم... ای یار مهربانم شیرینو همزبانم!!!!

خنده ای گلاره رو به بی صدای رفت. سرخ شده بود و کلیه هایش از فشار زیاد درد می کرد اما نمی توانست دست از خنده بردارد.

شایان: باید نامه هاشو سر به نیست کنم اگه دست یکی
بهشون برسه آبرو برام نمی مونه

گلاره نفس عمیقی کشید تا هم اکسیژن وارد ریه هایش
شود و هم خنده اش را کنترل کند و صورت ملتهبش را با
دو دست باد زد: وای خدا! مردم از خنده...

شایان از موقعیت پیش آمده برای گرفتن اطلاعات
نهایت استفاده را کرد: تو دوست پسر داشتی؟

گلاره دوباره نفس گرفتو با پوفی پر سرو صدا بازدمش را
بیرون فرستاد: یکی بود... برای خیلی خیلی خیلی وقت
پیش.

شایان برای اطمینان با تاکید گفت: پس الان نداری!

گلاره: نه ندارم...

شایان: چرا؟... یعنی... منظورم اینه برات پیش نیومده یا خودت نمی‌خوای؟

گلاره: اووممم... اگه به عنوان دختر سی ساله بگم که خودم نمی‌خوام فقط یه جواب مسخرست معلومه

حداقل تو این سن دوست دارم یه رابطه خوب داشته باشم ولی بعد از یه تایمی دیگه پیش نیومد

گلاره لبخندی برای حفظ ظاهر داشت. برای اینکه نشان دهد این موضوع که دیگر مورد توجه مردها نیست برایش اهمیتی ندارد.

شایان با کنجکاو پرسید: بعد یه تایمی؟! 

گلاره: من قبلا خیلی طرفدار داشتم آقا شایان

شایان: بله بله خبر دارم. انقد طرفدار داشتی که خواستگاری پسر خاله بدبخت منو یادت نبود

گلاره پشت چشمی نازک کرد: بالاخره تعدادشون زیاد بود
آقا شایان نمی شه که همشو یادم بمونه

خندید: باورت نمی شه یبار خاله نوردخت و زن دایی اعظم
کم مونده بود کارشون به گیس گیس کشی- بکشه چون
جاویدو دانیال همزمان خواستگاریم کردن... مامانم دید
اینطوری به جفتشونم جواب رد داد

خنده گلاره لبخند محوی شد و خیره به گوشه ای به یاد
روزهای گذشته سری تکان داد: چه روزای بود...

شایان: دوست داری برگردی عقب؟

گلاره: خیلی

شایان: برای اینکه با یکی از خواستگارات ازدواج کنی؟ با جاوید یا دانیال؟

گلاره: نه... ازدواج هیچوقت اولویتم نبود!

و در دل اعتراف کرد با وجود اینکه به خاطر زندگی ناموفق مادرش از ازدواج هراس داشت اما توجه مردها همیشه باعث می شد حس فوق العاده ای نسبت به خودش داشته باشد.

گلاره لبش را با زبان خیس کرد و ادامه داد: دوست دارم برگردم عقب اشتباهی که نوزده سالگی کردم و جبران کنم. خودم فکر می کنم اگه اون سال پشت کنکور نمی موندم زندگیم بهتر پیش می رفت...

شایان: از چه لحاظ اینو می گی؟

شیطنت چشمان گلاره را پر کرد و لبخندی خبیثانه روی لبش آمد: اگه اون نامه هارو بهم نشون بدی منم ی چیزی دارم که بهت نشون می دم

شایان: نفع فکرشم نکن. شانا به اندازه کافی مسخرم کرده نمی‌خوام توام بهش اضافه بشی

گلاره: اووووکی... منم می‌خواستم یکی از شرم آورترین چیزای که داشتمو بهت نشون بدم پس دیگه نشون نمی‌دم

شایان: چی می‌خوای نشون بدی؟

گلاره: یه عکس

شایان: عکس چی؟

گلاره: خودم

شایان وسوسه شد: باشه یکیشونو نشونت می دم

گلاره: همشون

شایان: یکی

گلاره: همشون

شایان بی طاقت دیدن چیزی که گلاره نویدش را داده بود
گفت: باشه همشون... حالا تو عکسو نشون بده

گلاره موبایلش را از روی زمین برداشتو به دنبال عکس رفت: دلم نمی‌خواد هیچوقت کسی— این عکسمو ببینه ولی چون قراره یسری نامه باحال دستم بیاد که باهاش یه آدم خودشيفته گنددماغو دست بندازم فکر کنم ارزششو داره بهت نشون بدم

عکس را پیدا کرد و برای اینکه احساس بدی نگیرد بدون اینکه نگاهش کند سربلند کرد: اگه بهم بخندی جیغ می‌زنم... گفته باشم

شایان با کنجکاو ی به گوشی دست گلاره خیره شد: نمی‌خندم... نشون بده

گلاره گوشه را سمت شایان چرخاند: فقط ده ثانیه
می‌تونی نگاش کنی

شایان با دیدن گلاره‌ی که نه شبیه گلاره سال‌های دوری
که به یاد داشت بود و نه شباهتی به گلاره‌ی که حال
روبرویش نشسته چشم درشت کرد و ناباور گفت: این
خودتی گلاره؟ چقدر چاق...

حرفش را خورد. و ترسیده از اینکه دوباره گلاره را رنجاده
باشد چشم از صفحه موبایل گرفتو به گلاره نگاه کرد

گلاره گوشی را روی زمین گذاشت و با لبخندی که سعی داشت حفظش کند گفت: آره اونموقعا خیلی چاق شده بودم... یهو وزن اضافه کردم. یعنی یهوی یهو هم نبود. خودم بهش اهمیتی ندادم

پوفی کشید: بگذریم...

لبخند دندان نمایی زد: ولی دفعه بعد باید نامه هارو برام بیاری

شایان: اگه پیدا شون کردم

گلاره دست‌هایش را بهم مالید و با بدجنسی گفت: چقدر
سوژت کنم آقا شایان

شایان: توام خوب مارمولکی هستی گلاره! فقط بلدی
قیافتو مظلوم کنی وگرنه همچینم مظلوم نیستی

میان قهقهه گلاره موبایل شایان زنگ خورد. با اکراه و
لبخندی که چسب صورتش شده بود نگاه از گلاره گرفتو
به صفحه موبایلش که روی زمین بود دوخت و با دیدن
نام پیام تعجب جای لبخند را در صورتش گرفت

++++++

صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاه از مسیر روبرویش گرفت و به سمت گوشی که میان دو صندلی بود برگرداند. نام شانرا که دید دست سمت موبایل برد و آیکون سبز را لمس کرد. سرو صدای زیادی از آن سوی خط به گوشش رسید: بله؟

شانرا: بله چیه عزیزم؟ باید بگی جاناااا... جانم

پیام: سرو صدای چیه می آد؟

شانرا: ساختو سازه اینجا... خونه ای؟

پیام: نه عزیزم بیرونم

شانا: کی می ری خونه؟

پیام: برای چی؟

شانا: بیای دنبالم باهم بریم.

پیام: نمی تونم. دارم با بچه ها می رم استخر

شانا اعتراض کرد: پیاااااا! می دونی چند روزه همدیگرو ندیدیم اونوقت می خوای بری استخر؟

پیام: اولاً کلا سه روزه همدیگرو ندیدیم دوما یعنی من نمی‌تونم یه آخر هفته با دوستانم برم بیرون

شاننا روی دنده غرافتاد: من چیکار کنم ها؟ روز جمعه‌ای باید تنهایی بشینم خونه؟ اونم با اینهمه سروصدا؟ شایانم که گذاشته رفته توام سرت با دوستان گرمه! اصلاً ببینم مگه تو زنو بچه نداری می‌ری پی رفیق بازی

پیام: توام با دوستان برو بیرون

شاننا: خوشبختانه من هیچ دوستی ندارم

پیام: خوشبختانه!!!! از کی تا حالا دوستی نداشتم
خوشبختیه؟

شاننا: برای من هست

پیام: باشه پس تورو با خوشبختیت تنها می‌ذارم

شاننا: عوضی بازی درنیار پیام!

پیام: عزیزم من به دوستانم قول دادم. نمی‌تونم بگم نمی‌آم.

شانا با گریه تصعنی گفت: منم نمی‌تونم تنهایی اینجا
بیوسم

پیام: می‌خواهی چیکار کنم تورم با خودم ببرم استخر؟

شانا: مرسی از پیشنهاد دستو دلبازانت واقعا تحت تاثیر
قرار گرفتم

پیام: خواهش می‌کنم کاری بود که از دستم برمی‌اومد

شاننا: من پیشنهاد بهتری دارم. همین الان زنگ بزن به دوستات بگو حال خانمیم خوب نیست می‌خوام برم پیشش

پیام: عققق حالمو بهم زدی. خانمیم آخه؟! صد سال سیاه من همچین کلمه لوسو مزخرفو شنیعی به زبون نمی‌آرم ته تهش می‌گم ضعیفه خیلی هم بخوام بهت لطف کنم می‌گم منزل. زنو بچه هم...

صدای خنده شاننا از آن سوی خط به یک جیغ بلند و کشدار تبدیل شد. برای چند ثانیه صدای جیغ ادامه داشت و بعد از آن هر چه بود صدای مهیب و گوشخراش ساختو ساز بود.

با اینکه صدای جیغ ممتد ته قلبش را از ترس خالی کرده بود اما سعی کرد خوشبین باشد: شاننا... هستی؟...

الوووو... شانای... با توام... اگه داری شوخی می کنی بدون
شوخی خیلی بی مزه ایه!... شانایایای

شانای آخر را تقریباً با عصبانیت داد زد: خیلی خوب من
دارم می آم اون سمتی بدونم مسخره بازی درآوردی که منو
بکشی اونجا سیاهو کبودت می کنم

وقتی بعد از آن تهدید کاملاً جدیش شانای باز هم جوابی
نداد پا روی پدال گاز گذاشت. آن جیغ فکر ترسناکی در
سرش درباره محسن انداخته بود. اینکه شانای با دیدن او
جیغ کشیده باشد. اینکه بخواهد دست از پا خطا کند و
اینکه دیر برسد و شانای زیر دستو پای او بماند! از آن مرد
مست زخم خورده ای که آن روز دیده بود و از آن مردی
که تختش را با زنان هرزه پر می کرد همه چیز برمی آمد.

تنها دلخوشیش تماس قطع نشده‌ای بود که هیچ صدای
از آن نمی‌آمد حتی صدای ماشین‌های ساختمانی...

هر لحظه که می‌گذشت سکوت آن سوی خط و تماسی
که قطع نمی‌شد اوضاع را ترسناک‌تر و افکار او را تاریک‌تر
می‌کرد. ممکن بود شانا را با خود برده باشد؟ ممکن بود
گوشی در حال افتاده باشد یا در آشپزخانه و خودش
پشت در بسته اتاق باشند؟ ممکن بود ضربه‌ای زده باشد
و شانا بعد از آن جیغ بیهوش شده باشد!

افکارش جز در حول محور محسن و تعرض به تن شانا
نمی‌چرخید. تنها حدسش برای آن جیغ ناگهانی و تماسی
که قطع نشده مانده بود همین بود! نمی‌توانست فقط
یک شوخی باشد وقتی تماس برای مدت بسیار طولانی
برقرار مانده بود.

بالاخره رسید. ازدحام جمعیت در اطراف آپارتمان شانا، زن و مردهای که بیشترشان با لباس خانه ایستاده بودند، پلیس، آمبولانس و آتش نشانی چیز عادی نبود! سردرگم از ماشینی که پانصد متر عقبتر پارک کرده بود چون پلیس و ازدحام جمعیت اجازه نزدیکتر شدن نمی دادند پیاده شد. میان جمعیت راه گرفت. از شخصی- که لباس پلیس به تن داشت پرسید چه خبر شده و جواب داد: بیا برو اونور آقا... مگه نمی گیم اینجا واینسید...

و از مردی پیژامه پوش بی مو پرسید و جواب شنید: مگه نمی بینی بدبخت شدیم... آواره شدیم خدا باعث بانیشو لعنت کنه خدا به زمین...

دور شد و ادامه نفرین‌هایش را نشنید. دیگر از کسی—
نپرسید چه شده فقط به دنبال شانا گشت. جمعیت را
یکی یکی کنار می‌زد و یکبار دختر جوانی را با شانا اشتباه
گرفتو و مجبور شد عذرخواهی کند. از همه‌ها فهمیده
بود مشکل هر چه که هست مربوط به ساختمان در حال
ساخت می‌شود. حرف از ریزش و تخلیه بود. حرف از چند
نفری که هنوز در ساختمان بودند و آتش نشانی برای
بیرون آوردنشان باید دست می‌جنباند. سرعتش را برای
پیدا کردن شانا بیشتر کرد. اگر شانا نتوانسته بود بیرون
بیاید باید قبل از اینکه اتفاق وحشتناکی می‌افتاد او را از
آنجا بیرون می‌کشید.

به انتهای ازدحام جمعیت رسید در حالی که هنوز ردی از
شانا پیدا نکرده بود. همانجای که بود ایستاد. دست به
کمر شد و برای به کار انداختن مغزش که زیر استرس و
ترس عملکردش به صفر رسیده بود نفس عمیقی کشید و

همزمان نگاهش را به فضای سبز کوچکی که سمت چپش بود برگرداند. نفسش را که بیرون می فرستاد متوجه جسمی مچاله شده زیر پتو شد و موهای که هم رنگ موهای شانا بود. بی معطلی قدم سمتش تند کرد: شاناا؟

جسم مچاله شده تکانی خورد و سر بلند کرد. شانا بود. صحیح و سالم اما بغ کرده. مقابلش روی دو زانو نشست و دستانش را دو طرف صورت شانا گذاشت: ببینمت!... خوبی؟ سالمی؟ چیزیتی که نشده ها؟... می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ اومدی اینجا خودتو زیر پتو قایم کردی؟...

چانه شانا از بغض لرزید: سردم بود

دو بازویش را دور تن شانا پیچید و محکم به خود فشرد: نصفه عمر شدم تا رسیدم اینجا... دختره احمق... می دونی چیا از این فکری صاحبم گذشت؟... حقته بزنم لهت کنم

میان هیاهو آزار دهنده جمعیت صدای تپش های تند
قلب پیام صدای دل انگیزی شد که هم لبخند به لبش
آورد و هم اشکش را سرازیر کرد: فکر کردم نمی آیی...

پیام موی شانا را بوسید و حلقه دستانش را تنگ تر کرد تا
به شانای که احتمالا از ترس می لرزید اطمینان دهد او
آنجاست: وقتی با جیغت زهرترکم می کنی معلومه می آم

شانا: قرار بود بری استخر

پیام کف دستش را روی سر شانا گذاشتو دوباره موهایش
را بوسید: باید بهشون بگم خانمیم حالش بد بود نتونستم
بیام

شانا خندید

پیام کمی میان خودش و شانا فاصله انداخت: چیزیت که
نشده؟ خوبی؟

شانا با گوشه پتوی که دور تنش کشیده بود یک طرف
صورت خیسش را پاک کرد: فقط خیلی ترسیدم... تنهام
بودم... خوب شد اومدی پیام اگه نمی اومدی دق می کردم.
گوشیمم موند بالا

پیام سمت دیگر صورت شانا را با انگشت شصت آرامو
بی عجله پاک کرد: معلومه می اومدم تو جیغ بکشیو دل
من نریزه؟... می دونی چه فکرای با خودم کردم؟ گفتم اون
ناکس اومده سروقت

شانا دوباره بغض کرد. چانه اش لرزید و لب هایش جمع
شد: داشتم... با تو حرف می زدم...

دماغش تیر کشید و برای چند لحظه حجم بغض از
یادآوری آن لحظه وحشتناک چنان زیاد شد که نتوانست
ادامه دهد. آب دهانش را قورت داد و با صدا خفه و
لرزان گفت: با تو حرف می زدم یهو خونه لرزید. فکر کردم
زلزله اومد. صدای ترک برداشتن دیوارو شنیدم حتی
نشست ساختمونم حس کردم. همش چند ثانیه بود ولی

خیلی ترسناک بود. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فرار کنم... حتی نتونستم لباس بپوشم. کفشم پا نکردم. این پتورم یه خانمی بهم داد.

دستش را جلوی پیام گرفت: هنوزم دستو پام داره می لرزه

پیام دست یخ زده شان را در دستش گرفت و روی آن بوسه زد: مهم اینه الان سالمی... منم اینجام...

صدای زن غریبه نگاه هر دو را بالا کشید. زن چادر رنگی به سر کرده و سفت زیر گلویش نگاه داشته بود: سلام... خوب هستید؟

نگاهش به پیام بود اما بلافاصله سمت شانا چرخید: تو خوبی خانمی؟ بهتری خداروشکر؟ دیدم حالت خوب نیست رفتم برات آب قند آوردم

شانای از جا برخاست و به دنبالش پیام.

شانای: امروز خیلی به شما زحمت دادم... واقعا ممنونم

رو به پیام ادامه داد: پیام... خانم زحمت کشیدند برای من پتو آوردند آگه ایشون نبودند نمی دونم باید چیکار می کردم

پیام: دست شما درد نکنه... انشالله بتونیم لطفتونو
جبران کنیم

زن چادر رنگی پوش لیوان آب قند را سمت شانا گرفت:
خواهش می کنم کاری نکردم. بالاخره همسایه باید هوای
همسایه رو داشته باشه...

رو به شانا که لیوان آب قند را گرفته بود گفت: بخور
عزیزم... بخور بذار حالت جا بیاد. اونقد که تو بالا آوردی
معلومه فشارت می افته

و رو به پیام توضیح داد: با حاج آقا نشسته بودیم خونه
داشتیم تلوزیون می دیدم یهو یه صدای گومپ اومد
بعدشم دیدیم مردم ریختن بیرون. اومدیم ببینیم چه خبر

شده فهمیدیم ساختمون شما به خاطر گوبرداری نشست کرده.

زن نوچی نوچی کردو زیر لب گفت: خدا به هممون رحم کنه

شانا لیوان خالی از آب قند پایین آورد: دستتون درد نکنه خیلی حالمو بهتر کرد

زن لیوان را از دست شانا گرفت: نوش جونت... همیشه خوب باشی. حاج آقام اومد خیالت راحت شد

شاننا به لفظ حاج آقا لبخند زد و به نیمرخ پیام خیره شد:
بله خیالم راحت شد
زن: خدارو شکررررر...انشالله همه جوونا خوشبخت
شن...

پیام: خدا سایه شمارو از سر ما کم نکنه حاج خانم...
خیلی لطف کردید یه دنیا قدردانتونم فقط ماشین من
پنصد متر پایین تره من برم شانارو بذارم تو ماشین پتوی
شمارو می آرم خدمتون

زن: قابل دار نیست بخدا

پیام: محبت دارید

زن: آپارتمان ما هم همون پایینه خودمم باهاتون می آم که
دیگه شما تو زحمت نیفتی

پیام دست گذاشت روی شانه شانا و درحالی که او را به
خودش نزدیک می کرد به زن اشاره کرد که جلوتر از او قدم
بردارد: پس بفرمایید خواهش می کنم

زن با دو قدم فاصله جلوتر از آن دو حرکت کرد و پیامو
شانا به دنبالش. پیام برای دیدن چهره شانا گردنش را خم
کرد و موهایش را با انگشت کنار دادی: خوبی؟... خانمه
می گفت بالا آوردی؟!

شاننا: آره...خوبم... چند روزه معدم بهم ریخته. چیز خاصی نیست. فقط خیلی سردمه

پیام شاننا را بیشتر به خودش فشرده و گفت: الان می ریم تو ماشین برات بخاری می زنم

به ماشین که رسیدند پیام در را برای شاننا باز کرد و رو به زنی که از آنها دور می شد با صدای بلند گفت: حاج خانم...

زن برگشت و پیام با سر به ماشین اشاره کرد: ماشین اینجاست...

شانای روی صندلی جا گرفت و پیام تا کمر داخل ماشین رفت و کمک کرد شانای پتو را از دور خود باز کند وقتی شانای را با یک نیم تنه و شلوارک جین بسیار کوتاه دید چشمانش درشت شد. براندازش کرد و پرسید: با اینا اومده بودی بیرون؟ لباس درست درمون تری نداشتی؟

شانای: ببخشید که کف دستمو بو نکرده بودم قراره خونه رو سرم خراب شه که لباس درست درمون بپوشم

پیام چشم غره ای برای زبان درازی شانای رفت.

شانای لب هایش را آویزان کرد: چیه خوب؟ داشتم آماده می شدم برم پیش حاج آقام... باید لباس خوشگل می پوشیدم

پیام چشم باریک کردو چند بار نوچ نوچ کرد: خیلی
مارموزی شانا!... خوب بلدی خر کنی

شانا خندید: خر نکردم جدی گفتم. واقعا برای تو پوشیده
بودم

پتو را که جمع می کرد غرید: فعلا که تا فیها خال دونتو یه
لشکر مرد دیدن که من نبودم

از ماشین خود را بیرون کشید و در را بست. پتو را تحویل زن داد و بعد از تشکر مجدد از سمت راننده سوار شد. تی شرتی که داخل ساک استخرش بود را بیرون کشید: فعلا تا برسیم خونه اینو بپوش

شانا تیشرت را از پیام گرفت و برای باز کردن گره ابروهای پیام که با دوباره دیدن او در آن لباس درهم رفته بود گفت: جووووون حاج آقا غیرتی شده

پیام در حال استارت زدن سعی کرد لبخندش را مهار کند: کوووفت انقد به من نگو حاج آقا بدم می آد...

شانا که تی شرت را می پوشید گفت: انقد عین پیرمردا غر می زنی باید از این به بعد بهت بگم حاج آقا...

تیشرت را از سرش پایین کشید و تار موهای ریخته روی صورتش را با دو دست عقب داد: باید زنگ بزنم شایان...

پیام موبایلش را سمت شانا گرفت: بگیر زنگ بزن

شانای وقتی داشت اتفاقات افتاده را سرسری برای شایان تعریف می کرد بغض بیخ گلویش نشست. یادآوری اینکه بعد از تحمل یک وحشت شوکه کننده خودش را بیرون ساختمان رسانده و میان آنهمه جمعیت او تنها کسی بود که تنهای تنها بود. تنها کسی که هیچکس را نداشت که تا یکدیگر را در آغوش بکشند، وحشتشان را با هم تقسیم کنند و هوای هم را در آن شلوغی و بهم ریختگی داشته باشند و او با آن لباسی که پیام به حق به خاطرش عصبانی شده بود گنج و درمانده زیر نگاه آزاردهنده مردها

از کارگر ساختمانی تا آتش نشانیو پلیس و حتی همسایه ها دور خود چرخیده و وسط آن هاگیرواگیر معده اش به خاطر استرس و تکان های شدید ساختمان سر ناسازگاری گذاشته بود باعث شد احساس بیچارگی در وجودش بیچدو نتیجه اش بغض شود. اگر پیام از راه نمی رسید و او را آنقدر محکم در آغوشش نمی کشید حتما از غصه دق می کرد.

وقتی تماس را قطع کردو دستش را سمت صورتش برد تا چند قطره اشک ریخته روی گونه اش را پاک کند گفت: به شایان گفتم شب بیاد خونه تو...

پیام با دقت نگاهش کرد: داری گریه می کنی؟

شانا دماغش را بالا کشیدو خندید: چیزی نیست یخرده لوس شدم

پیام با دلسوزی گفت: خیلی ترسیدی؟

شاننا دوباره بغض کرد و نتیجه اش شد جمع شدن لب هایش: خیلی...

آب دهانش را قورت داد تا اینطور بغضش را پس بزند و راحت تر صحبت کند اما بغض چنان بزرگو سمج بود که از جایش تکان نخورد: انگار محشر کبری بود. از یه طرف ساختمون می لرزید از یه طرف یه عالمه جمعیت داشتند از پله ها می دویدن پایین و همدیگرو زیر دست و پا می کردن. همش با خودم فکر می کردم یا زیر آوار می مونم یا زیر دست و پا

پیام: خدارو شکر به خیر گذشته... صحیحو سالمی

شانا همراه اشکی که سعی کرده بود جلوی ریزشش را بگیرد
اما نتوانسته بود گفت: من سالمم ولی ماشینم چی؟ الان
تو لبه پرتگاه وایساده... هر آن ممکنه آوار بریزه سرش.
اونوقت من با نامردی ولش کردم...

پیام با خنده ناباورانه گفت: الان جدی جدی داری برای
ماشینت گریه می کنی؟!

شانا سرش را بالا پایین کرد: آره... واقعا دارم براش گریه می کنم... ماشین نازنینم... طاقت بیار... قول می دم نجات بدم

پیام باز خندید: چه آبغوره ایم گرفته... باشه بابا... چه خبرته یه ماشینه دیگه!

شانا حرص خورد: همینطوری نگو یه ماشینه دیگه انگار داری درباره قابلمه خونت حرف می زنی... ماشینه می فهمی مااااشین... مگه یه قرون دوهزاره

پیام خنده کنان گفت: اووووه خوب حالا... اینهمه دکترم دکترم می کنی اونوقت یه ماشین نمی تونی بخری

شانا دندانهایش را بهم فشرد و مشتی به بازوی پیام زد:
ببخشید که من یه تازه کارم تنها درآمدم از بیمارستانه!

خنده پیام به خاطر حرص خوردن شانا بیشتر شد: باشه
بابا چرا می زنی!

شانا: بدبختی من خنده داره که می خندی.

پیام: چه بدبختی آخه؟ ... اصلا اگه خراب شد خودم یکی
برات می گیرم خوبه؟

شانا گریه اش به ناگهانی قطع شد: واقعا؟ ... می خری؟

پیام: آره می خرم... اصلا یکی بهترشو می خرم

شانا: جدی؟

پیام: آره

شانا: چه حاج آقای خوبی دارم من

پیام: مگه نمی گم نگو حاج آقا؟

شانای دماغش را پر سرو صدا بالا کشید: خدا کنه
ساختمون تا صبح بریزه

پیام با صدای بلند خندید: خیلی روداری شانای...

گریه شانای برای ماشین نبود که به خاطر وعده یک ماشین
جدید قطع شود. او اشک ریخت چون در آن لحظه
احساس می کرد بعد از گذراندن یک تنش جدی آن هم
وقتی قرار بود یک تعطیلات آخر هفته بی حاشیه داشته
باشد نیاز دارد خود را از احساسات بد و منفی خالی کند و
ماشین دم دستی ترین بهانه اش برای های های اشک
ریختن بود هرچند انکار نمی کرد اگر واقعا ماشینش زیر
آوار می ماند به جد ناراحت می شد اما دلیلی برای گریه اش
نبود اما اینکه پیام برای اولین بار خود را در مقام همسر—
شانای دیده و با وعده اش حتی اگر وعده سر خرمن باشد
این را القا کرد که خود را در برابر او مسئول می بیند و حاضر
است به خاطرش پول هنگفتی هزینه کند دلیل بر قطع

گریه‌اش بود. درواقع این موضوع چنان تاثیر مثبت و چنان حس شیرینی داشت که احساسات بدش را تحت تاثیر قرار داد.

به خانه که رسیدن شاناز همان اول سراغ مبل رفت و یک گوشه کاناپه کز کرد. هنوز ریشه‌ای آن تکان‌های بی امان در تنش بود و دلش می‌خواست برای مدت طولانی بی حرکت بماند. گفت گرسنه است و واقعا هم بود. صبحانه نخورده و ناهارش نان و پنیر ساده‌ای بود که همان را هم بالا آورده بود. پیام گفت تا رسیدن شایان برایش ناگت سرخ می‌کند تا ته بندی کند اما شاناز زیر بوی وسوسه انگیز ناگت‌های که درحال سرخ شدن بودن به خواب رفت.

پیام بیدارش نکرد. خوابش چنان سنگین بود که اگر بیدارش می کرد هم بدخواب می شد و هم از غذا هیچ لذتی نمی برد. برای اینکه خواب راحتی داشته باشد پتویی روی تنش کشید و دمای اسپلنت را بالا برد. سکوت دلپذیر خانه تا آمدن شایان به شانا اجازه داد خوب بخوابد ولی وقتی شایان از راه رسید صدای خوشو بشش با پیام شانا را از خواب عمیق و راحتش بیرون کشید. خواب آلود روی مبل نشست و پتو را سفت دور خودش پیچید: سلام...

شایان برایش ابرو بالا انداخت: ساعت خواب شانا خانم؟

شانا به خاطر تلخی دهانش که نتیجه برگشت اسید معده بود با صورت مچاله گفت: نمی دونم چی شد خوابم برد. ساعت چنده؟

پیام که پشت کانتر ایستاده و ساندویچی از ناگت درست می کرد گفت: دیگه باید هشت شده باشه

شایان که روی مبل می نشست گفت: هشتو نیمه

شانا: رفتی سمت خونه؟

شایان: آره، یسر رفتم ببینم اوضاع از چه قراره

شانا: دیدی چی شده

شایان: تو خونه نداشتن برم گفتن احتمال ریزیش زیاده اما
مثل اینکه داشتن پایدار سازی می کردن که بشه ساختمونو
تخلیه کرد

پیام ساندویچ را برای شانا آورد: بیا عزیزم... گشنه بودی
یه لقمه بخور. غذا هم تا نیم ساعت دیگه می رسه

شانا لقمه را گرفت: ممنون

و رو به شایان ادامه داد: یعنی می تونیم وسیله های
خونه رو جمع کنیم؟

شایان: اینطور می گفتن. فقط باید گوش به زنگ باشیم
که هروقت گفتن بریم برای اسباب کشی

پیام دوباره به آشپزخانه برگشته بود: خونه رو می خواید
چیکار کنید؟

شایان: باید بیفتیم دنبالش دیگه. اینجا که دیگه نمی شه
موند

شانا: باید با عطای صحبت کنیم پول پیشو بده

شایان: اتفاقاً تو راه اینجا بودم خودش بهم زنگ زد گفت
تا آخر هفته پولو جور می کنه

شانا گازی که به ساندویچش زده بود را قورت دادو با
صورت کجو کوله بلند شد: من می رم دستشویی

اسیدی که سمت دهانش هجوم آورده بود را با چند بار
قورت دادن آب دهانش پس زد تا به دستشویی رسید.
سعی کرد بی سرو صدا عرق بزند تا توجه ها را جلب نکند.

پیام با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد: خود خونه پیدا کردن حداقل یکی دو هفته ای طول می کشه تا آنموقع همینجا بمونید.

شایان: شانارو نمی دونم اما من مزاحمت نمی شم. هم خونه امید هست هم صمد تا خونه پیدا شه می مونم پیش بچه ها می رم

پیام: مزاحم که قطعا نیستی اما هر جا که خودت راحت تری...

پیام که احساس کرده بود صدای عق زدن شنیده ابرو درهم کشید و حرف را عوض کرد: شانا حالش بد شده؟

شایان که مشغول دو دو تا چهارتا کردن برنامه هایش بود تا زمانی برای گرفتاری جدیدش پیدا کند و به دنبال خانه برود حواسپرت گفت: نمی دونم... حتما باز معده اش بهم ریخته

پیام بلند شد: تو چاییتو بخور... منم الان می آم

پشت در دستشویی ایستاد و تقه ای به در زد: خوبی شانا؟ باز داری بالا می آری؟

شانا دهانش را شست: خوبم... چیزی نیست

پیام: مطمئنی؟

شانا دو مشت آب به صورتش پاشید: آره...

پیام: خیلی خوب زود بیا بیرون. چایی آوردم سرد می شه

شانا: باشه

عقربه های ساعت از دوازده گذشته بود که بعد از چند ساعت دور هم نشستند و صحبت کردن درباره هر آنچه که می شد حرف زد، خوردن شام و کشیدن سیگار برای خواب رفتن.

وقتی پیام بعد از رفتن دستشویی قبل از خواب و زدن مسواک به اتاق آمد شانا روی تخت دراز کشیده و به خاطر خواب بعد از ظهرش کاملاً قهراق و سرحال به نظر می رسید.

پیام: چرا بیداری؟

دستش را تکیه گاه سرش کرد و نیمخیز شد و به پیامی که لباس از تن درمی آورد گفت: اصلاً خوابم نمی آید

پیام فقط با یک شورت روی تخت رفت: بخواب که
صبح راحت بیدار شی

شانا: ناپرهیزی می کنی حاج آقا! لخت می خوابی

پیام پشت کرد به شانا: دیدم داداشت اینجاست کبریت
بی خطر شدی

شانا: حالا چرا پشتتو می کنی به من بینوا

پیام: چون توی کثافت اونقد بی حیایی که جرقه بزنی
غریبهو آشنا حالت نیست حمله می کنی

شانا از پشت پیام را بغل کرد: جووون بابااا... می ترسی
بهت تجاوز کنم جیگر؟

پیام: خدا رو شکر تو پسر نشدی وگرنه کونم می داشتی

شانا: اوووووف اینطور نگو... یجوریم می شه

پیام سعی کرد آرام بخندد و دستش را عقب برد و نیشگونی
از پهلوی شانا گرفت: خجالت بکش

شانا جیغ خفه ای کشید: آیییی پیام... چیکار می کنی

شاننا: من که کاری نکردم فقط می گم اینهمه وقت یه گوشه پارک شده باتریش تموم نشه... می خوای تستش کنیم مطمئن بشیم؟

پیام: می گم بی حیای نگو نه از من خجالت نمی کشی— از داداشت خجالت بکش. یه شب بنده خدا اومده اینجا بین فراریش می دی یا نه

شاننا: بی سروصدا هم می شه تست کرد... فقط کافی دل به کار بدی آقا پیام... هووووم؟

پیام با حالت گریه گفت: خدایا این دیوونه حشری چی
بود نصیب من کردی

شاننا دماغش را روی گونه پیام کشید: از خداتم باشه آقا
پیام... زن حشری نعمته انقد کفر نعمت نکن

پیام: فعلا که شده بلای جون...

شاننا: چون می گم دلم برات تنگ شده بلای جون شدم؟

پیام: بلای جونی که نصفه شبی عین ورورجادوا افتادی به
جونم...

شانا: بغلم کن تا ورورجادو نشم بیفتم به جونت

پیام در حال چرخیدن سمت شانا گفت: به خدا اگه کرم
تو با بغل کردن بخوابه... بدتر می شی که بهتر نمی شی

کامل که به سمت شانا چرخید دست هایش را برای
دختری که ریز ریز می خندید باز کرد: بیا اینجا

شانا خودش را در آغوش برهنه پیام جا داد و پیام بازوانش
را سفت و محکم دور او حلقه کرد.

شانا: خوبه! اینهمه چکو چونه زدم آخرش یه بغل نصیبم شد

پیام: زیاد حرف بزنی همینم از گفت رفته

شانا سرش را سمت صورت پیام برد: حالا که بغلم کردی یه بوس ناقابل رد کن بیاد

پیام کف دستش را پشت سر شانا گذاشتو با ضرب به سینه اش کوبید: دیگه پرو نشو...

شانا زیر لب غر زد: اندازه صد تا دختر ناز داره

با صدای سرفه و در پی آن صدای عقه‌های بلند شانا از خواب بیدار شد. با گیجی و خواب آلودگی اولین چیزی که می‌دانست باید پرسد را به زبان آورد: شانا!... خوبی؟

شانا جوابی نداد چون هنوز در حال عقه زدن بود و وقتی عقه نمی‌زد سرفه امانش را می‌برید. با چشمانی که تاری می‌دید و هنوز پر بود از خواب لباس پوشید و به دنبال صدا رفت. در حمام را باز کرد و درحالی که شانا با دست راستش اشاره می‌کرد داخل نیاید او وارد حمام شد: خوبی؟

روی پنجه پا کنار شانایی که سر در کاسه توالت فرنگی داشت نشست: چی شدی تو؟

شانا با دست به ساق پای پیام زد و به سختی توانست بگوید: برو... بیرون

پیام موهای شانا را از دو طرفش جمع کرد: نگاه نمی‌کنم
خیالت راحت... فقط اینجام که حواسم بهت باشه...
چت شد تو یهو؟

شانا دوباره عق زد و پیام دید که به جز زردآب چیزی بالا
نیاورد.

فکری از سرش گذر کرد. استفراغ و بو کشیدن‌های شانا را
کنار هم گذاشت و نتیجه‌اش شد یک گره کور میان دو
ابرویش

مغزش شروع به حساب کتاب کرد. آخرین سکسشان که
خودش چند راند سکس پشت سر هم بود به شبی
برمی‌گشت که در خانه ناهید بودند که از آن شب نزدیک

به دو ماه می گذشت. سکسی. که در آن هیچ ملاحظه و جلوگیری در کار نبود.

شانا با شلنگ دهانش را می شست که پیام موهای که با مشت پشت سر شانا نگاه داشته بود را کشید و صورتش را بالا آورد. شلنگ روی زمین افتاد و قبل از افتادن هر دو را خیس کرد: این است فراغ اول صحبت برای چیه شانا؟

این را عصبانی و مواخذه گر پرسید.

شانا دست گذاشت روی مچ دست پیام: داری چیکار می کنی پیام؟! موهامو ول کن

پیام بیشتر کشید: جوابمو بده شانا... این بالا آوردنات برای چیه؟ دیشبم داشتی تو دستشویی بالا می آوردی نه؟ اون زنه هم گفت بالا آوردی!... بفهمم بندو آب دادی شانا به خدا قیمه قیمت می کنم

شانا: چی می گی پیام؟ چرا یهو جنی شدی؟

پیام: اون شب که خونه مامانم اینا سکس کردیم گفتی اورژانسی می خوری... خوردی؟

شانا: نکنه فکر کردی حامله ام؟

پیام: این زندگی تو ایده آل ترین حالت خودش بود من حالا حالاها بچه نمی خواستم بفهمم وسط این هاگیرواگیر قراره شکتم بیاد بالا تیکه بزرگت گوشته شانای... فهمیدی؟

شانای از درد کشش موهایش صورتش را مچاله کرد: واقعا فکر کردی عرضه یه جلوگیری ساده رو ندارم؟ اگه یادت باشه من دکتر زنانم پس هر کاری بلد نباشم این یکوی خوب بلدم...

پیام: بلد بودن نمی خواد یه قرص بوده که باید می خوردی... خوردی یا نه؟

شاننا با حرص صدایش را بالا برد: با خودت چه فکری کردی پیام؟ فکر کردی می‌خوام با بچه پاگیرت کنم؟ منو یه احمق دیدی یا یه روانپزش که بچه شو وسیله کنه برای رسیدن به هدفش

پیام: بفهمم دروغ گفتی...

شاننا میان حرفش پرید: من رفلاکس معده دارم پیام تا وقتیم بهتر نشم هر روز صبح بالا می‌آرم... مشکل امروز و دیروز نیست همیشه داشتم هر وقتم زندگیم به گوه کشیده می‌شه سروکله‌اش پیدا میشه... محض اطلاعات الان ده ماهه که زندگیم گوه گوه... حالا ول کن موهامو ... درد داره متوجه‌ای؟

لحن مطمئن شاننا پیام را از موضع خشم پایین آورد. موهایش را رها کرد و به خاطر اندک شکی که هنوز در

وجودش بود گفت: برای اطمینان بی بی چک استفاده
می کنی اونم جلو چشم خودم

شانا دندان هایش را بهم فشرد: وای خدای من یذره
اعتماد نداری

پیام: وای به حالت شانا اگه جوابش مثبت باشه اونوقت
کاری می کنم که دستتو تا آرنج ببری تو رحمتو بچه رو
بکشی بیرون

شانا: من سه هفته پیش پریدم بودم که به لطف تو تا
الانم هیچکاری برای حامله شدن نکردیم

پیام: به هرحال باز ترجیح می‌دم خودم با چشمای خودم
ببینم

شانا بیشتر حرص خورد: ازت متنفرمم
پیام بلند شد و شانا را هم از روی کف حمام خیس شده
با آب شلنگ بلند کرد.

شانا: از اینکه بهم اعتماد نداری بیشتر

پیام: خیلی خوب! مجبور نیستی انقد دادو بیداد کنی که
دادشت بفهمه مشکل داریم

شاننا: اولاً ما هیچ مشکلی نداریم جز اینکه تویی زیون نفهم
فکر می‌کنی هر زنی است فراغ کنه یعنی حامله ست دوما
شایان خونه نیست پس می‌تونم هر چقد دلم می‌خواد داد
بزنم بگم ازت متنفرم

پیام خونسرد جواب داد: چقدر جیغ جیغ می‌کنی شاننا!
سرم رفت...

شاننا نفسش را پر سرو صدا بیرون فرستاد: استعداد خوبی
داری تا حد مرگ یکپو عصبانی کنی بعد وانمود کنی هیچ
اتفاقی نیفتاده

پیام شروع کرد به درآوردن نیم تنه شانا که با محتویات معده اش کثیف شده بود و شانا به غرزدنش ادامه داد: از این به بعد خواستم مریض شم باید قبلش چک کنم ببینم توش استفراغ هست یا نه چون یه شوهر متوهم وحشی- دارم که وقتی دارم بالا می آرم به جای اینکه نگرانم بشه موهامو می کشه و تفتیشم کنه

پیام روی پنجه نشست تا شلوارک شانا را هم در بیاورد: من موهاتو نکشیدم شانا فقط می خواستم صورتتو ببینم انقد کولی بازی در نیار

شانا موهای پیام را بین مشتش گرفتو با بی رحمی کشید. آخی دردناک از بین لب های پیام بیرون آمد

شانا: من موهاتو نمی کشم فقط می خوام صورتتو ببینم

پیام به تلافیش خندید: درد داره شان! وحشی نشو

شانا بیشتر موهایش را کشید: بی بی چک نمی گیری

خنده پیام جمع شد و چشمانش تیره: چرا؟ شک داری؟

شانا: چون می خوام بهم اعتماد کنی

پیام لحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام اما طوری که می‌خواهد جدی‌ترین و مهم‌ترین حرف عمرش را بزند گفت: یادته اون روزی که داشتیم می‌رفتیم کافه تو ماشین پرسیدی چی می‌تونو رابطمونو خراب کنه؟

مشت شانا شل شد اما هنوز موهای پیام در دستش بود.

پیام: یادت هست چه جوابی دادم؟... گفتم دروغ...
دروغ... دروغ...

شانا: تو مرد شکاکی هستی پیام!

پیام: من نه شکاکم نه بددل نه بی منطق اما فقط تا وقتی که دروغ نشونم

شانا دهان باز کرد چیزی بگوید که پیام زودتر گفت: تو دو ماه تموم برام نقش بازی کردی انقدم خوب اینکارو کردی که حتی منی که ادعام می شد زنارو بهتر از خودشون می شناسم نتونستم بهت شک کنم بعد الان ازم می خوای بهت اعتماد کنم؟ دقیقا بهم بگو از کجا باید بدونم کدوم حرفت راسته کدومش دروغ وقتی راست راست تو چشم نگاه کردیو گفתי زمان لازم داری که قبول کنی باهام بخوابی بعد نقش دراومد که عزای یه مرد دیگه رو گرفته بودی که به هر دلیلی نخواستی باهاش ادامه بدی

دست شانا از بین موهای پیام بیرون آمدو کنارش آویزان شد و در سکوت تنها به پیام خیره ماند بدون اینکه حرفی در دفاع از خود داشته باشد.

پیام چشم از شانا گرفتو به شلوارک دوخت و همانطور که شورت و شلوارک جین را پایین می کشید گفت: باید دوش بگیری بوی استفراغ می دی... منم تا تو بیای لباساتو می ندازم ماشینو صبحونه آماده می کنم

شانا پاهایش را از داخل شلوارکی که به زمین رسیده بود بیرون کشید: چرا طوری رفتار می کنی که من به این رابطه امیدوار شم؟

پیام سر بلند کرد و به شانای لختی که خودش تک تک لباس هایش را از تن کنده بود نگاه کرد. جنگ داخلی بین بدنش که شدیداً محتاج لمس تن شانا بود و افکار مسمومش که مدام در گوشش وزوز می کردند شانا خیانتکاری ست که نباید بخشیده شود دوباره او را با خودش در موقعیتی بدی قرار داد.

پیام بلند شد و قدش یک سرو گردن از شانای بالا زد.
نزدیکش ایستاد بدون هیچ فاصله‌ای و نوک انگشتانش را
نرم و آرام روی تن شانای کشید. نفس شانای با این لمس در
سینه گره خورده.

پیام: از روزی که حنابندون دنا دیدمت ازت خوشم
اومد... همون تپتی بودی که می‌خواستم انگار مامان خوب
می‌دونست من چی می‌خوام که دست گذاشت رو تو...

شانای آب دهانش را قورت داد. حرکت نوک انگشتان
دست مردانه پیام روی شکمو پهلوهایش حواسش را
مختل کرده بود.

پیام: هنوزم ازت خوشم می‌آد... تو قشنگی شانا نگات که می‌کنم حض می‌کنم... تو جمع وقتی می‌بینم از همه یه سروگردن بالاتری کیف می‌کنم... تو خلوتمون وقتی پروبازی درمی‌آری حال می‌کنم. خنده‌هاتو دوست دارم حتی این سرتق بازیتو برای سرپا نگه داشتن زندگیمونم دوست دارم برای همین فکر می‌کنم اگه یجور دیگه پیش می‌رفت. یجوری که تو هنوز همون شانای بودی که تو حنابندون دیدمت یجوری که محسنی نیومده بود تو خونم یجوری که تو نگاه نمی‌کردی تو چشام بگی به یه مرد دیگه فکر می‌کردی الان اینجایی که وایسادیم من بهت نمی‌گفتم ازت خوشم می‌آد می‌گفتم دوستت دارم یا مجبور نبودم از زنی که متعلق به منه فقط به لمس پوست تنش اکتفا کنم...

قدمی از شانا فاصله گرفت: من نمی‌دونم زمان چیزیه درست می‌کنه یا نه نمی‌دونم می‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم یا نه نمی‌دونم ته ته ته این رابطه جدایی یا نه... منم مثل خودت بلاتکلیفم شانا... منم از اینکه هم می‌خوام هم نمی‌خوام اذیت می‌شم از اینکه هم ترس اینو دارم از زندگیم بری هم نمی‌تونم باهات زیر یه سقف زندگی کنم دیوونه می‌شم اما کاری از دستم بر نمی‌آد جز اینکه صبور باشم تا ببینم چی پیش می‌آد...

دستش را روی صورت شانا گذاشتو با انگشت شصت گونه‌اش را نوازش کرد: می‌خوام این روزا بدون تنش بگذره شانا... حتی اگه راهی باشه بشه دوباره این رابطه رو درست کرد اون راه از جنگو دعوا نمی‌گذره...

شانا زیر لب زمزمه کرد: می‌دونم

پیام خم شد پیشانی شانا را بوسید: خوبه که می دونی
ولی...

با خنده صورتش را درهم کشید: دیگه باید جدی جدی
دوش بگیری بوی استفراغت داره خفم می کنه عزیزم

شانا خندید و مشتش بی جانی به شانه پیام زد: مجبور
نیستی انقد بهم بچسبی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مقابل سه پله منتهی برج ایستاد: یعنی چی باباااا؟ من مجبور شدم وسط کار مرخصی- بگیرم پیام اینجا اونوقت می گی نمی رسی؟ داری بازیم می دی بابا؟ قرار بود پول بدی گفتی پول نمی دم عوضش بیا برو خونه بین الانم که اینطوری می پیچونی

مسعود که برای آرام کردن اعصاب خرد گلاره نرم، مهربان و مطمئن کلمات را به زبان آورد: عزیزم اولاً من نگفتم پول نمی دم. قولشو دادم وظیفم هست بهت می دم فقط گفتم میرداماد واحد خالی داریم یه نگاه کن اگه خوششت اومد همینو بردار که بیخودی خودتو خسته نکنی برای خونه پیدا کردن اگه هم خوششت نیومد که هیچ

گلاره: فعلاً که دستمو گذاشتی تو حنا نه از پول خبری هست نه از آپارتمان

مسعود: غر نزن گلاره! به جا این حرفا برو نگهبانی بگو
زنگ بزنه میلاد بیاد پایین با هم برید واحدو ببینید...
خودم شماره نگهبانیو ندارم وگرنه زنگ می زدم. بگی میلاد
برزگر خودش می دونه

گلاره: میلاد؟! اونم مگه اینجاست؟

مسعود: آره عزیزم اونجاست. این وقت صبحم حتما
خونست

گلاره گوشی را از گوشش جدا کرد و بعد از چک کردن ساعت دوباره دم گوشش گذاشت: خواب نباشه بد شه؟ ساعت ده صبحه تازه

مسعود: نه دیگه الانا باید بیدار شه بره نمایشگاه.... گلاره جان من دیگه باید برم ولی باهات در تماسم. خونه رو چه قبول کنی چه نکنی اون پول پیش من محفوظه خیالت راحت...

گلاره: باشه بابا، ممنون. من خونه رو دیدم خبرشو بهت میدم. فعلا خاحافظ

تماس را بعد از خداحافظی قطع کرد و سه پله را پشت سر گذاشت و بعد از باز شدن درب برقی وارد لابی قهوه‌ای طلایی برج شد. نگهبان پشت پیشخوان مردی پنجاه و خرده‌ای ساله بود با موها و ریش‌های جوگندی و قدی

بلند و چهارشانه. کتو شلواری که به تن داشت گران و خوش دوخت به نظر می آمد که آن هم یکی از عجایب چنین جاهای گران قیمتی بود که حتی نگهبان ها هم شیک پوش بودند. خودش را دختر مسعود فرهادی معرفی کرد و از نگهبان خواست با میلاد برزگر تماس بگیرد و بعد روی یکی از مبل های نه چندان راحت استیل نشست و منتظر ماند میلاد از راه برسد.

میلاد که روی تخت بزرگ و نرمش در خواب صبحگاهی دلپذیری بود صدای زنگ تلفن خانه را نادیده گرفت و برای در امان ماندن از صدای گوش خراش و یکنواخت زنگ که چون کشیده شدن ناخون روی دیوار بود بالش را روی سرش گذاشت و تا می توانست فشار داد اما نه زنگ تلفن قطع شد و نه بالش عایق صدای خوبی بود. در جنگ نابرابر شکست خورد و همراه با پرت کردن بالش به کناری گوشی تلفن کنار پاتختی را برداشت و پرخاش کرد: بله؟

خیلی دوست داشت بداند اول صبح چه کسی- جرات کرده خواب او را بهم بریزد. صدای مرتضوی نگهبان دم در حرصش را بیشتر کرد: چی شده آقای مرتضوی اول صبحی زنگ کشمون کردی؟ ولمون کن بذار بخوابیم تروقرا

مرتضوی: آقای برزگر عذر می‌خوام نمی‌خواستم مزاحمتون بشم اما یه خانمی اینجا هستند که با شما کار دارند...

میلاد که هیچ ایده‌ای درباره آن خانم نداشت غرزد: خانم بیجا کرده اول صبحی هلک هلک پاشده اومده این خراب شده... ردش کن بره... بگو میلاد نیست... مرده

در حال جدا کردن گوشی از روی گوشش بود که مرتضوی گفت: گفتن دختر آقای فرهادی هستند ولی خواهرزادتون نیستند. اسمش... اوووم

میلا دوباره گوشی را از نیمه راه برگرداند و روی گوشش گذاشت و با دقت گوش سپرد.

مرتضوی: ببخشید خانم فرمودید اسمتون چی بود؟...
بله بله... خیلی ممنون... ببخشید من فراموش کرده بودم...

یک صدای ضعیف زنانه از آن سوی خط می آمد که جز زنانه بودنش چیز دیگری قابل تشخیص نبود.

مرتضوی اینبار رو به میلاد گفت: اسمشون گلاره ست...
گلاره فرهادی . می شناسید؟ یا ردشون کنم بره؟

میلاد به تکاپو افتاد لحاف پیچیده شده دور پاهایش را با
بالا پایین کردن دوچرخه وار پاهایش سعی کرد از خودش
دور کند: کی اومده؟ برای چی اومده؟

مرتضوی: ده دقیقه ای هست...

میلاد میان حرف مرتضوی پرید و همانطور که به سختی
خود را از گیر لحاف آزاد کرده بود و از تخت پایین می رفت

گفت: ول کن این حرفارو آقای مرتضوی... همین الان بفرست بیاد بالا. نه نه یذره متعلش کن بعد بفرست من خیلی اوضاعم میزون نیست

مرتضوی: گفتن شما بیاید پایین

میلاد همانجای که بود ایستاد: نمی آد بالا؟... چرا؟

مرتضوی: نمی دونم... می خواهید پرسم؟

میلاد موتورش راه افتاد و تکاپویش را از سر گرفت: ولش کن. خودم الان می آم فقط تو ازش پذیرای کن تا برسم...

مرتضوی: چشم آقای برزگر... امر دیگه؟

میلاد آنقدر عجله داشت که تماس را قطع کرده و حرف آخر مرتضوی را نشنیده بود. دستشویی رفت. صورتش را شستو بدون هیچ رحمی محکم و سریع خیسی صورتش را با حوله پاک کرد. لباس پوشید. مو شانه زد و عطر گرانقیمتش را با دستو دلبازی روی خود خالی کرد.

نمی دانست گلاره آنجا چکار می کند و چه کاری ممکن است با او داشته باشد فقط می خواست با بهترین ورژن خود پایین برود و او را ببیند. از آسانسور که پیاده شد او را دید که روی مبل نشسته و کیکو نسکافه می خورد. تبسمی به لب نشاند و نزدیکش شد: سلام...

سلام یکباره میلاد، گلاره‌ی را که تمرکزش روی کیک اسفنجی بود ترساند. شانه‌هایش بالا پرید و تکه‌های کیک نرمی که یک قسمتش داخل دهانش بود روی لباسش ریخت.

میلاد کف دو دستش را بالا برد: ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون ...

گلاره با خجالت دست پشت لبش گذاشت که اگر کیک دور دهانش را کثیف کرده دیده نشود: سلام... ببخشید من فقط هول کردم... می‌شه اون دستمالو به من بدید؟

در فاصله‌ای که میلاد جعبه دستمال را از روی میز شیشه‌ای مقابل مبل برمی‌داشت گلاره کیک را داخل بشقابش گذاشت. میلاد جعبه را مقابل گلاره گرفتو با خنده گفت: انگار من برای شما همیشه بدشانسی می‌آرم! هر بار می‌بینمتون یه اتفاق بد می‌افته

گلاره با دستمال دوردهانش را پاک کرد: خواهش می‌کنم این حرفو نزنید... چیزی نشد که

میلاد: در مقابل اون خون دماغ ترسوندنتون واقعا چیزی نیست

گلاره: اتفاق بود به هرحال

و تکه های خرد شده کیک را از روی مانتواش تکاند و بلند شد: عذرمی خوام این وقت صبح مزاحمتون شدم آقا میلاد ولی برای بابا کار پیش اومد گفت با شما هماهنگ کنم منم تا اینجا اومده بودم سخته بود برگردم یه روز دیگه پیام

میلاد متعجب و گیج پرسید: ببخشید من متوجه نشدم دقیقا چیو با من هماهنگ کنید؟

گلاره: قرار بود من یکی از واحدهای اینجارو ببینم... دقیقا نمی دونم کدوم واحد بود ولی بابا گفت خالیه

میلاذ: بله حتما. چند تا واحد خالی هست هر کدومو
بخواید نشونتون می دم فقط جسارت نباشه می شه پرسم
برای چی می خواید ببینید؟

گلاره: می خواستم خونه اجاره کنم بابا گفت یه نگاهی به
اینجام بندازم بد نباشه

چشمان میلاذ به وضوح درخشید: برای خودتون؟

گلاره: بله

میلاذ: برای خود خودتون یعنی خودتون تنها یا مادرتون هم هستند؟

گلاره: برای خودم

هر سی و سه دندان میلاذ با آن لبخند بیرون ریخت:
خیلیم عالی... چی بهتر از اینکه در جوار شما باشیم...
باعث سعادت ماست

گلاره: محبت دارید... البته فعلا قطعی نیست

میلاد: ایشالله قطعی هم می شه

میلاد از مرتضوی کلید تمام واحدهای خالی را گرفت و همانطور که همراه گلاره سوار آسانسور شده بودند تا به طبقه مورد نظر برسند تلاش کرد او را متقاعد کند که هر طور شده یکی از واحدها را بردارد: گلاره خانم جدی می گم این برج بین تموم ساختمونای این منطقه تکه... تازه ساخته، متریالی که استفاده شده درجه یک، همسایه ها عالی، امنیت بالا، استخر و جکوزی، باشگاه بدنسازی، سالن گردهمایی... واقعا آقا مسعود خیلی کار خوبی کردند که نداشتن برید جایی دیگه فقط پول مفت می گیرن هیچ امکاناتیم ندارن.

در آسانسور باز شد ولی صحبت های میلاد تمام نشد: این واحد به نظر من بهترین واحد خالیه. طبقه بیسته، ویو عالی مخصوصا شب، فول امکانات.... واحد بزرگیم هست....

در چوبی را باز کرد و کنار کشید: حالا بفرمایید داخل خودتون می بیند چی می گم... مطمئنا خوشتون می آد

گلاره با اجازه ای گفتو زودتر از میلاد وارد شد و از همان دم ورود با کنجکاوی چشم در خانه چرخاند.

میلاد: چطوره؟ خوشتون اومد؟

گلاره با همان نگاه سرسری عاشق آنجا شده بود. عاشق کابینت های طرح دار یونیکش، عاشق کاغذ دیواریش، عاشق پنجره سرتاسری سالن، عاشق شومینه اش حتی

عاشق در اتاق‌هایش اما این هیجان را بروز نداد: به نظر بد نمی‌آد...

میلاد: بیاید اتاقارو نشونتون بدم. دو تا اتاق داره که جفتشم مستره. حموم دستشویی جدا هم داره

گلاره به دنبال میلاد رفت و چون دغدغه پر کردن خانه با وسایل را داشت گفت: اینجا برای یه نفر خیلی بزرگه

میلاد شنید اما به جای جواب در اتاق را باز کرد: بفرمایید اینم از اتاق... می‌تونید یکی از اتاقارو تخت بذارید یکیشون به عنوان کمد لباس استفاده کنید البته اتاقا خودشون کمد دارن اما اینطوری فضای بیشتری دارید

گلاره با دیدن اتاق بزرگ فکر کرد چطور می‌تواند به اندازه
چنین اتاق بزرگی لباس داشته باشد؟

میلا در حمام دستشویی داخل اتاق را هم باز کرد: اینم
حموم دستشویش... بفرمایید خودتون ببینید چقدر فضا
داره

گلاره سرکی در سرویس بهداشتی کشید. حمام آنقدر بزرگ
بود که یک وان بزرگ به اندازه جا شدن دو نفر داشت.

میلا: خوبه نه؟

گلاره: خوبه ولی...

میلاد بین حرف گلاره پرید و آخرین تیرش را هم زد: اینجا گرمایشش خیلی خوبه. هم اسپلنت داره هم گرمایش از کف برای شمایی که سرمایید هستید خیلی خوبه

گلاره با اینکه تعجب کرده بود میلاد چطور درباره سرمایی بودن او می داند اما چیزی در این باره نپرسید و جواب داد: اینجا خیلی بزرگه آقا میلاد... به درد من که یه نفرم نمی خوره واحدای دیگتونم همین اندازه ان؟

میلاد پژمرده گفت: خیلی با اینجا فرقی ندارن...

و بعد فکری به سرش زدو دوباره تن صدایش بالا رفت:
خوب اگه فکر می کنید بزرگه می تونید در یکی از اتاقارو
ببندید ازش استفاده نکنید ها؟

گلاره سری تکان داد: نمی.دونم... باید ببینم چی می شه اما
مسئله فقط این نیست

میلاد منتظر نگاهش کرد.

گلاره چشم در اتاق چرخاند: از اونجایی که اینجا برای
شما و خواهرتونه من باید پول پیش و اجاره شو بدم که
خوب هزینه هام خیلی بالا می ره من برای پول پیش خونه

قرار شده از بابا پول قرض بگیریم که اینطوری باید یه مبلغ خیلی خیلی زیاد قرض بگیرم

میلا: اولاً اینجا متعلق به خودتونه گلاره خانم اصلاً این حرفارو ننیزد دوماً این واحد نه برای منه نه برای خواهرم نصفش به اسم پدرتونه نصف دیگشم به اسم تینا

گلاره زیرلب گفت: آهااان... نمی دونستم

مردد شده بود. اگر خانه برای پدرش بود می توانست به جای پول همان خانه را قبول کند و برای وسایل هم از پس اندازو حتی فروش چند تکه طلایش استفاده می کرد. آنجا فوق العاده بود. زیبا، بزرگ و رویایی. حداقل برای کسی. مثل او یک رویایی دست نیافتنی بود. چه اشکالی داشت اگر از صدقه سری پدرش که خود از صدقه سری همسرش آنجا را داشت برای چند صبحی خوب زندگی

می کرد. می توانست روی صندلی راک کنار شومینه بنشیند و از پنجره بزرگ و سراسری منظره شب تهران را نگاه کند درحالی که قهوه می نوشد و خانه در سکون و آرامش است یا می توانست بعد از سال ها بدون اینکه به این فکر کند مردم درباره استایلش و چربی هایش چه فکری می کنند در استخر شنا کند و در آب داغ جکوزی ریلکس آخر میلاد گفته بود آنجا استخر و جکوزی هم دارد.

میلاد متوجه تردید افتاده بر دل گلاره شد قدمی پیش گذاشت و گفت: اینجا حرف نداره گلاره خانم. مطمئن باشید پشیمون نمی شید... بیاید بریم استخر و باشگاهرم نشونتون بدم

گلاره: نه نیازی نیست زحمت بکشید. حالا بعدا اگه تصمیم قطعی شد می رم می بینم. الان دیرم شده باید زودتر برم شرکت. مرخصی. ساعتی گرفتم که داره تایمش تموم میشه

میلاد: پس بذارید برسو نمتون

گلاره دهان باز کرد چیزی بگوید که میلاد زودتر گفت: ترو خدا این یبارو تعارفو بذارید کنار اجازه بدید یبارم حرف من بشه...

گلاره لبخند زدو به نشانه مثبت سری تکان داد.

+++++

شانا که پشت کانتر آشپزخانه ایستاده و مشغول خالی کردن پودر شکلات داغ داخل لیوان بود زیر چشمی به پیام نگاه کرد. داخل سالن روی مبل نشسته و سیگار می کشید. از خم شدنش رو به جلو و نگاه خیره اش به یک گوشه می شد فهمید چیزی هست که سخت فکرش را به خود مشغول کرده.

اشتیاق زیادی داشت بداند چه در خطو خطوط مغزی همسرش می گذرد اما شوربختانه او چیز زیادی از پیام نمی دانست. تنها می دانست پیام مردی است باملاحظه، خوش مشرب، مهربان و به مقدار زیادی صبور که البته این مورد آخر تا وقتی صدق می کرد که پا روی دمش نمی گذاشتی اما درباره اینکه چه چیزی می توانست آن مرد را از صمیم قلب خوشحال یا ناراحت کند، چه شرایطی باعث می شود احساس تنهایی و سرخوردگی در او ایجاد

شود، در چه شرایطی احساس خوشبختی می کرد و چه زمانی دوست داشت در لاک خود فروبرود و تنها باشد و چه زمانی دوست داشت همراه و همدم داشته باشد هیچ نمی دانست. حتی درباره چیزهای مثل اینکه پیام چه غذایی دوست دارد و اگر قرار باشد بیرون غذا بخورد ترجیح می دهد کافه برود یا رستوران کوبیده بخورد یا پیتزا، شمال را دوست دارد یا جنوب، گرمايست یا سرمایی و... هم چیزی نمی دانست بنابراین نمی توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده که تقریباً از دو سه ساعت آخر تخلیه خانه گرفته به نظر می رسد.

شاید فقط خستگی بود که مرد سر حالو قهراق اول صبح را یکبار بعد از چند ساعت کاری وقفه بدخلق کرد آخر از صبح تا همین یک ساعت پیش که ساعت نه شب بود مشغول جمع کردن وسایل خانه ای بودند که یک روز فرصت برای تخلیه اش داشتند. آنقدر زمان کم و کار زیاد

بود که پیمان، سیروان، امید و صمد هم به کمکشان شتافتند تا توانستند تمام اسبابو اثاثیه را جمع و به خانه ناهید بفرستند تا علی الحساب در پارکینگ خانه شان نگه دارند.

یک ساعت پیش کارشان تمام شده و او با دو چندان بزرگ پر از لباس همراه پیام به خانه اش آمده و شایان به خانه امید رفته بود. نشست ساختمان هر چند به خودی خود اتفاق مثبتی به شمار نمی آمد و هنوز هم آثار بد تجربه لرزش ساختمان در وجودش بود به طوری که یکبار کابوس دیده و چند باری هم بدون اینکه زمین واقعا بلرزد او توهم لرزیدن ساختمان را برداشته بود اما با اینحال نتایجش برای او خوب و یا تقریبا عالی بود.

اول اینکه به مقصودش در رابطه با عوض شدن خانه و اطمینان از اینکه محسن دیگر آدرس خانه را ندارد رسیده بود و دوم اینکه او حالا در خانه پیام بود و مجبور نبود تمام هفته را به دنبال بهانه ای برای گذران وقت با پیام

بگردد و آخر سر پیام او را از سرش باز کند. این فرصت کمیابی بود که به لطف خانه خرابی نصیبش شده و بیشتر شبیه یک موهبت از سمت کائنات می ماند تا یک اتفاق شوم

دو لیوان دسته دار شکلات داغ را برداشتو به سالن رفت. بالا سر پیام ایستاد و لیوان را سمتش دراز کرد و گفت: امروز داشتی می گفתי هات چاکلت هوس کردی برات درست کردم

پیام لیوان را از دستش گرفتو با تشکری زیرلی روی میز گذاشت.

روی مبل روبرویش نشست: امروز حسابی خسته شدم... من که کلا گیج شده بودم نمی‌دونستم چیکار کنم اگه تو نبودی که حواست به کارا باشه اصلا نمی‌دونم می‌تونستیم تموم کنیم یا نه

پیام مختصر جواب داد: کاری نکردم

این اسباب‌کشی باعث شده بود شانا یک چیز دیگر را هم درمورد پیام کشف کند و آن قدرت فوق‌العاده‌اش در مدیریت کارها بود. انگار چنین چیزی ذاتا در وجودش بود و کاملا می‌دانست چطور کارها را نظم دهد و آدم‌ها را ردیف کند برای کار کردن درحالی که او تقریبا هیچ سر رشته در این مورد نداشت. می‌توانست وظایفی که به او محول شده بود را به نحو احسن انجام دهد یا حتی می‌توانست به تنهایی از پس یک اسباب‌کشی- بر بیاد اما هرگز نمی‌توانست مثل پیام دور بچرخد و به اینو آن بگوید چه کاری را در چه زمانی و با چه روشی باید انجام دهند. این جنبه کاریزماتیک شخصیت پیام را دوست داشت و

به لیست چیزهای که چرا دوست دارد ازدواجش با پیام به سرانجام خوبی برسد یک مورد دیگر هم اضافه شده بود.

در حال نوشیدن شکلات داغش بود که پیام سیگارش را در زیر سیگاری روی میز خاموش کرد و به مبل تکیه داد: حالا که قراره یه مدتی با هم همخونه بشیم باید یسری چیزا رو همین الان مشخص کنیم تا بعدا به مشکل نخوریم...

پیام لحن سرد و جدی داشت که اصلا برای شروع چنین مکالمه‌ای خوب نبود. باعث می‌شد این حس به او القا شود که یک موجود اضافی و مزاحم است که بنا به شرایط خاص به پیام تحمیل شده هر چند اگر این

واقعیت را در نظر می گرفت که اساسا آن نامزدی و عقد نوعی اجبار بود بدیهی بود که حضورش در آنجا آن هم بدون برنامه قبلی یک تحمیل شدن به حساب می آمد اما هیچ نیازی نبود پیام این را با آن حالت سرد چهره اش نشان دهد و او را در موقعیت بدی بگذارد.

پیام: بیشتر دلم می خواد خیلی مزاحم هم نباشیم. تو شاغلی منم شاغلم از سر کار برگردیم هر جفتمون خسته ایم نیاز داریم حداقل شبو استراحت کنیم و یچیزی هست که قبلا هم در موردش صحبت کردیم اما فکر کردم شاید لازمه دوباره یادآوری کنم

شانا منتظر ادامه حرف های پیام ماند.

پیام بعد از مکث کوتاهی که به بیرون کشیدن سیگار از پاکت گذشت دهان باز کرد: تا وقتی اینجا پی همون طور که قبلا توافق کردیم جدا از هم می خوابیم. تو تو حال من تو اتاق...

حرف پیام ضربه مهلکه ای بود که شانا را برای چند ثانیه در بهت فروبرد: این حرف یعنی چی پیام!

پیام: ما قبلا در موردش حرف زدیم شانا الانم چیزی عوض نشده حالا که دیگه شایان اینجا نیست تو می تونی بیای تو حال بخوابی

شانا لیوان را روی میز کوبید. به حد مرگ عصبانی بود و صدایش از این عصبانیت آنی می لرزید: ما هیچوقت در

موردش توافق نکردیم. تو گفתי و خودتم مجبورم کردی
جدا بخوابم.

پیام: معلومه هیچوقت نمی‌تونیم توافق کنیم چون
خواسته تو یه چیز دیگست خواسته من چیز دیگه

شانا: یچیزی شده نه؟ صبح که داشتیم می‌رفتیم همه چیز
خوب بود بگو بخندتم به راه بود ولی یهو کلا بهم ریختی

پیان جوابی جز تکان دادن آرام سرش نداد.

شاننا: این کارت توهینه

پیام: اسمشو هر چی میخوای بذار شاننا ولی از اول من
موضعمو نسبت به این ازدواج مشخص کردم

شاننا احساس کرد در آن لحظه تمام فشار عصبی دنیا
روی اوست و دلش میخواست با تمام وجود جیغ بکشد:
ما با هم صحبت کردیم پیام. خودت بهم گفتی قرار
نیست با جنگو دعوا چیزی درست شه اونوقت داری به
من میگی برات مهم نیست که بهم توهین می کنی

پیام: شاید اصلا من نمیخوام چیزی درست شه شاننا

شاننا: الان داری جدی می‌گی؟ پس اون حرفا درباره
بلا تکلیفیو باید زمان بدیم بهم چی بود؟

پیام: گوربابای اون حرفا شاننا من دارم درباره چیزی که
الان می‌خوام حرف می‌زنم

شاننا سراسر خشم و عصبانیت از جا بلند شد و فریاد زد:
می‌دوننی چیه به نظرم تو شبیه یه پسر بچه احمق زیون
نفهمی که حتی خودتم نمی‌دوننی چی می‌خواهی برای همین
هر روز عین آفتاب پرست رنگ عوض می‌کنی

پیام: داد نزن شاننا

شانا: خوب گوش کن پیام اینکه من الان خونتم لطف نیست وظیفته... من زنتم دختری نیستم که از سر خیابون آورده باشی. پس نمیتونی بهم بگی کجا بخوابم

سمت اتاق رفت و دو قدم رفته را با یک قدم برگشت جبران کرد و باز با صدای بلند غرید: من به جز اتاق جایی دیگه نمیخوابم اگه دوست داری خودت میتونی هر جایی دلت خواست بخوابی

پیام: گفتم داد نزن شانا...

شانا وارد اتاق شد و در را محکمو با تمام قدرت به نشانه اعتراض کوبید.

پیام با حرص گفت: خبر داری همسایه داریم؟

شانا جیغ زد: به درررررر...

بعد از آن جیغ سکوت مرگبار و سنگین در خانه حکمفرما شد. شانا خودش را در اتاق حبس کرد به امید اینکه پیام از خر شیطانی که یکباره سوارش شده پایین بیاید و برای خواب روی تخت برود و پیام روی مبلی که نشسته بود دراز کشیده و به این فکر کرد چرا شانا آن جعبه بزرگ قرمز مشکی را که پر بود از پوشال های قرمز و یک عالمه چیز دیگر در کمدش نگه داشته بود؟

وقتی شانا کابینت‌های آشپزخانه را خالی می‌کرد و ظروف ظروف را داخل کارتون های موز می‌چید او به سراغ کمد شانا رفته بود تا لباس‌هایش را جمع کند و بالای کمد جایی که پر شده بود از خرتو پرت‌های مثل وسایل کوهنوردیو هزار چیز دیگر که سالی به دوازده ماه استفاده نمی‌شد یک جعبه کادوی بسیار بزرگ دیده بود. جعبه‌ای که از خرس کوچک ولنتاین گرفته تا آلبوم عکسی— که دو نفره‌های شانا و محسن را در خود جایی داده بود داخلش بود. می‌خواست خوشبین باشد و به این فکر کند یک چیز فراموش شده میان خنزل پنزل‌ها بوده... اما نمی‌توانست... چرا؟... چون شانا تمام اعتماد و باور او را از بین برده بود. با اینکه جعبه با تمام مخالفانش را خودش با دستان خودش داخل پلاستیک زباله انداخته بود اما آن نقطه تاریک که بعد از دیدن جعبه در ذهنش شکل گرفته بود رفته رفته بزرگو بزرگ‌تر شد و لحظه‌ای رسید که حس کرد سرش یک گوی سیاه متحرک است که تمام احساسات منفی دنیا را در خود جایی داده و تمام آن قدم‌های کوچکی که خود را به سختی متقاعد کرده بود سمت شانا بردارد و بپذیرد که شانا همسر اوست و بگذر

از خطایش در یک چشم بهم زنی نابود شده و او برگشته بود به همان نقطه‌ای که کبودی را روی سینه شانا دیده و حتی عقب‌تر. او داشت به نوبه خود تلاشش را برای حفظ چیزی که قرار بود تشکیل خانواده باشد می‌کرد و تنها انتظاری که داشت این بود که تا چشم کار می‌کند اثری از محسن نباشد. فقط همین و همین را هم شانا به او نمی‌داد

روی کاناپه‌ای که برای قد و قواره او مناسب نبود میان افکار مشوشش به خواب رفت. خوابی که بیشتر از سه ساعت طول نکشید چون صبح زود با صدای سرفه‌های نفس‌گیر و عقه‌های شانا بیدار شد. نمی‌شد گفت دلش برای شانایی که درد می‌کشید نمی‌سوخت اما رغبتی هم برای رفتن و پرسیدن حالش نداشت همین که مطمئن بود یک روتین عادی تا بهتر شدن اوضاع معده‌اش است و ربطی به حاملگی ندارد کفایت می‌کرد. شانا گفته بود به او

اعتماد کند اما او بی بی چک را به قیمت رنجیدگی شانا خریده بود. باید مطمئن می شد تا هر بار اینطور دیوانه وار در توالت خانه اش عی می زد ته دلش خالی نشود که نکند مسببش موجودیست که درونش رشد می کند. او بچه نمی خواست و این هیچ ربطی به اوضاع قاراشمیشش با شانا نداشت. فقط می خواست زندگی مشترکش تا مدت ها بدون دغدغه بچه داری بگذرد. چیزهای زیادی بود که می خواست با همسرش تجربه کند و جاهای زیادی که باید سفر می کردند و یک عالمه کار نکرده دیگر که او را از پدر شدن و قبول مسئولیت یک موجود پردردسر می ترساند

شانا که از دستشویی بیرون آمد و به اتاق رفت و باز هم در را روی هم کوبید او هم از جا بلند شد و لخت لخت کنان خودش را به حمام رساند. درحالی که بدن و مغزش هنوز هم کاملاً هوشیار نشده بودند دوش گرفت و دوش آب ولرم رو به سرد هم تاثیر زیادی روی سرحال شدنش نداشت.

از حمام بیرون آمد. حوله به تن کرد و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت. شانا هم آنجا بود. شلوار جینو شومیزش نشان می داد آماده رفتن به بیمارستان است. به طور ناخوانمردانه ای بوی عطرش تمام فضای آشپزخانه را پر کرده بود. آن رد بوی عطر و درپسش بوی لوازم آرایشی- را بی نهایت دوست داشت. زنانه ترین بوی بود که می شناخت. شانا سلام نداد او هم. قهر بودند و این اولین قهر رسمیشان بود. برای بیمارستان رفتن آرایش غلیظ کرده بود. معمولا ضد آفتاب می زد با کمی برق لب و اگر سرحال بود ریمل هم اما هیچوقت آنقدرها سمانتی مانند مانیتال نمی کرد. شاید سعی کرده بود آثار گریه و ناراحتی را از صورتش محو کند یا شاید از آن دسته دخترهای بود که به وقت عصبانیت در استفاده از لوازم آرایشش افراط می کرد.

از یخچال نانو پنیر بیرون آورد و مشغول خوردن شد درحالی که شاننا در سمت دیگر کانتر که با یک مرزی از سمت او جدا شده بود خیلی مفصل صبحانه چید و آخر سر با ماهیتابه کوچک نیمرو پشت کانتر نشست. وقتی داشت از گوشه چشم با حسرت به صبحانه رنگی او نگاه می کرد لقمه ساده نانو پنیرش را سمت دهانش برد. حتی چایی شیرین هم درست نکرده بود تا آن لقمه خشک را پایین برد.

شاننا هیچ میلی به غذا نداشت و آن صبحانه هم صرفا یک شو مسخره بود برای نشان دادن اینکه حالش با وجود نخواستن پیام خوب است همانطور که آرایش روی صورتش هم برای همین بود. تکه ای از نیمرو را داخل بشقاب گذاشت و بدون اینکه به پیام نگاه کند سمت او هل داد. با وجود تمام دلخوری ها و دلشکستگی ها هنوز هم دلش نمی آمد تکخوری کند: بدون کره ست

پیام نگاهی به بشقاب روبرویش که تکه بزرگ تر نیمرو در
آن قرار داشت انداخت: راضی به زحمت نبودن خانم! یه
لقمه نونو پنیر بود می خوردم

شانا مشغول لقمه گرفتن شد: دیشب نمی خواستی بیای
رو تخت می تونستی بیای تشکو پتو بیری که خودتو رو
کاناپه اذیت نکنی

پیام: خوابم برد

شانا لقمه را سمت دهانش برد و با تمسخر گفت: خوبه
باز تونستی بخوابی... گند بزنی به اعصاب بقیه بعدم
بخوابی واقعا نوبره

پیام اخم کرد: غر نزن شاننا! حوصله ندارم اول صبحی

شاننا که لقمه کوچکش را می جوید مشغول گرفتن لقمه دیگر شد: من نباید غر بزنم ولی تو می تونی عین بچه ها نق بزنی

پیام: من عین بچه هام یا تو که قهر می کنی در و دیوار بهم می کوبی؟

شانای هیچ رقصه حاضر نبود چشم از میز صبحانه‌اش
بگیرد و به پیام نگاه کند: درو دیوار بهم کوبیدن شده بچه
بازی اما جا خواب جدا کردن از پختگی می‌آد

پیام: من فقط می‌خوام حریم خودمو داشته باشم... حق
ندارم؟

شانای میان حرفش پرید: نه نداری... وقتی ازدواج می‌کنی
حرف زدن از حریم اونم درباره جا خواب مزخرف محضه

پیام: منظورت ازدواج پر از تفاهمه دیگه چون چیزی که
الان ما توش هستیم شبیه همه چیز الا ازدواج

شاننا: وقتی اینطور رفتار می کنی معلومه شبیه همه چیز می شه الا ازدواج

پیام: اینکه من بگم نمی خوام با هم بخوابیم مشکل داره اما تو که قهر کنی فقط برای خودت صبحونه آماده کنی نشونه بلوغه

شاننا لقمه کوچکی که دستش بود را با حرص روی کانتینر کوبید و بالاخره سمت پیام چرخید: واقعا معذرت می خوام که بعد از توهینی که بهم کردی نیومدم برات با عشق صبحونه آماده کنم!... محض اطلاعت تا وقتی بخوای به این کسشعر جدا خوابیدن ادامه بدی همه چیز جدا می شه

پیام هم لقمه‌ای که سمت دهانش برده بود را پایین آورد:
حالا که اینطور شد کاملا موافقم... همه چیزو جدا
می‌کنیم. تو سی خودت من سی خودم... از همینجام
شروع می‌کنیم

از وسط کانتر خط فرضی کشید: نصف... نصف...
می‌تونی وسایلتو از سمت من برداری

شانا: هه باشه! اگه اینطوره من کشو لباس می‌خوام. دو تا
چمدون لباس دارم که وسط اتاق ولوئه

پیام: دو تا شو خالی می‌کنم

شانا: کمد؟

پیام: یه سمت برای تو

شانا: روی میز توالت باید لوازم آرایشمو بچینم

پیام: نصفشو می‌ذارم برای تو

شانا: وسایل حمومم؟

پیام: یه طبقه از قفسه حموم

شانا دندان قروچه کرد و چشم چرخاند تا چیز دیگری پیدا کند: یخچال

پیام: اونم دو طبقه اش برای تو... دیگه چی؟

شانا: لابد ماشین لباسشویییم زوجو فرد می کنیم؟

پیام: آره ایده خوبیه. همین کارو می کنیم

شانا: پس اتاق برای من

پیام: رودل نکنی یوقت... یه روز در میونش می کنیم.
دیشب تو خوابیدی امشب نوبت منه

شانا: اوکی قبوله

پیام: ساعت دوازده هم باید همه چراغا خاموش باشه

شانا غرغرکنان از روی صندلی بلند شد تا برود: مرغم
نشده بودیم که شدیم

پیام: کجا می‌ری بشین صبحونتو بخور

شانا سمت اتاق رفت تا مانتواش را بپوشد: دیرم شده...
باید برم

پیام: چیزی نخوردی

شانا: میل ندارم

پیام: همینکارارو می‌کنی که معدت انقد داغونه

مانتو پوشید. شال را دور گردنش انداخت. کیفو سوئیچش را برداشت و وقتی کنار در خروج کفش می پوشید پیام بالا سرش ایستاد: بیا برات لقمه گرفتم. هر وقت میلت کشید بخور به جای اون هایپوکیکای که می خوری

قد راست کرد و با ابروهای بالا پریده دو لقمه داخل کیسه فریز از دست پیام گرفت.

پیام: اوووووع قیافتو اونجور نکن به خاطر خودم که هر روز مجبور نباشم با سمفونی قشنگ عق زدن بیدار شم لقمه گرفتم

شانا: آآآ آرره حتما همینطوره

پیام در را باز کرد و شانا را که می خندید از خانه بیرون
فرستاد: مگه دیرت نشده بود... برو دیگه...

و در را پشت سر شانا بست و لبخند پنهان شده پشت
لب هایش به سرعت لبش را کش آورد.

پونه با سینی چایی همراه با شکلات و شیرینی از آشپزخانه بیرون آمد: خوش موقع اومدیا هوس زبون کرده بودم سفارش دادم چند دقیقه قبل تو رسید. تازه تازه‌ست...

گلاره هیچ نگفت.

پونه دست به کمر سینی را روی میز گذاشت. طوری دستش را به کمر می‌زد که انگار شکم زنی هفت ماهه را دارد درحالی که فقط کمی چاق‌تر شده بود.

پونه روی مبل که می‌نشست گفت: راه گم کردی گلاره خانم؟

گلاره: اومدم حرف بزنیم

لحن و چهره گلاره کاملاً سرد و جدی بود از پونه دلخور نبود بلکه کاملاً از او بریده بود. همان شبی که تینا آمد و او مقابل همسرش تمام حرمت خواهر بزرگتر را شکست از او دل برید آنجا هم نیامده بود برای خوشو بش و سر زدن به خواهر حامله اش فقط آمده بود خبر دهد که دارد می رود و این خبر را هم او به گوش شهناز برساند چون برای آرامش روان خودش چند روزی بود با مادرش حتی همکلام نشده و نمی خواست حالا که چمدانش را بسته و آماده رفتن بود این صلح در سکوت میانشان را با دادن خبر جنجالی رفتنش بشکند.

لبخند روی لب های پونه ماسید. حالت چهره گلاره ته دلش را خالی کرده بود: در مورد چی؟

گلاره با چهره‌ای که هیچ حسی- در آن جریان نداشت و همین آن چهره همیشه مهربان را ترسناک کرده بود یکراست سر اصل مطلب رفت: دارم از خونه می‌رم

پونه اخم ریزی روی پیشانی نشانده چون دقیقا متوجه منظور خواهرش نشده بود: یعنی چی داری می‌ری؟

گلاره: یعنی چی نداره خونه گرفتم دارم می‌رم

صدای پونه از تعجب اوج گرفت: چییی؟ خونه گرفتی؟!!! یعنی چی خونه گرفتی؟

گلاره: همیشه همینقدر خنگ بودی یا حاملگی احمقت کرده؟ یه حرفو چند بار تکرار کنم تا بفهمی؟ فردا دارم می‌رم. خونه‌رم اجاره کردم

پونه: دیوونه شدی گلاره؟

گلاره: درست صحبت کن یادت نرفته که من هنوز خواهر بزرگتم

پونه: مگه می‌تونی همینطوری بیای بشینی بگی داری می‌ری؟ اصلا کی خونه رو گرفتی؟ کی می‌خوای بری؟

گلاره: چند وقتی درگیرش بودم. همین امروزم دارم می رم

پونه چون لاستیک پنچر شده گفت: داری سر به سرم می ذاری دیگه نه؟

گلاره فقط در سکوت به او زل زد تا پونه وقت کافی برای هضم حرف هایش را داشته باشد.

پونه: نمی تونی بری گلاره؟

گلاره نیشخند زد: نکنه تو اجازه شو نمی دی؟

پونه: مامان نمی ذاره

گلاره: فکر کردی وایمیسم ببینم مامان چی تعیینو تکلیف
می کنه برام؟ من همین الانم چمدونمو بستم زودتر از
خودم تو راه خونمه

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1020

پونه دهان باز کرد حرف بزند اما گلاره صدایش را بالا برد و
اجازه نداد: پونه! من فقط اومدم اینجا بهت بگم که من
از اینجا یراست می رم خونه خودم دیگه هم بر نمی گردم
تیمارستانی که مامان درست کرده... خوب؟

پونه: به مامان نگفتی نه؟

گلاره: نه... چون قراره تو بهش بگی

پونه: چرا؟

گلاره: معلوم نیست؟ چون مامان دیوونه شده
همینطوری هم نمی شه باهاش حرف زد هرچی می شه ناله
و نفرینش به راهه. ناله و نفرینم جواب نده فحش و کتک
کاریش منم نمی خواستم با حس بد برم خونه جدیدم.

پونه: منظورم اینه چرا داری می ری؟

گلاره: چون خسته شدم

پونه: مامان اینهمه زحمتتو کشیده حالا که باید پیشش باشی می‌ری. تو بهتر می‌دونی مامان افسردگی داره هر روزم داره شدیدتر می‌شه

گلاره: طوری حرف نزن انگار توو کاورو تو گلدون کاشت تا قد بکشید. حداقل من وقتی بابا رفت از آبو گل دراومده بودم بعدشم خودم بودم که خرجمو درآوردم. الانم که دارم می‌رم هیچ زحمتی به مامان ندادم برعکس تو که تا شوهر کردی کلی وامو قسط برای مامان گذاشتی کاوه هم با پولای مامان پریدو رفت!... اگه فکر می‌کنی مامان تنهایی نمی‌تونه از این جا به بعد تحویلش می‌دم به شما

پونه: غیرمنطقی حرف می زنی من ازدواج کردم کاوه هم اون سر دنیاست چطور می تونیم پیش مامان باشیم؟

گلاره: خونه مامان... آهان ببخشید یادم رفته بود خونه بابا انقد بزرگ هست که بخوای با شوهرت جمع کنی بری پیش مامان البته اگه واقعا انقد که وانمود می کنی نگرانشی! اینطوری هر روزم از اجاره خونه شکایت نمی کنی

پونه: من شوهر دارم حامله ام اونوقت داری منو با خودت مقایسه می کنی

گلاره: من کسیو با کسی - مقایسه نمی کنم. تو شرایط خودتو داری منم شرایط خودمو چون من ازدواج نکردم یا حامله نیستم دلیل نمی شه زندگی نکنم. من می خوام برم چون خودتم می دونی مامان خونه رو برای من کرده بود

شکنجگاه. فکر کنید منم مثل کاوه رفتم اون سر دنیا یا
مثل تو ازدواج کردم... تا الان من با مامان بودم از الان به
بعد با شما

بلند شد بی آنکه چایی با شیرینی زبان بخورد و کیف روی
شانه انداخت.

پونه هم بلند شد: حالا کجا می‌ری؟ همون خونه‌ای که
خریده بودی؟

گلاره: نه. یجای نزدیک محل کارم اما فعلا نمی‌خوام کسی
آدرسشو داشته باشه. مخصوصا مامان که پتانسیل اینو

داره حتی تا اونجام بیاد آرامشو از بین بیره. احتمالاً چند
روزی گوشیم خاموش باشه تا مامان نره رو اعصابم پس
زنگ زدید نگران نشید

پونه تا دم در با او همراه شد: مطمئنی می‌خوای اینکارو
کنی؟

گلاره: حتی یه ذره‌ام شک ندارم

پونه با چشمان تر در چهارچوب در ایستاد و به کفش
پوشیدن گلاره چشم دوخت: من می‌دونم خیلی اذیت
شدی ولی گلاره این رسمش نیست. مامان نابود می‌شه
اگه بفهمه گذاشتی رفتی. می‌دونی که تورو بیشتر از همه
دوست داره... می‌دونی؟

سمت آسانسور رفت بی آنکه جوابی به احساسات خرج شده پونه بدهد: من دیگه رفتم پونه... خداحافظ

سوار آسانسور شد و به خودش در آینه لبخندی از رضایت زد. این گلاره کمی تا حدودی خودخواه را بیشتر از آن گلاره‌ی زیبون و ستم کش دوست داشت.

خانه پیشکشی- پدرش را قبول کرده بود. اصرارهای تینا و غیرقابل تحمل شدن جو مریض گونه خانه دلایلی بود که او را مصمم کرد برای کنار گذاشت تردیدها. با خود فکر کرد می‌رود و تا جایی که در توانش باشد خانه را پر می‌کند و همانطور که میلاد گفت یکی از اتاق‌ها را می‌بندد و زندگیش را با همه کاستی‌هایی در آرامش شروع می‌کند اما پدرش برایش سنگ تمام گذاشت. بعد از اعلام رضایتش

مسعود خانه را برایش مبله کرد البته خودش که نه دکوراتیو آورده بود. مسعود خواست روزی که دکوراتیو به خانه می رود او هم برود و نظرش را بگوید ولی نرفت چون هیچ سلیقه ای در چیدمان خانه نداشت و رفتنش فقط مسخره کردن خودش بود.

هنوز خودش خانه مبله را ندیده بود. تازه کار تمام شده و داشت می رفت ببینید چه چیزی در انتظارش است. تینا آنجا بود و ذوق داشت برایش فیلم بگیرد اما او نخواسته بود با فیلم چنین لحظه باشکوهی را خراب کند. می خواست برود و با چشمان خودش ببینید که قرار است زندگی جدیدش چطور شروع شود. تینا می گفت همه چیز عالیست و اگر برای تینا همه چیز عالی به نظر می رسید پس برای او معرکه بود.

برای رسیدنو دیدنو ذوق کردن عجله داشت و مسیر چون
 پنیر پیتزای درجه یک کش می آمد. مثل کارمندی که باید
 راس ساعت کارت بزندو حال در ترافیک گیر کرده هر
 دقیقه به ساعتش نگاه می کرد فقط اینکه او به جای
 استرس سرتا پا شوق بود. احساس آزادی داشت. احساس
 پرندگی که از قفس آزاد شده احساس سبکبالی چون
 نسیم سحرگاهی یک روز بهاری...

لبخند داشت. بی دلیل و مداوم می خندید و هر چیزی که
 به نظرش زیبا می آمد آن لبخند را غلیظتر می کرد و آن روز
 همه چیز به نظرش زیبا بود حتی آلودگی هوا که ریه های
 حساسش را آزار می داد.

تاکسی. دریست که مقابل برج ایستاد بی لحظه ای تعلل از
 ماشین پیاده شد. پله ها را بالا رفت و سمت یکی از شش
 آسانسور قدم تند کرد. میان راه همان نگهبان قدبلند و
 چهارشانه را دید که او را خوب به خاطر داشت: ع...

سلام خان فرهادی... اومدید؟ اتفاقا الان وسایلتون رسید
با آقای برزگر بریدم بالا

گلاره چشم درشت کرد و حرص خورد: شما بردید؟ چرا
افتادید تو زحمت؟ من پول حملو بهشون داده بودم قرار
بود خود راننده بیره بالا

نگهبان: نه خانم زحمتی نبود.

گلاره سخن کوتاه کرد. فعلا وقت تعارف بازی نبود: به
هرحال خیلی ممنون. امیدوارم بتونم لطفتون جبران
کنم... فعلا با اجازتون....

برای رسیدنو دیدنو ذوق کردن عجله داشت و مسیر چون
پنیر پیتزای درجه یک کش می آمد. مثل کارمندی که باید
راس ساعت کارت بزندو حال در ترافیک گیر کرده هر
دقیقه به ساعتش نگاه می کرد فقط اینکه او به جای
استرس سرتا پا شوق بود. احساس آزادی داشت. احساس
پرندگی که از قفس آزاد شده احساس سبکبالی چون
نسیم سحرگاهی یک روز بهاری...

لبخند داشت. بی دلیل و مداوم می خندید و هر چیزی که
به نظرش زیبا می آمد آن لبخند را غلیظتر می کرد و آن روز
همه چیز به نظرش زیبا بود حتی آلودگی هوا که ریه های
حساسش را آزار می داد.

تاکسی. دریست که مقابل برج ایستاد بی لحظه ای تعلل از
ماشین پیاده شد. پله ها را بالا رفت و سمت یکی از شش

آسانسور قدم تند کرد. میان راه همان نگهبان قدبلند و چهارشانه را دید که او را خوب به خاطر داشت: ع... سلام خانم فرهادی... اومدید؟ اتفاقا الان وسایلتون رسید با آقای برزگر بریدم بالا

گلاره چشم درشت کرد و حرص خورد: شما بردید؟ چرا افتادید تو زحمت؟ من پول حملو بهشون داده بودم قرار بود خود راننده بیره بالا

نگهبان: نه خانم زحمتی نبود.

گلاره سخن کوتاه کرد. فعلا وقت تعارف بازی نبود: به هر حال خیلی ممنون. امیدوارم بتونم لطفتون جبران کنم... فعلا با اجازتون....

وقتی رسید و تینا در را برایش باز کرد چشمانش با دیدن آنچه پشت سر تینا بود تبدیل شد به دو خورشید تابان. محو آنچه می دید تینا را که یک ریز حرف می زد کنار زدو وارد خانه شد. از کنار جعبه های که نزدیک درها شده بود گذر کرد. مبلمان های راحتی، فرش، پرده، تلویزیون، تابلوهای روی دیوار، کنسول و آینه ای دایره ای شکش... آشپزخانه را هم از همان سالن دید یخچال، ماشین لباسشویی، ماکروفر، ماشین ظرفشویی... همه چیز بود حتی چیزهای فراتر از انتظارش. او نمی خواست تلویزیون بخرد و حالا یک هشتاد اینچش آنجا بود. او نمی خواست ماشین ظرفشویی بخرد یا یخچال شاید بای شاید و حالا آنها را داشت. او نمی توانست مبلمان های درجه یک تمام چوب سرهم کند و می خواست یک جنس ارزان دست دومش را بخرد. فرش را بگو. فرش دستباف نصیبش شده بود چیزی که در خواب هم نمی دید. به اتاق رفت و تا در را باز کرد میان چهارچوب در خشکش زد. یک تخت

خیلی بزرگ وسط اتاق بود و دیگر مهم نبود چه چیزهای در آن اتاق بزرگ و دلپاز وجود دارد. فقط آن تخت مهم بود و بس. او هیچوقت یک تخت خیلی بزرگ نداشت البته درستش این بود تا آنموقع نداشت. جلورفت. روی تخت نشست و دست روی لحاف لطیفش کشید.

#فصل های نخوانده عشق

#پست 1027

باور اینکه تمام این ها یک شبه و بی زحمت به دست آورده سخت بود. شبیه یک رویا بود و می ترسید از خواب بیدار شود و همه آن خوشحالی که کم مانده بود تاروپودرهای وجودش را از هم بشکافد پودر شود و هیچ بماند.

تینا پرسید: چگونه؟

نگاه از لحاف خوشرنگ تخت گرفتو به تینای که دم در
اتاق ایستاده بود انداخت: عالی...

تینا ماننده رژه سربازان قدمرو وارد اتاق شد و در میان
اتاق چرخي زد: به نظر منم عالیه...

خودش را با پشت روی تخت رها کرد: یه خونه بدون
مامانای غرغرو... مگه می شه عالی نباشه

نگاهش را از سقف گرفتو به گلاره انداخت: می تونیم کلی
خوش بگذرونیم مگه نه؟

و گویی چیز مهمی را به یاد آورده باشد یکباره نیمخیز شد:
بیا پارتی بگیریم... یه مهمونی خفن

گلاره: مهمونی برای چی؟

تینا کاملاً روی تخت نشست: مهمونی برای خونه
جدیدت... یه مهمونی درستو حسابی ها؟ با دوستات...
فکرشو کن خیلی عالی می شه... می تونیم اینجارو
بترکونیم... رقص نور... اسپیکر... آب شنگولی... وایای
بهش فکر می کنم دیوونه می شم. ولی جدی می گم گلاره
باید فقط دخترونه باشه پسرای یوزلس همیشه به همه
چی گند می زنن

گلاره که با آبروی بالا پریده به فانتزیای تینا گوش می داد با شنیدن صدای مردی که انگار از زیر بار فشار زیادی خالی شده نگاهش رنگ تعجب و ترس گرفت: کسی خونست؟!

تینا با سرعت از تخت پایین رفت: فکر کنم میلاد برگشت... زود باش بیا... برات گلدون آورده

گلاره کیفش را روی تخت گذاشتو به دنبال گلاره از اتاق بیرون رفت. حدس تینا درست بود. میلاد با صورت سرخ و نفس های که سخت می رفتو می آمد بالا سر گلدانی بزرگ ایستاده و عرق از سرو رویش چکه می کرد.

سلام داد. نفس های بلند و کشدار میلاد اجازه نداد سلام دهد و فقط دستی که به کمر داشت را بالا آورد

تینا با کف دست به پشت میلاد کوبید: نمیری
قهرماااان... یه گلدون آوردیا بین چه نفس نفسی- می زنی
پیرمرد

تینا به عقب چرخید تا گلاره را که هنوز نزدیک در اتاق
ایستاده بود را ببیند: بیا گلاره بین خوشت می آد؟ به
میلاد گفتم از گلو گیاه خوشت می آد ایشونم تا فهمیدن
بدو بدو رفتن این گلدونو آوردن

گلاره جلورفت و خیره به گلدان بزرگ با درختچه بزرگش
گفت: ممنون آقا میلاد. خیلی قشنگه... دستتون درد
نکنه

تینا: بگما این گل مورد علاقه میلاد الان چند ساله دارتش که با عشق و دست و دلبازی خالصانه تقدیم شما کرده

درختچه گرانی بود. حداقل آن سائز و اندازه اش که خوب قد کشیده بود خیلی گران بود.

با عذاب وجدان گفت: واقعا؟ آگه اینطوره که نباید می آوردید اینجا آقا میلاد

میلاد با نفس های کشدار و منقطع گفت: قابل دار نیست...

مکث کرد. لب هایش را بهم فشرد نفس عمیقی کشید و دوباره صحبت از سر گرفت اما اینبار با نفسی چاق تر: تینا

گفت می‌خواید اینجارو پر گل کنید منم گفتم برای کادو
خونه نوبی گل بیارم خدمتتون البته این فعلا یکیشه که از
خونه آوردم چند تایی هم سفارش دادم تو راهه الان
می‌رسه

گلاره چشم گرد کرد: آقا!۱۱۱۱ میلاد چرا زحمت کشیدید
همینم کافی بود به خدا

میلاد: خواهش می‌کنم زحمتی نیست... فقط بگید کجا
بذارمش؟

گلاره نگاهی به اطراف انداختو به جایی نزدیک پنجره
اشاره کرد: اینجا فکر کنم جاش خوب باشه... نورم
هست

میلا دگلدان بزرگ را با هل دادن که باعث شد صدای
نخراشیده بدی تولید کند تا جایی که گلاره اشاره کرده بود
برد: خوبه اینجا؟

گلاره با صورت درهم به خاطر صدای بد تولید شده سر
تکان داد: آره عالیه... ممنون

میلا د: اینو فقط باید هر وقت خاکش خشک شد بهش
آب بدید. نور غیر مستقیمم کفایت می کنه

صدای آیفون بلند شد و میلاد برای برداشتن پیش رفت:
فکر کنم بقیه گلام رسیدن. همین اطراف یه گلروشی
خیلی بزرگ هست حالا بعدا خودتون می بینید از همونجا
سفارش دادم...

آیفون را جواب داد: جانم آقای مرتضوی؟

#فصل های نخوانده عشق

#پست 1031

گلاره از غفلت میلاد استفاده کرد و سمت تینا که پهلوی به
جزیره آشپزخانه تکیه داده بود رفت و با سرزنش گفت:
تیناااا چرا لان بنده خدا رو انداختی تو زحمت؟

تینا شانه بالا انداخت: خودش دوست داشت ی چیزی بگیره منم فقط ایدتو بهش گفتم... بعدشم چهارتا گلدون که زحمت نیست

دست گلاره را گرفتو داخل آشپزخانه کشید: این حرفارو ول کن بیا اینارو ببین...

در یکی از کابینت ها را باز کرد: خوست می آد؟

گلاره به کابینتی که به ردیف بشقاب پلوخوری، میوه خوری و خورشت خوری چیده شده بود نگاه کرد: قرار بود خرده ریزارو خودم بگیرم. بابا اینارم خریده؟

تینا: بابا نخرید. من سفارش دادم بیارن. صبح رسید با میلاد چیدیم. قشنگه نه؟

میلاد از پشت سر نزدیکشان شد: منو تینا هیچکدوم از آشپزخونه سر رشته نداشتیم اگه جاشون خوب نیست خودتون عوض کنید. کابینتا خیلی زیاده

گلاره سمت میلاد برگشت: شما خیلی افتادید تو زحمت آقا میلاد. واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم. نگهبان پایینم دیدم گفتن وسایلی که از خونه فرستاده بودم شما زحمتشو کشیدید آوردید بالا

میلاد: کاری نبود که بشه اسمشو زحمت گذاشت.

تینا در کابینت دیگری را باز کرد: بین لیوانارو... من عاشق این لیوان بزرگام باید توشون آبجو بخوریم

گلاره به ردیف لیوان های چیده شده در کابینت نگاه کرد. مدل های مختلفی بودند: همه رو تو خریدی تینا؟ کی وقت کردی؟

تینا: وقت نمی خواد که پریروز با شهره جون نشستیم وسایل آشپزخونه رو لیست کردیم بعدشم سفارش دادم برای امروز

تینا کابینت دیگری باز کرد و چشم گلاره به دیس های برنج و ظرف های بزرگ و گود سوپ خوری افتاد: تینا! اما اینا خیلی زیاده چرا خودتو انداختی تو خرج

تینا: ول کن این حرفارو... تو فقط بین خوشت می آد یا نه... اینارو با میلاد چیدیم تا اومدی حض کنی ولی اگه خوشت نمی آد دوباره می داریم تو کارتون می بریم یکی دیگه می گیریم.

گلاره در کابینت دیگری را باز کرد: معلوم خوشم می آد... خیلی خوبن

میلاد: خیلی خوشحالم که قبول کردید بیاید اینجا

گلاره در کابینت را بستو به میلاد که به جزیره تکیه داده بود چشم دوخت.

میلاد: داشتن همسایه مثل شما موهبت بزرگیه

تینا: اولالا... چه زبونیم می ریزه پدرسوخته

هیچکدام اهمیتی به تینا ندادن. میلاد ادامه داد: از این به بعد اگه کاری یا مشکلی براتون پیش اومد من طبقه آخر همینجام

تینا: منظورش اینه گلاره خانم من شیش دونگ در اختیار
شمام...

و همانطور که محض احتیاط عقب عقب از آشپزخانه
فاصله می گرفت با خنده ادامه داد: اصلا خرتم...
اوچیکتم... غلامتم... چاکرتم... شما فقط جون بخواه

گلاره لب گزید: تیناااا زشته

میلاد لبخند زنان گفت: اهمیت ندید گلاره خانم کلا
دهنش چفتو بست درست حسابی نداره. هر چرندی به
زیبونش می آد می گه

تینا صدایش را بم کرد: کلا دهنش چفتو بست درستو
حسابی نداره... هر چرندی می گه

و دوباره با صدای عادی خود ادامه داد: برو دایی... برووو
خدا روزیتو جایی دیگه بده. اینایی که من می گم چرند
نیست حرف دله.

رنگ صورتی گونه های گلاره پررنگ تر شد و بعد از یک
لبخند خجول چشم از میلاد دزدید.

میلاد با لبخند نگاهش کرد این یکبار را استثنا از اینکه تینا
پته دلش را روی آب ریخته بود راضی بود. او مدت ها بود
قلبش با دیدن گلاره به تپش می افتاد نه فقط با دیدنش که

با هر بار شنیدن نامش از زبان تینا که اسم گلاره از دهانش نمی افتاد هم قلبش سرناسازگاری می گذاشت.

اگر از او می پرسیدند چه چیز گلاره او را چنین مجذوب و شیفته کرده جوابش روح بزرگ و قلب دریای گلاره بود. نیازی نبود خودش را مجبور کند به چیزی عشق بورزد او ذاتا مهربان بود به واسطه همین عشقی که درونش شعله می کشید می شد در کنارش آرام بود. آرامشی- بی بدیل که منبعش تنها و تنها گلاره بود و حضور گرمش.

چهل سال داشت همراه با تجربه یک زندگی ناموفق پس چیز عجیبی نبود دل به دختری چون گلاره بدهد که اگر شریک احساسیش می شد برایش یک زندگی آرام و بدون هیجانات منفی و حواشی ارمغان می آورد. با اینحال

شرایط او و گلاره طوری نبود که بخواهد برود و با خیال راحت احساسش را ابراز کند. خواهر او همسر-دوم پدر گلاره بود و این باعث می شد بودن آنها کنار هم اشتباه و محال به نظر برسد. گلاره از پدرش بیزار بود و از ستاره هم و او با هر دو رابطه تنگاتنگی داشت که قابل حذف و یا حتی تعدیل هم نبودند. جواب گلاره از پیش مشخص بود و انگار همین که می دانست کسی دور و بر گلاره نیست همین که اگر گلاره برای او نیست برای کس دیگری هم نیست کفایت می کرد تا عقب بیايستد و از دور منبع عشق و آرامشش را نظاره کند ولی معادلاتش با آمدن آن پسرک دیلاق غول تشن بهم ریخت. وقتی او را دید که مالکانه گلاره را در برگرفته فهمید قرار نیست همینطور عقب بیايستد و بگذارد این در کهربایی را از دستش بقاپد. گلاره ارزش این را داشت به خاطرش بجنگد و برای داشتن جایگاهی در قلبش خود را به آب و آتش بزند.

مردی یا الله گویان وارد خانه شد. میلاد نگاه از گلاره گرفتو سمت در ورودی خانه چرخاند.

نگاه گلاره سمت در کشیده شد: کیه؟

میلاد سمت در رفت: گلدونارو آوردن...

گلاره پشت جزیره ایستاد و به دو مردی که گلدان های بزرگ و کوچک را از داخل آسانسور به خانه می آوردند و با راهنمایی میلاد دورو اطراف درختچه می چیدند چشم دوخت. در چند دقیقه اطراف پنجره ای که با پرده پوشیده شده بود از گلدان پر شد و منظره زیبای درست کرد. سبز و با طروات. همانطور که گلاره دوست داشت. کارگراها رفتند و میلاد خوشحال از اینکه گلاره لبخند رضایت به لب دارد پرسید: چگونه؟ دوست دارید؟

گلاره لبخندش را دندان نما کرد و با قدردانی گفت: عالی...
همونطور که می خواستم

میلاد: البته هنوزم جا داره گلدون بچینید دیگه من خیلی
شلوغش نکردم گفتم شاید خودتون دوست داشتید گل
خاصی بخرید

گلاره: عالیه... همشون خیلی قشنگن... دستتون درد
نکنه

تینا با دست‌های که پشت سرش قایم کرده بود از اتاق بیرون آمد: دینگ دینگ... اگه گفتید الان وقت چیه؟

هر دو منظر به تینا چشم دوختن.

تینا بطری شیشه‌ای را از پشتش درآورد و با هیجانی که صدایش را بالا برده بود گفت: یوووووو... وقت جشن گرفته

گلاره: اون چیه؟

تینا سمت آشپزخانه رفت: شراب سفید گازدار... عاشقش میشی گلاره خیلی خوشمزست

گلاره: از کجا آوردی؟

تینا: از بابا کش رفتم

شیشه قهوه‌ای را روی جزیره گذاشتو سمت کابینت رفت:
بیاید بریم تو کالارش

گلاره: الاااان؟!

تینا سه جام گلاس را روی جزیره گذاشت: باید سلامتی
خونه جدیت بزنیم... مگه نه میلاد؟

میلاد: صد در صد...

گلاره: آخه... اینطور که نمی شه

تینا که در تلاش برای باز کردن در بطری بود گفت: دقیقا
چطور نمی شه؟

گلاره: چیزی تو خونه نداریم باهاش بخوریم

در چوب پنبه ای بطری با صدای مهیبی پرت شد و به
ناکجا آباد پرواز کرد و کمی گاز از شیشه بیرون ریخت. تینا

دستش را مشت کردو بالا سرش برد: ییییییییییییییی...
بیاید شروع کنیم...

میلا د سمت دیگر جزیره ایستاد.

گلاره به شراب گزرداری که داخل جام های نازک شیشه ای
پایه بلند خالی می شد گفت: واقعا بدون مزه؟

تینا: بیخیال بابا لوطی باش برو بالا

تینا سه جام را پر کرد. هر کدام یکی را برداشتند بالا بردند
و با گفتن سلامتی جام های نازک را بهم زدند.

میلا در حالی که نگاهش به گلاره بود و لبخند به لب داشت به طور جداگانه سلامتی دیگر گفت و جامش را به جام گلاره زد و همزمان جرعه‌ای نوشیدند.

امید در را برای صمد باز کرد: بالاخره اومدی؟... بیا ببین تو زیون این سگ هارو می فهمی

صمد پرسید: چه مرگش شده مگه که منو روز جمعه‌ای از پیش زنم کشیدی آوردی اینجا

امید صدایش را پایین آورد اما نه آنقدر که شایان نشوند:
فکر کنم دختره قالش گذاشته اینم قاطی کرده

صمد: دختره؟!!!! دختره کیه؟

صدای عصبی شایان از داخل خانه آمد: کس نگو امید

امید صدایش را بالا برد و گردنش را کمی به سمت داخل
خانه کج کرد: گوه نخور از صبح فقط کونم نداشتی

رو به صمد حرفش را اینطور ادامه داد: سگ هار دیدی؟
این بشر از اونم پاچه گیرتر شده

دوباره صدایش را بالا برد: کس کش یجوری پارس می کنه
انگار من قالش گذاشتم. یکی نیست بگه منو سنده! چرا
زورت به اصل کاری نمی رسه منو می گایی

صمد امید را کنار زد: برو کنار ببینیم وایسادی سر راه
شروور بهم می بافی

شایان دوباره با شنیدن صدای دستگاه مشترک مورد نظر
خاموش می باشد به مرحله ای از خشم و ناراحتی رسید که
گوشی را با تمام قدرت به زمین کوبید و همراه با صدای
شکستن گوشی فریاد زد: کیرم تو اول آخر اونی که گوشی
خاموش کردنو گذاشت...

امید: می بینی؟ از صبح...

صدای داد شایان بلند شد: تو دیگه خفه شو امید

امید: چشمشششم خفه هم می شم... امر دیگه؟

شایان روی مبل نشست و برای بار سوم در یک روز
قرصش را با جرعه ی آب نوشید و زیر لب همزمان با
کوبیدن لیوان روی میز گفت: کیرم تو این زندگی کیری!

صمد: چی شده مرد چرا انقد بی اعصابی؟

شایان: اصلااااا حوصله ندارم صمد... دست از سرم بردار

امید: گفتم که دختره قالش گذاشته گوشه موشی خاموش کرده د برو که رفتیم

شایان: گوووه نخور امید

امید: تو بخور...

شایان: اصلا تروسننه که دخالت می کنی کونی

امید: مردتی که از صبح مغزمو پوکوندی بس که تو یه
وجب خونه رژه رفتیو اون هسته خرما تو به زمینو زمان
حواله کردی

امید بلافاصله بعد از تمام شدن حرفش رو به صمد که
به آشپزخانه می رفت گفت: مواظب باش اونجا میدون
مینه! حضرت آقا هر چی دم دستش اومد زد شکوند انگار
خونه باباشه

و باز روبه شایان گفت: من پول تک تک اینارو که عین
نقل نبات شکوندی ازت می گیرم

شایان: بیا اینو بخور

امید انگشت وسطش را برای شایان بالا برد.

صمد با دیدن تکه های شیشه شکسته از رفتن داخل آشپزخانه منصرف شد و روبروی شایان نشست: بنال ببینم چته؟ جدی دوست دختر پیدا کردی؟

شایان که به جلو خم شده بود دستی به پیشانی دردناکش کشید: نه

امید: زر می زنه کس کش... می خواد برای ما زیرآبی بره

شایان نگاه تیز زیر چشمی به امید انداخت: دهن تو ببندی
کسی نمی گه لالی

امید: گوه تو این زندگی که رفیق فابت دوست دختر پیدا
می کنه نمی آد بگه اونوقت من بدبخت از کنار یه الاغ ماده
رد می شم تو بلندگو جار می زنم

شایان با حرص گفت: احمق می گم دوست دخترم نیست

امید: نیستو سر منو خوردی لابد اگه بود کونم می داشتی

صمد: یه دقه زر نزن امید بذار ببینم دردش چیه...

شایان با یادآوری دردش که گوشی خاموش گلاره بود دوباره از خشم پر شد: دردم اینه دختری نفهم بیشعور سه روزه گوشیشو خاموش کرده... به والا اگه دستم بهش برسه زندش نمی دارم

صمد: کی هست این دختره اگه دوست دختری نیست؟

امید که وارد آشپزخانه کوچک خانه اش می شد گفت: ریدم به هیکت شایان که کثافت زدی به کل آشپزخونه

شایان به پشتی مبل تکیه داد: دختر عممه

امید: زرررررشک به خاطر دخترعمت از صبح آوار شدی
رو سر من

شایان: خفه می‌شی امید داری می‌ری رو مخم

صمد: گوشی دختر عمت خاموشه که خاموشه تروسنه
چرا انقد داغ کردی

شایان: چون ازش خوشم می‌آد... چون دوستش دارم...
چون دهنم گاییده شده بس که زنگ زدمو گوشیش
خاموشه... بالاخره که دستم بهش می‌رسه اونوقت
نشونش می‌دم یه من ماست چقدر کره داره

صمد: بهش گفتم دوستش داری؟

شایان: نه...
انلاین رمان
OnlineRoman.iR

امیدو صمد نگاهی معنادار بهم انداختن.

صمد با تاکید گفت: نگفتم؟

شایان سرش را به نشانه منفی به چپو راست تکان داد.

امید: نه باهاش تو رابطه‌ای نه خبر داره ازش خوشت می‌آد اونوقت با این شرایط هم باید از تو اجازه بگیره گوشیشو خاموش کنه... مطمئنی الان عقلت سرجاشه؟... هر چند از اولم عقل درستو حسابی نداشتی اما دیگه تا این حدم تخت کم نبود

شایان: سه روزه ازش خبر ندارم. می‌فهمید... به خداوندی خدا زنده زنده چالش می‌کنم حالا ببینید...

صمد: چرا کس می‌گی شایان دختره دلش خواسته گوشیشو خاموش کرده سر پیازی یا ته پیاز

شایان: چرا گوه می خوری صمد؟ هااا؟ زینب نیم ساعت جواب تو دیر بده زمینو زمانو بهم می دوزی اونوقت می خوای من عین ماست بشینیم اینجا هیچیم به تخم نباشه

صمد: هالالو زینب زنه اون دختره بدبخت چیزی جز دختر عمت نیست معلومه کسی— مجبور نیست به پسرداییش جواب پس بده

شایان: اون نمی‌دونه ولی من که دوستش دارم من که دل صاحب مردم براش شور می‌زنه من که مثل احمقا سه روزه برای دیدنش له له می‌زنم

صدای زنگ گوشی چند ثانیه بود بلند شده و صمد آن را
از کنار مبلی که نشسته بود پیدا کرد: احیانا اسم
دختر عمت گلاره نیست؟

شایان در سه قدمی در اتاق ایست کرد و سمت صمد
چرخید.

صمد موبایل شایان را که صفحه اش چند ترک برداشته
بود روی هوا تکان داد: داره زنگ می زنه...

شایان سمت صمد قدم برداشتو دستش را هم دراز کرد:
بده من اونو

گلاره پشت خط بود. همانی که از صبح یکسره شمارهاش را گرفته و هر بار چیزی جز صدای زنی که می گفت دستگاه مشترک نظر خاموش می باشد عایدش نشده بود. دلتنگ بود و به همان اندازه خشمگین. تمام بدنش از این دلتنگی درد می کرد و قسمت بد ماجرا آنجا بود که این درد شبیه یک بلای آسمانی یکباره بر سرش آوار شده بود.

شبى که اسباب کشى- داشتند گلاره یک پیام داده بود که خانه اش راستو ریس شده و فردا صبح می رود که مستقر شود همینطور گفته بود آنقدر خوشحال است که می خواهد با کسی- صحبت کند و اگر می تواند زنگ بزند تا با هم حرف بزنند اما او در آن سرشلوغی های اسباب کشی پیامش را ندیده بود و بعد از آن تا سه روز فقط دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد نصیبش شده بود.

روز اول و دوم مشغله‌های کاری اجازه نداده بود خاموشی موبایل گلاره آنقدرها روانش را بهم بریزد هر چند هر بار وقتی به تخت می‌رفت برایش پیام می‌فرستاد که نگران شده و اگر گوشیش را روشن کرد حتما به او زنگ بزند اما روز سوم روز تعطیلش بود با شوق دیدن روی گلاره و آن چشمان خوشرنگش که حتما به خاطر خانه جدید از ذوق می‌درخشید بیدار شده بود و تا چشم باز کرده بود قبل از هر کاری به گلاره زنگ زده و خاموشی موبایلش باعث شده بود تمام خوشیش زائل شده و تا چند ساعت بعد از آن را هم فقط به زنگ زدن و زنگ زدن و زنگ زدن گذشته و هر زنگ بی‌پاسخ خشم روی خشم تلنبار کره بود.

صمد موبایل را از دسترس شایان دور کرد: گوشو بدم که با این اعصاب گوشت تر بزنی..

شایان داد زد: می گم بده صمد

صمد: اول اعصاب شخمیتو آروم کن بعد جوابشو بده

امید با بطری آب انار و سه لیوان بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد: اینطوری جواب بدی دختره می پره ها... بتمرگ سرجات چند تا نفس بکش بعد مثل آدمیزاد جوابشو بده اصلا به این فکر کن شاید گوشیش خراب بوده

شایان قلبش با ریتم زنگ گوشی ضرب می زد و لحظه ای
بود که حس کرد اگر زنگ گوشی قطع شود و او جواب
گلاره را نداده باشد قلبش از حرکت می ایستد برای همین
لحن خشن و خشمگینش به التماس آغشته شد: بده من
گوشیو صمد

صمد: نمی شه

شایان داد زد: می گم بده صمد فقط می خوام ببینم کدوم
گوری بوده بده اون بی صاحبو

صمد: آروم نشی نمی دم

شایان: آروم

امید جرعه‌ای از آب انار ترشش نوشید و کنایه زد: کاملاً
مشخصه

شایان: صمد به والا قطع شه کونتو پاره می‌کنم بدش من

صمد گوشی را کف دست دراز شده شایان گذاشت: بگیر
ببینیم می‌خوای چه گلی به سرت بزنی

شایان دکمه سبز را لمس و بلافاصله یک الوی تند و تیز
حواله گلاره کرد.

امید پچ زد: اسکوله به خدا الان اگه گند نزد

گلاره که آن سوی خط مشغول کشو قوس دادن خود
بود گفت: سلاااام... خوبی؟

صدای کش آمده گلاره و همان دو کلمه سلام خوبی
ساده آب شد روی آتش خشمش و تمام آن خط و نشان
کشیدن هایش از خاطرش پاک شد: سلام... تو خوبی؟
چیکار می کنی؟

روی مبل نشست و دید که امید و صمد نگاهی با این
مضمون که پس اینهمه اولدورم بولدورمش کجا رفت بهم
انداختند.

گلاره تن کش آمده‌اش را رها کرد و این از صدایش
مشخص شد: من خوبم... خواب بودم تازه بیدار شدم

شایان: گوشت چرا خاموش بود؟ سه روزه زنگ می‌زنم
خاموشی

امید: زنگ نزدی عزیزم رسماً پaaaaاره کردی خودتو

شایان به امید اخم کرد و گوش به توضیح گلاره داد: آره،
گفتم خاموش باشه چند روزی اعصابم آروم شه

شایان: نگرانت شدم گلاره؟ چرا بهم نگفتی

امید و گلاره همزمان با هم حرف زدن

امید: همین! نگرانت شدم؟! زانانارت... چرا نمی گی از صبح زخممون کردی

گلاره: انقد خوب بود این گوشی خاموش کردنه که دلم میخواد دوباره خاموش کنم شایان

شایان اینبار به امید چشم غره رفت: نه باباااا جرات داری دوباره خاموش کن ببینم باهات چیکار می کنم

امید: چیه؟ چشمو چالتو برا من اونجور نکن...

صدایش را بالا برد: گلاره خانم سر جدت دیگه گوشیتو
خاموش نکن از صبح چل شدیم به مولا

شایان خم شد دمپایش را از پا درآورد و سمت امید پرت
کرد و همانطور که با تهدید به او زل زده بود به گلاره
گفت: دوستانم سلام می‌رسونن

گلاره: سلامت باشند. سلام منم برسون...

شایان شروع به بازی با زندگی روی دسته مبل کرد: رفتی
خونه جدید؟

گلاره: اوهوم...

شایان: به سلامتی... دوستش داری؟

گلاره: خیلی... عاشقش شدم باید خودت ببینی خیلی
قشنگه

شایان: لوکیشنو بفرست سر فرصت حتما می آم

گلاره: باشه

شایان: اون شب که بهم پیام دادی اسباب کشی- داشتیم پیامتو ندیدم... اگه می دیدم حتما زنگ می زدم...

گلاره: پس خونه رو تخلیه کردید

شایان: آره

گلاره: حالا چیکار می کنید می رید دنبال خونه؟

شایان: آره دیگه باید بریم

گلاره: خیره... من که اونروز گفتم خیلی ناراحت شدم ولی همین که اتفاق بدی نیفتاده جای شکر داره

شایان: آره خدا رو شکر به خیر گذشت... خودت چیکار می کنی؟ خوبی؟ اوضاع چطوره؟

گلاره: منم خوبم...

خندید: سه روزه لش کردم خونه سر کارم نرفتم.

شایان: پس حسابی بهت خوش گذشته

گلاره دوباره بدنش را کش آورد و همزمان گفت: خیلییی

و بعد در حالی که شایان به دنبال حرف مناسبی بود تا مکالمشان ادامه پیدا کند گلاره گفت: خوب شایان اگه کاری نداری من قطع کنم باید به پونه و مامانم زنگ بزنم... توام پیش دوستانی بیشتر از این مزاحم نشم بهتره

شایان: نه کاری نیست نره لوکیشن خونه رو یادت نره
بفرستی... منتظرما

گلاره: چشم الان که قطع کردیم می فرستم

شایان: گوشیتم خاموش نکن... به هیچ وجه... باشه؟

گلاره خندید: امر دیگه آقا شایان

شایان: جدی می گم گلاره، به جون خودت بدجور ازت
شکارم سر این سه روز

گلاره: خیلی خوب بابا||| گفتم خاموش نمی کنم...

شایان: باز بهت زنگ می زنم

گلاره: من دیگه برم... پونه داره زنگ می زنه

شایان: مواظب خودت باش

گلاره: همچنین خدا حافظ

شایان تماس را با لبخندی از رضایت و خوشی که کنج لبش نشسته بود قطع کرد.

امید بلافاصله گفت: زارتو زورت کردنش فقط واسه ما بدبخته؟ چرا تا دختره جوابتو داد موش شدی؟

شایان: چشمتو درآوردم

صمد صدایش را بم کرد: من زنده زنده چالش می کنم حالا ببین

صدایش را عادی کرد و ادامه داد: چی شد زنده زنده چال کردنت همین بود؟

شایان بی اهمیت به آن دو گفت: خیلی گشمنه شام چی داریم بخوریم؟

امید: کیرخر با آبلیمو... می خوری؟

شایان به لوکیشنی که گلاره فرستاد لبخند بزرگی زد: غذا سفارش بدیم؟

صمد: می بینم خلقت همینطوری داره بازتر می شه آقا شایان

امید حرص خورد: کثافت از صبح منو گشنه نگه داشته
هر چی بهش می گم یچیز بگیریم بخوریم می گه امید تو به
غیر از شکمت نمی تونی به چیز دیگه فکر کنی الان تا
دختره زنگ زد خلقت که هیچ معدشم باز شد

شایان: کم گوه بخورید به جاش می تونید غذا بخورید....

پیام تکمیلی از گلاره آمد که در ادامه لوکیشن نام برج،
طبقه و شماره واحد را هم ارسال کرده بود: اینطور
نمی شه

بلند شد: من می رم

همزمان گفتند: کجا؟!!!!

شایان برای پوشیدن لباس سمت اتاق رفت: می رم پیش گلاره هر جور فکر می کنم تا فردا طاقت نمی آرم...

وارد اتاق شد: به جا شما دو تا گوساله برم شامو با گلاره بخورم

امید: تف به این رفاقت بیاد که اندازه پوست خیار ارزش نداشت آدم رفیقشو به دختر می فروشه

شایان از اتاق گفت: ببند دهن تو امید

صمد: حالا کی قسمت می شه ما این گلاره خانمو ببینیم
شایان؟

شایان در حال تعویض لباس گفت: نمی دونم... هر وقت
جرات کردم بهش بگم اونم یه نه نداشت تو کاسه ام شاید
قسمت شد

امید: یهو بگو هیچوقت دیگه آخه سگ به تو جواب
مثبت می ده با اون اخلاق گوهت... نه البته ببخشید
اخلاق عنت فقط واسه ماست برای گلاره خانم یه پارچه
آقای

صدایش را نازک کرد: گلاره جان عزیزم چرا گوشیتو
خاموش کردی دلم هزار و یه جا رفت قریونت برم نمی گی
نگرانت می شم

و بعد با صدای معمولی: حالا دو دقیقه پیشش واسه
ما...

صدایش را بم کرد: دونه دونه انگشتاش تو قطع می کنم
ناخوناشو می کشم زنده به گورشو می کنم از موهاش
می گیرم دور تهرون می چرخونم

شایان به مزه‌پرانی‌های امید که تا چند دقیقه قبل مایه عذابش بود خندید و کمی بعد لباس پوشیده و مرتب از اتاق بیرون آمد و همانطور که ساعتش را می‌بست گفت: تازه خونه گرفته به نظرتون کادو چی بیرم؟

امید: اوووووع پس بگو چرا هول و لا برداشت آقارو نگو می‌خواد بره عشق و حال... خونه مجردیووو... صفاسیتیوووو

شایان دم دستی‌ترین وسیله که جعبه دستمال کاغذی بود را برداشتو سمت امید پرت کرد: زر نزن

امید جعبه را در هوا گرفت: رفتی اونجا هول بازی درنیاری شایان... تا خونه خالیو تخت دیدی راست نکنی! مرحله اول اینه بهش بگی که انقد خاطرشو می‌خوای که به خاطرش چوب تو کون رفیق بیچارت کردی سه تا از

لیوانای خوشگلشم شکوندی مرحله دوم اینه که عاشقانه
بهش نگاه کنی فقط نگاه چیز بیشتر نه...

شایان: کار دنیا رو ببین! همین مونده بود تو به من مشاوره
بدی

صمد: عکسشو نداری؟

امید: راست می گه حداقل یه عکس نشون بده ببینم به
خاطر کی خونه خراب شدم روز تعطیلی

شایان: من می گم نره شما می گید بدوش! می گم حتی بهش نگفتم دوستش دارم اونوقت عکس از کجا...

مکت کرد با یادآوری اینکه چند وقت قبل اینستاگرام هم را فالو کرده اند: فکر کنم تو اینستاگرامش باشه...یه لحظه...

به دنبال عکس گلاره وارد اینستاگرام شد و چند ثانیه طول کشید تا آخرین پست را که یک عکس از خود گلاره بود بزرگ کرد و گوشی را به دست صمد داد. گلاره فقط سه عکس از خود در اینستاگرام پست کرده بود که همه به دلیل مشخصی فقط از چهره اش بود.

صمد کوتاه نظر داد: خوشگله

خر خورده باشه حالا اگه من بودم باز می شد یه امیدی
داشت ولی برای تو چشم آب نمی خوره

شایان: چقدر وراجی امید! سرم رفت. به جا این کس شعرا
بگو چی بخرم برای خونه نوبی

امید: می خوای این لیوانای منو که سه تاشو شکوندی
ببری؟ بگو مدلش سه تایی...

صمد: ساعت داره هشت می شه دیگه چیزی گرت نمی آد
یه شکلاتی شیرینی چیزی بگیر بیر خورش حالا بعدا یچیزی
می گیری

شایان: گلم بخرم؟

امید: مگه می‌ری مجلس خواستگاری که گلو شیرینی بیری؟

شایان: یعنی نخرم؟... خیلی زشته بخرم؟... خیلی وقته می‌خوام بخرم

صمد: بیا برو شایان انقد بخرم نخرم راه ننداز مغزمو خوردی... خواستی بخر نخواستی نخر

شایان سمت در خروج رفت: رفیقای مارو باش... دو تاتون رو هم اندازه چس مبالغه برای من کارایی نداشتید

امید: به من گوش بده شایان نری بخری اسکول...
حداقل می خری ترو خدا رز قرمز نخر اصلا رز نخر...

امید همچنان در حال مشاوره دادن درباره خریدن یا
نخریدن گل بود که شایان کفش پوشید و حین بیرون زدن
از خانه گفت: من رفتم خدا حافظ...

در مسیر خانه ی گلاره شکلات خرید و به نصیحت های
امید که در این موارد بهتر از او بود گوش سپرد و به جای
دسته گل یک گلدان گل خرید. می دانست گلاره عاشق گل
است. یکبار وقتی ماشین را کنار گل فروشی پارک کرده

بودند گلاره گفته بود عاشق گل است و اتاقش هم پر بود
از گلدان های کوچک رنگی.

به سختی جای پارکی نزدیک برجی که آدرسش را فرستاده
بود پیدا کرد. دویست متر فاصله ماشین و برج را پیاده
پیمود و در لابی، نگهبانی با واحد گلاره تماس گرفت و اطلاع
داد مهمان دارد.

در آسانسور در طبقه بیستم باز شد و صدای گلاره در
گوشش پیچید: نمی دونم... از خواب بیدار شدم خواستم
ظرفارو بشورم دیدم شیر خرابه... بله بله... همینطوری
آب پاشید...

با اخمی که از سر کنجکاو روی پیشانی اش افتاده بود از
آسانسور بیرون رفت. در سفید رنگ خانه باز بود و گلاره

با کمی فاصله از در رو به سالن ایستاده و با کسی صحبت می کرد: درست می شه؟ یا باید زنگ بزنم لوله کش بیاد؟

با دیدن موهای باز گلاره که دور شانه هایش ریخته بود لبخند به لبش نشست. چنان میل و اشتیاق شدیدی به آغوش کشیدن و فشردن گلاره میان بازوانش داشت که ناخواسته برای مهار احساساتش دندان قروچه کرد. تنها سه روز از گلاره بی خبر بود اما مانند کسی که سه سال معشوقش را ندیده قلبش بی قراری می کرد. برای اعلام حضور سلام بلندی داد و همزمان با سلام او صدای آشنای در جواب گلاره گفت: فکر کنم تا فردا بشه یکاریش کرد

گلاره سمت او چرخید و با لبخند نزدیکش شد اما لبخند از لب‌های او پر کشیده بود و دیدن تیشرت گلاره که یقه باز و گردی داشت گره کور ابروانش را کورتر کرد

گلاره متعجب بود از حضور ناگهانی شایان: سلاااام... خوبی؟ نگفتی امشب می‌آی! سورپرایز شدم

و حین گفتن این حرف‌ها موهایش را پشت گوش راستش جا داد و چنان با ناز و غمزه اینکار را کرد که شایان مجبور شد نگاه بدزد تا مبادا دست از پا خطا کند

شایان: کی خونست؟

صدای میلاد را شناخته بود مگر می شد آن صدای تو مخ
که هر بار نام گلاره را به زبان می آورد معده اش را زیرو
می کرد و مشتش را گره نشناسد. اتفاقا خیلی خوب در
مغزش حک شده و تا دنیا دنیا بود محال بود از یادش
برود.

گلاره: آقا میلاده... دایی تینا... چرا دم در وایسادی بیا
تو...

شایان ذره ای تکان نخورد جواب سوال های ردیف شده
در مغزش برایش اولویت بالاتری داشت تا داخل رفتن:
اون تو خونه تو چیکار می کنه؟

کاملاً با بدبینی و عصبانیت این را پرسید.

واقعاً میلاد در خانه گلاره چکار می‌کرد آن هم وقتی او فقط یک ساعت بود که آدرس خانه گلاره را داشت؟ سه روز تمام گوشی گلاره خاموش بود و حالا می‌دید میلاد آنجاست؟ چطور باید این موضوع را هضم می‌کرد؟

گلاره: شیر ظرفشویی خراب شده بود گفتم بیاد یه نگاه بهش بندازه... بیا تو دم در واینسا...

و با تبسمی دلبرانه دست جلو برد و گلدان را از دست شایان گرفت: این خوشگل خانمم بده من

با خنده اضافه کرد: چون می‌دونم برای منه پروپروازت گرفتم...

نگاه شایان با گلدان رفت.

گلاره ذوق کرد: وای خداااا چقدر خوشگله!

شایان: یعنی چی شیر خونت خراب شده بود به اون گفتی؟

گلاره: یعنی چی نداره که... خراب شده بود... بیا تو دم در واینسا

و بعد سمت سالن رفت و اجازه نداد شایان سوال بیشتری پرسد.

شایان با خونی که خورش را می خورد وارد خانه شد. حضور میلاد در خانه گلاره هیچ رقمه در کتش نمی رفت مگر رابطه شان چقدر نزدیک شده بود؟ اصلا کی وقت کرده بودند آنقدرها بهم نزدیک شوند که گلاره او را به خانه اش دعوت کند! نکند در این سه روز با هم بودند؟ نکند وقتی او در شور و شوق دلدادگی بود و گلاره را بی برو برگرد برای خود می دانست و خیال می کرد ته قصه دلدادگی و وصالش شاید دیروز زود داشته باشد اما سوختو سوزنه گلاره دل به دل میلاد داده بود؟

دیدن میلاد در آشپزخانه خانه گلاره تمام روح و روانش را بهم ریخت. سیاه‌چاله‌ای از خشم، مرگ، انزجار و ناامیدی او را درون خود می‌کشید وقتی تصویری از میلاد و گلاره را کنار هم می‌دید درحالی که تا قبل از آن در چنین قابی فقط خودش را تصور کرده بود و لاغیر! او حتی میلاد را رقیب خیلی قدر و جدی نمی‌دانست اما گویی عشق زیادی کورش کرده بود که نمی‌دید میلاد از جهات بسیار زیادی از او سترتر است.

گلاره گلدان را روی جزیره آشپزخانه گذاشت و از میلادی که درگیر شیر سینک بود پرسید: چی شد آقا میلاد؟ فهمیدید مشککش چیه؟

میلاد با تیشرت خیس به خاطر پاشیده شدن آب گفت:
واشرش هرز شده باید عوض شه

شایان با خود فکر کرد گلاره آقا می بندد به ته اسم میلادو
بعد برای درست کردن شیر خانه اش از او کمک
می خواهد؟ یک جایی این ماجرا نمی لنگد؟

گلاره بطری آب را برداشت تا برای درست کردن چایی از
حمام آب بیاورد: من الان می آم...

گلاره رفت و شایان وارد آشپزخانه شد. دست در جیب
شلوارش با تمسخر به میلادی که با آچار فرانسه زور
می زد شیر را سفت کند گفت: فکر می کردم بچه پولداری
آفتاب مهتاب ندیده بلد نباشن از آچار فرانسه استفاده
کنند که الان مطمئن شدم. جا زور زدن الکی کارو بده به
کاربلدش

میلا دست از زور زدن برداشتو برای دیدن شایان سر
 بلند کرد: لابد بچه سوسولی مثل تو که کل عمرش تو
 باشگاه دمبل زده بلده؟ من جات بودم جا نظر دادن
 می رفتم دمبلو می زدم از ریختو قیافت معلومه جز یلی
 تلی کردن تو باشگاه هیچی بلد نیستی...

به اندازه چند سانت فاصله روبروی هم ایستاده بودند و
 نبرد نهانشان را آشکار کرده و در میدان رزم با کلمات
 تحقیرآمیز به مصاف هم رفته بودند.

شایان پوزخند زد: معلومه پیرمرد ریقوی مثل تو باید به
 همچین چیزی حسادت کنه

میلاَد: حسادت! به تو؟ خیلی خودتو دستو بالا گرفتی!
بگو ببینم جز چهار تا عضله چی تو چننه داری؟

شایان با تمسخر خندید و سری به تأسف تکان داد: چقدر
حقیر و بدبخت... بیشتر از اینا روت حساب کرده بودم
آقا میلاَد

میلاَد: نصف چیزای که من دارم تو حتی تو خوابم نمی بینی
اونوقت به من می گی حقیر و بدبخت! قبل حرف زدن
خوب مزه مزه کن پسرجون

شایان: همون چیزای که خواهرت باهاش پدر گلاره رو
خرید؟ فکر کردی گلاره یکی مثل باباشه که تو خرید و
فروشش کنی؟

میلاذ: من نمی دونم گلاره چطور آدمیه اما می دونم بین منو
تو منو انتخاب کرده که اینجا باشم

دست شایان مشت شد و میلاد با دیدن بندهای سفید
انگشتان شایان پوزخند پیروزی زد: معلومه خیلی سوختی
که من اینجا نه تو

کف دستش را روی شانه شایان زد: سوختی... بدم
سوختی آقا شایان

شایان دست میلاد را به کناری پرت کرد و گفت: می دونی
فرق منو تو برای گلاره چیه؟...

گلاره برگشت: از حموم آب پر کردم اگه بدتون نمی آد
چای درست کنم

شایان سرش را نزدیک گوش میلاد برد: که تو براش
آقامیلادی من شایان که تو شیر خونشو درست می کنی
من وقت خوشی و ناخوشی کنارشم! پس خیلی به اینجا
بودنت نبال برادر زن مسعود چون من اومدم که تا صبح
بمونم توام همین الان دمتو می ذاری رو کولتو از این خونه
می ری

گلاره با تعجب نگاه به آن دو انداخت و با خنده گفت:
چی دارید در گوش هم پچ پچ می کنید

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1068

اینبار شایان پوزخند پیروزی به لب آورد و با نگاهی از بالا
به پایین به میلادی که حالا در جبهه شکست خورده ها
بود گفت: یه دو کلمه حرف مردونه بود

و از میلاد فاصله گرفت: گویا آقا میلاد می خوان رفیع
زحمت کنند

میلاد که خشم و انزجارش را پشت ریشخند خونسردانه اش
پنهان کرده بود و همین خونسردی ناخون می کشید روی
اعصاب ضعیف شایان آچار فرانسه را روی سینک
گذاشت: گلاره خانم موقتاً با کیسه فریزر سفت کردم.
می تونید ازش استفاده کنید. برای فردا خودم و اشر می خرم
می آرم ردیفش می کنم

شایان: لازم نکرده زحمت بکشی من هستم درست می کنم

گلاره: دستتون درد نکنه. حسابی افتادید تو زحمت.
لباستونم خیس شد

میلاذ سمت گلاره قدم برداشت: فداسرتون... وظیفست.
بازم اگه کاری بود حتما بهم بگید. غریبه که نیستم

با ابرو به گلدان های گل که گوشه خانه را سرسبز کرده
بودند اشاره کرد: راضی هستید از گلا؟ من گلای انتخاب
کردم که تو آپارتمان دووم داشته باشند

بعد از این حرف به گلدان کوچک شایان پوزخند زد. از عمد این را گفته بود چون گل کوچک گلدان زرد رنگ شایان هر چند زیبا بود و گل بنفش خوشرنگی داشت اما مراقبت زیادی هم برای زنده ماندن لازم داشت و از آن مهم تر در برابر آن همه گلدان پر از گل های گرانقیمت آن گلدان کوچک زیادی حقیرانه بود و میلاد می خواست درد حقارت را به جان شایان بیندازد که خوب موفق هم بود.

شایان به جنگل سرسبز خانه گلاره و بعد به گلدان حقیر و کوچک خودش نگاه کرد و احساس کرد چقدر بابت آن گلدان کوچک خجالت زده است.

میلاد هر چند بازی آخر را به نفع خود تمام کرد اما می دانست با رفتنش و ترک کردن میدان نبرد خواه و

ناخواه شایان پیروز مهلکه میانشان است. او می‌رفت و عرصه را برای شایان باز می‌کرد تا هر طور که می‌تواند و می‌خواهد یکه تازی کند و بد ماجرا آنجا بود که او هیچ راهی جز رفتن نداشت. با جگری خون و عذاب که تا بن استخوانش می‌رسید رفت اما دلش را آنجا جا گذاشت.

گلاره بعد از بدرقه میلاد با لب خندان و روی گشاده مسیر رفته را برگشت تا خوش و بش گرم‌تری با شایان داشته باشد اما شایان که کاملاً خود را تحقیر شده می‌دید گلاره را بابت موقعیتی که برای او پیش آورده بود به صلابه کشید: اون مرتیکه چیکاره حسنه که بیاد شیر ظرفشویی تورو نگاه کنه؟ تو این شهر آدم درست‌تر از اون پیدا نکردی؟ اصلاً مگه من مرده بودم که به من نگفتی

گلاره مبهوت ماند و لبخند از لبهایش رفت: شایاااان!

شایان حس مردی را داشت که از پشت خنجر خورده و این برایش چنان دردناک بود که دیگر آن شایان با الف کشدار گلاره نتوانست باعث شود او از موضعش عقب نشینی کند: سه روزه گوشیتو خاموش کردی حتی به این فکر نکردی نگرانت می‌شم اونوقت این بی همه چیز زودتر از من آدرس خونتو داره... انقد باهاش ندار شدی که زنگ می‌زنی بیاد شیر خونتو درست کنه منم که هیچی بوقم لابد

گلاره: داد نزن شایان... حق نداری تو خونه من سر من داد بزنی بگی چیکار کنم چیکار نکنم به کی بگم به کی نگم. من از مامانم فرار نکردم پیام اینجا که تو جاشو بگیری

شایان: من شبیه مامانتم آره گلاره؟ منی که همه جوهره
پشتم شبیه مامانتم؟

گلاره: داری منت می‌ذاری سرم که یکی دو بار هوامو
داشتی؟ واقعا شایان؟! انقد آدم عوضی هستی؟

شایان با رگ‌های برجسته گردن داد زد: من دارم می‌گم
مگه من مردم که یکی دیگه می‌آد خونت

گلاره: من هر کیو دلم بخواد دعوت می‌کنم خونم به توام
ربطی نداره

بعد از این حرف سمت اتاقش راه افتاد.

شایان به دنبالش رفت: چرا اون؟ چرا من نه چون پولدارتره گلاره؟ چون خونه زندگیش بهتر از منه؟

گلاره سمت شایان برگشت و با دو دست آویزان مشت شده جیغ زد: چون همسایمه... چون طبقه بالای همین خراب شده است... فهمیدی

ضربه مهلکی بود شنیدن اینکه میلاد همسایه اوست. حتی از دیدن او در خانه اش هم مصیبت سنگین تری بود.

وارفته زمزمه کرد: همسایته؟؟...

گلاره با حرص نگاهش کرد: آره همسایمه حالا خیالت راحت شد؟

شایان باز به خروش آمد: چرا بهم نگفتی همسایته؟ الان باید بدونم گلاره؟؟ اصلا ببینم خونه قحط بود که اومدی اینجا؟ چرا باید یجایی که اون مردک بی همه چیز هست باشی...

گلاره کلافه شد: وای خدای من! دیگه داری کفرمو درمی آری شایان... چت شده؟ چرا انقد بی منطق شدی؟ این گیر دادنای الکی به میلاد بدبخت از کجا در اومده؟

شایان: بیخیال گلازه... تا خواجه حافظ شیرازی
فهمیدن من چه مرگمه تو هنوز نفهمیدی که ازم می‌پرسی؟

حرص از چشمان گلاره پر کشید و دو گوی مخمور شوکه
به جا ماند.

شایان یک قدم نزدیک شد و نگاهش میان چشمان گلاره
چرخ خورد: حتما باید به زیون بیارم که بدونی باهات چند
چندم؟

گلاره باز هم در سکوتی که نمی‌دانست باید چطور آن را
بشکند به شایان زل زد.

تمام رفتارهای شایان، نگاه‌هایش، توجه‌هایش حتی همین حسادت عجیب و کودکانه‌اش به میلاد که از او یک پسر بچه لوس و بهانه‌جو ساخته بود برایش پر از معنا و مفهوم بود اما مشغله‌های این روزهای خودش و شهنازی که روانش را بهم ریخته بود و شوق خانه‌ی جدید و مستقل مجالی برای فکر کردن به شایان و احساساتی که از وجودش ساطع می‌شد نداده بود.

در سکوت پرمعنا و عمیق که در آن موجی از احساسات در جریان بود نگاه شایان مجال پیدا کرد دل از چشمان گلاره بکند و نگاه به سمت لب‌هایش بکشانند. هوس چشیدن طعم لب‌های گلاره بزاق دهانش را پرکار کرد چون هوس خوردن لیموی ترش... فکر چیدن گیلان رسید لب‌های گلاره چون نوشیدن جامی شراب مدهوش کننده بود و وای به لحظه‌ای که لب‌هایش به آن دو خط نازک با گوشه‌های افتاده می‌رسید.

با قلبی که ضرب آهنگش یک خط در میان می نواخت آب دهانش را قورت داد و برای رسیدن به وصال آن لعل شیرین کمی گردنش را به جلو کشید اما گلاره با فهمیدن قصد شایان یک قدم عقب گذاشت. در تلاش برای فرار از موقعیتی که بی برنامه و ناگهانی در آن پرت شده بود دستپاچه گفت: من... من باید برم چایی درست کنم...

شتابان به سوئی آشپزخانه رفت.

شایان چون درخت خشکیده و بی رmq همان جایی که بود پا بر زمین چسباند. هیجان لحظاتی که به امید بوسیدن گلاره گذرانده بود تمام تنش را داغ و خیس کرده بود. چنان عرق از تیره پشتش می ریخت که گویی رودخانه به طغیان درآمده بعد از باران سیل آساست اما گذر

نسیم گونه گلاره از کنارش تن عرق کرده و ملتهبش را سرد کرد و اینبار عرق شرم بر پشت گردنش نشست.

گلاره گفت: خونه چطوره؟ قشنگه؟

می خواست با حرف زدن اوضاع ناجور میانشان را عادی جلوه دهد اما لرزش ته صدایش که حاکی از اضطراب و خجالت بود اوضاع را بغرنج تر کرد. همین چند لحظه قبل یک اعتراف نه چندان مستقیم اما کاملاً روشن و واضح از سمت یک مرد شنیده و در شرف بوسیده شدن بود و خوب کاملاً طبیعی بود نتواند خودش را جمع جور کند. گیج و ویج باشد و نفهمد باید ذوق زده باشد یا از نگرانی اینکه قرار است بعد از آن چه اتفاقی بیفتد خودخوری کند.

راستش به همان اندازه که دوست داشته شدن از سمت آدمی چون شایان هیجان انگیز و مایه مباهاتش بود به همان اندازه هم برایش ترسناک و عذاب آور هم بود. او تشنه توجه و دوست داشتن بود اما این توجه و دوست داشتن تا وقتی برایش رضایت خاطر به همراه داشت که از دور و بدون تلاش برای رد کردن مرزها باشد مانند توجه های زیرپوستی میلاد و حضور دلگرم کننده شایان پیش از اعتراف چند لحظه قبلش. مردها برای او حکم خورشید در آسمان زندگیش را داشتند تا وقتی دور بودند می شد زیر آفتاب دلپذیرشان دراز کشید و از گرمایی ملایمشان لذت برد اما نزدیکی بیش از حدشان شر مطلق بود و تمام حیات را به نابودی می کشاند.

شایان که پشت به آشپزخانه داشت دستش را پشت گردنش برد و عرق آن را گرفت: آره قشنگه... مبارکت باشه

دستش را از پشت گردنش برداشتو بعد از یک نفس پر سروصدا برای متعادل کردن قلب پر تپشش سمت گلاره چرخید: بالکن هست سیگار بکشم؟

گلاره که خیلی واضح از شایان چشم می‌دزدید جواب داد: تو اتاق من هست... همون اتاق اولی...

شایان وارد اتاق شد. بزرگ و دل‌باز بود اما کاملاً بهم ریخته و شلخته. چمدان‌های پر از لباسی با در چهارطاق باز کف زمین بودند و لباس‌های مجاله شده داخلش به شدت توی ذوق می‌زد. روی تخت هم لباس بود با لحافی که پایین تخت جمع شده و لیوان چایی و ظرف تخمه را هم می‌شد روی پاتختی و میز توالت دید! چنین اوضاعی برای

او غیرقابل تحمل بود. نظم حرف اول را در تمام ابعاد زندگیش می زد حتی در چینش لباس هایش داخل چمدان.

به اتاق مشترکشان فکر کرد و به اینکه چقدر شلختگی گلاره قرار است او را زجر دهد و دم نزد. اما به این هم فکر کرد که داشتن اتاق مشترک با گلاره حتی با چنین چالش های هم می تواند لذت بخش و دوست داشتنی باشد.

از اتاق گذر کرد و وارد بالکن بزرگ اتاق شد. آنقدر بزرگ بود که یک میز گرد باغی با دو صندلی روبروی هم به راحتی در آن جا گرفته بود. پشت به چراغ های شهر به نرده های بالکن تکیه داد و سیگارش را روشن کرد.

تصمیم داشت آرامو بی هیاهو در زندگی گلاره بخزد. آنقدر برود و بیاید و آنقدر دور و برش باشد که تبدیل شود به

بخش جدایی ناپذیر زندگی گلاره اما با وجود حریف قدری چون میلاد جایی برای دست دست کردن نبود. احساسش را به زبان آورده بود و اگر لازم بود فریاد هم می زد و اگر قرار بود بیشتر از فریاد زدن پیش برود ابایی نداشت. او هر کاری واقعا هر کاری برای به دست آوردن گلاره می کرد و اصلا هم قرار نبود بازنده این رقابت باشد. فقط سه روز از گلاره بی خبر بود و تمام مرده و زنده اش از دلتنگی جلو چشمش آمده بود اینکه بتواند از خیر گلاره بگذرد فقط یک خیال باطل بود و بس

گلاره با سینی که محتوایش دو لیوان آب جوش، چایی کیسه ای، نبات، شکلات، توت خشک و بادام زمینی بود وارد بالکن شد.

شایان دود سیگار را در ریه اش حبس کرد که باعث شد صدایش بمتر از حالت عادی باشد: چرا اومدی اینجا؟ دارم سیگار می کشم اذیت می شی

گلاره: تو هوای آزاد اذیتی نداره. راحت باش

شایان سیگارش را با فشار دادن روی نرده بالکن خاموش کرد تا مبادا ریه گلاره را آزار دهد و دود را رو به فضای باز از دهانو دماغش بیرون فرستاد.

گلاره سینی را روی میز گرد گذاشت و شایان که دود سیگار را کامل بیرون فرستاده و سمت گلاره چرخیده بود دید که بعد از گذاشتن سینی روی میز مچ دستش را ماساژ داد و این یعنی همچنان درد مزمن مچ دستش با او بود.

گلاره روی صندلی نشست و در ادامه تلاشش برای عادی جلوه دادن اوضاع گفت: هوا خوبه... نه؟

شایان خیره به مچ دستش پرسید: نرفتی دکتر؟

گلاره تعجب کرد: دکتر؟! برای چی؟!

شایان نگاهش را از روی مچ دست گلاره برداشت: برای مچ دستت

گلاره: نه هنوز وقت نشده

شایان هم صندلی را عقب داد و نشست: اگه به خودت
باشه هیچوقت وقت نمی‌شه خودم وقت دکتر می‌گیرم
می‌برمت

گلاره یکی از کیسه‌های چایی را از داخل بسته بندیش
بیرون آورد و داخل لیوان آب جوش انداخت: حواسم
هست

شایان: حواست بود الان برای بلند کردن یه سینی مچت
درد نمی‌گرفت

گلاره چشم گرد کرد: به همه چیز همینقد دقت می‌کنی؟!

شایان: درباره تو باشه آره...

شایان با همان یک جمله تمام تلاش گلاره را برای برگرداندن حال و هوای بینشان به حالت نرمال هیچو پوچ کرد که باعث شد اخم های گلاره درهم برود: درباره من حرف نزن

شایان: چرا؟

گلاره: دوست ندارم

شایان: دوست نداری؟! ... برای چی؟

گلاره خودش را با هم زدن چایی کیسه در آب جوش مشغول کرد.

شایان خودش را جلو کشید: می دونی که اون دختری که می گفتم قلبمو شیش دونگ به اسم خودش کرده تویی... می دونی که خاطرتو می خوام... می دونی که هر کاری تا الان از دستم براومده کردم تا دل به دلم بدی بعد از اینم هر کاری بتونم می کنم...

گلاره: نبات می خوری؟

شایان: گلاررره دارم باهات حرف می زنم

گلاره که از دسته چوبی نبات گرفته و نزدیک چایی شایان
نگه داشته بود با سماجت گفت: نبات می خوری یا نه؟

شایان نبات را از دست گلاره گرفت و داخل سینی پرت کرد:
جواب منو بده گلاره

گلاره: جواب چیو بدم؟

شایان: که منو می خوای یا نه؟

گلاره: نه...

شایان شوک شد. انتظار هر چیزی را داشت الا آن نه محکم و برنده را. چند لحظه در سکوت مطلق گذشت. ضربان قلبش کند شده و همان اندک نبضی که می زد با هزار جان کندن بود.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست های بهم قفل شده اش را جلوی دهانش نگاه داشت. در اتمسفر گویی گرد مصیبت ریخته شده بود که با هر نفس غباری از غم روی قلبش می نشست. در لبه پرتگاه سقوط ایستاده بود... سقوط تا انتهای دره ی جهنمی مرگ. به رقیب فکر کرد و به اینکه مبادا ن جنگیده شکست خورده باشد.

کناره انگشتش را به دندان گرفتو رها کرد و زبان سنگینش را به سختی توانست برای همان دو کلمه کوتاه در دهان بچرخاند: چرا نه؟

گلاره زبانش را روی لبهایش کشید: فعلا آمادگی اینکه بخوام وارد رابطه بشم ندارم. من تازه از مامان جدا شدم که زندگی خودمو داشته باشم. می خوام خودم باشم و خودم. کلی برنامه دارم برای زندگیم نمی خوام دغدغه یا مسئولیتی غیر خودم داشته باشم...

نفس گره خورده در سینه شایان وقتی چشمانش را بستو پیشانی روی دستان قفل شده اش گذاشت آزاد شد. اگر آن نه قاطع روح از تنش جدا کرده بود دلایل گلاره برای

رد کردنش روح پر کشیده را دوباره به جانش دمید و
رستاخیزی درونش شکل گرفت.

پیشانی‌ش را از روی دستانش برداشت: اونوقت تا کی
می‌خوای خودت باشیو خودت؟

گلاره: نمی‌دونم... شاید تا یه سال

جمله گلاره تمام نشده شایان تقریباً فریاد زد: چیییی؟ تا
یه سال! با خودت چه فکری کردی اینو گفتی؟ فکر کردی
من می‌تونم اینهمه وقت صبر کنم؟

گلاره: شایان من اومدم اینجا که تنها باشم... تنهاایی
تنهاا... خوب؟

شایان: یعنی الان من مزاحمم؟ می‌خوای اینو بگی؟

گلاره: خودت می‌دونی منظور من از تنهایی چیه پس الکی
سفسطه نکن

شایان: نمی‌دونم چیه. تنها چیزی که می‌دونم داری منو سر
می‌دونی

گلاره: تو اینجا به عنوان پسر-داییم نشستی منم دارم ازت به عنوان پسر-داییم پذیرایی می کنم تا وقتی هم پسر-دایی ساده باشی با بودنت مشکلی ندارم

شایان دو دستش را روی صورتش کشید. کاملاً کلافه شده بود: پسر-دایی ساده... می خوای همین باشم گلاره... مطمئنی؟

مطمئنی که شایان گفت زیر پای گلاره را خالی کرد. مطمئن نبود. او هیچوقت در هیچکدام از مراحل زندگیش و درباره هیچکدام از تصمیماتش و درباره هیچکدام از احساساتش مطمئن نبود. او همیشه گیج بود. همیشه برای هر چیزی تردید داشت. همیشه باید کسی- می بود و تاییدش می کرد.

تمام تصمیمات مهم زندگیش را مادرش گرفته بود و او هیچوقت نقش اساسی در زندگی خودش نداشت و حالا باید درباره چنین تصمیم مهمی که تمام زندگی و آینده اش را تحت تاثیر قرار می داد مطمئن باشد؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟

گلاره: من نمی دونم

لبانش را با زبان خیس کرد. خجالت زده و مضطرب شده بود: از وقتی که درباره اش حرف زدی تا الان فقط نیم ساعت گذشته اونوقت داری تحت فشارم می ذاری که جواب بدم

شایان نفس عمیقی کشید که آسودگی خاطرش را نشان می داد: حق با توئه. معلومه باید فکر کنی. هر چقدر که بخوای می تونی فکر کنی

خودش را روی میز کشید و خیره به چشمان گلاره گفت: ولی چه با فکر چه بی فکر آخرش مال خودمی

گلاره ابرو بالا انداخت و تکخندی به وقاحت و پروپی شایان زد: خیلی مطمئنی بهت جواب مثبت می دم

شایان: واقعا فکر کردی حق انتخاب داری؟

لبخندی که روی لب‌های گلاره بود آرام آرام جمع شد.

شایان: ناراحت کردم؟

گلاره سرش را به چپو راست تکان داد: نه... فقط...

شایان: فقط چی؟

گلاره چشمش را سمت منظره شهر چرخاند: فکر کنم به خاطر رابطه مامان بابامه که همیشه از رابطه جدی می‌ترسم

لب‌هایش را داخل دهانش کشید و با تأسف سرش را خیلی ریز تکان داد. به یاد گذشته افتاده بود. روزهای تیره و تاری که پدرش رفته و مادر بیچاره‌اش شوکه بود. این ترس ناموفق بودن رابطه‌های عاطفیش وقتی بیشتر شد و او را کاملاً از این نظر فلج کرد که معضل اضافه وزنش هم اضافه شد به حدی که همان اندک شوق و شور نوجوانی‌اش برای ازدواج که باعث شده بود یکبار به خاطر جواب رد به خواستگاری کارن با مادرش قهر کند از وجودش کوچ کند و برود... برود و در او فقط دختر بچه‌ای بماند که به خاطر رها شدن توسط پدرش تشنه توجه و حمایت‌های پدرانه مردها بماند...

شایان: ولی یبار بهم گفتم به عنوان یه زن سی ساله دوست داری پارتی عاطفی داشته باشی

گلاره سمت شایان چرخید: معلومه دوست دارم. به هر حال قبل هر چی یه زنم ولی دلیل نمی شه ازش نترسم...

دوباره به چراغ های شهر خیره شد: وقتی بهش فکر می کنم... به آخرش ی چیزی شبیه داستان زندگی بابا و مامان می آد تو ذهنم. هر بار که خودمو تو یه رابطه تصور می کنم تهش می شم یه زن تنها که بهش خیانت شده...

بغض کرده بود. تقریبا از میانه های صحبتش بغض مهمان گلویش شده و هر کلمه ای که بر زبان می آورد چنان برایش دردناک بود که بغض حجم می گرفت. فشار روی گلویش زیاد بود و اشک در چشمان درشتش جمع شده. برای اینکه اشکش سرازیر نشود ثانیه ای سکوت کرد و

مردمک چشمش را در حدقه چرخاند: دلم می‌خواد آخر قصه‌رو عوض کنم... به خودم می‌گم من مامان نیستم همه مردا بابا نیستند ولی تهش باز خودمو می‌بینم که مردش یه زن دیگه‌رو بهش ترجیح داده...

بغض گلاره در یک قدمی فروپاشی بود که سکوت کرد. لب‌هایش راه بهم فشرد تا بغضش را در نطفه خفه کند.

شایان: خوبی؟

کف دو دستش را روی هم گذاشت و جلوی دماغش نگاه داشت و با شرمندگی به شایان زل زد: اصلا نمی‌دونم چرا دارم اینارو می‌گم...

شایان: من دوست دارم بشنومت گلاره اینطوری بهتر می‌شناسمت

گلاره خندید و خنده اش پر از اندوه و افسوس بود: اگه در
مورد من بیشتر بدونی متوجه می شی چه انتخاب اشتباهی
کردی

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1086

شایان: اگه تو اشتباه منی دلم می خواد همیشه اشتباهمو
تکرار کنم حتی اگه بمیرمو زنده شم

گلاره خندید و اینبار خنده اش بیشتر به خنده واقعی
شبهت داشت: پس توام مثل من دیوونه ای

شایان: تو دیوونه نیستی فقط به خاطر اتفاقاتی که افتاده
لطمه خوردی... قبلا بهت گفتم دوباره هم می گم باید
مشاوره رو جدی بگیری

گلاره از چایی تقریباً سرد شده جرعه ای نوشید: می بینی
وقتی بهم می گی برو پیش مشاور... روانکاو... روانشناس...
تراپیست... چه می دونم هر اسم دیگه ای که داره یعنی
اوضاعم بی ریخته دیگه. انقد بی ریخت که حتی توام
فهمیدی

شایان: چرا انقد گارد داری برای مشاوره رفتن؟

گلاره: گارد ندارم فقط می دونم تا وقتی خودم نخوام چیزی
عوض شه رفتن یا نرفتنش فایده ای نداره

شایان: چرا نمی‌خوای چیزی عوض شده

گلاره لیوان را روی میز برگرداند و در سکوت چند ثانیه به آن خیره ماند: چون از تغییر می‌ترسم. بعضی—وقتا درد یجوری باهات عجین می‌شه که بخشی از وجود می‌شه...

انگشتانش را درهم فروکرد و خیلی ریز تکانش داد: انگار باهات چفت شده...

انگشتانش را از هم باز کرد: من به جایی رسیدم که دیگه حتی بلد نیستم بدون افسردگی زندگی کنم حتی هیچ

ایده‌ای درمورد یه زندگی شاد ندارم. حس می‌کنم اگه از بین
برن یه بخشی ازم گم شده...

حرف‌های که شایان از گلاره می‌شنید بسیار خطرناک به
نظر می‌آمد. صحبت از یک افسردگی ساده نبود که گاهی
آدمی حتی با تغییر فصل به آن دچار می‌شد صحبت از
رخنه کردن غم و اندوه در تاروپود یک زندگی بود که لبه
تیزش توان بریدن نفس یک زندگی را داشت: می‌دونم تغییر
سخته در هر شرایطی تغییر سخته ولی بالاخره باید از یه
جایی شروع کرد نمی‌تونی کل عمرتو خودتو محکوم کنی به
زجر کشیدن یا ترسیدن چون زندگی روی خوششو بهت
نشون نداده

گلاره: آدمی مثل تو که هیچ دغدغه‌ای تو زندگیش نداره همه چیزش میزونه معلومه خیلی راحت از تغییر کردن حرف می‌زنه چون تو هیچی از اینکه زندگی روی خوش‌شو بهت نشون نداده نمی‌دونی

شایان: واقعا فکر کردی همیشه روی خوش زندگیو دیدم؟

گلاره: از شواهد امر که اینطور پیدااست

شایان: یادت رفته من همون پسر—داهاتی بودم که کارم چوپونی کردن بود؟ یادت رفته چقدر به خاطر چیزی که بودم مسخره می‌شدم؟ فکر کردی از اونجا به اینجا رسیدن کار آسونی بود؟ من تو روستایی بزرگ شدم که تا همین چند سال پیش گاز نداشت جایی بودم که وقتی شما بچه تهرونیا موبایل دستتون بود ما حتی آنتن نداشتیم

گلاره: تو نمی‌تونی کمبود امکاناتو با چیزی که من تجربه کردم یکی بدونی... اینا خیلی با هم فرق داره

شایان: من به خاطر همین کمبود امکانات طوری تحقیر و مسخره شدم که تمام اعتماد به نفسم خرد و خاکشیر شد. از لهجه، قیافه، لباس پوشیدن بگیر تا بازیای که تو گوچه با دوستام می‌کردم شده بود اسباب خنده و مسخره بازی چند تا بچه شهری که نتیجه‌ش هنوزم تو زندگیم هست... هنوز سردردای عصبی دارم هنوز زود از کوره در می‌رم هنوز بعضی-وقتا حس می‌کنم کمم... تو به این ورژن اصلاح شده شایا نگاه نکن دختر... روزای بود که من حتی تو جمع دو سه نفره هم جسارت ابراز وجود نداشتم. می‌ترسیدم دهن باز کنم مسخره شم. اگه الان می‌تونم هر

روز پاشم برم پیش قاضیو بازپرس مثل بلبل چهچهه بزنم
 اگه تو دفترکارم می‌شینم با ارباب رجوع سروکله می‌زنم اگه
 تو جمع نطق مجلسو می‌گیرم دستم برای اینکه نداشتم
 گذشتم روی آیندمم تاثیر بذاره. خودمو اونطوری که
 دوست داشتم بازنویسی کردم...

گلاره: منم بودم...

شایان: چی؟

گلاره: منم جزو اون آدمای بودم که همیشه مسخرت
 می‌کرد. هم تورو هم شانارو... از وقتی بابا رفت می‌خواستم
 یجوری این تحقیر و جبران کنم برای همین خیلی وقتا من
 بودم که بقیه رو ترغیب می‌کردم تا شمارو مسخره کنیم.
 انگار اینطوری می‌تونستم خودمو بزرگ کنم یا حداقل
 ضعفامو پشت ضعفای شما قایم کنم... وقتی داهات

نبودیم این من بودم که پنهونو آشکار به خاطر رفتن بابا
تحقیر می شدم برای همین دوست داشتم این حس بدو
یکی دیگه غیر منم داشته باشه

شایان تمام آن روزها و خاطرات خوبو بدش را به یاد
داشت اما خیلی وقت بود که از تلخی هایش گذشته بود
نمی خواست کودکش گزکی باشد برای بهم زدن آرامشش.
گذشته ای بود که ارزشش در حد همان خاطره بود نه
بیشتر و نه کمتر.... اینهمه من حرف زدم تو گیر دادی به
همون قسمتش...

گلاره: اونموقع بچه بودم نمی دونستم دارم چه اشتباهی
می کنم اما الان خوب می فهمم کارم چقدر اشتباه بوده...

من خیلی آدم عوضیم نه... حداقل آدم عوضی زندگی تو
و شانا هستم

شایان: عجب! اومدم ابرو درست کنم زدم چشمم
درآوردم...

مدتی بود گلاره به گوشه‌ای نامعلوم خیره شده بود شایان
مقابل صورتش بشکنی زد تا توجه‌اش را به خود جلب
کند: بین منو گلاره... تو آدم عوضی زندگی هیچکس
نیستی خوب؟ تو بچه بودی معلومه خوبو بدو
نمی‌تونستی تشخیص بدی از اون مهم‌تر خودتم آسیب
دیده بودی

گلاره: شاید الان دارم چوب کارای که با شما کردم
می‌خورم

شایان از زبان نفهمی گلاره کلافه شد آنهمه روضه خوانده بود و گلاره به جای پند گرفتن دست گذاشته بود روی قسمت تاریک صحبت هایش. پوفی کشید و دستش را به علامت تسلیم بالا برد: خیلی خوب اصلا بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم

گلاره: در مورد چی؟

شایان: در مورد این مردک

ابروهای گلاره بالا پرید.

شایان: خوش ندارم انقد دورو برت باشه گلاره. زیادی رو
مخمه... نمی‌خوام بیاد خونت. نمی‌خوام حتی باهاش
سلام علیک داشته باشی... هر کاری که بود به خودم بگو
دندم نرم چشمم کور انجامش می‌دم فقط این مردک دورو
برت نباشه

گلاره: خیلی داری امرو نهی می‌کنی آقا شایان حواست
هست؟!

شایان: از اون مردک خوشم نمی‌آد

گلاره: اون مردک اسم داره اسمشم میلاده

شایان: خودم می دونم نیاز نیست هی اسمشو بیاری

گلاره: اینم می دونی که اینجا به عنوان پسرداییم نشستی؟

شایان: فقط پسردایی؟

گلاره: بعله فقط پسردایی

شایان: البته فعلا...

گلاره: بابا برام پولو ریخت. بهش گفتم لازم ندارم اما بازم ریخت. نمی دونم باهاش چیکار کنم

شایان: ماشین بخر

گلاره: رانندگی بلد نیستم...

شایان: یاد بگیر

گلاره نگفت که در خود جسارت پشت فرمان نشستن
نمی بینید : دوست ندارم

شایان: چی دوست داری؟ همون کارو باهاش بکن

گلاره خندید: یه چیزی که اگه بگم به نظرت خیلی مسخره
می آد

شایان کنجکاو شد و حین نوشیدن چاییش که می شد
گفت یخ زده ابرو بالا انداخت.

گلاره گویی واقعا از گفتنش خجالت می کشید که
گونه هایش صورتی تر شد و خنده اش رنگ شرم گرفت:
طلا دوست دارم...

شایان با تعجب و سوالی پرسید: این کجاش مسخرست؟
همه زنا خوششون می آد

گلاره: خیلی زیاد دوست دارم. واقعا نمی دونمم چرا ولی
عاشقشم...

دستش را سمت گردنش برد و بالای برجستگی سینه اش
گذاشت و اینکار نگاه شایان سمت چاک سینه هایش

کشاند: از این سینه ریزای خیلی خیلی گنده که کل اینجارو می پوشونه عاشق اونام... وایای یعنی می میرم براشون...

خندید: تینا می گه کج سلیقه ام بهم گفته حق ندارم برم پولو بدم به همچین چیزای ... پونه هم همیشه می گفت نمونه بارزیه زن کرد اصیلم... برای همین باید قیدشو بزنم فکر کنم تا آخر عمرم تو حسرتش بمونم

گلاره حرف می زد و نگاه شایان روی برجستگی بیرون زده سینه اش و لرزش های چشم نوازشان خشک شده بود و لحظه ای را تصور می کرد که بالاخره مرزها و حریم ها برداشته شده و او چطور زیان میان خط سینه هایش می کشد و تی شرت را از تن گلاره درمی آورد و بعد آن سوتین مشکی را...

بارها بارها گلاره را درحالی که او لباس هایش را از تن درمی آورد به تصویر کشیده بود و هر بار وقتی به لباس زیرهایش می رسید همان سوتین مشکی و شورت صورتی در ذهنش تداعی شده بود...

صورتش با حجم زیادی از آب خیس شد و رشته زیبای افکارش پاره پاره ... با دهان نیمه باز و چشمان بسته دستی به صورتش کشید: چیکار می کنی گلاره؟!!!

گلاره با خشم لیوان خالی چاییش را روی میز کوبید: دفعه بعد ببینم داری چشم چرونی می کنی مطمئن باش چشمتو از کاسه درمی آرم

شایان خنده‌ای کرد: چشم چرونی چیه؟ چرا به جوون
مردم بهتون می‌زنی... فقط داشتم خدارو به خاطر
نعمتاش شکر می‌کردم..

دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت: مگه نشنیدی می‌گن
شکر نعمت نعمت افزون کند... فکرشو کن این الان این
شکلی اگه افزون شه چی می‌شه...

گلاره یقه لباسش را بالا کشید تا برهنگی گردمو سینه اش
را بپوشاند: وایای یه آدم چقدر می‌تونه پرو باشه... تو
دیگه شورشو درآوردی

از روی صندلی بلند شد: به خدا شایان یبار دیگه چرتو
پرت بگی دیگه نمی‌ذارم پاتو بذاری تو خونم

سمت در بالکن رفت: الانم به اندازه کافی ازت پذیرایی کردم دیگه می‌تونی تشریف‌تو ببری

در بالکن را باز کرد و کنار کشید و همچنان که یک دستش یقه لباسش را نگه داشته بود با دست دیگری بیرون اشاره کرد

شایان لم داده روی صندلی با خنده و تفریح به یقه گلاره اشاره کرد: من که همشو دیدم چیو داری قایم می‌کنی؟

صدای گلاره از حرص اوج گرفت: گفتم برو بیرون...

شایان: من اومدم اینجا با هم شام بخوریم فکر کردی با شکم گشته جایی می‌رم؟

گلاره: شما خیلی اشتباه کردی... کسی. برات کارت دعوت نفرستاده بود

شایان: آشپزی که بلدی؟ من زنی که بلد نباشه غذای چرب و چیلی خوشمزه درست کنه نمی‌خوام

گلاره نشگونی از بازوی سفت شایان که به خاطر دست به سینه نشستن هم سفت‌تر شده بود گرفت: خیلی پروو وقیحی شایان... دلم می‌خواد یجوری بزمنت که دیگه نتونی حرف بزنی

شایان: اوووف چه خشن...

گلاره با ابرو به در بالکن اشاره کرد: برو بیرون شایان

شایان بلند شد. از کنار گلاره که می گذشت گفت: من خیلی خسته... تا تو غذا بذاری یه چرت می خوابم

گلاره خنده عصبی کرد: هه خواب دیدی خیر باشه...

شایان سمت تخت رفت

گلاره: اینجارو با کاروانسر- اشتباه نگیر هم بخوابی هم
غذات آماده باشه

شایان: خیلی بده زن انقد غرغرو باشه

گلاره: حق نداری اینجا بخوابی شایان...

شایان اهمیتی نداد گلاره سمت او قدم برداشت و
صدایش را بلندتر کرد: دارم بهت می گم حق نداری اینجا
بخوابی بیا برو بیرون ...

شایان: تختو که نمی‌خوام بخورم یه چرت می‌خوابم...

گلاره با وحشت گفت: نه شایاااا... نه... رو تخت من نمی‌خوابی

شایان خیز برداشت که روی تخت برود اما گلاره همراه یک جیغ بلند خودش را روی تخت انداخت و دست و پاهایش را باز کرد تا جایی برای خوابیدن شایان نباشد: نمی‌ذارم اینجا بخوابی... برو یه جا دیگه... اینجا نمی‌شه

شایان با چشمان گشاد به سرتا پای گلاره نگاه کرد: داری چیکار می‌کنی؟

گلاره با سماجت به سقف چشم دوخت. روی تختش حداقل سه تا سوتین بود و دو تا شورت. هر شب که می خوابید لباس زیر هایش را درمی آورد و از آنجایی که در دوره استراحت مطلق بود تمیز کاری هم در کار نبود: تخت خودمه نمی دارم بخوابی

شایان ناباور تک خند صداداری زد. عجب صحنه ای ساخته بود گلاره!!!

دستانش را دو طرف سر گلاره گذاشت و آرام آرام که نزدیک که می شد گفت: به عنوان پسر دایی بخوام بگم این پوزیشنی که توش هستی اصلا جالب نیست ولی اگه

بخوام به عنوان یه مرد بگم خیلی هم دوستش دارم...
دستا باز... پاها باز... واقعا معرکه اس...

شایان با حفظ فاصله میان تن هایشان صورتش را نزدیک صورت گلاره نگاه داشت. خیلی نزدیک آنقدر که لب هایش با یک تکان کوچک بهم می خورد. اما نبوسید. ایست کرد و چشم در صورت گلاره چرخاند. سرش را کمی به سمت راست متمایل کرده و پلک هایش را محکم بهم فشرده بود. مشخص بود نمی خواهد بوسیده شود شایان هم قصد نداشت ببوسدش فقط تا آنجا رفته بود تا کمی شیطنت کند. سوتینی که بندش از زیر بالش بیرون آمده بود را بیرون کشید و همزمان با عقب کشیدن تنش گفت: این چیه؟

گلاره با احساس دور شدن شایان یک چشمش را باز کرد. سوتینی را دید که آونگ وار جلو چشمانش اینور اونور می رود و شایانی که با لبخند شیطانی از بند آن گرفته. جیغ

کشید و سوتین را از دست شایان قاپید: به چه حقی به
وسایل من دست می زنی؟

شایان گردنش را خاراندن: فکر کنم یکی دیگه هم
هست...

گلاره رد نگاه شایان را گرفت و به سوتین کرم رنگش
رسید.

شایان: ولی اون قرمزه قشنگتره... کرم یخرده رنگ مرده ای
داره... جیغ بیشتر دوست دارم... مشکی که اصلا نگووو
دل می بره

گلاره جیغ کشید و پا روی تخت کوبید: تو عوضی‌ترین
بیشعورترین کثیف‌ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم...

بلند شد و همزمان بالشتی سمت شایان پرت کرد: برو
بیرون... از اتاق من برو بیروووون...

شایان: خعلی خوب... چته چرا وحشی- بازی درمی‌آری...
الان می‌رم

گلاره با تمام وجودش جیغ کشید: آشغایااااا...
آشغایااااا... آشغایااااا

شایان با خنده‌ای که کفر گلاره را درآورده بود از اتاق بیرون رفت و وقتی در را پشت سرش می‌بست گفت: به من چه خودت سوتینتو گذاشتی دم دست

بعد از رفتن شایان گلاره برای چند ثانیه همانطور که روی تخت نشسته بود باقی ماند. به خاطر جیغ زدن‌ها و پا روی تخت کوبیدنش نفسش منقطع شده بود. کمی که گذشت. نفسش که جا آمد. از شوک اتفاقات افتاده که بیرون آمد از روی تخت شلخته‌اش بلند شد و روبروی آینه قدی گوشه اتاقش ایستاد. به خودش یا بهتر بود بگوید به استایل بدنیش زل زد. می‌خواست ببیند وقتی شایان یا حتی میلاد به او نگاه می‌کنند چه چیزی می‌بینند. تی‌شرت یقه گرد با شلوار کتان پوشیده بود. همین چند وقت پیش جرات کرده بود خودش را وزن کند و فهمیده بود از آن دوران کدایی و شرم آور اوج چاقیش حداقل پانزده کیلو کمتر شده. تحرک زیادی نداشت. ورزش

نمی کرد. پیاده روی نمی رفت فقط کالری ورودی به بدنش را کم کرده بود. با اینکه مجبور بود به خاطرش روی چیزهای خوشمزه چشم ببند اما از نتیجه اش راضی بود

نیم چرخ به راست و نیم چرخ به چپ زد. از ایده آتش فاصله زیادی داشت. لازم بود کمی بازوانش و ران پاهایش را لاغر کند و از آن ها مهم تر شکمش را تخت کند. برایش برنامه های داشت اما چون نسبت به اراده خود مطمئن نبود ترجیح می داد تا عملی نکردنش با کسی— دربارهاش صحبت نکند. ورزش هم در برنامه هایش بود اما نمی خواست فقط به آن اکتفا کند این روزها روش های راحت تری برای لاغری سریع تر هم وجود داشت او نه صبر و حوصله شایان را داشت و نه انرژی و توانش را که هفت سال خودش را بند باشگاه و ورزش کند.

نگاهش از آینه به تصویر تخت افتاد.. چند دقیقه قبل اگر شایان روی آن تخت او را می بوسید او چکار می کرد؟ شایان را پس می زد یا همراهیش می کرد؟ جوابش را نمی دانست چون به همان اندازه که دوست داشت بوسیده شود به همان اندازه هم از لمس شدن تنش بیزار بود... قلبش چیزی می خواست و بدنش چیز دیگر... غرایزش چیزی می خواستند و تنش به جای همراهی بودن با غریزه زنانه اش مقابلش قد علم می کردند. پارادوکسی— زجرآور بود که در همان یک لحظه کوتاه که شایان در شرف بوسیدنش بود روحش را با دو تکه کردن سلاخی کرد.

شایان آن شب چه چیزهای را دوباره به او یادآوری کرده بود. ترس از رابطه... ترس از طرد شدن... ترس از مردها... ترس از زندگی شاد... شرم از بدن...

صدای در آمد و بعد صدای شایان: گلاره خانم نمی‌خوای
بیای بیرون؟

گلاره سمت تخت رفت و شروع به جمع کردن لباس‌هایش
کرد.

صدای شایان از پشت در آمد: اگه اذیت کردم
ببخشید... فقط داشتم شوخی می‌کردم حالو هوات
عوض شه

گلاره در تقلا برای تمیز کردن ظاهر اتاقش بود بنابراین هیچ جوابی به شایان نداد هر چند اینکه جوابی هم به ذهنش خطور نکرد در این سکوت بی تاثیر نبود.

شایان دوباره گفت: قبول دارم زیاده روی کردم ولی می دونی به نظرم تو که از اول تا آخر برای خودمی حالا یخرده شوخی اشکالی نداره...

حتی عذرخواهی کردنش هم مثل آدمیزاد نبود یک جورهایی غرور به همه چیز این مرد چسبیده بود. وسایلش را داخل یکی از چمدان های که از وقتی آمده بود حوصله نکرده بود وسایلش را داخل کمد خالی کند چپاند.

شایان: نمی خوای چیزی بگی؟ انقد از دستم عصبانی شدی؟... نکنه قهری؟

بالش هایش را مرتب کرد و روی تخت گذاشت

شایان که تجربه زیاد و البته موفق در رابطه با زن‌ها
نداشت احساس می‌کرد زیاده‌روی کرده و برای ایجاد
صمیمیت پا از گلیمش فراتر گذاشته اما چه می‌کرد که راه
بهتری بلد نبود: گلاره به جون خودت منظور بدی
نداشتم...

گلاره تبسمی بدجنسانه روی لب نشانده. بدش نمی‌آمد
آن موجود رو مخ را کمی اذیت کند

شایان: خیییییلی خوب اشتباه کردم... از این به بعد
سرمو همچین می‌ندازم پایین که چشمم حتی به چشمت
نخوره...خوبه؟

گلاره لحاف را روی تخت مرتب کرد.

شایان: باز نمی‌خوای جواب بدی؟... بابا تو دیگه خیلی
کینه شتری هستی به خدا.

برای خوشبو کردن لحاف عطرش را روی لحاف پاشید
که مبادا در این چند روزی که تمام روزش را روی تخت
گذرانده بوی عرق برداشته باشد.

شایان: چی بگم راضی می شی کوتاه بیایی؟ بگم غلط کردم
خوبه؟

در اتاق را باز کرد: چیه؟ چی می گی؟

شایان برای نشان دادن پشیمانی خود که البته کاملاً یک
نقش بازی کردن برای گرفتن بخشش بود نه یک پشیمانی
واقعی زیر چشمی و با مظلومیت یک پسر- بچه به گلاره
نگاه کرد: غلط کردم شما به بزرگی خودت ببخش

گلاره با فشردن دستگیره در و کشیدن لب زیرینش بین
دندانهایش خنده اش را کنترل کرد.

شایان مظلوم تر شد: گفتم غلط کردم دیگه...

گلاره سعی کرد به خودش مسلط باشد: برو اونور می خوام
رد شم

شایان: اصلا بگم گوه خوردم خوبه؟ می بخشی؟

گلاره: چرا نمی ذاری رد شم؟

شایان: بابااا لامروت یذره رحم داشته باش... تو دو ثانیه
به گوه خوردن انداختی منو... کوتاه بیا دیگه

لب‌های گلاره کش آمدند و با خنده کنترل شده گفت:
چون پروپی نمی‌خوام ببخشم... زور که نیست

با خنده گلاره خیال شایان هم آسوده شد. از دو طرف
لپش گرفتو کشید: قربون اون خنده‌ها ت بشم من... اصلا
نمی‌خوام ببخشی عوضش فقط بخند برام

گلاره با تمام زورش پشت دست شایان زد: نککککن... از
اینکار بدم می‌آد

شایان رهایش کرد و گلاره حرصی کف دستانش را روی
صورتش گذاشت: اااه دردم گرفت... عوضی

شایان یک قدم عقب برداشت: انقد با من بد رفتار نکن
به خدا گناه دارم

گلاره پشت چشمی برایش نازک کرد و به ماساژ دادن
صورتش ادامه داد

شایان: من دیگه دارم می‌رم... خودم فردا می‌آم شیر
آشپزخونه رو درست می‌کنم. نبینم باز به این مردک
سوسول بگی بیاد

گلاره: کجا؟؟؟ مگه نگفتی شام نخوردی با هم بخوریم؟

شایان: دیگه شام ندادی دیگه!... برم ببینم نون پنیر
سبزی چیزی پیدا می شه بخورم

گلاره: واقعا می خوای بری؟... می خواستم ی چیزی درست
کنم

شایان از خدا خواسته گفت: یعنی بمونم؟

گلاره: نمی دونم با خودته...

به پشت سرش اشاره کرد: تختم مرتب کردم که اگه خواستی بخوابی تا من غذارو آماده میکنم

شایان: حالا انقد که اصرار داری می مونم

گلاره را کنار زدو وارد اتاق شد.

گلاره نگاه به دنبال او کشاند: حالا انقدام اصرار نداشتم

شایان : دیگه تعارف اومد نیومد داره

خودش را روی تخت پرت کرد. همان سمتی که مشخص بود جایی خواب گلاره است و آخیییش بلندی گفت.

گلاره: پس من می رم ببینم چی می تونم درست کنم

شایان انگار نه انگار همین چند ثانیه قبل به غلط کردن افتاده بود دستش را روی تخت کوبید و گفت: ول کن غذارو... بیا اینجا با هم بخوابیم

گلاره: آدم بشو نیستی شایان... مطمئن باش این دفعه آخری که رات میدم تو خونه

و در اتاق را کوبید و رفت

شایان بلند گفت: عجبایااا... ذهن خودت خرابه
عزیزرززم... من فقط گفتم بخوابیم...

گلاره: خفه شووو

با صدای آهنگی که یکباره در گوشش نشست از خواب
پرید. روی تخت نشست و تا چند ثانیه گیج و وحشت
زده به اطراف نگاه کرد. خیلی طول نکشید که مغزش از
انجماد خواب بیرون آمد و عصبانیت جای گیجی و
وحشت را گرفت و وقتی ساعت را از روی صفحه

پیام: تو بیخود می کنی صبح کله سحر ورزش می کنی...
جمعه ست خیر سرم می خوام تا لنگ ظهر بخوابم نه با
ترس و لرز از خواب پریم

شانا: اااااه چقدر بداخلاقی پیام... حیف نیست صبح یه
این قشنگیو با غر زدن شروع کنی به جا این حرفا بیا
ورزش کن برای روحیتم خوبه حاجی

صدای آهنگ را دوباره زیاد کرد.

پیام دست به کمر نفسش را پر سروصدا بیرون فرستاد تا
به اعصابش مسلط باشد: من آخرش از دست تو راهی
تیمارستان می شم شانا

شانا که فلای پا می زد و دم اسبیش با هر حرکت به اینور
آنور می رفت تکه تکه جواب داد: انقد... سخت... نگیر...
بابا

از حرکت ایستاد: بادمجون بم آفت نداره... خیالت
راحت هیچیت نمی شه

پیام دوباره صدای آهنگ را کم کرد: مگه من با تو صحبت
نکردم که مزاحم استراحت همدیگه نشیم

شاننا: نه چیزی نگفتی... فقط گفתי شبا می خوامی مثل مرغ
ساعت دوازده شب بری تو لونه ت منم قبول کردم ولی
درباره صبح جمعه هیچی نگفتی برای همین من دارم
روتین زندگی خودمو پیش می برم... حالا صدای آهنگ زیاد
کن

پیام: جد ددی... اینطوریه؟... به وقتش نشونت می دم
صبر کن...

پیام غرولند کنان راهی دستشویی شد: دهنی من از تو
سرویس کنم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه
کنند... دختره نفهم رید تو خوابم

شانا صدایش را بلند کرد: مگه با تو نیستم صدای آهنگو
زیاد کن؟

پیام: دهن تو ببند شانا وگرنه می آم لهت میکنم

شانا: برو باباااا... بداخلاق

از دستشویی که بیرون آمد شانا همچنان مشغول ورزش
بود. از کنارش که می گذشت برایش به نشانه تاسف سر
تکان داد هر چند شانا آن را ندید. به آشپزخانه رفت. از
چای تازه دم یک لیوان ریخت و پشت کانتر ایستاد.

از چاییش نوشید و زیرچشمی به شانایی که حرکات
جنبشیش و بالا پایین پریدن هایش تبدیل شده بود به

حرکات کششی- زل زد. از عضلات بازو و کتفش که وقتی تخت فشار قرار می گرفتند بیرون می زدند مشخص بود اهل ورزش کردن است. البته که حتی اگر آن عضله های خوشفرم را نمی دید از شکم تختو سفتش با دو خط هفتی شکل هم می شد این را فهمید. استایل شانرا دوست داشت. مانند زنان خوشتراش هالیوودی بود به خصوص در لباس مشکی یقه گردی که در شب عروسی دنا پوشیده بود این را متوجه شده شد آن شب در آن لباس کم از ستاره های هالیوودی که روی فرش قرمز راه می رفتند نداشت. قد بلند، با عرض زیاد شانه، کمر باریک و برجستگی مناسب باسنو سینه که نه بزرگ بودند و نه کوچک

به نظر پیام عرق های ریز نشسته روی پوست برنزه شانرا و حرکت نرم اعضای تنش وقتی خود را در زوایای مختلف تحت کشش قرار می داد منظره زیبای ساخته بود که ارزش این را داشت قید ناراحتی صبح زودش که با صدای

وحشتناک آهنگ بیدار شده بود را بزند درعوض خواب خوشی که می توانست تا لنگ ظهر داشته باشد حالا داشت از دید زدن زنش لذت می برد و خوب الحق برد بزرگی بود.

شانا در تلاش برای رساندن دستش به نوک انگشت پایش گفت: داشتم فکر می کردم اگه هر روز صبح قبل سرکار بریم بدویم خیلی خوب می شه

خودش را از آن فشار زیاد رها کرد: نظر تو چیه؟

از زمین بلند شد: برای فشار خونتم خوبه...

پیام: خودت می‌خواهی بری برو ولی منو قاطی این برنامه‌ها
زندگی سالم نکن

شانا روی صندلی اپنی نشستو به یخچال اشاره کرد: یه
لیوان آب می‌دی؟ از تشنگی دارم هلاک می‌شم

پیام برای پر کردن آب، لیوان چاییش را روی کانتر گذاشتو
سمت یخچال رفت.

شانا: حساب کردم اگه ساعت هشت بیدار شیم می‌تونیم
هم بریم بدویم هم برگردیم دوش بگیرمو صبحونه بخوریم

شانا: چرااااا؟...مردم آزاریا چیه؟

پیام: یادم اومد دیشب قرمه سبزی گذاشته بودی اونوقت
من پیتزای مونده خوردم

شانا: من که هر بار غذا می پزم سهم تورم می ذارم خودت
چس کنتوزدی برق از بیرون غذا سفارش می دی

پیام: نهههع شانا خانم. جنابعالی با کمال پروپی می آبی برای
خودت میز می چینی همچین ترشای رنگارنگ و سبزی تازه
نون لواش داغم می ذاری اونوقت تو تخم چشمای من

نگاه می کنی می گی غذا رو گاز هست خواستی بردار بخور...
فکر کردی من زیر بار منت شما می رم؟

شانا خودش را از روی کانتر سمت پیام کشید و با التماسو
خنده گفت: آبو بده ترو خداااا...

پیام نوچی کرد

شانا: لوس نشو پیام به خدا تشنمه

پیام: آب تو یخچال هست می تونی بری برای خودت
بریزی

شانا که همچنان دستش برای گرفتن لیوان آب سمت پیام دراز بود گفت: باشه از این به بعد برای توام غذا آماده می کنم

پیام: حالا شد ی چیزی..

لیوان را دست شانا داد اما رهایش نکرد: از این به بعدم خواستی شام بذاری قبلش زنگ می زنی به من اول نظر منو می پرسی

شانا شبیه اینکه چیز سنگینی بلند کرده باشد صورتش را
جمع کرد و به سختی و تحت اجبار گفت: اییی... باشه
قبول

پیام بالاخره رضایت داد لیوان آب را به شانا برساند

شانا تمام آب را یک نفس سر کشید و وقتی لیوان را روی
کانتنر می کوبید گفت: آخییش... هر چند به خاطرش کلی
رشوه دادم ولی حال داد

پیام: رشوه چیه؟ اینا اصول اولیه همسر داریه که بلد
نیستی

شاننا: جددددی؟ چند روز پیش که رو کانتر خط می کشیدی که اینور مال من اونور مال تو خبری از اصول اولیه همسر داری نبود هر کس سی خودشو از این حرفا می زدی...

پیام: اگه قرار به حرفای اون روزه که شما اول یخچالو خالی کن که دو سومش پره از وسایل تو... بعدش یه نگاه به کمد کن که لباسای من بدبخت جمع شده یه گوشه میزتوالتم که من کلا چهارتا دونه عطرو ادکلن داشتم که نمی دونم کجا گمو گورشون کردی حمومم که قفسه اش تا خرتناق پر شامپوای توئه من کلا یه شامپو سر داشتم یه شامپو بدن اونم گذاشتی کف حموم البته دستت درد نکنه که حداقل کف حموم گذاشتی وگرنه سرنوشت اونام مثل عطرام نامعلوم بود.

شاننا: عطراتو می گی؟ از بوشون خوشم نمی اومد انداختم رفت

پیام: خدایا خودت صبرم بده دیگه جدی جدی دارم دیوونه می شم

شاننا: خیلی حساسیا... دو تا دونه عطر که این حرفارو نداره. دوباره می خری

پیام: فقط دو تا دونه عطر؟؟؟ مطمئنی؟ تمام لباسای من یا شده دستمال کهنه یا دو دستی تقدیم رفتگر کردی رفت... تو خونه که کلا باید برگ ببندم به خودم راه برم

هیچی حداقل می‌داشتی دو دست لباس بیرون برام بمونه
که یکیش عرق کرد اون یکيو بپوشم

شاننا: یا خداا من کلا دو تا تیشرتو که از کهنگی رنگ به
روشون نبود و کردم دستمال یکی دوتا شم که خودت گفتی
نمی‌پوشی گذاشتم دم در چرا اینهمه بزرگش می‌کنی

پیام: خدا می‌دونه دیگه چیارو انداختی بیرون که من هنوز
خبر ندارم

شاننا: آهان خوب شد که گفتی... تو جاکفشی- کفش‌های
من جا نمی‌شد دو تا از کفشاتو گذاشتم دم در که اگه کسی
لازم داشت برداره

پیام: از سر دشمنی داری اینکارو می کنی نه؟ وگرنه اصلا عادی نیست

شانا: نه باور کن اصلا نیت بدی ندارم فقط وسایل من زیاده باید یجوری جا بدم دیگه

پیام: اووووف... فشارسنجه کجاس یه فشارمو بگیرم فکر کنم تو این سه چهار روزی که گذشته از هفده نیومده پایین تر...

شانا با تاسف سر تکان داد: برای همین می گم صبح به صبح بریم بدوایم... حرف گوش نمی کنی که

پیام: الان شخص تو عامل بالا رفتن فشار خونی اونوقت
با تو پاشم برم بدوام. مغز خر خوردم آخه؟

شانا: نمی فهمم واقعااا چرا همه چیزو از چشم من
می بینی؟ الان این سه چهار روزه که برای من خطو نشون
کشیدی هیچکاری به کارت ندارم آسه می رم آسه می آم
ساعت دوازده شبم می خوابم... دیگه چی می خوای؟

پیام: من واقعا قدردان آسه رفتن آسه اومدنتم که نمونشو
صبح جمعه دیدم!....

و بعد انگار چیز جدیدی یادش آمده باشد گفت: وایسا
ببینم تو چرا هر شب یجوری خودتو جا می کنی تو
بغلم؟؟؟ رو تخت می خوابم می آی می گی جام راحت

نیست رو تشک... رو تشک می خوابم می آی می گی اتاق
گرمه هلاک شدم...

شانا: من فقط جایی خوابم می بره که شوهرم باشه

پیام روی صندلی دیگر نشست. با نگاه خیره به شانا
سیگاری روشن کرد. پک اول را زد و وقت بیرون فرستادن
دود گفت: می دونی یکی از چیزای که درباره تو خوشم می آید
چییه؟

شانا متظر نگاهش کرد.

پک دیگری به سیگارش زد: اینکه دلبری کردن تو ذاتته
ادات نیست... بلدی چطوری از اون نیم مثقال زیونت
استفاده کنی

شانا خندید: خدا روشش شکر بالاخره از یه چیز ما
خوشت اومد آقا پیام

دست دراز کرد که پاکت سیگار را بردارد: خوب بگو ببینم
دیگه از چیا خوشت می آید؟

پیامی که می دانست سیگار برای رفلاکس معده او کم از
سم نیست پاکت را عقب کشید و نگاه حسرت بار شانا به
دنبال پاکت کشیده شد: عزیزم دیگه یبار ازت تعریف
کردم پرو نشو به جا این حرفا پاشو صبحونه آماده کن

شانا: شرمنده آقااا... بو سگ عرق می دم باید برم حموم.
صبحونه دست خودتو می بوسه. همچین اومدم می خوام
یه چایی لب سوز با نون پنیر ریحون آماده باشه

پیام دود سیگار را از دهان و دماغش بیرون فرستاد: امر
دیگه؟

شانا نیمخیز شد و لب پیام را به طور غافلگیرانه بوسید:
عرض دیگه ای نیست

از صندلی پایین پرید و پیام درحالی که سیگارش را می کشید از پشت دور شدن او را تماشا کرد.

شانا به راحتی و به چشم بهم زنی می توانست او را تا سرحد مرگ عصبانی کند اما گویی مکنده خشم باشد به همان اندازه سریع هم می توانست خشم را از او دور کند.

هر چند نمی توانست تاثیر گذر زمان را هیچ پندارد و تمام سکون و آرامش نسبی و البته نه مطلقش را به طور خاص به شانا ربط دهد اما انکار نمی کرد در کنار خاصیت التیام بخش زمان شانا همان اندازه که درد بود درمان بودن را هم بلد بود. بلد بود مرهم باشد بلد بود ضماد روی زخم باشد یا نه بهتر بود بگوید بلد بود نمک روی زخم نباشد... شانا زنانگی خاص خودش را داشت کارهایش تقلید یا صرف یک ادا نبود. عصبانی می شد زیرا موقعیتی که میانشان حاکم بود خواه و ناخواه تنش را و عصبی کننده بود و اگر برای او سخت می گذشت برای شانا قطعاً دشوارتر هم بود ولی شانا آن عصبانیت را... قهر

را... دلخوری‌ها را... بحث و بگومگوها را تا آخر دنیا کش نمی‌آورد. استعداد عجیبی داشت در آرام کردن اوضاع وقتی در آستانه یک نبرد واقعی بودند و عجب زن سیاسی بود!... چنان با سیاست که پیام حالا که آنجا نشسته و سیگارش را می‌کشید اصلا نمی‌دانست چطور شد که وقتی خودش اولین خط را روی کانتر کشید و مرز گذاشت میان‌شان خودش هم عقب‌نشینی کرد و مرزها را برداشت فقط می‌دانست از یک جایی به بعد از اینکه به خاطر یک جعبه ولنتاین بی ارزش که مشخصا جزو اشیا از یاد رفته بود کنترلش را از دست داده پشیمان است و به دنبال راهی برای جبران مافات است.

اما بهترین ویژگی شانا از نظر او توانایش در تبدیل تهدید به فرصت بود. جدا شدن جایی خوابشان درواقع یک اعلام جنگ و جدایی بود که شانا هر شب با خزیدن در آغوشش آن را به یک فرصت برای صلح و دلجویی تبدیل

کرد به طوری که داشت احساس می کرد به گرمای تنش،
بوی موهایش و حتی به تار موهای که داخل دهانش
می رفت و آزارش می داد عادت کرده

ته سیگارش را در زیرسیگاری پر از سیگار خاموش کرد و از
جا برخاست تا همانطور که شاناس سفارش کرده بود
صبحانه آماده کند. نان و پنیر و سبزی را روی کانتینر چید اما
به همان اکتفا نکرد. با آن ریحان های تازه و خوش آبو
رنگ املت می چسبید پس گوجه رنده شده را از داخل
فریز درآورد و داخل ماکروفر گذاشت.

منتظر برای باز شدن یخ گوجه فریز شده صدای موبایلش
بلند شد. به اتاق رفت و تا دستش به موبایل رسید تماس
قطع شد. در مسیر برگشت به آشپزخانه پیام های که از
همان شماره ناشناس فرستاده شده بود را باز کرد. برای
باور چیزی که می دید چند بار آن چند خط کوتاه را خواند
و هر بار احساس کرد چقدر قلبش بیشتر از قبل فشرده
می شود.

احساساتش میان دلتنگی، غم، شادی و خشم در نوسان
بود وقتی برای بار هزارم خواند:
سلام. خوبی؟
سارام...
می‌تونم بهت زنگ بزنم؟

سارا ایران بود. در تهران... زیر سقف آسمانی که او هم
بود از همان هوای تنفس می‌کرد که او هم و دیگر فاصله
میان‌شان به فرسنگ نمی‌رسید؟ شوخی بود دیگر؟ نه؟...

هر بار که پیام را می خواند و به آن قسمت «سارام» می رسید احساس می کرد چقدر این نام برایش حس آشنایی غریب است... گویی از آخرین باری که به زیان آورده صدها سال می گذرد...

گفته بود می خواهد زنگ بزند. یعنی قرار بود دوباره صدایش را بشنود؟

نگاه به سمت حمام انداخت. هنوز صدای آب می آمد پس دوباره سمت موبایل چشم چرخاند و آیکون تماس را لمس کرد. اولین زنگ که خورد موبایل را سمت گوشش برد و با بی تابی که تپش های قلبش را محکم و تند کرده به طوری که به راحتی می توانست صدای بوم بومش را بشنود و ضرباتی که به قفسه سینه اش می زد را حس کند؛ منتظر پاسخ ماند.

طولی نکشید که صدای آشنا و پر خاطره در گوشش پیچید و او را برد به سال های دور. خاطراتی که به نظر بسیار دور و فراموش شده می آمدند با «الو سلام» ساده از مقابل چشمانش عبور کرد. از روز اول آشنایی تا آخرین بوسه شان در فرودگاه... از نقطه شروع تا سرانجام دردناکشان...

نفسی گرفت تا سنگینی نشسته روی سینه اش را کم کند: سلام...

صدای لطیف سارا دوباره در گوشش پیچید: خوبی؟

هنوز صدایش مثل همان روزها لطیف و گوشنواز بود. همان صدای خاصی که برای اولین بار توجه‌اش را جلب کرده و خیال کرده بود دخترک دوبلور است.

زیبای صدایش باعث شده بو هر بار سارا حرف می‌زد ناخواسته گوشش برای شنیدن آن تن صدای آرام و ملیح تیز شود و اصلاً این اشتیاقش به شنیدن آن صدای گرم بود که آن دورا بهم نزدیک کرد و داستان یک عشق شورانگیز و زیبا را رقم زد.

آب دهانش را قورت داد: خوبم... ممنون...

مکث کوتاهی کرد: کی اومدی ایران؟

سارا: چند روزی هست. گفتم قبل از اینکه برگردم
ببینمت

پیام: شنیدم ازدواج کردی...

این را گفت تا هم به خودش و هم به سارا یادآوری کند
چیزهای زیادی میانشان تغییر کرده.

سارا انگار که درباره یک خبر معمول صحبت می کند
جواب داد: آره... داره می شه یک سال

پیام گوشه تیز کانترا را میان مشّت عرق کرده اش فشرد:
تبریک می گم

سارا: تو چه خبر؟

پیام: خبری نیست...

احتمالا باید می گفت که او هم ازدواج کرده اما چیزی
مانعش شد. شاید چون احساس می کرد سارا از شنیدن
این خبر ناراحت می شود و یا شاید چون در عمق قلبش
دوست داشت سارا را پیش از رفتن ببیند و فکر می کرد
خبر ازدواجش شاید او را پشیمان کند.

سارا: اشکالی نداره ازت بخوام همدیگرو ببینیم؟ البته اگه فکر می کنی دوست نداری اصراری نمی کنم

در حمام باز شد. پیام نگاه به آن سمت انداخت: فعلا نمی تونم حرف بزنم باید قطع کنم

سارا: خوشحال شدم صداتو شنیدم

شانا با حوله تنپوشش ظاهر شد. دیدنش باعث شد تکیه از کانتربرداریو سمت ماکروفر برود: فعلا خداحافظ...

تماس را قطع کرد و همزمان گوجه های آب شده را از ماکروفر بیرون آورد.

شانا که کلاه حوله اش را روی موهایش می کشید و به سمت آشپزخانه می آمد پرسید: کی بود؟

ماهیتابه را از روی آبکش سینک برداشتو بدون اینکه به شانا نگاه کند سمت گاز رفت : یکی از دوستانم

گوجه آب شده را داخل ماهیتابه می ریخت که شانا از پشت در آغوشش کشید: داری چیکار می کنی؟

در فکر سارا بود که آغوش شانا باعث شد تکان سختی
بخورد: املت درست می کنم

حلقه دست شانا تنگ تر شد: دست شما درد نکنه آقای

پیام: اگه عین کنه نجسبی بهم راحت تر درست می کنم

شانا: همین جا جام راحتی

پیام سمت شانا چرخید دست انداخت زیر پاهایش و او را
تا روی کابینت بالا کشید: بشین اینجا... انقد تو دستو پا
نباش

شانا که به هیجان بالا کشیده شدن توسط پیام می خندید
گفت: چشمششم...

پیام باز هم بی آنکه به شانا نگاه کند سمت گاز چرخید و
به ادامه پختوپزش مشغول شد. ابا داشت از چشم در
چشم شدن با شانا وقتی ذهنش تماما پر شده بود از سارا
و خاطراتش و آن مکالمه کوتاه که دوست داشت کمی
بلندتر باشد تا بیشتر آن صدای آسمانی در گوشش
بپیچید و رفع کند دلتنگی چند ساله اش را

شاننا که مچ پاهایش را روی هم انداخته و آرام تابشان می داد بعد از نزدیک یک دقیقه سکوت و خیره ماندن به نیمرخ پیام پرسید: چیزی شده؟

پیام نگاه از آب گوجه های که روی حرارت قلقل می کردند نگرفت: نه... چی باید بشه؟

شاننا: به نظر گرفته ای...

پیام پشت چشمانش دست کشید: نه... فقط سردرد دارم

توپ را انداخت زمین شاننا: اونطور که صبح بیدارم کردی معلومه سردرد می شم

شاننا: قرص بیارم برات؟

جوابی نداد چون توجه‌اش جلب پیامی شد که به دستش رسید. گوشی را از روی کابینت کوچک میان گاز و یخچال برداشت و صفحه را باز کرد.

سارا پرسیده بود: می‌تونی پیام بدی؟

جواب داد: آره

و گوشی را داخل جیب شلوارکش سر داد. نگاه خیره شانا را نادیده گرفت و گوجه‌ها را با قاشق چوبی هم زد. می‌خواست تخم مرغ‌ها را داخلش بشکند که صدای گوشی دوباره بلند شد. از جیب شلوارکش بیرون کشید و پیام را خواند: می‌تونیم همدیگرو ببینیم؟ من چند روز بیشتر ایران نیستم

تایپ کرد: کی برمی‌گردی آلمان؟

سارا: سه‌شنبه

شانا اخطار داد: گوجه‌ها داره می‌سوزه پیام

تمام حواسش به تایپ برای سارا بود: دوشنبه خوبه؟

لحظه‌ای که می‌خواست بفرستد پشیمان شد. متن را پاک کرد تا بیشتر به روزش فکر کند. دوشنبه سه روز دیگر بود و به نظرش طاقت آوردن تا سه روز دیگر صبر ایوب می‌خواست.

شانا صدایش را بالا برد: پیاااام گوجه‌ها داره می‌سوزه

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1128

عصبی از اینکه شانا نمی‌گذاشت درستو حسابی تمرکز کند صدایش را بلند کرد: به درک... چیکار کنم که می‌سوزه... بذار بسوزه...

شاننا که انتظار چنین برخوردی نداشت مبهوت و رنجیده
به پیام زل زد. نگاه خیره شاننا پیام را متوجه کرد بی جهت
تندی کرده. دستی پشت گردنش کشید و نفسش را پر
سرو صدا بیرون فرستاد: ببخشید... یه لحظه از کوره
دررفتم

شعله را کم کرد: الان آماده می کنم

شاننا: مشکلی هست پیام؟ خیلی عصبی شدی...

پیام: گفتم که سردرد دارم

شاننا: می خوای من درست کنم؟

پیام: نه، خودم ردیفش می کنم

تخم مرغ ها را شکستو هم زد.

شانا از کابینت پایین پرید: پس منم چای می ریزم...

و نگاه مشکوک و بدبینانه اش را به موبایلی که پیام دوباره در دست گرفته بود انداخت. نمی دانست چه کسی پشت پیام های ارسالیست اما به وضوح آشفتگی و هیجان را می شد در رفتار پیام دید.

پیام نوشته‌های روی گوشیش را با ولع خواند: خیلی وقت شده همدیگرو ندیدیم...

نوشت: انتخاب خودت بود

صدای جیغ شانا وحشت بر دلش انداخت. سر از گوشی بلند کرد و سمت شانا که دست چپش را با دست راستش گرفته و از درد در حال نشستن روی زمین بود نگاه کرد.

سمتش قدم برداشت: چی شد؟

شانا با درد و ضعف نالید: سوخت... سوخت... سوخت

وقتی داشت لیوان ها را از آب جوش پر می کرد تمام
حواسش پی پیامی بود که باز هم در حال تایپ بود و
نتیجه حواسپرتیش شد ریختن آب جوش روی دستش

پیام روبروی شانا زانو زد: ببینم چی شد؟

با دیدن دست قرمز و ملتهب شانا گفت: چیکار کردی با
خودت؟

شاننا نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد: آب جوش ریخت
رو دستم

دستش را در هوا تکان داد: می‌سوزه...

نوچی کرد: حواست کجا بود دختر؟!

از بازویش گرفت: پاشو... پاشو... بگیر زیر آب سرد...

شاننا از درد زیاد لب‌گزید و با کمک پیام از جا بلند شد:
آیییی... خدااااایااا... می‌سوزه...

با حالت گریه گفت: پیام یکاری کن خیلی داره می‌سوزه

پیام: چیکار کنم عزیزم؟... کاری از دستم برنمی آد

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1131

شیر آب سرد را باز کرد: بگیر زیر آب تا من پماد سوختگیو پیدا کنم

شانا دست قرمزش را زیر آب گرفت. خنکی آب گزگز دست سوخته اش را به طور موقت التیام بخشید.

پیام از بین جعبه داروهایش ژل سوختگی را پیدا کرد: بیا پیدا کردم...

شانای دستش را از زیر آب سرد بیرون آورد و درد با قدرت بیشتری برگشت. لب روی هم فشرد تا ناله‌اش بلند نشود. پیام با دیدن سرخی دست شانای که بیشتر شده بود نوچ نوچی کرد: حسابی خودتو سوزوندی که بچه...

ژل خنک کننده را روی دستش خالی کرد.

شانای نالید: نونم نبود آبم نبود چایی ریختم چی بود

پیام که با نوک انگشت ژل را روی سطح دست شانای پخش می کرد گفت: یخرده دیگه سوزشش کمتر می شه. این ژله رو هر چند وقت یبار بزنی بذاری خنکش نگه داری

کارش که تمام شد دست عقب کشید: بهتر نشد؟

شاننا: نه... واقعا نه

پیام: دیگه باید باهاش بسازی عزیزم... فعلا برو بشین
املتو بیارم بخوریم تا سرد نشده

شاننا: خیلی درد می کنه یه مسکن بخورم بهتر نیست؟

پیام: اول صبحون تو بخور بعد...

شانا پشت کانتر نشست و پیام املت را از روی گاز برداشت و روی کانتر گذاشت. موبایل داخل جیبش چند بار وپره خورده بود اما وقت مناسبی برای بیرون آوردن موبایل و جواب دادن به سارا نبود.

اولین لقمه را برای شانا گرفت و دومین لقمه را وقتی داخل دهان خودش گذاشت از بی نمکی املت صورت درهم کشید: فکر کنم یادم رفت نمک بریزم

شانا که هنوز با درد دست و پنجه نرم می کرد خنده ضعیف و پر دردی کرد و گفت: اشکال نداره... عوضش برای فشارت خوبه

پیام املت را کنار گذاشت: نون پنیر ریحون می خوریم

شانا باز هم خنده ضعیفی سرداد: خیلیم بد نبود

پیام لقمه‌ای با نان و سبزی برای شانا گرفت: بعدا سر حوصله یکی بهترشو درست می کنم

شانا لقمه را از دست پیام گرفت: کی بهت پیام می داد که انقد بهم ریختی

پیام در جواب کمی تعلل کرد. انتظار نداشت شانا تا آن حد تیزبین باشد که متوجه دگرگون شدن حالش با رسیدن پیام‌ها شود: هیچی... مسئله کاریه

شانا: روز تعطیل دست از سرت بر نمی‌دارن؟

پیام: مسئولیت زیاد داشته باشی همینه...

سوزش دستش حواسش را از گفتگویشان پرت کرد. دستش را فوت کرد و نالید: خیلی درد می‌کنه لعنتی

پیام لقمه ای دیگری سمتش گرفت: بیا یه لقمه دیگه
بخور برات مسکن بیارم

شانا اینبار دهان باز کرد و پیام لقمه را داخل دهانش جا
داد.

پیام که برای آوردن مسکن بلند شده بود پرسید: فردا
می‌ری بیمارستان؟

شانا: نباید برم؟

پیام: به خاطر دستت می‌گم. می‌تونی بری؟

به خاطر دستش نپرسیده بود. فقط می خواست مطمئن شود که می رود تا اگر خواست سارا را به خانه اش دعوت کند.

شاننا: نه بابا چیزی نیست. تا فردا بهتر می شه

پیام: رفتی اونجا مواظب باش عفونت نکنه. محیط بیمارستانه بالاخره

شاننا نالید: آخه باید جمعه اینطور می شد؟ کل روز تعطیلیم به فنا رفت

پیام قرص مسکن را از میان قرص های جعبه دارو پیدا کرد اما سمت شانا برنگشت. وقتی در ذهنش به فکر سارا و دوباره دیدنش بود معذب کننده بود به چشمان همسرش نگاه کند و آمار رفتو آمدش به خانه را بگیرد: فردا بری کی برمی گردی خونه؟

شانا: مثل همیشه دیگه. بعد از ظهر کارم تموم شه می آم خونه

پیام اوهومی گفتو با ورق قرص و لیوان آب سمت شانا قدم برداشت.

شانا قرص را خورد و از پشت کانتر بلند شد.

پیام: دیگه صبحونه نمی خوری؟

شاننا: نه میل ندارم... معدمم اذیت می کنه

پیام مشغول جمع کردن وسایل صبحانه شد: باشه برو
بشین... من جمع می کنم

شاننا روی تشکی که گوشه سالن پهن بود دراز کشید و پیام
بعد از گذاشتن سبزی و بسته نان داخل یخچال موبایل را
از جیبش بیرون کشید. سه پیام جدید و باز نشده داشت.

پیام اول: فقط انتخاب من نبود توام انتخاب کردی به جای اومدن با من بمونی ایران. یادت رفته؟

پیام دوم: اصلا چرا داریم نبش قبر می کنیم؟ هر چی بوده گذشته...

پیام سوم: من واقعا دوست دارم قبل از رفتنم ببینمت... می شه؟

دو پیام اول را نادیده گرفت و در جواب پیام سوم گفت: برای فردا وقت داری؟

صدای شانا توجه اش را جلب کرد: می شه بیای اینجا؟

در یخچال را بست و از آشپزخانه به سالن سرک کشید:
چرا عزیزم؟ دارم آشپزخانه رو مرتب می کنم

شانا: خیلی درد دارم. بیا با هم حرف بزنیم حواسم پرت
شه

پیام از آشپزخانه بیرون رفت.

شانا دست سالمش را به قسمت خالی تشک زد: بیا اینجا

پیام بی چون چرا قبول کرد. شاید برای اینکه بابت صحبت با دوست دختر سابقش و احساس دلتنگی و شوری که برای دیدن و گذراندن وقت با او داشت خود را در مخمصه عذاب وجدان و گناه می دید. گناهکاری که میل شدید به انجام گناه داشت و برای کاهش احساس بد گناه در وجودش می خواست نقش شوهر خوب را بازی کند.

با اندکی فاصله کنارش دراز کشید. آرنجش را روی بالش گذاشت و دستش را تکیه گاه سرش کرد و به نیمرخ شانا که پشت به او دراز کشیده بود خیره شد: خیلی درد داری؟

شانا: اوهوم...

موهای شانا را نرم و آرام پشت گوشش فرستاد: یخرده
دیگه مسکن اثر کنه بهتر می‌شی

چیزی درون شانا اطمینان داشت که پیام درباره مسائل
کاری دروغ گفته با اینحال سعی کرد به احساساتش که
هیچ دلیل محکمی برایشان نداشت بها ندهد: ایکاش به
این محل کارت بگی لااقل جمعه‌ها دست از سرت برداره.
یه لحظه عصبی که شدی انقد حواسم رفت پی تو که این
بلا سرم اومد

پیام شرمنده از دروغی که گفته تن صدایش آرام شد:
بعضی وقتا کار پیش می‌آد... همیشگی نیست

شانا: دوست داشتم امروز با هم فیلم ببینیم

پیام: می‌خوای یه فیلم بذارم؟

شانا: نه... دیگه حوصله ندارم. انقدر درد دارم که فقط می‌خوام خوابم بیره

پیام انگشتانش را داخل موهای شانا فرو کرد: می‌خوای با حوله بخوابی؟ لباس‌تو عوض نمی‌کنی؟ موهاتم هنوز نم دارن

چشمان شانا با حس خوب نوازش موهایش خمار شد و لبخند روی لب‌هایش نشست: بهت این اجازه رو می‌دم خودت لباسمو عوض کنی...

پیام خندید: دور از جونت اما رو به موتم باشی دست از
این جنگولک بازیات برنمی داری

شانا: من تا وقتی تورو از راه به در نکنم ول کن نیستم...
اصلا اسم دومم شیطان رجیمه

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1139

پیام پتورا روی تن خودش و شانایی که یک لحظه از سرما
تنش لرزیده بود کشید: شیطان رجیم حالا سرما نخوری
بشه قوز بالا قوز...

شانا: پتو فایده نداره... فقط باید بغلم کنی وگرنه قول نمی‌دم سرما نخورم

پیام دست انداخت دور شکم شانا و فاصله اندک میانشان را با کشیدن شانا داخل آغوشش از بین برد: خوبه اینطور؟

شانا: خیلی...

سکوت برای چند ثانیه میانشان برقرار شد و بعد شانا بود که برای فرار از افکار شوم و فراموش کردن سوزش دستش سر صحبت را باز کرد: می‌دونی به چی فکر می‌کردم؟

پیام: به چی؟

شانا: به اینکه من اصلا تورو نمی شناسم... وقتی عصبی می شی یا بی حوصله نمی دونم برای چیه

پیام: گفتم که یه مشکل کاری بود

شانا: الانو نمی گم. اون روز رفته بودیم برای جمع کردن وسایل خونه یهو بهم ریختی من فکر کردم به خاطر خستگی ولی نبود نه؟ اگه خستگی بود یه کاره نمی اومدی حرف از جدا کردن جا خوابمون بزنی

پیام خیره به انگشتان دستش که میان موهای نمدار شانا
می چرخید گفت: اونروز عصبانی شدم چون یه چیزی بین
وسایت دیدم که مربوط به محسن بود

شانا شوکه از چیزی که شنیده بعد از چند ثانیه تاخیر
جواب داد: چی؟

پیام: یه جعبه ولنتاین

شانا: جعبه ولنتاین؟!

پیام: بالای کمد بود

شاننا با یادآوری آنچه پیام می گوید به خاطر فراموشکاریش
با حرص چشمانش را بستو لب بهم فشرد: ششششت...
اون جعبه رو به کل یادم رفته بود

نیم چرخي سمت پیام زد تا صورتش را ببیند: اگه یادم بود
اون اونجاست یه لحظه هم صبر نمی کردم که دو دستی
بندازمش سطل آشغال...

برای اطمینان بخشیدن به پیام ادامه داد: جدی می گم
پیام... انقد برام بی ارزش بود که حتی یادم نبود همچنین
چیزی ازش دارم

پیام سر روی بالش گذاشتو دستش را زیر سر شانا سر داد:
بگذریم... هر چی بود تموم شد. منم به جای تو
انداختمش سطل آشغال

شانا: باید همون موقع بهم می گفتی که درموردش حرف
بزنیم نه اینکه بریزی تو خودت هزار تا فکر عجیبو غریب
بکنی

پیام به نوازش موهای شانا ادامه داد: از یه آدم خسته‌ی
عصبی چه انتظاری داری؟

شانا دوباره پشت به پیام کرد: بیشتر مشکلات ما برای
اینه که از همون اول حرف نزدیم و هنوزم نمی‌زنیم...
می‌دونستی؟

کف دستش را در کف دست مردانه پیام جا داد و انگشتانشان را درهم قفل کرد: با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی نگه داشتم که بذارم رو سرم حلوا حلواش کنم؟

پیام جوابی نداد. مغزش کاملاً پر از سارا بود و مکالمه کوتاهشان و حرف‌های شانا را یک خط در میان می‌شنید

شانا: من واقعا از گذشته بریدم. یبار گفתי فقط هشت ماه از رابطم گذشته برای همین نمی‌تونی مطمئن باشی که دیگه بهش فکر نمی‌کنم ولی برای من هشت ماه نبود... انگار از اون روزا هشت هزار هفته گذشته... شاید اینی که می‌گم به نظرت یه شعار باشه ولی واقعا از وقتی با تو آشنا

شدم به خودم می گم چه احمقی بودم که زندگیمو گذاشتم
پای محسن. تو خوبی. خیلی خیلی خوب حتی می تونم بگم
عالی...

خندید: فکر نکنی اخلاق بد نداری اتفاقا به موقعش
خوب این خوب بودنو از دماغ آدم درمی آری ولی کیه که
بی نقص باشه... خود من کلی اخلاق مزخرف دارم از
خیلیا شنیدم که شبیه آدمای کنترل گرا رفتار می کنم. به
نظر توام اینطورم؟

پیام کوتاه جواب داد: نمی دونم

جواب کوتاه پیام باعث شد شانا دوباره سر به عقب بچرخاند و ببیند که پیام اصلا حواسش به او و سخنرانی‌هایش نیست. این در فکر بودن پیام وقتی می‌دانست مسائل کاری هیچوقت تا این حد او را در خود فرو نمی‌برند زنگ‌های هشدار را در ذهنش روشن‌تر کرد. بی برو برگرد هر چه بود زیر سر آن پیام‌ها بود...

گفت: بیا از این به بعد حرفامونو بهم بزنیم پیام... من دلم نمی‌خواد دوباره سوتفاهمی بینمون پیش بیاد. همین الان یه دنیا فاصله بینمون افتاده نباید بذاریم بیشتر شه. بهم گفتم شاید زمان درست کنه ولی من نمی‌خوام فقط بسپارم دست زمان. می‌خوام خودمونم برای خودمون قدم برداریم

پیام بی حواس جواب داد: آره باید همین کارو کنیم

شانای نفسش را پرسرو صدا بیرون فرستاد و بعد از آن سکوت کرد. انگار که داشت یاسین به گوش خرمی خواند. همان قدر بی فایده و بی نتیجه و احمقانه....

دقایقی بعد که تماماً در سکوت گذشت چشمان پر از خوابش را که ثمره آن آغوش گرم و نوازش موهایش بود بست: جام خیلی خوبه... می شه تا خوابم سنگین نشده نری؟

پیام هر دو دستش را دور تن شانای پیچید و سفت به خودش چسباند: همینجام... راحت بخواب

خواب شانای آرام آرام عمق گرفت و همزمان که نفس‌هایش منظم و کشدار می‌شد چشمان پیام هم گرم خواب شد اما قبل از اینکه کاملاً هوشیاریش را از دست دهد و پیره گوش‌هایش پلک‌های سنگینش را از هم جدا کرد. با کمترین حرکت گوش‌هایش را از جیب شلوارش درآورد. یک دستش بالش سرشانای شده بود پس با یک دست آزاد قفل گوش‌هایش را باز کرد.

در جواب سارا که گفته بود برای فردا وقت آزاد دارد و می‌توانند قرار ملاقاتی بگذارند نوشت: می‌تونیم بریم بیرون اما من دوست دارم دعوت کنم خونم

گوش‌هایش به دست دوباره دست دور شکمشانای حلقه کرد و با چشمان بسته که تشنه خواب بودند منتظر و پیره موبایلش ماند...

با گزگز پوست دستش خوابش سبک شد. اثر مسکن و ژل رفته بود و درد با شدت بیشتری داشت خودی نشان می داد باید بیش از آنکه دردش طاقت فرسا می شد کاری می کرد اما نمی توانست از خیر آن آغوش گرم بگذرد. کاملاً میان بازوان پیام قفل شده بود و او به شدت این نوع آغوش را دوست داشت.

پیام همراه او به خواب رفته بود و تمام مدت هر دو بی حرکت در آغوش هم چفتو بست شده بودند بدون اینکه ذره ای حالتشان تغییر کرده باشد و همین باعث شده بود یک خواب راحت، عمیق و طولانی داشته باشند.

با حس لرزیدن چیزی نزدیک شکمش دست سالمش را روی تشک کشید و خیلی زود موبایل پیام را پیدا کرد. نام

حمیدرضا روی صفحه افتاده بود. او را می شناخت یعنی یک بار در روزهای اول نامزدیشان دیده بود و یکبار هم در مراسم جشن عقدشان. یکی از دوستان بسیار نزدیک پیام بود. قصد کرد پیام را بیدار کند اما قبل از اینکار تماس قطع شد.

سایلت بودن زنگ گوشی به شدت توی ذوقش زده بود. پیام به هیچ عنوان عادت به قطع کردن زنگ موبایلش نداشت و حالا چه شده بود که موبایلش روی ویپره بود؟

سایلت بودند موبایل و چت کردن های اول صبح را کنار هم می گذاشت به نتایج خوبی نمی رسید. شاید ربطی به هم نداشتند. شاید سایلت کرده بود تا خوابشان بهم نریزد. شاید واقعا آن پیام ها از محل کارش بود. شاید او

بعد از محسن و خیانتش بدبین و دل چرکین شده بود و شاید خیلی چیزهای دیگر اما در آن لحظه خوره شک مغزش را می جویید و هیچکدام از این شایدها به اندازه کافی قوی و محکم نبودند که او را قانع کند دست از زن بددل بودند بردارد .

با تردید و ترس قفل صفحه را باز کرد. قلبش از هیجان کاری که در حال انجام بود با شدت می کوبید. تا آن موقع هرگز چنین کاری نکرده بود.

رمز را می دانست. پیام خودش چند بار خواسته بود برایش قفل صفحه را باز کند. چند پیام خوانده نشده داشت. صفحه پیام ها را باز کرد. اولین پیام تبلیغاتی بود و دومین پیام از یک شماره ای که نام و نشانی نداشت. دو پیام از آن شماره بی نامو نشان رسیده بود و آخرین پیام که می توانست بدون باز کردن صفحه گفتگوی شان بخواند این بود: لوکیشن خونتو بفرست...

چه کسی— بود که لوکیشن خانه را می خواست؟ یک دوست؟... یک آشنا؟... شاید مهمان داشتند اما پیام چیزی درباره اش نگفته بود... بیش از بیش درونش تاریک و سوظنش تشدید شد.

انگشت لرزان شصتش را تا نزدیکی شماره ناشناس برد اما قبل از اینکه صفحه را باز کند دست عقب کشید. برای شکی که دریل وار مغزش را سوراخ کرده هیچ دلیل محکمی نداشت که به خودش اجازه دهد موبایل همسرش را چک کند. اعتماد به احساساتی که قطعاً به خاطر خیانت محسن جریحه دار شده و زیرپا گذاشتن حریم خصوصی همسرش را در شأن خود نمی دانست. او یک زن بالغ بود پس باید هیجانانگیزی را کنترل می کرد نه اینکه چون دختر بچه ای ناپخته افسارش را به دست احساسات بی اساسش می داد. باز کردن پیام های شخصی. همسرش زیرپا

گذاشتن حرمت‌ها، حریم‌ها و احترام نصفه نیمه باقی مانده میان‌شان بود او می‌خواست خرابه‌های زندگی ویران شده‌اش را آباد کند نه اینکه کلنگ شود برای همان اندک آبادانی باقیمانده

گوشی را قفل کرد و زمین گذاشت و برای بهم نزدن خواب عمیق پیام با وجود سوزش زجرآور دست سوخته‌اش و افکاری تاریک که با وجود تمام مثبت اندیشی‌ها ابدًا خیال نداشت دست از سرش بردارد خودش را وادار به خواب دوباره کرد.

++++

صدای شاد و سرخوش و بلند تینا بود که از خواب بیدارش کرد: چطوووووری گلااااره خااانم!... بیا ببین کی اومددددده... خوشگل خوشگلا... جیگرترین خواهر دنیاااا...!

دیدن نور ملایم آفتابی که از پرده می گذشت و اتاق را روشن کرده بود متعجبش کرد. تا جایی که به یاد داشت قرار بود گلاره برای شام بیدارش کند و او همان شب به خانه امید بازگردد...

صدای جیغ تینا واقعا روی مخ بود: جون جوووونی من کجااایی... بیا ببین چی آوردم برات....

به ساعت مچی که حتی از دستش درنیاورده بود نگاه کرد. عقربه ها عدد هفت و چهار دقیقه را نشان می دادند. چه خواب راحت و سنگینی داشت که حتی یک بار هم بیدار

نشده بود تا متوجه گذر زمان شود! معمولا پیش نمی آمد در جایی غیر از اتاق خودش چنین آسوده به خواب برود

بالشی— که بغل گرفته بود را کنار گذاشتو از تخت پایین رفت. صدای تینا نزدیک تر شد: چقدر تنبلی تو آخخخخه... حتما باید آب بپاشم روت تا دل از تخت بکنی؟

در اتاق را باز کرد و با تینای که قصد داشت وارد اتاق شود سینه به سینه شد.

تینا با دیدن او چشم درشت کرد و هین بلندی کشید: تو اینجا چیکار می کنی؟

بلافاصله بعد از سوالش دو دستش را روی دهان و دماغش گذاشت: وایایای... نگو که...

می دانست با آن مغز نخودیش به چه فکر می کند البته که حق هم داشت خودش هم بود وقتی می دید مردی در خانه دختری جوان و در اتاق اوست اولین چیزی که به فکرش می رسید همانی بود که به فکر این دختر مغز نخودی رسیده بود: نگم که چی؟

تینا دست روی پیشانیش گذاشت و چون مرغ سرکنده دور خود چرخ خورد: ای وایایای من.... وایای من... گلاره چیکار کردی اخه؟...

دست از چرخیدن برداشت: یعنی زدی تموم شد؟

چشمان شایان از فرط تعجب و ناباوری گشاد شد عجب بی حیایی بود این یک الف بچه... : چرا انقد بیشعوری تو؟

تینا: بیشعور چیه؟ درست صحبت کن دارم می گم مخشو زدی رفت؟...

شایان: گیریم زدم... تورو سننه کاسه داغ تر از آش شدی

تینا حرص خورد: ااااه گندش بززن... آخه بهتر از تو کسی نبود؟

شایان: اینم به تو ربطی نداره...

تینا دست روی دهانش گذاشت و با افسوس و همدردی گفت: وای بیچاره میلاد اگه بفهمه خیلی ناراحت می شه

شایان: به نظر من همین الان بدوووو برو بهش بگو که حساب کار دستش بیاد... بیخودی دورو بر گلاره نیلکه

تینا: برو بابا

ضربه‌ای به در زد و سعی کرد از میان شانه‌های شایان به
اتاق گردن بکشد: گلاره نمی‌خوای بیای بیرون؟

شایان: خوابه

تینا: بکش کنار می‌خوام برم تو اتاق

شایان سد راهش شد: کجاااا؟ ... نمی‌شه...

تینا دست گذاشت روی سینه اش: آای قلبم... نگو که
لخته

شایان: هست...

تینا: وای من... چه مصیبتی خدایا... یعنی باید تا آخر
عمرم تورو تحمل کنم؟ آخه اصلا کی وقت کردید تا
اینجا پیش برید؟

مشتی به در نیمه باز زد: گلاره زود تند سریع باید از اولش
برام تعریف کنی فهمیدی؟

شایان از اتاق بیرون آمد و پشت سرش در را بست: انقد
سروصدا نکن بذار بخوابه...

تینا: به من نگو چیکار کنم چیکار نکنم... فکر نکن چون دوست پسرش شدی می‌تونی خواهرمو از چنگم در بیاری

دوباره به در مشیت زد : گلاره می‌گم بیا بیرون وگرنه یا خودمو می‌کشم یا این بدشکلو

شایان راضی از بازی که راه انداخته با لبخند شیطانی از تینای که چون اسپند روی آتش بود دور شد. سرکی به گوشه کنار خانه کشید تا گلاره را پیدا کند اما هیچ کجا نبود. تنها احتمالی که می‌توانست بدهد این بود که رفته باشد سرکار.

ظرف حلیم داغ توجه‌اش را جلب کرد. گرسنه بود. از روز گذشته هیچ نخورده بود و حالا احساس می‌کرد روده‌هایش در حال بلیعدن یکدیگر هستند: به به عجب حلیمی...

تینا جیغ زد: دست بهش نمی‌زنیا برای منو گلارهست

اهمیتی نداد. ظرفی پیدا کرد و در مقابل جیغ جیغ‌های تینا ظرفش را پر از حلیم کرد.

تینا: می‌گم برای تو نیست... نمی‌فهمی؟

شایان: می شه انقد جیغ نکشی گلاره بد خواب می شه

تینا با مشت های کوچک آویزان بیشتر جیغ کشید: خونه
خواهرمه دلم می خواد جیغ بکشم اصلااا دلم می خواد
خواهرمو بد خواب کنم به تو چه

شایان مشغول خوردن شد و به تماشای جوشو خروش
تینا که پشت در اتاق ایستاده و برای گلاره خطو نشان
می کشید نشست. تفریح خوب و شادی بود. دخترک
بیچاره واقعا حرص می خورد به خصوص وقتی از گلاره
جوابی نمی شنید و لبخند و نگاه مسخره او را می دید. توهم
این را داشت وقتی جیغ می زند و چشم غره می رود بسیار
ترسناک و پرابهت دیده می شود اما در نهایت با آن قد و
قواره و با آن صدای جیغ بچگانه بیشتر خنده دار می شد

تینا وقتی دید جیغ و داد و تهدید جواب نمی‌دهد از روش دیگری وارد شد. خودش را به در اتاق چسباند و با ملایمت گفت: می‌دونم داری خجالت می‌کشی—گلاره ولی اشکال نداره من خواهرتم... خوب... باید با من حرف بزنی...

صدایش را پایین آورد تا شایان نشنود: اگه درد داری بهم بگو.... خودم حواسم بهت هست

نگاه پر از نفرت و خیسش را سمت شایان که دولپی حلیم می‌خورد بی آنکه به فکر خواهر او باشد انداخت. دلش برای خواهرش که گیر چنین موجود بی رحم و بی فکری

افتاده بود می سوخت و اگر جا داشت همانجا های های
گریه می کرد: بمیرم برات خواهری... می خوای پیام تو؟
کمکت می کنم لباس بپوشی... ها؟ آگه ضعف داری غذا
بیارم...

شایان با ابروهای بالا پریده و با لبخند دندان نما به
حرف های عجیب تینا گوش سپرده و از اینکه آن بچه
زبان نفهم و فوق العاده بی ادب را این چنین تنبیه می کرد
راضی بود.

صدای جیغ تینا دوباره بلند شد: چیه؟ چیو نگاه می کنی؟
آدم ندیدی؟

شایان: آخه چه فکری کردی خودتو آدم دیدی؟

تینا: خدایاااا بین کار دنیا به کجا رسیده تو در مورد آدم بودن من نظر می‌دی...

صدای چرخیدن کلید در ورودی و باز شدن آن توجه هر دو را جلب کرد. تینا چشم باریک کرد و از شایان پرسید: کیه؟

قبل از اینکه شایان جواب دهد گلاره با یک پلاستیک خرید و دو نان بربری ظاهر شد.

شایان برای نخندیدن به قیافه هاج و واج تینا انگشت شصتش را گوشه لبش کشید و خیره به تینا با چشمانی که

می خندید گفت: ع ع ع ع چی شد پس؟ چرا گلاره تو
اتاق نیست؟!

گلاره بی خبر از همه جا متعجب گفت: سلام... چرا باید
تو اتاق باشم؟... رفته بودم خرید

تینا با دماغی که پره هایش از عصبانیت بازو بسته می شد
نگاهش را بین شایان و گلاره و بعد گلاره و شایان چرخاند:
منو سرکار می ذاری عوضی؟...

جیغ زنان و پا بر زمین کوبان سمت شایان رفت: یکاری
می کنم که دیگه جرات نکنی منو دست بندازی؟ فکر
کردی خر گیر آوردی؟...

گلاره: تینا چت شد یهو؟؟؟

شایان: چیزی نیست رم کرده فقط

تینا به شایان رسید. روبرویش ایستاد و با کف دست روی
جزیره کوبید: بین منو از مادر زاییده نشده اونکه به ریش
من بخنده.... همچین می زنمت که نفهمی از کجا
خوردی... مردک بیمار

گلاره صدا بالا برد: تیناااا

تینا: تینا تینا نکن گلاره این دیوونه زنجیری دو ساعته سر
منو شیره مالیده باید تقاص کارشو پس بده

کف دستش را به بازوی شایان کوبید: فکر کردی گنده‌ای
ازت می‌ترسم؟

شایان: چرا انقد تو روداری؟

گلاره: دو دقیقه خونه نبودما ببین چی شده... تو اصلا کی
اومدی تینا؟... شایاااان تو چرا کرم می‌ریزی رو بچه؟

تینا: چه بچه‌ای چه کشکی؟ من صد تای اینو حریفم

شایان برای قطع کردن صدای تینا و اولدور بولدورم‌های که در حد قد و قواره‌اش نبود دو انگشتش را وسط پیشانی تینا گذاشت و فشار نه چندان زیادی به آن وارد کرد: برو اونور بچه کم هارتوپورت کن...

با همان فشار اندک تینای سبک وزن چند قدم به عقب پرت شد: هوووی چته؟

شایان رو به گلاره گفت: فکر کردم رفتی سرکار...

گلاره چشم غره تیزی به تینا رفت و در جواب شایان گفت: فعلا خبری از کار نیست. هر چی مرخصی- داشتمو یجا گرفتم...

تینا مسیر عقب رفته را برگشت و با ضرب به بازوی شایان زد که به جای شایان لپ‌های خودش از درد پر باد شد. شایان از گوشه چشم نگاهی به او که چون مار دور خود می‌پیچید انداخت و به گلاره گفت: دیشب چرا منو بیدار نکردی؟

تینا: شاید نخواسته ریختو ببینه

گلاره توپید: تینا! بس می‌کنی؟

تینا: نمی بینی داره اذیتم می کنه...

گلاره: الان فقط تو داری اذیت می کنی

پا بر زمین کوبید: تو نمی دونی این چه مارموزیه... حلیمم
خورد تموم کرد

شایان دستی به شکمش کشید: خیلی خوشمزه بود...
خدایی چسبید...

تینا انگشت اشاره اش را سمت شایان گرفت و به گلاره گفت: می بینی چطوری حرصم می ده ده بار گفتم از حلیم من نخور

گلاره: خیلی خوب حالا به حلیمه دیگه

تینا از ترس گلاره زیر لب به شایانی که قاشق حلیم را سمت دهانش می برد گفت: حناق بخوره

گلاره کیسه خرید و نان بربری ها را روی جزیره گذاشت: من می رم لباس عوض کنم....

گلاره که به اتاق رفت تینا نزدیک شایان ایستاد و با انگشت اشاره ای که در هوا تکان می داد تهدید کرد: فقط

شایان: آوردی گلاره از توئه بدقیافه دماغ گنده خوشش
می آد وگرنه همینجا از مردونگی ساقطت می کردم تا دفعه
بعد جرات نکنی به این فکر کنی با گلاره تو یه اتاق تنهایی
چه برسه به اینکه به زیونت بیاری

شایان: تو کدوم چاله میدونی بزرگ شدی انقد بی چاکو
دهنی ها؟

گوشش را گرفت و پیچاند و همزمان از روی صندلی بلند
شد: یک بار آخرت باشه برای من زیون درازی می کنی دو
از کجا می دونی گلاره از من خوشش می آد خودش بهت
گفته؟

تینا که از درد پیچش گوشش صورتش در هم رفته اما باز کوتاه نیامد: یک هر طور دلم بخواد حرف می زنم دو آخه کی از توئه وحشی خوشش می آد که گلاره دومیش باشه

بیشتر گوش تینا را پیچاند: درست جواب بده وگرنه اول گوشتو می کنم می دارم کف دستت بعد زبونتو از حلقومت بیرون می کشم

تینا با مشت به مچ دست شایان زد: لعنت بهت ول کن گوشمو وگرنه جیغ می زنم گلاره بیاد

شایان: جرات داری صدات دربیاد تا ایندفعه اون روی سگمو ببینی...

تینا با حرص جواب داد: از حرفاش... رفتارش... نگاهش...
انقد احمقی که نفهمیدی اینو؟

حالا درست بود برای شایان صدا بالای سرش می انداخت
و داد و هوار می کرد و خطو نشان می کشید اما وقتی با آن
قد و هیکل بالا سرش ایستاده و بدون اینکه ذره‌ای
انعطاف در صدایش باشد تهدیدش می کرد نمی توانست
نترسد.

در اتاق گلاره باز شد و شایان برای اینکه مچش وقتی که
داشت گوش تینا را می پیچاند گرفته نشود تینا را با یک
هل از خودش دور کرد و تینا با صورت به دیوار خودرو
شبه سوسکی له شده آخی دردناک از بین لب هایش
بیرون آمد

گلاره که سمت آشپزخانه می رفت به شایان توضیح داد:
دیشب اومدم بیدارت کنم اما انقد عمیق خوابیده بودی
گفتم چکاریه بذارم هر وقت خودت خواستی بیدار شی.
من که شدم جغد روزا می خوابم شبا بیدارم

نگاه شایان با گلاره که از کنارش گذشتو پشت سینک
ایستاد رفت: کار خوبی کردی. دیشب خیلی خوب
خوابیدم حیف بود از دستش بدم

گلاره شیر آب را باز کرد. فراموش کرده بود خراب است و
نباید آب را تا انتها باز کند. فشار زیاد آب شیر را از جا
کند. گلاره تا حدودی خیس شد اما قبل از اینکه بیشتر از
آن خرابکاری کند آب را بست: اااااه بین چیکار کرد...
یادم نبود خرابه

شایان: من امروز دادگاه ندارم یکی دو ساعت دیگه می مونم مغازه ها باز شدن و اشر شیرتو عوض می کنم

تینا: تاسیساتی هست لازم نکرده شما زحمت بکشی.-
مهمون یه ساعت دو ساعت نه یه شب تا صبح

گلاره: تینا||| جان عزیززم کی ازت خواست اظهار نظر کنی که می پری وسط؟

تینا: باشه اظهار نظر نمی کنم که یوقت به تیریش قبای
حضرت آقا برنخوره. بذار هر چقدر می خواد کنگر بخوره
لنگر بندازه منم می رم خونه میلاد

شایان دلش می خواست یک شرت کم غلیظ بگوید اما
بیش از این ها از گلاره حساب می برد که بخواهد به
خواهرش چنین چیزی بگوید واقعا وقتی یکی از آن
نگاه های تند و تیزش را سمت او روانه می کرد دلش
می خواست یک سوراخ موشی پیدا کند و خودش را در آن
بچپاند

گلاره: حالا چرا قهر می کنی؟

تینا دو قدم رفت اما دوباره برگشت و ظرف حلیم را
برداشت: حلیمم می برم شما بشینید بربریتونو بخورید گل
بگید گل بشنوید...

گلاره با خنده گفت: خیلی خوب حالا! اعصابت اومد
سرجاش بیا پیش خودم

تینا قهرآلود گفت: دیگه هیچوقت نمی‌آم می‌رم می‌مونم
پیش داییم حداقل منو به یه غریبه نمی‌فروشه

و در را محکم کوبید.

شایان سری به تأسف تکان داد: می‌گم یذره این خواهرت
شیش نمی‌زنه؟... همینطوری الکی با من فاز پدرکشتگی
برداشته

گلاره: بعد مرگ نیما حساس شده... فکر می کنه تو باعث شدی من به اون کمتر توجه کنم...

شایان: نیما؟؟

گلاره: برادرش.... دو قلو بودن. پونزده سالشون بود که نیما فوت کرد بعد از اون تینا کلا عوض شد... هم حساس هم پرخاشگر هم زودرنج... خودت می بینی دیگه...هیچ رقمه هیچکی حریفش نیست

شایان متاثر شد: اوع نمی‌دونستم... چرا باید یه بچه پونزده ساله بمیره؟ تصادفی چیزی کرد؟

گلاره: نه از همون بچگی قلبش مشکل داشت ... بگذریم... نمی‌خوام خیلی یاد نیما بیفتم واقعا ناراحت می‌شم. اون وقتا انقد بهشون نزدیک نبودم ولی بازم برادرم بود

شایان سری تکان داد: آره خیلی سخته...

و بعد با خود فکر کرد بیچاره تینا! یک لحظه فکر نبودن شانا هم ترسناک بود و تیره پشتش را می‌لرزاند و تینا این را با گوشتو پوستش تجربه کرده بود... چطور توانسته بود به این فکر کند که تینا یک بچه پولدار لوس و بی دغدغه است... مگر نه اینکه به گلاره گفته بود هر آدمی پشت ظاهر اتو کشیده‌اش یک نقطه درد دارد؟

حلقه ازدواجش را از کشوی میز توالت بیرون آورد. رینگ ساده‌ای که تنها دو ساعت بعد از عقد در انگشتش بود و بعد پرت شده بود گوشه آن کشو... حلقه‌ای که نماد پیوند زناشویش بود. نشان از اینکه او متعلق به یک زن است به یک زندگی مشترک و پایبند به یک تعهد...

موهای سشوار کشیده... صورت اصلاح شده... پیراهن شیری... شلوار پارچه‌ای مشکی و ساعت بند استیل... روی هم رفته ظاهر خوبی بهم زده بود و آن حلقه در انگشتش تکمیل کننده بود...

موبایلش زنگ خورد. نگاهش از آینه و از مرد خوش پوش سمت موبایل سر خورد. شماره ذخیره نشده سارا بود. چشم بست. نفس عمیقی کشید و با اطمینان خاطر دستش را برای برداشتن موبایل دراز کرد....

++++++

بالا سر میز وسط مبل ایستاده و به دو بشقاب پر از پوست میوه، دو لیوان چایی، یک لیوان آب زل زده بود. در نبود او مهمان به این خانه آمده بود و اگر به خودش می گفت این مهمانی که رد رزش روی لیوان آب مانده ارتباطی به آن شخصی— که روز قبل لوکیشن خانه را

خواسته بود ندارد فقط مثبت اندیشی- ابلهانه بود. پیام یک زن را به خانه دعوت کرده بود. یک زنی که فقط با چند پیام توانسته بود او را چنان بهم بریزد که از خود واکنش عصبی نشان دهد. زنی که احتمالا یک دوست ساده نبود که اگر بود آسته نمی آمد و آسته نمی رفت...

قرار بود دوباره همان تراژدی مضحک خیانت را تجربه کند؟ قرار بود از یک سوراخ دوبار گزیده شود؟ قرار بود دوباره وقت سکس پارتنرش با شخص دیگر سر برسد؟ قرار بود دوباره او برای سرپا نگه داشتن یک رابطه بجگند و نتیجه اش بشود یک نمک شناسی محض؟

اسید معده اش جوشید. با دستی که خودش به خاطر سوختگی گزگز می کرد آن را فشرد و سمت دستشویی رفت. در دستشویی را باز کرد و بدون اینکه کامل وارد شده باشد و بدون اینکه نشسته باشد همانطور ایستاده محتویات معده اش را کف دستشویی خالی کرد.

کثافتی به بار آمد که تا نیم ساعت بعد از آن فقط درو دیوار دستشویی را می شست. از خودش انتظار داشت وقتی دارد اینکار را می کند های های اشک بریزد اما فقط لب بهم دوخته و ابرو در هم کشیده بود و با دقت کارش را انجام می داد دقیقا نمی دانست ضربه آنچنان مهلک بود که لالش کرده یا هنوز اتفاق افتاده را باور نداشت...

شستن دستشویی که تمام شد لباس هایش را عوض کرد دیگر حتی حوصله دوش گرفتن را نداشت. قلبش در عین حال که سنگین بود و باری به بزرگی یک کوه را با خود حمل می کرد یک چاه خالی و عمیق هم داشت.

تمام لاک‌های چیده شده روی میز توالت را برداشتو روی کانتر آشپزخانه پخش کرد. روی صندلی پشت کانتر نشست و مشغول لاک زدن درهم ناخون‌هایش شد. لاک نمی‌زد چون در آن لحظه به لاک زدن نیاز داشت یا باعث می‌شد آرام شود اتفاقا برعکس این کار شدیداً عصبی‌ترش می‌کرد اما او نمی‌خواست وقتی پیام از راه می‌رسد مثل یک بدبخت گوشه مبل کز کرده و به لیوان رژی خیره شده باشد.

پیام وقتی از راه رسید که او کاملاً غرق طرح زدن روی لاک‌های سیاهش شده بود. هرچند این کار ابتدا از سر جبر بود و اعصاب ضعیف شده‌اش را بیشتر تحریک می‌کرد اما با گذر زمان و با تمرکز روی طرح‌های ظریفی که هرچه تلاش می‌کرد باز هم نمی‌توانست تمیز در بیاورد آرام‌تر شده بود.

پیام در سلام دادن پیشدستی کرد.

نگاهش نکرد اما جواب سلامش را زیر لب داد.

روبرویش ایستاد و به طرحی که روی ناخونش می زد خیره شد: دستت بهتره؟ دیگه نمی سوزه؟

شانا: کدوم سوختگی یه روزه خوب شده که این دومیش باشه

پیام کیسه فریزی که دستش بود را روی کانتر گذاشت: رفتم از داروخونه برات دارو خریدم. دکتر داروخونه داد اما باز خودتم یه نگاهی بنداز بین به دردت می خورن

شانا: مهمون داشتی

جمله اش سوالی نبود بلکه خبری و تاکیدی بود.

پیام با یادآوری مهمانش لبخند زد: آره... دو تا احمق به تمام معنا... حیف نبودی وگرنه کلی می خندیدی

شانا سر بلند کرد: کی بودند؟

پیام: سیروانو دوست دخترش... نرگسو فکر کنم دیدی
آره؟

شانا: اینجا چیکار می کردند؟

پیام: سیروان زنگ زد گفت حالش خوب نیست می خواد
بیاد اینجا

شانا: چرا حالش خوب نبود؟

پیام: چون احمقن... فکر کن نرگس سه ماهه حاملست
تازه فهمیدن...

شاننا: واقعا؟!!!... حالا می خوان چیکار کنن؟

پیام: هیچی دیگه احتمالا یه عروسی افتادیم البته فکر کنم اومده بودند که شاید تو بتونی براشون یکاری کنی ولی من آب پاکی ریختم رو دستشون

شاننا: می گفتم یه نفرو معرفی می کردم

پیام: بذار مثل بچه آدم برن سر خونه زندگیشون دیگه
شیش سال شده با همن... بسشونه دیگه هر چیزی حدی
داره اینام شورشو با جاش درآورده بودند

شانا سر پایین انداخت و دوباره با ناخونهایش مشغول
شد درحالی که نیمه تاریک و شکاک وجودش همان
نیمه‌ای که یادگار دوستی با محسن بود به پیام انگ
دروغگویی می‌زد و ابدا باورش نداشت.

پیام همانجا ایستاد و به خط کشیدن‌های شانا روی
ناخونش خیره ماند: شانا...

شانا: هوم...

آب دهانش را قورت داد: دیروز بهت گفتم مسیج کاری دارم...

شانا: خوب...

پیام با زبان لب های خشکش را خیس کرد: مسیج کاری نبود... دروغ گفتم بهت

دست شانا لرزید و خط ظریف سفیدی که می کشید کجو کوله شد.

پیام این را دید اما مصمم بود که ادامه دهد: سارا بود...
میخواست همدیگرو ببینیم

سر بلند نکرد اما صدایش چون دستش لرزید وقتی گفت:
تو که گفتی ایران نیست

پیام: یه چند وقتی اومده ایران

لبخند کج و تلخی روی صورت شانا نقش بست و به
کشیدن خط و خطوط هر چند کج و کوله زشت روی
ناخونش ادامه داد: اون اینجا بود نه؟ حتی سیروانو دروغ
گفتی

پیام: نبود...

مکث کوتاهی کرد و خیره به دست‌های لرزان شانا گفت:
قرار بود بیاد ولی بعدش پشیمون شدم...

شانای در سکوت به لاک زدش ادامه داد.

پیام از استرس زیاد با لبه کانتربازی گرفت: نمی‌خواهی
چیزی بگی؟

شانای برعکس درون متلاطم و طوفانی که در لرزش
دستانش نمود پیدا کرده بود با تن صدای آرام و خونسرد

گویی در مورد یک مسئله روزمره صحبت می کند گفت:
چی بگم؟

پیام: نمی خوای بدونی چرا گفتم بیاد.... چرا بعدش
پشیمون شدم؟ چرا دارم اینارو بهت می گم؟

شاننا فرچه لاک را داخل موادش فرو کردو گفت: تا
اینجاشو خودت گفتی بعد از اینشم اگه بخوای می گی

پیام: برای تو مهم نیست؟

شاننا: انقد مهمه که دوست دارم اول بزnm زیر گوشت
بعدش های های گریه کنم ولی می بینی که دارم لاک میزنم
خراب می شه

پیام دقیقا متوجه نشد شانا جدیست یا دارد او را به
سخره می گیرد اما از آنجایی که تصمیم داشت همه چیز را
مو به مو توضیح دهد و بار گناهی که از صبح روی
شانه هایش سنگینی می کرد را زمین بگذارد گفت: وقتی
بهم گفت می خواد منو ببینه قبول کردم چون فکر می کردم
دلم براش تنگ شده

لبخند کج و اعصاب خرد کنی روی صورت شانا نقش
بست. این سکوت شانا به شدت عصبیش می کرد. خود را
برای جیغ های اساسی آماده کرده بود نه آن سکوت
تحقیر کننده..

پیام: حس عجیبی بود که بعد چند سال دوباره داشتم
صداشو می شنیدم...

قطره اشکی از چشم شانا چکید که از دید پیام دور ماند:
وقتی گفتم می خواد منو ببینه افتادم تو هول و ولا... انقد
سارا ازم دور شده بود که دوباره دیدنش از محالات بود...
اون رفته بود پی زندگی خودش منم دنبال زندگی خودم
بودم حتی فکرشم نمی کردم یه روزی دوباره روبروی هم
باشینیم... وقتی اسمشو تو گوشیم دیدم بدجور هیجان
زده شدم... دست خودم نبود که مغزم داشت خودکار
خاطراتو مرور می کرد...

شانا: می خوای به چی برسی پیام... حرف آخرتو اول بزن

از حرف آخر پیام و اینکه بگوید یادش آمده چقدر خاطر
سارا را می خواهد می ترسید اما اینطور آسمان ریسمان
بافتن شبیه ذره ذره زهر خوراندن بود.

پیام: حرف آخر اینکه من اشتباه کردم. هم به خاطر
دروغی که بهت گفتم هم به خاطر اینکه فکر می کردم دلم
براش تنگ شده و هم به خاطر اینکه افسار عقلمو دادم
دست هیجانات لحظه ای

شانا بالاخره سر بلند کرد: دلتنگش نبودی؟

پیام از اینکه بالاخره چشم در چشم شانا حرف می زند راضی بود: نه... واقعا نبودم. بیشتر از اینکه دلتنگش باشم کنجکاو بودم. کنجکاو بودم که ببینم اینهمه سال چیکار باهاش کرده... می خواستم ببینم عوض شده یا همون سارای قبله اگه عوض شده چطور آدمی شده... دغدغه هاش چی شدن... زندگیش تو آلمان چطوری می گذره... کارو بارش چیه... حالو احوالش چطوره... اصلا از زندگیش تو آلمان راضی هست یا نه... احساس خوشبختی می کنه؟...

شانا: داری مسخرم می کنی نه... همه اینا که گفتی یعنی هنوز برات مهمه... یعنی همون دلتنگی دیگه

پیام: دلتنگی جنسش فرق داره... دلتنگ که باشی هر لحظه که بگذره دلتنگ تر می شی نه اینکه بخوابیو بیدار شی بعد ببینی شورو شوقت خوابیدهو دیگه دیدنش اقدام برات جذاب نیست...

پیام سکوت کرد اما نگاه خیره شانا باعث شد ادامه دهد

پیام: منو فقط شهوت خبردار شدن از اوضاع و احوال سارا گرفته بود که می خواستم هر طوری شده ارضاش کنم... اما اون تبو تاب اولیه که از سرم افتاد به خودم گفتم خوب که چی؟ ببینمش که چی بشه... اصلاً گیریم اوضاع احوالش خوبه یا بد ربطش به من چیه... به چه کارم می آد؟ جز اینکه یه نقطه تاریک بشه تو زندگیم که بخوام پنهونش کنم تاثیر مثبتی داره؟

پیام نفسی- گرفتو خیره به گوشه ای ادامه داد: وقتی سارا گفت همدیگرو ببینیم باهاش تو خونه قرار گذاشتم می دونی چرا؟... چون می خواستم بهش نشون بدم من اون

پیام داغونی که تازه کارش داشت پا می گرفتو به زور کمک باباش تونسته بود یه آلونک اجاره کنه نیستم. می خواستم بهش نشون بدم بین چقدر همه چیز عوض شده... بین وقتی نبودی چقدر جلو افتادم تو زندگی... بین چیو از دست دادی... اما بعد باز از خودم پرسیدم خوب که چی؟... بیاد ببینه تهش چی؟ می خواد حسرت بخوره؟... اون اگه عاشق بود که نمی رفت... من اگه عاشق بودم که نمی داشتم بره... رابطه منو سارا تا لحظه آخر خوب بود اما ارزش اینو نداشت بخوام به خاطرش کاری کنم که نه فقط از تو که از خودمم شرمنده بشم...

شانا: ارزش اینو داشت که بهم دروغ بگی؟

پیام: نه

شاننا: ارزش اینو داشت سرم داد بزنی؟

پیام: نه

دماغش تیر کشید و کاسه چشمانش پر آب شد. چیزی که میخواست بگوید برایش به اندازه یک قلب چاقو خورده دردناک بود و یا نه... بیشتر شبیه این بود با یک چاقو هزار هزار بار قلبش را پاره پاره کنند.

دو دستش را مثلثی مقابل دهانو دماغش گذاشت و با وجود درد آور بودند گفت : ارزش اینو داشت وقتی من بغلت بودم فکرت پیش اون باشه

پیام: نه

اشک از چشمان شانا سرازیر شد: ولی تو همه اینکارارو کردی

پیام سر پایین انداخت شاید از شرمندگی و شاید از اینکه اشک های شانا را نبیند و شاید به خاطر هر دو: می دونم...

شانا دو دستش را روی صورتش گذاشت و سختو شدید گریه سر داد. در برابر جریان عظیمی از وحشت تجربه دوباره خیانت ایستادگی کرده و دم برنیاورده بود جز اینکه

معه‌اش با محتویاتش سرناسازگاری گذاشته باشد ولی در آن لحظه احساس کرد نیاز دارد به شدت و با تمام وجود گریه کند و همین کار را هم کرد.

پیام دست جلو برد مچ ظریف شانا را در دست گرفتو با یک فشار کم سعی کرد از روی صورتش جدا کند: نکن شانا... گریه نکن...

در صدایش عجز و التماس و پشیمانی موج می‌زد و نگاهش پر بود از ندامت و شرمندگی

شانا دستانش را از روی صورتش برداشت و با همان شدت گریه گفت: می‌دونی چی درد داره؟ اینکه تو برای کمتر از اینا هر روز منو عذاب دادی. طوری رفتار کردی انگار لایق بخشیدن نیستم انگار یه سگ پاسوخته بیچاره ام که باید همیشه برای بخششت بدوام بهم گفتمی هرزه

گفتی به مردا سرویس می دم گفתי دروغگو بارها بارها برای
یه گناهی که خیلی خیلی کوچیک تر از کاری بود که
تو فقط تو یه روز انجام دادی منو از خودت روندی...
کاری کردی روز عقدم بدترین روز زندگیم باشه...اونوقت
بعد از اینهمه من حتی نمی تونم به این فکر کنم که با تو
همون کاریو کنم که تو با من کردی...

با انگشتانش دست چپش به انگشتان دست راستش
اشاره کرد و یک به یک شمرد: من هیچوقت به خاطر
محسن سرت داد نزدم... هیچوقت دروغ نگفتم...
هیچوقت وقتی بهم زنگ زده از ذوق تپش قلب نگرفتم...
هیچوقت هیچوقت هیچوقت وقتی تو بغلت بودم حتی
یه لحظه هم بهش فکر نکردم... هیچوقت حتی به مغزم
خطور نکرد قرار یواشکی باهاش بذارم. من فقط یه
رابطه ای افتضاح تموم شده رو ازت پنهون کردم

پیام با سری افتاده لب زد: معذرت می‌خوام...

شانا: تو حتی نداشتی من حرف بزنم. بارها بارها اومدم از خودم دفاع کنم ولی تو حکم کردی که ساکت باشم چون نمی‌خواستی از دوست پسر-سابق من بشنوی چون احساسات جریحه دار می‌شد چون به غیرت برمی‌خورد اما امروز اومدی جلوم وایسادی تو چشم نگاه کردی درباره دوست دختر سابقت بهم گفتی... چرا فکر کردی تو حق داری حرف بزنی اما من نه؟ چرا فکر کردی به تو برمی‌خورده اما به من نه؟... چون مردی؟ چون من زنم؟ چون تو حق اشتباه کردن داری ولی من ندارم؟ چون خودتو تو اولویت می‌بینی؟...

ادامه نداد. بغضش بزرگ‌تر شده و نفس در سینه اش گره خورده بود. گریه‌اش هر چند از همان اول صدای زیادی نداشت اما بی‌صدا تر هم شد. هر چه گریه او بی

صداتر می شد عذاب پیام هم به همان اندازه سخت تر و
بیشتر

پیام با دو دست یک دست شانا را گرفت: چرا گریه
می کنی... ها؟ الان باید سرم داد بزنی اصلا باید پاشی منو
بزنی...

شانا سرش را به چپو راست تکان داد: نمی خوام

پیام: چیکار کنم گریه نکنی؟ بگو همون کارو می کنم. قبول
دارم غلط اضافه کردم پاشم وایسادم که هر طور تو بگی
جبران کنم تو فقط گریه نکن

کانترا دور زدو وارد آشپزخانه شدو دست شانا را گرفتو
سمت قلب پر تکاپویش برد: ببین... تو گریه می کنی اینطور
می زنه ها... انگار یکی گرفته داره فشارش می ده...

با دست دیگرش صورت خیس شانا را پاک کرد: گریه نکن
دیگه... قلبم داره می پوکه...

شانا دست پیام را کنار زد و با صدای که به زحمت از
میان حجم ورم کرده بغض بیرون فرستاده بود گفت:
دردم از اینه نمی تونم عین تو رفتار کنم که بفهمی چقدر
آدم مزخرفی هستی

پیام دست شانا را کشید و از روی صندلی بلند اپنی پایین آورد و سفت و محکم در آغوش گرفت.

بوسه های پی در پیش رو فرق سر شانا نشست:
ببخشید... ببخشید... ببخشید... ببخشید...

دست از بوسیدن برداشت و سمت راست صورتش را روی سر شانا گذاشت و فشار بازوانش را دور تن شانا بیشتر کرد: خودم می دونم آدم مزخرفیم ولی تو ببخشید...

گریه شانا از لحظه ای که در آغوش پیام جا گرفته بود قطع شده و فقط فین فین و کمی هم سکسکه باقیمانده بودند. دوست داشت بگوید مگر من اینهمه عذرخواهی کردم تو بخضیدی که با چهار تا بوسه و چند بار ببخشید

گفتن من ببخشم اما نگفت چون به نظرش زیاده گویی آمد. حرف های که لازم بود زده شده بود. هم از سمت پیام و هم از سمت او...

از اینکه در اوج عصبانیت چمدان جمع نکرده بود که برود و از اینکه تا آمدن پیام به جای یک گوشه نشستند خودخوری کردن و نفت روی آتش عصبانیت ریختن خود را مشغول کرده و ذهنش آرام گرفته بود و از اینکه فرصت داده بود پیام حرف بزند و احساساتش را بیان کند راضی بود. با اینکه در ظاهر همه چیز بد و ناراحت کننده به نظر می رسید اما او به عمق این اتفاق می اندیشید و به اینکه سارا در ذهن پیام گره کوری بوده که باز شده و به این فکر می کرد که شاید اگر این اتفاق نمی افتاد به لطف رابطه ای که به خوشی تمام شده سارا همیشه بتی ستودنی و زنی دوست داشتنی در ذهن پیام باقی می ماند و می شد همان حسرت جوانی در کهنسالی. از دست دادن یک روز جمعه دو نفره و چند ساعت پر بودن ذهن شوهرش از یک زن دیگر در ازای بسته شدن پرونده سارا برای همیشه بهای چندان سنگینی نبود و این نکته که با وجود رابطه ابتر و پر ملالشان او انتخاب پیام بود بسیار قابل

ارزش بود. این داستان می‌توانست طور دیگری تمام شود همانطور که محسن تمام کرده بود اما برخلاف ژرفای کم رابطه‌شان انگار احساساتشان نسبت بهم عمیق‌تر بود...

پیام: هر کاری که بخوای می‌کنم... اصلاً وایسم یه گوشه
بشم کیسه بوکست... تا می‌خورم بزنی... سرم داد بزنی...
موهامو بکشی... چشامو از کاسه در بیاری...

شاننا: همین!

پیام: باااااا... می‌ذارم یبار بزنی تو تخمام... خداااای این یکی واقعااا همین نیست... دردش زیاده...

شاننا خسته و بی حال خندید: عزیزم اون جزو اموال مشترکه اگه بزnm که خودم بیشتر ضرر می کنم

پیام خودش را عقب کشید و با دیدن صورت و چشمان سرخ شاننا لبخند روی لبش ماسید: چیکار کنم؟ خودت بگو همون کارو می کنم ولی جون پیام دیگه اینطور گریه نکن... حاضرم کل خونه رو رو سرم خراب کنی ولی به خاطر من گریه نکنی... اصلا چیه گریه؟ بزnm... بشکن... جیغ بکش... فحش بده...

شاننا: می خواهی یه چک بزnm زیر گوشت بگم هرزه فقط اونی نیست که رو تخت به...

پیام دست روی دهان شانا گذاشت: هییییس... هیچی
نگوووو... بدترین حرف منو ضبط کردی که تو بدترین
جا چوب کنی تو آستینم

شانا دست پیام را از جلوی دهانش پایین آورد: این
بدترینش نبود... بازم هست می خوای یکی دیگه رو بگم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

#پست_1180

پیام دست زیر چانه شانا گذاشتو با انگشتانش لبش را
غنچه کرد: به نظر من که باید از این دهن استفاده‌های
بهتری کرد

شانا با لب‌های غنچه پرسید: مثلاً؟؟

سرش را برای بوسیدن شانا خم کرد: مثلاً باید اینکارو
باهاش کرد...

اما قبل از اینکه لب‌هایشان بعد از مدت‌ها دوباره به
وصال هم برسد شانا سر عقب کشید: بخشیدی؟

پیام: چیو؟

شانا: منو... برای اینکه عذاب وجدان داری می‌خواهی منو
ببوسی یا...

ادامه حرفش را خورد و نگاهش را بین چشمان پیام
رقصاند

پیام: یا چی؟

شانا: یه بار کنار همین یخچال می‌خواستی منو ببوسی اما
نتونستی... یادته؟

پیام: داری نبش قبر می کنی؟ !!!... الااان؟

شاننا: گفתי وقتی منو می بوسی مطمئن نیستی به محسن فکر می کنم یا نه... الان بهم اعتماد داری که پیش قدم شدی برای بوسیدنم؟

پیام: بهم حق بده شاننا... من عصبانی بودم

شاننا: عصبانیت با بی اعتمادی فرق داره تو حتی وقتی دیگه ازم عصبانی نبودی بازم نتونستی بهم اعتماد کنی... شب عقدمون بهم گفתי یچیزی عین خوره مغزتو

می خوره... چند وقت پیش تو حموم بازم همین حرفو بهم زدی

پیام: همه اینارو یادت مونده؟! من که نصفشونم یادم نیست

شانا: یادم نمونده که به قول خودت تو بدترین موقعیت چوب کنم تو آستینت یا نبش قبر کنم. یادم مونده چون برام مهم بودند الانم می پرسم که بدونم این بوسیدنه نتیجه عذاب وجدانی نیست که الان داری چهار روز دیگه که عذاب وجدانت خوابید بشه روز از نو روزی از نو؟

پیام: بذار واقعیتو بهت بگم شانا... من اگه ذره ای به تو شک داشتم اگه هنوز از اون بی اعتمادی تو وجودم مونده بود بی برو برگرد سارارو می دیدم

شاننا: معجزه شد که بعد اینهمه مدت بهم اعتماد کردی؟

پیام: چرا از خودت نمی‌پرسی؟ مگه هر بار این خودت نبودى که یجورى ثابت کردى که من اشتباه می‌کنم... دنبال معجزه می‌گردى؟ معجزه همین الان روبروی من وایساده می‌خواى ببینیش آینه‌رو نگاه کن... باور کن هیچکس به جز تو نمی‌تونست این زندگیو برگردونه. تو هر بار که هزار دلیل داشتی برای رفتن یه دلیل پیدا می‌کردی برای موندن. انقد وایسادیو تحمل کردیو ثابت کردی من اشتباه می‌کنم که امروز اینجاایم. همین چند روز پیش به خاطر یه جعبه ولنتاین کوفتی تا مرز دیونگی رفتم ولی بین تو یکاری کردی که الان به عصبانیت خودم خندم می‌گیره

شاننا با تردید نگاهش کرد. چند ماه بود حال و روزشان خوب نبود و درست بعد از آمدن سارا و عذاب وجدانی که خر پیام را چسبیده بود همه چیز داشت به طرز معجزه آسای خوب پیش می رفت: مطمئنی این یهویی اعتماد کردنت ربطی به...

پیام نگذاشت شاننا ادامه دهد: یهویی نبود... اینطوری نبود که امروز صبح چشمم و باز کنم بگم خوب من گند زدم شاننام گند زد پس یر به یر شدیم حالا می تونیم به خوبی و خوشی ادامه بدیم... قبول دارم او مدن سارا برام تلنگر بود که یادم بیاد هر آدمی همیشه یه توشه ای از گذشته با خودش داره که بعضی وقتا دست می کنه توش ی چیزی درمی آره ازش اما دلیل نیست که گذشتت کل حالتو تو چنگ خودش داشته باشه. هست... گذشته هست. خاطراتش هست. زخماش هست. تجربه هاش هست. یادگاری هاش هست. خوبو بدش همیشه هست اما این مهمه که چیزای که الان، تو لحظه داری حسشون می کنی چقدر قوی تر از چیزاین که تو توشه ات جمع کردی

شاننا: یبار بهم گفتی باورت نمی شه زور رابطه دو ماهه به رابطه سه ساله بچربه؟

شاننا دو دست پیام را گرفتو فشار داد و با اینکار سعی کر حس صداقت و اطمینان را انتقال دهد: می خوام یبار دیگه برای اینکه اگه هنوز ذره ای شک تو دلت مونده بهت بگم که قسم می خورم... قسم می خورم... قسم می خورم فکر من ذهن من قلب من زندگی من از محسن پاک پاک شده. من الان پنج ماهه که پاک پاکم حتی اندازه یه خطم بهش فکر نکردم هر چیزی که الان اینجاست...

انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت.

ادامه داد: و اینجا...

اینبار انگشتش را روی قلبش گذاشت...: انقد از تو پر شده که جایی هیچکس دیگه نیست... من تو لحظه هام با تو هر حسی... که تجربه کردم انقد قوی و انقد واقعی بودن که هیچوقت نداشت برگردم به عقب... اعتراف می کنم چند هفته اول نامزدیمون من هر روز به اون توشه ای که گفتم یه انگولی می زدم اما بعدش تو یجوری کل دنیامو گرفتی که دیگه گذشته برام هیچو پوچ شد...

لحظه ای سکوت شد اما صدای کوبیده شدن در نیمه باز بالکن به دیوار و بعد صدای زوزه باد در خانه سکوت را

شکست. شانا با تکانی که به خاطر صدای مهیب کوبش در به جانش افتاد سر عقب چرخاند اما میان راه قبل از اینکه کامل بچرخد و در بالکن را ببیند پیام دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را دوباره سمت خود برگرداند با اینحال از گوشه چشم دید که پرده‌ی سفید در بالکن در هوا به پرواز درآمده. وقتی گرما و خیزی— لب‌های پیام لبش را دربرگرفت صدای غرش و همناک آسمان هم بلند شد. تنش لرزید و این لرزش از ترس و لذت که هر دو ناگهانی و همزمان بودند نشأت گرفت.

بوسه‌شان پرولع، خیس و گرم بود اما بیشتر از اینکه حامل شهوت باشد رنگ و بویی رفع دلتنگی داشت. برای مدت طولانی زیر کوبش در بالکن که با فشار باد بازو بسته می‌شد و سوز سرمایی پاییزی که در خانه پیچیده و قطرات بارانی که گاهی راه به آشپزخانه پیدا می‌کرد و تک توک به سرو صورتشان می‌پاشید یکدیگر را گرم و گاهی تند و گاهی آرام بوسیدند.

پیام دست برد زیر تاپ شانا و شانا دکمه‌هایی پیراهن پیام را باز کرد. بعد از باز کردن آخرین دکمه عقب کشید شلوارش را با شورتش پایین کشید و کمر بند شلوار پیام را باز کرد.

وقتی تن لختشان دوباره بهم چسبید میان بوسه‌های ریزی که از هم می‌گرفتند شانا پیام را عقب هل داد. از آشپزخانه بیرون رفتند و بعد به سمت تشکی که نزدیک در بالکن پهن بود و در چند روز گذشته جمع نشده بود هل داد. جهت وزش باد باران را به داخل خانه سوق داده بود و صدای برخورد قطرات باران با تشک این وسوسه که زیر باران سکس کنند را به سرش انداخته بود.

پیام را روی تشک هل داد و خودش روی او تشک خیس بود و شدت باران چنان زیاد که وقتی پیام با یک دست در بالکن را نگاه داشت تا بازو بسته نشود فقط در چند ثانیه تمام بدنشان به خصوص نیمه‌ای که رو به بالکن بود خیس شد.

شاننا پنجه در پنجه دست آزاد پیام فرو کرد و وقتی از لذت چفت شدن تنشانش چشم بسته بود بعد از ناله خفیف که از گلوئی هر دو بیرون آمد با صدای خفه زیر گوش پیام گفت: می‌خوام خودم انجامش بدم

سکس های که با پیام داشت زیاد نبود اما هر بار سکانش در دست پیام بود و اینبار هوس کرده بود خودش این کار را بکند. گاهی دوست داشت خودش بازی گردان اصلی باشد و گاهی هم فقط می‌خواست منفعلانه دراز بکشد و کار را به طرف دیگر بسپارد.

پیام بیشتر از اینکه از حرکت نه چندان سریع شانا لذت
برد از دیدن تن بی نقصش که نرمو با ظرافت بالا پایین
می شد و تکان ریز سینه هایش و نرمی باسنش و صدای
نال هایش لذت می برد.

شانا در آن لحظه زیر قطرات باران با آن پوست برنزه با
موهای بلند خیس و با انحنای بی نظیر تنش برای او
صحنه ای خلق کرده بود که از زیبای و چشم نوازی بیش
از حد چنان آرمانی و دست نیافتی به نظر می رسید که
گویی از دنیای انیمه های ژاپنی بیرون آمده و او توانایی
اینکه برای یک لحظه چشم از آن بردارد نداشت.

وقتی شانا دست‌هایش را عقب برد و روی ران پای پیام گذاشت تا تکیه‌گاه تنش باشد که از بالا پایین پریدن زیاد خسته شده بود تیر خلاص را به چشمان پیام زد و وای کشارو پر از شهوت و لذت با دیدن آن تصویر محشر از شانا به زبان آورد. دیگر نه چشمانش طاقت دیدن آن همه زیبای را داشت و نه شهوتش به حرکت کند شانا راضی بود پس دست انداخت دور کمر شانا و چرخید. شانا را روی تشک خیس کوبید و خودش را درون شانا. ناله های ضعیف شانا شد جیغ‌های که طلب ضربه‌های محکم‌تر و سریع‌تر می‌کرد و پیام با وجود صدای باران... صدای کوبش دری که دیگر به حال خود رها شده بود و صدای رعد و برق‌های که که گاهی بلند می‌شد مطمئن بود جیغ شانا تا کوچه هم می‌رسد...

++++

زنگ در را زد و تا باز شدن در کاپ کیک های که خیلی مرتب داخل بشقاب چیده بود با وسواس بیشتر میلی متری جابجا کرد تا دقیقاً در یک خط قرار بگیرند. بعد از رفتن شایان تینا دوباره به خانه اش بازگشته و چند ساعتی را با هم گذرانده بودند. بیشتر وقتشان با حرف زدن تینا و غرزدنش به زمین و زمان به خصوص رفتارهای استبدادگرانه ستاره گذشته بود و مقداری از آن هم به درست کردن کاپ کیک...

کاپ کیک های که به خاطرشان آشپزخانه زیر و زیر شده و از بهم ریختگی زیاد به بازار شام طعنه می زد آنقدر خوشمزه شده بودند که بعد از رفتن تینا تصمیم گرفت چند تایی هم برای میلاد بیاورد. در مدت کوتاهی که همسایه شده بودند میلاد هوای او را هر طوری که می شد و می توانست داشت و آنوقت به جای تشکر روز گذشته شایان رسماً او را از خانه اش بیرون کرده بود آن هم وقتی بلافاصله بعد از اینکه زنگ زده و موضوع خرابی شیر سینک را گفته و او خودش را با سرعت برق و باد رسانده

بود. بردن کاپ کیک ها بیشتر برای دلجویی بود تا جبران رفتار نامناسب شایان را کرده باشد. تینا در لفافه گفته بود که میلاد از رفتار شایان آزرده شده البته اگر تینا هم نمی گفت پرواضح بود که میلاد با ناراحتی از خانه اش بیرون رفته.

در چوبی با صدای تیک باز شد. کمی منتظر ماند تا میلاد خود در را کامل باز کند که خبری نشد. با احتیاط در را هل داد و با کنجکاوی به داخل سرک کشید: آقا میلاد؟...

خبری از میلاد نبود. اولین بار بود در چنین موقعیتی گیر کرده و نمی دانست باید وارد شود یا همانجا بایستد تا صاحب خانه به پیشوازش بیاد اما بعد فکر کرد وقتی در باز شده یعنی اذن ورود را گرفته پس ماندن پشت در کاری

ابلهانه است. پا به داخل خانه گذاشت و چند قدم پیش رفت اما شکوه و جبروتی که مقابلش ظاهر شد قدرت حرکت را از پاهایش گرفت. مسخ آنچه می دید ایستاد تا بتواند خوب ببیند.

آنجا یک قصر—واقعی بود نه یک واحد آپارتمانی ساده. همه چیز به طرز اغراق گونه ای بزرگ و براق بود. سالی که تا چشم کار می کرد از هر جهتی ادامه داشت. پله های سنگی و بزرگی که به طبقه بالا منتهی می شد و لوستری بی نهایت بزرگ که از وسط سالن آویزان بود. چنین خانه ای را قبلاً هم یک بار دیده بود و آن هم خانه ستاره بود

خانه او در برابر چنین خانه بزرگی بیشتر شبیه یک لانه موش بود. همان قدر کوچک و حقیر... حالا که فکر می کرد می دید وقتی به میلاد گفته آن واحد دو خواب برایش بزرگ است چقدر این حرف به نظر میلاد مضحک و خنده دار آمده. او آن خانه ی بی سرو ته را تنها برای خود

داشت خانه ای که برای یک زوج با دو جین بچه هم بزرگ بود.

نور بنفشی که یک لحظه خانه را پر کرد نگاهی را سمت در تماما شیشه‌ای که نور از آنجا به داخل خانه نفوذ کرده بود کشاند و بعد با تاخیر نسبتاً کوتاهی صدای بلند غرش رعد و برق به او فهماند علت آن نور چه بوده.

به سمت در شیشه‌ای رفت تا اولین باران پاییزی شهر را از آن ارتفاع ببیند. وقتی رسید باران تازه شروع به باریدن کرده بود و قطراتش یکی در میان روی در شیشه‌ای می‌خورد. در را باز کرد و وارد بالکنی شد که کم از یک حیاط نداشت. چمن‌های مصنوعی کفش را پوشانده و محافظ دور تا دورش شیشه‌ای بود. میز و صندلی باغی

شیش نفره میان حیاطِ معلق بود با یک چتر بالا سر میزو
صندلی.

کنار محافظ شیشه‌ای که جای نرده را گرفته بود ایستاد.
به پایین نگاه نکرد. ارتفاع برایش ترسناک بود. فقط دو
دستش را پیش برد تا قطرات بارانی که سرعتشان زیاد شده
بود را لمس کند. باد با سرعت بالا می‌وزید و قطرات باران
را شلاق وار روی صورتش می‌کوبید. بالکن یا بهتر بود
بگوید حیاط معلق سقفی نداشت و او فقط در چند
دقیقه زیر بارانی که ناگهان باریده و ناگهان تند شده بود
خیس شد.

رعد و برق که زد ترسید و ناخودآگاه برای محافظت از
خود قدم عقب برداشت. در آن ارتفاع رعد و برق خیلی

نزدیک تر و قابل لمس تر به نظر می رسید. لحظه ای بود که حس کرد اگر دست دراز کند می تواند بارقه های نورانی که گویی آسمان را می شکافتند لمس کند.

صدای میلاد از پشت سرش آمد: ترسیدید؟

به عقب برگشت و میلاد را دید که به در شیشه ای تکیه داده. از تکیه دادنش به در و دستهای که در جیب شلوار گرمکنش داشت مشخص بود تازه از راه نرسیده و حتما مدتیست که آنجاست.

گلاره: سلام... ببخشید من یخرده تو خونتون فضولی کردم. انقد دیدن بارون از این ارتفاع برام جالب بود که بدون اجازه اومدم تو بالکن... حیاط... نمی دونم اسمش چیه ولی خیلی قشنگه

میلا با دست‌های در جیب در حال نزدیک شدن به گلاره بود. گلاره بدون اینکه هیچانش را پنهان کند ادامه داد: فکر نمی‌کردم خونتون انقد بزرگ باشه. من تا حالا پنت هاوس ندیده بودم. این اولین باره دارم تو یه برج یه خونه به این بزرگی می‌بینم...

صدای رعد و برق که اینبار یا به خاطر خفیف‌تر بودنش و یا فاصله گرفتن از نزدیک کحافظ‌های شیشه‌ای او را دیگر نترساند باعث شد دوباره به سمت آسمان و باران برگردد. ترکیب باد و باران و سرما و منظره شب شهر از آن ارتفاع بسیار دیدنی بود: واقعا همه چیز خیلی قشنگه از اینجا

میلاذ پشت سرش ایستاد و وقتی حرف زد گلاره متوجه شد که فاصله میانشان فقط به اندازه ایست که تن هایشان بهم نخورد: همش متعلق به خودته...

جمله ای که به زبان آورد. جمله ای که برای اولین بار از افعال و ضمائر جمع در آن استفاده نکرد خلاصه شده ی محتاطانه این جمله بود که تمام چیزهای که دارم.... تمام دارو ندارم... تمام هستو نیستم اگر تو بخواهی... اگر لب تر کنی ... اگر فقط برای یک لحظه من را هم ببینی متعلق به تو خواهد شد فقط اگر بخواهی

گلاره نیم قدمی جلو گذاشت تا فاصله شان را بیشتر کند و در جواب گفت: لطف دارید شما...

«متعلق به خودتی» که میلاذ گفت را نتوانست پای تعارف های روزمره بگذارد. نه اینکه خود کلمات و حتی

آن ضمیر مفردی که به کار برده بود مشکلی داشته باشد فقط احساس و معنای پنهان پشت کلمات را حس کرد. احتمالاً فاصله‌ای کم میانشان، گرمای صدای میلاد و ادای خاص کلمات این حس را منتقل کرده بود.

میلاد با ادامه دادن حرفش روی برداشت او صحه گذاشت: می‌دونی وقتی می‌گم همش برای توئه تعارف نمی‌کنم... من...

میلاد داشت دل به دریا می‌زد برای گفتن هر آنچه از قلبش می‌گذشت اما گلاره چرخید و میان حرفش پرید: شما همیشه به من لطف داشتید آقا میلاد بابتشم ازتون ممنونم اتفاقاً برای همینم اینجام که ازتون به خاطر این

مدت که زحمت اسباب کشی— من افتاده بود گردنتون
تشکر کنم...

گلاره هیجان زده شده، ضربان قلبش اوج گرفته و در آن
هوای سرد پاییزی و زیر بارانی که همچنان خیسش می کرد
گر هم گرفته بود. بی شک لحظه بروز احساسات چه
مستقیم چه غیرمستقیم توسط هر مردی برای هر زنی
لحظه خاص و نفس گیر و حتی لذت بخش بود. این
لحظه ها آدرنالین خون را بالا می برد نه آنطور که در
شهربازی بالا می رفت و نه آنطور که با چتر نجات از
هلیکوپتر پایین می پریدی یا می خواستی جامپینگ را امتحان
کنی. خیلی خاص تر از هیجانات لحظه ای بود. اما به
هر حال مطمئن بود که نمی خواهد اتفاقی که با شایان افتاد
درباره میلاد هم تکرار شود. نیازی به شنیدن یک ابزار
علاقه دیگر نداشت در حالی که از پیش می دانست
جوابش یک نه قاطع است. درباره شایان شاید می شد
کمی تردید کرد و کمی وقت گذاشت و فکر کرد و به این
نتیجه رسید که در نهایت به او هم باید جواب منفی داد
اما درباره میلاد هیچ شک و تردیدی وجود نداشت. میلاد
خوب که نه عالی بود. صادق اگر بود در بسیاری از

جهات از شایان هم بهتر بود. مرد جافتاده‌ای بود و اگر ابراز علاقه‌ای می‌کرد بیشتر می‌شد روی آن حساب باز کرد تا به ابراز علاقه شایانی که جوان‌تر بود و هیجانی‌تر. شایان پرخاشگر بود و وقتی عصبانیت بر او چیره می‌شد ملاحظه هیچ چیز و هیچکس را نمی‌کرد اما میلاد بهتر می‌توانست خود را کنترل کند و این تفاوت‌ها که از میلاد پارت‌تر بهتری برای او می‌ساخت هیچ ربطی به پول او نداشت اما پول او و همین خانه‌ای که گفته بود متعلق به اوست و این را واقعا از صمیم قلب هم گفته بود دلایلی بودند که روی میلاد باید تا ابد یک ضربدر قرمز می‌کشید.

میلاد نفس سنگینش را بیرون فرستاد و با این احساس که مهم نیست چه چیزهای را مقابل گلاره قربانی کند و یا دو دستی تقدیمش کند در نهایت گلاره او را با همین کلمات پوچ و سرد و خالی از حس پس خواهد زد گفت: خیس شدی... سرما می‌خوری

باز هم افعالش را جمع نبست. دم دستی ترین چیز درباره نزدیکی به گلاره همین بود و او هم نمی خواست حداقل این یکی را از خود دریغ کند

و بعد انگار که خودش را به خاطر حواس پرتی سرزنش می کند گفت: اصلا چرا زیر بارون وایسادیم؟؟...

گلاره درحالی که از خیس شدن زیر باران که قطراتش کمی با ضرب روی سر و صورتش می خورد بدش نیامده بود گفت: خیلی خوبه... اینطوری زیر بارون بودن. شما دوست ندارید؟

میلاد: نه خیلی... بیشتر دوست دارم بشینم پشت پنجره نگاه کنم تا موش آب کشیده شم...

وقتی موش آب کشیده را می گفت با ابرو به گلاره اشاره کرد.

گلاره با صدای که از سرما می لرزید خندید: خودتونم خیس شدید...

میلا د سری تکان داد: ولی من از سرما نمی لرزم تو داری می لرزی

گلاره با دست‌های که برای گرم شدن بهم می‌مالید گفت:
انقدام سرد نیست می‌تونم چند دقیقه وایسم بعدش باید
برم خونه که بیشتر از این مزاحم شمام نشم... با تینا کاپ
کیک درست کردیم گفتم برای شما هم بیارم... گذاشتم
تو سالن

میلاذ میز را دور زد و از روی صندلی که در دید گلاره نبود
رواندازی برداشت و دوباره برای رسیدن به گلاره یک دور
کامل زد: رابطت با پسر دایت خیلی نزدیکه نه؟ تینا
می‌گفت دیشب خونه‌ت مونده...

میلاذ مشغول انداختن رواندا از نازک روی گلاره و مرتب
کردنش شد. گلاره معذب لبخند زد: تینا هم خیلی دهن
لقه باید یبار گوششو و بیچونم که فضولی از سرش
بیفته...

و بابت انداختن رو انداز ادامه داد: ممنون

میلا: ناراحت شدی؟ قصد فضولی نداشتم

گلاره: شایان فقط پسر داییمه. اونطور که شما فکر می کنید نیست

میلا: روبرویش ایستاد: من طور خاصی فکر نمی کنم فقط فکر نمی کنم برای شایان نسبت فامیلیتون خیلی مطرح باشه... درست نمی گم؟

گلاره: شما از من پرسیدید منم فقط می‌تونم از طرف خودم جواب بدم نظر شایانو می‌خواید باید از خودش پرسید

میلاد پوزخند کمرنگ و با صدای زد: جواب هوشمندانه‌ای بود...

و بعد ادامه داد: همینطوری می‌پرسم.... تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

گلاره کوتاه و سرسنگین و به دروغ جواب داد تا میلاد را از ادامه صحبتش منصرف کند: نه

میلا: نه؟؟؟ یعنی هیچوقت به این فکر نکردی دوست داری با چطور آدمی زندگی کنی؟

باران قطع شد ولی رعد و برق پر سرو صدای آسمان شب را روشن کرد. چند ثانیه بعد وقتی صدای بلند رعد و برق خوابید گلاره جواب داد ازدواج همیشه آخرین دغدغه من بوده برای همین هیچوقت خیلی عمیق بهش فکر نکردم اما اینو می دونم اگه یه روزی بخوام ازدواج کنم دوست دارم یه ازدواج آروم و بدون حاشیه داشته باشم

میلا: منظورت از آروم بی حاشیه چیه؟

گلاره: دوست ندارم هیچوقت تو شرایطی باشم که بین ازدواج و خانواده یکیو انتخاب کنم... اگه یه روز ازدواج کنم می‌خوام بی دردسر برم سر خونه زندگیم بدون اینکه به احساسات خونوادم لطمه بزنم

میلاد لبخند کجی زد: خیلی واضح بود جوابت...

نگاه در اطراف چرخاند و باز پوزخند زد: معلومه هر آدم عاقلی همینو می‌خواد. آدم باید خیلی عاشق باشه که وقتی تو همچین دو راهی قرار می‌گیری خونه رو بذاره کنار

گلاره: به نظر من که فقط آدمای احمق به خاطر عشق و این خزعبلات خونه رو می‌ذارن کنار. عشق یه احساس ناپایدار و بچگونه‌ست... یه روز هست بعدش دیگه

نیست... ولی خونواده با همه خوبو بدش همیشه باهات
می مونن

میلاذ: تو نمی دونی وقتی یه نفر عاشق می شه...

گلاره اجازه نداد میلاذ به چرندیاتش درباره عشق ادامه
دهد: من دقیقا می دونم وقتی یه نفر عاشق می شه چیکارا
می تونه بکنه... من روزای که بابام عاشق مامانم بودو
دیدم تنها چیزی که از اون عشق موند سه تا بچه قدو نیم
قد بود که بابام حتی گردنشون نگرفت

میلاَد: ایکاش می‌تونستم به پاک کن بردارم این قسم‌تو
برای همیشه از ذهنت پاک کنم گلاره... وقتی می‌بینم انقد
نسبت به به یه حس قشنگو پاک بدبینی...

گلاره باز هم میان حرف میلاَد پرید: به خاطر خواهر
شما...

میلاَد متوجه نشد: چی؟! 

گلاره: به خاطر خواهر شما و کاری که با زندگی مامانو
بابام کرد اینطور شدم

استخوان فک میلاَد تکانی خورد: خودم می‌دونم دلش
چیه نیاز نیست هر بار بهم یادآوری کنی

گلاره: می‌دونید وقتی بهم می‌گید همه چیزای که دارم متعلق به توئه احساس بدی می‌گیرم؟... شما فکر می‌کنید من مثل بابامم که بخوام برای همچین چیزای خودمو بفروشم؟

میلا: من همچین منظوری...

گلاره که دیگر رسماً دندان‌هایش بهم می‌خورد گفت: اگه حتی همچین منظوری نداشتید باز به من حس بدی می‌ده

میلاد: نمی دونستم... معذرت می خوام...

گلاره: می شه بریم تو من خیلی سردم شد

میلاد: آره حتما... عجب آدم حواسپرتیم که همچین جایی گرفتمت به حرف...

گلاره منتظر میلاد نماند و برای نجات خودش از آن سرما که زیر پوستش دویده بود سمت در شیشه ای رفت.

به دنبال داخل رفتن گلاره میلاد هم وارد خانه شد.

گلاره خیس و لرزان نزدیک در بالکن ایستاده و برای گرم کردن خودش درجا می زد. نمی خواست با آن لباس های خیس که روی زمین رد می انداخت بیشتر از آن جلو برود و خانه را به گند بکشد.

میلا د قدم تند کرد: الان شومینه رو روشن می کنم اینطوری زودتر گرم می شی

میان راه دمای اسپلیت را بالا برد و بعد شومینه را هم روشن کرد. چرخید برای پیدا کردن گلاره و وقتی او را مچاله شده و لرزان نزدیک در بالکن دید گفت: چرا اونجا وایسادی؟ بیا دیگه

هر چند خود میلاد با لباس های خیس وارد خانه شده بود اما گلاره واقعا خجالت می کشید چنین کاری کند آخر تمام وسایل خانه بی نهایت گران بود و او نمی خواست شرمنده میلاد شود: اشکالی نداره با لباسای خیس بیام؟.. خرابکاری می شه ها

میلاد: گور باباش بیا تا یخ نزدی

با احتیاط قدم برداشت تا هم خود لیز نخورد و هم مبادا وسایل گران را خراب کند. تا به شومینه برسد میلاد فرش کوچک اما صد درصد دستبافی را از قسمت دیگر سالن جمع کرد و کنار شومینه انداخت: بشین اینجا تا برات حوله و لباس بیارم.

گلاره: نیاز نیست آقا میلاد. یخرده گرمم بشه می رم

میلاد اهمیتی به گلاره نداد و سمت پله‌ها رفت: بشین تا
بیام...

گلاره نشست و تا برگشت میلاد به این فکر کرد که درباره صحبت هایش در تراس زیاده‌روی نکرده؟ آیا لازم بود آنقدر مستقیم به میلاد بگوید او در دسریست که هیچوقت قبولش نمی‌کند و وقتی این‌ها را می‌گفت صدای شکستن قلب میلاد را بشنود؟ نیت بدی نداشت فقط می‌خواست به میلاد بفهماند باید دست از فکر و خیال‌های که درباره او دارد بردارد و دنبال مورد مناسب‌تری برای خود بگردد. او نه آدم درست زندگی میلاد بود و نه آدم درست زندگی شایان او حتی آدم درست زندگی خودش هم نبود.

به طرزغم انگیزی حق با شایان بود. او از نظر روحی آسیب دیده و این آسیب تا بن استخوانش نفوذ کرده و از بسیاری جهات رسماً یک بیمار به حساب می‌آمد. به هیچ وجه درک نمی‌کرد چرا باید یکباره مورد توجه نه یک مرد که دو مرد قرار بگیری و نه آن هم مردهای که سرشان به تنشان نمی‌ارزید بلکه مردهای که داشتانشان می‌توانست آرزوی هر دختری باشد. همین خودش مگر نبود که چند باری غبطه دختری را خورده بود که شایان از دوست داشتنش حرف می‌زد و یا وقتی برای تولد هجده سالگی تینا، میلاد را با دوست دخترش دیده بود از فکرش گذشته بود چه می‌شد او هم مردی چون میلاد را کنارش داشت؟ آن دو هر کدام از جهاتی فوق‌العاده و بی نقص بودند که باعث می‌شد این سوال را از خود پرسد که چرا باید انتخاب چنین مردهای باشد حتی اگر این انتخاب فقط یک هوس زودگر باشد؟ او تقریباً از هر لحاظی هیچ بود. یک هیچ مطلق و بزرگ. نه زیبایی نفس‌گیری و نه ظرافت زنانه‌ای و نه شخصیت دوست داشتنیو جذابی و نه زن مستقل و محکمی.

شایان که رسماً به سرش زده بود. همینکه هفت سال زمان صرف خط و خطوط بدنش کرده بود تا چنین زیبا تراششان بدهد نشان می داد برایش داشتن تن بی نقص اولویت بالایی دارد و او با استانداردهای یک تن بی نقص کیلومترها فاصله داشت. حتما نباید لخت می شد تا شایان با چشم خود ببیند از روی لباس هم مشخص بود از آن دخترهای ریزه می ره لاغراندام بغلی نیست. تنها دلیلی که مطمئن بود باید به شایان جواب منفی دهد همین بود. همانطور که تنها دلیلش برای رد کردن میلاد نسبت زشتش با پدرش و پولی بود که از پارو بالا می رفت.

کنار آمدن با رفتار عصبی شایان کار سختی نبود. شایان به جد از آن مردهای بود که به راحتی می شد گفتار جلدشان کرد اما به شرطی که به میزان کافی انرژی و اعتماد به نفس در وجود رام کننده باشد.

او انرژی زیادی نداشت تمام چیزهای که در زندگیش پشت سر گذاشته بود انرژی او را گرفته و آن میزانی که باقی مانده بود را صرف زنده ماندن می کرد و اعتماد به نفس هم نیازی به گفتن نبود که در برابر شایان به اندازه سر سوزن برایش باقی نمی ماند. حتی فکر کردن به اینکه به عنوان پارتنر احساسی شایان حال چه دوست دختر چه همسر—کنارش قدم بردارد و یا روی تختش برود خجالت آور بود. تنها با فکر کردن به اینکه شایان تن او را ببیند و یا لمسش کند از خجالت ذوب می شد. عرق می ریخت و ضربان قلبش نامنظم می شد. این احساس شرم از بدنش در برابر شایان چنان زیاد بود که نمی توانست به مچاله شدن قلبش وقتی هر بار به خودش تاکید می کرد جوابش به شایان فقط و فقط باید یک نه بزرگ باشد اهمیت دهد. حالا هر چقدر که میلاد به نظر مرد پخته تر و جا افتاده تر می آمد و حالا هر چقدر زندگی با میلاد با آنهمه پول و خوش اخلاقی آرمانی تر به نظر می رسید اما قلب او برای جواب نه ای که می دانست باید به شایان دهد خون بود.

صدای پای میلاد روی پله‌های سنگی گلاره را از دنیای افکار یاس آور بیرون کشید اما به خاطر لباس‌های خیزی- که با هر تکان بیشتر با پوست یخ زده‌اش تماس برقرار می‌کرد و به خاطر کرحتی که از چمبره زده مقابل شومینه و خیره شدن به آتش در وجودش بود به عقب برنگشت تا او را ببیند.

میلاد که هنوز در حال پایین آمدن از پله‌ها بود و صدای برخورد صندل‌های چرمش با سنگ به گوش می‌رسید گفت: گرم‌تر شدی؟

گلاره اندکی گردن به سمت میلاد چرخاند که بیشتر حالت
نمادین داشت تا اینکه واقعا بخواهد میلاد را ببیند: بله...
خیلی بهترم

میلاد: برات لباسو حوله آوردم ترسیدم با این لباسای
خیس بری بالا رو پله ها سر بخوری

گلاره: ممنون. اومدم اینجا حالتونو پرسم اینطوری
انداختمتون تو زحمت

میلاد با خنده بالا سرش ایستاد: اگه اینا زحمتی که می شه
هر روز منو بندازی تو زحمت

گلاره سر بلند کرد و میلاد ادامه داد: تا تو لباس عوض می کنی من می رم یه چیز گرم بیارم بخوریم

تشکر زیرلبی کرد و وقتی از جا برمی خواست میلاد باز گفت: خیالت راحت باشه لباس نو نوئه... تا حالا تن کسی نرفته...

گلاره حوله و لباس ها را گرفت و درحالی که استرس این را داشت به خاطر تفاوت سایزیشان لباس های میلاد به تن او نرود تشکر کرد و گفت: لازم نیست لباسای نوتونو خراب کنید. خونه همین پایینه. یخرده با حوله خودمو خشک کنم کافیه بعدش میرم

میلاَد به دستان گلاره که سعی داشت حوله و لباس ها را از هم جدا کند خیره شد. آب دهانش را قورت داد و با وجود اینکه سختش بود اعتراف کرد: مسافرت رفته بودم برات خریدم...

میلاَد با دستانی که در جیب شلوارش مَشْت شده بود لبخند دندان نمایی زد که رنگ و بویی از خجالت داشت: همینطوری خوشم اومد خریدم اما هیچوقت نشد بهت بدم. می خواستم بدم تینا برات بیاره ولی خجالت کشیدم حتی به تینا بگم.

گلاره: شما واقعا...

میلا د خندید هنوز هم به شدت معذب بود و سعی داشت
پنهانش کند: دیوونه‌ام؟...

گلاره: نننه... ولی چرا باید برای کسی- که نمی‌شناسید
سوغاتی بیارید؟

میلا د لب پایش را به دهان کشید و رها کرد: من فقط
هرجا می‌رم اولین کسی که به یادش می‌افتم تویی

سکوت برقرار شد و گلاره فقط توانست در برابر آنهمه
احساس لبخندی بزند که هنوز درست حسابی روی لبش
جا نگرفته محو شد. اینکه مدام در موقعیتی قرار می‌گرفت

که باید به ابراز علاقه یک مرد واکنش نشان می داد اذیت می شد. کاملاً واضح به میلاد فهمانده بود اگر احساسی دارد باید برای خودش نگه دارد اما میلاد انگار متوجه بغرنج بودن نسبتشان با هم نشده بود.

به لباس ها و حوله ای که روی دستش بود زل زد: باید لباس عوض کنم... اگه می شه... سرده

میلاد سرش را به نشانه باشه بالا پایین کردو به عقب چرخید تا برای گرم کردن شیر برود اما در لحظه پشیمان شدو دوباره سمت گلاره چرخید: می دونی گلاره...

گلاره نگاهش کرد. برای لحظه‌ای کوتاه وقتی نگاهشان بهم گره خورد سکوت شد. میلاد خیره به چشمان خوشرنگ گلاره در حسرت داشتن آن‌ها آب دهانش را قورت داد که باعث شد استخوان فکس بالا پایین شود: مهم نیست تو چقدر منو نادیده بگیری یا وقتی درباره احساسم حرف می‌زنم عین یه تیکه سنگ بشی. حتی مهم نیست به نظرت من یه دردسریم که ارزششو نداره به خاطرش با خونواده به اختلاف بخوری به هرحال من تلاشمو می‌کنم که به دستت بیارم هم خودتو هم قلبتو

گلاره سعی کرد از راه دیگری وارد شود: وقتی اینطوری می‌گید مطمئن می‌شم که دیوونه‌اید!!! شما فقط یه نگاه به دوروبرتون بکنید چرا باید مردی مثل شما به دختری مثل من حتی فکر بکنه؟

میلاد عصبانی جواب داد: حق نداری در مورد خودت یطوری حرف بزنی انگار در مورد یه چیز بی‌ارزش حرف می‌زنی... اتفاقا من هر چی به دور برم نگاه می‌کنم بیشتر

می فهمم چقدر بودنت لازمه. این خونه رو بین نگاه به
ظاهرش نکن برام شده عین زندون. فقط تو می تونی تو
این خونه باشیو دلم خوش باشه

گلاره سری به افسوس تکان داد: شما حتی منو درست
نمی شناسید... من مطمئنم شبیه هیچکدوم از تصوراتتون
نیستم

میلا: تو خیلی بهتر از چیزی هستی که می تونی تصور کنی

گلاره: چرا احساس می کنم همه بیشتر از اون چیزی که
واقعا هستم منو می بینن...

میلاَد: شاید چون چیزی تو وجودت می بینیم که خودت
نمی بینی

گلاره: من بهتر از هر کسی- خودمو می شناسم. شما فقط
چیزی می بینید که من می خوام

میلاَد: اگه می شناختی می فهمیدی در مورد چی حرف
می زنم... تو روح بزرگی داری. مهربونو گرمی... آرامش
داری...

گلاره بی حرف به میلاَد خیره ماند. عجب چیزهای
می شنید. میلاَد از او یک بت ساخته بود و این را از کلمات
پر تحسینش نگاهش و علاقه غیرعادیش می شد فهمید.
میلاَد چیزی از درون او ندیده بود. از ذهن مشوشش از

دردهایش و از تیرگی های زشت افسردگی و ناامیدی که اگر گوشه ای از آن را می دید هرگز او را آدمی پر از آرامش نمی دید

گلاره احساس کرد بحث کردن با میلاد فایده ای ندارد. اصلا بیش از آن حرف زدن جایز نبود. چه می گفت؟ می نشست از تک تک دغدغه هایش می گفت که چه شود؟ ثابت کند او گرمو مهربانو پر از آرامش نیست؟ که بگوید من یک آدم بیچاره مفلوک زخم خورده ام..

میلاد قدمی عقب گذاشت: من می رم شیر گرم کنم لباس تو عوض کن تا سرما نخوردی....

میلا د رفت و او در حالی که لباس های خیسش را با حرص از تنش در می آورد و روی زمین می کوبید چند قطره اشک از چشمش چکید. تصورات میلا د زیبا بود و او حسرت این را داشت که اگر یک زندگی بهتر را کنار پدر و مادری لایق تر سر می کرد می توانست همان چیزی باشد که میلا د می گوید و آنوقت چقدر خودش به خودش افتخار می کرد.

بعد از اینکه با حوله خود را خشک کرد لگ و سوییشرت اسپرت ستی که میلا د آورده بود را به تن کرد. زیر سوییشرت هیچ نداشت. حتی سوتینش را در آورده بود چون آنقدر خیس بود که اگر در نمی آورد رد خیسش روی سوییشرت سبز می افتاد و بیشتر از وقتی که سوتین نداشت جلب توجه می کرد. زیپ سوییشرت را تا آخر بالا کشید اما فشار سینه های بزرگش آن را به پایین سر داد. از آینه بزرگ کنسولی که بخشی از دکور سالن بود خودش را در آن لباس برانداز کرد. معجزه لباس گران را می شد دید او معمولا شلوار های لگ فاق بلند می پوشید اما آن شلوار لگ خیلی فرق داشت. شکم و پهلویش را به بهترین حالت جمع کرده و به سینه و باسنش جلوه بیشتری بخشیده بود.

هر چند این واقعیت او نبود اما آنقدر خود را بهتر می دید که دوست داشت آن را کنار شایان هم بپوشد. معمولا پوشیدن لباس های جذب و چسبان برای او ریسک بزرگی بود. مثالش هم لباسی که در جشن ازدواج دنا پوشید و نتیجه اش شد آن نگاه معنادار شایان و هک شدن آن نگاه تا ابد در پس زمینه ذهنش...

آن لباس شب منحوس را شهناز برایش دوخته بود بدون اینکه نظرش را بپرسد. درواقع پونه از او خواسته بود چنین لباسی بدوزد و مادرش فکر کرده بود چقدر خوب می شود او هم یکی شبیه لباس پونه را داشته باشد چون بی نهایت در تن پونه زیبا به نظر می رسید اما متاسفانه مادرش به این توجه نکرده بود که پونه از او لاغرتر است

و پارچه لمه لباس آنقدر جذب است که برای او مناسب نیست. با اینحال به خاطر مادرش و اینکه چند روز برای تهیه آن لباس وقت گذاشته تا به عروسی دنا برساند لباس را پوشید از حق هم نگذرد لباس در حالت ایستاده و به لطف گن سفتو سختی که شکم و پهلوهایش را جمع کرده بود خیلی هم عالی بود اما درحالت نشستگی تا شدن های شکمش به خاطر جذب بودن پارچه به راحتی مشخص می شد.

سویت را بالا داد و دستی به شکمی که فاق بلند شلوار پوشانده بود کشید. چربی های جمع شده در شکمش وحشتناک ترین قسمت اضافه وزنش بود. خیلی زود سرو کله شان پیدا می شد و مگر به راحتی می شد از شرشان خلاص شد؟ چندان مشکلی با قسمت های دیگر بدنش نداشت. البته که ران های توپرش اگر مقداری لاغرتر می شد زیباتر دیده می شد و همینطور بازوهایش اما مشکل او آنها نبودند. مشکل او پهلوها و شکمش بود و عجیب به اینکه ریسک یک عمل را پذیرا باشد تا یکبار برای همیشه کاری کند که گورشان را از بدنش گم کنند در ذهنش ول ول می خورد.

میلاذ بازگشت. با یک سینی که دو لیوان شیر داخلش بود و ظرف غسل در کنارش. سویشرت را مرتب کرد و سمت میلاذ رفت: دستتون درد نکنه... داشتم تو آینه خودمو نگاه می کردم خیلی سلیقه قشنگی دارید...

میلاذ ابرو بالا انداخت و لبخند زد: تو این مورد اصلا شک نکن...

همانجای که بود ایستاد و برای اینکه بداند کدام سمت برود پرسید: کجا می شینی؟

گلاره کاپ کیک ها را از روی گل میز برداشت: اگه بشه
کنار شومینه... گرم تره

میلاد: شیر گرم کردم که سرما نشینه تو جونت

میلاد نشست و بعد گلاره.

میلاد با دیدن بشقاب کاپ کیک گفت: اوووو بین گلاره
خانم چه کرده...

گلاره با لبخند مسیر حرکت دست میلاد را که یک کاپ
کیک را از بشقاب برداشت دنبال کرد: به نظر خودم خیلی
خوشمزه شده بود گفتم حیفه برای شما نیارم

میلاد همانطور کاپ کیک را سمت دهانش می برد گفت:
دست شما درد نکنه... شرمندمون کردی...

زیر نگاه خیره و کنجکاو گلاره گازی بزرگ به آن زد و با ابرو
به بشقاب کاپ کیک اشاره کرد به این معنی که توام یکی
بردار. گلاره سرش را ریز تکان داد: نه ممنون من خوردم...

و برای اینکه میلاد را معذب نکند سمت شومینه چرخید و به شعله‌های زرد و آبی‌ش خیره شد و به این فکر کرد شیرش را می‌نوشت. گرم می‌شود و بعد می‌رود و بعد از تقریباً یک روز کامل بی‌خوابی می‌تواند برای ساعت‌ها بخوابد اما صدای عکس گرفتن سیر فکریش را بهم زد. سمت میلاد برگشت و میلاد صفحه موبایلش را سمت او گرفت: خوب شد... نه؟

سه رخ خودش را در صفحه دید. با موهای نم دار و چاک سینه پدیدار... نگاهی را از صفحه گوشی تا صورت میلاد بالا کشید. چیزی نداشت بگوید. به خصوص وقتی میلاد دوباره صفحه موبایلش را سمت خود برگرداند و با لبخندی که شیفتگی از آن می‌بارید گفت: خیلی خوشگل شده بودی حیفم اومد عکس نگیرم...

زیپ سویشرت را برای پنهان کردن خط سینه اش بالا کشید و چند کلمه‌ای را پشت هم چید: عکس گرفتن بدون اجازه درست نیست...

میلاد: می دونم... ولی از خیر این یکی نمی شد گذشت...

گلاره سر پایین انداخت. لیوان شیر را برداشت. دو دستش را دور لیوان پیچید و لیوان را نزدیک لبش برد و جرعه ای از شیر داغش را نوشید و سعی کرد نگاه خیره میلاد را که رسماً داشت صورتش را سوراخ می کرد نادیده بگیرد.

در گرگو میش هوای پاییزی که ذاتا حال و هوایی داشت دلگیر و غمگین شانه به شانه هم قدم برمی داشتند. نسیم

سرد پاییزی شاخ و برگ درختان را آرام تکان می داد اما هنوز آنقدر سرد نشده بود که بخواهند به وسوسه خوردن قدم زدن غلبه کنند. خلوتی بیش از اندازه پارکی به آن بزرگی نتیجه هوای تاریک و سرد بود اما به همان اندازه که خالی از آدم بود پر بود از گربه های چاق و خپل.

سنگفرش های پارک را قدم زنان پشت سر می گذاشتند که شانا گفت: می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

پیام: به چی؟

شانا: اینکه این اولین قدم زدن دو نفرمونه... باورت می شه؟

پیام ما هنوز خیلی چیزارو با هم تجربه نکردیم

شانا: مثلاً سکس تو جنگل؟

پیام خندید: حاضرم شرط ببندم من منحرف‌ترین زن
دنیا رو دارم

شانا: جدی قشنگ نیست؟...

پیام: چرا هست...

شانا: فکرشو کن... ترکیب جنگلو مهو سکس...

پیام: بریم سفر؟

شانا لبخند گشادی زد: هوس جنگل کردی؟

پیام: دلم می‌خواد بزنم به جاده... جاش مهم نیست... هر جا که شد. فقط چند روزی خودمون باشیمو خودمون... گوربابای بیمارستانو شرکتو هزار تا کوفتو زهرمار دیگه... چند وقته احساس می‌کنم خیلی خسته‌ام

شانا دستش را از هودی بیرون کشید و دست گذاشت
داخل دست مردانه پیام: چی خستت کرده؟

پیام: همین روزای که گذروندیم... خوب نگذشت. جنگو
اعصاب خریدو تنش بود...

لحظه‌ای سکوت شد و بعد دوباره پیام گفت: با اینکه
داره همه چیز خوب پیش می‌ره ولی...

شانا: ولی....

پیام: ولی یه چیزای هست که وقتی بهشون فکر می کنم
اذیت می شم...

شاننا: مثلاً؟

پیام: مثلاً وقتی تو ماشین زدمت...

نفسش را پر سروصدا بیرون فرستاد و ادامه داد: یا از اینکه
روز عقد جلو آرایشگاه باهات بد حرف زدم... از اینکه
بعد عقد سرت داد کشیدم... از اینکه تو جشن عقد
نیومدم باهات برقصم و از اینکه نرفتم آتلیه... از
همشون متنفرم...

شاننا: چرا به همچین چیزای فکر می کنی

پیام: اذیت می کنن...

شاننا: الان نباید درباره چیزای خوب حرف بزنیم؟

پیام: نه... می خوام در موردشون حرف بزنم می خوام بدونی که واقعا در مورد کارای که کردم احساس بدی دارم... نه اینکه فکر کنی یهو تو وجودم انقلاب شده از فردای روز عقد اینکه نذاشتم بریم آتلیه عین خوره مغزمو می خوره

شاننا: می تونیم دوباره عکس بگیریم.... دوباره بریم آرایشگاه دوباره بیای دنبالم...

پیام: اینطوری یادت می‌ره که روز عقدمون چه کثافتی شد؟... معلومه یادت نمی‌ره

شانا با آرنج به بازوی پیام زد: یادت باشه شانا هیچوقت به چیزای بد نمی‌چسبه عوضش چیزای خوب می‌سازه

پیام لبخند زد و دستش را دور شانه شانا پیچید و به خودش چسباند: می‌دونستی من بهترین زن دنیارو دارم؟

شانا: اوهوم

شانا را بیشتر به خود چسباند و از گلوی شانا آخی
اعتراضی در اثر له شدگی بیرون آمد: می دونستی می خوام
انقد فشارت بدم بری تو جونم

شانا: می دونستی داری استخوانامو می شکنی؟

پیام فشار دستش را کمتر کرد: کار خدارو ببین کی فکر شو
می کرد این دختر سیاه سوخته سیبلو بشه همه کس من

شانا خنده کنان اعتراض کرد: یذره هم ازم تعریف کنی به
جایی برنمی خوره ها؟

از حرکت ایستاد و اینکارش پیام را هم متوقف کرد. روی پنجه پا رفت و صورتش را نزدیک صورت پیام برد: بین... من دیگه سیبیل ندارم... نگاه کن

پیام بوسه‌ای از لب‌شانا گرفت: چه با سیبیل چه بی سیبیل خوشگلترین زن دنیای قربونت برم فقط از این به بعد از ماشین ریش تراش من استفاده کردی حتما تمیزش کن بذار سرجاش که پیداش کنم

شانانیشگونی از پهلوی پیام گرفت: تو سرت درد می‌کنه برای کتک خوردن

پیام: شوخی کردم وحشی...

دوباره راه افتادن. چند قدم رفتن و بعد شانا گفت: تو همیشه پسر—خفنه فامیل بودی... برعکس من که اون گوشه موشه‌ها بودم تو همیشه تو چشم بودی

پیام: نمی‌دونم! خیلی یادم نمی‌آد

شانا: ولی من خوب یادمه... همیشه لیدر جمع بودی... همه دور تو جمع می‌شدن حتی بچه‌های که از خودت بزرگ‌تر بودن چشم‌مشون به دهن تو بود ببینن چیکار می‌کنی یا کجا می‌ری... الانم همینطوری هستی... تو اسباب کشی خونمون فهمیدم...

مکث کوتاهی کرد. سر به سمت پیام چرخاند و ادامه داد:
ولی من از همون اول این کاراکتر تو دوست داشتم. به
نظرم خیلی جذاب و سکسی می‌اومدی

سرش را بالا کشید و نزدیک گوش پیام با صدای آهسته
گفت: وقتی مدیر مابانه وایمیسی - دستور می‌دی تحریک
می‌شم...

پیام قهقهه زد.

شانا: به نظرم سکسی‌ترین حالتته

پیام با خنده‌ای که شدتش کم شده بود گفت: این دیگه
واقعا جدید بود!

شانا: دارم فکر می‌کنم اونروزا که همه روت کراش داشتن
تو از کی خوشت می‌اومد... هرچند هنوز یه نامه عاشقانه
ازت دارم که اعتراف کردی منو دوست داری ولی به قول
خودت اون حتما یکی از بازیای کثیف پسرونه بوده که دور
هم نشستید برای من نامه نوشتید چون برعکس الان که
خیلی دختر خوشگلو ملوسو همه چیز تمومیم اونموقع
همچین خوش برو رو نبودم که بخوام دل تورو بیرم

پیام: چه سوالایی می‌پرسی من یادم نیست امروز صبح
کجا بودم اونوقت یادم باشه فاکینگ سال پیش از کی
خوشم می‌اومده

شانا: ولی قابل حدسه... چند تا دختر که سنو سالش
بہت بخورہ نداشتیم... دنا بود... حمیرا بود... گلارہ بود
باید از اینا یکی باشہ

پیام: پششششماااااام... واقعا نشستی بہ اینا فکر
کردی!؟؟؟

شانا خندید: دیگہ دیگہ... برای یہ دختر کار عجیب غریبی
نیست باید بشینہ ریز بہ ریز ہمہ چیزو تحلیل کنہ...

پیام: حالا چرا برات مهم شدہ؟

شانا: مهم که نیست... فقط همیشه برام جالب بود اون
شخصیت محبوب از کی خوشش می آد

پیام: واقعا نمی دونم ولی احتمالا یا دنا بوده یا حمیرا...

شانا: چرا این دوتا؟

پیام: نمی دونم فقط به نظرم گلاره خیلی کمرنگه...
نیست؟

شانا: کمرنگ دیگه چیه؟

پیام: خیلی سفیده... خیلی همه چیزش روشنه... موهاش
روشنه چشماش روشنه... مژه‌هاش
... ابروهاش... واقعا می‌ره رو مخم انقد بور بودن

شانا خندید. کمی ذوق چاشنی خنده‌اش بود آن هم از
این جهت که پیام بدون اینکه بداند با کلماتش دست
نوازش روی زخمی کشیده بود که محسن برایش با آن
کلمات منحوس زشت که پوست تیره او را در مقابل
مهرناز به سخره گرفته بود به یادگار گذاشته بود... پیام با
هر کلمه و حرفی و با هر رفتار و واکنشی به او ثابت می‌کرد
آن دو از ازل برای هم ساخته شده‌اند. گل وجودشان از
یک آب و خاک درست شده بود و سرشتشان چنان رشد و
تکامل یافته بود که هرگز در تقابل هم قرار نگیرند. آن‌ها
بی اغراق تجلی رویاهای هم بودند و شانا حال که در این
نقطه ایستاده بود از خودش سپاسگزار بود که میان رفتن و
رها کردن و ماندن و ساختن گزینه سخت‌تر را انتخاب کرده
و ناملایمتهای را پشت سر گذاشته که کمتر زنی

می توانست از سر بگذارند و باز هم لبخند بزند. برای اولین بار در زندگیش برای آدم درست جنگیده بود و این فقط به خاطر علاقه پیام به پوست تیره نبود بلکه بخاطر تمام چیزهای بود که در پیام وجود داشت و بخش های ناقص او را تکمیل می کرد...

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1219

پیام سر شانا را سمت خود کشید و بوسه بر آن کاشت:
زن باید رنگ داشته باشه... عین خودته. سفید که
سوسول بازیه

شانا: حواست باشه جلو شایان این حرفارو نزن که تیکه
بزرگت گوشته!

پیام: سفید پسنده؟

شانا: گلاره پسنده...

پیام: عع... چیزای جدید می شنوم

شانا: یه دلی داده بیاو بین....

پیام: خوبه.. بهم می آن... شایان بداخلاقو عصبی گلاره
آرومو خوش اخلاق... ترکیب خوبی می شن

شانا: انقد به داداش من نگو بداخلاق

پیام: نیست؟!

شانا: هست ولی کم

از تاریک روشنایی پارک خارج شدند و به خیابانی روشن پا گذاشتند. شانا با دیدن مغازه بستنی فروشی ایستاد: بستنی بخوریم؟

پیام: تو سرما؟

شانا: خیلی وقته نخوردم

خندید: اگه نمی گی حامله ام بگم هوس کردم

به سمت بستنی فروشی که قدم برداشتند پیام گفت: از
کجا معلوم!... باید برم بی بی چک بخرم

شانا نیشگونی از ساعد دستش گرفت: یذره یاد بگیر وقتی
تیکه می ندازم خجالت بکشی...

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با دو بستنی قیفی
دوباره دل به تاریک روشنایی پارک زدند تا مسیر آمده را

برگردند. سکوتی که در مسیر برگشت حاکم شده بود پیام
را برآن داشت بگوید: ساکتی؟!

شانای آب دماغ سرازیر شده به خاطر سرما را پرسروصدا
بالا داد: داشتم به یه چیزی فکر می کردم...

پیام: باز این مغز نخودیت درگیر چی شده؟

شانای: داشتم فکر می کردم اگه واقعا من حامله بودم
می خواستی سقط کنم؟

پیام: بی برو برگرد! حتی الانم حامله بشی— همین کارو می کنم

شانا: از بچه بدت می آد؟

پیام: مسئله بچه نیست... مسئله خودمم که فعلا نمی خوام پدر شم. اول باید بدونم شوهر بودن چه شکلیه... همین یکیه که عین خرتوش گیر کردم و یاد بگیرم سراغ بابا شدنم می ریم...

بعد گویی چیزی به مغزش خطور کرده باشد خیلی تند سمت شانا برگشت: نکنه تو بچه دوست داری؟

شانا: من؟... اصلا فکرشم نکن... خیلی برام استرس آور... فکرشو کن یه موجود خامو بهت می دن بعد می گن کل آینده این آدم بستگی به تو داره که چطور تربیتش کنی... مسئولیت بزرگیه... اینطوری نیست که گند زدی بگی عع ناشی بودم خراب کردم پس به عنوان پروژه شکست خورده می ذارم کنار می رم سراغ بعدی

پیام به نشانه تایید حرف شانا سرش را به بالا پایین تکان داد و بعد از سکوت چند ثانیه ای که برای شانا به خوردن بستنی گذشت پیام گفت: تا حالا به این فکر کردی به جای اینکه خودت بچه دار بشی به سرپرستی بگیری؟

شانا با انگشت شصت گوشه لبش را پاک کرد: نه... واقعا نه... هیچوقت بهش فکر نکردم...

پیام: ولی من همیشه بهش فکر می کنم...

شانا: چرا؟

پیام: چون اینطوری احساس می کنم تو زندگیم به یه دردی خوردم... اینکه به دنیا بیای بزرگ شی برای پول سگ دو بزنی ازدواج کنی بچه دار شی نوه دار شی بعد بمیری... هیچ کاری نکردم جز یسری کار روتین که بیشتر مردم دنیا انجامش می دن.... چرا نباید یکاری کنم که بگم الان احساس می کنم آدم به درد بخوریم؟

شانا: وقتی انقد عمیق به زندگیت فکر کردی احساس می کنم من آدم خیلی سطحی

پیام: شاید اولویات فرق داره ولی سطحی نیستی

شانا ایستاد: اولویت من الان می دونی چیه؟

پیام که دو قدم جلو رفته بود با فهمیدن اینکه شانا ایستاده او هم متوقف شد و به عقب برگشت.

شانا دو قدم میانشان را پر کرد: اولویت من اینه که بهت بگم چقدر از اینکه تورو دارم به خودم افتخار می کنم...

و بعد دست آزادش را دور گردن پیام انداختو همزمان که خود را بالا می کشید پیام را هم پایین کشید و با نزدیک شدن صورتشان بهم آرام زمزمه کرد: و این اولویت منه..

لب های ترک خورده از سرمایش را روی لب پیام گذاشت. بدون عجله و شتابزدگی لب هایشان را روی هم سر دادند. نه نسیم سردی که سرعتش بیشتر شده و نه حرکت دورانی برگ های پاییزی زیر پایشان و نه صدای افتادن بستنی روی زمین مانع بوسه گرم و آرام و لطیفشان نشد....

+++++

چمدان بزرگ را که لباس‌ها با آشفتگی درونش چپانده شده بودن کشان کشان تا نزدیک آورد تا بالاخره بعد از چند روز لباس‌ها را داخل کمد جای دهد. روز، روز تمیزکاری بود. خانه‌ای که در چند روز گذشته تبدیل شده بود به انباری لباس و ظرف‌های کثیف نیاز به سرو سامان دادن داشت. کار شستن ظرف‌ها، دستمال کشیدن کابینت‌ها، جارو کردن خانه، آب دادن به گل‌ها و تمیز کردن برگ‌هایشان تمام شده و حال فقط اتاق بود که نیاز داشت الطافی به آن شود.

یکی یکی لباس‌ها را از چمدان برمی داشت و با بو کشیدن بررسی می کرد. اگر مسجعل می شد کثیف هستند نزدیک در اتاق شوت می شدند تا راهی فرآیند شستشو شوند و اگر تمیز بودند یا در کمد آویزان می شدند و یا داخل کشوه‌ای لباس قرار می گرفتند. لباس‌های زیاد نبود. دو چمدان و یک ساک تمام چیزی بود که با خود آورده بود. وقت اسباب کشی. قید لباس‌های غیرضروری مثل لباس شب‌هایش را زده بود تا بار اضافی نباشد. بیشتر

لباس هایش لباس خانگی بود و چند تایی هم پالتو و مانتو و شلوار پیرون...

پالتو طوسی را به چوب لباسی می زد که موبایلش زنگ خورد. موبایل روی تخت بود و از فاصله پنج قدمی که با تخت داشت توانست نام شایان را ببیند. به گمانش باید به این زنگ زدن های وقت و بی وقت عادت می کرد. کمتر از سه ساعت قبل با هم یک تماس تلفنی طولانی داشتند و یک ساعت تمام درباره هر آنچه که دم دستشان می آمد حرف زده بودند و حال دوباره شایان زنگ زده بود! برایش سوال بود اینبار می خواهند درباره چه صحبت کنند؟ درباره موکلی که پسرش اموالش را بالا کشیده و یا درباره جارو کشیدن و ظرف شستن های او؟

پالتو را روی چمدان رها کرد و برای جواب دادن به زنگ کنار تخت نشست و با خنده جواب داد: باز چیه؟ چرا انقد زنگ می زنی؟ کار و زندگی نداری تو؟

شایان: اولاً عیلم سلام دوماً من الان در حال صحبت کردن با کارو زندگیمم... کجایی کار و زندگی؟

مگر می شد کار و زندگی مردی چون شایان که همیشه به نظر سرد و مغرور و بی عاطفه می آمد بود و جایی نزدیک زیر دلت پروانه ها به رقص در نیایند... لب به دندان گرفت و همزمان لب هایش را تا بناگوش کش آورد: خونه ام

شایان: پس لباس بپوش بیا پایین... من جلو خونت منتظرم

حیرت زده گفت: اومدی اینجا چیکار؟

شایان: بریم بیرون

گلاره: تو مگه الان نباید دفتر باشی؟

شایان: نمی رم

گلاره: نمی ری؟

شایان: نه...

گلاره: چرا؟

شایان: همینطوری... اینهمه شما مرخصی-گرفتی یه روزم
من به خودم مرخصی دادم... نمی شه؟

گلاره: خیلی خوب حسووووود!...پس وایسا آماده شم
بیام...

شایان: طولش ندی... زود بیا... دلم تنگ شده

گلاره در حال قطع کردن با نیش باز گفت: عوضی
چاپلوس...

و بعد دایره قرمز پایان تماس را لمس کرد.

سه روز از روزی که شایان در بالکن خانه اش چشم در
چشمش دوخته و علاقه اش را واضح و روشن به زبان
آورده و از او خواسته بود به قبول یا رد آن علاقه فکر
کند گذشته بود و در این سه روز شایان بدون اینکه این را
در نظر بگیرد که هیچ جواب مثبتی از طرف او نگرفته
طوری رفتار می کرد که گویی یک رابطه عمیق و عاشقانه
دارند.

تماس های طولانی، پیام های صبح بخیر و شب بخیر تا چکار می کنیو چیزی لازم نداری و ابراز علاقه های پنهان و آشکار و اینبار هم یک بیرون رفتن بی برنامه...

می دانست نباید دل به دل شایان دهد وقتی جوابش قرار نبود مثبت باشد و می دانست این دل به دل دادن ها در لحظه ای که قرار بود با یک نه آب پاکی روی دست شایان و دل خودش بریزد کار را برای هر دوییشان سخت تر می کند اما اینکه شایان زنگ بزند و او جوابش را ندهد اینکه پیام بدهد و او چشم انتظارش بگذارد اینکه لابلایی حرف هایش از دلتنگی و دوست داشتن بگوید و او دلش غنج نرود از محالات بود. انگار آینده و اینکه چه پیش می آید در برابر آن لحظه ها نه مهم بود نه ارزشی داشت و او حاضر بود برای داشتن چنین لحظاتی با شایان تاوانش را هم پس دهد.

به خاطر فعالیت زیاد عرق کرده بود اما فرصت حمام کردن را نداشت. با دستمال تن خیسش را خشک کرد و برای از بین بردن بوی عرق تا می توانست بادی اسپلش و عطر روی خود خالی کرد. لباس پوشید و آرایشش برای معطل نکرده شایان در رژلب خلاصه شد.

از سه پله برج که پایین رفت شایان را دید تکیه داده به کابوت ماشین با عینک آفتابی روی چشم و هودی سورمه ای که به خاطر جمع کردن دستانش زیر سینه اش در قسمت بازوهایش کش آمده بود...

وقتی داشت با لبخند به سمت او قدم برمیداشت برای چند صدمین بار در دل اقرار کرد که این مرد خوش تیپ آب دهانش را راه می اندازد و بی هیچ ابایی اعتراف می کرد یکی از علاقه هایش درباره شایان دست کشیدن روی بدن عضله هایش است و سوسه ای که در چند روز گذشته

پررنگ شده و با فکر کردن به آن یک لذت داغ در رگ‌هایش جریان پیدا می‌کرد.

تا سلام نکرد شایان متوجه حضورش نشد چون سر به سمت راست کج کرده و حواسش به مرد زیاله گرد بود. با صدای سلامش حواسش جمع او شد. تکیه از ماشین برداشت و قفل دستانش را باز کرد: سلام بانووو... احوال شما...

بوی سیگار تندی که با تکان شایان بر مشام گلاره نشست فهماند به تازگی سیگار کشیده. گلاره برای فرار از سرما سمت در ماشین رفتو غرزد: می‌شه وقتی می‌آی دنبالم از قبل بهم بگی که منم بتونم مثل خودت به خودم برسم که انقد شلخته نباشم...

شایان که به دنبالش رفته بود زودتر دست سمت
دستگیره برد تا در را باز کند و گفت: کی گفته شلخته‌ای؟
به نظر من که خیلیم خوبی

شایان در را باز کرد و گلاره به سمت شایان برگشت:
اونجایی آدم دروغگو

و از شاسی ماشین بالا کشید و سوار شد. شایان با لبخند.
به غرولندهای گلاره در را بست و از سمت دیگر سوار شد.
گلاره که از آینه به خود نگاه می‌کرد به غرزدنش اما اینبار
زیرلی ادامه داد: حتی نتونستم به خاطر آقا آرایش
کنم!... نگاه کن چقدر موهام چربه!

آفتابگیر را بالا داد و صدایش را بلند کرد: از ماشین پیدا نمی‌شیم... گفته باشم...

شایان ماشین را روشن کرد: قبلا انقد غرغرو نبودی

گلاره: قبلا فرق داشت...

«داشت» آخر را با تن صدای آرام و وارفته گفت چون متوجه شد دارد به اینکه شایان برایش چون قبل نیست اعتراف می‌کند و این خجالت آور بود که شایان بداند می‌خواهد در کنار او بهترین خودش باشد!

شایان: چه فرقی؟...

گلاره: هیچی

شایان: اعتراف کن گلاره... چون قبلا دوست دخترم
نبودی برات مهم نبود؟

گلاره غرید: من الانم دوست دخترت نیستم...

شایان: هستی

گلاره: نیستم...

شایان: حالا اااااا

گلاره: یکاری نکن همینجا پیاده شم دیگه ام جوابتو ندَم

شایان: تو چرا انقد ناز داری گلاره خانم؟... یه بله نمی‌خوای به ما بدی؟

گونه های گلاره نه از شرم که از احساسات به غلیان
درآمده رنگ گرفت و با صدای که از هیجان می لرزید
جواب داد: نفع

شایان: نگه... مگه دست خودته؟

گلاره: فعلا که هست

شایان سری به تأسف تکان داد: من واقعا نمی فهمم کجای
کارو اشتباه کردم که تو فکر می کنی حق انتخاب داری

گلاره: ندانم؟؟؟

شایان نگاه کوتاهی سمتش انداخت و دوباره به اتوبان زل زد: بد نیست...

گلاره آفتابگیر را پایین داد. خودش را با عینک واریسی کرد و گفت: خوشم اومد... برای من...

شایان: عینک مردونه به چه دردت می خوره؟

گلاره: اسپرته... مردونه زنونه نداره...

شایان: حداقل الان بده بذارم آفتاب تو چشمه داره اذیت می کنه

گلاره: تو چشم منم هست برای همین ازت دزدیدم...
برگشتنی بهت می دم تو بذار

شایان: در جریانی که برگشتنی شبه

گلاره: برای همین بهت می دم

شایان با شیطنت گفت: چی می دی؟

گلاره حرص خورد: تو چرا انقد منحرفی شایان؟! ... مگه
ما در مورد عینک حرف نمی زدیم؟

شایان: نه... ما در مورد دادن حرف می زدیم

گلاره: اینهمه انحراف فکر تقصیر خودت نیست ذات
شیشه خرده داره

شایان: خودت گفتی برگشتی می دم... نگفتی؟

گلاره نیشگونی از بازوی شایان گرفت که خیلی موثر
نبود: من منظورم عینک بود...

و بعد مشت آرامی به آن زد: انقدم تکرارش نکن بیشعور

شایان: تقصیر خودته دیگه... باید از همون اول می گفتم
عینکو می دی که جوون مردمو به گمراهی نکشونی... الان
جواب دل صابون زده منو کی می ده؟ تو؟

گلاره: تو خعهعهعلی پرویی...

عینک را از روی چشمانش برداشت و روی سر شایان
گذاشت: اصلا نخواستم... برای خودت

شایان: قهر کردی؟

عینک را برداشتو سمت گلاره گرفت: بیا بابا بی جنبه...
قهر نکن... حالا ندادیم ندادی فداسرت

گلاره: از ته دلم می گم که دوست دارم انقد زور داشتم که
خفت می کردم

شایان: بعد به من می گی منحرف! خودت که خراب تر از
منی.. دارن می گم عینکو ندادیم ندادی

گلاره: نمی خوام دیگه... از خیرش گذشتم...

شایان عینک را روی چشمانش گذاشت: به خاطر
خودت می گم که چشمت اذیت نشه

گلاره: کجا می ریم؟

شایان: خرید...

گلاره: خرید چی؟

شایان: خرید وسیله خونه... چند روز دیگه اسباب کشی-
دارم گفتم وسایلی که لازمرو بخرم

گلاره: بعد اونوقت منو چرا کشون کشون می بری؟ خودت
نمی تونستی بری بخری؟

شایان: بلد نیستم

گلاره: تو چی بلدی به جز حرص دادن من؟

شایان: نگاش کن دختره ی پروو... به سنگ پای قزوین
گفته زکی!... خدای من تورو حرص می دم یا تو خون منو
کردی تو شیشه

گلاره: چیکارت کردم من؟

گلاره سه انگشتش را بالا آورد: کلااا سه روزه داری بهم پیام می دی بعد می گی عین اسب نازتو کشیدم؟؟ تو واقعا خودت خجالت نمی کشی این حرفو می زنی... بعدشم مگه من گفتم پیام بدی که الان داری منت سرم می ذاری...

شایان: برای تو سه روزه برای من سه هزار سال گذشته... بعدشم گیر تو تعداد روزاشه؟؟؟ خیلی خوب من می کنمش سی روز... ولی دیگه وقتی بهت می گم دوستت دارم نگو باشه از صدتا فحش بدتره به خدا

گلاره: دیگه نمی گم باشه می گم ممنون

شایان: رودل نکنی یوقت؟!

گلاره: چیه می‌خوای بگم منم دوستت دارم؟

شایان: اگه دوستم نداشتی که الان اینجا نبودى... فقط داری طاقچه بالا می‌ذاری که باشه قبول.... هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد... منم دندم نرم چشمم کور تا هر وقت که ناز کنی خریدارشم ولی یخرده کوتاه بیا مرگ شایان... بعضی- وقتا یجور سردی که حس می‌کنم مزاحمم

گلاره: تو از کجا مطمئنی جواب من مثبته؟

شایان: چون دارم می بینم که دوستم داری... کور که
نیستم، احمقم نیستم

گلاره: خیلی مطمئن حرف می زنی

گره ای که رفته رفته بین ابروهای شایان کورتر می شد و
لحنی که از شوخ طبعی فاصله می گرفت کل کل اولشان را
به یک بحث جدی تبدیل کرد.

شایان: می خوای بگی بهم علاقه نداری؟

گلاره شروع به کندن پوست کنار ناخون شستش کرده بود و از اینکه شایان او را در موقعیتی قرار داده بود که به آن سرعت جواب منفیش را بدهد متنفر بود: می‌خوام بگم جواب من مثبت نیست

شایان تند به طرف گلاره برگشت: چی؟!

گلاره آب دهانش را قورت داد: جوابم... منفیه... منو تو برای هم مناسب نیستیم... برای همین...

شایان عینک را از روی چشمان برداشتو با قدرت روی داشبورد پرت کرد: کس شعر تحویل من نده گلاره... دلیل بهتری داری بگو نداری بدون این چرندیات به درد هم نمی‌خوریمو به کار من نمی‌آد.

گلاره با صدای تحلیل رفته گفت: شایان، من...

نگاه تند شایان، گلاره را لال کرد. بیشتر خودش را به در چسباند و جرات نکرد مابقی حرفش را بزند.

شایان: تو چی؟

گلاره سکوت کرد. اصلا مگر جرات داشت حرفی بزند تا شایان همانجا فاتحه‌اش را بخواند

شایان بعد از چند ثانیه کوتاه بدون اینکه چشم از مسیر بردارد با تحکم گفت: من فقط یه جواب ازت قبول می‌کنم اونم جواب مثبته... حالا از الان می‌تونی تا هر وقت می‌خوای ناز کنی ولی بار آخری بود که همچین چرتی گفתי

گلاره چسبیده به درزیر لب با جراتی که نمی‌دانست از کجا آورده گفت: من ناز نمی‌کنم

شایان: می‌گی به خاطر کاری که بابات کرد چشمت از رابطه ترسیده؟ می‌گی می‌ترسی یه زن دیگه جاتو بگیره؟... باشه... قبول... بهت حق می‌دم. اما وقتی من دارم تلاش می‌کنم بهت بگم که همه مثل بابات نیستند تو اینطوری نزن به پرم... نگو که نمی‌خوای... نمی‌شه... قدمی بر نمی‌داری سنگ ننداز

حرفش که تمام شد دست چپ گلاره را گرفت و کشید و با حرص غرید: نکن...

آنقدر پوست کنار ناخونش را کنده بود که داشت خون می آمد و شایان نمی توانست ببیند چنین به خودش آسیب می زند: چه مرگته افتادی به جون خودت؟

گلاره با دست دیگر دست شایان را از دور مچش کنار زد و با صدای که از ناراحتی زیاد از ته چاه درمی آمد گفت: تو چه مرگته که انقد باهام بد رفتار می کنی؟ ... جز اینکه چند تا پیام دادی چند بارم زنگ زدی؟ چیکار کردی که ادای مجنون سر به بیابون گذاشته رو درمی آری؟

شایان: من فقط می خوام همینطور راحت نگی جوابت منفیه

گلاره: با داد زدن دنبال عوض کردن جواب منی؟ اینطوری که فقط ثابت می کنی فاصله گرفتن از تو بهترین گزینه ست

شایان مشت هایش را دور فرمان پیچید فشار عصبی که بعد از شنیدن جواب منفی گلاره بر او وارد شده بود را بر سر فرمان خالی می کرد: خودت بگو چیکار کنم؟... کدوم راهو برم که نرفتم؟

گلاره: من جوابمو دادم شایان...

فک شایان منقبض شد: چرند نگو...

گلاره: نمی تونی عوضش کنی

عینک شایان را برداشتو به چشمانش زد تا چشمان خیسش را پنهان کند و با بی تفاوتترین لحنی که می توانست آن لحظه داشته باشد گفت: مردای مثل تو به درد من نمی خورن...

شایان: مردای مثل من وجود ندارن!.... من فقط منم... شایانم... توام برای منی... چه بخوای چه نخوای

گلاره ابرو بالا انداخت و لبخند زد. از اینکه شایان پافشاری می کرد برایش خوشایند بود. حس خوبی داشت خواهان پروپاقرص داشتند: مستبد...

شایان سمت پارکینگ پاساژ پیچید: من سر تو با هیچکس شوخی ندارم حتی خودت... یا برای منی یا باز برای منی از این دو حالت خارج نیست...

گلاره: اگه خارج شد چی؟ باز می خوای دادو بیداد راه بندازی؟

ماشین را پارک کرد و سمت گلاره برگشت: بهم می گی نه برای اینکه از عاقبت رابطمون می ترسی... می ترسی منم مثل بابات بذارمت برم اما اگه بذاری ثابت می کنم اینطور نیست... ثابت می کنم ارزششو دارم روم ریسک کنی...

گلاره: اگه فقط این نباشه چی؟ اگه واقعا مشکل خود تو باشی؟

شایان: من دوستت دارم همین کافیه... بقیشو با هم درست می کنیم... حالا چه مشکل من باشم چه مشکل ترسای تو باشه چه مشکل باریدن سنگ از آسمون باشه

گلاره: پس دوست داشتن من مهم نیست؟

شایان: توام منو دوست داری اما اگه نداشته باشی هم
مهم نیست چون من جای توام بدم عاشقی کنم

گلاره عینک را از چشمانش درآورد. دیگر اشکی در کار
نبود اما خشم و حرص تا جا داشت در آن پر شده بود:
مهمم نیست؟... تو بلدی عاشقی کنی؟!!!... داری جوک
می گی؟

اینبار نوبت گلاره بود که عینک را روی داشبورد شوت
کند: تو حتی جای خودتم بلد نیستی عاشقی کنی... تو یه
آدم خودخواهی که از وقتی تو ماشینت نشستم یا توهین
کردی یا داد زدی... حتی برات مهم نبود دلیل جواب
منفیو بدونی. سه روز فقط سه روز گذشته گوش فلکو کر
کردی از عاشقیای که نکردی... اونوقت می خوای جای
منم عاشقی کنی؟ زیون آدمو از اینهمه خودبزرگ بینی بند
می آری...

با حرص بیشتری ادامه داد: اصلا کی گفته تو مهمتری؟
چرا باید تو اون آدم مهمه باشی؟

شایان که با قیافه بغ کرده با روکش فرمان ماشین بازی گرفته بود میان صدای بلند گلاره با صدای آرام سعی کرد خود را تبرئه کند: من نگفتم مهمترم...

گلاره اجازه نداد ادامه دهد و با انگشت اشاره به بازوی شایان زد: اینو خوب تو گوشت فرو کن که خواسته من، نیاز من، احساس من به اندازه تو حتی بیشتر مهمه اگه غرورو خودخواهیت اینو قبول نمی کنه فقط برو چون یه لحظه هم نمی تونم تحمل کنم چه برسه به اندازه یه رابطه جدی

از ماشین پیاده شد سعی کرد در ماشین را محکم توی صورت شایان بکوبد اما وزن زیاد در نگذاشت از پشش برنیاید. باوجود اینکه حرف‌هایش را زده بود اما باز هم بی اندازه عصبانی بود. به سمت آسانسور پارکینگ طبقاتی قدم برداشت و زیر لب چند بار تکرار کرد: بیشعور... بیشعور... بیشعور...!

صدای بازو بسته شدن در ماشین و بعد صدای شایان به گوشش رسید: گلاره...

بروبابایی زیر لب گفت و به راهش ادامه داد.

شایان ماشین را دور زدو دو قدم به دنبال گلاره برداشت: آره حق با توئه من نابلدم. مگه چند بار عاشقی کردم که

یاد بگیرم اصلاً مگه چند تا زن تو زندگیم بوده؟ من می‌خواستم با تو عاشقی کردنو یاد بگیرم می‌خواستم با هم قدم قدم پیش بریم می‌خواستم آروم آروم بیام تو زندگیت اما نشد... من نه خوداخوهم نه مغرور من فقط ترسیدم. یه رقیب قدر دارم که اگه دیر بجنبم مثل آب خوردن تورو از دستم درمی‌آره... اگه دارم داد می‌زنم اگه دارم می‌گم برای منی اگه می‌گم مهم نیست دوستم داری فقط دوست داشتن منو قبول کن برای این نیست که خودخواهم برای اینه دارم به شیوه خودم تلاش می‌کنم از میلاد جلو بیفتم...

گلاره که در فاصله‌ای به اندازه پنج قدم از شایان ایستاده بود بدون اینکه به سمت شایان برگردد گفت: باور کن اگه تلاش نکنی بیشتر به نفعته... حداقل دیگه گند نمی‌زنی...

و دوباره حرکت کرد و زیر لب غرید: تلاشت به درد لای
جرز دیوارم نمی خوره مردتیکه

شایان یک قدم دیگر برداشت و با صدای بلندتر گفت: از
یه آدم ترسیده نابلد چه انتظاری داری گلاره؟

گلاره با حرص به سمت شایان برگشت: از چی می ترسی؟
از میلاد که هیچجوره آدم زندگی من نیست

شایان: این ترسناکه که به نظرت منم آدم زندگیت
نیستم... برای تو منو میلاد هیچ فرقی با هم نداریم برای
هر کدوممون یه بهونه داری که دست به سرمون کنی
چون به همون اندازه که دلت می خواد یه مرد کنارت
داشته باشی به همون اندازه حتی بیشتر از داشتنش

فراری... این وسط کسی. برنده ست که تورو زودتر مجاب
کنه ارزششو داره ترساتو به خاطرش بذاری کنار...

مکث کوتاهی کرد و بعد از یک نفس عمیق ادامه داد: کل
این داستان برام وقتی ترسناک تر می شه که می دونم تا الان
کلی منو با میلاد مقایسه کردی اونوقت من نه تنها هیچ
پوینت مثبتی نسبت به میلاد ندارم گندای امروزم بهش
اضافه شد

گلاره برای خط بطلان کشیدند به افکار بیهوده شایان
گفت: میلاد برادرزن بابامه. اینو نه یادم می ره و نه می تونم
قبولش کنم و نه ارزش اینو داره به خاطرش ریسک کنم!

احساس کمبودی که شایان در برابر میلاد داشت برای گلاره‌ی که بیشتر عمرش با آن دستوپنجه نرم کرده بود به راحتی قابل فهم بود و می‌دانست این احساس کمبود چقدر از درون غرور آدمی را خرد می‌کند برای همین نمی‌خواست حتی برای یک لحظه شایان با چنین چیزی درگیر باشد. وقتی حرفش تمام شد دوباره به سمت آسانسور قدم برداشت.

شایان برای رسیدن به گلاره قدم‌هایش را تند کرد: من چی؟ من ارزششو دارم؟

گلاره سوار آسانسور شد و جوابی به سوال شایان نداد. شایان به در آسانسور رسید: می‌دونم جوابت آره نیست اما بهمم نه نگو بذار بهت ثابت کنم ارزششو دارم

گلاره: مثل امروز!... نه ممنون... نیازی بهش ندارم

شایان: من که هیچوقت ادعا نکردم آدم بی نقصیم

دکمه طبقه اول را زد و شانه به شانه گلاره ایستاد و دست نرم گلاره را در دست گرفت و فشرد: ولی می‌تونم بهتر بشم اگه تو کنارم باشی

گلاره سر به سمت شایان چرخاند: من خودم پر ایرادم! حتی بیشتر از تو... رابطه‌ای که هر دو طرفش نیاز به کمک داره محکوم به شکسته

شایان: یه رابطه خوب که نیاز به دو تا آدم بی نقص نداره
همین که بدونیم ضعف داریمو برای بهتر شدنمون کنار
هم باشیم کافیه...

گلاره: البته اگه خسته نشیم

شایان: من نمی شم... هیچوقت... قول می دم

گلاره دستش را از دست شایان بیرون کشید: ببخشید اما
من همین الانم خسته ام... توام فقط پر ادعای... شوآفی...
اگه حتی الان واقعا عاشق باشی فردا فارغی...

شایان دست خالی شده از دست گرم گلاره را مشت کرد
دقیقا همانطور که قلبش مچاله شده بود. چنان فشرد که
بندهای انگشتانش رو به سفیدی رفت. اگر جا داشت
مشتش را روی بدنه فلزی آسانسور فرود می آورد و حتی
در توانش بود عربده هم بکشد. خشمش از پس زده
شدن های مکرر و از اینکه در این مدت کوتاه گلاره هر بار
به طریقی نشان داده بود که او را نمی خواهد، نبود از این
عصبانی بود که احساسات گلاره نسبت به او آنقدر قوی
نبود که زورش به افسردگی و دلمردگی گلاره برسد. از این
عصبانی بود که می فهمید جواب رد گلاره به خود گلاره
بیشتر آسیب می زند، منزوی ترش می کند، تنهاترش می کند،
شکسته ترش می کند اما برایش راحت تر است چنین
چیزهای را تحمل کند تا از محدوده امنش بیرون بیاید و
این ها بیشتر از جواب ردی که می شنید و بیشتر از آن
دوستت دارم های که می گفتو گلاره با یک باشه کوتاه
جواب می داد دردناک بود. اینکه می فهمید گلاره در زندان
تنهایی و افسردگی گیر افتاده و چنان به آن خو گرفته که
حاضر است رنج بیشتری بپذیرد اما دیوارهای زندانش را
نشکند او را عصبانی می کرد.

به دنبال گلاره از اتاقک آسانسور بیرون رفت. صدا زد:
گلاره...

گلاره به راهش ادامه داد و او با دست گذاشتن روی شانه
گلاره و کشیدن تنش مقابل تن گلاره سد راهش شد: یه
لحظه وایسا....

نفسی—گرفتوگفت: جوابت منفیه قبول.... خسته‌ای
قبول... نمی‌خوای منو قبول... می‌گی از زندگیت برم
قبول... ولی توام یچیزو از من قبول کن...

نگاه شیشه‌ای گلاره همه جا بود غیر از حوالی چشمان او...

دست گذاشت زیر چانه گلاره و انگشت شصتش را روی چاله چانه‌اش. فقط می‌خواست گلاره را وادار کند نگاهش کند اما وسوسه لمس آن چاله کوچک را نتوانست مهار کند پس با یک تیر دو نشان زد: من همه اینارو ازت قبول می‌کنم ولی توام باید بری پیش تراپیست... لج نمی‌کنی... بی حوصله بازی در نمی‌آری... غر نمی‌زنی

گلاره: فکر می‌کنی برم پیش تراپیست جوابم عوض می‌شه؟

شایان دستش را از زیر چانه گلاره پایین آورد: گوریابای من گلاره... می‌خوام بری که اگه باز بهم جواب منفی دادی دلیلت خستگی نباشه... مگه چند سالت که دم از

خستگی می زنی؟ مگه اصلا فرصت کردی چیزیه شروع کنی
که الان خسته راه باشی؟... به خاطر من نه... به خاطر
هیچ خر دیگه ایم نه فقط به خاطر خودت می گم

گلاره: اگه برمو چیزی عوض نشه؟

شایان: قرار نیست معجزه بشه اما حتما بهتر می شی

بعد از مکث کوتاهی گفت: می ری... باشه؟؟؟

منتظر جواب از سمت گلاره نماند و ادامه داد: خودم
برات از روانکاوم وقت می گیرم... کارش خوبه... آدرسشم
برات می فرستم که خودت بری... پیگیر نمی شم که رفتی یا
نه چون رو حرفت حساب باز کردم...

سر پایین انداختو آخرین جمله اش را هم به سختی به زبان
آورد: منم دیگه مزاحمت نمی شم....

سر بلند کرد و با لبخند ادامه داد: اینطوری یر به یر
می شیم... من به حرف تو... توام به حرف من

با حس خیزی- و روان شدن مایعی در لباس زیرش مغز خواب آلودش متوجه شد که باید بلند شود، بنشیند و تمیز بودن تشک آبی رنگی که روی آن خوابیده بود را چک کند. خیزی- گرم خون چیزی نبود که حتی با وجود مغز نیمه هوشیارش قابل تشخیص نباشد. دو زانو نشست و به لکه خون افتاده روی تشک خیره شد. با آن هوشیاری کم هیچ ایده‌ای درباره اینکه باید با آن لکه خون چکار کند نداشت. بدون هیچ عاقبت اندیشی- فقط نگاهش می‌کرد اما وقتی صدای سلام پیام را از پشت سرش شنید به خود لرزید و تازه متوجه شد که تشکی که بالا سرش نشسته تشک پیام است و او به طور افتضاحی کثیفش کرده.

پیام که نزدیکش می‌شد پرسید: چرا اونجا نشست؟
نمی‌خوای پاشی؟

دوست نداشت پیام آن لکه خون را روی تشکش ببیند
اما دیر دست جنبانده و حال پیام بالا سرش ایستاده بود.

پیام با حالتی میان خبری و سوالی پرسید: پرپود شدی؟

سر بلند کرد تا با دیدن صورت پیام احساسش را نسبت
به آن لکه خون و کثیف شدن تشکش متوجه شود:
تمیزش می کنم

پیام: خودم درستش می کنم تو می خواهی برو به دوش بگیر

شانا خیز برداشت تا زیپ روکش تشک را باز کند: بذار
ببینم زیرشم لکه برداشته...

پیام خم شد و دست انداخت زیر بازویش: گفتم که من
ردیفش می‌کنم... تو فقط برو حموم یه دوش بگیر...

شانا: نه... نمی‌شه... می‌خوام ببینم خون به روکش زیریم
خورده اگه خورده باشه دردسره تمیز کردنش

پیام با یک فشار بلندش کرد: خودم می‌دونم چیکار کنم...

شانا با احساس شرمندگی که شاید چندان هم منطقی نبود
گفت: ببخشید...

پیام روی دو زانو کنار تشک نشست: برای چی؟

شانا: اگه خون پایین رفته باشه چی؟

پیام دست از کار کشید و به چهره غم گرفته و شرمنده
شانا زل زد: جدی به خاطر این ناراحتی؟!

شانا: می ترسم خراب شده باشه

پیام: به درک... یه تشکه دیگه تهش اینه می ندازیم می ره
یکی دیگه می خریم...

شانا: پس خودم می خرم...

پیام کفری گفت: می ری حموم یا نه؟

شانا سمت حمام راه افتاد: حالا چرا می زنی؟... رفتم

میان راه قبل از اینکه به حمام برسد پیام پرسید: نوار
بهداشتی داری؟

شانا که نیم تنه اش را سمت پیام چرخانده بود گفت:
نمی دونم.... شاید بین وسایلام باشه... الان نگاه می کنم

پیام: نمی خواد تو برو حموم من برات نگاه می کنم

بی چک و چانه قبول کرد. ترجیح می داد به جای گشتن
دنبال نوار بهداشتی زودتر از شر خیزی- گرم و چندش آور
میان پاهایش خلاص شود.

بلافاصله بعد از رفتن زیر دوش آب حس خوب رها شدن
از شریک کثیفی وجودش را فراگرفت. آب تقریباً جوش

تن سردش را گرم کرد و درد مزمن اما نه چندان شدیدی که زیر شکم و کمرش بود را تسکین بخشید.

شاید ده دقیقه ای می شد که زیر آب جوش ایستاده و در حال آرام کردن بدن کوفته اش بود که پیام در زد: شانا نوار بهداشتیو گذاشتم پشت در... چیز دیگه ای خواستی بگو

خواست بگوید نوار بهداشتی به تنهایی به کارش نمی آید کاش لباس زیرش را هم بیاورد اما پشیمان شد. فاصله اتاقو حمام تنها چند قدم بود پس می توانست بدون کثیف کاری خودش را به اتاق برساند و لباس بپوشد.

بدون تشریفات همیشگی تنها با شامپوی سر هم موها و هم تنش را شست.

وقتی از زیر دوش بیرون آمد بی حال شده بود که ترکیب ماندن بیش از حد زیر آب داغ، ضعف صبحگاهی و پریودی بود. حوله اش را پوشید و در حمام را باز کرد. می خواست قدم بیرون بگذارد که با دیدن چیزی که زیر پایش بود پای جلورفته اش را دوباره داخل حمام کشید و به روی چیزی که می دید لبخند پاشید.

کیسه فریزی جلو در حمام پهن شده و روی آن شورتی بود با نوار بهداشتی داخلش...

این کار شاید کاری کوچک و قابل توجه نبود اما بسیار شیرین و دوست داشتنی بود که فقط از عهده پیام برمی آمد. او واقعا عاشق آن صحنه و آن کیسه فریزر

شده بود. اینکه حاضر نشده بود لباس زیر را روی پادری بگذارد و یک محیط تمیز ترتیب داده بود فوق العاده بود. به لیست بلند بالایش که چرا پیام ارزش جنگیدن دارد یک مورد دیگر هم اضافه شد. پیام می توانست درباره این موضوع که شانا باید خود را به سرعت به لباس زیر و نوار بهداشتی برساند بی تفاوت باشد اما کاملاً جدی به فکر چاره افتاده و نه تنها مشکل را درک کرده که خود را در حل آن سهم دیده بود...

تصویر زیبایی بود که اگر ضعیف و همینطور خون راه گرفته روی رانش اجازه می داد حتماً عکسی از آن می گرفت و تا ابد لذت این تصویر را برای خود محفوظ نگاه می داشت اما مجبور شد قید عکس را بزند و به تصویر هک شده در ذهنش اکتفا کند و امیدوار باشد باز هم در چنین شرایطی قرار بگیرد. بعد از پوشیدن لباس زیر به اتاق رفت.

دمای بدنش افت کرده بود پس برعکس همیشه که تاپو شلوارک می پوشید یک بافت گرم با شلوار پوشید موهایش را با سشوار تا حدی که خیسش آزار دهنده نباشد خشک کرد

به سالن که برگشت پیام در آشپزخانه مشغول بود. سلام داد و روی مبل نشست و برای گرم تر شدن و همینطور احساس کمتر دردی که به مرور بیشتر می شد پاهایش را در شکم جمع کرد.

هر دو تشکی که روبروی تلویزیون انداخته بودند و شبها پاتوق خوابشان بود هنوز سرجایشان بودند اما هر دو بدون روکش. تشکی که روکشش خونی شده بود را با دقت واریسی کرد و هیچ اثری از خون پیدا نکرد.

پیام با یک لیوان شیر و خرما بالا سرش ایستاد: برات شیر گرم کردم...

به شیر داخل بشقاب و خرما و گردوی که کنارش بود نگاه کرد: من نمی‌تونم شیر بخورم... معدمو اذیت می‌کنه

دست بردو خرما و گردو را برداشت: خرما می‌خورم

پیام: امروز بالا نیاوردی...

شاننا با دهان پر گفت: خیلی بهتر شدم

به تشک ها اشاره کرد و به دو بالشی- که آن ها هم روکش
نداشتند: همه رو درآوردی چرا؟

پیام رد نگاهش را گرفتو توضیح داد: همه رو با هم انداختم
ماشین شسته شن...

شاننا دو انگشت شیرهایش را با مکیدن تمیز کرد: خیلی
خوشمزه بود... مرسی... چسبید...

پیام: می خوای باز درست کنم؟

شاننا: نه... خیلی شیرین بود

با کف دست دوبار روی مبل زد: سر پا و اینسا... بیا بشین

پیام: می خوام صبحونه درست کنم

شاننا دوباره و با تاکید روی مبل زد: بشین...

پیام: صبحونه درست نکنم؟

شانا در جواب باز به جای خالی کنار دستش زد.

پیام نشستو گفت: خووووب نشستم... چیکارم داری؟

شانا به خاطر به کرسی نشاندن حرفش لبخند پر از رضایتی به لب نشاند و سمت آغوش پیام خیز برداشت: می‌خوام پیام بغلت...

پاهایش را دو طرف پاهای پیام گذاشت و دستش را دور گردنش حلقه کرد: یخرده همینطور بمونیم بعد برو

پیام زیر چانه شانا را بوسید: بمونیم

برای لحظاتی سکوت شد. شانا سر در گروی پیام داشت و مسخ گرما و رایحه‌ای مردانه پوست تنش شده بود و پیام با پیچیدن بازوانش دور شانا به او این اجازه را داده بود در آغوشش آرام گیرد.

شانا سکوت را شکست و با چشمان بسته و صدای زمزمه وار گفت: بغلت خیلی خوبه... گرمه

پیام: دوست داری؟

شانا: اوهوم... دلم می‌خواد تا آخر دنیا همینجا بمونم

از صدایش بوی خواب می آمد.

پیام باز هم بوسه ریز اما خیزی به گردنش زد: بمون...

انگار عذاب وجدان داشت که پرسید: پاهات درد نمی گیره؟

پیام باز هم بوسید: نه...

و باز سکوت شد. نفس های کشدار و گرم شاناکه به گردن پیام می خورد باعث شد بگوید: می خوای بری رو تخت بخوابی؟

تن شانا به خاطر بیرون آمدن از خواب و بیداری لرزید.
تقریباً گیج خواب جواب داد: نه... می‌خوام همینجا
باشم... چند دقیقه دیگه بلند می‌شم

پیام: اینجا اذیت می‌شی... رو تخت بغلت می‌کنم تا
خوابت بیره

شانا مدهوش خواب برای اطمینان پرسید: بغلم می‌کنی؟

پیام: آره...

شاننا با صدا تحلیل رفته گفت: باشه... بریم

و بعد از دو ثانیه مکث بالاخره رضا داد از گرمای آغوش
پیام جدا شود و به سمت اتاق برود. پیام به دنبالش رفت.

شاننا زیر لحاف سرد خزید و به خاطر سرمای لحاف و از
دست دادن جای گرمش در آغوش پیام غرزد: چقدر
سرده اینجا!!! جام خوب بود... دو دقیقه می داشتی
بخوابم... چی می شد مگه... تو این سرما سگ می خوابه
آخه...

پیام از پشت در آغوشش گرفت: چقدر غرمی زنی!!! ...
یذره تحمل کن گرم می شه

یک دستش را زیر سر شانا گذاشت و دست دیگرش را دور تنش پیچید. شانا راضی از دوباره به دست آوردن گرمای تن پیام میان خوابو بیداری گفت: یه ساعت دیگه بیدارم کن... خیلی کار دارم... باید غذا درست کنم

پیام: می‌خوای کنسلش کنیم بذاریم برای یه وقت دیگه؟

شانا: نه... نمی‌شه

پیام: پس از بیرون غذا سفارش بدیم که تو هم اذیت نشی؟

شانا: نه...

پیام: به خاطر خودت می گم... نمی تونی که با این وضعت سر پا وایسی... غذا از بیرون سفارش می دیم منم خونه رو تمیز می کنم توام می خوابی تا مهمونا بیان

شانا کمرنگ خندید: مگه زن زائوام؟...

پیام که موهای شانا را پشت گوشش جا می داد با صدای آهسته جواب داد: بی حالی... دست و پا تم یخه معلومه فشارت افتاده. می ترسم حالت بد شه...

شاننا: چرا انقد گندش می کنی؟... خوبم... فقط خوابم
می آد کلا پنج ساعت ن خوابیدم

پیام: پس بخواب

شاننا: مگه می ذاری؟.. همش حرف می زنی

پیام: خیییییلی خوب انقد غر نزن پیرزن

شانای خیلی زود به خواب رفت. شاید فقط پنج دقیقه طول کشید تا نفس‌هایش دوباره کشدار و منظم شود با اینحال پیام برای نیم ساعت کنارش دراز کشید تا هم به اندازه کافی گرمش کند و هم از سنگین شدن خوابش مطمئن شود.

نیم ساعت بعد بی هیچ سرو صدایی از تخت پایین رفت. جورابی از سبد برداشت تا به پای یخ زده شانای بپوشاند. لحاف را که از روی پای شانای کنار زد به خاطر از دست رفتن گرمای زیر لحاف انگشتانش را جمع کرد و نق نق اعتراضی کرد.

مشغول پوشاندن جوراب شد و با صدای آرام گفت: یه لحظه تحمل کن... الان تموم می‌شه...

جوراب دوم را به می پوشاند گفت: آع... آع... تموم شد...

لحاف را دوباره روی پایش کشید و از دو طرف داخل داد
تا در حصار آن گرم تر شود.

از اتاق بیرون رفت. سیگاری دود کرد و بعد مشغول تمیز
کردن خانه ای شد که با شانا خوب از خجالتش درآمده
بودند.

در هفته ای که گذشته بود به جز یکبار قدم زدن در پارک
برنامه شان شده بود سرکار رفتن، برگشتن، غذا خوردن،

فیلم دیدن، سکس کردن، خوابیدن، بیدار شدن، سکس کردن و دوباره سرکار رفتن...

با وجود اینکه هیچ کار هیجان انگیز و مفرح نکرده و اتفاق نادر وجدآوری نیفتاده بود اما بی اغراق هفته‌ای که گذرانده بود بهترین هفته در چند سال گذشته‌اش بود. آرام، بدون تنش، گرم و پر امید

کارش که تمام می‌شد شوقی برای برگشت به خانه داشت و وقتی برمی‌گشت زنی آراسته اما خسته بود که بوی غذایش تا هفت خانه آنورتر هم می‌رفت.

توقعی از شانا برای آشپزی کردن نداشت. می دانست به همان اندازه که خودش وقتی به خانه می رسد به چیزی جز خلاص شدن از شر لباس های بیرون و دراز کشیدن و لش کردن فکر نمی کند برای او هم چنین است و حتی بیشتر با اینحال شانا عاشق این بود که خانه را پر از بوی غذا و چایی زعفران کند. هود روشن نمی کرد و هیچ درو پنجره های باز نمی گذاشت تا خوب بوی غذا در خانه بپیچد. می گفت بوی غذا خانه را از یک چهار دیواری سرد و بی روح تبدیل می کند به یک خانه واقعی و خانه واقعی خستگی و استرس را در خود حل می کند. به نظرش حق با شانا بود. هر بار که در آسانسور باز می شد و بوی غذا زیر دماغش می پیچید یک انرژی مضاعف در وجودش شکل می گرفت انگار که برای باقی روزش دوپینگ کرده باشد.

تقسیم کار کرده بودند. شانا آشپزی می کرد. او میز شام را می چید. با هم میز را جمع می کردند. شانا چایی دم می کرد و او چایی می ریخت و بعد هم تا وقت خواب روی تشک های پهن شده جلوی تلویزیون اطراق می کردند. تشک های که بعد از یک هفته بالاخره باید جمع می شدند چون شب مهمان داشتند.

شاننا گفته بود صمد دعوتشان کرده و لازم است آنها نیز دعوتشان کنند و حال که جمعه چسبیده به تعطیلات شنبه و یکشنبه بهترین زمان است.

سالن را مرتب کرد. ظرف های تلنبار شده روی هم را شست و چیزهای که از پشش برمی آمد مثل شستنیو خرد کردن کاهوها، پختن اسفناج ها و درست کردن بورانی، شستن میوه ها و پاک کردن سبزی را انجام داد تا شاننا فرصت داشته باشد بیشتر بخوابد. تنها روزهای تعطیل بود می توانست یک دل سیر بخوابد و خستگی طول هفته از تنش بیرون برود برای همین نمی خواست این روز را هم با صبح کله سحر بیدار شدن از دست بدهد.

برای او راحت تر بود. ساعت کاری شناورش و عدم اجبار به حضور در محل کار اجازه می داد بعضی- روزها در خانه بماند و همینطور پنجشنبه هایش هم تعطیل بودند اما شانا باید راس ساعت در محل کارش حاضر می شد و فقط جمعه هایش تعطیل بود.

ساعت یک بود که جاروبرقی را روشن کرد تا خانه را جارو کند. به نظرش شانا آنقدر خوابیده بود که اگر صدای جاروبرقی بیدارش می کرد ایرادی نداشت و اگر هم بیدار نمی شد نیم ساعت دیگر خودش بیدارش می کرد. در تقلای جارو کردن زیر مبل ها بود و آشغال با سروصدا از لوله جاروبرقی بالا می رفت که شانا خواب آلود و با چشمان پف کرده از اتاق بیرون آمد.

جاروبرقی را خاموش کرد تا صدای شانای را بشنود: چرا
بیدارم نکردی پیاااام؟

پیام: عزیزم تازه ساعت یکه... گفتم بخوابی که شب
خسته نباشی...

شانای موهای وز شده اش را با کش می بست سمت
دستشویی رفت: گفتم که خیلی کار دارم... باید بیدارم
می کردی...

پیام: حالا تا شب کلی وقت داری... برو دستشویی بیا
ی چیزی بخوریم بعد با هم کارارو می کنیم

شاناکه وارد دستشویی می شد جواب داد: کجا خیلی وقت داریم. ساعت پنج نشده هوا تاریک می شه...

پیام دوباره جاروبرقی را روشن کرد و به ادامه کارش مشغول شد و ادامه غره های شاناکه را نشنید.

همچنان در حال جارو کشیدن بود که شاناکه از دستشویی بیرون آمد و یگراست وارد آشپزخانه شد.

آخرین گوشه خانه را جارو کشید و بعد از خاموش کردن جاروبرقی خسته و نفس زنان روی مبل ولو شد. سیگاری

روشن کردو به شاناکه در آشپزخانه کوچک حرکت می کرد گفت: گشت نیست؟ من از صبح هیچی نخوردم دارم هلاک می شم...

شاناکه از دیشب کباب تابه ای مونده بود چرا نخوردی؟

پیام: گفتم با هم بخوریم

شاناکه در یخچال را باز کرد: الان گرم می کنم... فقط با نون باید بخوری

پیام: اوکیه... فقط ی چیز باشه بخورم...

شانا ظرف کباب تابه‌ای را داخل ماکروفر گذاشت.

پیام پرسید: خوب خوابیدی؟

شانا: آره... خیلی چسبید

پیام: درد که نداری؟

شانا: نه... خوبم...

پیام: مطمئنی نمی‌خوای غذا از بیرون سفارش بدیم؟

شانا: آره عزیزم مطمئنم... الان سریع می‌ذارم

مقداری از سبزی های که پیام پاک کرده و شسته بود را
داخل ظرف گذاشت: دستت درد نکنه سبزی‌هارو پاک
کردی

پیام سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و از جا بلند
شد: یه چند تا چیزو آماده کردم...

شانا کباب تابه‌ای را از ماکروفر و بسته نان را از یخچال
درآورد و پشت کانتر نشست و پیام هم روبرویش: بازم اگه
کاری هست بگو انجام بدم...

شانا که با عجله برای خود لقمه می‌گرفت تا زودتر معده
خالی و جوشانش را پر کند گفت: تا من آشپزی می‌کنم تو
بادمجونارو پوست بگیری بذارم تو آب نمک ممنون
می‌شم..

پیام که لقمه در دهانش می‌چپاند به سختی توانست
بگوید: حله

شاننا دو لقمه کوچک دیگر خورد و وقت بلند شدن در
بین راه گونه پیام را بوسید: مرسی...

پیام با دهان نیمه جواب داد: خواهش می کنم

لقمه اش را قورت داد و به شانای که به سراغ فریزر رفته
بود گفت: دیگه نمی خوری؟

شاننا با بسته های یخ زده مرغ از فریزر فاصله گرفت: نه...
خیلی کار دارم... باید غذا درست کنم...

مرغ ها را روی سینک گذاشت و برای دم کردن چایی رفت و
همینطور به حرف زدن پر عجله اش ادامه داد: بعدش

باید آماده شم.... موندم با این موهای وز وز چیکار کنم...
کاش همون صبح شونشون می کردم

پیام: انقد استرس نداشته باش...

شانا: دیدی چی شد...

پیام: چی شد؟

شانا نوچی کرد: چایی تموم کردیم

ظرف چایی خشک را سرجایش گذاشت: باید برای شب
بخیریم

پیام: زنگ می‌زنم بیارن

شانا: زنگ زدی بگو زعفرونم بیارن...

پیام دوباره دهانش از لقمه پر شد: باشه...

شانا در آشپزی آنقدر تروفرز بود که تا پیام آخرین کباب
تابه‌ای را هم بخورد مرغ‌های فسنجاش را سرخ کرده،

بادمجان‌ها را در ظرفی برای پیام کنار گذاشته و در حال خرد کردن هویج و سیب زمینی های سوپش بود.

برای او آشپزی کردن کاری راحت و روتین به حساب می‌آمد. تقریباً از سیزده سالگی این کار را یاد گرفته و در پانزده شانزده سالگی مادرش تمام امور آشپزی را حتی زمانی که مهمان داشتند به او سپرده بود.

وسط خرد کردن سیب زمینی ها پرت شد به سال‌های دور و به زمانی که پیام بعد از چیزی حوله‌خوش سه سال دوباره مهمان خانه‌شان شده بود. پیام بعد از ورود به دانشگاهش آنقدر بزرگ و مستقل شده بود که عیدها به جای همراهی با پدر و مادرش و آمدن به روستا یا با دوستانش به مسافرت می‌رفت و یا در تهران می‌ماند اما

فوت باباجمال بود که دوباره پای پیام را به خانه شان باز کرد و همان هم شد آخرین دیدارشان تا دوازده سال بعد....

او دختری گوشه گیر و کم حرف نبود اما موضوع در برابر فامیل های شهر نشینشان فرق می کرد. وقتی خانه شان پر می شد از مهمان های که پسرهای داشتند هم سنو سال خودش یا بزرگ تر او حاضر بود سوراخ موش را با قیمت گزافی بخرد و خود را در آن بچپاند تا حتی با آنها چشم در چشم نشود دلیلش هم پر واضح بود.

او در برابر پسرهای تهرانی که حداقل در آن روستای کوچک بسیار خوش تیپ و سر زبان دار دیده می شدند احساس خجالت و کم بودن می کرد. نمی خواست با آنها حرف بزند که لهجه اش پیدا شود. نمی خواست با لباس کردی در برابرشان ظاهر شود وقتی باقی دخترها همیشه بلوز شلوارهای خوب و مد روز تنشان بود آنوقت مادر او پوشیدن بلوز شلوار را برای او عیب می دانست،

نمی خواست با صورت پر مو که همیشه دست مایه
تمسخر بود مقابلشان ظاهر شود وقتی همه دخترها
صورتشان را بند می انداختند و باز هم مادرش فقط برای
او اینکار را زشتو زننده می دانست...

به هر حال او هیچوقت جز در مواقع اجباری و با کلمات
بسیار کوتاه و گاهی تک کلمه ای آن هم با سماجت بر روی
ارتباط نگرفتن چشمی با پیام و حتی پسرهای دیگر
خویشاوندان پدریش همکلام نشده بود اما روز دوم فوت
باباجمال برای مدت طولانی پیام روبرویش نشست و با
او در پوست گرفتن و خرد کردن سبب زمینی ها همراه شد.

پیام به دنبال چیزی به آشپزخانه آمده بود که مچ او را
وقتی داشت زار زار اشک می ریخت گرفت. آشپزخانه یک

اتاق مجزا بود. مثل تمام خانه‌های قدیمی کاهگلی که یک اتاق آن هم معمولاً در حیاط پشتی به عنوان آشپزخانه استفاده می‌شد. او تنها در آن سرمای زمستان و در آشپزخانه‌ای که میانش یک تنور بود با گاز پنج شعله‌ای که با کپسول کار می‌کرد و سه کابینت سفید رنگ که فقط تعدادی از وسایل را در خود جای داده و قابلمه‌ها گوشه آشپزخانه جمع شده بودند روی گلیم زبر و سفتی نشسته و برای هزاران چیز گریه می‌کرد که پیام از راه رسید و او را دید که مثل همیشه محکوم به آشپزخانه و آشپزی کردن برای تعداد زیادی آدم شده بود در حالی که در میان نوه‌های باباجمال او عزادارترینشان بود.

آن‌های که باباجمال را سالی به دوازده ماه یکبار می‌دیدند تمام عزایشان قیافه بغ کرده‌شان در خاکسپاری بود اما او روز و شبش را با باباجمال گذرانده بود به خصوص سال‌های آخر که به خاطر کهولت سن خیلی توان بیرون رفتن از خانه را نداشت.

با اینهمه او در آشپزخانه نمورو سرد نشسته و برای نوه‌های که در یک اتاق جمع شده و صدای کرکر خنده شان به راه بود آشپزی می‌کرد. گریه آنروزش در آشپزخانه بیشتر برای همین بود تا برای باباجمال ولی پیام آن را گذاشت پای غم از دست دادن باباجمال. برای کمک روبرویش نشست و وقتی داشت سبب زمینی‌ها را به طرز ناشیانه‌ای پوست می‌گرفت او را دلداری داد.

خیلی نمی‌شد به احساسات و غنج رفتن و ذوق و شوق یک دختر روستایی نوجوان برای یک پسر—خوش‌پوش خوش‌بو شهری اعتنا کرد زیرا دیدن پسرهای که لباس پوشیدن و حرف زدنشان از استاندارهای محل زندگی یک دختر بالاتر بود خواه و ناخواه باعث این حالت می‌شد ولی او می‌دانست اگر به جای پیام پسر شهری دیگری آنجا بود آنقدرها متعجب، شوکه و ذوق‌زده نمی‌شد. پیام همیشه به مقدار زیادی بی توجه و به مقدار قابل توجه‌ای

نگاه بالا به پایین داشت و تا یاد داشت پسر ی بود که دخترهای زیادی طالبش بودند. یادش بود که در جمع دخترهای فامیل که به اقتضای سن و سالشان برای هر پشه نری ذوق و شوق نشان می دادند پیام محبوب ترین و هیجان انگیزترین و پایه ثابت ترین موضوع صحبت بود. هر کسی- حداقل یکبار ادعا کرده بود که در فلان جا پیام فلان طور نگاهش کرد و یا فلان حرف را زد و یا فلان حرکت را زد پس پیام به او گوشه چشمی دارد تنها کسی- که هیچوقت این ادعا را نکرد او بود چون نه در موقعیت خاصی با پیام قرار گرفته و نه حتی چنین چیزی با عقل جور درمی آمد اما در آخر کاشف به عمل آمد که پیام دوست دختر دارد و سر همه با هم بی کلاه مانده و آن فلان نگاهها و فلان حرکتها هم به درد لای جرز دیوار می خورند

سمت پیام چرخید و لبخند محوی که از مرور خاطرات کنج لبش نقش بسته بود به یک تبسم عمیق تبدیل شد. چه کسی— باور می کرد چرخ روزگار چنین بچرخد که او... همان دختر روستایی لهجه دار که هیچکس جدیش نمی گرفت و هیچوقت دیده نمی شد قاپ محبوب ترین پسر— فامیل را بدزد که همان شب حنا بندان دنا و بعدترها در شب نامزدیش و بعدتر در جشن عقدش متوجه شد هنوز هم بودند کسانی که پیام را برای خود می خواستند.

پیام لقمه اش را قورت داد: چیه؟... لبخند ژکوند می زنی!؟

شانا سری به نشانه چیزی نیست به چپو راست تکان داد: هیچی... یاد یه چیزی افتادم...

پیام از روی صندلی بلند شد و دستی به شکمش کشید: آخییی... خیلی گشتم بود... دستت درد نکنه...

وارد آشپزخانه شد: خوب... باید چیکار کنم؟

به بادمجان ها اشاره کرد: اینارو پوست بگیرم؟

شانا دست از خرد کردن برداشت و فاصله میانشان را کم کرد. دستش را دور تن پیام پیچاند و با تمام قدرتی که داشت فشار داد: تو چرا انقد خوبی پیام؟؟

پیام: چیه؟ چون می خوام بادمجون پوست بگیرم خوب شدم!!!

شانا فشار دستانش را بیشتر کرد: خیلی خوبه که تو برای منی... برای خود خود خود من...

پیام: همیشه پرید می شی انقد مهربون می شی؟ مگه الان نباید جیغ جیغ کنی... غر بزنی... فحش بدی؟ چرا داستان عوض شده؟...

شانا صورتش را بیشتر به سینه پیام فشار داد: خیلی می خوام تا اااا... می دونستی؟

پیام: فکر کنم فقط بادمجون پوست گرفتن نیست... راستشو بگو قراره چیکار کنم انقد خایه مالی می کنی

شاننا با خنده از او جدا شد: خیلی خری... مثلاً دارم ابراز احساسات می‌کنم یخرده مهربون باش...

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1275

پیام: اهااان.. باید مهربون باشم!...

کف دستش را روی سر شاننا گذاشت و موهایش را بهم ریخت: منم خیلی خوشحالم برای توام عزیزم... اینطوری خوب شد؟

شاننا به عقب هلش داد: نمی‌خواه تو مهربون باشی! برو همون بادمجونتو پوست بگیر...

پشت کرد به پیامو سمت کابینتی رفت که تخته گوشت و
سیب زمینی ها روی آن بودند

پیام: منو دور ننداز... همین الان داشتی می گفتم خیلی
خوبم... چی شد پس؟

شانا: گولم زده بودی... الان دیدم اون قدم خوب نیستی
باید یه دوره بری ابراز علاقه کلامی

پیام او را از پشت در آغوش کشید و محکم فشرد: کلامیو
ول کن ابراز علاقه باید اینطوری باشه

و شروع به بوسیدن پی در پی صورت شانا کرد. بوسه‌های ریز و تند که هر بار یک جای از صورتش می‌نشست و بعد از ده‌ها بوسه‌ی ریز برای حسن ختام تک بوسه صدادار و خیس از لب شانا گرفت: آخیششش... چسبید

شانا صورت تف مالی شده‌اش را سعی کرد پاک کند: اای همه جامو تفی کردی

پیام ضربه‌ای به پشت دست شانا زد: ایی به خودت... نبینم از من چندشت بشه‌ها... بیر پایین دستتو غلط کردی پاک کنی...

شانا: چسبونکی شدم

پیام: اشکال نداره... بذار بمونه... پاک کنی می آم لیست می زنم

شانا به گردنش اشاره کرد: اینجامو لیس بزن دوست دارم

پیام نوک زبانش را روی لاله گوش شانا کشید و با لب چسبیده به گوشش گفت : اینجا چی؟ ... اینجارو دوست نداری؟

شانا لب گزید و لبخند زد.

پیام دوباره زبان داغش را روی لاله گوشش حرکت داد.

شانا با نفسی که میان شکمش گره خورده و با صدای که از ته گلو بیرون می آمد گفت: فکر کنم اونجارم دوست دارم...

پیام او را سمت خود برگرداند. بافتش را بالا داد و زبان روی سینه چپش همان سینه پیرسینگ دار کشید و با نوک زبانش پیرسینگش را بازی داد: اینجا چی؟ اینجا رو دوست داری؟؟؟

شاننا: نمی‌دونم... یبار دیگه انجامش بده ببینم دوست دارم یا نه

پیام با نیش باز قد راست کرد. بافتش را پایین داد و خودش را به او چسباند: اولاً پریودی دوما یه عالمه کار داری که باید انجام دادی...

با نوک انگشت ضربه‌ای به نوک دماغش زد: پس الکی دلتو صابون نزن...

شاننا که در عمق چشمان نارضایتی جاخوش کرده بود چون انتظار داشت حال که پیام شیطننت کرده کمی بیشتر و طولانی‌تر اینکار را بکند خندید: لعنت بهت...

خنده کنان ظرف بادمجان ها را برداشتو سمت کانتر رفت:
من که فقط بوسه کردم چرا انقدر زود وای می دی؟ یخ زده
سفت باش دختر... زشته!

تمام شانها را از بر بود. نقاط حساسش را می شناخت و
می دانست مک زدن سینه هایش را دوست ندارد بلکه
فقط حرکت نوک زبان روی نوک سینه اش برایش لذت
بخش است. می دانست از حرکت نوک زبان روی شکمش
خوشش نمی آید و دوست دارد شکمش را ریز مک زد.
می دانست از او را ل سکش لذت نمی برد و تا وقتی دخول
نباشد نمی تواند به ارگاسم برسد و همه اینها را می دانست
چون شانها پروایی در گفتنش نداشت. اگر از کاری لذت
نمی برد وانمود نمی کرد لذت می برد و اگر از چیزی لذت
می برد آن را پنهان نمی کرد. تا حد زیادی خودخواه بود. اگر
پوزیشنی برای او لذت داشت اما برای شانها نه پس نباید

ادامه می دادند اما اگر پوزیشنی بود که شانا در نهایت لذت خود بود و او نه معلوم بود که باید تا آخرش می رفتن...

او این را دوست داشت. اینکه شانا نه شرم داشت و نه ملاحظه کار بود و حتی اینکه اولویت شانا خودش بود. اینطور سکس کردن با او راحت بود. دغدغه ایجاد نمی شد که آیا لذت می برد یا تظاهر می کند. باری از روی دوش او برمی داشت و باعث می شد در سکس فکر و ذکرش فقط سکس باشد نه چیز دیگر از اینها مهم تر اینکه هر بار می توانست شانا را به ارگاسم برساند برایش بسیار حس خوبی داشت. احساس ناکامی یا کم بودن در او ایجاد نمی شد و باعث نمی شد به خاطر ارضا شدن یک طرفه حس گناه در او ایجاد شود.

شاننا: خوبه معنی بوسم فهمیدیم...

پیام روی صندلی نشستو مشغول پوست گرفتن
بادمجان ها شد: حالا بوس نه... یخرده اینور اونورتر...
چه فرقی داره... قبول کن سست عنصری

شاننا حرصی چاقو را روی تخته گوشت کوبید: من سست
عنصرم؟؟

می دانست شاننا نسبت به این کلمه حساس است و عاشق
این بود هر بار به طریقی لجش را دریاورد تا کمی عین مرغ
سرکنده اینور آنور برودو جیغ جیغ کند: آره... سست
عنصر- حشری... من فکر می کنم تو نه تنها تو نوجوونی
حق سیبیل منو خوردی الانم حق حشریت منو
خوردی!...

شانا: من حق حشر-یتو خوردم؟؟؟... دفعه دیگه حق نداری به من دست بزنی تا معلوم شه سست عنصر کیه؟ منم یا تو که دو روز نشده اشکت درمی آد

پیام به حرص خوردن شانا خندید و برای بیشتر حرص دادنش که یک تفریح خیلی خوب و مفرحی بود گفت: آره... آررررره... من سست عنصر-حشریم... اصلا این من بودم که عین جوجه اردک دنبالت راه می افتادم که بیا سکس کنیم... صبح به صبحم منم که چشم باز نشده می پرم روت... شبام منم که وسط فیلم یهو می زنم بالا نصف فیلمو باید رو کار ببینم...

شاناکه خودش را به پیام رسانده بود نیشگونی از بازوی
پیام گرفت: یک کلمه دیگه حرف بزنی می کشمتا

پیام: یعنی نگم که تو حمومم آسایش ندارم؟؟؟ یهو یکی
درو باز می کنه می آد تو

شاناکه می دونی چیه اصلا اینطور شد تا یه هفته تحریمی

پیام: خسته نباشی... پرید شدی تحریم می کنی؟؟؟
یوقت بد نگذره بهت؟

شاناکه می کنمش دو هفته تا بفهمی دنیا دست کیه

پیام: خدایا شکررر تا دو هفته به عنوان دیلدوی انسانی
ازم استفاده نمی‌شه

شانا: کلا فایدت تو همین دیلدوی انسانی بودن بود که
داری از دستش می‌دی... اثرات پیریه؟

پیام: منو بیشتر دوست داری یا اینو؟

وقتی اینورا می‌گفت به بین پاهایش اشاره کرد. شانا با
خنده‌ای که می‌خواست قورت دهد گفت: اونوو

پیام: به خدا می دونستم... اصلا از در خونه می آم تو به خودت می گی اووووف این اومد بذار برم یه حالی باهاش بکنم

شانا: آفررررین دقیقا همینه

پیام: حالا درسته یخرده تنبونت شله ولی صداقتتو دوست دارم

شانا: بین اون دو هفته که گفتم. می کنمش دو هفته سه روز که خوب حساب کار دستت بیاد

پیام: ببیینی حاضرم شرط ببندم سه روزم نمی تونی تحمل کنی چه برسه به دو هفته سه روز

شانا انگشت کوچکش را بالا آورد: بیا... شرط ببندیم...

پیام: سر چی؟

شانا: هر چی

پیام: هر چی؟؟؟

شانا: هر چی...

پیام انگشت کوچکش را دور انگشت شانا حلقه کرد: حق نداری زیرش بزنی...

شانا: نباید تحریکم کنی...

نوک زبانش را بیرون آورد و کمی چرخاند و دوباره داخل برد: با زیونت از اینکارا نمی کنی... بیشتر دو دقیقه بوسم نمی کنی... زیونتو نمی کنی تو حلقم... به سینه هام دست نمی زنی... دستتم بره تو شلوارم قطعش می کنم... شکمم اصلااااا فکرشو نکن

پیام بادمجان و چاقوی که دستش بود را داخل ظرف انداخت: هیچی دیگه... بگو برو بمیر... نه بوسه کنم نه

بہت دست بزمن نہ بغلت کنم مگہ می‌خوای مرتاض
تربیت کنی

شاننا: من نمی‌دونم مرتاض می‌خوای بشی۔ یا چی ولی
اینکارارو بکنی من اختیار از کف می‌دم اونوقت شرطو
می‌بازم

پیام: یعنی الان من به شکمت دست بزمن کار تمومه؟

شاننا: آره...

بافتش را بالا داد: می‌خوای امتحان کن...

پیام آرنج دستش را روی کانتر گذاشت و با دو انگشت دو طرف بینش را گرفت: وایای باورم نمی‌شه...

سر بلند کرد: یه سوال جدی دارم... اونوقت وقتی بهت می‌گم حشری چرا قبول نمی‌کنی؟

شانا: نه بین داری اشتباه می‌کنی من حشری نیستم من فقط سریع‌التحریکم... وگرنه کاری به کارم نداشته باشی یه گوشه می‌شینم هیچکاری نمی‌کنم

پیام: اینکه من دست بزنم به شکمت تو تحریک شی سریع‌التحریک نیست این سریع‌التحریک به توان سه

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1284

شاناً به سمت کابینت برگشت تا به ادامه کارش برسد:
همینه که هست... تا دو هفته و سه روز هیچکدوم از
اینکارو حق نداری بکنی

پیام: آررره حتمااااا...

حوالی ساعت شش بود که به عنوان آخرین کار میز وسط
مبل را با خوراکی های رنگارنگ پر کردند و بعد پیام شاناً را
که با وسواس همه چیز را دوباره چک می کرد تا چیزی جا
نیفتاده باشد کشان کشان به اتاق برد تا آماده آمدن
مهمان ها شود.

شایان اولین نفری بود که از راه رسید.

شانا در اتاق مشغول سشوار کشیدن بود که صدای
ضربه به دل اتاق باعث شد متعجب سشوار را خاموش
کند: بله؟؟؟؟!!

خیال می کرد پیام است که در می زند و از اینکار تعجب
کرده بود.

در اتاق باز شد و سر شایان از بین در داخل آمد: اجازه هست؟

با دیدن شایان نگاه متعجبش رنگ ذوق گرفت: ع شایان تویی...

سعی کرد از روی پاف میز توالت بلند شود اما شایانی که وارد اتاق شده بود دست روی شانه اش گذاشت و مانع شد: بشین... بشین...

شانا: کی اومدی؟... سشوار روشن بود نفهمیدم

شایان لبه تخت نشست: همین الان رسیدم... اوضاع خوبه؟... کیفیت که معلومه حسابی کوکه

شانا خم شد سمت آینه تا از نزدیک خط چشمش را
مرتب کند: از خوب یچیزی اونورتر

شایان ابرو بالا انداخت: خیلیم عالی...

شانا از آینه نگاهش کرد: تو چی؟ شیری یا روباه؟

شایان: هیچکدوم... فعلا بلا تکلیف

شانا: چرا بلا تکلیف؟ مگه بهش نگفتی؟

شایان: گفتم ولی...

شانا روی پاف چرخ خورد تا کاملاً رو به شایان باشد: ولی چی؟... هنوز جواب نداده؟... برای این ناراحتی؟

شایان: جواب رد داد...

شانا کاملاً شوکه و حتی غمگین شد: چرا؟

شایان: نمی‌خواد دیگه...

«نمی‌خواد دیگه» شایان چنان مظلومانه و پر از غم بود و
ام لبخند محو بعد «نمی‌خواد دیگه» که روی لب نشانده
آنقدر اندوهبار بود که قلب شانا در سینه‌اش فشرده شد:
نگفت چرا نمی‌خواد؟

شایان که آرنج دستانش روی ران پاهایش بود و با
انگشتان دستش بازی می‌کرد تا خودش را مشغول کرده
باشد گفت: می‌گه به دردش نمی‌خورم...

وقتی شایان یکی از دستانش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی چشمش کشید حالتش طوری بود که شانا احساس کرد دارد برای اولین گریه برادرش را می بیند اما هیچ خبری از اشک نبود و این خیال شانا را راحت کرد چون اصلا دلش نمیخواست شایان را در حال گریه ببیند: خووووب؟؟؟؟

شایان: خوب

شانا: چرا به دردش نمیخوری؟ دلش چیه؟

شایان نمیخواست خیلی وارد جزئیات شود چون اینطور باید درباره گلاره و مشکلاتش حرف می زد که قطع به یقین گلاره ی که همیشه صورتش را با سیلی سرخ نگاه می داشت

راضی به اینکار نبود: بگذریم... چه فرقی می‌کنه... مهم
اینه نخواست منم فعلا کشیدم کنار تا بهش فضا بدم

شانا: فعلا کشیدی کنار یا کلا؟... این قیافه به من می‌گه
کلا ناامیدی

شایان: احتمال عوض شدن جوابش یک به هزاره

شانا رو از شایان گرفت تا متوجه اشک جمع شده در
چشمانش نشود. نمی‌دانست یه خاطر پریودی دل نازک
شده یا غمی که در چهره شایان نشسته برای او سنگین
است.

شایان همچنان خیره به دستانش زبان روی لبش کشید و
گفت: دلم براش تنگ شده...

دماغ شانا تیر کشید و پره‌هایش بازو بسته شد.

شایان: دو روزه بهش زنگ نزدم هیچ خبری ازش نشده...
هیچی هیچی... آنلاین می‌شه ولی پیام نمیده حتی چتامونو
پاک کرد...

شانا محال بود با آن بغض دهان باز کند و چیزی بگوید
شایان هم نیازی به شنیدن نداشت فقط دو گوش شنوا
می‌خواست پس به سکوتش ادامه داد و اشک‌های که گه
گاهی از دستش در می‌رفتو بیرون درز می‌کرد را به سرعت
پاک می‌کرد.

شایان ادامه داد: شانا چون من نمی‌دونم چطوریه ازت می‌پرسم... اگه جوابش عوض نشه اگه بره با یکی دیگه اونوقت چقدر طول می‌کشه یادم بره؟... الان قلبم انقد سنگینه که یه ترلیم نمی‌تونه بکشه... می‌دونی چی می‌گم؟

شانا به سختی از میان بعضی- که حنجره‌اش را کیپ کرده بود گفت: می‌دونم...

شایان سر بلند کرد و شانا که از آینه شایان را نگاه می‌کرد به سرعت سر پایین انداخت و انمود کرد در حال جمع کردن وسایل آرایشش از روی میز است: چقدر طول می‌کشه شانا؟

شاننا: نمی‌دونم...

شایان دوباره به دستانش نگاه کرد: اگه حق با گلاره باشه چی؟... اگه برای هم مناسب نباشیم چی؟ اگه عاشق آدم اشتباهی شده باشم چی؟... بازم ارزششو داره؟

شاننا که تا مقدار خوبی بغضش را کنترل کرده بود گفت: منظورت چیه ارزششو داره؟

شایان: شاید باید دیگه انقد پافشاری نکنم. فکرشو می‌کنم می‌بینم یجورایی حق با گلاره ست... منو اون برای هم آدمای اشتباهی هستیم.

دستی پشت گردنش کشید: دارم فکر می کنم همینجا کلا
قیدشو بزنمو نه خودمو اذیت کنم نه گلاره رو... تموم
شدنش بهتر از بلا تکلیفیه

شانا از آینه نگاهش کرد: نمی تونی اینکارو بکنی...

روی پاف چرخید و رو به شایان کرد: نمی تونی وقتی صد
خودتو نداشتی برای به دست آوردنش جا بزنی... فقط
وقتی می تونی اینکارو بکنی که قبول کنی تا آخر عمرت
حسرت بخوری...

شایان: من می گم گلاره به درد من نمی خوره...

شانا: کی گفته به درد هم نمی خورید؟ اصلا به درد هم خوردن یعنی چی؟ نمی گم دوست داشتنت کافیه چون نیست اما تو نمی تونی چون فکر می کنی به درد هم نمی خورید بیخیالش بشی. وقتی می تونی قیدشو بزنی که بهت ثابت شده باشه که واقعا با هم نمی تونید ادامه بدید... بهت ثابت شده؟ به بن بست مطلق رسیدی باهاش؟

شایان: نمی دونم....

شانا نگذاشت حرفش را ادامه دهد: همین بسه... تو نمی دونی به دردت می خوره یا نه ولی مطمئنی دوستش داری... داری برای یه نسیه نقد و ول می کنی؟؟

شایان: اینطوریم نیست که برای هم ساخته شده باشیم...

با صدای آرامی که گویی از عمق افکارش بلند می شد گفت: آدما وقتی برای هم ساخته نشده باشند هر کاریم کنی تهش نشدنه!...

سر بلند کرد تا شانا را ببیند: تو و محسنم هیچوقت برای هم ساخته نشده بودید ولی نخواستید قبول کنید تهشو بین هردوتون صدمه دیدین... تو یجوری محسنم یجوری... مشکلی با اینکه خودم صدمه ببینم ندارم اما گلاره نباید یه درصدم به خاطر رابطه با من عذاب بکشه...

باز نگاهش به انگشتان دستانش که مدام در هم چفت می شدند و دوباره باز می شدند قفل شد و با صدای که ضعیف شده بود گفت: اون به اندازه کافی اذیت شده دیگه بسشه

شانا کف دو دستش را بهم چسبانده لبه آن را روی لبهایش گذاشت: اینکه تو خونه شوهرم مجبورم از دوست پسر سابقم بشنوم خیلی عجیبه

شایان: ببخشید من نمی خواستم...

شانا میان حرفش پرید: اوکیه... مهم نیست

پاف را جلو کشید تا به شایان نزدیک تر شود: درباره اون قسمت از حرفت که منو محسن برای هم مناسب نبودیم حق با توئه اما رابطه منو محسن روزای خوب زیادیم داشت... منظورم اینه همش که بد نبود. خیلی وقتا با هم حالمون خوب بود اما موضوع مهم تر اینه قرار نیست تو تصمیمات تو براساس تجربیات زندگی من بگیری. زندگی من، انتخابای من، اشتباهات من قرار نیست الگوی تو باشه اونا برای من... تو شایانی نه شاننا گلارهام محسن نیست...

شایان: پشیمون نیستی به خاطر محسن؟

شاننا: پشیمون؟!

شایان: به خاطر انتخابت...

شانا بدون عجله و بعد از چند ثانیه سکوت که به فکر کردن گذاشت جواب داد: به هر حال دوستش داشتم

شایان: من خیلی به این فکر می کنم چرا گلاره؟ دنبال این می گردم چرا بین اینهمه دختر گلاره باید قلبمو داشته باشه ولی جوابی براش پیدا نمی کنم... تو هیچوقت بهش فکر کردی؟ که چرا عاشق محسن شدی؟ چی داشت که قلبت وقتی اونو دید تپید؟

شاننا: من فکر می کنم دوست داشتن خیلی رو محور دلیل و منطق نمی گرده اما برای من همیشه محسن جذاب بود چون به نظرم دست نیافتنی می اومد. تو جمعی که بودیم محسن اون آدمی بود که همیشه تو مرکز توجه ولی تو مرکز توجه محسن هیچکس نبود. برای من خیلی حس خوبی داشت که همچین مردی منو انتخاب کنه. می دونی بهم احساس خاص بودن...

ادامه حرفش را خورد چون همان لحظه از ذهنش گذشت که او چند ساعت قبل درباره پیام به همین ها فکر نمی کرد!؟ به اینکه زمانی پیام برای او همان ستاره ی دست نیافتنی آسمان زندگیش بود؟ به اینکه به نظرش پیام الماس درخشانی می آمد که نگاه شیفته او را همیشه در پی خود می کشاند؟ به اینکه در دنیای خیالی که برآمده از شوق نوجوانی بود و همیشه داستانی پرشور از دلدادگی در آن جریان داشت در آخر قصه پیام میان چشم همگان دست او را می گرفت و چه لحظه باشکوهی بود و چقدر برای تصورات رنگی کودکانه اش قند در دلش آب می شد...

بزرگ شده بود. رویای زودگذر و هیجانی دوران نوجوانی در گوشه کنار مغزش خاک خورده و دنیای فانتزیش از هم پاشیده شده بود. دیگر هیچ رد و نشانی از پیام در زندگی جدیدش باقی نمانده بود اما او باز هم مردی را انتخاب کرده بود که همان احساسات را در او ایجاد می کرد.

کشف ناگهانی بسیار تکان دهنده بود. احتمالاً هیچوقت نمی توانست متوجه شود این فقط یک الگوریتم شکل گرفته در ناخودآگاهش است تا مرد مورد علاقه اش را پیدا کند یا محسن برایش تجلی از پیام بوده!

صدای شایان او را از افکارش بیرون کشید: شانا؟! ... کجا رفتی یهو؟

پوفی کشید: همینجام...

سعی کرد افکارش را به سمت شایان برگرداند: درباره گلاره می‌خوام بگم که ... مگه اهمیتی داره که چرا دوستش داری؟

شروع به جمع کردن بهم ریختگی میز توالت کرد: گلاره یه دختر معمولی مثل همه دخترای دیگه... دنبال یه چیز عجیب و غریب نباش. تنها چیزی که گلاره رو خاص می‌کنه دوست داشتن توئه...

از پشت میز توالت بلند شد. درحال مرتب کردن پیرهن نخی چین دار روی تنش گفت: به هرحال گلاره ارزشش بیشتر از این حرفاست که انقد زود خسته بشی

صدای زنگ آیفون نگاهش را سمت در اتاق کشاند: فکر
کنم رسیدن... بیا بریم

تعداد مهمان‌ها زیاد نبود. درواقع تنها دوستان شایان دعوت شده بودند و صمد، زینب، امید و مهدیه و از آن جایی که همیشه دوستان شانا در چنین مهمانی‌های حضور داشتند نبودنشان باعث شد نگاه معناداری میان مهدیه و امید ردوبدل شود که از دید شانا پنهان نماند چون این نگاه بلافاصله بعد از اینکه امید پرسید بقیه کجاند و شانا جواب داد بقیه‌ای وجود ندارد اتفاق افتاد. اولین بار بود که در مهمانی از پیش تعیین شده دوستان شانا حضور نداشتند به‌خصوص که این مهمانی خاص در خانه شانا و همسرش بود و قاعدتا انتظار می‌رفت دوستان

شانایا زودتر از بقیه آنجا باشند. هیچوقت اینطور نبود که شانایا و شایان دوستانشان را جداگانه دعوت کنند. آن‌ها سال‌ها یکدیگر را می‌شناختند، دور هم جمع می‌شدند، مسافرت می‌رفتند و هنوز هم با وجود قطع ارتباط شانایا با هم در تماس بودند. دوستانی بودند که چندان صمیمی و نزدیک به حساب نمی‌آمدند اما به هر حال بعد از چند سال رفت و آمد دوست به حساب می‌آمدند.

شانایا می‌دانست قطع رابطه ناگهانی با دوستانش به گوش حاضران رسیده و این دعوت نکردن یک مهر تایید بود بر شایعات. شاید او را دختری تازه به دوران رسیده می‌دیدند که ازدواجش باعث این قطع ارتباط شده اما افکار بقیه چه اهمیتی داشت وقتی صحبت از آرامش روان خودش بود. او نمی‌خواست هیچ رد و اثری از انگلی چون مهرناز در زندگیش باشد و اگر با سوده و عاطفه قطع ارتباط نمی‌کرد مطمئناً به‌طور غیرمستقیم مجبور بود مهرناز را تحمل کند.

به هر حال مهمانی بدون حضور مهرناز شروع شد که همین لطف بزرگی بود تا بدون دغدغهی حضور اعصاب خرد کن او بتواند اینبار برخلاف بار قبل با زینب گرم بگیرد. هرچند ارتباط گرفتن با زینب که ذاتا شخصیتی کم حرف، محجوب و خجالتی داشت سخت بود اما بالاخره توانست با صحبت کردن درباره موضوعات مختلف و پیدا کردن موضوع مورد علاقه زینب قفل زبانش را باز کند. صحبت هایشان کاملاً حول موضوعات زنانه چرخ می خورد. از رنگ مو، لیزر موی زائد و آرایشگاهی که برای جشن عقد رفته بودند صحبت کردند و لابه لای حرف هایشان در جایی که زینب اندکی احساس راحتی با او کرده بود بعد از سرخو سفید شدن های مکرر و با ده ها بار خیلی ببخشید گفتن های اول جمله اش چند سوال از مشکلات زنانه اش پرسید که شانا را به این فکر برد که اگر زینب از گفتن ترشحات بدبو چنین شرمگین می شود به زودی با فهمیدن اینکه قرار است هر چند وقت یکبار دکتر زنان معاینه اش کند سنگ کوب می کند.

در ساعات پایانی مهمانی وقتی شام را خورده و در حال نوشیدن چایی بودند تصمیم گرفته شد دو روز تعطیلات را در کردان بگذرانند. درواقع پیشنهادش را امیدو مهدیه همان ساعات اول مهمانی داده و پذیرش یا ردش منوط شده بود به اینکه امید در چند ساعت باقیمانده موفق به پیدا کردن ویلا بشود که بالاخره بعد از زنگ زدن به چند نفری که می شناخت توانست در دقایق آخر یکی پیدا کند.

شایان و زینب از همان اول جزو مخالف های صددرصدی بودند.

شایان بی حوصله تر از آن بود که بخواهد به تفریح فکر کند. ترجیح می داد تمام دو روز تعطیلاتش در اتاق خانه ای امید بگذرد. خودش را حبس کند و منتظر یک اشاره از سمت گلاره باشد اما دیدن هیجان مهدیه و در پی آن اشتیاق شانای که این اواخر بسیار دلمرده شده بود او را از موضع خود پایین آورد و تابع نظر اکثریت شد.

زینب اما به هیچ عنوان راضی نبود. زندگی او طوری نبود که بتواند چنین برنامه های ناگهانی را به راحتی مدیریت کند. با وجود اینکه همسر شرعی و قانونی صمد به حساب می آمد اما تا قبل از جشن عروسی و رفتن تمامو کمال به خانه شوهر باید حساب رفتو آمدهایش را به خانواده پس می داد صمد این را می دانست و باز هم بدون در نظر گرفتن شرایط او کاملاً خودسرانه برنامه می چید. گیر افتاده بود بین خانواده ای که رفتو آمد زیاد در دوران عقد را ناپسند می دانستند و مردی که خود را نسبت به همسر - عقدیش محق تر می دانست و سخت گیری های خانواده اش را دخالت در زندگی زناشویی تعبیر می کرد. هر بار که بیشتر از چند ساعت با صمد وقت می گذارند مجبور بود بد اخلاقی های زیر پوستی پدرش، کنایه های برادرانش و بازخواست های مادرش را تحمل کند و این

شرایط به شدت او را تحت فشار روحی قرار داده بود. اگر کمی فقط کمی به زندگیش با صمد اعتماد داشت حاضر بود برای خلاصی از این شرایط حتی بدون تشریفات جشن ازدواج به خانه شوهر برود و سروه قضیه را با یک سفر زیارتی هم بیاورد اما می‌ترسید بعد از رفتن زیر یک سقف اختلاف‌هایش با صمد اوج بگیرد و آنوقت به معنای واقعی کلمه تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود.

در آن شلوغی و همه‌چیز که به خاطر برنامه‌ریزی برای سفر به راه بود و اتفاقاً صمد هم یکی از پرحرف‌ترین‌ها زینب برای حفظ آرامش چشم بست و نفس عمیق کشید با اینحال وقتی صمد را صدا زد چنان عصبانی بود که می‌شد متوجه لرزش صدایش شد.

صمد که روی مبل تک نفره با کمی فاصله از او نشسته بود به سمتش گردن چرخاند و همراه تکان سر گفت: جانم؟

زینب با عصبانیتی که بسیار تلاش می کرد پنهانش کند اما صورت غیرمنعطف و لحن قاطعش آن را ناخواسته آشکار می کرد گفت: می دونی که من نمی تونم پیام...

صمد هم با حالت تهدیدآمیزی ابرو بالا انداخت: نمی تونی؟! چرا اونوقت؟

زینب: تازه شمال بودیم دیگه نمی تونم به بابا اینا بگم بازم دارم می رم

صمد: مگه باید بهشون بگی؟

زینب: صمد ددد...

کسی. صمد را صدا زد و او بعد از یک چشم غره تیز رو از زینب گرفت. زینب ناامید از اینکه صمد به او اهمیتی دهد به مبل تکیه داد و پیشاپیش برای روزهای بدی که در انتظارش بود قیافه مادرمرده‌ها را به خود گرفت.

شایان که خود را دور از هیاهوی جمع نگاه داشته بود تنها شاهد کشمکش کوتاه میان صمد و زینب بود. دلش برای زینب سوخت. دخترک بیچاره مثل او مضطرب و

غمگین بود هر چند جنس اضطراب و غمشان فرق داشت اما به هرحال وصله‌های ناجور آن جمع خوشحال و پرانرژی بودند.

صمد و زینب شاید زوج سیاه بختی نبودند اما قطعا خوشبخت هم نبودند. احتمالا روزهای بود که از با هم بودنشان لذت می‌برند اما چیزی که احساس می‌کردند عمیق و ماندگار نبود. آن‌ها مصداق بارز این جمله بودند که دوست داشتند به تنهایی برای خوشبختی واقعی کافی نیست. صمد، زینب را دوست داشت. فقط کافی بود وقتی به آن دختر ریزنقش و زیبا نگاه می‌کند چشمانش را ببینی تا متوجه شوی تا چه حد او را می‌پرستد اما با همه دوست داشتنش باز هم نمی‌توانست زینب را آنطور که واقعا شایسته‌اش است خوشحال کند. زینب به اندازه دختری که روزهای خوش نامزدی را می‌گذراند طراوت و شادابی نداشت و شایان می‌توانست حدس بزند که این دختر پیش از ازدواجش تا چه حد بشاش و سرزنده بوده.

صمد درباره ازدواجش با زینب خودخواهی کرده بود دقیقا مثل حالا که بدون توجه به نارضایتی دختر بیچاره به برنامه ریزی تفریح تعطیلاتشان ادامه می داد.

عشق صمد به زینب یادگار دورانی بود که هنوز صمد، صمد امروز نشده بود. عشقی که به گفته خودش تخمش از وقتی توانسته بود دست چپو راستش را تشخیص دهد در قلبش کاشته شده و بی وقفه رشد کرده بود. هر چند سال ها وانمود می کرد زینب را مانند تمام چیزهای دیگر پشت سر جا گذاشته اما کافی بود حرف از زینب شود آنوقت احساساتش از اعماق قلبش قل می خورد و تا چشمانش، صدایش و خط و خطوط صورتش بالا می آمد.

اما عشقی که تبدیل شده بود به آتش زیر خاکستر با دوباره دیدن زینب شعله ور شد و صمد اینبار دیگر نتوانست او را پشت سر جا بگذارد. انگار گذر سال ها به او فهمانده بود نقش زینب روی قلبش حک شده و قرار نیست پاک شود.

پا در یک کفش کرد که یا زینب یا هیچکس. هر کس که صمد را می شناخت با این تصمیم مخالفت کرد. پدرش... خواهرش... مادرش و حتی او هم مخالف بود. زینب را ندیده بود اما صمد آنقدر از او گفته بود که بتواند تصورش کند.

صمد پوست انداخته بود و نمی شد دست دراز کند و یکی از گذشته اش بردارد. خودش هم خوب این را می دانست

اما امید مضحک به تغییر زینب داشت. به خیالش زینب هم چون او زندانی قفسی— بود که میله‌هایش از جهلو تعصبو اجبار ساخته شده بودند. می‌خواست پرنده‌اش را از قفس آزاد کند و طعم پرواز در آسمان را به او بچشاند اما متوجه نبود که شاید زینب نمی‌خواست پا در جای پای او بگذارد شاید چیزی که برای صمد حکم قفس داشت برای زینب معنای زندگی بود. شاید خودش را همان‌گونه که بود دوست داشت.

بارها از صمد خواست قبل از خواستگاری رسمی با زینب جداگانه مراوده داشته باشد. بسیار تلاش کرد قانعش کند برای چند ماه هم که شده دور از چشم خانواده‌ها با هم ارتباط داشته باشند تا فرصتی باشد برای شناخت هم و زینب با آگاهی کامل تصمیم خواستن یا نخواستن او را بگیرد اما گویا صمد در اعماق قلبش می‌دانست زینب او را با چنین شرایطی نخواهد پذیرفت که تا قبل از عقد خود واقعیش را از زینب پنهان کرد و درست وقتی جا پایش در زندگی زینب سفت شد حقایق را به روی صورت دختر بیچاره کوبید... کاری که صمد کرد از نظر شایان غیرقابل

بخشش و غیرقابل دفاع بود و باید روزی به خاطر اینکار از زینب عذرخواهی می کرد.

نمی دانست اگر او هم به داشتن گلاره اصرار کند و بدون در نظر گرفتن خواسته او رابطه شان را به هر ضریب زوری شکل دهد به اندازه صمد خودخواه خواهد شد؟ و گلاره مانند زینب تبدیل به گل پژمرده ای بی روح می شود؟! و آنوقت روزی خواهد رسید که او هر روز نگاهی پر می شود از زیبایی زنی که برای اوست درحالی که گلاره دقیقا مقابل چشمانش آب می شود؟ اگر قرار بود چنین چیزی را با گلاره تجربه کند ترجیح می داد زجر فراموشی را به جان بخرد تا اینکه ذره ذره گلاره را زجر دهد.

+++

شهناز که طبق معمول به وقت عصبانیت در کابینت‌ها را بهم می‌کوبید با ضرب یکی از درها را بست و سمت گلاره‌ی که در سالن به دیوار تکیه داده بود برگشت و درحالی که انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد با حرصی که باعث می‌شد صدایش از ته گلو بیرون بیاید گفت: توام یه بی چشم و روی عین بابات... دقیقا کاریو کردی که اون شارلاتان باهام کرد. یه روز پا شدم دیدم عع جا تره بچه نیست... به خودت حتی زحمت ندادی بهم خبری بدی اونوقت اومدی برو بر تو چشم نگاه می‌کنی می‌گی حرف بزنیم... من با تو حرفی ندارم... برو همون خراب شده‌ای که تا الان بودی

پونه که نگاهش میان شهناز خشمگین با صورت تقریبا کبود و گلاره‌ی که قطره قطره اشک از چشمش روی زمین می‌چکید و دستمال کاغذی خیس دستش را ریز ریز می‌کرد در گردش بود با لحن ملایم سعی در پادرمیانی کرد: ماااااان الان که گلاره برگشته... کوتاه بیا ترو خدا

شهناز غرید: غلط کرده برگشته...

رو به گلاره ادامه داد: اصلاً برای چی اومدی؟ که ثابت کنی از اون بابای بی وجودت بهتری؟ نه بدبخت توام یکی لنگه همونی هم ریخت هم بی لیاقتید

بغض صورت گلاره را مچاله کرد: اومدم چون دلم تنگ شده بود...

شهناز: برو این فیلمارو برای من بازی نکن... تو آگه آدم بودی که ول نمی کردی بری

از همین حرف‌ها و این احساس گناهی که شهناز به قدر کفایت مهارت داشت که به او القا کند می‌ترسید که بی‌سروصدا رفت و با وجود دلتنگی زیاد حاضر نبود برای دیدنش بازگردد اما روز گذشته در مطب مشاوره‌ای که شایان معرفی کرده بود و جلسه دوم تراپی طولانی مدتش را می‌گذراند درباره مادرش صحبت کرد و گفت با وجود اینکه نسبت به آن زن تنها و رها کردنش حس بدی دارد و همینطور به شدت دلتنگش است اما دوست ندارد برود و ببینتش چون از حرف‌های که قرار است بشنود خوشش نخواهد آمد اما مشاورش گفت او نمی‌خواهد مادرش را ببیند چون از واکنش مادرش می‌ترسد اما باید کم‌کم یاد بگیرد با ترس‌هایش روبرو شود پس بهتر است از همین ترس‌های کوچک شروع کند....

گلاره از دیواری که به آن تکیه داده بود جدا شد و سمت شهناز قدم برداشت: چرا نمی‌رفتم؟ مگه پونه نرفت؟

مگه کاوه نرفت فقط به من که رسید عیب شد... اما و اگر
اومد تو کار

شهناز: توام ازدواج می کردی می رفتی مگه جلوتو گرفته
بودم

گلاره: نگرفتی؟ یادت بیارم چقدر خواستگار از جلو در
این خونه رد کردی به بهونه اینکه هنوز بچه ام ولی تنها
دردت این بود نمی خواستی من از اینجا برم که یه وقت
تنها نمونی

شهناز: آخه بیچاره می خواستی تو شونزده هفده سالگیت ازدواج کنی که چه گهی بشی؟ بشی. یه سیاه بختی مثل من که شوهرش ولش کرد، رفت زیر بیرق عروس؟ آره؟

گلاره: به من دروغ نگو... نگو به خاطر خودم بود. من دردم ازدواج کردنو نکردن نیست من دردم اینکه که همیشه وانمود کردی به خاطر من اینکارو کردی اما فقط می خواستی خودت تنها نباشی

شهناز: آره بدبخت... آره... می خواستم پیش خودم نگه دارمت که بشی آینه دقم... چقدر بدبختی گلاره آخه

پونه سرزنش کنان گفت: مامااان

شهناز: درد مامان... کوفت مامان... مامان بمیره همه تون
از دستش خلاص شید

گلاره: آره من بدبختم اما نصف بدبختیای من از زیر سر
تو بلند می شه... تویی که یه بچه دوازده ساله رو نشوندی
پای بساط مسخره قلیونت که بشینه چرندیات تو گوش
بده

شهناز: خیلی بی چشم و رو تشریف داری گلاره... بعد
عمری که براتون گذاشتم حقمه این حرفارو بشنوم اگه
مثل اون بابای بی همه چیزتون می داشتم می رفتمو ویلون

سیلون می‌موندید اونوقت اینطور تو چشم‌ام نگاه
نمی‌کردی بگی عامل بدبختیت منم...

گلاره: منت نرفتن تو سر من نذار مامان که وظیفه بود

شهناز: فقط وظیفه من بود بابات که هیچی به هیچی

گلاره: مگه من خواستم بابا بره که الان جوابگوی
بی‌مسئولیتی اون باشم؟

پونه دوباره خودی نشان داد: ماما یه دقه آروم باش
باشینیم سر حوصله حرف بزنیم... به خدا اینطوری می کنی
گلاره حق داره بره پشت سرشم نگا نکنه

شهناز آتش گرفت و با چشمان درشت شده ترسناک
صدایش را روی سرش انداخت: به جهنم که می ذاره
می ره... مگه کارت دعوت فرستادم که برگرده؟ اصلا بره
پشت سرشم نگاه نکنه... بعد یه عمری که پای شما
سوزوندم راست راست تو چشمای من نگاه می کنه می گه
عامل بدبختی شم... بچه بزرگ نکردم مار تو آستین
پرورش دادم...

گلاره پرتمسخر لب به یکور کج کرد: همین کارارو کردی
که بابارو فراری دادی...

این دقیقا نقطه ضعف شهناز بود. حکایت همان نمک روی زخم پاشیدن و گلاره بلافاصله بعد از گفتنش پشیمان شد اما دیر شده بود چون شهناز چنگالی که دم دستش بود را سمت او پرت کرد: خفه شوووو تخم حروم...

چنگال به زیر چشم گلاره برخورد کرد و صدای آخ پر درش در صدای جیغ پونه گم شد.

شهناز درحالی که فریاد می زد از آشپزخانه بیرون آمد: گمشو از خونه من بیرون...

بازوی گلاره‌ی که دو دستش را روی چشمش گذاشته بود
گرفتو سمت در پرت کرد: هررری

گلاره را با ضربه زدن به پشتش به سمت در هل داد: برو
همون قبرستونی که تا الان بودی... برو پیش همون بابای
فراریت بدبخت....

او دست گذاشته بود روی نقطه ضعف شهناز و شهناز
هم دست گذاشت روی نقطه ضعف او: لیاقت همون
آدمه تا مثل گوشت قربونی پرت کنه جلوی داییات

پونه که از وحشت برخورد چنگال به چشم گلاره تنش
می‌لرزید و اشکش سرازیر شده بود جیغ کشید: بس کن...
بس کن... بس کن...

شهناز: صداتو بیر بی حیا

پونه نالان گفت: خسته شدم از دستت... بس کن دیگه

شهناز: تو لال شو پونه... نشو کاسه داغتر از آش که تورم
با یه تیپا پرت می کنم بیرون

پونه برای برداشتن مانتو کیفش سمت مبل رفت:
نمی خواد تو پرت کنی خودم می رم. گلاره بیچاره اومده
بود باهات حرف بزنه اما لیاقت نداری.

مانتواش را پوشید: الان فهمیدم چرا رفته حق هم داره بره
منم اگه بودم خیلی زودتر از اینا می رفتم...

شهناز: دهنتو ببند پونه...

کیف گلاره را هم از روی مبل برداشتو سمت گلاره رفت:
نه فقط گلاره که بابا هم حق داشت بره انقد که زیونت
تلخه مامان!... هیچکی نمی تونه با آدم سمی مثل تو دووم
بیاره اگه فرار نکنه حتما دق می کنه

بازوی گلاره را گرفتو سمت در خروج برد: بیا بریم گلاره...
اینجا موندن فقط وقت تلف کردنه

گلاره دنبال پونه کشیده شد و لحظه آخر قبل از اینکه از در بیرون بروند به عقب برگشت و شهناز را دید که کاملاً شکسته و خسته به نظر می آمد. نیامده بود که قلب مادرش را بیش از قبل بشکند فقط آمده بود حرف بزنند. کدورت ها را برطرف کنند و از هم دلجویی کنند اما نتیجه شده بود یک فاجعه به تمام معنا!... قرار نبود پونه طرف او را بگیرد اما گویا صحبت های پشت تلفنی که در چند روز گذشته با هم داشتند و بازگو کردن مشکلاتی که با شهناز داشت پونه را علیه مادرشان شورانده بود.

سوار ماشین پونه که شدند پونه با حرص در را کوبید و کیفش را روی صندلی عقب پرت کرد: نمی فهمم ماما چه مرگشه تا همین دیروز زار زار اشک می ریخت یهو تا تو رو دید از این رو به اون رو شد

گلاره که در آینه به زخم زیر چشمم نگاه می کرد و با دست
زدن محتاطانه به آن سعی داشت میزان دردش را چک
کند گفت: مامان همینه

پونه دست زیر چانه گلاره گذاشتو سرش را به سمت خود
برگرداند: ببینم چی شد؟.... خدا روشکر به چشمتم
نخورد....

نوک انگشت پونه به زخم کوچکش که خورد از درد سرش
را عقب کشید: پونه...

پونه: جانم؟

گلاره: نباید با مامان اونطوری حرف می زدی... منو مامان خیلی وقته بینمون شکرآبه هر چی من بگم خیلی دلشو نمی شکنه اما تو نباید می گفتی

پونه: اتفاقا یکی باید بهش بفهمونه چقدر آدم سمی شده

گلاره: نکته اینجاست که مامان سمی نشده از همون اول سمی بود فقط سنش رفته بالا اعصابش ضعیف تر شده بیشتر خودشو نشون می ده...

پونه: گلاره... می گم...

وقتی پونه مکث کرد گلاره پر از سوال نگاهش کرد: چی؟

پونه: مامان بیرون رفت کرد ناراحت شدی؟

گلاره: فکر کردی اولین بارشه؟ ما هر روز کارمون همین بود فقط من پوست کلفت بودم

پونه: دیگه نمی‌آی دیدنش؟

گلاره با بغضی— که پره‌های بینیش را بازو بسته می‌کرد گفت: مامانمه پونه... مگه می‌تونم نیام؟

سفیدی صورتش از فشار بغض و تلاشش برای جاری نشدن اشک‌های پر شده در کاسه چشمش رو به سرخی رفت و سر آخر باز هم بعد از یک نفس بلند که میان راه بین سینه‌اش گره خورد و شبیه آوای یک آه جگرسوز بیرون آمد بغضش شکست.

پونه: حالا چرا گریه می‌کنی؟

گلاره یک دست جمع شده زیر سینه و یک دست روی چشمانش گفت: دلم برای مامان می‌سوزه.... خیلی بد ولش کردیم. می‌دونم الان حالش خیلی بده. بدتر از من می‌شینه خودخوری می‌کنه

پونه ماشین را روشن کرد و به راه افتاد: دل سوزوندن
نداره...

گلاره سر بلند کرد: کاش تو برگردی پیشش...

پونه: از جونم سیر شدم گلاره؟؟ ندیدی کارد می زدی
خونش در نمی اومد... برگردم یه ریز می خواد ناله و نفرین
کنه... الان با هم می ریم یه دوری می زنیم یه شامی می خوریم
بعدش می آم پیشش

گلاره خم شد و از جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد
چند ورق دستمال بیرون کشید: اشتباه از من بود... مامان
راست می گه وقتی رفتم حداقل باید بهش زنگ می زدم

پونه: فکر کردی اگه زنگ می زدی الان همه چیز اوکی بود؟
مامان همیشه ی چیز پیدا می کنه که بهش گیر بده

گلاره: مثلاً رفتم که حالم خوب باشه فقط حس بدم
بیشتر شد

پونه بعد از اندکی سکوت و نگاه دلسوزانه ای که گذرا به
سمت گلاره پرتاب کرد گفت: اون روز که تینا اومد
خونمون...

گلاره که دماغش را با دستمال پاک می کرد سرش را به
نشانه اینکه یادش هست تکان داد تا پونه ادامه دهد.

پونه گفت: همون موقع میثم می دونی چی بهم گفت؟...
گفت اگه گلاره یه روز بذاره بره حق داره

لپ هایش را پر از باد کردو پر سرو صدا خالی کرد: مامان خیلی عصبیو بددهن شده... انقد که حتی میثم می گفت. من واقعا بعضی وقتا پیش میثم خجالت می کشم . این اواخر هر وقت می آم پیش مامان سعی می کنم تو طول روز باشه که میثم باهام نیاد... دیدی که خونواده میثم چقدر آرومن... مامانش چقدر مودب حرف می زنه. تا حالا نشده به من بگه تو اونوقت مامان خودم چپو راست پیش میثم با خاک یکسانم می کنه

گردن سمت گلاره چرخاند: یه چیز بگم...

گلاره که آرنج روی دسته در گذاشته و دستش را تکیه گاه سرش کرده بود به سکوتش ادامه داد تا پونه حرفش را بزند.

پونه دوباره به خیابان خیره شد: شاید بابا به خاطر همین رفت... نه؟... من که یادم نمی آید اما فکر می کردم مامان بعد رفتن بابا انقد تلخ شده...

گلاره: بعد رفتن بابا بیشتر شد... الانم نور علی نور.

پونه از گوشه چشم به گلاره نگاه کرد: گلاره...

گلاره: هوم؟

پونه: برای اینکه از پیش مامان رفتی عذاب وجدان نداشته باش... تو بهترین کارو کردی. من اولش مخالف بودم ولی خودمو گذاشتم جات... دیدم منی که هفته‌ای یکی دوبار مامانو اونم چند ساعت می‌بینم انقد عصبی می‌شم که می‌خوام از دستش فرار کنم اونوقت تو به قول خودت تا الان جور منو کاوهرم کشیدی. دیگه باید یه جایی تموم می‌شد...

گلاره: من فقط دلم پیش تنهایی مامانه... با همه چیزاش حقش نبود اینطوری تنها بمونه. ای کاش همون موقع که بابا رفت طلاق می‌گرفت می‌رفت سر خونه زندگیش

پونه: فکر کردی با این اخلاقی که داره می‌تونست دووم بیاره؟... معلومه نه! اتفاقا به نظرم مامان خیلی کار خوبی کرد که سرسنگین نشست سرجاش... من حتی از اینکه مامان زندگیشو گذاشت پای ما ناراحت نیستم. خیلی ببخشید ولی اونموقعی که انقد اختلاف داشتند که تهش شده خیانت بابا خیلی بیجا کردن سه تا بچه پس دادن که حالا بخوان منت از آب و گل درآوردنمونو بذارن رو سرمون. مگه مامان بابای بقیه همین کارو نمی‌کنن؟... بچه می‌آرن بزرگش می‌کنند دیگه... این بیشعوری بابا بود که رفت حاجی حاجی مکه وگرنه که اگه آدم بود باید حداقل بهمون سر می‌زد...

گلاره: حالا مجبور نیستی انقد بی‌ادب باشی

پونه: کی بهمون ادب یاد داده که حالا توقع ادب داری از من

گلاره: به کاوه گفتید؟

پونه: چیو؟

گلاره: که من رفتم؟

پونه: آره همون روز که اومدی خونم بهش گفتم

گلاره: چی گفت؟

پونه: تعجب کرد بعدشم گفت هر کاری که خودت دوست داری باید بکنی

گلاره خندید: چه روشن فکر... تاثیرات غرب زدگیه؟

پونه لبخند گشادی زد: حتما دیگه... شایدم چون دستش بهمون نمی رسه ادا می آد

گلاره سر روی پشتی صندلی گذاشت: چقدر این روزها بد داره می گذره... کی تموم می شه؟؟

پونه: الان که باید اوضات بهتر باشه... دیگه مامان نیست بره رو مخت... واس خودت راحتی

گلاره لبخند کجو صدا داری زد: فکر کردی مشکل من فقط مامانه که با رفتنم همه چیز حل شه؟ یه کوله بار از بدبختی دارم که فقط دارم با خودم اینور اونور می کشم

پونه: یچیز پرسم؟

گلاره که چیزی نگفت پونه پرسید: قصد فضولیو اینا ندارما... فقط می خوام بدونم کسی- هست تو زندگیت؟ دوست پسرو اینا؟

گلاره کوتاه جواب داد: نه

پونه: شاید اگه یکیو پیدا کنی که انقد تنها نباشی حالتو
بهرتر کنه نه؟

گلاره: نه

پونه: چرااا؟

گلاره: چون بهتر نمی کنه... وقتی من حالم با خودم خوب نیست می خوای با یکی دیگه خوب باشه؟

پونه: ولی میثم همیشه یکاری می کنه که من حسو حالم خوب باشه. یه خصوص وقتی که مامان اینطوری تر می زنه به اعصابم

گلاره: پس خوش به حالت

پونه: گارد گرفتی... نه؟؟... ولی نمی تونی که تا آخر عمرت تنها بمونی بالاخره باید ازدواج کنی

گلاره با حالی عصبی جواب داد: کی گفته باید حتما ازدواج کنم؟... اصلا شاید نخوام ازدواج کنم... کی مجبورم می کنه؟؟

کی مجبورم می کنه را با صدای که ته کلمات می لرزید ادا کرد چون بغضی— از جنس دلتنگی و ناامیدی بیخ گلویش چسبید. دیگر هیچکس نبود او را مجبور کند چون آنکه اینکار را می کرد رفته بود... شایان رفته بود. از همان روزی که گفت جواب منفیش را قبول می کند...

انتظار بیجای بود که بخواهد شایان بعد از شنیدن جواب منفی دوباره مانند آن سه روز زنگ بزند و حالش را پرسد و بگوید دوستش دارد اما او این توقع بیجا را داشت و هر روز با طلوع و غروب آفتاب متوقعانه منتظر شایان

بود... نه می توانست دست بیاندازد و شایان را در چنگ بگیرد و نه می توانست چنگ بزند به قلبش و شایان را بکند و بیرون بیندازد. اینکه یک نفر را دوست داشتی و همزمان خود را لایق نمی دانستی وحشتناک ترین احساس دنیا بود. اما وحشتناک تر از آن این بود که می توانستی دوست داشتن یک نفر را ببینی و حسش کنی ولی نمی توانستی به آن اعتماد کنی

پونه: یعنی هیچکس نبوده که دلت بخواد...

گلاره میان حرفش پرید: نه نبوده... چرا باید دلم بخواد با یه مردی باشم که زندگیمو کنه عین زندگی مامان... کون لق همشون... یه مشت پرمدها...

و در دل اضافه کرد: کون لق شایان....

پونه: خیلی خوب حالا چرا می زنی

با خود فکر کرد عقب نشینی سریع شایان ثابت کرد
چقدر احساساتش سطحی و گذراست.... معلوم بود باید
قید مردی را می زد که با یک جواب منفی می رفت و پشت
سرش را نگاه نمی کرد. شایان از آن آدم های بود که با یک
غوره سردی می کرد با یک مویز گرمی... لحظه ای چنان
عاشقی می کرد که دنیا از آنهمه شور عشق خالصانه
انگشت به دهان می ماند و لحظه ای بعد در اقیانوس
عشق و عاشقی می شد قطره ای کوچک ناپیدا...

مگر دنبال مردی بزدل چون پدرش بود که تا چرخ زندگی
خلاف میلش چرخید همه چیز را رها کرد و رفت که

بخواهد به ندای قلبش گوش بسپارد و پی شایان برود؟...
 شایان لنگه پدرش بود... اصلا تمام مردها لنگه پدرش
 بودند. هیچکس حاضر نبود زندگیش را با زنی چون او که
 اگر بدتر از شهناز نبود بهتر هم نبود سپری کند...

گلاره: می شه منو یجای پیاده کنی می خوام برم خونه؟

هنوز هم نمی خواست آدرس خانه اش را پونه داشته باشد
 درست بود و انمود می کرد طرف اوست اما هنوز اعتماد
 کافی نداشت. روزی را می دید که مادرش گریه و زاری کند
 آنوقت پونه آدرس خانه را بگذارد کف دستش بعد هم
 خدا می دانست اگر شهناز بو می برد آن خانه خانه ی
 پیشکشی مسعود است چه آبروریزی به راه می انداخت.

پونه: خونه چرا؟ بریم شام بخوریم... بد جور هوس پیتزا کردم

گلاره به شکم پونه اشاره کرد: با اون هوس پیتزا کردی؟ ضرر نداره براش؟

پونه: حالا سال تا ماه یدونه که ضرر نداره...

گلاره: بریم ولی من باید زود برگردم خونه... خیلی خسته ام

پونه با آرنج به بازوی گلاره زد: چقدر بداخلاقی بخند بابا... سال تا ماه یبار داریم می ریم بیرون

گلاره: مشخص نشده بچه دختره یا پسر؟

پونه: نه هنوز... خودم احساس می کنم دختره... تو چی؟
فکر می کنی پسره یا دختر؟

گلاره شانه بالا انداخت: نمی دونم

پونه: تختو کمدشو سبز و طوسی گرفتیم که هر کدوم شد
فرقی نداشته باشه... وای گلاره چند تا لباسم گرفتیم
انقد گوگولین ولی من چشمم دنبال اون پیرهن پف
پفاس... منتظرم مشخص شه دختره برم بگیرمشون...
سیسمونیش کامل شد می گم بیای ببینی

پونه ذوق داشت برای حرف زدن درباره کارهای که برای
بچه کرده بودن و می خواستند بکنند اما گلاره حوصله
شنیدن نداشت. به ضبط اشاره کرد: گوشیه وصل کنم
آهنگ بذارم...

پونه: وصل کن

گلاره کابل آویزان از ضبط را به گوشیش وصل کرد و
آهنگی را پلی کرد که شایان برایش فرستاده بود. آهنگی که
صبح و شب از گوشیش پخش می شد و جز آن میل به
شنیدن هیچ آوای دیگری نداشت... صبح به وقت
بیداری... شب به وقت خواب... در طول روز به وقت

هر کاری که معمولاً نشستن کنجیو زانوی غم و انتظار
بغل گرفتن بود...

از شیشه به بیرون نگاه کرد و منتظر صدای خواننده ماند
تا باز هم برایش بخواند:

گفته بودی که چرا محو تماشای منی
آنچنان مات که یک دم مژه بر هم نذنی...

صدای دلنواز خواننده فضا را پر کرد. با انگشت روی
شیشه ماشین درحالی که همراه خواننده زمزمه می کرد نام
شایان را نوشت...

گفته بودی که چرا محو تماشای منی
آنچنان مات که یک دم مژه بر هم نذنی...

آخ و امان از این آهنگ که هر بار آن را می‌نشیند انگار
شایان آنجا بودو با آن نگاه پر از خواستن روبرویش
نشسته و برایش می‌خواند که

مژه بر هم نزنم.... مژه بر هم نزنم
تا که ز دستم نرود نازِ چشم تو
به قدر مژه بر هم زدنی...

پشت انگشت اشاره‌اش را روی پوست لطیف صورت
شاناکشید. خوابِ خواب بود. از وقتی به اتوبان کرج

رسیده بودند گردنش روی شانه‌اش افتاده و با دهان نیمه باز خواب رفته بود: شانا خانوم...

گره ریزی میان ابروان شانا افتاد.

پیام: داریم می‌رسیم... نمی‌خوای بیدار شی؟

گردن کجش را صاف کرد و با همان چشمان بسته دست پیام را پس زد: چقدر مونده؟

پیام: پنج دقیقه دیگه رسیدیم...

چشم باز کرد و در جایی گرمش که نتیجه روشن بودن
گرمکن زیر صندلی بود و برایش یک خواب راحت و لذت
به همراه داشت کش و قوسی به تنش داد: آخییییش
چقدر خوب خوابیدم

پیام دست دراز شده شانا که تا روی دماغ او آمده بود را در دست گرفت و پایین آورد و میان راه بوسه‌ای بر آن زد: همیشه انقد همسفر خوبی هستی؟

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1321

شانا خندید: ببخشید ولی من عاااشق خوابیدن تو
ماشینم... مسیر طولانی باشه حتی نمی‌تونم پشت فرمون
بشینم

دوباره و اینبار سرحال تر بدنش را کش آورد و وقتی رها کرد گفت: آخییییش... چقدر کیف داد... کاش همیشه بریم اینور اونور بتونم یه دل سیر بخوابم...

پیام: هیچی دیگه... از الان همه رانندگیا افتاد گردن من

شانا دوباره بدنش را کش آورد: ولی چقدر خوب شد این برنامه رو چیدیدم... دیگه داشتم تو خونه می پوسیدم...

پیام: بتونی یه هفته از بیمارستان مرخصی- بگیری می ریم یه مسافرت جوندار

شانا: کجا مثلاً؟

پیام: هر جا که شد... تو کجا دوست داری؟

شانا: تایلند

پیام: الان که فکر می کنم می بینم مگه خونه نشستن
چشه... نشستیم داریم صحیح و سالم زندگیمونو می کنیم

شانا: ترسووووو... مگه می خوایم چیکار کنیم؟

پیام: تایلند با تو ترس داره

با صدای زنی که اعلام می کرد به مقصد رسیده اند. صحبتشان نیمه تمام ماند و مقابل ویلای با در قهوه ای ایستادند.

پیام: زنگ بزن بیان درو باز کنند

شانای به امید که زودتر برای تحویل ویلا آمده بود زنگ زد و اطلاع داد پشت در هستند.

فقط چند دقیقه بعد از تماس شانای، در بزرگ حیاط توسط صمد و امید باز شد. پیام ماشین را داخل حیاط

بزرگ ویلا هدایت و پشت ماشین صمد پارک کرد. بعد از پارک ماشین اول پیام و به دنبالش شانا پیاده شد....

شانا درحالی که دستش را روی پیشانیش گذاشت تا سایه بان چشمانش باشد از صمد که نزدیکشان می شد پرسید: کی رسیدید؟

صمد: نیم ساعتی می شه...

شانا: ویلاش چطوره؟

صمد: به نسبت قیمتش خیلی آتش دهن سوزی نیست

شانا: همینم گیرمون اومد خوبه

ماشین شایان از در باز حیاطی که هنوز بسته نشده بود وارد شد.

پیام در صندوق را باز کرد تا چمدان کوچکی که لباس های خودش و شانا در آن جا داشت را پایین بیاورد.

شانا پرسید: استخرش چگونه؟ تمیزه؟

صمد: بد نیست... خوبه

شانا رو به پیام گفت: بریم استخر؟

پیام: بذار از راه برسیم...

شایان و مهدیه از ماشین پیاده شدند.

مهدیه خندان گفت: آقا! این برج زهرمار چی بود
انداختید به جون من...

و بعد پی در پی سلام داد: سلام... سلام... سلام...

حین سلام سلام کردنش نزدیک شدو با صمد و بعد شانا
و بعد پیام دست داد: چطورید؟ تازه رسیدید؟

شانا: همین الان...

مهدیه: چیه این داداشت با یه من عسلم نمی شه خوردش

شانا خنده کنان گفت: چون اونی که باید بخورتش اینجا
نیست

مهدیه دو انگشت شصتش را بالا آورد: اووووووکی... خیلی قانع کننده بود

صمد چشمکی به شانا زد: چی شد؟ باهاش جوش نخورده؟

شانا: به نظرت این قیافه عنق قیافه یه آدم به وصال رسیدست؟

مهدیه: آهههه بیا... یبارم این پسر. ما عاشق شد اینطوری گذاشتن تو کاسه ش... گلاره بود دیگه نه؟

پیام: چرا جواب منفی داده؟ من که خیلی بهشون امیدوار بودم...

شانا برای سوال مهدیه به نشانه مثبت سر تکان داد و برای پیام شانه بالا انداخت: نمی‌دونم...

مهدیه: طاقچه بالا گذاشته... این خط این نشون...
وگرنه از خدایم باشه

پیام: خیلی خوش اخلاقه این دوستتون که دختره از خدایم باشه؟

شایان: چیه پشت سر من دیگه غیبتو بار گذاشتید؟

مهدیه: راست می گه دیگه شایان... اینطور که کیلو کیلو سرکه می خوری معلومه دختره رغبت نمی کنه بله رو بده...

دو طرف لب های شایان را گرفت و کشید: یذره بخند...
آفرین عمو...

شایان صورتش را عقب کشید و پشت دست مهدیه زد:
نکن...

امید که در حیات را بسته بود با حالت دو سمت
ساختمان ویلا رفت: چرا اونجا وایسادید بیاید تو دیگه

مهدیه کوله پشتیش را بغل شایان کوبید: اینم برا من بیار
آقای بداخلاق

شایان که یک ساک روی شانهاش انداخته بود کوله پشتی
مهدیه را با دست دیگر در آغوشش نگاه داشت: خودت
فلجی؟

مهدیه: می‌خوام جنتلمن بودنو یادت بدم اسکول... فردا
پس فردا لازمت می‌شه

شایان: حالا کی خواست برای تو جنتلمن باشه

مهدیه: تف تو این شانس که یه نفرم پیدا نمی شه برای
من مثل آدم رفتار کنه... هر کی به من می رسه هار می شه

صمد دست پشت مهدیه گذاشت و دو ضربه آرام زد:
مهدیه جان شاید خودت یه کم هاری برای همونه

به سمت ساختمان ویلا راه افتادند. اول شایان و به
دنبالش صمد و مهدیه و در پی آنها شانا و پیام

شایان: چیزی هست واسه خوردن؟

مهدیه: آآخ گفتم... این یزید... همین یزید که انداختید به
جون من از صبح بهم گشنگی داده... بعد الان دنبال آب و
دونشه

شایان: مگه خودت چلاق بودی؟ یچیز می خوردی...

مهدیه: نمی شه که باید لقمه می گرفتم می دادی دستم

شایان: زارااارت...

مهدیه: اینارو یاد بگیر آقا شایاااا... همین کارارو نمی کنی
که دست رد به سینت می زنن

شایان: تو نمی خواد به من یاد بدی.. بیل زنی باغچه
خودتو بیل بزن

جلوی در چوبی ایستادند تا کفش هایشان را در بیاوردند.
شانا منتظر برای داخل رفتن بقیه چشم در حیات چرخاند
و به پیامی که کنارش ایستاده بود گفت: حیاتش خیلی
قشنگه... بعدا بیایم یه قدمی بزنیم

پیام: شب قشنگ تر می شه

شانای خم شد تا کفش های را در بیاورد: او هوم ولی سردم می شه

بعد از در آوردن کفش ها اول او و به دنبالش پیام وارد ساختمان شد. او که یک قدم جلوتر بود برای دیدن پیام به عقب چرخید: ولی اینجا دیگه باید بذاری سیگار بکشم... معدمم خوبه دیگه بهونه ای نداری

درست وقتی داشت با لبخندی عمیق و مطمئن از اینکه آن روز قرار است برایش یک روز شگفت انگیز باشد با پیام صحبت می کرد از میان سرو صدای جمع صدای آشنای پتک شد وسط فرق سرش و باز محتویات معده ای که چند وقتی آرام گرفته بودند جوشید و تا دهانش بالا آمد.

در جایی که بود ایستاد با لبخندی که از لبش پر کشیده بود آرام و ربات وار سرش را برای پیدا کردن صاحب صدا چرخاند و قبل از اینکه آن را پیدا کند صدای مهدیه زنگ اخطار های مغزش را تبدیل کرد به بوق ممتد: ایووول مهرناز... توام اومدی...

همان لحظه چشم در چشم شد با کابوسی که ماهها صدای کثیفش در گوشش پژواک می شد. زمان برایش متوقف شد. تاریکی و سرما دورش را گرفت و صداها دور و نامفهوم شدند و باز در سرش آن صدای منحوس پیچید: من بهترم یا شانا؟... من بهترم یا شانا؟... یا شانا؟...

رذالت و فرومایگی از تمام وجنات آن موجود هرزه و کثیف چکه می کرد. هیچ کلمه ای در فرهنگ لغتش وجود

نداشت تا بتواند با آن عمق نفرت و بیزاریش را نسبت به آدمی نشان دهد که بعد از ده سال رفاقت به خود اجازه داده بود چنین سوال مضحکو کثیفی را به زبان بیاورد که من بهترم یا شانا!؟....

لجن بودن در آن زن دون مایه به عینه قابل دیدن بود. نمی دانست آنجا چکار می کند اما قسم می خورد تحمل محسن در آن لحظه بسیار آسان تر از دوباره دیدن او بود. محسن می توانست با هر زنی به او خیانت کند اما این مهرناز بود که انتخاب کرده بود روی آن تخت برود. پشت کردن به ده سال رفاقت عند بی معرفتی، عند بی وجدانی، عند نامردی و عند بی شرفی بود. مهرناز در آن شهر غریب برایش حکم خانواده را داشت. محرم اسرارش بود. رفیق روزهای سختش و همراه همیشگی روزهای شادش...

محسن به هر حال خیانت می کرد چه بسا تا آن وقت هم با زن های بسیاری این کار را کرده و او چون کبک سر در برف فرو کرده نفهمیده بود اما مهرناز نباید یکی از آن زن ها می شد. او حق نداشت روی تخت او برود و لنگ هایش را برای مرد بهترین دوستش بالا بدهد و بعد پرسد او بهتر است یا شانان!!!! باید می گذاشت محسن با هر کثافت دیگری به او خیانت کند اما نباید به درجه ای از ابتذال و بیشعوری می رسید که برای سکس چیزی که از پس هزاران مرد دیگر هم برمی آمد، او بشود آن هم خوابه دوهزاری و پنهانی... یک شب و یا حتی چند شب و یا حتی چند سال لذت پنهانی و پر از حقارت ارزشش را نداشت چرا که خود مهرناز هم می دانست محسن هرگز به خاطر او شانان را کنار نمی گذارد شاید سال ها زیر گوشش به سکس های کثیفشان ادامه می دادند اما مهرناز زنی نبود که محسن بیش از همان سکس های پنهانی برایش ارزش قائل شود. مهرناز برای محسن یک جنس بنجول و بی ارزش بود کسی که قرار نبود شخص اول زندگیش باشد. کسی که قرار نبود دستش را بگیرد و به خانواده و دوستانش معرفی کند کسی که قرار نبود حلقه ای دستش کند البته از این نظر حق کاملاً با محسن

بود. آدمی که حرمت ده سال دوستیو نانو نمک را نگاه نداشته بود باید در پست‌ترین جایگاه‌ها قرار می‌گرفت.

تنها بابت یک چیز از مهرناز سپاسگزار بود و آن هم نشان دادن روی حقیقی مردی که بی برو برگرد همان سال همسرش می‌شد. خود محسن زمزمه‌هایی رسمی کردن رابطه‌شان را سر داده بود و او کاملاً آماده بود آن را قبول کند اما عجیب نبود مردی که بی‌وفاییش به حدی رسیده بود که با بهترین و نزدیک‌ترین دوستِ دوست دخترش می‌خواهید بخواند زیر بار مسئولیت ازدواج برود؟...

البته که کم نبودند زن‌ها و مردهای که هم ازدواج می‌کردند و هم همسرانشان را دوست داشتند و هم به‌طور

بیمارگونه به دنبال مردها و زن های دیگر می رفتند و از شانس بد او محسن هم یکی از آنها بود....

پیام که از کنارش گذشت و دست در دست دراز شده مهرناز گذاشت تکان سختی خورد. دستان مرتعشش را مشت کرد و دندان هایش بدون اینکه کنترلی داشته باشد روی هم چفت شدند.

صدای شایا از نزدیک گوشش آمد: خوبی؟

به عقب چرخید و برای اینکه به شایانی که در یک قدمیش ایستاده بود نخورد عقب رفت: نه... نیستم... فقط می خوام بدونم کدوم بیشعوری این زنیکه رو دنبال خودش کشونده آورده

#پست_1332

شایان: حتما با امید اومده

شانا از خشم تبدیل شده بود به یک گوله آتش: امید
غلط کرده... انقد نفهمه که با کسی که من خونم دعوتش
نکردم پاشده اومده؟... کجاست این عوضی پهن مغز؟

شایان: هیس شانا... هیس... الان وقت اینکارا نیست

شانا: اتفاقا الان وقتشه... یبار تو خونه صمد مراعاتشو
کردم دیگه نمی‌خوام... دیگه بسمه... خسته شدم
ریختشو ببینم دم نزنم...

پیام پرسید: شانا بریم بالا؟

شایان از بازوی شانا گرفت تا او را به گوشه‌ی خلوت ببرد
و در جواب پیام گفت: یه لحظه پیام... یه کار کوچیک با
شانا دارم...

و بعد از اتمام جمله‌اش بی آنکه منتظر پاسخ از سمت
پیام باشد شانا را جلوتر هل داد و خودش پشت سرش رفت
و در آن سالن بزرگ در نقطه خالی از جمعیت ایستادن.

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1333

وقتی ایستادند شانا که نگاهش سمت مهرناز رفته بود با دیدن خنده طنازانه‌اش برای پیام با حرص گفت: شایان من فقط می‌خوام این زنیکه از اینجا بره... نمی‌خوام ببینمش... نمی‌خوام دورو بر پیام باشه... نمی‌خوام اصلاً جایی که من هستم باشه... به خدا شایان به خدا اگه اون نره همین الان با پیام برمی‌گردم...

شایان روبرویش ایستاد تا جلز ولز خوردن خواهرش را کشی نبیند: بین منو شانا من می‌دونم الان عصبانی هستی بهتم حق می‌دم منم دیدمش کلاً بهم ریختم ولی الان وقتش نیست

شانا: وقتش نیست چون گند رفیقت بوده؟ فکر کردی ملاحظه امیدو می‌کنم اون انقد نفهمه که حالیش نیست وقتی با یه جمع می‌ره خبر بده با کی می‌آد

شایان: تو که نمی‌دونی چی شده شانا... شاید امیدم دلیلی برای کارش داره شاید تو رو دروایسی—گیر کرده. امید که نمی‌دونه بین تو و مهرناز چه خبره نهایتش فکر کنه یه دعوای الکی...

شانا حس می‌کرد از عصبانیت زیاد سلول‌های مغزش در حالا انفجار هستند: برام دیگه مهم نیست بقیه بفهمند محسن با این عجوزه زشت بهم نارو زده الان فقط می‌خوام این کثافت دورو بر پیام نباشه... همین الان شایان همین الان این هرزه باید از اینجا بره... بین... فقط بین چطور خودشو به پیام می‌ماله...

سعی کرد شایان را کنار بزند: برو اونور ببینم چه زری می‌زنه

شایان: از دو طرف بازوی شاننا گرفتو محکم نگهش داشت: می‌خوای چیکار کنی؟ جلو چشم پیام سر یه مرد دیگه با یه زن دعوا بگیری؟ درسته این؟ اینهمه مدت نگفتی که الان جلو چشم پیام اونم تو جمعی که براش غریبه‌ست فقطم به خاطر تو اینجا اومده بشی— یه زن سلیطه که گیسو گیس کشی— راه می‌ندازه؟... خودت فکر کن بین اگه پیام تورو اینطور ببینه جلوه خوبی داره؟ اونم وقتی تازه بینتون آروم شده...

شاننا را آرام تکان داد: عصبانی هستی درکتم می‌کنم اما اینجور موقعاست که عیارت مشخص می‌شه... سبک سر بازی در نیار بذار وقار و احترامت حفظ شه...

لب‌های شانا لرزید و اشک چشمانش را سوزاند: نمی‌تونم دیگه تحملش کنم... دیگه نمی‌تونم شایان... فقط بین چطوری داره همون کارو با پیام می‌کنه...

شایان به عقب چرخید مهربان را دید که روبروی پیام دست به سینه ایستاده و با هم صحبت می‌کنند. دوباره به سمت شانا برگشت: می‌تونی شانا... تو همیشه از پس هر کاری برمی‌آیی... الانم با پیام برو تو اتاق تا اعصاب آروم نشده بیرون نیا... دوش بگیر بخواب با پیام حرف بزن... خوب؟

شانا همراه اشک سرش را به نشانه باشه تکان داد.

شایان: الانم خودتو جمعو جور کن نذار اینطوری
 ببیننت... کسی- که چیزی نمی دونه ربطش می دن به پیامو
 ازدواجت

شانا کف دو دستش را روی صورتش کشید: حس می کنم
 قلبم داره آتیش می گیره

شایان: سخت نگیر... یادت باشه پیام، محسن نیست...
 تومنی دو هزار با محسن فرق داره... منم حواسم هست
 که نخواد غلط اضافی بکنه اگه دیدی خیلی اذیت میشی-
 همین چند ساعتو تحمل کن بعدش با پیام برگرد خونه...
 می گم این چند ساعت تحمل کن چون نمی خوام با یهو
 رفتنتون خودتونو ضایع کنید... باشه

شانا: باشه..

شایان: آفرین... حالا برو پیش شوهرت الکی هم خودتو
اذیت نکن من حواسم به همه چی هست با امیدم به
وقتش صحبت می کنم

شانا به صورتش اشاره کرد: معلومه گریه کردم؟

شایان: نه...

نفس عمیقی گرفتو بعد از کاشتن یک لبخند روی صورتش
به سمت پیام قدم برداشت.

به پیام که نزدیک می شد گفتم: بریم بالا...

مهرناز که دست به سینه ایستاده و وزن بدنش را روی یک پا انداخته بود با نزدیک شدن او قفل دستانش را باز کرد و راست ایستاد: خوبی شانا؟

لبخند داشت و طوری وانمود می کرد که گویی اینکه شانا برای چند ماه نه جواب زنگ هایش را داده و نه پیام هایش را و نه حتی برای جشن عقد دعوت نشده اتفاق خاصی نیست و آنها هنوز همان دوستان صمیمی سابق هستند.

بدون اینکه نگاهش کند تنها جواب داد: خوبم...

و رو به پیام گفت: بریم؟

مهرناز برای نگاه پیام که رفتار آن دو را زیر نظر داشت لبخندی کج زد و سرش را خیلی ریز تکان داد که برای پیام این معنی را داشت رفتار بچگانه زنت را می بینی!

پیام چمدان را برداشت و گفت: بریم...

سوار آسانسوری شدند که سالن را به طبقه اول که اتاق ها قرار داشتند وصل می کرد. همزمان با بسته شدن در پیام خیره به نیمرخ مضطرب شانا گفت: خوبی؟

شانا: اوهوم...

پیام: شایان چیزی بهت گفت؟ خیلی بهم ریخته شدی

در آسانسور باز شد و شانا موقع خروج از آسانسور گفت: نه چی باید بگه...

فضای به نسبت بزرگ و بازی روبروی آسانسور بود که میز بیلارد در آن قرار داشت. سمت چپ یک در کشویی برای ورود به تراس و سمت راست اتاقها بودند.

وارد اولین اتاق خالی از بین پنج اتاق شدند.

پیام در را که پشت سرش می بست از شانا که چهره اش
نشان از بهم ریختگی درونش می داد پرسید: مطمئنی همه
چیز رو براهه؟

شانا در حال بیرون کشیدن پالتو از تنش گفت: آره...

به شدت نیاز داشت درباره فشار عصبی که به خاطر
دیدار غیرمنتظره مهرناز تحمل می کرد با پیام صحبت کند
اما ترس این را داشت که پیام دچار سوء تفاهم شود و این
ناراحتی را به محسن ربط دهد، خیال کند هنوز هم بابت
محسن و از دست دادنش ناراحت و عصبانیست و دوباره
روی دور باطل شک و اثبات بیفتند. رابطه او و پیام هر
چند به ظاهر عالی پیش می رفت اما محکم و استوار نبود.

پایه‌هایش روی بی اعتمادی و شک بنا شده و باید فرصت کافی برای پی‌ریزی مجدد به دست می‌آوردند که قاعدتاً یک هفته زمان کافی برای چندین ماه شکی که چون سم تمام مغز پیام را در خود حل کرده بود، نبود. خدا را شکر می‌کرد که شایان به موقع از فوران خشم او جلوگیری کرده بود اگر شایان نبود او در اوج عصبانیت کاری انجام می‌داد که به قطع یک عمر پشیمانی به بار می‌آورد.

پیام روی تخت نشست و وقتی داشت جوراب از پادرمی‌آورد گفت: اگه روبراهی پس این قیافه برای چیه؟

شانا سری تکان داد: کدوم قیافه؟...

پیام که خیال می‌کرد شایان مسبب بهم ریختگی شانا است از جا بلند شد و پلپور را از بالا سرش بیرون کشید: حالا تو

عالم خواهرمو برداری شایان یه توپو تشری زده چرا انقد ناراحت شدی؟

شانا بالا سر چمدان نشستو زیپش را باز کرد: نه بابا شایان بیچاره چه کار من داره...

تیشرت پیام را از چمدان برداشتو به طرفش دراز کرد: ناراحتم که بدون اطلاع مهرنازو دعوت کردند

پیام تیشرت از دستش گرفت: مگه دوست نیست؟ چه مشکلی باهاش داری؟

اخم‌های شانا بیشتر از قبل درهم رفتو از مقابل چمدان با
ژاکت یقه هفت و شلوار مشکی که برای خود برداشته بود
بلند شد: دوست؟؟؟ کی؟؟؟ مهرناز؟؟؟...

ابروهای پیام بالا پرید.

شانا ادامه داد: یه آدم بی ارزش به درد دوستی با من
نمی‌خوره...

پیام: باهاش به مشکل خوردی؟

شاناکه به سختی شلوار جین اسکینی اش را از پا درمی آورد
پوزخند زد: حتی ارزش به مشکل خوردن نداره فقط باید
ولش کنی به حال خودش هر پس مونده ی رو بخوره

پیام: خیلی از دستش شکاریا!

شاناکه هر وقت خودش دهندشو باز کردو چرکای مغزشو
بیرون ریخت می فهمی چی می گم

پیام درحال پوشیدن تیشرتش گفت: الان حتما اعصاب
خرده که اینطور گارد گرفتی اما برای یه قهر و آشتی ساده
درست نیست پشت سرت دوستت انقد بد بگی!

شانا شلوارش را بالا کشید: فکر می کنی پشت سرش بد می گم؟؟ نه عزیزم اتفاقا خیلی دارم بهش لطف می کنم

پیام: چی بگم...

ژاکت بافت درشتو گشادش را به تن کرد: هیچی نگو... فقط وایسا نگاه کن تا بفهمی چی می گم...

مقابل آینه ایستاد و مشغول بستن موهایش به حالت گوجه ای بالا سرش شد.

پیام که برای آخرین کار شلوارش را با شلوارکش عوض می کرد با مرتب کردن کش شلوارش روی کمرش گفت: آماده ای... بریم؟

شانا در حال مرتب کردن گوجه ای موهایش سمت در رفت: بریم

اگر به دل خودش بود دوست داشت تا وقتی مهرناز آن بیرون است پا از اتاق بیرون نگذارد اما امکان حبس کردن خود در اتاق وجود نداشت حتی نمی توانست از پیام خواهش کند آن زن هفت خط را به کل نادیده بگیرد. تا وقتی جرات گفتن حقیقت به پیام را نداشت پافشاریش روی چنین موضوعی برای پیام این ذهنیت را به وجود می آورد برای یک قهر که همیشه میان دو دوست ممکن

بود پیش بیاید بیش از حد کودکانه رفتار می کند. تنها می توانست بدون لذت بردن از تفریحش چون چسب به پیام بچسبد و نگذارد مهرناز با آن دوزو کلک های همیشگی نزدیک پیام شود.

در اتاق را که باز کردند همزمان در یکی دیگر از اتاق ها باز شد و زینب از آن بیرون آمد. زودتر سلام داد و شاننا جوابش را داد: سلااام خانم... خوبی؟ پایین ندیدمت

زینب: ممنون... خوب باشی. آره... اومده بودم اتاق با تلفن حرف می زدم

رو به پیام گفت: شما خوبید آقا پیام؟

پیام طبق عادتش در برابر زینب دست روی سینه گذاشت و کمی سر خم کرد: ارادتمندیم زینب خانم

سنو سال زینب را نمی دانست اما ترکیب اجزای کوچک چهره اش با چشمان گرد و متعجبی که مانند کودکی در حال کشف دنیای اطراف بود او را کم سنو سال و بانمک نشان می داد.

هر سه با هم به طبقه پایین رفتند. صمد که در راه آسانسور بود تا به طبقه بالا برود و آن ها را برای خوردن ناهار صدا بزند با باز شدن در آسانسور و دیدنشان دوباره به سمت میز عقب گرد کرد.

برای درست کردن ساندویچی که وسایلش روی میز چیده شده بود باید دور میز می چرخیدند و این چرخیدن ها بارها بارها مهرناز و پیام و مهرناز و شانا را کنار هم قرار داد که حتی چنین چیز کوچیکی هم باعث آزار شانا می شد. نمی فهمید بیش از حد بدبین شده یا واقعا مهرناز از عمد شانه اش را به شانه پیام می چسباند و از او دم دستی ترین وسایل را تقاضا می کند!

تصوری بیهوده بود که می تواند در برابر مهرناز آرامشش را حفظ کند و به بازی مسخره اتفاقی نیفتاده و همه چیز سرجایش است ادامه دهد. این را بلافاصله بعد از دوباره دیدنش و فشاری که در لحظه بر او وارد شد طوری که احساس کرد مویرگ های مغزش در حال پاره پاره شدن هستند، متوجه شد. هر بار که صدایش را می شنید اسید ته معده اش می جوشید و تا دهانش بالا می آمد و در مسیرش هر چه را که بود می سوزاند و در لحظه ای آخر همه آنچه تا دهانش بالا آمده بود به معده اش برمی گشت. دیگر نه فقط اشتهايش کور شده و میلی به غذا نداشت که دیدن ژامبون های متنوع چیده شده روی میز حالش را بهم می زد.

پیام به ساندویچ نیمه کاره شانا که اقدامی هم برای پر کردنش نمی کرد نگاهی انداخت: چرا همینطوری نگاه می کنی؟ درست کن بریم بشینیم بخوریم...

شانا نان ساندویچ را روی میز گذاشت: گرسنم نیست... نمی خورم اگه تو درست کردی بریم بشینیم....

پیام ساندویچ خود را سمت شانا گرفت: بگیر اینو... من برات درست می کنم....

باز هم صدای مهربان عین سوهان روی مغزش کشیده
شد: پیام جان... لطف می کنی سس چیلو بهم بدی

به جانی که مهربان تنگ اسم پیام چسباند پوزخند عصبی
زد و آرام طوری که فقط پیام بشنود زیر لب گفت: جنده
توجه!

پیام سقلمه ای به پهلویش زد و او بلندتر گفت: چیه؟
دروغ می گم

پیام آرام اما پر از سرزنش گفت: عزیزم!... زشته

ای کاش می توانست به پیام زشت بودن واقعی را با تعریف اینکه مهرناز را کجا و در چه حالتی با دوست پسرش دیده تشریح می کرد اما امان از دستو بال بسته: اگه ساندویچتو درست کردی بریم یه جا بدون مزاحم بشینیم

پیام برای آن قسمت حرف شانا که گفته بود بدون مزاحم یک جا بشینیم اخطار آمیز چشم غره رفت. هر چند او می دانست منظور شانا به مهرناز است اما ممکن بود هر کس دیگری که این حرف را می شنید به خود بگیرد.

کمی که دور شدند شانا پر حرصو عصبی گفت: می شه به جای چشم و ابرو رفتند به من کمتر به این زنیکه آشغال رو بدی؟

پیام با حرص گفت: شاناااا!... زشته... یکی می شنوه!

شانا زیر لب گفت: برام مهم نیست

روی مبل که می نشستند پیام جواب داد: برای من هست
پس وقتی با منی درست صحبت کن

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1346

شانا: دارم واقعیتو می گم تو چرا ناراحت می شی؟ جنده
توجه بودند که شاخ و دم نمی خواد....

و با کجو کوله کردن صورتشو نازک کردن صدایش ادای
مهرناز را به طور اغراق گونی درآورد: پیام جان نون

ساندویچو می دی... پیام جان ژامبون مرغ... اوه... ببخشید
 اشتباه کردم ژامبون گوشتو می خواستم... پیام جان لطفا
 دستت می رسه گوجه هارم به من برسون... پیام جان
 می شه خیارشورارو بکنی تو کونت بعدش دربیاری بذاری
 تو دهنم چون من عنتم می خورم

قسمت آخر جمله شاناکه با اطوارهای پرحسادتش
 همراه شده بود پیام عصبی را به خنده انداخت. خنده های
 که تا چند ثانیه ادامه داشت و همراه بود با نگاه خیره و
 پرتاسفش به شاناکه.

شاناکه پر از خشم بود و دیدن خنده های پیام به
 صحبت های جدیدش را بیشتر اعصابش را تحریک می کرد:
 نگفتم که بخندی.... واقعا نمی دیدی چطوری خودشو
 می چسبوند به تو...

با حرص و با فشردن پلک‌هایش بهم و با تاکید فراوان
روی کلمات گفت: عین زالو می‌مونه... یعنی خود خود
زالوئه نکبت

دست کشید روی سرش: اااه انقد حرص خوردم که سرم
داره می‌ترکه... کجاست این شایان ازش قرص بگیرم...

پیام دست انداخت دور شانه شانا و به آغوشش کشید تا
همسرش را آرام کند: بیا... بیا اینجا... انقد حسودی نکن

شانا زیر لب با ناراحتی زمزمه کرد: حسودی نمی‌کنم فقط
دوست ندارم انقد بهت بچسبه... وقتی من باهاش حرف

نمی‌زنم چرا باید با تو احساس صمیمت کنه؟! اصلا
درسته همچین چیزی که راه به راه بگه پیام جان... پیام
جان...

پیام: خعلی خوب بابا حالا انقد حرص نخور...

شانا سیاست به خرج داد: من ذات کثیفشومی شناسم
می‌خواد با اینکاراش بگه که بود و نبود من اهمیتی نداره
توام خوب تو زمینش بازی می‌کنی

پیام: اوووع خوب حالاااا چقدر جناییش می‌کنی... دفعه
بعد که خواست باهام حرف بزنه محلش نمی‌دم... خوبه؟

شاننا لبخندی که می‌رفت به خاطر پیروزش روی لبش
نقش ببند را جمع کردو با عقب کشیدن از آغوش پیام
بیرون آمد: قول می‌دی؟

پیام: حالا نه اینکه مثل گاو رفتار کنم ولی در حد توانم
ازش دور می‌مونم که تو انقد فشاری نشی که یوقت سخته
نکنی... حسووووود

پشت چشم نازک کردن شاننا لبخند پیام را وقتی به
ساندویچش گاز می‌زد پررنگ‌تر کرد.

شاننا برای تسکین سردردش به جلو خم شدو با دو دست
پیشانی‌ش را ماساژ داد.

پیام با دهان پر پرسید: خوبی؟

شانا: خوبم فقط سرم درد می کنه

پیام مانند شانا به جلو خم شد و سعی کرد صورتش را ببیند: ببینمت...

شانا پشتش را صاف کرد و صورتش را باد زد. هر چه تلاش می کرد آرام باشد نمی شد که نمی شد حتی اینکه توانسته بود پیام را قانع کند از مهرناز دور بماند فقط برای چند ثانیه خشنودش کرده بود: خیلی عصبیم پیام.... انگاری کی داره می کوبه رو سرم... صداشو که می شنوم دلو رو دم می پیچه بهم...

کامل به مبل تکیه داد و دستش را روی چشمانش
دردناکش گذاشت و فشار داد: مثلاً قرار بود خوش
بگذرونیم...

با بغض گفت. در مرز شکستن بود و منتظر تلنگری برای
گریستن.

پیام مبهوت گفت: شانایا... عزیزم... داری گریه می کنی؟

و پیام آن تلنگر را زدو اشک از چشمان شانا کشید.
صورتش مچاله شد و بغض در گلویش چنان حجم گرفت
که باعث درد شد: حالم خوب نیست پیام...

گریه اش صدا نداشت و برای بی صدا ماندن و مهم تر از
آن برای کنترلش بازوی پیام را گرفتو فشار داد.

پیام تنش را جلوی شانا کشید تا کسی- اشک هایش را
نبیند: چی شده عزیزم؟ چرا حالت خوب نیست؟

شانا سرش را به چپو راست تکان داد: فقط... فقط بذار
یخرده گریه کنم...

دستی به گلویش کشید: دارم خفه می شم...

پیام کف دستش را روی سر شانا گذاشت و پیشانی شانا را به پیشانی خود تکیه داد: بیا اینجا ببینم... چت شد آخه؟... بهت نگفتم گریه نکن قلبم درد می گیره؟

شانا: تو نمی دونی وقتی می گم مهربان ازیتم می کنه یعنی چی...

پیام پیشانیش را عقب کشید تا شانا را ببیند: به خاطر اونه؟؟؟... واقعا؟؟؟... گور بابااااش... برای همچین چیزی آدم گریه می کنی

شاننا: بیا برگردیم پیام... نمی‌دونم کدوم احمقی اون
عوضیو اینجا آورده ولی اگه می‌دونستم نمی‌اومدم... فقط
بیا امشب برگردیم... من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم

پیام با ملایمت گفت: شاننا... عزیزم واقعا درکت
نمی‌کنم... چرا باید به خاطر همچین چیز مسخره‌ای گریه
کنی... رفیقت بوده باهاش بحث شده، دعوات شده،
زدید به تیپو تاپ هم حالا هم قهرید... اینکه گریه کردن
نداره

شاننا نفس‌های پشت سر هم کشید تا به خودش مسلط
شود و اشک هایش را تند پاک کرد: ببخشید... واقعا
ببخشید اما اگه گریه نمی‌کردم خفه می‌شدم...

پیام: می‌خواهی بریم تو اتاق در موردش حرف بزنیم؟

شانا سرش را به چپو راست تکان داد: الان نه... بعدا شاید خواستم ولی الان نه

پیام: خیلی خوب... هر وقت خودت خواستی ولی دیگه گریه نکن باشه؟

شانا: باشه

پیام: آفرین

ساندویچش را سمت شانا گرفت: حالا بیا غذا بخور...

شانا برای اینکه دست پیام را رد نکرده باشد گازی به ساندویچش زد اما بعد از همان یک گاز کوچک دست پیام را عقب زد: دیگه نمی خورم... حالم بد می شه

شایان با ساندویچ پرو پیمانش روی مبل تک نفره چسبیده به کاناپه‌ی که شانا و پیام نشسته بودند جا گرفت: چیکار می کنید بچه‌ها؟... اوضاع روبراهه؟

و برای شانایی که مشخص بود اشک ریخته سری تکان داد که یعنی چه شده؟

شانا که سر روی شانه پیام گذاشته بود به جای جواب دادن به سوال شایان پرسید: قرصاتو آوردی شایان؟ خیلی سرم درد می‌کنه

شایان: تو ماشینه بعد ناهار برات می‌آرم... غذا نمی‌خوری؟

شانا چشم بستو سرش را به نشانه نه تکان داد.

پیام جواب داد: می‌گه معده‌اش اذیت می‌کنه...

و از شانا پرسید: قرصایی معدتو آوردی بخوری؟

شانا زیر لب گفت: آره... رفتیم بالا می خورم

شایان در حال خوردنش ساندویچش زیر چشمی شانا را زیر نظر گرفت. رنگ پریده رخسارش خبر از آشفتگی درونش می داد. اینکه شانای همیشه استوار حداقل به ظاهر استوار و محکم چنین در هم شکسته بود نشان می داد بیش از ظرفیتش زیر بار فشار بوده.

هرچند هیچوقت این همه یکدنده بودن شان را تایید نمی کرد اما به هر حال چند ماه درد خیانت را به تنهایی به دوش کشیده بود و این یک کار ساده و دم دستی نبود. نیروی عظیمی برای مقابله با دردی که تحمل می کرد نیاز بود و شان انرژی زیادی صرف اینکار کرده بود و هنوز از آن نبرد سهمگین بیرون نیامده وارد جنگ دیگری برای نجات زندگی مشترکش شده بود که مجبور شده بود لحظه های سختی را بگذارند. خوب بود که آخر قصه داشت خوب تمام می شد اما از همان وقتی که معده شان با بدقلقی هایش را شروع کرده بود شایان فهمیده بود شان به پایان خط رسیده و تا فروپاشی به اندازه یک تار مو فاصله دارد. ناسازگاری معده شان همیشه با او بود اما تنها یک بار تا این اندازه وخیم شده بود که رو به بهبودی نمی رفت آن هم برمی گشت به بعد از کنکور که یک دوره سه ساله دیرستان را با استرس قبولی گذرانده بود. شرایط شان برای قبولی خیلی سخت تر از او بود. یا باید قبول می شد و یا باید تن به ازدواج می داد. وقتی بعد از سال ها دوباره همان بیماری با شدتی چند برابر برگشته بود یعنی روزگار بیش از تصور او برای شان بد می گذشت. او حتی نمی توانست میزان دردی که شان با تجربه خیانت کشیده بود را درک کند... واژه ای که گفتنش هم پر از تاریکی بود

چه رسد به تجربه‌اش با دو نفر از نزدیک‌ترین اطرافیان... گاهی اوقات متحیر می‌شد از قدرتی که شانا داشت. او هر روز با فکر اینکه میلاد و گلاره در یک ساختمان هستند تا مرز جان دادن می‌رفتو برمی‌گشت و شانا یک خیانت را دیده، زنده مانده و زندگی جدیدی برای خود ساخته بود...

آخرین تکه ساندویچش را که قورت داد پرسید: سر دردت بهتر نشد؟

شانا سر از روی شانه پیام برداشتو دستی به صورتش کشید: نه... دیگه داره غیر قابل تحمل می‌شه

شایان حین بلند شدن گفت: خیلی خوب الان می‌رم
قرصامو می‌آرم

شانا هم بلند شد: بذار منم باهات می‌آم...

دست گذاشت روی شانه پیام: منم با شایان می‌رم تا
ماشین... کاری نداری؟

پیام: نه برو عزیزم...

می‌دانست رفتنش بی برو برگرد مهرناز را که چون مگسی-
که به دنبال شیرینیست سمت پیام خواهد کشاند اما نیاز
داشت کمی با شایان خلوت کند

شایان جلوتر و او پشت سرش قدم برداشت. به ماشین که رسیدند شایان قرص هایش را از داشبورد بیرون آورد و به او داد. یک مسکن از قوطی و یک قرص خواب از ورق بیرون آورد و با آب معدنی گرمادهای که شایان داخل ماشین داشت قرص هایش را خورد.

بعد از پایین رفتن قرص ها تقاضای سیگار کرد: سیگار داری؟

شایان: مگه معدت اذیت نمی کنه؟؟... ناهار نخوردی دو تا قرص سنگیم خوردی می خوای سیگارم بکشی؟

شانا دستش را سمت شایان دراز کرد: بده سیگارو شایان

لحنش تند و دستوری بود.

شایان پاکت سیگار را از جیب شلواری که هنوز فرصت نکرده بود با شلواری راحتی عوض کند بیرون کشید و به کف دست شانا کوبید: چته؟ چرا انقد خودتو باختی؟

شانا با دستان لرزان سیگار را از پاکت بیرون کشید: به خاطر اون هرزه دور سوده و عاطفه‌رم خط کشیدم تا نه ببینمش نه ازش بشنوم نه اصلا رد و نشونی ازش تو زندگیم بمونه...

سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و فندک کشید زیر سیگار و بعد از پک عمیق برای روشن شدنش گفت: اما به لطف دوستای تو هر بار باید ببینمش... خونه صمد کم خودخوری کردم و هیچ نگفتم الان چرا باید تفریحمو به گند بکشن...

شایان: اینجا کسی- نمی‌دونه بین تو و مهرناز چی گذشته شانا. فکر می‌کنند یه قهر سادست... امیدم گفت مهرناز گفته می‌خواد تورو ببینه باهات حرف بزنه اونم خواسته کار خیر کنه بهش گفته بیاد اینجا بلکه آشتی کنید...

شانا: یه قهر ساده باشه شایان... اصلا یه قهر ساده باشه به امید چه ربطی داره... خیریه باز کرده که می‌خواد مارو

آشتی بده ؟ شاید من نمی‌خوام دیگه ریختشو ببینم امید
انقد درکش پایینه که قبلش با من هماهنگ نمی‌کنه ؟

شایان: انقد از بقیه ایراد نگیر وقتی خودت نداشتی کسی-
بفهمه مهرناز چه غلطی کرده باید پی همه چیزو بمالید
تنت... اینجا همه حقو می‌دن به مهرناز چون دارن
قضیه‌رو از دید اون می‌بینن...

شانا: تا حالا تو موقعیت من بودی؟... شده بهترین
دوستت با دوست دخترت بریزه رو هم؟...

دود حبس شده در سینه اش با کج کردن دهانش بیرون
فرستاد و جواب سوالش را خودش داد: نبودى... پس
نمی‌تونی بهم بگی چرا نیفتادم بین دوستو دشمن داد بزنم
ایهاالناس ببینید من یه بدبخت فلک زده‌ام که دوست
پسرش با بهترین دوستم بهم خیانت کرده...

سرش را با حالت سوالی تکان داد: فکر می کنی می گفتم چی می شد؟ ها؟... چی می شد شایان؟ جز اینکه چند روز نقل محافل دوست و دشمن بودمو اگه خیلی می خواستند بهم لطف کنند یه ترحمی هم می چسبوندن تنگ غیبتاشون که آخی گناه داشت! که آخی چی می کشه الان؟ که آخی حیف شان!... اینا چه دردی از من دوا می کرد جز اینکه نمک رو زخم می شد!؟

پک دیگری به سیگارش زد: حتی به پیام نگفتم که همون ب بسم الله وقتی هنوز منو نمی شناخت تو ذهنش بشم زنی که یه مرد بهش خیانت کرده... باور کن آدمها هر چقد تو روت بگن طرفت بی لیاقت بوده که تورو ول کرده چسبید به یه زن بی مقدار ولی ته ته ته ذهنشون هست

که حتما یه عیبی داشته یه کمو کاستی داشته یه اخلاق
 گوهی داشته که طرفش رفته سراغ یکی دیگه... آدما
 قضاوت می کنن شایان حتی بهترینشون حتی
 نزدیک ترینشون. شاید به روت نیارن ولی تو خلوت
 خودشون تو دودوتا چهارتای خودشون اینکارو می کنن.
 بعدش همین می شه نقطه ضعفی که فردا با یه بحث و
 چالش کوچیکی به قیمت برنده شدنشون همونو می کنن
 برگ برندهشون که بیچاره تو اگه خوب بودی دوست
 پسرت بعد سه سال با بهترین دوستت نمی ریخت رو
 هم...

با همان دستی که سیگار میان انگشتانش بود اشک هایش
 را پاک کرد و دماغش را بالا کشید: نگفتم چون نخواستم
 گزک بدم دست مردم. شاید من اشتباه فکر می کنم شاید
 اینطور نیست شاید بدبینم اما احتیاط شرط عقله...
 دنبال نمک برای زخمم نبودم...

شایان: با این اوصاف هنوزم نمی‌خوای بگی نه؟

شانا به سیگارش پک زد: الان اولوایتم پیامه... اگه ببینم نگفتمم آسیبش از گفتمم بیشتره حتما می‌گم...

به زمین خیره شد. باز هم به سیگارش پک زد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: پیامو یجوری متوجه کردم دوست ندارم دورو بر مهرناز باشه اما می‌دونم مهرناز کارشون خوب بلده یه سوراخی پیدا می‌کنه که خودشو بچسبونه به پیام

شایان سیگاری برای خود روشن کرد: گیرنده شانا... نه فقط این دو روز که دو هزار سالم پیام با مهرناز تنها بمونه هیچ اتفاقی نمی‌افته... گل پیام فرق داره شانا... همه

محسن نیستند همه چشمشون دنبال اینو اون نیست
همه گشنه و هول نیستند... گیرنده... نذار بعدا که پیام
فهمید از اینکه بهش اعتماد نداشتی دلچرکین بشه...

شانا ته سیگارش را روی زمین انداختو به اندازه‌ای که
خشم درونش به خروش درآمده بود آن را له کرد: مسئله
پیام نیست بهش بیشتر از اینا اعتماد دارم ولی مهرناز
خوب بلده زهر بریزه... حتما که نباید قاپ پیامو بدزده
یجوری لجن پراکنی می‌کنه که مغز پیام لکه دار شه

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1359

پوزخند تلخی زد و سرش با افسوس برای خود احمقش
تکان داد: بیشتر دعوای منو محسن زیر سر گوه خوریای
مهرناز بود...

لحظه‌ای سکوت شد. شانا غرق در خاطرات گذشته و حماقت‌های خودش شده بود و باز این سوال در ذهنش شکل گرفت که چطور می‌توانست چنین چیزهای واضح و عیانی از هرزگی را ببیند و متوجه نشود.

دستی به صورتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد: شایان من قرص خوردم که یکی دو ساعتی بخوابم می‌تونی حواست به مهرناز باشه...

شایان: برو... خیالت راحت...

شانا آرام سرش را تکان داد: ممنون...

لبخند محو و بی رمقی زد: جبران می کنم...

شایان به سمت ساختمان هلش دادو با خنده گفت: برو
دیگه بچه پرو...

به خاطر هل شایان دو قدم به جلو پرت شد و بعد از آن
را با قدم های مسلط به سمت ساختمان ویلا رفت. وارد
سالن شد. چشم چرخاند و پیام را روی همان مبلی که جا
گذاشته بود پیدا کرد. مهرناز اطرافش نبود و همین
لبخندی از سر آسودگی به لبش آورد. به سمت پیام پرواز
کرد و از پشت دست دور گردنش انداخت: اومدددددم

و لب روی گونه اش گذاشتو عمیق بوسید.

پیام: خوش اومدی خانمی... قرص خوردی؟

شانا لبش را نزدیک صورت پیام نگه داشت: اوهوم

پیام: بهتری الان؟

شانا: می خوام برم یخرده بخوابم... می آی باهام؟

پیام: می شه نیام؟ می خوام یه کمکی کنم وسایل نهارو جمع کنیم... زشته همینطوری ول بچرخیم بقیه کار کنن

شانا: بچه ها فکر کنم برن استخر تو چی؟ ... می ری؟

پیام: تا ببینم چی می شه...

شانا حلقه دستانش را کمی تنگ تر کرد: من نیستم حسابی خوش بگذرون... باشه؟ اگه خوش نگذرونی عذاب وجدان می گیرم که چرا خوابیدم تو رو تنها گذاشتم

پیام: چشم... توام خوب بخواب که بیدار شدی سرحال باشی دیگه تنهام نداری

شانا دهانش را نزدیک گوش پیام برد: خیلی دوستت دارم... خب؟

پیام لبخند زد: خب

شانا قد راست کرد و موهای پیام را بهم ریخت: من می رم بخوابم... کاری ندارم

پیام: نه عزیزم خوب بخوابی

قرص خورده بود که بخوابد تا ذهنش آرام گیرد. شوک عظیمی بود دوباره دیدن مهرناز و تحمل کردنش برای دو

روز. قرار بود فقط خوش بگذرانند نه زخم‌های چرکین و زشتی که تازه تازه تسکین پیدا کرده بود دوباره سر باز بزنند و عفونت بد بوییش را بیرون بریزد. دروغ بود که زمان مرهم زخم‌ها و دردها بود زمان فقط می‌گذشت و روزهای بد را تبدیل به خاطراتی ماندگار می‌کرد که تا جام زهری باشد برای روزهای خوب.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد اما مقابل چشمانش به جای سفیدی گج سقف تصویر متحرک گذشته بود. خط به خط سه سال از مقابل چشمانش عبور می‌کرد و باز هم بیشتر از قبل پی به حماقتش می‌برد...

اشکی که از گوشه چشمانش روی بالش چکید و داغی که با یادآوری هر خاطره روی قلبش نقش می بست و سوزش دردناکی هم داشت فقط به خاطر ساده لوحی و اعتماد بی اندازه اش بود. دردش نه درد از دست دادن محسن بود و نه خنجر زدن مهرناز؛ دردش فقط لحظه های بود که از اعتماد و باور او به بدترین شکل سو استفاده شده بود و او را الاغی بی مغز برای سواری دادن فرض کرده بودند.

می دانست تا نخوابد زیر بار خشم و نفرت خرد خواهد شد. می خوابید، کمی آرام می شد و بعد می توانست تصمیم بهتری بگیرد درباره اینکه باید پتهی مهرناز را روی آب بریزد و یکبار برای همیشه خودش را خلاص کند یا همچنان بگذارد حقیقت پشت ابر بماند. گفتنش یک درمان بود و هزار درد و نگفتنش یک درد بی درمان بود...

بعد از رفتن شانا خیلی طول نکشید که سالن خالی از جمعیت شد. تا جایی که می دانست به جز خودش که بی شانا رغبت رفتن به استخر نداشت و زینب که حتما به خاطر حجابش معذور بود باقی جمع برای گذراندن وقت به استخر سر پوشیده ای که با یک دیوار شیشه ای از سالن جدا شده، رفته بودند. او هم داوطلب شده بود خریدهای رها شده در آشپزخانه جابجا و میز غذا جمع و جور کند. کار سختی نبود و بیشتر از نیم ساعت وقتش را نگرفت. بیشتر وسایل مواد خوراکی بودند و کمی هم ظرف یکبار مصرف. کارش که تمام شد سر گاز رفت تا برای خود چایی بریزد. در حال ریختن آبجوش داخل لیوان کاغذی بود که دستی جلو آمد و بعد صدای زنانه ای به گوشش خورد: برای منم می ریزی؟

سر بلند کرد. مهربان را دید. دوباره سرپایین انداخت تا حواسش به لیوانش باشد: بذارید رو کابینت می ریزم...

برخلاف مهرناز که خودمانی و راحت صحبت کرده بود او با افعال جمع خطابش قرار داد تا به قولش یه شانا عمل کرده باشد و مانع صمیمیت بی موردشان شود. مهرناز برای او دوست همسرش بود و وقتی شانا از رابطه با مهرناز دست شسته دلیلی نداشت او عین قاشق نشسته بپرد وسطو چاق سلامتی بکند.

مهرناز لیوانش را کنار لیوان او روی کابینت گذاشت:
مرسی...

چند ثانیه سکوت شد و دوباره مهرناز آن را شکست:
شانا کجاست؟

پیام باز هم نگاهی زیرچشمی به مهرناز انداخت و کوتاه جواب داد: خوابیده...

مهرناز دست به سینه به کابینت تکیه داد و به دست او که لیوان دوم را هم پر از آب جوش می کرد خیره شد: شانا هم خوابشو آورده اینجا! نرسیده گرفته خوابیده...

پیام کتری را روی شعله گاز برگرداند: از نظر شما اشکالی داره؟

مهرناز شانه بالا انداخت: نه فقط می گم شما تو جمع غریبه تنها موندی اینطوری معذب می شی... قبلا هم که با محسن جایی می رفتیم همینطور می خوابید....

خندید: کفر محسنِ بنده خدا دراومده بود

پیام با نگاهی که انگار می گفت این مزخرفات چیست که
می گویی به لیوان روی کابینت اشاره کرد: آب جوش
براتون ریختم می تونید بردارید

لیوان و بعد چایی کیسه ای برداشتو به سمت مبل های
سالن رفت تا چاییش را بنوشد. همین که روی مبل
نشست متوجه شد که مهرناز دنبالش راه افتاده: ناراحت
شدی؟

پیام: جانم؟!!!

مهرناز هم نشست: از اینکه درباره محسن گفتم...
همینطوری یه چیزی پروندم قصد بدی نداشتم

پیام مشغول هم زدن چایی کیسه‌ای داخل آب جوش شد
و مهرناز را بی جواب گذاشت.

مهرناز نشست: معذرت می‌خوام اگه ناراحت کردم

مکشی کرد. خودش را جلو کشید و حرفش را اینطور ادامه
داد: شما می‌دونی شانا چرا با من قهر کرده؟

وقتی سکون و نگاه زیر چشمی پیام را دید با خنده به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت: این دختر انقد دمدمی مزاجه که حتی منم سر از کاراش در نمی آرم چه برسه به شما... همینطوری یهو تصمیم گرفت که دیگه جوابمو نده! باورت می شه؟؟ اصلا مگه همچین چیزی امکان داره؟ می دونی اولش فکر کردم که شما از این مردای هستی که دوست نداری خانمت با دوستاش رفت و آمد کنه اما بعد از اینکه دیدمت متوجه شدم اصلا اینطور نیست...

پیام تقریباً با تمسخر پرسید: با یه بار دیدار به این نتیجه رسیدید؟

مهرناز چایی داغی که نوشیده بود را قورت دادو گفت :
اووووممم... درواقع دوبار نه یه بار...

چشمک زد: اما خوب من آدم شناس خوبی هستم

پیام: که اینطور... پس بهتون تبریک می گم

مهرناز: سوده و عاطفه خیلی ناراحتن اما من بهشون گفتم
که شانا حتما به خاطر ازدواجش خیلی هیجان زده ست
یخرده که بگذره خودش دوباره بهمون زنگ می زنه...
بالاخره هر چی باشه شانا تو روستا بزرگ شده عشق
ازدواجو این حرفاست هر چقدم ظاهرشو عوض کنه
اینجارو نمی تونه عوض کنه

اینجا را که می گفت به سرش اشاره کرد.

دوباره از چاییش نوشید و در جواب نگاه پیام که ناباوری از آن تراوش می کرد گفت: فکر نکنی از خودم می گم من شانارو از وقتی پا گذاشت تهران می شناسم همیشه دنبال یه کیس برای ازدواج بود... خیلیم هم براش فرقی نداشت چی باشه چطور باشه فقط یکی که پایه ازدواج باشه کافی بود...

خندید و تلاش کرد خنده اش رنگ تمسخر و بی خیالی داشته باشد اما به نظر پیام پر از حرص بود: فکر کنم برای همینم تا شما اومدی تو زندگیش محسنو دست به سر کرد

خم شدو از روی میز بیسکویتی برداشت و دوباره راست نشست: آخه می دونی محسن خیلی اعتقادی به ازدواج نداشت. شانارو همینطور سر می دوند شاناهم بعد سه سال خسته شد... فکرشو کن همه جوهره یه مردو ساپورت کنی بازم نخواد رابطه رو جدی کنه واقعا ناراحت کنندست...

اخم های پیام که در هم رفت باعث شد مهرناز دست روی دهانش بگذارد و هین کشداری بکشد: ببخشید.... درست نبود این حرفو پیش شما بزنم...

چه کسی— به این زن گفته بود بازیگر خوب است که این چنین برای او هنرنمایی می کرد؟ حتی در سطح مبتدی هم نبود! به طرز احمقانه ای سعی داشت او را نسبت به شاناهم بدگمان کند و اینکه او را یک مرد ساده لوح در نظر گرفته بود آزاردهنده بود: من قبلا محسنو دیدم خانم! برعکس گفته شما علاقه زیادی به ازدواج با شاناهم داشتن که

متاسفانه برای ایشون و خوشبختانه برای من آرزوشون تبدیل شده به حسرت... اما در عجبم شما چه اصراری دارید درباره گذشته شان با من صحبت کنید؟ فکر نمی‌کنم ما خیلی بهم نزدیک باشیم؟... درسته؟

باد مهربان خوابید. احتمالاً انتظار چنین برخورد تندی را نداشت: قصد فضولی نداشتم

پیام: حتما باید همینطور باشه

مهربان: من واقعا شانارو دوست دارم... خیلی خوشحالم که ازدواج کرده مخصوصا با کسی- مثل شما که واقعا به

نظر آدم خوبو متشخصی. می آی اما محض دلسوزی دارم
می گم که خدای نکرده بعدا دچار مشکل نشید... شانا
عادت داره همه چیزو خیلی راحت کنار بذاره. نه فقط
محسنو که بعد از سه سال دستشو گذاشت تو حنا و رفت
حتی منی که باهاش ده سال دوست بودم بی دلیل کنار
گذاشت

پیام: من شانارو به اندازه کافی می شناسم و یادم نمی آد از
شما خواسته باشم منو راهنمایی کنید خانم

مهرناز ریشخند زد: بله همینطوره... ببخشید اگه
ناراحتتون کردم... نیت بدی نداشتم صرفا خواستم بهتون
دید بهتری از شانا بدم که بعداً به مشکل نخورید

سعی داشت خودش را آرام، مهربان و دوست داشتنی
نشان دهد اما یا زیادی غرق حرص و حسادت و بغض

بود که چنین زیاده روی می کرد و نقش هایش نقش بر آب می شد یا دستش برای پیامی که کم با زن ها معاشرت نکرده بود زیادی رو بود. به هر حال مهم اصل آن شرارت خوابیده پشت حرف ها و چشمانش بود که چراییش را پیام نمی دانست

پیام به لباس مهرناز که یک مایو دو تکه سفید رنگ با پیراهن چهارخانه مردانه که روی مایو پوشیده اما دکمه هایش را نبسته بود، اشاره کرد: فکر کنم می خواستید برید استخر... پشیمون شدید؟

مهرناز رد اشاره ابروهای پیام را گرفتو نگاهی گذرا به تن خودش انداخت: آره...

لیوان چاییش را کمی بالا آورد: ولی گفتم قبلش یه چایی
بخورم...

پیام که چایی خود را تمام کرده بود از جا بلند شد

نگاه مهرناز هم با او بالا کشیده شد: شما نمی‌آی استخر؟

سمت آشپزخانه رفت و کوتاه جواب داد: نه...

لیوانش را در سطل زیاله انداخت و از یخچال قابلمه
جوجه‌های در مواد خوابیده را بیرون آورد تا با سیخ
زدنشان وقت خود را پر کند. تقریباً مطمئن بود کسانی که
داخل استخر هستند با سرو صدای که راه انداخته‌اند به

این زودی‌ها بیرون نمی‌آیند و به هر حال کسی— باید آن جوجه‌ها را آماده کند.

دستانش را شست و وقتی اولین سیخ را برداشتو مشغول به سیخ کشیدن جوجه‌ها شد زینب از پله‌های چوبی نیم دایره پایین آمد. از چهره‌اش بی‌حوصلگی می‌بارید. خجالتی بود و جز صمد دم پر کس دیگری نمی‌شد و حالا صمد در استخر بودو او تنها.

مهرناز که از جا برخواست و زینب مایو دو تکه او را دید در یک آن چهره کلافه و بی‌حوصله‌اش رنگ تعجب گرفت و دوباره چشمانش با همان حالت کودکانه گشادو گرد شد. پیام به این حالتش ریز ریز خندید.

زینب آب دهانش را قورت داد: داری می‌ری استخر مهرناز
جون؟

مهرناز تند و بی‌حوصله جواب داد انگار که به یک مزاحم
سیریش خیابانی جواب می‌دهد: اگه اجازه بدی بله... دارم
می‌رم... مشکلی هست؟ نرم؟

زینب با صدای ضعیف و شرمزده جواب داد: نه چه
مشکلی

اخم های پیام درهم رفت. زینب بی‌آزارترین، مودب‌ترین و
مظلوم‌ترین فرد جمع بود و اصلاً حقش نبود کسی- چون
مهرناز چنین با او حرف بزند: زینب خانم ول کنید اونو...
اگه کاری ندارید بیاید اینجا کمک من که دست تنهام

لبخند به صورت زینب آمد: دارید جوجه هارو آماده می کنید؟

و انگار طرفداری پیام از زینب خیلی کام مهرناز را تلخ کرده بود که در استخر را محکم بهم کوبید. پیام چنان نگاه تیزش را به سمت در ورودی استخر انداخت که انگار مهرناز می بیند.

زینب: در شکست فکر کنم

پیام: متاسفانه

زینب: چیکار باید بکنم؟

پیام: یه سینی بهم بدید سیخارو بذارم توش ممنون می شم

زینب از کابینت های تقریبا خالی آشپزخانه سینی بزرگی پیدا کرد. آب کشید. با دستمال خشک کرد و کنار دست پیام گذاشت: بفرمایید

پیام: مچکرم...

سکوت شد و توجه پیام اول به انگشتان زینب که دو لبه تیز جزیره را گرفته و فشار می داد و بعد به صورت زینب

جلب شد. رد نگاه زینب را گرفتو به استخر رسید. از چهره اش، خیرگی نگاهش و انگشتانش که با گوشه های تیز جزیره بازی گرفته بودند می شد فهمید به اینکه صمد در استخریست که دو دختر که از قضا یکی هم مهرناز با آن مایوی دو تیکه است ناراضیست و حسابی حرص و جوش می خورد.

دوباره نگاهش را به قابلمه و سیخ دادو گفت: انقد خودتونو برای این چیزا اذیت نکنید

زینب حواسپرت جواب داد: چی؟...

پیام با سر به استخر اشاره کرد: برای اینا... حتی ارزش نداره یه لحظه هم ذهن خودتونو مشغولش کنید

زینب آستین های لباسش را کمی بالا زد و به کمک پیام رفت: فقط از اینکه صمد اینهمه تغییر کرده تعجب می کنم

پیام: آدمیزاد همینه دیگه... تحت شرایط تغییر می کنه

زینب: یعنی می گید صمد کار درستی کرده؟

پیام: نه فقط می گم تغییر کردن آدمها چیز نامحتملی نیست که به خاطرش متعجب باشی هر اتفاق کوچیکی ممکنه یه آدمو کن فیکون کنه

زینب: شما تا حالا دیدید یه نفر انقد تغییر کنه که حتی کوچیک ترین نشونه‌ای از گذشته تو وجودش نباشه

پیام لبخند زد: فکر کنم شانای... وقتی دوباره دیدمش خیلی با چیزی که ازش تو ذهنم بود فرق داشت

زینب: اینکه دیگه شبیه قبل نبود باعث نشد بخوره تو ذوقتون؟

پیام: نه... اتفاقا برعکس خیلی هم خوشحال شدم

زینب: چقدر خوب...

صدای باز شدن در استخر نگاه هر دو را به سمت خود کشید. شایان بود که بالاخره موفق شده بود از دست امید و صمد خود را نجات دهد و از استخر بیرون بزند. عوضی‌ها یکسره او را به خاطر جواب رد گلاره و ناراحتیش مسخره می‌کردند و اینطور مثلاً می‌خواستند حالو هوایش را عوض کند که کارشان بیشتر یورتمه رفتن روی اعصاب بود تا دلداری دادن

سر یخچال رفت. بطری آب معدنی را برداشت و همانجا با فاصله دادن سر بطری از دهانش قلب قلب آب خورد.

وقتی می خواست بطری را کنار بطری های دیگر برگرداند
زینب تذکر داد: اونو دهنی کردید اونجا نذارید دیگه آقا
شایان...

شایان در یخچال را بستو بطری را روی جزیره گذاشت و
برای خود سیگاری روشن کرد: شانا رفت بخوابه؟

پیام: آره

شایان زیر لب پچ زد: خوبه

پیام: پکری آقا شایان

شایان سینه‌اش را از اکسیژن پر و خالی کرد و سیگار را
سمت لبش برد: هی بگی نگی

ناراحتیش را انکار نکرد چون بود و هر کس که چشم
داشت این را می‌دید. وسط جمعی بود که گلاره را نداشت
وسط جمعی بود که خواهرش حالش خوب نبود وسط
جمعی بود که با مشیت کردن دستانش خودش را کنترل
می‌کرد تا گردن مهرناز را نشکند با این حساب چطور
می‌توانست کیفش کوک باشد؟... گلاره را هم فراموش
می‌کرد مهرناز دقیقا جلو چشمانش بود

پیام: چی رو دلته که نفس سنگین می‌کشی؟

شایان: هزار تا چیز... کدومشو بگم؟

پیام: از اصل کاریه بگو

شایان: اصل کاریه که مارو دک کرد... گفتن نداره که

پیام: چند بار دکت کرده که اینطور غمباد گرفتی؟

شایان: یه بار ولی مشتی مشتی

پیام: یه بار؟... بیخیال آقا شایان... یه بار که فایده نداره
حداقل می گفتم دو بار، سه بار...

شایان: یه بار جواب نه شنیدن خودش به اندازه کافی
سخته چرا باید دوباره بیشتر بشنوم؟ همه می گن دوباره
بگو سه باره بگو اما کی گفته اونی که عاشقه باید بشه
سگ پاسوخته؟ این قصه ها که باید پاشنه درو بکنی
قدیمی شده...

پیام: دخترا ناز دارن شایان خان این نازو باید کشید...

و برای اینکه زینب را هم که شنونده معذب بود کمی در
بحثشان دخیل کند گفت: مگه نه زینب خانم؟

زینب که انتظارش را نداشت با کمی مکث و لبخند خجول گفت: چی بگم...

شایان: تا کی باید بکشم؟؟ این ناز که تا ته دنیا کش می آد

پیام: خودت نازدار پسندی آقا شایان بعد غرشو به ما می زنی؟ دست گذاشتی روی دختری که راهم می ره ازش ناز و ادا می ریزه انتظار چی داری برادر

شایان به یاد طنازی های ذاتی گلاره لبخند به لب آورد و آرام سر تکان داد: خدا منو لعنت کنه با این سلیقه ام

پیام خندید: نگاش کن چه ذوقیم می کنه...

و رو به زینب ادامه داد: می بینید... آدم عاشق این شکلیه... چشمو گوش از دم کیپ کیپ...

شایان: ای بابا... این عاشقیم نه نون شد برامون نه آب

پیام: اوووف تازه کجاشو دیدی؟... فکر کردی بلهرو بگیری تمومه؟ نه عزیزم تازه اول راهی...

شایان: بلهرو بگه من تا آخرش چاکرشم هستم

پیام: این گلاره ما خاطرخواه زیاد داره آقا شایان حواست
باشه تل تل کنی واسه گرفتن بله رو هوا بردنش

شایان: بعله در جریانم

پیام: می گم که گوشی بیاد دستت... حامد بدجور گلوش
پیش گلاره گیره ولی مهین داره سنگ می ندازه جلو پاش...
بهونشم اینه گلاره از حامد بزرگ تره

شایان به یاد عقد شانا که مهینو منصور خون به جگر
گلاره کرده بودند گفت: مردک حالا از گلاره خوشش
می آدو افسار زبون ننه شو نمی کشه... تخم حرومه کثافت

پیام با سر نامحسوس به زینب اشاره کرد: حالا انقد
عصبی نشو

دستی به مایع داخل قابلمه کشید و وقتی دیگر جوجه‌ای پیدا نکرد به زینب گفت: زینب خانم تموم شد دیگه...
برید دستاتونو بشورید... دستتونم درد نکنه

پیام: جوجه‌ها رو بزنیم؟

شایان: آره بزنیم... الان بچه‌ها از استخر بیان گشنشون می‌شه...

پیام بعد از زینب دست‌هایش را شست: تا تو ذغالو روش می‌کنی من می‌رم شانارو بیدار کنم بیاد پیشمون

شایان: نرو پیام... بذار بخوابه فعلا... قرص خورده درست نخوابه تا شب منگ می‌زنه

پیام: ای بابااا من زنمو می خوام

زینب خندید.

پیام: ذغال همونجاست بردار برو باریکیو روشن کن منم
الان می آم

شایان: کجا؟

پیام: دارم می رم پیش زنم نمی ذاری که بیدارش کنم حداقل
یه ماچی ازش بگیرم پیام دلم پوکید

شایان با حرص گفت: لازم نکرده بری ماچش کنی بیا این
جوجه هارو ببر حیاط

پیام: زنمه می خوام برم بوسش کنم تورو سننه

شایان: انقد زن زنم نکن خوشم نمی آد...

پیام: بدبختی داریم... چرا الان بیخودی غیرتی
می شی...خواهر تو زن منه

زینب از خنده ریسه رفته بود. قیافه عبوس شایان دیدن داشت نه اینکه بخواهد ادا دریاورد واقعا از آن قسمت زنم و ماچ گفتن پیام خوشش نیامده بود که احتمالا ماچ را چیز دیگری تعبیر کرده بود.

شایان سینی پر از سیخ جوجه را به دست پیام داد: بیرش کم حرف بزن

پیام: ملعووون یه بوس بود یه بووس

شایان: همون موقع که شب حنابندون دنا شانارو ندیده کشیدی تو بغلت تا صبح دستت دور خواهرم بود باید می زدم دستتو قطع می کردم که الان برام زنم زنم نکنی... اون بوسم بفرست واسه عمت

پیام قهقهه زد: اون شب مونده رو دلتا ولی محض
اطلاعت من اون شب عجب خوب خوابیدم... عجب
خوب خواااااابیدم... اصلا اوووف

زینب به قطعی نفس رسیده بود.

شایان: تو می‌خاری واسه مشتو لگد... بین من بزنم جای خوبی نمی‌زنم حالا خود دانی

پیام سمت در خروج ساختمان قدم برداشت: بردار بیار
اون ذغالو بچه پروووو

شایان بسته ذغال را برداشتو به زینب که هنوز می خندید گفت: زینب این قابله رو بشور یه نون بنداز تهش بیار برای جوجه ها

زینب میان خنده که البته کمرنگ شده بود گفت: چشم... می آرم براتون

شایان در پی پیام رفت و زینب بعد از کباب شدن سری اول سیخ های جوجه وقتی شایان صدا زد قابلمه را بیاورد به حیاط رفت و تا آخر کار روی چهار پایه ای که نزدیک باربیکیو بود و هوای سرد پاییزی را قابل تحمل می کرد نشستو قابلمه را به آغوش کشید. حرفی برای گفتن نداشت اما شنیدن صحبت های پیام و شایان که از هر دری صحبت می کردند بهتر از نشستن در سالن و دیدن صمد بود که با دو دختر مایو پوش داخل استخر بود البته

خوب نباید از حق می گذشت و مهدیه را با مهرناز در یک ظرف قرار می داد. مایو مهدیه یک مایو اسپرت به نسبت پوشیده بود و ذاتا شخصیتی دور از لطافت های زنانه داشت. موهای پسرانه، لباس های گشاد و لش و نوع حرف زدنش بیشتر شبیه مردها بود تا زن ها.

با این حال باز هم حضور و راحتی مهدیه با صمد برایش قابل درک نبود برای همین با با صمد توافق کرده بود که نباید با مهدیه در خانه قرار بگذارند مگر اینکه او هم حضور داشته باشد و تا حدودی متوجه شده بود مهدیه هم دیگر مانند روزهای اول مشیت و لگد سمت صمد پرت نمی کند و لمس هایشان را کم کرده. خوب بود که آنقدر شعور و شخصیت داشت که وقتی متوجه حساسیت های او شده بود بدون دلخوری و کدورت مراعات می کرد و به جز آن فهمیده بود برخلاف تصورش دوستان صمد بسیار هواخواه او هستند. به لطف

دوستانش بود که صمد از مواضع خود عقب نشینی کرده و دیگر اصراری به تغییر دادن او نداشت زیرا در یکی از شب نشینی های دوستانه وقتی صمد روی مشروب خوراندن به او پافشاری می کرد دوستانش یعنی همان امید، شایان و مهدیه صمد را گوشه رینگ انداخته و در یک بحث طولانی مدت بالاخره صمد را قانع کرده بودند که رفتاری که از خود نشان می دهد مصداق بارز دیکتاتوری و مرد سالاریست که از پدرش به عنوان اولین الگو در زندگی زناشویی کپی برداری کرده و از آنجایی که امید اشراف کامل روی رفتار پدر صمد داشت تک به تک رفتارهای صمد را با رفتارهای پدرش مقایسه کرده بود و صمد بالاخره قبول کرده بود حق با آنهاست. جایی خوب قصه آنجا بود که صمد از شبیه پدرش بودند متنفر بود و داشت همه تلاشش را می کرد دیگر شبیه او نباشد هر چند صددرصد موفق نبود و باز هم رگه های از زورگویی در رفتارهایش پیدا بود اما همین که به خاطر او داشت سعیش را می کرد امیدوارکننده بود.

بعد از کباب کردن جوجه ها وقتی چند نفری که در استخر بودند خسته و مست بیرون آمدند تصمیم گرفتند برای

خوردن شام به تراس بروند تا هوای خنک حالشان را جا بیاورد.

شایان که قابلمه جوجه را با خود بالا آورده بود روی میز وسط تراس گذاشت و به اتاق رفت تا لباس گرم بپوشد. هوای بیرون برای تیشرت و شلوارک زیادی سرد بود. از کنار اتاق پیام و شانا که می گذاشت صدای قربان صدقه رفتن پیام برای بیدار کردن شانا لبخندی کنج لبش نشانده. واقعا حق او نبود برای یک روز هم شده گلاره را چنین از خواب بیدار کند؟؟؟

از ساکش هودی بیرون آورد و به تن کرد و قبل از بیرون رفتن موبایلش را از روی تخت برداشت تا چک کند. برای او در آن لحظه فقط دیدن نام گلاره خوشحالش می کرد

ولی بعید می دانست خبری باشد. صفحه گوشی را باز کرد و با دیدن نام گلاره اول ناباوری چشمانش را گشاد کرد و بعد چیزی شبیه به هیجان و ذوق بر وجودش رخنه کرد. یک پیام کوتاه سلام خوبی داشت و یک تماس بی پاسخ. ساعت زنگ برای یک ساعت قبل بود. خود را لعنت فرستاد که چرا گوشی همراهش نبوده. شماره گلاره را گرفت و بدون اینکه حتی یک بوق درستو حسابی بخورد داد صدای گلاره از آن سوی خط آمد: سلام...

چمبره زده بود روی گوشی که چنین سریع جواب داد؟ یعنی منتظر او بود: سلام...

گلاره: خوبی؟

شایان: خوبم... ممنون

از درون وجودش گر گرفته بود اما صدایش سرد بود. نمیخواست خود را بیش از اندازه مشتاق نشان دهد تا دوباره همان آشو همان کاسه باشد. از او منت کشی. از گلاره پس زدن... حداقل نیاز داشت یک قدم کوچک گلاره بردارد و بعد تا آخر آخر آخرش خودش تنهایی می رفت.

ثانیه ای سکوت شد. گلاره انتظار آنهمه سرسنگینی را نداشت و نمی دانست چطور باید مکالمه را ادامه دهد.

شایان سردتر از قبل گفت: کاری داشتی زنگ زدی؟

گلاره آن سوی تلفن، نشسته در تاریک روشنایی سالن
خانه‌اش با زانوهای جمع شده در شکم بعد از یک ساعت
انتظار و خیره شدن به صفحه گوشی با شنیدن لحن سرد
شایان چیزی در شکمش فرو ریخت و تبدیل شد به یک
چاله سیاه: آره...

زنگ زده بود تا حرف بزنند. دلتنگی امانش را بریده و بعد
از روز بدی که با شهناز داشت دیگر نتوانسته بود داغ
نبودن شایان را تاب بیاورد. فقط یک گفتگوی طولانی
تلفنی می‌خواست تا برای شایان حرف بزند و بعد بگوید
آخیش راحت شدم. می‌خواست از شهناز برایش بگوید و
از بداخلاقی‌هایش و شایان مثل همیشه او را تسکین
دهد. ولی شایان همان شایانی نبود که زنگ می‌زد و
ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند...

شایان لعنت فرستاد به جمعی که بیرون از اتاق یک ریز او را برای خوردن شام صدا می زدند: خب؟... پس بگو کارتو... باید برم

صدای گلاره لرزید: هیچی... پکیجم خراب شده خونه سرده گفتم... گفتم ازت پرسم باید به کی زنگ بزنم بیاد درست کنه؟

چرتو پرت سر هم کرده بود وگرنه چه کسی- بود ندادند با یک سرچ ساده می تواند ده ها تعمیرکار همان اطراف پیدا کند.

شایان: چش شده؟

گلاره: نمی دونم... روشن نمی شه...

در اتاق باز شدو مهدیه مست متوجه ایما اشاره های
شایان برای حرف نزدن نشد: کجایی؟ شایاااان؟ چرا
نمی آیی؟ گشمنونه بابا...

لرزش صدای گلاره بیشتر شد: فکر کنم بدموقع زنگ زدم

شایان مهدیه را از اتاق بیرون هل دادو با چشمان پر از
تهدید در را بست: من الان تهران نیستم فردا بعدازظهر
می آم ببینم چشه

گلاره: رفتی مسافرت؟

شایان: آره

قلب گلاره از تنهایی و عزلت نشینی خودش تیر کشید. او نشسته در کنج تاریک خانه و شایان مدعی عاشقی در سفر و گردش... شایان انگار واقعا از او دست شسته بود.... اشکالی نداشت دست می شست بالاخره که خودش دست رد به سینه اش زده بود اما چرا آنقدر راحت چرا آنقدر سریع؟ میان او و شایان، شایان بود که ادعای عاشقیش گوش فلک را کر کرده بود... همین بود آنهمه ادعا؟ همین صدای سرد قرار بود بعد از سه روز نصیبش شود از آنهمه شورِ دلداگی... دخترک مست که بود که شایان را در سفرش همراهی کرده بود؟ یحتمل دوست

دخترش بود اما به این زودی دوست دختر پیدا کرده بود؟
شاید از قبل زیر سر داشت وگرنه که در سه روز چطور
می شد یکی را پیدا کرد و مسافرت هم رفت...

گلاره: چه خوب!... خوش بگذره

شایان: ممنون

گلاره مردمک چشمش را در حدقه سفید چرخاند تا
اشک هایش جاری نشود: نیاز نیست فردا بیای به نگهبانی
می گم تعمیرکار بیاره... الانم قطع می کنم که مزاحمت
نشم

بدون اینکه شایان فرصت خداحافظی داشته باشد تماس قطع شد. موبایل را از گوشش جدا کرد. بالاخره زنگ زده بود اما به خاطر پکیج. باز هم خدا را شکر که پکیج خراب شده بود که یادی از او بکند... پیام داد: فردا رسیدم تهران می آم ببینم مشککش چیه لازم نیست به کسی بگی...

امید صدایش زد و او عصبانی از اینکه یک لحظه هم نمی داشتند به حال خودش باشد منتظر جواب گلاره نماند. گوشی را روی تخت پرت کرد و از اتاق بیرون رفت.

تا در تراس را باز کرد غر زدنش هم شروع کرد: چه مرگتونه... هی شایان هی شایان هی شایان... شایان مرد... غذاتونو کوفت کنید دیگه

مهدیه را به توپ بست: مگه شیش ساعت برات چشم
ابرو نمی آم حرف نزن کور بودی ندیدی

امید: هوووووو شیه باز چته رررم کردی.... بکش اون
افسارو ببینم...

مهدیه که با اشتها جوجه اش را می خورد گفت: شایان غذا
خیلی خوشمزه ست موندم چرا به جا غذا گوه می خوری

چشم شایان به مهرناز افتاد که کنار پیام نشسته بود:
شانا بیدار نشد؟

پیام: نه... قرصه خیلی خوابشو سنگین کرده

صمد: چرا خوب قرص خورده؟ اینطوری که کلا خوابه
هیچی نمی فهمه از ویلا

شایان در حال نشستن روی صندلی پلاستیکی گفت: وقتی
آقا امید بدون مشورت آدم نامربوط دعوت می کنهو تر
می زنه به اعصاب بقیه همین می شه

و رو به مهرناز که زحمت خم شدنو برداشتن جوجه از
قابلمه را به خود نمی دادو هر بار که پیام دست دراز می کرد
برای خود بردارد مهرناز هم یکی طلب می کرد گفت: مهرناز

جان شما الان جات راحتہ؟ می‌خوای اصلا پیام لقمہ‌رو
حاضر و آمادہ بذارہ تو دہنت کہ خدای نکردہ خستہ
نشی؟...

مہرناز: من الان خیلی مستم خم و راست می‌شم سرم گیج
می‌رہ...

شایان: پس حواست باشہ یوقت تو مستی چیزای دیگہ
رو جا جوجہ نکنی تو دہنت...

صمد کہ کنار شایان نشستہ بود با آرنج بہ بازویش زد:
چتہ تو؟ دلت از جا دیگہ پرہ چرا داری بہ اون بدبخت
می‌پری؟

امید خود را سمت شایان کشید: حالا که اومده چیکار کنم؟ پرتش کنم بیرون راحت می‌شی که انقد منو نگایی؟

مهدیه: بابا! اعصاب شایان از جا دیگه خرده داره سر ما خالی می‌کنه... ولش کنید...

مهرناز یا واقعا مست بود که متوجه کنایه‌های سنگین شایان نشد یا بی‌اهمیتش کرد و درحالی دو دستش در هم چفت شده و زیر چانه‌اش گذاشته بود به پیام گفت: می‌شه از اونا بهم بدی؟

پیام رد نگاه مهرناز را گرفتو به بشقاب پر از بالی که برای
شانا کنار گذاشته بود رسید. بشقاب را عقب کشید و از
مهرناز دور کرد : این برای شاناست

مهرناز: هر چی بال هستو گذاشتی برای شانا؟...

خندید: کوفت بخوره

پیام چشم غره‌ای جانانه به مهرناز رفت: شانا فقط بال
دوست داره... اگه دوست دارید شما هم بال میل کنید
زحمت بکشید خودتون از تو قابلمه بردارید

مهرناز: ناراحت شدی که گفتم کوفت بخوره؟

پیام که کفرش از کنه شدن مهرناز درآمده بود گفت: بله خانم!... بله ناراحت شدم. بهتره تو انتخاب کلمات با ملاحظه تر باشید...

مهرناز لبخند زد: منو شانا بیشتر از اینا با هم شوخی داریم

پیام: البته فکر کنم منظورتون اینه قبلا با هم شوخی داشتید الان که می دونم شانا تمایلی به صحبت با شما نداره

مهرناز با همان تبسم روی لب و صورتی که روی قفل دو دستش گذاشته بود گفت: آره خوب...

پوزخندی با صدا زد: الان که خیال می کنه دو پله از من افتاده جلو دیگه لایق نمی دونه ولی وقتی یه دختر داهاتی بود که حتی بلد نبود درست حرف بزنه منو می داشت رو سرش حلوا حلوا می کرد...

جرعه ای از نوشابه اش خورد: درست نیست اینو بگم ولز شانا از وقتی تخصص قبول شد دیگه خدا رو بنده نبود انگار یادش رفته بود وقتی تو شهر به این بزرگی هیچکس بهش نگاه نمی کرد من بودم که کاری کردم که اینی که الان هست بشه...

چهره کلافه پیام باعث شد شایان بگوید: مهرناز جان چیزی هست بلند بگو ما هم بشنوید...

پیام با دستمال دست‌های چربش را پاک کرد: گویا مهرناز خانم خیلی علاقه دارند درباره شانا حرف بزنند...

شایان: مهرناز خانم که کلا به همه چیز شانا خیلی علاقه نشون می‌ده... مگه نه؟ مثلاً الان به شوهر شانا خیلی علاقمند شده...

مهرناز: من فقط داشتم درباره مشکلی که با شانا داریم به آقا پیام می‌گفتم

پیام: مشکل شما و شانا به من ربطی نداره اگه می‌خواید با کسی صحبت کنید اون خود شانا است نه من خانم محترم

جواب غیردوستانه و تند پیام جو را سنگین کرد. برای چند لحظه همه در سکوت فرو رفتند و بعد مهدیه برای نجات از آن حالو هوا گفت: هوا خیلی سرده بریم تو؟

بعد از اینکه صدای آرام بریم... بریم و تأییدشان آمد از جا برخاستند و با برداشتن وسیله‌ای از روی میز یک به یک از تراس خارج شدند.

وقتی پیام می‌خواست از تراس خارج شود مهرناز که هنوز دست به سینه روی صندلی نشسته بود گفت: من می‌خوام با شانا حرف بزنم...

پیام به سمتش برگشت. مهرناز از جا بلند شد: ولی اون وانمود می کنه که منو نمی بینه...

پیام: گفتم که به من مربوط نیست من حتی نمی دونم اختلاف شما سر چیه...

مهرناز قدم به قدم نزدیک پیام می شد: اختلاف ما؟ می خوای بدونی سر چیه؟؟؟ سر اینکه شانا فکر کرد با تخصص گرفتن دوست دختر محسن شدن دیگه اون دختر داهاتی نیست که من سر و ریختشو درست کردم. می خواست منم همینطوری قبولش کنم اما من هیچوقت یادم نرفت شانا فقط یه دختر داهاتی که برای نمره گرفتنو جلو افتادن از من چکارای با استادان نکرد... شانا

خیلی زور زد از من بیفته جلو ولی وقتی نتونست منو
گذاشت کنار... به همین راحتی

پیام: تموم شد؟

مهرناز کاملاً چسب پیام ایستاد و دو طرف سوییشرتش را
گرفتو بهم نزدیک کرد: اینو از من داشته باشید آقا پیام
عزیز... هیچوقت... هیچوقت... هیچوقت اجازه ندید
شانا حتی نیم پله هم از شما جلو بیفته وگرنه پشت
گوشتونم دیدید شانا را هم دیدید...

پیام: برای بار آخر دارم بهتون تذکر می دم توصیه هاتون درباره شانارو پیش خودتون نگه دارید چون من هیچ علاقه ای به خزعبلاتتون ندارم و درباره اینکه شانا تصمیم گرفته با شما صحبت نکنه مطمئن باشید من ازش حمایت می کنم...

مهرناز نیشخند زد: اینکه از شانا دفاع می کنی قابل سرزنش نیست به هر حال اون زننه اما اجازه بده زمان همه چیزو روشن کنه اونوقت می فهمی چی می گم...

پیام سمت در چرخید و از پشت در شیشه ای دید که شانا حاج و واج ایستاده و آن ها را تماشا می کند.

نگاه پر تأسفو یخ زده شانا نفسش را برید. خیز برداشت سمت در تراس اما شانا به او پشت کرد و وارد اتاق شد.

در اتاق را محکم کوبید که صدای کوبشش در صدای بلند
آهنگ که تمام فضای ویلا را پر کرده بود گم شد.

وارد اتاق شد: شانا؟

شانا که پشت به در دوزانو روبروی چمدان نشسته و آن
را بی هدف بهم می ریخت با صدای پر حرص و لرزان
گفت: اسم منو نیار... اسم منو دیگه تو اون دهن
کقیفت نیار...

پیام شوکه شد. انتظار ناراحتی شانا را داشت چرا که قول داده بود با مهرناز همکلام نشود و آمده بود این سوء تفاهم کوچک را برطرف کند ولی شانا بسیار بیشتر از تصورش عصبی بود. بسیار بیشتر از اینکه او با دوست سابقش حرف زده...

پیام: شانااا... عزیزم توضیح می‌دم...

شانا مشتی از لباس‌های چمدان را با برگشتن سمت پیام روی صورتش پرت کرد و جیغ زد: گفتم اسم منو نیار

پیام هم عصبی شد: چته؟ چرا همچین می‌کنی؟

شانا بلند شد: تو چته؟... تو چرا انقد هول شدی که تا دو ساعت خوابیدم رفتی پریدی بغل یه جنده... باید حتما و هارچشمی حواسم بهت می بود باید حتما می چسبیدم بهت که پا کج نداری؟ خودت آدم نیستی؟ شعور نداری؟ شرم و وجدان چی؟...

ابروهای پیام گره کوری خورد: معلوم هست داری چه زری می زنی شانا؟

شانا: تو چی؟ معلوم هست چه غلطی می کنی؟...

شروع کرد به جمع کردن هیستریک وار لباس های که
پخش کرده بود: منو باش فکر می کردم فرق داری....
آدمی... شرف داری... واسه من هیچی واسه خود ارزش
قائلی... ولی راست می گن مرد جماعت عقلش تو
شورتشه... چی شد بهتر از من بود که بدو پریدی بغلش؟

پیام رنجیده از تهمتی که خورده گفت: داری گوه اضافه
می خوری شانا... حرف دهندو بفهم

شانا لباس ها را داخل چمدان پرت کردو سمت پیام
برگشت: آره من گوه اضافه خوردم ولی الان نه اونموقعی
خوردم که گفتم تو فرق داری... تو فرق نداری پیام فقط
بلدی قشنگ تر نقش بازی کنی قشنگ تر حرف بزنی

پیام دندان‌هایش را بهم فشرد تا خشمش را کنترل کند:
هیچی بهت نمی‌گم دور برت نداره... دو دقیقه خفه خون
بگیر تا حرف بزنم

شانا: حررررر؟ واقعا روت می‌شه حرف بزنی؟... گوه
بزنی به همه چیز بعد حرف بزنی؟... می‌خوای حرف
بزنی؟ پس بهم بگو...

ژاکتش را از بالا سرش در آورد و سمت پیام پرت کرد که به
صورتش خورد: بگو مشکلم چی بود که تو دو ساعت
پریدی بغل اون جنده... خوب نگاه کن... بگو... مگه
نمی‌خواستی حرف بزنی... حرف بزن دیگه می‌شنوم...

جیغ کشید و اشک ریخت: سینه هام کوچیکه؟ سیاه سوخته ام؟ لاغر مردنیم؟ کدومش ها؟ بگوووو دیگه چرا لالمونی گرفتی... چیه؟ یادت اومده سفید پسندی؟

پیام ژاکت شان را روی تخت گذاشت: می دونی تو الان پریودی اعصابت سر جاش نیست... دیونه شدی خودتم نمی. دونی چی می گی... من می رم هر وقت آروم شدی برمی گردم حرف می زنیم

سمت در اتاق برگشت. شانا چنان جیغ زد که رگ های گردنش پیدا شد: آره می تونی دربری پری تو بغل جنده... فکر کردی من وایمیسم اینجا که تو بعد از اینکه حالو حولتو کردی بیای کس شعر تحویلیم بدی... برو به درک... دیگه هم نمی خوام ریختو ببینم... فهمیدی؟

پیام که از اتاق بیرون می رفت گفت: تو دیگه کلا رد دادی
خلو چل شدی...

و در را به روی شانا کوبید.

از پله ها پایین رفت و از کنار جمعی که سر کیف بودند و با
خواننده همخوانی می کردند گذشت و به حیاط پا
گذاشت. به صندوق عقب آخرین ماشین پارک شده
تکیه داد و از جیب شلوارش پاکت سیگار را بیرون کشید.

دومین سیگار را روشن کرده بود که صدای قدم های که
نزدیک می شد را شنید. لحظه ای دل شاد شد به خیال

اینکه شاناست. از دستش عصبانی بود و وقتی آن چرندیات را بهم می‌بافت لایق بود زبانش را از حلقش بیرون بکشد و همینطور به شدت آزرده خاطر بود و منتظر بود برای عذرخواهی پا پیش بگذارد ولی به جای شانا صدای مهرناز ناخون کشید به اعصابش.

مهرناز: اینجا پی؟

پیام: برو پی کارت حوصلتو ندارم

مهرناز اما کنار پیام ایستاد و به ماشین تکیه داد: شنیدم شانا بهت چیا می‌گفت... واقعا زبونم بند اومد. خیلی وقیحانه بود...

پیام: تو خیلی بیجا کردی گوش وایسادی

مهرناز: می دونستم اعصابت خرده ولی بازم اومدم تا
تنهایی خودخوری نکنی...

خندید: اینطور لااقل چهار لیچارد بارم می کنی خودتو
خالی می کنی

پیام: لیاقت همینه که چهارتا لیچارد بارت شه؟

مهرناز: اوووومم فکر کنم خیلی دیگه اعصابت خرده ولی باید عادت کنی به این رفتار شانا... من همیشه به شانا می گفتم خیلی سعی می کنه رابطشو با محسن کنترل کنه همینم باعث میشه محسن ازش زده بشه اما قبول نمی کرد الانم بازم دارم می بینم همون اشتباهو تکرار می کنه... فکر می کنه تو بچه ای که باید تو مشتش نگه داره... چون خودش با من حرف نمی زنه پس توام وقتی با من حرف می زنی قشقرق به پا می کنه که یجوری حرف خودشو به کرسی بنشونه

پیام سیگار را زمین انداخت و تکیه اش را از ماشین برداشت: اینو خوب آویزه گوشت کن من محسن نیستم که بتونی با این جنده بازیای قاپمو بدزدیو پشت سر رفیقت با شوهرش بریزی رو هم...

یک دستی زده بود تا مطمئن شود حدسش درباره خیانت محسن و مهرناز درست است. تکه های پازل را کنار هم که می چید به تنها جوابی که می رسید خیانت بود. جدایی

شاننا از دوست پسرش و همزمان بهم زدن دوستی چند ساله اش با مهرناز ، حساسیتش روی مهرناز و از همه مهم تر رفتارهای مهرناز...

مهرناز آب دهانش را پر سروصدا قورت داد و با لحنی غیرمطمئن و وارفته گفت: منظورتو نمی فهمم

همان کافی بود پیام درباره حدسش مطمئن شود: آره می تونی خودتو بزنی به نفهمی منم بودم همینکارو می کردم اما محض اطلاعات همه مثل خودت احمق نیستند... حسادتت از سرو ریخت می باره فقط موندم چرا شاننا زودتر از اینا جنس نجستو نشناخته که وقتی مچتو با دوست پسرش گرفت تازه چشمام باز شد...

مهرناز باز هم آب دهانش را قورت داد: شانا می دونه؟

پیام: فکر کردی چرا عین زباله تو و محسنو پرت کرد تو آشغال دونی؟

مهرناز: قضیه منو محسن چیزی نیست که شانا گفته

پیام: جدی؟ قضیه منو تو چی؟ اونم فرق داره که عین زالو چسبیدی به شوهر دوستت که حتی سر جمع یه بیستو چهار ساعت ندیدیش... با محسنم همینطور بودی؟؟ به هر گندو گوهی که می خواست می کشیدت بازم می چسبیدی بهش تا بالاخره راضی شد زیر خوابش بشی...؟ چقدر ررر تو رذلو حقیری آخه... ورور نشستی درباره اینکه شانا دختر داهاتی زر می زنی اما دقیقا از همونجا سوختی که اون دختر داهاتی که هیچکی نگاهش

نمی کرد از تو افتاده جلو... با پسری رفت تو رابطه که تو تو خوابتم نمی دیدی، وقتی تو تو عمومی در جا می زدی اون تخصصشو گرفت وقتی تو بالاخره موفق شدی زیر خواب دوست پسر- اون بشی- اون پسر-هرو عین آشغال انداخت دورو با یکی دیگه ازدواج کرد حالا هم اینجایی که زورتو بزنی زیر کیر منم بری که به خودت ثابت کنی شانا به هر چی رسید منم عین ماست بهش می رسم... اتفاقا اونی که داره زور می زنه که به شانا برسه اما از یک قدمیشم نمی تونی رد شه تویی...

فک مهرناز را بین انگشتان دستش گرفتو بدون مشقت فشرد: هیکل نجستو چسبوندی به من که بشی آینه دق شانا؟ که بینمونو بریزی بهم آخه نکبت فکر کردی می ذارم خراب بازیای تو حال شانارو خراب کنه؟ فکر کردی یه تار مویی گندیده شانارو به کل هیکل تویی نمک به حروم می فروشم؟...

سر مهرناز را عقب داد که با ضرب به شیشه ماشین خورد: نمی‌دونم کدوم گوری می‌خوای خودتو گمو گور کنی ولی از این لحظه به بعد نه جلو چشم من می‌آی نه شاناکه اگه جرات کنیو باشی کونتو بد پاره می‌کنم

مهرناز را سمت ویلا پرت کرد: حالام گورتو گم کن....

+++

زمان از دستش در رفته بود اما می‌دانست مدت طولانی از وقتی با شایان صحبت کرده گذشته و او همچنان روی همان مبل و در تاریکی خانه نشسته. زانوی غم بغل گرفتن دقیقا همان حالتی بود که او داشت. چانه روی کشک زانو گذاشته و دستش را دور پاهایش حلقه کرده بود و

خیره به برگ‌های سبز گل‌های که به سختی می‌شد در پس تاریکی دید ذهنش از چیزهای زیادی پر و خالی می‌شد و آهنگی که شایان فرستاده بود از گوشیش پخش می‌شد و پس زمینه افکارش بود.

به این فکر می‌کرد که حق داشت بدون خدا حافظی از مادرش بگذارد و برود یا باید لااقل خدا حافظی کوتاهی با او می‌کرد حتی اگر به قیمت راهی شدن با ناله و نفرین های شهناز تمام می‌شد و به این هم فکر می‌کرد شایان کجاست؟ سفره دو نفره با آن دختر رفته‌اند؟ و اگر او جوابش منفی نبود تعطیلاتش را با او می‌گذرانند؟ الان که با هم هستند آن دختر را می‌بوسد و اگر می‌بوسد چطور اینکار را می‌کند تند و خشن یا نرم و آرام؟ به شایان نمی‌خورد آرام باشد حتی نمی‌خورد اهل عشق بازی باشد از آن‌های بود که زود طاقتش طاق می‌شد. می‌توانست عضلات پشت شایان را، عرق‌های روی پوستش را، نفس زدن‌هایش را و آن لرزش و آه بعد از ارضا شدنش را در ذهنش مجسم کند اما هیچوقت آن دختر روی تخت او نبود. سعی کرده بود خودش را با شایان به تصویر بکشد اما چنان خجالت آور بود که حتی با فکر کردن به آن

چنان خجالت زده می شد که از تیره پشتش عرق می چکید
و ضربان قلبش بالا می رفت.

صدای زنگ موبایلش بود که بالاخره او را از آن حال
عزالت نشینی بیرون کشید. امید واهی داشت که شایان
باشد و با دیدن شماره گاوه یاس بر دلش چنگ زد. بی میل
دایره سبز را کشید و تماس تصویری برقرار شد هر چند از
سمت او به خاطر روشن نبودن چراغ ها هیچ تصویری
برای گاوه مخابره نمی شد.

سلام داد و به خاطر سکوت چند ساعته صدا از گلویش
خشدار بیرون آمد.

کاوه صدا زد: گلاره... هاااایی... کجایی؟

گلو صاف کرد و دوباره گفت: سلام... اینجام...

کاوه: خوابیده بودی؟

گلاره: نه

کاوه: چرا پس تاریکه دورت... خونه‌ای؟

گلاره: آره... چراغا خاموشه. حوصله ندارم پاشم روشن کنم

کاوه: خوبی؟

گلاره: تو خوبی؟ چی شده که بالاخره یادی از من کردی؟
نکنه دستت اشتباهی رفته رو شمارم

کاوه: به من تیکه می ندازی اونوقت خودت از پیش مامان
رفتی باید پونه خبرشو بهم بده

گلاره: چیه؟ باید ازت اجازه می گرفتم؟

کاوه خندید: با مامان دعوات شده دقو دلیتو سر من خالی
می کنی آبی خانم؟

گلاره: اونور دنیای ولی خبرا زود بهت می رسه

کاوه: مامان بهم زنگ زده بود. از دست تو و پونه بدجور
شاکی بود الانم از دست من شاکیه چون گفتم حق با
اوناست... حالا بگو ببینم زندگی چطوره؟ خوبه؟

گلاره با بدن خشک شده از جا بلند شد: چی شده تو و
پونه شدید مدافع حقوق من؟؟؟ اصلا کی گفته بیخودی
به مامان پیرید؟ مامان برای هر کی بد بوده واسه تو که
سنگ تموم گذاشته

گلاره: خوبی خودت؟

کاوه باز هم خندید: بالاخره یادت افتاد حال منم پرسه؟

گلاره لبخند زد: همینم پرسیدم از سرت زیادیه

کاوه: صددرصد اصلا منت بر سر ما گذاشتی

گلاره: دانشگاه چطوره؟ خوبه

کاوه: هعی بد نیست... مثل همیشه. تو بگو زندگی جدید چگونه؟

گلاره: هم خوب هم بد

کاوه: چرا بد؟

گلاره: دیگه این قضیه مامان و ناراحتیش رو اعصابه...

کاوه: به جز اون همه چیز خوبه؟ خونت؟ محلت؟ راضی ازشون؟

گلاره: آره جایی خوبیه...

گاوه: خداروشکر... به مامانم فکر نکن چند وقت دیگه
از سرش می افته... یادت نیست سر او مدن منم همین
بساطو راه انداخت آخر سر مجبور شد قبول کنه

گلاره: نمی آیی ایران؟

گاوه: چرا تعطیلات کریسمس می آم

گلاره: خوبه... بیا دلمون تنگ شده

کاوه: اومدم باید یه روز فقط سه تایی با هم بشینیم تا صبح حرف بزنیمو تخمه بشکونیم ... خیلی دلم براتون تنگ شده... هم تو هم پونه

گلاره: اومدی این افتخارو بهت می دم دعوت کنم خونم

کاوه: به بههه اصلا چه سعادتیه از این بالاتر گلاره خانم

گلاره: کم نمک بریز

کاوه با خنده گفت: چشششم... فقط من دیگه باید برم

گلاره: باشه برو... مرسی که زنگ زدی... خوشحال شدم

کاوه: منم خوشحال شدم دیدمت... دلم خیلی برات تنگ شده بود... مواظب خودت باش... بهمم زنگ بزن... انقدم عنق نباش...

گلاره دستش را تکان داد و گفت: خدا حافظ...

++++

با سوزش بی‌امان معده که در اسید غوطه‌ور شده بود از اتاق بیرون رفت. درد چنان بود که برای تحملش کمر خم

کرده و دست روی آن فشار می داد. نیاز داشت معده‌ی خالیش را که وقت عق زدن چیزی جز زردآب بالا نیاورده بود با غذا پر کند اما برای اینکار از اتاق بیرون نیامده بود. کاری مهم‌تر از رسیدگی به خواسته‌های معده‌اش داشت. بعد از رفتن پیام وقتی داشت در تنهایی زجر می کشید، عق می زد و اشک می ریخت تصمیمش را گرفته بود.

مهرناز به صرف حضورش روان او را مریض و آرامشش را مخدوش می کرد. کاری می کرد که اعمالش از کنترلش خارج شود و به قول شایان وقارش را از دست بدهد چون زخمی از خود در قلب او به جای گذاشته بود که گذر زمان آن را ترمیم نکرده هیچ، عفونی هم کرده بود. چه بسا این روزها دردی که از زخم خنجر خیانت مهرناز احساس می کرد بسیار بیشتر از روزهای اول مصیبت بود. به نظر می آمد حالا که لحظات دردناک جدا شدن از یک رابطه سه ساله از وجودش کنده شده و از احساساتش به محسن گذر کرده بود می توانست این را بفهمد که عمق جراحی که مهرناز بر روح و روانش به جا گذاشته به اندازه ده سال رفاقتشان است و این واقعا عمیق و بزرگ بود.

لحظه‌ای که مهرناز را در چند سانتی مهرناز دیده بود با اینکه ته بهم ریختگی‌های تاریک ذهنش می‌دانست چیزی که می‌بیند دروغی بیش نیست اما باز هم فریاد زده و نگذاشته بود پیام حرفی بزند تا فرصتی داشته باشد برای تخلیه خود از انباشت چند ماهه خشم

آسانسور که بالا نیامد مجبور شد از پله‌ها پایین برود. هر پله و هر تکان، معده‌اش را همان درد بیشتری می‌کرد. از آخرین پله که پایین رفت قسمتی از پشتش را که معده‌اش مسبب تیر کشیدنش شده بود به انتهای نرده‌ها که ستونکی بود با سری دایره‌ای فشار داد تا از تلخی دردش کم شود. به جمع پراکنده نگاه کرد. امید تکیه داده بود به

جزیره، مهدیه روی دسته مبل های راحتی کرم نشسته بود
و زینب روی کاناپه مبل های بنفش بود درحالی که صمد
سر روی پایش داشت، شایان هم روی تاب ریلکسی-
گوشه سالن و نزدیک به مبل های بنفش...

برای شایان می خوانند:

اگر برای ابد هوای دیدن تو
نیفتد از سر من چه کنم...
هجوم زخم تو را نمی کشد تن من
برای کشته شدن چه کنم...

روی لب های رنگ پریده اش لبخند نشست. شایان سر به
دیواره فلزی تاب تکیه داده و نرم خود را تکان می داد و
دوستانش با بدجنسی- برای اوپی که زانوی غم بغل کرده
بود دست هایشان را با ریتم آهنگ و رو به او تکان
می دادند:

هزارو یک نفری به جنگ با دل من
برای این همه تن چه کنم

بیشتر چشم چرخاند. پیام نبود مهرناز هم. راحت بود
حدس اینکه مهرناز همانجاست که پیام هست همانطور
که محسن هر کجا که بود مهرناز هم بود. حتی ذره‌ای
روش‌ها و استراتژی‌هایش برای بر زدن مردهای زندگی او
تغییر نکرده بود اما مشکل اینجا بود که نمی‌دانست هر
مردی قلقل خود را دارد. نمی‌شود یک نسخه را برای همه
پیچید. پیام که محسن نبود بخواهد با این لوندیا وا
بدهد. اما همین که خودش با دستان خودش کاری کرده
بود که مهرناز تیرش به هدف بخورد و بهانه‌ای برای
پلکیدن دورو بر پیام و آرام کردنش داشته باشد زجرآور
بود.

معددهاش بهم پیچید. لب گزید و پلک‌هایش را برای تحمل درد بهم فشرد. فشار دستش را روی معددهاش بیشتر کرد و نفس قطع شده‌اش را با کاسته شدن تلخی درد بیرون فرستاد. خوب بود که کسی- حواسش به او نبود تا او را چنین شکسته و رنجور ببیند. خودش را نمی‌دید اما می‌دانست با درد و ضعفی که دارد رنگ به رخسارش نیست و به قطع آثار گریه روی صورتش مشهود است اما قد راست کرد و درد را پشت چهره قاطعش پنهان کرد. نتوانست تکیه از نرده بردارد اما به جای گرفتن معددهاش دست به سینه شد و مچ پاهایش را روی هم انداخت. اینطور دیگر آنقدرها هم نزار و دردمند به نظر نمی‌رسید.

صدایش را بلند کرد: می‌شه صدای آهنگو کم کنید؟...

کسی— نشنید و او مجبور شد بلندتر بگوید: مهدیه با شمام... می شه آهنگو قطع کنی...

مهدیه نزدیک ترین فرد به او بود. به سمتش برگشت: چی؟... آهنگو قطع کنم؟

شانا: آره... کار دارم... یا قطعش کن یا کمش کن...

نگاه مهدیه روی صورت شانا چرخید و نامطمئن پرسید: خوبی تو؟

به پیشانیش دست کشید. درد داشت و صدای آهنگ
کلافه اش کرده بود: قطع کن آهنگو مهدیه...

مهدیه از روی دسته مبل پایین پرید و به سمت باند بزرگ
لاغر اما دراز رفت. وقتی دکمه خاموش را زد سکوتی که
یکباره بر فضا حاکم شد غیر منتظره بود. امید اعتراض
کرد: مهدیه چرا قطع کردی؟؟؟

مهدیه دست به سمت شانا دراز کرد: شانا گفت...

شایان بدون اینکه از روی تاب بلند شود و بدون اینکه
سر از روی بدنه تاب بردارد گفت: چته؟ خوبی

جواب دادم: خوبم... فقط یه مشکل کوچکی اینجا هست
که باید حلش کنم اونوقت بهتر می شم

نگاه از شایان گرفتم بین مهدیه و امید چرخاند: می دونید
پیام کجاست؟

نگاهی بهم انداختند و مهدیه جواب داد: اومد رفت تو
حیات...

شانا با تاکید و سوالی جواب مهدیه را تکرار کرد: رفت تو
حیات؟؟؟... که اینطور

مهدیه: آره... یخرده هم انگار قاطی بود... بحثون شده؟

شانا: می شه پرسم اونوقت مهرباناز کجاست؟

شایان لبخند معناداری زد. قصد شانا را فهمیده بود.

مهدیه: فکر کنم اونم رفت حیاط... آره بچه ها؟

زینب که بیش از همه حواسش جمع بود گفت: آره رفت حیاط...

شاننا: پس مهرنازم حیاطه... خوبه!

صمد سر از روی پای زینب برداشتو نشست: چیزی شده؟

شاننا خیره به مهدیه گفت: یه سوال دیگه ازت دارم

مهدیه لبخندی حاکی از اینکه نمی‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد زد: عجیب شدی شاننا!

شاننا: می‌تونی بهم بگی کلا چند بار پیامو دیدی؟

حالت جدی شانا باعث شد مهدیه سراسر است جواب
دهد: سه بار...

شانا: وقتی پیام از ویلا بیرون رفت فهمیدی حالش خوب
نیست نه؟

مهدیه: آره... همه فهمیدن فکر کنم. انگار عصبانی بود...
نه بچه ها؟

شانا: چرا وقتی دیدی پیام ناخوش از خونه بیرون رفت
دنبالش نرفتی؟

مهدیه تک خندی زد: نمی‌دونم... باید می‌رفتم؟؟؟؟!!!

شانا با تاکید پرسید: چرا نرفتی مهدیه؟

مهدیه: خوب مشخصه چون خیلی باهاش راحت نیستم... برم چی بگم بهش آخه؟ اصلا به من ربطی نداره

شانا تکیه‌اش را از روی نرده باشد و چون به چیزی که می‌خواست رسیده بود با صدای بلندتر از قبل گفت: آفرین... دقیقا چون ربطی به تو نداره نرفتی... درسته؟

کسی- جواب نداد. شانا به سمت امید برگشت: درسته امید؟

امید شانه بالا انداخت: آره خوب... اصلا مهدیه بره چی بگه.. نمی شه که...

شانا صدایش را باز هم بالا برد: پس می شه یکی به من بگه مهرناز پیش پیام چه غلطی می کنه؟... پیام چه ربطی به مهرناز داره که دنبالش راه افتاده؟... می شه یکی جواب بده؟؟؟

سوالش را بلافاصله دوباره و اینبار با صدای بلندتر و محکم تر تکرار کرد: اگه منطقی نیست که مهدیه دنبال پیام راه بیفته و بره ببینه چشه پس چه منطقی هست که مهرناز دنبال پیام راه بیفته؟...

نگاه بین جمع چرخاند: چیکار می کنه؟؟ جواب می خوام...
مخصوصا از تو امید که بدون هماهنگی دوست سابق منو
می آری ویلا کند می زنی به همه چیز

امید: من... من واقعا نمی دونم

دو قدم سمت امید برداشت: دقیقا همینه... تو
نمی دونی... نمی دونی چرا مهرناز دنبال پیام راه گرفته ولی
من می دونم. تو نمی دونی چرا مهرناز شد دوست سابق من
ولی من می دونم. تو نمی دونی چرا با محسن تموم کردم ولی
من می دونم برای همین بهتر نبود وقتی تو چیزی که
نمی دونی دخالت نکنی؟

مهدیه: صبر کن... یه لحظه صبر کن من الان دقیقا
متوجه نشدم اینی که داری می گی... یعنی چی؟

شانا: واضح نیست؟ روشن تر از این بگم ربط تموم کردن
منو محسن با مهرناز چیه؟

مهدیه با صدای ضعیف و نامطمئن گفت: یعنی محسن
و مهرناز با هم...

مکث کرد و وقتی سکوت و نگاه خیره شانا را دید با هین
کشداری دست جلو دهانش گذاشت.

امید که پیگیر عکس العمل های مهدیه بود به سمت شانا برگشت و تکیه از جزیره برداشت. بالاخره موضوع برایش جدی شده و از آن حال بیخیالیو لم دادن به جزیره درآمدن بود: تو مطمئنی شانا؟؟ شاید داری اشتباه می کنی؟

شانا: اشتباه می کنم؟؟ دقیقاً کجای سرزده رفتن خونه دوست پسر تو دیدنشون رو تخت می تونه همراه کننده باشه که منو دچار اشتباه کنه؟

مهدیه: فایده ای

و زینب همزمان با مهدیه دو دستش را جلوی دهان و دماغش حالت مثلثی گذاشتو یا خدایی بلندی گفت.

#فصل های نخوانده عشق

#پست 1411

صمد: چرا تا الان نگفته بودی؟

امید با احساس شرمندگی گفت: به خدا من نمی‌دونستم
شانایا... اصلا به من همچین چیزی نگفت... گفت خود به
خود دیگه جوابشونو نمی‌دی می‌خواد بیاد ببینه چت
شدخ؟

شانایا صدایش را نازک کرد: امید جان من قبلا با دوست
پسر-شانایا خوابیدم الان می‌خوام پیام سفرشو زهرمار کنم
بعدشم برای شوهرش کرم بریزم...

صدایش را عادی کرد: واقعا توقع داشتی همچین چیزی
بهت بگه؟...

سمت پله ها برگشت. می خواست بالا برود اما تیری که معده اش کشید باعث شد روی دومین پله بنشیند و با دو دست معده سوزانش را فشار دهد: تنها کاری که باید می کردی نکردی این بود که یه زنگ به من بزنی همین...

امید: من کف دستمو بو نکرده بودم شانایا... به جون خودت که برام عزیزترینی یه درصدم به مغزم خطور نکرده بود انقد مشکلتون جدی باشه...

مهدیه یک دست به کمر و یک دست روی لب اشک ریخت: آشغال عوضی... دلم می خواد خرخرشو بجوام... چطور یه نفر می تونه انقد کثافت باشه...

در ساختمان باز شد و مهرناز با چهره پنجر وارد ویلا شد. شانا میان درد پوزخند زد. چشم در چشم شدند و شانا بعد از غلیظتر کردند پوزخندش از جا بلند شد و با کمک نرده ها پله ها را بالا رفت.

مهرناز که متوجه نگاه های خیره، اتمسفر سنگین و سکوت معنادار شده بود چشم در جمع چرخاند اما هیچ نگفت و فقط بی حرف سمت پله ها رفت. پا روی اولین پله گذاشته بود که امید گفت: مهرناز برو وسایلتو جمع کن امشب برمی گردیم تهران..

مهرناز متعجب به سمت امید برگشت: چرا؟

مهدیه از کنارش رد شد. تنه‌ای محکم به شانه مهرناز زد و وقتی پاکوبان از پله‌ها بالا می‌رفت تا خود را به شانا برساند گفت: شاید چون یه جنده‌ای بی همه چیزی

مهرناز اخم در هم کشید: شما چه مرگتونه

صمد جواب داد: مهرناز الان به نفعت و سایل تو جمع کنیو بی دردرس بری... این کثافتی که زدی هر چی هم بزنی گند کار بیشتر در می‌آد... مثل الان که اگه عین آدم می‌شستی خونتو راه نمی‌افتادی دنبال شوهر شانا کسی- نمی‌فهمید چه گوهی زدی... خوب؟ ولش کن...

مهرناز چشم میان جمع گرداند و در سکوت و بهت از پله ها بالا رفت.

بعد از راهی شدن مهرناز و امید ویلا در سکوت مطلق فرورفت. سکوتی که زاییده بهت و ناباوری بود و حالو هوایی ویلایی که تا دقایقی قبل پر بود از موسیقیو آوازو شور شبیه گورستانی شد در نیمه شب زمستانی... سرد، خالی، تاریک و ترسناک...

به امید گذر از شب طولانی که دیگر کسی- میل به شادی نداشت در اتاق ها پناه گرفتند تا با سپیده دم و طلوع آفتاب شاید دوباره شور زندگانی میانشان بدمد.

شانا دراز کشیده روی تخت با حالتی جنین وار منتظر پیام بود. بالشش به خاطر قطرات اشکی که آرامو بی صدا از گوشه چشمش پایین ریخته بود خیس بود اما دیگر اشک

نمی ریخت. بالاخره توانسته بود حرفی که ماه‌ها زبانش برای گفتنش سنگین و قاصر بود به زبان بیاورد اما به جای سبک‌تر شدند سنگین‌تر شده بود. اشک‌های مهدیه و فحش‌های که نثار مهرناز و محسن و تمام ایلو تبارشان می‌کرد را نمی‌خواست. نگاه‌های پر از دلسوزی زینب را هم. کلافگی صمد که در اتاق راه گرفته و هر از چند گاهی هم او و هم شایان را به باد شتمات می‌گرفت برای نگفتنشان را هم نمی‌خواست و حتی لقمه نانو پنیری که به زور به خوردش داده بودن را هم نمی‌خواست. همه این‌ها بیشتر از اینکه مایه دلگرمی باشد تحقیر کننده به نظر می‌رسید.

میان خوابو بیداری بود که صدای پیام باعث شد چشمانش را باز کند: شانا...

حضور پیام را روی لبه تخت احساس کرد: خوابی؟

از پهلوی به پشت چرخید: بیدارم

پیام دست دراز کرد و تار موهای روی صورت شانا را کنار زد: چقدر گریه کردی که چشمت قرمز

باز هم قطره اشکی از گوشه چشم شانا روی بالش ریخت: دیر اومدی چرا؟

پیام: داشتم تو حیاط ویلا چرخ می زدم جایی با صفاییه...

شاننا: قرار بود با هم بریم...

پیام: با هم می‌بریم

شاننا: ازم ناراحت نیستی؟

پیام: بریم استخر؟

شاننا مچ دست پیام را گرفت: جوابمو نمی‌دی؟

پیام: می‌دم... بریم استخر اونجا حرف می‌زنیم... الان کسی نیست. فقط خودمو خودتی... بی سرخر

شانا انگشتان پاهای یخ زده اش را جمع کرد: سرده

پیام: آبش گرمه... جکوزیم داره

پیام از دست شانا گرفتو روی تخت نشاند: پاشو آماده شو

شانا: قول می دی حرف بزنیم؟ من اگه حرف نزنم دق می کنم

پیام: گفتم که بریم پایین حرف می‌زنیم

شاننا از تخت پایین رفت. تامپونی از جیب کوچک چمدان برداشت و وارد سرویس بهداشتی اتاق شد. حمام و دستشویی فرنگی و سینک دستشویی در یک فضا قرار داشتند. نواربهداشتیش را با تامپون عوض کرد. صورتش را شست و مسواک زد. بیرون که آمد پیام مایو مشکی اسلیپش را که از پشت گردن بسته می‌شد و چاکلی از ناف تا میان دو سینه داشت، به دستش داد. مطمئن بود آن مایو را خودش داخل چمدان نگذاشته و کار خود پیام بوده.

همراه با تلاش بسیار برای برهم زدن سکوت شب از پله‌ها پایین رفتند. انگار آسانسور خراب شده بود که همان طبقه پایین گیر کرده و بالا نمی‌آمد.

آخرین پله را که پایین رفتند شاننا پچ زد: چرا می ریم
استخر؟

پیام: مگه خودت دوست نداشتی بریم؟

شاننا: دیگه نه... اگه می موندیم تو اتاق حرف می زدیم بهتر
بود

پیام که دست شاننا را در دست داشت و پشت سر خود
می کشید گفت: دیگه اومدیم

در شیشه‌ای استخر را که باز کردند بخار آب گرم روی صورتشان خورد. پیام جلوتر پا روی چمن‌های مصنوعی نم دار گذاشت که دور فضای استخر را پوشانده بود و به دنبالش شانا.

ساختمان ویلا با چند هالوژن سفید اندکی روشن بود و فضای استخر با چند هالوژن آبی رنگ. تاریکی غالب بود و روشنائی باریکه نوری بود برای دیدن چند قدم جلوتر...

پیام کمک کرد شانا در آب داغ جکوزی فرو برود و بعد خودش وارد جکوزی دایره‌ای شد. داغی آب پوست را تا چند ثانیه می‌سوزاند اما خیلی زود قابل تحمل می‌شد.

روبروی شانا نشست: خب... حالا حرفتو بزن...

بدن منقبض و سرد شانا در آب داغ، گرم و رها شده بود و احساس بهتری از قبل داشت. دهان باز کرد که بگوید اما پیام زودتر دستش را بالا برد: فقط شانا... می‌خوام بدونی اگه می‌خوای از مهرناز بگی بگو می‌خوای از محسن بگی بگو می‌خوای از کاری که باهات کردن بگی بگو هر چی که تو دلت هست درباره هر کسی - بریز بیرون... اصلاً اشکالی نداره. من امشب شوهرت نیستم خب؟... فقط دوستم که قراره حرفای که تو دلت مونده رو بهش بگی... حرف دلتو بدون خرده برده، بدون قیچی کردن، بدون ترس بزن... فکرشو نکن که شوهرت جلوت نشسته باشه؟

شانال لب خشکش و پوست انداخته‌اش را با زبان خیس کرد: تو درباره محسنو مهرناز می‌دونی؟؟

پیام: قابل حدس بود... مخصوصا بعد حرفای که تو
اعصاب خردیت زدی

شاننا: ببخشید اون حرفا...

بغض صدایش را قطع شد. کف دو دستش را بهم
چسبانده و مقابل دماغش قرار داد و با نگاه زیر چشمیو
خیس به پیام زل زد: اون حرفا لایق تو نبود...

پیام: قرار نشد از من حرف بزنی

شاننا: برای من تو مهمتری...

پیام نفس عمیق کشید: بین اگه بگم از دستت عصبانی نبودم یا نیستم دروغ گفتم. تو به من رسماً انگ خیانت زدی. این خیلی بده... مثل این می‌مونه من تورو تو یه شرایط خاص نزدیک صدمد یا چه می‌دونم امید ببینم و بعد اولین چیزی که به مغزم خطور کنه این باشه که داری بهم خیانت می‌کنی اونم فقط تو دوساعت. خوب این ناراحت کنندست یعنی مطلقاً هیچ اعتمادی بهت ندارم ولی من سعی کردم شرایط تورو در نظر بگیرم. چون خودم قبلاً اینکارو کردم... قبلاً تورو محکوم کردم به خیانت... نمی‌خوام بگم چون من یه بار اینکارو کردم پس توام حق داشتی اینکارو کنی بعد با هم یر به یر بشیم... این قطعاً بعداً تو رابطمون مشکل ایجاد می‌کنه که هی سر هر مشکلی بیفتیم به گرو کشیو تلافی کردنو یکی تو زدی یکیم من بزمنمو از این حرفا... ولی دارم می‌گم اگه من با یه دختر دیگه تو اون شرایط بودم تو هیچوقت کنترل خودتو از

دست نمی‌دادی و بی مهرناز برای تو هر دختری نبود پس
می‌شه ازش گذشت...

شاننا: وقتی اومدیم اینجا می‌خواستم درباره مهرناز بهت
بگم اما فکر کردم اگه بدونی من هنوز از مهرناز متنفرم و
نتونستم ببخشم تو ربطش می‌دی به اینکه من هنوز دارم
به محسن فکر می‌کنم

پیام: نه صد درصد ربطش نمی‌دادم شاننا!!!! چون این
موضوع درباره شخص نیست درباره اعتمادی که کردی

شاناً درحالی که اشک می ریخت و سعی نداشت آن را
متوقف کند و صدای که به خاطر گریه کمی هم ناواضح
و تو دماغی شده بود گفت: من واقعا خیلی خوشحالم که
محسن از زندگیم رفت و به جاش تو اومدی چون اون
هیچوقت...

میان گریه لبخند زد: هیچوقت منو نمی آورد تو جکوزی
بهم بگه می خواد دوستم باشه و حرفامو بشنوه

لبخندش به سرعت از بین رفت و صورتش از فشار گریه
مچاله تر شد: اشکالی نداره بهت بگم که وقتی داشتند
سکس می کردند دیدمشون؟

پیام: نه اشکالی نداره

شانا: من حتی نمی‌دونم چند بار اینکارو کردند... می‌دونی کجاش درد داره؟ اونجاش که ممکن بود من هیچوقت نفهمم چون بهشون بیشتر از چشمام اعتماد داشتم...

پیام: ماه هیچوقت پشت ابر نمی‌نمونه شانا مطمئن باش بالاخره یه روزی متوجه می‌شدی

شانا: چطور ممکنه یکی سه سال وانمود کنه عاشقته و انقد خوب اینکارو کنه که نه خودت که اطرافیانتم باورش کنند...

پیام: بحث دوست داشتن نیست شانا بحث طمع...
می‌خواد طعم هر کی که دم دستشه بچشه حتی اگه زنی
که دوستش داره کنارش باشه

شانا سرش را به چپو راست تکان داد: بعضی- وقتا متوجه
حسادتای مهربناز می‌شدم ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم
انقد عوضی باشه...

دیگر گریه نمی‌کرد: به خاطر اون هرزه سودهو عاطفهرم
کنار گذاشتم حالا بین خودش اومد شد آینه دق...

پیام: گناه یکیو پا بقیه نوشتی؟

شانا: ترو خشکو با هم سوختن همین شکلیه دیگه

پیام: اونروز که مهرناز و محسنو دیدی چیکار کردی؟ چرا
مهرناز نمی دونست تو دربارشون می دونی؟

شانا: از خونه زدم بیرون قبل اینکه بفهمن دیدمشون

پیام: چرا؟

دست خیسش را روی صورتی که به خاطر شوری تشک
می سوخت کشید: نمی دونم... شاید چون نمی خواستم
زنی باشم که بهش خیانت شده. وانمود کردم چیزی

ندیدم بعد با محسن طوری تموم کردم که انگار من
نخواستمش. اینطوری غرورمو لااقل به ظاهر حفظ
کردم...

پیام خندید: من جدددددی دیوونه همین کاراتم... بعضی-
وقتا خیلی معرکه می شی... تو اون لحظه چطور به همه
اینا فکر کردی؟؟؟

شانا هم خندید: فکر کنم تو تنها کسی- هستی که از این
کارم خوشش اومد

پیام: چون فقط من می دونم چقدر خفنی...

شانا: خفن که نیستم

پیام: چرا هستی. انقد خفنی که من هر چقدر بیشتر
می شناسمت بیشتر پشمام می ریزه

شانا: چرا باید خفن باشم؟ چون نخواستم کسی- بفهمه
بهم خیانت شده؟

پیام: چون به اندازه خودت محکمی، مستقلی،
قدرتمندی... وقتی نگات می کنم کیف می کنم.... اصلا هر
روز به خاطر اینا بهت افتخار می کنم. همیشه یه راهی
پیدا می کنی که زندگیتو بسازی اینو خیلی دوست دارم

شانا: اینطورام که تو می گی نیست. خیلی وقتا کم می آرم
مثل امروز...

پیام: هر وقت کم بیاری من هستم اما می دونی خوبیش به
چیه اینکه هر وقت منم کم بیارم می دونم تورو دارم

شانا لبخند شیرینی زدو سر پایین انداخت: چقدر خوب
که انقد رو من حساب باز کردی... من خودم انقد رو
خودم حساب باز نمی کنم

پیام: گفتم که فقط من می دونم چقدر خفنی

شاننا: اینطوری که می گی بیشتر از خودم خجالت می کشم... امروز خیلی بد رفتار کردم

پیام: مهم نیست شاننا... بریز دور امروزو

شاننا باز هم بغض کرد: اصلا از همون اول مهربان بودم
حالم بد شد

پیام: عزیزم بهم ریختی چون هنوز یه عالمه گره یه عالمه حرف نگفته یه عالمه چرا تو مغزت داری... من خیلی با کارت حال کردم که بهشون گفتم کون لقتونو سرسنگین کشیدی کنار اما دیگه وقتشه یه جایی بس کنی. باید بشینی حرفای دلتو بریزی بیرون.

شانا: یه سوال پرسم؟

پیام: پرس

شانا: مهرناز بهت چی می گفت؟

پیام: مهرناز؟ هیچی... کس شعر

شانا: می خوام بدونم...

پیام برای اینکه با گفتن موبه موی اراجیف مهرناز شانا را
آزار ندهد سرسری گفت: چه می‌دونم... یه چیزای درمورد
شانا کنترل می‌کنه و این حرفا

شانا انگشت شصت و اشاره‌اش را روی دو چشمش
گذاشت و چشم‌های سوزناکش را فشار داد: وایای خسته
شدم انقد اینو شنیدم...

دستش را پایین آورد: واقعا به نظرت من همچین آدمیم؟
کنترل‌گرا؟

پیام: بعضی وقتا آره

شانا مشتی آب روی صورت پیام پاشید: بروووو بابااا...
کی گفته

پیام خندید و دست کشید روی صورتش تا خیزی. آب را
بگیرد: خیلی هم بد نیست ولی خوب بعضی— وقتا انگار
عود می کنه که تا الان به نفع من تموم شده

شانا: می شه یه موردشو بگی منم بدونم

پیام: مثلاً برای عقدمون تو می دونستی که اگه به مامانم
بگیم نمی ذاره نامزدی بهم بخوره و اینکارو هم کردی البته
من الان بابتش ازت ممنونم ولی معمولاً تو این شرایط

وقتی دو تا آدم بالغ با هم مشکل دارند پای کس دیگه ايو
وسط نمی کشند به خصوص آدمی مثل تو که کلا
مشکلاتشو بروز نمی ده... آدمی که حاضر نشده خیانت
دوست پسرشو به روش بیاره یهو تصمیم می گیره به جای
حل کردن مشکل بین خودشو نامزدش پای مادرشوهرشو
وسط بکشه... خوب یعنی چی؟... یعنی داره سعی می کنه
حرف خودشو به کرسی بنشونه دیگه

شانا: این به خاطر این بود که من نمی خواستم نامزدیمون
بهم بخوره

پیام: چرا نمی خواستی؟

شانا: چون... خب... چون دوست داشتم ادامه بدیم...

پیام میان حرف شانا بشکنی زد و انگشت اشاره اش را سمت شانا گرفت: دقیقا همین... چون تو دوست داشتی ادامه بدیم شروع کردی اوضاعرو یجور پیش ببری که خودت می‌خوای...

پیام تک خندی زد: بعضی— وقتا تو رابطه دو نفرمون هم می‌بینم که اینکارو می‌کنی و انگار ناخودآگاهته و خودت اصلا متوجه نیستی داری چیکار می‌کنی

شانا: همه آدما اینجورین مگه نه؟ همه دوست دارن یه جاهای حرف خودشونو به کرسی بنشونن

پیام: آره قطعا همینطوره ولی بستگی به اون درصدهش
داره من فکر می کنم تو شاید خیلی کنترل گرا نباشی اما کم
هم نیستی

شانا: پس برو خدا رو شکر کن همچین آدمیم وگرنه که
الان زن به این خوشگلی نداشتی

پیام بازوی شانا را گرفتو سمت خودش کشید و روی
پایش نشاند: صددرصد اصلا من گفتم که عاشق همین
سرتق بازیاتم...

شانا خندید: اینطور می گی بعدا دهنتمو سرویس می کنما

پیام گردن شانا را بوسید: تا الان که سرویس کردی بعد از
اینم بکن منو از چی می ترسونی

بوسه محکمی از لپ شانا گرفت: ما گرز سر بریده
می ترسیدیم در محفل عاشقان نمی رقصیدیم شانا خانم

آنلاین رمان
OnlineRoman.iR

پاییز بود و شب های اندوهگین جزوی از طبیعت این
فصل برگریزان و هر چیزی که با اندوه همراه بود زمان را
کش می آورد و انگار که برای آغاز، پایانی نیست.

چنان دوامی بر آن شب سایه گسترده بود که عقربه‌ها ساعت ده و سی دقیقه را نشان می‌داد درحالی که بعد از ساعت‌ها نشستن در گوشه مبلو فرورفتن در باتلاق افکار منفی، صحبت کردن با کاوه، خوردن برنج با ماست برای پر کردن شکمش انتظار این را داشت ساعت از نیمه شب گذشته باشد.

خواب مهمان چشمانش نبود اما جز رفتن روی تخت و تلاش برای خوابیدن کار دیگری نداشت. چراغ‌های که بعد از زنگ کاوه روشن شده بود را دوباره خاموش کرد اما هنوز دستش روی پرز برق بود که صدای زنگ خانه بلند شد. برق را دوباره روشن کرد. هیچ ایده‌ای نداشت چه کسی در آن وقت شب زنگ خانه‌اش را می‌زند. جلورفت. از چشمی در نگاه کرد. میلاد را که دید تعجب و کنجکاوی و آن کورسویی امیدی که به دیدن شایان داشت تبدیل شد به دلسردی و بی‌حوصلگی

دلو دماغی برای میلاد نداشت. تنهایی را به وقتی که با میلاد می گذشت ترجیح می داد. به سرش زد در را باز نکند و حتی دو قدم سمت اتاق برداشت اما وقتی دوباره صدای زنگ به صدا درآمد پاهایش به زمین چسبید و مردد شد. پنداری آن زنگ دوم بگوید که شخص پشت در از تنهایی و بی کسی- به او پناه آورده و او نیز همانند خودش شبی گذرانده که باید از نیمه شب می گذشته اما عقربه های ساعت با غرض ورزی کندی در پیش گرفته اند...

در را باز کرد و بشقابی که در آن کاپ کیک برای میلاد برده بود را در دستش دید: سلام...

میلاد که با ظرف دستش بازی گرفته بود سر بلند کرد:
سل...

سلامش کامل نشده حرفش را عوض کرد: زیر چشمت
چی شده؟

یادش به کبودی زیر چشمش نبود. اثر چنگالی بود بود که
با ضرب به صورتش خورده بود. یک ساعت بعد از آن
ضربه شروع کرده بود به باد کردن کبود شدن...

روی چشمش دست گذاشت و کبودی را پوشاند: اینو
می گید؟... چیزی نیست یه اتفاق بود...

و برای توجیهش توضیح داد: گوشه کابینت خورد بهش

میلاد دستش را ناخودآگاه جلو برد: ببینم چی شده؟!...
چه جایی خطرناکیم خورده... دقیقا زیر چشمت!!!

قبل از اینکه دستش به صورت گلاره برسد گلاره سرش را
عقب کشید: دست زنید آقا میلاد درد داره!

میلاد دستش را عقب کشید: ببخشید... فقط خواستم
ببینم چش شده... کمپرس یخ گذاشتی؟

گلاره: نه... وقت نشد... بفرمایید آقا میلاد؟ کاری
داشتید؟

میلاذ: آهان... آره... اومدم بشقابو بدن و تشکر کنم
بابت کاپ کیکا... خیلی خوشمزه بودند

دست جلو برد و لبه بشقاب را گرفت: ممنون زحمت
کشیدید...

میلاذ بشقاب را سفت نگه داشت: اوممم... می گم...
می تونم پیام داخل

گلاره تنها نگاهش کرد. همانطور که حدس زده بود ظرف
بهانه بود...

میلاذ: حرف بزنیم فقط...

نگاهش که رنگ خواهش گرفته بود. گلاره بشقاب را رها کرد و خود را عقب کشید و در را برایش باز کرد: خواهش می کنم... بفرمایید داخل

میلا دی معطلی صندل های لا انگشتیش را درآورد و وارد خانه شد: فقط امیدوارم بدموقع مزاحم نشده باشم

گلاره کوتاه جواب داد: نه...

و این جواب کوتاه و سرد دقیقا این معنی را داشت که اتفاقا خیلی هم بدموقع آمدی.

گلاره: بفرمایید بشینید... منم یه چایی دم می کنم

میلاد: نیاز نیست زحمت بکشی... زود می رم

گلاره بدون ادامه دادن تعارف های بیهوده و حوصله سر بر وارد آشپزخانه شد و با چهره خسته و در سکوت کتری چایی ساز را از شیر آب پر کرد.

میلاد رو به آشپزخانه به پشت مبل تک نفره تکیه داد و حرکات گلاره را با چشم دنبال کرد. چیزی در گلاره تغییر کرده بود و او بعد از چند ثانیه بالاخره متوجه شد.

لب‌هایش کش آمد و از ته دل گفت: موهات قشنگ شده...

گلاره به موهایش دست کشید و تبسمی محو روی
چهره‌اش نشست که تضاد محسوسی با غم نهفته در
چشمانش داشت: ممنون

موهایش را کوتاه کرده بود چون احساس کرده بود
نیاز به تغییر در خود دارد تا از آن یکنواختی کسل کننده
که سال‌ها همراهش بود و با افسردگی ته چهره‌اش عجین
شده بود، رها شود و تنها تغییر سریع و دم دستی افتادن
به جان موهای بود که اتفاقاً بلندیشان آزارش می‌داد. حالا
موهای بلندش مصری بود و تا مرز مشترک گردن جایی
که پشت شروع می‌شد؛ می‌رسید.

میلاد: بهت می آد

چشمان گلاره از این تعریف کوچک درخشید خیلی وقت بود که از کسی- تعریفی نشنیده بود. آخرین بار وقتی بود که شایان گفته بود چشمانش زیباست هرچند فضاحت دود قلیانو خفگی بعدش نگذاشته بود درستو حسابی کیف کند اما باز هم به یاد آن لحظه لبخند کنج لبش می نشست. به خصوص وقتی همایون می خواند:

«مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود»
 «ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی»

امیدوار بود شایان درباره موهایش با میلاد هم نظر باشد و از آن مردهای کردی نباشد که سرو تهشان را که می زدی سر آخر باز هم عاشق موی بلند زن ها بودند. خودش از

آن تغییر کوتاه خوشحال بود. اگر دست و دلش به آرایش کردن نمی رفت، اگر هر روز یک خط چشم جدید روی چشم هایش امتحان نمی کرد، اگر سال ها از یک تم رنگی رژلب استفاده می کرد، اگر موهایش را رنگ نمی کرد و اگر گاهی بابلیس بر نمی داشت تا موهای لختش را بپیچاند پس می توانست یک تغییر بی زحمت برای خود داشته باشد و چه چیزی بهتر از موهای کوتاه مصری با نوک های تیز...

میلاد: ناراحت به نظر می آی چیزی شده؟

میلاد این را بعد از اینکه چند ثانیه سکوت میانشان حکمفرما شد پرسید. کم حرفی گلاره چیز جدیدی نبود اما این سکوت با آن چهره ناشاد با سکوت های همیشگی فرق داشت.

گلاره که چایی خشک داخل قوری می ریخت تا وقتی
آبجوش آمد آماده دم کردن باشد گفت: نه فقط
خسته ام... قبل از اینکه شما بیاید داشتم می رفتم بخوابم

میلاد: پس بدموقع مزاحم شدم!

گلاره: منظورم این نبود

هرچند منظورش دقیقا همین بود. اگر می خواست
روراست باشد دیدن میلاد، نمک روی زخمش می پاشید.
او می خواست شایان آنجا باشد و درعوض میلاد آمده
بود. هر دو را رد کرده بود و وقتی داشت خودش را دلداری
می داد که شایان حق دارد بعد از جواب منفی که شنیده
دیگر بازنگردد و با سردترین لحن جوابش را بدهد و همراه

دختر دیگری به مسافرت برود و حتما آن دختر را هم ببوسد، دیدن سماجت و پافشاری میلاد خار می‌شد و در قلبش فرو می‌رفت چون نشان می‌داد اگر شایان می‌خواست می‌توانست جواب منفیش را بشنود ولی پذیرا نباشد.

میلاد تکیه از پشتِ مبل برداشت و قدمی سمت جزیره آشپزخانه رفت: پس برای اینکه خیلی مزاحمت نشم یراست می‌رم سر اصل مطلب...

گلاره: امیدوارم دیگه نخواید درباره اون موضوع که قبلاً جوابشو دادم حرف بزنید

میلاد: بذار حرفمو بزنم گلاره...

گلاره به کابینتی که چایی ساز روی آن قرار داشت تکیه داد و دستانش را پشت سرش گذاشت و نگاهش را به بندهای سفید میان سرامیک های آشپزخانه دوخت.

میلاد: من به همه ایرادای بنی اسرائیل که به خاطرشون منورددی فکر کردم... اگه اینجام یعنی دودوتا چهارتامو کردم که اومدم

گلاره: ایراد بنی اسرائیلی نبود...

میلاد از سمت سالن به جزیره تکیه داد و بالا تنه اش را سمت آشپزخانه کشید: گفتمو نمی خوامی چون برادر

زن باباتم... اگه بگم حاضرم به خاطرت قیدشونو بزnm
چی؟

گلاره نگاهش را بالا کشید و متعجب به میلاد نگاه کرد:
یعنی چی قیدشونو می زنید؟

میلاد: اگه واقعا مشکلت همینه که گفتم حاضرم به خاطر
تو قیدشونو بزnm. مسعود که هیچ قید خواهرمم می زنم
... اصلا قید هر کی که تو رو اذیت می کنه...

گلاره: مثل بابام که قید بچه هاشو زد چون خواهرتو اذیت
می کرد؟ نه ممنون نیازی به این کارا ندارم...من نه بابامم

که برای پول قید خونوادمو بزنم نه ستاره‌ام که بخوام
مرد زندگیمو از اینو اون بدزدم حالا چه از زنو بچه‌اش
باشه چه از تنها خواهرش

میلاَد کلافه دو دستش را داخل موهایش فرو کرد: وایای
گلاره تروخدا بس کن... انقد اسم اونارو نیار انقد منو با
اونا متر نکن

گلاره: کاش شما بس کنید

میلاَد: چیو؟؟ دوست داشتتمو؟؟ ببخشید که نمی‌تونم

گلاره لحظه‌ای مکث کرد. به یاد بس کردن شایان گفت:
می‌شه... کسای که ادعای عاشقشیون گوش زمینو زمان

کر می کنه مثل آب خوردن می ذارن می رن شما که جای خود دارید

میلا: طبل هر چی تو خالیت صدش بلندتر... تو بوقو کرنا نکردن دوست داشتنو نذار به پای کم دوست داشتن اتفاقا از دوست داشتنمه که آسته می آم آسته می رم که اذیت نشی

گلاره باز هم داشت در یک موقعیت بد قرار می گرفت نه گفتن حتی به معمول ترین چیزها کاری دشوار بود چه رسد به اینکه به مردی که احساساتش را در طبق اخلاص گذاشته و تقدیم او می کرد برای چندبار «نه» را تکرار کند

میلاذ جزیره را دور زدو وارد آشپزخانه شد: گلاره تو اگه یه طرف باشی ستاره یه طرف دیگه به خدا سمت تو برام سنگین تره... بخوام یا نخوام سر می خورم طرفت... حرف دوست داشتن چند سالست... رفته تو گوشتو استخوونم چطوری بذارم یکی از راه نرسیده تورو برای خودش کنه...

قلب گلاره جمع شد. انگار که مشتی آن را میان خود گرفته باشدو بفشارد. مردها را نمی دانست اما زن ها، مخلوقاتی بودند که از دوست داشته شدن حظ می کردند و اگر مردی چنین لایق میان هزاران زنی که می توانست بی دردر برای خود داشته باشد در تقلایی به دست آوردن قلب او دستو پا می زد نه فقط حس خوب دوست داشته شدن را به آدمی می داد که باعث می شد ایمانت به خودت و چیزی که هستی و گوهره وجودت بیشتر شود و این برای او که تمام اعتمادو باورش را به خود از دست داده بود می توانست ضمادی باشد روی زخم...

گلاره: چرا باید سمت من سنگین تر باشه آقا میلاد؟
سمت خواهر شما برای بابای من سنگین تر بود چون پول
داشت من چه نفعی براتون دارم که حاضرید خواهرتونو
کنار بذارید؟

میلاد کلافه با انگشتانش پیشانیش را ماساژ داد: دارم
قصه حسین کرد شبستری برات تعریف می کنم گلاره؟...
اصلا گوش می دی که می گم دوستت دارم

میلاد نرم و ملایم ادامه داد: خونمو دیدی گلاره؟... جون
می ده برای یه عالمه بچه قدو نیم قد که تو مامانشون
باشی...

ضربات قلب گلاره تند شد و با شرمی که گونه‌هایش را صورتی‌تر کرده بود گفت: گویا فکر همه جاشم کردید...

این حرف را که می‌زد یک دستش را بالا برد تا موهایش را پشت گوشش بزند اما میان راه انگشتش به ورم زیر چشمش خورد و همان ضربه درد را در وجودش پخش کرد. نفسش برید و کف دستش را روی چشمش گذاشت.

میلاد جلورفت. دست گلاره را از روی چشمش برداشت و انگشتش را با احتیاط و نوازش وار روی ورم کشید: ولی من به بیشتر از ایناشم فکر کردم گلاره...

گلاره چشمان بسته از دردش را باز کرد و صورت میلاد را در یک میلی‌متری خودش دید.

میلاَد: تو فقط بگو آره همه دارو ندارمو به پات می ریزم

انگشتان نوازش گر میلاَد از حرکت ایستاد و خیره به مردمک چشمان گلاره نزدیک تر و واضح تر از همیشه پس زمینه سبز چشمانش با خط و خطوط ناهموار و نامنظم عسلش را دید و این نفس گیر بود: من خوشبخت می کنم گلاره... کاری می کنم همیشه خوشحال باشی... همیشه بخندی... اگه تو خونه منو گرم کنی منم پشتتو گرم می کنم...

و نتوانست وسط جمله هایش بی ربط نگوید: چشمت خیلی خوشگله گلاره... فکرشو کن هر روز این چشمارو از نزدیک ببینم

گلاره حتی دیگر نفس نمی کشید. آنجا که گفته بود خوشبخت می کنم آنجا که گفته پشتت را گرم می کنم زیادی خوب بودند و آنجا که از ته قلبش از چشمانش گفته بود....

میلا دلش را با زبان خیس کرد و چشمش روی لب های گلاره سر خورد و دوباره از لب های نیمه بازش سمت چشمش برگشت. گوش هایش از حرارت سرخ شده بود و قلبش میان دهانش نبض می زد. این نزدیک ترین حالتش به گلاره بود و محتمل ترین زمان برای کام گرفتن از لب هایش. نگاهش دوباره روی لب های گلاره برگشت و اینبار با نیرو و شجاعت عظیمی که شاید از سکوت گلاره و درخشش چشمانش پیدا کرده بود و یا شاید از طمع چشیدن طعم آن لب ها که بی شک می توانست شیرین ترین طعم دنیا را داشته باشد؛ سرش را جلو برد....

+++

در نیمه باز خانه را با احتیاط باز کرد: گلاره...

وارد خانه شد و باز صدا زد: گلاره... عزیزم...

خانه غرق در تاریکی بود و بیش از اندازه ساکت...

جلوتر رفت: من اومدم تو... هستی؟

جوابی نیامد. ایستاد: کجایی؟

و دوباره راه افتاد. پاهایش برای راه رفتن زیادی سنگین بود و هر قدم را به جان کندن برمی داشت. گویی یک وزنه چند تنی به پاهایش وصل باشد. آمده بود برای رفع دلتنگی و قلبش دل می کرد برای دیدن گلاره اما چیزی در آن خانه درست نبود. تاریکی و سکوت حاکم بر فضا سنگین و دلشوره آور بود. گلدانی میان راهش شکسته و خاکش اطرافش پخش شده بود. روی پنجه نشست و لاشه گلدان نارنجی با گل های بنفشی. که برای گلاره خریده بود را از روی زمین برداشت: گلااره...

زیر لب ادامه داد: چرا گلدونه شکسته؟!...

انگار خیلی وقت بود شکسته بود که گلبرگ های نازک و لطیف گل های بنفش خشک شده و با کوچیک ترین لمسی پودر می شدند...

پیش رفت. در اتاق هم مانند در واحد نیمه باز بود. صدای ناله آمد. ناله ای که از درد باشد نه، ناله یک زن هنگام معاشقه... قفسه سینه اش تیر کشید. با نوک انگشت و ترس در را هل داد و باز صدا زد: گلاره...

در باز شد. اتاق دقیقا همانطور بود که قبلاً دیده بود. چمدان بهم ریخته... تخت شلخته... سوتین کرم... بشقاب پر از پوست میوه.

هوا هم تاریک نبود. از پنجره نور به داخل می تابید...

گلاره روی تخت میان بهم ریختگی های لباس هایش بود
یک مرد روی تنش... مرد را نمی دید چون سر در گردن
گلاره داشت و صدای مک زدنش می آمد اما سخت نبود
فهمیدن اینکه میلاد است. گلاره چشم بسته بود و
چهره اش خبر از لذت عمیق داشت...

مبهوت صدا زد: گلاره...

چنان غرق بودند در حال خود که متوجه او نشدند... به
کارشان ادامه دادند. میلاد لخت بود و گلاره هم... دستان
گلاره دور گردن میلاد بود و دستان میلاد همه جای تن
گلاره...

گفت: نکن...

با التماس، وحشت و خشم این را گفت اما صدایش انگار
به گوششان نرسید.

گلاره ناله کرد و سر روی بالش کوبید: میلااااا...

میلااا: جون میلاا

داد زد: داری چیکار می کنی گلاره؟

گلاره با هر دو دست به بالش زیر سرش چنگ زد: بیشتر...
میلااا... بیشتر می خوام

گلدان از دستش افتاد. سالم بود هم خودش و هم گلش
اما شکست و هزار تکه شد... سمت آن دو دوید: نکن
حرومزاده...

نمی توانست سرعت بگیرد و دویدنش فقط تلاش بیهوده
بلند کردن یک پای سنگین با زحمت و مرارت زیاد بود
حتی نتوانست یک قدم هم نزدیک شود و مقابل
چشمانش میلاد بود که در یک قدمی تمام کردن کار بود:
حیوووون داری چیکار می کنی؟

و لحظه کوبیده شدن تن میلاد به گلاره با شوک و نعره از
خواب پرید: می گم نکن...

خواب دیده بود اما چنان واقعی بود و چنان انرژی منفی و بد از خود ساطع کرده بود که فهمیدن اینکه کابوس دیده تاثیر زیادی روی حال بدش نگذاشت.

پاهایش را جمع کرد و آرنج دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستانش را روی صورتش... نفس نفس می زد و از اینکه در خواب تلاش زیاد کرده بود برای سریع تر رفتن و فریاد زدند اما حاصلی نداشت در بیداری احساس خستگی می کرد

چند ثانیه در همان حال بیشتر نتوانست بماند. هنوز نفس جا نیامده و عرق تنش خشک نشده به دنبال موبایلش گشت. خیلی وقت بود عادت کرده بود موبایل را با خود روی تخت می برد و زیر بالشش می گذاشت تا اگر

گلاره پیامی داد متوجه شود تا قبل از آن موبایلش همیشه یک جایی که نمی دانست کجاست گم و گور بود.

موبایل را پیدا کرد و بدون اینکه به ساعت نگاه کند شماره گلاره را گرفت. در آن لحظه مهم نبود چه ساعتی از شبانه روز است فقط نیاز داشت صدای گلاره را بشنود تا آن حال بد را بشوید و با خود ببرد.

بی تاب شنیدن صدای گلاره دست در موهای عرق کرده اش می کرد و در می آورد و دوباره دست در موهایش می کرد...

با صدای خواب آلود گلاره دستش از حرکت ایستاد:
الو...

جواب داد: سلام... خواب بودی؟؟؟

چند ثانیه صدا از سمت گلاره نیامد.

صدا زد: گلاره... کجا رفتی؟

اثر خواب روی صدای گلاره کمتر شده بود وقتی جواب
داد: شایاااااان؟؟؟؟ تویی؟!

لعنت به آن الف دوم اسمش که گلاره اینطور می توانست
با کشیدنش قلبش را به بازی بگیرد: آره منم... کجایی تو؟
خونه ای؟

باز هم با کمی تاخیر جواب داد: ساعت سه صبح چرا
زنگ زدی؟... خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

شایان: نه فقط زنگ زدم حالتو پرسم... کسی پیشته؟

نمی دانست چرا پرسیده بود کسی- کنارش هست یا نه
انگار حالا اگر بود هم به او می گفت اصلا اگر میلاد آنجا
بود که جوابش را نمی داد...

گلاره: مستی؟...

شایان خندید: نه...

گلاره: گل زدی؟

شایان: نه گلاره... فقط خواب بد دیدم زنگ زدم حالتو
پیرسم

گلاره که روی تخت دو زانو و شقورق نشسته بود که
نوعی حالت آماده باش برای شنیدن خبر بد بود با حرف
شایان پوفی کشید و شانیهایش افتاد: زهره ترک شدم
شایان... نصفه شبی زنگ می زنی برای احوالپرسی؟؟؟

شایان: خوابم خیلی بد بود نتونستم صبر کنم

گلاره: چیزی نیست صدقه بذار کنار... منم می رم بخوابم

شایان: چرا انقد عجله داری؟ کسی— پیشته مگه که نمی خوای حرف بزنی

گلاره دوباره روی تخت دراز کشید و پا روی پا انداخت. چنان خواب از سرش پریده بود که انگار نه انگار دو دقیقه قبل در خواب سنگین بود: چه می دونم شاید منم مثل تو یکی تو آب نمک داشتم الان پیشمه باهاشم رفتم مسافرت

شایان: حوصله شوخی ندارم گلاره...

نیش گلاره شل شد و مچ پایش را در هوا تکان تکان داد:
شوخی چیه؟ بهم نمی خوره مثل تو زرنگ باشم؟

شایان شمرده شمرده گفت: گلاره خانم... من... دوست
دختر... ندارم.... این چرتو پرتا چیه می گی آخه

گلاره خندید تا وانمود کند برایش مهم نیست: انکار نکن
خودم صداشو شنیدم

شایان: مهدیه دوستمه... دوست... دوست دخترم نیست. خب؟

گلاره: اوووه اسمشم مهدیه ست

شایان: گلاره به جون خودت حوصله ندارم ول کن

گلاره جدی شد: چرا حوصله نداری؟ چی شده؟

شایان یک دستش را از روی روی زانوی پایش دراز کرد و سرش را روی دستش گذاشت: چرا پیشم نیستی گلاره؟

دردودل کرده بود نه اینکه سوال پرسیده باشد.

گلاره با سکوت جوابش را داد.

شایان: از صبح هر طرفو نگاه می کردم دلم می خواست تو
پیشم باشی تو جمع که هستم بیشتر نبودنتو حس
می کنم... صمد با زینب، شانا با پیام اونوقت منو
حسرت... انصافه آخه؟

گلاره با صدای آرام گفت: نصفه شبی زنگ زدی اینارو
بگی!!!!

این‌ها چیزهای کمی نبودند برای این‌ها قلبش داشت خودش را به در و دیوار می‌زد اما می‌خواست هیجانش را پنهان کند.

شایان: خواب دیدم با میلادی از خواب که پریدم حالم خوب نبود بهت زنگ نمی‌زدم دیوونه می‌شدم...

گلاره به سرفه افتاد. آب دهانش به گلویش پریده بود.

شایان: چی شد؟

به سختی و میان سرفه گفت: خوبم

همانطور که روی تخت نشست و باقیمانده ویتامین سی قبل از خوابش را که دو جرعه ته لیوان مانده بود را نوشید صحنه نزدیک شدن میلاد جلوی چشمش جان گرفت.

میلاد صورتش را جلو آورده بود و او گردن عقب کشیده بود تا مانع برخورد لب‌هایشان شود....

شایان: خوبی؟؟... نکنه واقعا زدی تو گوش میلاد؟

لیوان را از جلوی دهانش پایین آورد و با دهان نیمه باز گفت: تو از کجا فهمیدی؟

بعد از اینکه صورتش را عقب کشیده بود دستش ناخودآگاه روی صورت میلاد خوابیده بود و عجب هم ضرب شستی داشت ولی شایان از کجا فهمیده بود؟؟؟
علمو غیب داشت؟

شایان: چیه از کجا فهمیدم؟؟؟... ببینم نکنه جدی جدی دو روز نبودم این حرومزاده مادر قحبه نمک به حروم مختوزده؟

گلاره انگشت به دندان گرفت. تازه متوجه منظور شایان شده بود و برای بندی که آب داده بود جوابی نداشت و کاملاً در موقعیت «حالا چه غلطی باید بکنم» قرار گرفته بود.

شایان عصبی شده بود: آره گلاره؟؟؟... درست حرف
بزن ببینم چه غلطی کردی؟

گلاره با صدای آرام گفت: شوخی کردم...

و بعد مطمئن تر از قبل ادامه داد: داشتم سر به سر
می داشتم... چقدر بی جنبه ای

دست پیش را گرفت: درضمن بار آخرت باشه با من
اینطوری صحبت می کنی هر غلطی کرده باشم به خودم

مربوطه مگه من از تو پرسیدم با دختر غریبه مسافرت رفتی چه غلطی بکنی که وقتی پبشته یجور با من حرف می زنی انگار غریبه ام... آره جون عمت که دوست دخترت نیست اگه نبود که عین صد پشت غریبه ها با من حرف نمی زدی

تخته گاز می رفت و درعین حال که ذهن شایان را از میلاد و سوتیش دور می کرد دق و دلی هایش هم خالی می کرد.

شایان با لبخندی گوشه لب چشم بست و به صدای گلاره که یک ریز حرف می زد و حسادت هایش را میان کلمات بیرون می ریخت گوش سپرد. شنیدن صدایش خود خود خود معجزه بود. مثل حس خنکی آبی که روی آتش ریخته می شد

حرف های گلاره که ته کشید آهی پر سوز از گلویش
بیرون پرت شد و گفت: دلم برات تنگ شده گلاره...

بعد از مکث کوتاهی گفت: خیلی نامردی

گلاره: من نامردم یا تو؟؟؟؟!!

شایان: تو

گلاره حرص خورد: چرا حرف زور می زنی؟؟ من بهت زنگ
زدم تو بودی که دکم کردی

شایان: به خاطر پکیجت بود

گلاره: شایدم انقد شما گنددماغ بازی درآوردی دروغ
گفتم

شایان سر از روی دستش برداشت: پس چرا زنگ زده
بودی؟

گلاره با لب های ورچیده و نازی که از عمد به صدایش
اضافه کرده بود جواب داد: زنگ زدم حرف بزنیم که
جنابعالی محل ندادی

نازدار کردند صدایش عین دست گذاشتن روی نقطه
ضعف شایان بود و اینکار را آگاهانه انجام می داد تا شایان
را در موقعیتی قرار دهد که به خاطر رفتار چند ساعت
قبلش عذرخواهی کند

شایان: حرف بزنیم؟!!! در مورد چی؟

گلاره: هرچی... دلم گرفته بود. می خواستم صداتو بشنوم

شایان سینه اش را از اکسیژن پر و خالی کرد: امروز یه
آهنگی بچه ها برام می خوندن یه جاییش می گفت «حالا که
نیستیو نمی خواهیم، بگو... حالا چرا به پای خودت

مینشانیم...»... انگار واقعا برای خودت بود. جواب رد می‌دی بهم می‌گی خسته‌ای نمی‌خوای دستت تو دست من باشه که با هم شروع کنیم، می‌گی برای هم خوب نیستیم اونوقت زنگ می‌زنی که حرف بزنیم... چیکار می‌کنی گلاره؟؟؟ اگه نمی‌خوای چرا نمی‌ذاری تموم شه؟ اگه می‌خوای چرا هی نه می‌آری تو کار؟

گلاره در جواب سکوت کرد. حق با شایان بود. خودش هم متوجه بود که کاملا دمدی مزاجانه رفتار می‌کند و با پا پس می‌زند و با دست پیش.

جواب رد داده بود و آنوقت برای اینکه به چشم شایان زیباتر دیده شود موهایش را کوتاه می‌کرد انگار که می‌دانست جواب نه‌اش فرمالیته است و بالاخره شایان او را با آن موهای کوتاه خواهد دید... این شل کن سفت کن‌هایش ناز کردن نبود بلکه تجلی جنگ میان قلب و عقلش بود که در رفتارش پدیدار می‌شد. شاید از بی

عرضگیش بود که نمی توانست یک بار برای همیشه یک طرف را انتخاب کند.

شایان را می خواست. نمی دانست می شود اسم آن خواستن را عشق گذاشت یا نه اما می دانست وقتی نیست بی تابو دلتنگ و چشم انتظار است و هر چه دورتر و دست نیافتنی تر، دلتنگی و بی تابیش هم بیشتر و وقتی نزدیک می شد خود کم بینی، ترس از طرد شدن و رها شدن اجازه نمی داد رابطه را آنطور که شایان می خواهد جدی ببیند و اینجا بود که باید انتخاب می کرد یا پا روی قلبش بگذارد و یا پا روی ترس هایش...

احتمالا جواب درست این بود که به قول ترایپستش با ترس هایش روبرو شود اما او ترسو ترین آدم دنیا می شد وقتی به این فکر می کرد شایان را وارد زندگیش کند و تمام

خودش را تقدیم او کند درنهایت چیزی که عایدش شود نارضایتی شایان باشد... این منتهاالیه بدبختی بود و حتی نمی توانست تصور کند چه حالی می شود اگر شایان بعد از آنهمه ادعای عاشقی که شاید به قول میلاد طبلی بود تو خالی به خاطر بدنش رهایش کند...

شایان: بیدار می مونی پیام اونجا حرف بزنیم؟

گلاره: حرف چی؟

شایان: حرف تکلیفمون... بالاخره باید روشن شه. من بلا تکلیف نمی تونم گلاره. عینهو گیر کردن تو برزخه... خودمم بلا تکلیفی. نمی دونی چی می خوای... مگه نه؟

گلاره: مگه مسافرت نیستی؟

شایان: کردانم... بیام یکو نیم ساعته رسیدم حتی کمتر

گلاره: پس تا تو برسی منم یچیزی آماده می کنم

شایان تکیه اش را از تاج تخت برداشت: چشم بهم بزنی
رسیدم

گلاره: خیلی عجله نکن... نیم ساعت اینور اونور توفیری
نداره

شایان: حواسم هست....

گلاره: پس می بینمت

تماس از سمت گلاره قطع شد. موبایل را کناری انداخت و به سمت ساکش که پایین تخت بود جهش زد. تنی که هیچ لباسی جز لباس زیر نداشت را پوشاند و برای جمع کردن وسایلش یک دور سرسری در اتاق زدو بعد از کندن شارژ از پریز و جا دادن داخل ساکش از اتاق خارج شد.

ویلا در سکوت مطلق بود. جای شکر داشت که خستگی استخر و الکل خوابها را سنگین کرده بود که کسی- بعد از آن نعره اش بیدار نشد. پله ها را بی سروصدا پایین رفت و روی آخرین پله تصویری از شانا و پیام را در استخر

دید. در آغوش هم بودند و لب‌هایش روی هم چفت شده بود.

دیدن عاشقانه‌های قایمکی آن دورا وقتی داشت به دیدار گلاره می‌رفت به فال نیک گرفت و لبخند کنج لبش نشست.

در بزرگ حیاط ویلا را باز کرد و بعد از بیرون بردن ماشین دوباره آن را بست. قبل از اینکه سمت تهران حرکت کند برای شانا پیام فرستاد و اطلاع داد به تهران برمی‌گردد.

مسیر با صدای کم آهنگ که گاهی می شد وزوزی نامفهوم و فکر به حرف های که باید به گلاره بزند و حرف های که ممکن است بشنود گذشت.

ساعت چهار و پنجاه دقیقه ماشین را در حوالی خانه گلاره پارک کرد و برای رسیدن به برج چند متری پیاده رفت. وارد لابی شد و به نگهبانی که با موبایلش سرگرم بود اطلاع داد که می خواهد به خانه گلاره؟؟؟؟ برود. در مدت زمانی که منتظر بود نگهبان از گلاره اذن ورود بگیرد نگاهش به سوئیچ دستش بود و فکرش همچنان مشغول حرف های که باید به گلاره بزند.

نگهبان که خبر داد می تواند بالا برود همراه تشکری سرسری قدم تند کرد برای رسیدن به آسانسور و سوئیچ را داخل جیبش هل داد.

دو آسانسور کنار هم بودند و او دکمه هر دو را زد تا سوار
آنی شود که زودتر به طبقه همکف می‌رسد. تا رسیدن
آسانسور و باز شدن در اتاقک کف پای راستش را تیک
وار روی زمین می‌زد و چند باری با کلافگی لپش را از باد پرو
خالی کرد.

نمی‌فهمید چون بی صبرانه منتظر دیدار گلاره است زمان
کش می‌آید یا واقعا کارها کند پیش می‌روند. مسیر طولانی
... چراغ قرمزهای که قصد سبز شدن نداشتند... جای
پارکی که پیدا نمی‌شد و نگهبانی که شده بود خرس تنبل
زوتوپیا و آسانسورهای که به جان کندن طبقات را بالا
پایین می‌کردند...

وقتی رسید در واحد باز بود بدون اینکه خبری از گلاره باشد. ترجیحش این بود گلاره را همان دم در ببیند زیرا نبودنش تداعی کننده خوابش بود و باعث شد احساس بدی بگیرد. وارد شد و با تردید چشم در اطراف چرخاند: گلاره؟...

نه خبری از تاریکی بود و نه از گلدان شکسته. اتفاقا گلدانش را سرحالو قبراق روی جزیره دید. دوباره و اینبار با صدای بلندتر گلاره را صدا زد

گلاره که در اتاق با عجله آرایشش را تکمیل می کرد هول شده جواب داد: من اینجا... الان می آم

و برای پخش شدن رژلب لب هایش را روی هم مالید و به سمت در اتاق رفت. هیچ دلیلی نداشت برای آرایش ساعت پنج صبحش جز اینکه می خواست با آن موهای

کوتاه به چشم شایان زیبا دیده شود و انگار به این ترتیب می‌خواست نقص‌های دیگرش را بپوشانند...

لباسش ساده بود اما برای آن ساعت از روز مناسب نبود. یک تیشرت مشکی با شلوار جین دودی و کمر بند و صندل مشکی. شایان همیشه مرتب و خوشتیپ بود حتی نیاز نبود تلاش زیادی بکند حکایت همان آدمی بود که اگر گونی هم می‌پوشید خوب به نظر می‌رسید اما او در این مدت هیچ توجه‌ای به ظاهرش نداشت. دم دستی‌ترین لباس‌هایش را می‌پوشید و گاهی واقعا هم شلخته بود این یک بار را می‌خواست حتی با پوشیدن شلوار جین در خانه‌اش آن هم ساعت پنج صبح خوش‌پوش باشد. مدت‌ها بود انگیزه‌ی برای خرید لباس نداشت و لباس‌های خانگی‌ش زوار در رفته شده بودند و چون راحتی خودش مهم‌تر از زیبای لباسی که قرار نبود کسی— آن را ببیند بود

بیشتر لباس های خانگیش از آن لباس های گشاد و مامان دوز به حساب می آمد.

از اتاق بیرون رفت و برای پاک کردن چربی حاصل از آرایش دستش را پشت رانش کشید: سلام... خوش اومدی...

دستش را جلو برد و شایان با دست بزرگش دست او را گرفت که آنهمه بزرگی که باعث می شد دستش کاملا در میان دست او گم شود لبخند به لبش آورد.

نگاه شایان میان دو چشم گلاره گشت و با حواس پرتی که حاصل جلوه و تلالو چشمان روشن گلاره زیر آرایش تیره بود گفت: ممنون...

گلاره دستش را عقب کشید و دست شایان شل شد و کنارش افتاد.

از وقتی موهایش را کوتاه کرده بود و دیگر نمی بافت مدام یک طرف موهایش را پشت گوشش می زد اما اینبار صرفاً برای جلب نظر شایان به کوتاهی موهایش که به نظر خودش یک شاهکار بود دستش را بالا برد و موهایش را پشت گوشش داد: خوب رسیدی؟ اذیت نشدی

شایان اما متوجه کوتاهی موهای گلاره نشد. هنوز چشمش در صورت آرایش کرده گلاره می چرخید و از طرفی آنقدرها که گلاره انتظار داشت مرد نکته بینی نبود: آره... خلوت بود جاده

برای نشستن روی مبل رفت و قبل از اینکه بنشیند کت چرمیش را از تن درآورد: تو که بدخواب نشدی؟ شدی؟

گلاره هم به دنبالش: تو که زنگ زدی خواب بودم ولی دیگه از سرم پرید...

بعد از کمی مکث درحالی که مایوس شده بود شایان متوجه موهایش شود گفت: برای صبحونه عدسی گذاشتم. دوست داری؟

شایان: دستت درد نکنه... زحمت کشیدی. من اصلا حواسم نبود وگرنه تو راه یچیزی می گرفتم

گلاره: الان صبحونه رو آماده می کنم

قدم سمت آشپزخانه برداشت اما شایان متوقفش کرد:
الان می خوام حرف بزنیم گلاره

گلاره به طرفش سر برگرداند

شایان: بیا بشین گلاره...

مطیع و بدون حرف پیش رفتو مقابلش نشست: کاش
حداقل چایی می آوردم...

اضطراب داشت برای حرف زدنی که نمی دانست نتیجه اش چه خواهد شد. برای همین به دنبال بهانه ای بود برای به تاخیر انداختنش.

می دانست اینبار اگر از نخواستن دم بزند راه برگشتی نخواهد بود. نه دیگر در نیمه شبی شایان زنگ خواهد زد و از دلتنگی برایش خواهد گفت و نه او دیگر رویی برای دوباره پا پیش گذاشتن خواهد داشت و این را هم می دانست زور آن احساس نوپایی که در قلبش جوانه زده به ترس ها و احساس کمبودهایش بالاخص در برابر شایان نمی رسد و آنوقت حتی اگر رابطه ای با شایان شروع کند بعید نخواهد بود که یک رابطه آزاردهنده و سمی برای هردویشان باشد و انتهای آن همه احساس و خواستن تبدیل شود به پشیمانی و حتی نفرت و بیزاری

شایان که به جلو خم شده و با سوئیچی که از جیب شلوارش درآورده بود تا آزارش ندهد زیرچشمی به دست گلاره خیره شد: نکن اون کارو...

گلاره رد نگاه شایان را گرفتو به پوست کنار ناخونش رسید. دستی که داشت پوست کنار ناخونش را می کند از حرکت ایستاد.

شایان: استرسی می شی اینکارو می کنی؟

انگار که اجحافی در حق شایان کرده باشد با حس ندامت گفت: ببخشید

و برای اینکه اینکار را تکرار نکند هر دو دستش را مشت کرد.

شایان: رفتی پیش تراپیست؟

گلاره: آره... دوبار

شایان: چطور بود؟

گلاره: خوب... برای پس فردا هم وقت دارم برم. خودم خواستم یه روز در میون جلسه داشته باشیم که خوردیم به تعطیلات

شایان سرش را به نشانه فهمیدن آرام بالا پایین کرد: خوبه... فکر می کنی تاثیری داره؟

گلاره: نمی دونم... تو این دو جلسه که بیشتر من حرف زدم تا تراپیست. ولی همین که حرفامو می تونم به یکی بزنم خوبه

سکوت و خلوت اغراق گونه آن ساعت از شبانه روز باعث شده بود آرام تر از حد معمول حرف بزنند. پر از استرس بودند و هر چه شایان موفق بود آن را پنهان کند

زبان بدن گلاره و چشمان لرزانش اضطرابش را عیان می کرد.

در میان سکوت چند ثانیه ای میانشان شایان فرصت کرد دست ببردو در میان آشفته بازار ذهنش به یکی از حرف های که آماده کرده بود چنگ بزند: اون جواب منفی که بهم دادی...

مکث کرد. نگاهش را از سوئیچ گرفتو به گلاره داد: خودتم خیلی بهش اعتقادی نداری... مگه نه؟

گلاره لب جوید و جوابی جز سکوت عاید شایان نشد.

اعتقاد که نداشت هیچ در این چند روز که به هر جا سر
برمی گرداند و چشمش پی شایان می چرخید چون سگ
پشیمان شده بود. به خود می گفت حالا چه می شد کمی
ملایم تر رفتار می کرد. چه می شد دستش را از دست شایان
بیرون نمی کشید؟ چه می شد که جواب نه قطعیش را با
یک نمی دانم و هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام عوض
می کرد...

شایان سکوت گلاره را که دید خود ادامه داد: من همون
روزم قبولش نکردم ولی امشب بایه خواب مسخره حالم
انقد خراب شد که مطمئن شدم قبول کردنش حماقت
محضه... من فهمیدم نمی تونم تورو با یکی دیگه ببینم...
دیوونه می شم گلاره

گلاره سر پایین انداخت و دید باز هم درحال کندن پوست کنار ناخونش است: من چند تا دلیل بزرگ داشتم و هنوزم دارم برای جواب منفیم...

سر بلند کرد: یکی از اون دلایلم همین زیاده روی توئه تو ابراز احساسات... مگه اصلا چقدر منو می شناسی شایان؟ چی درباره من می دونی؟ چند بار منو دیدی؟ چقدر خاطره ساختی باهام که الان می گی اگه منو با کس دیگه ببینی دیوونه می شی... عین خرمنی می مونی که یهو گر گرفتی وقتی خرمن بسوزهو تموم شه آتیشم خود به خود خاموش می شه

شایان بعد از یک نگاه خیره به گلاره که تا چند ثانیه طول کشید از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و بعد از باز

کردن پنجره و روشن کردن سیگار دوباره به گلاره زل زد. برای بار دوم بود که گلاره احساس او را به یک هوس زودگذر تشبیه می کرد و این نه فقط خاطرش را مکدر که اعصابش را هم بهم می ریخت. غیرمنصفانه بود احساسی که از عمیق ترین و پاک ترین قسمت قلبش برمی خواست به زشت ترین حالت ممکن قضاوت شود.

برای جواب دادن تعلل کرده بود تا خشمش را قورت دهد و بعد از یک اول به سیگار با دودی که میان سینه اش حبس بود بالاخره لب باز کرد: فکر می کنی پسر بچه ام که با یه قوره سردیش بشه با یه مویز گرمیش؟...

سعی کرده بود خشمش را پنهان کند اما باز هم نشانه های از آن در لحنو صدایش پیدا بود.

دود سیگار را از سینه اش بیرون فرستاد: یا مردیم که یه روز عاشقه فرداش فارغ؟... اگه من عادت داشتم هر هیجان لحظه ای اسمشو بذارم عشق الان کارنامم پر بود از دخترای رنگارنگی که خودتم می دونی خیلیم برام سخت نبود به دست آوردنشون نه اینکه مردی باشم که تویی سالگیش حتی بلد نیست درستو حسابی با دختری که دوست داره ارتباط بگیره

گلاره خیره به بازی انگشتان دستش با تن صدای آرام گفت: من نگفتم هیجان لحظه ایه شایان... حرفم اینه مطمئنی اون دختری که دوستش داری همین گلاره ای که روبروت نشسته یا گلاره ای که خودت تو ذهنت ساختی

شایان: چرا فکر می کنی من کسیو دوست دارم که تو نیستی؟

ناراحتی چشمان گلاره را خمار کرده بود: چون من هیچوقت خود واقعیم نیستم... زندگی به من یاد داده چیزی که هستم پشت نقاب خوب بودن پنهون کنم... نقطه ضعفامو دردامو کمبودامو نشون ندم که بعداً نشه پتکی که کوبیده می شه تو سرم کاری که هر بار به خاطر اضافه وزنم باهام کردن چون نتونستم پنهونش کنم

شایان که تکیه به پنجره داشت مچ پاهایش را روی هم انداخته و از میان دود سیگارش خیره به گلاره بود: چرا داری با زبون کنایه باهام حرف می زنی؟ هنوز گیر حرفی که شب عروسی دنا زدم؟ کی می خوای ازش بگذری؟

گلاره: من اینطوریم شایان وقتی چیزی ناراحتم کنه هیچوقت نمی‌تونم ببخشم فقط وانمود می‌کنم بخشیدم چون اینطوری راحت‌تره... تنها این نیست اگه اعصابم خرد باشه بدون فکر حرف می‌زنم حتی بعضی- وقتا زیونم انقد تیز می‌شه که تا مغز استخونتو می‌سوزنه... می‌دونستی اینارو؟؟

شایان: وقتی اوضاع برات سخت می‌شه نمی‌تونی از پسش بریبای حتما باید یکی باشه که بهش تکیه کنی... اگه بخوای کاری کنی نمی‌تونی تنهایی تصمیم بگیری لازمه یکی که بهش اعتماد داری تاییدت کنه... هر حرفی راحت خردت می‌کنه اما چون جراتشو نداری از خودت دفاع کنی یه گوشه می‌شینن گریه می‌کنی... به مردا اعتماد نداری.. اگه بریم تو رابطه تا وقتی دوست داشتیم بهت ثابت نشه یه زن شکاکو بددلی که انتظارشو داری مچمو با یکی دیگه بگیری... از بدنت بدت می‌آمد چون فکر می‌کنی یه دختر

چاقو به درد نخوری به خاطر همین حتی خودتو لایق
دوست داشتن نمی بینی...

پکی به سیگارش زدو دودش را با طمانینه و بدون عجله
بیرون فرستاد: چیز دیگه ای مونده که نگفتم؟

گلاره آب دهانش را در دهان جمع کردو قورت داد: بیشتر
از حد انتظارم منو می شناسی

شایان ته سیگارش را از پنجره پایین پرت کردو سمت گلاره
قدم برداشت: چون برام مهم بود که بشناسمت... هر
رفتارو واکنشی- که از خودت نشون دادی هر کلمه ای که
از دهنه بیرون اومد بارها بارها پیش خودم تحلیل
کردم... بالا پایین کردم... دنبال دلایلش گشتم...

گلاره: چرا وقتی همه اینارو می‌دونی باز می‌خوای با من باشی همین شک برانگیز نیست؟

شایان با حرص جواب داد: چون دوستت دارم گلاره... واقعا متوجه یه همچین چیز ساده‌ی نمی‌شی؟ اگه دوست داشتن قرار بود با فهمیدن چهار تا مشکل از طرف مقابلت تموم شه که الان هیچ سگی همو دوست نداشت... کیه تو این دنیا عیبو ایراد نداشته باشه؟ کیه که بجای کارش نلنگه؟ تو فقط یه نفرو به من نشون بده من قبول می‌کنم که راهی که دارم می‌رم اشتباهه

تن صدایش پر حرص‌تر شد و حتی اندکی رگ گردنش دیدار: بابا شانا خواهر خود منه... خودتم می‌دونی چقدر برام عزیزه اما همین الان می‌تونم تا صبح هزارو یک ایراد

از رفتارش بگیرم که اگه زنم بود یه لحظه هم تحملش نمی کردم اما پیام برای همین چیزاش براش غشو ضعف می کنه... چرا فکر می کنی باید حتما بهترین ورژن خودت باشی که یه نفر دوستت داشته باشه؟ اصلا من تورو همینجوری که هستی دوستت دارم... حال می کنم وقتی می آی پیشم هر مشکو گورو گوری داری می ندازی روی شونه. های من خودتم می کشی عقب که من برات درست کنم... حال می کنم که وقتی داری یه تصمیم می گیری نظر من حتی بیشتر از نظر خودت مهمه... حال می کنم وقتی تو نتونی از خودت دفاع کنی من پشتت وایسام... من با اینا کیف می کنم گلاره انگار اصلا تو ساخته شدی که به من حس خوب تکیه گاه بودنو بدی... می گی دوست داری شب تا صبح توجه ام به تو باشه؟؟... به خدا من با اینم حال می کنم

گلاره: اینا همش حرفشون قشنگن شایان... چرا نمی‌خوای بفهمی تو زندگی واقعی افراطو تفریط تو هر چیزی لذت و قشنگی اون کارو از بین می‌بره

شایان: بین گلاره اگه از من پرسن که مطمئنی تو و گلاره برای هم مناسبیم یا نه اصلا حال همو خوب می‌کنید یا بد جوابی ندارم که بگم چون نمی‌دونم... چون باهات نبودم که بدونم اما می‌دونم اگه هر دومون به این موضوع واقف باشیم که باید کنار هم بهتر از اینی که الان هستیم بشیم و براش قدم برداریم می‌شه رو این رابطه حساب باز کرد... تو می‌دونی یسری مشکلات داری می‌دونی شکاکی می‌دونی زودرنجی می‌دونی بعضی— وقتا بیش از حد لازم ضعیفی و از همه مهم‌تر می‌دونی باید اینا درست شه تا رابطه سالم داشته باشی حتی براش اقدام کردی... همین بس نیست که به خودمون اعتماد کنیم؟

گلاره: خودتم می‌دونی آسیبای روحی هیچوقت کامل درمان نمی‌شن

شایان: اما قطعا بهتر می شن

سکوت شد. شایان دو دستش را روی پستی مبل گذاشت و محکم میان مشتش فشار داد و تنش را عقب کشید. لحظات دلهره آوری بود. هر دو حرفشان را زده بودند و حالا باید تصمیم نهایی گرفته می شد. شایان آخرین زورش را هم زد: این چند روز برام عین جهنم بود گلاره نخواه که دوباره تکرار شه به خدا روا نیست اینهمه شکنجه

گلاره: من نمی خوام بهت جواب منفی بدم...

نفس راحت شایان هنوز از دهانش بیرون نیامده گلاره ادامه داد: ولی آدمی هم نیستم ریسک کنم دل به دریا بزنم بگم هر چی بادا باد. یه فرصتی باید باشه که همدیگرو ببینیمو بدون اینکه توقعات بیجا از هم داشته باشیم بتونیم به یه شناختی برسیم که لااقل بدونیم می شه رابطه رو جدی کرد یا نه.... من نمی خوام وقتی تا تهش با هم جلو رفتیم بعدا بفهمیم به درد هم نمی خوریم....

شایان سرش را بالا پایین کرد: می دونم... می دونم.. منظورت اینه نباید سکس داشته باشیم... منطقیه

گلاره با خجالت و کف دست عرق کرده و صورتی سرخ چشم از شایان دزدید: آره همون که تو می گی و فقط اون نه... کلا لمس و بوس به هر اندازه ای که باشه نمی خوام... من باهاش راحت نیستم وقتی هنوز هیچی مشخص نیست

شایان: من به هر چیزی که تو بگی قانعم... همین که
بذاری باشم تو زندگیت هر مقدارش که باشه حتی اندازه
نوک انگشت من کافیه برام

گلاره سر پایین انداخت و با انگشت شست یک دستش
انگشت وسط دست دیگرش را ماساژ داد. شرمگین بود از
حرف های زده شده و راضی بود از نتیجه کار. اینکه نه در
عذاب از دست دادنش بود و نه در موقعیتی که شایان
نسبت به داشتن او خود را محق بداند بهترین تدبیری بود
که می توانست بیانیدشد.

شایان با نگاهی که برق افتاده بود صورت گلاره را با شیفگیو لذت واریسی کرد. به دنبال چیزی بود که باعث می شد گلاره متفاوت تر از همیشه به نظر برسد ولی هر چه چشم می چرخاند جز آرایش خاصش چیز دیگری به چشم نمی آمد.

گلاره در حال آب شدن زیر نگاه خیره شایان چشم بالا آورد و با تلاقی نگاهشان لبخند خجولی زد و باز چشم دزدید: من... من برم ببینم عدسیم در چه حالیه...

بلند که می شد با خنده سوری اضافه کرد: اگه تا الان نسوخته باشه

به سمت آشپزخانه برگشت. هنوز یک قدم هم برنداشته بود که شایان صدایش زد: گلاره...

ایستاد و رو به شایان کرد.

شایان دستانش را از روی پشتی مبل برداشت و بدن خمیده اش را راست کرد: ممنون...

گلاره: برای...؟؟

شایان به سمت گلاره قدم برداشت: برای اینکه قبول کردی... من می دونم که به خاطر کاری که بابات با مامانت کرد برات سخته بخوای به یه مرد اعتماد کنی ولی...

روبرویش ایستاد. خیلی نزدیک به طوری که فقط چند سانت میانشان فاصله بود. دو دستش را دو طرف صورت گلاره گذاشت و اداش کرد سر بلند کند و چشم در چشمش گفت: ولی قول می دم هیچوقت پشیمون نشی...

نگاهش را میان دو چشمش چرخاند. گلاره خوب می دانست زیبایی چشمانش پدر درمی آورند و آن شب هم انگار قصد جانش را کرده بود که با خط و خطوط سیاه دورش از همیشه زیباترش کرده بود. هر دو انگشت شصتش را نرم زیر چشم گلاره کشید و گلاره ناخودآگاه مچ دست راست شایان را گرفت تا مبادا فشاری روی کبودی که زیر کرمپودرو پنکک پنهان کرده بود بیاورد.

شایان آرام زمزمه کرد: اندازه خودم کمکت می کنم باور اتو نسبت به مردا از نو بسازی گلاره... می دونم که تو لیاقتشو داری

گلاره تبسمی روی لب نشاند و مچ دست شایان را با اندک زوری که شاید شایان حتی متوجه اش نمی شد فشرد... گفته بود آغوشو لمسو بوسه نمی خواهد و فقط خدا می دانست چقدر ماندن بر سر پیمانی که خود بسته بود سخت است. تصور اینکه در میان آن بازوان بزرگ با رگ های برجسته باشد بی نهایت حس شیرین و دلپذیری داشت که وسوسه می شد برای تجربه اش. از آن ساعد دست های مردانه که حس قدرت را القا می کرد و از آن دست های بزرگ که دستان او در میان شان گم می شد هم خوشش می آمد.

گفت: تو زندگیم تو تنها کسی- هستی که این حسو بهم می‌دی...اینکه منو به خاطر خودم می‌خوای نه برای اینکه خودت به خواسته‌هات برسی...

طعنه زده بود به میلادی که چند ساعت قبل گفته بود او را می‌خواهد تا مادر بچه‌هایش شود.

شایان باز هم در صورت گلاره چشم چرخاند: عوض شدی...

گلاره لبخند دندان‌نما زد: هنوز نفهمیدی؟

دو دستش را از روی صورت گلاره برداشت و با دقت بیشتری واری کرد.

گلاره باز هم با زدن موهایش پشت گوشش سعی کرد بفهماند اوضاع از چه قرار است و نگاه شایان بالاخره موهای که دیگر سر جای خود نبودند را شکار کرد: موها تو کوتاه کردی؟؟؟!!!!!!

دیر متوجه چنین چیز مشهودی شده بود اما وقتی روبرویش چشمان آرایش کرده گلاره بود که چشمانش را میخکوب زیبایی خود کرده طوری که یک لحظه هم قادر نبود چشم از آنها بردارد چطور باید متوجه موهای زیتونیو لخت گلاره می شد که دیگر سر جای خود نبودند؟

گلاره با ریتم گوش نوازی خندید: خیلی خنگی شایان!

سرش را به چپو راست تکان داد و موهای لختش تکان
تکان خورد: خیلی سکسی شدند... نه؟

شایان خیره موهایش گفت: دوستشون داری؟

گلاره نگران شد: خوش نیست نیومد؟

شایان کمرنگ لبخند زد و عضلات صورتش کمی شکل
گرفت. راستش موهای بلندش را ترجیح می داد اما گفت:
چرا... خوشگل شدی...

لبخند دوباره روی لبهای گلاره جان گرفت و نگاه شایان را به سوی خود کشید. چرا قول بیجا داده بود که هیچ بوسه‌ای در کار نباشد؟ یک بوسه از آن لب‌ها که به هیچ کجایی دنیا بر نمی‌خورد...

گلاره زیر نگاه خیره شایان لبخندش را جمع کرد. نگاهش رنگ شرم گرفت و وقتی مردمک چشمش در حلقه سفیدش می‌رقصید و یک جا ثابت نبود لب پایش را به دهان کشید. اتمسفر میانشان سنگین شده بود و او خوب معنی آن نگاه خیره و تبار را می‌دانست.

در کمتر از بیست چهار ساعت در خانه‌اش با دو مدر در یک موقعیت خاص قرار گرفته بود اما او داشت دو حس متفاوت را تجربه می‌کرد. در برابر میلاد می‌دانست که هرگز اجازه نخواهد داد لحظه‌ی تلاقی شکل بگیرد اما در برابر شایان و در برابر آن نگاه خیره و پر نیاز هیچ قدرتی در خود برای نه گفتن نمی‌دید فقط کافی بود شایان سر

خم کند و آنوقت روح سرکش خودش که در حصار تنش حبس شده بود به پرواز درمی آمد و از کجا معلوم شاید این او بود که در برابر شکوه لحظه بوسه و عشق سر تسلیم فرود می آورد و برای حل شدن در آغوش شایان قدم پیش می گذاشت...

چقدر خوب شد که شایان خود کنترل اوضاع را در دست گرفت. دستان قوی و بزرگش را دوباره دو طرف صورت گلاره گذاشت و نگاه شوکه و دودو زن گلاره با اینکار به سمت چشمان شایان کشیده شد. شایان سر خم کرد و گلاره با نزدیک شدن صورت شایان چشمانش را بست و درحالی که صدای کوبش قلبش را در میان سینه اش می شنید منتظر گرم شدن لب هایش ماند اما به جای لبش، پیشانی اش سوخت.

شایان میان پیشانی گلاره را عمیقو طولانی بوسید. میل به بوسیدن لب‌های گلاره را این چنین مهار کرده بود اما همانجا می‌توانست این را بفهمد که قرار نیست همیشه همینطور باشد و بالاخره یک روز نیازش به بوسیدن گلاره به طغیان درخواهد آمد و او نمی‌تواند مهارش کند.

+++

محسن با روپوش سفید پزشکی و شانه‌های افتاده به میز چوبی دو نفره نزدیک شد. کاملاً داغانو خسته به نظر می‌رسید که عمیق‌تر از آن بود که به شیفتش در بیمارستان ربط داشته باشد. شکسته حال بود مانند مردی که تمام دارو ندارش را روی میز قمار از دست داده باشد. هیچ خطو ربطی نمی‌شد میان مردی که روزگاری سری برافراشته و لبخندی حک شده روی صورت داشت با مردی که بی‌انگیزه، وارفته و با چشمان خالی قدم برمی‌داشت پیدا کرد.

به میز که رسید صندلی را عقب داد و یکوری روی صندلی چوبی کافه نشست تا به مهرنازی که آن سوی میز نشسته بود بفهماند نیامده که بماند.

مهرناز آن سوی میز پا روی پا انداخته و با دستانی که زیر سینه اش جمع شده بود با غرور کاذبی که همیشه بخشی از رفتارش بود و لبخند تمسخرآمیز که لب هایش را کج کرده بود گفت: عیلق سلام آقا محسن...

محسن از بطری آبی که روی میز بود قلی آب خورد. مشوش بود و این آشفتگی از رفتارش پیدا بود.

مهرناز: این چه وضعیه برای خودت ساختی!!!!؟؟؟

بطری آب را روی میز پرت کردچ بی حوصله و با نگاهی که
گویی به موجودی چندش آور نگاه می کند گفت: گوه
خوریش به تو نیومده... حرفی داری بزنو بعدشم گورتو گم
کن

مهرناز با حرص پوزخند زد: چیه؟ دلت از کس دیگه پره
سر من خالی می کنی؟؟ من دیوار کوتاه تو نیستم

محسن هم با استهزا خندید و سرش را به جهت مخالف
مهرناز برگرداند: دیوار کوتاه!!!...

به سمت مهرناز چرخید و با نگاه پر از تحقیر مهرناز را
برانداز کرد: خیلی داری به خود لطف می کنی که اسمتو
می ذاری دیوار کوتاه... تو تهش بخوام خیلی بهت ارفاق
کنم جنده دگوری بیشتر نیستی

مهرناز: آخیی خیلی دوست داشتی به جای من شانا اینجا
بود که این حرفارو بهش بزنی؟؟؟

محسن دست پیش برد و یقه مهرناز را گرفت و به سمت
خود کشید. این حرکت از سمت محسن آن هم در کافه
محل کارش چنان غیرمنتظره بود که مهرناز تا چند ثانیه
در شوک بود: دفعه بعد بیشتر از کوپنت حرف بزنی
دندوناتو تو دهنتم خرمی کنم

مهرناز را به عقب هل داد: حالا بنال ببینم دردت چی بود
منو کشوندی اینجا... محض اطلاعات من یه دکتر
عمومی تو یه درمونگاهی که پرنده پر نمی‌زنه نیستم

مهرناز: نه تو یه دکتر عمومی نیستی فقط یه بدبختی که
سنگ دختری به سینت می‌زنی که الان زیر یه مرد دیگه
داره حال می‌کنه... موندم تا کی می‌خوای عاطلو باطل یه
دختر داهاتی شدی

محسن دستی که روی میز بود را مشت کرد: انگار جدی
جدی می‌خوای با دندونات خدا حافظی کنی...

مهرناز نگذاشت محسن تهدیدهایش را ادامه دهد و ضربه مهلکی را با همان لبخند کج بر سر محسن کوبید: شانا می دونه ما با هم بودیم برای همین باهات تموم کرد...

صدای محسن قطع شد. دوبار دهانش را باز و بسته کرد و سر آخر بدون اینکه چیزی بگوید همانطور که یکوری روی صندلی نشسته بود به جلو خم شد و دو دستش را روی صورتش گذاشت.

مهرناز: دیروز با شوهرش تو کردان دیدم...

محسن دو دستش را پایین آورد و روی دهان و دماغش حالت مثلثی نگاه داشت: تو که گفתי بهش چیزی نگفتم

مهرناز: من نگفتم خودش فهمیده... مارو با هم دیده...

باز هم پوزخند زدو با خونسردی و لذتی که از حال بد محسن می گرفت گفت: اونم رو کار آقا محسن!

مهرناز سعی داشت ظاهر خود را حفظ کند. اما از درون کوره آتش بود. از خشم چون مار به خود می پیچید و به دنبال این بود این خشم را با کسی تقسیم کند. او به خاطر شانای... همان دختری که زمانی هیچکس رغبت نمی کرد نگاهش کند همان دختری که همین محسن هیچوقت او را نمی دید و در شأن خود نمی دانست طرد شده بود هم از سمت محسن و هم از سمت دوستانش...

شاننا در بدترین شرایط تشت رسواییشان را زمین انداخته بود و او با حقارتی که تا بن استخوانش رسوخ کرده بود نه فقط از ویلا بیرون پرت شده که از تمام گروه های چت هم حذف شده بود. خبر خیلی زود به گوش سوده و عاطفه رسیده و در همان گروهی که تا یک روز قبل اعضایش بدگویی دوست بی معرفت و شوهر نندیشان را می کردند یکباره برعلیه او شدند...

محسن با نفسی که میان سینه اش گره خورده و صدایش را بم و نامفهوم کرده بود گفت: مارو با هم دیده؟... وسط سکس؟...

صدایش درد داشت و همین که کسی - هم همراه او زجر می کشید باعث می شد مهرناز کمی احساس بهتری داشته باشد.

محسن دست‌هایش را از روی دهان و دماغش برداشت:
مطمئنی؟؟

مهرناز: آره...

محسن دستی به گلویش کشید احساس خفگی می‌کرد
غده‌ی سنگی و دردآور میان گلویش گیر کرده و بزرگ‌تر
می‌شد.

مهرناز: بهت گفتم که از این بلا تکلیفی مسخره دربیایو
خودتو جمعو جور کنی محسن!... شانایی که من دیدم از

زندگی جدیدش خیلی راضیه... محال ممکنه دوباره برگرده
سمت تو

بغض و حسرت در صدای محسن پیدا بود وقتی شروع
به صحبت کرد: می‌دونی از چی می‌سوزم؟

به سمت مهرناز سر برگرداند: از اینکه ده هزار بار بهش
گفتم این حرومزاده رو از زندگیمون قیچی کن گفتم این
آفته گفتم مار افعی خوش خطو خاله گفتم یه روده
راست تو شکمش نیست گفتم ذاتش درست نیست اما
شاننا هر بار به خاطر تو، تو روی من وایساد فکر می‌کرد
چون ازت خوشم نمی‌آد دارم بهش زور می‌گم... شاننا
ساده‌دل بود به قول تو یه دختر داهاتی بود که دنیا رو از
دید خودش می‌دید به مغزش خطور نمی‌کرد رفیق گرمابه
گلستانش زیر زیرکی برای دوست پسرش نقشه می‌کشه از
کجا باید می‌دونست وقتی نه دیده بود نه تو ذاتش بود...

مهرناز به جلو خم شد: منو تو آگه کارمون به تختو سکس کشید از هرزه بودن من نبود از شل بودن کمر جنابعالی بود

محسن با درد و انگار برای توجیه خودش گفت: تو رفتیو اومدیو کرم ریختی من که آدم حسابت نمی کردم

مهرناز دوباره به صندلی تکیه دادو دوباره دستهایش را زیر سینه قفل کرد: آره من می خواستم داشته باشمت... من تورو می خواستم قبل از اینکه شانا تورو بر بزنه من بودم که دست گذاشتم رو تو... شانا می دونست بدجور تو کفتم ولی باز برات دونه پاشیدو تورو کشید سمت خودش چرا من نباید اینکارو می کردم؟ چرا وقتی اون تورو

از چنگم درآوردت من اینکارو نمی کردم؟ ها؟... معلومه
من هیچوقت نمی داشتم شانا با بلند کردن تو به ریش من
بخنده

محسن با نفرت نگاهش کرد: تو دیوونه ای

مهرناز شانه بالا انداخت: من کار خودمو کردم محسن تو
بودی که تا یه چخه گفتم وا دادیو دمو دستگاہتو کردی
تو من...

محسن: من وقتی که به شانا پیشنهاد دادم تو داشتی بین
پسرهای دانشگاه دست به دست می شدی فکر کردی
آدمی مثل تو انتخاب من بود؟؟؟

مهرناز: انتخابت شدم که به جای شانا منو بردی رو تخت...

محسن: تو فقط یه جنده بودی که حالمو باهاش می کردم

مهرناز: نه عزیزم من دختری بودم که باهاش به دوست دخترت خیانت کردی اونم وقتی من داشتم زیر تو آه و ناله می کردم مارو دیده... همین!!!

محسن: لعنت به اون روزی که من گول کثافتی مثل تورو خوردم

مهرناز خندید: گول خوردی!!! تروخدا حرفی نزن که خندم بگیره... مگه بچه شونزده ساله‌ای که گول بخوری ها؟ تو خودت خواستی... چون از شانا خسته شده بودی... چون به نظرت تکراری شده بود چون دوست داشتی جدیدشو امتحان کنی منم سرنخو گرفتمو کشیدم سمت خودم...

محسن: اگه تو نبودی....

مهرناز میان حرفش پرید و جدی شد: خودتو گول نزن محسن اگه من نبودم یه دختر دیگه بود... کثافت خودتو پای من ننویس! قبول کن توام یه هرزه تنوع طلبی که همیشه دلت می‌خواست شانارو تو حاشیه امن زندگیت نگه داری ولی زنای دیگرم بکنی. منم از همین نقطه ضعف استفاده کردم

محسن: از این نقطه ضعفم برعلیه کی استفاده کردی؟؟؟... بهترین دوستت؟... چرا؟

مهرناز: شانایه دختر داهاتی بود که اگه من آدمش نمی کردم تو هیچوقت تو روش نگاه نمی کردی چه برسه به اینکه سه سال دوست دختر فاب پسر بچه که نهایتا سه ماه با یه دختر وقت می گذروند اونوقت دوست پسرش وقتی تازه آبشو تو من خالی کرده بودو داشت زیپ شلوارشو بالا می کشید بهم بگه تا اینجا هر غلطی کردیم بسه می خوام با شانایه ازدواج کنم برای همین نمی خوام دیگه با دوستش سکس کنم... چرا؟ چون من خستت کردم اونم فقط با چند بار سکس اما شانایه هنوز برات انقد مهم بود که می خواستی رابطتونو رسمی کنی

محسن: تو فکر می کردی لنگاتو برای من بدی بالا می تونی
جای شانارو بگیری؟... تو چقدر ابلهی آخه که حتی
همچین چیزی به مغزت خطور کرد... من عاشق شانارو
بودم اما تو...

با تمسخر ادامه داد: تو نهایتاً به جنده بودی که برای
کردنت حتی لازم نبود حساب بانکیمو خالی کنم... به
کس رایگانو در دسترس

مهرناز: که هر وقت از دختری که عاشقش می خسته شدی
بکشی زیرت؟؟؟

محسن هنوزم هم درصد توجیه خود بود: من می خواستم وقتی به شانا پیشنهاد ازدواج می دم کثافت کاریامو بذارم کنار..

مهرناز: ازدواج دارو نبود که بخوری درست شه تو بعد ازدواج هم نهایتا چند ماه جلوی کیر دائم الراستتونگه می داشتی بعدش بازم می افتادی رو همون دور باطل

مهرناز حرصی ادامه داد: اصلا می دونی چیه؟... خیلی ناراحتم که شانا مارو با هم دید چون هر بار که به دوست پسرش می دادم کلی حال می کردم حالا فکرشو بکن با شوهرش چقدر خوش می گذشت! یا با پدر بچه هاش...

محسن دندان بهم سایید: لاشخور عوضی...

مهرناز: فکر می کردم آش دهن سوزی هستی اما همچین
که دیدم با یه چشم ابرو وا دادی فهمیدم هیچ پخی
نیستی...

محسن: یه چشم و ابرو بود بدبخت؟؟؟ خودتو پاره
کردی تا بذارم سرشو بخوری

مهرناز: می تونی با همین حرفا خودتو گول بزنی ولی هم من
می دونم هم تو که اگه من یه قدم اومدم جلو تو گذاشتی
که پیام... هزار بار می تونستی جلومو بگیری... می تونستی
به جای پاک کردن پیامای که بهت دادم به شانای
نشونشون بدی... می تونستی وقتای که می اومدم خونتو
می دونستم شانای نیست به شانای خبر بدی... می تونستی وقتی

دستم خیلی اتفاقی می رفت جاهای که نباید می زدی پشت
دستم نه اینکه از یه طرف شانازو بگیری تو بغلت از
طرف دیگه پاهاتو باز کنی که راه دست من بشه...

از جا بلند شد و کیفش را روی شانهاش انداخت: تو حتی
از منم کثافت تری محسن حداقل من ادعای عاشقی
نداشتم... برای همینام هست که حالت بعد رفتن شانا
خوب نمی شه چون ته ذهنت می دونستی تو بودی که
رابطتتونو به گوه کشوندی...

روی میز خم شد و دو دستش را روی آن گذاشت: اما بذار
یه چیز بگم درسته تو گند زدی درسته دختری که دوست
داری الان برای یه مرد دیگست ولی دیگه وقتشه خودتو
جمعو جور کنی... بسه دیگه هر چی مفلوک و نزار موندی

قد راست کرد. نگاه محسن هم با صورتش بالا کشیده شد و در عجب ماند چطور آدمی می‌تواند چنین بی‌وجدان باشد که حتی ذره‌ای احساس گناه در چشمانش نباشد درحالی که او داشت زیر بار گناهی که کرده جان می‌داد.

جعبه شیرینی روی کف یک دستش بود و نایلون لباس‌هایش در دست دیگر. زنگ در را با آن دستی که نایلون در آن قرار داشت زد. نبض قلبش تند می‌زد و وقتی صدای شایان از پشت آیفون آمد و در همزمان با صدای تیک باز شد خون در رگ‌هایش ماسید و لرز به تنش افتاد.

شایان: بیا تو عزیزم...

وارد حیاط کوچک ساختمان شد و از آنجا وارد پارکینگ و از پارکینگ هم وارد فضای شد که با یک در شیشه‌ای از پارکینگ جدا شده بود و آسانسور در آن قرار داشت. مقابل آسانسور ایستاد و قبل از سوار شدن دوبار نفس عمیق کشید.

شایان از صبح زنگ کشش کرده بود که برای شب به خانه‌ای جدیدش برود. می‌گفت دوستانش هستند تا برای اسباب‌کشی - کمکش کنند و می‌خواهد برای شام او هم باشد تا با هم آشنا شود.

هر چه او گفت این دیدار را بگذار برای وقتی که لااقل رابطه بینشان کمی مستحکم‌تر و روشن‌تر شده باشد

حرف در گوش پسرک لجبازو یک دنده فرو نرفت. پا در یک کفش کرده و ابدا هم کوتاه نمی آمد حتی اینکه او دغدغه لباس های نامناسب و سرو وضع شلخته اش را داشت تاثیری در تصمیم شایان نگذاشت و مجبور شد بعد از بیرون آمدن از محل کارش که سه روز بود دوباره رفتن به آنجا را آغاز کرده بود به اولین بوتیک سر راهش برود و تمام سر تا پایش را نونوار کند و با عطر کوچک جیبی بوی نوی لباس هایش را بگیرد.

در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شد.

شایان دم در واحد ایستاده و منتظر او بود. موهایش مثل همیشه مرتب نبود اما بهم ریختگی و حتی خستگی نشسته در ته چهره اش هم چیزی از جذابیت هایش کم نکرده که

هیچ بلکه شبیه پسر- بچه‌های شده بود که دل را ضعف می‌انداخت.

شایان در سلام دادن پیش‌دستی کرد و برعکس ظاهر خسته‌اش قبرا قو سرحال گفت: سلام بانو... خوبی؟ خسته کار نباشی... خیلی خوش اومدی... قدم سر چشم ما گذاشتی

گلاره لبخند زنان جواب داد: سلام... ممنون... شمام خسته نباشی

شایان: دیر کردی....

گلاره نگفت که مجبور شده برای خرید لباس برود:
ماشین بد گیر اومد.... کارمم طول کشید

شایان: گفتم بذار بیام دنبالت

گلاره: نمی شد که وسط اسباب کشی ول کنی بیای دنبالم

سعی کرد سرکی به خانه بکشد که به خاطر نیمه باز بودن
درو هیکل درشت شایان از پشش برنیامد.

پچ زنان پرسید: کی هست؟

واهمه داشت. این اولین بار بود که به عنوان دوست دختر یک شخص وارد جمع می شد و قرار بود یکهو با چند آدم جدید که تا آن لحظه یک بار هم ندیده بود آشنا شود...

شایان دست پشت گلاره گذاشتو به داخل خانه هدایت کرد: بیا تو... کسی نیست

گلاره شیرینی را به دست شایان داد و موقع داخل رفتن آرام گفت: استرس دارم...

وارد خانه شد. در مستقیم به سالن خانه باز می شد و تا پا به داخل گذاشت سالن بهم ریخته و شلوغی را دید که دو

مرد جوان و دو دختر در میانش ایستاده و مشغول بحث درباره چیدمان مبل بودند.

سلام داد و شایان پشت سر سلام دادن او با صدای رساتر اعلام کرد: بچه‌ها... گلاره اومد

توجه‌ها به او جلب شد. آشوب درونش را پشت صورت لبخندش پنهان کرد و اول از همه با دختری قدکوتاه و توپر که صورت گرد و موهای پسرانه داشت و باندانای مشکی با طرح سفید دور مچش بسته، تیشرت لانگ به تن کرده و آویز چوبی به گردن داشت آشنا شد. نامش مهدیه بود. همان دختری که صدایش را از پشت خط شنیده و شایان گفته بود دوستش است. تصورش از او

دختری بود قد بلند و لوند که تمام تصوراتش با دیدنش بهم ریخت.

نفر دوم صمد بود. پسری قد بلند و لاغر اندام که از همان احوالپرسی چندخطی هم می شد فهمید دست به شوخیش و سربه سر گذاشتنش خوب است. بعد از او دختر ریزنقشی- بود که چشمان درشت و گردش در نگاه اول به چشم گلاره آمد و به عنوان همسر صمد معرفی شد. امید نفر آخر بود. قد کوتاه نبود اما در برابر شایان و صمد قد کوتاه تر دیده می شد.

همه چیز خیلی خوب و راحت پیش رفته و او تازه داشت از شر استرس خلاص می شد که با دیدن پیام و شانا که از اتاق بیرون می آمدند البته با تاکید روی پیام رسماً قالب تهی کرد و لبخند از روی لبش پر کشید. نگاه پر تشویش را به سمت شایان برگرداند و انگار که پرسد نگفته بودی پیام نیز آنجاست نگاهش کرد.

شایان فقط روی دوستانش تاکید کرده بود و حرفی از خواهرشو پیام نبود. این که به عنوان دوست دختر شایان در جایی حضور پیدا کند که پسر خاله بزرگ ترش نیز حضور دارد بسیار ترسناک بود. شاید ربطی به پیام نداشت که او آنجا چکار می کند و چه رابطه ای با شایان دارد اما همیشه یاد گرفته بودند روابط این چنینی را از خانواده و به خصوص مردها پنهان کنند و از طرف دیگر او اصلاً نمی خواست این رابطه نصفه نیمه را جار بزند آن هم کجا! در فامیلی که از گاه کوه می ساختند.

وقتی شانا جلو آمد و با او روبوسی کرد او همچنان نگاهش به پیام بود. می خواست مطمئن شود قرار نیست واکنش منفی بگیرد. رودربایسی که همیشه با پیام داشت اوضاع را سخت تر هم کرده بود. حتی رابطه شان حتی به عنوان دختر خاله پسر خاله هم صمیمی نبود. اگر در جمعی

یکدیگر را می دیدند سلامی می دادند و از کنار هم رد می شدند.

شاناً بعد از روبوسی عقب کشید: خوبی عزیزم؟ ... خیلی خوش اومدی

گلاره نگاهش را به شاناً داد: ممنونم... تو خوبی؟ خسته اسباب کشی هم نباشید...

رو کرد به پیام و اول با سر و بعد با زبان سلام داد.

پیام برایش دست دراز کرد. جواب سلامش را داد حالش را مثل همیشه پرسید و نه با نگاه، نه با کلام و نه با رفتارش هیچ اشاره‌ای به شایان و دلیل آنجا بودنش نکرد که این موجب شد حس بد در او کمرنگ‌تر شود.

شانا گفت: عزیزم می‌تونی وسایلتو بذاری اتاق شایان... لباستم عوض کنی... فقط ببخشید یخرده همه چیز بهم ریختست

گلاره: شما ببخشید بدموقع مزاحم شدم...

شانا: بدموقع چیه اتفاقا خیلی هم خوش موقع اومدی... اتاق شایان همینطوری با جاش مونده که دست خودتو می‌بوسه. وایمیسی- کنار بهش می‌گی هر چیو کجا بذاره آقا هم بلکه هی راه نیفته مخ مارو بخوره که اتاق من مونده نمی‌دونم چیکارش کنم

گلاره لبخند معذبی زد اصلا در حضور پیام برای چنین حرف های راحت نبود. با اجازه ی رو به جمع گفت و به سمت اتاق راه افتاد و وقتی همه پشت سرش قرار گرفتند از خجالت پلک هایش را روی هم فشرد و لب گزید.

وارد اتاق که شد شایان هم به دنبالش پا به اتاق داشت حضور شایان در اتاق نه تنها ضرورتی نداشت که وقتی جمعی آن بیرون بودند خلوت آن ها در اتاق جلوه خوبی هم نداشت اما او نیاز داشت کمی با شایان تنها باشد.

با هیجانی که چشمانش را درشت کرده بود دو دستش را
 دو طرف صورتش گذاشت: وایای شایااااان چرا نگفتی
 پیامم اینجاست؟ آبروم رفت که... با خودش هزار جور...

حرفش نیمه کاره ماند چون شایان او را میان بازوانش
 گرفت و بغل پیچش کرد. با همه قدرتش نه اما سفت و محکم
 در آغوشش گرفت: آخییییش... دلم تنگ شده بود
 برات عوضی...

گلاره با خنده و صدای که نشان از فشار زیاد می داد گفت:
 له شدم شایان... ولم کن

شایان فشار بازوانش را بیشتر کرد: نمی کنم... می خوام
 بری تو پوستم

گلاره: پرس شدم

شایان فشار بازوانش را اندکی کم کرد و سرش را روی شانه
گلاره گذاشت: چند دقیقه همینجوری بمونیم؟ ... خیلی
خسته شدم امروز

گلاره دست راستش را پشت شایان گذاشت و آرام بالا
پایینش کرد: خسته شدی؟؟

لحنش ناخواسته طوری شده بود که گویی با کودکش
حرف می زند.

شایان هم مانند پسر بچه ها سر در گردن گلاره فرو کرد:
اوهوم... خیلی... همه کارای سنگین با خودم بود. هیچکی
هیچکاری نمی کرد... زورشون به من می رسید فقط

گلاره به اینکه بیرون از آن اتاق چه کسی — می توانست
تصور کند که شایان در بغل او چنین نق نق می کند
خندید: اشکال نداره عزیزم... فقط امروزه... عوضش یه
خونه جدید و خوشگل داری

شایان: نمی خوام

گلاره دست کشید پشت موهای شایان: چی نمی خوای؟

شایان دوباره فشار بازوانش را بیشتر کرد و از گردن گلاره
بو کشید: خونه جدید نمی‌خوام می‌خوام تو باشی که هر
روز همینطوری بغلت کنم

گلاره مورمورش شد. هم به خاطر نفس‌های گرم شایان و
هم برای حرفی که زده بود. با لبخند عقب کشید و برای
جدا کردن شایان از خودش با دو دست هلش داد: برو
اونور بچه پرو... همین الانم خیلی ارفاق کردم که گذاشتم
بغلم کنی

شایان: بخیل...

گلاره: همینه که هست...

مانتو که از تن درمی آورد گفت: خیلی بد شد پیام منو اینجا دید؟؟

شایان روی تشک تختی که روی زمین افتاده بود دراز کشید. تمام بدنش کوفته بود و از خستگی استخوان هایش در حال ترکیدن: ولمون کن گلاره...

گلاره مانتو اش را روی صورت شایان پرت کرد: پاشو برو بیرون ببینم... هر کی ندونه فکر می کنه داریم تو اتاق چیکار می کنیم

شایان مانتو را از روی صورتش برداشتو با چشمان بسته
گفت: مگه اینکه تو فکر بقیه یه کاری کنیم...

زیر لب به خرخرش ادامه داد: یه بغل... یه بغل چیه که
اونم نداریم... بوسم که نداریم... سگ تو این زندگیم
اصلا

گلاره که در کیف بزرگش به دنبال رژلب بود گفت: چی
میگی برای خودت داری غرمی زنی

شایان دستش را تکیه گاه سرش کردو نیمخیز شد: گفته
باشم شب میمونی همینجا

گلاره با کمک آینه کوچک رژ لب را روی لبش کشید: آره
حتما!!!... لابد باید رو سر تو بخوابم... با این وضع خونه

شایان: اتاقو به ساعته جمع می کنیم

گلاره: خواب دیدی خیر باشه...

رژ لب را داخل کیفش انداخت و دستی به موهایش کشید:
خوبم؟؟؟

شایان بلند شد. کف دستش را روی سر گلاره رو گذاشتو
موهایش را بهم ریختو با تاکید گفت: شب همینجای
گلاره... دارم می گم از همین الان

گلاره جیغ خفه ای کشید: برو اونور ببینم موهامو بهم
ریختی

شایان انگشت اشاره اش را روی دماغش گذاشت:
هیییییی... اونام فکری نکنن تو با این صداها
شرفمونو می بری

گلاره مشتی به بازوی شایان زد: برو بیرون... اصلا چرا
دنبال من راه افتادی اومدی... برو ببینم

و باز با حرص مشغول مرتب کردن موهایش شد:
عوضی... بین چیکار کرد...

شایان در اتاق را باز کرد و خندان گفت: بابا خوشگلی...
بیا بریم...

گلاره چشم غره‌ای به شایان رفت: حالا نمی‌خواه داد
بزنی آبرو مو ببری... بیا برو اونور می‌خوام برم بیرون

شایان در را بیشتر باز کرد. گلاره که از کنارش رد می‌شد سر
خم کرد و یک بوسه تند و سریع از گونه‌اش گرفت.

گلاره در وهله اول شوکه شد اما خیلی زود لبخندش تا بناگوشش کش آمد و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت و درحالی که نگاه براق و خندانش به شایان بود از کنارش گذشت.

دیگر کسی— مشغول به کار نبود. روی مبل های که یا چیدمان نهایی شان تصویب شده و یا قرار بود بعد از رفع خستگی جابجا شوند؛ نشسته بودند. پسرک مو مشکی با قد متوسط که اگر اشتباه نمی کرد نامش امید بود روی مبل ولو شده و پاهایش را از هم باز کرده بود که با دیدن او تا حد زیادی خود را جمع و جور کرد اما باز هم خستگی شلو وارفته اش کرده بود.

نشست و شایان هم کنارش. متوجه سنگینی نگاه‌ها بود. جماعتی که احتمالاً به دنبال دلیلی بودند تا بدانند شایان چرا او را انتخاب کرده با کنجکاوی او را می‌کاویدند. معمولاً آدم‌ها درباره انتخاب افرادی چون شایان که به عنوان یک مرد بسیار جذاب دیده می‌شدند هم بیشتر کنجکاوی می‌کردند و هم بیشتر قضاوت و این اصل درباره زنان زیبا هم صدق می‌کرد. انگار توقع آدم‌ها از این افراد بیشتر از مردها و زن‌های معمولی بود انگار انتظار این را داشتند چنین آدم‌های دست روی خاص‌ترینو اعجاب برانگیزترین و بی نقص‌ترین مردمان کره خاکی بگذارند و بعد که چنین نمی‌شد حیران می‌ماندند و جمله معروف «چه در آن زن یا مرد دیده که انتخابش کرده» را بین مکالماتشان و یا در ذهن‌شان تکرار می‌کردند.

همان قدر که در تنهایی خود و در اوقات دو نفره‌شان به اینکه انتخاب شایان است می‌بالید و چیزی در دلش غنج می‌رفت و از این انتخاب به خود غره می‌شد و احساس می‌کرد خدا به او نظر کرده و دنیا یک هدیه عالی برایش در نظر گرفته در جمع و در برابر دیدگانی که قطع به یقین خواه و ناخواه شروع به مقایسه دو نفر می‌کردند و مترصدشان ظاهر زوجها بود دیگر آن حس خوشایند برنده شدن را نداشت و بیشتر به این فکر می‌کرد که کنار شایان چقدر بد دیده می‌شود و از نظر دیگران تا چه حد برای هم نامناسب هستند؟ و یا به نظرشان شایان خیلی کج سلیقه است؟ و همین فکرها سوق پیدا می‌کرد به افکار سمی‌تر به اینکه آیا شایان هم متوجه آن نگاه‌ها هست؟ متوجه اینکه از نظر مردم آن دو مناسب هم نیستند؟ و اگر متوجه هست همین‌ها باعث نخواهد شد به مرور زمان به این پی ببرد که پارتی مناسبی برای هم نیستند؟

بهترین کار و البته نشدنی‌ترین کار این بود دور خودش و شایان حصاری بکشد. حصاری محکم که نظرات و قضاوت‌های مردم به داخل آن نشت نکند تا هم او

بتواند در خلوت خودش باور کند شایان او را همانگونه که هست دوست دارد و خودش را با تمام کم و زیادهایش قبول کند و هم شایان تا آخر عمر او را فقط با چشمان عاشق خود تماشا کند نه از دید چشمان عیب بین مردم...

شایان که سر به پشتی مبل تکیه داده بود و به نیمرخ گلاره خیره شده بود گفت: به چی فکر می کنی؟

گلاره به طرفش سر برگرداند: جان؟؟؟

شایان: می گم تو فکری...

گلاره هم سر روی پشتی مبل گذاشت و فاصله صورتشان از هم شد به اندازه یک کف دست: داشتم به تو فکر می کردم

شایان: به من؟؟؟

گلاره: اوهوم...

نگاه شایان میخ صورت گلاره شد و آرام آرام اخم هایش درهم رفت...

گلاره: ناراحت شدی بهت فکر می کردم؟؟

شایان دست جلو بردو موهای لخت و کوتاه گلاره را که
روی صورتش افتاده بود با نوک انگشت عقب زد: زیر
چشم کبوده؟؟

لبخند گلاره پر کشید. تلاش کرده بود با کرمپودر پنهانش
کند اما کبودی و ورمش از روز اول بیشتر شده و تلاشش
بی‌ثمر مانده بود. دست شایان که سمت کبودی رفت به
خاطر دردی که می‌دانست به جانش خواهد ریخت حالت
تدافعی گرفت و مچ دست شایان را گرفت و سرش را کمی
عقب برد: نکن... درد داره

شایان چانه گلاره را گرفت و با دقت بیشتری نگاه کرد: چرا
کبود شده؟

گلاره دروغی که به میلاد گفته بود را تکرار کرد: گوشه
کابینت خورد

نگفت مادرش چنگال پرت کرده این موضوع شرم آوری
بود برایش.

شایان با حالتی که انگار درد دارد صورتش را جمع کرد:
درد داره؟

گلاره: دست بزنی آره...

شایان باز هم کنکاش گرانه صورت گلاره را واری کرد:
ورمم کرده... خوبه نخورده به چشمت

گلاره دست شایان را از روی چانه اش پایین آورد: الان
خوبم

شایان: نکنه من چشمت زدم؟؟

گلاره که پنجه نرم و کوچک دستانش را در دست سفت و
بزرگ شایان فرو می کرد با خنده گفت: چشمم زدی!!!!
این دیگه از کجا دراومد؟

شایان: اونشب چشمتو انقد خوشگل کرده بودی اصلا
نمی شد ازشون چشم برداشت که

گلاره با عشوه نمایشی- پشت چشم نازک کرد: اینم از
عاقبت خوشگلی... حواسم باشه دیگه آرایش نکنم که
ایندفعه چشمو چالمو درمی آری

شایان دستانش را در هم قفل کرد و پشت سرش گذاشت
و بادی به غبغب داد: سلیقمم خوبه ها... فکرشو کن هر
روز از خواب بیدار شم یه دختر خوشگل موشکل ببینم...
بهشتم همین شکلیه نه؟

گلاره غش غش خندید: نشون نمی دی ولی به موقعش
خوب بلدی زیون بریزی

شایان: ولی تو همیشه باید همینقد ناز و ادا داشته باشی... از این بیشتر خوشم می آید... اونجا که پشت چشم نازک می کنی خیلی دوست دارم حتی وقتی چشم غره می ری کلی ادا اطوار داری آدم نمی دونه بترسه یا...

ادامه حرفش را نگفت و با چشمانی که انگار هزاران ستاره در آن بود و شیطنتی که در چهره اش بیداد می کرد به گلاره خیره ماند.

گلاره: یا چی؟

شایان: یا چیشو اینجا نمی شه گفت بعدا تو اتاق بهت می گم

گلاره نیشگونی از پهلوی شایان گرفت که به خاطر سفت بودند خیلی موفقیت آمیز نبود: آخه آدم با چشم غره کارش به اتاق می کشه عوضی؟؟؟ چرا انقد هولو منحرفی؟ یخرده جنبه داشته باش آدم بتونه پیشست راحت باشه

شایان با تکدخندهای سرش را به علامت افسوس تکان داد: تو خیلی رو من حساب کردی که فکر می کنی با یه چشم غره کارم به اتاق خواب می کشه من برای کمتر از ایناشم و می دم اصلا کلا من اول و ا دادن بودم بعد دستو پا درآوردم

گلاره با خنده گفت: می شه بیشتر از این خودتو بهم
شناسونی؟ تمام ذهنیتم داره خراب می شه

شایان: نکنه منو یه مرتاض در نظر گرفتی؟

گلاره: با این هیکل حیفه مرتاض باشی. باید استفاده
بهتری ازش بکنی

شایان: بهش فکر کردی؟

گلاره: به چی

شایان: به استفاده بهترم از هیکلم

گلاره سرخ شد و چشم درشت کرد و با شدت انکار کرد:
معلومه نه... هیچوقت

شایان خندید و نوک انگشتش را روی دماغ گلاره گذاشت:
اونجای آدم دروغگو

گلاره دست شایان را کنار زد و خود با حالت قهر و حرص
که بیشتر نمادین بود تا واقعی رو برگرداند: تو واقعا
منحرفی... حتما خودت اینطور هستی که همچین فکری
درباره من می کنی

شایان: اووووووههه... تا دلت بخواد... هر شب فکر می کنم...

سرش را نزدیک گوش گلاره کرد: با یه سوتین مشکی و شورت صورتی...

گلاره چیزی از جمله آخر شایان سردرنیاورد. گیج و گنگ و با اخم روی پیشانی و صورتی که علامت سوال شده بود دوباره سر به سمت شایان چرخاند و شایان برایش شانه بالا انداخت...

شایان و گلاره سر روی مبل، خیره بهم و پچ پچ وار صحبت می کردند. نگاهشان بهم و دنیای اطرافشان محو و بی معنا. تنها چیزی که برایشان معنی داشت هما نگاه و احساس جاری میان خودشان بود. کسی را نمی دیدند جز

خودشان... صدای هیچکس را نمی شنیدند جز صدای
خودشان...

نگاه شیفته و درخشان شایان که گویی به الهه زیبایی خیره
شده و قادر نیست آن زیبایی را درک کند و حاضر است
تمام دنیا را تا انتها همانجا به تماشا بنشیند و چرخ دنیا
هر طور که می خواهد بچرخد چون او دلیل زیستنش را
پیدا کرده منظرهی بود که ارزش ابدی شدن را داشت و
مهدیه اینکار را با دورین موبایلش کرد...

تصور شایان عاشق که چشمانش همیشه با بی تفاوتی
می چرخید و هیچوقت زنی را با مهر مردانه نمی نگریست
سخت و حتی محال بود و اگر معجزه ای به نام گلاره در
زندگیش نبود حتی نزدیک ترین دوستانش هم نمی توانستند

او را با چشمانی تصور کنند که وقت نگاه کردن به یک زن
مخمورو مشتاق و مهربان می شود.

شاننا با سینی چایی از آشپزخانه ای که زودتر از باقی
قسمت های خانه مرتب شده بود بیرون آمد. به عکسی-
که مهدیه می گرفت لبخند زد. سینی را روی میز گذاشت و
بعد از برداشتن دو لیوان چایی به اتاقش برگشت.

پیام از خستگی روی تخت دراز کشیده بود. دو دستش را
روی قفسه سینه اش گذاشته و چشمانش بسته بود. در
اتاق را با پا بستو لیوان های چایی را روی پاتختی گذاشت:
خوابیدی؟

پیام از خواب سبکش پرید و دست کشید روی چشمانش:
نه... بیدارم

شانا: چایی آوردم پاشو بخور خستگی در بره

پیام خود را روی تخت بالا کشید و به تاجش تکیه داد.
حس کوفتگی بین عضلات تنش داشت. چایی را برداشت
و وقتی قلبی از آن خورد به نظرش آمد خیلی بیشتر از
آنکه انتظار داشته قرار است به او بچسبد. بچه‌ها چیکار
می‌کنن؟

شانا دو پلاستیک زیاله را که پر از لباس بود نزدیک کمد
اتاق برد: کارشون تموم شده دیگه نشستن تا غذا برسه...

پیام: همه چی تموم شد؟

شاننا: فقط اتاق شایان مونده که باید کمکش کنیم
وسيله‌های سنگیو جابجا کنه بقیشو خودش اوکی می‌کنن

پیام قلی دیگر از چاییش نوشید: چقدر می‌چسبه چاییه...
بیا بشین با هم بخوریم

شاننا در تلاش برای پاره کردن کیسه زباله گفت: می‌خوام
زودتر اینارو جمع جور کنم راحت شم

پیام: من هنوز نمی فهمم چرا باید اینجام اتاق داشته باشی؟؟؟

شانا که دو زانو روبروی کیسه لباس ها نشسته بود سرپا شد و اولین لباس را بیرون کشید و حین زدن به چوب لباسی گفت: چون اینجا خونمه

پیام لیوان داغ چاییش را به سختی با هورت کشیدن می خورد روی پاتختی برگرداند و کمی خودش را جلو کشید: از همون اول گفتم بیخودی اتاقتو نچین چون من نمی ذارم برگردی...

شانا کیسه دوم لباس ها را برداشت و روی تخت گذاشت: بیا بگیر اینارو بزن به چوب لباسی... انقدم غرنزن...

پیام: الان می شه به من توضیح بدی چرا باید لباساتو اینجا بذاری؟؟ جدی جدی نکنه نمی خوای برگردی؟

شانا: اولاً تا وقتی تکلیف عروسی مشخص نشه از نظر بقیه اینجا خونه منه پس باید اتاقمو داشته باشم این چند روزم رسماً خونه خراب شده بودیم که بابام کوتاه اومد دوما لباسام زیاده همونارم که آوردم به زور تو کمد خونت جا می شه پس باید یه جایی بذارمشون

پیام: اگه گیر کار اینه به مامان می گم به بابات زنگ بزنه تاریخ عروسیو واسه چند هفته آینده فیکس کنه...

شاننا: نمی شه...

پیام: چرا نمی شه؟ آپولو که نمی خوایم هوا کنیم... یه تالار گرفتن یه وقت آرایشگاه یه لباس خریدن یه آتلیه... کفش تو یه هفته جمع می شه حالا ما می گیم اصلا سه هفته

شاننا: بحث این حرفا نیست

پیام: بحث چیه؟

شاننا لباس دیگری به چند لباس آویزان در کمد اضافه کرد و بعد از برداشتن لیوان چاییش لبه تخت نشست: بحث اینکه که من کلا با عروسی مخالفم...

پیام: یعنی چی با عروسی مخالفی؟؟

شانا: من خیلی فکر کردم دیدم با پولی که می‌خوایم بدیم عروسی هم یه سفر لاکچری می‌تونیم بریم هم می‌تونیم یه خونه خوبو بزرگ بگیریم. خونه‌ی که الان هستیم برای دو نفرمون خیلی کوچیکه خودتم می‌بینی که نصف وسایلمو حتی نیاوردم جهیزیه‌ام بخوام بیارم اصلا جا نمی‌شه مخصوصا تو آشپزخونه

#فصل‌های_نخوانده_عشق

#پست_1502

پیام: نمی‌شه شانا من می‌خوام حتما عروسی بگیرم. جشن عقدمون واقعا فاجعه بود نه آرایشگاه درستو حسابی رفتی نه آتلیه رفتیم نه برای خرید لباس رفتیم اگه نگیرم همه اینا می‌مونه رو دلت... حتی رقص دو نفره هم نداشتیم

شانا: پیام اینای که تو می گی خوبن ولی می تونیم جور دیگم جبران کنیم می تونیم بریم لباس عروس کرایه کنیم بریم آرایشگاه بریم آتلیه اصلا می تونیم یه جشن جمعو جور خودمونی بگیرم ولی اگه الان پس اندازمون بدیم برای عروسی چند سال عقب می افتیم تا دوباره اون پولو جمع کنیم. تازه اگه اونموقع بتونیم با این پول کاری کنیم...

پیام: الان فکر می کنی با پول عروسی می تونیم خونه بخریم؟ نهایتش بتونیم بذاریم رو پول پیش بزرگترش کنیم

شانا: اگه پس اندازمونو بذاریم رو هم دیگه چرا نتونیم؟ منم طلاهامو می فروشم توام خونه کرجو می فروشی پول همین پیش خونه ام که توش نشستی هست وام ازدواجم

می‌تونیم بگیرم... حتی من مشکلی ندارم که ماشینمو بفروشم مدل پایین‌تر بخرم

پیام: چرا انقدر اصرار داری برای خونه خریدن؟ حالا چند سال اینور اونور چه فرقی داره

شانا: چرا پیام چند سال اینور اونور فرق داره.... همین چند سال مارو کلی عقب می‌ندازه... اجاره نشینمون می‌کنه... من واقعا از اجاره نشینی خسته شدم. وضع الانمونو ببین... همش تو فلاکت اسباب کشی... اینکه هر سال از این خونه به اون خونه برم یا هر سال کلی پول بره برای اجاره خونه رو نمی‌خوام... من واقعا چیزی که بیشتر از عروسی لازم دارم یه جایی که بدونم برای خودمه با خیال راحت توش زندگی کنم... وسیله‌ای که می‌خرم همش

به فکر نباشم که سال دیگه شاید به دردم نخوره، به مدل خونم نیاد، خونم کوچیک بشه، بزرگ بشه... حداقل یه جایی باشه که تا چند سال بی دغدغه توش زندگی کنیم چند سال دیگه ام به جای اینکه تازه صاب خونه بشیم میتونیم خونمونو بزرگتر کنیم مخصوصا اگه بخوایم بچه دارم بشیم

پیام: ولی من دوست داشتم این عروسیو بگیریم شانا...
دلم خیلی چرکیه از جشن عقدمون...

شانا لیوان چایی را سمت دهانش برد: من نظرمو گفتم ولی اگه واقعا فکر می کنی عروسی گرفتن چیزی بهمون اضافه می کنه من مخالفتی ندارم

پیام: اینکه بریم لباس عروس کرایه کنیمو عکس بگیریم خیلی عاریه ست شانا... من می خوام یه چیز واقعی باشه

که حداقل اون گند و گوه جشن عقد و بشوره ببره. یه
خاطره خوب داشته باشیم که چند وقت دیگه که سنمون
رفت بالا حسرتش به دلت نمونه...

شاننا: انقد از دل من حرف نزن پیام... من که با تو
رودربایسی ندارم حرف دلم همونی بود که زدم

پیام: حرف دلت نیست داری از یه خواستت می زنی تا به
خواسته دیگت برسی

شانای چایی داغش را نتوانست تا آخر بخورد. خم شد و روی پاتختی گذاشت: اشکالش چیه؟ بده بستون دیگه... از یچیزی می گذریم تا به چیزی که برامون مهم تره برسیم

بلند شد و مانتویی هم برداشت تا به چوب لباسی بزند: البته این بستگی داره به این که برای تو خونه مهم تر باشه یا عروسی... اگه واقعا عروسی برات مهم تره که به تضاد منافع می خوریم

مانتو را به چوب لباسی زد و داخل کمد آویزان کرد: اونوقت من مخالفتی با عروسی ندارم فقط به شرطی که خواسته قلبی خودت باشه نه اینکه به خاطر من اینکارو بکنی

صدای زنگ موبایل مانع از این شد که پیام جوابش را بدهد. دهان بازش را بستو نگاهی به دوروبرش انداخت: گوشه توئه؟

شاننا: آره... می بینی کیه؟ احتمالا مامانمه

#فصل های_نخوانده_عشق

#پست_1505

پیام روی تخت به دنبال موبایل گشت: کجاست؟ پیداش نمی کنم

شاننا کش آمدو مانتو را آویز کرد: همونجاها... بگردی پیدا می شه

پیام بعد از دو بار دست کشیدن روی تخت و زیر بالش‌ها
بالاخره موفق شد گوشی را پیدا کند.

شانا: کیه؟

پیام گوشی را سمت شانا گرفت: عاطفه‌ست

دست پر تحرک شانا که در تلاش بود لباس‌ها را تند تند
به چوب لباسی آویز کند از حرکت ایستاد: عاطفه؟؟؟

پیام: آره...

شانا مردد ماند برای گرفتن گوشی.

پیام: چيو نگاه می کنی بیا بگیر دیگه الان قطع می شه...

شانا: جواب بدم؟؟؟

تماس قطع شد.

شانا نفس راحتی کشید: ولش کن دیگه جواب نمی دم

و دوباره مشغول کار شد.

پیام: چرا جوابشو ندادی؟؟

شانا: حتما قضیه مهرنازو فهمیده زنگ زده سرک بکشه

پیام: این کارت خیلی زشته شانا... دوستته مثلاً...

شانا: دوستم بود...

پیام: تا جایی که من می‌دونم هیچ اشتباهی در حقت نکرده
که اینطوری رفتار می‌کنی

شانا به کارش ادامه دادو اخم به پیشانیش نشاند و با
نارضایتی گفت: به خودم مربوطه پیام

پیام از تخت که پایین می‌آمد با خشمی کنترل شده گفت:
هر کاری دلت می‌خواد بکن ولی دوستت خیلی بهت لطف
کرده که بعد از اینکه گناه یکی دیگه رو پاش نوشتی باز
بهت زنگ زده من اگه بودم دیگه اسم همچین رفیقیو
نمی‌آوردم

سمت در رفت.

#پست_1507

شانا: کجا؟

پیام: می بینی که بیرون...

شانا: حالا چرا عصبانی شدی؟ منظور بدی نداشتم...

پیام که در اتاق را باز کرده بود قبل از اینکه بیرون برود همانطور که دستش روی دستگیره در بود سمت شانا برگشت: من فقط از این رفتار بچگونگی ناراحتم شانا... از اینکه به خودت حق می‌دی گناه یکی دیگه رو پای یکی دیگه بنویسی- بعد بدون دلیل آدمای زندگیتو حذف کنی. دوستی تو با اون دو تا دختر فقط مربوط به تو نبوده که

بخوای یهو همه چیزو تموم کنی بگی من اینطور راحتم
حتی اگه اینطور راحتی باید معقولانه رفتار کنی باید
بهشون اینو بگی نه اینکه ترو خشکو با هم بسوزونیو
بدون دلیل خطشون بزنی که طرف هاجوواج بمونه...
شاید ناراحت بشی- اینو بگم اما این عین بی شخصیتیه
شاننا!

شاننا: این بی شخصیتیه که تصمیم بگیرم با کی رفتو آمد
کنم با کی نه؟

پیام: آره حتما همین کارو کن بدون دلیل آدمارو از دورو
برت تارومار کن بذار ببینم به کجا می رسی به جز اینکه یه
آدم تنها می شی

شاننا: دور من خالی نیست... من تورو دارم باهاتم حالم
خوبه

پیام: ترو خدا از این خزعبلات تحویل من نده بعد از اینم از من توقع نداشته باش چون تو هیچکسو غیر از من نداری منم همه وقتمو با تو بگذرونم. من هنوز دوستامو دارم باهاشون حالم خوبه و چون نمی‌تونم یه شوهر تمام وقت برات باشم و لازم دارم بعضی- وقتا با رفیقام باشم حتما باهاشون وقت می‌گذرونم

شانا: تو نگران اینی من ندارم با رفیقات رفتو آمد کنی؟؟؟

پیام سمت شانا قدم برداشت: این اصلا نگرانی من نیست چون تو نمی‌تونی به من بگی با دوستام چطور رفتار کنم...

شاننا: ولی تو داری به من می گی که با دوستانم چطور رفتار کنم

پیام: من نظرمو می گم مجبورت نکردم کاری کنی.. توام می تونی نظرتو بگی اما نمی.تونی بهم امرو نهی کنی که باهاشون رفتو آمد کنم یا نکنم و درضمن اگه من چیزی گفتم فقط به خاطر خودت بود چون دارم می بینم که چقدر تنهایی... دورو برت کسی- نیست از اون بدتر انقد بدبین شدی که بعد از اینم اجازه نمی دی کسی- وارد زندگیت بشه

شاننا: این اشکالش چیه؟؟

پیام: اینو واقعا می‌پرسی شانای؟؟؟ یا فقط داری وانمود می‌کنی متوجه نیستی

شانای: واقعا متوجه نیستم به نظر من همین که الان تو رو دارم کافیه

پیام: اشتباهت همین جاست... منو تو برای هم کافی نیستیم... کافی نیستیم چون شبیه هم نیستیم. من در بهترین حالت می‌تونم شوهری باشم که رفیقم اما با تاکید روی شوهر بودن. تو زنی من مردم... خیلی از خواسته‌ها و نیازای تو نه فقط خواسته‌ها نیاز من نیست که حتی نمی‌تونم برطرفشون کنم...

شاننا: تو فکر می کنی اگه اونا باشن خوشحالم یا احساس تنهایی نمی کنم؟ ... اتفاقا برعکس من راحت ترم که نباشن چون دلچرکین شدم... فکر مسموم شده نمی تونم به این فکر نکنم که این آدمی که الان روبروم نشسته و داره بهم لبخند می زنه پشت سرم زیر آبی نمی ره.. من عذاب می کشم پیام انقد از بودنشون عذاب می کشم که خواسته هام از یه رابطه دوستی اهمیتی نداره

پیام: تو داری اجازه می دی کاری که مهرناز باهات کرد تا آخر عمرت تحت تاثیر بذارت... من تو شرایط تو نبودم نمی دونم چه شکلیه نمی دونم چقدر سخته نمی دونم چطوری باید تاثیرات منفیشو حداقل کرد ولی مطمئنم این راهش نیست... اگه نمی خوای بهم بگی به تو مربوط نیست بذار بگم که تو الان باید گوشو برداری به عاطفه زنگ بزنی و از اینکه به خاطر مهرناز باهات بد رفتاری کردی معذرت خواهی کنی

شاننا: من می گم نره تو می گی بدوش؟؟... من می گم
نمی خوام باشن اونوقت عذرخواهی کنی

پیام: حتی اگه نمی خوای باشن این عذرخواهیو بهشون
بدهکاری... شاید اونا هیچوقت حاضر نشدن دوباره با تو
دوستی کنند از کجا معلوم؟؟ من اگه دوستی داشتم که
منو تو قبر یکی دیگه می داشت هیچوقت حتی اسمشم
نمی آوردم چه برسه به رفاقت دوباره

شاننا دستانش را از هم باز کرد و کلافه گفت: اینطور که
معلومه همه کاسه کوزه هام رو سر من شکست...

پیام دوباره در اتاق را باز کرد: من دارم می رم ببینم کاری هست کمک کنم توام حداقل کاری که می تونی بکنی اینه که شأن خودتو حفظ کنی

پیام که در اتاق را پشت سرش بست صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. چوب لباسی و مانتویی که در دستش بود را روی زمین انداخت و سمت تخت رفت. اینبار اما مادرش بود. جواب داد و مکالمشان به اندازه یک احوالپرسی و گزارش دادن درباره اسباب کشی- که چکار کردند و کارها تا کجا پیش رفته و تا کی تمام می شود ادامه پیدا کرد و وقتی جواهر گزارش لحظه به لحظه اش را گرفت و خیالش راحت شد، خدا حافظی کردند.

چند ثانیه بعد از قطع تماس درحالی که مردد بود با عاطفه تماس بگیرد انگشت شستش شماره عاطفه را

لمس کرد. درباره اینکه دیگر هرگز عاطفه و سوده مانند قبل دوستان صمیمی و نزدیک او نخواهند شد و دیگر هرگز به راحتی اجازه نخواهد داد دوستانش به حریم زندگیش نزدیک نشوند و دیگر به راحتی نخواهد توانست به رابطه همسرش با دوستانش خوشبین باشد؛ مطمئن بود اما زنگ زد تا به گفته پیام شانش را حفظ کند تا لااقل از دید پیام بی شخصیت نباشد. شاید روزی روزگاری بعد از سال ها اعتماد تکه پاره شده اش ترمیم پیدا می کرد و دوباره می شد همان دختر خوشبین با دنیای رنگی بدون سیاهی خیانت اما در حال حاضر روح و روانش از شکو بدگمانی اشباع شده بود.

عاطفه بعد از دو بوق جواب داد: الو... سلام...

مکالمه سختی قرار بود باشد برای همین قلبش با شنیدن صدای عاطفه ریخت. حتی فکر نکرده بود از کجا باید شروع کند و چه باید بگوید و چگونه باید عذرخواهی کند.

آب دهانش را قورت دادو گفت: سلام... خوبی؟

عاطفه: ممنون خوبم... تو خوبی؟ اوضاعو احولت خوبه؟

شانا: منم خوبم...شکر

عاطفه: شنیدم عقد کردی تبریک می گم

شاننا: ممنون... آره خیلی وقت شده

لحظه ای سکوت شد و شاننا آن را شکست: سوده چیکار می کنه؟ خوبه؟

عاطفه: اونم خوبه... خدا رو شکر

و باز مکث کوتاهی شد و اینبار نوبت عاطفه شد که آن گفتگوی عجیب و سنگین را ادامه دهد: درباره مهرنازو محسن شنیدم... می دونم دوست نداری با من در موردش حرف بزنی چون اگه می خواستی تا الان می گفتم

طعنه و دلخوری را نمی شد متوجه نشد.

شاننا: شرایط سختی بود باید اول با خودم کنار می‌اومدم

عاطفه: اینا که همش بهونه‌اس ولی نمی‌دونم چرا خیلی تعجب نکردم از شنیدن همچین خبری انگار اونقدم دور از ذهن نبود

شاننا: حتما بهتر از من ذات خرابشونو شناخته بودی

عاطفه: بگذریم... نمی‌خوام با حرف زدن دربارشون حالتو بد کنم به هر حال اگه می‌خواستی حرف بزنی قبلا اینکارو می‌کردی الان فقط زنگ زدم بگم من واقعا ناراحت شدم.

همه می دونستیم مهرناز همیشه به تو حسادت می کنه اما
این کارش دیگه ته ته نامردی بود...

شانا که در حال بازی با ناخون های شکسته اش بود گفت:
نامردی که چه عرض کنم...

عاطفه: اما همین که قبل از اینکه خیلی دیر بشه فهمیدی
خودش نعمت بزرگیه

شانا: آره خب... شانس آوردم وگرنه معلوم نبود کی دیگه
بخوام بفهمم

عاطفه: خیلی خیلی خوشحالم که تونستی خودتو
جمعو جور کنی... می دونم که خوشبخت می شی

شانا: ممنون...

شاید الان وقتش بود همان عذرخواهی که پیام می گفت
به سوده و عاطفه بدهکار است را به زبان بیاورد اما
چقدر سخت بود... حتی نمی دانست از کجا باید شروع
کنم طوری که فکر کردن به عذرخواهی عرق به تنش
نشاند بود

عاطفه فرصت نداد نوبت به عذرخواهی برسد و گفت:
خبر داری سوده هم عقد کرده؟

ذوق کرد. درست مثل وقتی که سوده و عاطفه همان
دوستان نزدیک و جون جونیش بودند: جدددددی؟؟؟
کی؟؟؟ باکی؟؟؟

ذوق او به عاطفه هم سرایت کرد و خندان گفت: چند
وقت بعد عقد تو با یکی از همکاراش... قدمت سبک بود.
تو رفتی بخت مام یکی یکی داره باز می شه

شانا: کدوم همکارش؟

عاطفه: تو نمی شناسی... اسمش امیرعلیه... پسر- خیلی
گلیه

شاننا: به سلامتی... خیلی خوشحال شدم... سوده هم
عشق ازدواج حتما رو ابراست الان

عاطفه: اوووووع چشمو مارو درآورده با شوهر شوهر
کردنش

وقتی شوهر شوهر می گفت روی ش تاکید زیادی داشت.

میان خنده شاننا عاطفه نیش دیگری زد: یه عقد محضری
ساده گرفتند. منم دعوت کرد، تو بله برونشتم بودم...
خیلی خوش گذشت... از این اداهای جشن خونوادگیو
نمی شو این حرفا نداشت...

خنده شانا جمع شد: مبارکه... همیشه به خوشی

عاطفه: ممنون... همچنین برای تو

شانا با چشمان پر آب که از آخرین طعنه جاندار عاطفه می آمد نگاه میان زمینو هوا چرخاند: تو چی؟ خبری نیست؟ نمی خوای دم به تله بدی؟

عاطفه: حالا ببینیم چی میشه

این حالا ببینم چی میشه یعنی خبرهای بود اما تو را برای گفتن آن خبرها قابل نمی دانم...

شانایک لحظه احساس طرد شدگی را پوستو گوشتو استخوانش حس کرد. حق با پیام بود شاید اصلاً دوستانش بودند که دیگر حتی اگر خودش هم میخواست او را به جمعشان راه نمی دادند و این واقعا حس بدی داشت. آب دهانش را در دهان جمع کرد و قورت داد تا بغضش را پایین بفرستد: عاطی؟

عاطفه منتظر ماند و شانایک بعد از کشیدن پشت انگشت شستش زیر چشم راستش گفت: بعد اینکه من متوجه قضیه مهرناز و محسن شدم خیلی حالم خوب نبود فقط می خواستم یجوری از مهرناز دور بمونم حتی اگه یادت باشه برای آخرین کافه می خواستم یجوری مهرناز و بیچونم اما نشد... مهرناز چسب شما بود اگه می خواستم شمارو ببینم مهرنازم باید می دیدم برای همین دیگه نتونستم جوابتونو بدم...

در ادامه حرفش باید می گفت دلیل دومش هم این بود که دیگر به هیچ دوستی اعتماد ندارد حتی اگر آن دوست سوده‌ی باشد که ازدواج کرده و حتی اگر عاطفه‌ی باشد که گویا خبرهای دارد اما به او نمی‌دهد ولی نگفت. چون لازم نبود تمام نقاط تیره و تاریک ذهنش را روی دایره بریزد و آن‌ها را بیش از آن دلشکسته کند همین که به قول پیام شانش را حفظ می‌کرد چ با عذرخواهی تا جایی که می‌توانست از دلشان درمی‌آورد کافی بود و بعد از آن هم او می‌رفت سی خودش آن‌ها هم سی خودش حالا شاید گه‌گذاری زنگ می‌زدند گه‌گذاری کافه‌ای می‌رفتند گه‌گذاری خرید گه‌گذاری سینما... آن هم شاید چون دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد.

عاطفه: درکت می‌کنم شانا... منم بودم می‌خواستم هر طور شده از همچین آدمی فاصله بگیرم اما من از این ناراحتم که تو هیچکدام از مارو قابل ندونستی بیای

حرف بزنی... چرا نباید به ما می گفتی مهرناز همچین کاری کرده؟ غیر از این بود هم خودت راحت می شدی هم ما هشیار... همین سوده می دونی چند بار امیرعلیو آورد پیش مهرناز؟

چند بار دیگر باید توضیح می داد نمی خواست حتی نزدیک ترین دوستانش به او ترحم کنند؟ چند بار باید می گفت اعتراف به اینکه دوست پسرش زن دیگری را به او ترجیح داده سخت تر از آن بود که به زبان بیاورد. چند بار باید اقرار می کرد او درباره خودش به مرحله انزجار رسیده بود و وقتی درباره آن لحظه و آن خیانت بلند بلند حرف می زد حس انزجارش بیشتر هم می شد: یه چیزی بود که باید خودم با خودم حلش می کردم... نه فقط به شما که به هیچکس دیگه حتی شایانم نگفتم... این بار آخری مجبور شدم سفره دلمو باز کنم چون انقد وقیح بود که جلو چشم خودم با پیامم لاس می زد

عاطفه نچی نچی کرد: باورم نمی شه این همه وقاحتو

شاننا با صدای آهسته و شرمنده گفت: به هرحال من خیلی معذرت می خوام به خاطر این مدت که بی خبر رفتم ولی روزای خوبی نگذروندم... خیلی بهم سخت گذشت... خیلی تنها بودم...

عاطفه با نرمش گفت: الان بهتری؟

شاننا: آره خدا رو شکر اوضاعم بهتر شده

عاطفه: خوبه

در اتاق باز شد و نگاه شانا را سمت خود کشید.

پیام بود که گفت: غذا رسید شانا... بیا بیرون بخوریم

عاطفه شنید که گفت: من دیگه مزاحم نمی شم... برو به کارت برس

شانا چشم در چشم با پیام گفت: ممنون که زنگ زدی... مواظب خودت باش به سوده هم سلام برسون از طرف منم ماچش کن بگو شانا خیلی برات خوشحاله...

عاطفه: چرا خودت بهش زنگ نمی زنی؟

شاننا: جوابمو می ده؟؟؟

سوده کینه شتری بود و نمی شد خیلی روی بخشش
حساب باز کرد

عاطفه: برای این قضیه مهرناز خیلی ناراحته... فکر کنم
زنگ بزنی باهاش حرف بزنی بد نباشه

شاننا: آره حتما بهش زنگ می زنم... ممنون که گفتی

خدا حافظی کردند.

پیام پرسید: عاطفه بود؟

شانا: اوهوم

از روی تخت بلند شد: زنگ زدم بهش...

پیام: خب؟

شانا: همون کاری که گفتم کردم

پیام: عذرخواهی؟

شانا سینه به سینه پیام ایستاد. چانه اش را روی سینه اش گذاشتو دست دور کمرش حلقه کرد: اوهوم

پیام: والا به ما که ربطی نداره ولی عاقل شدی!!!

شانا لبخند دندان نمای زد: تیکه می ندازی

پیام: نه بابا تیکه چیه! اصلا خبطو ربطش به من چیه
بخوام تیکه بندازم

شانا: بدجور به دل گرفتی

نفسی- کشید که انگار بار سنگینی را زمین شده و حلقه
دستانش را تنگتر کرد: حس خیلی خوبی دارم پیام...
انگار سبک شدم

پیام اینبار با دو انگشت اشاره و شست ضربه‌ای به
پیشانی شانا زد: یاد بگیر همیشه هرچی آقات گفت بگی
چشم... حتما ی چیزی می‌دونه که می‌گه

شانا خندید: چشم...

پیام: از این بلبل زبونیت که گفتم به تو ربطی نداره اصلا
خوشم نیومدا... دیگه نشنوم از این حرفا بزنی

با نیش باز و صدای بچگانه گفت: ببخشید...

پیام: اینطوری که به درد عمت می خوره... قشنگ درستو
حسابی بگو... پیام جان من از اینکه گفتم به تو ربطی
نداره خیلی خیلی ناراحتم و از ته قلبم ازت عذرخواهی
می کنم

شانا: اوووووع چه خبرته حالا فحش ناموس که ندادم انقد
بهت برخوردده... جا همه اینا اینکارو می کنم

روی پنجه پا ایستادو لب غنچه اش را روی لب پیام
گذاشت و بوسه محکم و صدا داری از آن گرفتو سر
عقب کشید و بوسه دوم را حتی محکم تر روی لب پیام
کاشت: راضی شدی

پیام: هععی بد نبود....

شانا از کنارش که می گذشت گفت: پرووو

از اتاق که بیرون رفتند به جعبه‌های پیتزا حمله شده و هر کس یکی برای خود برداشته بود و گوشه کناری مشغول خوردن بودند. دو جعبه باقی مانده را هم آن دو برداشتند. شانا روی مبل تک نفره خالی و پیام زیر پای او نشست.

شایانو گلاره روی همان مبل دو نفره نشسته بودند. شایان با ولع و در یک چشم بهم زنی قاچ‌های پیتزایش را می‌خورد اما گلاره عجله‌ای برای خوردن نداشت. شایان برای راحت‌تر خوردن رو به جلو خم شده بود و گلاره خانم‌منشانه تکیه داده به مبل پا روی پا انداخته بود.

شانایان اینک حق میزبانی را به جا آورده باشد و گلاره در آن جمع غریبه احساس تنهایی نکند بهتر دید چند کلمه‌ای با او صحبت کند: تو خوبی گلاره جان؟

گلاره که قاچ پیتزا را سمت دهانش می برد پایین آورد و با
لبخند گفت: ممنون...

شانا: ببخشید نشد بشینم پشت انقد اینجا بهم
ریختست که فقط می خوام زودتر جمع و جورش کنم

گلاره: نه بابا این چه حرفیه... خیلی خسته شدید. اگه
شایان زودتر به من می گفت امروز نمی رفتم سرکار می اومدم
کمکتون

شانا قاچ پیتزا را سمت دهانش برد: انقد اینجا بهم ریخته
بود که می اومدم کاری نمی تونستی بکنی فقط خسته
می شدی

حرفش که تمام شد گازی به پیتزایش زد.

گلاره هم پیتزایش را با حس عذاب وجدان که کلی پنیر دارد گاز زد و نگاهش به شایان افتاد که با اشتها و بی دغدغه غذایش را می خورد. نیم لبخندی به نیمرخ شایان پاشید. هر چقدر خودش در خوردن غذا دو دوتا چهارتا داشت شایان جای او از غذا لذت می برد.

شام در یک فضای گفتگو گذشت که محور اصلی آن گلاره بود. شایان بالاخره به خاطر غذا دست از پچ پچ های درگوشی با گلاره برداشته و فرصت را برای دوستانش که در پی ارضا حس کنجکاویشان بودند هموار

کرده و با گلاره وارد گپ و گفت شدند. هر چند این صحبت‌ها خیلی طولانی نبود و بیشتر درباره شغلش و شوخی‌های درباره کج خلقی شایان و چطور تحمل کردنش بود.

نیم ساعت بعد از خوردن شام شایان همراه امیدو صمد به اتاقش رفت تا وسایل سنگین اتاق را جابجا کند. تختی بود که باید وصل می‌شد. کنسولی با آینه گرد و درآوری پنج طبقه و دو پاتختی با یک میز کار که همه باید در اتاق جا می‌شد. قبل از اینکه جابجایی را شروع کنند برای مدت طولانی مجبور شدند درباره چیدمان وسایل نظر بدهند.

شایان گلاره را برای نظرخواهی صدا زد. هر بار که کسی- نظری می‌داد و شایان از گلاره می‌پرسید: ها گلاره؟ نظر تو چیه! خوبه اینطوری و یا وقتی دوستانش ایده‌شان را به جای شایان به گلاره توضیح می‌دادند چون فهمیده بودند باید تایید نهایی او را جلب کند برای گلاره حسی- شبیه لیز خوردند چیزی در قلبش داشت. لذت وصف ناپذیری از

اینکه او دختری بود که نظرش حتی از نظر خود شایان اولویت بالاتری داشت... او تنها دختری بود که شایان به دنبال تاییدش بود... او تنها دختری بود که قرار بود در تمام امور و جزئیات زندگی شایان دخل و تصرف داشته باشد... او تنها دختری بود که احتمالا می توانست بعد از آن وارد حریم و خطو قرمزهای شایان شود...

وسایل سنگین اتاق که جابجا شد دوستان شایان هم عزم رفتند کردند. شایان از همان اتاق خداحافظی کرد زیرا درگیر درست کردن پایه های تخت بود اما گلاره همراه شانا و پیام تا دم در برای بدرقه شان رفت.

در که پشت سرشان بسته شد و خانه خالی از جمع گلاره بیشتر از قبل در حضور پیام معذب شد. دوست داشت

از مقابل چشمانش محو شود اما از اینکه به اتاق شایان برگردد هم خجالت می کشید. دقیقا شده بود مانند تازه عروس هایی که برای اولین بار به خانه مادرشوهر پدرشوهرشان رفته و با اینکه دلش می خواهد به اتاق شوهرش برود و دور از چشم آنها باشد اما چون هزار و یک فکر ناجور به سرشان می زد از رفتن به آنجا هم خجالت می کشد.

به آشپزخانه رفت تا به شانا که در آنجا مشغول بود کمک کند اما شانا اجازه نداد و دقیقا مانند مادرشوهرهای که موقعیت را برای تنها شدن تازه عروس و پسرش جور می کند به بهانه اینکه شایان در جمع کردن وسایلش بیشتر به او احتیاج دارد، گلاره را به اتاق شایان فرستاد.

قبل از وارد شدن تقه ای به در اتاق زد و آرام آرام در را باز کرد و سر داخل کشید: شایان...

شایان که کنار پایه تخت نشسته بود به عقب برگشت:
جان شایان؟

شایان تی شرت را درآورده و حالا فقط رکابی به تن داشت.
شوکه شد و یک لحظه گیج شد که آیا باید در را ببندد یا
اگر داخل برود اشکالی ندارد: پیام تو؟

شایان از جا بلند شد: پرسیدن داره؟

گلاره وارد اتاق شد ولی در را پشت سرش کامل نبست:
درست شد؟

و با ابرو به پایه تخت اشاره کرد.

شایان: آره یخرده لق می زد کارتون گذاشتم

خندید: دیگه تا صبح کشتی بگیریمم تکنون نمی خوره...

گلاره چشم غره رفت: زهرماااااا... می شنون فکر می کنن
چه خبره

شایان با خنده رو تختی خاکستری مچاله شده را از روی
تخت برداشتو پهن کرد: اینهمه جون بکن تختو درست

کن اونوقت خانم حتی نمی‌ذاره حرفم بزنیم بلکه دلمون
خوش باشه...

گلاره در اتاق را بست زیر باز بودنش آبروریزی بیشتری به
همراه داشت: می‌گم شایان...

شایان مشغول مرتب کردن روتختی شده بود: جان
شایان؟

گلاره انگشتانش را در هم پیچید: من خیلی معذبم...
می‌خوام یه نیم ساعت دیگه برم...

شایان سر بلند کرد و متعجب پرسید: چرا معذبی؟

با دست به بیرون اتاق اشاره کرد و باز هم آرام تر پیچ زد:
پیام اینجاست... اصلا روم نمی شه تو چشاش نگاه کنم

شایان: خب نگاه نکن

گلاره اعتراض کرد: عع مسخره... جدی دارم می گم

شایان: منم جدی گفتم

گلاره لبه تخت نشست و به سمت شایان که سمت دیگر تخت بود و هنوز مشغول صاف کردن رو تختی گفت: اصلا موندنم درست نیست... فردا خواهرت نمی گه این دختره چقدر خراب بود یه روز اومد شبم موند

شایان: این فکر از کجاست درمی آد؟

گلاره: مگه غیر اینه... آدم خودش باید حرمت خودشو حفظ کنه

شایان: هذیون نگو

گلاره: هذیونه اینا؟؟ یعنی برات مهم نیست بقیه در مورد چه فکر می کنند؟ می خوای پیام بره همه جا جار

بزنه بشیم آتش نخورده دهن سوخته... محاله ممکنه من
شب بمونم...

شایان: منم محاله ممکنه بذارم بری

گلاره: از این رفتار قلدرمابانهات خوشم نمی‌آد

شایان: منم از این پا تو یه کفش کردنت خوشم نمی‌آد

گلاره: تو خودت پا کردی تو یه کفش که منو نگه داری

شایان: مگه بمونی آسمون به زمین می آد؟

گلاره مکث کرد. یک لحظه به اینکه شب در اتاق شایان باشد و صبح با پیام چشم در چشم شود فکر کرد. آنقدر شرم آور بود که سرش را برای بیرون راندن آن فکر تکان داد: وای نه... اصلا راه نداره... باید برم...

شایان به چهره گلگون گلاره خندید. خودش را روی تخت کشید و سمت گلاره رفت. با دست دو طرف صورت گلاره را گرفت و آنقدر فشار داد که لبهای گلاره غنچه شد: چی تو فکرته منحرف که واس من قرمز می کنی؟ ها؟؟؟...

گلاره با لبهای جمع شده گفت پشت دست شایان زد: ولم کن درد می کنه

شایان با دندان های بهم فشرده گفت: شیطونه می گه
همینجا یه لقمه چربت کنم

گلاره: در توانت نیست

شایان با تهدید ابرو بالا انداخت: نمی تونم؟؟؟

گلاره که هنوز صورتش در حصار دست شایان بود و
لب هایش غنچه ابرو هایش را بالا پایین کرد: نه...

شایان در یک حرکت غیرمنتظره از پشت دست دور کمر
گلاره حلقه کرد و خودش و گلاره را روی تخت خواباند:
که نمی‌تونم... آره؟... نشونت می‌دم

گلاره برای آزاد شدن تقلا کرد و با صدای آرام اما پر
حرص گفت: داری چیکار می‌کنی؟ ولم کن ببینم

شایان دو دستش را دور شکم گلاره حلقه کرد و از پشت او
را به خود چسباند: ولم کن نداریم... جات همینجا
خوبه...

تقلای گلاره بیشتر شد و حرصش هم: ولم کن می‌گم
عوضی

شلنگ تخته می انداخت و پنچول می کشید.

شایان خندید به تلاش بیهوده گلاره: هستی حالااا...

گلاره با آرنج وسط سینه شایان کوبید: بذار برم عووووی

شایان دماغش را در موهای گلاره فرو کرد و نفس عمیقی کشید: دو دقیقه آروم بگیر بابا نمی خوام بخورمت

شایان می‌خندید به آنهمه جنبو جوش. لازم نبود تلاش زیادی بکند تا گلاره از زیر دستش در نرود. با یک دست حلقه شده دور شکم گلاره او را به خود چسبانده و با دست دیگر در برابر ضربات گلاره که هر لحظه شدیدتر می‌شد گاهی از خود دفاع می‌کرد. می‌توانست دست و پاهای گلاره را قفل کند اما کلنجار رفتن با او را بیشتر دوست داشت با اینحال درد زیادی را هم مجبور بود تحمل کند و دم نزنند مشتهای کوچک گلاره کم جان بودند اما لگدهای که به شکمش می‌زد و موهای که کاملاً بی رحمانه کشیده می‌شد دردآور بود

گلاره وقتی خود را کاملاً ناتوان دید لگدی از سر حرص به پای شایان زد و با دندانهای چفت شده گفت: عوضی... مگه با تو نیستم؟

شایان از درد لپ‌هایش را پر باد کرد. آن لگد واقعا پر قدرت بود: اینایی که می‌زنی درد دارها

گلاره نفس زنان، خسته و سرخ از فعالیت زیاد کاملاً حق به جانب گفت: حقه... ول نکنی محکم‌ترم می‌زنم... اصلاً به‌طوری می‌زنم که نتونی از جا بلند شی

شایان برای شاخو شانه کشیدن‌های گلاره با تفریح گفت: نه باباااا... ترسیدم...

پاهای گلاره را با پاهایش قفل کرد و دماغ گلاره را میان دو انگشتش گرفت و کشید: اینهمه اعتماد به نفس و از کجا آوردی جوجه؟؟؟

گلاره دست شایان را کنار زد: برو اونور ببینم...

از این بی خیالی شایان و حال خوشش بیشتر حرصی شده بود. انگار نه انگار که او داشت خودش را برای رهایی به آتشی می زد نه آخی می گفت و نه تکانی می خورد.

شایان دستش را تکیه گاه سرش کرد و با لذت سربه سر گذاشت: خوب داشتی می گفتمی زنی لهم می کنی بعدش چی؟؟

گلاره: ازت متنفرم

شایان: منم دوستت دارم عزیزم

گلاره: دلم می خواد خفت کنم

شایان با دلسوزی مسخره گفت: آخیی... نمی تونی؟

گلاره دستش را روی گردنش شایان گذاشت: امتحانش
ضرر نداره...

سیبک گلوی شایان زیر دست گلاره بالا پایین شد.

گلاره باور نمی کرد اما او واقعا برای لمس های بسیار کوچک و بی منظور هم وامی داد. اصلا از همان وقتی که گلاره در آغوشش دستو پا می زد تماس تن هایشان داشت او را دیوانه می کرد و این حس گرمای کف دست گلاره نفت بود روی آتشش... از خودش در تعجب بود که چطور توانسته بود در تمام این سال ها فقط یک دوست دختر آن هم نصفه نیمه داشته باشد. چطور توانسته بود آنهمه اشتیاق و شهوت را این روزها همیشه شعله ور بود سرکوب کند.

شایان زمزمه کرد: پس امتحان کن

انگشت دست گلاره نوازش وار از سمت سبک گوی شایان تا بغل گردنش حرکت کرد و نفس شایان را بند آورد: چون می دونی نمی تونم اینو می گی...

شایان گيجو ويچ لمس دست گلاره بود که گلاره با یک حرکت تند و سریع غافلگیرش کرد. نیمخیز شد و سرشانه شایان را به دندان گرفت.

او هنوز هم به فکر فرار از زیر دست شایان بود نه اینکه جایش در آغوش شایان بد باشد نه اتفاقا خیلی هم خوب بود مخصوصا با رکابی که ماهیچه‌هایش را به نمایش می‌گذاشت اما این یک نبرد برای پیروزی بود بدون هیچ رحم و مروتی دندان‌هایش را در ماهیچه‌هایی سرشانه شایان فرو کرد اما فقط همین نبود با یک دست موهای شایان را کشید و ناخون‌های دست دیگرش را در گوشت تنش فرو کرد. از جان و دل مایه می‌گذاشت تا نقشه‌اش جواب دهد...

اما آنطور که او می خواست پیش نرفت. شایان نه فقط از درد فریاد نکشید که صدای قورت دادن آب دهانش آمد و حتی احساس کرد گردن شایان عقب کشیده شد تا او راحت تر اینکار را کند. کارش کاملاً شهوت انگیز بود. چیزی در زیر شکمش لیز خورد و نفس هایش تندو آنیشتن شد. فشار ناخون هایش روی بازو و فشار دندان هایش کم شد. اما شایان دست روی سرش گذاشت و او را به سرشانه اش فشرد. انگار که بخواهد بگوید ادامه بده... خرابش نکن... بیشتر گاز بگیر... بیشتر دندان هایت را در گوشتم فرو کن...

همان کار را کرد. دوباره فشار دندان هایش را بیشتر کرد و ناخون هایش را از روی بازویش سمت کتفش برد و تا جایی که رکابی اجازه می داد پنجه کشید...

شاید عقلش درست می گفت که باید از سست شدن دست شایان استفاده کند و بزند به چاک اما چه کسی. در آن لحظه به عقل اهمیت می داد. در آن لحظه مهم غریزه دختری بود که دوست داشت مردی را که در آغوشش عنان از کف داده دیوانه تر کند. مهم آن حس لذتی بود که از بالا پایین شدن قفسه سینه پهن شایان در وجودش جاری می شد. مهم آن پروانه های زیر شکمش بودند که با کشیده شدن گردن شایان به پرواز درآمده بودند. مهم احساسات آن لحظه بود که باید عمق پیدا می کرد و اگر همانجا تمام می شود حیف می شد... اسراف می شد...

فشار دندان هایش را کم کرد و نوک زبانش را روی پوست شایان دورانی چرخاند. فقط برای یک ثانیه اینکار را کرد و وقتی دهانش از گردن شایان جدا شد بی معطلی و بدون لحظه ای مکث روی تخت کوبیده شد. حتی آن کوبیده شدن روی تخت هم شهوتناک بود... آن لحظه انگار همین خشونت را طلب می کرد و نرمشی. اگر می بود گند

می زد به اتمسفر شهوت آلود میانشان و او نمی خواست این احساس و این تجربه را از دست بدهد. در جایی از دنیا بود و در حال تجربه ای چیزی بود که دیگر نه آدم های بیرون اتاق و نه شعارهای پوچش درباره بوسه و آغوش نداشتن سه روز قبلش مهم بود.

شایان بدون نرمش می بوسید. اول گلویش را و چنان مک می زد که می دانست باید به فکر یقه کیپ باشد برای کبودی هایش ولی لب های او بی قراری بوسیدن بودند برای همین دستانش را که در پی کشف تن شایان زیر رکابی رفته بود به موهای شایان رساند و با کشیدن موهایش سر شایان را از گردنش بیرون آورد و اولین بوسه با تلاقی محکم و درد آلود لب هایش شکل گرفت...

حس مطبوعی داشت چیزی که قابل توصیف نبود اما می دانست شهوت آخرین چیزی بود که می توانست آن بوسه را تعریف کند. دلنشین و شیرین بود.

اما فوق العاده ترین، عجیب ترین و ناب ترین و هیجان انگیزترین تجربه اش در آن لحظه آن بوسه شورانگیز و حس زبان شایان در دهانش نبود بلکه احساس تحریک شدگی شایان بود و سفتی میان پاهایش...

این نزدیک ترین تجربه اش به چنین چیز مردانه ای بود و دوستش داشت. اینکه شایان در کنار او و برای او برانگیخته شده بود برایش غرور آمیز و دلگرم کننده بود...

بعد از آن شب در ماشین پسرک احمق که او را پس زده بود دیگر هرگز نمی توانست لحظه ای را تصور کند که مردی با تن او تحریک شود...

و شایان همان مرد عضله ای و بی نقص که عضله هایش زیر دست او می رقصیدن بدون پرده این را با فشردن خودش به او نشان می داد.

اما همه چیز در یک لحظه تار شد. تن داغش را که چون تنور داغ از آن حرارت بیرون می زد یخ بست. اشتیاقش پر کشید و تمام شورو هیجان و شهوتش خاموش شد.

مچ دست شایان را گرفتو با تمام توان ناخون هایش را در
مچ دستش فرو کرد.

شایان دست زیر تیشرتش برده بود و داشت پهلویش را
چنگ می زد و این چیزی نبود که او بخواهد. حتی در اوج
نیاز حتی در اوج لذت حتی در اوج شهوت باز هم قادر به
قبول چنین لمسی- نبود... نه اینکه خودش نخواهد اتفاقا
خودش بیش از همه از این نخواستن زجر می کشید اما
وقتی دست شایان زیر لباسش رفت چیزی در مغزش زنگ
هشدار را به صدا درآورد و همه آن احساسات خوب را
پوچو نابود کرد...

شایان به کارش ادامه داد. سر کج کردو لبش از لب شایان
جدا شد: نکن

نکنش قاطعانه بود.

شایان برای شکار دوباره لب هایش خیز برداشت و با دستی که زیر لباسش بود به پهلویش چنگ زد.

سرش را بیشتر کج کرد که شایان به لب هایش نرسد: می گم نکن....

شایان انگار او را نمی شنید و یا نمی خواست بشنود که به جای لب هایش به سراغ گردنش رفت و به چنگ زدن به پهلوهایش ادامه داد....

این دیگر حس خوبی نداشت. بیشتر داشت شبیه به تعرض می شد: بس کن شایان...

سنگینی تن شایان اجازه نمی داد تکان بخورد اما با کشیدن پاهایش روی تشک سعی کرد خود را عقب بکشد: دستتو بکش شایان...

این را از میان دندان های چفت شده و با حرص و خشم گفت. بغض کرده بود مثل همیشه که زورش به اوضاع ناجور نمی رسید و تنها سلاحش می شد اشک و او زورش به آن چرک های مغزی که خود را دوست نداشتنی و حال بهم زن می دید نمی رسید. فقط خدا می دانست چقدر از اینکه سعی داشت لحظه ای را خراب کند که می توانست تبدیل شود به رویایی ترین، خاطره انگیزترین و داغ ترین لحظه زندگیش که هر بار با یادآوریش شاید از شرم یا شاید از حرارت و شهوت عرق روی پوستش می نشست؛ از خود متنفر بود ولی او می توانست این را بپذیرد که خودش از خودش متنفر باشد زیرا سال ها هر بار که باید

قوی می بود و مثل بزدل ها فقط اشک ریخته بود از خودش متنفر شده بود و به این نفرت ها عادت داشت اما هرگز نمی توانست بپذیرد که در چشمان شایان یاس و ناامیدی را درباره خودش ببیند. همان قدر به اینکه شایان با دیدن تن برهنه او ناامید و دلسرد خواهد شد ایمان داشت که به روشنایی روز و تاریکی شب...

ندای ضعیفی از درونش می گفت که او همین است و همین را اگر امروز شایان ببیند و نخواهد بهتر از چهار صبح دیگر است اما صدای بلندتر درونش می گفت زمان بخر... برای دیدن تنت زمان بخر زیرا زمان یه احساسات عمق می بخشد و ظواهر را کمرنگ می کند زمان بخر چون فرصت داری خودت را بهتر کنی... نه کاملاً اما کمی بیش می توانی به لاغری نزدیک شوی و حداقل وقتی شایان لمست می کند حال دلت خوب تر از الانی باشد که با هر چنگ شایان معده ات بهم می پیچد.

با هر دو دست مشت کوبید به پشت شایان: برو اونور...
نمی‌خوام بهم دست بزنی... برو می‌گم...

شایان از تلاطم افتاد. دستش بی حرکت ماند و سرش را
بالا آورد.

نفس زنان و با صدای لرزان تهدیدی کرد که می‌دانست
هرگز عملی نخواهد شد: اگه همین الان تمومش نکنی
جیغ می‌زنم... برامم مهم نیست کی اون بیرونه...

هلش داد و شایان نه با فشار دستان او که به خواست
خودش بعد از اینکه چند ثانیه با شوک و بهت به او خیره
شد کنار رفت.

خودش را در حالی که چشمش به شایان بود و به شدت نفس نفس می زد و گلویش از حجم بزرگ بغض درد داشت روی تخت بالا کشید. چشمان شایان که از ناراحتی مخمور شده بود و کمی هم انگار رو به پایین کشیده شده بود حسی— شبیه به چاقوی کندی داشت که با درد و زحمت فراوان شاهرگش را می برید.

از اینکه از گرمای لب ها و دهان شایان فقط سرمای آب دهانش روی گردن و سینه اش و سوزش اندک پوستش مانده بود از اینکه فشار تن سنگین و سفتش دیگر روی تنش نبود از اینکه چنگ های حریصانه دست قویش روی پهلوهایش نبود از اینکه آن عشق بازی برق آسا نتیجه ای فاجعه بار داشت از اینکه فضای میانشان دیگر رمانتیک و لطیف نبود و تمام سنگینی عالم در اتمسفر اتاق جا داشت قلبش به درد آمد... انگار که همان چاقوی کند را داخل ماهیچه قلبش فرو کرده باشند و برای اینکه عمقش بیشتر شود مثل مته بچرخانند...

رنگ نگاه شایان در ثانیه از بهت به خشم از خشم به خجالت و شرم رسید وقتی او بغض دار گفت: چرا اینکارو کردی؟ من که گفته بودم فعلا نمی‌خوام تا اینجا پیش بریم... اصلا برات مهمه خواسته‌های من؟؟

ناحقی می‌کرد. خوب می‌دانست نقش خودش در این اتفاق پررنگ‌تر از شایان نباشد کمرنگ‌تر هم نبوده ولی داشت خودش را اقناع می‌کرد که در این اتفاق نامبارک شایان هم کم بی‌اشکال نبوده و بار سنگین گناه و عذاب را از روی شانه‌هایش کم می‌کرد.

شایان به دنبال کلمه مناسب دهانش را بازو بسته کرد. گیج شده بود. تهدید شده بود درست مثل یک متجاوزگر و حالا توبیخ هم می شد برای کاری که فکر می کرد خود گلاره هم راضیست.

شایان بالاخره به حرف آمد: خودتم می خواستی گلاره... نمی خواستی؟

گلاره: من اجازه دادم بوسم کنی نه اینکه دستتو بیری زیر لباسم... هنوز نمی دونی وقتی می خوای کاری کنی قبلش باید اجازه شو داشته باشی؟

شایان: فکر کردم دارم...

گلاره خود را تا لبه تخت کشید. از اینکه شایان را آزار می داد از خودش بیزار بود: اشتباه فکر کردی

زیر لب گفت: برای همین چیزهاست که می گم این رابطه جواب نمی ده

یک مکالمه درونی داشت اما با صدای بلند که به گوش شایان رسید. گلاره خود را سرزنش می کرد و شایان فکر کرد رفتار او سبب شده گلاره به این نتیجه برسد. ترس از اینکه گلاره را از خود مایوس کرده باشد باعث شد بگوید: دیگه اینکارو نمی کنم قول می دم...

چهار دست و پا به سمت گلاره رفت : تو راست می گی من
باید خودمو کنترل می کردم

نزدیک گلاره نشست و دست برد تا دستان گلاره را بگیرد
اما گلاره از او فاصله گرفت.

قلبش شکست از آن فاصله ی که گلاره میانشان انداخت.
چه فکر می کردو چه شد. قرار بود آن لحظه طلایی تمام
فاصله ها را از میانشان بردارد اما به جایی رسیده بودند که
گلاره کنار او چنان احساس ناامنی می کرد که حاضر نبود
فاصله شان از حدی بیشتر نزدیک تر باشد. دستی که در
هوا معلق مانده بود را پایین آورد: ببخشید گلاره... من
پیش تو آدم بی جنبه ایم دست خودمم نیست

گلاره: می‌خوام برم خونه...

شایان: گلااره...

گلاره: نمی‌خوام اینجا بمونم...

شایان: نکن اینطوری دیگه

دیگر در وضعیتی نبود که بخواهد به قول گلاره قلدرمابانه رفتار کند. احساس گناه، ترس و خجالت داشت اما بیشتر این ترس بود که باعث شده بود محتاطتر عمل کند. گلاره گفته بود این رابطه جواب نمی‌دهد و او بعد از شنیدن آن حرف انگار لبه تیغ ایستاده باشد و با

کوچک ترین اشتباهی گلاره دوباره جواب منفیش را توی صورتش بکوبد.

گلاره: راحت نیستم

شایان: من می رم تو هال می خوابم از همون اولم می خواستم تو هال بخوابم که تو، تو اتاق راحت باشی

گلاره: برم راحت ترم

شایان: برسونمت؟؟

تن صدای آرام و نامطمئن شایان و غمی که در آن جاری
بود گلاره را بغضی تر کرد: می رم خودم... تو خسته ای

مانتواش را پوشید و شال دور گردنش انداخت.

شایان بلند شد: بذار برسو نمت

گلاره: خودم برم راحت ترم شایان

گلاره سمت در اتاق رفت.

شایان با صدای رو به زوال گفت: گلاره... اینطوری نرو...

گلاره سمتش برگشت: چطوری؟

شایان: ناراحت... نمی‌خوام با این حال از اینجا بری

گلاره: ناراحت نیستم.... الانم اگه دارم می‌رم فقط به خاطر پیامه باور کن ربطی به تو نداره

فاصله میان خودش و شایان را کم کرد. یک دست دور گردن شایان انداخت و صورت غمگین شایان را پایین کشید و با ایستادن روی پنجه پا لبش را به گونه شایان رساند:

تو ببخشید که شب تو خراب کردم... قول می دم یه روز
دیگه پیام شبم بمونم...

عقب گرد کرد. اشک زیر چشمانش را پاک کرد و با خنده
تلخ گفت: اگه می خوای بیای بیرون تیشرتو بپوش همه
جاتو چنگ انداختم می فهمن چه آدم وحشیم آبروم می ره

شایان لبخند کمرنگ و بی روحی زد و تازه متوجه شد چرا
تمام پشتش از درد گزگز می کند.

پالتو را از دو طرف کشید و محکم به تنش چسباند و دستانش را زیر سینه‌اش جمع کرد. هوا سرد بود نه به اندازه سرمای شب‌های سنندج در همین روزها اما باز هم برای نشستن روی برآمدگی سیمانی حیاط سرد بود با اینحال نشست و هوس سیگارش را سرکوب کرد چون نه سیگار داشت و نه می‌توانست در خانه جهانگیر سیگار به دست بگیرد مگر اینکه قصد مردن کرده باشد.

قبلاً ضرب شست عمو جهانگیرش را چشیده بود. شانزده سالش بود و مهمان خانه جهانگیر. چنان تخم کینه‌ای از همان روز در دلش کاشته شد که بعد از پانزده سال هنوز هم قلبش از جهانگیر کدر بود و دیگر هرگز آنطور که قبلاً جهانگیر برایش عمو جهانگیر بود و دیدنش ذوق زده‌اش می‌کرد نکرد که نکرد.

خیره شد به شیر آب و قطراتی که در مسیر ریختن روی زمین منجمد شده بودند. پیام را کنار شیر آب به بیاد آورد

و خود افتاده روی زمینش را... خاطره تلخ و تحقیرآمیز که هیچوقت نه فراموش می شد و نه از رنجی که با یادآوریش می برد

چشم از شیر یخ زده برداشت. نگاهش را به روبرویش دوخت. حلقه ای از چند جوان دور هم مقابل چشمانش شکل گرفت. دختری را به یاد آورد که یکی از تشکیل دهندگان حلقه بود. دختری تنها، غمگین، دلتنگ و در حال تجربه دردی که خیال می کرد هرگز از آن زنده بیرون نخواهد آمد اما از آن درد گذر کرد. مشقت های زیادی را تحمل کرد. با غم های بزرگتری دسته و پنجه نرم کرد لحظات سختتری را پشت سر گذاشت، شب های زیادی را به جای شیرجه زدن به عمق خواب با اندوه و درد و انزجار و وحشت و تنهایی دست و پنجه نرم کرد و زنده ماند... زنده و خوشحال...

صدای دنا از دور دست‌ها آمد و در گوشش نشست:
می‌گم شانایلی از صدقه سری تهران اومدنت دیگه بو
گوسفند نمی‌دیا...

طعن‌هاش سنگین بود به قدری که لحظه‌ای آن حلقه‌ی
انسانی پر سروصدا در سکوت فرو رفته بود. او هم
سکوت کرده و تنها خیره‌اش مانده بود. در آن لحظه که
تمام غم‌های دنیا روی دلش سنگینی می‌کرد اهمیتی
نداشت تیر زهرآگین زبان دنا او را نشانه گرفته بود فقط
می‌خواست به حال خود رها شود

دنا از او عصبانی بود چون با دوست دنا و دوست پسرش
بیرون رفته بودند و پسری که با خود آورده بودند با دنا
آشنا شود به جای دنا او را تحویل گرفته بود و دنا
احمق خیال می‌کرد او مورد پسند پسرک شده درحالی که
پسرک عتیقه نه از او خوشش آمده بود و نه از دنا چون
دیده بود برای دوست پسر-دوست دنا داخل موبایلش

نوشته بود که به بهانه‌ای آن دوردور را تمام کند چون از هیچکدام خوشش نیامده و می‌خواهد برود.

دنا با خنده پر حرص اضافه کرده بود: به خدا داشتیم می‌رفتیم رستوران فقط از ادکنم رو شانا خالی کردم گفتم یوقت بو نده آبرمون بره...

چند نفری خندیده بودند و چند نفری هم نه و او لحظه‌ای وسوسه شده بود درباره آن رستوران متحرک که خیابان‌ها را گز می‌کرد بیشتر توضیح دهد و پته دروغگویی دنا را روی آب بریزد و بعد هم مظلوم نمایی کند که دنا او را به زور بیرون برده اما زبان به دهان گرفته و هیچ نگفته بود حتی با وجود اینکه صدای شکسته شدن غرورش را

شنیده بود. صدای آشنایی که بار اول نبود زیر پای نانجیب‌های چون دنا شکسته می‌شد.

چشم در چشم شده بود با پیامی که نمی‌خندید و خیره او بود. لایه‌ی از اشک دید چشمانش را تار کرد نه فقط برای اینکه مقابل چشمان او تحقیر شده برای اینکه او آن نگاه‌های خیره را طور دیگری تعبیر کرده بود اما فقط توهمات ذهن یک دختر نوجوان دل‌باخته بود که از کاه کوه می‌ساخت و از یک نگاه ساده خمسه نظامی می‌سراید...

از جمع فاصله گرفته روی بیرون آمدگی شبیه طاقچه نشسته و آرزو کرده بود تا دوباره به همان ده کوره برگردد و دوباره لباس‌هایش بوی گوسفند بگیرد و دوباره از کار زیاد و از جارو کردن حیاط بزرگ خاکی ذله شود.... دیگر هیچ چیز در آن کلانشهر غریب صفایی نداشت. دیدنی‌ها را دیده بود، شنیدنی‌ها را شنیده بود و فهمیدنی‌ها را هم فهمیده بود.

به امید گوشه چشمی از پیام با خانواده راهی نشده بود تا کمی بیشتر بماند تا فرصتی برای به دست آوردن قلب پیام داشته باشد و آنوقت فهمیده بود تلاش او مثل دویدن روی تردمیل بی نتیجه است. پیام دوست دختر داشت. صدای حرف زدیشان را یک شب که همه خواب بودند از آشپزخانه شنیده بود و چقدر هم دلو قلوه ردو بدل می کردند. روزی شاید از پیام درباره آن دختر می پرسید اما بعید می دانست پیام دوست دختر بیست سالگیش را به یاد داشته باشد!

همانطور که روی طاقچه سیمانی نشسته بود کاملاً ناگهانی و غیر منتظره خیس شده و با جیغ از جا پریده بود.

پیام شلنگ آب را سمت او گرفته بود و این برایش بسیار گران تمام شد. احساسات او به اندازه کافی به خاطر پیام جریحه دار بود و یک نمایش مسخره این شکلی نمک روی زخمش بود...

جیغ زده بود: نکن...

او معمولا در برابر آن اقوام شهری بی سرزبان بود در برابر پیام هم بیشتر ولی آن لحظه دقیقا لحظه‌ای بود که بالاخره صبرش لبریز شد و خشمش فوران کرد.

جلو رفته بود. شلنگ آب را از دست پیام کشیده و به جای فریادی که باید سر دنا می زد و به خاطر اینکه پیام دوست دختر داشت و آن دختر او نبود جیغ زده بود: مگه خری می گم نکن یعنی نکن

لبخند روی لب پیام ماسیده بود به گمانش بقیه هم در آن لحظه ساکت شده بودند چون یادش نمی آمد صدای شنیده باشد.

پیام گفته بود: شوخی بود

تخت سینه اش کوبیده بود: انقد بیشعوری که نمی دونی شوخی حد و حدود داره؟... آشغال

با کف دستانش به قفسه سینه‌اش زده و پیامی که خود را
شل گرفته بود قدمی عقب رفته بود: نفهم بیشعور...
احمق من با تو هیچ شوخی ندارم بفهم...

تند رفته بود. آنموقع عصبانی بود و از آدم عصبانی هر
کاری برمی آمد اما بعدها که به آن لحظه فکر کرده بود
اعتراف کرده بود که زیاده روی کرده. حقیقتش در آن
لحظه دیگر برایش مهم نبود پیام درباره اش چه فکر
می کند. احساسات دوران نوجوانی همین شکلی بودند.
بلافاصله می توانستند تحت تاثیر یک حس قوی تر کمرنگ
و حتی ناپدید شوند و او در آن لحظه بیشتر از اینکه یک
دختر عاشق باشد یک دختر دلتنگ و تحقیر شده بود که
احساس آوارگی می کرد.

صدای جهانگیر لالش کرده بود وگرنه می توانست تا ته دنیا به فحش دادن به پیام هاجو واج ادامه دهد: این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

جهانگیر عربده زده بود آن هم به کردی که یعنی اوضاع خیلی خراب بود.

صدای آن روز جهانگیر هنوز هم رعشه به اندامش می انداخت: چی زر زر می کردی ها؟ سلیمان انقد بی وجود شده که دخترش دهان درهو سلیطه بار اومده... این اراجیفو از کجا یاد گرفتی؟

پیام جانفشانی کرده بود چون ترس و وحشت را در چشمان دختری دیده بود که تا چند ثانیه قبل با وحشی-

گری هلمش می داد و فحش کشش کرده بود: تقصیر من بود
دایی... من عصبانیش کردم...

اما پادرمیانی پیام افاقه نکرده و سیلی جانانه ای نصیبش
شده بود. سیلی که روی زمین پرتش کرده و سرش را به
موزاییک های حیاط کوبیده بود و صدای ناله اش را بلند
کرده.

یادآوریش هم دردناک بود. گزگز صورتش و درد کف
دستش که با ضرب روی موزاییک حیاط خورده را هنوز
هم می توانست احساس کند و صدای سرش که با ضرب
به زمین خورده بود...

نگاه پر ترحم پیام را هیچوقت نمی توانست فراموش کند
برای آن سنو سال اصلا برای هر سنو سالی اینکه
معشوقه طوری نگاه کند که انگار به بیچاره‌ی فلک زده
نگاه می کند واقعا تحقیر آمیز و خجالت آور است.

جهانگیر آن روز به همان سیلی اکتفا نکرد. لگدی هم نثار
به شکمش کرد و نفسش را بند آورد: اگه سلیمان عرضه
نداشته بهت ادب یاد بده من دارم... این بار آخرت باشه
تو خونه من همچین غلطای اضافی می کنی

پیام خودش را میان او و جهانگیر انداخته و به جهانگیری
که باز هم آماده بود ضربه‌ای بر تن مچاله شده او بزند
التماس کرده بود: نکن دایی... نکن ترو خدا... نکن سر
جدت

شنیدن التماس پیام حالش را بدتر کرده بود. پیام پسرِی نبود که التماس کند ولی برای او اینکار را می کرد چون به نظرش دختری بیچاره و فلک زده ای چون او نیاز به نجات داشت.

صدایی او را از پیچ و خم جاده خاطرات بیرون کشید:
اینجا نشستی؟؟

نگاه از نقطه ای که پانزده سال قبل در آنجا روی زمین افتاده بود گرفتو به پیامی که با کاپشن مشکی و کلاه کاپشن به سر نزدیک می شد چشم دوخت: اومدم یه هوای بخورم

کنارش روی لبه طاقچه مانند نشست: تو این سرما سگ
نمی آد بیرون تو اومدی هوا بخوری؟؟

شانا: تو چرا اومدی؟

پیام با چانه به پنجره ریلی که ابعاد بزرگی داشت اشاره
کرد: دیدمت اینجا نشستی... تو فکر بودی... چیزی
شده؟ همه چیز میزونه؟ کسی که بهت چیزی نگفته؟

شانا: نه... یاد یه خاطره افتاده بودم!

مکث کوتاهی کرد و زمزمه وار گفت: هوس سیگارم کردم

پیام خودش را به چپ کج کرد و پاکت سیگار را از جیب راستش بیرون کشید.

شانا متعجب به سیگار و بعد به پیام نگاه کرد: الان؟؟

پیام پاکت را مقابل او گرفت: گفתי سیگار منم هوس کردم

شانا: اگه یکی ببینه...

پیام: ببینه... به تخم

شانا: مطمئنی؟

پیام پاکت سیگار را در هوا تکان داد: آره بابا بردار... تو
این هوا سیگار می چسبه

نخ سیگاری از پاکت بیرون کشید و بین لب هایش گذاشت
و پیام برایش فندک زد. پک اول را برای روشن شدن
سیگار عمیق کشید: داشتم به اون روز که جهانگیر کتکم
زد فکر می کردم...

سمت پیام گردن چرخاند: یادته؟؟

پررنگ ترین صحنه آن روز بعد از سال ها دوباره مقابل
چشمان پیام جان گرفت.

دست دراز کرده بود تا کمک دخترک بینوا کند اما جهانگیر
بازویش را گرفته و از جا کنده و به سمت خانه پرتش کرده
بود: بیا برو خونه و گرنه همین شلنگو برمی دارم تا می خوره
هم تورو می زنم هم اونو

از خدا چه پنهان او هم در آن لحظه دقیقا دلش
می خواست شلنگ را بردارد و جهانگیر را خونینو مالین کند
اما آنوقت ها فقط یک بچه بود که جرات ایستادن مقابل
جهانگیر را نداشت تا مدت ها بعد از آن خودش را سرزنش
می کرد که چرا محکم تر نایستاد درست مثل پدرش که
وقتی ماجرا را شنید مقابل جهانگیر قدامت کرد و او را برای

دست بلند کردن روی یک دختر بچه به باد شـماتت گرفت اما بعدها فهمید نباید از خودش خیلی توقع داشته باشد چون او در آن شرایط به اندازه سنو سالش و عقلی که می‌رسید و ترسی که از جهانگیر در دل داشت عمل کرده بود.

همانطور که جهانگیر خواسته بود عقب عقب به سمت خانه رفته بود و تصویر دردناکی در ذهنش از شانایی که با درد خود را روی زمین می‌کشید تا به دیوار تکیه دهد ثبت شده و تا سال‌ها بعد از آن هم با وارد شدن به حیاط خانه جهانگیر برایش تداعی می‌شد و خنج به دلش می‌کشید اما بعدها در گیارو دار روزگار آن خاطره محو و محوتر شد و دیگر هرگز به یاد نیاورد تا همان شب که شانا خود به یادش آورد...

حتی تا لحظه آخر هم سعی کرده بود دل جهانگیر را نرم کند و یادش هست موجزانه گفته بود: درد داره دایی...

جهانگیر جواب داده بود: به درک... گفتم برو تو

و با ضربه زدن به شانه‌اش او را سمت ساختمان هل داده بود. فقط کمی بعد شاید ده دقیقه بعد شاید هم کمی بیشتر برگشته بود تا ببیند اوضاعش در چه حال است و شانا رفته بود... تا سر کوچه به دنبالش دویده بود اما هیچ رد و اثری پیدا نکرده و راه رفته را دوان دوان برگشته بود تا خبر رفتنش را بدهد. اینکه چرا شانا آن روز ناراحت بود را به خاطر نمی‌آورد اما یادش بود خودش را در قبال خوشحال کردن و خندان شانا موظف می‌دانست. شانا به اصرار مادرش در تهران مانده بود و بیشتر از همه مهمان خانه آنها بود و او انگار شانا را مهمان خانه خودش می‌دانست و بیشتر از هر کس خود را مسئول می‌دید به آن مهمان که اتفاقاً عزیزکرده مادرش و حتی پدرش بود خوش

بگذرد و این احساس مسئولیت تبدیل شده بود به یک گند واقعی

پیام: یچیزای ازش یادم می‌آد... یادمه به‌خاطر من کتک خوردی برای همین خیلی از خودم عصبانی بودم که نتونستم کاری بکنم مخصوصا وقتی جهانگیر مجبورم کرد برگردم خونه... زود برگشتم اما تو رفته بودی

شاننا زل زد به دیواری که پانزده سال قبل بیست دقیقه با دل‌پیچه شکم به آن تکیه داده بود. بعد از بیست دقیقه تنهایی محض در حیات خانه حس زندانی را پیدا کرده بود که در سلولش باز شده و هیچ نگهبانی نیست پس برای آزادی از زندان بدون مرز آن شهر بزرگ دل به دریا زده بود و بدون وسایلش، بدون اطلاع، بدون خداحافظی و با

تنها یک کارت بانکی که در جیب شلوار جینش بود رفته
که رفته بود.

کمی سمت پیام چرخید و با کنجکاوی پرسید: بعد از
اینکه من رفتم چی شد؟

پیام: دعوا...

شانا: دعوا!!!!؟؟؟

پیام: اوهوم... یادمه اون سال به اصرار مامان موندی
تهران برای همین وقتی فهمید جهانگیر دست روت بلند
کرده و توام گذاشتی رفتی کم مونده بود سخته کنه...
می ترسید بلایی سرت بیاد... مامان تورو خیلی دوست

داشت چون هیچوقتم دختر دار نشد برایش عین دخترش
بودی

شانا سرش را همراه لبخندی که از عمق خاطراتش می آمد
آرام تکان داد: آره عمه خیلی منو دوست داشت... یادمه
همیشه منو با خودش می برد اینور اونور... خرید، خونه
همسایه، آرایشگاه...

پیام با خنده گفت: فکر کنم مامان از همون اول
می خواست تو عروسش بشی- آخرشم حرف خودشو به
کرسی نشوند... یادمه تا بهش گفتم خودت برام زن پیدا
کن یراست اومدن سنندج

شاننا با آرنج به بازوی پیام زد: نه که توام بدت می آد

پیام خندید: من غلط بکنم

شاننا خاکستر سیگارش را تکاند: ولی من بعد از اونروز هیچوقت دلم از هیچکدوم صاف نشد. از جهانگیر بگیر تا دخترش که همه آتیشا از گور اون بلند می شد تا منصور که می شنیدم هندونه می داد زیر بغل جهانگیر که خوب کردی... هیچوقت دوباره برنگشتم... سه سال مجبور شدم وقتی می اومدن داهات تحملشون کنم ولی مثل قبل برام مهمونای عزیزی نبودند بعدشم که قبول شدم دانشگاه هزارویه بهونه داشتم که وقتی اونا داهاتن من نباشم...

پیام: پس برای همین شدی ستاره سهیل...

شاننا: باورت می شه الانم اگه اینجام به خاطر تو و مامانته
وگرنه هنوزم دلم نمی خواد ببینمشون...

پیام: سخت نگیر... می دونی من خودم چقدر از جهانگیر
کتک خوردم... بچه بودم می اومدیم اینجا شلوغ کاری
می کردیم جهانگیرم ردیفمون می کرد تا می تونست می زد...

شاننا: کتک زدن بچه اونم وقتی همه با هم کتک
می خوردند فرق داره با وقتی که یه دختر نوجوونو با کلی
غرور کتک بزنه اونم وقتی تنها و غریبه

سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و بعد از فردستان دود
داخل ریه‌هایش آن را پایین آورد: همیشه منو شایان برای
شما عین تافته جدا بافته بودیم برای همین خیلی اذیتمون
می‌کرد... توهین... تحقیر... دید بالا به پایین... تمسخر...
وقتی یادم می‌آد خیلی اعصابم بهم می‌ریزه

پیام: اگه فکر می‌کنی فقط تو و شایان ضرر کردید اشتباه
می‌کنی وقتی رسم توهین و تحقیر بنا شد وقتی یه آدم
عاقل پیدا نشد که گوش‌مونو بیچونه وقتی خوبو بدو
بهمون نگفتن یاد گرفتیم همین کارو در حق همدیگه
بکنیم... همه ما از هم ضربه خوردیم یکی کمتر یکی
بیشتر... یه روز دور هم به تو شایان می‌خندیدم فردا دور
می‌چرخید قرعه به نام یکی دیگه می‌افتاد... یکی یه عادت
زشت بنا می‌کرد چهار نفرو باهاش زخم و زیلی می‌کرد اما
فرداش نوبت خودش می‌رسید... اگه از همه آدمای که
الان اون تو هستند پرسی حداقل یه خاطره بد از همدیگه
دارن... اینکه از هفته‌ای یه بار همدیگرو دیدن رسیده به
سالی به دوازده ماه برای همین صاف نبودن دلا از
همدیگست این از اون بدش میاد چون اندی سال پیش
فلان جا فلان حرفو زده اون از این یکی خوشش نمی‌آد

چون فلان ناحقو در حقش کرده... می بینی دومینووار
بهم زدن چون بنیان از اول اشتباه بود...

شانا: ولی قبول کن نوبت منو شایان که می رسید همه با
هم بسیج می شدین

پیام دست روی ران پای شانا گذاشت: هرچند خیلی دیره
اما من از طرف خودم معذرت می خوام

شانا: ولی تو کم تر از بقیه اذیتمون کردید

پیام: خبر خوبیه

شانا: می دونی یکی از بزرگترین پشیمونیا بعد از پونزده سال چیه؟؟؟

پیام که پکی به سیگارش می زد سری به نشانه «چی» تکان داد!

شانا: اینکه اونروز که تگو تنها بدون وسایلم ژولی پولی با تنهایی و بدبختی خودمو رسوندم سَنَدِج هیچوقت به بابام نگفتم واقعا چه اتفاقی افتاد. دقیقا یادم نمی آد از ترسم بود یا از اینکه می خواستم همه چی به خیر بگذره ولی الان از کارم پشیمونم به هر قیمتی حتی به قیمت خراب شدن برادری جهانگیر و بابا باید می گفتم چون خیلی اذیت شدم درحالی که حقم نبود اونوقت جهانگیر بعد اینهمه سال حتی یادش نمی آد باهام چیکار کرده...

خوشو خرم زندگیشو می کنه هر وقتم اومد خونه ما مامان
بابام دخترشو گذاشتن رو سرشون...

پیام: به نظرم بعد اینهمه سال فکر کردن به اینکه چیکار
کردی یا چیکار می تونستی بکنی فقط بیخودی مشغول
کردن فکرته... نین الان چند ماهی یبار می بینمشون یه
روز می آد که اگه اتفاقای گذرمون گذرشون بیفته یه سلام
علیکی می کنیمو رد می شیم...

شانا: امیدوارم همینطوری بشه...

صدای زنگ در بلند شد. هر دو به در سفید حیاط زل زدند تا ببینند چه کسی— از آن وارد می شود و بعد از باز شدن در با صدای تیک و ورود شایان هر دو از جا بلند شدند

شایان که متوجه آن دو نشده بود سمت ساختمان قدم برداشت و شانا مخاطبش قرار داد: علیک سلام آقا شایان... از اینورا...

شایان ایستاد و به سمت راستش چرخید: ع... شما اینجاید؟... ندیدمتون... سلام...

شانا: تو که نمی خواستی بیای چی شد پس؟

شایان اول با پیام دست داد و بعد در جواب خواهرش گفت: گلاره گفت می آد منم اومدم...

با سر به ساختمان اشاره کرد: اومده؟؟

شانا: آره توئه...

شایان دو طرف پالتوی طوسی رنگش را گرفتو سعی کرد با کشیدن رو به پایین آن را روی تنش مرتب کند: خوبم؟؟؟
یراست از دفتر اومدم اینجا... شلخته ملخته که نیستم

پیام دستش را روی شانه شایان گذاشت: عاااالی مثل
همیشه خوشتیپ... دخترکش... گلاره کش... خیالت
راحت

شایان: آقا لطف دارید شما...

شانا با چانه لرزان سمت خانه رفت: خیلی هوا سرده
دیگه نمی‌تونم وایسم بریم تو دیگه

از در فلزی وارد راهرو شد. سمت چپ راهرو پله‌های
بود که به پشت بام ختم می‌شد و داخل راهرو پر بود از
کفش‌های درهم برهم مهمان‌ها

شب یلدا بود و جهانگیر برایش سنگ تمام گذاشته و تمام قوم و خویش را دور هم جمع کرده بود و از آن جایی که او دیگر عروس ناهید به حساب می آمد محال ممکن بود بتواند چنین مراسمی را بیچاند. خیال می کرد بعد از تمام شدن مراسمات طولانی پاگشا مجبور نیست دوباره حداقل تا سال نو آن ها را ببیند اما گویا همیشه بهانه ای بود...

کفشش را برای اینکه زیر دست و پا له نشود بعد از درآوردن بالای یکی از پله ها گذاشت و سمت در چوبی رفت.

قصه داشت از در چوبی وارد خانه شود که در از آن طرف زودتر باز شد و حامد روبرویش قد علم کرد.

کنار کشید تا حامد رد شود اما حامد ایستاد و مانند سگی که بویایش کار افتاده باشد بو کشید: بو سیگار می آد...

در ادامه مواخذه گرانه از شانا پرسید: سیگار کشیدی؟؟

لحنی که انگار در صدد بازجویی از او بود نه به مذاق خودش و نه به مذاق پیامی که بعد از او وارد راهرو شده و در حال درآوردن کفش هایش بود خوش نیامد.

پیام تیز جواب داد: کشیده... که چی؟

حامد: دست مریزاد آقا پیام آدم مگه دست زنش سیگار می ده؟

پیام: عجب!!! من بعد درستو غلط زندگیمو باید از توئه
نیم وجب بچه پرسم

حامد خانه پرش بیست و شش هفت سال داشت و همین
سن کمش بیشتر باعث می شد پیام در برابرش گارد بگیرد.
این اواخر یاد گرفته بود خود را نخود هر آشی کند و با
اداهای بزرگ تر از سنو سالش و حرف های مثلا عالمانه
سعی داشت خودی نشان دهد به شدت روی اعصاب
بود.

حامد پوزخند زد: بی غیرتی شاخو دم نداره

پیام که کفش هایش را درآورده و نزدیک شانامی شد با حرف حامد به پاهایش سرعت بخشید و در یک حرکت غافلگیرانه یقه حامد را گرفت و به دیوار کوبید. شانامی وحشت زده لب گزید: چیکار می کنی پیام؟

پیام که حامد را به دیوار فشار می داد گفت: می خواهم غیرت نشونت بدم پس خوب گوشه ات و کن اولاً تو خیلی بیجا کردی که زن منو بو کردی دفعه بعد بوی زن من اتفاقاً به دماغت بخوره یجوری می زنم که دماغ به صورتت نبوده

حامد را کمی از دیوار جدا کرد و دوباره به دیوار کوبید: در ثانی من بعد حق نداری غیر از سلام و خدا حافظ کوچیکتمو نوکرتم با زن من همکلام بشی— چه برسه بخوای گوه خوریشو بکنی وگرنه زیونتو از حلقه می کشم بیرون که یه جماعتی از دست خاله زنکیات خلاص شن

شانا دست روی بازوی پیام گذاشت: پیام ولش کن الان یکی میاد می بینه بد می شه به خدا...

و رو به شایانای که با خونسردی کفشش را درمی آورد گفت: تو یه چیزی بگو شایان...

پیام: اینو خوب گوش بگیر حامد من مامان مهنت نیستم که برای اراجیف گنده تر از دهنه قریون صدقه قدوبالات برم یه بار قدقد کنی جوری خایتو می کشم که نفهمی از کجا خوردی

پیام دستش را از یقه حامد پایین آورد و پای راستش را عقب گذاشت اما نتوانست از خیر حرف آخرش بگذرد. دست گذاشت روی گلوی حامد و محکم فشار داد و شانا با دیدن این صحنه جیغ خفه‌ای کشید.

پیام: در ضمن بچه پرو خیلی شانس آوردی که تو جشن عقدم خبرا بهم نرسید که چطور افتاده بودی به جون گلاره وگرنه کاری می‌کردم که همون شب مادرت بشینه به عزات که یاد بگیری سرتونو از کون مردم بکشی بیرون

الحق که حامد دست پرورده مادرش مهین بود. یک موجود خاله زنک که خودش را محق می‌دانست در

بی‌ربط‌ترین مسائل هم چون قاشق نشسته وسط پردپو
 اظهار نظری کند که در قد و قواره اش نبود. همچون
 پدرش هم که عروسک دست مهین بود این نیز بیشتر از
 پدرش از مهین خط و ربط نمی‌گرفت کمتر از او نبود.

پیام بعد از آخرین خطو نشانش رضا داد عقب‌گرد کند و
 با گذاشتن دستش پشت شانای اول او را به داخل خانه
 هدایت کند و بعد خودش وارد شود.

شانای با صدای آرام پیام را توبیخ کرد: دنبال شرمی‌گردی
 پیام

و بدون اینکه ابایی داشته باشد حامد صدایش را بشنود
 گفت: ولش کن بذار هر چرندی می‌خواد بگه... بگه...
 چیزی از من کم نمی‌شه

به دنبال وارد شدن پیام و شانا به خانه، شایان بود که مقابل حامد ایستاد. دوبار آرام به بازوی حامد که از نظر قدی خیلی با او تفاوتی نداشت اما از نظر جثه لاغر اندام بود زد و برای تحقیر مانند کودکی با او حرف زد: گوهاتو خوردی؟ جوابتم شنیدی حالا برو پی کارت پسر... خوب... آفرین... بدو برو

وارد خانه شد و قبل از هر چیزی چشم گرداند به دنبال گلاره. قلبش پر می کشید برای دیدنش آخر پنج روز بود که خودش را از دیدن گلاره محروم کرده بود. روزها سخت و نفس گیر می گذشت و از درو دیوار برایش دلتنگی می بارید اما خودش را به شنیدن صدایش از پشت تلفن راضی کرده بود. با آن حالی که گلاره شب اسباب کشی از خانه اش بیرون رفته بود از خودش شرمنده بود و روی این را نداشت تقاضای دیدار کند و حس می کرد باید اجازه

دهد هر وقت خود گلاره آمادگیش را داشت تجدید دیدار کنند.

بالاخره میان جمعیت او را دید که روی مبلی نشسته و مشغول صحبت است. چشمانش از دیدن دختر مو کوتاهی که وقت صحبت سرش را تکان می داد و تارهای لخت موهای روشنش و گوشواره های دایره ای بزرگش با ریتم حرکت سرش تکان تکان می خوردند نوازش شد. به نظرش گلاره متفاوت تر از همیشه آمد. نشستنش روی مبل نه روی زمین، پا روی پا انداختنش و چفت کردن انگشتان دو دستش و قفل کردنش دور زانوی پایش و میمک صورت و حالت بدنش پر از اعتماد به نفس بود و این با گلاره ای که همیشه گوشه ای روی زمین می نشست و با موبایلش مشغول می شد یا کنار مادرش بود متفاوت بود.

وقتی میان احوالپرسی با جمع نگاه گلاره را شکار کرد
چشمکی برایش زد و گلاره هم با لبخند برایش ابرو بالا
انداخت...

با نزدیک شدن شایان به گلاره، گلاره از جا برخواست.
لبخندی پرمعنا روی لب های هر دو شکل گرفته بود و
چشمانشان سرشار از دلتنگی بود.

گلاره دست دراز کرد و شایان آن دست نرم و لطیف را در
میان دست بزرگش گرفت و اندک فشاری بر آن وارد کرد:
خوبی؟

گلاره با لبخندی که چسب صورتش شده بود گفت:
خوبم...

با نگاهی که از برق افتخار برای دوست پسری که در آن
پالتو فوتر طوسی چون ستاره‌ای در جمع می‌درخشید
گفت: خوشتیپ شدی...

شایان به زمزمه آرامش ادامه داد: توام خوشگل شدی...

و آرام‌تر گفت: دلم برات تنگ شده بود...

گلاره: منم...

بعد از اتفاقی که شب اسباب کشی افتاد همه چیز عادی و خوب پیش می‌رفت الا یک چیز. شایان زنگ می‌زد ساعت‌ها حرف می‌زدند اثری از دلخوری و ناراحتی و قهر هم نبود. هر دو انگار تصمیم گرفته بودند درباره آن شب صحبتی نکنند و از کنارش بگذرند اما یک مشکل بزرگ آن وسط وجود داشت آن هم اینکه دیگر شایان میان مکالمه هایشان نه ابراز دلتنگی می‌کرد و نه مانند دفعات قبل از اینکه فرصتی برای دیدار پیدا نمی‌کردند شکایت می‌کرد. گلاره مطمئن نبود که شایان به این روش دارد ناراحتی خود را ابراز می‌کند یا صلاح بر این دیده چند وقتی را رابطه را دورادور پیش ببرند اما او واقعا دلتنگ بود و از اینکه شایان را حداقل در یک مهمانی خانوادگی می‌دید عمیقاً ذوق داشت. قرار نبود در آن مهمانی شرکت کند اما مادرش تماس گرفته و گفته بود چون پونه به خانه پدرشوهرش می‌رود و کسی هم خبر ندارد او خانه زندگیش را سوا کرده باید باشد و طبق معمول باز هم مجبور شده بود در جلد دختر خوب خانه در مهمانی حاضر شود.

شایان از خالی بودن مبل دو نفره استفاده کرد و همانجا کنار گلاره جای گرفت با اینکه بعد از گلاره هم بودند کسانی که هنوز خوشوبش نکرده و تبریک یلدا را نگفته بود اما همانجا کنار گلاره جاگیر شد و باقی احوالپرسی را با زبان و تکان سر ادامه داد تا فرصت نشستن در کنار گلاره را در آن شلوغی از دست ندهد.

میان احوالپرسی های دورادور که برای کسانی که سلام نداده بود با تکان سر ابراز ارادت می کرد با صدای آرام به گلاره گفت: خیلی خوشگل کردی گلاره خانم... نمی گی قلب من طاقت اینهمه دلبریو نداره

آرایش پررنگ گلاره، بافت یقه اسکیش با چاک بیضی—
مانند که روی خط سینه هایش افتاده بود و گوشواره‌های
بزرگ دایره‌ای واقعا سنگ تمام گذاشته بود.

گلاره به طرفش برگشت و گوشواره‌های دایره‌ای تکان
تکان خوردند و شایان برای اولین بار متوجه شد که
گوشواره بزرگ چقدر می‌تواند سکسی— باشد: واقعا به
نظرت خوب شدم؟

چشم شایان سر خورد و روی آن قسمت سوراخ بیضی—
لباس که زومش روی چاک سینه گلاره بود ثابت ماند:
عالی شدی ولی...

می‌خواست بگوید ولی ای کاش یقه لباس باز نبود یا
لااقل آنطور باز نبود که یک سوراخ دقیقا روی سینه‌ات
داشته باشد اما گلاره دستش را خواند و با خنده گفت:

یادمه یبار یکی بهم گفت به هیچ خری ربطی نداره چطور
لباس می پوشم... توام چشمتو زودتر از اونجا بردار وگرنه
دیدى باز یه لیوان چای ریختم رو صورتت

شایان: آره خب به هیچ خری ربطی نداره ولی من دوست
پسرم نه هر خری...

گلاره: واقعا می خوای بهم بگی نباید این لباسو
می پوشیدم؟؟؟؟!!

شایان: اگه هم بخوام بگم فقط در حد پیشنهاده تو
می تونی قبول نکنی

گلاره: فکر نمی کردم برات مهم نباشه

شایان: بیشتر برام مهمه که هر لباسی که می پوشی مناسب اونجا باشه... لباست که مشکلی نداره اما فکر می کنم برای این جمع زیادی تو چشمه

گلاره شانه بالا انداخت: من که باهاش راحتم

شایان خندید: می دونم برای لج و لجبازی می پوشی... هنوز قضیه منصور بدجور رو دلت گیر کرده...

گلاره: واقعا اینطور فکر می کنی؟؟

شایان: دلیل دیگه ای داری!!!؟؟

گلاره: برای لجو لجبازی نیست برای خودم می پوشم
اینطوری حس بهتری دارم...

ابرو بالا انداختو تقریبا شمرده گفت: می دونم چشم
قشنگه... می دونم موهام خوش رنگه... و می دونم سینه هام
بد نیستند برای همین دوست دارم باهاشون شو کنم

بانمک خندید و اندکی خودش را سمت شایان متمایل کرد و نزدیک گوشش گفت: خجالت کشیدم اینو بهت گفتم

شایان: چرا؟

گلاره: الان فکر می کنی چقدر دختر سطحی یا از خود راضیم

شایان: منم وقتی یه لباس می پوشم که عضله هامو نشون می ده خیلی حال می کنم

گلاره با خنده‌ای ریتمیک و بلند گفت: حتما از اونایی که
تو زمستون تیشرت می‌پوشن کتشنوم باز می‌کنن راه
می‌رن؟...

صورتش را جمع کرد و همچنان به خنده اش ادامه داد:
وااای نه شایااان... تروخدا از اینا نباش

شایان: پس فکر کردی اینهمه تو باشگاه خودمو پاره کردم
برای چی؟ باید تو خیابون همه ببینن

گلاره: به خدا اگه اینطوری باشی باهات کات می‌کنم

شایان با لبخند گفت: نه نیستم خدایی...

گلاره: ولی من تو دو تا حالت تورو خیلی دوست دارم...
نه... نه... سه تا حالت... این سومیرو تازه فهمیدم... یکی
وقتی هودی می پوشی یکیم وقتی پیرهن ساده می پوشی رو
بازوهات کش می آد... یکیم با رگابی

شایان: از این سه تا حالت خارج بشه دیگه دوستم
نداری؟

گلاره مردک چشمانش را پشت پلکانش بردو با چرخشی-
طنازانه سر جای اولش برگرداند: چراااا تو همه جوهره
خوش تپی ولی این سه تا یه چیز دیگست

شایان: شیطونه می گه همینجا یجوری از لپت گاز بگیرم
که خون بیاشه اینور اونور

گلاره دست گذاشت روی لپ راستش: وحشی... دوست
پسر مردم بوسو نوازش می کنه واسه ما می شه خون آشام

شایان چشمش را میان جمعیت چرخاند: والا بوسو
نوازشمون خریدار نداره وگرنه اونم بلدیم

سکوت شد.

گلاره با لبخند ماسیده به نیمرخ شایان زل زد مشخص بود که از آن شب که معاشقه شان نیمه تمام مانده دلخور است و این دلخوری با وجود چند روز کتمان بالاخره سر باز زده و از میان کلماتش بیرون ریخته بود. حق هم داشت اگر او هم بود و شایان این چنین رفتار می کرد واکنشش خیلی شدیدتر از یک دلخوری ساده بود.

شایان بدون اینکه چشم سمت گلاره برگرداند گفت: پیش تراپیست می ری؟

گلاره: آره...

شایان: راضی هستی

گلاره: داریم پیش می‌ریم ولی فکر نکنم خیلی سریع نتیجه بگیرم...

شایان سمت گلاره برگشت: ولی به نظر من که نتیجه گرفتی

گلاره: چطور؟

شایان: خودتو ببین خیلی تغییر کردی... آرایشست عوض شده... بشاش‌تری، حتی مدل نشستن هم عوض شده از اینکه ایندفعه به خاطر اینکه بقیه روی مبل بشینن تو

روی زمین ننشستی خوشم اومد از این گوشواره های
بزرگت هم... همیشه همینطوری باش

گلاره لبخند زد: شاید به خاطر اینکه که مردی مثل تو
دوستم داره...

قلب شایان لرزید. گلاره هم خوب بلد بود تمام او را به
یکباره به عرش برساند فقط کافی بود کمی احساس امنیت
کند: دوست داشتنم برات انقد ارزش داره؟

گلاره با لبخند ملیح تر جواب داد: هر بار یادم می آید که
کسی- مثل تو تو زندگیم دارم احساس ارزشمند بودن
می کنم. بعد احساس می کنم من اونقدرم که فکر می کردم
بد نیستم

شایان با قلب جهنده‌ای که چون توپ شیطونک بالا
پایین می‌پرید اما ظاهری آرام به چشمان مخملی گلاره زل
زد: این حرفت به نظرم قشنگ‌ترین حرفی بود که
می‌تونستی بهم بزنی

دلش می‌خواست دست دراز کند و دست گلاره را بگیرد اما
برای ممانعت از چنین خبطی دستش را مشت کرد و ادامه
داد: ولی می‌خوام بدونی تو چه با دوست داشتن من چه
بدون اون ارزشمندی

گلاره سرش را نرم تمام داد: فکر کنم تو اینهمه جلسه
تراپی طولانی دارم سعی می‌کنم همینو به خودم بقبولونم

شایان: می دونم از پیشش برمی آی تو دختر قوی هستی...

نگاه گلاره به مادرش افتاد که با چهره برزخی به او زل زده و از نگاهش پیدا بود که دارد برایش خطو نشان می کشد. پوزخند زد: قوی؟؟... اگه قوی بودم که هیچوقت کارم به اینجا نمی رسید

شهناز برایش چشم ابرو می آمد. روی اعصابش بود و داشت شب خوبش را بهم می ریخت. بلافاصله بعد از اتمام حرفش گفت: یه لحظه من الان می آم

بلند شد و به سمت مادرش رفت تا بگوید دست از آن
اداهای مسخره و پر تهدید که حتی نمی دانست دلایلش
چیست بردارد.

در چند قدمی شهناز ایستاد: چیه؟؟؟ باز چی شده؟
خودتو داری با شکلک درآوردن می کشی؟

شهناز دست دراز کرد و نیشگونی از بازوی گلاره گرفت و
سمتی خلوت تر کشید: بیا اینجا ببینم پدرسگ... باز این
بی صاحب رو ریختی بیرون هیچی نگفتم الآنم نشستی
سینه هاتو کردی تو چشم پسره دل می دی قلوه می گیری
خجالت نمی کشی؟

گلاره پشت دست مادرش زد و کاملاً محکم و بی کلاحظه
اینکار را کرد: اولاً دیگه به من دست نمی زنی دوماً نه
خجالت نمی کشم... حرف دیگه ای نیست؟ برم؟

شهناز چشم دردید: خجالت بکش صدای کرکر خندت
کل سالنو برداشته هیچی با سر رفتی تو دهن پسره که چی
بشه؟ از چهار تا بزرگ تر خجالت بکش بی حیا... چرا انقد
منو دق می دی تو؟ چرا کاری می کنی هر کی از راه رسید یه
حرفی بزنه؟ چرا تنو بدن منو با اینکارات می لرزونی؟

گلاره برای حفظ آرامشش نفسش را برای چند ثانیه در
سینه حبس کرد و پر سرو صدا بیرون فرستاد: به تو هیچ
ربطی نداره من چیکار می کنم... دلم می خواد سینه هامو
می ریزم بیرون دلم می خواد می کنم تو چشم پسر—
مردم... دلم می خواد با سر می رم تو دهنش... حالا می خواد
تنو بدنت بلرزه می خواد لرزه

شهناز طبق معمول رو آورد به تکرار حرف‌های که قبلاً
هم زده بود: از خونه گذاشتی رفتی معلوم نیست چه
غلطایی می‌کنی که انقد سلیطه و بی‌حیا شدی ولی لازم
نیست جلو مردم آبرو منو ببری عفریته... اون بی‌صاحب‌تو
بده تو یه گوشه بتمرگ

گلاره: من همینم ماما نه عروسک دست تو که بگی
چیکار کنم چیکار نکنم اگه خیلی مشکل داری می‌تونم
همین الان برم

شهناز: تو اومدی که منو خون به جیگر کنی من توئه
سلیطه رو می‌شناسم

گلاره چند بار نوچ نوچی کرد: واقعا ماما خیلی نمک
شناسی... محض اطلاعات این خودت بودی که منو

زنگ کش کردی پیام اینجا الانم اصراری به موندن نیست
می رم تا خون به جیگر نشی

منتظر نماند که جوابی از شهناز بشنود و با چهره سرخ از
خشم سمت شایان برگشت

شایان با نزدیک شدنش پرسید: چی شده؟

پالتواش را از دسته مبل برداشتو موقع پوشیدن گفت:
می خوام برم...

شایان: چرااااااااااا!!!!!!

گلاره: برای آرامش اعصاب و روانم... واقعا دیگه مثل قبل
توان اینو ندارم چند ساعت بشینم بذارم مامان مخمو
تیلیت کنه

کیفش را برداشت.

شایان متحیر گفت: جدی داری می ری؟؟

گلاره: شوخی دارم به نظرت؟

شایان: اگه بری منم می آم

گلاره شانه بالا انداخت: دوست داری بیا دوست داری
بمون...

و بدون حرف دیگری سمت در خروج رفت و از شلوغی
سالن که به خاطر آماده شدن برای انداختن سفره کم از
صبح قیامت نداشت و هر کس به دنبال کار و بار خود
بود استفاده کرد و بی سرو صدا از خانه خارج شد. چند
قدم از خانه جهانگیر دور شده بود که شایان هم از پشت
صدایش زد: گلاره...

به سمتش برگشت. می دانست می آید و در قدم زدن تل تل
می کرد تا برسد.

شایان با صدای آرام که سکوت شب را بهم نریزد و
همسایه‌ها اذیت نشوند گفت: وایسا بیام...

گلاره هیجان‌زده از فرار دو نفره با دوست پسرش از وسط
مهمانی خانوادگی خندید: باشه...

دیگر نه فقط عصبانی نبود که خوش‌حال هم بود.
می‌توانست شب یلدایش را به جای نشستن در آن محیط
خفقان آورو تحمل شهناز که توهم این را داشت همه به
او و خانواده‌اش چشم دوخته‌اند تا نقطه ضعفی بگیرند با
شایان وقت بگذارند.

شایان در را بستو به طرف گلاره رفت: دیوونه این چه کاری بود کردی؟

گلاره باز هم خندید: خیلی خوبه که... اینطوری بیشتر خوش می گذره

شایان: کجا بریم؟

گلاره: دوردور...

شایان: بریم...

سوار ماشین شدند.

گلاره گفت: پشیمون شدم... بریم کافه مهمون من

شایان: چرا مهمون من

گلاره: همینطوری... دوست دارم مهمونت کنم

شایان: میشه بریم رستوران؟ من خیلی گشمنه هوس یه
کوبیده چربو چیلی کردم

گلاره: از اینا که با پیاز می‌خوری روشم یه دوغ حتما آخرشم آروغ می‌زنی؟

شایان: ایول از همینامی خوام... اون آروغ آخرش با بوی
پیاز و کوبیده اصل جنسه

[illegible]

شایان: خودت می‌گی

گلاره: حالا من یچیزی می گم تو چرا وارد جزئیات می شی...
ااه یه لحظه بوی پیاز و کوبیده خورد به دماغم... خدا
لعنت نکنه

شایان ماشین را روشن کرد: حالا برم رستوران یا نرم؟

گلاره: مگه نمی گی گذشته برو دیگه...

شایان دست هایش را بهم مالید: آخ جون پیازو کوبیده و
آروغ... چه شود

گلاره خندید: کوفت

شایان ماشین را راه انداخت.

شایان ماشین را راه انداخت.

روحیه شاد و سرحال گلاره، شایان را هم تحت تاثیر قرار داده و لبخند از روی لبهایش کنار نمی رفت.

گلاره آهنگ گذاشت. صدایش را زیاد کرد و او احساس کرد که برعکس همیشه اینبار صدای آهنگ آزارش نمی دهد.

گلاره با خواننده همخوانی کرد. صدایش زیبا بود. اوج که می گرفت قدرت داشت و در نت های پایین که می خواند لطیف بود. حتما در زمان مناسب تر که گلاره آمادگیش را داشت تشویقش می کرد برای رفتن به کلاس آواز.

وقتی گلاره میان خوانندش درست در آنجایی که همراه خواننده می خواند:

تو هوایی که برای یک نفس خودمو از تو جدا نمی کنم
تو برای من خودِ غروری من غرورمو رها نمی کنم

دست او را گرفت و انگشتان دستانشان را در هم چفت کرد.

قلبش از ذوق به پرواز درآمد. بعد از اینهمه مدت این نزدیکترین ابراز احساس کلامی گلاره بود. درست بود کلمات در قالب ترانه بود، درست بود همخوانی با خواننده بود، درست بود که مستقیم و چشم در چشم نمی گفت اما دلچسب بود. انگار خط به خط آهنگ حرف دل گلاره بود و سخنی که از دل برآید در دل بشیند

...

گلاره در ابراز احساسات مغرور بود یا شاید هم از گفتنش می ترسید که هر چه چشمانش دوست داشتنش را فریاد می زدند و پرده از راز قلبیش برمی داشتند زبانش در ابراز احساس ساده و صریح چنان سختگیر بود که تا آن لحظه یک «دوستت دارم» هم نصیبش نشده بود درحالی که او هر روز و هر شب در پیام و گفتگوی تلفنی این احساس قلبیش را با بهترین و زیباترین کلماتی که بلد بود به زبان می آورد.

دست قفل شده شان را بالا آورد و بوسه ای بر پشت دست گلاره زد برای تشکر به خاطر احساسات شیرین و دوست داشتنی که با صدای گوشنوازش به زبان می آورد.

آهنگ تمام نشده بود اما گلاره دیگر ادامه نداد. صدای آهنگ را کم کرد و با کم شدن صدا گفت: می دونی شایان...

شایان: چیه؟

گلاره: من امشب فهمیدم خیلی خوشحالم که تورو دارم

شایان درحالی که درونش احساس شادمانی وصف ناپذیر پیچیده بود چشمانش را به طرف گلاره برگرداند و با ابرو بالا رفته پرسید: چرا؟

گلاره: چون وقتی اومدی تو همه دخترا اینطوری بودند که وایووو نگاهی کن چه خفته بعد من به خودم می گم این آدم خفن برای منه... نمی دونم تو می فهمی یا نه ولی برای دخترا خیلی حس خوبیه شایدم فقط برای من اینطوری ولی من احساس خوبی داشتم. یجور که انگار تو یه جنگِ بزرگو بدون خونوخونریزی برنده شدم مخصوصا اونجا که کمند یجوری نگات می کرد که انگار ایندفعه دیگه عزمشو جزم کرده برای زدن مخت... اینطور بودم که عزیزم اون برای منه تو حتی نمی تونی نزدیکش بشی...

شایان که سراسر حرف‌های گلاره لبخند به لب داشت برای قسمت آخر جمله گلاره که نوعی حس مالکیت را با خود حمل می‌کرد لبخندش را غلیظ‌تر کرد. در عمق وجودش، به شدت خوشحالی احساس می‌کرد؛ زیرا متوجه شد زنی که دوستش دارد، احساس مالکیت نسبت به او دارد. در این حالت، به او اطمینان می‌داد از یک رابطه معنادار و متقابل با گلاره، بهره‌مند است. این احساس مالکیت، برایش، یک منبع ارتباط نزدیک و بیشتر با گلاره بود و او را به شکوفایی و پیشرفت در رابطه‌شان امیدوار می‌کرد.

سر ماشین را سمت پارکینگ مرکز خریدی که آخرین طبقه‌ش رستوران بود چرخاند. از نگهبانی پارکینگ، فیش را تحویل گرفت و ماشین را در اولین جای خالی که به‌سختی پیدا شده بود پارک کرد و با آسانسور به طبقه آخر رفتند.

رستوران شلوغ بود و احتمالاً به شب یلدا مربوط می شد. روی میز چهار نفره خالی که درست وسط سالن بود، جای گرفتند. برای انتخاب غذا دقایقی وقت صرف کردند. گلاره پا در یک کفش کرده بود که شب ها جز سالاد چیزی نمی خورد و شایان هم اصرار که باید همین یک شب را غذا بخورد و بالاخره شایان پیروز شد که یک سیخ کوبیده و یک سیخ جوجه بدون پلو سفارش دهد با این حال گلاره مطمئن بود که به آن ها لب نخواهد زد. او سال ها در یک رژیم دائمی بود و پرهیزهای غذایی زیادی را رعایت می کرد اما بعد از فاجعه تاسف بار چند شب قبل با شایان هنگام معاشقه رژیمش را سخت تر کرده بود. گاهی تمام روزش خلاصه می شد در مواد غذایی بدون کالری و گاهی هم پروتئین مصرف می کرد اما نشاسته و کربوهیدرات ها را کاملاً حذف کرده بود. رژیم سختی بود و گرسنگی گاهی به معده اش فشار می آورد اما به نظرش شایان ارزش این را داشت خودش را تحت فشار قرار دهد. برای سرعت بخشیدن به کار به دنبال روش های موضعی هم بود. با چند مرکز مشاوره لاغری تماس گرفته بود. دستگاه ها و عملکردشان و هزینه شان را پرسیده بود.

حتی داشت به عمل لیپوماتیک هم فکر می کرد با اینکه به شدت از جراحی و عوارضش می ترسید.

سرویس پذیرایی و پیش غذا خیلی زود از راه رسید. شایان سالادش را در یک چشم بهم زنی تمام کرد و شروع به ناخونک زدن به دیگر مخلفات کرد تا وقتی غذا از راه رسید و هیولای گرسنه وجودش شروع به بلعیدن هر آنچه روی میز بود کرد اما او سالادش را آرام آرام می خورد تا بتواند با همان کاهوها سیر شود وقتی تمام شد مثل همیشه هنوز احساس گرسنگی داشت اما عقب کشید و برای مهار کردن میلش برای خوردن کباب های چربو چیلی که بوییشان زیر دماغش پیچیده بود دستانش را زیر سینه اش جمع کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

نگاهش به قاشق‌های پر از برنج شایان بود که یکی پس از دیگری پر می‌شدند و به سمت دهانش می‌رفتند و فقط پنج تای آن قاشق‌ها از کل برنجی که او پیش از رژیم جدیدش در یک روز می‌خورد بیشتر بود. سال‌ها حسرت به دلش مانده بود چنین غذا بخورد... با خیال راحت، با عشق و بدون فکر به کالریو نشاسته و قند و چربی...

شایا با دیدن گلاره که دست به سینه نشسته و لب به غذایش نمی‌زند میان راه قاشق غذایش را پایین آورد: چرا غذاتو نمی‌خوری؟

گلاره: بهت گفتم سفارش نده

چشمان شایان رنگ تعجب گرفت: یعنی با یه سالاد سیر شدی؟

گلاره: آره تقریبا...

شایان: تقریبا؟؟!!!

گلاره: رژیمم نمی خوام خرابش کنم...

شایان با چنگالش تکه کوبیده‌ی برداشته‌ی سمت گلاره گرفت: بیا بخور ببینم... امشب اومدیم بیرون رژیمم مژیم نداریم باید تا می‌تونی بخوری

گلاره سرش را کج کرد تا نشان دهد تمایلی ندارد: اینهمه
ریاضت نکشیدم یه شبه به باد بدم... خدایی نگاه کن
چقدم چربو چیلیه. ازش همینطوری روغن می چکه موندم
تو چطور می تونی اینو بخوری؟

شایان: چرا انقد به خودت سخت می گیری. یه شب که
به جایی بر نمی خوره

گلاره دست شایان را عقب زد: لازمه... توام بیشتر از این
اصرار نکن چون وقتی نخوام بخورم نمی خورم

شایان: نمی فهمم اینهمه سخت گرفتن کجاش لازمه؟؟...
بیشتر شبیه شکنجه ست

گلاره: برای تو شاید اما برای من عواقب خوردن غذا
شکنجه محسوب می‌شه

شایان: چه عواقبی؟؟

گلاره چشم دزدید و احساس کرد فکر کردن به رابطه
نیمه‌کاره‌شان دارد بغض‌دارش می‌کند: اینکه نتونم یه
رابطه سالم و کامل داشته باشم

لبش را به دهان گرفتو درحالی که نگاهش را به چانه شایان
دوخته بود و نمی‌توانست بیشتر از آن نگاهش را بالا ببردو
به چشمان شایان بدوزد گفت: من یه معذرت خواهی

بهت بدهکارم... بابت اون روز.... شب اسباب کشیو
می گم... کاری که کردم دست خودم نبود

نگاهش را بالا کشیدو به چشمان شایان رساند اما خیلی
زود دوباره به سر جای قبلش برگرداند: می دونم اگه شرایطو
تغییر ندم اون اتفاق ممکنه دوباره تکرار بشه

لب پایش را به دندان گرفتو بعد از چند ثانیه رها کرد: به
هر حال وقتی قبول کردم وارد این رابطه بشم پس در
قبالش مسئولم و همینطور فکر می کنم تو ارزش اینوداری
که اندازه یه رژیم یا یه عمل به خودم سختی بدم

شایان ساعد دو دستش را روی میز گذاشتو خودش را
جلو کشید تا احاطه بیشتری بر فضا داشته باشد: گلاره...
خوب گوش کن بین چی می گم...

لحظه‌ی کوتاه مکث کرد تا کاملاً توجه گلاره را جلب کند و وقتی مطمئن شد گلاره کاملاً به او توجه دارد گفت: اگه به خاطر من می‌خواهی لاغر بشی... لطفا... لطفا... لطفا اینکارو نکن. من تو رو همینطوری که هستی دیدمو خواستم. با همین بدن با همین استایل... چرا فکر می‌کنی باید حتماً تغییر کنی؟

گلاره: من باید این احساس ناکافی بودنو درست کنم
شایان تا بتونم رابطمونو درست پیش ببرم

شایان: چرا احساس ناکافی بودن می‌کنی؟ چون از استانداردای تعریف شده فاصله داری؟

گلاره: یه طوری حرف نزن که انگار این فاصله با استانداردهای تعریف شده اونقدام چیز مهمی نیست وقتی که خودت به خاطر لاغر بودن مجبور شدی باشگاه بری و همین که...

صدایش را پایین آورد و درحالی که مدام با شایان ارتباط چشمی برقرار می کرد و مدام آن را قطع می کرد گفت: من فکر می کنم مردی مثل تو که برای خودش انقد وقت می ذاره حتما اهمیت زیادی به این موضوع می ده برای همین حس بدم در مورد خودم پیش تو خیلی بیشتر از وقتی که بخوام با یه مرد معمولی باشم...

شایان دست به سینه شد و به صندلی تکیه داد: من نمی گم ظاهر مهم نیست قطعاً هست که به قول تو چند ساله خودمو بند باشگاه کردم اما این دلیل نمی شه من چیزی که در مورد ظاهر خودم دوست دارم در مورد پارتنرم همونو بخوام. تو از نظر من و برای من خیلی هم خوبی

گلاره: می شه دیگه این بحثو ادامه ندیم؟ اصلا موضوع جالبی نیست که بخوام درباره همچین چیزی باهات صحبت کنم

شایان: اتفاقا به نظرم این موضوع باید همین جا حل شه گلاره! من از اینکه تو اون شب به خاطر همچین چیزی اذیت شدی ناراحتم فکر می کردم چون آمادگیشو نداری یا از نظر روانی به خاطر پیام تحت فشاری نخواستی ولی اینکه فکر می کنی باید وزن کم کنی تا بتونیم با هم باشیم برام خیلی عجیبه... مگه تو غیر از همین چیزی که الان اینجا نشستی بودی که من ازت خوشم اومد؟

گلاره: تو اینو در نظر نمی گیری که...

نتوانست جمله اش را ادامه دهد. وقتی اینطور چشم در چشم شایان مستقیم و رک درباره اش حرف می زد سخت بود.

شایان: چیه در نظرم نمی گیرم؟

گلاره با صدای ضعیف و چشمی که از شایان دزدیده بود گفت: اینکه... همه چیز وقتی بدون لباسی فرق داره...

چشمان شایان برق زد: فکر می کنی ندیدمت؟... بدون لباس

گلاره: نه خب هیچوقت به اون مرحله...

شایان میان حرفش پرید: دیدمت

گلاره که نگاهش به انگشتان دستش بود با چشمان گشاد
شده سر بلند کرد: چییییی؟؟؟؟!!

شایان: خونه عمه نوردخت بودیم...

دست گذاشت روی شانه اش: همون شبی که با سوئیچ
سوراخم کردی

گلاره پلک زد.

شایان: من می‌دونم بدون لباس چه شکلی هستی گلاره

گلاره دهان باز کرد اما هیچ کلمه‌ای به ذهنش نرسید و دوباره دهان بست.

شایان: وقتی اینطوری در مورد خودت حرف می‌زنی شاخ درمی‌آرم. تو خیلی درباره خودت کم لطفی گلاره... انگار اضافه وزنتو اغراق‌گونه می‌بینی اما چیزی که من دیدم...

مکت کرد و جمله اش را اینطور ادامه داد: شاید حرفی که می خوام بزنم خیلی مناسب نباشه شاید حس بدی بگیری شایدم بعدا بر علیهم استفاده کنی ولی دلم می خواد بگم چون احساس می کنم باید این گره از مغزت باز شه... من اون شب فقط چند ثانیه تورو دیدم ولی تا چند روز کاملا درگیر بودم...

وقتی نگاه گیج گلاره را دید بیشتر توضیح داد: به عنوان یه مرد... می دونی که برای مردا چه شکلی کار می کنه؟

رنگ سفید گلاره با وجود آرایش کاملا قرمز شد و این سرخی حتی گوش هایش را هم دربر گرفت.

شایان کف دو دستش را روی صورتش کشید و وقتی پایین آورد با خنده گفت: نباید وسط رستوران بهش فکر می کردم!... لعنت بهش

نگاه گلاره سمت پایین تنه شایان که قطعا نمی توانست ببیند کشیده شد.

شایان قاشق چنگالش را برداشت: می دونی چیه پشیمون شدم از حرف زدن بیا غدامونو بخوریم الان هر چی بیشتر حرف بزنیم به ضررمونه!... اگه لازم بود تو ماشین ادامه می دیم

سکوت شد.

شایان غذای خودش را خورد و بعد غذای گلاره را هم.

گلاره اما تمام مدت به شبی که در خانه نوردخت دوغ روی لباسش ریخت و اتفاقات بعد از آن فکر کرد. سعی کرد چیزی را که شایان از او دیده را تصور کند. خودش را از پشت تصور کرد. تماما لخت بود یا چیزی به تن داشت؟ حتما شورت و سوتین داشت چون آنها را از تن در نیاورده بود. به یاد نداشت چه پوشیده بود اما به گمانش همان سوتین مشکی و شورت صورتی بود که شایان قبلا به آن اشاره کرده بود و وقتی احساس کرد که چه ترکیب ناجوری برای لباس زیر است بابت پوشیدن چنین چیزی خودش را سرزنش کرد.

شایان گفته بود ممکن است حس بد بگیرد اما او حس بد نگرفته بود با اینکه می دانست مردها به چیزی که تحریکشان کرده فکر می کنند و بعد سعی می کنند با آن تصویر خود را ارضا کنند. این می توانست برایش حس وحشتناکی باشد، چندشش شود و احساس کند به او تعرض شده اما وقتی که مرد دیگری به غیر از شایان این حرف را به او می زد. درباره شایان تنها احساس بدش خجالت بود.

وقتی از رستوران خارج و سوار ماشین شدند برای گلاره فضای میانشان مانند وقتی که به رستوران می آمدند نبود. گلاره شرم داشت از شایان و همین باعث می شد سنگین رفتار کند، چشم بدزد و سکوت برگزیند اما برای شایان گویا چیزی تغییر نکرده بود و یا لاقلا اینطور وانمود می کرد. وقتی که کمر بندش را می بست سرخوشانه پرسید: خب گلاره خانم حالا کجا بریم؟

گلاره در حالی که با بند کیفش بازی می کرد جواب داد:
اگه منو برسونی خونه ممنون می شم

شایان: نریم یه چایی بزنیم؟

گلاره: فردا باید برم سرکار. می خوام بخوابم که اذیت نشم
برای بیدار شدن

شایان حرکت کرد: باشه خانم هر چی شما بگی

گلاره از شیشه بیرون را نگاه کرد: ممنون...

شایان پاکت سیگار را از بین دو صندلی برداشت: اذیت
نمی‌شی سیگار بکشم؟

گلاره: نه راحت باش

شایان شیشه را پایین داد که باعث شد سوز زمستانی
اتاقک ماشین را پر کرد و بعد فندک کشید زیر سیگارش:
ناراحتی؟

گلاره که از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد سمت شایان
برگشت: نه برای چی؟

شایان بعد از زدن پک دوم به سیگارش گفت: خیلی
ساکتی

گلاره: خسته‌ام

دستش را پیش برد و با پشت انگشت اشاره صورت گلاره
را نوازش کرد: اگه ناراحت کردم ببخشید

گلاره لبخند زد: نه واقعا ناراحت نیستم

شایان: فکر کنم هر بار که تورو ببینم باید هزار بار
ببخشید بگم

گلاره: منظورت اینه لوسم؟

شایان: نه احساس می کنم من بلد نیستم چطور حرف
بزنم می ترسم چیزی بگم ناراحت بشی- اونوقت همه چیز
بره رو هوا...

گلاره: شاید تو فکر کنی من آدم زودرنجیم اما اینطورام
نیست. اگه انقد که تو می گی قرار بود زود جا بزنم سی
سال با مامانم سروکله نمی زدم

شایان: ولی آدمی هم هستی که اگه ناراحت بشی- نه تنها درموردش حرف نمی زنی که وانمود می کنی ناراحتم نشدی اونوقت کم کم همشون جمع میشه رو هم یه روز پامی شی می بینی چقدر از طرفت حالا هر کی که هست متنفری.... فکر کنم همچین اتفاقی درباره مامانت افتاد نه؟

گلاره: فکر کنم تو جدی جدی می شینی ریز و درشت اخلاقای منو تحلیل می کنی

شایان که سیگار بین لب هایش بود سرش را به نشانه مثبت بالا پایین کرد و بعد از برداشتن سیگار از بین لب هایش گفت: یکی از لذت بخش ترین کارای دنیاست

گلاره: پس باید یخرده مرموزتر باشم

نزدیک خانه شده بودند و گلاره قبل از اینکه شایان جوابش را بدهد چشمش به مسعود و ستاره افتاد که مقابل برج ایستاده بودند. وحشت کرد از دیده شدند با شایان: برو پارکینگ شایان...

خبر داشت که شب را خانه میلاد دعوت هستند چون مسعود زنگ زده و از او دعوت کرده بود به آنجا بروند و مشخص بود که هرگز این دعوت را قبول نمی کند.

شایان: چرا؟

گلاره با سایه بان کردن دستش روی پیشانی سعی کرد
صورتش را بپوشاند: بابا جلوی برجه

درست در لحظه‌ی که بعید نبود چشم مسعود به آن‌ها
بیفتد شایان سر ماشین را به سمت سرایشی که به سمت
پارکینگ برج می‌رفت برگرداند.

گلاره دست روی قلب ضرب گرفته‌اش گذاشت و چشم
بست: وای خدا رحم کرد

چنان ترسیده بود که قلبش داشت از جا کنده می‌شد.

شایان با خنده نگاهی گذرا به صورت رنگ پریده گلاره
انداخت: چته حالا؟ چرا سفید کردی؟

گلاره صورتش را باد زد: یه لحظه قبض روح شدم!...
فکرشو کن بابا مارو با هم می دید... اصلا نمی دونم
واکنشش چی بود

بعد از گذر از نگهبانی وارد فضای نیمه روشن پارکینگ
بزرگ برج شدند.

شایان ماشین را پارک کرد: چی می خواستی بشه می گفتم
پسر دایی عزیز زحمت رسوندن منو کشیدن

گلاره: عع اینم می شد

با نمک خندید: اون لحظه عظم کار نکرد

با گذاشتن آرنج دستانش روی پشتی صندلی و فرمان
کاملاً به سمت گلاره چرخید و با لحنی قدرشناسانه گفت:
امشب خیلی خوب بود... ممنون بابت همه چیز...

گلاره: ممنون از تو... قرار بود مهمون من باشی ولی باز
خودت حساب کردی

شایان با انگشت اشاره و شست ضربه کوچکی به پیشانی
گلاره زد: اینجور چیزارو بسپر به من تو فقط باید پولاتو
برای خودت خرج کنی

گلاره هم با انگشت اشاره و شست به پیشانی شایان زد و
با خنده گفت: توام برای منی دیگه

حرف گلاره شاید چند کلمه ساده و بدون منظور بود اما
برای شایان عین این می ماند که کسی — قلبش را بدون
واسطه در دست بگیرد و نوازشش کند. با قلب بی جنبه ای
که به تلاطم افتاده بود به جای استفاده غیرضروری از
زبانش تمام احساساتش را در چشمانش جا داد و به
چشمان گلاره خیره شد. در پس چشمانش تمنای برای
داشتن گلاره خوابیده بود که فضای خلوت و نیمه تاریک
پارکینگ به آن دامن می زد.

این خواستن تا چشمان گلاره هم سرایت کرد اما هیچکدام
جرات و جسارت پیش قدم شدن را نداشتند. انگار هر
کدام از دیگری توقع داشت که فاصله را کم کند و اینطور

شد که هیچ فاصله‌ای کم نشد و گلاره چشم دزدید:
پسسسس من دیگه می‌رم... مواظب خودت باش... شبت
بخیر

به سمت در چرخید با این وجود هنوز هم میل به رفتن
نداشت هنوز طعم شگفت‌انگیز بوسه شایان زیر دندانش
بود و بی‌تابانه انتظار دوباره چشیدن لب‌هایش را داشت
اما دلش نمی‌خواست او باشد که قدم اول را برای بوسیدن
برمی‌دارد. قبل از اینکه در را باز کند شایان صدایش زد:
گلاره...

دستش روی دستگیره شل شد و نور امید به قلبش تابید.
با اندکی مکث برگشت و با برگشتنش بدون اینکه شایان
مجال دهد لب روی لبش گذاشت.

شایان بعد از ناکام ماندن در عشق بازیشان به خود قول داده بود تا گلاره نخواسته فاصله را کم نکند اما ماندن پای چنین عهده‌ی کار او نبود. عهده‌ش را زیر پا گذاشت حتی به قیمت دوباره پس زده شدن چون بوسیدن گلاره تنها چیزی بود که آن لحظه با تک تک سلول‌های تنش می‌خواست.

انتظارش را نداشت اما گلاره کاری کرد که برای لحظه‌ی تمام وجودش سرشار از شادی شد. وقتی لبش روی لب گلاره لیز خورد منتظر بود گلاره سر عقب بکشد اما به جای آن دو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و چنان با ولع بوسه را همراهی کرد که انگار بیابانگردی تشنه به آب رسیده.

بوسه نفس گیری بود. شایان خیال می کرد کام گرفتن از لب های گلاره آب است روی آتش خواستنش اما نیاز و تمنایی که در بوسه های گلاره بود طوری که حتی یکبار شایان خواست برای بغرنج تر نشدن اوضاع سر عقب بکشد اما گلاره اجازه نداد و بی وقفه و با تمام وجود به بوسیدنش ادامه داد؛ نفت شد روی آتش درونش و چنان شعله ورش کرد که مجبور شد برای کنترل دست بی قرارش که میل لمس تن گلاره را داشت پهلوی نرمش را از روی لباس بفشارد.

اما وقتی آن فشار نتوانست آرامش کند لب از لب گلاره فاصله داد. هر دو به شدت نفس نفس می زدند.

دستش را سمت لبه بافت گلاره برد: می شه؟

داشت اجازه می گرفت که دوباره متهم نشود به دست درازی.

گلاره نفس زنان دست روی مچ دستش گذاشت: نه

پیشانی روی پیشانیش و دست روی صورتش گذاشتو با انگشت شصت صورت لطیفش را نوازشش کرد: من که می دونم همونقدر که من می خوامت توام منو می خوای پس چرا نه؟؟

گلاره پچ زد: نمی تونم...

شایان: چند بار بگم همینطوری که هستی می‌خوامت تا راضی بشی؟

گلاره: مهم نیست چقدر بگی... این حرفت همون لحظه خوشحالم می‌کنه اما وقتی به اینجا می‌رسی نمی‌تونم جلو برم... یه چیزی تو مغزم همش جیغ می‌زنه که من بدترکیم

دست شایان آرامو با احتیاط زیر لباس گلاره خزید: من اصلاً عاشق همین بدن نرمتم به چیزی که من دوست دارم نگو بدترکیب

گلاره از هیجان لمس تنش دوباره به نفس نفس افتاد و فشار دستش را روی مچ شایان بیشتر کرد.

شایان دستش را روی شکم گلاره نگه داشت و بیشتر از آن پیشروی نکرد: دارم له له می زنم لامذهب...

گلاره آب دهانش را قورت داد: حق نداری بعدا پشیمون بشی

شایان گلاره را به پشتی صندلی کوبید و وقتی که تنش را تا نیمه سمت گلاره کشیده و داشت پشتی صندلی را

می خواباند گفت: پشیمونی؟؟!! همچین چیزو حتی تو خوابم نمی تونی ببینی

دوباره لب روی لب گلاره گذاشت. سیر نمی شد از بوسیدنش به خصوص وقتی گلاره از او هم همراه تر بود و بالاخره کف دست سوزانش که برای لمس تن گلاره بی قراری می کرد به سینه های درشتش رسید. سینه های که به خاطر نفس های بریده و بلند گلاره بالا پایین می شد. آنقدر به آن سینه ها و لمسشان فکر کرده بود که آن لحظه شبیه یک رویا بود برایش...

سر عقب کشید. دیگر لمسشان آن هم از روی سوتین کفایت نمی کرد. بیشتر می خواست اصلا هر چه جلوتر می رفتو به خود می گفت این دیگر آخر خط هست و بعد از آن آرام می گیرد می فهمید نه اتفاقا این تازه اول راه هست

بافت گلاره را بالا داد و همراهش سوتینش را.

گلاره اعتراض نصفه نیمه‌ی کرد: داری چیکار می‌کنی
شایان؟ اینجا نمی‌شه...

شایان تمام قدرتش را گذاشته بود روی دیدن و
گوش‌هایش هیچ نمی‌شنید. اینبار نوبت او بود که با دیدن
سینه‌های بزرگ و سفید گلاره از هیجان به نفس نفس
بیفتد: فاااک... این خیلی قشنگه...

انگشت شستش را دایره وار روی نیل سینه گلاره کشید
و با شهوتی که صدایش را بزم کرده بود گفت: آخه توئه
لعنتی به چه حقی به خودت می گی بدترکیب! باید چشمو
بدم بهت تا ببینی من چقدر تورو قشنگ می بینم

خم شدو سینه چپ گلاره را به دهان کشید.

گلاره از لذت سرش را از صندلی جدا کردو دوباره به آن
کوبید و یا چشمان بسته و دستی که روی پیشانیش بود
گفت: باورم نمی شه تو ماشین داریم اینکارو می کنیم!

شایان سر بلند کرد. لب پایین گلاره را به دندان گرفتو رها
کرد: دوست داری کجا اینکارو کنیم؟...

لبش را به روی لب گلاره کشید: هووووم؟ کجا باشه؟

گلاره که تمرکزش به خاطر حرکت دست شایان روی بدنش مختل شده بود با نفس حبس شده گفت: نمی‌دونم...

دست شایان از روی سینه گلاره سر خورد و تا روی ران پایش رفت کشاله رانش را از روی شلوار مزاحم لمس کرد و بعد دست میان پایش کشید.

شایان برای اینکه ذهن گلاره از افکار پوچو تاریکی که شاید در آن لحظه داشت در ذهنش جولان می‌دادند خالی کند

سرش را نزدیک گوش گلاره برد. به لاله گوشش مک زدو آرام زمزمه کرد: می‌دونی چقدر دوستت دارم؟؟...

میان پای گلاره را فشرد: انقد دوستت دارم که حاضرم جونمم برات بدم...

هیچ صدایی از گلاره در نمی‌آمد حتی گاهی صدای نفس کشیدنش هم قطع می‌شد اما همین بند آمدن نفس‌هایش و بعد یکباره نفس نفس زدنش برای شایان کافی بود که بفهمد کارش را درست انجام می‌دهد. بیشتر از اینکه به دنبال لذت خود باشد دوست گلاره از آن معاشقه به اوج برسد و گرنه که می‌دانست آن لمس و بوسه او را حتی نزدیک ارضا شدن هم نخواهد برد.

دستش روی دکمه شلوار گلاره نشست. می خواست راهی برای ورود باز کند دیگر لمس از روی شلوار برای هیچکدامشان لذت بخش نبود اما گلاره مانعش شد. انگار زنگ هشدار به صدا درآمده باشد شقو رقو شدو با دو دست مچ یک دست شایان را گرفت: نه شایان... این دیگه نه...

وحشت زده شده بود. لحنش را آغشته به خواهش کرد: نمی خوام اولین رابطم تو ماشین باشه... خواهش می کنم برو اونور

شایان عقب کشید و روی صندلی خود جای گرفت.

گلاره شتابزده سعی کرد خود را بپوشاند درحالی که صدایش می لرزید: خیلی زیاده روی بود... نباید تو ماشین اینکارو می کردیم

نگاه خیره شایان به دستان گلاره بود که سینه هایش را داخل سوتین می فرستاد و درحالی که همزمان داشت به اینکه از آن لحظه به بعد آن سینه های بلوری و بزرگ که گلاره بی ملاحظه داخل سوتین می چپاند متعلق به اوست فکر می کرد ذهنش درگیر این بود که منظور گلاره از اولین رابطه چه بوده. اولین تجربه با او یا اولین تجربه زندگیش؟

گلاره بالاخره زیر نگاه خیره و خجالت آور شایان موفق شد بافتش را پایین بکشد و تمام تنش را بپوشاند و انگار

که بخواهد فرار کند در ماشین را بی معطلی باز کرد: من دیگه باید برم...

چیزهای زیادی بود که دلیل آن فرار سریعش بود. مثل خجالت، هیجان و از همه مهم تر پیدا کردن یک گوشه دم

نحو خلوت برای فکر کردن به اولین رابطه موفقش...

یک پایش را از اتاق ماشین بیرون گذاشت: خدا حافظ

و بعد تنش را بیرون کشید: مواظب خودت باش...

کامل از ماشین بیرون آمدو در را بست. تمام عکس العمل هایش چنان سریع بود که شایان فقط با نگاه پیگیرش بودو فرصت نمی کرد چیزی واکنشی نشان دهد.

عقب عقب که می رفت برایش دست بالا بردو با صدای بلند گفت: رسیدی خونه پیام بده

پشت کرد به ماشین و یک قدم دیگر فاصله گرفت اما دوباره برگشتو یک دستش را دور دهانش گذاشت: شایان...

شایان شیشه ماشین را پایین داد و او گفت: دوستت دارم

+++

هوا سرد بود و باد ملایم اما سوزداری می وزید که پوست را به گزگز می انداخت. برای رسیدن به ماشین قدم های بلندی برمی داشت و گاهی هم می دوید.

نزدیک ماشین از کیفش سوئیچش را بیرون کشید. دزدگیر را زد و صدای باز شدن قفل ماشین ها بلند شد. کنار ماشینش ایستاد. دستگیره در را گرفت و باز کرد اما هنوز چند سانتی بیشتر در را فاصله نداده بود که دستی روی گوشه بالایی نشست و آن را بست. از آن دستی که از بالای سرش گذر کرده و به در رسیده بود ترسید و وقتی صدای صاحب دست را شنید ترس کاملاً بر او چیره شد و دمای بدنش حتی از دمای هوای دی ماه هم پایین تر آمد: احوال شانا خانم! پارسال دوست... امسال هفت پشت غریبه!

از ترسی که ناگهان تا بن استخوانش رسوخ کرد قلبش
چند ضرب جا انداخت و خون در رگ‌هایش ماسید. شبیه
کسی- بود که از ارتفاع می‌ترسد و همان لحظه لبه پشت
بام خانه ده طبقه ایستاده.

گردنش را کمی چرخاند اما نه آنقدر که پشت سرش را
ببیند و با صدای مرتعشی- که نشان از عمق وحشتش
داشت پرسید: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

صدای پوزخندش را از پشت سرش شنید: ترسیدی؟؟

آب دهانش را پر سرو صدا قورت داد: گفتم اینجا چیکار می کنی؟

باز آن صدای منحوس که شنیدنش تهوع بخش بود در گوشش پیچید: اومدم ببینمت معلوم نیست؟

خودش را جمع جور کرد و سعی کرد در ماشین را باز کرد: برو پی کارت محسن...

محسن: چرا یادم رفته بود اسمم از زبون تو چقدر قشنگه

شانا بیشتر تقلا کرد برای باز کردن در: گفتم برو گمشو

محسن اجازه نداد در را باز کند: برگرد می‌خوام ببینمت

شانا: من نمی‌خوام!

محسن: برگرد شانا

شانا از وحشت چون بید می‌لرزید. ترس این را داشت دوباره شومی محسن گریبانگیر زندگیش شود: دست از سرم بردار

محسن: باهات کاری ندارم انقد نلرز فقط می‌خوام
ببینمت...

شانا: اگه نری جیغ می‌کشم...

تهدیدش فایده نداشت که هیچ محسن را جری‌تر کرد.
بازویش را گرفتو با خشم تن سستش را چرخاندو به بدنه
ماشین کوبید: از کی می‌ترسی؟ از من؟؟؟ یادت رفته من
کیم؟

شانا با کینه گفت: نه اتفاقا خوب یادمه تو آشپزخونه
خونه خودم چطور بهم دست درازی کردی

خشم از صدای محسن کنار رفت و ندامت جای آن را گرفت: اومدم فقط حرف بزنیم شانا

بازویش را از دست محسن بیرون کشید: من با تو هیچ حرفی ندارم...

محسن: اتفاقا هم تو با من خیلی حرف داری هم من با تو

با بغض و حرص گفت: چرا فقط گورتو از زندگی من گم نمی کنی بیرون؟ ... چرا نمی ذاری راحت زندگیمو بکنم؟

محسن: معلومه زندگی خوبی هم داری... آب رفته زیر پوستت! آخرین باری که دیدمت شده بودی پوست استخوون...

دست گذاشت روی صورت شانا: چشمت دوباره برق افتاده... عین همون روزای که پیش من خوشحال بودی... دوستش دای؟؟

شانا از تماس پوست صورتش با پوست دست محسن چندشش شد. صورتش را برگرداند: به من دست نزن عوضی...

محسن سرش را نزدیک صورت شانا برد. آنقدر نزدیک که نفس های داغ و بخاردارش به خاطر سرما پوست یخ زده شانا را سوزاند: چرا؟ من که قبلاً وجب به وجب تورو دست زدم الان اخ و جیز شدم

شانا حس می کرد اگر بیشتر از آن سعی کند گردنش را
بچرخاند صدای شکستنش را خواهد شد: داری حالمو
بهم می زنی آشغال

محسن لبخند غمگینی زد. عقب کشید و دست شانا را
گرفت و روی سینه اش گذاشت: می بینی از وقتی تورو دیده
داره اینطور می زنه

شانا دستش را عقب کشید: کری یا نفهم می گم انقد به
من دست نزن

محسن: چرا؟ چون کثیفن؟ چون با همین دستا بهترین دوستو لمس کردم

شاننا با نفرت غرید: چرا نمی میری محسن؟ چرا وجود کثیف از رو زمین محو نمی شه که من راحت شم؟

پرده غم چشمان محسن را کدر کرد و تبسمی پر از افسوس روی لبش جا گرفت: فکرشو کن کسی که حاضر نبود یه مو از سرم کم شه داره برام آرزوی مرگ می کنه!...

شاننا با حرص پوزخند زد: نکنه فکر کردی قراره برات آرزوی خوشبختی کنم؟

محسن: چرا هیچوقت بهم نگفتی؟

شانا: تو چطور روت شده بعد فضاحتی که بار آوردی
راست راست تو چشم نگاه کنیو جارش بزنی؟؟؟...
آههااااا ببخشید یادم رفته بود که آدم بی وجدانی مثل تو
چیزی از شرم و حیا سرش نمی شه که اگه می شد الان از
خجالت آب شده بود رفته بود تو زمین نه اینکه دم از
دلتنگی بزنه

محسن: می شه بریم یه جایی بشینم صحبت کنیم... من
حرف زیاد دارم باهات شانا

شانا: من با تو بهشتم نمی آم مردتیکه اونوقت بشینم
باهات حرف بزنم؟ ببینم نکنه جا مغز، پهن تو سرته؟

محسن: ما یه حرف زدن بهم بدهکاریم شانا

شانتجلو گذاشت: من هیچی به تو بدهکار نیستم... اگه
درست حساب کتابم کنیم می بینی خیلی ازت طلب دارم.
طلب روزای که به نجاستی مثل تو وفادار بودم طلب
اعصاب و روانی که به خاطرت به گوه کشیدم طلب
عمری که برای بی لیاقتی مثل تو هدر دادم طلب غرورمو
که با هرزگیت شکستی... پس تو با من درباره بدهکاری
حرف نزن

محسن: آره تو چیزی به من بدهکار نیستی اما من خیلی
چیزا بهت بدهکارم مثلاً یه عذرخواهی...

شانا در ماشینش را باز کرد و میان صحبت محسن پرید:
اون عذرخواهیتو بذار در کوزه آبشو بخور...

محسن کمی صدایش را بالا برد: شانا می دونم که هیچوقت
منو نمی بخشی— برای اینم نیومدم اینجا ولی می خواستم
بهت بگم من واقعا دوستت داشتم و دارم اون کاری که با
مهرناز کردم ربطی به دوست داشتنم نداشت

شانا پر از تمسخر گفت: لازم نیست لجن بودن تو
اینطوری ثابت کنی قبلا ثابت شده

محسن: وقتی بدون دلیل گذاشتی رفتی همش درگیر این بودم که چرا اینکارو کرد؟ چرا نخواست؟ چرا یه مرد دیگه رو به من ترجیح داد... هر روزم با همین چیزا می گذشت. سردرگم شده بودم اما الان که چراشو می دونم عصبانیم... عصبانیم که چرا به خاطر آدم بی ارزشی مثل مهرناز از دستت دادم ... شانای تو اولین دختری بود که پیشش احساس خوشبختی می کردم پشیمونم که اینطوری لگد زدم به بختم

شانای: تو تا قبل از اینکه دستت رو بشه از هیچکدوم از کارات پشیمون نبودی... این چیزیه که من هیچوقت یادم نمی ره

سوار ماشین شد: امیدوارم این دفعه آخری باشه که چشمم بهت می خوره دفعه بعد یا به حراست می گم بیاد پرتت کنه بیرون یا یراست زنگ می زنم پلیس

در ماشین را کوبید و با قفل شدن درها احساس کرد در منطقه امن قرار گرفته و توانست نفسی از سر آسودگی بکشد. بند بند تنش از رعب و وحشت می لرزید. بلای بزرگی بود که دفع شد. لحظه ای که سایه ای شومش را بالای سرش سنگینی کرده و دست روی در ماشین گذاشته بود تمام صحنه های خوفناک تعرضش که کبودی بر سینه اش کاشته و همان شده بود مهر بدبختیش مقابل چشمانش رژه رفته و رمق را از زانوانش گرفته بود.

ماشین را با دستان لرزان روشن کرد و با نگاه ترسانی که قفل چشمان محسن بود دنده عقب گرفت و با سرعت از حیاط بیمارستان خارج شد. فشار عصبی در همان چند دقیقه مقابل محسن ایستادند چنان برایش سنگین و ناجوانمردانه بود که چشم راستش تیک عصبی گرفته و مدام می پرید.

از بوی پیچیده در خانه مشخص بود که کوکوسیب زمینی
غذای شبشان است.

پیام: تلاشمو کردم که کوکو باشه اما....

پشت سرش را خاراند: نمی دونم چرا شبیهش نیست...

وارد آشپزخانه شد و کنارش ایستاد و به ماهیتابه ای که
کوکوهای متلاشی شده داخلش بود نگاه کرد. با خنده
دستش را پشت سر شایان گذاشت: تلاشت قابل ستایشه
عزیزم

پیام: تر زدم... نه؟؟؟

شانا: متاسفانه

پیام پیشبند را از بالا سرش درآورد و از گردن شانا آویزان کرد: این تو اینم کوکوهای من هر گلی زدی به سر خودت زدی... من دیگه خسته شدم...

شانا زیر گاز را خاموش کرد: امروز حوصله آشپزی ندارم. زنگ بزن از بیرون غذا بیارن

پیام ایستادو برای دیدن شانا به عقب برگشت. این عجیبترین چیزی بود که می شد از شانا شنید. شانا حوصله آشپزی نداشت؟ مگر می شد چنین چیزی؟

پرسید: چیزی شده؟

شانا پیشبند را از بالا سرش درآورد و روی کابینت گذاشت: امروز محسن اومده بود بیمارستان

پیام قدمی سمت شانا برداشت: اونجا چه غلطی می کرد؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

شانا: هیچی... کس شعر می گفت...

صدای پیام بلند شد: دارم می گم چرا بهم زنگ نزدی؟

شانا: همش چند دقیقه بود..

پیام: به درک! تو بگو چند ثانیه... حالا چه زری می زد؟

شانا: در مورد پشیمونیو این حرفا...

پیام: گه می خورد مادرجنده

شانا: هنوزم تنو بدنم داره می لرزه... فکر کنم فشارم افتاده

پیام قدم برداشت سمت شانا: اذیت کرد؟

شانا سرش را به طرفین تکان داد: نه... فقط حرفشو زدو رفت

سرش را پایین انداختو با انگشت شست یک دست، انگشت سبابه دست دیگر را ماساژ داد: از این ترسیدم که باز بخواد دیوونه بازی دربیاره هر چیزی که ساختم خراب شه

بغضش آنقدر در گلویش حجم گرفته بود که بالاخره ترک برداشتو اشک از چشمانش نشت کرد.

پیام با یک قدم بلند فاصله میانشان را پر کرد: غلط کرده بی ناموس! برای همین چیز کس شعری گریه کردی نکردی

شانا اشک پشت اشک ریخت: قبلا این غلطو کرده یادت نیست

پیام: دیوونه شدی شانا؟؟ واقعا فکر کردی برای حرفای اون بی پدر بود که من قاطی کردم. به والله اگه یه درصد برام مهم بود چه زری زده من فقط از این ناراحت بودم که چرا از اول راستشو بهم نگفتی

شانا حق ریزی زد: ببخشید...

حق دیگری: من...

پیام دو دستش را دور تن شانا پیچید: بیا اینجا ببینم...
ببخشید ببخشید نداشتیما

شانا: من اگه می دونستم یه مخفی کاری قراره انقد تاوان
داشته باشه هیچوقت این غلطو نمی کردم

پیام بوسه‌ی میان موهای شانا زدو سمت راست صورتش را روی سر او گذاشت: شانا خانم خودتم می‌دونی من دیگه اون قضیه‌رو فراموش کردم...

شانا: شاید بخشیده باشی اما هیچوقت فراموش نمی‌کنی بحث اعتماده پیام... اعتماد حتی از دلم مهم‌تره شاید بشه دل شکست‌رو یجوری بند زد اما اعتماد که از بین بره رفته... کافی بود محسن باز بخواد زهرشو بریزه اونوقت همه چیز تموم بود نه تو دیگه فرصت می‌دادی خودمو ثابت کنم نه من دیگه توانشو داشتم... برای من روزای که تو عین یه هرزه‌ی سمج بهم نگاه می‌کردی خیلی سخت‌تر از روزای بود که فهمیدم محسن بهم خیانت کرده

پیام انگشتانش را میان موهای شانا لغزاند: ببین منو... این چرتو پرتارو از ذهنت بریز بیرون... من عین جفت چشم بهت اعتماد دارم

سرش را عقب کشید تا صورت شانا را ببیند: منو نگاه...
نگاه منو شانا...

شانا نگاهش کرد

پیام: محسن هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... من از اون آدم
کثیفی که حاضر شد برای بهم زدن زندگی دختری که ادعا
می‌کرد دوستش داره تا خونه نامزدش برهو راستو دروغ
بهم ببافه انتظار کارای کثیف‌تریم دارم تنها نگرانی من
تویی که می‌ترسم بلایی سرت بیاره

شاننا: اون تنها بلایی که می‌تونه سر من بیاره اینه که تورو
ازم بگیره...

عقب کشید و دو دست پیام را گرفت: می‌دونم که
نحس‌ش هنوز از زندگیمون بیرون نرفته پیام من امروز
اینو تو چشم‌ماش دیدم فقط بهم قول بده هر وقت هر
جایی به هر شکلی خواست بینمون خراب کنه تو نداری

پیام: شک نکن شاننا من از تو بیشتر حواسم جمع
زندگیمونه...

برای اینکه حالو هوای شاننا را عوض کند از شانه‌هایش
گرفتو سمت گاز برد: البته به شرطی که امشب بهم کوکو
بدی بخورم...

شانا خندید: معامله خوبیه... ارزششو داره!

در تاریکی دلگیر خانه وقتی به نظر می رسید تنهایی و غم در هر ذره دیوارهای آن جاودانگی پیدا کرده روی کاناپه نشسته و پاهای دردآلودش را ماساژ می داد. کف پاهایش ذوق ذوق می کرد و ساق پاهایش به طرز دردناکی منقبض شده بود. اما این دردهای که با عشق پذیرایشان بود هرگز دلیلی نبود که او را از پای بیندازد و بغضی سوزان که گویی سنگینی غم عالم را به دوش می کشند را مهمان ناخوانده گلوش بکند.

تنهایی مانند بادی بی حد و انتها تمام جهان او را دربرگرفته بود. و هیچ خبری نبود از صدای پیش‌نوازی که او را به رقص ببرد؛ آواز شادی که در اطراف پخش شود و حتی کسی که به خاطر روز تولدش ویژه به او فکر کند.

شاید بهتر بود به شایانی که می‌دانست اگر از روز تولدش خبر داشت هرگز اجازه نمی‌داد در وسعت بی اندازه تنه‌ایش غرق شود می‌گفت که به حضورش احتیاج دارد تا دست دراز کند و او را از دل اقیانوس تنهایی بیرون بکشد اما نگفته بود تا این روز را همانطور سخت و غم‌انگیز بگذارند تا هرگز فراموش نکند این بی‌کسی— و فراموش شدگی دقیقاً چیزیست که مادرش برایش به ارمغان آورده.

پونه می‌توانست زنگ بزند، کاوه هم و او به همان زنگ کوتاه راضی بود نه برای اینکه روز تولدش که به او یادآور می‌شد یک سال به مرگ نزدیک‌تر شده برایش مهم باشد نه اینکه روز خاصی باشد که بخواهد با بادکنک و کیک و

شمع تولد بگذراند معلوم بود که این‌ها برایش هیچ اهمیتی نداشتند او به چیزی عمیق‌تر احتیاج داشت به اینکه کسی به یادش باشد... روز خاص او را به یاد داشته باشد و نشان دهد که او یک آدم فراموش شده در گوشه تاریک یک خانه نیست حتی حاضر شده بود وقتش را با تینای که با پرحرفی حوصله‌ش را سر می‌برد بگذراند اما تینا هم سراغش را نگرفته بود.

صدای زنگ، خموشی عمیق و سنگین دل خانه را تکه تکه کرد. حیران ماند که چه کسی پشت در است اما نام شایان بارقه‌ای از شادی را در قلبش فروزان کرد. از جا برخاست با پاهای که عضلات منقبضش وقت راه رفتن از درد به رعشه می‌افتاد به سمت در رفت. کف پاهای که سوزن سوزن می‌شد را جمع کرد تا کمتر با زمین برخورد کند و با مشقت خود را به در رساند. در را بی‌هوا باز کرد و اما به جای شایان پونه و تینا مقابلش ظاهر شدند. با کیک

کوچک شکلاتی و شمع‌های روشنی که روی کیک را پوشانده بود.

آهنگ تولدت مبارک را با صدای آرام اما پر هیجان برایش خواندند. فقط چند ثانیه طول کشید بهتش به یک خوشحالی غم‌انگیز بدل شود. این تلاطم احساسات، او را به گریه‌ای عمیق انداخت. دستش را روی دهانش گذاشت با تمام وجود گریه سر داد.

تینا و پونه خواندن را متوقف کردند و با تعجب بهم و بعد به گلاره نگاه کردند.

تینا پرسید: چرا گریه می‌کنی؟!!!

گلاره میان گریه گفت: فکر نمی کردم کسی — امروز بیاد... مرسی که اومدید... اگه نمی اومدید از تنهایی دق می کردم

پونه هم به گریه افتاد. گویا حاملگی حساسش کرده بود. گلاره را در آغوش گرفت.

گلاره گفت: مرسی که به یادم بودی

تینا که تحت تاثیر قرار گرفته بود با گریه کیک را روی زمین گذاشت و سعی کرد خودش را با کنار زدن پونه در آغوش گلاره بچپاند و با صدای بلند گریه کرد: منم به

یادت بودم ... خودم رفتم برات کیک گرفتم شمع گرفتم
حتی خودم با عروسکم رفتم دنبال پونه...

پونه حرصی از دست تینای که در آن لحظه احساسی با
گریه بلندش همه چیز را خراب کرده بود با آرنج به سینه
اش زد: چی می گی تو زرزری می کنی... برو اونور ببینم نه پس
من با این شکم می افتادم دنبال کیک و شمع

گلاره میان گریه خندید می دانست زمین به آسمان بیاید و
آسمان به زمین برود تینا و پونه آبشان با هم در یک
جوب نخواهد رفت.

فضای احساسی پیش آمده میان کشمکش تینا و پونه از
بین رفت و درحالی که مانند خروس جنگی بهم می پریدند
وارد سالن شدند.

در تاریک روشنایی خانه دور هم روی قالی نشستند. تینا شمع‌های خاموش را با فندک روشن کرد. آهنگ تولدت مبارک را دوباره خواند و او شمع‌ها را فوت کرد.

پونه: آرزو نکردی چرا؟

تینا: دوباره روشن کنم؟

گلاره جوابشان را نداد در عوض دو دستش را دراز کرد. با دست راست دست پونه و با دست چپ دست تینا را

گرفت. هنوز هم بغض داشت: مرسی واقعا مرسی که به یادم بودید.... یه دنیا ممنونم که اومدید

دیگر حتی برایش مهم نبود که قرار نبود پونه آدرس خانه اش را داشته باشد حالا تنها سپاسگزار آمدنش و حضورش بود.

پونه: اینطور نگو قلبم می گیره دوباره گریه می کنم

گلاره با بغضی که صدایش را خفه کرده بود گفت: داشتم خفه می شدم تو خونه...

تینا با حرص گفت: اون چلغوزه مثلا دوست پسر—
بی خاصیتت چیکار می کرد که تنها بودی

پونه چشم درشت کرد: دوست پسر؟! کی؟؟؟

تینا وقتی فهمید بند را آب داده با دو دست جلوی دهانش را گرفتو با چشمان ترسیده به گلاره خیره شد: عییبی نباید می گفتم؟؟؟...

پونه هیجان زده خود را با باسن سمت گلاره کشید: جدی دوست پسر-داری گلاره؟ تو که به من گفتی کسی- نیست تو زندگیت

تینا با شرمندگی و ندامت گفت: ببخشید گلاره... می‌دونی که این دهن من چفتو بست ندارن

پونه چشم غره‌ای به تینا رفت و با اعتراض به گلاره گفت: تو به این گفتی دوست پسر-داری گلاره به من نمی‌گی؟؟
مثلا من خواهرتم

تینا گفت: محض اطلاعات منم خواهرشم

پونه: می‌تونی دو دقه خفه شی؟ نخود آش...

و رو به گلاره با هیجان گفت: خوب گلاره تعریف کن کیه؟

گلاره برای تینای که قیافه گربه شرک گرفته و ببخشید را لب می زد به نشانه‌ی اشکالی ندارد پلک بست و دید که تینا دست روی قلبش گذاشت و روی زمین ولو شد. به حرکات تینا لبخند زد و در جواب پونه گفت: شایان بهم پیشنهاد داد...

پونه نگذاشت گلاره ادامه حرفش را بزند: وایای... شایاان... شایاان خودمون؟؟؟... شایاان دای سلیمان؟؟؟... جدی می گی؟ کی پیشنهاد داد؟ چی گفت؟... اصلا باور نمی کنم... شایان خیلی خوبه... خیللیلیلی... وایای اگه ازدواج کنید همه از حسودی می ترکن... خیلی خوشحالم... خیلی خیلی زیاد... به خدااا همه چشمشون به شایانه ببینن با کی ازدواج می کنه اگه بفهمنن پایاااره می شن... بین انقد هول شدن که زندای اعظم زنگ زده به مامان شایان گفته وقتی دختر تو فامیل هست نباید برید از غریبه زن بگیرید می دونی یعنی چی؟ یعنی بیا بیتا دو دستی تقدیم شما...

پونه غش غش خندید و کف دستانش را بهم زد: فقط
دلم می‌خواد قیافشونو ببینم وقتی بفهمن شایان تورو
انتخاب کرده... به خدا سخته می‌کنند...

گلاره: انقدرام جدی نیست...

تینا با حالت چندش‌ناک طوری که انگار پونه خزعبل
بلغور می‌کند نگاهش می‌کرد: حالا چه تحفه نطنزیم
هست این مردتیکه

پونه یکباره جدی شد: خفه شو تینا... کسی- با تو درباره دوست پسر خواهر من حرف نزد

و دوباره با روی گشاده به گلاره گفت: کلک این کبودیام کار شایان خانه!

گلاره دست گذاشت روی گوی لختش. کاملاً فراموش کرده بود از اولین معاشقشان کبودی روی گردن و سینه اش جا مانده و باید بپوشاند.

پونه نیشگونش ریزی و منظور داری از بالای سینه گلاره گرفت: وحشیم هستا... به قیافش می خوره

گلاره بی اختیار توضیح داد: نه وحشی نیست...

پونه با مشت به شانه گلاره زد و با خنده موزیانه گفت:
وحشی که خوبه...

خودش را بیشتر جلو کشید: کارشو خوب بلده نه؟؟؟
معلومه از اون کار بلد است

تینا: ااههههه حالمو بهم نزن تروخدا!...

پونه تندی کرد: تو اصلا اینجا چیکار می کنی؟ مگه نمی بینی
دو تا بزرگ تر دارن حرف می زنن؟

تینا: برو بابااا من خودم همه اینارو بلدم تازه شنیدم
می گن هر کی هیکلش گندست اونجاش کوچیکه برای
همین گلاره نباید گول ظاهرشو می خورد

پونه: وای نه اصلا اینطور نیست اتفاقا من شنیدم
اندازه کف دستشونه... کف دست شایانم بزرگه نه؟

تینا کف دستش را بالا آورد: فکر کنم دو برابر دست منه

کف دستش را با انگشتان دست دیگرش وجب کردو
انگشت شست و اشاره از هم باز شدهش را بالا آورد:
می شه دو برابر این... خیلی گنده نمی شه پونه؟؟؟

گلاره پاهای دردناکش را دراز کرد: این چرتو پرتا چیه می‌گید؟؟

پونه: ها غیرتی شدی در مورد اونجای دوست پسریت حرف می‌زنیم؟

تینا که هنوز درگیر وجب کردن بود گفت: ولی این خیلی بزرگه پونه

پونه: ایییشش مگه برای توئه غصه شو می‌خوری

تینا از گلاره پرسید: واقعا انقد بزرگه گلاره؟

گلاره: خجالت بکشید واقعا!

پونه دوباره خودش را به گلاره نزدیک تر کرد: چطور پسریه گلاره؟ خیلی بداخلاق نیست؟

تینا: اه اه بین پونه انقد نچسبه انقد نچسبه که وقتی می بینیش دلت می خواد روش بالا بیاری

پونه: ولی عوضش خوشتیپه

تینا: همچین مالیم نیست

پونه: عع توام هی بزن تو سر مال!...

تینا: من دارم حقیقتارو می گم چشم گلاره باز شه

گلاره: تو نمی خواد شم منو باز کنی... جا این حرفا پاهامو
ماساژ بده درد می کنه... فقط آروما امروز پیاده روی کردم
بدجور گرفته

زیر لب غرزد: این لاغریم عجب دردسریه

پونه خودش را بیشتر جلو کشید: ولی گلاره، مامان خیلی تیزه دو روز پیش که خونه دایی جهانگیر بودید بهم زنگ زد گفت یه خبرایی بین تو شایان هست

گلاره با بدعنقی گفت: تروخدا اسم مامانو لااقل امشب پیش من نیار

پونه: چرا انقد از مامان چرکی شدی گلاره؟

گلاره: با تو نیستم پونه؟ چرا باز اسمشو می آری؟

پونه: قبلا می گفתי هر چی بشه مامانته ولی این چند وقته
کینه گرفتی انگار

گلاره: چون می خوام رو خودم تمرکز کنم پونه... دیگه
بسه هر چی به مامان باج دادم. می بینی که به جای رسیدم
که باید زندگیمو سروسامون بدم

پونه: ولی گلاره، مامان خیلی گناه داره... اینطوری نبینش
از وقتی تو رفتی داغون داغون شده... یه چشمش اشکه
یه چشمش خو

گلاره چشم از دست های تینا که روی پای چپش حرکت
می کرد گرفتو به پونه زل زد: می گی چیکار کنم؟؟ مگه
نیومدم؟ مگه نخواستم باهاش آشتی کنم؟ مگه زنگ زد
گفت بیا خونه جهانگیر نفتم؟ وقتی خودش نمی خواد
درست شه... من چیکار کنم؟

پونه دست گلاره را گرفت: به خدا گلاره مامان داره جلو چشم آب می شه... می دونم توام سختته می دونم مامان اذیت کنه ولی فقط یبار... یبار بخاطر من بیا دوباره بشین باهاش حرف بزن بذار این کدورت ها رفع شه

گلاره: نمی شه پونه به خدا مامان با اومذنو حرف زدن من عوض نمی شه فقط دوباره کارمون به جنگو دعوا می رسه

پونه: می شه... من باهاش حرف می زنم... تو فقط همین یبارو بیا اگه نشد بعدش هر چی تو بگی

گلاره: فقط همین یبار پونه... به خدا اگه بخواد دوباره
سر به سرم بذاره دیگه اسمشم نمیارما

پونه گونه گلاره را بوسید: قربونت برم که انقد مهربونی

گلاره: برو اونور خودتو لوس نکن خوشم نمی‌آد

پونه با شکم برآمده از جا بلند شد: من برم یه چایی دم
کنم با کیک بخوریم... بدجور هوس کردم

تینا با بلند شدن پونه جای او نشست و شروع به ماساژ پای
راست گلاره کرد: می‌گم گلاره... این چلغوز واسه چی برا
تولدت نیومد

گلاره نوچی کرد: انقد نگو چلغوز بدم میاد...

تینا: عع تو چقدر نجسب می شی وقتی حرف شایان باشه
حالا چلغوز نه دیلاق خوب شد؟

گلاره: می زنم دهنتاا

تینا: حالا اینهمه طرفداریشو می کنی یه زحمت می کشید
شب تولدت می اومد پیشت که اینطوری تنها نباشی دل
من ریش نشه

پونه از آشپزخانه گفت: راست می گه این زیون نفهم...
چرا شایان نیومد؟

خندید: فکر کنم کارش فقط تو موارد خاص خوبه

گلاره: نمی دونست امروز تولدمه خودمم نگفتم... گفتم
حالا فکر می کنه توقع کادو دارم

تینا: حالا توقع داشته باشی چی می شه؟ حتما از اینجا تا
اینجای گردنتو من کبود کردم که از اون توقع نداری

پونه: این بچه از تو بهتر بلده این چیزارو گلاره...

تینا: این بچه که می گی بیست سالشه. رو هم دیگه از شما
دو تا بیشتر دوست پسر داشته

پونه: الان این افتخار داره؟ لابد بعدشم نوبت اینه مثل
مامانت بری بشینی زیر پای مرد متاهل

گلاره سرزنش کنان گفت: پووووونه

تینا: می بینی همش همینطوری به من تیکه می ندازه

پونه: دروغ می گم مگه

تینا: خفه نشی کسی نمی گه لالی

گلاره: اگه می خواید دعوا کنید همین الان برید بیرونا اصلا
حوصله ندارم

تینا با بغض پچ زد: به خدا فقط به خاطر تو دارم تحملش
می کنم

گلاره: پونه توام شدی عین مامان با زیونت به همه نیش
می زنی؟

تینا: ولش کن گلاره بذار کادوتو بیارم

بلند شدو بگ کادویی که روی مبل گذاشته بودند را برداشتو دوباره نشست: بیا... بین خوشت می آد... امروز رفتیم با پونه خریدیم

گلاره لبخند زدو چون می دانست تینا ناراحتیش را به خاطر او پنهان کرده، دست روی سرش گذاشتو موهایش را با حالت دلجویانه بهم ریخت: مرررسی عشقممم... خیلی زحمت کشیدید

در بگ بزرگ را باز کرد. یک پالتو شتری رنگ درونش بود. یک کیف و یک چکمه مشکی...

بلند شد پالتو را پوشید. چرخى دور خود زد: خيلي قشنگه
بچه‌ها... دستتون درد نكنه....

پونه تكيه داده به جزيره گفت: دوستش داري؟

گلاره: عاشقشم شدم

تينا را به آغوش كشيد. محكم و سفت. درگوشش گفت:
مرسى كه هستي بهترين خواهر دنيا...

و بعد پونه را در آغوش كشيد. خواست به او هم بگويد
بهترين خواهر دنيا اما زبانش نچرخيد. آخر او قلبش را
شكسته بود....

با خستگی مفرط که حاصل یک روز طولانی و پر مشغله در بیمارستان بود درحالی که داشت به این فکر می کرد چطور می تواند با آن کوفتگی تن برای شیش ساعت داخل اتوبوس بنشیند و بعد هم بدون اینکه استراحت درستی داشته باشد یکراست به عنوان همراه به بیمارستان برود؛ وارد خانه شد.

چراغ‌های خاموش و سکوت انبوه خانه متعجبش کرد.

این روزها پیام ترجیح می‌داد از خانه کار کند به همین سبب نبودنش عجیب بود. اول چراغ‌ها را روشن کرد و بعد پیام را صدا زد تا مطمئن شود خانه نیست. اتاق را چک کرد و حتی حمام را وقتی از نبودنش مطمئن شد تماس گرفت. تماسش ریجکت شد و مسیجی به دستش رسید: جلسه‌ام...

جواب داد: کی تموم می‌شه؟

منتظر پاسخ مسیجش نماند. گوشی را روی تخت انداخت. حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. دوش گرفت. بیرون آمد و لباس پوشید و دوباره با پیام که هنوز چون جواب مسیجش را نداده بود تماس گرفت. به

ساعت رفتنش نزدیک می شد و می خواست مطمئن شود پیام به موقع به خانه می رسد اما تماسش را باز هم رد کرد.

سشوار کشید و آخرین وسیله های که باید در چمدان کوچکش که شب قبل جمع کرده بود می گذاشت، قرار داد و دوباره بعد از بستن زیپ چمدان زنگ زد. اینبار تا آخر بوق خورد و قطع شد.

مسیح فرستاد: من باید برم ترمینال... کجایی؟؟

عصبی شده بود. اگر پیام تا آنموقع به سمت خانه حرکت نکرده بود دیگر محال بود بتواند خودش را به موقع

برساند و این درحالی بود که او خیال می کرد پیام او را به ترمینال می رساند. البته این برایش فقط یک فکر خوشبینانه نبود بلکه توقعی بود که از پیام داشت. در درجه اول دوست داشت پیام با او راهی سنندج شود. به هرحال دورکاری می کرد و می توانست از سنندج هم کار کند و لازم می دید بعد از چند ماه نامزدی و چند ماه عقد پیام برای یک بار هم شده به خانه پدریش برود به خصوص که حتی برای خواستگاری هم نیامده بود و این فرصت که او برای پرستاری از مادر بیمارش می رفت بهترین وقت بود با این حال این خواسته را در حد یک پیشنهاد به پیام انتقال داد و وقتی او نپذیرفت سعی کرد ناراحت نشود اما اینکه دقیقا روزی که او قرار بود به سنندج برود یکباره تصمیم گرفته کارش را حضوری کند و در خانه نباشد تا او را راهی کند داشت لحظه به لحظه بیشتر عصبیش می کرد.

وقتی با ماگ نسکافه روی مبل می نشست پاسخ مسیجش آمد: آقای فکوری جلسه هستند...

این لحظه دقیقا لحظه انفجارش بود. ماگ را روی میز کوبید و برای شخصی— که با گوشی پیام برایش مسیج فرستاده بود نوشت: لطفا جواب تماسو بدید

زنگ زد در حالی که به طور جدی برای پیام خطو نشان‌های وحشتناکی بابت سهل انگارش می کشید.

صدای آشنای دختری که قبلاً نیز جواب گوشی پیام را داده بود در گوشش پیچید. تا پیش از آن فقط تذکرهای سرسری به پیام درباره اینکه نباید اجازه دهد همکارانش به موبایلش دسترسی داشته باشند، داده بود اما اینبار قرار بود پیام به شدت بابت اینکارش مواخذه شود اما قبل از آن دوست داشت گوش دخترک فضول را هم بپیچاند.

جواب سلام دختر را نداد و یگراست سر اصل مطلب رفت: می‌تونم پیرسم موبایل آقای فکور دست شما چیکار می‌کنه خانم؟

دختر برای حلاجی کردن لحن تند او کمی سکوت کرد و بعد با تردید جواب داد: خودشون جلسه هستند گوشیش داخل اتاق جا مونده...

شانا برای پیام دندان قروچه کرد و حرصش را سر دختر خالی کرد: شما گوشی همه همکاراتنو برمی‌دارید باهاشون مسیج می‌فرستید؟؟

دختر: شما چند بار زنگ زدید...

شانا: من اگه با شما کار داشتم به شما زنگ می‌زدم خانم
محترم وقتی با گوشی آقای فکور تماس گرفتم
محترمانه‌ترین کار اینه گوشیو به دستشون برسونید اگر
هم امکانش نیست سایلنتش کنید تا صداش اذیتتون
نکنه نه اینکه بی‌اجازه به گوشی که رمز داره سرک بکشید و
مسیج بفرستید

منتظر جوابی از سمت دختر نماند. تماس را قطع کرد و
گوشی را روی مبل پرت کرد.

در آن لحظه کارد هم می‌زدی خونس در نمی‌آمد. پیام دقیقا
روزی که نباید به شرکت می‌رفت و حتی شده مرخصی—

می گرفت، رفته بود و فاجعه تر از آن، فهمیده بود همکار زنش جز اینکه آنقدر وقیحو پررو هست که جواب تماس های گوشیش را می دهد، رمز موبایلش را هم دارد.

نسکافه اش را نخورد. از جا بلند شد. لباس پوشید. تاکسی گرفت و وقت بیرون رفتن از خانه چنان در را کوبید که انگار پیام آن حوالیست و اعتراض او را که با کوبیدن در نشان داده می شنود.

چهره ای رنجیده و چشمان آتشینش، عصبانیتش را به خوبی نشان می داد. دسته چمدان را با قدرت فشار می داد و لرزشش، نماد این بود که درونش احساس آشوبناک خشم را نگهداری می کند و هرچه زمان می گذشت موبایلش زنگ نمی خورد آتش درونش شعله ورتر می شد.

اگر موبایل پیام دست دخترک فضول نبود حتما تا آن موقع برایش چندین متن بلند بالا فرستاده و از اینکه کارش را به او ترجیح داده بود به صلابه اش می کشید اما مجبور بود خود را کنترل کند و این کنترل کردن اجباری درحالی که نیاز داشت خشمم را تخلیه کند، بیشتر عصبانیش می کرد.

اتوبوس راه افتاده بود که پیام زنگ زد. با سرعت بالایی پاسخ داد و به جز صدای لرزانش، کلمات تند و تیزش هم عمق ناراحتی و خشمش را توی صورت پیام کوبید: علیک سلام آقا... چه عجب... افتخار دادید، منت بر سر ما گذاشتید آقا... یوقت زحمت نشه اصلا می خوای قطع کنم به جلسات بررسی؟ به هر حال کار و بار مهم تر از زنو زندگی

صدای خنده پیام از آنسوی خط شانا را جری تر کرد: آره بخند... چرا نخندی منم بودم می خندیدم... معلوم نیست داری چیکار می کنی تو اون شرکت کوفتیت کیا دورو برت که انقد بهت خوش گذشته یادت رفته حتی زحمت بکشی- زنگ بزنی بگی نمی خوای بیای که من تکلیفمو بدونم... آررررره خوب اصلا منم بودم دوروبرم پر می شد از درو داف که رمز گوشیمم داشته باشند دیگه از زنم خبر نمی گرفتند

پیام با روی خوش گفت: کولی خانم چته؟ یه دقه نفس بگیر بابا|||

شانا: نه انگار تو اصلا برات مهم نیست که امروز نیومدی منو برسونی

پیام: ببخشید واقعا گیر کرده بودم...

شاننا: عع عند همون روز که من می خواستم برم گیر کرده بودی... خسته نباشی

پیام: یهو پیش اومدم... اصلا قرار نبود امروز برم ولی مدیرعامل خودش یه جلسه فورس گذاشت

شاننا: آهااااان فهمیدم... جلسه فورس مهم تر از منه

پیام: به جون خودت می خواستم خودمو برسوونم ولی
زمان از دستم دررفت... گوشیمم تو شارژ بود نبرده بودم
با خودم

شانا لبخند عصبی زد: به همین راحتی... یادت رفت!!!
الان انتظار داری من عصبانی نباشم؟ ناراحت نباشم؟

پیام: عذرخواهی کردم... از قصد نبود که عزیز دلم...

شانا: بین پیام این خزعبلات تو بذار در کوزه آبشو بخور...
تو نه تنها ثابت کردی که هیچ اهمیتی به من نمی دی که
به خودت اجازه می دی هر ننه قمریو وارد حریم
خصوصیت کنی... من واقعا نمی دونم میزان صمیمیت تو
با همکاری خانمت چقدره که رمز گوشیتو داره اما می دونم
که این خیلی کار غیرعادی و تو روابط ساده همکاری
همچین چیزی امکان پذیر نیست! حالا هم تو اتوبوس

نشستم انقد خسته ام که می‌خوام بخوابم توام می‌تونی برگردی به اون جلسه کوفتیت گوشیت بدی دست همکار عزیزت و اصلا هم به این فکر نکنی که شاید من به عنوان همسرت ممکنه یه چیز خیلی خصوصی برات بفرستم و همکارت ببینه چون گویا همکارت خیلی هم بهت نزدیکه و از روابط خصوصیت خبر داره

تماس را بعد از کلماتی که با سرعت از دهانش به بیرون پرتاب شده بود، قطع کرد. اینکار را با چند بار ضربه زدن به دایره قرمز انجام داد آن هم بدون اینکه اجازه دهد پیام صحبتی کند.

با خشمی درونی روبرو بود که در عمق روحش، احساس می‌کرد این عصبانیت با شعله‌های فروزانش بالاخره پایانی

خواهد داشت اما در آن لحظه فقط می خواست عصبانی باشد. عصبانی بودند را نه تنها حق خودش می دانست که تنها کاری بود که در برابر رفتار عجیب و کاملاً خونسردانه پیام از دستش برمی آمد.

او از این موضوع به خصوص از موضوع همکاری قرار نبود به این آسانی ها بگذرد. این عصبانیت با شدت زیاد که این حس را ایجاد می کرد که خون درون رگ هایش به جوش آمده و قل قل می کند، تسکین می یافت اما باز هم ناراحت باقی می ماند و پیام را نمی بخشید مگر اینکه دلیل و رفتار قانع کننده ای برای دریافت بخشش از خود نشان می داد.

بعد از اینکه چند تماس پیام را رد داد به این نتیجه رسید سایلنت کردن موبایلش و نادیده گرفتن کامل تماس ها مناسب تر است. گوشی سایلنت شده را داخل کیفش انداخت و پتوی نازک و کوچکی که با خود آورده بود روی تنش کشید ولی خوابیدن با اعصاب متشنج خیلی سخت

بود. نمی توانست روی خواب تمرکز کند و تمام فکرش یا میان گوشی که داخل کیفش بود می گذشت و یا برای خط و نشان کشیدن برای پیام یا مرور دوباره اینکه پیام برای چند ساعت او را کاملاً فراموش کرده و مجبور شده به تنهایی راهی ترمینال شود.

پیام روی مبل های داخل سالن انتظار نشسته بود. هوا کاملاً تاریک و شرکت هر لحظه خالی تر می شد.

وسط صحبت هایش با اردشیر مدیرعامل شرکت با یادآوری اینکه شاناً قرار بود به سنندج برود و بیست دقیقه هم از زمان بلیطش رد شده به سرعت از اتاق اردشیر بیرون آمده و به سراغ موبایلش رفته بود. انتظار این را داشت شاناً رنجیده خاطر باشد اما آن میزان از

خشم، که یکی پس از دیگری تماس هایش را رد می کرد و حاضر نبود حتی حرف هایش را بشنود؛ نه!...

کلافه دستش را لوله کرده و مشت های آرامش را به لبش می زد. دیگر حتی تماس هایش ریجکت هم نمی شدند. تا آخر بوق می خورند و قطع می شدند.

بعد از سه تماس که تا آخر بوق خوردند قانع شد که شانا از دنده لج بلند شده و قرار نیست یه این راحتی ها از خر شیطان پایین بیاید. قصد کرد مسیجی بفرستد و بگوید دست از این رفتار کودکانه بردارد و بگذارد حرف بزنند اما با دیدن مسیج های که مطمئن بود خودش نفرستاده دود از سرش بلند شد. چند بار چند مسیج آخر را مرور کرد. ساعتشان را هم چک کرد و تازه متوجه شد که شانا وقتی تند و یک نفس درباره همکاری می گفت، منظورش چه بوده. کاملاً مطمئن بود که آمپر شانا را همین مسیج ها چسبانده نه نرفتن او... البته که این نرفتن ناراحتش می کرد اما نه در حدی که بخواهد تماس هایش را ریجکت کند.

بی شک چنین کار و قیحانه‌ای کار هانیه بود. دختری که به زحمت بیست ساله می‌شد و به لطف خویشاوندی با اردشیر به تیمشان اضافه شده و نقش یک کارآموز بی‌مصرف را داشت.

با خانم واثقی کار می‌کرد، و چون در اتاق حسابداریها فضا پر شده بود، مجبور شده بودند اتاق او را با واثقی و تیم دو نفرهش تقسیم کنند و تقریباً برای همین بیشتر اوقات را دورکاری می‌کرد تا در آرامش بیشتری کارش را بکند.

هانیه به پشتوانه قومو خویشی— با اردشیر آنجا را با مهدکودک اشتباه گرفته و وقتی صدایش را بچگانه

می کرد و با اطرافیاناش صحبت می کرد دلش می خواست
زباناش را از حلقومش بیرون بکشد. به نظرش یکی از
مسخره ترین و اعصاب خردترین کاری که یک دختر
می توانست بکند همین لحن بچگانه و لوس کردن عاریه
خود بود که نهایتاً می شد برای پارتی در موارد خاص
انجامش دهی نه در محیط رسمی کار!...

از جا بلند شد. به قصد جوییدن خرخره دختر به سمت
دفترکارش رفت در حالی که گوشی را میان مشتش فشار
می داد تا بر اعصابش مسلط باشد و گردن دختر را زیر
دستش فشار ندهد

او کاملاً مطمئن بود که عصبانیت شانا به سادگی از بین
نخواهد رفت و قرار است به خاطر کار مسخره هانیه
سخت مجازات شود.

وارد دفتر کارش شد. در را با شدت باز کرد طوری که به دیوار خورد و واثقی را که در حال پوشیدن پالتوаш بود در جا خشک کرد: آقای فکوری حالتون خوبه؟

نگاهش از روی واثقی و بعد از روی امیررضا رد شد و به هانیه رسید. با دیدنش دندان قروچه کرد و از چشمانش آتش خشم زبانه کشید. سمت میزش رفت و وقتی رسید دو دستش را محکم و پر قدرت روی میز کوبید و هانیه‌ای که آن سوی میز سرپا ایستاده بود با صدای کوبش روی صندلیش رها شد و با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود زبان باز کرد: چیزی...

نگذاشت ادامه حرفش را بزند. با لحنی که پر از تنش و تهدید بود و صدای که قاطعانه از دهانش بیرون می‌آمد

گفت: دختر خانم اینجا خونه بابات نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی اینجا محل کاره و منم مدیریم اگه بلد نیستی تو محل کار درست رفتار کنی خیلی غلط می کنی پاتو می ذاری اینجا که با رفتار غیرمسئولانت همه تیمو بهم بریزی. تا الان هر چی باهات کنار اومدم بسه یا من بعد وقتی اومدی سرکار عین یه کارمند عادی می آیی می ری یا اگه نمی تونی گورتو از تیم من گم می کنی بیرون. نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این به خاطر تو تیمم اذیت بشه نه تنها هیچ سودی نداری که مثل یه انگل بی خاصیتی که فقط از بقیه تغذیه می کنی و انقدر بی ادب و گستاخ شدی که کاری کردی که همسرم به خاطر رفتار زشت تو ناراحت بشه

هانیه اشک ریخت که در برابر صدای پرتحکم، بلند و خشنناک و انفجاری او عکس العمل طبیعی بود.

تره‌ای هم برای اشک هایش خرد نکرد رو کرد به وثوقی که از پشت میزش بیرون آمده و سعی داشت او را آرام کند: خانم وثوقی من بعد این خانم دیرتر از ساعت نه حق نداره پاشو بذاره تو شرکت زودتر از ساعت شیش هم نمی‌ره وقت ناهارش فقط نیم ساعته تو این نیم ساعت هم فقط ناهارشو می‌خوره. پا بذاره اتاق بازی یا بره اسمو کینگ حسابش با کردم‌الکاتبینه. تنها کاری که می‌کنه کاره... کاره... کار... والسلام... اگه حجم کارش زیاد بود باید بمونه تو شرکت تا تمومش کنه. هر چقدر که لازم بود حتی شده تا ساعت ده شب. گزارش کارشم برای یک ماه دیگه بهم می‌دی اگه نتونه در حد یه جونیور برامون بازدهی داشته باشه عذرشو می‌خوایم. آقای توکلی هم می‌تونه تو هر تیم دیگه خواست ببرتش ما اینجا مفت خور بی‌عرضه نمی‌خوایم

حرفش که تمام شد کت و کیفش را برداشتو از اتاق و بعد هم از شرکت بیرون زد.

به خانه که رسید در تاریکی شب، که سایه‌های خستگی بر چهره‌اش به وضوح مشهود بود، با قدم‌های سنگین و تلخ مسیر اتاقش را طی کرد.

خانه تاریک و بدون بوی غذا توی ذوقش زده بود. شانا بد عادتش کرده بود وگرنه که او سال‌ها به خانه تاریک و بدون بوی غذا عادت داشت. اما بیشتر به خاطر اینکه قلبش از قهر و ناراحتی شانا و نشنیدن صدایش سنگین بود، نبودنش دو چندان به چشم می‌آمد.

از اینکه دستش کوتاه بود برای نوازش و بوسه شانا و از اینکه شانا نمی‌گذاشت حتی از همان فاصله‌ای دور فرصتی برای توضیح دادن و دلجویی به او بدهد، حس

وحشتناکی از ناتوانی و بی قدرتی برایش به وجود می آورد. دلش تنگ شده بود و این نیاز را درون خود حس می کرد که می خواهد با حضور خود، ناراحتی همسرش را برطرف کند. اما هرچه که فکر می کرد، تنها عاملی که برایش قابل مشاهده بود، مسافت طولانی و جداگانه کننده شان بود. در آن لحظه، این ناتوانی به او حسی ناشی از دست دادن آنچه برایش بیش از هر چیز مهم است، می داد. تلاش کرد خود را متقاعد کند که با اینکه در حال حاضر نمی تواند اما در آینده این ناراحتی را برطرف خواهد کرد.

در همان تاریکی خانه پشت پنجره ایستاد. سیگارش را روشن کرد و چشمانش را به سمت راهی دوخت که به همسر ناراحتش می رسید.

نکته عجیبی که آن شب به آن پی برد عمق احساساتش به شانا بود با اینکه شانا را به عنوان همسر خود پذیرفته و به او مهر می ورزید و از او مهربانی دریافت می کرد اما هرگز متوجه نشده بود که احساساتش نسبت به شانا تا

چه ژرفای از قلبش رسوخ کرده. این دریافت ناگهانی، حالتی از شگفتی را در او به وجود آورد و تا مدت ها پشت پنجره به این فکر کرد که دقیقا از چه زمانی دوست داشتنش به شانا از لایه های سطحی قلبش به درونش نشت کرده و اینک باید آن را در پر عمق ترین قسمت های قلبش جستجو کند.

وقتی از خیره شدن به تاریکی شب و فکر کردند بی نتیجه خسته شد موبایلش را برداشتو برایش نوشت: حق داری ناراحت باشی اما حق نداری جواب زنگامو ندی. من بیدار می مونم تا بهم زنگ بزنی. دلم برای شنیدن صدات پر می کشه حتی اگه قراره باز جیغ جیغ کنی

طول کشید اما بالاخره شانا تماس گرفت. قهر بود. ناراحت بود و هنوز هم عصبانی. اما دیگر جیغ و داد راه نینداخت. اینبار تصمیم گرفته بی محلی در پیش بگیرد

سلام داد اما شانا جوابش را نداد. پرسید: خوبی؟

شانا با صدای آرام و شبیه آدم های حواسپرت جواب داد: اوهوم...

گفت: کی می رسی سنندج؟

شانا: نمی دونم

پیام: اومدم دیدم نیستی دلم برات تنگ شد.. خونه بدون
تو دلگیره

شانا بی تفاوت و کوتاه گفت: باشه

لبخند روی لبش نشست: اینطوریه شانا خانم؟؟

شانا: دقیقا همین شکلیه

پیام: چیکار کنم قهر نباشی؟... عذرخواهی کنم؟ بگم
غلط کردم؟

شاننا: اگه کاری نداری قطع کنم

پیام: تا کی می خوای قهر بمونی؟

شاننا: تا هر وقت که یاد بگیری اولویت های زندگیتو درست انتخاب کنی

پیام: اگه یه روز برای تو کار اورژانسی- تو بیمارستان پیش اومد پس منم باید همینطور رفتار کنم؟؟

شاننا: شما نیاز نیست منو تهدید کنی به جای این حرفا اول یاد بگیر که حریم خصوصی خودتو داشته باشی...

پیام: تهدید چیه دارم منطقی باهات حرف می‌زنم

شانا حرص خورد: به نظرم به جای اینکه وقتتو بذاری با من حرف از منطق بزنی برو به جلسات برس چون اونجا شاید حرفت خریدار داشته باشه اما اینجا نداره... شبتم بخیر

پیام: شانا قطع نکن... شانا؟... الوو

گوشی را از روی گوشش برداشت نگاهی به صفحه‌اش انداخت. مطمئن شد قطع شده. کلافه پوفی کشید و برایش نوشت: لااقل رسیدی بهم خبر بده

و دوباره با تاکید نوشت: خبر بدیا... منتظرم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای زنگ آیفون برای سومین بار در سراسر خانه پیچیده بود که بالاخره از پله ها سلانه سلانه و بی عجله پایین آمد و خود را به آیفون رساند: بله؟

مرتضوی بود لابی من برج: سلام آقای برزگر... وقتتون
بخیر... گفته بودید خانم فرهادی اومد بهتون خبر بدم...
همین چند دقیقه پیش رسیدند

میلا: کسی همراهش نبود؟

مرتضوی: نه تنها بودند...

میلا: باشه... ممنون که خبر دادی

گوشی آیفون را گذاشت. چند ثانیه همانجا ایستاد و به
گوشه‌ای خیره ماند.

با شنیدن نام گلاره، تلخی صدمه‌ای که به قلبش زده شده بود در وجودش پیچید.

تمام امید و آرزوهایی که در قلبش برای رابطه با این دختر پرورش داده بود، در یک لحظه تبدیل به خاکستر شده و او احساس می‌کرد که دنیا در اطرافش تاریک و ناامید شده است.

دست از افکار زخم‌دار برداشت. پله‌های پایین آمده را بالا رفت. لباس پوشید و موهایش را فقط با دست کشیدن مرتب کرد تا از آن حالت پریشان دربیاید با اینحال باز هم ظاهری آشفته داشت نسبت به میلادی که همیشه شسته و رفته یه دیدار گلاره می‌رفت.

از اتاق بیرون رفت اما در فاصله چند قدمی دوباره برگشت و ساک دستی که فراموش کرده بود را برداشت و پاهایش را که تمایلی به پیروی کردن از او نداشتن و میخواستند به زمین بچسبند به جای اینکه به دنبال صاحبش کشیده شوند را به هر فشار و اجباری جلو کشید.

پشت در خانه گلاره ایستاد. بدون اینکه تا مدت ها بعد از ایستادنش زنگ در را بزند. تنها با نگاهی که حاکی از تلخی و اندوه درونش بود به در خیره مانده بود. همان دری که از آن بیرون رانده شده و امید و غرورش را تکه تکه کرده بود. می دانست که گلاره را در جنگی که حتی درست و حسابی شروع نشده بود باخت و نیامده بود این باخت را به پیروزی بدل کند چون نه شدن بود و نه خود را رقیب قابل توجه ای می دید و نه می خواست بیش از آن غرورش را زیر سیلی های دردآور گلاره خرد کند فقط ادب و احترامی که بی تردید در درونش حکمفرما بود، او را مجبور به این کرده بود که در آن لحظه آنجا باشد. درواقع به خاطر

عمل ناشایستی که انجام داده بود، با شرمساری روبرو بود.

در لحظه‌ای که سیلی گلاره روی صورتش فرود آمده بود، دنیای پیرامونش تیره و تار شده و احساس ناامیدی و خشم ناشی از ناکامی به سرعت در دلش زنده و او را به سوی تاریکی پرتاب کرده بود پس بدون اینکه واقعا متوجه باشد که او زیاده‌روی کرده و نباید برای بوسیدنش جلو می‌رفته، با قلبی رنجیده از خانه‌ش خارج شده بود. ولی حالا که خشم رنگ باخته بود می‌دانست باید برای آخرین بار دوباره پشت آن در برگردد.

وقتی به در خانه عزیزش کوبید، با دلتنگی و ناراحتی به انتظارش ایستاد در حالی که می دانست این آخرین انتظار برای دیدن اوست.

مدتی طول کشید تا در باز و گلاره با خستگی نشسته در چهره و لباس های که نشان می داد سر کار بوده مثل همیشه خیره کننده و زیبا روبرویش ظاهر شد.

باید چیزی می گفت اما هیچ کلمه ای بر زبانش رانده نشد، سکوت میانشان مثل قاعده ای قدرتمند بود که هر دو را در محیطی دودی و ناشفاف قرار می داد. لبانشان بسته و لبخندی که قبلاً بر روی لبانشان حک می شد، دیگر نیازی نبود که مجدداً ظاهر شود. فقط به چشمان یکدیگر نگاه می کردند با احساساتی که بهم شباهتی نداشت. او دلتنگو مشتاق بود و گلاره مضطرب و بی انگیزه

میلاذ متوجه شد چشمان گلاره همچون آینه‌هایی هستند که دیگر در آنها هیچ نشانه‌ای از غم پیدا نمی‌شود و به جای آن، نور و انرژی‌ای پر قدرت در اعماقشان می‌تابد.

برای خودش متاسف شد که خیال می‌کرد در نبردی در برابر مردی که چنین قدرتی داشته که آن لایه‌های عمیق و قدیمی غم را از چشمان دختر بزداید شانس می‌برد. برای پیروزی داشته و خود را وارد جنگی کرده بود که انتهایش چیزی جز حقارت و شکستگی برایش نداشت.

سکوت را شکست: می‌شه پیام تو...

مکث گلاره در جواب دادن و چشمان پر از تردیدش و بی میلی بیدادکننده در چهره اش لبخند تلخی شد روی لب های او: فقط اومده بودم تولدتو تبریک بگم اگه دوست نداری که نمی تونم مجبورت کنم...

قلبش داشت خرد می شد زیر نگاه گلاره که انگار به مزاحمی وقت نشناس نگاه می کند و با چشمانش می گوید که «از جلو در خانه من گمشو»

ساک دستی را بالا برد و مقابل گلاره گرفت: تولدت مبارک... امیدوارم خوششت بیاد... یکی از اون چیزهای که برات خریدمو هیچوقت فرصت نشد بهت بدم

گلاره دستگیره در را با دست عرق کرده اش فشار می داد تا با اینکار بر ترس و هراسش غلبه کند. در آن لحظه نمی دانست بهترین کاری که می تواند بکند چیست. دعوت

نکردنش انتهای بی احترامی و بی شخصیتی بود وقتی که کادو تولد را مقابلش گرفته بود و دعوت کردنش انتهای مصیبتو نگرانی و شاید حتی دروغ و پنهان کاری از شایان.

اگر میلاد را به خانه دعوت می کرد و آنوقت شایان می فهمید به قطع عصبانی می شد. از آن عصبانیت های که دیگر حاضر نمی شد به صورتش نگاه کند و جدا از آن اگر باز هم به سر میلاد می زدو می خواست ببوسدش یا چیزهای دیگر آنوقت چه؟ دوست نداشت دوباره به صورت مردی سیلیو بزند شکستنش را ببیند. ای کاش میلاد نمی آمد... ای کاش زبان تینا را از حلقومش بیرون می کشید که آنقدر راپورت او را به داییش ندهد...

دست پیش نبرد برای گرفتن کادو در عوض با همان
نارضایتی که در چشمانش موج می زد کمی عقب کشید و در
را باز کرد: بفرمایید داخل....

وقتی گلاره کادو را نگرفت میلاد دستش را پایین آورد: نه
ممنون... نیام بهتره... فقط...

گلاره اصرار نکرد و فقط منتظر نگاه کرد تا میلاد جمله اش
را تمام کند.

میلاد سر پایین انداخت و زبان روی لب خشکش کشید:
فقط خواستم تولدت بهونه ای باشه که ازت عذرخواهی
کنم بابت اشتباه اون روزم

سر بلند کرد و باز به چشمان شیشه‌ای گلاره چشم
دوخت: کارم اشتباه بود

گلاره سرخ شده بود. هم از خجالت و هم از موقعیت
بسیار سخت و معذب کننده‌ی که در آن قرار داشت:
منم نباید بهتون سیلی می‌زدم

می‌لاد لبخندی زد که تمام غم و اندوه دنیا در آن منعکس
شد: اون سیلی حقم بود هرکس دیگه‌ای جای تو بود
همین کارو می‌کرد

سکوت شد چون گلاره نمی‌دانست باید چه بگوید.

میلا د دستش را بالا برد و دوباره ساک دستی را مقابل گلاره گرفت: بازم تولدت مبارک امیدوارم هر جا که هستی و با هر کسی هستی خوشحال باشی...

غم از قلبش آویزان شد وقتی گفت «با هر کس که هستی» اما این واقعیتی بود که باید با آن کنار می آمد. انگار سرنوشتش این بود که عاشق شود و در برابرش حریفی قد علم کند و پشت او را در زمین مبارزه به خاک بمالد. شیوا از او جدا شده بود تا با مرد دیگری باشد و گلاره حتی به او به عنوان یک گزینه نگاه نکرده بود.

گلاره کادو را گرفت: ممنون... نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم واقعا محبت کردید

میلاذ قدمی عقب گذاشت: امیدوارم خوشت بیاد...

گلاره با شرمندگی نگاهش کرد: نمی آید داخل؟

میلاذ لبخندی به تعارف آبی گلاره زد: نه... ممنون باید برم... توام از سر کار اومدی خسته ای... برو داخل استراحت کن

برای قورت دادن حجمی که گلویش را خراش می داد آب دهانش را قورت: مواظب خودت باش

گلاره نامطمئن دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد.

میلا د هم دستش را بالا برد و سوار آسانسور شد.

در آسانسور روی میلا د و لبخندی که تا لحظه آخر سعی داشت روی صورتش حفظ کند بسته شد و تصویر نگاه آخرش که در آن حسرت و درد بیداد می کرد در ذهن گلاره حک شد و احساس گناه در از دیده هایش به سمت قلبش بارید

با صدای زنگ آیفون ضربان قلبش اوج گرفت. هرگز فکر نمی کرد برای آمدن گلاره به خانه اش تا این حد دچار اضطراب شود. درون شکمش طوری بود که انگار به معنای واقعی در آن رخت می شستند. از کف زمین اتاق بلند شد. در آن را با احتیاط بستو به سمت آیفون رفت.

وقتی برای دومین بار صدای زنگ بلند شد. دکمه آیفون را زدو در چوبی را باز کرد.

نبض پر جنبو جوش قلبش با شنیدن صدای باز شدن در آسانسور در طبقه همکف با قدرت بیشتری زد.

به سالن بازگشت. با فندک، تنها شمع روی کیک را روشن، چراغ های خانه را خاموش و موزیک را پخش کرد طوری که بیشتر صدای زمزمه های واضحش فضای ساکت و تاریک خانه را پر کرده بود.

دوباره کنار در چوبی بازگشت و وقتی روی نمایشگر آسانسور، عدد چهار حک شد چیزی از ترس و استرس ته قلبش را لرزاند. سورپرایزهای زیادی برای آن شب داشت که باعث می شد برای درست پیش رفتن برنامه ها بیش از حد استرس داشته باشد.

دو دستش را جلوی دهانش گذاشت، روی پنجه پا بلند شد و برای آرام کردن خودش نفسش را با صدا بیرون فرستاد. با باز شدن در، دستانش را از جلوی دهانش برداشت و برای خوش آمدگویی به محبوبش لبخند به لب نشانده.

گلاره با ظاهری ساده، بدون آرایش و شاید کمی هم آشفته‌تر از هرزمانی مقابلش ظاهر شد. این ظاهر ساده بی‌اختیار مایه دل‌سردیش شد.

آن شب برایش مفهوم خاصی داشت. شبی بود که تصور می‌کرد رویای دلپذیرش به حقیقت خواهد پیوست این تصور خودبه‌خود به وجود نیامده بود بلکه نتیجه جرقه لمس و بوسه‌ای بود که اتفاق افتاده بود. انگار بعد از آن لحظه خاص احساساتشان و تمام چیزی که میانشان بود رنگ‌های زیباتری به خود گرفته و برای همین انتظار داشت گلاره را همچون خود مشتاق و آماده ببیند. شاید با آرایش پررنگ چشمانش و گوشواره‌های بزرگی که در گوش‌های گلاره جلوه فوق‌العاده‌ای داشت. اما او را چنین ساده دیده و داشت به این که در پوشیدن پیراهن سفید و شلوار کتان کرم زیاده‌روی کرده شک می‌کرد با اینحال نمی‌توانست از حضور گلاره در آنجا خوشحال نباشد پس حتی اگر تمام چیزهای که برای خلق یک خاطره رمانتیک آماده کرده بود بی‌مصرف می‌ماند باز هم ایرادی نداشت چون می‌توانست از همین حضور ساده گلاره و با هم بودنشان هم لذت ببرد.

در سلام دادن پیشدستی کرد و با صدای آرام که مزاحم
همسایه نباشد گفت: خوش اومدی...

گلاره لبخند کمرنگی زد: ممنون، دیر که نکردم؟

شایان: نه اتفاقا خیلی به موقع اومدی

گلاره برای درآوردن کفش هایش خم شد.

پرسید: خوبی؟

گلاره در همان حالت خم شده گفت: اوهوم...

از بالا به موهای روشنش خیره شد که دو طرفش رو به زمین آویزان شده بود: جایی بودی؟ انگار خسته‌ای

گلاره قد راست کرد و موهای سمت چپش را پشت گوش زد: آره... رفته بودم خونه پونه

شایان: ع... خوش گذشت؟

گلاره رکو صریح گفت: نفع

شایان: چرا؟

اما گلاره بی جواب از کنارش گذشتو وارد خانه شد و او به
آنی دوباره پر شد از هیجانِ سورپرایز...

در مستقیم به سالن باز می شد و کیک روی میز با یک
شمع بلند و روشنش کاملاً در دید بود. چشمان حریصش
را به دنبال گلاره کشاند تا واکنشش را ببیند.

گلاره تنها یک قدم داخل خانه گذاشته بود که در جا
خشکش زد و این یعنی کیک را دیده بود. با قلب بی قرار

پشت سرش ایستاد و سرش را نزدیک گوشش برد و آرام زمزمه کرد: تولدت مبارک عزیزم...

سر سمت شایان چرخاند: تو از کجا فهمیدی؟

شایان خندید: دیگه

گلاره لب‌هایش را بهم فشرد و انگار که چیز کاملاً مشخصی را بگوید گفت: تینا؟؟؟

شایان در جواب بیشتر خندید و شانه بالا انداخت.

گلاره با خوشحالی ای که به چشمانش بازگشته بود سمت
کیک برگشت: از دست این دختر فضول و پرو

شایان از پشت بازوانش را دور تن گلاره پیچاند و همزمان
بوسه‌ی روی گونه‌اش کاشت: دوستش داری؟

گلاره لبخند بزرگی زد و از ته دل گفت: خیلی... واقعا
غافلگیر شدم. اصلا فکرشم نمی‌کردم که بدونی

شایان حلقه دستانش را تنگ‌تر کرد و از لب لطیفش گاز
ریزی گرفت: با تشکر از خواهر فضولت... شما که
خودت لام تا کام حرف نمی‌زنی فکر کنم هر دفعه باید
برات یه زیرلفظی بیارم

گلاره خندید.

شایان دوباره گاز ریزی از لپش گرفت و با صدای آرام و
رام شده گفت: میشه همیشه همینطور بخندی که دل
من بره برای خنده چهای قشنگت

گلاره خنده کنان دستش را عقب بردو با فشار دادن
صورت شایان او را از خود فاصله داد: دیوونه ایا

شایان سری که گلاره سعی کرده بود از صورتش دور کند را دوباره نزدیک برد و اینبار گوشش را بوسید و گلاره ناخودآگاه اندکی سر کج کرد.

شایان خیره به گوش گلاره گفت: چرا از این گوشواره بزرگ ننداختی... دوست نداری؟

گلاره: تو دوست داری؟

شایان: خیلی

گلاره: می‌خواهی از این به بعد بندازم؟

شایان: آره... خوشگلت می‌کنه

گلاره: پس از این به بعد می‌ندازم

لبخند رضایت روی لب شایان شکل گرفت.

گلاره: می‌شه شمعمو فوت کنم؟.. می‌خوام آرزو کنم

شایان عقب کشید و گلاره را از حصار بازوانش آزاد کرد:
چه آرزویی؟

گلاره: آرزورو نمی‌شه گفت

شایان: منم توش هستم؟

خندید: اگه من نیستم حق نداری آرزو کنی..

گلاره کیفش را روی زمین گذاشت و مانتو و شال از تن درآورد.

شایان نفس راحتی کشید چون نمی دانست چطور باید گلاره را از رفتن به اتاقش برای تعویض لباس منع کند اما اینطور که معلوم بود خطر از بیخ گوشش رد شده بود.

گلاره روی مبل نشست و خیره شد به میزی که خیلی ساده اما زیبا چیده شده بود. کیکی با خامه سفید و شمع نقره‌ای میانش، یک شیشه شراب و دو جام ظریف... صدای موسیقی بی کلام هم حسن ختام اینهمه زیبایی بود.

بغض کرد اما بروزش نداد و به جایش با لبخند سر بلند کرد و به شایان که روبرویش نشسته بود نگاه کرد: چقدر همه چیز قشنگه...

مجبور شد آب دهانش را با قدرت قورت دهد تا صدایش بغضی نشود: مرسی....

شایان برایش لبخند زد.

گلاره: زیونم بند او مده... نمی دونم چطور تشکر کنم

شایان با همان لبخند به کیک اشاره کرد: آرزو تو کن

خندید. خنده اش برای شایان بی نهایت شیرین آمد و همزمان با پشت گوش زدن موهایش گفت: باشه...

کف دو دستش را روی هم گذاشت، لبه دستان بهم چسبیده اش را روی دهان و دماغش چسباند و چشمانش را بست. لبخندی روی لب داشت که آرام آرام محو شد

زیرا پشت پلکان بسته‌اش زمانی که دیگر چشمان پر از عشق شایان و زیبایی که برای او خلق کرده بود را نمی‌دید، تصاویر دردآور و سم‌بار خانه پونه برایش تداعی شد.

پونه برای رفتن دیدن صحبت کردن با مادرش اصرار بیجا کرده و او باز هم دم به تله داده بود درحالی که می‌دانست قرار است زخمی دیگر به زخم‌هایش اضافه کند و کرده بود. باز هم نیشو کنایه زده بود و پونه... پونه احمق گفته بود که خانه را مسعود به او داده و همین شده بود دست آویزی برای بیشتر زخم زبان زدن. متهم شده بود به بی مسئولیتی و مثل همیشه تمام سی‌و‌دو سالی که برایش صرف کرده و تمام روح‌وروانو سلامتی که به پایش سوزانده بود را مچاله کرده و یکر است در سطل زباله قدرشناسی‌هایش انداخته بود و گفته بود او نامحبوب‌ترین و قدرشناس‌ترین و بی‌وجدان‌ترین فرزندش است و ای کاش همان روز که مسعود رفت او را هم با خود می‌برد تا امروز دلش از وقت و جوانی که به پایش گذاشته نسوزد و زبان گلاره بند آمده بود از این حجم وقاحت و دلش پاره پاره شده بود برای خودش که نتیجه

یک عمر فدا کردن خود شده بود هتاک‌های بی‌شرمانه مادرش. انگار همه لطف‌هایش شده بود وظیفه.

از اینکه تمام عمرش را برای جلب رضایت مادرش گذاشته بود از اینکه بند شده بود به پای مادرش از اینکه خوشحالی‌ش، خوشی مادرش و غمش، غم او بود از اینکه تمام چیزهاییش را مخصوصاً روحش را قربانی مادرش کرده و اکنون که آنجا روبروی مردی نشسته بود که هر دختری که می‌شناخت آرزوی داشتن را داشت اما او نمی‌توانست از داشتن خوشحال باشد چون ترس از دست دادنش را مادرش به مغزش فرو کرده بود باعث می‌شد احساس بیهودگی کند. مادرش خیلی راحت تمام دستاوردهای زندگیش را به هیچ تبدیل کرده بود و او واقعا احساس بطلالت می‌کرد...

آرزو کرد قدرتی داشته باشد برای نجات خودش از دست تمام احساساتی که اجازه نمی داد شاد باشد و آرزو کرد از چیزی که در حال حاضر برای اوست و از خوشبختی که داشت حسش می کرد بی واسطه لذت ببرد. آرزو کرد چنان شود که تمام آدم های منفور زندگیش بیشتر از همه مادرش و بعد از او پدرش برای همیشه رهایش کنند و آرزو کرد بودن شایان در زندگیش ابدی شود...

چشم باز کرد. شایان را دید و لبخند دوباره به صورتش برگشت. هیچکس نمی توانست با بودنش قلبش را مالا مال از شادی و حال خوب کند درحالی که فقط چند ثانیه قبل قلبش از درد در حال انفجار بود. شمع را فوت کرد و خانه با خاموش شدن شمع تقریباً تاریک شد. شایان خواست بلند شود و چراغ را روشن کند اما او نگذاشت و شمع را دوباره روشن کرد: اینطوری قشنگ تره

شایان باز هم لبخندی از رضایت روی لبش نشانده. تا اینجا کار حداقل فهمیده بود مسیر درستی را رفته. شمع را دوست داشت...

جام های که شایان از شراب پرشان کرده بود را برداشتند. بالا بردند و آرام بهم ضربه زدند.

شایان گفت: سلامتی

گلاره در جواب گفت: سلامتی...

گلاره جرعه اول را با تردید خورد تا مزه مزه اش کند و انگار طعمش را دوست داشت که ابرو بالا انداخت و با تایید سر تکان داد: خوبه...

و بعد از این حرف تمام محتویات گیلان را لاجرعه سر کشید.

شایان گیلانی که فقط یک جرعه از آن نوشیده بود را روی میز برگرداند و درحالی که خم شده بود تا از زیر میز جعبه کادویش را بالا بیاورد چشمش به گلاره بود که خودش داشت جامش را لب به لب از شراب پر می کرد. نگران شده بود چون نمی دانست چه میزان الکل گلاره را مست می کند و او فقط شراب را آورده بود برای چند جرعه نوشیدن نه برای مست شدن...

لااقل آن شب گلاره را مست نمی خواست...

گلاره گیلان پر از شرابش را سمت دهانش برد و باز هم چند قلب نوشید. شایان زبان به دهان گرفت تا نوای اعتراضی از دهانش خارج نشود و به گلاره که می گفت «چقدر خوبه شراب داری» لبخندی مجبوری زد.

وقتی گلاره دوباره جام را نزدیک لبش برد او هم جعبه سفید کادو را روی میز گذاشت و سمتش هل داد: بازم تولدت مبارک عزیزم...

گلاره با ابروهای بالا پریده گیلان را از لبش جدا کرد و روی میز گذاشت: برای منه؟؟

شایان به دستان گلاره که نزدیک جعبه می شدند خیره ماند. هر لحظه آن شب برایش پر از واهمه و هیجان بود.

ترس از این داشت گلاره از چیزهای که تدارک دیده آنطور
که او دلش می خواهد خوشحال نشود.

گلاره جعبه سفید را برداشت: تینا بهت گفته از سفید
خوشم می آید؟

شایان نگاه از دست گلاره برنداشت: نه خودت بهم گفته
بودی...

گلاره: یادم نمی آید

شایان: یبار پشت تلفن

گلاره در جعبه مستطیلی را باز کرد. حدس اینکه در آن جعبه مستطیلی نازک چه باشد برایش سخت بود برای همین مشتاق بود زودتر هدیه اش را ببیند و وقتی چشمش به یک جفت گوشواره حلقه ای بزرگ افتاد از زیبای مدهوش کننده شان تنها توانست برای چند ثانیه محوشان شود و بعد سرش را بلند کند و با سپاسگزاری و بغضی ک با دیدن گوشواره ها دوباره داشت رشد می کرد به شایان نگاه کند.

شایان که جام شراب را در دستش می چرخاند گفت: دوستش داری؟

گلاره ذوق زده گفت: خیلی... خیلی قشنگن... دیگه واقعا زیونم بند او مد نمی دونم چی بگم...

چهره اش بغض را در خود منعکس کرد: همه چیز... همه چیز... همه چیز... خیلی مرسی... اصلا نمی دونم چطور تشکر کنم

با چشمان پر از اشک به شایان زد و لب هایش را به دهان کشید تا به این طریق بغضش را به صلیب بکشد. وقت اشک ریختن نبود اما شایان داشت روح زخمیش را نوازش می کرد و این نیازش درحالی که مثل دست کشیدن روی زخم عفونی تن باعث درد می شد اما درعین حال پر از حس خوب بود.

شایان: می خوای بندازم تو گوشت؟

سرش را به نشانه مثبت بالا پایین کرد.

شایان از جا بلند شد و کنارش نشست. جعبه را از دستش گرفت و گوشواره حلقه‌ای با نگین‌های ریز و براق را برداشت.

وقتی شایان با احتیاط گوشواره را در سوراخ گوش گلاره فرو می‌کرد با صدای خفه از بغض گفت: از اینجا تا ته دنیا ممنون...

شایان: من هر کاری که می‌کنم بیشتر از اینکه برای تو باشه برای خودمه. مطمئن باش از تک تک کارایی که برات کردم کلی لذت برم... همه اینام برای اینکه تو خوشحال باشی پس همین که خوشحالی برام کافیه خب؟؟؟

گلاره با همان بغض گفت: خب...

شایان بوسه زد بر گوشش: مبارکت باشه

گلاره نفسی گرفت تا صدایش باز شود: مرسی

شایان برای انداختن گوشواره دیگر سر گلاره را در آغوش گرفت. گلاره نفس عمیق کشید. بوی عطر همراه با بوی سیگار تمام سلول های بویایش را پر کرد. دستش را دور تن شایان حلقه کرد: می دونی یکی از آرزو هام چی بود؟

شایان که کارش تمام شده بود چانه روی سر گلاره گذاشت : چی بود؟

گلاره غرق صدای کوبش پر قدرت قلب شایان گفت: اینکه تو همیشه همینطوری که هستی برام بمونی. انقد اینطور بودن تو دوست دارم که دلم می خواد زمان همینجا متوقف بشه که هیچوقت تغییر نکنی... تو تنهایی داری جور همه رو می کشی— شایان. انگار همه دردن تو فقط درمونی همه زحمن تو مرهمی... آرزو کردم همیشه حتی اگه به جایی رسیدیم که راهمون از هم جدا شد همینطوری که هستی جدا شیم... من نمی خوام تصویری که ازت تو ذهنم هست خراب شه نمی خوام توام بشی— جزو کسایی که وقتی بهشون فکر می کنم یه ردی از زخم ازشون تو وجودم مونده باشه...

شایان: تو فکر می کنی من قراره برم؟

گلاره: من همیشه از دست دادم برای همین یاد گرفتم به چیزای که دارم خیلی دل نبندم... از کجا معلوم شاید چرخ دنیا جوری چرخید که منو تو هیچوقت دیگه نتونسیم اینطوری تو بغل هم باشیم

شایان: شاید... شایدم نه... شایدم ما هر سال نشستیم کنار هم تولدتو دو نفری جشن گرفتیم... کی می دونه چی پیش می آد ولی من الان تو این لحظه می دونم که بدون تو نمی خوام ادامه بدم

گلاره که هنوز گوشش به صدای تپش های اطمینان بخش قلب شایان بود و چشمش به شعله شمعی که می سوخت و آرام آرام زندگیش رو به خاموشی می رفت آرام پچ زد: منم...

و سکوت شد.

یک شمع روشن و صدای موسیقی بی کلام پیچیده در هوا ، و زن و مرد عاشقی که در سکوتی از حرف و صدا، همدیگر را در آغوش گرفتند. حرارت بی کلام عشق در میانشان جاری بود. آنها در آن لحظه بی نیاز از کلمات بودند؛ زیرا عشق بین آنها از سرسام آورترین حرف ها بود.

همانطور که شعله شمع در تاریکی، نورانیت خود را پخش می کرد، حسی- عمیق و نامحدود در قلب هایشان پیوسته تپید. آن لحظه، هیچ تفاوتی بین آن دو وجود نداشت؛ آنها در آغوش همدیگر به هم متصل شده بودند و

احساساتی که درونشان پیچیده شده بود، آرام آرام به سطح آمده بود.

گلاره این اتصال را شکست. تکانی خورد و نرم و آرام از آغوش شایان بیرون آمد. دست پیش برد و گیلان شراب را برداشت اما قبل از اینکه به لبانش برسد شایان مانعش شد: امشب نه گلاره...

گیلان را از دستش گرفت و روی میز برگرداند: امشب نمی‌خوام مست بشی

گلاره: شراب انقدر زود مستم نمی‌کنه فقط می‌خوام سرم گرم شه...

شایان: سرت گرم نباشه بهتره

گلاره: چرا؟

شایان خودش را سمت گلاره کشید و نزدیک صورتش
گفت: چون می‌خوام اینکارو کنم...

به لب‌های گلاره خیره شد اما منظور فقط بوسیدن لب‌ها
نبود آن‌ها قبلاً بیشتر از بوسه لب‌ها پیش رفته بودند و
آن شب، شب پیش‌روی عشق بود؛ در نگاه ژرف آنها،
عشق برق زد و آتشی-شعله ور شد. یک لحظه بی‌زمانی
که هیچ تفاوتی بین زمین و آسمان، بین دو جان وجود

نداشت. در سکوئی پویا به لب‌های همدیگر نزدیک شدند و به یک نغمه ناگفته از عشق اجازه دادند که در هوای شب بیان شود. لمسی- نازک که حاکی از آرزوی بی‌پایان دلبستگی بود.

بوسه‌ای آرام و پراز احساسات به آرامش درون آنها منتقل شد. لبانی که مانند برگ‌های نرم و زمزمه کننده در باد لمس یکدیگر را احساس کردند. در آن لحظه، دنیا توقف کرد و زمان فرو ریخت. هر ذره وجودشان در این بوسه به زمینه بی‌نهایت عشق تبدیل شد.

در لحظه بوسه، یک توافق نامنتقی اما واقعی برقرار شد، که عشق بین آن دو در آغوش بوسه‌ای عمیق تر می‌شکند...

شوری که در شایان برافروخته شده بود هم نتوانست از خاطر ببرد که باید درباره کاری که می خواهند بکند محتاط باشد و مطمئن باشد گلاره هم همان یکی شدنی را می خواهد که او می خواهد و به خاطرش تمام روز داخل اتاق شمع های کوچک قرمز و مشکی چیده و با گلبرگ های گل رز تخت را برای بزم تن هایشان آماده کرده...

وقتی می خواست تی شرت از تن گلاره بیرون بکشد. دست روی لبه های لباس گذاشت و با صدای پچ پچ وار درون گوش گلاره گفت: می خوام تیشرتتو در بیارم...

گلاره که دست دور گردن شایان حلقه کرده بود لب پایین شایان را گاز گرفت و با لحن وسوسه کننده ای در جواب گفت: بیا مست کنیم...

شایان: قاطعو کوتاه جواب داد: نه

گلاره فاصله گرفت و با هیجان شهوت آلودی که صورتش را رنگ داده بود گفت: من که بچه نیستم. می دونم می خواهم چیکار کنیم برای همینم می خوام مست باشم...

وقتی نگاه ناراضی شایان را به گیلای که سمت لبش می برد دید، گفت: نگران نباش فقط می خوام یخرده مغزمو آزاد کنم...

گیلاس را بالا برد گفت: سلامتی

و یک نفس محتویاتش را نوشید. وقتی با صورت مچاله شده گیلان را پایین آورد گفت: می‌خوام به هیچی فکر نکنم فقط از کاری که می‌خواهم بکنیم لذت ببرم...

دوباره جامش را پر کرد و نزدیک لبش نگاه داشت: به عنوان اولین رابطه باید خیلی خاص باشه...

دقیقا گره ذهنی شایان هم به خاطر آن اولین رابطه بود. وقتی گلاره از دوست پسرش گفته بود دیگر به این فکر نکرده بود که او اولین مرد زندگی گلاره است اما بود. او به معنای واقعی کلمه اولین مرد زندگی گلاره بود

با فهمیدن این حقیقت احساس مسئولیت بیشتری را درون خود تجربه کرده و حتی ترسیده بود. او مطمئن نبود بتواند از این ماجرا جان سالم به در ببرد یک اتفاق بزرگ در زندگی گلاره قرار بود با او بیفتد و او نمی دانست می تواند از پشش بریباید و این لحظه را برای گلاره تبدیل به کابوس نکند؟...

برای اوپی که به اندازه کافی تجربه نداشت اینکه دقیقا بداند در آن لحظه باید چکار کند تا به گلاره صدمه نزند معضل بزرگی شده بود اما او چنان مشتاق گلاره بود و حس می کرد زندگیش بعد از اتفاقی که در ماشین افتاده دقیقا وسط آتش جهنم است که تصمیم گرفته بود این مشکل را هر طور شده حل کند. تمام سرچهای فارسی و انگلیسی چند روز گذشته اش درباره این بود که چطور باید با یک دختر باکره سکس کند و یا چطور یک شب رویایی بسازد به هر حال او کاملا احساس آمادگی نمی کرد اما چیزهای زیادی هم یاد گرفته بود.

گلاره می خواست باز هم بنوشد اما شایان دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد و لبی که طعم شراب گرفته بود را بوسید: دیگه بسه عزیزم...

و همزمان با بوسه گیلان شراب را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

گلاره دست انداخت دور گردن شایانو نزدیک لب شایان زمزمه کرد: چرا انقد سخت می گیری؟

شایان: چون می خوام امشبو هر اتفاقی افتاد با هم پیش ببریم... وقتی هوشیاری دلم قرص تره که کمکم می کنی همه چیز درست پیش بره

گلاره: می ترسی؟

شایان: خیلی... دستام داره می لرزه

گلاره: منم می ترسم

شایان: اگه تو بخوای خیلی پیش نمی ریم

گلاره محکم گفت: می خوام...

شایان: مطمئنی؟

گلاره: با همه وجود... تو دقیقا همونی هستی که من
می‌خوام اولین بارمو با اون باشم... حتی یک لحظه هم به
دلم شک نیفتاده فقط از این می‌ترسم که برای تو اقدام
خوب نباشه

شایان: چرند نباف...

گلاره چشم بستو نفسش را پر صدا بیرون فرستاد: قلبم
داره از جاش درمی‌آد

شایان نزدیک لب گلاره که می شد زمزمه کرد: برای منم

در شبی که شمع روشن بود و موسیقی بی کلام در هوا
رقص می کرد، آن دو دوباره در آغوش و لمس و بوسه غرق
شدند.

شایان با وجود ترس و نگرانی درون خود، می کوشید که
این تجربه را به شکلی محترمانه و عمیق برای گلاره فراهم
کند. او متوجه بود که نیاز به ارتباط صادقانه و با احترام
با دختر دارد و مهم تر از همه، باید از آغاز تا پایان این
تجربه، به او توجه کامل و حس محبت و اعتماد را ارائه
دهد.

لباس از تن گلاره بیرون کشید. اول تیشرتش را و بعد شلوار را. حالا گلاره فقط با شورتو سوتین ساتن و توری مشکی رنگ مقابلش بود. از لباس زیر سکسی- و ستش و بدن تمیز و کاملاً یکدستش پیدا بود که او هم برای این لحظه کاملاً آماده است. همینکه اشتباه نکرده بود که در گوشی‌های پشت تلفنشان و پیام‌های نیمه شبشان همان مفهومی را برای گلاره داشتند که برای او هم داشت خاطر جمعش می‌کرد

زیر نور ضعیف شمع نمی‌توانست تن سفید گلاره را درست ببیند و به خاطرش ناراضی بود پس بر روی لب، زیر گردن و میان سینه هایش بوسه زد و باقی را گذاشت برای اتاق خواب و روی تخت و زیر نور شمعوهای که فضای اتاق را آتقدری روشن می‌کرد که چشمانش وجب به وجب تنش را ببلعد...

بلند شد. گلاره‌ی که اندکی مست شده بود را هم بلند کرد. از پشت در آغوشش گرفت و وقتی داشت گردنش را می‌بوید و می‌بوسید، خودش و گلاره را سمت اتاق کشید.

میان راه اتاق، برای اولین بار از میان لب‌های گلاره آه ضعیف و کوتاهی بیرون آمد و گردن کج کرد به این نشانه که از بوسیده شدن گردنش دارد کاملاً لذت می‌برد.

در همان حال که سرش در گردن گلاره بود و هر لحظه عمیق‌تر و خیس‌تر مک می‌زد در اتاق را باز کرد.

اتاق پر از شمع جلو رویشان ظاهر شد. هر شمع روشن شده سایه‌های آرام و دلنشین را بر دیوارها و سقف اتاق پخش می‌کرد. نور گرم و لطیفشان، فضایی رومانتیک و شیرین را در اتاق ایجاد کرده بود.

انتشار عطر شمع‌ها باعث ایجاد حس تمیزی و تازگی در هوا می‌شد. هر نفسی که می‌کشیدند، بوی مطبوع گل‌ها و شمع‌ها مشامشان را فرا می‌گرفت.

گلاره با باز شدن در اتاق خشکش زد. نگاهش میان شمع‌ها و گل‌برگ‌های روی تخت گشت.

در دیدار با این صحنه، احساس شگفتی و شور و هیجان را در خود تجربه کرد. چشمانش متعجب از زیبایی و جذابیت این لحظه و محیط اطرافش بود. نور شمع‌ها

آرامش را بر او انتقال می داد و باعث می شد آن اضطراب ناشی از اولین تجربه در او کاهش پیدا کند.

احساس عشق و احترام شایان به او انگار در تمامی زاویه های اتاق حس می شد. در میان همه زیبایی ها و امکانات مهیا شده، احساس می کرد که شایان از طریق این صحنه، خواسته ها و آرزوهای او را درک و به احساساتش ارج نهاده.

گلاره آرام و محو تماشای اتاق پرسید: خودت اینکارو کردی؟

شایان: اوهوم... قشنگه؟

گلاره: از این کارا بلدی؟؟

شایان از ته گلو خندید و نفس هایش گوش گلاره را قلقلک داد: خودم نه ولی اینترنت بلده

گلاره سرش را به عقب برگرداند می خواست احساساتش را به زبان بیاورد و بگوید عاشقانه ای قوی را درونش حس می کند که بیش از آن هرگز نتوانسته بود کسی را به آن اندازه دوست داشته باشد اما هیچ کلمه ی پیدا نکرد تا آن احساسی را که درونش شکل گرفته بود را دقیقا همانطور که باید، بیان کند. پس به بوسه متوسل شد و با فشار دادن هر چه بیشتر لب هایش روی لب های شایان سعی کرد بفهماند که او را به حد پرستیدن... به حد یک مجنون دوست دارد.

شایان و گلاره لب روی لب هم، پر از شور و شوق از میان
شمع‌ها که چون یک مسیر زیبا چیده شده بود به سمت
تخت رفتند. تن سفید گلاره میان گلبرگ‌های گل رز فرود
آمد و تن بزرگ شایان سایه‌بان تنش شد...

شایان بوسه‌های ریزش را در نقطه نقطه بدن سفید گلاره
می‌کاشت و گلاره دکمه‌های پیراهن شایان را باز کرده و با
بی‌پروایی تن عضلانی‌اش را لمس می‌کرد. شهوت و مستی
در لمس‌های حریصانه گلاره کاملاً پیدا بود.

شایان از بالا به پایین و از پایین به بالای تن گلاره را بوسید
و برعکس او که داشت آرام پیش می‌رفت گلاره با اندکی
خشونت دست روی تنش می‌کشید و احتمالاً می‌خواست
به او نشان دهد که به کارش سرعت ببخشد اما یک کار

دیگر مانده بود که باید انجام می داد و بعد هر آنچه که
گلاره می خواست، همان می شد.

در حال بوسیدن لب گلاره دست راستش را کش آورد و تا
روی تاج تخت برد. زیر چشمی به مسیر دستش نگاه کرد
و چیزی را که می خواست یافت. جعبه چوبی که درش را
دقیقا برای این لحظه باز گذاشته بود را برداشت.

عقب کشید. روی تخت نشست و جعبه سینه ریز
درخشان، همان سینه ریزی که قبلا گلاره گفته بود عاشق
داشتنش هست را مقابلش گرفت.

گلاره متعجب و با گیجی نگاه از سینه‌ریز سفید و ظریف و براق گرفتو به شایان دوخت که می‌گفت : می‌دونم که امشب رو این تخت داری یه بخش مهمی از زندگیتو با من سهیم می‌شی یه بخشی که حتما برات خیلی ارزش داره و منو لایق دونستی تا اون آدم باشم که تو این لحظه کنارته برای همین دوست داشتم قبل از هر چیزی ازت به خاطر اینکه با همه همه همه تردیدهای که داری با همه ترس‌ها ت منو مردی دیدی که می‌شه بهش اعتماد کرد... من همیشه... تا لحظه‌ی که قلبم تو سینه می‌زنه بابت امشب و بابت اعتمادی که بهم کردی قدردانتم... مطمئن نبودم امشب پات به این اتاق می‌رسه یا نه اما همه اینارو آماده کردم که اگه منو قابل دونستی دقیقا تو شرایطی که لیاقتشو داری این لحظه رو با هم بسازیم...

گلاره کامل روی تخت نشست. به آرامی جعبه را گرفت و چشمان روشن و پر از احساسات متفاوتش را به سینه ریز دوخت. احساس می‌کرد قلبش به شدت در دستانش ضربه می‌زند. همراه با لبخندی بی‌وقفه، با دقت به نقشو نگارهای بی‌ظیر و ظریف سینه‌ریز خیره شد. احساس

می کرد تمام وجودش تحت تأثیر عشقی بزرگ و الهام
بخش قرار گرفته است.

در آستانه‌ی فروپاشی یک بغض بود که قبل از لحظه
انفجار، جعبه را کنار گذاشت و شایان را در آغوش گرفت و
بدون هیچ حرفی در آغوشش ماند.

شایان آن شب هر بار به طریقی داشت زیانش را لال
می کرد و از کلمات قدرتش را می گرفت.

داغی پوست تن گلاره و نرمی سینه‌هایش که روی تن
برهنه شایان نشست آتش خواستن دوباره در وجودش

شعله کشید. انگشتانش را نرم روی کمر گلاره رقصاند و نوازش وار تا بند سوتینش بالا آورد و آرام آن را باز کرد.

وقتی داشت حلقه دستان گلاره را از دور خود باز می کرد او را روی تخت خواباند. سوتین را از تن گلاره بیرون کشید و افساری که تا آن لحظه کشیده بود، پاره شد و به سمت سینه های رها شده از بند سوتین حمله کرد. بعید می دانست زمانی برسد که بتواند در برابر سینه های گلاره خوددار باشد. بخش مورد علاقه اش از تن او همین سینه ها بود و هر بار آن را می دید و یا لمسش می کرد بیشتر از قبل مشتاقش می شد.

سینه در دهان داشت و عمیق مک می زد و در همان حال دستش را زیر شورت گلاره سر داد. گلاره از سر لذت کمر بلند کرد و دوباره تن روی تخت کوبید. هر چند در ناله کردن خساست به خرج می داد اما زیان بدنش گویای همه چیز بود و او به عنوان مرد، با دقت و آرامش، به زیان بدن گلاره توجه می کرد و از صمیم قلب تمام وجود خود را به

خدمت گلاره گذاشته و توجه می کرد که هر عملی که انجام می دهد، با رضایت و راحتی او همراه باشد.

داغی و خیزی- میان پاهای گلاره متقاعدش کرد باید کمی جلوتر برود. روی دو زانو بلند شد. اول پیراهنش را از تن درآورد و بعد شلوارش را. وقتی کمر بند شلوارش را باز می کرد نگاه گلاره که به حرکت دستان او بود به وضوح تغییر جهت داد و گوشه دیگر اتاق نشست.

خیره به چهره گلاره، که سایه ای دلنشین نور شمع ها روی آن افتاده بود لبخند زنان شلوار از تن درآورد.

میان پاهای گلاره جا گرفت. شورت مشکیش را از پا درآورد و گلاره با درآمدن شورتش پاهایش را جمع کرد تا لختیش کمتر در چشم باشد.

شایان روی تن گلاره خم شد. یک دستش را کنار سر گلاره گذاشت تا با آن فاصله دو تن را حفظ کند و یک دستش را میان پای گلاره: می‌خوام شروع کنم....

منقبض شدن تن گلاره را زیر دستش حس کرد.

شایان: آماده‌ی؟

گلاره با چشمانی مصرانه از او می‌دزدید و لحنی شرمگین کوتاه جواب داد: آره

شایان: نمی ترسی که؟

گلاره: یه کم...

شایان: هر وقت درد داشتی بهم بگو تمومش کنم...

گلاره سرش را به نشانه باشه تکان داد و با برداشته شدن دست شایان از میان پایش و حس نزدیک شدن تنش لب گزید و پلک هایش را محکم بهم فشرد. هیجان و ترس آن لحظه چنان زیاد بود که قلبش با تپش های شتابان پر شد.

شایان خودش را کاملاً به او چسباند و تن او باز هم منقبض تر شد. دیگر خبری از آن شور و گرمای قبل نبود و هر لحظه سردتر می شد مانند ذغال گداخته‌ی که آرام آرام تبدیل به تلی از خاکستر می شود

بوسه‌ی شایان روی پیشانیش نشست و لحظه‌ای بعد تنهایشان آرام آرام در هم قفل شد. دردی که انتظارش را داشت احساس نکرد تنها سوزشی بود اندک اما ممتد...

وقتی کاملاً شایان خود را درون او فرو کرد نفس حبس شده در سینه اش را پر فشار و با آسودگی بیرون فرستاد.

شایان: خوبی؟

گلاره: آره

شایان: درد نداری؟

گلاره: نه...

شایان: مطمئنی می‌خوای ادامه بدیم؟ می‌تونیم بذاریم
برای بعد

گلاره: خوبم...

شایان ادامه سکس را اول با ضربه‌های آرام شروع کرد و وقتی کاملاً مطمئن شد گلاره خوب است شدت ضربه هایش را بیشتر و بیشتر کرد طوری که بالاخره چند ضربه آخر صدای ناله های گلاره را که ابداناله نمی کرد و فقط با چنگ زدن به تن شایان و گاز گرفتن شانه او لذتش را نشان می داد، درآورد.

سکس طولانی نبود بنابراین قبل از اینکه گلاره به ارگاسم برسد کاملاً تمام شد اما برای اولین سکس دو نفره و اولین تجربه رسمی گلاره برای هر دو طرف کاملاً رضایت بخش بود و کاملاً انتظار می رفت تا صبح شب پرتکاپوی را سپری کنند.

پس از لحظات شیرین سکس، با احساس رضایت و راحتی در کنار یکدیگر دراز کشیدند. صدای زمزمه وار موسیقی آرام بخش از داخل سالن به سختی به گوش می رسید و سکوت میانشان با همان زمزمه های تا مفهومی پر شده بود. گلاره پشت به شایان در آغوش بزرگ او دراز کشیده و شایان نوک انگشتانش را با دقت و نرم، روی بازوی نرم و سفید گلاره می کشید.

گلاره، همزمان با نوازش های شایان بر روی بدنش، چشمانش را بسته و از لحظات مجذوب کننده ای که گذرانده بودند، لذت می برد. اما در عمق این لحظه ها، غمی سرکوب شده درون او را می جوشانده. یادآوری درد و آزارهای گذشته و رابطه ناپایدار خانواده اش، احساس ناامنی و تردید را در او برانگیخته بود هر چند حضور و نگاه مهربان شایان، به او امید و تسکین می بخشید. در آن ثانیه ها زیر نور روشنائی گرم شمع ها و موزیک گوشنواز و

با وجود تمامی زخم‌ها و غم‌ها، او احساس می‌کرد که نهایتاً دستی که به او کمک کند تا از تنهایی و سختی‌ها بیرون بیاید را یافته است و آن شخص دقیقاً پشت سرش بود. بدون هیچ واسطه‌ای در آغوش هم...

شایان با صدای خفه و اندکی خشدار به خاطر زمان زیادی که سکوت کرده بود پرسید: بیداری؟؟

گلاره چشم باز کرد. نگاهش بند شعله‌های کوچک شمع شد: اوهوم

شایان: می‌شه حرف بزنی... خیلی ساکتی

گلاره: چی بگم؟

شایان: هر چی که داشتی الان بهش فکر می کردی

گلاره بعد از سکوتی که در آن کاملاً محو زردی شعله
شمع بود گفت: به این فکر می کردم که سخت ترین
قسمت تراپی اونجاست که مجبوری زخم های تو ترمیم کنی
که خودت حتی تو به وجود آوردنشون نقشی نداشتی

شایان روی بازوی گلاره با نوک انگشت نوشت «زخم» و
همزمان چنین گفت: روبرو شدن با این زخم ها کار سختیه

اما اگه بتونی از پسش بریایو لایه به لایه بهشون نزدیکتر شی اونوقت می‌تونی خودتو از نو بسازی

گلاره: من بیشتر از همه به این نیاز دارم که خودمو ببخشم برای تمام اجحاف‌های که به خاطر بقیه در حق خودم کردم. تا قبل از این، از اینکه از خونه گذاشتمو رفتم احساس گناه می‌کردم اما الان درباره خودم احساس گناه می‌کنم.... از اینکه زودتر از این حرف‌ها خودمو نجات ندادم... از اینکه اجازه دادم بهم زخم بزنند درحالی که خیلی قبل‌تر از این می‌تونستم جلوشون وایسم... من امروز مامانمو دیدم شایان...

مکث کرد و دوباره تمام اتفاقاتی که در خانه پونه افتاده بود را خط به خط مرور کرد.

از لحظه ورود که شهناز جواب سلامش را نداده و چنان با پونه گرم صحبت شده که انگار او چنان بی ارزش است که قابل دیدن هم نیست تا وقتی که باز هم شروع کرده بود او را به خاطر کارهایش یک طرفه قضاوت کردند و مثل همیشه حق به جانب رفتار کردند، توهین کردند، کوچک شمردن و مواخذه کردن سر آخر هم خود را قربانی و پاسوز فرزندان قدرشناس نشان دادند.

ادامه داد: اون همیشه طوری رفتار می کرد که من احساس گناه می کردم همیشه احساس می کردم با همه کارای که می کنم با همه از خودگذشتگیام بازم ناکافیم باید بیشتر تلاش کنم بیشتر به سازش برقصم و وقتی هم اینکارو نمی کردم یچیزی عین عذاب وجدان خفم می کرد اما اینبار وقتی داشتم مامانو می دیدم که دوباره همون روندو پیش می ره برای خودم دلم سوخت... انگار با چشم خودم داشتم می دیدم که هر دفعه چطور منو به بازی می گرفته

من احمق حتی نمی‌دونستم چه بلایی داره سرم می‌آد فکر می‌کردم این وسط قربانی واقعی مامانه... چون بابا ولش کرده چون کاوه رفته، چون هیچوقت بخاطر ما دوباره ازدواج نکرده، چون از صبح تا شب خیاطی کرده، برای همین انگار وظیفه خودم می‌دونستم که جور همه چیزو بکشم تا مامان بیشتر از این سختی نکشه اما قربانی واقعی من بودم شایان...

شایان: خب الان می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

گلاره پوزخند زد: مشکل منم دقیقا همینه که نمی‌دونم چیکار کنم عین در مسجد می‌مونه نه کندن نه آتیش زدی هر کاری کنم بیخ ریشمه... مامانمه. عین مسعود که بابامه. بیست و اندی سال اخ و جیز کردم و سمتش نرفتم اما آخر سر محتاجش شدم سرمو جلوش خم کردم که برام خونه بگیر...

شایان موهای گلاره را نوازش کرد: الان از دست مامانت
عصبانی هستی ولی اشکال نداره می گذره...

گلاره: از دستش عصبانیم هر روزم بیشتر ازش عصبانی
می شم بعضی- وقتا تو جلسات تراپی وقتی شروع می کنم
حرف زدنی می رم می رم می رم عقب تا برسم به ریشه
مشکلاتم ازش متنفرم می شم چون عامل بیشتر زجرای که
کشیدمو می کشم اونه

شایان: چرا؟

گلاره: چرا؟؟؟...چون مامان اولین و بزرگترین تخریب کننده من بود... تو هر چیزی که فکرشو بکنی...اولین کسی که اضافه وزنم زد تو صورتم مامانم بود. نتونستم دانشگاه خوب قبول شم زد تو سرم. اولین کارم یه کارآموزی بدون حقوق بود زد تو سرم همه جا نشست گفت گلاره داره بیگاری می کنه چس تومنم نمی ذارن کف دستش. اولین حقوقی که گرفتم گفت همین!!! این حتی پول کرایه ماشینات نمیشه. خونه خریدم گفت مگه میشه اسم اون آلونکو خونه گذاشت. حتی خواستگارامو مسخره می کرد که گلاره ببین یه آدم درستو حسابی هم نمی آد سراغت هر کی بیکارو الافه داهاتیه تورو می خواد...

خاطرات زهردار نیش زدن به چشمانش و کاسه اش را پر از آب کردند. برای اشک نریختن لب بهم فشرد و چشم بست و نفس در سینه حبس.

اما با همه تدابیر نتوانست در برابر اولین دانه درشت اشک که میل زیادی به سقوط داشت بیش از آن مقاومت کند. نفسش را بعد از شکستن آرام و بی صدای بغضش پر سرو صدا بیرون فرستاد و گفت : اما می دونی بیشتر از همه، چی برام درد داره؟ اینکه کاری کرد من همیشه تنها باشم... الان که جدا شدم الان که دلم می خواد یه دوست یه رفیق یه آدم دورو برم باشه... بیاد خونم بشینیم با هم حرف بزنیم هیچکسو ندارم... کاری کرده بود دنیای من محدود بشه به خودش وقتیم حرفی بینمون می شد بهم می گفت تو انقد بدبختی که جز من کسیو نداری. می گفت هیچکس نمی تونه تحملت کنه برای همین دوروبرت آدم پیدا نمی شه... باورت می شه واقعا اینو بهم القا کرده بود من یه آدم افتضاح حوصله سر بر حال بهم زنم؟...

قطرات اشک بیشتری از چشمش سقوط کرده بود و به همان اندازه شهناز هم بیشتر از چشمش می افتاد

در سکوتی که میانشان برقرار شد شایان لبش را میان
موهای گلاره فرو کرد و بوسید.

گلاره دست کشید زیر چشمش و دماغش را بالا کشید با
گریهی که قطع شده بود گفت: وقتی مرضیه ازدواج
کرد... مرضیه تنها دوستم بود. وقتی ازدواج کرد دیگه
همونم از دست دادم... هیچوقت به اندازه شب تولدم
اینو احساس نکرده بودم که چقدر دنیام خالی از آدمه...
چقدر تنهام... الان تورو دارم ولی فقط تو.. به زندگیم که
نگاه می کنم عین یه برهوت می مونه که تا چشم کار می کنه
آدمی توش نیست

شایان سکوت کرده بود تا گلاره هر آنچه که در دل دارد به زبان بیاورد. وقت آن نبود که او حرف بزند یا دلداری دهد یا حتی همدلی کند فقط باید گوش شنوا می شد برای قلب لبریز از درد گلاره برای تنهایی هایش

گلاره: این چند وقته که دارم می رم روانکاو خیلی داره سعی می کنه تو مشکلات عمیق تر بشه برای همین خیلی چیزا که یادم رفته بود دوباره یادم اومده تازه دارم می فهمم چقدر در حقم ظلم شده شایان

شایان نفسش را بیرون فرستاد و سینه سنگین شده از درد گلاره بالا پایین شد: فقط می تونم بگم درست می شه اگه به خودت زمان بدی

گلاره: اینکه بگیم درست می‌شه فقط گول زدن خودمونه
هیچوقت درست نمیشه همیشه به گوشه کناری هستند
تو فقط یاد می‌گیری باهاشون زندگی‌تو درست پیش ببری

شایان با گوشواره بزرگ و پرنگین گلاره بازی گرفت: همینم
کافیه مگه نه؟

گلاره: ولی من می‌خواستم یه زندگی عادی داشته باشم با
مشکلات معمولی... برای چیزای کمتر از اینا برم
تراپیست... برم که کیفیت زندگی‌مو از یک بیرم رو ده نه
اینکه از منفی بیارم رو صفر...

شایان: همه اینا پله پله درست می شه فقط کافیه اراده قوی داشته باشی. با همه وجودت برای بهتر شدن تلاش کنی ولی نباید توقع داشتی چند روزه یا چند ماه درست بشه ممکنه حتی سال ها درگیرش باشی... مهم اینه که امروزت بهتر از دیروزت باشه

گلاره آهی کشید: من خیلی خسته ام شایان

دستش را میان کف دست شایان گذاشت که از زیر سرش رد شده و او سر روی بازویش گذاشته بود: بهم گفتی اگه خسته ام برم سفر یادته؟

شایان دست نرم گلاره را با انگشت شست نوازش کرد:
اوهوم

گلاره: می شه بریم؟... با هم بریم یه جایی... مهم نیست
کجا فقط بریم. می خوام برای چند روزم شده فقط برم...
می شه؟

شایان: چرا نشه؟... هر جا که تو بگی هر وقت که تو
بخوای...

لبخندی کنج لب گلاره نشست و با خیال راحت پلک
روی هم گذاشت و اجازه داد صدای موسیقی بی کلام در
گوشش بنشیند و صدای نفس های شایان هم...

شایان: می شه سینه ریز تو بندازی؟ می خوام تو گردنت ببینم

گلاره با لبخند دندان نما و ذوق زده از یادآوری کادوی گران قیمتی که گرفته بود، بلند شد و لحاف را هم با خود بلند کرد و تا بالای سینه هایش را کاملاً پوشاند: می شه خودت برام بندازی؟

شایان خودش را بالا کشید. پشت سر گلاره نشست و از جعبه جواهر سینه ریز بزرگ که ظریف کاری زیادی داشت را برداشت و دور گردن گلاره انداخت و سعی کرد قفلش را ببند و از آینه به گلاره ی که با چشمان و لبان خندان سر پایین انداخته تا سینه ریزش را روی گردنش ببیند لبخند زد: چطوره؟ خوشت می آید؟

گلاره با ذوق می خندید: خیلی... بهم می آید؟

شایان: عالی عالی شدی...

شایان قفل را بست و سینه ریز را روی گردن گلاره مرتب کرد: یچیزو می دونستی؟...

گلاره: چیو؟

شایان موهای گلاره را بهم ریخت: اینکه وقتی لختیو روی تختیمو همین الان سکس کردیم، خودتو می پوشونی بیشتر آدمو وسوسه می کنی

گلاره با خنده‌ای که شرم در آن موج می‌زد، دست روی مچ شایان که نزدیک آمده بود تا لحاف را پایین بکشد گذاشتو گفت: نکن...

شایان: چرا؟

گلاره در امتداد همان خنده گفت: خجالت می‌کشم

شایان لحاف را پایین کشید: اتفاقا چون خجالت می‌کشی. می‌خوام اینکارو کنم

گلاره با غش غش خنده، یک جیغ بسیار خفه و کوتاه و رنگ پوستی که از شرم رو به زرشکی می زد روی تخت افتاد. دو دستش را روی صورتش گذاشت.

شایان که چهار دست و پا می رفت تا کاملاً روی تن گلاره قرار بگیرد گفت به خاطر لرزش سینه های گلاره گفت: جووووون بابا... تو فقط بخند...

خنده گلاره شدت گرفت.

شایان روی شکم گلاره نشست. دو دست گلاره را از روی صورت تقریباً کبود از خنده و شرمش را برداشت بالا سرش برد و همانجا با یک دست قفلشان کرد تا بار دیگر وقتی دارد لذت می برد ناخون هایش را داخل گوشت تنش فرو نکند.

+++

نشسته روی تخت بیمارستان به تلویزیون نصب شده روی دیوار زل زده و همراه با شکستن تند و سریع تخمه به تماشای برنامه تلویزیونی که قبل از آن هرگز ندیده بود، نشسته بود.

اهل تماشای تلویزیون نبود و صرفاً از روی پرت کردن حواسش از اینکه چقدر از دست پیام عصبانیت و برداشتن توجه اعصاب خرد کنش به موبایل تن به این کار داده و یک برنامه لوسو بی مزه را به خورد مغزش می داد.

در تمام طول روز زنگ نزده بود و این داشت عصبانی ترش می کرد. جمعه بود. تعطیل بود و پیام قطعا در خانه و بدون هیچ کار و مشغله ای...

احساس می کرد که پیام از او غافل شده و اهمیتی به احساسات و نیازهایش نمی دهد. تنها بودن در این سفر، حس تنهایی و ناامیدی را برای او تشدید می کرد و او از اینکه همسرش به او نیازی ندارد، ناراحت بود.

شانها به اندازه ای تحت تاثیر این احساسات قرار گرفته بود که حتی نمی توانست از این وضعیت به پیام بگوید اما هر لحظه که این احساسات به ذهنش می آمد، خشم و ناراحتی اش بیشتر می شد و او احساس می کرد که این بی توجهی ها به رابطه شان زخم می زند و شکست می آفریند.

مادرش وسط جنگ درونی که در ذهنش با پیام داشت،
صدایش زد: شانا؟!!

بی آنکه چشم از تلویزیون و دست از تخمه شکستن
بردارد جواب داد: بله؟

جواهر: می گم این قضیه شایان چیه؟

شانا: کدوم قضیه؟

جواهر: همین قضیه شب یلدا که با گلاره از خونه
جهانگیر زدن بیرون

شانا: نمی‌دونم...

جواهر با حرص گفت: دارم باهات حرف می‌زنم... انقد چغ چغ نشکون می‌ره رو اعصابم... اون تلویزیونم خاموش کن

شانا ریموت کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را قطع کرد و به سمت مادرش که لباس صورتی بیمارستان به تن داشت و روی تخت کناری نشسته بود چرخید: بفرما؟.. چی شده؟

جواهر: شب یلدا رفته بودید خونه عموت چی شده؟

شانا دقیقا متوجه شده بود مادرش درباره چه موضوعی
صبحت می کند اما شانه بالا انداخت: هیچی... چی
می خواستی بشه!

جواهر: منو سیاه نکن شانا! اعظم زنگ زده که بین شایان
و گلاره خبریه به ما نگفتی مهینم زنگ زده نه گذاشته نه
برداشته تبریک می گه

شانا: گوه خوردن... اصلا چیزیم باشه باید به اونا جواب
پس بدیم؟

بعد از رفتن شایان و گلاره از خانه اول پچ پچها بلند شده بود و بعد طعنه و کنایه‌ها به سوی شانا و البته شهناز روانه که شایان و گلاره از کی و چطور آنقدر با هم جیک تو جیک شده‌اند که با هم وسط مهمانی جیم می‌زنند. شهناز رودروایی-زیادی داشت اما او نه. پس برای همه یک به تو چه سرت در کار خودت باشد با لحن و کلمات مودبانه‌تر داشت که داخل کاسه‌شان می‌گذاشت و ردشان می‌کرد پی کارشان البته باید از پیام که کاملاً او را حمایت کرده و به دنبال آن از ناهید هم تشکر می‌کرد زیرا در جایی که او زبان‌شان را کوتاه می‌کرد پیام به دنبالش کاملاً لالشان می‌کرد.

جواهر: به اونا نه ولی به من باید جواب پس بدید...

شانا با تمسخر گفت: شایانم چقدر اهل جواب پس دادنه

جواهر: این دختر به درد شایان نمی خوره... اینهمه دختر کم سنو سالتو، خوشگل تر براش ریخته رفته چشم بازارو کور کرده دست گذاشته رو دختر خونه مونده شهناز!

شانا آتش گرفت: مامان جدی حرف می زنی اصلا مزه مزهش می کنی؟

جواهر: بد می گم؟ مگه همین بهناز چش بود؟ هزار بار نگفتم بیاد همینو بگیره؟

شانا حرص خورد: بهناز فقط شونزده سالشه ماما...
اونوقت پسر جنابعالی تو اندازه خر خانی سن داره

جواهر: دختر باید کم سنو سال باشه. از یه سنی به بعد
دیگه به درد ازدواج نمی خوره

شانا: ع اینطور یاست پس. فکر کنم خیلی خوشحالی که
ناهید و پیام منت به سرت گذاشتند دختر ترشید تو گرفتند
نه؟

تن صدای مسخره و پر حرصش را جدی کرد و خروشید:
ماما ان محض اطلاعات دختر خودت تو سیو یک سالگی
ازدواج کرده نه شونزده سالگی. وقتی حرف میزنی یه نگاه
به دور و برت کن بعد لقمه بپیچ...

جواهر: تو از پیام کوچیکتری نه اینکه دو سالم بزرگتر باشی...

شانا: گیت همون دو سالست که رفتی دست گذاشتی رو دختر خواهرت که هرشو از ترش تشخیص نمی ده؟... خدا روشکر شایان به حرف تو نیست مامان... خودش انتخاب کرده خوبم انتخاب کرده.

جواهر: خودش غلط کرده همین مونده جلو فامیل و آشنا حرفمونو بندازه سر زیونا اونم با کی؟؟؟ دختر شهناز!!

شاننا: بیخشید؟؟ ولی دختر شهناز چشه؟

جواهر: همین یبار فامیلی که با شهناز کردم واسه هفت
پشتم بسه مگه دیوونم برم دوباره باهاشون وصلت کنم..

شاننا: آره شهناز بده خواهرای تو خوبن... یه حرفی بزن
که بشه مادر من. تو گیت نه شهنازه نه سنو سال گلاره
گیت اینه که دوست داشتی دختر خواهراتو قالب کنی که
خدارو صد هزار مرتبه شکر نتونستی

جواهر: چیه خواهرای من بد شدند عمه شهنازت خوب؟
شماها که تا دیروز چشم دیدن خونواده باباتونو نداشتید
یهو هر دچتونون شدید عاشق سینه چاکشون

شاننا: بحث شهناز و خواهرای تو نیست بحث تفکرات
پوچ توئه که می‌خوای دو دستی بچه‌تو بدبخت کنی. یه
نگاه به پسریت کن اون آدم اصلا حوصله داره بشینه پا
بچه بزرگ کردن؟

جواهر: کی گفته بهناز بچه‌ست. صد تای گلاره شوهر
دارو خونه داری بلده. همین بچه یه تنه کل مهمونای
خونشوراه می‌ندازه، بشور، بساب آشپزی همش با اینه...

شاننا به یاد خودش که دقیقا در آن سن به لطف مادرش
مجبور بود بشوردو بسابدو جارو بکشدو آشپزی کند برای
یک ایل و تبار از عصبانیت چشم بست. نفسش را پر
سروصدا بیرون فرستاد گفت: ولمون کن مامان...

جواهر: دروغ می گم؟

شانا نگذاشت مادرش ادامه حرفش را بزند با صدای بلند و تنش را گفت: آره دروغ می گی... اگه شایان دنبال بشورو بساب بود خدمتکار می گرفت نه زن... خیلی خجالت آورده بعد اینهمه سال زندگی من که نصف سن توام باید بگم زندگی بشورو بساب نیست. خاله ام خیلی بیجا کرده از بچه اون قدی مثل خر بیگاری می کشه اونوقت پسر ای لندهورش عارشون می آد یه تشک خودشونو صبح به صبح جمع کنند. خدارو شکر بابا عین تو نبود وگرنه من الان چهار تا بچه قد و نیم قد داشتم که باید پذیرای مهمونای خونه مادرشوهرمو می کردم. یخرده از ناهید یاد بگیر. دو تا پسر- تربیت کرده که از هزار تا دختر بیشتر تو خونه احساس مسئولیت می کنند.

جواهر: نه که من پسر- بد تربیت کردم. بچم عین دسته گله... همه فامیل دارن براش سرو دست می شکنند... بین

کیه بهت گفتم همش با دعا جادوو جنبل این پسره ساده
لوحو کشیدن سمت خودشون...وگرنه کی شایان اهل این
حرفا بود؟

شانا: این حرفا چیه می زنی ماما آخه؟

جواهر: از این شهناز هیچی بعید نیست همین مسعود
بدبختو انقد رفت پیش این دعانویس اون دعانویس که
آخرش کشوند پای سفره عقد...

شانا کلافه گفت: ای وای ماما بسه دیگه لطفا

جواهر: نمی بینی یجوری پسر رو گرفتند تو مشتشون که یه زنگ نمی زنه بهم بگه حالت چطوره مادر... انگار نه انگار فردا عمل دارم. کی قبلا اینطور بود پسر؟؟؟

شانا که می دانست آن شب شایان با گلاره وقت می گذراند و گویا برنامه دو نفره داشتند گفت: هر دقیقه که نمی تونه زنگ بزنه. عصر— زنگ زده توام که حالت خوبه یه عمل کیسه صفرا انقد دادو قال نداره

جواهر دهان باز کرد چیزی بگوید و احتمالا به غرزدنش ادامه دهد که موبایل شانا زنگ خورد و با دیدن نام پیام از تخت پایین پرید و به مادرش گفت: اینایی که به من گفتی یوقت به شایان نگی که قاطی می کنه... شایان گلاره رو می خواد حالا چه تو بخوای چه نخوای. انقدم

می‌خواست که اگه بین منو تو و گلاره بخواد انتخاب کنه
بی برو برگرد دست می‌ذاره رو گلاره پس خودتو سبک
نکن...

در ادامه صحبت هایش گفت: پیام زنگ زده می‌رم
جوابشو بدم...

از اتاق خارج شد و وقت بستن در اتاق جواب داد: الو...

پیام: سلام خانم خانما... خوبی؟

شانا خشمگین و تند جواب داد: خوبم... به لطف
احوال‌پرسیای شما از اول صبح اصلا عالیم... چی شد

جلسه‌ها ترموم شد یا همکارای خانومت گوشو دادن
دستت که تونستی زنگ بزنی

پیام: ای بابا، باز که شما قاطی کردی خانمی

شانا: یجوری حرف نزن انگار بی دلیل اعصابم خرده. به
خودت زحمت ندادی بیای سنندج حتی زحمتم ندادی
بیای منو برسونی ترمینال حداقل زحمت بکش یه زنگ
بزن

پیام: زنگ زدم دیگه عزیزم

شاننا نیم چرخ از عصبانیت زد: وایایای... واقعا رو اعصابی پیام!... می دونی ساعت چنده؟ ده شب... الان می گی زنگ زدی؟ خسته نباشی واقعا... می خوامی اصلا قطع کنم یه ساعت دیگه زنگ بزنی؟

پیام: رفتم بودم دنبال یه کاری... الان دارم برمی گردم خونه...

شاننا پوزخند زد: حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت...

پیام: کجایی؟ رفتی بیمارستان؟

شانا نفسش را پر صدا بیرون فرستاد تا آرامشش را به دست بیاورد: آره... یکی دو ساعت هست رسیدیم

پیام: زندایی بستری شد؟

شانا: آره

پیام: حالش چطوره؟

شانا: خوبه

پیام: خدا روشکر... خودت دیشب خوب رسیدی
سنندج؟

شانا: اوهوم

پیام: ساعت چند رسیدی؟

شانا: سه صبح... بابا اومد دنبالم رفتیم داهات

پیام: به من پنج صبح گفتی رسیدی! نگفتم بهت هر
وقت رسیدی خبر بده؟ کل شبو بیدار بودم داشتم نگران
می شدم. جواب زنگم که نمی دی

شانا: ساعت پنج رسیدم داهات... تو که انقد جلسه های مهم داری چرا نمی خوابی که سرحال بری سرکار

پیام: حامله کردی منو با این جلسه...

لحن پیام اندکی عاصی و کلافه شده بود. شانا بی اختیار لبخند پیروزی بر لب نشانده که توانسته او را همچون خودش عصبانی کند.

شانا: چیه دروغ می گم؟

پیام اعتراض کنان گفت: شانا!

شاننا: چه خبر از همکار عزیزت... هنوزم با گوشت مسیج
می‌ده؟ به من که نداده دارم نگرانش می‌شم

پیام: بگو چیکار کنم بکشی بیرون از این قضیه؟

شاننا: هر وقت کاری کردی که زمان برگرده عقب اونوقت
خودت منو رسوندی ترمینال رمزگوشیتم ندادی به دختر
غریبه یادم می‌ره

پیام: هیچی دیگه بگو قراره دهنم سرویس شه!

شانا: نمی‌دونم... شاید

پیام: بگم غلط کردم خوبه؟؟

شانا: گفتم که هیچی فایده نداره

پیام: عجب لجبازی هستی تو

شانا: عوضش گوشیم دست همکار مردم نیست که
بخواد باهاش به شوهرم مسیج بده

پیام: یه طوری حرف می زنی که انگار من گوشه یو دادم دستش. بابا گذاشته بودم اتاق شارژ بشه

شانا: رمزتم لابد بهش الهام شده

پیام: قبلا بهش رمزو گفته بودم که یه فایلی از رو گوشیم برداره چه میدونستم انقد قراره داستان درست شه

شانا: توجیحاتت تموم شد؟؟... می تونم برم؟

پیام: قهر نباش دیگه... به جون خودت بدجور دلم تنگ شده

لحن صدای شانا نرم شد و توضیح داد: باید برم پیش مامان... تنهاست

پیام: باشه عزیزم برو... مواظب خودتم باش. بازم بهت زنگ می زنم

شانا: ممنون. توام مواظب باش

هنوز دلگیر بود اما نتوانست نگوید: غذا تو فریزر گذاشتم. گشت شد بردار گرم کن

پیام: باشه عزیزم...

شاننا: خیلی خب من دیگه می‌رم... خدا حافظ

تماس را قطع کرد.

از پیام عصبانی و ناخشنود بود، اما به طرزی عجیب و غریب، در قلبش احساسی از تسلیم و بخشش نیز وجود داشت. مشخص بود که خیلی زود پیام بخشیده خواهد شد اما اینطور هم نبود که بخواهد از موضعش به این راحتی عقب نشینی کند حتی اگر زن بی‌رحم و لجبازی دیده می‌شد یا رفتارش به سمت کنترل‌گرایی می‌رفت که خود به چشم می‌دید که دارد به آن سمت می‌رود و به این باور می‌رسید که حق با شایان بوده و او به مقدار زیادی کنترل‌گراست اما در باره این موضوع که مربوط می‌شد به

اولویت‌های پیام در زندگی و حریم خصوصیشان ترجیح می‌داد کاملاً فرد کنترل گرایی باشد و به هر طریقی که می‌تواند یکبار برای همیشه به پیام نشان دهد که باید اولویت زندگیش خانواده‌اش باشد. خانواده‌ای که شاید امروز کوچک بود اما حتماً بزرگ‌تر می‌شد و نیاز به حضور و توجه پیام هم بیشتر



در اتاق ویلای که آفتاب بعدازظهری دی ماه کیش درونش را نورانی کرده بود بدون اینکه لباسی بر تن داشته باشند روی تخت دراز کشیده بودند. گلاره خواب بود و

خوابش چنان عمیق و آسوده به نظر می‌رسید که شایان
بعید می‌دانست به این زودی‌ها بیدار شود.

گلاره گفته بود سفر و او فقط یک روز بعد از به زبان
آوردن این خواسته ترتیب یک سفر کوتاه به کیش را داده
بود.

ساعت یک بعدازظهر به ویلا رسیده و برای استراحت
روی تخت رفته بودند. گلاره پشت به او کرده بود تا
بخوابد اما او دلش شیطنت با گلاره می‌خواست و عاقبت
آنقدر با گلاره کلنجار رفته که به مراد دلش رسیده بود.

با چشمانی پر از شوق و عشق به دختری که در کنارش
خوابیده، نگاه می‌کرد. صورت زیبای او در آغوش خواب،
همچون گلی که در نور ماه به زیبایی برافروخته است،
می‌درخشید. وصف آن چه که در حضور گلاره احساس

می کرد، کلمات را ناکافی می ساخت. او به شدت دل به این زن جوان بسته بود، قلبش برای او می تپید و در هر زمان که تن هایشان با هم چفت می شد، احساس بی نظیری به او دست می داد.

دست جلو بردو با پشت انگشت اشاره صورت نرم و لطیف گلاره با گونه های صورتی که به وقت خواب سفیدی چهره اش بیشتر و صورتی گونه هایش پررنگ تر به نظر می آمد، کشید. آرام و کاملاً زمزمه وار صدایش زد: گلاره...

دلش نمی آمد از آن خواب عمیق بیرون بکشد مخصوصاً با آن لب های نیمه باز غنچه شده اما فرصتشان کم بودو نمی شد بیش از آن به خواب بگذرانند.

بلندتر صدا زد: گلاره خانم... نمی‌خوای بیدار شی؟ داره
دیرمون می‌شه‌ها

بدون اینکه چشم باز کند کشو قوسی به خود داد و خواب
آلود پرسید: ساعت چنده؟

شایان: دوو نیمه. تا بیدار شی... دوش بگیری... آرایش
کنی یک ساعت طول می‌کشه

باز هم بدنش را کش آورد: خیلی خوابم می‌آد

شایان که نگاهش روی تن کش آمده گلاره بود و درحال چشم چرانی و لذت بردن از منظره‌ی که می‌دید گفت: اگه نمی‌خوای پاشی می‌تونیم برنامه‌های دیگه رو تخت داشته باشیم...

گلاره پشت کرد به شایانو لحاف را روی تنش کشید: برو بابا... بیای طرفم جیغ می‌زنم

شایان آرنج دستش را زیر سرش گذاشتو با خنده و تفریح گفت: منم می‌آم طرفت که جیغ بزنی برام...

گلاره گردنش را سمت شایان چرخاند: مگه نمی‌خوای دوش بگیری؟ پاشو برو حموم منم یه پنج دقیقه دیگه پامی‌شم

در حال جنگ با بدنش بود تا بتواند از روی تخت بلند شود و برای همین مدام خودش را به اینطرف آن طرف کش می آورد.

او و گلاره در خیلی چیزها هیچ شباهتی بهم نداشتند.

او از خواب زیاد بیزار بود و گلاره عاشق خوابیدن، او دوست داشت همه چیز مرتب و در جالی خود باشد گلاره اما از همان دم که وارد اتاق شده بود چمدانش را باز کرده و وسایلش را پخشو پلا، او علاقه به پیدا کردن رستوران های خوب داشت گلاره از غذا فراری بود... با همه این تفاوت ها و بیشمار تفاوت دیگری که با هم داشتند او کاملاً مطمئن بود که قرار نیست اجازه دهد گلاره یک قدم هم از او دور شود. مزه با او بودن زیر دندانش رفته بود و حتی نمی توانست به روزی فکر کند که او را نداشته باشد.

پشت کرد به گلاره و دو دستش را روی دیوار شیشه‌ای حمام گذاشت تا آب ولرم رو به سردی روی تنش بریزد و سوزش زخم‌های که حاصل چنگ‌های گلاره در سکس بود آرام بگیرد. او حتی این زخم‌ها و سوزش‌شان را هم دوست داشت...

گلاره بالاخره با بدن کوفته و خواب آلود روی تخت نشست و تا چند ثانیه به روبرویش و به شایانی که عضله‌های کتفش بیرون زده خیره شد. تا چند ثانیه مسیر قطرات آب روی تن برنزه شایان را دنبال کرد.

قطرات آب، نقاط براقی روی پوست شایان را به نمایش می‌گذاشت و این تصویر همراه با جریان آب در کنار

عضلات مشخصش، یک تلفیق بین قدرت و ظرافت را به نمایش می گذاشت

غرق در جزئیات بدن شایان که به طور ناخودآگاه، تحریک کننده و برانگیزنده بود از جا برخاستو به سمت حمام رفت.

در واقع این بلند شدند و قدم برداشتند به سمت حمام اولین قدم در آشتی با تنش بود.

در روز روشن بدون لباس در حمام را باز کرد و پشت سر شایان ایستاد بدون اینکه دلخوش به تاریکی اتاق یا پتوی که به اصرار او به وقت سکس روی تنشان بود، باشد.

حال نه اینکه واقعا خودش را زشت نبیند یا درباره بدنش خجالت نداشته باشد به خصوص در برابر شایان که حقیقتا تک تک ماهیچه‌هایش بی نقص و زیبا شکل گرفته بود اما این تنها یک قدم کوچک بود که ستایش‌های شایان از تنش مجاب کرده بود، آن را بردارد.

با هیجان و تردید، دستش را روی پشت پر از زخم شایان کشید. این لحظه برایش پر از خوف و شیرینی‌های ناشناخته بود. تن شایان زیر حرکت نوازش‌گونه انگشتانش لرزید و او کاملاً این لرزش را حس کرد.

پرسید: زخمات می‌سوزن؟

شایان دستانش را مشت کرد: یه کم...

گلاره: وقتی سکس می کنیم نمی تونم خودمو کنترل کنم...

شایان به طرف گلاره چرخید.

گلاره دستش را روی شکم شایان کشید: وقتی عضله هات زیر دستم حرکت می کنند دلم می خواد چنگ بزنم بهشون

شایان: پس بزن...

گلاره خیره در چشمان شایان ناخون هایش را داخل عضله های شکمش فرو کرد. شایان درد کشید و گوشه چشمانش از درد جمع شد اما ارتباط چشמים را با گلاره قطع نکرد.

گلاره: می دونی اینکار بهم چه حسی می ده؟

شایان: چه حسی

گلاره ناخون هایش را روی شکم شایان کشید: اینکه بدنت برای منه... من صاحبشم... می تونم هر کاری که دلم می خواد باهاش بکنم... کارای که هیچکس دیگه نمی تونه بکنه

شایان دستش را روی گردن گلاره کشید: مثل این کبودی
های که من می‌ذارم رو تنت...

گلاره خندید: ولی تو خیلی برای گذاشتنشون تلاش
نمی‌کنی... بی‌درد و سریع و بی‌زحمت

شایان: دوست داری بیشتر زحمت بکشم؟

گلاره: شاید یه کم بیشتر

شایان: بدن تو خیلی لطیفه حس می‌کنم اگه یخرده خارج
از کنترل بشه آسیب می‌بینی

گلاره: نگران نباش من ظاهرم غلط اندازه

شایان متمایل شد سمت گلاره: می‌خوای امتحان کنیم؟

ولی او تن عقب کشید: الان نه... الان می‌خوایم بریم بیرون... بهم قول دادی غروب لب ساحل باشیم شایان

شایان اهمیتی به اعتراض گلاره نداد. گلاره را زیر دوش کشید و لبش را به کام کشید. تا وقتی بوسید که نفسش

بند آمد اما سیر نشد: فقط چون قول دادم از خیرش
می گذرم وگرنه شب که برگردیم رحمو مروتی در کار نیست

گلاره خندید: می دونم

شایان تنش را شست و این شبیه معجزه بود که بخواهد
همانطور بایستد و در روشنائی روز اجازه دهد شایان
دستش را روی نقطه به نقطه تنش بکشد و چیزهای را در
بدنش لمس کند که حاضر نبود به خاطرش شایان را در
زندگیش بپذیرد.

تغییر کردن سخت بود اما امکان پذیر هم بود به
خصوص اگر کسی در کنارت و در زندگیت حضور داشت
که حامی و مشوقت می شد. در آن لحظه هر چند هنوز
هم سراسر احساس خوبی به ایستادن مقابل چشمان
شایان نداشت اما جرات و جسارتش را چرا

به این فکر کرد که آن حمام اولین حمام مشترکشان است و تا آخر عمر آن لحظات، آن آغوش، آن حمام شیشه‌ای و آن منظره دریا در ذهنشان حک خواهد شد اما آیا احساس که در آن لحظه میانشان جاری است را با هر بار یادآوری به خاطر خواهند آورد یا زمان چون سیلابی خانه خراب کن آن‌ها را در هم خواهد کوفت و روزی فراخواهد رسید که احساسات آن لحظه برایشان گنگ و بی‌معنی باشد؟

از حمام بیرون آمدند اول او و بعد شایان.

درحالی که او نرم نرمک آماده بیرون رفتن می شد شایان رکابی و شلووار کتاناش را به تن کرد و نوشیدنو کیکی برای رفع گرسنگی همیشگیش خورد. برعکس شایان که تنها باید پیراهن می پوشید و آنوقت کاملاً آماده رفتن می شد او کار زیاد داشت.

پیراهن سفید کتان که تا میان ساق پایش می رسید پوشید و کت جین آبی روشن به روی آن. پابند به مچ پای چپش بست و گوشواره های بزرگی که شایان کادو داده بود به گوش انداخت.

برای آرایش تنها ضدآفتابی به صورتش زد و رژلبی به لب اما شایان وقتی بی علاقی او را به آرایش دید روی تخت روبرویش نشست و قصد کرد آرایشش کند. اول خیال کرد برای سرگرمی و وقت گذراندن است برای همین سرش را عقب کشید و نگذاشت شایان به صورتش نزدیک شود: نکنیااا... الان از حموم دراومدم می زنی خراب می کنی

شایان اصرار کرد: بیا اینجا... نترس...

گلاره به کرم پودری که در دست شایان بود اشاره کرد:
بده خودم می زنم

شایان: نه... می خوام خودم اینکارو کنم

گلاره: خراب می کنی شایان

شایان کرمپودر را با اسفنج بلند روی صورتش زد: نترس
یچیزای بلام

گلاره همانطور ایستاد و اجاره داد شایان که پیدا بود
واقعا کاربلد هست کرم پودر را روی صورتش پخش کند:
از کجا بلدی؟ دوست دخترتو آرایش می کردی؟

شایان نگاهش را از صورت گلاره و کرم پودر در حال پخش
شدند به سمت چشمان گلاره کشید. لبخند محوی زد و
دوباره به کرم پودر و حرکت دستش خیره شد: حسودیت
می شه اگه بگم آره؟

گلاره: آره... خیلی... از اینم بدم می آد که قبل من برای
یکی دیگه این روی خودتو نشون دادی

شایان خندید: کدوم رو؟

گلاره: همین رو که مهربون تر می شی حتی خوش اخلاق تر

شایان با لبخندی که چسب صورتش شده بود و با دقتی که روی پخش کردن کرمپودر داشت گفت: ولی من هیچوقت برای دوست دخترم نه این رومو نشون دادم نه آرایشش کردم...

گلاره: چرا؟

شایان: چون هیچوقت آزمون با هم توی یه جوب نمی رفت...

گلاره: چرا؟

شایان با حالت متفکری گفت: اووووممممم... خب...
چون شاید اونطور که باید همدیگرو دوست نداشتیم
برای همین خواسته های شخصیمون مهم تر از رابطمون
بود

گلاره: اگه همدیگرو دوست نداشتید چرا با هم بودید؟

شایان: چون قرار بود همدیگرو دوست داشته باشیم
وقتی دیدیم نمی شه تمومش کردیم

گلاره: طول کشید؟

شایان: چی؟

گلاره: که بفهمی دوستش نداری؟

شایان پودر فیکس را برداشتو با پد به صورتش زد: از همون اول می دونستم دوستش ندارم فقط ازش خوشم می اومد که اونم انقد زورش زیاد نبود که بخواد یه رابطه پر کشمکشو نگه داره

گلاره: اگه رابطه ما به چالش بخوره چی؟ همینقدر راحت می‌تونی ول کنی بری؟

دست شایان از حرکت ایستاد. انگار که حرف او ناراحتش کرده باشد اما به ثانیه نکشیده دوباره به کارش ادامه داد و گفت: رابطه ما که شروع نشده هم کلی چالش داشت اگه قرار بود پا پس بکشم از همون اول شروع نمی‌کردم

پشت چشم گلاره با نوک انگشت سایه کشید.

گلاره چشم بسته پرسید: پس چطوری انقد خوب بلدی آرایش کنی؟

شایان در تلاش برای فید کردن سایه شاین دار که گوشه چشم گلاره زده بود گفت: دانشجو که بودیم دست شانا ترک برداشته بود. اونوقتا شانا بدون آرایش پا از خونه بیرون نمی‌داشت برای همین منو مجبور می‌کرد برایش آرایش کنم... فکر کنم اگه یخرده دیگه اون وضع ادامه پیدا می‌کرد یه میکاپ آرتیست درستو حسابی می‌شدم

گلاره با چشمان بسته خندید: از شانا خوشم می‌آد... خیلی خوب می‌تونه از پست بریاد

شایان: متاسفانه از عوارض داداش کوچیکه شدن همینه

گلاره چشم باز کرد: ولی عوضش من می‌تونم همیشه از این مزیت که بلدی آرایش کنی استفاده کنم

شایان با شوخی پر شیطنت گفت: عزیزم تو می تونی از همه مزیت های من بدون محدودیت استفاده کنی

گلاره: فعلا از بین همه مزیتات آرایش کردنت بیشتر به دردم می خوره

شایان فرچه ریمل را نزدیک چشمان گلاره برد: مطمئنی؟؟؟ مثلا همین چند ساعت پیش نبود یه خانم خوشگل موشگی رو تخت می گفت شایان این خیلی خوبه نمی خوام تموم شه؟؟؟

گلاره با وجود اینکه سرخ شده بود اما خندید و حاضر جوابی کرد: اون که جزو مزیتات نیست همه مردا از اینکارا بلدن

شایان: ع پس همه مردا بلدن باهات از اینکارا بکنند

گلاره با خنده گفت: نمی دونم امتحان نکردم... می خواوی امتحان کنم بهت بگم؟؟

شایان دست روی پیشانی گلاره گذاشت تا راحت تر ریمل به مژه هایش بزند: چشمم روشن... دیگه چیا بلدی رو نکرده بودی

گلاره: خیلی چیزا

شایان فرچه ریمل را داخل مایعش برگرداند: مثلاً

گلاره: مثلاً اینکه می‌تونم...

کمی مکث کرد. چیزی به ذهنش نمی‌رسید بگوید. به خنده افتاد: نمی‌دونم ... ولی تو همینطوری قبول کن خیلی چیزا بلدم

شایان: چشم... هر چی شما بگی

صدای خنده گلاره آزادانه و با فراغ بال در اتاق پر شد. شایان با لبخند دندان نما از جابرخواستو پیراهنش را به تن کرد و به گلاره‌ی که اشک جمع شده از چشمانش را می‌گرفتو خنده اش را با ریتم آرام‌تری ادامه می‌داد گفت: گلاره خانم، بجنب که دیر شده... نمی‌رسیم به غروب

گلاره آینه کوچکش را مقابل صورتش گرفت: من یه رژ بزنم آماده‌ام...

شایان پیراهن به زیر شلوار فرستاد و کمر بندش را محکم کرد و گلاره بعد از زدن رژ، کفش‌های اسپرت سفیدش را پوشید.

وقتی کاملاً آماده شده بودند دست در دست هم از اتاق بیرون رفتند. در خط ساحلی خلیج فارس وقتی باد ملایم و خنک می‌وزید و بوی نمک در هوا پخش شده بود قدم زدند و به صدای لرزش آبی گوش سپردند که قلب را به لرزش درمی‌آورد.

دقایقی بعد برای دیدن غروب خورشید ایستادند. لحظه باشکوهی که آسمان به رنگ‌های آبی، نارنجی و طلایی می‌پیچید و نور خورشید در آب‌های دریا تابیده می‌شد را به تماشا نشستند. زمین و آسمان در افق دور به یکپارچگی تبدیل شده و شرق و غرب در هم آمیخته بودند. همه چیز به نظر می‌رسید که در یک حالت بی‌زمان و بی‌مکان قرار دارد.

گلاره قدم پیش گذاشت تا به موج‌های که به آرامی و آهستگی به ساحل می‌رسیدند نزدیک‌تر شود و شایان را پشت سرش جا گذاشت. شایان جلوتر نرفت و به نظاره

دختری با موهای زیتونی کوتاه و پیراهن سفید که در هوا به رقص درآمده بود ایستاد.

در کنار آرامشی— که آن لحظه حس می کرد، اما درونش همزمان از نگرانی پر بود. می دانست باید آن فاصله را پر کند اما دست دست می کرد تا زمان بخرد.

وقتی غروب به انتهای مسیر خود می رسید متوجه شد که زمانش رو به اتمام است. قدم برداشت سوی گلاره که گویی از زمین و زمان جدا شده و در دنیای دیگر سیر و سلوک می کند و همچنان که نزدیک می شد، قلبش در سینه اش می جنگید و هر نفسی— که می کشید، سختی عاشقانه را بر روی دوشهایش حس می کرد. اما در لحظه

آخر، همه نگرانی‌ها را کنار گذاشتو و به خودش قول داد
که برای گلاره قوی خواهد ماند.

از پشت بازو دور گلاره پیچد. گلاره با این تماس تکان
سختی خورد که به نظر آمد ارتباطش با دنیای دیگر قطع
شده. بوسه زد به موهای رقصانشو پرسید: به چی فکر
می‌کردی؟

گلاره دست گذاشت روی قفل دستان شایان و در کمال
تعجب متوجه شد دستان قوی و بزرگ شایان می‌لرزد:
چرا هر بار اینو می‌پرسی؟

شایان: دوست ندارم انقد عمیق بری تو فکر

گلاره: چرا؟

شایان: از فکرای که تو سرته خوشم نمی آد. تاریکند وقتی خیلی تو خودت باشی کم کم غم دورتو می گیره

گلاره: فقط داشتم از اینجا بودنم لذت می بردم... من عاشقم غروبِ دریام

شایان: می شه به چیزی که من می گم فکر کنی؟

گلاره: به چی؟

شایان: به اینکه من دوستت دارم

گلاره لبخند زد: من هر روز به این فکر می کنم... برام مثل هوا برای نفس کشیدن می مونه.

شایان: هوای که یه گوشه از ذهنت شک داری به همیشه بودنش... از رفتن و قطع شدن نفست... مگه نه؟

گلاره: من فقط از ایمان داشتن زیادی می ترسم

شایان مچ دستش را باز کرد. جعبه مخملی قرمز مقابل چشم گلاره پدیدار شد. با دست دیگر در جعبه را باز کرد و

انگشتر تک نگین سفید رنگ با تلالو بی نظیر مقابل چشم
گلاره قرار گرفت: حتی با وجود این؟

قلب گلاره درون سینه اش جمع شد.

هوا گرگو میش شده بود و سرعت وزش باد بیشتر وقتی
شایان زمزمه کرد: با من ازدواج می کنی گلاره؟

حس کرد تمام اعضای داخلی بدنش با صدای زمزمه پر
تمنای شایان پیچ خوردند و قلبش تکه پاره شد. فکر
نمی کرد شایان به این زودی برای چنین پیشنهاد بزرگی
قدم پیش بگذارد.

از عشق پاکش آگاه بود، اما درونش هنوز نیاز به بهبود و رشد داشت. احساس می کرد تا زمانی که روحش درمان نشود، آمادگی لازم برای راهی که به اشتراک خواهند گذاشت را نخواهند داشت. ازدواج مسئولیت سنگینی بود و او توانایی اینکه چنین مسئولیتی را به دوش بکشد را نداشت و هنوز خود را زنی نمی دید که بتواند در روزمرگی ها، چالش ها و سردو گرمی های یک زندگی مشترک از عشق شکننده ای که به اندازه یک خط باریک با نفرت فاصله داشت محافظت کند.

با طولانی شدن سکوت گلاره، شایان گفت: من می خوام بقیه مسیرو با تو برم گلاره. می خوام همه لحظه های زندگیمو با تو قسمت کنم... می خوام تو یه بخشی— از زندگیم نباشی بلکه تمام زندگیم پر بشه از حضور تو...

گلاره بدون اینکه دربارش تردید داشته باشد گفت: من
اینو ازت قبول می کنم...

دست پیش بردو در جعبه را بست: اما الان نه...

جعبه و دست شایان را محکم فشرد: وقتی قبول می کنم
که مطمئن باشم اونقدر قوی شدم که سنگینی باریه
زندگی رو می تونم به دوش بکشم و از اون مهم تر توان
خوشبخت کردن یه مردو دارم

آب دهانش را قورت داد تا بغضش نشکند وقتی دست
لرزان شایان زیر دستش بود: من تورو دوست دارم شایان
بدون اغراق هر روز بیشتر از دیروز عاشقت می شم و
مطمئنم تو لایق عشق بیشتر از این هم هستی اما با اینکه

با تمام وجودم با تمام تمام تمام تار و پودم دوست دارم
این حلقه رو همین الان تو انگشتم داشته باشم و به همه
نشون بدم که من انتخاب تو بودم و تو تمام و کمال برای
منی اما اینکارو نمی کنم چون این احساسی که بین ماست
خیلی بیشتر از این حرف ها ارزش داره..

نگاه به سمت افق نیلگون انداخت که خطو خطوط
نارنجی و قرمز غروب خورشید که هنوز کاملاً ناپدید نشده
بود در میان کبودی آسمان دیده می شد: روح من هنوز
اول راه ترمیم شده در حال ترمیم شده... من در از
زخمم شایان. نیاز دارم تا بهتر شم. نیاز دارم درکمو از
عشق و زندگی تقویت کنم. نیاز دارم علف های هرز شک
و تردید و خیانتو از مغزم بکنم بندازم دور تا بتونم یه زندگی
جدیدو شروع کنم...

گلاره به عقب چرخید و یک دستش را روی صورت
شایان گذاشت: من لازم دارم خودمو پیدا کنم و تو حالت

بهتری قرار بگیرم. تو می تونی صبور باشی؟ می تونی منتظرم باشی تا آماده بشم؟

شایان با لبخندی ملایم اما تلخ و غمگین دست روی دست به کف دست گلاره بوسه زد:

"منتظرم تا به سرانجام برسی
چه بسا که به من هم نوبت برسی"

ماشین را خاموش کرد و با خاموش شدن ماشین سکوت و تاریکی مطلق در فضا حاکم شد. کمربندش را باز کرد و با کمک نورگوشی دسته گل و پلاستیک پر از آبمیوه و کمپوت را از روی صندلی شاگرد برداشت و پیاده شد.

با پیاده شدن از ماشین سوز سرمای زمستانی خشک و استخوان سوز و دانه های ریز برف به صورتش خورد و تا بن استخوانش رسوخ کرد. ناخواسته از سرما شانه هایش را جمع کرد و با قدم های تند به سمت در رفت. درست مثل قدیم طنابی بیرون زده از یک سوراخ بود که با کشیدنش در باز می شد. طناب را کشید و در آهنی بزرگ را با شانه هل داد و به اندازه ورود یک نفر در را باز کرد.

سلیمان با کتی روی شانه هایش و کلاهی پشمی روی سرش در حال طی کردن حیاط و آمدن به سمت او بود. از همان فاصله تا بهم برسند خوشو بش کردند و وقتی رسیدند از سه طرف صورت هم را بوسیدند.

سلیمان وقت بوسیدند دوباره پرسید: خوبی... دایی...
جان؟

روبوسی تمام شد و سلیمان همچنان به تعارفاتش ادامه
داد: خیلی خوش اومدی

او جواب داد: سلامت باشید دایی... شما خوبید؟ زندایی
خوبه شکرخدا؟

درباره شانا نپرسید. چرایش را نمی دانست اما پرسیدن
درباره حالو احوال همسر— خود در دم ورود بی احترامی و

شاید بی حیایی به حساب می آمد پس او هم به احترام
رسوم دندان سر جگر گذاشت تا خودش شانا را ببیند.

سلیمان دست پشت او قرار داد و به سمت ساختمان
خانه که دیگر مثل سابق کاهگی نبود هلش داد و هر دو
راه افتادن

سلیمان جواب تعارفاتش را داد: همه خوبن شکر خدا...
خودت راحت رسیدی؟ کولاک که نبود؟

سر به زیر برای در امان ماندن از دانه های ریز برف جواب
داد: سر گردنه کولاک بود اما مابقی مسیر خوب بود...

سلیمان یاللهی گفتو وارد خانه شد و او هم به دنبال سلیمان.

بعد از ورودش قبل از هر چیزی چشم چرخاند تا شانا را در سالن بزرگ خانه که دورتادور پشتی چیده شده بود ببیند اما ندید.

رو به جواهر که تشک نزدیک بخاری انداخته و به سختی داشت نیمخیز می شد گفت: زندایی جان ترو خدا راحت باشید... با این وضعتون پانشنید...

جواهر با دردی در صدا و چهره به خاطر بخیه ها گفت: حتما من باید مریض می شدم می اومدی پسر جان!؟

پیام زانو زد مقابلش و سه طرف صورتش را بوسید:
ببخشید... زندایی..

عقب کشید،: خیلی دوست داشتم پیام اما وقت نمی شد
یا من کار داشتم یا شاناس... خودتون خوبید؟ بهترین
الحمدالله

جواهر: منم بهترم خدا رو شکر...

به پلاستیک آبمیوه و دسته گل اشاره کرد که دست
سلیمان داده و سلیمان روی این سنگی گذاشته بود:
دستت درد نکنه... راضی به زحمت نبودیم همین که
خودت اینهمه راه اومدی کافی بود

پیام که سرپا ایستاده و مدام چشمش بین درهای چوبی خانه که نمی دانست شاناً داخل کدام یک از آنهاست می چرخید جواب داد: خواهش می کنم زحمتی نبود... وظیفست...

سلیمان از آشپزخانه با سینی که دو لیوان بزرگ چایی در آن قرار داشت بیرون آمد: بیا پیام جان... بیا بشین چاییتو بخور انقدم دنبال شاناً نکرد... اینجا نیست

پیام جاخورد و صدایش ناخواسته بالا رفت: اینجا نیست؟؟ کجاست؟! نکنه برگشته تهران؟

سلیمان چایی را مقابل پیامی که همچنان سرپا بود گرفت:
تهران که برمی گشت بهت می گفتم دایی جان. مغز خر
نخوردم تا اینجا کشون کشون بیای دنبال زنت نگم بهت

پیام چایی را برداشت: دور از جونتون

سلیمان نشست. عجله ای به خرج نداد. قندی به چایی
زدو داخل دهانش گذاشت و بعد از هورا کشیدن چایی
داغش گفت: تو حیاط پشتیه... چاییتو خوردی برو
پیشش... الاناست که بخوابه

جواهر: بچم از صبح خسته شده... دو شب که تو
بیمارستان بود تا رسیدیم خونه هم هی مهمون پشت
مهمون. نتونست یه ساعت درست سرشو بذاره رو زمین

بخوابه... خدا هیچ خونه‌ای بدون دختر نداره... دختر
دلسوزه. پسر می‌شه چی؟ کافیه سرش یه جا گرم بشه دیگه
پدرو مادر نمی‌شناسه!...

پیام به غرولندهای پر حرص جواهر که مستقیم شایان را
هدف قرار داده بود اهمیتی نداد و از سلیمان پرسید: شانا
که نمی‌دونه من اینجام

سلیمان جواب داد: نه... گفتم نگو ما هم نگفتیم...

و بعد او هم شروع به غر زدن کرد: من نمی‌دونم این قرو
فراچیه که نگومی خوام چی چی کنم... آهان سورپرایزش...
سراسر است زنگ بزن به زنت بگو دارم می‌آم یه چایی بذاره
برات یه غذایی درست کنه... حالا ما از این سورپرایز
مورپرایزها نداشتیم زندگیمون نگذشت...

پیام که چاییش را داغ داغ سر می کشید تا زودتر به سراغ
شانا برود وقتی لیوانش به نصف رسید نیمخیز شد: پس
با اجازتون دای جان من برم ببینم شانا کجاست... دیر
وقته شما هم خسته اید. زندای هم باید استراحت کنه
بیشتر از این مزاحمتون نشم

سلیمان: برو پسر جان... برو... انقد آسمون ریسمون نباف
یه کلمه بگو می خوام برم پیش زنم

پیام خندید.

سلیمان: سمت چپ یه راه باریکه هست می ره حیاط
پشتی... همونو بری یه اتاق هست زنت اونجاست

پیام: ممنون دایی جان... بازم ببخشید دیروقت اومدم
مزاحم شما هم شدم.

رو به جواهر سر خم کرد: زندایی با اجازه شما...

از ساختمان بیرون رفت. سرما باعث شد گردن در یقه
فرو ببرد و بادی که سرعتش انگار نسبت به وقت آمدن
بیشتر شده بود شلاق وار روی صورتش فرو آمد.

از راه باریکه ای که شبیه به دالان بود عبور کرد. هوای
دالان چنان تاریک بود که مجبور شد با چراغ قوه گوشی

جلوی پایش را روشن کند و بعد از عبور از دالان اتاق کاهگلی را دید که از پنجره چوبی آبی رنگش نور کم جان زردفامی به بیرون می پاشید.

در چوبی قدیمی را باز کرد و وارد اتاق شد که زمانی دور آشپزخانه به حساب می آمد با یک تنور میانش و قابلمه های مسی. در گوشه کنارش اما حالا مزین شده بود به دو فرش زرشکی رنگ، چند پستی، دو طاقچه یکی پر از کتاب و دفتر و دیگری قاب عکس و فانوس در خود جایی داده بود. شعله های زرد و آبی بخاری می سوختند و اتاق را در آن هوای سرد استخوان سوز گرم و دلپذیر کرده بود.

اتاق خالی از حضور شان بود اما با یک نگاه می شد نشانه های حضورش در آنجا را دید. چمدانش کنار تشکی

بود که زیر پنجره چوبی پهن شده و لباس های نمودار که از لوله بخاری آویزان بود.

برای پیدا کردن شانا در چوبی قهوه ای سوخته مدرن را که سمت دیگر اتاق بود، باز کرد. در وصل می شد به فضایی کاشی کاری شده که یک سینک دستشویی میانش بود و دو در در چپو راستش. صدای دوش از در سمت راست می آمد و مشخص بود در سمت چپ دستشویی است. بی سروصدا در را بستو منتظر ماند شانا از حمام بیرون بیاید.

در اتاق نیم چرخ زده و توجه اش جلب دفترخاطره ای روی تشک شد که از جلد مقوایی و سختش که عکس شادمهر با گیتار روی جلدش حک شده بود می شد فهمید عمر طولانی دارد زیرا این سبک از دفترخاطرات برای سال های دور بود.

پالتو و شال گردنش را از تن درآورد و کنار تشک روی زمین گذاشت و دفتر خاطرات را برداشت و لبه طاقچه کم ارتفاع پنجره نشست. پاهایش را دراز کرد و مچ پای راستش را روی پای چپش انداخت و بعد دفتر خاطرات را که صفحات کمرنگ، نارنجی، آبی، صورتی و زرد داشت را ورق زد.

چند صفحه اول را عکس بازیگران و خوانندگان جوان و خوشتیپ مرد که زمانی همه دختران نوجوان دلباخته آنها بودند چسبانده شده بود. با لبخند صفحات را یکی یکی ورق زد و رسید به صفحاتی که نوشتن آغاز شده بود. نوشته‌های کوتاه از اشعار نو یا جملات قصار. آنها را هم پشت سر گذاشت و رسید به نوشته‌های بلند...

چشمش رو جوهر خودکار که صفحه نارنجی دفتر را سیاه کرده بود سر خورد.

« روی ایوان به انتظار ایستاده بودم تا وقتی آمد ببینمش. هوا سرد بود اما حتی سردی که پوست صورتم را به گزگز انداخته و نوک دماغم را بی حس کرده بود هم نمی توانست از ایستادن و منتظر ماندن منصرفم کند.

آنقدر ایستادم تا بالاخره چشم انتظاریم به پایان رسید. مهمان ها از راه رسیدند. او هم بینشان بود مثل همیشه یک سروگردن بالاتر از بقیه. قلبم برایش بی قراری کرد. گر گرفتم در آن هوای سرد. دلتنگ بودم اما جرات نداشتم خودی نشان دهم. آخر او همه چیز تمام بود و من دختر روستایی آفتاب سوخته روستانشین.

تا وقتی مادرم سینی عصرانه را به دستم داد تا برایش به
اتاقش ببرم خودم را از مقابل چشم‌هایش دور نگه داشتم

با قدم‌های لرزان به سمت اتاق رفتم. قلبم می‌تپید به مثل
قلب دونده‌ی که مسافتی طولانی را دویده و در آن هوای
سرد چنان عرق می‌ریختم که زیر بغل‌های لباسم خیس
شده بود. رسیدم و با نوک پا در زدم. صدایش آمد و
وحشتم از باز شدن و دیدنش اوج گرفت: بله؟

با صدای لرزان و خجالت‌زده جواب دادم: منم... شانای...
عصرونه آوردم

در را برایم باز کرد. نامرد زیادی خوش‌تیپ بود. من در آن
ده کوره هیچوقت چشمم به جمال چنین مردی روشن

نشده بود که حالا برایم عادی باشد دیدن آن هیبت و
شنفتن چنین بوی عطری.

به جای منی که کوچکتر بودم او پیشدستی کرد در سلام
دادن آخر من زیانم را انگار موش خورده بود: علیک
سلام!

جواب سلام پر طعنه اش را زیر لبی دادم
سینی را کمی جلوتر بردم و گفتم: بفرمایید...

سینی را گرفت و من به رسم میزبانی با سری افکنده گفتم:
اگه چیز دیگه ای...

نگذاشت حرفم تمام شود. ریشخند زد: تو چرا هر سال
یه لول زشت تر می شی؟

قلبم ایستاد. همان قلب تپنده چند ثانیه قبل یکباره
متوقف شد و نگاهم را که به فرش لاکی دوخته شده بود
با ناباوری بالا کشیدم و به دهان او خیره شدم.

بی رحمانه تاخت: زشتیت به کنار چرا مثل گاو گوسفندای
طویلتون رفتار می کنی! سلام و علیک با مهمونو بلد
نیستی؟

بغض کردم. می خواستم بگویم باور کن بلد هستم شاید
مثل دخترهای دوروبرت نتوانم بدون لهجه برایت بلبل

زبانی کنم اما چیزهای بلد هستم ولی عزیز من... مرد نه چندان دوست نداشتنی چطور توقع داری در برابر تو...

در برابر پسر—شهرنشین پر غرور که اندازه یک گردان خاطرخواه دارد این دختر داهاتی که همین سال قبل با همین شقاوت و بی رحمی الانت لباس رنگارنگ کردیش را سخره گرفتی بی آنکه بدانی آن لباس بهترین لباسم بود که برای تو پوشیدم زبانی برای حرف زدنو بجا آوردن حق میزبانی داشته باشد.

انگار هیچ رحم و مروتی نداشت که خیره به چشمان پر از آبم باز هم شلاق تند کلماتش روی صورتم فرود آمد: چرا همینجور وایسادی بروبر منو نگاه می کنی جدی جدی انقد دوروبرت بجا آدم گاوو گوسفند بوده زبون آدمیزاد یادت رفته!...

در اتاق را که می بست گفتم: عصر و نه رو آوردی دستم
درد نکنه حالا برو بسلامت

در را محکم کوبید و من شانه هایم از صدای بلند در بالا
پرید و با خلا و بی حسی- که انگار تا ابدیت ادامه داشت
پشت در جا ماندم...

با خواندن آخرین کلمه، پرت شد به پیکان آبی پدرش که
فریاد می زد نمی خواهد تعطیلات عیدش را وسط داهات و
با یک مشت گاو و گوسفند بگذراند دلش هم کامپیوتری
بود که تازه خریده و ذوق بازی کردن با آن را داشت.
سنش زیاد نبود. فقط هفده هجده سال داشت اما به
چشم شانای که دوازده، سیزده ساله بود قاعدتا یک مرد

بالغ و جاافتاده، به نظر می‌رسید که چنین با آبو تاب درباره اش نوشته بود.

هر چند شانا در دفتر خاطراتش شاید محض احتیاط نام آن پسر را نیاورده بود اما با خواندن سطر به سطرش، یادش آمده بود چطور تمام عصبانیتش از سفر را سر دختر بچه‌ی که بدموقع پشت در اتاق ظاهر شده، خالی کرده و باورش نمی‌شد چنین تاثیری روی او گذاشته باشد. آن روز واقعا موجود نفرت‌انگیزی شده بود و با خواندن نوشته‌های دختر بچه تحقیر شده حس بدی در وجودش پیچید

برایش عجیب‌تر از هر چیزی احساسات شانا درباره او بود. به فکر فرو رفت که آیا همین احساسات شانا بوده که مجابش کرده به خواستگاری او ندیده جواب مثبت دهد و آیا همین احساسات بوده که او را وادار کرده در بهم نخوردن نامزدی پافشاری کند؟ آیا همین احساسات

بوده که برای چند ماه شانبا با همه بداخلاقی‌ها و پس زدن‌ها در زندگیش نگاه داشته؟...

جوابی برایش نداشت. چون در حال خواندن دفتر خاطرات یک دختر بچه بود که در هر لحظه می‌توانست یک پسر را برای دوست داشتن انتخاب کنند و لحظه‌ی بعد کاملاً فراموشش کند اما شاید هم نه... شاید واقعا شانبا هنوز هم در پس ذهنش او را دوست داشت که آن مسیر عجیب را با هم طی کردند...

در چوبی باز شد. دفتر خاطرات را بست و روی طاقچه گذاشت و دست به سینه شد و به شانبا که با حوله کوچک دور تنش و موهای خیس و قطرات آبی که از

تنش سر می خورد و روی فرش می افتاد نگاه کرد: عافیت
باشه...

جیغ شانا بلند شد. او به ترسش خندید و شانا با رنگ
پریده و دستی رو قلب پر خاش کرد: هرهرهر... مسخره...
ذلم ترکید... چرا عین جن ظاهر می شی؟

از روی طاقچه بلند شد و سمتش رفت.

شانا با همان چشمان غضبناک سر تا پایش را برانداز کرد:
ها چی شده اینورا پیدات شده؟

مقابلش ایستاد و او به روده درازیش ادامه داد: جلسات
تموم شد قدم رنجه کردی اومدی؟

خم شد و لب روی لبی که می جنبید و یک بند غرمی زد
گذاشت و دست روی گردن ظریف و کشیده اش. با
دلتنگی بوسید. نرم و آرام. بوسه ی شیرینی که سرشار از
دلتنگی بود.

شاننا نتوانست آن بوسه خیس و آرام را همراهی کند فقط
ایستاد و اجازه داد لذت بوسیده شدن را بچشد. احساس
دلتنگی و لذتی که هنگام بوسه برای شاننا ایجاد شد، به
طرزی جالب و منحصر- به فردی باعث لیز خوردن چیزی
در زیر شکمش شد

به همراه لیز خوردن زیر شکمش، بدنش از درون لرزید،
تنفسش تند شد و دستانش حرکت کرد و به پهلوی پیام
چنگ زد.

پیام بوسه را با کشیدن لب پایین شانا تمام کرد.

شانای از میان لبهایش ناله‌ی ضعیف بیرون آمد. کاملاً گرفته بود و بدنش آماده پیشروی در بوسه بود. باورش نمی‌شد با وجود آنهمه خشم و ناراحتی بدنش چنین سریع واکنش نشان دهد و کاملاً وا برود.

پیام در آغوشش کشید و سفت به خود چسباند: دلم برات تنگ شده بود و روره خانم...

شاننا درحالی که سمت راست صورتش روی سینه پیام بود لبخندی پر از خباثت زد: قبل جلسه‌ها دلت تنگ شده بود یا بعدش؟

پیام با خنده گفت: کشتی منو که تو...

شاننا کمی از پیام جدا شد و مشت کوبید به سینه‌اش: فکر کردی یادم می‌ره... نخیر قراره هر روز بگم تا یادت نره باهام چیکار کردی دیگه تکرار نکنی

پیام دماغ شاننا را گرفت و فشار داد: آخه قربونت برم چرا انقد بد کینه‌ای تو؟ ها... اصلا می‌دونی...

دست شانا را گرفتو سمت تشک کشید: داشتم با اردشیر درباره چی حرف می زدم که زمان از دستم در رفت؟

روی تشک نشست و شانا را میان پایش نشاندو از جیب بغل پالتواش موبایلش را درآوردو وقتی داشت داخل موبایل به دنبال چیزی می گشت تا به شانا نشان دهد گفت: گفתי عروسی نمی خوای که هزینه رو دستمون نذاره ولی می تونیم یه عروسی جمع وجور بگیریم مگه نه؟؟

گوشی را مقابل شانا گرفت: اردشیر یه ویلا تو لواسون داره. خودش پیشنهاد داد بریم اونجا عروسیو بگیریم کلیدشم داد منم قبل از اینکه پیام اینجا رفتمو برات فیلم گرفتم... خیلی بزرگو خوشگله... حیاطش که تو این فصل سال به درد نمی خوره اما ساختمونش از این

لاچرکیاست... یه دیجی و رقص نورم بیاریم عالی می شه...
نظرت چیه؟

شانا که نگاهش به فیلم بود، گفت: خیلی قشنگه...

پیام: هم قشنگه هم بزرگ....

موبایل را کنار گذاشت: فکر نکن فقط همینه... چند تا
لباسم تو اینستا دیدم... برگردیم تهران می ریم پرو...
آرایشگاهتم انتخاب کردم

شانا خندید و با تعجب ابرو بالا انداخت: واقعا می گی؟

پیام: اوهوم...

شانا: تو همین سه چهار روز اینهمه کار کردی؟

پیام: نه همشو... لباسو آرایشگاهرو خیلی وقت بود تو اینستا دنبالش بودم. ویلارم اتفاقی جور شد. اردشیر آخر جلسه از عروسی پرسید دیگه حرف تو حرف شدو رسیدیم به اینکه شاید به خاطر هزینه‌ها نخوایم عروسی بگیرم اونم پیشنهاد ویلای خودشو داد... می‌بینی خانم برای یه جلسه خون منو کردی تو شیشه که کارت مهم‌تره ولی من فقط داشتم به این فکر می‌کردم چطوری خوشحالت کنم که هم عروسیو داشته باشیم هم خونه‌رو که بعدا اگه عروسی گرفتیم هی نگی پیام اجاره نشینم کردی. خونه‌رم که خریدیدم اونوقت سوزنت گیر کنه رو اینکه هیچوقت عروسی نگرفتیم. من می‌خوام در حد توانم همه چیزو با هم برات محیا کنم. حالا شاید یه عروسی خیلی شلوغو درستو حسابی نداشته باشیم اما یه

مهمونی جمع و جور می گیریم. دو تاییم حسابی خوش
می گذرونیم

شادی به چشمانش شانا دویده بود و دیگر حتی مسئله ای
که برای چند روز گذشته مثل خوره مغزش را می جوید و
به خاطرش جواب تلفن های پیام را یا نمی داد یا کوتاه و
مختصر— و قهرآلود پاسخ می گفت برایش رنگ باخته و
فاقد اهمیت شده بود. به عقب چرخید و با لب خندان
گونه زیر پیام را بوسید: ولی من عاشق همین عروسی
جمع و جورم که تو خودت... خودِ خودِ خودت فکر همه
جاشو کردی

پیام از جیب بغل پالتواش دو بلیط درآورد و مقابل شانا
گرفت: حتی فکر اینجام کردم...

شانا چشم گرد کرد: این چیه؟

و همزمان بلیطها را از دست پیام گرفت.

پیام: بلیط تایلند

شانا با ذوقی پر از ناباوری گفت: جدی نمی گی؟

پیام سرش را نزدیک گوش شانا برد و بوسه خیس از لاله گوشش گرفت: اینطوری بهتر شد نه؟ یه عروسی جمع و جور می گیریم یه سفر باحالم می ریم... خونه رم سپردم به چند تا بنگاهی که اگه کیس خوبی بود بهمون

زنگ بزنند. به صاحب خونه ام گفتم ممکنه زودتر از
 موعد بلند شیم... بگو ببینم حالا از سر تقصیرات این
 بنده بینوا می گذری که از صبح تا شب داره برای
 خوشحالی خانم می دوئه یه زنگم که می زنه خانم ناز می کنه،
 طاقچه بالا می ذاره

شانا با حالت پشیمانی صورتش را جمع کرد: ای وایای
 دارم عذاب وجدان می گیرم... می شه اینطوری نگی؟

پیام: تا الان شما منو تا تونسستی اذیت کردی الان نوبت
 منه

لاله گوش شانا را گاز گرفت: دارم برات شانا خانم! فکر کردی من کینه شتری نیستم؟

شانا با خنده چانه پیام را گرفتو فشار داد و همینطور دندان خودش را هم: تو قبلا کینه شتری بودنتو ثابت کردی آقاااا... رس منو کشیدی تا بخشیدی حالا یه بارم قرعه به اسم من افتاد من ناز کردم... آسمون به زمین نیومده که؟

پیام از پشت دستش را روی شانه های لخت شانا گذاشت و آرام ماساژ داد: ناز بحثش از قهر جداست... ناز کن خودم کوچیکتم هستم ولی قهر نه. اونم وقتی دستم بهت نمی رسه که اینطوری بغلت کنم وقتی ازت فقط صداتو دارم اونم نمی دونم که اگه زنگ بزنم جواب می دی یا نه، قهر کردن نداریم. قهر کردن فایده ای نداره جز اینکه هم خودتو داشتی اذیت می کردی هم منو... من تو اون جلسه گیر کردم حالا کاریو غیر کاریش مهم نیست اما تو باید درک کنی که ممکنه هر اتفاقی تو جلسه افتاده باشه که

من نتونستم پیام. آدم شاغل همینه هر شغلیم هم که داشته باشه. تعهد داره مسئولیت داره به خاطر اون شغل داره پول می گیره پس باید وقتی لازمه حضور داشته باشه. من قبول دارم که جلسه کاری تموم شده بودو می تونستم پیام دنبالت اما به جون خودت که عزیزترینی انقد درگیر صحبت با اردشیر دربار و وایلا بودیم که زمان از دستم در رفت...

شانا: من می دونم که کار برات مهمه اما احساس کردم که من جزو اولویت هات نیستم برای همین خیلی ناراحت بودم این مدت هم درستو حسابی زنگ نمی زدی

بلیط را بالا آورد: از کجا می دونستم داری اینکارارو می کنی؟

دستان پیام از حرکت ایستاد و صورتش را نزدیک برد و با حیرت گفت: این چه حرفیه می زنی شانا! ما شاید با عشق ازدواج نکردیم و همینطور کلی مشکلات با هم داشتیم اما قبول کن الان که اینجاییم دوستت دارم و احساسم به تو وابسته به زمانایی نیست که با هم می گذرونیم. دوست داشتنم نسبت به تو همیشه و هرکجا که باشم ثابت و پایداره اما نیاز دارم که بهم اجازه بدی به کارمم متعهد باشم.

شانا با لحن ملایم تر گفت: خب به نظرم حق با توئه. من هیچوقت به دوست داشتن تو شک نکردم اما...

به عقب برگشت تا پیام را ببیند: فقط می خواستم بهت نشون بدم که به تو و حضورت نیاز دارم. نمی خوام تو زندگیت آدم کمرنگی باشم...

پیام نزدیک گردن شانا درحالی که آماده بود بعد از تمام شدن حرفش گردن او را به دهان بکشد گفت: تو اینو خیلی خوب بهم نشون دادی منم فکر نکنم بخوام دوباره کاری کنم که باهام چند روز قهر باشی

و بلافاصله بعد از تمام شدن حرفش گردن شانا را به دهان کشید و مک زد.

شانا دست دور گردنش چرخاند و موهای خیسش را از سر راههای لبهای پیام برداشت.

شانا چشم بست: بعد اینهمه خستگی واقعا بهت نیاز داشتم...

پیام ریز خندید: به من؟ مطمئنی؟

نوک دماغش را به گردن شانا مالید: من که فکر کنم به چیز دیگه بیشتر احتیاج داری عزیزم...

شانا چرخید دست دور گردن پیام انداخت. خودش روی تشک لیز خورد و پیام را دنبال خود کشید: این در مورد توئه... فقط تو... هر چیزی که تو قراره بهم بدی پس من دقیقا به تو نیاز دارم و چیزی که فقط تو می‌تونی بهم بدی...

پیام نزدیکی لب او که در یک قدمی وصال بود بچ زد: من عاشق همه چیزایم که می‌تونم بهت بدم... تو فقط همیشه ازم بخواه

آن دو در حوالی شب‌های سرد زمستان که در بیرون، دانه‌های ریز برف در هوا پرتاب می‌شد و باد به دریچه چوبی می‌کوبید، فارغ از زمستانی که وحشیانه می‌گذشت در گرمای دلنشین اتاق بهم نزدیک شدند و به آرامی بوسه را شروع کردند. همانطور که بوسه‌های آتشین را در آغوش هم تجربه می‌کردند، حس تحریک بیشتری در وجودشان زنده می‌شد. پیام حوله را از تن شان کنار زد و بوسه هایش را از لب‌ها تا میان پای شان امتداد بخشید و دوباره به سمت لب‌های شان برگشت...

یک دستش را ستون تنش کرد تا از شان فاصله بگیرد و دست دیگرش را روی ساق پای ظریف شان کشید: گفته بودم شبیه شکلاتی... خوشمزه... خوشرنگ...

انگشتانش را تا روی ران شانا بالا آورد: انگار هر روز جلو
آفتاب ساحل دراز کشیدی تا این رنگی بشی... وقتی
سکس می کنیم عرق که می کنی اونوقت واقعا محشر—
می شی...

دستش را بالا آورد و انگشتش را دورانی روی نیپل قهوه‌ای
سوخته شانا چرخاند: از اینام خوشم می آید... انگار دارم
شکلات می خورم... یا نوتلا... باید یه روز روشون نوتلا
بریزم... خوشمزه می شن نه؟...

میان پای شانا نشست و دو دستش را روی پهلوهای شانا
گذاشت و نافش را بوسید: از خطای شکتم خوشم می آید

مخصوصا وقتی نیمه تنه می پوشی... حامله نشو شانا...
خرابشون نکن...

انگشت اشاره اش را بین سینه های شانا کشید: می خوام از
بین سینه ها مشروب بریزم بعد وقتی از رو شکمت
می ریزه بین پات لیسش بزنم...

نوک انگشتانش را با غرض بین پاهایش کشید. خیس
خیس بود. دستش را بالا آورد. نزدیک دماغش برد و
عمیق بو کشید: خیزی... زیاد...

شانا پچ زد: برای تو....

پیام سرش را نزدیک سینه شانا برد و در یک سانتی نیپل قهوه‌ای سوخته‌اش زمزمه کرد: دلم برایش تنگ شده بود...

سرش را نزدیک‌تر بود: دیگه هیچوقت حق نداری انقد زیاد از خونه بری... همین یبار آخرین بار بود...

و بعد نوک زبان‌ش را همانطور که شانا دوست داشت روی نوک سینه‌اش کشید و همزمان کمر بند شلوارش را باز کرد و بدون اینکه کاملاً شلوار از تن در بیاورد زمانی که شانا انتظارش را نداشت خود را درونش کوبید و صدای جیغ شانا بلند شد بدون اینکه نگرانی داشته باشند در آن کولاک و صدای بادی که هر لحظه بیشتر می‌شد به گوش کسی برسد.

پیام بیشتر از هر زمانی به این نزدیکی نیاز داشت تا دوباره حضور گرم شان را در کنارش حس کند. بعد از دوری و قهر شان که برای چند روز باعث شده بود این احساس را داشته باشد که شان به طور ناجوانمردانه‌ای از او فاصله می‌گیرد و قلبش شکسته می‌شود از سردی بی انتها و تمام نشدن دختری که پیش از آن عادت کرده بود صبحش را با گرمای تنش شروع کند و شب را با هرم نفس‌های داغش روی سینه‌اش بگذراند.

اتاقی که پر شده بود از صدای ناله‌های پر لذت زنانه بعد از چند دقیقه به سکوت مطلق رسید. رابطه پر شورشان با رضایت دو نفر تمام شد و پیام با بدنی کوفته و خسته یک رانندگی طولانی بود روی تشک افتاد.

هنوز نفسش جا نیامده بود اما شاناً را محکم میان بازوانش گرفت انگار که بخواهد او را میان آغوشش زندانی کند تا دور نشود و شاناً با اینکه خواب به چشمانش نمی‌آمد در آغوشش ماند و دماغ میان سینه پر مویش فرو کرد و عطر تنش را به مشام فرستاد. مهم نبود عطر داشته باشد یا نه مهم نبود حمام کرده باشد یا نه مهم نبود از بادی اسپلش استفاده کرده باشد یا نه او در هر شرایطی مدهوش بوی تن پیام می‌شد. پوستش بوی شیرین، گرم و ملایمی داشت که برای او دوست داشتنی بود.

وقتی نفس‌های پیام کشدار و منظم شد از آغوشش بیرون آمد. چراغ زرد اتاق را خاموش کرد. دفتر خاطره‌اش را از روی طاقچه برداشت و دوباره کنار پیام روی تشک نشست. با نور موبایل دفتر خاطره‌اش را ورق زد. یازده سالش بود که آن دفتر خاطره را به عنوان جایزه نفر دوم

شدن کلاس گرفت و سال ها برگ هایش را از چیزهای زیادی پر کرد و از خاطراتی که هیچکدام شاد و رنگی نبودند و او جز آن دفتر جایی نداشت برای بازگو کردنش... انگار از همان کودکی یاد گرفته بود که وقتی تحقیر می شود وقتی توهین می شنود وقتی کامش تلخ است و روزگارش سیاه با هیچکس جز خودش صحبت نکند. انگار از همان کودکی، گفتن اینکه یک پسر- شهری به او گفته شبیه گاو و گوسفندها رفتار می کند حتی به بهترین دوستش هم برایش عار و سخت بود که با وجود اینکه آن روزها هیچ چیز پنهانی از مه لقا نداشت اما این یک قلم را نتوانسته بود بگوید و اولین نوشته بلندش را همان خاطره تلخ رقم زده بود.

برگ به برگ دفتر خاطراتی که تازه از میان خرتوپرت هایش پیدا کرده بود، ورق زد.

حسی- غریب و سنگینی قلبش را چنگ می زد از ورق زدن برگه های که بوی نا و کهنگی از گذر عمرش خبر می داد.

روزهای که پشت سر گذاشته بود را یک به یک پشت سر گذاشتو به آخرین نوشته دفتر خاطره اش رسید که پر شده بود از جمله «موفق شدم» و این تخلیه شادی بود که قلبش را به مرز انفجار رسانده بود به خاطر قبولی در دانشگاه و بعد از آن، آن دفتر خاک خورده بود....

خودکارش را برداشت و آخرین خط ها را روی برگه های آبی کمرنگ دفتر خاطراتش قلم زد:

بر برگه های خسته و پر از خاطرات، قلمم را حرکت می دهم. دفتری که در برابرم باز است، شاهد زندگی ناقص و نامطمئنم است. روزهای سختی که در تاریکی گم شدم،

در خنده‌هایی که با گریه‌هایی پنهان می‌شد و همیشه در خاطره‌ام به یادگار مانده‌اند. اما الآن، این آخرین برگ از دفتر خاطراتم، آغازی است به امید و عشق.

در این اتاق کوچک و پر از عشق، مردی خوابیده است که در روزهای تلخ و پرفرازو نشیب، در کنار هم پیش رفتیم. در تاریکی‌های عمیق گم شدیم و در لحظات روشنائی، نور امید را پیدا کردیم. روزهایی بود که برف و باران بی‌وقفه سر ما می‌بارید و گاهی زمستانی بود که درونمان را تاریک و سرد می‌کرد.

اما اکنون من، با امیدی نازک و خیره در آینه‌ی آینده، می‌دانم که زندگی نو در انتظارم است. من آماده‌ام، آماده برای زندگی کردن با تمام وجود و با دستانی که بتوانند آرامش و عشق را برای همیشه برایم بنویسند.

میدانم راه پیش رو پر از مانع‌ها و ناشناخته‌ها است. آینده همواره ناقص و نامطمئن است. در آنجا شادی و غم همدستانی نابجا و نیمه‌کاره هستند اما درونم همچنان تپانچه‌ای از امید دارد و می‌دانم قدرت عشق همیشه پیروزی می‌یابد.

مراقب هستم، مراقب تمام آن روزهایی که در انتظارمان است. از اینجا بیرون می‌روم، به دنیایی که هنوز برایم پنهان است، اما قدرتی درونی در قلبم جریان دارد. قدرتی که مرا به سمت تغییر و تحول هدایت می‌کند. با شجاعت و ایمان به رویاهایم، می‌روم تا زندگی را به ترتیبی دیگر بنویسم، تا همچنان به آرزوها و رویاهایم پایبند باشم.

این آخرین برگ از دفتر خاطراتم، بسته شد، اما قلبم همچنان باز است، آماده برای نوشتن داستان‌های جدیدی از زندگی.

زندگی همچنان ادامه دارد...